Per. 295

59 miniatures (58 grandes & 1 petite
mosaïque
1 double page d'ornement (sarlouh)
1 tête de chapitre

24

261 lot 22

PERSIAN.

FIRDAŪSĪ.

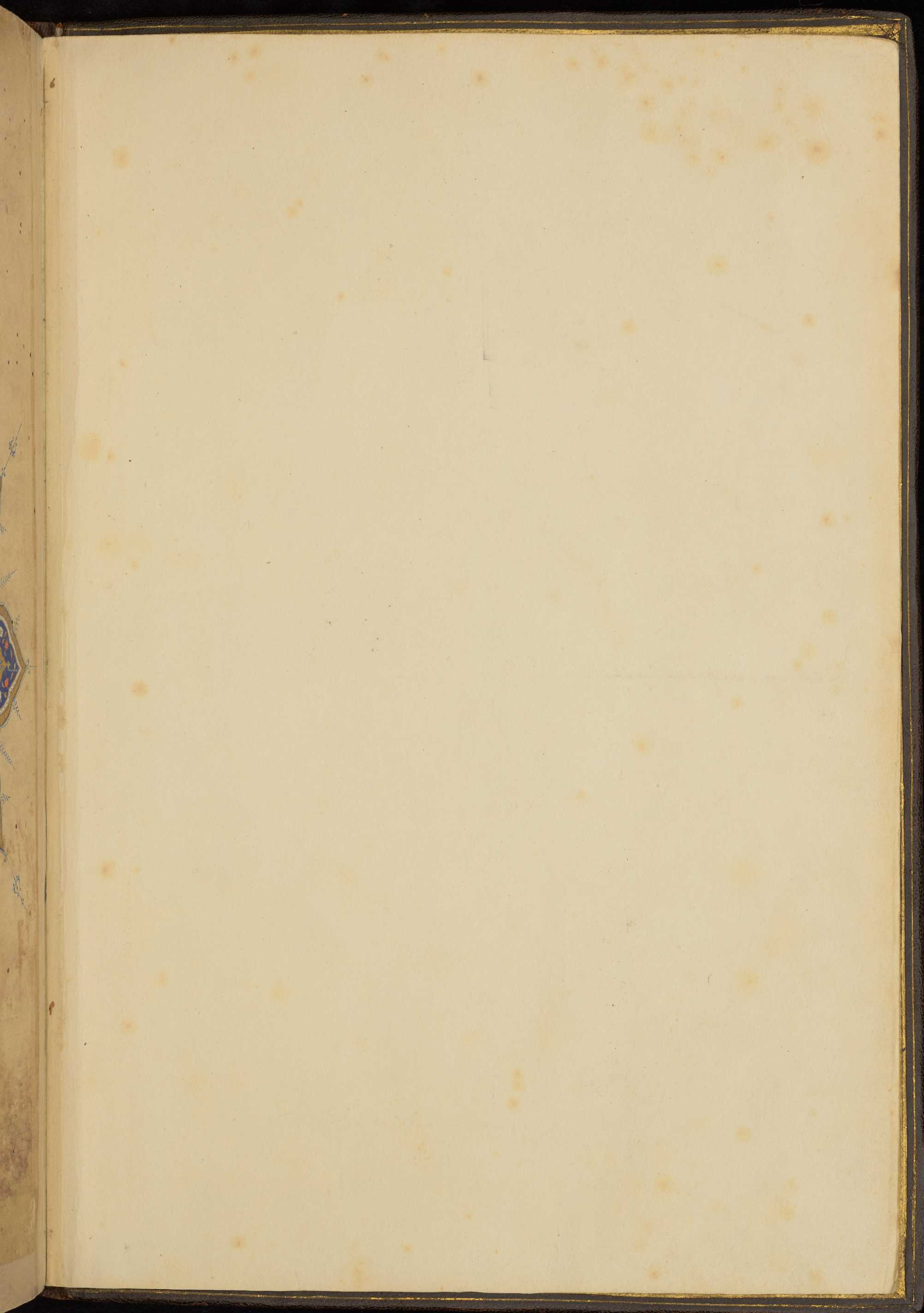
Shah nāma.

Scribe: Muhammad Ma'sum of Bukhārā
(Son of Sultan Muhammad, & pupil of
Mīr 'Alī.

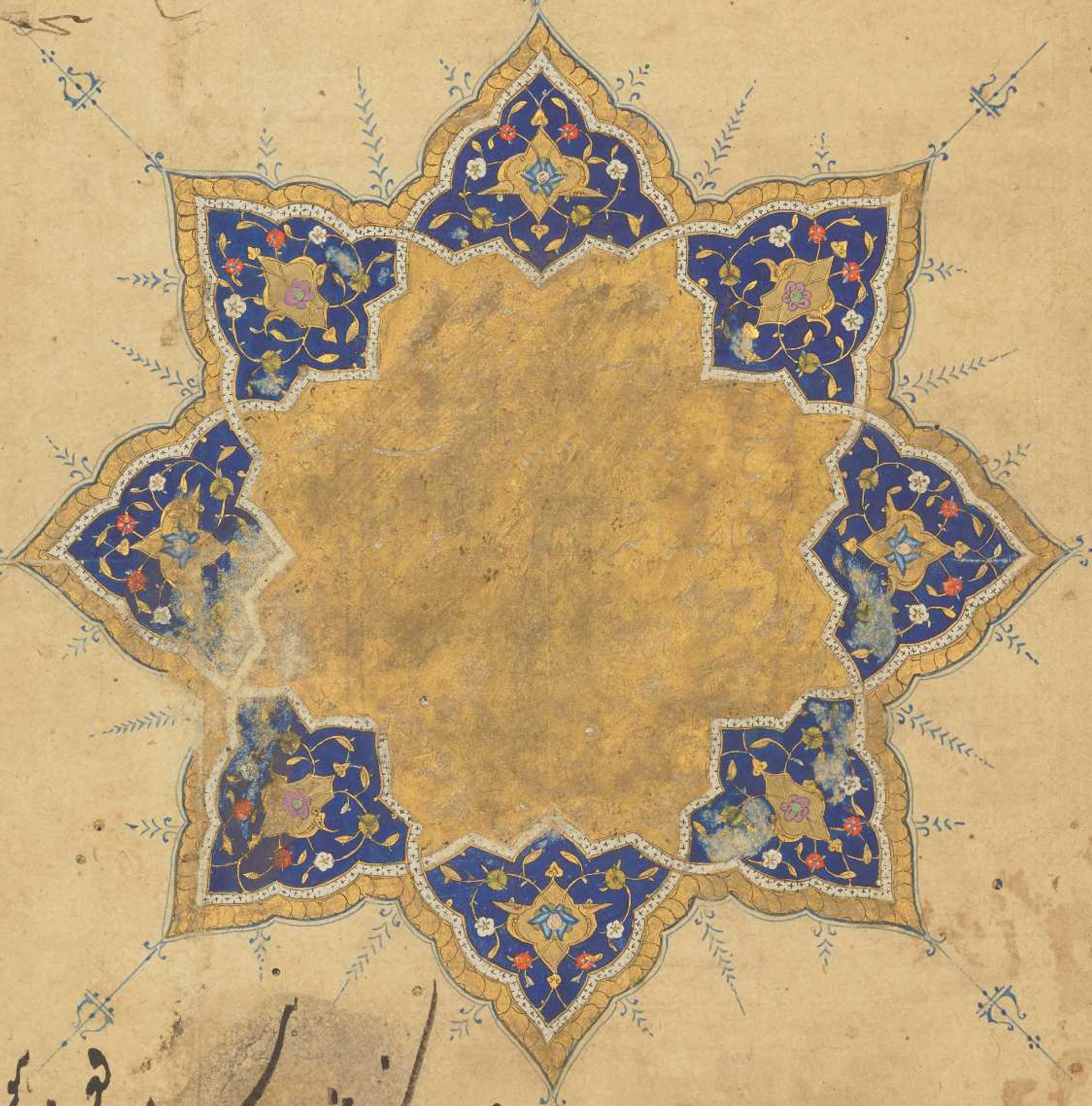
Fol. 596.

Dated 8th of Zuil Hyjah,
905 = 4th July 1500.

i + 546 + i folios
with 59 miniatures
* pagination jumps from 449 to 500









سپاس و آفرین مر خدای را که این جهان و آن جهان آفرید
و ما بندگان را اندر جهان پدید کرد و نیک اندیشان را
پاداش و بادافراه برابر داشت و درود آن برگزیدگان
و پاکان و دین داران او خاصه بر بهترین همه خلق محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر اهل بیت و فرزندان
و یاران او باد ✿ شاه نامه گرد آورده ابو منصور المعمری
دستور ابو منصور عبد الرزاق فرخ اول ایدون گوید
در این نامه که تا جهان بود مردم گرد دانش گشتند و سخن را
بزرگ داشتند و نیکوترین یادگاری سخن داشتند که اندر
جهان مردم بدانش بزرگوارتر و مایه دارترست و چون

بیقین پیوست و بتحقیق رسید نزد خاص و عام و جمیع
مردم بدانستند که هیچ چیز پایدار نماند بدان کوشیدند
که از ایشان چیزی بماند که پایدار باشد تا نام ایشان
بماند و گسسته نشود چنانکه شاه هندوان کلیله و دمنه
و رام و رامین گفت و مامون پسر هارون الرشید
منش پادشاهان و همت مهتران داشت یک روز با فرزانگان
نشسته بود گفت مردمان که اندر جهان باشند
و توانایی دارند باید که بکوشند تا ایشان را یادگاری
باشد تا پس از مرگ نام ایشان گسسته نشود و زنده
بمانند عبدالله پسر مقفع که دبیر او بود گفت از کسری

نوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاهی نمانده است مأمون گفت چه مانده است گفت نامه از هندوستان
بیاوردند و بهزار دینار هدیه کردند مأمون آن نامه را بخواست و داستان را بدید چون بخواند از او خوشش آمد و از زبان
پهلوی بزبان تازی نقل کرد و آنرا ابوزرجمهر از هندوی به پهلوی گردانیده بود تا نام او زنده بماند در میان جهانیان
پس امیر سعید بن ابومنصور احمد این سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش خواجه بلعمی را بر آن داشت تا از زبان تازی بپارسی گردانید تا این
مردم اندر افتاد و نام او زنده گشت بدان نامه و از وی یادگاری ماند تا دیگران دست بدان اندر زدند و رودکی را فرمود
نظم آورد کلیله و دمنه در زبان خورد و بزرگ افتاد هر کس را خوش آمد دیدن و خواندن آن پس ابومنصور عبدالرزاق مردی
با فر و خویش کام و با هنر و خویش منش اندر کامرانی و با دستگاه بود از آلت پادشاهی و ساز مهتران و اندیشه بلند داشت
و کار کلیله و دمنه و نهاد و نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش و در آن روزگار آرزو کرد تا او را نیز در جهان یادگاری
ماند پس دستور خویش ابومنصور معمری را بفرمود تا خداوندان کتب از دهاقین و بزرگان و فرزانگان و جهان دیدگان از
شهرها بیاوردند و چاکر او ابومنصور معمری بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای خراسان و هشیاران از آنجا
بیاوردند و چون پسر خراسانی از جانب هری و چون یزدان پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی پسر بهرام از نیشابور
و چون شادان پسر برزین از طوس و هر چهارشان گرد کرد و بنشاند بفراز آوردن این نامهای شاهان و کارنامهاشان و زندگی
هر یکی از داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین از کی نخستین که اندر جهان بود که آیین مردمی اندر جهان پدید آورد و مردم را
از جانوران پدیدار کرد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک کیان بود اندر ماه محرم که سال بر سیصد و چهل و شش از هجرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و این اندر جهان نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان
و مهتران و فرزانگان و رای و ساز کار پادشاهی و نهاد و رفتار ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری و رای و راندن
کار و سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و آیین کین خواستن و شبیخون کردن و آزرم داشتن و خواستاری
کردن این همه را بدین نامه اندر بازیابند پس این نامه شاهان گرد آوردند و گزارش کردند و اندرین چیزهاست که بگفتار مر
خواننده را بزرگ آید و هر کسی را داد دهند تا از و فایده گیرد و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید و آن نیکوست چون
مغز آن بدانی و ترا درست گردد و بغایت فایده گیرند و نزدیک دانایان و بخردان بمعنی و آنکه دشمن دانش بود
این را که گفتیم زشت گردانند و اندر جهان شگفتی فراوان است چون دست برد آرش و چون همان سنگی که آفریدون
از پای باز داشت و چون ماران که از دوش ضحاک بر آمده بود این همه درست آید چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه
و سلم فرمود حدثوا عن بنی اسرائیل ولا حرج گفت هر چه از بنی اسرائیل بشنوید و مر سید که همه بود درست و دروغ نیست پس

دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزد که هفت چیز بجای آرند مر آن نامه را یکی بنیاد نامه دیگر هنر نامه سیم هنر نام
نامه چهارم نام خداوند نامه پنجم مایه واندازه وسخن پیوستن وششم نشان دادن از دانش که نامه بهر اوست هفتم درهای
هر سخنی وخواندن این نامه دانستن کارهای شاهانست وچاره اندر ماندگان است واین را شاهان کارنامه از بهر دو چیز
خوانند یکی آنکه تا از کار و کرد و رفتار و آیین شاهان بدانند دیگر که اندر کدخدایی بدانند و با هر کسی بدانند ساختن و دیگر آنکه
اندر آن داستانها هست که آن هم بگوش وهم بگوشش خوش آید وشنیدن وخواندن خوش آید که اندرو چیزها هست نیکو
وبدانش وبا دانش افزاه و بدی وتندی ونرمی و درشتی و آهستگی وشوخی وپرهیز و اندر شدن و بیرون شدن و بند
وخشم وخشنودی وشگفتگی کار و مردم اندر این نامه این همه که یاد کردیم باز یابند و بدانند اکنون یاد کنیم از کار پادشاهان
و داستانشان از آغاز کار هر کجا از آنگاه مردمان بود بچهار سوی جهان از کران تا کران این زمین بخشند وبهفت بهر
کردند و هر بهری را یکی کشور خواندند ونخستین را آرزه خواندند و دوم را سوق خواندند وسیم را برجس خواندند
چهارم را بدرغش خواندند وپنجم را وزریست خواندند وششم را جرشب خواندند وهفتم را که میان جهان است
خنره نامی خواندند اینست که ما بدان اندریم وشاهان ایران شهر خواندندی وگوشه را الفت خواندندی وآن چین وما[illegible]
وهندوان و بربر و روم و بروم وخزر و روس وسکلات وسمندر و برطاس وآنکه بیرون از اینست آنکه خوانند
وآفتاب برآمدن باختر خواندند و فرو شدن را خاور خواندند وشام را مازندران گویند و بر عراق وکوهستان را
شورستان خواندند وایران شهر از رود آموی است تا رود مصر واین کشورهای دیگر پیرامن اویند وازین هفت کشور
ایران زمین بزرگوارتر است بهر هنری آنکه از سوی باختر است چینیان دارند وآنکه از سوی راست اوست هندوان
دارند وآنکه از سوی چپ اوست ترکان دارند وآنکه از راست اوست بربریان دارند وخزریان دارند واز
سوی چپ روم خاوریان دارند و مازندرانیان ومصر گویند که از مازندران است واین دگرها همه ایران زمین است
از بهر آنکه ایران بیشترین است که یاد کردیم وبدانکه اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند و یاد کنیم
ما گروهی را دانسته شود آنرا که خواهند وپسندند آن راهی که خوشتر آیدش بران راه برود واندر نامه پسر مقفع و حمزه
اصفهانی و مانندگان ایدون شنیدم که از گاه آدم صفی صلوات الله وسلامه علیه تا بدین گاه که آغاز این نامه کردند
پنج هزار و [illegible] هشتصد سال است ونخستین مردی در جهان آدم بود همچنین از محمد برمکی خبر آمد واز داود ماهوی آگاهی
همچنین آمد واز نامه بهرام اصفهانی همچنین آمد واز راه سیاسیان موسی وعیسی خسروی وهشام قاسم اصفهانی
واز نامه پادشاهان پارس واز گنج نامه مامون واز بهرام شام مردان شاه کرمانی واز فرخان موبدان موبد یزدگرد
شهریار واز رامین که بنده یزدگرد شهریار بود آگاهی همچنین آمد و بر [illegible] و داناشان بدویست سال برسید
یاد کنیم که از گاه آدم باز چند است وایشان بدین گفتار گرد آمدند که ما یاد خواهیم کردن واین نامه را سرچه گذارش کنیم

از گفتار دهقانان باید گرد کرد که این پادشاهی بدست ایشان بود و از کار و رفتار و نیک و بد و از کم و بیش ایشان دانند
پس ما بگفتار ایشان باید رفت پس آنچه از ایشان یافتیم و گرد کردیم و این دشوار از آن شد که هر پادشاهی که دراز شدی یا دین
پیغمبری به پیغمبری شدی و روزگاری برآمدی از آن فراموش کنند و از نهاد دیگر داشتند و بر فسرودی افتد چنانکه جهودان را
افتاد میان آدم و نوح و از نوح تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد علیهم السلام و این از جهت آن گفتند که
این زمین بسیار تهی ماندی از مردمان و چون مردم نبود پادشاه بکار نیاید که مهتر کهتران بود و هر جا که مردم نبود از مهتر
چاره نبود و مهتر بر کهتران از گوهر مردم باید چنانکه پیغمبر به مردم هم از مردم بایست و هم گویند که پس از کیومرث صد
و هفتاد و اند سال پادشاه نبود و جهانیان یله بودند چون گوسپندی شبان اندر شبانگاه نا فته تا هوشنگ پیشداد
چهار بار پادشاهی از دیوان بستد و نداند که چند گذشت و از روزگار جهودان همی گویند از توریت موسی علیه السلام
که از گاه آدم تا آن دم که محمد العربی المکی المدنی صلی الله علیه و علی آله و سلم از مکه برفت پنج هزار و نود و سه سال بود
و ترسایان از انجیل عیسی علیه السلام همی گویند چهار هزار و دو سال بود و بعضی آدم کیومرث خوانند اینست شمار روزگار گذشته
که یاد کردیم از روزگار ایشان و ایزد به داند که چون بود و آغاز پدید آمدن مردم از کیومرث اید و گویند نخست پادشاهی که نشست
کیومرث بود که او را پیشداد خوانند که پیشتر کسی که آیین داد اندر میان مردم پدید آورد او بود و دیگر گروه کیان بودند و سدیگر
گروه اشکانیان بودند و چهارم گروه ساسانیان بودند و اندر میانگاه بی کاریها و داوریها افتاد از آشوب کردن با یکدیگر
و تاختن و پیشی کردن و برتری جستن پادشاهی این کشور بسیار تهی ماندی و بیگانگان اندر آمدندی و بگرفتندی این پادشاهی
بفروشی چنانکه بگاه جمشید بود و بگاه نوذر و بگاه اسکندر بود و پیش از آنکه سخنهای شاهان و کارنامه آغاز کنیم نژاد ابو منصور
عبدالرزاق که این نامه را نثر فرمود تا جمع کند چاکر خویش را ابو منصور المعمری از آن پس که به نثر کرده آورده بود سلطان محمود
بن سبکتگین حکیم ابو القاسم منصور بن احمد الفردوسی را بفرمود تا بزبان دری بشعر کرداند و چگونگی او نیز بگوییم او را نسب
ابو منصور عبدالرزاق محمد بن عبدالرزاق عبدالله فرخ ماپتته ما زیار کشمهان کنارنگ چینر و بهرام آذرگشسب گودرز
داد آفرید فرخ زاد بهرام که بگاه پرویز اسپهبد بود و پسر فرخ برزمهر که بگاه نوشیروان اسپهبد بود و پسر کلباد
که بگاه فیروز اسپهسالار بود و پسر برزین که بگاه اردشیر اسپهسالار بود و پسر پشرن پسر گیو پسر گودرز پسر کشواد او
را کشواد زرین کفش گفتندی که سالاری ایران هیچکس را آن آیین نیاورد که او آورد و بهوای کشورها و مرزبانی و بخشش
هفت کشور او کرده بود و گوهر مردم بوده و این از بسیه گونه گویند و گودرز بگاه کیخسرو سپالار بود و پیران را بکشت که اسپهبد افراسیاب
بود و پیر ویسه بود و نسب او که این نامه را به نثر جمع کرده این بود که یاد کردیم و این شاهنامه گنجوی بنظم آورده بود
اتفاق چنان افتاد که غلام ترک در آن چند روز خریده بود و با آن یاری می کرد غلام کاردی بر شکم دقیقی زد و از آن
هلاک شد این شاهنامه همچنان ناتمام بماند و سواد آن برجای بماند بعد از آن سبکتگین که غلام نصر بن احمد السامانی بود و پادشاه

خراسان بود و بهندوستان قوت گرفت چون خداوندش نصر بن احمد از جهان برون شد سبکتگین از هندوستان باز گشت
و پادشاهی بدست فرو گرفت و کار او بجایی رسید که خراسان و غزنین و هندوستان او را مسلم شد و تا او بود همه فرزندان نصر بن
احمد را نیکو داشت و چون سبکتگین از جهان بیرون شد پسرش محمود بن سبکتگین بجای او بنشست و همه جهان او را مسلم شد
و تا بود همه فرزندان نصر بن احمد سلطانیت بگرفت و خوارزم بستد و بحاجب التونتاش داد که امیر حاجب او بود و غور و غرجه بستد
و بسیاقی خویش داد و عراق و خراسان و هندوستان بستد و او را میل بعلم بیشتر بود از حکمت و امثال و طبقات آن و شاعران را
سخت دوست داشتی و با ایشان مجالست کردی و ندیمان او جمله شاعر بودندی و حال بجایگاهی رسید که خواجگان و امیران
دولت همه شعر گفتندی تا بهانه شعر خود را نزدیک میکردند و دفترهای تازی و پارسی پیش او می خواندند و دوست داشتی
و روایتی محدث که هزار افسانه تصنیف اوست خدمت او کردی و بنده او بود و عنصری شاعر هم ندیم او بود و سبب بخدمت
افتادن عنصری آن بود که بشیر بخلان بودی و خدمت امیر نصر کردی که برادر کهین سلطان محمود بود و این نصر او را با خویش پیش
تخت آورد پس سلطان محمود عنصری را سخت دوست داشتی و از خویش جدا نتوانستی کردن پس عنصری را حشمت و حرمت
بیفزود و ندیم خاص گشت چنانکه عنصری نشسته بودی و کار راستی بر پای حکایت کردی تا آنکه سلطان محمود در خواب شدی عنصری نشسته
بودی پس اتفاق افتاد که در میان حدیث سخن شاهنامه برآمد که آثار و سیر ملوک همه در آنجا گفته است سلطان محمود فرمود تا پیش آورند
پس روزی عنصری را گفت عجبست که این شاهنامه بنظم نیاورده اند عنصری حکایت دقیقی و سرگذشت او باز گفت سلطان محمود عنصری را
بفرمود تا این کتاب نظم کند عنصری گفت بنده را فراغ آن نباشد که نظم تواند کرد و پیوسته از خدمت خالی نباشد اما بنده را
دوستی هست که طاقت و فراغت آن دارد سلطان خواستاری کرد و پرسید که کجاست حال معلوم کرد و بدان فردوسی
طوسی را خواست سلطان محمود عتاب کرد که مردی بدین معنی چه واجب کند که از پیش تخت دور باشد خویشتن
را بر ما عرض نکند پس عنصری عذر آن بخواست که آن مرد متقاعدست قانع کار بدانجا رسید که فردوسی را پیش تخت
خواندند شاهنامه را بدان دادند و فرمود که بشعر آورد فردوسی هزار بیت از کین خواسیاوش بگفت و پیش سلطان
برد سلطان را خوش آمد بفرمود تا هزار دینار رکنی از خزانه بدل کنند فردوسی دفتر و قصها بنظم می آورد تا بمدت
سی سال تمام کرد و پیش تخت برد اما بر سر شاهنامه شرط ادب نگاه نداشته بود و سخن در مذهب خویش گفته اینجا که این بیت

گرت زین بد آید گناه منست | چنین است و این دین و راه منست

چنانکه سلطان محمود را سخت ناخوش آمد و سیاست
خواست فرمود پس عنصری و دیگر ندیمان شفاعت کردند و او را خلاص دادند از آن سیاست پس چون سخن بدان قرار
رسید که داده بودند شصت هزار دینار رکنی می بایست گذارد موجب قرار شاهنامه که شصت هزار بیت بود و دادنی
بود بفرموده سلطان پس منصور مسکویه که دبیر سلطان بود و معتمد او بود و ابو سهل الحمدانی که وزیر او بود پیش تخت آمدند
وگفتند شصت هزار دینار رکنی بیک شاعر دادن چه واجب کند اگر نیز شصت هزار دینار سیم باشد بسیار بود

و خزانه تاب نیاورد که لشکر بسیار است و خرج بسیار سلطان را بران داشتند تا شصت هزار درم جیتل قطونی کردند و آن
سیم بد باشد و بدو فرستادند بامداد بگاه که هنوز در گرمابه بود بدر سرا بردند و او را نیافتند و بدر گرمابه بردند تا
بیرون آمد چون بدید بیست هزار درم بگرمابه بان داد و بیست هزار درم بفقاعی داد که فقاع بدو برده بود و باز خود بیست هزار
درم بکیسانی را داد که آن شصت هزار درم بدو برده بودند چون بگوش سلطان رسید دیگر بار سیاست خواست کردن
تا جمله ندیمان زمین بوس کردند و او را بخواستند سلطان دیگر باره بخشید و او چیزی گفت که تا جهان باشد بگویند
چه دران وقت که از گرمابه بیرون آمد و بدید که درم چگونه است دو سه بیتی بگفت متقارب بیرون شاهنامه و آن ابیات

چو فردوسی اندر زمانه نبود ❊ ازان بد که بختش جوانه نبود
بسی رنج بردم درین سال سی ❊ عجم زنده کردم بدین پارسی
اگر شاه را شاه بودی پدر ❊ بسر بر نهادی مرا تاج زر
جهاندار اگر نیستی تنگدست ❊ مرا بر سر گاه بودی نشست
مرا در جهان شهریاری توست ❊ بسی بنده کام خو کیخسروست
همه مرده از روزگار دراز ❊ شد از گفت من نامشان زنده باز
مرا از جهان بی نیازی دهد ❊ میان یلان سرفرازی دهد
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه ❊ ازان من فقاعی خریدم براه
پرستنده خویش کم کردنست ❊ حبیب اندرون مار پروردنست
ز بد اصل چشم بهی داشتن ❊ بود خاک در دیده انباشتن
شهی کو ببرید زر درویش بود ❊ بشهنامه او را نشاید ستود
درختی که تلخست وی را سرشت ❊ اگر بر نشانی بباغ بهشت
سرانجام گوهر بکار آورد ❊ همان میوه تلخ بار آورد
بداندیش بند شاه را دستگاه ❊ وگرنه مرا برنشاندی بگاه
زنا پارسایان مدار امید ❊ که زنگی بشستن نگردد سفید
چو اندر تبارش بزرگی نبود ❊ نیارست نام بزرگان شنود
مرا گفت چیزی و که بودست کیو ❊ همان رستم و طوس و گودرز و گیو
بسا نامداران و گردنکشان ❊ که دادم یکایک از ایشان نشان
بسی سال بردم بشهنامه رنج ❊ که شاهم ببخشد بتی تاج و گنج
بپاداش من گنج را در گشاد ❊ مرا جز بهای فقاعی نداد
پسر با پدر ایان برافراشتن ❊ وز ایشان امید بهی داشتن
پرستارزاده نیاید بکار ❊ اگر چند باشد پدر شهریار
ز بدگوهران بد نباشد عجب ❊ سیاهی نشاید بریدن ز شب
بشیرینی به از شهریاری چنین ❊ که نه کیش دارد نه آیین و دین
ورا جوی خلدش بهنگام آب ❊ بپا انگبین ریزی و شهد ناب

چون او را بخواسته بودند پس ازان چند روز در غزنین بود
و این ابیات بنوشت و بدست ایاز داد که او را بفرزندی قبول کرده بود و گفت یک روز که سلطان خوش ایستاده باشد این کاغذ بوی ده
تا بخواند ایاز قبول کرد فردوسی رختی که بودش برگرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس رفت بعد از چند روز
ایاز سلطان را خوش یافت آن کاغذ بوی داد که این فردوسی بگریز بمن داد که بسلطان ده مر این ساعت بخاطر آمد سلطان
بنداشت که این گنجنامه ابیات بستد و بخواند و متغیر شد پس بفرمود که هر کس که فردوسی را بمن آورد پنجاه هزار درم بدهیم او را طلب
کردند و نیافتند سلطان محمود وزیر را و دبیر را بخواند و گفت که این زشتی از شما دارم و ایشان را معزول کرد و شصت هزار
دینار زر کفی بجرم از ایشان بستد که قصد فردوسی کرده بودند و هر چند که فردوسی را طلبیدند نیافتند در غزنین و خراسان

انگر دار خود پشیمان بود و سود نداشت و این ساسانه بماند بشعر بزرگان نشیها کردند و می کنند و بالله التوفیق و دیگر چنین آورده اند

که پدر فردوسی دهقان بود و چون وفات یافت دو پسر داشت یکی حکیم ابوالقاسم منصور الفردوسی و دیگر کهین را نام مسعود بود و در

طوس عاملی بود بد نفس و با فردوسی و برادرش غرضی داشت و نقیض ایشان میکرد و فردوسی با برادر گفت که این عامل زحمت

ما میدهد و نمی گذارد که ما را از دهقانی چیزی بسید از این قصبه بجای دیگر رویم جمع آمدند و قصد کردند که بجای دیگر روند دوستان

ایشانرا خبر شد بیامدند و گفتند مصالح نیست که شما وطن بگذارید از شما دو یکی پیش سلطان محمود رود که پادشاه عادل

است و قصه و حال خود با او بگوید و مثالی بستانید و زحمت این عامل از خود دفع کنید در جمله بدان ساختند که حکیم ابوالقاسم

منصور برود و ساختگی کرد و عزم غزنین نمود و چون نزدیک شد بغزنین چنان اتفاق افتاد که عنصری و فرخی و عسجدی از پیش

شاعران گریخته بودند و شراب میخوردند فردوسی چون ایشانرا از دور بدید روی بدیشان نهاد و با خود گفت پیش ایشان

روم حال خود و سلطان این شهر معلوم کنیم چون عنصری و فرخی او را دیدند که روی در ایشان دارد یکدیگر را گفتند که

این شخص بر ما می آید چون نزدیکتر آید ما خود را چون مستان سازیم و دشنام دهیم تا برود و زحمت ما ندهد انگه گفتند که

دشنام دادن خوب نبود هر یک مصراعی بگوییم که مصراع چهارم را قافیه نبود چون او بیاید بگوییم که رفیق ما آنکس است

که این دو بیت تمام کند چون نتواند برود و برین قرار دادند چون فردوسی سلامی کرد جواب گفتند بنشست پرسیدند که از کجای

گفت من از قصبهٔ طوس از خراسان و حال عامل با ایشان بگفت و سلطان از ایشان استفسار کرد ایشان گفتند ما هر سه فلان

و فلانیم و امروز بخلوت آمده ایم و هر یک مصراعی گفته ایم و مقرر است که هر که چهارم این مصراع بگوید رفیق ما باشد و الا برود

و عیش ما منغص نکند فردوسی گفت فرمایید اگر چهارم توانم گفت بگویم و اگر نتوانم زحمت برم عنصری مصراع اول بگفت

فرخی دویم بگفت و عسجدی سیم بگفت و فردوسی چون بشنید چهارم



تمام کرد و بگفت چنانکه

دو بیت اینست که باد

چون عارض تو ماه نباشد روشن

مژگانت همی گذر کند از جوشن

ایشان سوال کردند که

ایشانرا غریب و عجیب آمد

ببینیم و نوشته شود و بالله التوفیق

مانند رخت گل نبود در گلشن

مانند سنان گیو در جنگ پشن

پشن و جنگش چگونه بود

فردوسی داستان جنگ پشن با ایشان بگفت ایشانرا خوش آمد و احترام فردوسی کردند و انروز عشرت راندند چون

مستان شدند و بشهر رفتند روز دیگر با یکدیگر گفتند که اگر سلطان این مرد به بیند نزل ما برود با حاجبان باز گفتند

که گر مردی بدین نشان بیاید بر سلطان مگذارید چون فردوسی برفت او را بار ندادند پس چون روز جمعه شد بمسجد آمد و حاجبی

سلطان پیش او در نماز بود از نماز چون فارغ شدند او را بخانه برد و شبانگاه معاشر بودند و بخدمت سلطان نرفت

سلطان بامداد کس فرستاد که دوش چرا نیامدی گفت دوش عزیزی به بنده رسیده بود گفت او را با خود نیاوردی

پس فردوسی را بخدمت سلطان برد و او فصلی در مدح سلطان محمود ساخته بود و برخواند سلطان را خوش آمد و تحسین کرد

و دیگران تحسینها کردند پس سلطان گفت که شاهنامه می خواهم نظم آوری فردوسی قبول کرد و بگفتن مشغول شد و بزرگان

پیش او تردد میکردند که سلطان بغایت با فردوسی نیک بود مع هذا چون شاهنامه تمام گفت و بخدمت سلطان برد بفرمود

با شصت هزار دینار رکنی بدهند دبیران با شصت هزار درم حبشی کردند فردوسی برنجید و چیزی بگفت و بایاز داد که

بسلطان دهد چنانکه پیش ازین گفته شده است و خود بدهلی رفت و پادشاه دهلی او را احترام کرد پس ایاز آن تنها بسلطان

داد چون بخواند غمگین شد و طلب فردوسی کرد و نیافت و دبیران را معزول کرد پس چون فردوسی مدت پیش پادشاه دهلی

بود اجازت خواست و بازبخراسان آمد و پادشاه دهلی او را نواخت بسیار کرد و زر و گوهر و کنیزک و غلام داد و فردوسی

بطوس باز آمد و در طوس وفات کرد این شاهنامه از و باز ماند و بزرگان نسخها کردند و می کنند و خواهند کرد والله اعلم بالصواب

فهرست پادشاهی ایرانیان که چند گروه بودند و هر یک چندگاه پادشاهی کردند گروه اول پیشدادیان بودند و السلام

پادشاهی کیومرث اول ملوک ایران سی سال بود پادشاهی هوشنگ پسر سیامک پسر کیومرث چهل سال بود پادشاهی

طهمورث سی سال بود پسر هوشنگ بود پادشاهی جمشید پسر طهمورث هفتصد سال بود پادشاهی ضحاک پسر مرداس

تازی هزار سال بود بیک قول پادشاهی افریدون پسر آبتین از فرزندان جمشید پانصد سال بود پادشاهی منوچهر

پسر پشنگ از دختر ایرج صد و بیست سال بود پادشاهی نوذر پسر منوچهر پسر پشنگ هفت سال بود پادشاهی زو طهماسب

از نسل فریدون پنج سال بود پادشاهی گرشاسب پسر زو طهماسب نه سال بود والله اعلم بالصواب

گروه دوم کیان بودند پادشاهی ایشان هفتصد سال بود والله اعلم بالصواب

پادشاهی کیقباد از نسل فریدون صد سال بود پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود پادشاهی کیخسرو پسر

سیاوش پسر کیکاوس شصت سال بود پادشاهی لهراسپ از نسل فریدون صد و بیست سال بود پادشاهی

گشتاسپ پسر لهراسپ صد و بیست سال بود پادشاهی بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسپ شصت سال بود

پادشاهی همای دختر بهمن که او را آزادچهر خواندندی سی و دو سال بود پادشاهی داراب پسر بهمن دوازده سال بود

پادشاهی داراب پسر داراب چهارده سال بود پادشاهی اسکندر بن داراب که اسکندر فیلقوس خوانند چارده سال بود

گروه سیم اشکانیان بودند ایشان را ملوک طوایف خوانند و پادشاهی ایشان دویست سال بوده است

پادشاهی اشک اشکانیان سی سال بود پادشاهی شاپور پسر اشک بیست سال بود پادشاهی اشک پسر شاپور بیست

سال بود پادشاهی گودرز شاپور یازده سال بود پادشاهی نرسی شاپور دوازده سال بود پادشاهی اورمزد

اشکانیان بیست سال بود پادشاهی اردوان اشکانیان هفت سال بود پادشاهی خسرو اشکانیان سی سال بود پادشاهی

ارخش اشکانیان نه سال بود پادشاهی اردوان بزرگ سی سال بود و هر یک جداگانه فرمانی داشتند از عهد اسکندر والسلام

پادشاهی بابکان ابن ساسان بن بهمن ابن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسپ چهل و دو سال بود پادشاهی شاپور بن اردشیر سی و دو سال بود پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و نه ماه بود پادشاهی بهرام بن اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود پادشاهی بهرام پسر بهرام نوزده سال بود پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود پادشاهی نرسی نه سال بود پادشاهی اورمزد نرسی نه سال بود و نه ماه پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد سال بود پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود پادشاهی شاپور شاپور پنج سال بود پادشاهی بهرام شاپور پانزده سال بود پادشاهی یزدگرد بزه‌گر سی سال بود پادشاهی بهرام گور شصت سال بود پادشاهی یزدگرد بهرام گور هژده سال بود پادشاهی هرمز نه سال بود پادشاهی پیروز یازده سال بود پادشاهی قباد چهل سال بود پادشاهی انوشیروان چهل و هشت

سال بود پادشاهی هرمز دوازده سال بود
پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود پادشاهی
شیرویه هفت ماه بود پادشاهی اردشیر یکسال
و شش ماه بود پادشاهی توران دخت شش ماه
بود پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود پادشاهی
فرخ زاد از فرزندان انوشیروان یک ماه بود پادشاهی
شهریار پسر خسرو پرویز که آخر ملوک عجم بود بیست

سال بود این بود فهرست
پادشاهان ایران زمین از
گفتار دهقان والله
اعلم بالصواب



بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشه سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و روان / ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن راه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدانجایگه گفتن اندر خورد

گفتار اندر ستایش خرد و فواید خرد

کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست / وزویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یکزمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه خواند ورا
ازویی به هر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بیگمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یکزمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
تویی کرده کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
ز آغاز باید که دانی درست / سرمایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید

گفتار اندر آفرینش عالم

وزو مایه گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید





وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هرگونه گردن برافراخته

پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو بنو

ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای

در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده چونان سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره بسر بر شگفتی نمود / بدین تیرگی روشنایی فزود

همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سراشان ز بخت

ببالد ندارد جز این نیرویی / نپوید چو پویندگان هر سویی

نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد

نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار

چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر

گفتار اندر آفرینش مردم

چنین است فرجام کار جهان / نداند همی آشکار و نهان

چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید

سرش راست بر شد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند

پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی

مگر مردمی خیره خوانی همی / جز این را نشانی ندانی همی

ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند

نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار

شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین

نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین به گزین

برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست

چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا

گفتار اندر آفرینش آفتاب و ماه

بود در دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار

نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد

نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش

نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی

ازو دان فزونی ازو هم شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار

ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از آب و گرد و نه از باد و دود

بچندین فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ

روان اندرو گوهری دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز

که هر بامدادان چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر

زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا

چو از مشرق آن سوی مغرب کشد / ز مغرب شب تیره سر برکشد

نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راست‌تر

ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی

چراغست مر تیره شب را بسیچ / بد تا توانی تو هرگز مپیچ

چو سی روز گردش بپیمایدا / شود تیره گیتی بدو روشنا

پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید

برین سان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد

دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر

بدو هفت کرد و تمام و درست
بدان باز گردد که بود از نخست

بود هر شب آنگاه باریکتر
بخورشید تابنده نزدیکتر

ترا دانش و دین رهاند درست
در رستگاری ببایدت جست

اگر دل نخواهی که باشد نژند
نخواهی که دایم بوی مستمند

گفتار اندر ستایش پیغمبر صلی الله علیه و سلم

بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی

که خورشید بعد از رسولان مه
نتابید بر کس ز بوبکر به

عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغ بهار

پس از هر دوان بود عثمان گزین
خداوند شرم و خداوند دین

چهارم علی بود جفت بتول
که او را بخوبی ستاید رسول

که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن قول پیغمبر است

گواهی دهم کین سخن راز اوست
تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

علی را چنین گفت و دیگر همین
کز ایشان قوی شد بهر گونه دین

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
بهم بستهٔ یکدگر راست راه

منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستایندهٔ خاک پای وصی

حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج ازو تندباد

چو هفتاد کشتی برو ساخته
همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی

خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زدن
کس از غرق بیرون نخواهد شدن

بدل گفت اگر با نبی و وصی
شوم غرقه دارم دو یار وفی

همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین
همان چشمهٔ شیر و ماء معین

اگر چشم داری بدیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست
چنین است و این دین و راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم
چنان دان که خاک پی حیدرم

دلت گر براه خطا مایلست
ترا دشمن اندر جهان خود دلست

نباشد جز از بی پدر دشمنش
که یزدان بآتش بسوزد تنش

نگر تا نداری ببازی جهان
نه برگردی از نیک پی همرهان

گرانمایه گیری ز بغض صحاب
که هستند همچو نجوم و سحاب

تو بر خارجی لعنتی کن دوام
و بر رافضی همچنین کن مدام

ابوبکر و حیدر چو بر کوثرند
کجا خارجی و رافضی در خورند

تو سنی بزی تا بود در دوست
ره رستگاری ازین نیکوست

همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیک نامان بوی هم نبرد

ازین در سخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی

سخن هرچه گفتم همه گفته اند
بر باغ دانش همه رفته اند

اگر بر درخت برومند جای
بیابی ازین در شدن نیست رای

کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو باز دارد گزند

توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فکن

گزین نامهٔ نامور شهریار
بگیتی بمانم یکی یادگار

اندر فراهم آوردن شاهنامه

تو این را دروغ و فسانه مدان
بیکسان روش در زمانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز معنی برد

یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان

پراکنده در دست هر موبدی
ازو بهره‌ای نزد هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد کین نامه را یاد کرد

بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدر به ما خوار بگذاشتند

چگونه سرآمد به نیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان / همان بخردان و همان راستان

جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان

داستان دقیقی شاعر

به شعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جوانیش یک روز شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد / به دست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند

الهی عفو کن گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم / به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار / بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست

ز نیکو سخن به چه اندر جهان / میان کهان و میان مهان
اگر نه بدی این سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای

به شهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من به یک پوست بود

داستان دوست مهربان

مرا گفت خوب آمد این رای تو / به نیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی

چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
برین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز

جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان

داستان میرک ابو منصور راست

خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتنش خوب و گفتار نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی

به چیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم به کس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که نامد به چیزی مرا بر نهیب

به کیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیک دل نامدار ارجمند
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر

سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / که در باغ سرو سهی از چمن

نه زو زنده بینم نه مرده نشان / به دست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه

گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان به کردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم

مرا گفت کین نامهٔ شهریار / گرت گفته آید به شاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز / به نام شهنشاه گردن فراز

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو شهریاری نیامد پدید

چو خورشید بنمود در گاه تاج   زمین شد بکردار تابنده عاج
چگویی که خورشید تابان که بود   کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت   نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر   پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت   بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن   کنون نو شود روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود   بجویندگان کار بس تنگ بود
دل من چو نور اندران تیره شب   نخفته گشاده دل و بسته لب
بر اندیشهٔ شهریار زمین   نخفتم شبی لب پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب   که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد   ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی   یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی   ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه   ستارست پیش اندرون یا سپاه
رده برکشیده سپاهش دو میل   بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای   بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه   وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
یکی گفت کین شاه رومست و هند   ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند   برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد   بپردخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ   بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین   برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست   بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده ای   بدین نام جاوید جوینده ای
چو بیدار گشتم بجستم ز جای   چه مایه شب تیره بودم بپای
بران شهریار آفرین خواندم   نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است   که آواز او بر جهان فرخ است
بران آفرین کو کند آفرین   بران بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار   هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم   جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست   کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست   برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم او   چو دینار خوارست در چشم او
نه کند آوری گیرد از باج و گنج   نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
بر آنکس که دارد ز پروردگان   از آزاد و از تنگ دل بردگان
همه شاه را بر سپرد و سپدار   بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال   که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده میر نصر   زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود   سر تخت او تاج پروین بود
و دیگر دلاور سپهدار طوس   که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه یابد ز گنج   همی آفرین یابد از بهر رنج
بیزدان بود خلق را رهنمای   سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد   همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت   ز درد و غم آزاد پیروز بخت
کنون بازگردم بآغاز کار   سوی نامور نامهٔ شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست   که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد   ندارد کس از روزگاران بیاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب / جهان گشت با فرّ و آیین و آب
بتابید از آنسان ز برج بره / که گیتی جوان گشت از آن یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش برآمد بکوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
برسم نماز آمدندیش پیش / از آنجایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوب روی / هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بار ور شاخ و بنیاد بود
بر آمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / مگر در نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیا کند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک وز آن پایگاه
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازان خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن دربدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / بر آویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خروزان دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و کوش و رو خون کنان
دو رخساره پر خون و دل سوکوار / دژم کرد بر خویشتن روزگار
بیامد بزاری لشکری نامدار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و رخساره رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بر آن برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جاه دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

بنزد نیا یادگار از پدر / پدر مر ورا پرورید به بر
نیایش بجای پدر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان ببر و گرگ دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کبر و کندآوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم در فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دیو مردم ستوه
بیازید چون شیر هوشنگ چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سر و پای یکسر دوال / پس آنگه بریدش سر بی همال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی / نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سربسر چون فسونست و بس / نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با داد و رای / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سال چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / گراز و تبر اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا برآورد و هامون بتاخت
بجوی و برود آبها راه کرد / بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم ازین بر فزود / پراگند پس تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پس که این کار را بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنی شان همی بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همین بود آیین و کیش
چو مر تازیان را بمحراب سنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس هم گروه

گفتار اندر نهادن جشن سده

پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همین سنگ و آن سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
همان شب برافروخت آتش چو کوه / شده شاه در گرد آن با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند آن سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازان یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند / بورز آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان چرند / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست / بکشت و بسرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
برین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نیک نامی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشهٔ بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن رنج هوشنگ با هوش و سنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

مدت پادشاهی طهمورث سی سال بود

پسر بود ازو را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
بران چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگستردنی بد همان رهنمای
ز پویندگان هرکه بد تیز رو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بدان گروه
ز مرغان همان آنکه بد دیرساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو ماند اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخواندندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشند گه زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را ستایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را کی بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
جهان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
پیرمایه بد اختر شاه را / دربند بد جای بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر شیر رو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرزی گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی باسمان بر کشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک برآراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی و چه تازی و پارسی
چو سغدی و چو چینی و پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و برآمد بر روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
چنین است کیهان ناپایدار / چه با زیردست و چه با شهریار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
یکی را برآری بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان سربسر گشت او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آب روی / فروزان شده تخت شاهی ازوی
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چو درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / زمانه بدو ماند اندر شگفت
ز هر پیشه و انجمن کرد گرد / برین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بپای
برآسوده از داور و گفت و گوی / تن آزاد و آباد گیتی بدوی
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
ز هر چه از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند

به سنگ و بگچ دیو دیوار کرد
نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند

ز خارا گهر جست یکروزگار
همی کرد از روشنی خواستار
بچنگ آمدش چندگونه گهر
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر

ز خارا بافسون برون آورید
شد آراسته بندها را کلید
چو بان چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

پزشکی و درمان هر دردمند
در تن درستی و راه گزند
همه رازها کرد نیز آشکار
جهان را نیامد چنو خواستار

گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب
ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز
ندید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کردنیها چو آمد پدید
بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای
ز جای مهی برتر آورد پای

بفر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نساخت
بجمشید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند

که چون خواستی دیو برداشتی
ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته بر او شاه فرمانروا

جهان انجمن شد بر آن تخت او
از آن بر شده فره و بخت او
سر سال نو هرمز فرودین
بر آسوده از رنج تن دل ز کین

بزرگان بشادی بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار
بما ماند از آن خسروان یادگار

چنین سال سیصد همی رفت کار
ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی
میان بسته دیوان بسان رهی

بفرمان مردم نهاده دو گوش
ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا برآمد برین سالیان
همی تافت از شاه فر کیان

چو چندی برآمد برین روزگار
ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته او را رهی
نشسته جهاندار با فرهی

یکایک بتخت مهی بنگرید
بگیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان
که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید
چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم
چنان گشت گیتی که من خواستم

خور و خواب و آرامشان از منست
همان پوشش و کامشان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاست

همه موبدان سر فکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی
گسست و جهان شد پر از گفت و گوی

هنر چون بپیوست با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش
چو خسرو شوی بندگی را بکوش

یکی مرد بود اندر آن روزگار

داستان ضحاک با پدرش مرداس نام

ز دشت سواران نیزه گذار

گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد
ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود

مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز اشتر و آن میش را همچنین
بدوشندگان داده بد پاک دین

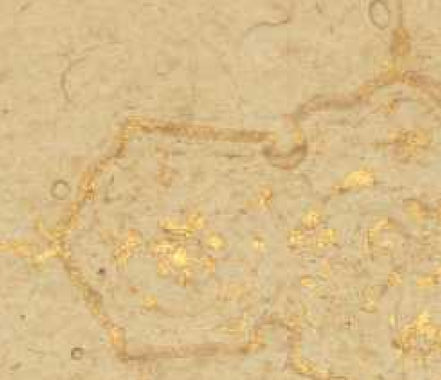
همان گاو دوشا بفرمانبری
همان اسپ تازی همچو پری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز
بر آن خواسته دست بردی فراز

پسر بد مر این پاک دل را یکی
کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود

همی بیوراسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار

از اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور چو بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او / نبود آگه از زشت کردار او
بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراگند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو را بداد / برافشاند ازان گشت نهار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آن را نداند جز از من کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیک دل بود فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هر چه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجهٔ سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه ور گاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفتهٔ من چو داری وفا / جهان را تو باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار خاموش می باش و بس / نباید مرا یاری از هیچ کس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن بر مکش از نیام
مر آن پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بر آن راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاده مرد / بفرزند بر تا زده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او / بگشت از ره شرم و پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند بد را نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
جوان گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گزید ای شگفت
جوانی برآراستش از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش





کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زردهٔ خایه دادش نخست / بدان داشتش یکچند گه تندرست
بخورد و بر آن آفرین کرد سخت / مزه یافت و خواندش گرامی نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز / که جاوید زی شاه گردن‌فراز
که فردات از آن گونه سازم خورش / کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پرامید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سیم روز خوان را بمرغ و بره / بیاراستش گونه‌گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت ای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود با دیو تا جفت او / همی بوسه داد از بر سفت او
چو بوسید شد در زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت / سزد گر بمانی بدو در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک‌بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مران درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
مگر زین دیو اندرین جست‌وجوی / چه جست و چه گفت اندرین گفت‌وگوی
بدان تا یکی چاره سازد نهان / که پردخت ماند ز مردم جهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید

تباه شدن کار جمشید

برو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساختند / دل از مهر جمشید پرداختند
یکایک برآمد ز ایران سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست / بران هول او اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه‌جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی





چو جمشید را بخت شد کندرو / به تنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش به ضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی به دریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها / بفرجام هم زو نیامد رها
چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
به اره مر او را به دو نیم کرد / جهان را از او پاک و بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیشتر تخت شاهی نبود / ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آورید اندرین نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید به گوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بد تیز چهر
بدو شاد باشی و شادی بدوی / همه راز دل برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک تازی هزار سال کم یک روز

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد بر آن روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / به نیکی نبودی سخن جز به راز
دو پاکیزه از خانه جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماهرویی به نام ارنواز
به ایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخویی / بیاموختشان کژی و جادویی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی به ایوان شاه / ازو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا / دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی به هم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را به خوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورش خود به اندازه بشناختند
خورش خانه پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار خرم نهان
چو آمدش هنگام خون ریختن / به شیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا به روی اندر انداختند
همی بود خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید آن بدان این بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند / برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر

بجای پرستش زان پس بها
خورش ساختندی ازیشان اژدها
ازین گونه هر ماه سی جوان
ازیشان همی یافتندی روان
خو کرد آمدندی ازیشان دویست
بران سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش
بداد و بصحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد
که آباد ناید بدل برش یاد
پس آیین ضحاک وارونه خوی
چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی
بکشتی که با دیو برخاستی
یکی نامور دختر خوبروی
نه پرده درون بود و بی گفت و گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش
نه رسم کیی بد نه آیین کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیرباز
بخواب اندرون بود با ارنواز
جهان دید کز کاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان

خواب دیدن ضحاک و ترسیدن

ببالای سرو و بچهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ
زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همان کهتر بسال
کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه ببستی دو دستش چو سنگ
نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه
کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر
بدریدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانه صد ستون
بجستند خورشید رویان ز جای
ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز
که شاها چه بودت بگوی این راز
تو خفته بآرام در خوان خویش
برین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست
دد و دیو و مردم نگهبان تست
بخورشید رویان سپهدار گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت
شما گر ز ما داستان بشنوید
شنو تا دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای
که بیچاره نیست بتیاره ره
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت
همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی
که بگذار این را و چاره بجوی
نگین زمانه سر تخت تست
جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری
دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن موبدان
از اختر شناسان و هم بخردان
سخن سر بسر موبدان را بگوی
پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان
بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن
که آن سرو پروین رخ افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ
هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گشور لاجورد
بگستر ز خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی
سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید
بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و یک جایشان گرد کرد
وزایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید
روان را بسوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار
ز نیک و بد گردش روزگار
که این راز بر ما بباید گشاد
وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخسار تر
زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست
شود جان بیک راه چاره نیاب
وگر نشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندران کار شد روزگار
سخن کس نیارست کردن آشکار

بروز چهارم برآشفت شاه / بران موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنی باز باید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینا دل و تیزگوش
خردمند [illegible]ا / کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ تر گشت و بی باک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / بدو گفت پردخته کن سر ز باد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره آهنینی بجای / سپهرت بساید نمانی بپای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد کرده گاه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاو روی / ببندد ت و آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم چیست با منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
درآمد بدست تو هوش پدر / وزان درد گردد پر اندیشه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / ببخت کیان اندر آورد پای

گفتار اندر زادن فریدون از مادر و گاو برمایه که دایه او بود

نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش بخواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد
برآمد برین روزگاری دراز / کشید اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را ایکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی یافت از فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
پسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام خو با فریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر / بهر موش بر تازه رنگی دگر
شده بر سرش انجمن بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی / بگرد جهان بر همین جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شد یک بر آیین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد / شبی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر جهان بد رسید
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
بپالش پدروار ازان گاو شیر / همی داد هشیار زنهار گیر
نشد سیر ضحاک ازان گفت و گوی / شد آگاه و آن بیشه بر جست و جوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهار دار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمد ایدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند شیرین روانم یکیست

ببرم پی از خاک جادوستان — شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه — مر این را برم سوی البرز کوه

بیاورد فرزند را چون نوند — چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود — که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک‌دین — منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من — همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سر و تاج ضحاک را — سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او — پدروار لرزنده بر جان او

بپذرفت فرزند او نیک‌مرد — نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک یک روزگار — از آن گاو پرمایه و مرغزار

بیامد پر از کینه چون پیل مست — مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندر آن چارپای — بیفگند وز ایشان بپرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت — فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند — ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت — ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت — که بگشای بر من نهان از نهفت

بگو مر مرا تا که بودم پدر — کیم من بتخمه از کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن — یکی دانشی داستانی بزن

فرانک بدو گفت کای نامجوی — بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین — یکی مرد بد نام او آبتین

ز تخم کیان بود و بیدار بود — خردمند و گرد و جهاندار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد — پدر بر پدر بر همی داشت یاد

پدر بد ترا مر مرا نیک شوی — نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست — از ایران بجان تو یازید دست

ازو من نهانت همی داشتم — چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان — فدا کرد پیش تو روشن روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار — برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند — مر آن اژدها را خورش ساختند

سرانجام رفتم سوی بیشه — که کس را نبد هیچ از اندیشه
یکی گاو دیدم چو خرم بهار — سراپای نیرنگ و رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده بکش — نشسته به پیش اندرون شاه‌فش
بدو دادمت روزگار دراز — همی پروریدت به بر بر بناز

ز پستان آن گاو طاووس رنگ — برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار — یکایک خبر شد سوی شهریار

ز بیشه ببردم ترا ناگهان — گریزان ز ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را — چنان بی‌زبان مهربان دایه را

ز ایوان ما تا بخورشید خاک — برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش — ز گفتار مادر برآمد بجوش

دلش گشت پردرد و سر پرز کین — بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر — نگردد مگر باز مایش دلیر

کنون کردنی کرد جادوپرست — مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک — برآرم از ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست — ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه — میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری صدهزار — کمربسته او را کند کارزار
جز اینست آیین بد و کین — جهان را بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید — بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد — ترا روز جز شاد و خرم مباد

[illegible]

چنان بد که ضحاک خود روز و شب / بیاد فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب / شده ز آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
ازان پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست / که بر بخردان این سخن روشنست
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم برین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بدان اژدها محضر ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من کآمدستم دمان / همی نالم از تو به رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آید ستم بیشتر / زند بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر ما روا / بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی درنگر / میفزای بر خویشتن درد پیر
ز گشت زمان چون بسود پیر مرد / بفرزند باشد پی آزاد مرد
مرا روزگار این چنین گوژ کرد / دلی پر امید و پسری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی اگر اژدها پیکری / بباید زدن این داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / چنان جان بیدار او بشنوید
بدو باز دادند فرزند را / بخوبی بجستند پیوند را
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گران مایه فرزند در پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سپرو دل پر از کینه کرد و برفت / تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازین کار ما صعب‌تر / بماندیم خیره بدین کار بر
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود

به پیران کشور چنین گفت شاه / که ترسم شود روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید

میان من و او ز ایوان درست / یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه

همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بگوید که این مهتر آهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است

بران بی بها چرم آهنگران / شدند انجمن لشکری بی کران
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد

بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور و برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زر بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش

وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بران بی بها چرم آهنگران / برآویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان / بران گونه گشت اختر کاویان
وزان پس شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بران گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار

ز گیتی جهان آفرین برترست / درو زن بهر نیک و بد زو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با درد دل داورش

به یزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب روان / بپرداز گیتی ز نابخردان

فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال

یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد

که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمایدم با گران

چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تافتند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران

که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید

جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر

برون رفت شاد ابخ داد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

به پیلان گردون کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش

کیانوش پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند بر تازیان نوند / بجایی که یزدان پرستان بدند
بیامد دیی شاد با فر و داد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد

پس آمد بدان جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آنجایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه

فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت

سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید

فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکاری و بیهدست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان

خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش سوی خواب آمدش

جوان ایزدی رفتن کار او / بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش را هر دو بدخواه شدند / تبه کردنش را بیارا شدند

یکی کوه بود از برش برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
بپایین که شاه خفته بناز / شده یک زمان از شب دیرباز

بکه بر شدند آن دو بیدادگر / وز ایشان ندید هیچکس را خبر
ز خارا بکندند سنگ گران / بدیدند مر کار بد را گران

چو ایشان از آن کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبند سرش بی درنگ
از آن کوه غلطان همی داشتند / که او را همی کشته پنداشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلطید یک ذره پیش

برادر بدانست کان ایزدیست / نه اهریمنیست و نه راه بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بدیشان پدید

براند و بدش کاوه پیش سپاه / برافراز راند او از آن جایگاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش

باروند رود اندر آورد روی / چنانچون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله دان

دگر منزل آن شاه آزادمرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود

که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر بدین روی آب
بدان تازیان گفت فیروز شاه / که کشتی برافکن هم اکنون براه

مرا با سپاهم بدان سو رسان / از اینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی نیابی بمهر درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بران تازی شیردل برنشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر

بران بادپایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بآب / ز تازیدن چارپایان در آب

بآب اندرون تن برآورده یال / چنانچون شب تیره باز خیال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی

چو بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک دان

ازان دشت نزدیک شهر آمدند / ازان شهر جوینده بهر آمدند

زیک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندران شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد ربود

فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بلاست

بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / بر آرد چنین جای بلند از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان

همان به که ما را بدین جای تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد / عنان بارهٔ تیز تک را سپرد

تو گفتی یکی آتش شد درست / که پیش نگهبان ایوان بجست

گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی در نوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند

باسپ اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ

طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش را بدان بر فرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید

یکی گرزه گاو پیکر سرش / زدی سر که آمد همی بر سرش

وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند

پر آشوبشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست

نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای

برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی

بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان ازان تیرگیها بشست

ره داور پاک بنمودشان / از آلودگیها بپالودشان

که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند

پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ دادند نم

گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن

چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه بخت

که آیدر ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی

چه مایه جهان گشت بر ما بد / ز کردار این جادوی کم خرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش و اژدها

ندیدم کسی کش چنین بهره بود / بدانجا که زهر بهره داشت

گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن

چه اختر بدان از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت

منم پور آن نیک بخت آبتین / که ضحاک بگرفت از ایران زمین

بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بران مرد ناپاک رای

کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی

سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

سخنها چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز

بدو گفت شاه آفریدون تویی / که ویران کنی تنبل و جادویی

کجا هوش ضحاک بر دست تست / جهان را گشایش کنون از تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک

همی خفتن و خاستن با جفت مار / چگونه توان بود ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز

ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک

بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست

برو خوب رویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آید بگاز

بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان

برو بر بی گناهان هزار / سراپای شد پیش از بد بکار

کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پرداخته گردد ز تو این زمین

که آید که گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است / همه زندگانی برو ناخوش است
همه خون دام و دد و مرد و زن / بگیرد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت / برنج درازیست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش / که جایی نباشد فراز آمدنش
گشاد آن نگار جگرخسته راز / نهاده بدو گوش گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام

داستان کندرو و گفتن ضحاک [illegible] فریدون

بکاخ اندر آمد دوان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
زیکدست سرو سهی شهرناز / زدست دگر ماه رخ ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نپرسید راز / دوان پیش او رفت و بردش نماز
بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
که هستی سزاوار شاهنشهی / خجسته نشست تو با فرهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همان دلزدای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / جهان چون بود درخور بخت من
چنینها چو بشنید از او کندرو / بکرد آنچه گفتش بدو شاه نو
می روشن آورد و رامشگران / هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان دوان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راهجوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسال است کهتر فزونیش بیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسپ اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره یکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گرایدونک این نامور مهمان تست / چکارستش اندر شبستان تست
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند

چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت ازین پس تو بر خان من / نباشی تو هرگز نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم مرا ای شهریار
کزین بخت هرگز نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازان گفت و گوی / بهوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بران راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران
ز پی راه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی ره شدند
از اسپان جنگی فرو ریختند / بدان جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پرخون بدند

جنگ فریدون با ضحاک و گرفتار شدن ضحاک

ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
بباریدند چون ژاله ز ابر سیاه / یکی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که دانا بدند / چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نزدیک ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر این اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
هم از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراپای بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند / بچنگ اندرون شصت یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افگند راست
نه از بخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر برد دست / بزد بر سرش ترگ را کرد پست
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو پای و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / وزین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیکجای جویند هر دو هنر
یکی کاورز و دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار را جوید آن کار این / پرآشوب گردد سراسر زمین

به بند اندرست آنکه ناپاک بود / جهانرا ز کردار او پاک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / بفال اختر بومتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من آید شما را رها
چو بخشایش آورد و روزی دهش / به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگر نه من ایدر بسی بودمی / بسی با شما سال پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بد و روزگار تباه بر
که تا اژدها را برون آورید / ببند کمند چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شهر نایافته شاه بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار / به پشت هیونی برافکنده زار
همی راندش ازان گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که [illegible] / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
برین گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بدان بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانده چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او / بماند بکوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندر آن
فرو بست دستش بدان کوهسار / بدان تا بماند بسختی شمار
بماند او برین گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
کی بیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
بدیگر که گیتی ز بانجر دان / ببالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون کرد / که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پانصد سال شاه / بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهان جهان دیگری را سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامکار / ندانست جز خویشتن شهریار
[illegible] تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه



زمانه برآسوده گشت از بدی

گرفتند یکسر ره ایزدی

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

دل از داوریها بپرداختند

برآیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک می یاقوت جام
میی روشن و چهرهٔ شاه نو / جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگار است ازو ماه مهر / بکوش و به رنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پانصد / که یک روز نفکند بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و انده مخور
فرانک نه آگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه بُد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سر آمد برو روزگار بهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهان داور آمد نخست
نهاد آن سر پرستش بر خاک بر / همی کرد نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
وزان پس هر آنکس که بودش نیاز / همی داشت روزی بد خویش راز
نهانش نوا کرد و پس راز گفت / همان را ازو داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت چیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز / مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش / مهان را همه کرد مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته / فراز آورید همه خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را راه دید / درم خوار شد چون سر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسپ تازی بزرین عذار
همان جوشن و خود و زوپین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
جوان خواسته دید شاه زمین / بپذرفت و بر نام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را و زو بد سپاس
چنین روز روز فزون باد بخت / بداندیشگان را نگون باد بخت
همه زرّ و گوهر برآمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش / بدان خرّمی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین / بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته بآسمان / همی خواندندش به نیکی گمان
که جاوید بادا این شهریار / برومند بادا چنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد بد / هران بوم و برکان نه آباد بد
به نیکی ببست او در دست بد / چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
ز پالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
بتخت جهاندار هر سه پسر / سه خسرو نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و به رخ چون بهار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سو دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب رخ ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران خویش / یکی را گران مایه تر خواندیش
کجا نام او جندل راهبر / بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
بجوی پس ای سه فرزند من / چنان چون بشاید به پیوند من

پدر نام ناکرده از ناز شان / بدان تا بخواند به آواز شان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و گوینده و کار نغز
سخن گوی و روشن دل و پاک دین / بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشتی گنج پر خواسته
شما را چه گویم زمین شوید / اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست / همش دانش و رای و هم افسرست
نباید که گیرد شما را زبون / بکار آور و مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد بر از بوی و رنگ و نگار
نشاند بر تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از سه ندانند باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو / مهین باز پس در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان / بدان گفت ز دانش بباید بیان
بپرسید شما را کزین سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام / نباید برین گونه تان برد نام
بگویید کو برترین گوهرست / مهین را نشستن نه اندر خورست
میانه خود اندر میانست راست / برآید ترا کار و بیکار کاست
گرانمایه و پاک هر سه پسر / شنیدند گفتار فرخ پدر
زمین فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چون من پدر پرورد
برفتند و هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر بسان تذرو
فرستادشان لشکری گشن پیش / چو بیگانه فرزانگان و خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر اندر افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته / چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آوریدند اندر کاخشان / چو شب روز شد گرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بران همنشان / که گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید / کزین سه ستاره کدام است به
بگفتند ازان گونه کاموختند / سبک چشم تیزنگ بردوختند

گفتار اندر حال پسران فریدون با سرو شاه یمن

بدانست شاه گرانمایه زود / که آمیختن رنگ نایدش سود
چنین گفت آری چنین است به / کهین را که داد و مه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سه افسر ور آرایش سه تاجور / رخانشان پر از شرم و رنگ پدر
سوی خانه رفتند پر ناز و شرم / بر آن رنگ رخ لب پر آواز نرم
پیر تازیان پسر و شاه یمن / می آورد و میخواره گرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب / همی خورد تا تیره برگشت شب
سه پور فریدون سه داماد او / نخوردند می جز همه یاد او
بدانگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر آگنده کرد گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب

به پالیز زیر گلفشان درخت
نهفت این سه آزاده نیکبخت

سر تازیان شاه افسونگران
یکی چاره اندیشه کرد اندران

برون آمد از گلشن خسروی
بیاراست آرایش جادوی

برآورد سرما و باد دمان
بدان تا سرآرد بدیشان زبان

چنان شد که افسرده با موی و باغ
بسر بر نیارست پرید زاغ

سه فرزند آن شاه افسون‌گشای
بجستند ازان سخت سرما بجای

بدان ایزدی فر و فرزانگی
به افسون شاهان و مردانگی

بران بند جادو ببستند راه
نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه

چو خورشید سر زد ز خود ابر کوه
بیامد سبک مرد دانش پژوه

بنزد سه داماد آزاده مرد
که پیوند رخشان شده لاجورد

فسرده به سرما و برگشته کار
بماند سه دختر بد و یادگار

چنین خواست کردن بدیشان نگاه
نه برآرزو گشت خورشید و ماه

سه آزاده را دید چون ماه نو
نشسته بران چهر گاه نو

بدانست کافسون نیاید بکار
بباید برین برد خود روزگار

برفتند ازانجایگه مهتران
بزرگان بیدار کند آوران

نشستن گهی ساخت سرو یمن
همه نامداران شدند انجمن

در گنجهای کهن باز کرد
گشاد آنکه بنهفته بود راز

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
که موبد چو ایشان صنوبر نکشت

ابا تاج و با گنج نادیده رنج
نگه زلفشان دیده رخ شکنج

بیاورد سه پیش ایشان سپرد
سه ماه نو و نیز سه شاه کرد

ز کینه بدل گفت شاه یمن
که بد ز آفریدون بیامد بمن

بدارم که هرگز مبادم میان
که شد ماده آن تخم کیان

نکوهتر آن دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست

به پیش همه موبدان سرو گفت
که زیبا بود ماه را شاه جفت

بدانید کین سه جهان بین من
سپردم بدیشان به آیین من

بدان تا چو دیده بدارندشان
چو جان پیش دل بر نگارندشان

خروشید و بارغ پیمان ببست
ابر پشت شرزه هیونان مست

زگوهر زمین گشت افروخته
عماری یک اندر دگر دوخته

چو فرزند باشد بآیین و فر
گرامی بدل برچه ماده چه نر

عماری و اشتر هیونان مست
چنان چون بود ساز و آیین بهست

ابا مال و با خواسته بی‌شمار
همیشه بکار اندرون نیکیار

بسوی فریدون نهادند روی
جوانان بینا دل راه جوی

چو از باز گردیدن این سه شاه
شد آگه فریدون بیامد براه

ز دلشان همی خواست کاگه شود
زند با گمانیش کوته شود

آزمودن فریدون پسران را

بیامد بسان یکی اژدها
کزو شیر گفتی نیابد رها

خروشان و جوشان بجوش اندرون
همی از دهانش آتش آمد برون

چو هر سه پسر را بنزدیک دید
بگرد اندرون کوه تاریک بود

برانگیخت گرد و برآورد جوش
جهان گشت از آواز او پر خروش

بیامد دمان سوی مهتر پسر
که او بود پرمایه و تاجور

پسر گفت با اژدها روی جنگ
نسازد خرد با فه مرد سنگ

سبک پشت بنمود و بگریخت ازوی
پدر زی برادرش بنهاد روی

میانه برادر چو او را بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

چنین گفت اگر کارزار است کار
چه شیر دمنده چه جنگی سوار

بهر کشوری گر جهان مهتری
به پرده درون داشتی دختری

نهفته بجستی همه رازشان
شنیدی همه نام و آوازشان

یکایک بایران همه بر رسید
پژوهید و هر گونه گفت و شنید

ز دهقان به پرمایه پس راندید
که پیوستهٔ آفریدون سزد

خردمند و روشن دل و پاک تن
بیامد بر شاه سرو یمن

نشان یافت جندل بر و برد دست
سه دختر چنان چون فریدون بجست

خرامان بیامد بنزدیک سرو / بشادی بپوشش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود / بران کهتری آفرین برفزود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی چون شمن / بپیام آورین بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هرچه پرسید پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید بموی
همیشه تن آباد باد ز رنج / پراکنده رنج و پراکنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان / که اختر بدی جاودان بی زیان
که شیرین ترا از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد به نیز
پسندیده تر کس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
به از دیده اندر جهان کس است / سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی ترا از دیده او را شناس / که دیده ز دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را بیاراستم / مگر کین از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی شناس / همی روشنی را بجوید سپاس
چو خرم بمردم بود روزگار / نه نیکو بود بی سپه شهریار
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه / اگر داستان را بود گاه ماه
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان و نیروی دست
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
مرین سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مران هر سه را نو نا کرده نام / چو بشنیدیم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید بگردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر / بباید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا را سزاوار بی گفت و گوی
فریدون پیامم برین گونه داد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون آب کرده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نبیندت ماه جهان بین من
مرا روز روشن بود تار شب / نباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من / بهر نیک و بد باشد انباز من
شتابت نباید بپاسخ کنون / مرا چند رازست با رهنمون
بباید در بار دادن ببست / با نبوه اندیشگان بر نشست
فرستاده را زود جایی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه وران / بخود خواند کار آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را بگیتی ز پیوند خویش / ز خورشید روشن بدی این سه پیش
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهم ز چشم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شایست با تاج و گاه
گرایند هر سه به پیوند من / بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آنچه اندر خورد با مهی
وگر آرزوها سپارم بدوی / شود دل بر آتش بر آزار روی
وگر سر بپیچم ز فرمان اوی / هراسان شود دل ز پیمان اوی
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
شنید این سخن مردم راه جوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هرچه تان هست یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد

جهان آزموده دلاور سران		گشادند یک یک بپاسخ زبان
که ما همگنان این نبینیم رای		که هر باد را تو بجنبی ز جای

اگر شد فریدون چنین تاجدار		نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست		عنان و سنان تافتن دین ماست

بخنجر زمین را میستان کنیم		بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند		پسر بدره بگشای و لب را ببند

وگر چاره کرد خواهی همی		نترسیم ازین پادشاهی همی
ازان آرزوها بری ما مجوی		که کردار آن را نبینید روی

چو بشنید از کاردانا سخن		نه پیدا بد از انگبینش بن
فرستاده شاه را پیش خواند		فراوان سخنها بخوبی براند

که من شهریارم ترا کهترم		بهرچ آن بفرمود فرمان برم
بگوییش که گرچه تو هستی بلند		سه فرزند تو بر تو بر ارجمند

پسر خود گرامی بود شاه را		بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی		ز دخترش اندازه گیرم همی

اگر پادشا دیده خواهد ز من		وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش		نه بینم بهنگام بایست بیش

پس از شاه را این چنین است کام		نباید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من		برون انکه آید ز در بند من

کجا من ببینم ز شاه تو را		فروزنده تاج و گاه تو را
بیایند شادان بنزدیک من		شود روشن این چشم تاریک من

شود شادمان دل بدیدارشان		ببینم روانهای بیدارشان
پس آنکه سه روشن جهان بین من		بدیشان سپارم بر آیین من

ببینم کیان دل پر از داد هست		ز نهارشان دست گیرم بدست
کت آید بدیدار ایشان نیاز		فرستم سبکشان بر شاه باز

پراندیشه جندل چو پاسخ شنید		ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان او		سوی شهریار جهان کرد رو

بیامد چو نزد فریدون رسید		بگفت آن کجا گفت پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان		نهفته برون آورید از نهان

ازان نغز جندل و رای خویش		سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن		پر انجمن سرو سایه فکن

چو ناسفته گوهر سه دخترش بود		نبودش پسر دختر افسرش بود
پرورش ار بیابد چو الیسان عروس		مگر پیش هر سه دهد خاک بوس

ز بهر شما از پدر خواستم		سخنهای شایسته آراستم
کنونتان بباید بر او شدن		ز مهرش و کم رای فرخ زدن

پراندیشه باشید و بسیار هوش		بگفتار او برنهاده دو گوش
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید		چو بر بد سخن رای فرخ نهید

از ایرا که پرورده پادشا		نباید که باشد مگر پارسا
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید		خروشیدگان اژدها راند

بدو گفت گر پیش ما باز شو		بهنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش		رسیدست با مایه بنیان بگوش

که فرزند اویم هر سه پسر		همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه نیکی ره یکسوی		وگر برنهمت افسر خسروی

فریدون فرخ چو بشنید و دید		هنرها بدانست شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش		جهان چون پیش آید بایین خویش

ابا کوس و با زنده پیلان مست		همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او		جهان آمده پاک در مشت او

چو دیدند بر مایگان روی شاه		پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس		فرو مانده بر جای پیلان و کوس

پدر دست بگرفت و بنواختش		براندازه بر پایگه ساختش
چو آمد بکاخ گرانمایه باز		به پیش جهان داور آمد فراز

بسی آفرین کرد بر کردگار   گزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند   بتخت گرانمایگی برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم   کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جستی از شما مردمی   چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختم نغز   چنان چون بباید سزاوار مغز
توئی مهتر و سلم نام تو باد   بگیتی پراگنده کام تو باد
تو جستی سلامت ز کام نهنگ   بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر   تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود   ازاتش مر ورا دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر   کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه   که بددل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و هنگ   که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید   چنان کزره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود   بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خور نام او   در مهتری باد فرجام او
بدان کو ز آغاز شیری نمود   بگاه درشتی دلیری نمود
دلیر و خردمند و بارای بود   بهر جایگه پای بر جای بود
بنام پری چهرگان عرب   کنون برگشایم ز شادی دو لب
زن سلم را کرد نام آرزوی   زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک خو را سهی   کجا بد بسهیلش بخوبی رهی
پس از اختر کرد گردون سپهر   که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش   بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون بود از اختر نشان   نبودش مگر مشتری در کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر   خداوند خورشید سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه   کشف دید طالع خداوند ماه
از اختر بدیشان نشانی نمود   که آشوبش و جنگ بایست بود
نهفته چو بیرون کشید از نهان   بسه بهره کرد آفریدون جهان

بخش کردن شاه فریدون جهان بر پسران

یکی روم و خاور دگر ترک و چین   سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید   همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برکشید   گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای   همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین   ورا کرد سالار ترکان چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه   کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت مهی بر نشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند   جهان پاک توران شهش خواندند
پس آنگه نیابت بایرج رسید   مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران   همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید تاج   همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
مر آنرا که بد هوش و فرهنگ و رای   مر او را خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد   چنان مرزبانان فرخ نژاد
برآمد بران روزگاری دراز   زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد   بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سپهر ای سخن   شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی   گرفتند بر مایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای   دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون   براندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسند آن بخش پدر   که دادش بکهتر پسر تخت زر
بدل بر ز کین شد برخ بر ز چین   فرستاده فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام   که جاوید زی خرم و شادکام

بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی بران سو برافکند زود
بنزد برادر جهانگیر تور / که بود از دلش رای اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشن و پاک دین
ز پیل دمان کرده گوشی پسند / منش پست و بالا چو سرو بلند
به بیدار دل بگذران داستان / گزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد به بخت
اگر کهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / بزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از تو سپهبدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدرت اندرون رای نیست
چو آید بزودی ز توران زمین / بنزد سپهدار ترکان و چین
هیونی فرستاد و بگذارد پای / بیامد بنزدیک توران خدای
بخوبی شنود و همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنود تور دلیر / برآشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بگو این سخن همچنین گوش دار
که ما را بگاه جوانی پدر / بدین گونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست

تدبیر کردن تور و سلم در کشتن ایرج و پیغام ایشان بفریدون

ترا با من اکنون بدین گفت و گوی / بیاید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و گردن نگاه / هیونی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از جهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بینادل شادکام
نباید که یابد دل او شکیب / بجای فزونی و جای فریب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / گشاده شد از روی پاکیزه راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین / بزهر اندر آمیختند انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکار و راز
گزیدند پس موبدی تیز ویر / سخنگوی و بینادل و یادگیر
زبیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره در نورد / نباید که یابد ترا باد گرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتنت کاری مباد
چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود زر و زیور امید / نگردد سیه موی گشته سپید
چو بسپاری از رنگ اندرین جای تنگ / شود ننگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بارزو خواستی بیهوده راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی / نکرد اندرون بخشش راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمده هنر پیدا خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را سر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم / نه بر تخت شاهی نه اندرخوریم
ایا دادگر شهریار زمین / برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی‌بها / شود دور و یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشهٔ از جهان / نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان چین / هم از گرزداران خاور زمین

فراز آورم لشکری گرزدار / زایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بران بیان زین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر ناپدید
بابر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گران مایگان / به پرده درون جای پایگان
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز جندان گرانمایه گردی دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهر است پنداشت ایوان بجای / بسی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کار آگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / براند اسپ و بردرش بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی / چو کافور گرده گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود / زمین را بسیر آسپه سجده بسود
نشاندش فریدون هم انگه بجای / سزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که بپسندد شاه دل و تندرست
دگر گفت ازین زشت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تو اند / همه پاک زنده بنام تو اند
منم بنده شاه زانا سزا / چنین بی تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده بشاه / فرستنده پرخشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
چو بشنید شاه آفریدون سخن / بدو گفت برگوی سر تا بین
بفرمان شاه او زبان برگشاد / شنیده سخن پیش سر کرد یاد

فریدون بدو پهن بگشاد گوش

پاسخ دادن فریدون پسرانرا

چو بشنید مغزش برآمد بجوش

فرستاده را گفت کای هوشیار / نبایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم خود همچنین داشتم / همین بر دل خویش بگماشتم
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهریمن مغز پالوده را
از اندیشه که کردید گوهر پدید / درود از شما خود بدین سان سزید
ز بند من از مغزتان شد تهی / همان از خرد تان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای / شما را همانا جز اینست رای
مرا پیش از این بیش گون بد موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پشت گردان یکایک هنوز
شما را چه آمد همان روزگار / نماند خجسته هم پایدار
بران برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران بشد اندرین / نکردم پراگنده گنجش زمین
همی راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه پیدا بود به ازین
همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم در جهان
بجستم پراگندن انجمن / چو آباد داد کیتی بمن
مگر همچنان کشتم آباد بخت / سپارم بسه دیده نیکبخت
تباری و کژی کشید اهرمن / شما را کنون گر دل از راه من
بپرسید تا گرد کار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
همان به که کارید آن بدروید / یکی داستان گویم ار بشنوید
چنین گفت با ما سخن رهنمای / که ما را جز اینست جاوید جای
چرا شد چنین دیو انباز تان / بتخت خرد بر نشست آزتان

بترسم که در چنگ این اژدها / روان پدر از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتنیست / ز هنگام تیزی و شیبست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بودش سه فرزند آزادمرد
که چون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید کز کردگار / بود رستگاری و زنهار
بجوید و آن توشه ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برتافت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بشنید و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش ایشان بخواند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور بسوی ما نهادند روی
ز اختر چنین استشان بهره خود / که باشند شادان گرداند بد
دگر شان ز دو کشور آمد بدست / که آن بوم ما را درستی بدست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا تاج بر سر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان / برینسان گشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بسیج کار / در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام / دگر نه خورند ای پسر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جست / بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج پر هنر / بران مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
که بستر ز خاک است و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار و بیند همین
که آن نامور شهریاران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / همان بگذرانم ببد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / جهان چون گرامی تن و جان من
بگویم که ای شهریار زمین / مدارید خشم و مدارید کین
بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر / بماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / بباید چشیدن غم روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / بهیرا از آن زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز به روشنایی نباید شگفت
ز تو بخرد پاسخ ایدون سزد / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها / نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش خنجر گزاینده زهر / که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / بر آرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کایند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه بین / نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم تن تو درست / که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
چنین گفت کین نامه پندمند / برد دو خورشید گشته بلند

دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
یکی شاه خاور یکی شاه چین

از آنکس که هر گونه دیده جهان
شده آشکارا بر او بر نهان

گراینده تیغ و گرز گران
فروزنده نامداران پیل

نماینده شب بروز سپید
گشاینده گنج پیش از امید

کنون گه کهن گشته آسمان روی
براه و روش اندر آورده روی

نخواهم همی خویشتن را کلاه
نه آگنده گنج و تخت و سپاه

سه فرزند را خواهم آرام و ناز
از آن پس که بردیم رنج دراز

برادر که او بود دلتان بدرد
وگرچه نزد بر کسی باد سرد

دوان آمد از بهر آزارتان
همان آرزومند دیدارتان

نیفکند شاهی شما را گزید
چنان گز ره نامداران سزید

ز تخت اندر آمد بزین بر نشست
برفت و میان تنگ کرده ببست

بدان کو بسال از شما کهتر است
بمهر و نوازندگی درخور است

گرامیش دارید و توشه خورید
چو پرورده شد تن روان پرورید

چو از بود دشمن بگذرد روز چند
فرستید نزدیک من ارجمند

نهاده بر نامه بر مهر شاه
برایوان بر ایرج گزین کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر
چنان چون بود راه را ناگزیر

رفتن ایرج با نامهٔ فریدون نزد برادرانش سلم و تور

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدندش بر آیین خویش
سپه پر پسر باز بردند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر
یکی تازه تر بر گشادند چهر

دو پرخاش جو با یکی نیکخوی
گرفتند پرسش نه بر آرزوی

دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
برفتند هر سه بپرده سرای

بایرج نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاوار تخت و کلاه

بی آرامشان شد دل از مهر او
دل از مهر و دیده پر از چهر او

سپاهی پراگنده شد جفت جفت
همه نام ایرج بد اندر نهفت

که اینت سزاوار شاهنشهی
جز این را مبادا کلاه مهی

بلشکر نگه کرد سلم از کران
سرش گشت از آن کار لشکر گران

بلشکر که آمد پی بر ز کس
جگر پر ز خون ابروان پر ز چین

سراپرده پرداخت از انجمن
خود و تور بنشست با رای زن

سخن شد پژوهیده از هر دری
ز شاهی و از تاج هر کشوری

بتور از میان سخن سلم گفت
که یک یک سپاه ار چه گشتند جفت

بهنگامه بازگشتن ز راه
همانا نکردی بلشکر نگاه

که چندان که با راه بگذاشتند
یکی چشم از ایرج نه برداشتند

سپاه دو شاه از پذیره شدند
دگر بود و دیگر بیاز آمدند

از ایران دل ما همی تیره بود
بر اندیشه اندیشگان برفزود

سپاه دو لشکر چو کردم نگاه
از این پس جز او را نخواهند شاه

اگر بیخ او نگسلانی ز جای
ز تخت بلند اوفتی زیر پای

برین گونه از جای برخاستند
همه شب همی چاره آراستند

سپیده چو برآمد بپالود آب
چو برداشت پرده ز تیغ آفتاب

دو بیهوده را دل بدان کار گرم
که دیده بشویند هر دو ز شرم

برفتند هر دو گرازان ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای

چو از خیمه ایرج بره بنگرید
پر از مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی
چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان
مرا بر در ترک بسته میان

برادر که مهتر بخاور برنج
بسر مر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد
همه سوی کهتر پسر روی کرد

چو از تور بشنید ایرج سخن
یکی خوبتر پاسخ افکند بن

بدو گفت کای مهتر کامجوی
اگر کام دل جوی آرام جوی

نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه
نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه خاور نه چین نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام آن تیرگیست بران مهتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو سپر انجام خشتست بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر نخواهم کنون گشت از تاج سیر

سپردم شما را کلاه و نگین مدارید با من شما نیز کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد نباید ز من هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهد بآزارتان وگر دور ماندم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آیین من نباشد جز از مردمی دین من

چو بشنید تور این همه سربسر بگفتارش اندر نیاورد بر

نیامدش گفتار ایرج پسند نه آن آشتی نزد او ارجمند

کشته شدن ایرج بر دست برادران سلم و تور

ز کرسی بخشم اندر آورد پای همی گفت و برجست هزمان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار ازو خواست ایرج بجان زینهار

نبایدت گفت ایچ ترسی ز خدای نه شرم از پدر خود همینست رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار بپیچاند از خون من کردگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان کزین پس نیابی خود از من نشان

پسندی و هم داستانی کنی که جان داری و جان ستانی کنی

مکش مورکی را که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

بسنده کنم زین جهان گوشه بکوشش فراز آورم توشه

بخون برادر چه بندی کمر چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز

سخن چند بشنید و پاسخ نداد همان خشم بودش همان پر ز باد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید سراپای او چادر خون کشید

بدان تیز زهرآبگون خنجرش همی کرد چاک آن کیانی برش

جهانا بپروردیش در کنار وزان پس ندادی بجان زینهار

فرود آمد از پای سرو سهی گسست آن کمرگاه شاهنشهی

دوان خون از آن چهره ارغوان شد آن نامور شهریار جوان

سر تاجور ز آن تن پیلوار بخنجر جدا کرد و برگشت کار

نهانی ندانم ترا دوست کیست برین آشکارت بباید گریست

تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

چو شاهان کسی بینی کینه خیز ازین دو ستمکاره اندازه گیر

بیاکند مغزش بمشک و عبیر فرستاد نزد جهاندار پیر

چنین گفت کینت سر آن نیاز که تاج نیاکان بدو گشت باز

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت شد آن شاخ گستر تن آور درخت

چو گشتند یاران دو بیداد شوم یکی سوی چین شد یکی سوی روم

فریدون نهاده دو دیده براه سپاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه ساخت همان تاج را گوهر اندر نشاخت

پذیره شدن را بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند

تبیره ببردند و پیل از برش ببستند آذین همه کشورش

بزین اندرون بود شاه و سپاه یکی گرد تیره برآمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره گرد نشسته برو سوگواری بدرد

خروشی بزاری دل سوگوار یکی زر تابوتش اندر کنار

بتابوت زر اندرون پرنیان نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و با روی زرد بنزد فریدون شد آن شوخ مرد

ز تابوت زر تخته برداشتند گمانی همی خیره پنداشتند

ز تابوت چون پرنیان برکشید بریده سر ایرج آمد پدید

فتاد از اسپ آفریدون بخاک سپه سر بسر جامه کردند چاک

سیه شد رخان دیدگان شد سپید که دیدن دگرگونه بود امید

میازار موری

چو خسرو بدان گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از بد بیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس

پیاده سپهبد پیاده سپاه / بر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوشت بازوان آزاد مرد

مبر خود به مهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی از کمان
برین گونه گردد بما بر سپهر / نخواهد ربودن چو بنمود چهر

چو دشمنش گیری نمایدت مهر / وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست

سپهبد بداغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی / ورا پیشتر جشنگاه آن بدی

فریدون سر پادشاه جهان / بیامد به بر برگرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را نه از در تاج دید

سر حوض شاهان و سرو سهی / درخت گلستان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان بر آورد گرد سیاه

همی سوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را ز نار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست

گلستانش بر کند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار

همی گفت کای داور دادگر / بدین بی گنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن

دل هر دو بیداد ازینسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان بکینی ازده / که بخشایش آرد بدیشان دده

همی خواهم از داور کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم برین کینه بسته کمر

چو این بی گنه را بریدند سر / ببرد و سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم / اگر خاک بالا بپیمایدم

برین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او

در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدینسان بمرد / که مردی تو ای نام بردار گرد

سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشش مغانی و چشم پر آب / ز سر دام و دد برده آرام و خواب

سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته بتیمار مرگ اندرون

همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته بر اندوه بر سوک شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند

بر آمد برین نیز یک چندگاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بران ماه رویان همی بر گذشت

یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بران مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت

پری چهره را بچه بد در نهان / ازو شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید / بکس بسپر داد دل را نوید

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه برسته دراز / بپروردش او را بشاهی و ناز

جهانی گرفتند پروردنش / بناز و بزرگی برآمد تنش
مر آن لاله رخ را ز سر تا بپای / مگر ایرجستی تو گفتی بجای

چو بر گشت آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
بیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد و چندی بر آمد درنگ

پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاده گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

بدادش بدان نامبردار شوی — چو یکچند گاهی برآمد بدوی
چو یکچند برگشت چرخ کبود — ببر بر شگفتی یکی چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه — چگونه سزاوار تخت و کلاه

گفتار اندر زادن منوچهر از مادر

برنده بدو گفت کای تاجور — یکی شاد کن دل بایرج نگر
چو از مادر مهربان شد جدا — سبک تاختندش بر پادشا
جهانبخش را لب پر از خنده گشت — تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را بر کنار — نیایش همی کرد بر کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا — که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد — بجنبید و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید — بچهر نوآمد سبک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد — دل بدسگالان پراکنده باد
می روشن آورد و بر پایه جام — مرورا منوچهر کرد او بنام
چنین گفت کز پاک مام و پدر — یکی شاخ شایسته آمد ببر
چنان پروریدش که باد هوا — برو بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده کش بر بر برداشتی — زمین را بپی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی — روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان — نیامدش ز اختر زیانی بجان
هنرها که بد پادشا را بکار — بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد — سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران — بدو داد پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای گهر — همان تخت و دیهیم و تیغ و کمر
سراپرده دیبه رنگ رنگ — سپرهای چینی و زوبین جنگ
چه اسپان تازی بزرین ستام — چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره — گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ — سراپرده با خیمهای پلنگ
برین گونه آراسته گنجها — بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید — دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته — بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را — همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش اوی آمدند — همه با دل کینه جوی آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند — ز برجد بتاجش برافشاندند
نه جشنی بد این بود روزی بزرگ — شده در جهان میش ایمن ز گرگ
سپهدار چون قارن کاویان — سپهکش چو شیروی و آویان
چو شد ساخته کار لشکر همه — برآمد سپهبد بیار رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی — که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر — ز حال منوچهر و کار پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب — که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو بر اندیشگان — شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بران رایشان شد درست — کزو رویشان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس — بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن مرد دان — یکی پاکدل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و با رای و شرم — بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز — بدیدند هول نشیب از فراز
ز گنج گهر تاج زر خواستند — همی پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر ده مشک و عبیر — چه دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی — ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار — فرستادشان یک بیک یادگار
چو پرداخته شد دل از خواسته — فرستاده آمد بر آراسته
چو داد او بدو در فریدون پیام — نخست از ز[illegible] بنام

که جاوید باد آفریدون گرد / که فر کیی ایزد او را سپرد
بپرس سپهر باد و بیش ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند

بپامی گذارم ز هر دو رهی / برآیین درگاه شاهنشهی

بدو کان دو بدخواه بیدادگر / بر از آب دیده بشرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه / همی سوی پوزش بجویند راه

از ایرا که چشم ایشان نبود / که گفتار شان پس نداند شنود
چه گفتند گفتند کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد

بماند بتیمار دل پر ز درد / چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
نبشته چنین بود مان از بوش / بر سیم پوشش اندر آمد روش

هنر بر جهان سوز پر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
ودیگر که ناپاک بی باک دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو

ما بر جهان چیره شد رای او / که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر

اگرچه بزرگست ما را گناه / به بیداد اینشی برنهند پیشگاه
ودیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی نهانست و گاهی گزند

سیم دیو کاندر میان جو نبود / میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر باد شاه را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما

منوچهر را با سپاهی گران / فرستند نزدیک خواهش گران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بیاشیم و جاویدانیست رای

مگر کان درختی که از کین برست / بآب دو دیده توانیم شست
بشوییم تا آب و بخشش دهیم / چو تازه شود تاج و بخشش دهیم

فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را به سر دید پیدا و بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته

بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا کاخ شاهنشهی
هم دیبای چینی بار اسپند / کلاه کیانی به پیرا سپند

نشست از بر تخت پیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با تخت و با گوشوار / چنانچون بود درخور شهریار

خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده / سراپای یکسر بزر آژده

بزرین عمود و بزرین کلاه / ستاده سپید یکسر بدان بارگاه
بدرگاه ایوان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین دده

بیک دست بسته شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد

فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / بر تاج و تخت بلندش بدید

ز بالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بفرمود او را بر او ار جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تخت و گاه و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست / هوا روشن از مایه بخت تست

همه بنده خاک پای توایم / ستاده به هر سر و رای توایم
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن

جز ایدون ازو باز خون پدر / بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مر آن گفته را پاسخ آمد پدید

چو بشنید شاه جهان کدخدای / بیایم دو فرزند ناپاک رای

یکایک بهر دو گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهان در دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن تر آمد پدید

شنیدم [illegible] سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز من
بگوی آن دو بی شرم ناپاک را / دو بیداد بد مهر ناپاک را

که گفتار خیره نیرزد بچیز / ازین در سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت / پدرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون از ایرج بپرداختید / بجنگ منوچهر برخاستید
نه بینید رویش مگر با سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور نستوه پشت سپاه
چو شاه تلیمان و سرو یمن / به پیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست
ازان تا کنون کین او کس نجست / که پشت زمانه ندیدم درست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش / که من کرد می جنگ را دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند
بباید کنون چون هژبر دمان / بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم / چو سام نریمان و گرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند گیتی بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه / دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد تیره شد خیره شد جای مهر
شنیدم چنین پوزش نابکار / چگفت آن جهانجوی نابردبار
که هرکس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدان پاک / ز خون برادر شمارا چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار گرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بیابید وایدون نماند نهان
سدیگر فرستاد تخت عاج / بدین ژنده پیلان و پرورده باج
بدین بدرها گوهر گونه گون / بجوییم کین و بشوییم خون
پسر نامداران فروشیم زر / که تخت بداند نه تاج و نه فر
بپیری بها را بسانند بها / مگر بدتر از چهر اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / بهایی کند پر گشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند خواهیم گفتن دراز
پدر تا بود زنده با پسر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / کنایک بگیر و بزودی برو
فرستاد کان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای / هم انگه بزین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان / بدید آن گران مایه مرد جوان
که با تور و با سلم گردان سپهر / نه پس دو برچین اندر آورد چهر
بباید بکردار با دودمان / سپهری پر از پاسخ دلی بدگمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید / کشیده بهامون سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای / بپرده درون بود خاو جدای
یکی خیمه بر پای ساخته / ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد هم انگاه سالار بار / فرستاده را برد بر شهریار
نشستش که نوبار استند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست / چه مایه شبستان و گنجور کیست
سپهدارشان چند و سالار کیست / بجنگ اندرون نام بردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندید او نه بیند دو شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست

ببالای میدان او راغ نیست بپهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتیم نزدیک ایوان فراز پرسش با سپاه همی گفت راز

یک دست پیل و یکدست شیر جهانی بخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلان بر تخت زر ز گوهر همه طوق شیران نر

ز نیزه زنان پیش پیلان بپای بهر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی زمین را آسمان برخروشد همی

خرامان بشدم نزد آن ارجمند یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته بر آن شهریاری چو ماه ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه

چو کافور موی و چو گلبرگ روی دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
جهان را ازو دل پر ترس و امید تو گفتی مگر زنده شد جمشید

منوچهر چون راد سرو بلند بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست تو گفتی زبان و دل پادشاست

ز آهنگران کاوه پرهنر به پیشش یکی رزم دیده سپهر
کجا نام او قارن رزم زن سپهدار بیدار لشکر شکن

چو شاه یمن سرو و دستور شاه چو پیروز گرشاسپ گنجور شاه
شمار درم گنجها ناپدید کسی در جهان این بزرگی ندید

همه گرد ایران دو رویه سپاه بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاردان به پیش سپاه اندرون کاویان

مبارز چو شیروی درنده شیر چو شابور یل زنده پیل دلیر
چنو بست بر کوههٔ پیل کوس هوا گرد از گرد چون آبنوس

گرآیند زی ما بجنگ آن گروه تو هامون شمر کوه و هم گرد کوه
همه دل پر از کین و پرچین بروی جز از جنگشان نیست چیز آرزوی

برایشان همه برشمرد آنچه دید سخن هر کز آن فریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد به پیچید و شد رویشان لاجورد

نشستند و چشمند بر گوی رای سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت که آرام و شادی بباید نهفت

چنان نامور نی هنر چون بود که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا از آنجا که بد مرد کیمیا

بیامد سپهبد ما را بجنگ شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران بیرون تاختند ز چین و ز خاور سپه ساختند

فتاد اندران بوم و بر گفت و گوی سپاهی بد ایشان نهانی بدرو
سپاهی که ازا کرانه نبود بدان بد که اختر جوانه نبود

دو لشکر ز خاور بایران کشید نهفتان خود اندرون ناپدید
ابا زنده پیلان و با خواسته دو خوبی بکینه دل آراسته

سپه چون بنزدیک ایران رسید ازیشان که در دشت شد ناپدید
هم آنکه خبر با فریدون رسید که لشکر بنزدیک جیحون رسید

بفرمود پس تا منوچهر شاه ز پهلو بپهلو گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی که مرد جوان چون بود نیک پی

بدام آمدش پاسکالنده میش پلنگ از پس پشت صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد هنر بر ز بانزا بدام آورد

و دیگر که بد مردم بدکنش بفرجام روزی بپیچد ز پیش
منوچهر گفت ای سزاوار شاه که آید بنزد تو جوینده خواه

مگر بد سگالد بروز کار بجان و تن درخورد زینهار
من اینک میانه ز بر بر زره ببندم که بگشایم از بن گره

بکین جستن از دشت آوردگاه برآرم بخورشید گرد سیاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد کجا چیست یازد با من نبرد

بفرمود تا قارن رزمجوی ز پهلو بدشت اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه چو دریا بجوشید هامون و کوه

جهان تیره شد زور روشن گرد   تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش   همی کر شد مردم تیز گوش
خروشیدن تازی اسپان و دشت   زبانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل   کشیده دو رویه رده زنده پیل
ببست از بر پشت پیلان تخت زر   بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند بار   چو سیصد همان از در کارزار
همان نامداران و جوشنوران   برفتند با گرزهای گران
دلیران کابل چو شیر ژیان   همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش   بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزمزن   برون آمد از بیشهٔ نارون
بیامد پس پشت سپه برگذشت   بیاراست لشکر در آن پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد   ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند یکسر سپاه   منوچهر با سرو در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه   و یا مهر کاندم برآمد ز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام   سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون بد قباد   کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس   بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند   که کین آوران جنگ برساختند
ز نیزه بهامون کشیدند صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همی با سپاه گران   برفتند آگنده از کین سران
دو خونی همی با سپاهی چو گرد   کشیدند لشکر بدشت نبرد
یکایک طلایه برآمد قباد   چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو   بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد   ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری گذارم پیام   برین سان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه کرد درآز   خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریت هولست پیش   بترسی ازین زشت کردار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب   همی گریدی نیستی بس عجب
که از بیشهٔ نارون تا بچین   سواران جنگند و شمشیر و کین
درخشیدن تیغهای بنفش   چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغز تان از نهیب   بلندی ندانند باز از نشیب
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی   که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار بر دو جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست   فریدون فرخ گوای منست
کنون چون بجنگ اندر آریم سر   شود آشکارا نژاد و هنر
بزور خداوند خورشید و ماه   که چندان نمانم ورا دستگاه
که برهم زند چشم را زیر و بر   ابی تن بلشکر نمانیم سر
بخواهم ازو کین فرخ پدر   کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند   نشستنگه و رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت   طلایه پراکنده برگرد دشت
به پیش سپه قارن رزمزن   ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه   که ای نامداران و گردان شاه
میان بسته دارید و بیدار بید   همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه   بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین   بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیک نامید تا جاودان   بماند بر فرّهٔ موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت   ز سالار روز و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید   دو بهره بپیماید از روز شید
ببندید یکسر میان یلی   ابا گرز و با خنجر کابلی

بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
پیران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند آن سروران دلیر / از آنجا برفتند بر سان شیر
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند / همه با دل کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بردمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از رزمگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
نمان پیش پیلان بتیره زنان / خروشان و جوشان و پیلان دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای
برفتند از جای یکسر چو کوه / دهاده برآمد ز هر دو گروه
بپا با چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخاک اندرون / جهان چون ز بیجاده بر سان شون
همه چیرگی با منوچهر بود / کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بدو یکسان ندارد درنگ / گهی شهد و نوشست گاهی شرنگ
دل تور و سلم آمد از غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب دو رخشنده کین سا بجنگ / دو جنگی گرفتند بیاره درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
ببند تیر با یکدگر ساختند / همه راه بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیداد گر لشکر آراستند / شبیخون همی ساز و خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان نزد منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمین گاه بگزید سالار گرد
ببرد از یلان نامور سی هزار / بیامد کمر بستهٔ کارزار
کمین گاه را جای شایسته دید / سواران جنگی و آهسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد همه شیر مردان کار
شبیخون سگالیده و ساخته / به پیوسته تیر و کمان آخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروشی از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / بابر اندرون آتش و باد خاست
برآورد شاه از کمین گاه سر / ببند تور را از دو رویه گذر
عنان را بپیچید و برگشت روی / برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندران نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار نبرد

نخست آفرین بر جهاندار کرد / که بختی چنان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / بگیرد بنیکی جز او دست کس
که او رهنمایست و هم دلگشای / که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون برز / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین است و هم فرهی / همش نام و هم گنج شاهنشهی
همه راستی راست از بخت او / همه فر و زیبایی از تخت او
رسیدم بخوبی بتوران زمین / سپه برکشیدم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که چاره شبیخون گرفت / ز بیچارگی راه افسون گرفت
بکین تاختم در پس پشت اوی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
نگهبانش بر تیره بگذاشتم / بباد اندر از پیش بر داشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی‌بها
فرستادم اینک برزنها / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افکنده زار
برو بر نخسبود و شرمش نداشت / جهان آفرینم برو بر گواست
بریدم سرش همچنان کان او / چو ویران کنم بوم و بر جان او
بنامه درون چون همه یاد کرد / هیونی بر افکند بر سان گرد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند پیچد ز دین / بسوزد بمرگش پدر بر دل همین
که کین بس گران بود و پورش بمرد / و دیگر که کین خواه نو بود گرد
بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر / همی آفرین خواست از دادگر
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه / وزان تیرگی کاندر آمد براه
نشسته اندر یکی حصن بود / که بودش زمانه نشیب و فراز
بس آنکه منوچهر از آن یاد کرد / که بر کاردش سلم روی از نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه / بپرد گر برو بر بگیرم راه
که گر حصن دریا بود جای او / کسی بگسلاند ز بن پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب / بمرمر بر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / بران افکند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود / رکیب و عنان را ببايد بسود
چو اندیشه کرد آن نگارین بگفت / کجا بود آن رازها در نهفت
چو قارن شنید آن سخنها ز شاه / چنین گفت کای نامور کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران / بکهتر سپارد سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست / گزین راه جنگست و زان راه جست
بباید درفش فریدون شاه / هم انگشتر تو با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد گرشاسب و این تیره شب / وزین راه بر هیچ نگشایم لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران جانش جوی / ز خستگی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دربان به عنبری / بنام بده مهر و انگشتری
چو بر در شوم بر فرازم درفش / درافشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر بروی در نهید / چو من بر خروشم دمید و دمید
سپه را بنزدیکی در بماند / بشیروی و شیر اوژن خود براند
بیامد چو نزدیکی در رسید / سخن گفت و زد داستانها بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / بفرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دربان بگوی / که روز و شب آرام و خوشی مجوی

تو با او به نیک و بد یار باش — نگهبان دز باش و هشیار باش
شما یار باشید و نیرو کنید — مگر کو سپاه ورا بشکنید
گر آید درفش منوچهر شاه — سوی در فرستید همی با سپاه
چو دربان چنان گفت او را شنید — همان مهر و انگشتری را بدید

همانگه در دژ گشادند باز — بدید آشکارا اندیست راز
مر او ترا بندگی پیشه باد — ابا بیشه مان نیز اندیشه باد
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت — که راز دل آن دید کو دل نهفت
به نیک و بد هر چه شاید شنید — همه داستانها بیاید رون

چو دژدار با قارن رزمجوی / یکایک بر او اندر آورد روی
به یکبارگی مهر خویشی نهاد / بداد از کرانه سپر و در بباد
چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود یکیک نشان / بشیروی و گردان و گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش کیان / همی روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگرفت و سر در نهاد / سپر آن ز خون بر سر افسر نهاد
بیک دست قارن یکی دست شیر / سپه بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / نه در بود پیدا نه دربان پدید
نه در بود گفتی به کشتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست / خروش اسیران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / همان دژ نمود و همان پهن دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود از آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده تیرگون
وز آنجایگه قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نوآیین بگفت آنچه کرد / از آن گردش روز و کار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
تو را ایدر ار رفتی بیامد سپاه / نوآیین یکی نامور کینه خواه
ابا نامور لشکری ساخته / همه تیغ کینه برافراخته
نبیره سپهدار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرده با صد هزار / سواران گردنکش نیزه دار
هنوز اندر آورد نبسودمش / بگرز دلیران نه پیمودمش
ازین بارگا بد سوی بار جنگ / یکی برگرایم ببینمش سنگ
یکی دیو جنگیش گویند هست / که رزم آزماید به بازور دست
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی و کاکوی کیست / هم آورد تو در جهان در نیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد بر او پوست از باد جنگ
چو برخاست آوای شیپور و نای / بقلب اندرون شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
من اکنون بهوش و دل پاک مغز / یکی چاره بسازم بدین کار نغز
گران بس سوی بار ز در بخت کنگ / چو کاکوی بی ره بیاید بجنگ
بکشند و آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
خروش سواران و آواز کوس / هوا قیرگون و زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه زبان داردی
دهاده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون پنجه بر دست و تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزان موج بر اوج خواهد زدن
میان دو صف شاه آزرم جوی / همان کرد کاکو بد و کرد روی
برون رفت کاکو و بر زد غریو / برآویخت با شاه چون نره دیو
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمربند او بردرید / ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر تنش
دو لشکر برین گونه تا نیمروز / که گشت از برش مور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون سینه شد کوه و دریا و دشت
همه کشته بر خون در و کوه و دشت / از اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بر گرم خاک / برو سفت کرده بشمشیر چاک
شد او مرد تازی به تیزی باد / جهان روز بد را ز مادر نزاد

چو کشته شد پشت خاور خدای — شکسته شد و دیگر آمدش رای
تهی شد ز کین سر کینه‌دار — گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه — دمان و دنان بر گرفته راه
چنان شد ز بس کشتگان روی دشت — که پوینده را راه دشوار گشت
بر از خشم و بر کینه سالار نو — نشست از بر چرمهٔ تیزرو
بیفکند برگستوان و بتاخت — بگرد سپه چهره اندر نشاخت
رسید آنگهی شد در شاه روم — خروشید کای مرد بیداد شوم

[illegible]

بکشتی برادر ز بهر کلاه — کله یافتی چند پویی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت — ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو — فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار — ببینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خارست خود کشته‌ای — وگر پرنیانست خود رشته‌ای
یکی تیغ زد بر بر و گردنش — بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند — به نیزه بر اندر افراشتند
همه لشکر سلم همچون رمه — که پراکند روز کار دمه
برفتند بی ره گروها گروه — پراکنده در دشت و در غار و کوه
یکی چند مرد پاکیزه مغز — که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بجستند تازی منوچهر شاه — شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوینده گفتند ما کهتریم — زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای — گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم — نه بر آرزو نزد شاه آمدیم
کنون شاه را سر بسر بنده‌ایم — دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن — نداریم نیروی آویختن
پیران را همه پیش شاه آوریم — همانا که خود بی‌گناه آوریم
برآید همان کام او را هواست — ازیرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش — سپهدار چیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش — بخاک افگنم برکشم نام خویش
سران جهانگان نزد ایزدست — همه راه اهرمنست و بدست
بپرهیز دیدار من دور باد — بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه‌دار منید — وگر دوستدارید و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه — گنه‌کار شد رسته با بی‌گناه
کنون روز دادست بیداد شد — سران را ز کشتن سر آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید — ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و پاکیزه تن — وز آفت همه پاک بیرون فکن
بجای کنان هست آباد بوم — اگر تور و چینست اگر مرز روم
همه نیکویی باد تان دستگاه — بروشن روان باد تان جایگاه
خروشی برآمد ز پرده‌سرای — که ای پهلوان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون — که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگجویان کین — یکایک نهادند رو بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ — ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه — یکی توده کردند برسان کوه
همه جوشن و ترگ و برگستوان — چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان — برانداز بر پایگه ساختشان
فرستاد و بس برون کرد گرد — سر شاه خاور بمرور سپرد

نامه منوچهر نزد فریدون [illegible]

یکی نامه بنوشت نزد نیا — چه از جنگ و از چاره و کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر — کزویست نیرو و هم زو هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست — همه بند با زیر پیمان اوست



کنون بر فریدون از آن آفرین   خردمند و بیدار شاه زمین
کشاینده بندهای بدی   همش رای و هم فره ایزدی

بنیروی شاه آن دو بندگران   گشادیم بر دست افسونگران
سرانشان بریدیم بشمشیر کین   بشستیم پولاد روی زمین

من اینک پس نامه بر سان باد   بیایم کنم هرچه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را   چنان مرد گرد جهانجوی را

بفرمود کان خواسته برگرای   نگه کن کنون تا چه آیدت رای
به پیلان گردون کش این خواسته   ببر تا در شاه ناکاسته

بفرمود تا کوس رویین و نای   بیارند بر پیش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید   ز چین در سوی آفریدون کشید

چو آمد بنزدیک تمیشه باز   نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در ناله کرنای   سپه اسپه بجنبید لشکر ز جای

همه پشت پیلان به پیروزه تخت   بیاراست بیالا رسید از بخت
همه مهد زرین و دیبای چین   بگوهر بیاراسته همچنین

چه باگونه گونه درفشان درفش   جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه   دمادم بشادی رسیدند شاه

بزرین ستام و بزرین کمر   بسیمین رکاب و به نیکو گهر
ابا گنج و پیلان و با خواسته   بذیره شدن را بیاراسته

چو آمد بنزدیک شاه و سپاه   فریدون بیامد پیاده براه
همه گیل مردان چو شیر یله   ابا طوق زرین و مشکین کله

پس پشت شاه اندر ایرانیان   دلیران هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر   پس زنده پیلان یلان دلیر

درفش فریدون چو آمد پدید   سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسپ سالار نو   درختی نوآیین بر از بار نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین   بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست   ببوسید و بسترد رویش بدست

بیامد بگاه و فرستاد کس   برسام نیرم که زود آی بس
که پیان آمده بد ز هندوستان   بفربا و آن رزم جادوستان

بیاورد چندان زر و خواسته   ابا آنکه از شاه بد خواسته
که آنرا مهندس ندارد شمار   جو اورا بدیدش جهان شهریار

سپردم بگیتی این نبیره بتو   که من رفتنی گشتم ای نیک خو
تو اورا بهر کار شو یاورو   جهان کن که از تو نماید هنر

پس آنگه بسوی آسمان کرد روی   که ای دادگر داور راست گوی
تو گفتی که من دادگر داورم   بسختی ستم دیده را یاورم

هم داد دادی و هم داوری   هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای   مرا بر کنون نیست بد گر سرای

ازین بیشتر اندرون جای تنگ   نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی با خواسته   بدرگاه شاه آمد آراسته

ببخشید آن خواسته بر سپاه   چو ده روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود تا منوچهر شاه   نشست از بر تخت زر با کلاه

بدست خودش تاج بر سر نهاد   بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این گشته بد زو بر گشته بخت   بپژمرد برگ کیانی درخت

گرانه گزیدار بر تاج و گاه   نهاده بر خود سر آن سه شاه
همی سر زمان زار بگریستی   بدشواری اندر همی زیستی

بنوحه درون سر زمانی هزار   چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من   ازین سه دلفروز دلسوز من

هزاری چنین گشته در پیش من   بکینه بکام بداندیش من
هم از بدخویی هم ز کردار بد   بروی جوانان چنین بد رسید

بزدند فرمان من لاجرم   جهان گشت بر هر سه بر تار و دم
پر از خون دل بد ز گریه دو روی   همان تا زمانه سر آمد بروی

فریدون شد و نام ازو ماند باز ‌‌ ‌ برآمد چنین روزگاری دراز

همه نیک نامی به و راستی ‌ ‌ ‌ که کرد ای پسر سود و بد کاستی

منوچهر بنهاد تاج کیان ‌ ‌ ‌ بزنار خونین ببستش میان

برآیین شاهان یکی دخمه کرد ‌ ‌ ‌ چه از زر سرخ و چه از لاجورد

در دخمه بستند بر شهریار ‌ ‌ ‌ شد آن ارجمند از جهان زار و خوار

یکی هفته با سوگ بد شهریار ‌ ‌ ‌ ازو شهر و بازارها سوگوار

جهانا سراسر فسوسی و باد ‌ ‌ ‌ بتو نیست مرد خردمند شاد

بکردارهایی تو چون بنگرم ‌ ‌ ‌ فسوس است و بازی نمایدم

یکایک همی پروریشان ببار ‌ ‌ ‌ چه کوتاه عمر و چه آن دراز

چو مرداده را باز خواهی ستد ‌ ‌ ‌ چه نعم گر بود خاک اگر بسپد

اگر شهریاری و گر زیردست ‌ ‌ ‌ چو از تو جهان این نفس را گسست

همه درد و خوشی او شد چو خواب ‌ ‌ ‌ بجاوید ماندن دلت را متاب

خنک آنکه زو نیکویی یادگار ‌ ‌ ‌ بماند اگر بنده گر شهریار

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند ‌ ‌ ‌ همه ماتم و سوگ او داشتند

بهشتم بیامد منوچهر شاه ‌ ‌ ‌ بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

در جاه و دیهیم با فسون بست ‌ ‌ ‌ برو پالیان انجمن شد درست

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال

همه پهلوانان روی زمین ‌ ‌ ‌ برو یکسره خواندند آفرین

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد ‌ ‌ ‌ جهان را همه سر بسر مژده داد

بداد و دهش هم بمردانگی ‌ ‌ ‌ به نیکی و پاکی و فرزانگی

منم گفت بر تخت گردان سپهر ‌ ‌ ‌ همم خشم و جنگست و هم داد و مهر

زمین بنده و چرخ یار منست ‌ ‌ ‌ سر تاجداران شکار منست

همم دین و هم فره ایزدی ‌ ‌ ‌ همم بخت و هم نیک و دست بدی

شب تار جوینده کین منم ‌ ‌ ‌ همان آتش تیز برزین منم

خداوند شمشیر و زرینه کفش ‌ ‌ ‌ فرازنده کاویانی درفش

فروزنده گاه و برنده تیغ ‌ ‌ ‌ بکین اندرون جان ندارم دریغ

که بزم دریا و دو دست منست ‌ ‌ ‌ دم آتش از برشست منست

بدانرا ز بد دست کوته کنم ‌ ‌ ‌ زمین را بکین رنگ دیبه کنم

گراینده گرز و نماینده تاج ‌ ‌ ‌ فروزنده ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده ام ‌ ‌ ‌ جهان آفرین را پرستنده ام

همه دست بر روی گریان نهیم ‌ ‌ ‌ همه داستانها ز یزدان نهیم

براه فریدون فرخ رویم ‌ ‌ ‌ نیاکان کهن بود اگر ما نویم

ازو تاج و تخت و زویم سپاه ‌ ‌ ‌ وزویم سپاس و زویم پناه

هر آنکس که در هفت کشور زمین ‌ ‌ ‌ بگردد ز راه و بتابد ز دین

نماینده رنج درویش را ‌ ‌ ‌ زبون داشتن مردم خویش را

برافراشتن سر به بیشی ز گنج ‌ ‌ ‌ بر نجور مردم نماینده رنج

همه سر بسر نزد من کافرید ‌ ‌ ‌ وز اهرمن بدکنش بدترید

هران دین ور کو نه بر دین بود ‌ ‌ ‌ ز یزدان و از منش نفرین بود

وزان پس بشمشیر یازم دست ‌ ‌ ‌ کنم سر بسر کشور از نیسته پست

همه پهلوانان روی زمین ‌ ‌ ‌ منوچهر را خواندند آفرین

که فرخ نیای تو این دید راه ‌ ‌ ‌ ترا داد آیین تخت و کلاه

ترا باد جاوید تخت و کلاه ‌ ‌ ‌ که شایسته تاجی و زیبای گاه

ترا باد جاوید تخت روان ‌ ‌ ‌ همان تاج و هم فره موبدان

دل ما یکایک بفرمان تست ‌ ‌ ‌ همه جان ما زیر پیمان تست

جهان پهلوان سام بر پای خاست ‌ ‌ ‌ چنین گفت کای داور داد و راست

زشاهان مرا دیده بر دید نیست ‌ ‌ ‌ ز تو داد و از من پسندیدنیست

پدر بر پدر شاه ایران تویی ‌ ‌ ‌ گزین سواران و شیران تویی

تن و جانت یزدان نگهدار باد ‌ ‌ ‌ دلت شادمان بخت بیدار باد

تو از راستان یادگار منی ‌ ‌ ‌ بآرام بیکی بر نگار منی

برزم اندرون شیر پاینده ‌ ‌ ‌ ببزم اندرون شید تابنده

زمین و زمان خاک پای تو باد		همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی به شمشیر هندی زمین		به آرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم		ترا جای تخت است و بگماز و بزم
شوم گرد گیتی برآرم یکی		ز دشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد		دلم را خرد مهر و رای تو داد
برو کرد نیز آفرین شهریار		بسی دادش از هدیه بی‌شمار
بس از پیش تختش گذارید پام		بپیش پهلوانان نهادند کام
خرامید و شد سوی آرامگاه		همی گشت گیتی به آیین و راه
کنون پرشگفتی یکی داستان		بپیوندم از گفته باستان

داستان سام نریمان و زال

نگه کن که مر سام را روزگار		چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را		دلش بود جویا در آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی		ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی
ازان ماهش امید فرزند بود		که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان هم او بار داشت		ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چندروز		نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود برسان شید		ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر برین گونه زاد		نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان		همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت		که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر		بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد		زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد		دل بدسگالان آکنده باد
بداد آنچه را ایزدش خواستی		همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده عیب ای نامجوی		یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیردل		نماید بدین خردکی چیردل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت		برو بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو همان کش سپیدست موی		چنین بود بخشش توای نامجوی
بدین بخشش ات کرد باید پسند		مکن جانت ناسپاس و دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار		بپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید		ببود از جهان یکسره ناامید
نترسید سخت از پی سرزنش		شد از راه دانش به دیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست		ابا کردگار او بپیکار خاست
که ای برتر از کژی و کاستی		بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام		وگر کیش آهرمنان کرده‌ام
بوزش مگر کردگار جهان		ببخشاید از ما کهان و مهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم		بجوشد همی در تنم خون گرم
چو آیند پرستنده گردن‌کشان		بپرسند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست		پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان		ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین		نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم او بتابید روی		همی کرد با بخت خود گفت‌وگوی
بفرمود پس تاش برداشتند		ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرزکوه		بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود		بدان خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز		برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زاده بی‌گناه		ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار		جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر		کجا کرده بد بچه را شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی		سپاس ایچ بر سرت ننهادمی

که تو خود مرا زنده بیچون دلی / دلم تنگ بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خارا کشش گهواره دایه ز خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / پدر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن ازان خرد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / یکی بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
نگاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
برین گونه تا روزگاری دراز / برآورد دارنده بگشاد راز
جوان کودک خرد پرمایه گشت / بران کوه بس کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور فرخ پی

خواب دیدن سام زال را در کنام سیمرغ بالبرز

شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپ دوان
ورا مژده دادی بفرزند او / بدان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / خرد برچه از کار دانا شنید
چگویید گفت اندرین داستان / خرد تا ازین هست همداستان
که زندست آن خرد کودک هنوز / وگر شد ز تیر ماه مهر و تموز
هر آنکس که بود مهتر و جوان / زبان برگشادند با پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چه ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانده اند / ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بی گنه بچه را افکنی
ز موی سپیدش دل آزردی / تن روشنش پاک ازین بیت نیک
نگر تا نگویی که او زنده نیست / برآرای و بر جستنش بر بایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز گرما و سرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که او هست نیکی ده و رهنمای
بران بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی ماه رو / سپاهی گران از پس پشت او
بدو گفت خیش یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
همان بد همان ایزدت بدبه داد / همی کم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر نزدیک تو بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
کزو بر بمهر تن باید داشت / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
چو شیر ژیان کاندر آید بدام / بخواب اندرون بر خروشید سام

بترسید از آن خواب از روزگار / بباید که بیند بد آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بران سنگ خارا نگه کرد سام / بران هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بر تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار سام / بدیدش که می‌گشت گرد کنام
بران آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
گران بار بران کوه مرغ آفرید / زخارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو داد کرد آورست / توانا و بر برتران برترست
ره برشدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن گمان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افکنده‌ام / ز ترس تو جان را بر افکنده‌ام
ازین برشدن بنده را دستگیر / مرین بی‌گنه را تو کن دلپذیر
برحمت برافراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر آهرمنست
چو با داور این راز ناگفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دید و گروه
که آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ او رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه‌ام / همت دایه و نیک سرمایه‌ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای / بگو تات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان
بدین گونه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آب روی آمدست
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
برآواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته بد گفت و گوی
زبان و خرد بود و رای درست / بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که تو با تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / بسوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من / که بینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده‌ام / ابا بچگانت برآورده‌ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدانجایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرده بد رام بر داشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تن پهلوان و دو رخ چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر سوی سیمرغ زود / نیایش همی با فرین فرزند
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیروی و ارج و هنر

که فریاد چارکان یاوری — بنیکی بهر داوران داوری

ز تو بدسگالان همیشه ترند — بمان همچنین شادمان روزمند ٥

همانگاه سیمرغ برشد بکوه — بمانده درو چشم سام و گروه

پس آنکه سراپای کودک بدید — همی تاج و تخت کیی را سزید

چو بازو و شیر و خورشید روی — دل پهلوان دست شمشیر جوی

سپید مژه و دیدگان قیرگون — چو بسته دهن رخ بمانند خون

جز از مو برو بر نکوهش نبود — بدی دیگرش را پژوهش نبود

دل سام شد چون بهشت برین — بران پاک فرزند کرد آفرین

بمن ای پسر گفت دل نرم کن — گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بندهٔ یزدان پرست — ازین پس که آوردمت باز دست

بخواهم هوای تو از نیک و بد — ازین پس چه خواهی تو چونان سزد

تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای

فرود آمد از کوه و بالای خواست — همان جامهٔ خسرو آرای خواست

سپه یکسره نزد سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند

تبیره زنان پیش بردند پیل — برآمد یکی گرد چون کوه نیل

خروشیدن کوس با کرنای — همان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند — بدان خرمی روز بگذاشتند

بشادی بشهر اندرون آمدند — ابا پهلوانی فزون آمدند

[illegible]

ز زابل بشاه آمد این آگهی — که سام آمد از کوه با فرهی

ازان آگهی شد منوچهر شاد — بسی از جهان آفرین کرد یاد

بفرمود تا نوذر نامدار — شود تازنان پیش سام سوار

کند آفرین کیانی براوی — بدان شادمانی که بنمود روی

بفرمایدش تا سوی شهریار — شود تا بتنها کند خواستار

به پیوند یکی روی دستان سام — که بد پروراینده اندر کنام

وز آنجا سوی زابلستان شوند — بر آیین خسروپرستان شوند

چو نوذر بر سام نیرم رسید — کی نوجوان پهلوان را بدید

فرود آمد از اسپ سام سوار — گرفتند مر یکدگر در کنار

ز شاه و ز گردان بپرسید سام — وز ایشان بُد و داد نوذر پیام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسید سام سترگ

دوان سوی درگاه بنهاد روی — چنانکش بفرمود دیهیم جوی

فراز یکی پیل بر زال زر — نشاندند و بیامد سبک سوی در

چو آمد بنزدیکی شهریار — سپهبد پذیره شدش با نثار

درفش منوچهر چون دید سام — پیاده شد از اسپ و بگذارد گام

منوچهر فرمود تا بر نشست — مر آن پاک دل مرد خسرو پرست

سوی تخت و ایوان نهادند روی — چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی

منوچهر بر گاه بنشست شاد — کلاه کیانی بسر برنهاد

بیک دست قارن بیک دست سام — نشستند روشن دل و شادکام

پس آراسته زال را پیش شاه — بزرین عمود و بزرین کلاه

گرازان بیاورد سالار بار — شگفتی بماند اندرو شهریار

پس آنگه منوچهر با سام گفت — که این را همانا کسی نیست جفت

بدین برز بالا و این خوب چهر — تو گویی که آرام جانست و مهر

چنین گفت مر سام را شهریار — که از من تو این را بزنهار دار

که فر کیان دارد و چنگ شیر — دل هوشمندان و اورنگ و بر

بیاموز او را ره و ساز رزم — همان شادکامی و آیین بزم

ندیدست جز مرغ و کوه و کنام — کجا داند آیینها را تمام

پس از کار سیمرغ و کوه بلند — وزان تا چرا خوار شد ارجمند

یکایک همه سام با او بگفت — ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت

وز افکندن زال بگشاد راز — که چون گشت بر سر سپهر از فراز

سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال — پر از داستان شد به بسیار سال

بپوزش گرفتن ز خدای بزرگ — که دل بر تو بر کرده بودم سترگ

برفتم بفرمان کیهان خدای بالبرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب سپهرست گفتی زخارا برآب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند زهر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچهٔ مرغ و زال تو گفتی که هستند هر دو همال
همی بوی مهر آمد از باد او بدل راحت آوردی یاد او
نبد راه بر کوه از هیچ روی دویدم بسی گرد او پوی پوی
مرا پویه پور گم بوده خاست بدل سوز کی جان همی زو بخواست
ابا داور پاک گفتم براز که ای چاره خلق و خود بی نیاز
رسیده بهر جای برهان تو بگرد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من دلی پر گناه بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بندهٔ مرغ پرورده را بخواری و زاری برآورده را
همی چرم پوشد بجای حریر مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان باز من یا مرا راه کن سوی او و این رنج کوتاه کن
بد مهری من روانم مسوز بمن باز بخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد نیایش همانا که پذرفته شد
بزد پر سیمرغ و برشد ابر همی حلقه زد بر سر مرد گبر
زکوه اندر آمد چو ابر بهار گرفته تن زال را برکنار
ز بویش جهان پاک پر مشک شد دو دیده مرا باد و لب خشک شد
زبیمم وی و پویه پور خویش خرد در سرم جای نگرفت بیش
به پیش من آورد چون دایه که در مهر باشد ورا مایه
زبانم برو بر ستایش گرفت بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن باز فرزند و خود برگشت زیزدان و حکمش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان همه آشکارا بکردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست بدان اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن همان داستان بر چه خواهد زدن
ستاره شناسان هم اندر زمان گرفتند پیدا از اختر نشان
که او پهلوانی بود نامدار سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین که گردند سرکش برو آفرین
زاسپان تازی بزرین ستام زشمشیر هندی بزرین نیام
زدیبا و خز و زیاقوت و زر زگستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم همه گوهر پیکر و زر بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و از زعفران همه پیش بردند فرمانبران
همان جوشن و ترگ و برگستوان همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تاج پیروزه و تخت زر همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نبشت سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای هند روا رو چنین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست بنو بی نبشتند عهد درست
چو این عهد و خلعت بیاراسته شد بس اسپ جهان پهلوان خواسته شد
چو این کرده شد سام برپای خاست بگفت ای گزین مهتر راد و راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و برای و بخوی و خرد زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار مباد از تو جز نام تو یادگار
بمانی بگیتی چنین شادمان که زیب از تو دارد زمین و زمان
فرود آمد و تخت را داد بوس ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیک نیمروز خبر شد بسالار گیتی فروز

بیاراستند پیلسان چون بهشت / گلش مشک شد خاک زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
هرانجا که بد مهتری نامجوی / زگیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / برین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
براندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه زال از پی بور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان از کشور نخواند / سخنهای شایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان بیدار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاه گران
دل و جانم اندر بماند بسی / مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری / یکی بهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بینداختم / زبی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / همان آفریننده نگذاشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند / بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار ایزد بمن داد باز
شمارا سپردم بآموختش / روانش از خرد بر فروختش
بدانید کین یادگار منست / نبرد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه رای و راه بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سپران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فریاد جوی
چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر / دل دوستانت بتو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل روشنت هرچه آید بکار / بدانیت از رزم واز کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من اندر نوان
کسی پی گنه گر ز مادر بزاد / من آنم سزد گر نمانم ز داد
جدا پیش ازان کجا داشتی / مدارم که آمد گهی آشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / جمیدن بخاک و خنیدن بخون
کنام نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم بمرغان شمار
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پروراند مرا روزگار
زگل بهرهٔ من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداختن دل سزاست / بپرداز و برگوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین رای زد زاختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست بر حکم گردان سپهر / هم ایدر ببایدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
زخورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد و دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / درآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکری جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد بر اندیشه دستان سام / که تا چون زید تا بود نیکنام

نشست از بر نامور تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

ابا یاره و گرزه گاو سر
ابا طوق زرین و زرین کمر

ز هر کشوری موبدی را بخواند
پژوهید هر دین و هر چیز راند

ستاره شناسان و دین آوران
سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با او بهم
زدندی همه رای بر بیش و کم

چنان گشت از بس آموختن
که گفتی ستاره ست از افروختن

برای و بدانش بجایی رسید
که چون خویشتن در جهان کس ندید

سواریش چونان بدی در جهان
گرو داستانها زدندی جهان

ز خوبیش خیره شدی مرد و زن
چو دیدی شدندی بر او انجمن

سران کش ز نزدیک و از دور بود
کمان مشک بردند کافور بود

چنین هم همی گشت گردان سپهر
ابر سام و بر زال گسترده مهر

چنان بد که روزی چنان کرد رای
که در پادشاهی بجنبد ز جای

برون رفت با ویژه گردان خویش
که با او یکی بودشان رای و کیش

سوی کشور هندوان کرد روی
سوی کابل و دنبر و مرغ و مای

بهر جایگاهی بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی

گشاده در گنج و افکنده رنج
بر آیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آنزمان
گرازان و خندان و دلشادمان

داستان زال با مهراب کابلی

یکی پادشا بود مهراب نام
زبردست با گنج و گسترده کام

ببالا بکردار آزاد سرو
برخ چون بهار و برفتن تذرو

دل بخردان داشت و مغز ردان
دو کتف یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی
زکابل همه بوم و بر داشتی

همی داد هر سال با سام ساو
که با او بزرمش نبود ایچ تاو

چو آگه شد از کار دستان سام
زکابل بیامد بهنگام بام

ابا گنج و اسپان آراسته
غلامان و هر گونه خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
ز دیبا و زربفت و خز و حریر

یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی طوق زرین بزرجد نگار

سران هرچه بد او ز کابل سپاه
بیاورد با خویشتن سوی راه

چو آمد بدستان سام آگهی
که زیبا همی آمد اندر رهی

پذیره شدش زال و بنواختش
بر آیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند
گشاده دل و پر نیاز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان
که بنشست بر خوان او و خان

گسارنده می بیاورد جام
نگه کرد مهراب را پور سام

خوش آمد همانا ش دیدار او
دلش تیزتر گشت بر کار او

ازان دانش و رای مهراب گرد
بگفت آنکه این راد هرگز نمرد

چو مهراب برخاست از خوان زال
نگه کرد زال اندران کفت و یال

چنین گفت با مهتران زال زر
که زیبنده تر زین که بندد کمر

بچهر و ببالای او مرد نیست
کسش گویی او را همآورد نیست

یکی نامدار از میان مهان
چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است
که رویش ز خورشید روشنتر است

ز سر تا میانش بکردار عاج
برخ چون بهشت و ببالا چو ساج

بران زلف پیچش مشکین کمند
سرش گشته چون حلقه پای بند

دهانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز
برو توز توشیده از مشک ناز

بهشتیست سرتا سر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

برآورد مر زال را دل بجوش
چنان شد که زو رفت آرام و هوش

که از نیکویی مرد ایدون بود
بجویی ازین زاده خود چون بود

شب آمد در اندیشه بنشست زار
نادیده بر شد جهان سیع گوار

[illegible]

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
چو یاقوت شد روی روز سپید

در بار بگشاد دستان سام
برفتند گردان زرین نیام

در پهلوان را بیاراستند
چو بالای پرمایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خیمهٔ زال زابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه
خروش آمد از درگه بگشای راه

بر پهلوان اندرون رفت گو
بسان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش
وزان انجمن سر برافراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشا
سرافراز و پیروز و روشن روا

مرا آرزو در زمانه یکیست
که آن آرزو بر تو دشوار نیست

گرامی شادی سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من

چنین داد پاسخ که این رای نیست
بخان تو اندر مرا جای نیست

نباشد بدین سام همداستان
همان شاه چون بشنود داستان

که ما می گساریم و مستان شویم
سوی خانهٔ بت پرستان شویم

جزین هرچه گویی تو پاسخ دهیم
بدیدار تو رای فرخ نهیم

چو بشنید مهراب کرد آفرین
بدل زال را خواند ناپاک دین

خرامان برفت از بر تخت او
همی آفرین خواند بر بخت او

چو دستان سام از پسش بنگرید
ستودش فراوان چنان چون سزید

ازان کو نه هم دین و هم راه بود
زبان از ستودنش کوتاه بود

بر و هیچکس چشم نگماشتند
مر او را ز دیوانگان داشتند

چو روشن دل پهلوان را بر اوی
چنان گرم دیدند با گفت و گوی

مر او را ستودند یکیک مهان
همان کز پس پرده پوشش نهان

ز بالا و دیدار و آهستگی
ز بایستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق فرزانه گشت

سپهدار تازی سر راستان
بگویید برین یکی داستان

که تا زنده ام چرخ جفت منست
خم چرخ گردان نهفت منست

عروسیم نباید که رعنا شوم
بنزد خردمند رسوا شوم

از اندیشگان زال شد خسته دل
بران کار بنهاد پیوسته دل

همی بود پیچان دل از گفت و گوی
مگر تیره گردد ازین آب روی

همی گشت یکچند بر سر سپهر
دل زال زر تا پراگند مهر

چنان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد ازان بارگاه

نگه کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان خویش

یکی همچو سیندخت با رای و مهر
یکی همچو رودابهٔ خوب چهر

بیاراسته همچو باغ بهار
سراپای پر از بوی و رنگ نگار

شگفتی برودابه اندر بماند
همی آفرین را برو بر بخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده ز عنبر بسر بر کلاه

بدیبا و گوهر بیاراسته
بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندخت مهراب را
ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رفتی امروز و چون آمدی
که کوتاه باد از تو دست بدی

چه مردیست این پیر سر پور سام
همی تخت یاد آیدش یا کنام

خوی مردمی هیچ دارد همی
پی نامداران سپارد همی

چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بر خوب روی

پی زال کس را نیارد سپرد
بگیتی در از پهلوانان گرد

چو دست و عنانش بر ایوان نگار
نبینند بزرین چنو یکسوار

دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بکردار دریای نیل

چو بر گاه باشد زر افشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود

رخش سرخ مانندهٔ ارغوان
جوان سال و بیدار و دولت جوان

نشانندهٔ خاک در کین بخون
فشانندهٔ خنجر آبگون

ازآهو همان کش سپیدست موی
بجوید سخن مردم عیب جوی

سپیدی مویش بزیبد همی
تو گویی که دلها فریبد همی

یکی اندرون چون نهنگ بلاست   برین اندرون نیز جنگ اژدهاست

عاشق شدن رودابه بر زال

چو بشنید رودابه این گفت و گوی   برافروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال   از او دور شد رامش و خورد و هال
چو برگشت جای چنین آرزوی   دگرگونه‌تر شد بمهر و بخوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن   ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای   ز گفتار باشند جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود   پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان خردمند گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار منید   پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بوید   همه ساله با بخت همره بوید
که من عاشقم همچو بحر دمان   از او برشده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه پر مهر او گشته است   شب و روز اندیشه پیکر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن   که بدکاری آید ز دخت شهان
همه پاسخش را بیاراستند   چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان   سرافرازتر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین   میان بتان چون درخشان نگین
ببالای تو بر چمن سرو نیست   چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای   فرستند همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست   پدر را ابر تو آزرم نیست
که آنرا که بندازد از بر پدر   تو خواهی که او را بگیری ببر
که پروردهٔ مرغ باشد بکوه   نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد   ور اینکس که زاید نزاید نژاد
چنین پیرسر دوپسند و شیربوی   شگفتی بود گر بود پیرجوی
جهانی سراسر پر از مهر تست   بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی   ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید   چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخوابید چشم
وز آن پس بخشم و بروی دژم   بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام پیکارتان   شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه   چگونه توان شاد بودن بماه
بگل بنگرد آنکه او گل پرست   اگرچه گل از گل ستوده‌ترست
گرا سرکه دارو بود بر جگر   شود ز انگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین   نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال   ابا بازوی شیر و با کفت و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان   مرا او بجای تنست و روان
مرا مهر او دل بدیده گزید   نه این دوستی از شنیده گزید
بدو مهربانم نه بر روی و موی   بسوی هنر گشتمش جفت جوی
پرستنده آگه شد از راز او   چو بشنید دل خسته آواز او
بآواز گفتند ما بنده‌ایم   بدل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن   نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد   خرد زآفرینش ردای تو باد
اگر جادویی باید آموختن   ببند و فسون چشمها دوختن
بپریم و با مرغ جادو شویم   بپوییم و در چاره آهو شویم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد   رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر بوی کاربند   درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد   برش بار آن در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش اوی
بران چاره بیچاره بنهاد روی

بدیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند

برفتند هر پنج تا رودبار
ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار

برفتند و هر سو همی گل چدند
پیراپرده را چو برابر شدند

مه فروردین و سر سال بود
لب رود لشکرگه زال بود

ازان سوی رود آن کنیزان بدند
ز دستان همی داستانها زدند

همی گل چدند از لب رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار

بگشتند هر جای گل دربستان
چنان تا بر شاه زابلستان

نگه کرد دستان ز تخت بلند
بپرسید کین گل پرستان کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان
که از کاخ مهراب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان

خرامنده با بنده بر شتاب
همی رفت دستان ازین روی آب

چو زان سو پرستندگان دید زال
کمان خواست از ترک و بفراخت یال

پیاده همی شد ز هر سو شکار
خشیشار دید اندران رودبار

کمان ترک کلرخ بزه بر نهاد
بدست جوان پهلوان بر نهاد

بزد بانگ تا مرغ برخاست زآب
همی تیر بنداخت اندر شتاب

از افرازش آورد گردان فرود
چکان خون و وشنی شده آب رود

به ترک آنگهی گفت آن سو گذر
بیاور تو آن مرغ افکنده پر

بکشتی گذر کرد ترک سترگ
خرامید نزد پرستنده ترک

پرستنده پازید کای پهلوان
سخن گفت و بگشاد شیرین زبان

که این شیر بازوی کو پیلتن
چه مردست و شاه کدام انجمن

که بگشاد زین گونه تیر از کمان
چه سنجد به پیش اندرش بدگمان

ندیدم ز بیننده تیرزن سوار
به تیر و کمان بر چنین کامگار

سبک بنده دندان به لب بر نهاد
مگر گفت ازین گونه با شاه یاد

شه نیمروز است فرزند سام
که دستانش خوانند شاهان بنام

نگرزد دو فلک بر چنو یکسوای
زمانه نبیند چنو نامدار

پرستنده با کودک ماه روی
بخندید و گفتش که چونین مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای
به یک سر ز شاه تو برتر به پای

ببالای ساج است و همرنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو نرگس دژم و دو ابرو بخم
ستون دو سیمی چو شمع قلم

دهانش به تنگی دل مستمند
سر زلف چون حلقه پای بند

دو جادوش پر خواب و پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست
چنو در جهان نیز یک ماه نیست

بدین چاره تا آن لب لعل جام
کنیم آشنا با لب پور سام

به پیوستگی چون جهان رای کرد
دل هر کسی مهر را جای کرد

چو خواهد گسستن نیابدش گفت
ببرد یکی جفت را از جفت

گسستش پدید او و بستش نهان
نه این و نه آن و نه خوی جهان

دلاور چو پرهیز جوید ز جفت
بماند بآسانی اندر نهفت

چنین گفت مر جفت را بار بر
چو بر خانه بنشست گسترده

گزین چاره کر مایه پیرو کنم
ز پشت پدر چاره بیرون کنیم

از ایشان چو برگشت خندان غلام
چنین گفت مر بنده را پور سام

که با تو چه گفت آنکه خندان شدی
گشاده لب و سیم دندان شدی

بگفت آنکه بشنید با پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان

حال زال با کنیزکان رودابه

چنین گفت با بندک ماه روی
که رو با پرستندگان بازگوی

که از گلستان یک زمان بگذرید
مگر با گل از باغ گوهر برید

نباید شدن تان سوی کاخ باز
[illegible] ی فرستم براز

درم خواست با زر و گوهر ز گنج
گرانمایه دیبای زربفت نخ

بفرمود کین نزد ایشان برید
کسی را مگویید و پنهان برید

برفتند ازان ماه چنبار نخ
ابا گرم گفتار و دینار گنج

بدیشان سپردند زر و گهر / پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت

مگر آنکه باشد میان دو تن / سه تن نا نهانست و چار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر برازست با ما بپای

پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال / بجای آید و خوب شد نیز فال

بیامد سیه چشم گنجور شاه / که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز

سپهبد خرامید تا گلستان / بنزدیک خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند او را نماز

سپهدار پرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او که اندر خورد

بگویید تا من یکایک سخن / بکژی نگر نفکنید ایچ بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آبروی

وگر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس

چنین گفت کز ما در ان جهان / نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او / بپاکی دل و دانش و آبروی

دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی او / عبیرست گفتی همی بوی تو

سه دیگر چو رودابهٔ ماه روی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا میانش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن

از آن گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته / بیاقوت و زمرد تنش بافته

سر زلف جعدش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / بر او کرده از غالیه صد رقم

بت آرای چون او نبیند چین / برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآواز نرم

که اکنون چه چاره است با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست

پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گرایم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار روشن روان

فریبیم و گوییم هرگونه چیز / میان اندرون نیست و اندر نیز
سر مشک بویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم

خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره

ببین آنگهی تا خوش آید ترا / بدین گفته رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دید یاران ببالای سال

رسیدند خوبان میان دو کاخ / بدست اندرون هر یکی گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآشفت جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ

که بیگه ز درگاه بیرون روید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند / بدل تنگی از جای برخاستند

که امروز روز دگرگونه نیست / براه گلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم

نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بران هم شمار
که زال سپهبد بکابل نبود / سراپرده شاه زابل نبود

ببینند گر کاخ کابل خدای / بزین اندر آرد بشبگیر پای
اگر تان ببیند چنین گل بدست / کند بر زمین تان همانگاه پست

شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند و گفتند با ماه راز
برافروخت رودابه را دل ز مهر / برامید آن تا ببیندش چهر

نهادند دینار و گوهر به پیش — بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام — بدیدن بهست یا بآواز و نام
پری چهره پرپیچ بشتافتند — چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان پرسپر — نباشد چنو کس بآیین و فر
که هر دست بر سان سرو سهی — همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و هم بوی و هم قد و شاخ — جوانی میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون — لبانش چو بسته رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر — هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش بسر — از آهو همینست و این هست فر
سپر و جعد آن پهلوان جهان — چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی آنچنان بایدی — وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید — گهی بازگشتن دلش پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز — بفرمای تا بر چه کردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن — که دیگر شد استی برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود — چنان پیر سر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان — سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستید — بگفتند و زان پس بها خواستید
همی گفت و یک لب پر از خنده داشت — رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس بانوی ماه روی — پرستنده را کو چاره جوی
بمژده شما یک سوی او شوید — بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار — بیا تا بپیچی همی بر کنار
یکی رفت ازان زند که ماه روی — چنین گفت کاکنون همی چاره جوی
که یزدان هر آنجفت سوا بود داد — سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار بسازید رودابه زود — نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بود چون خرم بهار — ز چهر بزرگان بر او بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند — طبقهای زرین به پیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند — می و مشک و عنبر برآمیختند
ببسته گل و نرگس و ارغوان — سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان — بروشن گلاب اندر آرامشان
ازان خانه دخت خورشید روی — برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید — در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام — که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی — چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام — چو سرو سهی بر سرش ماه تمام
چو از دور دستان سام سوار — پدید آمد آن دختر نامدار

رفتن زال بنزد رودابه

دو بیجاده بگشاد و آواز داد — که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد — خم چرخ گردان زمین تو باد
پرستنده خرم دل و شاد باد — چنانی سراپای کو کرد یاد
برنجیدت این خسروانی دو پای — بیامد بدانجا ز پرده سرای
سپهبد چو از باره آوا شنید — نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک — بجای رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر — درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک — غریوان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان — نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو — برین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی — چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود — ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند — که از مشک از آنسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بود — بر آن غبغبش نار بر نار بود

فروهشت گیسو بران کنگره　　برآمد ز بن تا بپر یکسره

بس از باره رودابه آواز داد　　که ای پهلوان بچهٔ گرد زاد





کنون زود برتاز و برکش میان　　بر شیر بگشای و چنگ کیان

بگیر این سیه گیسوی از یکسوم　　ز بهر تو باید همی گیسوم

نگه کرد زال اندران ماه روی / شگفتی بماند اندران گفت و گوی
بسایید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان کنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر / بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / بدزده در روی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز / که خارا چو خاک آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت / درو بیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشک بوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف انداز و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن / همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من هم چنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تخت و تاجست و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آنگاه زال شاه بدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد
پر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز / بیکایک نبایست آمد تیز
مگر این دو مهر آن نشیمند / کی پیشندی از دل بیدار هند
زبالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را پگاه / وز آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را / که جوید بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان برگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک زاد / دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشای اندر تبرس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای / هم او داد و داور هم او رهنمای
بهار آرد و تیرماه و خزان / برآرد بنو میوه دار از رزان
جوان دارد اش گاه با رنگ و بوی / گهش بر به بینی دژم کرده روی

ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی موری او زمین نسپرد
هر آنگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان آفرینش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار / که از انباز و از جفت و یار
گشاده ز راه نهفت آفرید / مرا آنچه آفرید است جفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سپهرا سپهر همین است گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته / وزو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفتی اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدم مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که باشد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند بفرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / ازین رفت نام و بدان ماند بخت
کنون این همه داستان منست / گل نرگس و بوستان منست
دل از من رمیدست و برده خرد / بگویید کین را چه درمان بود
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز و خرد بر نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگویید باشد بدین رام سام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی گمانی برد با سپاه
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین / چه دانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افگند بن
که دانم که چون این پژوهش کنید / بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن هر آن کو بود پرمنش / بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید / وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و از نیکی و راستی / زنم با ورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا یکسره بنده‌ایم / درین پس شگفتی فرو مانده‌ایم
که بودست ازین کمتر و بیشتر / برین پادشا را کجا بد هنر
ابا آنکه مهراب از این پایه نیست / بزرگست و گرد و سبکمایه نیست
همانیست کز گوهر اژدهاست / وگر چند بر تازیان پادشاست
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون توانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر / زبان و گمانت به اندیشه تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار / نپردازد از ره بدین پایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بود و سخن بر فشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و خرام

نامه زال نزد پدرش سام

بخط از نخست آفرین گسترید / بران کو زمان و زمین گسترید
ازو هست شادی و زو هست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم یزدان یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند گوپال و شمشیر و خود
جهانندهٔ دیزه هنگام گرد / چرانندهٔ کرگس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه / فشانندهٔ تیغ از ابر سیاه

گراینده تاج و زرین کمر
نشاننده شاه بر تخت زر
چو سام نریمان که کارزار
ندیده‌ست و بیند چنو یکسوار
ز مادر بزادم بر آنسان که دید
ز گردون بمن بر ستمها رسید
نیازم بدان کوه شکار آورد
ابا بچگان در شمار آورد
همی خواندندی مرا پور سام
برآورد رنگ بر سام و من بر کنام
کس از داد یزدان نیابد گریغ
وگر داستان زابر آید بمیغ
گر از فرمان یزدان بود
وگر چند دندانش سندان بود
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست
اگر بشنود گفت کهتر رواست
ستاره شب و روز یار منست
من آنم که دریا کنار منست
اگرچه دلم دید چندین ستم
نخواهد زدن جز بفرمانت دم
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت
که گوهر گشاده کنید از نهفت
که من دخت مهراب را خویش
کنم راستی را بآیین و کیش
به پیمان چنین گفت پیش گروه
چو باز آوریدم ز البرز کوه
سواری بکردار آذرگشسب
ز کابل سوی سام شد بر سه اسپ
بدیگر سپهبد اندر آی و برو
برین سان سخن تا زبانش گو
چو نزدیکی گرگساران رسید
یکایک ز دور رخش سپهبد بدید
چنین گفت با غمگساران خویش
بدان کاردیده سواران خویش
فرستادهٔ زال باشد درست
ازو آگهی جست باید نخست
هم اندر زمان پیش او شد سوار
بدست اندرون نامهٔ نامدار
سپهدار بگشاد از آن نامه بند
فرود آمد از تیغ کوه بلند
پسندش نیاید چنان آرزوی
دگرگونه بایستش انباز جوی
چو مرغ ژیان باشد آموزگار
چنین کام دل جوید از روزگار
همیگفت اگر گویم این نیست رای
مکن داوری سوی دانش گرای
وگر گویم آری و کامت رواست
بپرداز دل را بدانچت هواست
بپیچش گشت از اندیشه دل گران
بخفت و برآسوده گشت اندر آن

بمردی هنر در هنر ساخته
سرش از هنرها برافراخته
من او را بسان یکی بنده‌ام
روانرا بمهرش پراگنده‌ام
پدر بود در ناز و خز و پرند
مرا برده سیمرغ در کوه هند
همی پوست از باد بر من بسوخت
زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
چو یزدان چنین راند اندر بوش
برین گونه پیش آوریدم روش
سنان گر بخاید بدندان دلیر
بدرد از آواز او چرم شیر
یکی کار پیش آمدم دلشکن
که نتوان ستودنش در انجمن
من از دخت مهراب گریان شدم
چو بر آتش تیز بریان شدم
برنجی رسیدستم از خویشتن
که بر من بگرید بر از انجمن
چه فرماید اکنون جهان پهلوان
گشایم ازین رنج و سختی امان
ز پیمان نگردد سپهبد بدر
بدین کار دستور باشد مگر
پدر یاد دارد که چون مر مرا
بدو باز داد ایزد داورا
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم
کنون اندر اینست بسته دلم
بفرمود و گفت ار بماند یکی
نباید ترا دم زدن اندکی
فرستاده در پیش او باد گشت
بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
همی گشت گرد یکی کوهسار
جهانبینده بر رو رمنده شکار
که آمد سواری دمان کابلی
همان چرمه پیش اندرش زابلی
ز دستان و ایران و از شهریار
سخن کرد باید همی خواستار
فرود آمد و خاک را بوسه داد
بسی از جهان آفرین کرد یاد
سخنهای دستان یکایک بخواند
بپژمرد و برجای خیره بماند
چنین داد پاسخ که آمد پدید
سخن هرچه از گوهر او سزید
ز نخجیر کامد سوی خانه باز
بدلش اندر اندیشه آمد دراز
بر دادگر نیز و بر انجمن
نه نیکو بود مرد پیمان شکن
ازین مرغ پرورده وان دیوزاد
چگونه برآید ندانم نژاد
سخن هرچه بر بنده دشوارتر
دلش خسته‌تر زان و تن زارتر

گشاده تر آن باشد اندر نهان ‌ ‌ چو فرمان دهد کردگار جهان

چو برخاست از خواب با موبدان ‌ ‌ یکی انجمن کرد با بخردان

گشاد آن سخن بر ستاره شمر ‌ ‌ دلش خسته تر زان و تن زارتر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم ‌ ‌ برآمیختن باشد از بن ستیم

همانا که باشد بر او شمار ‌ ‌ فریدون و ضحاک را کارزار

ز اختر بجویید و پاسخ دهید ‌ ‌ سپهر خانه بر بخش فرخ نهید

ستاره شناسان روز دراز ‌ ‌ همی ز آسمان پاسخ جستند راز

بدیدند و با خنده پیش آمدند ‌ ‌ همه شاد از بخت خویش آمدند

بسام نریمان ستاره شمر ‌ ‌ چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب و زال ‌ ‌ که باشند هر دو دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیل ژیان ‌ ‌ بیاید به مردی ببندد میان

جهانی بپای اندر آرد بتیغ ‌ ‌ نهد تخت شاه از بر تیغ میغ

ببرد پی بدسگالان ز خاک ‌ ‌ بروی زمین بر نماند مغاک

نه سگسار ماند نه مازندران ‌ ‌ زمین را بشوید بگرز گران

ازان بیشتر بد بتوران رسد ‌ ‌ همه نیکویی زو بایران رسد

بخواب اندر آرد سپهر دردمند ‌ ‌ ببندد در جنگ و راه گزند

بدو باشد ایرانیان را امید ‌ ‌ ازو پهلوانان را خرم نوید

پی باره کو جهاند بجنگ ‌ ‌ نماند بر روی جنگی نهنگ

خنک پادشاهی که هنگام او ‌ ‌ زمانه نشایی بر نام او

چو بشنید گفتار اخترشناس ‌ ‌ بخندید و پذرفت ازیشان سپاس

ببخشیدشان بیکران زر و سیم ‌ ‌ چو آرامش آمد بهنگام هم

فرستاده زال را پیش خواند ‌ ‌ ز هر گونه با او سخنها براند

بگفتش که با او بخوبی بگوی ‌ ‌ که این آز را نبد هیچ روی

ولیکن چو پیمان بدین بد نخست ‌ ‌ نهانی نشاید بپیدا چه جست

من اینک بشبگیر ازین رزمگاه ‌ ‌ سوی شهر ایران گذارم سپاه

همان تا چه فرمایدم شهریار ‌ ‌ چه آرد دلش زین کام نوکار

فرستاده را داد چندی درم ‌ ‌ بدو گفت چندین مزن هیچ دم

کسی گرد دشت و خود براه ایستاد ‌ ‌ سپاه و سپهبد ازان کار شاد

بپیوستند ازان گرگساران هزار ‌ ‌ بیاده هزاری گشتند خوار

دو بهره چو از تیره شب در گذشت ‌ ‌ خروش سواران برآمد ز دشت

همان ناله کوس با کرنای ‌ ‌ برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد بنزدیک ایران کشید ‌ ‌ سپه را بنزد دهستان کشید

فرستاده آمد بنزدیک زال ‌ ‌ ابا بخت پیروز و فرخنده فال

چو آمد بدو داد پیغام سام ‌ ‌ همه حالها گفت با او تمام

چو بشنید این زال پیام سوار ‌ ‌ بر او گشت بس شادمان روزگار

خبر یافتن سیندخت از کار رودابه و محبت او

درم داد و دینار درویش را ‌ ‌ نوازنده شد مردم خویش را

میان سپهدار با پیر زن ‌ ‌ زنی بود گوینده شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان ‌ ‌ هم از پهلوان سوی سرو روان

سپهدار دستان مر او را بخواند ‌ ‌ سخن هر چه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک رو و بشو ‌ ‌ بگویش که ای نیک دل ماه نو

سخن چون بسختی بنیکی رسید ‌ ‌ فراخیش را زود پیشی کلید

فرستاده باز آمد از پیش سام ‌ ‌ ابا شادمانی و فرخ پیام

همی گفت و جوشید و زد داستان ‌ ‌ سر انجام هم گشت همداستان

سبک پاسخ نامه زن را سپرد ‌ ‌ زن از پیش او رفت و نامه ببرد

بنزدیک رودابه آمد چو باد ‌ ‌ بدین شادمانی ورا مژده داد

پری روی بر زن درم برفشاند ‌ ‌ بگوهر زر پیکرش برنشاند

بدادش بدان دایه چاره گر ‌ ‌ یکی دست جامه بدان مژده بر

یکی شاره نزدیکش آورید ‌ ‌ شده تار و بود اندر آن ناپدید

همه پیکرش سرخ یاقوت و زر ‌ ‌ شده زر همه ناپدید از گهر

یکی جفت پرمایه انگشتری ... فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام ... بسی داد با او درود و پیام
زن از حجره رفت و بایوان رسید ... نگه کرد سین دخت او را بدید
بآواز گفت از چه جایی بگوی ... بر اندیشه بد جان شیرین ازوی
زن از پیش برگشت چون پسند ویس ... تبرسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سین دخت کای زشت روی ... سخن بشنو و پاسخش را بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری ... بحجره در آیی بمن ننگری
دل روشنم شد تو بدگمان ... بگویی مرا تو زهی بایگان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی ... همی بان فرازارم از چند روی
بهایی ز جامه ز پیرایه‌ها ... فروشم ز مردم بود ما بها
بدین حجره روداوه پیرایه خواست ... همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسر زرنگار ... یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سین دخت بنمایم ... دل بسته زاندیشه بگشایم
سپردم بدو دایه گفت این دو چیز ... فزون خواست اکنون بیار این بنیز
بها گفت بگذار بر چشم من ... یکی آب بر زن برین خشم من
درم گفت فردا دهم ماه روی ... بها تا بیابم تو از من مجوی
همی گر جو دانست گفتار او ... بیاراست دل را به پیکار او
بباید بجستن بر آراستی ... همی جست ازو کژی و کاستی
جوان جامه‌هایی گرانمایه دید ... هم از دست روداوه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بر ببست ... ز اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش ... همی دست بر زد برخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار ... همی شست بالشد کلان تا بدار
بدو دایه گفت ای گرانمایه شاه ... گزین کردی از نازبرگاه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان ... که آن نیستت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی ... همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی ... بنزدت ز بهر چه آید همی
سخن هر چه بایست و این مرد کیست ... که زیبای سربند و انگشترست
ز گنج بزرگ افسر تازیان ... بما ماند بسیار سود و زیان
مرین نام را داد او خواهی بباد ... چو من زاده ام دخت برگزکه راد
زمین دید روداوه و پشت پای ... فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر ... بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد ... همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نژادی زبن ... نرفتی زمن نیک باید سخن
سپهدار دستان بکابل بماند ... چنین مهر او ویم بر آتش نشاند
نخواهم بدن زنده بی روی او ... جهانم نیرزد به یک موی او
به پیمان گرفتیم دستش بدست ... بدان گو مرا دید و با من نشست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت ... میان من و او خود آتش بخفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ ... فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی بپیچید و دستور بود ... سخنهای بایست گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز ... شنیدم همه پاسخ سام نیز
فرستاده دارنده نامه بود ... مرا پاسخ نامه این جایه بود
بدست همین زن که کندیش موی ... زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرو ماند سین دخت ازین گفت و گوی ... پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خود نبست ... چو دستان ز پرمایگان گرد نشست
بزرگست پور جهان پهلوان ... همش نام و هم رای روشن روان
هنرها همه هست آهو یکی ... که گرد هنر نزد او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک ... زکابل بر آرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین ... کسی پای خوار اندر آرد زمین
رها کرد زن را و بنواختش ... چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید دخترش را در نهان ... کجا نبدکس نشنود در جهان

بیامد ز تیمار و گریان بخفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت

بیامد ز درگاه مهراب شاد
کزو کرده بد زال بسیار یاد

گرانمایه سیندخت را خفته دید
رخش پژمریده دل آشفته دید

بپرسید و گفتش چه بودت بگوی
چرا پژمریدت چو گلبرگ روی

چنین داد پاسخش سیندخت باز
که اندیشه اندر دلم شد دراز

ازین گنج و آباد و این خواسته
وزین تازی اسپان آراسته

ازین کاخ آباد و این بوستان
وزین کامکاری دل دوستان

وزین دیدگان سپهبد پرست
وزین باغ و این خسروانی نشست

وزین چهره پیر و بالای ما
وزین نام و این دانش و رای ما

بدین آبداری و این راستی
زمان تا زمان آیدش کاستی

بناکام باید بدشمن سپرد
همه رنج ما باد باید شمرد

یکی تنگ صندوق ازین بهر ماست
درختی که تریاک او زهر ماست

بکشتیم و دادیم آتش برنج
برآویختیم از برش تاج گنج

چو بر شد بخورشید و شد سایه دار
بخاک اندر آید سر مایه دار

برانیست انجام و فرجام ما
ندانم کجا باشد آرام ما

بسیندخت مهراب گفت این سخن
نو آوردی و نو نگردد کهن

سرای سپنجی برین سان بود
خرد یافته زو هراسان بود

یکی اندر آید دگر بگذرد
گذرنی که چرخش همی بسپرد

به یکی دلی غم نگردد دگر
برین نیست پیکار با دادگر

بدو گفت سیندخت کین داستان
چنین داد و این کارها در جهان

خرد یافته موبد نیکبخت
بفرزند زد داستان درخت

زدم داستان تا ز راه خرد
سپهبد بگفتار من بنگرد

فرو برد و سرو سهی داد خم
ز نرگس گل سرخ را داد نم

که گردون بسر بر چنان بگذرد
که ما را همی باید ای پرخرد

چنان دان که رودابه را پور سام
نهانی نهادست سر گونه دام

ببرد دست روشن دل از راه ور
یکی چاره مان کرد باید نگاه

بسی دادش پند و سودی نکرد
دلش خیره بینم همی روی زرد

چو بشنید مهراب بر پای جست
نهاد از بر دسته شمشیر دست

تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
بر از خون جگر لب از آه سرد

همی گفت رودابه را رود خون
بروی زمین بر کنم هم کنون

چو آن دید سیندخت بر پای جست
کمر کرد بر گرده کاشش دو دست

چنین گفت کز کهتر اکنون یکی
سخن بشنو و گوش دار اندکی

وزان پس همان کن که رای آیدت
روان و خرد رهنمای آیدت

بپیچید و انداخت او زاید پست
خروشی برآور چو پیل مست

مرا گفت چون دخت آمد پدید
ببایستمش در زمان سر برید

نکشتم نرفتم براه نیا
کنون ساخت بر من چنین کیمیا

پسر کو ز راه پدر بگذرد
دلیرش ز پشت پدر نشمرد

یکی داستان زد برین بر پلنگ
بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ

مرا کار زارست گفت ارزوی
پدرم از نیا همچنین داشت خوی

نشان پدر باید اندر پسر
روا باشد ار کمتر آرد آمیز

همم هم چنانست و هم جای تنگ
چرا باز داری پسرم را زجنگ

اگر سام یل با منوچهر شاه
بیابند بر ما یکی دستگاه

زکابل برآید بخورشید دود
نه آباد ماند نه کشت و درود

چنین گفت سیندخت با مرزبان
گزین در مکر دادن خیره زبان

گزین آگهی یافت سام سوار
بدل ترس و تیمار و تنگی مدار

وی از گرکساران گشتست باز
گشاده شدست این سخن نیست راز

چنین گفت مهراب کای ماه روی
سخن هیچ با من بکژی مگوی

چنین خودکی اندر خورد با خرد
که مر خاک را باد فرمان برد

مرا نیستی دل بدین دردمند
اگر ایمنی یافتند از گزند

ز زال گرانمایه داماد به
نباشد همی دانم از که به

که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار گرمی مبادم نیاز
گزند تو پیدا اگر بند چیست / دل دردمند تو بند چیست
چنین است و این بر دلم شد دراز / همین بدگمانی مرا از نخست
گزین گونه دیدی مرا دردناک / بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
اگر هستی با نگاری شگفت / که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون سپرو همین گشت شاه / جهانجوی دستان همینست راه
که از آتش و باد و از آب و خاک / نشد تیره روی زمین بر خشناک
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / شود تیره رای بد اندیش تو
ببین دخت بسپرد و مهراب گوش / دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بسیندخت فرمود پس نامدار / که رودابه را رو نزد من آر
بپرسید سیندخت از آن شیرمرد / که او راز با داد اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بمن تندرست
وزان چون بهشت برین گلستان / نگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان بشد زو نخست / بچاره ز کینه دلش را بشست
زبان داد سیندخت را تا مجوی / که رودابه را بد نیارد بروی
بدو نیک بنگر که شاه زمین / پسر از ما کند زین سخن پر ز کین
چو بشنید سیندخت [illegible] / فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دخت آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز شیر ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای روی / به پیش پدر شو بزاری بگوی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست / بجای هر مایه بی مایه چیست
روان مرا پور سامست جفت / مرا آشکارا نباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
بهشتی بد آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / ز بدگوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گیرد پری / که خور تاج با دانه انگشتری
گراز دیت قحطان سگ پاکبر / شود مغ نبایدش کشتن بتر
چو بشنید رودابه پاسخ [illegible] / ز شرم پدر روی را برفروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی گشت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دخت دلشده / رخان معصفر بخون آزده
بیزدان گرفتند هر دو پناه / همین دل شده ماه و هم پیشگاه

خبر یافتن منوچهر از کار رودابه و زال

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان سام سترگ

ز پیوند مهراب و از مهر زال / وزان یا همالند و یا ناهمال
سخن رفت هر گونه از موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / بترسم که آید از آن تخم رست
نباید که بر خیره از عشق زال / همال سرافکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
یکی سو نه از گوهر ما بود / چو تریاک با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفت بد آگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج / بدو باز گردد سپر و تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا موبدی پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / ببایستها بر توانا تری
گمان کن کجا گر خرد در خورد / دل اژدها را خرد بسپرد
بفرمود تا نوذر آید به پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش

بدو گفت رو پیش سام سوار — نگه کن که چون آید از کارزار
چو دیدی بگویش که بر سو گرای — ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
چو نوذر بیامد بر پیش پدر — سوی پهلوان زود بنهاد پر
همه نامداران پذیره شدند — ابا ژنده پیلان و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار — بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد — بدیدار او و پیام پدر گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم — ز دیدار او رامش جان کنم
ببودند آن روز مهمان سام — بدیدار پیام ان گروه شاد کام
خروشش تبیره برآمد ز در — همیدون دلاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه — بفرمان او بر گرفتند راه
منوچهر چون یافت ازو آگهی — بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش — چو دریای جوشان برآورد جوش
برفتند آنگاه زو پهلوان — ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد — سپهر در سپر با قبه سرخ و زرد
ابا کوس و با نای رویینه صنج — ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
از آن گونه لشکر پذیره شدند — جهان پر درفش و تبیره شدند
چو شاه جهاندار بنمود روی — زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج — ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش — چنان چون سزا بود بنواختش
وزان گرگساران و جنگ آوران — وزان نره دیوان مازندران
بپرسید و بسیار تیمار خورد — سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
که شادان زی ای شاه تا جاودان — ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر — چه دیوان که شیران جنگی بر
که از تازی اسپان تگاورترند — ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان — پلنگان جنگی کمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی — از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند — وزان پس همه شهر بگذاشتند
به پیشم همی جنگجوی آمدند — چنان خیره و پوی پوی آمدند
سپه جنب جنبان شد و روز تار — بس اندر فراز آمد و پیش غار
برافتاد ترس اندرین لشکرم — ندیدم که پیکار ایشان خورم
هم این صد منی گرز برداشتم — سپاهم بدان مرز بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان — تهی گشت از آن بیم مغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ — به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کاکوی بود — یکی سرو بالا کوه روی بود
بمادر همه از تخم ضحاک بود — شنیدم که کاکوی ناپاک بود
سپاهی بکردار مور و ملخ — نهان دشت پیدا نه غار و شخ
چو برخاست از لشکر کشن گرد — رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم — سپه را همه زان جای بگذاشتم
چنان بر خروشیدم از پشت زین — که چون آسیا شد بریشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای — پدیدار سوی رزم کرد رای
چو بشنید کاکوی آواز من — چنان زخم کوپال سربار من
بیامد بنزدیک من رزم ساز — چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند — چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ — به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور بر انگیختم — چو آتش برو تیر می ریختم
کمانم چنان دید پسندان برش — که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست — برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان — گر او پیل زنهار خواهد بجان
چو آمد برم مرد جنگی فراز — من از جبر به چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر — ز زین بر گرفتم بکردار شیر

زدم بر زمین بر چو پیل ژیان زدم تیغ هندی به بر میان

دی اندر شتاب و من اندر درنگ همی جستمش تا که آمد به چنگ

چو افکنده شد شاه از آن کوه خوار سپه روی برگشت از کارزار

نشیب و فراز و بیابان و کوه بهر سو شدند انجمن هم گروه

سوار و پیاده ده و دو هزار فکنده برآمد بر آنجا شمار

سپاهی و جنگی و شهری سوار همانا که بود سیصد هزار

چه سنجد بداندیش با بخت تو به پیش پرستندهٔ تخت تو

چو بشنید گفتار سالار شاه برافراخت تا ماه فرخ کلاه

می و مجلس آراست شد شادمان جهان پاک دید از بداندیشگان

بیکاز کوتاه کرد دست شب بیامد سپهبد گشاده دو لب

چو شب روز شد پردهٔ بارگاه کشادند و دادند زی شاه راه

بیامد سپهدار سام سترگ بنزد منوچهر شاه بزرگ

بشاه آفرین کرد چون بیهمال همی خواست گفتن ز مهراب و زال

که شاه جهان پیشتر برگرفت سخن را بر وی دژم درگرفت

چنین گفت با سام شاه جهان گرایدر برو با گزیده مهان

بهندوستان اندر آتش فروز همه کاخ مهراب کابل بسوز

نباید که او یابد از بد رها که او ماند از بچهٔ اژدها

زمان تا زمان زو برآید خروش شود رام گیتی پر از جنگ و جوش

هر آنکس که پیوستهٔ او بود بزرگی که در بستهٔ او بود

سر از تن جدا کن زمین را بشوی ز پیوند ضحاک و خویشان اوی

بر او شاه چون خشم و نیرو نمود نیارست آنکه سخن بر فزود

چنین داد پاسخ که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم

ببوسید تخت و بمالید روی بران نامور مهر انگشت اوی

بسوی خانه بنهاد سر با سپاه بران باد پایان پوینده راه

بمهراب و دستان رسید آگهی که آمد سپهدار با فرهی

چو مهراب و دستان شنیدند این سخن که شاه و سپهبد چه افکند بن

برآمد همه شهر کابل بجوش وز ایوان مهراب برشد خروش

چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز بنومید گشتند از جان و چیز

خروشان ز کابل همی رفت زال فروهشته لفج و برآورده یال

همی گفت اگر اژدهای دژم بیاید که گیتی بسوزد به دم

چو کابلستان را بخواهد بسود نخستین سر من بباید درود

براندیشه دل پر ز گفتار پیر به پیش پدر شد پر از خون جگر

چو آگاهی آمد به سام دلیر

آمدن زال نزد سام

که آمد ز ره بچهٔ نره شیر

همه لشکر از جای برخاستند پذیره شدن را بیاراستند

پذیره شدن را تبیره شدند سپاه و سپهبد پذیره شدند

همه پشت پیلان بنگ و درفش بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

چو دستان بدید آمد از دور سام برانگیخت بالای زرین ستام

چو روی پدر دید دستان سام فرود آمد از اسپ و بگذارد کام

بزرگان پیاده شدند از دو روی چه سالار خواه و چه سالار جوی

زمین را ببوسید زال دلیر سخن گفت با او پدر نیز دیر

نشستند از بر تازی اسپ سمند چو زرین درخشنده کوه بلند

بزرگان همه پیش او آمدند بتیمار و با گفت و گوی آمدند

که آزرده گشتست بر تو پدر یکی پوزش آور مکش هیچ سر

چنین داد پاسخ کزین باک نیست مرا نیز بر جای خون خاک نیست

پدر گر بمغز اندر آرد خرد همانا سخن بر سخن نگذرد

نگر تا زبان را گشاید بخشم پس از شرم آب اندر آرد بچشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند گشاده دل و شادکام آمدند

فرود آمد از اسپ سام سوار هم اندر زمان زال را داد بار

چو زال اندر آمد به پیش پدر زمین را ببوسید و گسترد بر

یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس همی گل سترد
ز تیغ تو الماس گریان شود / زمین زور چنگ تو بریان شود
سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد کشید
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست کس هم نبرد
ز مادر بزادم ببند آختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان نه چیز / نه از هیچ خوشی مرا بهره نیز
ترا با جهان آفرین است جنگ / که از چه سپید و سیاهست رنگ
ابا بخت و با گنج و گرز گران / ابا رای و با تاجداران سران
بگفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کشتی ببار آرمت
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
بیاره میانم بدو نیم کن / ز کابل مپیمای با من سخن
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافروخت گوش و بر و برز و یال
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
مشو تیره تا چاره کار تو / بسازم کنم تیز بازار تو
چو بیند هنرها و دیدار تو / بجوید جهاندار آزار تو
اگر یار باشد جهاندار ما / برآید بکام تو بر کار ما

که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد
کجا دیزه تو چمد روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ
زمین بسپرد شیر با داد تو / روان و خرد گشت بنیاد تو
مگر من ز داد تو بی بهره ام / وگرچه به پیوند تو شهره ام
مگر زانکه سام یل استم پدر / وگر هست با این نژادم گهر
فگندی بتیمار زاینده را / بآتش سپردی فزاینده را
ببردی بکوهی بیفگندیم / دل از نار و تیمار بر کندیم
هنر هست و مردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر کابلی
نشستم بکابل بفرمان تو / نگه داشتم رای و پیمان تو
ز مازندران هدیه این ساختی / هم از گرگساران بدین تاختی
من اینک به پیش تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام
بکن هرچه خواهی چو فرمان تراست / بکابل گزندی بود مر مراست
بدو گفت آری همین است راست / زبانت بدین راستی با گواست
زمین آرزو خود همی خواستی / به اشکی دل از جای برخاستی
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم بدست توای نیکخواه
سخن هرچه باید بیاد آورم / روان و دلش سوی داد آورم
ببازو کند شیر هموار کار / مرانجا که او شد بباید شکار

نویسنده را پیش بنشاند / ز سر در سخنها همی راند

نامه سام بمنوچهر و رفتن زال نزد منوچهر

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
هران چیز کو ساختست از بنش / بر آیینت چرخ روان از روانش
برزم اندرون شیر نر پاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سر افراز جنگی نهنگ
همان از دل پاک پاکیزه کیش / بآتش خور آرد همی گرگ و میش
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم
عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار / چو من کس ندیده بگیتی سوار

ازو هست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین فریدون منوچهر شاه
گرازنده گرز و گیرنده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
ز باد درفش تو کوه بلند / شود خاک نعل سر افشان سمند
یکی بنده ام من رسیده بجای / بدو شست سال اندر آورده پای
ببستم میان یلی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران

ز من گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
چنان اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / جهان کوه تا کوه پهنای او
جهانرا ازو بود دل پرهراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفتش همی پر کرگس بسوخت / زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم برکشیده ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میانرا ببستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هرکان شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / برابر سپه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / برآهیختم آن گاوپیکر گزین
به نیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیل را هم ز جای
ز دم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت ازو زهر چون آب نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بران جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهانی بران گوهر افشاندند
چو زو بازگشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از بارگی برگستوان / وزان هست هرچند دانم زیان
بران بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خاک و خاور نبود
وزان جنگ دیوان نکوهیده بار / ز پیکار آن نامه کرده دراز
چنین و جز این هرچه بودم برای / سپه را سپر آوردمی زیر پای
کجا من چمانیده‌ام چارپای / بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاهست و جایم همین
همه کرگساران مازندران / بتو راست کردم بگرز گران
بگردم زمانی بر و بوم باد / ترا خواستم نیز پیروز و شاد
کنون اسپ برافراخته یال من / هم این زخم کوبنده کوپال من
چنان هم که بودی نماند همی / بر و گرده گاهم خماند همی
کمندی به بیند اخت از دست سپ / زمانه مرا باز کوته بست
سپردیم کنون نوبت زال را / که شاید کمربند کوپال را
چو من کردم او دشمنان کم کند / هنرهای او دل بخرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان بسیج / کجا نیکویی زیر پیمان و اسپ
بکردم پی رای شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه / چو آوردم اورا ز البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ / درین روزها کرد [illegible]
به پیش من آمد پر از خون و خاک / همی آمدش ز استخوان چاک چاک
مرا گفت بر دار آمل کنی / بیزانز که آهنگ کابل کنی

چو پروره مرغ باشد بکوه | فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان | چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت | ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید | که بخشایش آرد هر آنکش بدید

کسی کز دمش دل شده مستمند | چو آمد بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد | ترا خود نیاموخت باید خرد

بگیتی مرا خود همینست و بس | چه انده کپارو چه فریادرس
ز پیغام زریان شاه جهان | سپنتد دست و پستان و پای خا

بیامد بزین اندر آورد پای | برآمد خروشیدن کره نای

خبر یافتن مهراب از کار [illegible] و پیغام

چو در کابل این داستان فاش گشت | پسر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند | همه خشم رودابه بر روی براند

بدو گفت اکنون جز این نیست رای | که با شاه گیتی نداریم پای
که آزرمت با دخت ناپاک تن | کشم زارتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین | برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام یازد چخید | که خواهد از آن زخم گرزش چشید

چو بشنید سیندخت پیشش نشست | دل چاره جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای | که او ژرف بین بد بتدبیر و رای

وزان پس دوان دست کرده بکش | بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن | چو دیگر بگی کامت آید بکن

ترا خواسته گر ز بهر تنست | ببخش و بدان کین شب آبستنست
اگر چند باشد شب دیر باز | بر او تیرگی هم نماند دراز

شود روز چون چشمهٔ رخشان شود | زمین چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان | مزن در میان بلا داستان

بگوی انچه دانی و جان را بکوش | وگر جامه در خون بتن بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز | بود کت بخونم نباید نیاز

مرا رفت باید همی پیش سام | کشیدن مر این تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد | خرد خام گفتار ما را بپزد

ز من رنج جان و ز تو خواسته | سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کینت کلید | غم گنج هرگز نباید کشید

پرستنده و تخت و اسپ و کلاه | بیارای و با خویشتن بر بره
مگر شهر کابل بسوزد بما | چو بژمرده شد بر فروزد بما

چنین گفت سیندخت با نامدار | بجای روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی | تو رودابه را سختی آری بروی

مرا در جهان انده جان اوست | کنون با تو امروز پیمان اوست
ندارم همی انده خویشتن | ازویست این درد و تیمار من

یکی سخت پیمان ستد زو نخست | پس آنگه بمردی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر | بدر و بیاقوت بر مایه ور

بس از گنج مهراب بهر نثار | برون کرد مهراب بهر نثار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر | پرستنده پنجه بزرین کمر

بسیمین ستام آوریدند سی | ز اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شست | یکی جام زر هر یکی را بدست

پر از مشک و کافور و یاقوت و زر | یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل جامه دیبای نیکو بزر | طرازش همه گونه گونه گهر

یکی تاج پر گوهر شاهوار | ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر | بر آن بافته چند گونه گهر

ز رش چتر رومی بس پهنای او | چو سیصد فزون پهن و بالای او
وزان زنده پیلان هندی چهار | همه جامه و فرش کردند بار

چو پرداخت کار اندر آمد باسب | چو گردی بکردار آذرگشسب

بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داده نه برگفت نام
بکارآگهان گفت تا با کهان / بگویند با پیر فرّ از جهان

که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام

بیامد بر سام یل پرده‌دار / بگفت و بفرمود تا بار داد
فرود آمد از اسب سیندخت تفت / بنزد سپهبد خرامید تفت

زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل

یکایک همه پیش سام آورید / سپهبد پهلوان خیره شد کاین بدید
پر اندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست

که جایی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
کزین خواسته زو پذیرم همه / زمین کرد و آزرده شاه ره

وگر بازگردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
شوید و بگنجور دستان دهید / بنام به کابلستان دهید

پری چهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
جوان آید او پذیرفته دید / رسیده بهی بدی رفته دید

سپهبد روی با او بپیچاند / بپیمان بگیرد و بالا بدید
گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت در پیش صف

به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
جو با پهلوان کار برساختند / زبگانه خانه بپرداختند

چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / تو تیره گیتی برافروختند

بمهر تو شد بسته دست بدی / بگرزت کشاده ره ایزدی
گنه کار اگر گرد مهراب بود / ز خون دلش دیده پر آب بود

سپهر بی‌گناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده و خاک پای تواند / همه شهر زنده برای تواند

ازان بترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند / میان را بخون بر همی مبند

بدو سام یل گفت با من بگوی / مرا بخت پرسیم بهانه مجوی
تو مهراب را گوهری یا همال / مر آن دخت او را کجا دید زال

بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ و روی / بر انسان که دیدی یکایک بگوی

بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سپر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود روبر و بوم و رست

که از تو نیاید بجانم گزند / نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و بنیاد هست

جو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آب روی
نهفته همه گنج کابلستان / بکوشم رسانم بزابلستان

گرفت آن زمان سام دستش بدست / همه عهد و سوگند و پیمان ببست
جو بشنید سیندخت سوگند او / همان راست گفتار و پیوند او

زمین را ببوسید و برپای خاست / بگفت آنکه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان

همان مام رودابه ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دوده مان نزد یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک

همه بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / ز کابل ترا دشمن و دوست کیست

اگر ما گنه کار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندرخوریم
من اینک به پیش تو ام مستمند / بکش کشتنی بستنی را ببند

دل بی‌گناهان کابل مسوز / گران تیره کی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید از او پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان

برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو و رفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تندرست
برین نیز جدا استانم که زال / زگیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهری دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی وزین ننگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
یکی در فراز و یکی در نشیب / یکی بازبونی یکی با نهیب
یکی از فرودی دل آراسته / زکی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرست / که هر گوهری کشته زی گوهرست
یکی نامه بالابه و درد مند / نشستم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین را ندید / همان نعل اسپش زمین را ندید
برین شاه را زال پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل سدست / ز خون مژه پای در گل سدست
عروس ار بمهر اندرون همچو تست / بنزد گر برآید هر دو رست
یکی روی آن بچهٔ اژدها / مرا نیز بنمای و بستان بها
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
بماند بکاخ من اندر سپند / سرم برشود با سمان بلند
بکابل چو شهریار آوریم / همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده شد / همه بیخ کین از دلش کنده شد
بخندید و گفت سپام دلیر / گز اندیشه دلرا مدار ایچ سیر
برآید بکام تو بر کار زود / چو بشنید سیندخت خدمت نمود
بیامد از آنجایگه شادمان / بچهره شده چون گل ارغوان
تو اندی دلا و ز نکبر دار باد / برافکند و مهراب را مژده داد
گر اندیشه بد مکن با د هیچ / دلت شاد کن کار مهمان بسیچ
من اینک پس نامه اندر دمان / بیایم بجویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
روار و برآمد ز درگاه سام / به بانوان خواندندش نام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر پاسخ کار پیمان نو / نمودن بداماد مهمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگوی آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او را خلعت آراستند / ز گنج آنچه بر مایه تر خواستند
هم از بهر مهراب سیندخت باز / هم از بهر رودابه مهرساز
یکایک دگر سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست / گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
پر افراز گردی و مردی دوست / بدو گفتش که اکنون بیای دست
یکایک بباش و بشادی بمان / ازین پس مترسید از بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه / به نیک اختری بر گرفتند راه

رسیدن زال بنزد منوچهر

پس آگاهی آمد بسوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیک پادشاه / سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ببردند شادان سوی گرد مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان زاده مرد / بدین راه بی آب و خاک و گرد
بفر تو گفتا همه بهتر است / ابا تو همه رنج رامشگر است

ازو بستد آن نامهٔ پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجم فزودی بدل بر دراز

ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام
اگرچه دلم هست ازین پس دژم / برانم نه اندیشم از بیش و کم

برآرم بسازم همه کام تو / که اینست فرجام و انجام تو
سپردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زال زر

بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان چنین و بپرداختند / بجای دگر جای می ساختند

چو می خورده شد نامور پور سام / ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / بیاندیشه دل پر ز گفتار لب

بر او آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت بستودش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر پیروزگر

بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
گشاید انجمن پیش تخت بلند / بکار سپهری پژوهش کنند

برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه یابند راز
بسه روز راندند اندر کارشان درنگ / برفتند با زیج هندی بچنگ

زبان برگشادند با شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راه اختر پدید / که این آب تیره نخواهد دوید

ازین دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
بود زندگانیش بسیار مر / همش زور باشد همش هوش و فر

بدیدار گردی یلی زورمند / که بود چنون زیر چرخ بلند
همش زهره باشد همش تیغ و یال / برزم و به بزمش نباشد همال

کجا بارهٔ آن کند موی تر / شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترگ او نگذرد / سپهران جهان را بکس نشمرد

یکی برز بالا بود فرهمند / که بنود چنو زیر چرخ بلند
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند

پرسش کردن موبدان از زال

نشستند بیدار دل موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان

بدان تا بپرسند ازو چند چیز / سخنهای بنهفته در پرده نیز
بپرسید مر زال را موبدی / ازین تیزهش راه بین بخردی

که چیست آن ده و دو سرو سهی / که رستیست شاداب با فرهی
از آن بر زده هر یکی شاخ سی / نگردد کم و بیش بر پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسپ گرانمایه تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار / یکی چو بلور سپید آبدار

بجنبند و هر دو شتابنده اند / همان یکدگر را نیابنده اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار

یکی کم شود باز چون بشمرند / همی سی شود باز چون بنگرند
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار

یکی مرد با تیز داس بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود

چهارم چنین گفت کان مرغزار / که دیدی پر از سبزه و جویبار
دگر گفت کان گر شده سرو دو / ز دریای با موج برسان پر

یکی مرغ دارد بر ایشان کنام / نشیم این بیامی بود آن بشام
ازین چون ببرد شود برگ خشک / بران برنشیند دهد بوی مشک

ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتیم استوار

خردمند مردم ازین شارستان / گرفتند هامون یکی خارستان
از آن شارستان شان بدل بگذرد / کس از یاد کردن سخن نشمرد

یکی نغز چیز از دانا نهان — برو بومشان پاک گردد نهان
بدان شارستان نشان نیاز آورد — هم اندیشگان دراز آورند

ببرده در پیت این سخن باز گوی — به پیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی — ز خاک سیه مشک سارا کنی

زمانی پراندیشه شد زال زر — برآورد یال و بگسترد بر

پاسخ دادن زال موبدان را

وزان پس زبان را به پاسخ گشاد — همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند — که هر یک همی شاخ سی برکشند

به سالی ده و دو بود ماه نو — چو شاه نو آیین بر گاه نو
همی روز و مه بر سر آید شمار — برین سان بود گردش روزگار

کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ — فروزان بکردار آذرگشسپ
سپید و سیاه است هر دو زمان — پس یکدگر تیز هر دو دوان

شب و روز باشد که می بگذرد — دم خویش بر تو همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را به تک — دوان همچو نخچیر در پیش سگ

سه دیگر که گفتی از آن سی سوار — کجا بر گذشتند بر شهریار
از آن سی سواران یکی کم شود — بوقت شمردن همی سی بود

نگفتی سخن جز ز نقصان ماه — که یک شب کم آید همی گاه گاه
کنون از نیام آن سخن برکشم — دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم

ز برج بره تا ترازو جهان — همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زان بازگردد به ماهی شود — بدان تیرگی و سیاهی شود

دو بیرون دو بازوی چرخ بلند — کزو هم شاد و زاد و با کرند
بران مرغ بران تو خورشید دان — جهان را از و بیم و امید دان

دگر شارستانی بر کوهسار — سرای درنگست و جای قرار
بهین شارستان این سرای سپنج — که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج

همی دم زدن بر تو بر بشمرد — هم او بر فرازد هم او بشکرد
برآرد یکی باد با زلزله — ز گیتی برآرد خروش و غله

همه رنج ما مانده با خارستان — گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد — نباید برو نیز هم بگذرد

چنین رفت از آغاز یکسر سخن — همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود — روانها بدان سر گرامی بود

وگر آز ورزیم و پیچان شویم — پدید آید آنگه که پیچان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست — ازو بهره ما یکی چادرست

که پوشند بر روی بر پیش خاک — همه جای ترسست و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس — گیاهی تر و خشک از و در هراس

تر و خشک یکسان همی بدرود — وگر لابه سازی سخن نشنود
درو گه جهان نیست و ما چون گیا — نمانش نبیره نمانش نیا

نبیره چو آن یک بیک بگذرد — شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد — که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

ازین در درآید بدان بگذرد — زمانه برو دم همی بشمرد
بشادی یکی انجمن در شگفت — شهنشاه گیتی زبان برگرفت

یکی جشن گاهی بیارای شاه — چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت — سپهری گساران می چیره گشت

خروشیدن مرد بالای خواه — یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست — گرفته یکی دست دیگر بدست

چو برزد زبانه ز کوه آفتاب — سپهر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر — به پیش منوچهر چون نره شیر

بدستوری بازگشتن ز در — شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی — مرا چهر سام آمدست آرزوی

ببوسیدم این پایه تخت عاج — دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد — یک امروز نیزت بباید شمرد

ترا پوزش دخت مهراب خواست / دلت خواهش سام نیرم بخاست

بفرمود تا صنج و هندی درای / بمیدان درآرند با کره نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان

کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانها نهادند چون روز جنگ
به پیچید هر یک بچیزی عنان / بگرز و به تیغ و به تیر و سنان

درختی کشن بد بمیدان شاه / گذشته برو سال و بسیار ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسپ و برآورد گام

بزد بر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تک اسپ یک چوبه تیر / بینداخت و بگذشت و شد بر زبر

سپر برگرفتند زوبین وران / تگ شد با خشتهای گران
سپر خواست از ردگ ترک زال / برانگیخت اسپ و برآورد یال

کمان را بیفکند و زوبین گرفت / بزوبین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار / گشاده بدیگر سوی افکند خوار

بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگراییدش اندر نبرد / که از تیر و زوبین برآورد گرد

همه برکشیدند ترکان سلیح / بدل خشمناک و زبان پر مزیح
بآورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آبداده سنان

چنان شد که مرد اندر آمد بمرد / برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار

ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت

بآواز گفتند گردنکشان / که مردم نه بیند کسی زین نشان
ز شیران نزاید چنین نیز گرد / نه گرد از نهنگانش باید شمرد

خنک سام یل کین چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور پهلوان سترگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره گشتند یکسر مهان

چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسپ و هر گونه چیز

پاسخ نامهٔ سام از نزد منوچهر و باز آمدن زال بنزد سام

پس آن نامهٔ سام را پاسخ نبشت / شگفتی سخنهای فرخ نبشت

که ای نامور پهلوان دلیر / بهر کار پیروز و برسان شیر
بگردد سپهر آنچه کت کام بود / همان زال را رای و آرام بود

همه آرزوها سپردم بدوی / بسی روز خرم شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید جز از شیر شرزه بجنگ

برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی برافگند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دلشادکام

ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیر سر شد بنوی جوان

سواری بکابل برافگند زود / بمهراب گفت آنکجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / ازانگونه شادی که رفت از مهان

من اینک چو دستان بر جا رسید / گرازیم هر دو چنان چون سزد
فرستاده تا زان بکابل رسید / خروشی برآمد چنان چون سزید

چنان شاد شد شهر کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
که پیچان شده باز یابد روان / و یا پیر سر مرد گردد جوان

تو گفتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شد جوان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند / همه چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بیفروخت از رایت این تیره جای

بشاخی رزدی دست کاندر مهین / برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا پاسخی آن نخست / بباید مر این را سر انجام جست

همه گنج پیش تو آراستست / اگر تخت و تاجست اگر خواستست
چو بشنید سیندخت ازو گشت باز / بر دختر آمد سراینده راز

همی مژده دادش بدیدار زال / که چون یافتی تو که یابد همال
بزن مرد را از بلندی منش / سزد گر فرازی سر از برزنش

بسوی کام دل تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همی یافتی
بدو گفت رودابه ای شاه زن / سزای ستایش بهر انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم اهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد

چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت

بساطی بیفکند پیکر بزر / ز برجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوش آب بود / که هر دانه قطره آب بود

در ایوانها تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود

ز یاقوت هر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود پیرایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادوی بنبشت

نشستت اندران خانه زرنگار / کسی را بر او خود ندادند بار
همه زابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

همه پشت پیلان بر آراستند / بکابل پرستندگان خواستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر بزرگ افسران

پذیره شدن را بیاراستند / نثارش همه مشک و می خواستند
کجا برفشاندند مشک و عبیر / همی گستراندند خز و حریر

فشاندند بر سر همه مشک و زر / که شد از گلاب آن همه خاک تر
همی راند دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغان و کشتی بر آب

کسی را که بد زآمدن آگهی / پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای

پذیره شدش سام یل شادمان / همی داشت اندر برش یک زمان
چو شد روز با زال بوسید خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک

نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت

چنین گفت کاندر کابل پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زمان / که هرگز نباشم برو بدگمان

ز هر چیز کز من بخوبی بخواست / سخنها بران بر نهادیم راست
نخست آنکه با شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان

دگر آنکه زی او بمهمان شوم / بران دردها پاک درمان شوم
فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند جوی

کنون چیست پاسخ فرستاده را / چگویم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام / بدانست کو را از آن چیست کام

سخن هرچه از دخت مهراب نیست / شب تیره مر زال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ و هندی درای / ز دند و گشادند پرده سرای

هیونی برافکند مرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان و چندی سپاه

فرستاده آمد بمهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت همچون گل ارغوان

بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا زنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران

ز بس گونه گون پرنیانی درفش / چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ

تو گفتی مگر روز رانجامش است — یکی رستخیز است یا رامش است
همی رفت از این گونه تا پیش سام — فرود آمد از اسپ و بگذارد کام

گرفتش جهان پهلوان در کنار — بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین — چه بر سام و بر زال بر انجمن

نشستند بر باره تیز رو — چو از کوه سر برزدش ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر — یکی تاج زرین نگارش گهر

بکابل رسیدند خندان و شاد — سنجهای دیرینه کردند یاد
همه شهر از آواز هندی درای — زنالیدن بربط و چنگ و نای

تو گفتی دد و دام رامشگر است — زمانه بیاراست شبی دیگرست
تن پیل اسپ از کران تا کران — براندوده مشک و می و زعفران

همه پشت پیلان پر از کوس و بوق — براندوده از مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیندخت با بندگان — میان بسته سیصد پرستندگان

بکف هر یکی را یکی جام زر — معطر مرصع ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند — وزان جایها گوهر افشان شدند

بدان جشن که هر که آمد فراز — شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بخندید سام و بسیندخت گفت — که رودابه را چند خواهی نهفت

بدو گفت سیندخت هدیه کجاست — اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام — که از من بخواه انچه داری تو کام

ز زیبنده تاج و تخت و ز شهر — مرا هر چه باشد شما راست بهر
برفتند زی خانه زرنگار — کجا اندرون بود خرم بهار

نگه کرد سام اندران ماه روی — که تا یک شگفتی بماند اندروی

ندانست کش چون ستاید همی — بر او چشم را چون گذارد همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش — به بستند بندی بر آیین کیش

بیک تختشان شاد بنشاندند — عقیق و زبرجد بر افشاندند
پسر ماه با افسر زرنگار — پسر شاه با گوهر شاهوار

بیاورد پس دفتر خواسته — همان تخت و گنج آراسته
بر او خواندند گنجها هر چه بود — که گوش آن نیارست گفتی شنود

برفتند از انجا بجای نشست — ببودند یک هفته با می بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز — سه هفته بشادی گرفتند بار

بزرگان لشکر ابا دست بند — کشیدند در پیش کاخ بلند
پسر ماه سام نریمان برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت

ازان پس که او رفته بد زال باز — بشادی گرفتند یک هفته بار
عماری و بالان و هودج بساخت — یکی مهد تا ماه را در بساخت

چو سیندخت و مهراب بودند و خویش — بسوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان و دل پر منش — پر از آفرین لب ز نیکی دهش

رسیدند پیروز در نیمروز — چنان شاد و خندان گیتی فروز
سپرد آن زمان سام شاهی بزال — برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی گرگساران شد و باختر — درفش خجسته برافراخت سر
شنوم گفت کان پادشاهی جداست — دل و دیده با ماندرانست

منوچهر منشور آن بوم و بر — مرا داد و گفتا همی دار و خور
بترسم ز آشوب بدگوهران — بویژه ز گردان مازندران

ترا دادم ای زال انجا کاه — هم این پادشاهی و تخت و کلاه
بشد سام یک زخم و بنشست زال — می و مجلس آراست فرخنده فال

بسی برنیاید برین روزگار — که بازاد سرو اندر آمد بهار
بهار دلفروز پژمرده شد — دلش را غم و رنج بسپرده شد

زبس بار کو داشت اندر دل — همی راند رودابه چون رود خون
شکم گشت فربی و تن شد گران — شد آن ارغوانی رخش زعفران

تو گفتی بسنگ انتم آگنده پوست — وگر زآهنست آگنده بودست
چنین تا که زادن آمد فراز — بخواب و بارام بودش نیاز

چنان شد که یک روز ازو رفت هوش / برایوان دستان برآمد خروش / خروشید سیندخت بشخود روی / بکندش سیه گیسوی مشکبوی

یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی / ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر

همان پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد / یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا / بزیر آمد آن مرغ فرمانروا / چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود

ستودش فراوان و بردش نماز / برو کرد و شد آفرین دراز / چنین گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست

ازین سرو سیمین بر ماه روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی / که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ / هر آن گرد کاواز کوپال او / ببیند بر و بازو و یال او

بآواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی پولاد خای / بجای خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود

ببالای سرو و بنیروی پیل / بآورد خشت افکند بر دو میل / نیکیتی نیاید ز راه برش / بفرمان دادار نیکی دهش

بدان تاش بیشی بود خرمی / بدین آمدن از ره مردمی / بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینادل پرفسون

نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن / تو بنگر که بینادل افسون کند / ز صندوق تا شیر بیرون کند

بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی / وزان پس بدوزد کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک / بساییّ و بیالای بر خستگیش / ببینی هم اندر زمان رستگیش

بدو مال از آن پس یکی پر من / مبارک بود سایهٔ فر من / ترا زین سخن شاد باید بدن / بنزد جهاندار باید شدن

که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندت بخت / بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فگند و بپرواز برشد بلند / بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

بدان کار نظاره شد یک جهان / همه دیده پر خون و خسته روان / فرو ریخت از دیده سیندخت خون / که کودک ز پهلو کی آید برون

بیامد یکی موبدی چرب دست / مر آن ماهرخ را بمی کرد مست / بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید / یکی بچه بد چون گوی شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش

شگفت اندر آن مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچهٔ پیلتن / شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خفته و دل ز هش رفته بود

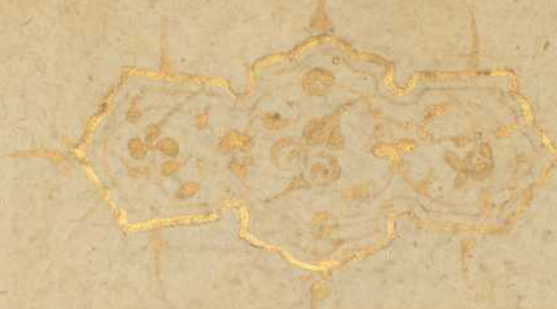
چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد لب بر سخن / برو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند

مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند / بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی

یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده شیر / درو اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگاریده ناهید و هور

ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرون داده چنگال شیر / بزیر کش اندر گرفته سنان / بیک دست کوپال و دیگر عنان

نشاندندش آنگه بر اسپ سمند / بگرد اندرش چاکران ارجمند / هیون تکاور برانگیختند / بفرمان بر آن بر درم ریختند

مران صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / ز زابلستان تا بکابلستان
همه دشت با باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد / بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
نه کهتر از مهتران بر فزود / نشسته جهان جفت چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار / بدیدش همان پهلوان سوار
ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
وزان پس فرستاده را پیش خواند / بخواهند کاین درم بر فشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندر آن جشنگاه
پس آن نامهٔ زال پاسخ نبشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین خواند بر کردگار / بر آن شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی داور را / خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بدان پیکر برنیان / که یال یلان داشت و فر کیان
بفرمود کو را چنان ارجمند / بدارید کز دم نباید گزند
نیایش همی کردم اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
که دیده نبیند جهان بین من / ز تخم تو پوری برابر من
کنون شد مراد من از بخت راست / نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال این سخنهای نغز / که روشن روان اندر آرد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت ازآنگونه بر سر جهان / برهنه شد آن روزگار نهان
برستم همی داد ده دایه شیر / که نیروی مردیست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت بار بهی
بدی پنج مرده مر او را خورش / بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید

آمدن سام بدیدن رستم

چو دستان شد آگاه بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره در جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو دم و دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپه در سپه بافته سرخ و زرد
خروشیدن نای اسبان و پیل / همی رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / بر او تخت زرین بیاراستند
نشست از بر تخت بر پور زال / ابا قامت سرو و با کفت و یال
ابر پشتش تاج و کمر بر میان / سپر پشتی و در دست تیر و کمان
چو از دور سام یل او را بدید / سپه را دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسپ مهراب و زال / نشستند خوش آن دو فرخ همال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بشکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید / چو گل چهره سام یل بشکفید
جهانجوی همی پیش پیل آورید / نگه کرد با تاج و تختش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها هنر برتری شاد دیر





ببوسید رستمش تخت آنگه بگفت | نیا را یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال | چو دیدش ابر پیل با کفت و یال

که ای پهلوان جهان شاد باش | چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده‌ام پهلوان سام را | نشایم خور و خواب و آرام را

همه پشت زین خواهم و درع و خود | همه تیر و ناوک فرستم درود
پسر دشمنان را سپارم بپای | بفرمان دادار برتر خدای

بچهر تو ماند همی چهره‌ام | چنان تو باشد همی بهره‌ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست | سپهدار بگرفت دستش بدست

همی بر سپهر و چشم او داد بوس | فرو مانده بر جای پیلان و کوس
نکو را بدانند بنهاد بدروی | همه راه شادان بگفت و گوی

همه کاخها تخت زرین نهاد | نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین تا یکی ماهیان | برنجی نشستند هر کز میان

همی خورد هر کس با آوای رود | همی گفت هر کس به شادی سرود
بیک گوشه تخت و پیشان نشست | دگر گوشه رستم عمودی بدست

به پیش اندرون سام گیتی گشای | فروهشته از تاج فر همای
برستم همی از شگفتی بماند | بر و بر همی نام یزدان بخواند

بران بازوی و شاخ و آن کفت و یال | بدان روی و پشت و بدان برز و بال
بدان دست و بازو وان شست و شاخ | میان چون قلم سینه و بر فراخ

دو رانش چو ران هیونان سطبر | دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد | بپرسی کسی این ندارد بیاد

که کودک ز پهلو برون آورند | بدان مهتری چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین | که ایزد و را ره نمود اندرین

بدین خوب روی و بدین فر و یال | بگیتی ندارد کسی را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم | بمی جان اندوه را بشکریم

که گیتی بسنجت برای و برو | کهن شد یکی دیگر آرند نو
بمی دست بردند و مستان شدند | زیاد سپهبد بدستان شدند

همی خورد مهراب چندان نبید | که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر | نه از سام و از شاه با تاج و فر

من و رستم و اسپ و شبدیز و تیغ | نیارد بدو سایه گستر ستیغ
کنم زنده آیین ضحاک را | به پی مشک سارا کنم خاک را

بسازم کنون از برش سلیح | همی گفت چونین ز بهر مزیح
پر از خنده گشته لب زال و سام | ز گفتار مهراب دل شادکام

سپر ماه نو سر فراز مهر ماه | بران تخت فرخنده بگزید راه
بسازید سام و برون شد بدر | یکی منزلی زال شد با پدر

همی رفت بر پیل رستم دژم | ببدرود کردن نیا را بهم
چنین گفت مر زال را کای پسر | نگر تا نباشی جز از دادگر

بفرمان شاهان دل آراسته | خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی | همه زور جسته ره ایزدی

جهان دانکه بر کس نماند جهان | یکی بایدت آشکار و نهان
بر این پند من باش و مگذار پی | بجز این ره راست مسپر زمین

که من در دل ایدون گمانم همی | که ایدر به نیکی بمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت | که این پندها را نباید نهفت

برآمد ز درگاه زخم درای | زمیدان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی | زبان راست گوی و دل آزرم جوی

برفتند با او دو فرزند او | پر از آب رخ دل پر از پند او
سه منزل برفتند و گشتند باز | کشیدند آن سپهبد براه دراز

وزان روی زال سپهبد براه | سوی سیستان بار بردار شاه
چنان هم که بودی بر آیین رسم | چنانچون بود ساز و آیین بزم

شب و روز با رستم شیرمرد | همی کرد شادی و هم باده خورد

چنان بد که یکروز با دوستان / همی باده خوردند در بوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم / شده شاد دل نامداران بهم
می لعل گون در بجام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور پور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و یاره ساز / کسی را که باشند گردن فراز
ببخشید رستم بسی خواسته / ز خوبان و اسپان آراسته
وزان پس پراکنده گشت انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش / بیامد بر او پس که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون بپرسش شتاب / بباید گرازان بسوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن آمد همی بر درش
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بمردم گزند
چو زانگونه گفتارش آمد بگوش / دلیری و گردی بر او کرد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت / برون آمدن را ره اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش / همی بسته کردند بروی رهش
که از بیم اسپهبد نامور / چگونه گشاییم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر ایشان که شد پیش مانند کوه / سوی دیگران اندر آورد روی
رسیدند از آن پهلو نامور / سپهبد بیامد بنزدیک در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند / چنین زخم از آن نامور بد پسند
برون آمد از در بکردار باد / بدست اندرش گرز و پیر نژاد
همی رفت تا زی آن سوی زنده پیل / خروشید مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید / زمین همچو دریای جوشنده دید
رمان دید از او نامداران خویش / بر ایشان که بپسند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / بترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مرورا بدید / بکردار کوهی برآورده دید
برآورد خرطوم پیل ژیان / بدان تا رساند برستم زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون / بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل رمنده ز جای / تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت و چو خورشید از خاورا / برآمد بپان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را / بخاک اندر افکند مر تنش را
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / که چون بود از آغاز کردار تن
بگفتا دریغا چنان زنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست / بجمله همه پاک بر هم شکست
اگرچند در رزم پیروزگر / بدی بهره از زور رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش / ببوسید بابال دست و برش
بدو گفت کای بچه نره شیر / برآورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی هست همتای تو / بنیرو و مردی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو / برآید وزان بگسلد پیا زنو
بخون نریمان میان را ببند / برو تا زیان تا بکوه سپند
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرید پران عقاب
حصاریست و بر سنگ بالای کوه / پر از سبزه و آب و دور از گروه

همیدون حصاریست پهنای بر

رفتن رستم بکین خواستن نیان

بسی اندرو مردم و جانور
ز بر پشه کار و ز بر میوه دار / درو آفریدست پروردگار
یکی راه بر وی دری ساخته / بسان سپهر برافراخته
زمانی که گوی از دلیران برد / بفرمان شاه آفریدون کرد
بسوی حصار در آورد رای / وزان راه از گشت پرداخته جای



شب و روز بودی به رزم اندرون   همیدون گهی چاره کاهی فزون
بماند اندر آن رزم سالی فزون   سپاه اندرون سپهبد برون

سرانجام سنگی بینداختند   جهان را ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشتند باز   هزیمت بر شاه کردن فراز

چو آگاهی آمد به سام دلیر   که شیر دلاور شد از جنگ سیر
خروشید بسیار و زاری نمود   همی در زمان ناله بر فزود

یکی هفته بود با سوگ و درد   سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید   بیابان و باره سپه گسترید

نشست اندر آنجا بسی سال و ماه   سوی باره دژ ندانست راه
ز دروازه در نیست یک تن درون   نیامد برون و نشد باندرون

که حاجت نبدشان به یک پر کاه   اگر چند ره جسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام   ز خون پدر نارسیده بکام

کنون ای پسر گاه آنست اکنون   که سازم یکی چاره پر فسون
روی شاد دل با یکی کاروان   بر آن سان که نشناسدت ساروان

تن خویش کوه سپند افکنی   بر و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو   ز رفتن برآید مگر کام تو

بدو گفت رستم که فرمان کنم   مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر گوش دار   ز من هرچه گویم بدل هوش دار

برآرای تن چون بیابان روان   شتر خواست از دشت یک کاروان
بیار اشتر و نمک دار و بس   چنان رو که نشناسدت هیچکس

که بار نمک هست آنجا عزیز   بقیمت ازین به نباید چیز
چه باشد حصاری گران در برش   بود بی نمکشان خور و پرورش

چو بپسند بار نمک ناگهان   بدیره دوند کهان و مهان
چو بشنید رستم بیاراست کار   بر آن سان که بد درخور کارزار

بیار نمک بر نهان کرد گرز   برافراخته پهلوی یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد   کسانی که بودند هشیار و گرد

بیار اشتر و سلیح گران   نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خند خند   بیامد چنین تا بکوه سپند

رسید و ز که دیده بانش بدید   بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان   بنزدیک دربان بسی ساروان

بدو گفت بنگر که تا چیست بار   بیار و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از در فرستاده مرد   بر رستم آمد نگه دار کرد

بدو گفت کای مهتر کاروان   مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر روم   بگویم و گفتار او بشنوم

بپاسخ چنین گفت رستم بدوی   که رو نزد آن مهتر نامجوی
چنین گویش از گفتها یک بیک   که در بارشانست یکسر نمک

فرستاده برگشت و آمد فراز   بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام   نمک بار دارند ای نیک نام

چو بشنید مهتر برآمد ز جای   لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز   بدان تا شود کاروان برفراز

چو رستم بنزدیک مهتر رسید   زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمک بردش پیش بسی   همی آفرین خواندش هر کسی

بدو گفت مهتر که جاوید باش   چو تابنده ماه و چو خورشید تابش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس   ابا نیکدل بود و نیکی شناس

درآمد ببازار مرد جوان   بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بر او گرد شد انجمن   چه از کودک خرد و از مرد و زن

یکی داد جامه یکی زر و سیم   خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ   برآراست با نامداران جنگ

سوی مهتر باره آورد روی   بس او دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار   برآویخت با رستم نامدار

تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم درخبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند / سپران دلیران سپر افکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدر بر یکی تن بند زان گروه / چه کشته چه از رزم گسسته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بگشتند مر هر گرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / بر آورده دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته / نهند پس از آن گونه پرداخته
بزد گرز و بفکند در را ز جای / پس آنگه بسوی خانه بگذارد پای
یکی گنبد از ماه بفراشته / بدینار بر تا بسر انباشته
فرو ماند رستم چو آن گنج دید / ز رای سگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کزین گونه هرگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند / بدریا درون نیز گوهر نماند
کزان سو بسی زر بر آورده اند / در آنجایگه در بگسترده اند

نامه نبشتن رستم بنزد زال

یکی نامه بنوشت نزد پدر / نگارید کردار خود سربسر
نخست آفرین خداوند هور / خداوند مار و خداوند مور
خداوند بهرام و ناهید و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
وز آفرین بر سپهدار زال / یل زاولی پهلوی بی همال
ستاننده گاه و نشاننده شاه / روان گشته فرمانش چون هور و ماه
بفرمان سپهدم بکوه سپند / چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن کُه فرود آمده / همانگه ز مهتر درود آمده
بفرمان مهتر بر آراستیم / بر آمد بر آن سان که من خواستیم
شب تیره با نامداران بجنگ / بدر در نداده یکی را درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن سپاه کینه فرو ریخته
همانا ز خروار پانصد هزار / بود نقره ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا ندارد شمارش کسی / ز ماه و ز زر و ز اشمار و بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / که فرخنده تن باد و روشن روان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی چنان شد دل پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بگفته درود فراوان سخن
سر نامه بود آفرین خدای / دگر گفت کان نامهٔ دلگشای
بپیروز بختی فرو خواندم / ز شادی بر او جان بر افشاندم
ز تو پور شایسته چونین سزد / سپرد ز آنکه هستی هشیوار مرد
روان نریمان بر افراختی / همه دشمنان ورا سوختی
چو نامه بخوانی سبک بر نشین / که بی روی تو هستم اندوهگین
ز اشتر همانا هزاران هزار / بنزدت فرستادم ایدر ببار
ستر بار کن آنکه باشد گزین / پس آنگه بدر بر زن آتش بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و زو شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار / هم از دیبه چین بسیار نگار
گزند و فرستاد زی پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپید آتش اندر فکند / که دودش بر آمد ز چرخ بلند
وز آنجای برگشت دل شادمان / نهاده سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند / همه کوه و برزن بیاراستند
بر آمد خروشیدن کرنای / همان بوق و هم صنج و هندی درای

همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام / برفتند روشن دل و شادکام
بنزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد او بر خاک سر
ببوسید مادر دو یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
بمژده بنزدیک سام سوار / فرستاد نامه بیل نامدار
بنامه درون پیر بسر نیک بود / نمود بدان پهلو پر خرد
چو نامه بر سام نیرم رسید / زشادی رخ پهلوان بشکفید

[illegible]

بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی گو نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نبشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچهٔ شیر نا خورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
مر او را در آرد میان گروه / چو دندان برآرد شود در ستوه
ابی آنکه دیدیت دستان سام / بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری ز دستان پدر
که گاه دلیری و کند آوری / از او شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامهٔ نامور
از او شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نو رسیده جوان
جهان نو پر امید شد یکسره / ز روی زمین تا ببرج بره
کنون از منوچهر گویم دگر / وز آن شاه آزاد گویم خبر
چه اندر ز گردش سپهر انگر / بهنگام رفتن شه دادگر
منوچهر چو سال صد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی زآسمان داستانها زدند
ندیدند روز نشستن دراز / ز گیتی همی گشت با بیست باز
بدادند از روز تلخ آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان به آید جای
مگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز دانندگان بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند

اندرز کردن منوچهر نوذر را

بفرمود تا نوذر آمد به پیش / سخن گفت با او از اندازه بیش
که این تاج شاهی فسونست و باد / بر او جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
بشادی بسی کام دل راندم / برزم اندرون دشمنان راندم
بفر فریدون ببستم میان / به پندش مرا سود شد بر زیان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز ستمها / بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / نیرزد همه زندگانیش مرگ
وز آن پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم ای تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و برکند شست / بخوشتر زمان باز باید گذشت
نشانی نماند همی از تو باز / برآید بر و روز کار دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که باید که نژاد آورد پاک دین
نگر تا نه پیچی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / چو موسی بیاید به پیغمبری

پدید آید اکنون بخاور زمین / نگر تا نتازی سپه را بکین
بد و نیک و آن داد یزدان بود / نگه کن بسر تا چه پیمان بود
تو مگذار سرگز ره ایزدی / که نیکی ازویست و هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
بر آن کارها دراز است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود بر تو بر کار تنگ
بجوی ای پسر چون رسید داوری / ز سام و ز زال آگهی یاوری
وزین نو درختی که از زال / برآمد کنون برکشد شاخ و یال
ازو شهر توران شود بی بهر / بکین تو آید همان کینه ور
بگفت و فزود آمد آتش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بد هیچ بیماریی / نه از درد با هیچ آزاریی
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار

پادشاهی نوذر هفت سال بود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کیی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
برین برنیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهان کهن شد پر از شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بندهٔ گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران سپه او ز شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بسکسار و مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند ناهید و بهرام و هور / که هست آفرینندهٔ پیل و مور
نه دشواری از خیره و بر منش / نه آسانیی اندک تو اندر بوش
همه با توانایی او یکیست / بزرگیست و بسیار با اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه
بدان پهلوان جهاندیده را / سرافراز گرد پسندیده را
که شاه مژگان بهم برنهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشته رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی برآشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر برنگیری تو آن گرز کین / ازین تخت پردخته ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای سبز اندرو گشت خوار
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه بر
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
که بیدادیی نوذر تاجور / که برچید کم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار او / غنوده شد آن بخت بیدار او
بگرداند همی پرده بخردی / ازو دور شد فرّه ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت او / مر او راست ایران و این تخت او
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
نشانی مرا تاج باید بسود / محالست این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان

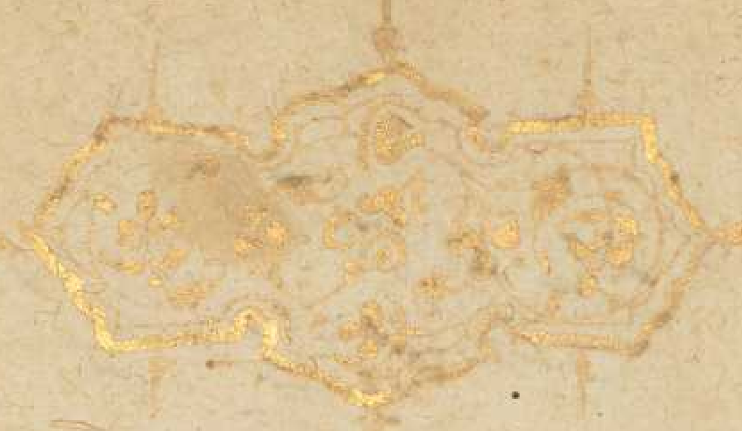
اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من / بدو شاد گشته جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / برین بر نیاید زمان دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده دشوار باید کرد
من آن ایزدی فر باز آورم / جهان را بمهرش بناز آورم
شما از گذشته پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید
کز آمرزش کرد کار سپهر / نتابید و از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر نبود خشم شاه / بر گشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفتن پشیمان شدند / بنوی ز سر باز پیمان شدند
بفرخ پی نامور پهلوان / جهان شد سراسر بنوذر جوان
بپوزش همه پیش نوذر شدند / بجان و بدل یار دیگر شدند
برافروخت نوذر بتخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش او بر بپای / بدستوری بازگشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری / چه با تاج و با تخت و انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام / پر از گوهر سرخ زرین دو جام
برین نیز بگذشت چندی سپهر / نه با نوذر آرام بودش نه مهر
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه / نشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نازرفتن کار نوذر همان / یکایک بگفتند با بدگمان

[illegible]

چو بشنید سالار ترکان پشنگ / جهان خواست کایدش ایران بچنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور بزد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش / ز گردان سالار و از کشورش
همه نامداران کشورش را / بخواند و بزرگان لشکرش را
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هژبر دمان
سپهدارش چون ویسهٔ تیزچنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پیش افراسیاب / بخواندش در کی و آمد شتاب
سخن راند از تور و از سلم و گفت / که این کین ز یزدان نشاید نهفت
سپهری را کجا مغز جوشیده نیست / برآورد چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / بدیرایه بستند یکیک میان
کنون روز جنگست و کین جستن است / رخ از خون دیده گهی شستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب / برآمد از آرام و از خورد و خواب
به پیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایستهٔ جنگ ایران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهانی چنین خوار نگذاشتی
کنون هرچه مانده بود از نیا / ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
گشادیش بر تیغ تیز منیست / که شورش و رستخیز منیست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سایه افکنده تا چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / با ایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر / سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد مر او را بجای / از ایران بنام زد رهنمای
به پیش پشنگ آمد افراسیاب / دل پر ز کینه سری پرشتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای / بکار آمد اغریرث رهنمای
به پیش پدر شد پراندیشه دل / که اندیشه دار همه پیشه دل
بدو گفت کای کار دیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر گم شدست / سپهبد سپه با نام نیرم شدست
چو گرشاسب و چون قارن رزم زن / چنین نامداران آن انجمن
تو دانی که بر سلم و تور سترگ / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی سود بر چرخ ماه

ازین در سخن هیچ گونه نراند — بآرام بر نامهٔ کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود — گزین جنبش آشوب خاور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ — که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی بره شیرست آن نامدار — یکی پیل جنگی که کارزار
به نیزه که کین نیا را بجست — سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن — بهر بیش و کم رای باید زدن
چو از دامن ابر چین کم شود — بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت — گیاها ز بالا میان در گذشت
جهان نیز گردد سراسر خوید — بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید — سپه را همه سوی آمل برید
دهستان بکوبید در زیر نعل — بتازید و از خون کنید آب لعل
منوچهر ازانجا که جنگجوی — بکینه سوی تور بنهاد روی
بکوشید تا قارن رزم زن — وگر گرد گرشاسب ازان انجمن
نگر دست یابد بر دشت کین — برین دو سپه افراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید — دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی — که من خون ز کین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان — ببستند گردان توران میان
سپاهی برآمد ز ترکان و چین — همان گرزداران جاو زمین
که انرا میان و کرانه نبود — همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید — خبر نزد نوذر فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند — ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی — سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی — جهانی سراسر ز گفت اوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید — چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپردهٔ نوذر شهریار — کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ — برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر آمد زمین — دو سالار کرد از بزرگان زمین
شماساس و دیگر خزروان گرد — ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار — برفتند شایستهٔ کارزار
بسوی زابلستان نهادند روی — بکینه بدستان نهادند روی
خبر بد که سام نریمان بمرد — وزو دخمه سازد همی زال گرد
ازان سخت شاد آمد افراسیاب — بدیدا که بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو پیش دهستان رسید — برابر سراپرده بر کشید
سپه را که دانست کردن شمار — تو بشمر چهارصد بار هزار
بجوشید گفتی همی ریگ و شخ — سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار — همانا که بودند جنگی سوار
بلشکرگه کرد افراسیاب — هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ — که جستیم نیکی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار شیرم — شکارند گویا کجا شکریم
دگر سام رفت از پس شهریار — همانا نیامد بدین کارزار
مرا هم بد و بایران زمین — چو او شد ز ایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر — ندارد همی جنگ را پای و پر
همانا شماساس در نیمروز — نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست — زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کابل بود مرد برنا بکار — ازان پس بیابد جهان روزگار
هیونی تکاور بر آورد پر — بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر بر دمید — طلایه بپیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود — همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان — همی خفته را گفت بیدار مان





بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده شاه نو در بدید

بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه

وزان پس بیامد بسالار گفت / که ما را ازین چند باید نهفت

بدستوری شاه من شیروار / بجویم از آن انجمن کارزار

به بشد بیدار من دست برد / جز از من کسی را نخوانند گرد

چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان رزم زین بر کند

دلیران ما دل شکسته شوند / برین انجمن کار بسته شود

یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت ازین پس نباید گزید

بر آشفت شد روی پور پشنگ / زگفتار اغریرث آمدش ننگ

بروی دژم گفت با بارمان / تو جوشن بپوش و بزه کن کمان

تو باشی بران انجمن پیش رو / بانگشت و دندان نباید نیاز

بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آورد گرد

گزین لشکر نامور نامدار / که داری که با این کند کارزار

نگه کرد قارن بمردان مرد / از آن انجمن تا که جوید نبرد

کس از نامداران اش پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد

دژم گشت سالار بسیار هوش / زگفت برادر برآمد بجوش

زخشمش سر پیک اندر آمد بخشم / از آن لشکر کشن بد جای خشم

ز چندان جوان مردم جنگجوی / یکی پیر جوید همی رزم اوی

دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران بابر گشاد

که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید

یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان

سواری که دارد دل شیر نر / همی برفرازد بخورشید سر

بخون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ما ناامید

توی مایه ور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه

بگشت اندر آید بدین بارگاه / پر از درد کرده دل نیک خواه

نگه کن که با قارن رزم زن / چگوید برادر در آن انجمن

بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال من سوده ترگ راست

یکی را به تیر اندر آید زمان / همی رفت باید بسیک بی گمان

اگر من روم زین جهان فراخ / برادر بجا هست با برز و شاخ

زگاه تخته منوچهر باز / از امروز بود هم تن اندر گداز

کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست مرکش همی بشکرد

تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش جای شمشیر برنده راست

یکی دخمه چون خسروانی کنید / بس از خشم مهر بابکی کشید

سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب

سپارید ما را و پاکش شوید / بیزدان دادار و ایمن شوید

بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست

جنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد چشم سپرت را زمان

کشتن بارمان قباد را

ببایست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار

جنین گفت مر بارمان را قباد / که بیچید گردون مرا داد داد

بجای تو آن مرد کاید زمان / بیاید زمان بی تو خود یکزمان

بگفت و برانگیخت شبدیز را / بدانی همیدون دل تیز را

ز شبگیر تا سایه افکند هور / همی این بر آن آن برین کرد زور

بفرجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان

یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمرگاه او برگشاد

ز اسپ اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیر دل پیر سالار گرد

بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخسار چون آفتاب

یکی خلعتش داد کاندر جهان / کس از کهتران پیش آن از مهان

جو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنمود روی

دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین







بیامد دمان قارن رزم زن
وزان سوی گرسیوز پیلتن

از آواز اسپان و گرد سپاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون
شده لعل آهار داده بخون

بهر سو که قارن برافکند اسپ
همی تافت آهن چو آذرگشسپ

بگرد اندرون همچو ابر پر آب
که شنگرف بارد بر آفتاب

پر از ناله کوس شد مغز میغ
پر از آب شنگرف شد جان تیغ

تو گفتی که الماس مرجان فشاند
چه مرجان که در کین همه جان فشاند

ز قارن چو افراسیاب آن بدید
بزد اسپ و لشکر سوی او کشید

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
بگردند و نامد دل از کین ستوه

چو شب تیره شد قارن رزمخواه
بیاورد سوی دهستان سپاه

بر نوذر آمد به پرده سرای
ز خون برادر شده دل ز جای

ورا دید نوذر فرو ریخت آب
از آن دیده سیر نادیده خواب

چنین گفت کز مرگ سام سوار
ندیدم روانرا چنین سوگوار

چو خورشید بادا روان قباد
ترا زین جهان جاودان بهره باد

بپروردن از مرگشان چاره نیست
زمین را بجز گور گهواره نیست

چنین گفت قارن که تا زاده ام
همان تیغ پولاد بنهاده ام

فریدون نهاد این کله بر سرم
که بر کین ایرج زمین بسپرم

میان را کمر بند بگشاده ام
همان گرز پولاد ننهاده ام

برادر شد آن مرد سنگ خرد
سرانجام هم زو زمین بگذرد

انوشه بزی تو که امروز جنگ
ببایست اندر آورد پور پشنگ

چو از لشکرش کشت لختی تباه
از آسوده کان خواست چندی سپاه

مرا دید با گرزه گاو روی
بیامد بنزدیک من جنگجوی

برو بر سران گونه اندر شدم
که با دیده کاتش برابر شدم

یکی جادویی ساخت با من بجنگ
که بر چشم روشن بماند آب رنگ

شب آمد جهان سربسر تیره گشت
مرا بازوی از تیرگی خیره گشت

تو گفتی ز عالم سر آید همی
هوا را ز ابر اندر آید همی

ببایست برگشتن از رزمگاه
که گرد سپه بود و شب سیاه

برآسود پس لشکر از هر دو سوی
برفتند روز دوم جنگجوی

دیگر جنگ نوذر با افراسیاب

گروه برکشیدند ایرانیان
چنان چون بود ساز جنگ کیان

چو افراسیاب آن سپه را بدید
بیامد برابر صفی برکشید

چنان شد ز گرد سواران جهان
که خورشید گفتی شد اندر نهان

دهاده برآمد ز هر دو گروه
بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه

چو شیر آن سپه در هم آویختند
چو رود روان خون همی ریختند

بهر سو که قارن شدی رزمخواه
فرو ریختی خون از آن رزمگاه

کجا خواستی کرد افراسیاب
همه خون شدی دشت چون رود آب

سرانجام نوذر ز قلب سپاه
بیامد بنزدیک آن رزمخواه

چنان نیزه بر نیزه آویختند
سنان یک بدیگر برآمیختند

که بر هم نپیچد بدانگونه مار
شهانرا چنین کی بود کارزار

چنین تا شب تیره آمد بتنگ
برو چیره شد دست پور پشنگ

از ایرانیان بیشتر خسته شد
وزان روی پیکار پیوسته شد

به بیچارگی روی برگاشتند
بهامون پراکنده بگذاشتند

دل نوذر از غم پر از درد بود
که تاجش ز اختر پر از گرد بود

چو از دشت بنشست آوای کوس
بفرمود تا پیش او رفت طوس

نشد طوس و گستهم با او بهم
لبان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفت آنکه در دل مرا درد چیست
همی گفت چندی و چندی گریست

از اندرز فرخ پدر یاد کرد
پر از خون جگر لب پر از باد کرد

کجا گفته بودش که از ترک و چین
سپاهی بیاید بایران زمین

از ایشان شود دل پر از دردمند
بسی بر سپاه تو آید گزند

ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
فراز آمد آن روز گردنکشان

کس از نامهٔ نامداران نخواند
که چندین ز ترکان سپه را براند
وز آنجا کشیدند سوی زابکوه
بر آن کوه البرز بردند گروه
ز کار شما دل شکسته شوند
برین خستگی نیز خسته شوند
ندانم که دیدار باشد جزین
یک امشب بکوشم بدشت بسیس
اگر لشکر از بدمنش آگهی
شود تیره این فر شاهنشهی
یکی زانجا که اندر آر زمان
یکی با کلاه کیی شادمان
گرفت آن دو فرزند را در کنار
فرو ریخت آب از مژه شهریار
وز آن پس بیاسود لشکر دو روز
سه دیگر چو نفروخت گیتی فروز
ابا نوذری لشکر افراسیاب
کسی را سر اندر نیامد بخواب
زمین کوه تا کوه جوشن وران
برفتند با گرزهای گران
بیاراست قارن برزم اندرون
که تا شاه باشد سپه را ستون
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت
ببُد کوه پیدا نه دریا نه دشت
چو شد نیزها بر زمین پایه دار
شکست اندر آمد سوی مایه دار
بر آن سو که شاپور نستوه بود
پراکنده شد هرچه انبوه بود
ز انبوه ترکان پرخاشجوی
بسوی دهستان نهادند روی
شب و روز بد برگذرهاش جنگ
برآمد برین نیز چندی درنگ
سواران بیاراست افراسیاب
گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
سوی پارس فرمود تا برکشند
براه بیابان سر اندر کشند
چو قارن شد آگاه افراسیاب
کسی کرد لشکر بهنگام خواب
که توران شه آن با جوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
شبستان ما گر بدست آورد
بر نامداران شکست آورد
ترا خوردنی هست و آب روان
سپاهی بهر از بر تو نوان
بکن شیری انجا که شیری سزد
که از شهریاران دلیری سزد
ز نهر بنه رفت گستهم و طوس
بدانگه که برخاست آوای کوس
نشستند بر خوان و می خواستند
زمانی به می دل بیاراستند

شما را سوی پارس باید شدن
شبستان بیاوردن و آمدن
کنون سوی راه سپاهان روید
وزین لشکر خویش پنهان روید
ز تخم فریدون مگر یک دو تن
برد جان ازین بی شمار انجمن
شب و روز دارید کار آگهی
بجویید هشیار کار جهان
شود دل بدیدار بس مستمند
که تا بد چنین بود چرخ بلند
تن کشته با مرده یکسان شود
تپد یکزمان بازش آسان شود
بشد طوس و گستهم نوذر بهم
رخانشان پر آب و روانشان دژم
بشد شاه را روزگار درنگ
به بیچارگی کرد بایست جنگ
همه شب همی لشکر آراستند
همی تیغ و زوبین بپیراستند
ببُد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ
ز دریا بدریا کشیدند نخ
چپ شاه کرد سلیمان بجاست
چو شاپور نستوه بر دست راست
دل تیغ گفتی ببالد همی
زمین زیر اسپان بنالد همی
چو آمد بجنبت اندرون تیزکی
برفتند ترکان بدان خیرگی
همی بود شاه و زنا کشته شد
بپرخت و ایوان او گشته شد
دهستان گرفتند ایشان حصار
سپه را بپیاره بربد گذار
چو نوذر فرو هشت پی در حصار
فرو بسته شد جای جنگی سوار
یکی نامور ترک را کرد یاد
سپهبد کروخان ویسه نژاد
گران سو بد ایرانیان را سپه
بجویید بنه مردم بدتنه
شد از رشک خویشان و دل تنگ کرد
بر نوذر آمد سپاهان پلنگ
بسوی روی پوشیدگان سپاه
سپاهی فرستاد بی مر براه
بنک اندرون سر شود ناپدید
بدم کردخان بیابد کشید
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ
که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بدو گفت نوذر که این رای منست
سپه را چو تو لشکر آرای هست
رسیدند پس در شبستان فراز
بزرگان جنگ آور و رزم ساز
پس آنکه بسوی خان قارن شدند
همه دیده چو ابر بهمن شدند

سخن را فکندند هر گونه بن / بران برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید برین رای پیچ آمدید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابی جنگ دل پر زبیکان شوند
که گیرد بدین دشت تیره بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
چو بشنید وشن و کشواد قارن بهم / زدند از نمان رای بر بیش و کم
بدین روی دربان بدو گرد هم / دلیران سپهدار با او بهم
وزان روی در بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
گر و قارن رزم زن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن نداد ش امان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بکسست بنیاد و پیوند اوی
سپه سر بسر دل شکسته شدند / همه یک زدیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکری جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر ازپس روی بنهاد تفت
تلی ساخت گر روز بد بگذرد / سپهرش بگرز بربی بسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت ازو / که سوی بیابان نهادست روی
سپه انجمن کرد و با او برفت / چو شیر از پس روی بنهاد تفت

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

چو تنگ اندر آمد پس شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا بر نیاویختند
چنان لشکری را گرفته به بند / بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت بلندی بدید / هم او تیرگی و نژندی بدید
بدشمن همی ماند و هم بدوست / ازو مغز یابی کهی گاه پوست
سرت گر بساید برابر سپاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزو پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویند تا قارن رزم زن / رهایی نیابد ازان انجمن
چو بشنید کو پیش ازان رفته بود / که کار شبستان برآشفته بود
چنین گفت با ویس بس نامور / که دل سخت کردم مرگ پسر
که چون قارن گرد جنگ آوره / یکی از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید زبهر پسر / یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا او یکی لشکری رزمخواه
ازان شهر تا تا بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه / ابا نامور لشکر کینه خواه
روان گشته با او چو ابر روان / فتاده ازو شوری اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد سپهدار با فرهی
ستوران تازی بسوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دست چنین گرد پی آمدند
برآمد از انجا درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
زره برکشیدند از هر دو روی / برفتند ترکان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زابلستان
همه سر بسر پاک در جنگ ماست / برآورد کهنا نقش نیرنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازان پس کجا شد گرفتار شاه
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی / بسوی پسرت آمدم جنگجوی

چو آن کار را او دل پرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
برآمد چپ و راست گرد سیاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سپک یک بدیگر برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
برو بیسه شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / زآورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / نرفت از پیش قارن رزم زن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پر آب
دو دیگر که از شهر ارمان شدند / یکایک سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان رو نهاد و نتفت

داستان شماساس و سرداران ترک با مهراب کابلی

خزوران و با تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجرگذار
برفتند بیدار تا هیرمند / اباگرز و با تیغ و بخت بلند
زبهر پدر زال با سوک و درد / بکوراند اندر همی دمنه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و پیچان نبود
فرستاده آمد از نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
بپیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بمانا دو تا جادوان با کلاه
ز ضحاک تازیست مارا نژاد / بدین پادشاهی شدم سخت شاد
بپیوستگی جان خنر بدم همی / جز این نیز چاره ندانم همی
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست
ازاید چو دستان بشد سوی گور / زبهر سیتو دان پیام سوار
دلم شادمان شد زنخار اوی / برانم که هرگز نپیچم ز روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم سوی دو آن
یکی مرد بینا دل برشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / گنجهای گوینده گو نه شود
نثاری فرستم جهان جو سزاست / جز آن نیز هرچه از در پادشاست
گراید و نکه گویند بر دمن آی / جز از پیش بخشش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش را شاد دارم بدوی
تهلوان را نیارم برنج / فرستم زهر گونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلو زانست / وزین پس بسوی چاره زیبد بداست
نوندی برافکند نزدیک زال / که پرنده شو با زگس پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی ز کار / بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
دو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدینارشان پای کردم به بند
اگر دم زنی زآمدن یک زمان / برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بردمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکری جنگجوی
چو مهراب را پای جای دید / بسر بش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت کاکنون ز لشکر جدا / چه بینم جز از و از چه یک مشت خاک
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / پسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بر ایشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی ببازو درافکند سخت / یکی بنیزه بر سیان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن داروگیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند سرکش نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس / نزاند چنین در کمان تر کس
شماساس گفت از خزوران چه نیز / نگرد دی چنین ترم گردن نخیز
نه مهراب ماند نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدین فر و رنج
خزوران چنین گفت کین منست / نه از آهنیست و نه از منست

چو خورشید تابان ز بالا بگشت ... خروشش ز تیره برآمد ز دشت
بشیر اندرون کوس با کرنای ... خروشیدن زنگ و هندی درای
بیامد سپه را بهامون کشید ... سراپرده و پیل بیرون کشید

جنگ زال با ترکان

سپاه اندر آمد به پیش سپاه ... شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر ... یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر جوشنش ... شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان ... برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر ... بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر ... پیش رس گشته پر خشم و پرچین جگر
بزد بر برش گرزه گاو رنگ ... زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو برگذشت ... ز پس سپاه اندر آمد بدشت
شماساس میخواست کاید برون ... نیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را ... بگردن برآورد پولاد را
چو شمشیر زن گرد دستان بدید ... همی گرد ازو جوشن ناپدید
گریزان شماساس و گرد اتیج ... پراکنده چون روز باران بسیج
کمان را بزه کرد زال سوار ... خدنگی بدان اندرون راند خوار
بزد بر کمرگاه کلباد بر ... بر او بند و خنجر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت ... سپه را بکلباد دل بر بسوخت
جوان دو را افکنده شد دو بهرد ... شماساس شد پیدل و روی زرد
شماساس و آن لشکر رزمساز ... پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان ... برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه ... که گفتی جهان یکسر شد سیاه
سوی شاه ترکان نهادند سر ... گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چو اندر بیابان رسید ... زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر و بنه برگشته بود ... بخواری گرامیش را کشته بود
بهم باز خوردند آن دو باره سپاه ... شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان که اند ... ز زابلستان تاخته بر چه اند
بزد نای رویین و بگرفت راه ... به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بران لشکر بسته باخته گرد ... بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد ... برفتند ازان تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی ... کزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش و درد و غم ... دو رخ را ز خون جگر کرد نم
چنین گفت کین نوذر تاجدار ... بزندان و یاران من کشته خوار
چه چاره‌ست جز خون او ریختن ... یکی کینه نو برانگیختن
اگر چرخ گردان کشد زین تو ... سرانجام خشت است بالین تو
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست ... کزو و بنه خواهد همی کینه خواست
سپهدار نوذر چو آگاه شد ... بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی ... سوی شاه نوذر نهادند روی
بدشت آوریدندش از خیمه خوار ... برهنه سر و پای و برگشته کار
گرفتند بازوش با بند تنگ ... کشیدندش از جای پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد ... ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز پیلم و زر تور اندر آمد نخست ... دل و دیده از شرم شاهان بشست

کشتن افراسیاب نوذر را [illegible]

بتو گفت هر بد که آید رواست ... بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر نامدار ... تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه ... تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش ... همه جا در آزمندی مکوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید ... نخواهد همی با کسی آرمید
رسیدی بجایی که بشتافتی ... سرآمد کزو آرزو یافتی

چه جویی ازین تیره خاک نژند   که هم باز گرداندت مستمند
بس آن بستگان را کشیدند خوار   بجان خواستند یک بیک زینهار
چو اغریرث آمد بخواهشگری   برآراست با نامور داوری
که چندین سرافراز گرد سوار   نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود   نشیبست جایی که بالا بود
سپرد گر نباید بجانشان گزند   سپاری همیدون بمنشان ببند
بر ایشان یکی غار زندان کنم   نگهدارشان هوشمندان کنم
بساری بزاری برانند هوش   تو از خون بکش دست و چندین مکوش
ببخشید جانشان بگفتار او   چو بشنید زاری و پیکار او
بفرمودشان تا بساری برند   بغل و بمسمار و زاری برند
چو این کرده شد بار رفتن گرفت   زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید   از اسبان برنج و تبنگی کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد   بدینار دادن در اندر گشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی   که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیزان سر نامدار   بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی   زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سر سرکشان گشت بر گرد و خاک   همه دیده خون و همه جامه چاک
همه سوی زابل نهادند روی   دهان شاه گوی و زبان شاه جوی
بزال آمدند با سوگ و درد   رخان پر ز خون و سران پر ز گرد   ٥
که زارا دلیرا شها نوذرا   گوا تاجدارا مها داورا   ٥
سر سرفرازان و شاه جهان   شه تاجداران و تاج شهان
سپرت افسر از خاک جوید همی   زمین خون شاهان ببوید همی
گیا بی کم روید از آن بوم و بر   نگون دارد از شرم خورشید سر
همه دادخواهیم و زاری کنیم   بخون پدر سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود   زمین نعل اسب ورا بنده بود
بخواری و زاری سرش را ز تن   بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهر آبگون برکشید   بکین جستن آیید و دشمن کشید
بپوشید جوشن همه کینه را   کنون تازه شد کین دیرینه را
همانا برین سوگ با ما سپهر   ز دیده فرو باردی خون مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید   همه جامه تا زیر بیرون کنید
ابا کین شاهان نباید که چشم   نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
زبان داد دستان که تا رستخیز   نبیند نیام مرا تیغ تیز
همان چرمه در زیر تخت منست   سنان دار نیزه درخت منست
رکیبست پای مرا جایگاه   یکی ترگ نیزه سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست   همانند چشمم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان   درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین   روانتان بآرام و با داد و دین
زما در همه مرگ را زاده ایم   برانیم و گردن ورا داده ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند   بساری اسیران آگهی یافتند
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب   پر از ترس گشتند از افراسیاب
وزان پس باغریرث آمد پیام   که ای پرمنش مهتر نیکنام
بگیتی ز گفتار تو زنده ایم   همه یک بیک مر ترا بنده ایم
تو دانی که دستان ز ابلستان   بجاییست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن   چو خراد و کشواد لشکرشکن
بیایند با چنگهای دراز   ندارند از ایرانیان دست باز
اگر پند اغریرث هوشمند   گشاید مر این بستگان را ز بند
پراکنده گردیم گرد جهان   زبان برگشاییم پیش مهان
بپیش بزرگان ستایش کنیم   جهان آفرین را نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد   کزین گونه چاره نه اندر خورد


ز من آشکارا شود دشمنی
بجوشد سپرمرد اهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین
که با من برادر بگردد بکین

گرایدون که دستان شود تیز چنگ / یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرد بنزدیک ساری رمه / شما را بدیشان سپارم همه

بپردازم آمل بیایم بجنگ / بپرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران بگفتار اوی / یکایک نهادند بر خاک روی

چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان پیام / بیاورد از آن نامداران پیام

که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرهیزگار ما
یکی سخت پیمان فکندیم بن / بران برنهادیم با او سخن

کز ایران اگر داد اسپانزاد مرد / بیایند و پیازند با او نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی / سپه را کد ارد ز آمل بری

مگر زنده از دست این اژدها / بپر یک رمه مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید / پراگنده نزدیک دستان رسید

بزرگان چو جنگ آوران را ز جا بند / پیام بلا زا بریشان اند بند
وزان پس چنین گفت با یاوران / که ای نامداران جنگ آوران

کدا دست کردی کیان زنگ دل / بمردی سپه کرد در جنگ دل
خریدار این جنگ و تاختن / بخورشید گردن برافراختن

نیزد مدین کار کشواد دست / منم گفت یازان بدین کار دست
برو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم زبی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان پرخاش جوی / ز زابل بآمل نهادند روی
گرازه برون شد ز پیش سپاه / خبر شد باغریرث نیکخواه

همه پیسکان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید

یکی اسب مر هر یکی را بساخت / از آمل سوی زابلستان تاخت
چو آمد بدستان پیام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی

یکی گنج ویژه بدرویش داد / پراگنده را جای خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون سزید

بران پیسکان زال بگریست دیر / کجا بسته بودند در جنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار / بسر خاک برکرد و بگریست زار

بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدید / که با تاج و با تخت و افسر بدید

بیاراست دستان خان و گاه / شد آن خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری / از آن کار او آگهی یافت کی

بدو گفت کین چیست کامیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمود مت کین بد از نیکش / که جای خرد نیست و هنگام هش

بدانش نباید بر جنگ جوی / نباید بجنگ اندرون آبروی
پر مرد جنگی خرد بسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی بباید هم از شرم و آب
هر آنگه که آید بد دست رس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس

که تاج و کمر جوید و پند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی بر آتش یکی بر خرد / جنان بی وفا نیز او مرد

سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / جهان بی مروت چنان خیره مرد

چو آنگاه اغریرث نامدار / خبر شد بزال سپاه سوار
چنین گفت کاکنون سر بخت او / شود تار و پیران شود بخت او

بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه جوی

ز دریا بدریا همه مرد بود / رخ شید تابان از گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن

بیاورد لشکر بسوی خوار ری / بیاراست جنگ و همیساره روی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی بیک رنگ بود

مبارز همی گشته شد ارد و روی — همه نامداران پرخاش جوی

شبی زال بنشست هنگام خواب — سخن گفت بسیار از افراسیاب

همی گفت هرچند کز پهلوان — بود بخت بیدار و روشن روان

بکردار کشتیست کار سپاه — همش باد و هم بادبان تخت شاه

نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت — ببایدیکی شاه بیدار بخت

زتخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیبای تخت بلند

نشستند قارن و موبد و مرزبان — سپاهی ز یامین و از کرزبان

سپهدار دستان و یکسر سپاه — ترا خواستند ای سزاوار شاه

برآمد دو هفته برین روزگار — بیاده بماند ز کار و سوار

هم از رزم زن نامداران خویش — ازان پهلوانان و یاران خویش

ببایدیکی شاه خسرو نژاد — که دارد گذشته سخنها بیاد

اگر داردی طوس و گستهم فر — سپاهست و گردان بسیار مر

که باشد برو فرهٔ ایزدی — بتابد ز گفتار او بخردی

ندیدند جز پور طهماسپ زو — که زور کیان داشت و فرهنگ گو

یکی مژده بردند نزدیک زو — که تاج فریدون بتو گشت نو

سرآمد همه کار نوذر چو بود — کنون کار زو را بباید ستود

پادشاهی زو طهماسپ پنج سال بود

بزور همایون و زو نیک بخت — بیامد برآمد بر افراز تخت

بشاهی برو آفرین خواندند — نثار شهی بر وی افشاندند

بشاهی برو آفرین خواند زال — نشست از بر تخت زو پنج سال

کهن بود و بر سال هشتاد مرد — جهان را بداد و دهش زنده کرد

سپه را ز کار بدی باز داشت — که با پاک یزدان یکی راز داشت

گرفتن نیارست و کشتن کسی — وزان پس ندیدند گشته بسی

همان بد که تنگی بد اندر جهان — شده خشک خاک و گیا را دهان

نیامد همی ز آسمان آب و نم — همی برکشیدند نان با درم

دو لشکر بران گونه بر پنج ماه — بروی اندر آورده روی سپاه

بگردند هر زور جنگ گران — که زور یلان بود و رزم سران

ز تنگی چنان شد که چاره نماند — ز لشکر همی بود و تاره نماند

سخن رفتشان یک بیک هم زبان — که برما برآمد بد آسمان

ز هر دو سپه خواست آواز غو — فرستاده آمد بنزدیک زو

که گر بهر ما زین سرای سپنج — نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا ببخشیم روی زمین — بپرهیزیم بر یکدگر آفرین

سر نامداران تهی شد ز جنگ — ز تنگی ببد روزگار درنگ

بران برنهادند هر دو سخن — که در دل ندارند کین کهن

ببخشید گیتی بر سیم و داد — ز کار گذشته نیارید یاد

ز رود اندر سهشر تا مرز تور — ازان بخش گیتی ز زنگ دور

روار و چنین تا بچین و ختن — سپردند شاهی بدان انجمن

ز مرز کجا مرز خرگاه بود — ز زو و ز زال را دست کوتاه بود

وزین روی ترکان نجستند راه — چنین بخش کردند تاج و کلاه

سوی پارس لشکر برون راند زو — کهن بود لیکن جهان کرد نو

بسوی زابلستان نشد زال زر — جهانی گرفتند هر یک ببر

پر از غلغل رعد شد کوهسار — زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار

جهان چون عروسی رسیده جوان — پر از چشمه و باغ و آب روان

چو مردم ندارد نهاد پلنگ — بگردد زمانه برو تار و تنگ

مهان را همه انجمن کرد زو — بداد و برآفرین خواند نو

فراخی که از تنگی آمد پدید — جهان آفرین داشت اندر کلید

بهر سو یکی جشن که ساختند — دل از کین و نفرین بپرداختند

ز خرگاه تا ماوراء النهر در — که جیحون میانش اندر گذر

بر و بوم تا بود هنگام شاه — نگرد اندران مرز ایرج نگاه

همان بخش ایرج بد ایران زمین — که اندر آفریدون برو آفرین

ازان گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای / بیابیم بهره بهر دو سرای
وگر همچنان چون فریدون بخرد / بتور و بسلم و بایرج سپرد
ببخشیم ازان پس نجوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
پسر زنده زال چون برف گشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم خوابا لای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با او رسیم بخاک / سر و پای کرباس و جای مغاک
دگر آرزو نیست اندوه و رنج / شدن تنگدل در سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد / پسر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نبینند جیحون آب / ازایران نیابد ازین روی آب
مگر باز رود و پیام و سلام / دو کشور بود زین سخن شادکام

پاسخ دادن کیقباد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن هر ازین گونه کز دید یاد
چو شاه جهان دار نامه بخواند / بپاسخ سخنها فراوان براند
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما بدیش و دستی نخست
ز توران نخستین برآمد ستم / که شاه جو ایرج شد از تخت کم
بدین روز کار اندر افراسیاب / بیامد از ایران و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه به اغریرث پرخرد / نه آن کرد کز مردمی درخورد
ز کردار بد گر پشیمان شوی / بنوی ز سر باز مهمان شوی
مرا نیست از کینه آزار و رنج / بسیجیده ام در سرای سپنج
شما را سپارم از آن روی آب / مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوی یکی باز پیمان نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار / بباغ بزرگی درختی بکار
ببند پیشتر آشتی را نشان / بدین روز کز من آورد شان
چنین گفت با نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ / بسیری همی سر بپیچد ز جنگ
سپرده گر هر آنکس که دارد خرد / بآزی و ناراستی نگذرد
ز زابلستان تا بدریای سند / نبشتیم عهد ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز / بدار و همی باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده / سر اسپهبدانت بزر آب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست / اگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیارایت از تاج زر / همان گردگاهش بزرین کمر
زنیکروی گیتی مر او را سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
وزان پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد
یک موی دستان نیرزد جهان / که او ماند مان یادگار از مهان
همه جامه شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر پنج پیل / ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
بگستر و زربفت بر مهد بر / یکی گنج کش کس ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مرازین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا من کنم در جهان بی نیاز
همان قارن پیر و کشواد را / چو برزین و خراد و میلاد را
برافکند خلعت جهان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
پرستار و دینار و تیغ و سپر / کرا بود در خور کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس اندر کشید / که آنجا بدی گنجها را کلید
نشستنگه آنگه باسطخر بود / کیان را بدانجایگه فخر بود
جهانی نهادند رخ سوی اوی / که او بود با لار و دیهیم جوی
وزان پس بتخت اندر آورد پای / بداد و بر آیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا از کران تا کران

اگر پیل با پشه کین آورد   همی رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی   که خشم خدای آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج منست   کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند   سپاهی و شهری مرا کهترند
همه در پناه جهانداورند   خردمند بید و بی آزارند
هر آنکس که دارد خورید و دهید   سپاسی ز خوردن بمن بر نهید
هر آنکس کجا باز ماند ز خورد   نیابد همی توشه از کار کرد
چراگاهشان بارگاه منست   هر آنکس که اندر سپاه منست
از آن رفته نام آوران یاد کرد   بداد و دهش گیتی آباد کرد
بر این گونه صد سال آسان بزیست   نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار   که بودند از او در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین   که آرش دوم بد دگر کی پشین
چهارم که ارمین کجا بود نام   سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت   سرانجام تاج اندر آید ز تخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ   بپژمرد خواهد همی سبز برگ
پسر ماه کاوس کی را بخواند   ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت   تو بسپار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه   کنون آمدم شادمان با گروه
چو بختی که سستی آگهی بگذرد   پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای   بیابی ثوابش بدیگر سرای
وگر آز گیرد دلت را بدام   برآری یکی تیغ تیز از نیام
نمانی همی در سرای سپنج   بماند ز تو کاخ و ایوان و گنج
بگفت این و شد زین جهان فراخ   گزین کرد صندوق جای کاخ
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد   ز کاوس باید کنون یاد کرد

پادشاهی کیکاوس صد سال بوده است

جهان را چنین است ساز و نهاد   ز یکدست بستد بدیگر بداد
درخت برومند چون شد بلند   همان سایه زو باز دارد گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست   سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش   بشاخ نو آیین دهد جای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک   تو با شاخ تندی میاغاز ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان   کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر   تو بیگانه دانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار   سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن   سرش هیچ پیدا نه بینی بن
چو رسم بدش باز یابد کسی   نباید که ماند بگیتی بسی
چو کاوس بگرفت گاه پدر   مر او را جهان بنده شد سر بسر

آغاز داستان

ز هر گونه گنج آکنده دید   جهان سر بسر پیش خود بنده دید
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار   هم از تخت زرین زبرجد نگار
هم از تازی اسپان آگنده یال   بگیتی ندانست خود را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار   همی خورد با روزی خوش گوار
یکی تخت زرین بلورینش پای   نشسته بدو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم   همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده دار   بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران   یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را   گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار   بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است   ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او خواندند   بر رود سازانش بنشاندند
به بربط چو بایست بر ساخت رود   برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر ما یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است
بکوه اندرون لاله و سنبل است

هوا خوش گوار و زمین پرنگار
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون
گرازنده آهو براغ اندرون

همیشه نیاساید از جفت جوی
همه ساله هر جای رنگست و بوی

گلابست گویی بجویش روان
همه شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فروردین
همه شاد گردد ز بویش زمین

همه ساله خندان لب جویبار
بهر جای باز شکاری بکار

سراسر همه کشور آراسته
ز دیبا و دینار و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر
همه نامداران بزرین کمر

چو کاوس بشنید زو این سخن
یکی تازه اندیشه افکند بن

دل زر مجویش ببست اندر آب
که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم
که ما دل نهادیم یکسر به رزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
بگردد ز آسودن گاه سیر

من از جم و ضحاک و از کیقباد
فزونم بفر و ببخت و نژاد

فزون بایدم زان ایشان هنر
جهانجوی باید سر تاجور

جز از جون بکوشش بزرگان رسید
از ایشان کس آن رای و فر بدید

همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی جنگ دیوان نگرد آرزوی

کسی راست پاسخ نیارست کرد
غمی شد دل و لب پر از باد سرد

چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو
چو خراد و گرگین و بهرام نیو

به آواز گفتند ما کهتریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم

وزان پس یکی انجمن ساختند
ز گفتار او دل بپرداختند

نشستند و گفتند با یکدگر
که از بخت ما را چه آمد بسر

اگر شهریار این سخنها که گفت
بمی خوردن اندر نخواهد نهفت

ز ما و ز ایران برآید هلاک
نماند برین بوم و بر آب و خاک

که جمشید با تاج و انگشتری
بفرمان او دیو و مرغ و پری

ز مازندران یاد هرگز نکرد
نخست از دلیران دیوان نژاد

فریدون پردانش پرفسون
همین را روانش نبد رهنمون

اگر شایدی بردن ای بد سپهر
بمردی و نام و بگنج و گهر

یکی چاره باید نمودن برین
که این بد بگردد ز ایران زمین

چنین گفت پس طوس با مهتران
که ای رزم دیده دلاور سران

مر این بند را چاره اکنون یکیست
بیازیم و این کار دشوار نیست

هیون تکاور بر زال سام
بباید فرستاد و دادن پیام

پیام ایرانیان نزد زال

که گر سر بگل داری اکنون مشوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی

مگر کو گشاید یکی بند بند
سخن بر دل شهریار بلند

بگوید که این اهرمن داد یاد
در دیو بر کز نباید گشاد

مگر زالش آرد ازین گفته باز
وگر نه بپیر آمد نشیب و فراز

سپهها ز هر گونه برساختند
هیون تکاور برون تاختند

دونده همی تاخت تا نیمروز
چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین داشت از نامداران پیام
که ای نامور با گهر پور سام

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
گران تر بر اندازه نتوان گرفت

بدین کار اگر تو نبندی کمر
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

یکی شاه را بر دل اندیشه خاست
بپیچیدش اهرمن از راه راست

ز رنج نیاکانش از باستان
نخواهد همی بود همداستان

همی گنج بی رنج بگزایدش
همی گاه مازندران بایدش

اگر هیچ سر خاری از آمدن
سپهبد همی زود خواهد شدن

همه رنج تو داد خواهد بباد
که بردی بآغاز بر کیقباد

ابا رستم شیر ناخورده سیر
میان را ببستی چو شیر دلیر

کنون آن همه باد بشنید او
بپیچد جان بداندیش او

چو بشنید دستان بپیچید سخت — که شد زرد برگ گیاه و درخت
چنین گفت کاوس خودکامه مرد — نه گرم آزموده گیتی سپرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه — برو بگذرد سال و خورشید و ماه
که ماندست گر تیغ او در جهان — بگردند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار ز من بگروند — شود خسته گر پند من بشنوند
گر این رنج آسان کنم بر دلم — از اندیشهٔ شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین — نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه آید به بند — ز من گر پذیرد بود سودمند
وگر تیز گردد گشادست راه — تهمتن هم ایدون بود با سپاه
در اندیشه بود آن شب دیرباز — چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی راه — بزرگان پذیره شدند با او براه
خبر شد به طوس و به گودرز و گیو — به بهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان به نزدیک ایران رسید — درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه — بزرگی که کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد به تنگ — پیاده شدندش همه بی درنگ
بر او سرکشان آفرین خواندند — سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز — کشیدی چنین رنج راه دراز
بر آسایش این رنج کردی گزین — ز بهر بزرگان ایران زمین
همه سربسر نیک خواه توایم — ستوده به فر کلاه توایم
بدان نامداران چنین گفت زال — که هر کس کرا او بفرسود یال
همه پند پیرانش آید بیاد — اگر بشنود باشد از پند شاد
نشاید که گیریم از پند باز — که از پند ما نیست خود بی‌نیاز
ز بند خرد گر بگردد سرش — پشیمانی و رنج باشد برش
بآواز گفتند ما با توایم — ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر — پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام — نشسته بر اورنگ بر شادکام
یکی کش کرده دست و سر افکنده پست — همی رفت با جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان — سرافرازتر مهتر اندر جهان
چو بر تخت بنشیند و افسر بدید — نه چون بخت تو چرخ گردان ندید
همه ساله بخت تو پیروز باد — دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
یکی نام بردار بنواختش — بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز — ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر — که نوشه بدی شاه پیروزگر
همه شاد و روشن به بخت تواند — برافراشته سر به تخت تواند
وزان پس یکی داستان برگشاد — سخنها بایسته را درگشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان — بنزد او از تخت و تاج مهان
شنیدم یکی نو سخن پس گران — که شه دارد آهنگ مازندران
ز تو پیشتر پادشا بوده‌اند — که این راه هرگز نپیموده‌اند
که بر سر مرا روز چندی گذشت — سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ — وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو ابا نوذر و کیقباد — چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکری گشن و گرز گران — نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست — طلسمست و از بند جادو درست
مر ورا به شمشیر شوان گشت — بگنج و بدانش نباید بست
همایون ندارد کس آنجا شدن — وز ایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بر آن سو نباید کشید — ز شاهان کس این رای فرخ ندید
گر این نامداران ترا کهترند — چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار — ز بهر فزونی درختی مکار
که باروی بلندیش نفرین بود — نه آیین شاهان پیشین بود

پاسخ دادن کاوس زال را

چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشه تو نیستم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و گنج و درم
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزون ترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست
جو بردا سیتنی شد گشاده جهان / ز آهن جدا ایم گیتی نهان
شوم‌شان یکایک بدام آورم / گر آیین شمشیر و جام آورم
اگر کس نمانم بمازندران / و گر بر نهم ساو و باژ گران
جهان خوار و زارند بر چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی / گر ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
گر ایدون که یارم نباشی بجنگ / مفرمای برگاه کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید آنچه پیدا بپرسش از بن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم / بدل سوزگی با تو گوینده‌ام
اگر داد گویی همی یا ستم / برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هر چه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش نتوان سپوخت / نه چشم و زبان کس بسوزن بدوخت
پرهیزم هم کس نزیست از نیاز / جهانجوی ازین پند ناید جواز
که روشن جهان بی تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / تو باد روشن دل و دین و کیش
سبک زال را شاه بدرود کرد / دل از رفتنش پر غم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او مهر و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
ز زال آگهی گیو را اخترای / نخواهم که باشد مرا رهنمای
بجایی که کاوس را دست رس / نباشد ندارم من او را بکس
ز تو دور بادا آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر بوم / جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز هر گوان رنج بر داشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
پسر با پسر گزندش اندر کنار / ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد بپهلو رفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه بر نهادن براه
بفرمود کاوس کند آوران / بهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ز تا تیغ کینه نباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / که پشت سپاهند و زیبای گاه

رفتن کاوس بمازندران

دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه پیل را بیم بود
بگستر در زربفت بر سر سار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر گر خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزیدن هزار
کسی کو گر آید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تهی کن که او را نباشد روان
و را و هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بر آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن بر ایشان ز جادو تهی

کمربسته رفت از در شاه گیو
ز لشکر گزین کرد گردان نیو

بشد تا در شهر مازندران
ببارید شمشیر و گرز گران

زن و مرد با کودک و پستوار
نیافت از بد تیغ او زینهار

همی سوخت و غارت همی کرد شهر
بیالود بر جای تریاک زهر

یکی چون بهشت برین شهر دید
که از خرمی نزد او بهره دید

بهر کوی و برزن فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار

پرستنده زین بیشتر با کلاه
بچهره بکردار تابنده ماه

بهر جایی گنجی پراگنده زر
بیک جای دینار و جایی گهر

بی اندازه گرد اندرش چارپای
بهشتیست گفتی همیدون بجای

بکاوس بردند از آن آگهی
بدان خرمی جای و آن فرهی

همی گفت خرم زیاد آنکه گفت
که مازندرانرا بهشتست جفت

همه شهر گویی مگر بتکدست
ز دیبای چین بر گل آذین ببست

بتان بهشتند گویی درست
بگلنار رخشان روی رضوان بشست

چو یک هفته بگذشت ایرانیان
ز غارت کشادند یکسر میان

خبر شد بر شاه مازندران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

ز دیوان بپیش اندرون سنجه بود
چو مازندران شه خبرها شنود

بدو گفت رو نزد دیو سپید
چنان رو که چرخ گردنده شید

بگویش که آمد بمازندران
بغارت از ایران سپاهی گران

جهانجوی کاوس شان پیشرو
ز لشکر بسی جنگ سالاران نو

کنون گر نباشی تو فریادرس
نبینی ز مازندران زنده کس

چو بشنید پیغام سنجه برفت
ابا نامهٔ شاه و پیغام تفت

چو آمد بنزدیک آن سرفراز
بگفت آنچه بشنید از آن رزمساز

چنین داد پاسخش دیو سپید
که از روزگاران مشو ناامید

بیایم کنون با سپاهی گران
ببرم پی او ز مازندران

شب آمد یکی ابر شد با سپاه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو دریای قارست گفتی جهان
همه روشنایی گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر از دود قار
سیه شد جهان چشمها گشت تار

کور کردن دیو سپید کاوس را با سپاه

وز ایشان فراوان تبه کرد نیز
نبود از بد بخت ماننده چیز

چو بگذشت شب روز نزدیک شد
جهانجوی را چشم تاریک شد

ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
سر نامداران او پر ز خشم

چو تاریک شد چشم کاوس شاه
بد آمد ز کردار او بر سپاه

همه گنج تاراج و لشکر اسیر
جوان دولت نیز برگشت پیر

همه داستانها بیابد گرفت
که خیره نداند شگفت از شگفت

سپهبد چنین گفت چون دید رنج
که دستور بیدار بهتر ز گنج

بسختی چو یک هفته اندر کشید
پدیدار از ایرانیان کس ندید

بهشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی بر بکردار بید

چو با تاج بر تخت بشکیفتی
خرد را بر این گونه بفریفتی

کنون آنچه اندر خور کارست
دلت یافت آن آرزوها که جست

از آن نره دیوان خنجرگذار
گزین کرد جنگی ده و دو هزار

بر ایرانیان بر نگهدار کرد
سپر سرکشان پر ز تیمار کرد

خورش دادشان اندکی جان نسوز
بدان تا گذارند روزی بروز

وزان پس همه گنج شاه و سپاه
چه از تاج و یاقوت پیروزه گاه

سپرد آنچه دید از گران تا گران
بارژنگ سالار مازندران

بر شاه برگفت و او را بگوی
که اهرمن اکنون بهانه مجوی

همه پهلوانان ایران و شاه
نه خورشید بینند روشن نه ماه

بکشتن نکردم بر او بر نهیب
بدان تا بداند فراز و نشیب

بسختی و زاری برآیدش هوش
کسی نیز ننهند بدین کار گوش

چو ارژنگ بشنید گفتار اوی
بمازندران شاه بنهاد روی

همی رفت با لشکر و خواسته
اسیران و اسپان آراسته

ازان پس جهانجوی خسته جگر
سوی زابلستان فرستاد زود
در گنج و آن لشکر نامدار
کنون چشم تیره شد و تیره بخت
چو از پندهای تو یاد آورم
اگر تو نبندی بدین در میان
چو بشنید بر تن بدرید پوست
برستم چنین گفت دستان سام
که شاه جهان در دم اژدهاست
همانا که از بهر این روزگار
برت را به تیر و سنان سخت کن
اگر جنگ دریا کنی خون شود
همان گردن شاه مازندران
ازین پادشاهی بدان گفت زال
پر از شیر و دو پوست از تیر کی
اگر چه برنجیست هم بگذرد
مگر بازبینم سر و یال تو
تواند کسی این سخن باز داشت
کسی کو جهان را بنام بلند
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای
کنون من کمربسته و رفته گیر
مر آنکس که زندیست از ایرنیان
بنام جهان آفرین یک خدای
سر و مغز اولاد را زیر پای
بپوشید ببره برآورد یال

نزدیک دستان خبابکم شود
بیاراسته چون گل اندر بهار
نگونسار گشته سپهر و تاج و تخت
همی از جگر سرد باد آورم
همه سود با مایه باشد زیان
ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
که شمشیر کوته شد اندر نیام
بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
ترا پروراند پروردگار
تن از خواب و از ناز پرهیز کن
ز آواز تو کوه هامون شود
همه مهره بشکن بگرز گران
دو راه است هر دو برنج و ملال
بماند بدو چشم از خیرگی
پی رخش فرخ درو بسپرد
بر و بازوی جنگ و گوپال تو
کجا چونکه آید نباید گذاشت
بگوید نباشد برفتن نژند
بزرگان پیشین ندیدند رای
نخواهم جز از داد کردگار دستگیر
بیارم به بندم کمر بر میان
که رستم بگرز داند از رخش پای
بر و آفرین کرد بسیار زال

نگفتش که بر من چه آمد ز بخت
همه چرخ گردان بدیوان سپرد
چنین خسته در دام اهرمنم
نبودم بفرمان تو هوشمند
چو پوینده نزدیک دستان رسید
بروشن دل از درد و بد ها
نشاید کزین پس چمیم و چریم
کنون کرد باید ترا رخش زین
نشاید بدین کار آهرمنی
سران تیغ جستش نشان تو دید
بباید که از رنگ و دیو سپید
چنین داد پاسخ رستم که راه
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین
شب تیره تا بر کشد روز چاک
و گر هوش تو نیز بر دست دیو
نخواهد همی ماند ایدو کسی
چنین گفت رستم بفرخ پدر
همان از تن خویش نابوده سیر
تن و جان فدای سپهبد کنم
نه ارژنگ مانده نه دیو سپید
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
چو پیلی برخش اندر آورد پای

برون کرد گردی چو مرغ پر
همی تخت جستم که برگشت بخت
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
همی بگسلاند روان از تنم
ز گیتی خبر دو بر من آمد گزند
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
کز و بر زمانه چه خواهد رسید
و گر نفس را خویشتن پروریم
بخواهی به تیغ جهان بخش کین
که آسایش آری و گر نه زنی
که گوید کران بس دوان آمید
بجان از تو دارند سر گز امید
دراز است و من چون نشوم کینه خواه
دگر آنکه بالاش باشد دو هفت
که یار تو باد جهان آفرین
نیایش کنم پیش یزدان پاک
رساننده یزدان کیهان خدیو
نخوانندش از چند مانند بسی
که من بسته دارم بدین کین کمر
نیابد کسی پیش درنده شیر
طلسم و تن جادوان بشکنم
نه اولاد غندی نه سنجه نه بید
فکنده بگردن درش پالهنگ
پی رخش بر ده زمین را ز جای
رخش رنگ بر جای دل هم بجای

بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بروی
ببدرود کردنش رفتند پیش / که دانست کش باز بینند بیش
چنین گفت رودابه ماه روی / بر رستم که دادی سوی راه روی
مرا در غم خود گذاری همی / بیزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای مادر نیک خوی / نه بگزیدم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخشش از روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار
زمانه بدین سان همی بگذرد / بپیش مرد دانا همی بشمرد
همانروز بد گر تو اندر گذشت / بر آن گرد گیتی آباد گشت
برون رفت از پهلوی نیمروز / ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
بدین سان پی رخش ببرید راه / بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چو خورش جست و آمد بتور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش بنمود ران / تک گور شد با تک او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار / نیابد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بخم اندر آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / برو خار و هیزم بسی بر و بر سوخت
بران آتش تیز بریانش کرد / ازان پس که بی توش و بیجانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از بر اسپ برداشت خوار / چرا داد و بگذاشت بر مرغزار

جنگ رخش رستم با شیر

یکی نیستان جای خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت
دران نیستان بیشهٔ شیر بود / که پیلی نیارست ازان نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بنیش کنام خود آمد دلیر
نی بر یکی پیلتن خفته دید / بر او یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست / چو خواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد / ددی را بدانجای بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی / مر این تیر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران / کمند و کمان زین و گرز گران
بپرم گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیر خیز
تن رخش و گویا زبان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسپ ژوبین بدست / همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر
گرایدون که خشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو / گشاینده آزار کیهان خدیو
کنه کار و آگنند کان توانند / پرستنده و بندگان تواند
تن پیلوارش چو این گفته شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
بزور جهاندار بر پای خاست / بدل گفت آبشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بشد بر پی میش تیغ بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ

بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی

بدین چشمه جای بی میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن

که هر کس که از داد کر یک خدای / بپیچد خرد را نماند بجای
بران غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند

گیاه و در و دشت تو سبز باد / مباد از تو بر دل یوز یاد
تو بر که یازد به تیر و کمان / گسسته کمان باد و تیره روان

که زنده شد از تو تن پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ / بگنجد بماند بچنگال گرگ

شده پاره پاره کنان و کشان / ز رستم بدشمن رسیدی نشان
روانش چو پردخته شد از آفرین / ز رخش تگاور جدا کرد زین

تهمتن بشستش بدان آب پاک / بگرد اندر خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / بسیچید و ترکش پر از تیر کرد

بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد از او چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / برآورد از آب و در آتش بسوخت

سر وخت از آن سیخ زد در تفت / بچنگ استخوانش سپردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

تهمتن برخش سراینده گفت / که با کس مکوش و مکن رای جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

نخفت و نیاسود و بکشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدانجایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش بر او دیو راه

بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی رخش آشفته دید
بر اندیشه شد تا که آمد پدید / که یارد بدانجایگه آرمید

نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین تیز کامد نیابد رها / ز خنگ بداندیش نر اژدها

سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پرخرد پر ز پیکار شد

بگردید بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار شد / بدان کو سر خفته بیدار شد

دگر باره در شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها بد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش

دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخساره گل کرد زرد
بیابان سراسر همه بنگرید / جز از تیرگی شب بدیده ندید

بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب نخواهی نهفت
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران / کشم ببر و شمشیر و گرز گران
سیم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
چو از مهر رستم دلش بر دمید / چو باد دمان پیش رستم دوید

خروشید و جوشید و بر کند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش

جهان کرد روشن جهان آفرین / بدان تیرگی رستم او را ببین
که پنهان نکرد اژدها را ز دید / بغرید و تیغ از میان برکشید

بغرید بر سان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس تو گیتی نبینی بکام

نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / زمانه نه بیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و سامم و از نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش / کزان سان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان کتفت
بدرید چرمش بدان سان که شیر / درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و بنداخت از بر سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون از برش بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بدان یال و آن تیغ و آن تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
به آب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و داد و فر
که در پیش من دیو و هم شیر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار اگر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرنگ را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت / جهان منزل جادوی اندر گرفت

حال رستم با زن جادو

همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام چون خون کبتر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بغرم و نان اندر آمد شگفت
خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه فرخ پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آن را ببر در گرفت / بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره و بدنشان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادوی آمد سرود / همان جامه رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / بران آفرین و ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر اهریمنست
یکی جام می بر کفش برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه‌تر گشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت / زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادوی آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بران گونه کت هست بنمای روی

یکی گنده پیری شد اندر کمند   پر از رنگ و نیرنگ و پند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد   دل جادوان زو پر از بیم کرد
وزانجا سوی راه بنهاد روی   چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت و پویان بجایی رسید   که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه   ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندرست   ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی   نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید   زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان   همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود   نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش   بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد و سر داد بر آفتاب   بخواب و بآسایش آمد شتاب
بپوشید چون خشک شد خود و ببر   گیا کرد بستر بسان هژبر

حال رستم با دشتبان دشت مازندران

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان   گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی   یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن   بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی   بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش   بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و بر کند هر دو ز بن   نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت   غریوان و زو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان   یکی نامداری دلیر و جوان
بشد نزد او دشتبان با خروش   پر از خون بر و دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه   پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سر تا سر آهرمنست   وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت   مرا خود باسب و بکندم نهشت
مرا دید برجست و یافه نگفت   دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود   برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مردست خود   ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد بر مرغزار   ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید   بنخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان   بدان سو که بد از تهمتن نشان
چو آمد تنگ اندرون جنگجوی   تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برزد تیغ   کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست   چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن پس انجا گذر   ره نره دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر   اگر بر نویسد بچنگ هزبر
همه نیزه و تیغ بار آورد   سر از اسپر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد   دم و جان و خون دلت بفسرد

رزم رستم با اولاد و مرزبانان

نیامد بگوشت بهر انجمن   کمان و کمند گو پیلتن
بران مام کو چون تو زاید پسر   کفن دوز خوانیمش ار مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی   همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام   بیاویخت از پیش زین حلقه خام
چو شیر اندر آمد میان رمه   بکشت انکه بود و بد پیشش همه
سر انرا ز رخش بپای آورید   بسوی بندشان تنگ جای آورید
در و دشت شد پر ز گرد سوار   پراکنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم   کمندی ببازو درون شست خم
باولاد چون رخش نزدیک شد   بکردار ار روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز   بخم اندر آمد سر سرفراز

باسپ اندر آورد و دستش ببست
به پیش اندر افکند خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن
ز کژی نه سر یابم از تو نه بن

نمایی مرا جای دیو سپید
همان جای اولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس شاه
کسی کین بدیها نمودست راه

نمایی و پیدا کنی راستی
نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران
بگردانم از شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر شهریار
گر ایدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغز از خشم
بپرداز و بگشا یکی پاره چشم

تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانهٔ بید و دیو سپید
نمایم مر آن را که دادی نوید

کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افکنده فرسنگ بخشیده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه دشوار بد

میان دو صد چاهساری شگفت
به پیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوه هست در هول جای
نپرد بر آسمانش همای

ز دیوان جنگی ده و دو هزار
بشب پاسبانند بر کوهسار
چو اولاد غندی سپهدار او
چو بید ار سنجه نگهدار او

یکی کوه یابی مر او را تنش
بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان
گذارنده تیغ و گرز و سنان

چنین برز و بالا و این کار کرد
نه خوبست با دیو پیکار کرد
گذر بگذری سنگلاخست و دشت
که آهو بر و بر نیارد گذشت

گذر بگذری رود آبست پیش
که پهنای او برده فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او
همه نره دیوان بفرمان او

وز آن روی بزگوش تا نرم پای
چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
پراکنده در پادشاهی هزار
همانا که هستش هزاران هزار

چنان لشکری با سلیح و درم
نبینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست
کز ایشان بشهر اندرون جای نیست

تو تنهایی ار گرد آهنی
بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی
بدو گفت اگر با منی راه جوی

ببینی کزین یک تن پیلتن
چه آید بران نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر
بتخت و بشمشیر تیز و هنر

که بینند تاو و بر و بال من
بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب
عنانها ندانند پا از رکیب

بران سو که جایست کاوس کی
صد افکند فرسنگ داننده پی
بیا سوی تیره شب و پاک روز
همی راند تا پیش کوه اسپروز

بدانجا که کاوس لشکر کشید
ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
خروش آمد از دشت و بانگ جلب

بمازندران آتش افروختند
بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن به اولاد گفت آنکجاست
که آتش برآید چپ و دست راست

در شهر مازندرانست گفت
که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو اولاد و ارژنگ و بید
همه پهلوانان دیو سپید

درختی که دارد سر اندر سحاب
ستاره زده بر کشیده طناب

جنگ رستم با ارژنگ دیو

بدانجا که باشد ارژنگ دیو
که هر زمان برآید خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی
چو خورشید تابنده بنمود روی

بپیچید اولاد را بر درخت
ز بند کمندش بیاویخت سخت
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
جهان را بیفزود فر و شکوه

بزین اندر افکند گرز نیا
همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش
خوی آلوده ببر بیان در برش

بارژنگ بنهاد سالار روی
چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه
که گفتی بدرید دریا و کوه

برون جست ازان خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش ازان سو غریو
بیامد بر او چو آذرگشسپ / چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
بینداخت از آن سو که بد انجمن / پر از خون سر دیو کنده ز تن
چو دیوان بدیدند کوپال او / بدرید دلشان ز چنگال او
پدر بر پسر بر بسی راه جست / نگر زند باد از بر و بوم و رست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت از دیو آن انجمن
بیامد دمان تا بکوه اسپروز / چو برگشت خورشید گیتی فروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درخت بلند
بشهری کجا بود کاوس شاه / تهمتن ز اولاد پرسید راه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راه جوی
خروشی برآورد چون رعد رخش / چو آمد بشهر اندرون تاجبخش
با ایرانیان گفت پس شهریار / که آمد ز ره رستم نامدار
روان و دلم تازه شد زان خروش / خروشیدن رخش آمد بگوش
بیامد هم اندر زمان پیش اوی / یل دانش افروز پرخاشجوی
بپرسیدش از رنجهای دراز / غریوید بسیار و بردش نماز
چو نزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
ز حالش بپرسید و از رنج راه / گرفتش بآغوش کاوس شاه
بدو گفت کاوس ازین جادوال / همی رخش را کرد باید روان
کز ارژنگ شد روی ایشان سیاه / چو آید بدیو سپید آگهی
بنزدیک کاوس شد تهمتن / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجها بی تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر / برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
سر جادوان اندر آری بخاک / مگر یار باشدت یزدان پاک
گذر کرد باید ابر هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه
چنان چون شنیدم پر از بیم و باک / یکی غار پیش آیدت هولناک
گذارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / کزویند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اویست سالار و پشت و پناه
مرا چشم در تیرگی خیره شد / سپه را همه چشمها تیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید
که چون خون او را بسان سرشک / چنین گفت فرزانه مردی پزشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
وزانجایگه رفتن آغاز کرد / گو پیلتن جنگ را ساز کرد
با ایرانیان گفت بیدار بید / چو من کردم آهنگ دیو سپید
فراوان بگرد اندرش لشکرست / که او پیل جنگیست و چاره گرست
گر ایدون که پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
دهد مر مرا اختر نیک زور / وگر یار باشد خداوند هور
همه بوم و بر باز یابند و تخت / ببار آید آن خسروانی درخت
بیامد پر از کینه و جنگ سر / وزانجایگه تنگ بسته کمر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
بگرد اندرش لشکر دیو دید / بیامد چو نزدیک غارش رسید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
مرا راه بنمای و بگشای راز / چنانچون که رفتن آمد فراز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
کنون مگذرانم کرد باید درنگ / بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / مگر جادوان پاسبانان یکی
اگر یار باشدت پیروزگر / بدانگه تو پیروز باشی مگر
نکرد ایچ رستم بزفتن شتاب / بدان تا برآید بلند آفتاب
بخم کمند آنگهی برنشست / سر و پای اولاد ازو در ببست

5

برآهیخت جنگی نهنگ از نیام — بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد — سران را بخنجر همی دور کرد
نه استاد کس پیش او در جنگ — نجستند با او یکی نام و ننگ
وزانجایگه سوی دیو سپید — بیامد بکردار تابنده شید

جنگ رستم با دیو سپید

بکردار دوزخ یکی جای دید — تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ — نبد جای دیدار و جای گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست — در غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید — سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی — جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه — از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب — بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان — یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او — بینداخت یک ران و یک پای او
بریده برآویخت با او بهم — چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی گوشت کندند ازان و ازین — همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان — بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید — که از جان شیرین شدم ناامید
گرایدونکه از چنگ این اژدها — بریده پی و پوست یابم رها
نه مهتر نه کهتر ز نام آوران — نه بینند نیزم بمازندران
بزد دست و برداشتش نره شیر — بگردن درآورد و افگند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان — چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید — جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود — جهان همچو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند — بفتراک بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر — سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر — جهان را بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم — بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را امید — همی بازخواهد امیدم نوید
به پیمان شکستن نه اندر خوری — که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران — سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار سخت است و رنج دراز — که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه — بباید ربودن فگندن براه
سپرد دیو و جادو هزاران هزار — بیفکند باید بخنجر ز بار
وزان پس مگر خاک را بسپرم — وگرنه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی — که پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر — بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید — ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر — چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه — که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد — نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست — که پیل هنر برافکنم کهترست
بچشمش چو اندر کشیدند خون — شد آن دیده تیره خورشیدگون
نهادند زیر اندرش تخت عاج — بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران — ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو — چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بر آنگونه یک هفته با رود و می — همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه — جهانجوی و گردنکشان رمه
همه برکشیدند گرز گران — براندند بر شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی — چو آتش که برخیزد از خشک نی

ز شمشیر تیز آتش افروختند
جهان چون سپر آید بدیشان رسید
شود نزد سالار مازندران
فرستاد نامه به نزدیک او
یکی نامه بر حریر سپید
نخست آفرین کرد بر دادگر
به نیک و بد داد مان دستگاه
اگر بد نهان باشی و بدکنش
سزای گنه بین که یزدان چه کرد
هم انجا بمان تاج مازندران
وگر گاه مازندران بایدت
بخواهد از ان شاه فرهاد را
بدو گفت این نامه پندمند
بشهری کجا شستپایان بدند
بدین شهر بد شاه مازندران
پذیره شدن را سپاه گران
چنین گفت کامروز مردانگی
پذیره شدندش سر از جنگ روی
بکشت آنچه فرهاد را ارزدی
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
بدل گفت پنهان شود آفتاب
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید
چنین داد پاسخ که کاوس کی
مرا بارگه زان تو برترست
بیارم یکی لشکری شیرفش

همه شهر یکسر همی سوختند
ز کشتن کنون سر بباید کشید
کند دلش بیدار و مغزش گران

بلشکر چنین گفت کاوس شاه
بیاید یکی مرد با هوش و سنگ
بران کار خشنود شد پور زال

[illegible]

بدو اندرون بیم جنگ و امید
کزو دید پیدا بگیتی هنر
خداوند گردنده خورشید و ماه
ز چرخ بلند آیدت سرزنش
ز دیو و ز جادو برآورد گرد
بدین بارگاه ای چو کهتران
مگر زین نشان راه بگشایدت
گراینده گرز پولاد را
برزدان دیو خسته زنند
سواران و پولاد خایان بدند
هم انجا دلیران و کندآوران
دلیران و شیران مازندران
جدا کرد باید ز دیوان یکی
بنهفتار رفت ای برار روی
بیامد بر او زنگ و بندی زرد
می و مشک پرداخته با حریر
شب آید بود کام و آرام و خواب
که شد کشته پولاد غندی و بید

دبیر خردمند بنوشت جواب
خرد داد و گردان سپهر آفرید
اگر دادگر باشی و پاک دین
جهاندار گر دادگر باشدی
کنون گر شدی آگه از رزم و کار
چو با جنگ رستم نداری تو تاو
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید
گزین بر بزرگان آن شهر بود
چو از شاه بشنید فرهاد گرد
کسی را که بینی تو پای از دوال
چو بشنید کز نزد کاوس شاه
ز لشکر یکایک همه برگزید
همه راه و رسم پلنگ آورید
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت
ببردند فرهاد را نزد شاه
چو آگه شد از رستم کاردیو
ز رستم نخواهد جهان آرمید
چو آن نامهٔ شاه یکسر بخواند

پاسخ دادن شاه مازندران کاوس را

هزاران هزارم فرون لشکر
برآرم شما را سر از خواب خوش

بهر جا که در جنگ بنهد روی
که در بارگاهت یکی پیل مست

که اکنون مکافات کرده گناه
کجا بازدانند شتاب از درنگ
بزرگان که بودند او را همال
برافروختن جان تاریک او
پدید آورید اندرو زشت و خوب
درستی و تندی و مهر آفرید
ز هر کس نیابی جز از آفرین
ز فرمان او کی کند بازبندی
روان و خرد بودت آموزگار
بده باژ با کام و ناکام ساو
دلت کرد باید ز جان ناامید
ز بی کاری و رنج بی بهره بود
زمین را ببوسید و نامه ببرد
نقیبان چنین بود بسیار سال
فرستاده با هش آمد ز راه
از ایشان بفرخواست کامد پدید
سپر هوشمندان بجنگ آورید
پی و استخوان را بفشارد بس
ز کاوس پرسید و از رنج راه
پر از خون شدش چشم و دل غره بود
نخواهد شدن جان او ناپدید
دو دیده بخون دل اندر نشاند
که در جام تیزی پی آب آمدی
نماند نه سنگ و نه رنگ و نه بوی
ز پیلان جنگی هزار و دویست

از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری / بلندی و تندی و کند آوری
بکوشید چو پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران بتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بردرید
چنین گفت کو ز آسمان برترست / نه رای بلندش بدین اندرست
ز گفتار من سر نه پیچید نیز / جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
چنین گفت کاوس را پیلتن / که از ننگ بگذارم این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام / که من برکشم تیغ را از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / بیامی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزد اوی / بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که از تو فرازد نگین و کلاه
پیمبر تویی هم تو پیل دلیر / بهر کینه که بر سر افراز شیر
بفرمود تا رفت پیش دبیر / سپر خامه را کرد پیکان تیر
اگر سر کنی زین فزونی بهی / بفرمان گرایی بسان رهی
وگر نه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بداندیش دیو سپید / دهد کرکسان را ز مغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افکند گرز گران / چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی / فرستادن نامه اکنده پی
فرستاده چو نزد بر دژم / کمندی بفتراک بر بست خم

رفتن رستم برسولی بجانب مازندران

بزیر اندرون باره کام زن / یکی ژنده پیلست کوهی بتن
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا پذیره شدند / سر برزیان را خبیره شدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / بره بر درختی گشن شاخ دید
بکند و چو ژوبین بکف در گرفت / بماندند لشکر همه زو شگفت
بپرداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی دست بگرفت و بفشارد پس / همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ / بپردش رگ از دست وز روی رنگ
نشد زور ازان مرد جنگ آزمی / ز بالای اسپ اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه گند آوران / بگفت آنچه دید از گران تا گران
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بدخوی / نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را چو بر خویش خواند / بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو / هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم / ز خشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / بپیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی اکنده و داد چنگ
بیفشارد چنگ سرافراز یل / شد از درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه زو دور داشت / بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست او آخته / پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران / ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / به آید چو باژ از سپاهان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه بر سان پیل دمان
بگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش

سخن‌ها بماند از رنج راه دراز
که چون راندی در نشیب و فراز

وزان پس بدو گفت رستم تویی
که داری بر و بازوی پهلوی

چنین داد پاسخ که من چاکرم
وگر چاکری را خود اندر خورم

کجا او بود پس نیایم بکار
که او پهلوانست و گرد و سوار

بدو داد پس نامور نامه را
بیایم جهانجوی خودکامه را

برستم چنین گفت کین گفت و گوی
چه باید همی خیره و گفت و گوی

بگویش که سالار ایران تویی
اگرچه دل و چنگ شیران تو ی

منم شاه مازندران با سپاه
بر او رنگ زرین و بر سر کلاه

مرا بیهده خواندی پیش خویش
نه راه کیان باشد و رسم کیش

بر اندیش و تخت بزرگان مجوی
گزین در ترا خواری آید بروی

سوی شهر ایران بگردان عنان
وگرنه سر آرد زمانت سنان

بدانی تو پیکار کند آوران
سپران سپرافراز و نام آوران

اگر با سپه بر بجنبم ز جای
تو پیدا نبینی سرت را ز پای

تو افتاده‌ی بیگمان در گمان
یکی رای پیش آر و بفکن گمان

بیارم یکی لشکری چون هژبر
سپر نیزهاشان رسیده به ابر

چو من تنگ روی اندر آرم بروی
سر آید ترا تیزی و گفت و گوی

نگه کرد رستم بروشن روان
بگاه و سپاه و در پهلوان

نیامدش با مغز گفتار اوی
سرش تیزتر شد ز بازار اوی

یکی خلعتی ساختش شاهوار
بیاورد نزدیک رستم سوار

نپذرفت ازو جامه و اسب و زر
که تنگ آمدش زان کلاه و کمر

چو آمد بنزدیک شاه اندرون
دل کینه دارش پر از جوش خون

ز مازندران هرچه گفت و شنید
همه کرد بر شاه ایران پدید

وزان پس ورا گفت مندیش هیچ
دلیری کن و جنگ دیوان بسیج

دلیران و گردان آن انجمن
همه زار و خوارند بر چشم من

چو رستم ز مازندران گشت باز
شه جادوان رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید
سپه را همه سوی هامون کشید

چو گرد سپاه از میان بردمید
همان گرد خورشید شد ناپدید

نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه
زمین گشته از پای پیلان ستوه

همه اندر لشکر از ایشان دمان
بجست ایچ هنگام فتن زمان

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

جنگ کاوس با شاه مازندران

بفرمود تا رستم زال زر
نخستین ببندد برین کین کمر

بطوس و بگودرز کشوادگان
بگیو و بگرگین و آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها بپیراستند

سراپرده شهریار و یلان
کشیدند بر دشت مازندران

سوی میمنه طوس نوذر بپای
دل کوه پر ناله کره نای

چو گودرز کشواد بر میسره
شده کوه آهن همه یکسره

سپهدار کاوس در قلبگاه
ز هر سو رده برکشیده سپاه

به پیش سپاه اندرون پیلتن
کزو بود نیروی جنگ و شکن

یکی نامداری ز مازندران
بگردن برآورد گرز گران

که جویاش بد نام و جوینده بود
گراینده گرز و گوینده بود

بدستوری شاه جویا برفت
به پیش سپهدار کاوس تفت

همی جوشش اندر تنش بر فروخت
همی آب تیغش زمین را بسوخت

بیامد بایران سپه برگذشت
بتوفید از آواز او کوه و دشت

همی گفت با من که جوید نبرد
کسی کو برانگیزد از آب گرد

بایرانیان گفت کاوس شاه
که پیرتان نیاید سوی جنگ راه

کزین دیوتان سر چنین خیره شد
از آواز او رویتان تیره شد

ندادند پاسخ ز ایران شاه
ز جویا بپژمرد گفتی سپاه

یکی برگرایید رستم عنان
بگردن برآورد گرز گران

که دستور باشد مرا شهریار
شدن پیش این دیو با ساز کار

بدو گفت کاوس کین کار تست



از ایران نخواهد کس این رزم جست

برانگیخت رخش دلاور ز جای ‌‌ ‌ بجنگ اندرون نیزهٔ سرگرای
بیاورد که رفت نیزه بدست ‌ ‌ یکی برخروشید چون پیل مست

عنان را بپیچید و برخاست گرد ‌ ‌ ز گرزش بلرزید دست نبرد
بجویا چنین گفت کای بدنشان ‌ ‌ بیفکنده نامت ز گردنکشان

کنون بر تو بر جای بخشایش است ‌ ‌ نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید بر آنکه زاینده بود ‌ ‌ فراینده بود از گزاینده بود

بدو گفت جویا که ایمن مشو ‌ ‌ ز جویا و از نیزهٔ پیر درو
که اکنون بدرد جگر مادرت ‌ ‌ بگرید بدین جوشن و خنجرت

چو رستم شنید آن سخنها تمام ‌ ‌ برآورد یک نعره و گفت نام
بس پشت او اندر آمد چو گرد ‌ ‌ سنان بر کمربند او راست کرد

بزد نیزه بر بند درع زره ‌ ‌ زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و زد کاسس ‌ ‌ چو بر بابزن مرغ بر دار آتش

بینداخت از پشت اسپش بخاک ‌ ‌ دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران ‌ ‌ بخیره فرو ماندند اندر آن

سپه شد شکسته دل و زرد روی ‌ ‌ برآورد گه بر همه گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران ‌ ‌ بدان نامداران جنگ آوران

که سپر بر فرازید و جنگ آورید ‌ ‌ همه رزمیم و راه پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس ‌ ‌ هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ ‌ ‌ همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش ‌ ‌ زمین تیره و گونه گون درفش

زمین شد بکردار دریای قیر ‌ ‌ همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دمانها دپایان چو کشتی بر آب ‌ ‌ سوی غرق دارند گفتی شتاب

همه گرز بارید بر خود و ترگ ‌ ‌ چو ماه خزان بارد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی ‌ ‌ بروی اندر آورده بودند روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه ‌ ‌ ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهاندار رهنمای ‌ ‌ بیامد همی بود گریان بپای

وزان پس بمالید بر خاک روی ‌ ‌ چنین گفت کای داور راستگوی
تو بی آفریننده آب و خاک ‌ ‌ برین نره دیوان بی ترس و باک

مراد تو پیروزی و فرهی ‌ ‌ بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش ‌ ‌ بیامد بر نامور لشکرکش

خروش آمد و نالهٔ کرنای ‌ ‌ بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس ‌ ‌ ز پشت سپاه اندر آن کوس

چو گودرز با زنگهٔ شاوران ‌ ‌ چو رهام و گرگین و جنگ آوران
گرازه بیامد بپایان گراز ‌ ‌ درفشی برافراخته پشت باز

چو فرهاد و خراد و برزین و گیو ‌ ‌ برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست ‌ ‌ زمین را بخون دلیران بشست

چو گودرز کشواد بر میمنه ‌ ‌ سلیح و سپه برد و کوس و بنه
از آن میمنه تا بدان میسره ‌ ‌ بشد گیو چون گرگ پیش بره

ز شب گیو تا تیره گشت آفتاب ‌ ‌ همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین و چهر ‌ ‌ همی گرز بارید گفتی سپهر

ز کشته بهر جای بر توده گشت ‌ ‌ گیا با مغز سر آلوده گشت
جهانجوی گرد از جهاندار یاد ‌ ‌ سنان دار نیزه بدازنده داد

برآهیخت گرز و برآورد جوش ‌ ‌ هوا گشت از آواز او پر خروش
از آواز آن گرد سالار کش ‌ ‌ نه با اسپ جان و نه با مرد هش

فکنده همه دشت خرطوم پیل ‌ ‌ همه کشته دیدند بر چند میل
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست ‌ ‌ سوی شاه مازندران تاخت راست

یکی نیزه زد بر کمربند اوی ‌ ‌ ز کبر اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادویی پیش یک لخت کوه ‌ ‌ از ایران نظاره بر او برگروه

تهمتن فرو ماند از او در شگفت ‌ ‌ سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندر آن جای کاوس شاه ‌ ‌ ابا پیل و کوس و درفش و سپاه

برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت / شود و برافروخت بیدار بخت
مرا دید این شاه مازندران / بگردن برآورده گرز گران
بر جنگ دلاور سپردم عنان / ز دم بر کمربند گبرش سنان
کمانم چنان بد که او شد نگون / کنون آید از کوهه زین برون
بر این گونه شد سنگ در پیش من / نبود آگه از کم و از بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / بسودند سنگ آزمودند بند
نه برخاست از جای سنگ گران / میانه درون شاه مازندران
کو پیلتن کرد چنگال باز / بدان آزمایش نبودش نیاز
بران گونه آن سنگ را برگرفت / گرو ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر سفت کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند / بر او زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت از ایدون که پیدا شوی / بگردی از این تنبل و جادویی
وگر نه بپولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی / بخندید و زی شاه بنهاد روی
چنین گفت کاوردم آن لخت کوه / ز بیم تبر شد ز چنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان رنجهای کهن کرد یاد / دلش خسته بد لب پر از سرد باد

کشته شدن شاه مازندران

بدژخیم فرمود با تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریز ریز
بفرمان آن خسرو نامدار / بکردند ازان پس ورا پاره پار
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر / ز اسپ و ز تیغ و سلیح و گهر
نهادند هرجای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان و هرکس که بد ناسپاس / وز ایشان دل انجمن در هراس
بفرمودشان تا ببرند سر / فگندند جایی که بد رهگذر
ازان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
بیک هفته بر پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشید بر هر که بودش نیاز
همی گشت یک هفته زین گونه نیز / ببخشید بر هر که بایست چیز
سیم هفته چون کارها گشت راست / می و جام یاقوت و بیجاده خواست
بیک هفته با جام می بر بچنگ / بمازندران کرد ازان پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم که آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست / که بر سوی هر راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید / چنین دادمش کز راستی نوید
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی مهر و عهدی بر او بر درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو برست / ببرزد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی / وزانجا سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر نو شد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند

برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بر نامور تخت و گاه آمدند

تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
بیاراست پس شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه و میش سار / یکی چتر و تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / یکی یاره و طوق با فرهی

صد از ماهرویان بزرین کمر / صد از مشکبویان با زیب و فر
صد اسپان بزرین و سیمین ستام / صد اشتر سپیه موی و زرین لگام

همه بارشان دیبه خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
بنوشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و می و عنبر و عود و قیر

سپردش بسالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه / نباشد کسی را چنان دستگاه

وزان پس برو آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس هور و ماه
دل نامداران بتو خرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد

فرو برد رستم ببوسید تخت / بسیج گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی بهر کس رسانید بهر

به بستند آذین و بانگ درای / بغرید کوس و دگر کرنای
شد رستم زال و بنشست شاه / جهان کرد روشن بآیین و راه

بزد گردن غم بشمشیر داد / نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم / شد آراسته همچو باغ ارم

توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه

بماندند یکسر همه زین شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آگنده از خواسته
وزان پس چنان کرد کاوس رای / که از تخت زرین بجنبد ز جای

[illegible] کاوس با شاه هاماوران

از ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد از آن پس بمکران زمین

ز مکران بشد تا بآب زره / میانها ندید ایچ بند و گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو / نکرد آزمون گاو با شیر تاو

چنین هم گرازان سپه شد ببربر / جهانجوی با بخت و افسر بلند
شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه تر شد برنگ

هوا گفتی از تیره جوشن گسست / خور از گرد اسپان پر اندیشه گشت
سپاهی بیامد ز بربر برزم / که از لشکر شاه برخاست نم

کس از خاک دشت و عنان را ندید / ز گرد سپه پیل شد ناپدید
بر خم اندر آمد همی فوج فوج / بران سان که برخیزد از آب موج

چو گودرز گیتی بران گونه دید / ز کوه عمود گران بر کشید
بزد اسپ با نامداران هزار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار

بر آویخت و بدرید قلب سپاه / دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ببر بر سواری نماند / بگرد اندرون نیزه داری نماند

بشهر اندرون هر که بد سال خورد / چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند / وزان پس کشیدن براه آمدند

که ما پیر پیر شاه را چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
همه سر بسر پیش او بنده ایم / همان باژ را گردن افگنده ایم

بجای درم زر و گوهر دهیم / سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان

وز آنجایگه بانگ صبح و درای / خروش آمد و ناله کرنای
چو آمدش از شهر بربر گذر / سوی کوه قاف آمد از باختر

چو آگاهی آمد از ایشان بشاه / نیایش کنان برگرفتند راه
بذیره شدندش همه مهتران / بجود بر نهادند بار گران

چو فرمان گزیدند و جستند راه / بی‌آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی بربرستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید

ببد شاه یک ماه در نیمروز / گهی رود و می بود و گه باز و یوز
ازین بر نیامد بسی روزگار / که بر گوشهٔ گلستان رست خار

کس از آرمیش نیابد جواز / نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتی بدین راستی / پدید آمد از تازیان کاستی

یکی با گهر مرد با گنج و کام / درختی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس کی روی برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند

چو آمد بشاه جهان آگهی / که انباز دارد بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز / شده شاد و دل شاه گیتی فروز

سپه بر سپرها بشستند نام / بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز هامون بدریا کشید / بر انسان کجا دشمن او را ندید

بی اندازه کشتی بدو در بساخت / بیاراست لشکر بدو در نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر پای را راه کردی شمار

همی راند تا در میان سه شهر / ز گیتی بر این گونه جوینده بهر
بدست چپش چین و بربر براست / زره در میانه بران سو کجاست

به پیش اندرون شهرها ماوران / بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه / برآمد ز آب زره با سپاه

هم آواز گشتند یک با دگر / سپه را سوی بربر آمد گذر
سپاهی که صحرا و دریا و کوه / شد از نعل اسپان ایشان ستوه

ببندند شیر درنده را جایگاه / نه گور و ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب / هم اندر هوا ابر و پران عقاب

همی راه جستند و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
چو کاوس لشکر بجنگی کشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

جهان گفتی از درع و از جوشنست / ستاره ز نوک سنان روشنست
ز بس خود زرین و زرین سپر / بگردون برآورده رخشان بتر

تو گفتی زمین گشت زر روان / همی بارد از تیغ هندی روان
ز گردش هوا گشت چون سندروس / زمین سپر بس تیره چون آبنوس

بدرید کوه از دم گاو دم / زمین آمد از سم اسپان بخم
برآمد ز ایران غو بوق و کوس / برون رفت گرگین و بهرام و طوس

وزان سو که گودرز و کشواد بود / چو بهرام و شیدوش و فرهاد بود

جنگ کاوس با شاه هاماوران

بیفکند بر یال اسپان عنان / بزهر آب دادند نوک سنان
چو بر کوههٔ زین نهادند سپر / خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همی سنگ و آهن زنند / وگر آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس در قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان شد که تاریک شد چشم مرد / بیارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد از ایرانیان / که سر باز نشناختند از میان

نخستین سپهدار هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران
عنان گشت و از شاه زنهار خواست / بدانست کان روز کار بلاست

پشیمان که از شهر هاماوران / سپهبد دهد ساو و باژ گران
ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه / فرستند نزدیک کاوس شاه

جواین داد باشد بر او بگذرد / سپاهش بر و بوم او بسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی / برین گفتها پاسخ افکند پی

که یکسر شما در پناه منید / نه جویندهٔ تاج و گاه منید
وزان پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین است پاسخ که نیکست رای
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرامایه‌ای پیل و کرزش گران

خواستن کاوس سوداوه را

بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کانرا بمن تازه کن / بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کار آزموده مهان
چو خورشید روشن سر تاج منست / زمین پایهٔ تخت عاج منست
هرآنکس که در سایهٔ من پناه / نیابد ورا گم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشویم همی
پس پردهٔ تو یکی دخترست / شنیدم که تخت مرا درخورست
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد یابی چو پور قباد / چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس پس دادش درود و سلام / وزان پس بگفت آنچه بود از پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دخترست / که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم سپاه و مایهٔ کارزار
همانا که این درد را نیز چشم / بخواهیم و بر دل بپوشیم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که سیر نیست این آز و رای این
همی خواهد از من گرامی دو چیز / که از راسه دیگر نداریم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته / بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان بماند همی / دگر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا هرچه خواهد وی / بتابم سر از رای و فرمان وی
غمی گشت و سوداوه را پیش خواند / ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز / که هست از مهی و بهی بی نیاز
فرستادهٔ چرب گوی آمدست / یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من که بی کام من / ببرّد دل و خواب و آرام من
چه گویی تو اکنون هوای تو چیست / بدین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سوداوه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از مهان
به پیوند با او چرا ایی دژم / کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را آن نیامد گران
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / وزو نامدارانش برتر نشاند
ببستند عهدی بر آیین خویش / برانسان که بود آن زمان رسم و کیش
یکی هفته سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسپ و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل / سپاه ایستاده رده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته / پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی ز روی زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای آن خوب چهره سپاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو / برآراسته شاه برگاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فرو هشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم

نگه کرد کاوس و خیره بماند / بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان / ز بیدار دل پیر موبدان

سزا دید سودابه را جفت خویش / ازو رای پیوست با آیین کیش
غمی بد دل شاه هاماوران / ز هر گونه اندیشه جست اندران

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاده آمد ز نزدیک شاه
که گر شاه بیند بمهمان خویش / بیاید خرامان سوی خان خویش

در بند کردن شاه هاماوران کاوس را با پهلوانان ایران

شود شهر هاماوران ارجمند / چو بینند رخسار شاه بلند

بر آنگونه با او همی چاره جست / نهانیش بد بود و رایش درست
مگر شهر و دختر بماند بدوی / نباشد مگر بر سرش باژ اوی

چو سودابه دانست نیرنگ شاه / بیامد خرامان بر پیشگاه
بکاوس کی گفت کین رای نیست / ترا خود بمهمان او جای نیست

ترا بی بهانه بجنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد
ز بهر منست این همه گفت و گوی / ترا زین نباید چنین انده بروی

ز سودابه گفتار باور نکرد / همی داشت ازیشان کسی را بمرد
بشد با دلیران و کنداوران / بمهمانی شاه هاماوران

یکی شهر بد شاه را شاه نام / همان از در سور و جشن و خرام
بدان شهر بودیش جای نشست / همه شهر سر تا بسر آذین ببست

چو در شاه شد شاه گردن فراز / همه شهر بردند پیشش نیاز
بر او گوهر و زعفران بیختند / بدینار عنبر بر آمیختند

بشهر اندر آواز رود و سرود / بهم درکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدش پیش با مهتران

از ایوان سالار تا پیش در / همه در و یاقوت بارید و زر
بزرین طبقها فرو ریختند / بسر مشک و عنبر همی بیختند

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم آمد بجای نشست

شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان / پرستنده بد پیش ایرانیان

برین گونه ایمن شده روز چند / ز چون و چرا و ز بیم گزند
همه گفته بودند و آراسته / سگالیده وز جای برخاسته

ز بربر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود و در خور بدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن / کسی را نبد آرزو ساختن

ز بربرستان چو بیامد سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را

چگوید درین مردم ژرف بین / چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید بر و بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خویی که مهر / ببرد ز تو تا بگرددت چهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود / بباید بسی بود و زیشان آزمود

بود کو بجاه از تو کمتر بود / هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان ناپاک رای / بهر کار خیره بجنبد ز جای

چو کاوس بر خیره کی بسته شد / بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب / بر آورده سر چرخ از قعر آب

یکی دز بر آورده بر کوهسار / تو گفتی سپهرش اندر کنار
بدان دز فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را

همه مهتران دگر را ببند / ابا شاه کاوس در دز فکند
ز گردان نگهبان دز شد هزار / همه نامداران خنجر گذار

سراپرده او بتاراج داد / به پرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان چگل / عماریی یکی در میان چلیل

که سودابه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشیده کان را بدید / بتن جامه خسروی بر درید

بمشکین کمند اندر افکند چنگ — بفندق کلا را بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین نبرد — ستوده ندارند مردان مرد

جدا از تن خنگش بکرد و ببند — که تا جوشن زره بود و چخش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس — بابر اندر آورده آوای کوس

همی تخت زرین بکین گه کنید — ز پیوستگی و پیت کو کینند
پرستند کانرا سکالید نام — سپهر را پر از خون با و از کام

جدایی نخواهم ز کاوس گفت — وگر چه لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید — مرا بی کینه سپهر باید برید

بگفتند گفتار او با پدر — پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بخشش فرستاد نزدیک سوی — جگر خسته از غم بخون شسته روی

نشستند یکجای با شهریار — پرستنده او بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی — که گم شد ز بالین سپهر و سهی

چو بسته شد آن شاه و بهم جوی — سپاهش بایران نهادند روی
چو بر تخت زرین بد نیک شاه — بجستند هر کس بکینش کلاه

آمدن افراسیاب بایران

زترکان و از دشت نیزه وران — زهر سو بیامد سپاهی گران

کشن لشکر ساخت افراسیاب — برآمد پیر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش — شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش

برآویخت با لشکر تازیان — چو شد شد افراسیاب زیان
بجنگ اندرون بود لشکر پناه — بدادند پیرها بزهر کلاه

سپاه اندر ایران پراکنده شد — زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج — همه از پی آز با درد و رنج

سرانجام نیک و بدش بگذرد — شکارست خاکش همی بشکرد
همه در گرفتند ایران سپاه — بر ایرانیان گشت گیتی سیاه

شکست اندر آن ترک با تازیان — زجست فزونی سر آمد زیان
دو بهره سوی زابلستان شدند — بخواهش بر پور دستان شدند

که ما را ز بدها تو باشی پناه — چو گم شد کنون فر کاوس شاه
دریغست ایران که ویران شود — بکام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگ سواران بدی — نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست — نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

کسی کز پلنگان بخورد پستان شیر — ازین رنج ما را بود دستگیر
ببارید رستم ز چشم آب زرد — دلش گشت پر تاب و جان پر ز درد

چنین داد پاسخ که من با سپاه — میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی — کنم شهر ایران ز ترکان تهی

بس آگاهی آمد ز کاوس شاه — زبند و کمین گاه و کار سپاه
سپه را ز زابل بکابل بخواند — میان بسته جنگ لشکر براند

نامه رستم بشاه هاماوران و پاسخ دادن شاه هاماوران

برون آمد از شهر با مهتران — ابا لشکری آزموده سران

یکی مرد بیدار جوینده راه — فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران — بشد نامداری ز کند آوران

یکی نامه بنوشت با گیر و دار — پر از گرز و شمشیر و کارزار
که بر شاه ایران بکین ساختی — به پیوستگی در بد انداختی

ز مردی بود چاره جستن بجنگ — نرفتی بر رستم دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نیارد کمین — وگر چند باشد دلش پر ز کین

اگر یار گردد مرا کردگار — برآرم من از زور کارت دمار
بیندیش از گرز و شمشیر من — ز بازوی سخت و دل شیر من

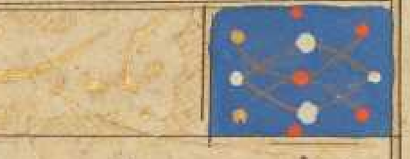
ترا نیست با چون منی تاب جنگ — نداری تو در حمله پای درنگ
بفرجام کار آخر اندیشه کن — رها کن بدی و خوشی پیشه کن

اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز چنگ و دم اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردون بپایی نهنگ مرا
همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده‌ام جنگ مازندران
فرستاده شد نزد هاماوران / بدادش پیام از گران تا گران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز کردار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشمش همه تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون دگر پیسر دیر پی
تو هرگه که آیی به بربرستان / سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندان آراستست / اگر رایت این آرزو خواستست
بیابم بجنگ تو من با سپاه / برین گونه بسازیم آیین و راه
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ / که بر خشک بر بود دریا درنگ
بگشتی و زو زی سپاهی گران / رسیدند نزدیک هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند / از آن رزم دلها بپیراستند
خبر شد بشاه هماوران زین / که رستم نهاد دست بر خشت زین
برآشفت و زان مرز برشد خروش / جهان آمد از غارت و خون بجوش
ببایست ناکام آمد بجنگ / بند زور کار ریکون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود پادشاه / براو روز همچون شب آمد سپاه
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
کو پیلس گفت جنگی منم / بآوردگه بر در نیکی منم
برآورد گرز گران را بدوش / برانگیخت اسپ و برآمد بجوش
چو دیدند لشکر پر و بال او / بدست اندرون گرز و کوپال او
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن / ز هوش سر اکنده گشت انجمن
چو شاه هماوران دید کار / فرستادگان جست گرد و سوار
بمصر و ببربر چو باد دمان / بدان تا فرستند هم اندر زمان
یکی نامه سربیک بجنگ اندرون / بنشسته بدرد دل از آب جون
که رستم بدین دست لشکر کشید / سپاهی که خورشید شد ناپدید
ازین پادشاهی بدان دور نیست / بنیک و بد مرد و انگیختست
گرایید و تنگه باشید با من یکی / ز رستم نترسیم بجنگ اندکی
وگرنه بدان پادشا بد رسید / نه از من که از رستمت خود رسید
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدان دست لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند / سپاه سه کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از گران تا گران
سپه کوه تا کوه صف برکشید / پی پیل شد از جهان ناپدید
چو رستم جهان دید نزدیک شاه / نهانی برافکند گردی براه
که شاه سه کشور بیاراستند / به پیکار و کینه بیاراستند
اگر جنگ را من بجنبم ز جای / دلیران نداند سر از پای
نباید کزین کین تو بد رسید / که کار بد از مردم بد رسید
مرا تخت بربر نیاید بکار / اگر بد رسید بر سر شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین / نگسترده از مهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر / که با نوش زهرست و با جور مهر
و دیگر که دارنده یار منست / پناه منست و مهرش حصار منست
تو مر رخش پوینده را ده عنان / بیارای کوشش بنوک سنان
وز ایشان یکی زنده اندر جهان / جهان آشکارا نه اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بپیچید و زی جنگ بنهاد روی
برانگیخت آن رخش پوینده را / همی جست مردان گوینده را
درآمد برابر جهان ایستاد / بر آن دشمنان چشم دل برگشاد
طلب کرد مرد دلاور یکی / ز بسیار گردان و یا اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ / دلاور همی کرد بر جا درنگ
که تا رفت خورشید رخشان در آب / درآمد شب تیره گون در شتاب
دلاور عنان را بتازید باز / سوی جای خود در زمان رفت باز

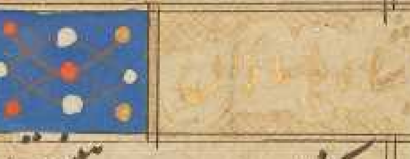
بدانگه که بود تا شب گذشت
دگر روز چون چرخ گردنده گشت

زجای اندر آمد گو پیل تن
صفی بر کشیدند از یلان انجمن

دگر روز لشکر بیاراستند
درفش از دو رویه بپیراستند



رزم کاوس با شاه هاماوران



بهاماوران بود صد زنده پیل
یکی لشکری ساخت تا رود نیل

تو گفتی جهان سپر بسپر است
دگر کوه البرز از جوشن است

پس پشت گردان درفشان درفش
بگرد اندرون چرخ ورزد و بنفش

از آواز گردان بتوفید کوه
زمین آمد از نعل اسپان ستوه

بدرید جنگ و دل شیر نر
عقاب دلاور بیفکند پر

همی ابر بگداخت اندر هوا
برابر که دید ایستادن روا

بلرزید گیتی ز بار گران
ز بس کوه آهن گران با گران

ز بس گرد لشکر زمین تار شد
مگر مهر رخشان گرفتار شد

سپهدار لشکر هماورد کشید
سپاه سه شاه سه کشور بدید

چنین گفت با لشکر سرفراز
که امروز گرکان مدارید باز

پس یال اسپ و عنان
دو دیده نهاده بنوک سنان

اگر صد هزارند با یکسوار
فزونی ز لشکر نباید بکار

برآمد درخشیدن تیغ و خشت
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت

ز خون دشت گفتی که رود دمست
نه رزم گو پیلتن رستمست

برید زهر سو سپر ترگ دار
پراکنده خفتان همه دشت و غار

تهمتن میان رخش را تیز کرد
ز خون فرومایه پرهیز کرد

همی تاخت اندر پی شاه شام
بینداخت بر یال او خم خام

میانش بحلقه در آورد گرد
تو گفتی که چشم اندر میانش فسرد

ز زین بر گرفتش بکردار گوی
که چوگان بر چشم اندر آید گوی

بیفکند بهرام و دستش ببست
شد آن مرد پهلو گرفتار شست

بجوی گشت آغشته هامون و کوه
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه

شه بربرستان بجنگ گراز
گرفتار شد با چهل سرفراز

ز کشته زمین گشت با کوه راست
زهاماوران شاه زنهار خواست

به پیمان که کاوس کی با سران
بر رستم آرد ز هاماوران

سراپرده و تاج و گنج و گهر
پرستنده و تخت و زرین کمر

بر این بر نهادند و برخاستند
سپاه سه کشور بپیراستند

جوازور رها کرد کاوس را
همان گیو و گودرز و با طوس را

سلیح سه کشور سه گنج سه شاه
سراپرده و لشکر و تاج و گاه

سپهبد خزاین خواسته هرچه دید
بگنج سپهدار ایران کشید

بیاراست کاوس خورشید فر
ز دیبای رومی یکی مهد زر

ز یاقوت تاج و زپیروزه گاه
کهربافته بر جلیل سیاه

یکی اسپ رهوار زیر اندرش
لگامی بزر آژده بر سرش

همه چوب بالانش از عود تر
بران بافته چندگونه گهر

بسوداوه فرمود کاندر شبش
نهان شد ز خورشید و گرد زمین

بلشکر که آورد لشکر ز شهر
ز گیتی برین گونه جویند بهر

سپاهش فزون شد ز سیصد هزار
زره دار و بر گستوان ور سوار

بروانجمن شد ز بربر سوار
ز مصر و ز هاماوران صد هزار

بیامد گران لشکری بربری
سواران جنگ آور لشکری

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
سواری که اندر نورد بد راه

بفرمود کز نامداران روم
کسی کو نیارد به بیراه بوم

جهان دیده باید عنان دار و سب
عنان و سپر بایدش با رسب

چنین لشکری باید از مرز روم
که آیند با من بآباد بوم

پس انگاه آمد زهاماوران
بدشت سواران نیزه وران

که رستم بمصر و به بربر چه کرد
بران شهریاران روز نبرد

دلیری بجستند گرد سوار
عنان پیچ و اسپ افکن و گرزدار

بنشستند نامه یکی مرد وار
سخنهای شایسته آبدار

که ما شاه را سر بسر چاکریم / جهان جز بفرمان او نسپریم
جو از کرکساران بیامد سپاه / که جویند گاه سپه افراز شاه
همی تخت او خواست افراسیاب / چنین بد مبینا د هرگز بخواب
برفتیم با نیزهای دراز / بر او تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد / زمانه همه زنیک و بد کشته شد
کنون آمد از کار او آگهی / که تازه شد آن تخت شاهنشهی
همه نامداران بشمشیر زن / برین کینه که برشدیم انجمن
چنو بر کرآید ز بربر عنان / بکردون برآریم نوک سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم / ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده باره برافکند رفت / ببر بر پستان روی بنهاد تفت
جو نامه بر شاه ایران رسید / برین گونه گفتار با پسته دید

نامه کاوس نزد افراسیاب و پاسخ او

از ایشان پسند آمدش کار کرد / با فراسیاب آن زمان نامه کرد
که ایران پر از وشتی مجوی / ز تو شد سپه را پر از گفت و گوی
ترا شهر توران پسند است خود / جرا خیره خود دست یازی بید
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز / که زود آیدت پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست / نکه داشتن تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست / جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر
جو این نامه شد نزد افراسیاب / بپرسش گشت پر کین و دل پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفت و گوی / نزیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سپه بودی ایرانیان / نیازت نبودی بهاماوران
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر کرانا کران / ابا تیغ و با تیر و گرز گران
بشد سوی او نامور با شتاب / بیامد همان نیز افراسیاب
چنین گفت کایران دو رویه مراست / بباید شنیدن سخنهای راست
که تور فریدون نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
و دیگر ببازوی شمشیر زن / تهی کردم از نامدار انجمن
جو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی سوریان / یکی بیکران لشکر رومیان
بجنگش بیاراست افراسیاب / بکردون همی خاک برزد حباب

باز آمدن کاوس از هاماوران و جنگ او با افراسیاب

جهان پر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و از بس ترنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ
دو بهره ز توران سپه کشته شد / ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
بشد تیز با لشکر غوریان / بران سو که جستن سر آید زیان
چو روشن زمانه بران گونه دید / ز غوران سپه سوی توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار بیدار روشن روان
بمرو و نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی گرگ بر کاشت روی از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی / پری مردم و دیو گشته رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجدارانش کهتر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیوان از آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی جا کنند
بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسبان جنگی در وی / هم اشتر عماری کش و راه جوی

ز شرم دلیران منش کرد پست / خرام و در بار دادن ببست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یک چند گریان چنین / ببخشود بر وی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت زآمرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست / شهنشاه بر گاه زیبا نشست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان پس کشیدند براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / به آب وفا روی خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
همه شاه را خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
نشست از بر تخت گوهر نگار / ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
بر این داستان گفتم آنکم شنود / چنین رزم هرگز کسی را نبود
چنین بود رسم و چنین بود کار / چنین بود هم راه آموزگار
چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رستم گو پهلوان
کجا پادشا دادگر بود و بس / نیازش نباید بفریاد رس

داستان رستم با [illegible] شکارگاه

همه داد کرد و همه داد داد / از ایرا که گیتی همه باد دید
چو با مرگ کوشش نداردت سود / کنون رزم رستم بباید شنود
چه گفت آن سراینده مرد دلیر / که ناگه برآویخت بر دام شیر
که گر نام مردی بجویی همی / رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها ببایدت پرهیز کرد / چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید به تنگی فراز / همانا نگردد دبیر نیز باز
چو همره کنی مرگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را ره دیگرست / سخنهای نیکو به بند اندرست
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانیست با رنگ و بوی

آغاز داستان

شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجای کجا نام او بد نوند / بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر برزین کنون / بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بر آن بزمگاه / شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / چو گستهم و خراد و جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن / گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکری نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت یکروز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گرایدونکه رای شکار آیدت / چو یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رو افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز / فرازیدن نیزه‌های دراز
بگور و تکاور کمند افکنیم / بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بزوبین گراز و تذروان بباز / بگیریم یکسر بروز دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بر کام تو / جهان باد و نیکو سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخچیر و از تاختن نغنویم
ببودند یکسر بر این یک سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه که از خواب برخاستند / بدان آرزو رفتن آراستند

برفتند با باز و یوزان و مهد / گرازان و تازان و تا رود شهد
به نخچیرگاه رد افراسیاب / ز یک دست زو ر آید و رود آب
دگر سوی ارجش و پایانش بیش / گله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت / از انبوه آهو سر اسپه گسست
ز درنده شیران زمین شد تهی / بپرنده مرغان رسید آگهی
تلی مرغ هر سوی نخچیر بود / اگر کشته گر خسته و تیر بود
نبودند ایشان چنین یکزمان / بران دشت روشن دل و شادمان
چو یک هفته زین گونه با می بدست / نبودند شادان دل و می پرست
بهشتم بیامد تهمتن پگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان و سران
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بیگمان
یکی چاره سازید باید بجنگ / کنید دشت نخچیر بر یوز تنگ
بباید طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
بباید دهد آگهی از سپاه / نباید که گیرد بداندیش راه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / بیامد بدان کار بسته میان
سپه را که چون او نگهدار بود / همه جاده دشمنان خوار بود
بنخچیر خوردن نهادند رو / نکردند کس یاد پرخاش جوی

آگاهی یافتن افراسیاب از [illegible]

بس آگاهی آمد بافراسیاب / ازیشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
ازین هفت گرد سپاه دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
وزان پس بلشکر سپه را بگفت / که ما را فتادست کاری شگفت
بباید کنون چاره ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
گر این هفت یل را بجنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
بگرد از نخچیر باید شدن / سپه را بناگه بر ایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامدار از در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید / شب و روز از تاختن مغنوید
ز راه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه / بران سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند / شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد و یکسر بدید آن سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدش که برخاست از دشت گرد / درفشی پدید آمد از دور مرد
گرازه چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / از ایدر بدین خسروی بازگرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و پهنا نکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت یارست پیروزبخت
تو از شاه ترکان چه پرسی چنین / ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست پانصد هزار / عنان پیچ و برگستوانور سوار
بدین دشت اگر ویژه تنها منم / که با رخش و با گرز با جوشنم
بدین دشت لشکر گر از ما یکیست / همه شهر توران بجنگ اندکیست
چنین کینه گاهی بباید مرا / ز توران سپاهی نباید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن / چنین نامداران شمشیرزن
یکی با ده و ده ز ما با هزار / سواران گردنکش نامدار
نوای می گسار از نی بابلی / بپیمای تا پیر کی بلبلی
بپیمود پیمانهٔ می داد رود / تهمتن شد از آمدن شاد رود
بکف برنهاد آن درخشنده جام / نخستین بکاوس کی برد نام

که شاد از زمانه مرا یاد باد | بگفت و بخورد و زمین بوسه داد | پیران جهاندار برخاستند | ابا پهلوان خواهش آراستند

که ما را بدین جام می جای نیست | همی با تو ابلیس را پای نیست | می و گرز و رنگ زخم و میدان جنگ | ... از تو کس را بچنگ



می زابلی سرخ در جام زرد | تهمتن بروی زواره بخورد | زواره چو پاسخ بکف بر نهاد | همان از رش نامور کرد یاد

بخورد و ببوسید روی زمین | تهمتن برو برگرفت آفرین | تهمتن بپوشید بر پایان | نشست از بر پشت پیل ژیان

چنین گفت پس گیو با پهلوان
که ای نازش شهریار و گوان
سوم رزم گیرم بر افراسیاب
ندانم که آید بدین روی آب

پس پیل بگیرم بر این کمان
بدارم از آن روی پل یک زمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح
که بر ما بر آمد نشاط و مزیح

نشد تا زبان تا پس پل دوان
بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید
چو آمد درفش جفا پیشه دید

که بگذشته بود پس این روی آب
به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر رخش شیر ژیان

تو گفتی که کرگیست و چون پیل مست

جنگ رستم با افراسیاب

در آمد بکردار آذرگشسپ

بشد پیش توران سپه او بجنگ
بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوش افراسیابش بدید
تو گفتی که هوش از تن او رمید

ز جنگ و بر و بازوی یال او
بگردید از آن هول کوپال او
چو طوس و چو گیو دو نیزه گذار
چو گرگین و چون گیو گرد سوار

چنین لشکری سرفراز از جنگ
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند
بسان پلنگان برآراستند

بران گونه شد گیو در کارزار
چو شیری که کم کرده باشد شکار
ز رستم بپرسید افراسیاب
بگرد آنچه در جنگ جستش شتاب

بس لشکر اندر همی راند نرم
گوا ز لشکر همی خواند گرم
ز توران فراوان سپه کشته دید
ز نام آوران بخت برگشته دید

چو تیره شد س چشم توران سپاه
بگردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب
که این دشت جنگست یا جای خواب

بجنگ دلیران ایران شدیم
سگالش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت روباه بینم همه
بپر از رزم کوتاه بینم همه

عنان را ابر سر یکی برگرای
بروشد از ایشان سپردار جای
چو پیروزگر باشی ایران سپاه
تن پیل و چنگال شیران سپاه

چو پیران از افراسیاب این شنید
چو باد دمان از میان بر دمید
بسنجید با نامور ده هزار
ز ترکان دلیران خنجرگذار

چو آتش بیامد بر پیلتن
گرزو بود هر روی جنگ و شکن
تهمتن بلنجها برآورد کف
تو گفتی که بستد ز خورشید تف

برانگیخت اسب و برآمد خروش
برانسان که دریا برآید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت
ازان نامداران دو بهره بکشت

نگه کرد افراسیاب از کران
چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ را زین نشان
میان دلیران و گردنکشان

بماند نماند سواری بجای
نبایست کردن بدین رزم رای
چو بشنید پیل بلشیم این چنین
درآورد در ابروان بر زچین

چنین گفت با شاه ترکان که من
دلیر و جوانم ازین انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر
چه گیو یل آن نامبردار شیر

چه بهرام و چه زنگه شاوران
گرازه که مست او ز جنگ آوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
میان یلان اندر آرم دلیر

همه سروران را سر از تن به تیغ

جنگ بلشیم با گیو و زنگه و گستهم و گیو و گودرز

ببرم کنم ماهشان زیر میغ

بدو گفت شاه ای یل نامدار
تو پیروز باد بدین روزگار
عنان برگرایید پس بلشیم
بغرید مانند رویینه خم

چو باد اندر آمد بکین رسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب او
گزندی نیامد به پیوند او

نگاور درآمد ز بالا بروی
بنیفتاد از و گرد پرخاشجوی
چو آن دید گستهم ز رزم آزمای
بکردار آتش برآمد ز جای

برآویخت چون اژدها تیز دم
بتیزی درآمد بر بلشیم
بزد نیزه بر کمربند اوی
گزندی نیامد به پیوند اوی

بدو پشت اندرش نیزه چون درشکست
بینداختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز
کشید و بیامد دلی پر ستیز

چو از میمنه زنگهٔ شاوران
بدید آن دل و زور کنداوران
بیامد بیاری پر از کین و تهم
برآویخت با او چو شیر دژم

یکی گرد نیزه برانگیختند
بدانگه که با هم در آویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید
جهان پیش چشم یلان تیره دید

بغرید چون رعد در کوهسار
و با شیر جنگی که کارزار
بیامد بیاری بر هر سپه یار
برآویخت با پیلسم سر چهار

بیاری بیامد برش تازیان
خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار
شما را هنر نیست در کارزار

که با نامداری بکردار شیر
شده رزمجو چار گرد دلیر
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد
که بر چرخ گردان برآورد گرد

وزان روی رستم بکردار شیر
بغرید و آمد هژبر دلیر
بکشتند چندان ز توران سپاه
که پیدا نبد دشت و دریا و راه

نگه کرد افراسیاب آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست
که چندان همی جنگ شیران بخواست

بستی همه گیو را خواستی
همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد او
کجا شد همه آتش و باد او

بالکوس شد آگهی زین سخن
که سالار توران چه افگند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را
بجوشید بی گمان جنگ را

برون رفت با او بلشکر سوار
ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سر افشان بدند
چو ناهید و هرمز درفشان بدند

زواره پدیدار بد جنگجوی
بدو تیر الکوس بنهاد روی
گمان چنان برد کو رستمست
بدانست کز تخمهٔ نیرمست

زواره برآویخت با او بهم
چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان دار نیزه بدو نیم گشت
زواره ز الکوس پر بیم گشت

بزد دست و آن تیغ بر آن کشید
ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ برهم شکست
سوی گرز بردند چون باد دست

بینداخت الکوس گرزی چو کوه
که از زخم آن شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت
بخاک اندر افتاد و خاموش گشت

فرود آمد الکوس ترک از برش
همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بران گونه دید
بکردار آتش سوی او دوید

بالکوس بر زد یکی بانگ تند
کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید
دلش گفتی از پوست آمد پدید

بزین اندر آمد بکردار باد
ز مردی بدل بر نیامدش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر
به بیهوده زان شد سستی دلیر

یکی نیزه زد بر کمربند او
ز جوشن بیامد به پیوند او

جنگ رستم با الکوس ترک

تهمتن یکی نیزه زد بر برش
شگفتی بدو مانده بد لشکرش
زدش بر زمین چون یکی لخت کوه
پر از بیم شد جان توران گروه

برین هم نشان هست گرد دلیر
کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران
نهادند بر کتف گرز گران

چنان بر گرفتند لشکر ز جای
که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز کنداوران
که شد خاک لعل از کران تا کران

فگندند پیلان بهر جای بر
چه با تن چه از تن جدا کرده سر
بآوردگه جای گشتن نماند
سپه را ره برگذشتن نماند

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب
پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوشیار
مکن سستی اندر دم کارزار

که من شاه را بر تو بیجان کنم
ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنانکم شد آتش گهر
که گفتی برآمد ز پهلوش پر

ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد میانشان ببند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بدرید یال

و دیگر که زیر اندرش باد پای / بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ خشک مانده دهن

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آنکس که شد رزمساز / دو بهره نیامد بخرگاه باز

همه کشته بودند اگر خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز پرمایه اسپان زرین ستام / ز ترک و ز شمشیر زرین نیام

جز این هرچه پرمایه تر بود نیز / بایرانیان ماند بسیار چیز
میان باز بگشاد کس کشته را / بجستند مردان برگشته را

بدین دشت نخچیر باز آمدند / ز هر گونه‌یی بی نیاز آمدند
نشستند نامه بکاوس شاه / ز پیکار او دشت آوردگاه

بدان کس دلیران نشد کشته کس / زواره ز اسپ اندر افتاد و بس
بران دشت فرخنده بس پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان

سپه را بدرگاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج

براین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها بدین داستان شد بن / چنان کاندر آمد ز بالا سخن

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو

داستان رستم با سهراب

اگر تند بادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
نه روبه بماند نه درنده شیر / نه بد دل بماند نه مرد دلیر

ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس بر نشد این در راز باز

برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی

اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن
شود برگ پژمرده و بیخ سست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست

دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوانرا چه باید بگیتی طرب / که بی مرگ را هست پیری سبب

درین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ قضا گر کشد مرد تنگ
چنان دان که دادست بیداد نیست / چو داد آمدش جای فریاد نیست

جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده / ترا خامشی به که تو بنده

پرستش بر و پیشه کن با نیاز / همه کار روز پسین را بساز
بدین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست

بگیتی دران کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست / ازان کین که او با پدر چون بجست

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

آغاز داستان

وزان پس برخش اندر آورد پای / برانگیخت آن کوه پیکر ز جای
چو نزدیک شاه سمنگان رسید / بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت از گل رخ تاج بخش / بخندید و از جای برکند رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند

ز خاک و ز خاشاک و برگ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن







یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بر آن دشت نخچیرگه برگذشت
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بردمید
یکی را بزخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن گسست
سواران ز هر سو درو تاختند / کمند کیانی در انداختند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمین گشت چون بارگی را ندید / سراسیمه سوی سمنگان دوید
همی گفت هر سو پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بگردان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش / بآوردگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستمست / و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
تهمتن بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / برانسو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی شناس
گر ایدونک رخشم نیاید بدید / سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / چنان باره نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد

مهمان شدن رستم نزد شاه سمنگان

سزا دید رفتن سوی خان او / شد آن مژده را شاد مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او ساختند جای خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
تهمتن نهاده ببالین سپرش / برآسوده از خواب یال و برش
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت / شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست

آمدن تهمینه ببالین رستم

پس بنده آمد یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / جهان آفرین را برو بر بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا / نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بدان مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بچنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بخشش کیوان و هور
سه دیگر که اسپت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد ببن / سپهبد سراسر شنید این سخن
چو رستم بر آن سان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان
بخشنودی و رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
چو انباز او گشت با او براز / بود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افگند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آید بدان روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی بر او آفتاب
بپدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت / ابا انده و درد انباز گشت
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو گفته شد آن مژده دادش برخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش

زادن سهراب از مادر

بیامد بمالید و زین بر نهاد / شد از رخش رخشان و [illegible]
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستم است / و یا سام شیرست یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماهه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو رستم سواری نیامد پدید
بگیتی چو سام نریمان نبود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود مادر بدوی
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر / که او را فرستاده بودش پدر
بدانگه که او زاده بودش ز مام / فرستاده بودش پدر با پیام
نگه کن تو اکنون و این را ببین / که بابت فرستاده بودست این
پدر گر بداند کنون زین نشان / که هستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آوران باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی بآیین با آفرین
من اکنون ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / ببرم از ایران پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / نماند بگیتی کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه

طلب کردن سهراب اسب را

بمادر چنین گفت سهراب گو / که ای مادر از من یکی بشنو
یکی اسب باید مرا گام زن / سم اسب پولاد و خاراشکن
چو پیلان بزور و چو شیران به بر / چو ماهی بدریا و آهو بپر
که برگیرد این گرز و کوپال من / هم این پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر / بخورشید تابان بر آورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود / بیارد و پیش گله بگذرانود
که سهراب اسبی بچنگ آورد / که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند از اسپان گله / که بودی بصحرا و کوه بر یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی قوی یال و بال / فکندی بگردنش خم دوال
نهادی بر او دست را آزمون / شکم بزمین بر نهادی نگون
بر ورزش بسی اسب بشکست پشت / نیامدش بایسته اسبی بدست
نبد هیچ اسبی سزاوار اوی / بدان تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام گردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد / برفتن چو تیر و بپویه چو باد
یکی کره چون کوه و وادی سپر / بصحرا به پویه چو مرغ به پر
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه

بگه بردونده بپاس کلاغ / بدریا درون در بگه دار زاغ
به صحرا درون همچو تیر از کمان / رسید چون شود از پس بدگمان

بدید شاد سهراب زان گفت مرد / بخندید و رخساره شاداب کرد
بردند آن چهرهٔ خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل بی درنگ

بگرد دشت به نیروی خود آزمون / قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین بر نهاد / برو بر نشست آن یل نیو زاد

بر آمد بزین چون که بیستون / گرفتش یکی نیزه همچو ستون
چنین گفت سهراب با آفرین / که چون اسپم آمد بدست این چنین

من اکنون چه باید سواری کنم / بکاوس پس روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز

ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیا شد بخواست لشکری / وز او خواست دستوری و یاوری

چو شاه سمنگان چنان دید باز / ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر

ز خفتان رومی و ساز نبرد / شگفت اندران کودک شیرخورد
بداد و دهش دست خود بر گشاد / همه ساز و آیین شاهان بداد

خبر شد به نزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی در آب
یکی لشکری شد برو انجمن / همی سر فرازد ز هر انجمن

همی از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
سپاه انجمن شد بر او بسی / نیاید همی یادش از هر کسی

سخن زین درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
سپهدار بشنیده بود این خبر / رخال وی و رستم چاره گر

چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز گردان توران دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران

سپهبد چو هامان چو بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد

بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
پدر را نباید که داند پسر / نباید که داند پسر را پدر

چنین گفت کین چاره اندر نهان / بسازید و پوشید راز از جهان
پسر را نباید که داند پدر / بجنبد دل و جان و مهر و گهر

چو روی اندر آرند مرد و بروی / تهمتن بود بی گمان جنگ جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته در دست این شیر مرد

چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / به بندیم یک شب بر او خواب را

برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون خلعت شهریار / ده اسپ و ده اشتر همه زیر بار

یکی نامه بالا بد و دلپسند / بنشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه بر آساید از داوری

از ایران بتوران بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه

بتوران چو هومان چو بارمان / دلیر و سپهبد بدی گمان
چو طرخان چینی و سیصد سوار / گزیده یلان از در کارزار

ز چین آن زمان شاه افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت از ایدر دمان / سراسر بپویید با بارمان

دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمربسته کین بدبند
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو

اگر جنگ جوی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
بس نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسپ و اشتر ببار

برفتند بیدار دو پهلوان ‌‌ ببردند پیغام شاه جوان
تبه با بنه پیش سهراب باد ‌‌ سپه نیز چندان که بایست ساخ
چو آمد بسهراب از ایشان خبر ‌‌ پذیره شدن را ببستش کمر
چو سهراب را دید با یال و سفت ‌‌ فرو ماند هومان از او در شگفت

بدو داد پس نامهٔ شهریار ‌‌ ابا هدیه و ساز و چندین نثار
همان نیز بیدار دل پهلوان ‌‌ بگفتند پیغام شاه روان
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند ‌‌ از آنجایگه زود لشکر براند

کسی را نبد پای با او بجنگ ‌‌ اگر شیر پیش آمدی یا پلنگ
دژی بود کش خواندندی سپید ‌‌ بر آن دژ بد ایرانیان را امید
سوی مرز ایران سپه را براند ‌‌ همی سوخت و آباد چیزی نماند
نگهبان دژ رزم دیده هجیر ‌‌ که با زور و دل بود و با رای و ویر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود ‌‌ بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار ‌‌ بد اندیش و گردنکش و نامدار

چو سهراب نزدیکی دژ رسید ‌‌ هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد ‌‌ ز دژ رفت پویان بدشت نبرد

بدان لشکر ترک آواز داد ‌‌ چنین گفت کای گرد پهلونژاد
چو سهراب جنگ آور او را بدید ‌‌ برآشفت و شمشیر کین برکشید
که گردان کدامند و جنگ آوران ‌‌ دلیران و کار آزموده سران
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر ‌‌ به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر ‌‌ که تنها بجنگ آمدی خیر خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی ‌‌ خرامان بجنگ نهنگ آمدی

چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / به ترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیر آن سوار دلیر / که روبه شود پیش من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم به نزدیک شاه جهان / تنت را کند کرگس اندر نهان

جنگ سهراب با هجیر

بخندید سهراب کین گفت و گوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / که نیزه ز هم باز نشناختند
یکی نیزه برزد میانش هجیر / سنانش نبود اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / یکی نیزه برزد میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی در دل از رنج یاد
ز نیزه بروی زمینش فکند / چنان خوار و زار و چنان مستمند
ز اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب زنهار خواست
رها کرد از چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی / به نزدیک هومان فرستاد اوی
بدز در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروشان شدند از زمان مرد و زن / که کم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد زین سخن گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی آه سرد
بدش دختری نام گرد آفرید / که چو او بجنگ اندرون کس ندید
چو بشنید از آنگونه گرد آفرید / شد از ننگ رنگ رخش ناپدید
زنی بود بر سان گرد سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / برافکند بند زره را گره
فرود آمد از در بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
ز در رفت پویان بسان بهار / یکی نیزه بر دستش آهن گذار
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و نام آوران / نبرد دلیران و جنگ آوران
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد

جنگ سهراب با گرد آفرید

بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و ننگ آمدش / همی پیش او را بجنگ آمدش
برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ / چو با او نبرد اندر آورد تنگ
سپر بر سر آورد و بنمود روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر بباز و فکند / سمندش برآمد برابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت و سهراب شد چون پلنگ / که بدخواه او چیره بد روز جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
چو آشفته شد شیر و تندی نمود / سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جانستان / پس پشت خود کردش آنگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره یک بیک بر برش بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان بتاب اندر آید بدوی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد / نشست از بر زین و برخاست گرد

باورد با او بسنده نبود بتابید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دخترست سر و موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید باوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد همانا بابر اندر آرند گرد
زنانشان چنینند ز ایرانیان چه گویند گرد اکن زگران
زنانشان چنین اند روز نبرد مگر خود ز دریا برآرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند بینداخت آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی نیامد بدامم بسان تو گور
بدانست کاو بخت گردآفرید مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما بدین گردش خنگ و آهنگ ما
که با دختر او بدشت نبرد برین سان با ایران در آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد همان نام را زیر ننگ آورد
ز بهر امن آمو بهر سو مخواه میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست چو آیی چنان باز دل کت هواست
چو رخسار بنمود سهراب را ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش برافروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین باره در دل دربند که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد رخش کوپال من مکن کس بدین بازو و یال من
عنان را بپیچید گردآفرید سمند سرافراز بر در کشید
همی رفت سهراب و دختر بهم بیامد بدرگاه دژ گژدهم
پدر بود این دخت را گژدهم برادرش را خود دید گستهم
در دژ ببستند و غمگین شدند ازان ترک بدخواه بر کین شدند
از آزار کو در زو کار بحیر پر از درد بودند برنا و پیر
چو دخترش را دید گژدهم ز شادی رخش گشت مانند شیر
بگفتش که ای نیک دل شیرزن پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گردآفرید بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای شاه توران زمین
چرا بازگشتی چنین بازگرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید وانگه بافسوس گفت که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبود از زمین بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه که جز بآفرین بزرگان نه
بدین زور و بازو و آن کتف و یال نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت همی از پلنگان نباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان بری رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن بازوی خویش خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش که آسان همی دژ بجنگ آمدش
چنین گفت با او که ای خوب چهر بتاج و بتخت و بماه و بمهر

که این باره با خاک پست آورم ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی بپیچان شوی ز گفت بد خود پشیمان شوی
به زیر دژ اندر یکی جای بود کجا دژ بدانجای برپای بود
بتاراج داد آن همه بوم و بر بیکبارگی دست بد برگشت
چنین گفت کامروز بیگاه گشت ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد ببینند آسیب روز نبرد
چو برگشت ازانجایگه کینه جوی سوی لشکر خویش بنهاد روی
چو برگشت سهراب گژدهم پیر بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه

نامه گژدهم بنزد کاوس شاه

برافگند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار نمود انگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران همه رزمجویان گند آوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون که سالش نباشد ده و دو فزون
ببالا ز سرو سهی برترست چو خورشید تابان بدو پیکر
برش چون بر شیر بالاش برز بایران ندیدم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش شود موم و از موم ننگ آیدش
چو آواز او شیر غرنده نیست چو بازوی او تیغ برنده نیست
بایران و توران چنو مرد نیست بگیتی کس او را همآورد نیست
هجیر دلاور میان را ببست یکی باره تیزتک برنشست
نشسته پیش سهراب رزم آزمای براسپش ندیدم فروتن ابای
که بر هم زند مژه را جنگجوی گر آید ز بیشی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین بر گرفت برش مانده زان بازوی اندر شگفت
درستست و اکنون نه پیداست او براندیشه جان و پر از درد بوی
سواران ترکان بسی دیده ام عنان پیچ ازین گونه نشنیده ام
مبادا که او در میان دو صف یکی مرد جنگ آور آرد بکف
نخواهم که با او بصحرا بود هم آورد اگر کوه خارا بود
بران کوه بخشایش آرد زمین که او اسپ راند برو زور کین
اگر دم زند شهریار اندرین نراند سپاه و نیازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر جهان از سر تیغش آشفته گیر
دژ و باره گیرد که خود زور هست بگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس تو گویی که سام سوارست و بس
نداریم طاقت درین جنگ او بدین گرز و چنگال و آهنگ او
سر بخت گردان فرو خفته گیر ز گردیش بر آسمان رفته گیر
نه آنکه امشب همه بر نهیم همه گوش را سوی لشکر نهیم
اگر خود شکیبیم بگجند نیز بکوشیم و دیگر نجوییم چیز
که این باره را نیست پایاب او دژ نگه شود شیر از اشتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب فرستاده برجست و بگشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا راه نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
کسی کرد نامه چو باد دمان بنزدیک شاه جهان پهلوان
چو او رفت گژدهم اندر زمان برآراست ره را چو باد دمان
فرستاد نامه سوی راه راست پس نامه آنگاه برپای خاست
بنه برنهاد و سپر اندر کشید بران راه سنبی راه شد ناپدید
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه میانها ببستند توران گروه
بران بد که گردان دژ را همه بگیرد به بند و سپارد به ره
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
در دژ گشادند در حال باز ندیدند در دژ کسی را فراز
بشب رفته بودند با گژدهم سواران دژ دار و دربان بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود که دربان ازان ره نه آگاه بود
چو سهراب و لشکر بدر در رسید بباره درون گژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندر آن جایگاه کنه مند بودند اگر بیگناه

بفرمان همه پیش اوی آمدند
بجان هر کسی چاره‌جوی آمدند

همی جست گرد آفرید و بند
دلش مهر و پیوند او برگزید

بدل گفت وای ای نیای دریغ
که شد ماه تابنده در زیر میغ

چو نامه بنزدیک خسرو رسید
غمی شد دلش کان سخنها شنید

گرانمایگان را ز لشکر بخواند
بپرسید بسیار و خیره بماند

همه پهلوانان ایران بهم
بزرگان لشکر همه بیش و کم

چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو
چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو

سپهدار نامه بر ایشان بخواند
کم و بیش او پهلوانان براند

چنین گفت با پهلوانان براز
که این کار گردد بما بر دراز

بر آسان که گژدهم گوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی

چه سازیم و درمان این کار چیست
بایران هم‌آورد این مرد کیست

بران برنهادند یکسر که گیو
ز زابل شود نزد سالار نیو

به رستم بباید ازین آگهی
که با بیم شد تخت شاهنشهی

کو پیلتن را بدین رزمگاه
بخواند که اوییست پشت سپاه

نشست آنگهی رای زن با دبیر
که کار گراینده بد ناگزیر

نامه [illegible] رستم

یکی نامه فرمود پس شهریار
نبشتن بر رستم نامدار

نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن‌روان

جهان یادگارا ندر جهان جز تو کس
نباشد بهر کار فریادرس

بدان گرزه ترگ زنی با پری
یکی تاختن کرد با لشکری

بدر در نشستست خود با سپاه
بران مردم در گرفتست راه

یکی پهلوانیست گرد و دلیر
بتن ژنده پیل و بدل نره شیر

از ایران ندارد کسی تاب او
مگر تو که تیره کنی آب او

دل و پشت ایران و نیران تویی
بچنگال و نیروی شیران تویی

ستانندهٔ شهر مازندران
گشایندهٔ بند هاماوران

ز گرز تو خورشید گریان شود
ز تیغ تو ناهید بریان شود

چو گرد پی رخش تو نیل نیست
هماورد تو در جهان پیل نیست

کمند تو بر شیر بند افکند
سنان تو بر کوه گرد افکند

تویی در همه بد در ایران پناه
ز تو برفرازند گردان کلاه

گراینده کاری نو آمد به پیش
کز اندیشه آن دلم گشت ریش

نشستند گردان ایران بهم
چو برخواندم نامهٔ گژدهم

برانگونه دیدند گردان نیو
که نزد تو آید گرانمایه گیو

بنزد تو آوردم این نامه را
بدانی بد و نیک این خامه را

چو نامه بخوانی بروز و بشب
گشاده مکن داستان را دو لب

اگر دسته داری بدین سو پی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی

مگر با سواران بسیار هوش
ز زابل برانی برآری خروش

بدان سان که گژدهم ازو یاد کرد
جز از تو نباشد ورا هم‌نبرد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بگیو دلاور بگردار باد

بگیو آنگهی گفت بر سان دود
عنان تگاور بباید بسود

نباید که نزدیک رستم شوی
ز زابل بمانی و گر نغنوی

اگر شب رسی روز را باز گرد
بگویش که تنگ اندر آمد نبرد

اگر نه فراز است ای مرد گرد
بداندیش را خوار نتوان شمرد

از او نامه بستد هم اندر شتاب
برفت و نزد هیچ آرام و خواب

چو نزدیکی زابلستان رسید
خروش طلایه بدستان رسید

چو از دیده که دیده‌بان بنگرید
سوی زابلستان فغان برکشید

که آمد سواری از ایران چو گرد
بزیر اندرش بارهٔ ره‌نورد

تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهاده بسر بر بزرگان کلاه

پیاده شدش گیو و گردان بهم
هرانکس که بودند بر بیش و کم

از اسپ اندر آمد گو نامدار
از ایران بپرسید و از شهریار

ز ره سوی ایوان رستم شدند
ببودند لختی و دم برزدند

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
ز سهراب چندی سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند
بخندید و زان کار خیره بماند

از آزادگان این نباید شگفت
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

بدست یکی رایکی سوریان
فرستادمش نزد ما در نهان

چنین پاسخ آمد که آن ارجمند
بسی بر نیاید که گردد بلند

چو آیدش هنگام و یارد چو شیر
بسی پروران را بپیر آرد بزیر

سلیحم که رزم دارد نگاه
ببزم اندرون هست ما را پناه

ببینیم تا رای این کار چیست
همین ترگ پهلوان فرجسته

بگیو آنگهی گفت پس پیلتن
که ای گرد و سالار لشکرشکن

بباشیم یک روز و دم برزنیم
یکی بر لب خشک نم بر زنیم

مگر بخت رخشنده بیدار نیست
وگرنه چنین کار دشوار نیست

درفش مرا چو ببیند ز دور
دلش ماتم آرد بهنگام سور

چو مانندهٔ سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و جنگی بود

بمی دست بردند و مستان شدند
ز یاد سپهبد بدستان شدند

ز مستی همان روز باز ایستاد
دوم روز رفتن نیامدش یاد

چو نان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

سه دیگر سحر که بیاورد می
نیامد ورا یاد فرمان کی

که کاوس تندست و هشیار نیست
همین داستان بر دلش خوار نیست

ز زابلستان گر درنگ آوریم
ز می بازی کار و جنگ آوریم

ندارد کسی قوت جنگ اوی
مگر پهلوان زور دارد بروی

بدو گفت رستم که مندیش ازین
که با ما نشورد کس اندر زمین

بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کنند

برآراست رستم سوار گران
زواره شدش بر سپه پهلوان

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
پیاده شده پیش اسپش دوان

گرازان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

ز نیک و بدش آگهی داد نیز
همه بدیها را بدو داد و چیز

که مانندهٔ سام گرد از مهان
سواری پدید آمد اندر جهان

من از دخت شاه سمنگان یکی
پسر دارم و هست او کودکی

بر مادرش زر و گوهر بسی
فرستاده‌ام من بدست کسی

هنوز آن نیارد دل و جان من
نمرد مصاف است و لشکرشکن

کی از تخم گو رنگ دارد نژاد
ز خویشی و پیوند ما گشت شاد

بیا تا کنون باز ایوان شویم
بشادی سوی کاخ دستان شویم

خود و گیو در کاخ بیرم شدند
زمانی نشستند و بیغم شدند

هم ایدر نشینیم امروز شاد
ز گردان و چیز و نگردیم یاد

وزان پس گراییم نزدیک شاه
بگردان ایران نماییم راه

چو دریا بموج اندر آید ز جای
ندارد دلم آتش تیز پای

که ماند همی رستم زال را
خداوند شمشیر و گوپال را

بدین زودی اندر نیاید بجنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

دگر روز شبگیر هم بر خمار
بیامد تهمتن برآراست کار

بفرمود رستم بخوالیگران
که اندر زمان آورید ند خوان

چو او روز بگذشت و روز دگر
برآراست مجلس چو رخسار حور

بروز چهارم برآراست گیو
چنین گفت با گرد سالار نیو

غمین بود ازین کار و دل پرشتاب
شده دور از خورد و آرام و خواب

شود شاه ایران بما خشمگین
ز ناپاک رای بدل پر ز کین

مرا چند گفتست کاوس شاه
که تنگ اندر آمد بایران سپاه

صبوحی همان روز بر ساختند
از اندیشه‌ها دل بپرداختند

سواران زابل شنیدند نای
برفتند با ترگ و جوشن ز جای

چو رستم بیامد بنزدیک شاه
پذیره شدندش یک روزه راه

پیاده شد از اسپ رستم همان
گرفتند پرسش بدل در نهان

چو رفتند بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ بر زد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

خشم گرفتن کاوس بر رستم

شده تند کاوس چین در جبین
شده راست مانند شیر عرین

که رستم که باشد که فرمان من
کند پست و پیچد ز پیمان من

برآشفت با گیو و با پیلتن
در و خیره ماند همه انجمن

بفرمود پس گیو را شهریار
که رو هر دو را زنده برکن بدار

بگیر و ببر زنده بر دار کن
وزو نیز مگرای با من سخن

ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی بر رستم بران گونه دست

خود از جای برخاست کاوس کی
برافروخت برسان آتش زنی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو مانده پرخاشجویان شگفت

کزو آنگهی دست رستم ببست
شده رستم از خشم کاوس مست

که از پیش کاوس بیرون برد
مگر کاندران تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مکن آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بدترست
ترا شهریاری نه اندرخورست

بزد تند یک دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا نگون اندر آمد بسر
بتندی برو کرد رستم گذر

بدر شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیراوژن تاجبخش

چه خشم آورد شاه کاوس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست

تو سهراب را زنده بر دار کن
پرآشوب و بدخواه را خوار کن

چرا دارم از خشم کاوس باک
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک

زمین بنده و رخش گاه منست
نگین گرز و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم
بآوردگه بر سر افشان کنم

سر نیزه و گرز یار منند
دو بازو و دل شهریار منند

چه آزاردم او نه من بنده ام
یکی بندهٔ آفریننده ام

دلیران بشاهی مرا خواستند
همان تخت پیروزه آراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه
نگه داشتم رسم و آیین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
نبودی ترا این بزرگی و بخت

همه هرچه گفتی سزای منست
ز تو نیکویها بجای منست

گرت ناوریدی از البرز کوه
نیازی فتادی میان گروه

ترا این بزرگی نبودی و کام
که گویی سخنهای دستان سام

بایرانیان گفت سهراب گرد
بباید نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چارهٔ جان کنید
خرد را بدین کار پیچان کنید

بایران نبینید ازین پس مرا
شما را زمین پر کرگس مرا

بزد اسپ و از پیش ایشان برفت
همه پوست بر تنش گفتی بکفت

غمی شد دل نامداران همه
که رستم شبان بود و ایشان رمه

رای زدن ایرانیان از بهر رستم

بگودرز گفتند کین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود
همی بخت ما زین سخن بغنود

بنزدیک این شاه دیوانه شو
وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب اندر آری
مگر بخت گم بوده باز آوری

همه انکه نشستند با یکدگر
سراسر بزرگان بخواهش جز

چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر
چو رهام و گرگین سوار دلیر

همی آن بدین این بدان گفت شاه
ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که پشت و جهان پهلوان
ببخشید کاوس کی را روان

برنج و بسختیش فریاد رس
بنو دست برگر جز او بر کس

چو بشنید شه را بهاماوران
دو دست و دو پایش ببند گران

ز بهرش چنان شهریاران بکشت
بهاماوران هیچ ننمود پشت

بیاورد او را سوی تخت باز
بشاهی همی بر دهیش نماز

دگر ره چو دیوان مازندران
ببستند شه را ببند گران

ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید
جگرگاه دیو دژم بر درید





بشادی بر تخت شاهی نشاند
بر او آفرین بزرگان بخواند

چو با دانش او باشد آویختن
نه بینیم جز روی بگریختن

ولیکن کنون نیست هنگام کار
که تنگ اندر آمد کسی کارزار

نباید که آید ایدر بجنگ
چو ایدر نپیچند ما را بجنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

ابی او نباشیم در رزم شاد
همه رزم ما گشت اکنون چو باد

کسی باید اکنون پس او دمان
مگر باز گرداندن پهلوان

رفتن گودرز بنزد کاوس

سپهدار گودرز کشواد گفت
بنزدیک خسرو خرامید و رفت

بکاوس کی گفت رستم چکرد
که ز ایران برآورد امروز گرد

چو او رفت و آمد سپاه گران
همه رزم جویان و کنداوران

فراموش کردی ز هاماوران
وزان کار دیوان مازندران

که گویی ورا زنده بر دار کن
ز شاهان نباید گزافه سخن

مکافات رستم نمودی درست
ز شاهان کس این رای هرگز نجست

بران سان که گزدهم گوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
یکی پهلوانی بکردار گرگ

که داری که با او بدشت نبرد
شود دیر فشاند برو تیره گرد

یلان ترا پیر گزدهم
شنیدست و دیدست از بیش و کم

همی گوید از وی هرگز مباد
که با او سواری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود
بیازارد او را خرد کم بود

خرد باید اندر سر شهریار
که تندی و تیزی نیاید بکار

چو بشنید گفتار گودرز شاه
بدانست کو دارد آیین و راه

پشیمان شدش زان کجا گفته بود
به بیهوده کی مغزش آشفته بود

بگودرز گفت این سخن در خورست
لب پیر با پند نیکوترست

خردمند باید سر پادشا
که تندی و تیزی نیارد بها

شما را بباید پس او شدن
بچربی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزی من تهی
نمودن بدو روزگار بهی

چو گودرز برخاست از پیش اوی
پس پهلوان اندر نهاد روی

برفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

رفتن گودرز از پس رستم

چو دیدند گردان گو پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

نیایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

جهان سر بسر زیر پای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست
بتیزی سخن گفتنش نغز نیست

بگوید همانگه پشیمان شود
بخوبی ز سر باز پیمان شود

هم او زین سخنها پشیمان شدست
بخوبی ز سر باز پیمان بجست

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
هم ایرانیان را نباشد گناه

که بگذاری ای شهریار ایران همی
کنی روی فرخنده پنهان همی

تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که هستم ز کاوس کی بی نیاز

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
قبا جوشن و دل نهاده بمرگ

سرم گشت سیر و دلم کرد بس
جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر شد تهمتن
چنین گفت گودرز با پیلتن

که شاه و دلیران لشکر گمان
بدیگر سخنها برند این زمان

گزین ترک ترسنده شد سرفراز
همی رفت ازین گونه چندی براز

که چون گزدهم داد ازو آگهی
همه بوم و بر کرد باید تهی

که چون رستم از وی بترسد بجنگ
مرا و ترا نیست جای درنگ

ز آشفتن شاه و پیکار اوی
بدیدم بدرگاه بر گفت و گوی

ز سهراب یل رفت یکسر سخن
چنین پشت بر شاه ایران مکن

چنین شد که نامت اندر جهان
بدین بازگشتن بگردد نهان

و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
مکن تیره بر خیره این تاج و گاه

برستم چو این داستانها بخواند — تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین داد گودرز را — که بسیار بیموده ام این زرا
اگر زانکه سیری بسم دارد دلم — نخواهم که باشد زتن بگسلم
تو دانی که نگریزم از کارزار — ولیکن سبک داردم شهریار
جهان دیده رستم از آن کار روی — که برگردد آید بنزدیک اوی

آمدن رستم نزد کاوس

از آن تنگ برگشت و آمد براه — خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شد شاه برپای خاست — بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت — جهان رست باید که کردی درشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو — دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم — چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که کیهان تراست — همه کهترانیم فرمان تراست
همان در تو یکی کهترم — وگر کهتری را خداوندرام
کنون آمدم تا چه فرمان دهی — تو شاه جهانداری و من رهی
اگر عمر باشد مرا پایبان — ببندم به پشت کمر بر میان
چنین گفت کاوس کای پهلوان — ترا یار یزدان روشن روان
چنین گفت با او که امروز بزم — بسازیم و فردا اگر بینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار — شه ایوان بکردار باغ بهار
بیاراست رامشگهی دلپذیر — نشستند بر گوشه آبگیر
گرانمایگان را همه خواند — بدان خرمی کو سرافشاند
از آواز ابریشم و بانگ نای — سمن عارضان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب — چو رامشگران برگشاده دو لب
بخوردندی تا جهان تیره گشت — سر نامداران زمی خیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز — به بیهوده گردان شب دیرباز
چو خورشید آن چادر قیرگون — بدرید و از پرده آمد برون
دگر روز فرمود تا گیو و طوس — ببندند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپه برگرفت و بنه برنهاد
سپردار و جوشن وران صد هزار — شمرده بلشکر که آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت — که از گرد اسپان هوا تیره گشت

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

هوا نیلگون شد زمین آبنوس — ز گرد سواران و از پیل و کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه — جهان چون شب و روز شد سیاه
درفشیدن تیغ الماسگون — سنانهای آبار داده بخون
درخشیدن تیغ و زوبین زگرد — چو آتش پس پرده لاجورد
زبس گونه گونه سنان و درفش — سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری بزنگ آبنوس — برآمد بباربد ازو سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود — تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازین سان بشد تا در دژ رسید — شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد بر دو میل — بپوشید گیتی بنعل و به پیل
خروش بلند آمد از دیده گاه — بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب از آن گونه آوا شنید — بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود — سپاهی که انرا کرانه نبود
چو هومان ز دوران سپه را بدید — دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بدو گفت سهراب جنگ آزمای — که زنگ آرد بر جای گرای
وزان پس بدو گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران — یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه — گراید و نکه یاری دهد مهر و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی — سرافراز و نامی ندیدم کسی
کنون من به بخت رد افراسیاب — کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگی نداد آنچه سهراب دل — فرود آمد از باره شاد دل

یکی جام می خواست از میگسار / بکرد آنچه دل از کارزار
وزان پس سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار

زبس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت دامن کشید

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور / گرایدر شوم بی کلاه و کمر

ببینم که این نوجهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست / که روشن روان بادی و تن درست

همیشه نگهدار یزدانت باد / بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار

بیامد چو نزدیکی در رسید / خروشیدن نوش خوارگان شنید
بدو در فرو رفت مرد دلیر / چنان چون سوی آهوان نره شیر

چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته یکی دست او زنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بگرد اندران همچنون / برش چون بر شیر چهره چو خون

ز گردان یکی اندرش ... / جوان سپهر افراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دستبند / به پیش دلفروز تخت بلند

همه یک بیک خواندند آفرین / بدان برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بجا زود دور / نشسته نگه کرد مردان سور

رفتن رستم به دیدن سهراب

یکی نامور بود دستور اوی / کجا نام او زند بد نامجوی

بشایسته کاری برون رفت زند / گوی دید برسان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود / بسودش شد وی بپرسید زود

چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد تیز و بر شد روان از تنش

بدانجایگه خشک شد زند رزم / ندیدند ویرا دگر سوی بزم
بیفتاد آنجایگه زند رزم / سر آمد برو روز پیکار و رزم

زمانی همی بود سهراب دیر / بیامد بنزدیک او زند شیر
نگه کرد سهراب تا زند رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم

بیامد یکی دید او را نگون / فتاده شده جانش از تن برون
ز کارش نگفتند سهراب را / نجویند تلخ گردش خور و خواب را

برفتند و دیدند افگنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر از درد باز آمدند / ز دردش دل اندر گداز آمدند

بسهراب گفتند شد زند شیر / دریغ از جهانجوی گرد دلیر
چو بشنید سهراب برجست زود / برون آمد از درد دل همچو دود

ابا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد و را دید مرده ستان
شگفت آمدش سخت خیره بماند / دلیران و گندآوران را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همی تیره باید بسود
که گرگ آمد اندر میان رمه / سگ و مرد را دید دزد و رمه

اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / از ایران بخواهم همه کین زند

بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که ای بخردان و یلان دلیر

اگر کم شد از تخت من زند رزم / نیاید همی سیر جانم ز بزم
بهومان بفرمود تا می خورد / همه لشکر از غم همی بشکرد

چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید

پیاده بیامد بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب

بگفتش بگیو آن کجا کرده بود / جهان شیر مردی که آزرده بود
بران آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مبادا اسپ و گوپال و زین
وز انجا که رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت و از رزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای او / ز بازو و کتف و بر و پای او
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست / مرا ماند از کودکی گفت راست
از ایران و توران نماند کس / تو گفتی که سام سوارست و بس
وزان مشت بر گردن زند رزم / کزان پس نیاید برزم و بزم
بگفتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بفکند زرین سپر / زبانه برآورد از چرخ مهر
چو افکند خور سوی بالا کمند / زبانه برآمد ز چرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه نیل رنگ
یکی تیغ هندی ببست اندرش / یکی مغفری خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شست خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی ژرف بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت کژی نباید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد / سرافشان کند زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی / بکژی مگرای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هر آنچه بپرسم بگوی / متاب از ره راستی هیچ روی
سپارم ترا گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدون که کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هرچه پرسد از ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی / بکژی چرا بایدم گفت و گوی
نه بینی جز از راستی پیشه ام / بکژی نباید چو اندیشه ام

پرسیدن سهراب نشان از رستم از هجیر

بگیتی به از راستی پیشه نیست / به از راستی هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه رمه
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو کاوس و گودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار / ز هر چت بپرسم بمن بر شمار
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل / وزان تخت پیروزه بر سان نیل
یکی بر ز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران و را نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده بر کشیده سیاه / زده گردش اندر ستاره سپاه
بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش / پس پشت پیلان و بالاش پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بنزدش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش / گهر را درفشان میان درفش
پس پشتش اندر سپاه گران / همه نیزه داران جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرا / یکی لشکر گشن پیشش بپا
یکی تخت بر مایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
بر او بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با سفت و یال گوان
از آن کس که بر پای پیشش برست / نشسته بیک پیر ازو برترست
یکی باره پیشش ببالای او / کمندی فرو هشته تا پای او
بسی پیل برگستوان بر بپای / خروشان بدرگاه پرده سرای

درفشی به پیش اژدها پیکرست / بران نیزه بر شیر زرین سرست ‖ هجیر این چنین گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن

بگویم بدین ترک دل شیرمرد / ز رستم برآرد بناگاه گرد ‖ ازان به نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او بفکنم

چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / بنوی بیامد بر دیک شاه ‖ بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندارم بویر

بدین در بدم من بسی روزگار / کجا او بیامد بر شهریار ‖ غمین گشت سهراب را دل ازان / که جایی نیامد ز رستم نشان

نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نبد یاورش ‖ همی نام جست از دهان هجیر / مگر کان سخنها شود دلپذیر

نشسته پسر بر دگرگونه بود / زمانه نکاهد نشاید فزود ‖ وزان پس بپرسید گز مهتران / کشیده سراپردهٔ بر کران

سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی نالهٔ کرّه نای ‖ یکی گرگ پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده زرین سرش

چنین گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نو ‖ ز او در زبان مهتر و بهترست / بایران سپه بر دو بهره سرست

بدو گفت از آن سو که تابنده شید / برآید یکی پرده پنهم سپید ‖ ز دیبای رومی و پیشش سوار / رده برکشیده فزون از هزار

پیاده سپردار و نیزه وران / شده انجمن لشکری گران ‖ نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بران عاج کرسی ساج

زبرده فروهشته دیبا جلیل / غلام ایستاده رده خیل خیل ‖ سوی خیمه بر پیش پرده سرای / یکی ماه پیکر درفشی بپای

بدو گفت کو را فریبرز خوان / که فرزند شاهست و تاج گوان ‖ بدو گفت سهراب کین درخورست / که فرزند شاه است و با افسرست

ز هر سو ز بهر جهاندار شاه / بپایند پیشش مهان با کلاه ‖ بپرسید از آن زرد پرده سرای / درفشی درفشان پس و پیش پای

برخیمه بر پیش پرده سرای / بدهلیز چندی بستاده بپای ‖ بگرد اندرش سرخ و سبز و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه سیمین و بالا دراز ‖ هشیوار از تخمهٔ کیو کان / که بر در دو سختی نکرد ذرکان

نشان پدر چیست و با او بگفت / همی داشت آن را بسی در نهفت ‖ جهانرا چه بازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست

چو دل برنهی بر سرای سپنج / همه نوش زهر آید و درد و رنج ‖ زمانه نبشته دگرگونه داشت / چنان کو گذارد بباید گذاشت

دگر باره پرسید از آن سرورا / ازان کش بدیدار او بد نیاز ‖ ازان پردهٔ سبز و اسپ بلند / وزان مرد دانا تباده کمند

وزان پس هجیر سپهبدش گفت / که از تو سخن را چه باید نهفت ‖ گر از نام چینی بمانم همی / از اینست کو را ندانم همی

بدو گفت سهراب کین نیست داد / برستم نکردی سخن هیچ یاد ‖ کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان

تو گفتی که در لشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و هر کشورست ‖ چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کان گو شیرگیر

کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بشکوفه و گلستان ‖ بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی

برامش نشیند جوان پهلوان / بر این برنخندد بد سرو روان ‖ مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم که گفتار من اندکیست

اگر پهلوان را نمایی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن ‖ ترا بی نیازی دهم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان

ورایدونکه این راز داری ز من / گشاده ز من پیش بستی سخن ‖ سرت را نخواهد همی تن بجای / میانجی کن اکنون بدین هر دو رای

نه بینی که چندین همو بد چگفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست / کجا نابسوده به بند اندرست

چو از بند و پیوند یابد رها / چو رخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه

بنزد کسی جوید اندر جهان / که آن زنده پیل اندر آرد نهان
بر خشم سپر گرز پیمان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن

کسی را که رستم بود هم نبرد / سپهرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پی رخش او نیل نیست

تنش زور دارد بصد زورمند / سپهرش بر ترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد / چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد

نخواهم که با او بصحرا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب از آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان

که همچو تویی خواند باید پسر / بدین دانش و زور و این با هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای

که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستایش ورا بر زمان
گرش پیش بینم انگاه آیدت یاد / که دریای جوشان بلند زند باد

از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام و جنبان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای

سپهر تیره گی اندر آید بخواب / چو تیغ تبش برکشد آفتاب
بدل گفت ناکاردیده هجیر / که گر من نشان گو پیلتن

بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن / برانگیزد این باره پیلتن

بدین زور و این گفت و این یال او / شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نیابد کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرند روی

چو ز ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بر او شادکام

اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز چون آب جوی
چو من هست گودرز را بالخورد / دگر پور هفتاد و شش شیرمرد

چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن بکین جان ستانی کنند

نباشد بایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشید از زمین پیل سر / بنزد دگر کیا را نبود هنر

بسهراب گفت این چه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتن است
چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی ز من خواستن

بدین کینه خواهی بریدن سرم / که آگاهی آن نباشد برم
بهانه چه باید بخون ریختن / چه باید کنون رنگ آمیختن

همی پیلتن را نخواهی شکست / همانا کت آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد / برآرد بآوردگاه از تو گرد

چو بشنید گفتارهای درشت / سپر پردلان رو بنمود پشت
نهان کرد از آن روی و چیزی نگفت / عجب ماند از آن گفتهای نهفت

ز بالا زدش تند یک پشت دست / بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز / ز هر گونه کرد بسی کارساز

ببست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از بر سر روی تاج زر
زره را و خفتان بپوشید شاد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد

جنگ خواستن سهراب از کاوس

گرفتش سنان و کمان و کمند / گران گرز را پهلو دیو بند

ز تندی بجوشش آمدش چون زرگ / نشست از بر بارهٔ تیزتگ
بیاورد که چون پیل مست / چو کوه روان اسپش از جای جست

برون آمد و رای ناورد کرد / برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
وز آن پس روان شد به پرده سرای / بتیره برآورد بالا ز جای

بکردار گوران ز چنگال شیر / رمیدند از وی سران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
زپای و رکیب و زدست عنان / زبازوی و آن آبداده سنان
وزان پس دلیران شده انجمن / بگفتند کاین کودک پیلتن
نشاید نگه کرد آسان بدوی / که یارد شدن پیش او جنگجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد
بدو گفت کای شاه آزادمرد / چگونست کارت بدشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی / که در جنگ شیران نداری تو پی
بدین نیزه چون منت بیجان کنم / سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / بدان شب که کاشته شد زنده رزم
گر ایران نمانم یکی نیزه دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز جنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود خاموش و بس / از ایران ندادند پاسخش کس
خم آورد پشت سنان ستیخ / بزد گرد و برکند هفتاد میخ
سراپرده یکبهره آمد ز پای / زهر سو برآمد دم کرّه نای
غمی گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد نیزه کردن تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که گردی مرا ناگهان خواستار
گهی بزم بودی گهی بار رزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بر و بار پرکین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم ز دشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بر گرده رهام تنگ / برگستوان بر زده طوس جنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت کین رزم اهرمنست / نه این رستخیز از پی یک تنست
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بگرفت راه / زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو بیشتر / همی دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاش جوی دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / برآورده بر تنی آتش شویم
بمالید سهراب را کف بکف / بآوردگه رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب کاندر نبرد / زمینتر پس و نیارد بسوی تو گشت
بگفت او برستم برو تا روم / بیکجای هر دو دو مرد کوم
از ایران نخواهی همی یار کس / چو من باشم و تو بآورد و بس
بآوردگه مر ترا جای نیست / ترا خود یک مشت من پای نیست
زبالا بلندی و با کفت و یال / ستم یافتستی ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان سفت چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
بپیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در جنگ من / ندیدم بران سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دیده در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمه سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم   نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید   برو تیره شد روی روز سپید

جنگ رستم با سهراب

باوردگه رفت و نیزه گرفت   همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند   بکوتاه نیزه همی تاختند
بماند ایچ با نیزه بند و سنان   بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند   همی زآهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز   چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران   غمی گشت بازوی کندآوران
ز تیر و عمود اندر آورد خشم   چنان باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان   زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ دلاور ز کار   یکی را نبد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر ایستادند دور   پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتا کهی و از تست   شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر   خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور   چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز   یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ   ندیدم که آید بدین سان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید   ز مردی شد امروز دل نا امید
ز دست یکی ناسپرده جهان   نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار   دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد   ز آورد تنگ و ز جنگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان   جوانه همان سال خورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان   ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هر دو از یکدگر   گرفتند انگه دوال کمر
تهمتن چو خود دست بردی بسنگ   بکندی سیه سنگ را روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد   که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جو از بند اگهی   بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند   همه کشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران   ز زین بر کشید و بفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد   بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب گفت ای سوار   بزخم دلیران نه پایدار
بزخم اندرون رخش گویی بخست   دو دست سوار از همه کار بست
اگرچه گوی سرو بالا بود   جوانی کند پیر کانا بود
بمستی رسید این از آن آن ازین   جهان تنگ شد بر دلیران ازین
که از یکدگر پشت برگاشتند   دل و جان باندوه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ   بر آن سان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
میان سپه اندر آمد چو گرگ   پراکنده گردان سپاه بزرگ
دل رستم اندیشه کرده بد   که کاوس را بی گمان بد رسد
ازین بر منش ترک نو خاسته   بخفتان بر و بازوی آراسته
بلشکر که خویش تا زید زود   که اندیشهٔ دل بر آن گونه بود
میان سپه دید سهراب را   زمین لعل کرده بخوناب را
پسر نیزه پر خون و خفتان دریده   تو گفتی ز نخچیر گشتست مست
غمین گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد   از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من بسودی همه   چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه   ازین رزم دور و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست   کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
برین دشت هم دار و هم منبرست / که روشن روان زیر تیغ اندرست
گراینده و نگه شمشیر و بازوی مرد / چنین آشنا شد تو سر گرد بر
بگردیم شبگیر با تیغ کین / برو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گویی ز جنگش سپهر آسمان / نیاساید از تاختن یک زمان
وگر باره زیر اندرش آهنست / شگفتی روانست و رویین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از جنگ و آهن برش
به هومان چنین گفت کامروز هور / برآمد جهان کرد پر شر و شور
شمار اسپ زان سوار دلیر / که یال یلان داشت و چنگال شیر
چو آمد جگر داد ابا لشکرم / که چون او ندیدم همی هم برم
چو آمد شما را چه گفت و چه کرد / که او بود هم دور من در نبرد
یکی پیر مردیست بر سان شیر / نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
ندانم بگرد جهان پیر سر / که بندد به کینه چو او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه / جهان بدگراید بخسپد سپاه
همه کار ما سخت ناساز بود / با آوردگشتن که آغاز بود
بیاید یکی مرد پرخاشجوی / بدین لشکر گشن بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاک پست / وگر جنگ با یک تن آراستست
چنین گفت سهراب کو زین سپاه / نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته‌ام / زمین را بخون و گل آغشته‌ام
اگر شیر پیش آمدی بی گمان / بترسی چنین دان ز گرز گران
ز دین بر شما چشم نظاره بود / ولیکن نباید کسی خود چه بود
کنون خوار و می باید آراستن / نباید همی غم ز دل کاستن
وزین روی رستم سپه رانده بد / سخن راند با گیو و گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / کزان گو نه هرگز ندیدم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرو ماند و برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
عمودی چمیده ببرد برش / ز تیر و سنان ذره کی از برش
نتابید با او و تابید روی / شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پایهٔ او نداشت / بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آیین پیشین نگه داشتم / سپاهی بر او پیاده بگماشتم
سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
غمین گشت رستم ز گفتار او / بر شاه کاوس بنهاد رو
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش دو ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
به تیغ و به نیزه و گرز و کمند / ز هرگونه آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند او / بیفشاردم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
ازان باز گشتم که بیگاه بود / که شب سخت تاریک و کوتاه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی / بکشتی گراییم ما اندکی
چو فردا بیاید نشست نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم که تا رای یزدان بچیست
من امشب به پیش جهان آفرین / بمالم فراوان رخ اندر زمین
کزویست پیروزی و فر و زور / خداوند کیوان و بهرام و هور

بلشکرگه خویش بنهاد روی
پراندیشه جان و پر از کینه جوی

زواره بیامد خلیده روان
که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خورد بی خواب رستم نخست
پس آنگه از اندیشه دل را بشست

سپه را دو فرسنگ بد ره میان
گشادن نیارست یکتن میان

چنین راند پیش برادر سخن
که بیدار دل باش و تیزی مکن

بشبگیر چون من بآوردگاه
روم پیش آن ترک آوردخواه

بیاور سپاه و درفش مرا
همان تخت و زرینه کفش مرا

همی باش بر پیش پرده سرای
چو خورشید تابان برآید ز جای

گرایدونکه پیروز باشم بجنگ
بآوردگه بر نسازم درنگ

ور ایدونکه جز گونه گردد سخن
تو زاری میاساز و تندی مکن

میاساید یک تن باوردگاه
میسازید جستن سوی رزم را

یکایک سوی زابلستان شوید
از ایدر بنزدیک دستان شوید

تو خورسند گردان دل مادرم
چنین کرد ایزد قضا بر سرم

بگویش که تو دل بمن در مبند
مشو جاودان از بهر جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند
ز گیتی مرا نیز بهره نماند

بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

بسی باره و درگه کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست

دل مرگ را آن بکوید که پای
باسب اندر آرد بر آنجا بپای

اگر سال گردد فزون از هزار
همین بود راه و همین بود کار

چو خورسند گردد بدستان بگوی
که از شاه گیتی متاب ایچ روی

اگر جنگ یازد تو پیشی مکن
چنان ران که او راند زین سخن

همه مرگ رایم پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان

ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود
دگر نیمه آسایش و خواب بود

چو خورشید رخشان برافکند پر
سپیده ز زاغ پران برآورد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بران دشت آوردگاه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه

همه تلخی از بهر بیشیش بود
همانا که با آز خویشش بود

وزان روی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رودزن

بهومان چنین گفت کین شیرمرد
که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من بیست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش همانند من
تو گویی که داننده برزد رسن

ز پا و رکابش همه مهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی
بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستمست
که چو او نبرده بگیتی کمست

نباید که من با پدر جنگجوی
شوم خیره روی اندر آرم بروی

بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدم که در جنگ مازندران
جگردان دلاور بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی رخش اوی

بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب
که گویی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز برخاستی
ز پیکار بر دل چه آراستی

ز کف بفکن این تیغ و شمشیر کین
بزن جنگ و بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو و باده بهم
همی تازه داریم روی از دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم
دل از تنگ جستن پشیمان کنیم

بمان تا کسی دیگر آید برزم
تو با من بیاساز و بیارای بزم

دل من همی با تو مهر آورد
همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد

مگر پور دستان سام یلی
گزین نامور رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی
نکردیم هرگز چنین گفت و گوی

سخن بد بر کشتی به پیکار دوش
بگیرم فریب تو زین در مگوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان
بکشتی کمر بسته دارم میان

بگوشیم و فرمان کار آن بود
که فرمان و رای جهانبان بود

بسی گشته‌ام من فراز و نشیب
نیم مرد گفتار و مرد فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست بندم مر جای گیر

مرا آرزو بد که بر بسترت
برآید بهنگام هوش از برت

اگر هوش تو زیر دست منست
بفرمان یزدان برآرم نبرد

ز اسپان جنگی فرود آمدند
هشیوار با گرز و داد آمدند

به بستند بر سنگ اسپ نبرد
برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی در آویختند
ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست
چو شیر دمنده ز جا بر بجست

کمربند رستم گرفت و کشید
ز بس زور گفتی زمین بر درید

یکی بانگ برزد پر از خشم و کین
تو گفتی بلرزید روی زمین

گرفتش ز جان آن تن پیل مست
برآوردش از جای و بنهاد پست

چو زد رستم شیردل بر زمین
بیامد پس آنگاه پر خشم و کین

نشست از بر سینهٔ پیلتن
پر از خاک چنگال و روی و دهن

بکردار شیری که بر گور نر
زند دست و گور اندر آید بزیر

یکی خنجر آبگون بر کشید
همی خواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم بآواز گفت
که این راز باید گشاد از نهفت

دگر گونه تر باشد آیین ما
جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد
سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین
نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد
بافکندنش نام شیر آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا
بر این گونه بر باشد آیین ما

بدین چون نه از جنگ نر اژدها
همی خواست کآید ز کشتن رها

دلیر و جوان سر بگفتار پیر
بداد و بنود آن سخن دلپذیر

رها کرد از و دست و آمد بدشت
بدشتی که بر پیش آهو گذشت

همی کرد نخجیر و یادش نبود
از آنکس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد بار هومان چو گرد
بیامد بپرسید از و از نبرد

بهومان بگفت آن کجا رفته بود
سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان
بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ این بر و برز و بالای تو
رکیب دراز و یلی پای تو

هژبری که آورده بودی بدام
رها کردی از دست و شد کار خام

نگه کن بدین بیهده کار کرد
چه آرد به پیشت بزور نبرد

بگفت و دل از جان او برگرفت
براند و همی ماند اندر شگفت

پلنگی که خویش بنهاد روی
پر از خشم و بر غم دل از کار او

یکی داستان زد بر آن شهریار
که دشمن مدار ارچه خرد است و خوار

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
بسان یکی تیغ فولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان
چنان چون شده باز یابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست
به پیش جهان آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه از بخشش خورشید و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش
نخواهد ربودن کلاه از سرش

وزان آبخور شد بجای نبرد
براندیشه بودش دل و روی زرد

بران گونه رستم چو او را بدید
عجب ماند و در وی همی ننگرید

همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمندی ببازو کمانی بدست

گرازان و چون شیر غرنده زبان
سمندش جهان و جهان ز آکیان

غمین گشت و زو ماند اندر شگفت
ز پیکارش اندازها برگرفت

چو سهراب باز آمد او را بدید
ز باد جوانی دلش بر دمید

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
چرا آمدی باز نزد دلیر

دگر باره از اسپ شد نخت
بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر

کشتی گرفتن رستم با سهراب و کشته شدن سهراب

هرانگه که خشم آورد بخت شوم
شود سنگ خارا بکردار موم

سپهبد از سهراب آن زور دست
تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمی گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلیر جوان
زمانه بیامد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر
بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بر شیر بیدار دل بر درید

هرانگه که تشنه شدی تو بخون
بیالودی آن خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه شود
بر اندام تو موی دشنه شود

بپیچید ازان پس یکی آه کرد
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کاین بر من از من رسید
زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این گوژپشت
مرا بر کشید و بزودی بکشت

به بازی بکویند همسال من
بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر
ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی
چنین جان بدادم بدین آرزوی

کنون گر تو در آب ماهی شوی
و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر
ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من
چو بیند که خشتست بالین من

ازین نامداران گردنکشان
کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشتست و افکنده خوار
همی خواستی کردنت خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

همی بی تن و تاب و بی توش گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت

بپرسید از آن پس که آمد بهوش
بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان
که کم باد نامش ز گردنکشان

بدو گفت گر زانکه رستم توی
بکشتی مرا خیره بر بدخوی

ز هر گونه بودمت رهنمای
نجنبید یکباره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم
برهنه ببین این تن روشنم

چو برخاست آواز کوس از درم
بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخست
یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کین از پدر یادگار
بدار و ببین تا کی آید بکار

کنون کارگر شد چو پیکار شد
پسر پیش چشم پدر خوار شد

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همه جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت کای کشته بر دست من
دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی
سری پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کین بتریست
به آب دو دیده نباید گریست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود
چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
تهمتن نیامد ز لشکر بدشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست
که تا اندر آوردگه کار چیست

دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود
پر از گرد رستم دگر جای بود

کو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان ایران دشت کین
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
بتازید تا کار سهراب چیست / نباید که بر ما بباید گریست
بانبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نباید بدن
جهان بدگمانش که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی بپوی رزمگاه
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
جو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ توران نیارد سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز بنیکی بدیشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
جو دیدند ایرانیان روی اوی / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک پست / دریده بر و جامه و خسته دست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی ترین را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند از زمان با سپهدار توش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کین / که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن / دریده بر و جامه و خسته تن
نگهدار آن لشکر اکنون تویی / نگه کن بدیشان نگر نغنوی
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین غمان بر تو آسان کند
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست
چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر خسته پور جوان
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر به پند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست

87

بزرگان بدو اندر آویختند ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر هیچ ماند بگیتی زمان بماند بگیتی تو با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست یکی بنگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند وزان پس ندانیم تا چون کنند
دراز است راهش اگر کوتهست پراگندگانیم و گر همرهست
ز مرگ ای سپهبد کی اندوه کیست نی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان گر اندر برو روز و روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر دریدم که رستم همانا دید
کرت هیچ یاد است کردار من یکی رنجه کن دل بتیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست کجا خستگان را کند تندرست
بنزدیک ما بر یکی جام می سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو ببخت تو بهتر شود چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن اگر زنده ماند یل پیلتن
شود پشت رستم بنیرو ترا هلاک آورد بیگمان مر مرا
وگر یک زمان زو بمن بد رسد نسازیم پاداش او جز به بد
شنیدی که او گفت کاوس کیست گر او شهریار است پس طوس چیست
کجا گنجد او در جهان فراخ بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای کجا راند او زیر فر همای
چو بشنید گودرز برگشت زود بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار درختیست جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه سازد بران جویبار
جوان را بران جامه زرنگار بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد کسی آمدش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
بدرجست و برزد یکی سرد باد بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد بجای کله خاک بر سر نهاد
همی گفت زار ای نبرده جوان سرافراز و از تخمه پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه نه جوشن نه تخت و نه تاج و نه گاه
گرآمد این پیش کامد مرا بکشتم جوانی بپیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار سوی مادر از تخمه نامدار
بریدن دو دست رستم سزاوار هست جز از خاک تیره مبادم نشست
چگویم چو آگه شود مادرش چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه چرا روز کردم برو بر سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان چگویید بدان جنگ پاک جوان
نه بر تخمه سام نفرین کنند همی نام من نیز بی دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای سازبرد بمن برکند روز روشن سپاه
بفرمود تا دیبه خسروان کشیدند بر روی پور جوان
همی آزره گاه و شهر آمدش یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازین دشت بردند تابوت اوی سوی خیمه خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ همان تخت پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو دریغ آن رخ و برز و بالای تو

دریغ این غم و حسرت جان گسل ز مادر جدا وز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک تن خاک به چهره کرده چاک
همه پهلوانان کاوس شاه نشستند بر خاک با او به راه
چنین است کردار چرخ بلند بدینی کلاه و بدیگر کمند
چو شاهان شنیدند کسی با کلاه بگم کنندش رباید ز گاه
چو اندیشه گنج گردد دراز همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی
برستم چنین گفت کاوس کی که از کوه البرز تا برکنی
همی کشت خواهد بگردش سپهر نباید فکندن برین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خورسند کن همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی به تیزی و از خاک آتش کنی
نیابی همی رفته را باز جای روانش کهن شد به دیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او جهان بر ره یال و چنگال او
زمانه برانگیختش با سپاه بدان تا بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست بدین گونه تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که این گذشت خود نشستست هومان بدان پهن دشت
زواره سپه را گذارد براه به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی ازین رزم اندوهت آمد بروی
گر ایشان به من چند بد کرده‌اند وگر دود از ایران برآورده‌اند
دل من ز درد تو شد پر ز درد نخواهد از ایشان کسی یاد کرد
سپهبد دلاور چو آید ز راه بجا آگهی آورد زان سپاه
از آنجا که شاه لشکر براند با ایوان جز امید و ترسم نماند
بدان تا زواره بیامد ز راه خبر گفت او را ز توران سپاه
پس آنکه سوی زابلستان کشید چو آگاهی او بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند پدر دو بر سوگوار آمدند
چو تابوت را دید دستان سام فرود آمد از اسپ زرین لگام
پیاده تهمتن همی رفت پیش دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر همه پیش تابوت بر خاک سر
همی گفت کاین بیت کار شگفت که سهراب گرز گران برگرفت
چو آمد تهمتن به ایوان خویش خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود تو گفتی که از خواب برخاست زود
جهان جهان جامه کردند چاک به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر به سر غنوده به تابوت بر شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت هم اکنون به جنگ اندر آمد به خفت
بپوشید بازش بدیبای زرد بپرنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم ز مشک سیه عنبر آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای وگر نه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور جهانی به زاری همی گشت کور
چه خوش گفت بهرام نیکو سخن که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز بسیجیده باش و درنگی مساز
تو داد یک روز نوبت پدر خرد گر ترا نایب آید بسر

گفتار اندر داستان سیاوش

چنین است و رازش نیامد پدید نیابی به خیره چه جویی کلید
یکی داستانست پر آب چشم دل نازک از رستم آید به خشم
ز گفتار دهقان کنون داستان تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من همی نو شود نزد هر انجمن
اگر زندگانی بود دیریاز بدین دهر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من که یازد همی بار او بر چمن

ازان پس که بنمود پنجاه و هشت
بسر بر فراوان شگفتی گذشت

همی آز کمتر نگردد بسال
همی روز جوید بتقویم و فال

نکو گفت آن موبد پیش رو
که هرگز نگردد کهن گشته نو

تو چندانکه باشی سخنگوی باش
خردمند باش و جهانجوی باش

چو رفتی سر و کار با ایزدست
اگر باشدت جای نیک ار بدست

نگر تا چه کاری همان بدروی
سخن هرچه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم گوی
بجز نیکویی در زمانه مجوی

آغاز داستان

بگفتار دهقان کنون بازگرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد

چنین گفت موبد که یک روز طوس
بدانگه که برخاست آوای کوس

خود و گیو و گودرز و چندی سوار
برفتند شاد از در شهریار

که نخچیر جویند در دشت دغوی
ابا باز و یوزان نخچیرجوی

فراوان گرفتند و انداختند
علوفه چهل روزه را ساختند

بدانجایگه ترک نزدیک بود
زمینش ز خرگاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور
بنزدیک مرز سواران تور

همی راند در پیش با طوس گیو
پس اندر رسیدند چندی ز نیو

بدان بیشه رفتند هر دو سوار
بگشتند گرد چمان مرغزار

به بیشه یکی خوب رخ یافتند
پر از خنده لب هر دو بشتافتند

بدیدار او در زمانه نبود
ز خوبی مر او را بهانه نبود

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه
ترا سوی بیشه که بنمود راه

چنین داد پاسخ که ما را پدر
بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست آمد از دشت سور
همان چون مرا دید جوشان ز دور

یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرم را برید

بپرسید ازو پهلوان از نژاد
برو یک بیک پیر و بن کرد یاد

پیاده بدو گفت چون آمدی
که بی باره و رهنمون آمدی

چنین داد پاسخ که اسپم بماند
ز سستی مرا بر زمین برنشاند

بی اندازه زر و گهر داشتم
بسر بر یکی تاج زر داشتم

بدان روی بالا ز من بستدند
بنیام یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردد پدر بی گمان
سواران فرستد پس من دمان

بیاید همان بازنانم مادرم
نخواهد که زین بوم و بر بگذرم

دل پهلوانان بدو نرم گشت
سر طوس نوذر بدو گرم گشت

شه نوذری گفت من یافتم
از ایرا چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
چو با من برابر بدی بی سپاه

همان طوس نوذر در آن ستهید
کجا بیش اسپ من آنجا رسید

بدو گیو گفت این سخن خود مگوی
که من تاختم سوی نخچیر اوی

ز بهر پرستنده کژ مگوی
نگردد جوانمرد پرخاشجوی

سخنشان بتندی بجایی رسید
که آن ماه را سر بباید برید

میانشان چنان داوری شد دراز
میانجی بباید یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید
بران کو نهد هر دو فرمان برید

برفتند هر دو بدان پیش اوی
سوی شاه ایران نهادند روی

چو کاوس روی کنیزک بدید
بخندید و لب را بدندان گزید

بهر دو سپهبد چنین گفت شاه
که کوتاه شد بر شما رنج راه

برین داستان بگذرانیم روز
که خورشید گیرند گردان بیوز

گوزن است اگر آهوی دلبر است
شکاری چنین از در مهتر است

چو کاوس کرد آن سخن را دراز
بنومیدی از شاه گشتند باز

سوی خانهٔ خویش باز آمدند
بدل با غمان دراز آمدند

جواز پهلوانان بپرداخت شاه
یکی ماه دیدار در پیشگاه

بدو گفت چیز و نژاد تو چیست
که چهرت همانند چهر پریست

بگفتا که از مام خاتونیم
ز سوی پدر در فریدونیم

نیا ام سپهدار گرسیوزست
بران مرز خرگاه او برزنست

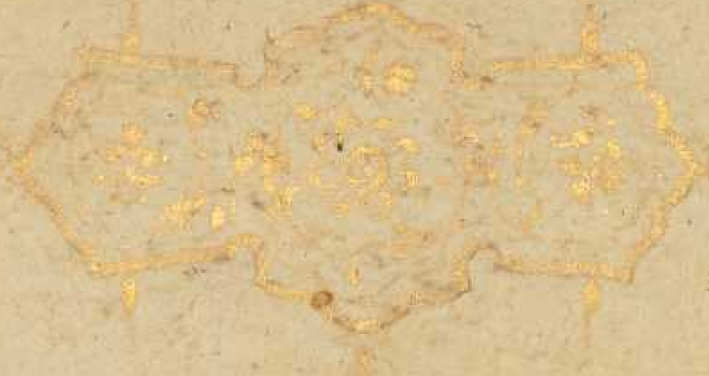
شهنشاه بلغار پستم پدر / بمادر هم از تخمهٔ نامور
بدو گفت کین روی موی نژاد / همی خواستی داد بر سر بباد
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردن کشان برگزیدم ترا
بدانش منم شاه و والا منش / بگوهر نباشد مرا نیز زنش
بمشکوی زرین کنم شایدت / سر ماه رویان کنم بایدت
بت اندر شبستان فرستاده شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود

زادن سیاوش از مادر

بسی بر نیاید بدین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی بچهٔ فرخ آمد پدید / کنون تخت برابر باید کشید
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
جدا گشت از و کودکی چون پری / بچهر بسان بت آزری
جهان گشت از آن خوب پر گفت و گوی / کز آن گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
ازان گو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بر آن کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار وی / بیزدان پناهید از کار وی
چنین تا بیامد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید کشش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و او شد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
گو شیردل کار او را بساخت / فرستادگان را ز هر سو بتاخت
از اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود
کسی گرد از آن گونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآذین بیاراستند / که خشنودی نامور خواستند

آمدن سیاوش بایران زمین

همه زر و عنبر بیامیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
جهانی پر از شادی و خواسته / در و بام هر برزن آراسته
براندوده مشک و می و زعفران / همه یال اسپ از کران تا کران
بزیر پی تازی اسپان درم / بایران نبود ایچ یک تن دژم
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی
همه نامداران شدند انجمن / بکد سپه طوس و دیگر یلنش
خرامان بر شهریار آمدند / که با نو درختی ببار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروشش آمد و بر گشادند راه

پرستار با موبد و بوی خوش / نظاره برو دست کرده بکش
بهر کنج بر بیصد استاده بود / میان در پرستار استاده بود
بسی گوهر و زر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خال راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
چنان از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بدان برز بالا و آن فر اوی / بسی بودنی دید و پس گفت کوی
جوان اندکی سال و چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم درست
بزرگان ایران همه با تبار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بداد ار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بمیدان اوی / جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش ازان خود نکرد از مهان
یکی هفته بودند زین گونه شاد / نهشتم در گنجها بر گشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دیبا و زر بدرهای درم / ز دینار و ز گوهر بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش نوید / ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک زاده نبود
نهشتم بفرمود تا تاج زر / زمین گور پیسان و زرین کمر
نبشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فر کیان
زمین گور پیسان و را داد شاه / که بود او سزای بزرگی و جاه

مکر کردن سودابه با سیاوش



چنین خواندندش همی شستیر / که خوانی کنون ماوراءالنهر در
برآمد برین نیز یک روزگار / یکی روز سودابه پرنگار
بناگاه روی سیاوش بدید / پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخ است / وگر پیش آتش نهادی یخست
کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوخش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده آمد بنزدیک اوی / بگفتش سخنهای آن ماه‌روی
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند دستان نیم
دگر روز برخاست سودابه تفت / بر شاه ایران خرامید و رفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و بخویشان خویش
بگویش که اندر شبستان شو / بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیدگان ز مهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / بروبر ز مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود / که از دور پیوند را چون بود
پس پرده من ترا خواهرست / و سودابه چون مهربان مادرست




پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمانی تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدان در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / پژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دانست چرب زبان / هشیوار و بینا دل و بدگمان
بپیچید و بر خویشتن راز کرد / ز آهنگ گفتار آغاز کرد
اگر من شوم در شبستان اوی / ز سوداوه یابم بسی گفت و گوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
گز انجایگه کافتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاده بر سر کلاه / بجوی و بدانش بآیین و راه
مرا موبدان ساز با بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار / دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
ور ایدونکه فرمان شاه این بود / ورا پیش من رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکویی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همی شادی آرای و بی بر گسل
بپرده بهٔ این کودکان را یکی / مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده در مر ترا خواهر است / پر از مهر سوداوه چون مادر است
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هر چه او گفت یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز خالی ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پردهٔ او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون برکشد تیغ هموار از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش / نگر تا چه فرماید او دار گوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با وی سپهبد براز
چو پرده شده هیربد را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
سیاوخش را گفت با او برو / بیارای دلها بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم / ازو شادمان و تهی دل ز غم

رفتن سیاوش بشبستان پدر

چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و نرمساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین گشت زرین ز دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
می و بوی و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو زانجایگه ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سوداوهٔ ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سیه زلف و جعدش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار او ماه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب سه پاس

که کس را بپشت تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناساز بود
بر او خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه پر شد از گفت و گوی / که اینت سر و تاج و فرهنگ و روی
تو گفتی بمردم نماند همی / روانش خرد برفشاندی همی
سیاوش بپیش پدر شد بگفت / که دیدم بپرده سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند / دل از بود و نابود پرداختند
چو شب گشت بیدار شد نامور / شد اندر شبستان کی نامدار
بپوشید و سودابه را شاه گفت / که این راز از من بباید نهفت
ز هر گونه و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
ببیند تو آمد خردمند هست / از آواز او گر ز دیدن بهست
بدو گفت سودابه همتای شاه / نبیند بدرگاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من / بپذیرد و شود رای او جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهد / نه از نامداران برزن دهد
که فرزند دارد ورا در جهان / بدیدار او در میان مهان
مرا دختر اند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین / بخواهد ز شادی کند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی بفر جام و نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
پدر گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه روی / تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین آمد از اخترت را نشان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین
نهان کی آرش همان بهر تست / ز هر سو بیاراست و بنشاختست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سپر افکنده ام
هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگر گونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیرگاه
گزین تو باید بدو گفت زن / از و هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش از اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش ستایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی رنج بدرید بر تنش پوست
برین داستان نیز بگذشت بر / سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با مهر بد ماه روی / گر آید بر او با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش

خرامان بیامد سیاوش به پیش

رفتن سیاوش بشبستان سودابه و دیدن سودابه

بدان آن نشستی و پیرانو پیش

به پیش بتان نوآیین بپای / تو گفتی بهشتیست کاه و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی

سیاوش بر تخت زرین نشست / ز پیشش بکش کرده سودابه دست
بنازا بشاه نوآیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین به زرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز / که سر شتشان ایزد از شرم و ناز

کسی کت خوش آید از ایشان بگو / نگه کن بدیدار و بالای او
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم از و برنداشت

همی این بدان آن بدین گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / یکایک شمارنده بر تخت خویش

چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست

هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد

سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش در دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / بیاید که از دشمنان زن کنم

شنیدستم از نامور مهتران / همان داستانهای ماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد

پر از پند سودابه گر جفت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش چو بگشاد لب / پری چهره بر داشت از رخ قصب

بدو گفت خورشید با ماه نو / گرایدونکه پسندند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری چو اندر کنار

کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد / کسی را بجز نیکی کس نشمرد

اگر با من اکنون تو پیمان کنی / بهیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای

بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر نپیچی اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار

نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام / تن و جان شیرین ترا داده ام

ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآرم نپیچم سر از دام تو
بیرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد / همانگاه ور شرم ناورد یاد

سیاوش چو زو این شنید از شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور دارد کیهان خدیو

نباید که من بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
وگر سخت گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم

یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و رامش چرب و گرم

سیاوش از آن پس بسودابه گفت / که اندر جهان خود ترا کیست جفت
نمانی مگر نیمهٔ ماه را / نشاید کسی را بجز شاه را

کنون دخترت بس که باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی از وی

نخواهم که او را بپیمان کنم / زبان را بزر دست گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من / نباید بدیگر کسی رای من

و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / جهان آفریدای نگارین ز پیش

تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن همانیست روی
پسر با تو بانوی و هم مهتری / من ایدر بکامم که تو مادری

بگفت این و غمگین برون شد بدر / زخشمش همی سوخت او را جگر
بر او آفرین کرد و اندر گذشت / سیاوش هم آنگاه ازو بازگشت
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سوداب او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم کرده رمه
جهان بود ایوان ز بس خوب چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
جهان شاد شد زین سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبا و زربفت زرین کمر
هم از یاره و تاج و انگشتری / جهان تخت و هم طوق کند آوری
ز هر چیز گنجی بد آراسته / جهانی سراپرده آراسته
نگه کرد سوداب خیره بماند / بد اندیشه افسون فراوان بخواند
بدو نیک هر چاره کامد جهان / کند آشکارا و اندر نهان
که گر او نیاید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
بسازم گر او سر به پیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / گران مایگان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم

بهانه چه داری که از مهر من / [illegible] / بپیچی ز بالا و از چهر من

که تا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارم یکی باره و تاج و گاه
وگر نه کنم بر تو شاهی تباه / شود تیره بر چشم تو سور و ماه
سیاوش بدو گفت سر گر مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد گر تو ناید بدین سان گناه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداب چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / نگفتم به پیش بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیزست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداب را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداب در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و در آویخت سخت
که جز تو کسی را نخواهم ز بن / چنینت همی راند باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت از این کو بگوید همی / وزین گونه زشتی بجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدین سان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگوید کنون / چو چشمم ازین داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد و برگاه تنها بماند / سیاوش و سوداب را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت / که این راز با من نباید نهفت

نکردی مرین بد که من کرده ام   زگفتار بیهوده آورده ام
چرا خواندم در شبستان ترا   کنون غم چرانید و دستان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی   سخن هرچه پیدا نرفت با من بگوی
سیاوش بگفت آنک آنجا رفته بود   وزان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین راستست   که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان   بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و تاج و زر و خواسته   ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندی برین بر نهم   همه نیکویها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست   بدو دختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس   نه گنجم بکارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بجنگ   دو دست اندر آورد چون سخت سنگ
نکردمش فرمان همه موی من   بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان   ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج گشتنش نزدیک بود   جهان پیش من سیاه و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار   که گفتار بیهوده ناید بکار
برین کار زشتست جای شتاب   که تنگی دل آرد خرد را جواب
نگه کرد باید بدین در نخست   گواهی دهد دل چو گردد درست
به بینم کنون دو گنه کار کیست   بباد آفرین را بنیرو از کیست
بدان بازجستن همی چاره جست   ببوید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و سر و بالای اوی   سراسر ببویید تا پای اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب   همی یافت کاوس بوی گلاب
ندیدار سیاوش بدان گونه بوی   نشان بسودن نبود اندر اوی
غمی گشت و سودابه را خوار کرد   دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کین را به شمشیر تیز   ببایدش کنون کرد ریزریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد   که آشوب خیزد برو آورد درد
و دیگر بدانکه که در بند بود   برادر نه خویش و نه پیوند بود
پرستار رودابه بد روز و شب   بپیچید ازین در و بگشاد لب
سه دیگر که دل پر ز مهر داشت   ببایست از وی بد اندر گذاشت
چهارم که زو دختران داشت خرد   غم خرد را خیره نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بی گناه   خردمندی وی بدانست شاه
بدو گفت ازین بد میندیش هیچ   هشیواری و رای رفتن بسیچ
نکرد ایچ ازین نیز با کس بگوی   نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سودابه کو گشت خوار   بیاویخت در روی دل شهریار
ز کینه درختی نوی بکشت   یکی چاره جست اندر آن کار زشت
زنی بود با او به پرده درون   پر از جادویی بود و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت   همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست   کز آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زر بسیار داد   سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفکنی   تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین چنین بند و چندین دروغ   بدین بچگان نو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این ارجمند   چنین کشته بر دست آهرمند
مگر کین شود بر سیاوش درست   کنون چاره این بباید جست
گر این بشنود آب من برد شاه   شود تیره و دور نامم ز گاه
بدو گفت زین بیش ترا بنده ام   بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد دارویی خورد زن   که بفتاد از او بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد   چه باشد خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش   نگفت این سخن با پرستار خویش
نهادند دو بچه اهرمن   خروشید و بفکند بر جامه تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت   فغانش برآمد بکوی از نهفت
در ایوان پرستار چندانکه بود   همه نزد سودابه رفتند زود

دو کودک بد مرده در طشت — از ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش — بلرزید در خواب بگشاد گوش

بپرسید و گفتند با شهریار — که چون رفت بر خوب رخ دو نگار

نیرنگ کردن سوداوه با سیاوش

غمین گشت و بگشاد شه هیچ دم — بشبگیر برجایت آمد دژم
بدان گونه سوداوه را خفته دید — پر از پیر شبستان برآشفته دید

دو کودک بر آن گونه بر طشت زر — نهاده بخواری و خسته جگر
ببارید سوداوه از دیده آب — بدو گفت روشن ببین آفتاب

همی گفت کو چه کرد از بدی — بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان — برفت و در اندیشه شد یکزمان

همی گفت کین را چه درمان کنم — نشاید که این بر دل آسان کنم
ازان پس نگه کرد کاوس شاه — کسی را که کردی باختر نگاه

بجست و ز ایران بر خویش خواند — بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و زرم هاماوران — سخن گفت هرگونه با مهتران

بدان تا شود آگه از کار اوی — بدانش برآرند بر کار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت — همی داشت پوشیده اندر نهفت

برین کار بگذشت یک هفته نیز — جهان زا برآمد ز جادو قفیز
همه زیج و صلاب برداشتند — بر آن کار یک هفته بگذاشتند

سرانجام گفتند کین کی بود — بجامی که زهر آگنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند — نه از پشت شاه‌اند و زین مادرند

گر از گوهر شهریاران بدی — بدین زیجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش در آسمان — نه اندر زمین این شگفتی بدان

نشان مداندیش ناپاک زن — بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت — همی داشت این رازها در نهفت

بنالید سوداوه و داد خواست — ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت هم داستانم بشاه — بزخم و بافکندن از تخت و گاه

ز فرزند کشته به پیچد دلم — زمان تا زمان دل ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر — چه گویی سخنهای نادلپذیر

همه روزبانان درگاه شاه — بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند — زن بدکنش را بجای آورند

بنزدیکی اندر نشانی یافتند — جهان دیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را ز راه — بخواری ببردند نزدیک شاه

بخوشی بپرسید و کردش امید — بسی روز را داد بیرنگ نوید
وزان پس بخواری بچوب و ببند — بپردخت از و شهریار بلند

چو جستند شد آن زن بداندلیل — ابا او نشد شاه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند — بسی چاره سازند و افسون برند

چو جستند نامد میانش ببر — که جز این ندانم آیین و فر
ببردند زن را ز درگاه شاه — ز شمشیر گفتند و از دار و چاه

چنین گفت جادو که من بیگناه — چگویم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کین زن چه گفت — جهان آفرین داند اندر نهفت

بسوداوه فرمود تا رفت پیش — ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو نژند — پدیدار از پشت آهرمنند

چنین پاسخ آورد سوداوه باز — که نزدیک ایشان جز این نیست راز
فزون پیش شان زین سخن در نهفت — ز بیم سیاوش نیارند گفت

ز بیم سپهبد گو پیلتن — بلرزد همی شیر بر انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل — ببندد چو خواهد ره رود نیل

همان لشکر نامور صد هزار — گریزند از و در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود — اگر دیده همواره پر خون بود

جز آن کو بفرماید اختر شناس — چگوید سخن زو که دارد سپاس
ترا گر غم خرد فرزند نیست — مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افگندم این داوری
بدیده فزون زان ببارید آب / که بردار دارد ز رود نیل آب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی راز بگزیست با او بهم
کسی کرد سوداوه را خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل
چنین گفت کاین از نهان این سخن / پژوهیم تا خود چه آید ببن
ز پهلو همه موبدان را بخواند / ز سوداوه چندین سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی / ببایدزدن سنگ را بر سبوی
که هرچند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران / پر اندیشه گشتی بدیگر کران
ز هر در سخن چون برین گونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بی گناهان نیاید گزند
جهاندار سوداوه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کاتش تیز پیدا کند / گنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش / که من راست گویم بگفتار خویش
فگنده دو کودک نمودم بشاه / ازین بیشتر چیست پیدا گناه
سیاوش را کرد باید درست / که او بد نکرد و تباهی نجست
بپور جوان گفت شاه زمین / که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت کای شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
بداندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند سوداوه اینگونه پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشد و خون و مغز / کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چاره دلگسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن / که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساربان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاش جوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرده بر چون و چند
بدو راز دو فرسنگ هر کس بدید / چنین جست باید بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی / ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی / به آید ترا گر بدین بگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه گویی سوار / میانه برفتی بتنگی چهار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس بموبد بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد چو دود / زبانه بر آمد پس دود زود
زمین گشت روشن تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت گریان شدند / بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر

دیگر مکر کردن سوداوه با سیاوش

هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بی گناهم رهایی مراست

ور ایدون که هستم ازین بیگناه — جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش — ازین کوه آتش نیابم تپش

خروشی برآمد ز دشت و ز شهر — غم آمد جهان را از آن کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت — نشد تنگ دل جنگ آتش بساخت

چو از دشت سودابه آوا شنید — برآمد بر ایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی — همی بود جوشان پر از گفت و گوی

ز هر سو زبانه همی برکشید — کسی خود و اسپ سیاوش ندید
جهانی نهاده بکاوس چشم — زبانی پر از گفت و دل پر ز خشم

سیاوش بر آن کوه آتش بتاخت — تو گفتی که با اسپش آتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پر ز خون — که تا او کی آید ز آتش برون

چو او را بدیدند برخاست غو — که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی — ز تری همه جامه بی بر شدی

چنان آمد اسپ و قبای سوار — تو گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود — دم آتش و باد یکسان بود

چو از کوه آتش بهامون گذشت — خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند — همه دشت پیشش درم ریختند

یکی شادمانی بد اندر جهان — میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر — که بخشود بر بیگنه دادگر

همی کند سودابه از خشم موی — همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک — نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک

فرود آمد از اسپ کاوس شاه — پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت — ز کردار بد پوزش اندر گرفت

سیاوش بنزد جهاندار پاک — بیامد بمالید رخ را بخاک
که باز از چنان کوه آتش برست — همه کامهٔ دشمنان کرد پست

بدو گفت شاه ای پسر جوان — که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا — بزاید شود بر جهان پادشا

بایوان خرامید و بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند — همه کامها با سیاوش براند

سه روز اندران سور می در کشید — نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کیی بر نشست — یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست

برآسود و سودابه را پیش خواند — گذشته سخنها بران بر براند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای — فراوان دل من بیازرده‌ای

یکی بد نمودی بفرجام کار — که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی — برین گونه بر جادوی ساختی

نباید ترا پوزش اکنون بکار — بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین — جز آویختن نیست پاداش این

بدو گفت اگر سر بیابد بدر — مکافات آن بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین — نخواهم که باشی دلی پر ز کین

سیاوش سخن راست گوید همی — دل شاه را آتش بسوزد همی
همه جادویی زال کرد اندرین — بنود آتش تیز با او بکین

بدو گفت نیرنگ داری هنوز — نگردد همی پشت شوخیت کوز
چه سازم چه باشد مکافات این — همه شاه را خواندند آفرین

بایرانیان گفت شاه جهان — که این بد کجا ساخت اندر نهان
چو سودابه را روی برگاشتند — شبستان همه نعره برداشتند

که با داستان زانکه پیچان شود — زند گردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی — ز دار اندر آویز و برتاب روی

دل شاه کاوس پر درد شد — نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار — که دل را بدین کار رنجه مدار

بمن بخش سودابه را زین گناه — پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه — گرایدون که سودابه گردد تباه

بفرجام کار او پشیمان شود / زمن بشنود این غم و پیچان شود
بهانه همی جست بر کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه

سیاوش را گفت بخشید مهش / ازان پس که خون ریختن بد منش
سیاوش بپوسید تخت پدر / وزان تخت برخاست و آمد بدر

شبستان همه پیش سودابه باز / دویدند و بردند پیشش نماز
برین گونه بگذشت یک روزگار / برو گرم تر شد دل شهریار

چنان شد دلش باز بر مهر اوی / که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان / همی جادویی ساخت اندر نهان

بدان تا شود با سیاوش بد / بدان سان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان / نکرد ایچ بر کس پدید از نهان

بجای که کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم ترس کار / برآید بکام دل مرد کار

بجای که زهر افگند روزگار / ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نئی / مشو تیز چون پرورنده نئی

چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو مهر
یکی داستان زد بر این رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
بهمه اندرون بود شاه جهان / که نشنید گفتار کارآگهان

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب بایران

که افراسیاب آمد و صد هزار / ز ترکان گزیده شمرده سوار

دل شاه کاوس ازان تنگ شد / که از بزم جانش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان / کسی را که بد نیکخواه کیان

بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت / مگر خود سپهرش دگر گونه کشت

که چندین بسوگند پیمان کند / زبان را بجوی گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی / بتابد ز سوگند و پیوند روی

چو از من نیابد کسی کینه خواه / کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر کم کنم نام او در جهان / وگرنه چو تیر از کمان ناگهان

سپه سازد و کار ایران کند / بسی بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه / چو خود رفت باید بآوردگاه

چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر نامور گاه خویش / سپردی به بیهوده بدخواه خویش

کنون پهلوانی نکو برگزین / سپر افراز جنگ و پیرای کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من / نه بینم کسی را ازین انجمن

که دارد پی و تاب افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون / به پیچم یکی دل برین رهنمون

سیاوش ازان دل بر اندیشه کرد / روانرا از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بخوبی بگویم بخواهم ز شاه

مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سودابه و گفت و گوی پدر
دگر گر ازین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم

بشد با کمر پیش کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران را در آرم بگرد

چنین بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشه نابکار / کجا باز گردد بد روزگار

بدین کار همداستان شد پدر / که بندد بدین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش / تو گویی یکی پایگه ساختش

بدو گفت گنج و گهر پیش تست / تو گویی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار چندان فرین / که خوانند بر تو از ایران زمین

گو پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت روز تو چون سال نیست / بمانند رای تو خود نیل نیست

ز گیتی هنرمند و خامش توی — که پروردگار سیاوش توی
چو آیین نبندد بگاه گهر — گشاده شود چون تو پشتی کمر
سیاوش بباید کمر بر میان — سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب — تو با او برو روی ازو برمتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم — چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان را به از تیر و شمشیر نیست — سپهر ماه بر چرخ در زیر نیست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام — سخن هرچه گویی نیوشنده‌ام
سیاوش جسم و روان منست — سپهر و تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت

لشکر آراستن سیاوش به جنگ افراسیاب

برآمد خروشیدن بوق و کوس — بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر — همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامهٔ نابرید — فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر خوان و بر خواسته کدخدای — تو هی ساز کن تا چه آیدت رای
گزین کرد از آن نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ — ز گیلان جنگی ز دشت سروج
سپرور پیاده ده و دو هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران کسی کو نژاده بود — دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و یال سیاوش بدند — خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام‌آوران — چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان — برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند — ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست — که بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان — چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی نیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد بر مایگی — که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهشان — شده تیره دیدار بدخواهشان
به نیک اختر و تندرستی شدن — به پیروزی شاد باز آمدن
وز آنجایگه کوس بر پیل بست — بگردان بفرمود خود بر نشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه — همی بود یک روز با او به راه
سرانجام مر یکدگر را نگاه — گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند — بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن — که دیدار ازان پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش بهر آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی — سیاوش ابا لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید — ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می — به نزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن همی می پرست — گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی — گهی در شکار نیستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند — گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان — سپاهی گرفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری — بخواند و بیامد بدشت هری
از ایشان فراوان سپاه و ببرد — بروزی که شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود — سپهرش همی داد گفتی درود
وز آن پس بیامد به نزدیک بلخ — نیازرد کس را بگفتار تلخ
وز آن سوی گرسیوز و بارمان — کشیدند لشکر چو باد دمان
سپه پس بد و بارمان پیش رو — خبر شد با ایشان ز سالار نو
که آمد سپاهی و شاه جوان — از ایران گو نامور پهلوان
برافگند بر سان کشتی بر آب — سوی نزدیک افراسیاب

که آمد سپاهی ز ایران گران
سپهبد سیاوش و با او سران
سپه کش چو برتیم کو پیلتن
یک دست خنجر بدیگر کفن

تو لشکر بیارای و چندان مپای
که از باد آتش بجنبد ز جای
برانگیخت بر سان آتش هیون
گزینان سخن داشت با رهنمون

سیاوش ازین سو پاسخ نماند
سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو پیک اندر آمد از ایران سپاه
بپاسخ نشایست کردن نگاه

نگه کرد گرسیوز جنگجوی
جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ
بدروازهٔ بلخ برساخت جنگ

دو جنگ گران کرده شد تا دو روز
بیامد شما پاس لشکر فروز
پیاده فرستاد بر سروری
ببلخ اندر آمد گران لشکری

سیاوش در بلخ شد با سپاه
یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامه سیاوش بکاوس شاه

نبشتند نامه بمشک و عبیر
چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو گشت پیروز و بهروزگار

خداوند خورشید و گردنده ماه
فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند
یکی را کند سوگوار و نژند

چرا نه بفرمان او ذره چون
خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان دادگر کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید

همه آفرین باد بر شهریار
همه نیکویی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروزبخت
ز فر جهاندار پیروزبخت

سه روز اندرین جنگ شد روزگار
چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بترمذ شد و بارمان
بکردار ناوک بجست از کمان

کنون تا بجیحون سپاه منست
جهان زیر پر کلاه منست
بسغدست با لشکر افراسیاب
سپاه و سپهبد برین روی آب

گر ایدونکه فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید
سر تاج و تختش بکیوان رسید

بیزدان پناهید ازو جست بخت
بدان تا بیاراید از نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نبشت
چو روشن بهار و چو خرم بهشت

که ازو آفریننده مهر و ماه
جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل
ز درد و بلا گشته آزاد دل

همیشه بفیروزی و فرهی
کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و راستی خواستی
که بودت هنر بخت و هم راستی

همی از لبت شیر بوید هنوز
که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه خردمند بادا نشست
رسیده بکام آن دل روشنست

ازان پس که پیروز گشتی بجنگ
بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه
بپیمای راه و بیارای گاه

که آن ترک بدپیشه و ریمنست
که هم با نژادست و اهریمنست
همان با کلاهست و با دستگاه
هم او سر برآرد بخورشید و ماه

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
بجنگ تو آید خود افراسیاب
نهاد از بر نامه بر مهر خویش
هم آنکه فرستاد خواندش به پیش

بدو داد و فرمود تا گشت باز
همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید
چو آن نامهٔ شاه ایران بدید

زمین را ببوسید و دل شاد کرد
ز بند غمان دل پس آزاد کرد
ازان نامهٔ شاه دل کرد شاد
بنامه درون نام شه کرد یاد

بپیچید دل را ز پیمان اوی
نگه داشتش حکم و فرمان اوی
وزان پس چو گرسیوز شیرمرد
بیامد بر شاه توران چو گرد

بگفت این سخنهای ناپاک تلخ
که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپه کش چو رستم سپه بیکران
بسی نامداران جنگ‌آوران

بهر یک ز ما هست پنجاه بیش
سپرافراز با گرزهٔ گاومیش
پیاده بکردار آتش بدند
سپردار با تیر و ترکش بدند

پیر دیگر دارایشان عقاب / یکی را پیر اندر نیاید بخواب
سه روز و سه شب بود هم زین نشان / غمین شد سپهر اسپ گردنکشان

وز ایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگ دلیران شتاب آمدی
نخفتی و آسوده برخاستی / ز نو باز جنگی برآراستی

بگرسیوز اندر جهان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ بر زد بزندش ز پیش / توانا نبود او بر آن خشم خویش

بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند و بر بزم سازند کار
سراسر همه دشت آذین نهند / بسغد اندر آرایش چین نهند

بدیشان بشادی گذر کرد روز / چو از خشم شد دور گیتی فروز

خواب دیدن افراسیاب

بخواب و بآسایش آمد شتاب / بجنبید پردانش افراسیاب
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / جهان چون کسی راز گوید بلب

خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند / بهر سو یکی غلغل آراستند

تنیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید خفته بر آن خاک راه
پدر در گرفتش بپرسید از وی / که این داستان با برادر بگوی

چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر و سختم بدار اندکی

زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت

بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین سخن بازگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب

چنانچو شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از گرد دیدم بخواب / جهان پر ز کرگس آسمان پر عقاب

زمین خشک و پیچی که گفتی سپهر / بر او تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده ها برزده بر کران / بگردش سپاهی کند آوران

یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی رود خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون

وزان لشکر من چو سیصد هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان

همه نیز با شان سپر آورده بار / وزان هر سواری سپر بر کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار

برانگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز هر سو بسته چشم بنودی کسی

مرا پیش کاوس بردی دمان / یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی بپیش چو ماه / نشسته بر او گرد کاوس شاه

جوانی دو رخسار مانند ماه / نشسته بدی نزد کاوس شاه
دو هفته نبودی مگر سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش

دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت گرسیوز ای پادشاه / نباشد جز از کامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگال تو بخت

گذارنده خواب باید کسی / گزین دانش اندیشه آرد بسی
بخوانیم بیدار دل بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان

کیانی گزین دانش آگه بوند / پراکنده تا بر در شه بوند
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چه آگه شان خواستار

بخواند و پیراوار نشاندش به پیش / سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک دل نیکپی موبدان

گر این خواب و گفتار من در جهان / ز کس نشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرند دم

بجنبیدشان پیکران زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو بیم
وزان پس آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید و از شاه زنهار خواست / که خواب تو گفتن نیارم راست
مگر شاه با بنده پیمان کند / زبان را بپاسخ گروگان کند
گزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه و یابیم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه / کزین بد از ایشان نبیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای پادشاه جهان / کنم آشکارا تو بر نهان
بپیدازی اکنون سپاه گران / از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
که طالعش
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیده شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پادشاه / بتوران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بخشم و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / برین چرخ گردان نیابد گذر
بدین سان گذر کرد خواهد سپهر / گهی بر ز خشم و گهی بر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن راز یکسر گشاد / نهفته سخنها بسی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از شور و جنگ انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار / مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / هم از تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست / همان بهرهٔ خویشتن کم بخواست
از آن نیز کوته کنم دست خویش / زمینی که بخشیده بود از پیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد / که ترسم روانم فتد پژمرد
چو چشم بهانه بدوزم بگنج / سپرد گر سپهرم ندارد رنج
نخواهم زمانه جز آن کش نوشت / جهان هست باید که گردون نکشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نه بینم همی بهره جز کارزار
بسی نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندر آن انجمن
بسا شارسان کان گشت بیمارسان / بسا بوستانها که شد خارسان
بسی باغ کو رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
ببرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / در ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز گنج آوران / بباژ از هر سال باژ گران
گر ایدونکه باشند همداستان / بر رستم فرستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز / بجویم فرستم ز هر گونه چیز
سراسر همه پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بر آن دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند سر پر ز داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بسیج کار و بپیمای راه

بزودی بیاراز و بره بر بیست
ز توران گزین کن سواری دویست

ببرد سیاوش بدین خواسته
ز هر چیز گنجی بیاراسته

از اسپان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تاج پر گوهر شاهوار
ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک برین هم دویست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست

پرستش فزاوان و با او بگوی
که ما سوی ایران نکردیم روی

زمین تا لب رود جیحون مراست
بسغدیم و این پادشاهی جداست

همانست گر تور و سلم دلیر
ز بر شد جهان تا کجا بود زیر

از ایرج که بر بیگنه کشته شد
ز مغز دلیران خرد گشته شد

از ایران و توران جدایی نبود
که با جنگ و کین آشنایی نبود

ز یزدان بر آنگونه دارم امید
که آورد ز نو رخرام و نوید

برانگیخت از شهر ایران ترا
کند مهربان بر دلیران ترا

بجنگ تو آرام گیرد جهان
شود جنگ و ناخوبی اندر نهان

چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه
بفرمود تا برگشادند راه

سیاوش ورا دید بر پای جست
بخندید و بسیار پوزش بخواست

ببوسید گرسیوز از دور خاک
رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک

سیاوش نشاندش بخوبی بتخت
ز افراسیابش بپرسید سخت

چو بنشست گرسیوز از گاه نو
بدید آن سر و افسر شاه نو

بر تختم چنین گفت کافراسیاب
چو از تو خبر یافت اندر شتاب

یکی یادگاری بنزدیک شاه
فرستاده بود دست با من براه

بفرمود تا هدیه برداشتند
به پیش سیاوش بگذاشتند

ز دروازه شهر تا بارگاه
درم بود و اسپ و غلام و سپاه

گر اندازه نشناخت از آنکه چند
ز دیبا و از تاج و تخت بلند

چنان چون بر آفریدون کرد
جهان را ببخشش بگردان سپهر

ببخشیم و رای دراز آوریم
بجای غم و رنج ناز آوریم

تو شاهی و با شاه ایران نکوی
مگر نرم گردد سر جنگجوی

سپنجیها همین گوی با پیلتن
بخوبی همه داستانها بزن

برین هم نشان نزد رستم پیام
پرستنده و اسپ زرین ستام

بنزدیک او همچنین خواسته
بیرتا شود کار آراسته

جز از تخت زرین که او شاه نیست
تن پهلوان از در گاه نیست

بیاورد گرسیوز آن خواسته
که روی زمین زو شد آراسته

دمان تا لب رود جیحون رسید
ز لشکر فرستاده برگزید

بدان تا رساند بشاه آگهی
که گرسیوز آمد با فرهی

آمدن گرسیوز [illegible] نزد سیاوش

بگشتن بدان روی بگذاشت آب
بیامد سوی بلخ هم در شتاب

فرستاده آمد بنزدیک شاه
بگفت آنکه گرسیوز آمد ز راه

سیاوش کو پیلتن را بخواند
وزین داستان چند با او براند

کس اندازه نشناخت از آنکه چند
ز دیبا و وز تاج و تخت بلند

غلامان همه با کلاه و کمر
پرستنده با یاره و طوق زر

پسند آمدش سخت و بگشاد روی
نگه کرد و بشنید پیغام اوی

تهمتن بدو گفت یکهفته شاد
بباشیم تا پاسخ آریم یاد

بدین خواهش اندازه باید بسی
همان نیز پرسید از هر کسی

چو بشنید گرسیوز این پیش بین
زمین را ببوسید و کرد آفرین

چو آگاه گشت از نهفت و گوی
بمالید بر تخت او روی و موی

یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند

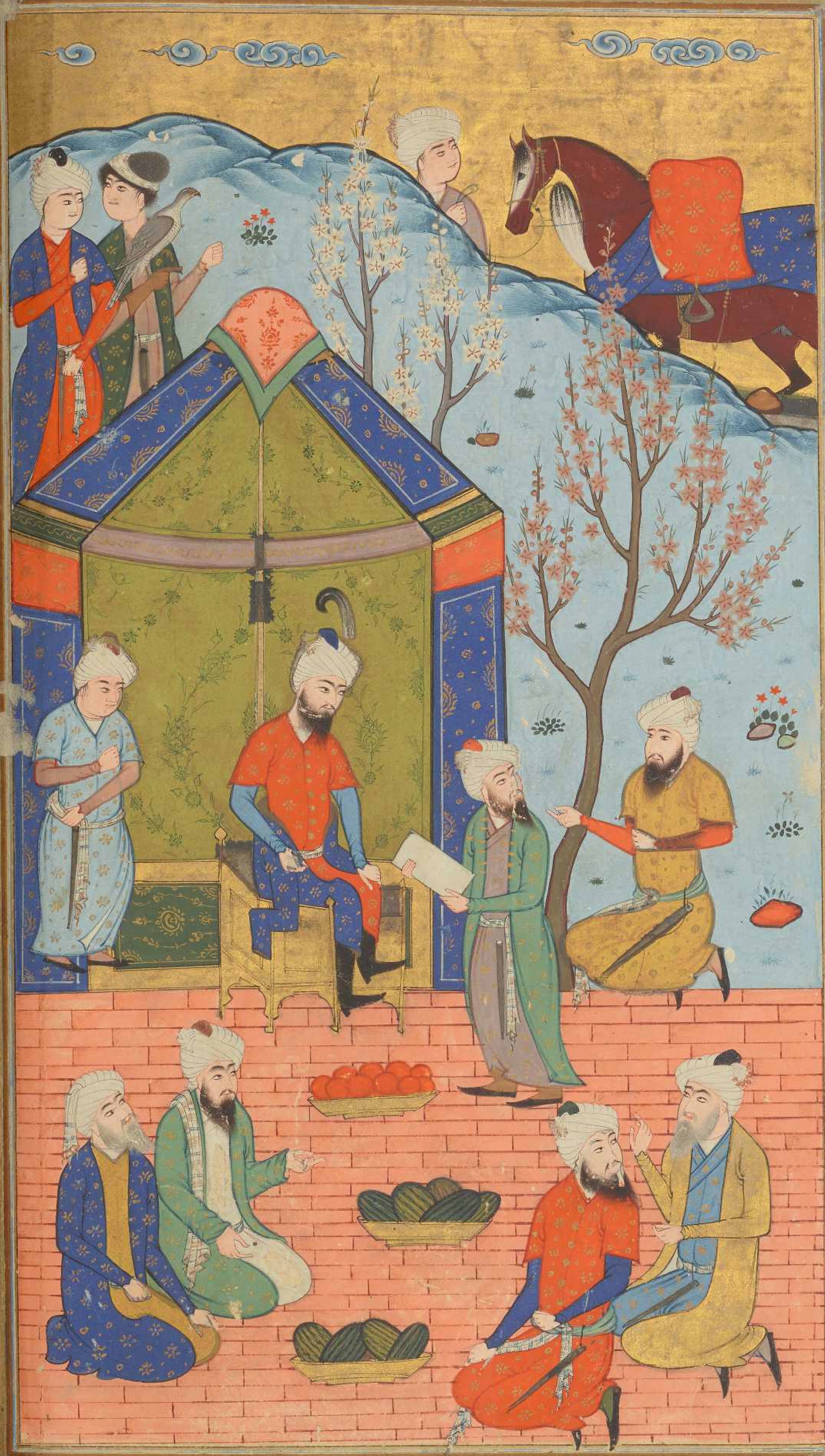
نشستند بیدار سر دو بهم
سگالش گرفتند از بیش و کم

سیاوش با رستم پیلتن
برفتند یادان ازان انجمن

از آن کار شد پیلتن بدگمان
گران گونه گرسیوز آمد دمان

طلایه بهر سو برون تاختند
جهان جوی با بیست برساختند

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت
که این راز بیرون کشیم از نهفت



که این آشتی جستن از بهر چیست | نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته چون نزدیک اوی | ببین تا کدام اند صد نامجوی

[illegible]

برانسان که رستم همی نام برد | ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان | بسی خلعت و نیکویی دادشان

بفرمود تا کوس با کرّه نای | زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج | سپنجاب و آن کشور تخت عاج

همی کرد و شد با سپه سوی گنگ | جهانجست و فرهنگ و رنگ
هزار از فرشته ستم آگاه شد | روانش از اندیشه کوتاه شد

بیامد بر سیاوش چو گرد | شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست | چو گیتی سپرد او را بار بر دو رواست

بفرمود تا خلعت آراستند | سلیح و کلاه و کمر خواستند
کمر اسب تازی بزرین ستام | کمر تیغ هندی بزرین نیام

چو گرسیوز آن خلعت شاه دید | تو گفتی که بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین | تو گفتی همی بسی به نورد زمین

سیاوش نشست از بر تخت عاج | بیاویخت از بر تاج باج
همی رای زد با یکی سوی گرسوی | سر گرد پنهان اید به بد خوی

ز لشکر همی جست گردی سوار | که با وی بپیماید و هم شمار
چنین گفت با وی گو پیلتن | گزین کن که با زور پیش دمن

همانست کاوس گر پیش بود | ز تیزی نگاه نخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان | کنم آشکارا برو بر نهان

برم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه پیچم همی جز بهی

سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستاده کان باد گشت

نامه سیاوش نزد کاوس [illegible]

سپهبد ار بنشست و رستم بهم / سخن گفت هرگونه از بیش و کم

بفرمود تا رفت پیش دبیر / بنشتش یکی نامه بر حریر

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و فر و هنر

خداوند رای و خداوند داد / ز دانش خردمند پیروز و شاد

خداوند هوش و زمان و توان / خرد پروراند همی با روان

کزو نیست کس را ز فرمان رهی / کسی کو بگردد ز پیمان اوی

ز گیتی نه بیند بجز کاستی / بدو شاد افزونی و راستی

همان آفریننده هور و ماه / فرازنده بخت و تخت و کلاه

از او باد بر شهریار آفرین / جهاندار و زنامداران گزین

رسیده بهر نیک و بد رای تیغ / ستون خرد باد بالای تیغ

رسیدم به بلخ و بخرم بهار / همه شادمان بودم از روزگار

زمن چو خبر شد با فراسیاب / سپیه شد بچشم اندرش روشن آب

بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته / بسی خوبرویان آراسته

که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان

پسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند همه پایه و ارز خویش

از ایران زمین نسپرد تیره خاک / بشوید دل از جنگ و از کینه پاک

ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن

گر او را ببخشد ز مهرش رواست / که بر مهر او چهر او بر گواست

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / چنانچون بنزد با درفش و سپاه

وزان روی کرسیوز اندر شتاب / رسیدش بنزدیک افراسیاب

همه رازهای سیاوش بگفت / که او راز شاهان کسی نیست جفت

ز خونی و دیدار گرد او / ز هوش و دل و شرم و گفتار او

دلیر و سخنگوی و گرد و سوار / تو گویی خرد دارمش در کنار

بخندید و با او چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه

دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب / ز بالا به دیدم نشان نشیب

بر از در گشتم سوی چاره باز / بدان تا نماند تن اندر گداز

بگنج و درم چاره آراستم / کنون شد بر آن سان که من خواستم

وزان روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد

به پیش اندر آمد بکش کرده دست / برآمد سپهبد ز جای نشست

بپرسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار

ز گردان و از رزم و کار سپاه / وزان تا چرا بازگشت او ز راه

نخست از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد

چو نامه برو خواند فرخ دبیر / رخ شاه کاوس شد چون قیر

بر رستم چنین گفت کیرم که او / جوانست و بد نارسیده بروی

چو تو نیست اندر جهان پیرسر / بجنگ از تو جویند شیران هنر

ندیدی تو بدهای افراسیاب / که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب

مرا رفت بایست و کردم درنگ / مرا بود با او سری پر ز جنگ

نه زهم که گفتند از ایدر مرو / بمانی تا سپهبد جهان کار نو

چو با داد و فره ایزدی خواست بود / مکافات بدها بدی خواست بود

شما را بدان مرد ری خواسته / بدین گونه بر دل شد آراسته

بمانی که وی بستد از بی گناه / مرسان به پیچد سپران تا ز راه

بصد ترک بیچاره بدنژاد / که نام پدرشان ندارید یاد

همان از گروگان که اندیشه اوی / همان پیش چشمش همان آب جوی

شما گر خرد را نبستید کار / نه من سیرم از پیچش کارزار

بنزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد پر دانش پرفسون

بفرمایمش کاتشی کن بلند / ببند گران پای ترکان ببند

برآتش نهی خواسته هرچه هست
نگر تا نیاری بیک چیز دست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ
برو تا بدرگاه او بی درنگ

همه دست بگشای تا یکسره
چو گرگ اندر آیند پیش بره
چو تو ساز گیری بد آموختن
سپاهت کند غارت و سوختن

بباید بجنگ تو افراسیاب
چو گردد به بزم خوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار

سخن بشنو از من تو ای شه نخست
از آن جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب
مر آن تیز لشکر بر آن روی آب

بمانیم تا او بیاید بجنگ
که او خود شتاب آورد بی درنگ
ببودیم تا جنگ جوید نخست
در آشتی او گشاد از نخست

کسی کآشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکن نیست شاه
نباشد پسندیده نیکخواه

سیاوش چو فیروز بود بجنگ
برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جوید جز از تاج و تخت و نگین
تن آسانی و گنج ایران زمین

همه یافتی جنگ خیره مجوی
دلت روشنست آب تیره مجوی
که افراسیاب ایچ کاله گفت
به پیمان شکستن نخواهد نهفت

هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
بجایست شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه
دروغ آنچه کم درخورد با کلاه

نهانی چرا گفت باید سخن
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه
بر آشوبد این نامور پیشگاه

چو کاوس بشنید سر پر ز خشم
برآشفت از آن کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان
که آید برون ماند سخن در نهان

که این در سر او تو افکنده
چنین از دلش بیخ کین کنده
تن آسانی خویش جستی درین
نه افروزش تاج و تخت و نگین

تو آیدر بمان تا سپهدار طوس
ببندد برین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز پیمان من
بپیچد نیاید بفرمان من

بطوس سپهبد سپارد سپاه
خود و ویژگان باز گردد براه
بباید ز من هرچه اندر خورست
کرا او را چنین داوری در سرست

غمی گشت رستم بآواز گفت
که گردون سپهر منیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستمست
چنان که رستم بگیتی کمست

بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
پر از خشم چشم و پر از رنگ روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت کای پیر فرزانه پیر
برون رو از ایدر بکردار تیر
من اکنون هیونی فرستم بلخ
یکی نامه با پاسخهای تلخ

چو بیرون شد از پیش کاوس طوس
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند
وز آرام که روی کو کنند

هیونی بیاراست کاوس شاه
بفرمود تا باز گردد براه

نامهٔ کاوس نزد سیاوش

ابا نامه و پاسخهای تلخ
فرستاد نزد سیاوش بلخ
نویسنده نامه را پیش خواند
بر تخت خویشش بکرسی نشاند

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار

خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان او هست گردان سپهر
وزو باز گسترده بر جای مهر

ترا ای جوان تندرستی و بخت
همیشه بمانا د با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت
ز خواب جوانی بپیرت خیره گشت

شنیدی که دشمن بایران چه کرد
چو پیروز شد روز کار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی
برین رزمگه بر مبر آبروی

منه با جوانی سر اندر فریب
که از چرخ گردان بیابی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست
ندیدست کس جفت با پای دست

ترا گر فریبد نباشد شگفت ... مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار اوی ... بسی بازگشتم ز پیکار اوی
تو با ماهرویان برآمیختی ... ببازی و از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته ... نخواهد شدن سیر از خواسته
وزان مردری تاج شاهنشهی ... تراشد سر از جنگ جستن تهی
دری بی‌نیازی بشمشیر جوی ... بکشور بود شاه را آب روی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو ... بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن بر تران ... گروگان که داری ببند گران
ازین آشتی رای چرخ بلند ... چنانیست کاید بجانت گزند
بایران رسد زین بدی آگهی ... بر آشوبد این روزگار بهی
تو سوگند و آویختن را بساز ... ازین در سخنها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی ... ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد پدر اندر نیارد بخواب ... بیاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بر آن اهرمن ... نخواهی که خواندت پیمان‌شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد ... نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید ... بر آنگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند پرسید و جست ... ازو کرد یکسر سخنها درست
بگفت آنچه با پهلوان گفته بود ... ز کاوس و ز طوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی ... ز رستم غمی گشت و ز کار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد ... ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد سوار ... ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بی‌گناه ... اگرشان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نه اندیشد از کارشان ... هم آنگه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم ... بد آید ز کار پدر بر سرم
ورایدونکه جنگ آورم بیگناه ... چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من ... گشایند بر من زبان انجمن
دگر باز گردم بدرگاه شاه ... بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسد ... چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سودابه هم جز بدی ... ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر گزید او از آن ... چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

رای زدن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران

بدین رازشان خواند نزدیک خویش ... بپرداخت ایوان و بنشاندشان پیش
چو رازش بهم بود با هر دو تن ... از آن پس که رستم بشد ز انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد ... فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار ... بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت ... تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من ... غمین گشت از بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار ... که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بر آن سور بی‌آب جنگ ... بکردم رمانم ز جنگ نهنگ
بلخ اندرون بود چندان سپاه ... سپهبد چو گرسیوز کینه‌خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار ... پر از کینه با تیغ‌زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان ... بجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند ... گروگان و آن هدیه‌ها ساختند
همه موبدان برگزیدند راه ... که ما بازگردیم ازین رزمگاه
گر او را بهر فزونیست جنگ ... چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن ... چنین دل بکین اندر آویختن
بپری کش نباشد ز مغز آگهی ... هم از تیرگی باز داند بهی
قباد آمد و رفت گیتی سپرد ... وزین نیز هم رفته باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من ... بکوشد بریخ و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم ... بترسم که سوگند بگزایدم

همی بیم ز یزدان نباید کشید / فراوان نکوهش نباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من / بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند گزین کارزار / گرا بر شد گردش روزگار
نژادی مرا کاشکی مادرم / وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
وزان کو نه پیمان که من کرده ام / بیزدان و سوگندها خورده ام
که گر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوی کاستی
پراکنده گردد بد هر این سخن / که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشایند بامن ببد / بهر جایگاهی چنان چون سزد
بکین بازگشتن بریدن ز دین / کشیدن سپر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا برد خواهد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
و روشن زمانه بران سان بود / که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل را برنج گران
ز ننگی مباش و منه سر بخواب / برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هرچه هست / ز دینار و ز تاج و تخت نشست
چنین هم همه بار بر پشت اوی / بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز را / که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس / همان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته / همه سر بسر کار آراسته
بکایک برو بر شمر هرچه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی / دلش گشت پیچان ز تیمار اوی

پاسخ زنگه و بهرام سیاوش را

بیازید چون زنگهٔ شاوران / بفرمود بر بوم هاماوران
پر از غم نشستند سر دو بهم / روانشان از ان گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا ای پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / دگر پهلوان را ازو بار خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن گو نهفت ار نگردد دراز
گر آرام گیری سخن ننگ نیست / ترا نورش اندر پدر ننگ نیست
نو اگر فرستی بنزدیک اوی / بخندد دل و جان تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا / رها کن نوا و رها کن گوا
نیاید جز از جنگ فرمان تست / ز رفتت کاری که درمان تست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز / سپه را جز نی بدام آر باز
بگردانیم بر دژم روزگار / برآید درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دین و تاج و تخت / خروشان دل خسروانی درخت
نه نیکو بودی تو تخت و کلاه / سپاه و در و پرده و بارگاه
سپرد مغز کاوس آتشکده ست / همه نامه و جنگ او سپهده است
دگر آسمانی جز این نیست راز / چه باید کشیدن سخنها دراز
ببند رفت ازان دو خردمند / دگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به پیمان یزدان دلیر / نباشد ز خاشاک با سیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همه دست یازد بباید بخون / بکین دو کشور بدین رهنمون
ز بهر نوا هم بباز آرد اوی / سخنهای کم کرده باز آرد اوی
اگر تیره تان شد دل از کار من / بپیچد سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / بمانم برین دشت پرده سرای
کسی کو بپیچد همی گنج من / چرا بر کارم برو رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان و گردن فراز

زبیم جدایش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار اوی / از آن چشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم / بمهر سپهبد دل آگنده‌ایم
فدای تو باد این جان من / چنین بود با مرگ پیمان من
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی / گزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر من است / همه نوش تو درد و زهر من است
ز پیمان تو سر نگردم تهی / وگرچه بماندم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه من است / زمین تخت و گردون کلاه من است
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم

پیغام سیاوش نزد افراسیاب

ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یک زمان بغنوم
بشد زنگه و نامور صد سوار / گروگان ببرد از در شهریار
چو در شهر سالار زنگه رسید / خروش آمد و دیده‌بانش بدید
پذیره شدش نامداری بزرگ / کجا نام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد / سپهبد سخنها برو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و ز خام گفتار اوی / ز خوی بد و رای و پیکار اوی
همی گفت چندین چه گرد آورم / ز کار سیاوش دلی پر ز بیم
فرستاده زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنیم / وزین راه جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از بهر این کار داناتری / بگنج و بمردی توانا تری
بکام دل و دانش و رای تو / نگیرد بدانش کسی جای تو
که هر کس که بر نیکوی جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده بگفتند باز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / چنو شاهزاده ز مادر نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست / گرانمایه و شاه راد و مهست
اگر خود نبینیش خود ای هنر / که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بکهتر سپارد خود آید براه
نه نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشور مهتر او بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیرسر / ز بخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین و تخت مهی
ترا چیز بیش باشد از مهتران / پیر او همان از تو گردد گران
چنان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد چنان او از اندر خورش
بآیین دهد دخترش را بدوی / بدارد بناز و بآب آبروی
مگر کو نماید بنزدیک شاه / کند کشور تو بومت آرامگاه
وگر باز گردد بسوی شهریار / ترا تیزی باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر / بدین آورندش مگر داوگر
ز داد جهان آفرین این سزاست / که گردد زمانه برین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید / جهان جز همه بود و بنیاد دید
بس اندیشه کرد اندران یک زمان / همی کاشت بر نیک و بد گمان

چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران / بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بران رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با روز و با جنگ برخیزد او / بپرورد کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کند آوران نبرد
کسی کز پدر گوید و خوی بد / نگوید از و بدخویی کی سپرد
ببینی که کاوس پیر و دیرینه گشت / چو دیرینه گشتی بباید گذشت
سیاوش بکرد و جهان فراخ / بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که باید مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با رامش افکند بن
دبیر جهان دیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد پست

پاسخ دادن افراسیاب سیاوش را

جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نمایش گرفت
که او بر پرستارکان زبان / بدو کی رسد بند کاندر گمان
خداوند جانست و آن خرد / خردمند را داد او پرورد
از و باد بر شاهزاده درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بیداد و کژی دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمین شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه ایدر آراستست / اگر شهریاری و گر خواستست
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
کجا من گشایم در گنج و دست / سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو بر کشورم بگذری در جهان / بکوشش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشخوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد آیین و فر
بدین راه پیدا نه بینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بخوبی بناز
سپاه و در و گنج و شهر آن تست / برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر آید بایران سوی با سپاه / ببندم بدل سوزگی بر تو راه
نماند ترا با پدر جنگ و دیر / کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
گر آتش نه بینی شکست و شکنج / شود آتش از باد پیری برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور رسانی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و بتن
نفرمایم و خود نیازم به بد / باندیشه دل را نیازم به بد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیک خواه
بروی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ و بر پرستام گران / بیامد دوان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوش بیک روی از آن شاد گشت / بیک روی بر درد و فریاد گشت
ز دشمن همی دوست بایست کرد / از آتش کجا بردمد باد سرد
ز دشمن نباید مگر دشمنی / بفرجام هر چند نیکی کنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندران در بدر

نامه سیاوش بنزد کاوس شاه

که من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد نیز بشتافتم
ازان آتش مغز شاه جهان / دل من بر افروخت اندر نهان

بجایی که او آتشی کرد تند
مرا از [illegible]

شبستان او در دمن شد نخست / بخون دلم رخ بباید بشست
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند / گشاده همان و همان پر ز بند
چو جستن زدم تا ازین کشت سیر / بری سرگشته تا بینیم دیر
ز شادی مبادا دل اژدها / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد برابر اندر ز جنگ و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا رخت و پرده سرای / همه گنج آکنده و تخت جای
درفش و سواران و پیلان و کوس / چو آید بیامد سپهدار طوس
همان هم پذیرفته او را سپار / تو بیدار دل باش و بهروز کار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و ستام و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
که پیران بیاید ازان انجمن / یکی رای و پیغام دارد ز من
همی بازم اکنون بدیره شدن / شما را هم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی / بپیچید دلها ز گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین / بفرمان سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید / از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد تبیره در و بوم و کوی / بسان بهاری پر از رنگ و بوی

رفتن سیاوش بترکستان

جهان هم همه شهر تا تا بچاچ / تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
یکی منزلی ساخته خوردنی / خورشها و هر گونه گستردنی
چنین تا بقجقار باشی براند / فرود آمد از اسپ و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد بیرون هزار / پذیره شدن را همه با نثار
بیاراست با چار پیل سپید / سپه را همه داد یکسر نوید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت / پس او درفشی بسان درخت
سرش ماه زرین غلافش بنفش / بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین سه کرسی بزر / بدیبا بیاراسته سر بسر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار توران پدید / خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان از براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست / که بیند دو چشمت ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای اوی / همان خوب چهر دلارای اوی
همی گفت با کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان / همانا پسر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / جهان بنده باشند زین روی آب
تو بی کام دل هیچ دم بر مزن / ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته بیش از هزار / پرستنده کان یاد گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر سر / ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک و زر / همی تازی اسپان برآورد پر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم / بباریدو ز دشمن آمد بخشم

که یاد آمدش رزم زابلستان
بیاراسته تا بکابلستان

که آمد بمهمانی پیلتن
شده نامداران شهر انجمن

بسی زر و گوهر همی بخشند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

همان شهر ایرانش آمد بیاد
همی برکشید از جگر سرد باد

از ایرانش یاد کرد و بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت

ز پیران بپوشید و بپیچید روی
سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کو را چه آمد بیاد
غمین گشت و دندان بلب بر نهاد

نفجار رباسی فرود آمدند
نشستند و یکبار دم برزدند

نگه کرد پیران بدیدار اوی
نشست و بر و یال و گفتار اوی

بدو در دو چشمش همه خیره ماند
همی بر زمان نام یزدان بخواند

چنین گفت کای نامور شهریار
ز شاهان گیتی تویی یادگار

سه چیزست بر تو که اندر جهان
کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد
همی از تو گیرند گویی نژاد

دو دیگر زبانی بدین راستی
بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو
ببارد همی بر زمین مهر تو

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
که ای پیر پاکیزه راستگوی

خنیده بگیتی بمهر و وفا
از آهرمنی دور و دور از جفا

گرایدو که با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمان نو نشکنی

بسازم برین بوم آرامگاه
بمهر و وفای تو ای نیکخواه

گر از بودن ایدر مرا نیکویست
برین کردهٔ خود نباید گریست

وگر هست فرمان تا بگذرم
نمایی ره کشوری دیگرم

بدو گفت پیران که مندیش ازین
چو اندر گذشتی از ایران زمین

مگردان دل از مهر افراسیاب
مکن هیچ گونه بر فتن شتاب

پراگنده نامش بگیتی بدست
ولیکن خرابست مرد ایزد پرست

خرد دارد و هوش و رای بلند
بخیره نیارد براسی گزند

مرا نیز خویشیست با او بخون
همش پهلوانیم و هم رهنمون

مرا نزد او آب رویست و جاه
فراوان مرا گنج و رنج و سپاه

تمانا برین بوم و بر صد هزار
بفرمان من پیش باشد سوار

ده و دو هزار آنکه خویش منند
چو خواهم شب و روز پیش منند

بر و بوم و پیوست و هم گوسفند
هم اسب و سلیح و کمان و کمند

مرا بی نیاز است از هر کسی
نهفته جزین نیز هستم بسی

فدای تو بادانچه سرچیست
گر ایدون بشادی کنی تو نشست

پذیرفتم از پاک یزدان ترا
برای دل هوشمندان ترا

که بر تو نیاید ز بدها گزند
نداند کسی راز چرخ بلند

مگر کز تو آشوب خیزد بشهر
نیامیزی ازدر و تریاک زهر

سیاوش از آن گفتها رام گشت
برافروخت و اندر خور جام گشت

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش پسر گشت و پیران پدر

برفتند با خنده دل شادمان
بره بر نشستند جایی زمان

چنین تا رسیدند در دشت گنگ
که آن بود خرم سرای درنگ

رسیدن سیاوش نزد افراسیاب

پیاده بکوی آمد افراسیاب
ز ایوان میان بسته و پرشتاب

سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسب و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر
بسی بوسه دادند بر چشم و سر

وزان پس چنین گفت افراسیاب
که گرد از جهان اندر آمد بخواب

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
بآبشخور آیند میش و پلنگ

برآشفت گیتی ز تور دلیر
کنون روی گیتی ز شور و ز جنگ سیر

دو کشور همه پاله پر شور بود
جهان را دل از راستی کور بود

نو رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ و از جوش خون

کنون شهر توران ترا بنده اند
همه دل بمهر تو آگنده اند

مرا نیز با جان همه پیش تست
سپهبد بجان و تن خویش بست

پدروار پیش تو مهر آوریم
همیشه بر از خنده چهر آوریم

همو گنج گیتی به درپیش تست
همه شاد و دل بادی و تندرست

سیاوش بر او آفرین کرد سخت
که از گوهر تو مگرداد بخت

سپاس از خدای جهان آفرین
کزویست آرام و پرخاش و کین

که دیدم ترا من هم اکنون درست
شده رزم و کین را کمرگاه سست

سپهدار دست سیاوش بدست
بیامد بتخت مهی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت
که این را بگیتی کسی نیست جفت

برین گونه مردم نبود در جهان
چنین روی و بالا و فر مهان

وزان پس چنین گفت پیران رد
که کاوس پیرست و اندک خرد

که بشکیبد از روی چونین پسر
چنین برز و بالا و چندین هنر

مرا دید در خواب دیدار اوی
بماند و دلم خیره در کار اوی

که فرزند باشد کسی را چنین
دو دیده بگرداند اندر زمین

از ایوانها پس یکی برگزید
همه کاخ زربفتها گسترید

یکی تخت زرین نهادند پیش
همه پایها چون سر گاومیش

بدیبای چینی بیاراستند
فراوان پرستندگان خواستند

بفرمود تا خود شود سوی کاخ
بباشد بکام و نشیند فراخ

سیاوش چو در پیش ایوان رسید
سر طاق ایوان بکیوان رسید

بیامد بران تخت زرین نشست
هشیوار جان اندر اندیشه بست

چو خوان سپهبد بیاراستند
کس آمد سیاوخش را خواستند

ز هر گونه رفتند بر خوان سخن
همه شادمانی فگندند بن

چو از خوان سالار برخاستند
نشستنگه می بیاراستند

برفتند با رود و رامشگران
بباده نشستند یکسر سران

بدو داد جان و دل افراسیاب
همی بی سیاوش نیامدش خواب

همی خورد می تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت

سیاوش با او خرم امید شاد
بمستی از ایران نیامدش یاد

وزان پس همان شب بفرمود شاه
بران کس که بودند بر بزمگاه

چنین گفت با شیده افراسیاب
که چون سر برآرد سیاوش ز خواب

تو با پهلوانان و خویشان من
کسی کو بود مهتر انجمن

بشبگیر با هدیه و با غلام
گرانمایه اسپان زرین ستام

ز لشکر همه هر کسی با نثار
ز دینار و ز گوهر شاهوار

برین گونه پیش سیاوش برید
هشیوار و بیدار خامش برید

فراوان سپهبد فرستاد چیز
وزین گونه یک چند بگذشت نیز

گوی زدن سیاوش با افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه
که فردا بسازیم هر دو پگاه

که با گوی و چوگان بمیدان شویم
زمانی بتازیم و خندان شویم

ز هر کس شنیدم ز چوگان تو
که بینند گردان بمیدان تو

بدو گفت شاها انوشه بدی
روان را ز دیدار توشه بدی

همی از تو جویند شاهان هنر
که یابد بهر کار بر تو گذر

مرا روز روشن بدیدار تست
همی از تو خواهم بد و نیک جست

تو فر همایی و زیبای گاه
تو تاج کیانی و پشت سپاه

بشبگیر گردان بمیدان شدند
گرازان و با روی خندان شدند

چنین گفت پس شاه توران بدوی
که یاران گزینیم در زخم گوی

تو باشی ازین روی و زان روی من
بدو نیمه هم زین نشان انجمن

سیاوش چنین گفت با شهریار
که کی باشدم دست و چوگان بکار

برابر نیارم زدن با تو گوی
بمیدان هم آورد دیگر بجوی

ازیرا که همواره یار توام
برین پهن میدان سوار توام

سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هر کسی باد شد

بجان و سر شاه کاوس گفت
که با من تو باشی هم آورد و جفت

هنر کن بپیش سواران پدید
بدان تا نگویند کو بد گزید

کنند آفرین بر تو مردان من
شکفته شود روی خندان من

سیاوش بدو گفت فرمان تراست   سواران و چوگان و میدان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را   چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی   چو هومان که برداشتی آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار   چو روئین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر   چو ارجاسپ اسپ افکن و نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی   از ایران که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم   نگهبان چوگان و تنها منم
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار   بیارم بمیدان از ایران سوار
مرا یار باشند بر زخم گوی   بر آنسان که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان   بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد   گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست   همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز صنج و دم کره نای   تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گوئی ز بالا بزد   بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد   چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
دگر زد چنان چون بمیدان رسید   بر اینسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند   که گوئی بنزد سیاوش برند
سیاوش بر اسپی دگر برنشست   بینداخت آن گوی لختی بدست
بفرمود دیگر شه زورمند   که گوئی بنزد سیاوش برند
سیاوش بر آن گوی بر بوس داد   برآمد خروشیدن نای و کوس
وزان پس بچوگان و کار کرد   چنان چون که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید   تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان تک اسپ چندان نبود   کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب   سر نامداران برآمد ز خواب
بآواز گفتند هر کس سوار   ندیدیم بر زین چنین نامدار
یکی نامور گفت زین سان بود   هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر   ندانم که دیدستش پیش از خبر
زمیدان بیکسو نهادند گاه   بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش بنشست با او بتخت   بدیدار او شادمان بود بخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی   که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند این دو لشکر نبرد   برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند   همی بردن گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان   سخن گفت از پهلوانی زبان
که میدان از آن است یا کارزار   برین گردش و بخشش و کار و بار
چو میدان سر آمد بتابید روی   بدیشان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها کشیدند نرم   بکردند از آن پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند   بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود   بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه   که گفتست با من یکی نیکخواه
که او را بگیتی کسی نیست جفت   بتیر و کمان در گشاد و نهفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید   ز ترکش کمان کیی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد   یکی برگراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد و خیره بماند   بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داده   که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان   نیامد بزه تیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست   بمالید خانهٔ کمان را بدست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه   که اینست کمانی چو باید براه
مرا نیز گاه جوانی کمان   چنین بود و اکنون دگر شد کمان
بایران و توران کس این را بجنگ   نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بر و یال و پشت سیاوش چنین   نخواهد کمان نیز بر پشت زین

نشانه نهادند بر اسپریس ... سیاوش نگرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر بادپایی چو دیو ... بیفشرد ران و برآمد غریو

سمن تیز زد در میان یلان ... نهاده برو چشم گردنکشان
عنانی سبک کرد بر بادپای ... خدنگی برانداخت از باد و پی

نشانه دو باره به یک تا بخست ... مغربل سود اندر انداختست
عنان را بپیچید بر دست راست ... بزد بار دیگر بر آنسو که خواست

کمان را بزه بر بازو فکند ... نیابد به پیچید با بر بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست ... بر وان آفرین [illegible] خواست

وز آنجایگه سوی کاخ بلند ... برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان و می آراستند ... کسی کش سزا بود بنشاستند

می چند خوردند و بنشست شاد ... [illegible]
بخوبی یکی خلعت آراستند ... ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
هم از [illegible] و ز هر گونه چیز ... که اندر جهان [illegible]
ز [illegible] ... ز دینار و یاقوت [illegible]

پرستار بسیار و چندی غلام ... یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

گوی بازی کردن سیاوش

[illegible]
چنین گفت [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... سر افراز با من به نخچیرگاه
[illegible]

کی آیی که دلشاد و خرم کنیم ... روان را به نخچیر بی غم کنیم
بدو گفت هر گه که رای آیدت ... بدان سو که دل رهنمای آیدت

برفتند روزی به نخچیرگاه ... همی رفت با یوز و با باز شاه
سیاوش [illegible] ... از آن بیشه [illegible]

سیاوش به دشت اندرون گور دید ... چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب ... همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را به شمشیر زد بر دو نیم ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
بگفتند یکسر همه انجمن ... که اینت سرافراز شمشیرزن
[illegible] ... [illegible]

پس پشتشان آمد اندر بتنگ ... [illegible] با شاه جنگ
بکوه و بهامون همی بر بتاخت ... بتیر و بشمشیر و نیزه بیاخت



بهر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را ز نخچیر آسوده کرد
وز انجایگه سوی ایران سپاه / همه برگرفتند شادی براه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم
به جهن و بگرسیوز و هر که بود / بکس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب / ازو برگشادی بخنده دو لب

[illegible] پیران سیاوش

بدین گونه یک سال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم
چنین گفت پیران که این بوم و بر / جهانی که باشد کسی بر گذر
بدین مهربانی که با تست شاه / بنام تو خسپد بآرامگاه
چنان دان که خرم بهارش تویی / نگارش تویی غمگسارش تویی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سپر از بس هنرها رسیده بماه
پدر پیر سر شد تو برنا دلی / نگه کن سزا تاج گیتی نگسلی
بایران و توران تویی شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
بنه دل بدین بوم و اینجا بساز / ز شاهان گیتی تویی بی نیاز
نه بینمت پیوسته خود کسی / کجا داردی مهر بر تو بسی
برادر نداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران ببند درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست / همه گنج و تخت دلیران تراست
پس پردهٔ شهریار جهان / سه ماهست با زیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه / از ایشان نه برداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند / که از باب و از مام با فر و زند
نبیرهٔ فریدون و پیوند شاه / که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
پس پردهٔ من چهار اختر اند / چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره ست مهتر بسال / که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است / به پیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خود می شناس

[illegible]ی کردن سیاوش جریره دختر پیران را

ز خوبان جریره مرا درخورست / که پیوندم از خوان تو بهترست
مرا او بود نازش جان و تن / نخواهم جز او پس ازین انجمن
سپاسی نهادی ازین بر سرم / که تا زنده‌ام حق او نسپرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بنزدیک گلشهر باز آید تفت
بدو گفت کار جریره بساز / نغز سیاوش چنین شد نژاد
بخلوت بباشیم امروز شاد / که داماد ما شد نبیرهٔ قباد
بیاورد گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارک افسرش را
بدو داد دینار و زر و درم / برنگ و به بوی و بیش و بکم
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد در شب بر شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو / فرستاد او را بر گاه نو
سیاوش روی جریره بدید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برو نیز چندی بگردید چرخ / سیاوش را بد ز هر کار برخ
ورا نزد من بیش افراسیاب / فزون تر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیزکار / سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز رامش روانش تویی / دل و هوش و توش و توانش تویی
چو با او تو پیوسته خویشی شوی / ازین پایه هر دم با فزون شوی
شود اعتمادش بتو استوار / که خواهی مر این پیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست
ولیکن ترا آن سزاوارتر / که از دامن شاه جویی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی / نبینی بگیتی چنان روی و موی

بیالا ز سرو سهی برتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرها و دانش ز اندازه بیش / خرد را پرستار دارد به پیش
از افراسیاب ار بخواهی رواست / جوابت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاد پرمایه پیوند تو / درافشان شود فر و اروند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بجویم بدین نزد او آب روی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای / مرا با سپهر از نبرد نیست پای
اگر من بایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاووس دید
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که روشن بهار منست
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / چنین نامداران و کنداوران
چو از روی ایشان بباید برید / بتوران همی رای باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز / مگوی این سخن با کسی جز براز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی برزد اندر میان آه سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / بسازی تو خود به شود روزگار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر / کزو نیست پرخاش و آرام و مهر
بایران اگر دوستان داشتی / بایران سپردی و بگذاشتی
نشستت نشانت بکیوان اندر است / سر تخت ایران بدست اندر است
بشادی نشستند تا بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یک زمان / بدو گفت پیران که ای کامران
که چندین چه باشی به پیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه و سپر و گنج من پیش تست / مرا سودمندی کم و بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست / گشادنش در دو گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز مهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / بتخت تو هم تیغ و تخت و کلاه
ز بهر سیاوش پیامی دراز / ربایم بگوش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاددل گشتم و نامجوی

خواستن سیاوش فرنگیس را بزنی از افراسیاب

بپروردیم چون پدر در کنار / همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنان کدخدایی بساز / به نیک و به بد از توام بی نیاز
پس پردهٔ تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا در خور است
فرنگیس خواند ورا مادرش / شود شاد اگر باشم اندر خورش
بر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من مانده ام پیش ازین داستان / نبودی بر آن گشته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که رایش خرد بود و فهمش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر / چه رنجی که هم جان بیاری بسر
بکوشی و او را کنی پرهنر / تو نیز برشوی چون آید ببر
نخستین که آتش ز نیروی جنگ / سپر پرورنده بگیرد بچنگ
و دیگر که از پیش کنداوران / ز کار ستاره شمر بخردان
شمار ستاره به پیش پدر / همی راندی جمله را در بدر
نیا با نبیره شگفتی بسی / نماید همی کار دیده بسی
سپهر و گنج و تخت و سپاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا
کنون باورم شد که این او بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و تخمش کبست
ز کاووس وز تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بتوران گراید بمهر / وگر سوی ایران کشد بال چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید گزید
بدادمش خدایی که ایدر بود / خردمند و بیدار و بهتر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ای ستاره‌شمر مکر و پیچ / خرد گیر و کار سیاوش بسیج
ازین دو نژاده یکی شهریار / که آرد درخت بزرگی ببار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
برآید ازین دو یکی نامور / برآرد بخورشید تابنده سر
بایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
وگر زین نشان راز دارد سپهر / بپیراندیش هم بایدش شیر چهر
نخواهد بدن بی گمان بودنی / نکاهد نه پرهیزد افزودنی
بگفتی که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه خواهید پاسخ بود
چو پیران چنین گفت با شهریار / که خود رای بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / برو هر چه باید بخوبی بکن
دوتا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود / برو بر شمرد آنچه بایسته بود
نشستند شادان دل آن شب بهم / بباده نشستند جان را ز غم
چو خورشید را چرخ گردان سپهر / برآورد بر پایان زرین سپهر
سپهدار پیران میان را ببست / یکی بارهٔ تیزرو برنشست
بکاخ سیاوش نهاد روی / بسی آفرین خواند بر فر اوی
چنین گفت کامروز بر ساز کار / بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار اوی / میان را ببندم به تیمار اوی
سیاوخش را دل پر آزرم بود / ز پیران بر خانش سر از شرم بود
بدو گفت شو هر چه خواهی بیار / تو دانی که با تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندران کار تفت
در خانهٔ جامه‌ها برید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بود کدبانوی پهلوان / ستوده زنی بود روشن‌روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیده ز زربفت چینی نگار
ز برجد طبقها و پیروزه جام / پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها شتروار شصت / ز زربفت پوشیدنیها سه دست
ز سیمین و زرین شتروار سی / طبقها و آن جامهٔ پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
همان صد طبق مشک و صد زعفران / همی رفت گلشهر با خواهران
بزرین عماری و دیبا جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل

داماد شدن سیاوش با فرنگیس

بیاورد با نو بهر نثار / ز دینار با خویشتن ده هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانشان پر از آفرین بود نیز
زمین را بپوشید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت باید جفت
هم امشب بباید شدن نزد شاه / بیاراستن گاه او را بماه
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن تاج چون شاه نو
یکی هفته مرغان و ماهی نخفت / نیامد بهم هیچکس در نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران
برین کار بگذشت یکهفته نیز / سپهبد بیاراست بسیار چیز
از اسپان و از گوهر و سیم و زر / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
وزین مرزبانش در پای جای / همی نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای وی / نشایست بنمود پهنای اوی
بنشستند منشور بر پرنیان / همی پادشاهی برسم کیان
بجان سیاوش فرستاد شاه / یکی تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست میدان سور / هرانکس که رفتی بنزدیک او
می و خوان و خوالیگران خواسته / بخوردی و هرچند برتافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش / بدی شاد یک روز مهمان خویش

در بسته زندانها برگشاد
که پرسید همی شاه را شهریار
بشهری که آرام و رای آیدت
سیاوش ز گفتار او گشت شاد
فراوان عماری بیاراستند
و زو بار بس گشت پیران کرد
بشادی برفتند سوی ختن
ز خوردن بیاسود یک روز شاه
بیامد سوی پادشاهی خویش
بشادی دل از جای برخاستند
بجایی رسیدند کاباد بود
درختان بسیار و آب روان
بیارم من اندر یکی خوب جای
نشستن کهی بر فراز ماه
چو فرمان دهد من بسازم کنون خواب
یکی شارستان سازم اندر فراخ
مرا گنج و خوبی همه زان تست
بران آفرین کو جهان آفرید
به پیغمبرش بر کنیم آفرین
چو گیتی تهی ماند از راستان
کجا آن تنان پر آزرم و شرم
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک
جهان سر بسر حکمت و عبرتست
تو چنگ فزونی زدی در جهان
جو زان نامداران جهان شد تهی

ازو شادمان بخت و او نیز شاد
همی گوید ای مهتر نامدار
همه آرزوها بجای آیدت
بزد نای و کوس و بنه برنهاد
پس پرده خوبان بیاراستند

پس آمد فرستاده نزد شاه
از ایدر ترا داده ام تا چنین
بشادی بباش و بسیکی بمان
سلاح و سپاه و نگین و کلاه
فرنگیس را در عماری نشاند

گشتن سیاوش گرد پادشاهی خویش توران زمین

همه نامداران شدند انجمن
گهی بودمی گاه نخچیرگاه
سپاه از پس پشت و پیران بپیش
جهان را بآیین بیاراستند
یکی خوب فرخنده بنیاد بود
همی شد دل پهلوان زو جوان
که باشد بشادی مرا میهمانی
چنان چون بود در خور تاج و گاه
برآرم یکی جای بر ماه راست
فراوان بر و اندران بوم و کاخ
بهر جای رنج تو بیشم نخست
ابا آشکارا نهان آفرید

همی بود یک ماه مهمان اوی
پیرماه برخاست آواز کوس
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند
ازان پادشاهی خسروی خاست
یکی روی دریا و یک روی راه
سیاوش به پیران سخن برگشاد
برآرم یکی شارستان فراخ
بدو گفت پیران که ای خوب رای
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
سیاوش بدو گفت کای نیکیار
ز گنگ سیاوش بگویم سخن
خداوند دارنده هست و یکیست

ساختن سیاوخش گنگ دژ را

تو اندر ستودن مزن داستان
سخن گفتن خوب و آواز نرم
همه جای ترس است و تیمار و باک
چرا بهر من زو همه غفلت است
گذشته بر تو بسی همرهان
تو بار رفتنی چرا بر نهی

کجا آن حکیمان و دانندگان
کجا آنکه در کوه بودش کنام
تو رفتی و گیتی بماند دراز
چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی
نباشی برین بیش همداستان
گر ایشان جهان یکسر آباد بود

بنزد سیاوخش آن نیکخواه
یکی کرد بر کرد و هیکو به پیش
ز خوبی بیارای دل نگریان
ببردند با گنج با او براه
بنه برنهاد و سپه را براند
بنه برنهاد و سپه را ببرد
بران سرزمین بود چندان اوی
بدانگه که خیزد خروش خروس
بزرگان براه شهنشه شدند
که گفتی زمین گشت با چرخ راست
یک روی بر کوه نخچیرگاه
که اینت بر و بوم فرخ نهاد
فراوان بود اندرون بوم و کاخ
بران رو که اندیشه آرد بجای
زمین و زمان از تو دارم سپنج
درخت بزرگی تو آری ببار
وزان شهروان و اسپان کهن
همه چیز جفتست و ایزد یکیست
بیارانش بر هر یکی همچنین
همه رنج بردار و خوانندگان
رمیده ز آرام و ز کام و نام
کسی آشکارا نداند راز
ز پیشی و ز رنج برتاب روی
که رفتند آن برترین راستان
بدانگه که اندر جهان داد بود

کنون بشنو از گنگ دز داستان / بدین داستان باش چون راستان — که انرا سیاوش برآورده بود / بسی اندران رنجها برده بود
بیک ماهه زان روی دریای چین / کنی نام بدآن زمان و زمین — پیابان بیاید چو دریا گذشت / بدانجا یکی پهن بیابان دشت
گزین بگذرد چند آباد شهر / گران شهرها بر توان شد دو بهر — وزان پس یکی کوه باشد بلند / که بالای او برتر از چون و چند
مران کوه را گنگ دز در میان / بدان کت ز دانش نیابد زیان — چو فرسنگ صد کرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پویی بدو راه نیست / همه گرد بر گرد او بر یکیست — برین گرد سی و دو فرسنگ سنگ / ازاین روی و ان روی دیوار سنگ
بدین پنج فرسنگ اگر پیچ مرد / بباشد براه از پی کارکرد — نیاید بر ایشان گذر یک سوار / زرهدار و برگستوان ور هزار
گزین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ — همه شهر گرمابه و آبجوی / بهر برزنی آتش و رنگ و بوی
همه کوه نخجیر و آهو بدشت / چو این سوی پهنی بباید گذشت — تذروان و آهو و کبک دری / بیابانی چو از کوه با بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد — نبودش دران شهر بیمار کس / یکی بوستان بهشتست و بس
همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار — درازیی و پهناش سی بار سی / بدی گر بپیمایدی پارسی
یک و نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مرد گردد ستوه — بران آفرین کو چنان آفرید / زمین و بلند آسمان آفرید
همه گلشن و باغ و ایوان بود / که ایوانها پیر کیوان بود — چو رفتش سیاوش بدانجا بدید / مرا نیز از توران زمین برگزید
بر خویش را نامبردار کرد / فزونی ز بالای نیزه دیوار کرد — ز سنگ و ز گچ بود چندی رخام / وزو گوهری کش نکو بود نام
نیاید برو منجنیق و نه تیر / بران سان برآورد و بد با گزیر — ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از اخترشناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم — عنان تکاور همی داشت نرم / همی بخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار — چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم گزند
که هر چند گرد آورم خواسته / همان کاخ و گنج آراسته — بفرجام یکسر بدشمن رسید / بدی بد بود مرگ بدتر ز بد
که چو گنگ دز در جهان جای نیست / کنون شارستان در جهان جای نیست — بدان سان یکی شارستان ساختم / سرش را به پروین برافراختم
کنون اندرین هم بکار آورم / بر او بر فراوان نگار آورم — چو خرم شود جای آراسته / بدید آید از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند بران جای دیگر کسی — نه من شاد مانم نه فرزند من / نه پرمایه گردی ز پیوند من
شود تخت من گاه افراسیاب / کند بی گنه مرگ بر من شتاب — چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه در دل دراز — که افراسیاب از بلا دست شست / بشاهی همی مهره انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم / نگویم که پیمان تو نشکنم — نمانم که بادی بتو بگذرد / وگر موی بر تو هوا بشمرد

سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نبینم جز از نیکنامیت کام

سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها

همه راز من آشکارا تست / که بیدار دل باشی و تندرست — مرا آگهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم

بگویم ترا بودنی من درست / ازایوان و کاخ اندرایم نخست
بدان تا بگویی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان برین بگذرد روزگار / که بی کام ناموز شهریار
شوم زار کشته بر بی گناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو پیمان همی داری و رای راست / ولیکن فلک راجزین است خواست
زگفتار بدگوی و زبخت بد / چنین بی گنه بر سرم بد رسد
بر آتش شود تور و ایران بهم / زکینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / دو کشور شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / از ایران و توران ببینی درفش
بسی غارت و برده و خواسته / پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد بجوی آب شور
سپهدار گردان ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود / که بر خیره از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت / بفرمان او بردهد هرچه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه یازی برنج و چه نازی بگنج
که آن رنج دیگر کسی برخورد / جهانجوی دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران و اندیشه کرد / زگفتار او شد دلش پر ز درد
چنین گفت کز وی بد آید همین / گر او راست گوید همی این سخن
زمانه کشیدش بتوران زمین / پراکندش اندر جهان تخم کین
من او را کشیدم بتوران ز رنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همه یاد گفتار شاه / چنین هم بگفت با من بگاه
وزان پس چنین گفت با دل بمهر / که از گردش و رسم گردان سپهر
چه داند برو راز ناگه گشاد / همانا که ایرانش آمد بیاد
زکاوس و ز تخت شاهنشهی / بیاد آمدش روزگار مهی
دل خویش ازان گفته خورسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بد گفت و گوی / دل از بوم بنها پر از جست و جوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند / زگفتار بیکار دم برزدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند یک هفته زین گونه شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزد یکی سالار توران سپاه
کز ایدر برو تا بدریای چین / سپاهی ز خنگ آوران گزین
همی رو چنین تا بسر مرز هند / وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باز کشور سراسر بخواه / بگستر بمرز خزر بر سپاه
برآمد خروش از در پهلوان / زکوس و ز پتره جهان شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکر کشن پرخاش جوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت ازان سو که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دیبا و اسپان آراسته
بهنگام بدرود گردان بماند / بفرمان برفت و سپه را براند
یکی نامه سوی سیاوش بمهر / نبشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / ازاندیشه بی غم نیم یکزمان
ولیکن من اندر خور رای تو / بتوران بجستم همی جای تو
که این جا که بودی خوش و خرمست / چنان چون بباید دلت بیغمست
بدان پادشاهی کنون بازگرد / سپه بر سکال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت / بدان سان که فرمود سالار تفت
صد اشتر ز گنج درم بار کرد / چهل را همه بار دینار کرد
هزار اشتر بختی سرخ موی / بنه برنهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیر زن ده هزار

به پیش سپاه اندرون خواسته / عماری و خوبان آراسته
نهادند سر سوی خرم بهار / سپهدار و این لشکر نامدار
چو آمد بیان شارستان نامجوی / دو فرسنگ بنهاد بالای روی
از ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز و ز گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کاشت
بر ایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و ز بزم و ز کارزار
نگارید بر و تاج کاوس شاه / بفرمود با باره گرز و کلاه
بر تخت او رستم پیلتن / همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شد آن داستان / میان بزرگان یکی داستان
چو پیران بیامد ز سند و ز چین / سخن رفت ازان شهر با آفرین
از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ / ز کوه و ز رود و ز دشت و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندران نامور جایگاه
بیامد بنزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور و کار اند
سیاوش فرود آمد از پیل رنگ / پیاده گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند هر دو بدان شارستان / که بد پیر بر پیش ازان خارسان
سپهدار توران بر گیو راند / همی آفرین سیاوش خواند
بدو گفت کز فر و برز کیان / بنودست بی دانش اندر جهان
گر آغاز کردی برین گونه جای / کجا آمدی جای زینسان بپای
بمانا د تا رستخیز این نشان / میان دلیران و گردنکشان
بسر بر ببر همچنین شاد باد / جهاندار ازین در و فرخ نژاد
چو یک بهره از شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
بگاه فرنگیس بنهاد روی / چنین شاد و پیروز و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / پر سپید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آن جای دید / پرستار بسیار بر پای دید
بر و نیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
وزان پس ز خوردن گرفتند کار / می و خوان و خوالیگران میگسار
ببودند یک هفته با می بدست / گهی خرم و شاد و دلگاه بست
بهشتم ره آورد پیش آورید / همان جا به شارستان خرم بدند
ز یاقوت وز گوهر شاهوار / ز دینار وز تاج گوهر نگار
بداد و بیامد بسوی ختن / همی رای زد شاد با انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش / پدیدار شد و شبستان خویش
بگلشهر گفت انکه خرم بهشت / ندید و نداند که رضوان که گشت
برامش بهمای لختی زمین / برو شارستان سیاوش ببین
خداوند ازان شهر نیکوتر است / تو گوهی فروزنده خاور است
وز انجا که بنزد افراسیاب / همی بر رساند گوشی به آب
بیامد بگفت آن کجا کرده بود / همان باژ گز کشور آورده بود
وز انجا کار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد انچه دید
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند بیاردی بهشت
بمانا بدانند ازان شهر باز / نه خورشید ازان مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نه بیند دگر کس بتوران زمین
ز بس باغ و میدان و ایوان آن / برآمیخت گیتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بد بمیدان سور
گله کرد باید بگیتی بله / ترا جو نباشد ز گیتی گله
گر ایدونکه ایزد ز مینو سروش / نباشد بدان فر و بد هوش و
بدان نیز و ان فر که داماد است / ز خوبی بکام دل شاد بست
دو دیگر که دو کشور از جنگ جوش / برآسود جون هش آمد بهوش
بمانا د بر ما چنین جاودان / دل هوشمندان و راه روان
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار

بگرسیوز این داستانها بگفت / نهفته همه برگشاد از نهفت
که رو شادمان تا سیاوش‌گرد / ببین تا چه جایست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد / ازایران نگیرد همی هیچ یاد
چو او کرد بدرود تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاووس شاه
بدان شهر و بومی که بد خارستان / همی بوم و بر ساز دو شارستان
فریگیس را کاجهانی بلند / برآورده و آرد همی ارجمند
چو بینیش چربی فراوان بگوی / بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه / نشنید از ایران بشیب گروه
بدانگه که با دمن آید بدست / چو خورد و بشادی نباید نشست
یکی هدیه آرای بسیار مر / ز دینار و ز اسب و تاج و کمر
همان کو سر و تخت و تو سیاسی جاس / همان باره و گرز و تیغ و نگین
فریگیس را هدیه بر همچنین / برو با زبانی پر از آفرین
اگر آب و دندان بود میزبان / بدان شهر خرم دو هفته بمان

رفتن گرسیوز سوی شهر سیاوش

نگه کرد گرسیوز نامدار / سواران و ترکان گزیدش هزار
چو بادی سپه اندر آورد گرد / بشد شادمان تا سیاوش‌گرد
سیاوش چو بشنید بسپرد راه / پذیره شدش با زبان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار / سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند از آنجایگاه / سیاوش بیاراست جایی بگاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه / بیاورد با هدیه پیغام شاه
سیاوش بد و خلعت شهریار / نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
همه شهر و برزن یکایک بدوی / نمود و سوی کاخ بنهاد روی
پرستار خندان و زرین کلاه / فریگیس با تاج در پیشگاه
بکاخ فریگیس رفتند شاه / فراوان بزرگی و فرخ کلاه
فرود آمد از تخت و گردش نثار / بپرسیدش از شهر و از شهریار

کین گرفتن گرسیوز بر سیاوش

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه‌تر شد بآیین و هوش
همش پادشاهیست هم تخت و گاه / همش گنج و هم بوم و بر با سپاه
نهان دل خویش بد انگرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود و با می گسار / بیامد بر تخت گوهرنگار
زنالیدن چنگ و نای و سرود / بشادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز / بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت / ببازی همی کرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد پس گوی بنهاد روی
چنو گوی در زخم چوگان گرفت / هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان بر خاش و آیین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کسی بر فراز هنر
بنوک سنان تا به تیر و کمان / زمین آورد هیچ کس یک زمان
ببرزد سیاوش بدان کار دست / بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج / که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر خط آوردگاه / نظاره بر و برزن مرد و سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی / بنخچیر بر نیزه بگذاشتی
بیاورد که رفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / زره را نماند ایچ بند و گره
از آوردگه نیزه برآورد راست / زره را بینداخت ز انسو که خواست
سواران گرسیوز جنگ‌ساز / برفتند با نیزه‌های دراز

فراوان نگه کرد گرد زره / زره را نماند ایچ بند و گره
سیاوش سپر خواست چوبین چهار / دو چوبین و دو ز آهن آب دار

کمان خواست با تیرهای خدنگ / شش اندر میان زد سه چوبه خدنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران / زواره بگردش سپاه گران

بدان چار چوبین و آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بران گونه ده چوبه تیر / برو آفرین کرد برنا و پیر

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران نبینت یار
بیا تا من و تو به آوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه

بگیریم هر دو دوال کمر / بکردار جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان ترا نیست همتا کسی / جوانست نباشد بگیتی بسی

بمیدان کسی نیست همتای تو / هم آورد تو نیز ببالای تو
گر آید و نکه بردارم از پشت زین / ترا ناگهان برزنم بر زمین

چنان دان که از تو دلاورترم / باسپ و بمردی ز تو برترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین / بگردم بجایی که جویند کین

سیاوش بدو گفت کین رای نیست / بمیدان نبرد مرا جای نیست
نبرد دو تن جنگ و میدان بود / پر از خشم دل چهره خندان بود

ز گیتی برادر توی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گویی بفرمان تو / برین نشکنم رای و پیمان تو

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ز بازی نشانی نماند برو
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / گر آید و نکه را چنین است کام

ز یاران یکی شیر جنگی بخوان / برین تیزتک بارگی برنشان
که با من بمیدان بگردد دوان / ببینی یکی دستبردم که چون

بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی

گردیدن سیاوش با دموی و گروی زره

تبرکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد / سیاوش را زیر گرد آورد

بپرایندهٔ گفت و برزد گره / بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایستهٔ کارکرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد

سیاوش از گفت گروی زره / برو کرد بر چین چنان بر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار

از ایشان دو یل باید ار پ[illegible] / بمیدان نبرد مرا خواسته
برفتند پیچان دموی و گروی / سیاوش برآورد و بنهاد روی

ببندیم میان گروی زره / فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش زمین برفکند / نیازش نیامد بخم کمند

وزان پس بپیچید سوی دموی / گرفت آن بر و گردن و کتف اوی
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند از و در شگفت

چنان پیش گرسیوز آورد خوش / که گفتی یکی پشه دارد بکش
فرود آمد از اسپ و بگشاد دست / پر از خنده بر تخت شد بر نشست

برآشفت گرسیوز از کار اوی / پر از غم شدش دل پر از رنگ روی
از آن تخت زرین بایوان شدند / بگفتار گردان ایران شدند

نشستند یک هفته با نای و رود / می و نای و رامشگران و سرود
بهشتم برفتن گرفتند ساز / بزرگان و گرسیوز سرفراز

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پرسش نیکخواه
وزان پس مر او را یکی هدیه داد / برفتند از آن شهر چون باد شاد

بره شان سخن رفت با یکدگر / از آن نامور شاه وان برز و فر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را از ایران بد آمد بروی

یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را بجوی در نشاند
دو شیر ژیان چون دموی و گروی / که بودند گردان پرخاشجوی

چنین زار و بیکار گشتند و خوار / ز چنگال ناپاک دل یکسوار
سرانجام زین بگذراند سخن / نه بس بهتر این کار را از بن



چنین تا بدرگاه افراسیاب
برفت اندرین جوی چون آب

چو نزدیک سالار توران شاه
رسیدند و پرسید سرگونه شاه

فراوان سخن گفت و نامه بداد
بخواند و بخندید و زو گشت شاد

نگه کرد گرسیوز کینه جوی
بدان نازکی شاه و آن پیچ روی

همی بود یک دل پر از کین و درد
بدانگه که خورشید شد لاجورد

همه شب به پیچید تا روز پاک
چو شب چادر تیره را کرد چاک

سپه مرد کین اندر آمد ز خواب
بیامد بنزدیک افراسیاب

ز بیگانه پردخت کردند جای
نشستند و جستند سرگونه رای

بدگردانیدن گرسیوز افراسیاب را از سیاوش

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش خرامان دارد آیین و کار

فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی بنزدیک او چند گاه

ز روم و ز چین نیز پیش آمد پیام
همی یاد کاوس گیرد و جام

بر او انجمن شد فراوان سپاه
همی فرق کیوان بساید کلاه

اگر زان ترا دل نگشتی دژم
ز گیتی بر ایرج نکردی ستم

دو لشکر چنان آتش تیز و آب
بدل یک ز دیگر گرفته شتاب

تو خواهی که شان خیره جفت آوری
همی یاد را در نهفت آوری

اگر کردمی بر تو این بد نهان
مرا زشت نامی بدی در جهان

دل شاه از آن کار شد دردمند
بر از غم شد از روزگار گزند

بدو گفت بر من ترا مهر خون
بجنبید و او بد ترا رهنمون

سه روز اندرین نامه رای آوریم
سخنهای بهتر بجای آوریم

چو این رای کرد و خرد را درست
بگویم که درمان چه باید جست

چهارم که گرسیوز آمد بدر
کله بر سر و رنگ بسته کمر

سپهدار توران ورا پیش خواند
ز کار سیاوش فراوان بخواند

بدو گفت کای یادگار پشنگ
چه دارم خبر از تو ای پور پشنگ

همه رازها بر تو باید گشاد
بزودی ببین تا چه آید بیاد

وزان خواب بد چون [illegible]
بمغز اندر آورد گیتی کمی

نبینم بجنگ سیاوش میان
نیامد ز و هیچ ما را زیان

چو آن تخت پرمایه بدرود کرد
خرد تار کرد و مرا بود گرد

ز فرمان من یک زمان سر نتافت
چو از من جهان نیکو بها نیافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش
نکردیم یاد از غم و رنج خویش

بخون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم

نه بیچیدم از گنج و فرزند روی
گرامی دو دیده سپردم بدوی

پس از نیکویها و هنر گونه بیخ
فدا کردمش کشور و تاج و گنج

گر ایدونکه من بد بسگالم بدوی
ز گیتی بر آید یکی گفت و گوی

بدین بد بهانه ندارم سبد
گر از من بدو اندکی بد رسید

زبان برگشایند بر من مهان
درفشی شوم در میان جهان

نباشد پسند جهان آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین

ز دد تیز دندان از شیر پست
که اندر دلش هیچ شمشیر جست

اگر بچه از بد بود دردمند
کنندم غنداری تباه و گزند

بنزد گر بد آید ازو بر گناه
نپسندد چنین داور هور و ماه

ندانم جز آن کش بخوانم بدر
ورا اندر فرستم بسوی پدر

اگر گاه جوید گر انگشتری
ازین بوم و بر بگسلد داوری

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
بگیر این چنین کار بر مایه خوار

از ایدر اگر سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
بدانیست راز کم و بیش تو

بدین داستان زد یکی رهنمون
که با دیو که از خانه آید برون

نبینی که پرورد کار پلنگ
نه بیند ز پرورده جز درد و جنگ

چو افراسیاب این سخن بازجست
همی گفت گرسیوز آمد درست

پشیمان شد از رای و کردار خویش
همی نیز دانیست باز از خویش

چنین داد پاسخ که من زین سخن
نه نیرنگ دانم بلا را نه این

بباشیم تا راز گردان سپهر ‌‌ چگونه گشاید بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب ‌‌ بمان تا بتابد برین آفتاب
به بینم که رای جهانجو بچیست ‌‌ رخ چرخ گردنده زاشوی کیست
من او را بدرگاه خوانم باز ‌‌ بجویم سخن تا چه دارد ش راز
نگهبان او من بسیم بی گمان ‌‌ همی بنگرم تا چه گردد زمان
بگری جهان آشکارا شود ‌‌ ز ناچار دل سوی مدارا شود
ازان پس نکوهش نباید ز کس ‌‌ مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی ‌‌ که ای پهنا دل راست گوی
سیاوش بدان آلت و فر و زور ‌‌ بدان ایزدی شاخ و آن تیغ و گرز
نیاید بدرگاه تو با سپاه ‌‌ شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه ‌‌ همی ز آسمان برگذارد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز ‌‌ تو گویی شدست از جهان بی نیاز
سپاهیست بدو باز گرد همه ‌‌ که شاهان شبانند پیش رمه
سپاهی که شاهی پسندد خوی ‌‌ بدان بخشش و آن رای و آن بار روی
نخواهند ازان پس شاهی ترا ‌‌ بره کاو او را و ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی ‌‌ جهان بوم و فرخنده بنیاد اوی
تو خوانی که آید مر آینده باش ‌‌ بخواری بمهر من آگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر ‌‌ چنان آتشی از پس و آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر ‌‌ بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ ‌‌ نترسد از آهنگ پیل بزرگ
پس افراسیاب اندر اندیشه شد ‌‌ غمش گشت و اندیشه اش بیشه شد
همی از شتابش نیاید درنگ ‌‌ که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر باد و سپار ‌‌ بدین داستان زد یکی هوشیار
سبک پیار مردم والا بود ‌‌ اگرچه گوی پر و بالا بود
برفتند پیچان و لب پر سخن ‌‌ پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان ‌‌ بد اندیش گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی ‌‌ دل شاه توران برانگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار ‌‌ پر از درد و غم شد دل شهریار
سپهبد جهان دید یک روز رای ‌‌ که در پادشاهی بجنبد ز جای
بگرسیوز این داستان برگشاد ‌‌ ز کار سیاوش همی کرد یاد
ورا گفت از ایدر بباید شدن ‌‌ بر او فراوان نباید بدن
برسی و گویی از آن جشنگاه ‌‌ نخواهی همی کرد پس را نگاه
بهشتی همانا بجنبد ز جای ‌‌ یکی با فرنگیس خیز اندر آی
نیازست ما را بدیدار تو ‌‌ بر آن پر هنر جان بیدار تو
بدین گونه مانند نخچیر هست ‌‌ بجام زبرجد می سپر هست
گرازیم و نخچیر باشیم شاد ‌‌ چو آید از آن شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام ‌‌ می و جام با من جز اندر حرام
برآراست گرسیوز دام ساز ‌‌ دلی پر ز کینه سری پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید ‌‌ ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی ‌‌ که ای نامور زاده نیک خوی
بجان و سر شاه توران سپاه ‌‌ بجان و سر شاه کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه ‌‌ به پیشم نیایی بدیره براه
که توران فزونی بفرهنگ و نجب ‌‌ بفر و بداد و بتاج و بتخت
که هر بار رابست باید میان ‌‌ تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید ‌‌ زمین را ببوسید و او را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت ‌‌ سیاوش غمین گشت اندر نهفت
براندیشه بنشست بیدار دی ‌‌ بدل گفت زار است این از بزر
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی ‌‌ پیاده بیامد ز ایوان بگوی
بپرسید از راه و از کار شاه ‌‌ ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
بپیام سپهدار توران بداد ‌‌ سیاوش ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با یاد اوی ‌‌ ‌ تبه باد زین تیغ و الماس روی

من اینک به پشتت کمر بسته‌ام ‌‌ ‌ عنان با عنان تو پیوسته‌ام

سپه روز راندیم کامش نوبهار ‌‌ ‌ بباشیم و زباده گیریم کار

که گیتی سپنج است درد و رنج ‌‌ ‌ بر آنکس که با غم زید در سپنج

چو بشنید گفت خردمند شاه ‌‌ ‌ بپیچید گرسیوز کینه خواه

بدل گفت ایدونکه با من براه ‌‌ ‌ سیاوش بیاید بنزدیک شاه

بدین شیرمردی و چندین خرد ‌‌ ‌ گمان مرا زین سپس نشمرد

سخن گفتن من شود بی فروغ ‌‌ ‌ شود پیش او چارهٔ من دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن ‌‌ ‌ دلش را براه بد انداختن

زمانی همی بود خامش بماند ‌‌ ‌ دو چشمش بروی سیاوش بماند

فرو ریخت از دیدگان آب زرد ‌‌ ‌ به آب دو دیده همی چاره کرد

سیاوش ورا دید پر آب چشم ‌‌ ‌ بسان کسی کو بپیچد ز خشم

بدو گفت نرم ای برادر چه بود ‌‌ ‌ غمی هست کانرا بباید بسود

اگر شاه توران بسستی دژم ‌‌ ‌ بدیده درآوردی از درد نم

همی با تو آیم من اینک براه ‌‌ ‌ کنم جنگ با شاه توران سپاه

بدان تا چه گونه بیازاردت ‌‌ ‌ چرا کهتر از خویشتن داردت

وگر دشمنی آمدستت پدید ‌‌ ‌ که تیمار و رنجش بباید کشید

من اینک بهر کار یار توام ‌‌ ‌ چو جنگ آوری مایه دار توام

ور ایدونکه نزدیک افراسیاب ‌‌ ‌ ترا تیره گشتست بر خیره آب

بگفتار مرد دروغ آزمای ‌‌ ‌ کسی بر تو از تو گرفتست جای

بدو گفت گرسیوز نامدار ‌‌ ‌ مرا این سخن نیست با شهریار

نه از دشمنی آمدستم برنج ‌‌ ‌ که از چاره دورم بمردی و گنج

ز گوهر مرا بر دل اندیشه خاست ‌‌ ‌ چه یاد آمدم آن سخنهای راست

نخست این ز تو ایدر آمد بدی ‌‌ ‌ که بر خاست از فره ایزدی

شنیدی که با ایرج کم سخن ‌‌ ‌ بآغاز کینه که افگند بن

وزانجا که تا با فراسیاب ‌‌ ‌ بگردند ایران و توران خراب

بیک جای هرگز نیامیختند ‌‌ ‌ ز بند خرد زود بگسیختند

سپهدار توران از آن بدترست ‌‌ ‌ که چون کال و کینه بچرم اندرست

بدانی تو خوی بدش بی گمان ‌‌ ‌ همان تا برآید برین یک زمان

نخستین از اغریرث اندازه گیر ‌‌ ‌ که بر دست او کشته شد خیره خیر

برادر همه کالبد نیستم پشت ‌‌ ‌ چنان پرخرد بی گنه را بکشت

وزان پس ببینی یا مور بیگناه ‌‌ ‌ شد شید بر دست او بر تباه

مرا زین سخن تیره اندوه بست ‌‌ ‌ که بیدار دل بادی و تندرست

تو تا اندرستی برین بوم و بر ‌‌ ‌ کسی را نیامد ز تو بد بسر

همه مردی و چستی و راستی ‌‌ ‌ جهانی بدانش بیاراستی

کنون خیره آهرمن دلگسل ‌‌ ‌ ورا از تو کردست پر داغ دل

دل دارم از تو پر از داغ کین ‌‌ ‌ ندانم چه خواهد جهان آفرین

سپهبد جز این کرد ما را امید ‌‌ ‌ که بر من شب آرد بروز سپید

گر آزار بودیش دل زمن ‌‌ ‌ سپرم برنفراستی زانجمن

ندادی بمن کشور و تاج و گاه ‌‌ ‌ بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه

کنون با تو آیم بدرگاه اوی ‌‌ ‌ درخشان کنم تیره گون ماه اوی

هر آنجا که روشن شود راستی ‌‌ ‌ فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را با فراسیاب ‌‌ ‌ درخشان تر از بر سپهر آفتاب

تو دل را از این خیره شادانه مدار ‌‌ ‌ روانرا ابید در گمان ره مدار

کسی کز دم اژدها بپرد ‌‌ ‌ ز رای جهان آفرین نگذرد

بدو گفت گرسیوز مهربان ‌‌ ‌ تو او را بدان سان که دیدی مدان

دو دیگر بجایی که گردان سپهر ‌‌ ‌ شود تند و جای اندر آرد بچهر

خردمند داناند افسون ‌‌ ‌ که از جنبش جون بپر آرد برون

بدین دانش و این دل هوشمند ‌‌ ‌ بدین برز و بالا و رای بلند

ندانی چاره از مهر باز ‌‌ ‌ نباید که بخت بد آید فراز

همه مر ترا بند و تنبل فروخت / بارو بند چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه داماد کردت بدام / بجیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر که از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ باشی بدوی / فرو ماند اندر جهان گفت و گوی
ترا هم زاغریرث ارجمند / فزون نیست خویشی و پیوند بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / سپه را بکردار بد بیم کرد
نهانش ببین آشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زو بخون
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و زو مردمی پیشه بود
همه پیش تو یک بیک راندم / چو خورشید تابنده برخواندم
بایران پدر را ببند آختی / بتوران زمین شادمان تاختی
چنین دل بدادی بگفتار اوی / نگشتی همی گرد تیمار اوی
درختی بود خود نشانده بدست / که بد بار او زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی / زدیده نهاده برخ بر دو جوی
چو یاد آمدش زو بکار گزند / گز و نیک پیلد مهر چرخ بلند
نماند برو بر بسی روزگار / بروز جوانی سرآیدش کار
دلش گشت پردرد و رخساره زرد / پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هرچون همی بنگرم / بداد آفرین بدنه اندر خورم
زگفتار و کردار بر پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او / نبینم همانا تن از رنج او
اگرچه بداند همی بر بیرم / هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه / ببینیم تا چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ترا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن / به پیش بلا داستانها زدن
همی خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پایمرد / بر آتش یکی بر زنم باد سرد
یکی پاسخ نامه باید نبشت / پدیدار کردن همی خوب و زشت
زکین گر به بینم سر او تهی / درفشان شود روزگار بهی
سواری فرستیم نزدیک تو / درخشان کنم رای تاریک تو
امید استم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
گر این باز گردد بسوی راستی / شود دور ازو کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب
ترا آنچه باید بزودی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دو بیست از ایدر بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست دارند از انجمن / همان سیصد و چل بایران زمین
ازان سو همه دوست دار تواند / دگر بنده شهریار تواند
وزان سو پدر آرزومند تست / جهان بنده و سپهر پیوند تست

نامهٔ سیاوش نزد افراسیاب

بهر سو یکی نامه کن دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بنگرید / چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت ازان در که رانی سخن / بگفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهش گری کن مرا زو بخواه / همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر پژوهنده را پیش خواند / سخنهای آگنده چندی براند
نخست آفریننده را یاد کرد / بنام خرد جانش آزاد کرد
ازان پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پیروز و بهروزگار / زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که تا شاد باشیم با موبدان
و دیگر فریگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فریگیس نالیده بد زین زمان / بلب با چران و بتن با جمان
نخفت و مرا پیش بالینش هست / میان دو گیتی نه بینم نشست

مرا اول پر از رای و دیدار هست / که کشور پر از رنج گفتار هست
زنالیدکی چون سبکتر شود / فدای سپه شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست / نهانم پر از درد و تیمار اوست
چو نامه به مهر اندر آمد بداد / بزودی بگرسیوز بدنژاد
همی ساخت یکسر شب و روز راست / دلاور سپه اسپ کار و کجاست
چهارم بیامد بدرگاه شاه / پر از بد زبان و روان پرگناه
فراوان بپرسید افراسیاب / چو دیدش تن از رنج و پر زتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چنین چون سپردی تو این تیره راه
ورا گفت چون تیره شد روزگار / نشاید شمردن بد روزگار
سیاوش نکرد ایچ در کس نگاه / پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا پیش تختش بزانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته شد / بما بر در شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان بر خروشد زمین
تو در کار او گر درنگ آوری / مگر باد از آن پس بچنگ آوری
وگر سوی ایران برآید سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز دیدار خویش / از آن بازپیچی ز کردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش و سر پر باد
بفرمود تا برکشیدند نای / همان صنج و شیپور و هندی درای
برون آمد از گنگ خندان بهشت / درختی ز کینه بنوی بکشت
بدانگه که گرسیوز پرفریب / گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش ز پرده درآمد بدر / تنش لرز لرزان و رخساره زرد
چو دیدش فرنگیس گفتش جوان / چه بودت که گشتی چنین ناتوان
چنین داد پاسخ که ای ماه روی / بتوران سپه شد مرا آبروی
بدین سان که گفتار گرسیوز است / ز پرگار بهرم مرا مرکز است
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / گل ارغوان را بفندق بخست
پر از خون شد آن گیسوی مشکبوی / بگفت و پر از آب گون کرد روی
همی مشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب شد بدو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت ای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بنمای رای
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
بسوی روم رو تا درنگ آیدت / ز رفتن بچین راه تنگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان آن ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون براه / بیاید همانا ز نزدیک شاه
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و ز خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / همیگفت شاها چه بودت ز مهر
خروشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / سخن هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که پیشی یکی بی کران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
ز یکسو شده آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد
ز یکدست آتش دگر دست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
فرنگیس گفتا جز از نیکویی / نباشد بیک امشب مگر بغنوی
اگرسیوز آمد همه بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه و ایوان زمانی نشاند
بپیچید و بنشست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ

دو بهره چو از تیره شب درگذشت
سوار طلایه بیامد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه
پدید آمد از دور تابان براه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
که بر چاره جان میان را ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود
از آتش ندیدم جز از تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن
سپه را کجا باید انداختن

سیاوش ندانست بازار اوی
همی راست پنداشت گفتار اوی

فرنگیس گفت ای خردمند شاه
مکن هیچ گونه بما بر نگاه

یکی بارهٔ گام زن برنشین
مباش ایچ ایمن بتوران زمین

ترا زنده باید که مانی بجای
سر خویش گیر و کسی را مپای

اندر [illegible] کردن سیاوش خواب را

سیاوش بدو گفت کان خواب من
بجای آمد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آمد همی
غم و رنج و تلخی درآمد همی

چنین است کار سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند

گر ایوان ما سر بکیوان کشید
همی زهر گیتی بباید چشید

اگر سال گردد هزار و دویست
جز از خاک تیره مرا جای نیست

یکی سینه شیر یابدش جای
یکی چنگ کرکس بود یا همای

ز شب روشنایی نجوید کسی
کجا بهره دارد ز دانش بسی

ترا پنج ماهست از آبستنی
ازین نامور بچه برخستنی

درخت تو گر بار آورد
یکی نامور شهریار آورد

پسر آوری کیخسروش نام کن
بغم خوردنش رای و آرام کن

ز خورشید تابنده تا تیره خاک
نباشد مگر خواست یزدان پاک

نهانی مرا خاک توران بود
که گوید که خاکم بایران بود

چنین کرد و این گنبد تیز رو
پیرای کهن را نخواند نو

ازان پس بفرمان افراسیاب
مرا تیره بخت اندر آید بخواب

ببرند بر بیگناه این سرم
ز خون جگر بر نهند افسرم

نه تابوت یابم نه گور و کفن
نه بر من بگرید زار انجمن

بمانم بسان غریبان بخاک
سرم کرده از تن بشمشیر چاک

بخواری ترا روزبانان شاه
سر و تن برندت برهنه براه

بیاید سپهدار ایران بدر
بخواهشت خواهد ترا از پدر

بجان بی گنه خواهد زینهار
بایوان خویشت برد خوار و زار

از ایران بیاید کسی چاره گر
بفرمان دادار بسته کمر

ازاید ترا با پسر در نهان
سوی رود جیحون برد ناگهان

نشانند بر تخت شاهی ورا
بفرمان بود مرغ و ماهی ورا

از ایران بسی لشکر آید بکین
بر آشوب گردد سراسر زمین

بدین گونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با ما بمهر

بسا لشکرا کز پی کین من
بپوشند جوشن بآیین من

پی رخش روی زمین بسپرد
بتوران کسی را بکس نشمرد

ز کین من امروز تا رستخیز
نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز

فرنگیس را کرد بدرود و گفت
که من رفتنی گشتم ای نیک جفت

بدین گفتها بر تو دل سخت کن
تن از ناز و از تخت پردخت کن

خروش معانی و دل پر ز درد
برون رفت از ایوان رخساره زرد

جهانا ندانم چرا پروری
چو پروردهٔ خویش را بشکری

فرنگیس رخ کنده و کنده موی
پر از آرزو دل پر از آب روی

ازان پس بفرمان او افراسیاب
مرا تیره بخت اندر آید بخواب

سیاوش چو با جفت غمها بگفت
خروشان بدو اندر آویخت جفت

رخش پر ز خون دل و دیده گشت
سوی آخر تازی اسپان گذشت

بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی روز کین باد را

خروشان سرش را ببر در گرفت
لگام و فسارش ز سر برگرفت

بگوشش اندرش گفت راز دراز
که بیدار دل باش و با کس مساز

چو کیخسرو آید بکین خواستن
عنانش ترا باید آراستن

ازان خنجر بر دل بیکبارگی
که او را تو باشی به کین بارگی

خود و پهلوانان سوی ایران کشید
رخ از خون دیده شده ناپدید

چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه
رسید اندرو شاه توران سپاه

سپه دید با خود و تیغ و زره
سیاوش زده بر زره بر گره

بدل گفت گرسیوز این راست گفت
چنین راستی را نشاید نهفت

سیاوش بترسید از بیم جان
مگر گفت بدخواه گردد نهان

ز بیم سیاوش سواران جنگ
گرفتند آرام و هوش و درنگ

زده برکشیدند ایرانیان
به پستی بخون ریختن را میان

همه با سیاوش گرفتند جنگ
ندیدند جای فسون و درنگ

کنون خیره کشتند ما را کشند
نباید که بر خاک شاها کشند

بمان تا ز ایرانیان دست برد
ببینند و مشمر چنین کار خرد

سیاوش چنین گفت کین رای نیست
همان جنگ را مایه و پای نیست

بگو پهلوانان ز ننگ آورم
که پیش چنین پایه جنگ آورم

مرا چرخ گردنده بر بی‌گناه
بدست بدان کرد خواهد تباه

بمردی مرا ز آهنگ نیست
که با کردگار جهان جنگ نیست

بگفت آن خردمند بسیار هوش
که با اختر بد بمردی مکوش

چنین گفت ازان پس به افراسیاب
که ای پرهنر شاه با جاه و آب

چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه
چرا جنگجوی آمدی با سپاه

سپاه دو کشور پر از کین کنی
زمین و زمان پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم خرد
گزین پایان سخن خود که اندر خورد

گرایدون چنین بی‌گناه آمدی
چرا با زره نزد شاه آمدی

پذیره شدن زین نشان راه نیست
کمان و سپر هدیه شاه نیست

چو گفتار گرسیوز افراسیاب
شنید و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز
کشند و خروشند چون رستخیز

همی گفت یکسر بخنجر دهید
در و دشت گیتی بخون بر نهید

از ایران سپه بد فزون از هزار
همه نامدار از در کارزار

سیاوش به تیر و به نیزه بخست
گروی زره دست او را ببست

بیاورد برگردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

دوان خون ازان چهره ارغوان
جهان روز نادیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان
چنین پوزبانان و مردم کشان

برفتند سوی سیاوش گرد
بس پشت و پیشش سپه روی کرد

چنین گفت سالار توران سپاه
که اندر گذشتن یک روی راه

کنیدش سر از تن به خنجر جدا
بشخی که هرگز نروید گیا

بریزید خونش بران گرم خاک
نمانید دیر و مدارید باک

چنین گفت با شاه یکسر سپاه
کزو شهریارا چه دیدی گناه

پند دادن پیلسم افراسیاب را از کشتن سیاوش

چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید برو زار تخت عاج

بهنگام شادی درختی مکار
که زهر آورد بارش از روزگار

همی بود گرسیوز بدسگال
به بیهودگی یار مردم کسال

که خون سیاوش بریزد ز درد
کزو داشت پر دل پر از روز برد

ز پیران یکی بود کهتر بسال
برادر بد او را فرشته همال

کجا پیلسم بود نام جوان
یکی پرهنر بود روشن روان

چنین گفت با نامور پیلسم
که این شاخ را بر دهد بار غم

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بدین کار همداستان

که آهسته دل کی پشیمان شود
هم آهسته را هوش درمان شود

شتاب و بدی کار آهرمن است
پشیمانی جان و رنج تن است

سپری را که باشد بدو پادشا
به تیزی بریدن نه پیشم روا

ببندش همی دار تا روزگار
برین بر ترا باشد آموزگار

چو باد خزان دولت بر وزد
ازان پس ورا بر بریدن سزد

مفرمای اکنون به تیزی بکش
که تیزی پشیمانی آرد ببین

پسری را که باشد بتاج و کلاه / نباید بریدای خردمند شاه
پدر شاه و رستمش پروردگار / نه بینی بفرجام از این روزگار

چه بُری بپیری ابی بیگاه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
که گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندد بر گوشه پیل کوس

ومنده سپهبد کو پیلتن / که خوار آیدش چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز نباشد از جنگ سیر

بدین کین ببندد یکی پر کمر / در و دشت گرد و پر از تیره‌ور
نه من پای دارم نه مانند من / نه گردی ز گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید پگاه / از و بشنود داستان پیرشاه
مگر خود نیازت بیاید بدین / بگسترد یکی تا جهانست کین

بدو گفت گرسیوز هوشمند / بگفت جوانان هوا را مبند
از ایرانیان دشت پر کرگس است / گر از کین بتر پیچی ترا این پس است

همان بد که کردی تو آن زان سپس / چه خیره کسی بشنود رای کس
سیاوش چو بخروشد از روم و چین / پر از گرز و شمشیر بینی زمین

سپُردی هم او و چنینی سپرش / بهوشند خواهی بدپیا برش
گراید و نکه او را بجان زینهار / وهی من نباشم بر شهریار

به پیغوله خیزم از بیم جان / مگر خود سپر آید بزودی جهان
برفتند بیجان دمور و گروی / بر شاه ترکان پر از رنگ و بوی

که چندین بخون سیاوش مپیچ / که آرام خوار آید اندر بسیج
بگفتار گرسیوز رهنمون / بزیران تو از جستن بدخواه خون

زدی دام و دشمن گرفتی بروی / بکش نیز و خیره مبر آب روی
سپاهیست زایران که داریست / دل بدسگالان بباید شکست

سپاهی بدین گونه کردی تباه / نگر تا جگونه بود با تو شاه
اگر خود نیازار دادار اچنیست / تا بآین کینه را تو انبشت

کنون آن نباید که او در جهان / نماند بدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / گر و من ندیدم بدیده گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام از و سختی آید بسر
وراید ونکه خوش پر نرم بکس / یکی گرد خیز در توران زمین

بتوران گزندی مرا آمدست / غم و رنج و بند مرا آمدست
رها کردنش بدتر از کشتن است / همان کشتنش درد و رنج من است

خردمند با مردم بدگمان / نداند کسی چاره آسمان
فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میازار زنار خونین ببست

پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ داده دو رخسار ماه
خروشان بسر بر پراکنده خاک / پیشش پدر بشد پر از درد و تاک

بدو گفت کای برتر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی بینی نشیب

پسر تاجداری مهر بی‌گناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین / همی از جهان تو کرد آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را / جهان افسر و تخت و بنگاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زو چه جویی که برد از راه

پسر تاجداران نبرد کسی / کجا بهر دارد ز دانش بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنجست بر باد دم

یکی را بجاه افکند بی‌گناه / یکی با کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند / از اختر بجنگ مغاک اندرند

بگفتار گرسیوز بدنهان / درفشی بکن خویشتن در جهان
شنیدی مگر کز فریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد

همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بتور و بسلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس کی / چو دستان و چو رستم نیک پی

جهان از تهمتن بلرزد همی / که توران بجنبش بنیرزد همی
چو گودرز گرزآور و زور جنگ / بدرد دل شیر و چنگ پلنگ

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / که بند سپید از کین گندآوران
همان کین که از گرز او روز جنگ / همی چرم روباه پوشد پلنگ
درختی نشانی همی در زمین / کجا بار او خون خورد برگ کین
بخون سیاوش سیه پوشد آب / کند روز نفرین بر افراسیاب
ستم را مکن بر تن خویشتن / بسی یادت آید ز گفتار من
توانا در شکاری که گور افکنی / و گر آهویی نره شیر افکنی
دهی شهر توران بجیره بباد / نباید که روز بد آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید
دل شاه توران برو بر بسوخت / همی خشم چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای / چه دانی که این پس مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بدان تیرگیش اندر انداختند / در خانه را بند برساختند
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر بپیچید روی

کشتن افراسیاب سیاوش را

بیامد چو پیش سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و آن دست شاهان گرفت / بخواری کشیدش بروی ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از جان و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / همی جاودانه ترا بود و باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید / همه پند او باد بد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگرددت روز یار توام / بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان
نه بینم همی یار با من کسی / که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند بر دو بدشت
ز گرسیوزان خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت زرین نهادش گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
برید سر زان تن پیلوار / نه فریادرس بود نه خواستار
بجایی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
گیاهی بساعت از آن خون برست / جز ایزد نداند که آن چون برست
گیا داد خواهم کنون من نشان / که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی خلق را فایده است اندروی / که هست این گیا اصلش از خون اوی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / نجنبید و بیدار سر برنگشت
یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد بپوشید دیدار ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
چو از شاه شد تخت شاهی تهی / نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / بگیتی مکن جان و دل را دژم
ز خون سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را بگیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
بآواز بر جان افراسیاب / بنفرید با نرگس و گل پرآب
خروشش بگوش سپهبد رسید / چنان ناله زار و نفرین شنید

بگرسیوز تند نهان شاه گفت / که او را بکوی آورید از نهفت
ز پرده بدرگاه مویش کشان / برو روز تابان و مردم کشان
بدان تا بگیرند موی و برش / بدرند بر تن همه چادرش
زنندش همه چوب تا تخم کین / بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز تخم سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین برو تن بتن
که از شاه و دستور و از لشکری / ازان گونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پلسم / رخان پر ز خال و لبان پر ز نم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید بدو کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / بتیمار و گرد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین / همی برنوشتند سر پهنه زمین
به پیران رسیدند سر سه سوار / رخان پر ز خون دیدگان پر غبار
برو بر شمردند یکسر سخن / که بخت از بدیها چه افگند بن
یکی زاری رفت اندر جهان / نه بیند کس از مهتران و کهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فکنده بگردن برش پالهنگ
بدشتش کشیدند بر آب روی / همی شد به پیشش پیاده گروی
تن پیلوارش بران گرم خاک / فکندند و شستند رخ را بخاک
بریدآن سر تاجدارش ز تن / فکندند پیرو سهی بر چمن
همه شارستان زاری و ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ستمکاره جویان بی دین قلیو / همانا نبرد بران سان گلو
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامها بر برش کرد چاک / همی کند موی و همی بیخت خاک

زاری کردن فرنگیس بر سیاوش و دیدن پیران [illegible]

بدو گفت روبین که بشتاب زود / که دردی بدین درد خواهد فزود
فرنگیس را نیز خواهند کشت / مکن هیچ گونه برین کار پشت
بدرگاه بردند مویش کشان / برو روز تابان و مردم کشان
از آخر بیاورد پس پهلوان / ده اسپ سوار آزموده جوان
خود و گرد روبین و فرشیدورد / برآورد ازان راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید / در نامور پر جفا شهر دید
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته دو راز مردم کشان
ز چنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پرآب / ز کردار بد گوهر افراسیاب
که این هول کاریست با درد و بیم / فرنگیس را تن زده بد دو نیم
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / چرا زنده ام با تش انداختی
از اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در / ز فرمان زمانی بتابید سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پرآب
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی
چه آمد کنون بر تو ای نیک خوی / که آورد این اخترت آرزوی
چرا بر دلت چیره شد چیره دیو / ببرد از رخت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی گناه / بخاک اندر انداختی نام و گاه
بتوران رسید زین بدی آگهی / بگرید بدین تخت شاهنشهی
بسا تاجدارا که ز ایران زمین / که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دستت بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل شاه ازین سان بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد / که پیچید راهت سوی راه بد
بپیمان شوی زین بر و بوم کار / نبینی ازین پس نشیب و فراز
کنون زو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی بجان و به پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی / چنین چهره بد را بیاراستی
بجوید همانا فرنگیس بخت / نه او زنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بفرزند با کودک در نهان / درفشی کنی خویشتن در جهان
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد ورا پیش ایوان من
ورایدونکه اندیشه زانگونه است / همانا که این رنج و درد اندک است
بمان تا جدا گردد از کالبد / بپیش تو آرم همی پازبد
بدو گفت ازین سان که گفتی بساز / مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران بدان شاد گشت / از اندیشه و غم دل آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد / بسی نیز با زور بانان شمرد
بی آزار بردش بسوی ختن / خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بکیوان بگلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت

زادن کیخسرو از مادر

تو بر پیش این نامور زینهار / بباش و بدارش پرستاروار
برین نیز بگذشت یک چند روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز
شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و پیل و دده
چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست / بآواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نوست / شب زادن شاه کیخسروست
سپهبد بلرزید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز و رو / خرامنده پیش فرنگیس شو
سیاوخش را دیدم امشب بخواب / درخشان تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بپای / بجشن جهاندار کیخسرو آی
همی رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک بازگشت / هم از گاه گیتی بر آواز گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت / که اینت بآیین چو زو خواب جفت
یکی اندر آی این شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج را / و یا جوشن و تیغ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بدید و بخندید و کردش نثار
بر آن بر و بالا و آن شاخ و یال / تو گفتی برو برگذشتست سال
چنین گفت با نامدار انجمن / که گر بگسلد زین سخن جان من
نیارم که با رو بدین شاه جنگ / مرا گر سپارد بچنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / دمان اندر آمد بنزدیک شاه
بدو گفت کای خورشید فش مهترا / جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدر بر یکی بنده افزود دوش / که گویی ورا مایه دادست هوش
نماند ز خوبی بگیتی بکس / تو گویی که بر گاه ماهست و بس
فریدون گردست گویی بجای / بفر و بچهر و بدست و بپای
بایوان چو پیشش نبندد نگار / بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بد بپرداز دل / برافروز تاج و برافراز دل
روانش ز خون سیاوش بدرد / برآورد بر لب یکی باد سرد
چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
پشیمان شد از بد که خود کرده بود / دم از شهر ایران برآورده بود
بدو گفت من زین تو آمد بسی / سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب و جنگست زو روزگار / همه یاد دارم از آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان زو بمهر وی آید نیاز / همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود
مدار اندرش در میان گروه / بنزد شبانان فرستش بکوه

بدان تا نداند که من خود کیم
بدین سان سپرده به بهر چیم
نیاموزدش کس خرد و نژاد
نیایدش از کار و کردار یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زان سخن
همی نوشمرد این پسر را کهن
چه سازی که چاره بنزد تو نیست
درازست ماه او ر مرد تو نیست
گرایدون که بد بینی از روزگار
بنیکی هم او باشد آموزگار
بیامد بدر پهلوان شادمان
همه نیک بودش زمان و کمان
جهان آفرین را ستایش گرفت
بشاه جهان بر نیایش گرفت
شبانان کوه قلا را بخواند
وزان چند و چندی سخنها براند
که این را برآرید چون جان پاک
نباید که بیند ورا گرد و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار
اگر دیده و دل کند خواستار
برین نیز بگذشت چندی سپهر
باواز آواز بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز
هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوب نی کمان کرد و از روده زه
بهر سو برافکند زه را گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
بدشت آمد آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ
بجز بن و گراز آمد از چنگ گرگ
وزانجایگه شد بشیر و پلنگ
هم از چوب چمنده بدساز جنگ
چنین تا برآمد برین روزگار
بیامد بفرمان پرورکار

آمدن چوپان نزد پیران و داد خواستن از کیخسرو

شبان اندرآمد ز کوه و ز دشت
بنالید نزدیک پیران نخست
که من زین سرافراز شیر یله
بسوی پهلوان آمد از گله
همیکرد نخچیر آهو نخست
بر جنگ شیر و پلنگان بجست
کنون نزد او جنگ شیر دمان
همانیست و پیل دمنده همان
نباید که آید برو بر گزند
من او ویزم ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت
نماند نژاد و هنر در نهفت
نشسته ز بر باره دست کش
بیامد بر شیر خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان
نگه کرد بالای او پهلوان
بدیدان فر و چهر آن شاهزاد
بیامد بر و دست او بوسه داد
سر اندر گرفتش زمانی دراز
همی گفت با داور پاک باز
پس آنگه چنین گفت کای پاکتن
تو باد رخشنده روی زمین
ازیرا کسی کت نداند همی
جز از مهربانت نخواند همی
شبان زاده را چنین بر کنار
نوازی ز تو نبایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت
بکردار آتش دلش برفروخت
بدو گفت ای یادگار مهان
پسندیده و ناسپرده جهان
شبان هست از گوهر کیی
وزین داستانست چشمم بسی
ز بهر جهان اسپ بالای خواست
همان جایگه چیز و آرای خواست
بایوان خرامید با او بهم
روانش ز مهر سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار
بدو شادمان بود و به روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بران کودک از بهر افراسیاب
برین نیز بگذشت چندی سپهر
بمغز اندرون داشت از شاه مهر
یکی تیره هنگام آرام و خواب
کس آمد ز نزدیک افراسیاب
یکی نامور پهلوان را بخواند
گذشته فراوان سخنها براند
گر اندیشه بد همه شب دلم
بپیچید و ز غم همی بگسلم
ازین کودکی گر سیاوش رسید
تو گویی مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد
ز رای بلند که اندر خورد
ازو گر نبشته بمن بر ببست
نه پیچد بر هنرگان از بد بست
چو کار گذشته نیارد بیاد
زید شاد و ما نیز باشیم شاد
اگر هیچ خوی بد آرد پدید
بپیمان پدر بر بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار
ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودک خرد و چون هشیار
ز کار گذشته چه دارد نشان
تو خود زین میندیش و بد را مکوش
چه گفت آن خردمند گوهر فروش

که پروردگار از پدر برترست / اگر زو را مهر بر مادرست
نخستین همان مر اشاد کن / ز پیوند شاهان یکی یاد کن
فریدون که بودش جهان تختگاه / همی داشتی کاستی را نگاه
همان پور کش تخت او زند بود / بدادار کیهانش سوگند بود
نیازارد او را به سیم و زرو / بداد ار سر مرد و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب / سپهر از سپیدی برآمد ز خواب
چو هنگام شمع آمد از تیرگی / سپهر از جهان تیره از خیرگی
ز گفتار او چون غمی گشت شاه / همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هر مرد بر پای خاست / یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی / همی باد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج / گر آیین شاهان و گر تخت عاج
پرستش چو پیش تو بر خاک باد / گزین تو بر چرخ بنیاد باد
سخن هرچه او گفت پاسخ دهیم / بدین آرزو روی فرخ نهیم
ز فرزند پرسید دانا سخن / وزو یابدم پاسخ افگند بن
بفرزند باشد پدر شاد دل / ز غمها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر / به نیکی گراینده و دادگر
وگر زانکه بر جای بخشایش است / برو مژده را جای بالایش است
بزرگی که بخشش پراگنده گشت / به بخشش یکی باپیرانده گشت
زکاری که از خون خروشی رواست / که ناپارسی بد و پادشاست
دگر هرکه با مردم ناسپاس / کند نیکویی ماند اندر هراس
هرانکس که نیکی فرامش کند / خرد را بگوشد که بیهش کند
دگر گفت آرام و راه گریز / گرفتن کجا خوبتر بی ستیز
بشهری که بیداد شد پادشا / ندارد خردمند بودن روا
ز بیدادگر شاه باید گریز / گر و چیز و اندر جهان رستخیز
چو گوید خردمند شادی بدوست / برادر بود با دلارام و دوست
دگر آنکه پرسید کار زمان / زمانی گرو کم شود بدگمان
روا باشد ار چند بستاییش / هم اندر ستایش بیفزاییش
یکی سخت شاهانه سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بدان دادگر کو جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم / نه هرگز برو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای دادگر شاه بیدار جفت
اگر شاه خواهد که بیند یکی / نگارد بدو چشم و دل اندکی
که از کوه آید هم آنکه دوان / شتابان بس و پیش او قهرمان
بس آنکه بنزدیک چنبر دوان / سپهبد بدو گفت دل شادمان
بدو گفت گر دل خرد دور کن / چو رزم آوری پاسخش سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی / مگردان زبان جز بدیوانگی
بکرد آنچه کو نه بکرد خرد / بکام و روز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / به بستش کیانی کمر بر میان

آمدن کیخسرو با پیران نزد افراسیاب

یکی باره کام زن خواست نغز / بدو بر نشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی برو کرده دیده پر آب
روارو برآمد بدرگاه شاه / که آمد نو آیین کو تاج خواه
همی رفت پیش اندرون شاه کرد / سپهدار توران ورا پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب / نیا را رخ از شرم شد پر ز آب
ازان پس نگه کرد خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
بران چهره‌ی پاک و آن چنگ او / بدان رفتن و شاخ و آورنگ او
زمانی نگه کرد او را بدید / همی رفت رنگ رخش ناپدید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانی به پیش آمد آورد مهر
بدو گفت ای نو رسیده جوان / چه آگاهی استت ز روز شبان
بر گوسفندان چه کردی همی / زمین را چگونه سپردی همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست
مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بپرسید بازش ز آموزگار
بدو نیک و از گردش روزگار

بدو گفت جایی که باشد پلنگ
بدرد دل مردم تیز چنگ
سه دیگر بپرسید از مام و باب
ز ایران و از شهر و از خورد و خواب

چنین پاسخ آورد کز نده شیر
نیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید خیره ز گفتار رای
سوی پهلوان سپه کرد روی

بدو گفت کین دل ندارد بجای
ز پیر پرسش پاسخ آرد ز پای
نیاید همانا بد و نیک ازوی
نه زین سان بود مردم کینه جوی

شو این را بخوبی بمادر سپار
بدست یکی مرد پرهیزکار
بده هر چه باید ز گنج و درم
از اسپ و پرستنده و بیش و کم

سپهبد بدو کرد لختی شتاب
برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته
خرامان و چشم بدی دوخته

همی گفت کز دادگر کردگار
درخت نو آرد جهان از ابار
در گنجهای کهن باز کرد
ز هر گونه شاه را ساز کرد

ز دیبا و دینار و تیغ و گهر
ز اسپ و سلیح و کلاه و کمر
همه پیش کیخسرو آورد زود
بداد و دهش آفرین بر فزود

کسی کرد شان سوی آن شارستان
کجا کشته بد باز آن جا زنان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
بسی مردم آمد ز هر سو پدید

بدیده سپردند یکسر زمین
زبان دد و دام پر آفرین
کز آن بیخ برکنده فرخ درخت
ازانگونه شاخی برآورد سخت

ز شاه جهان چشم بد دور باد
روان سیاوش پر از نور باد
همه خار آن شارستان پاک گشت
گیا بر چمن سرو آزاد گشت

نگارنده بر برگها چهر اوی
همی بوی مهر آمد از مهر اوی
بدیه بیابان بهاران بدی
پرستنده گاه سواران بدی

چنین است کردار این گنده پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
بخاک اندر آرد یکی ناگهان

ازو تو بجز شادمانی مجوی
بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاجداری وگر تیره رنگ
سرانجام گور است و تابوت تنگ

مرنجان روان کین سرای تو نیست
جز از تنگ تابوت جای تو نیست
ز خون سیاوش گذشتم بکین
بآوردن شه بتوران زمین

چو آمد بنزدیک سر تیغ شست
بده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال
پراکنده شد خاک و برگشت حال

آگاهی یافتن کاوس شاه از کشته شدن سیاوش

همان دیده بان بر سر کوهسار
نبیند همی لشکر شهریار

کشیدن نداند ز دشمن عنان
مگر پیش مرگ آید اسپ سنان
پراینده آوای بر گشت سیر
همش لحن بلبل هم آوای شیر

چو برداشتم جام پنجاه و هشت
نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل مشک خوشاب سی
همان تیغ برنده پارسی

بگرد دهی کرد نسرین تذرو
گل نارون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار
که چندان زمان یابم از روزگار

گزین نامور نامهٔ باستان
بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد
ز من جز بنیکی نگیرند یاد

بگفتار دهقان کنون بازگرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که شد روزگار سیاوش تباه

آغاز داستان

بکردار مرغان سرش را ز تن
جدا کرد بالا ز آن انجمن

ابر بی گناهیش نخچیر زار
گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو
نه دراج زیر گلان یا تذرو

یکی طشت بنهاد پیش گروی
بپیچید چون گوسفندانش روی
ببرید سر زان تن شاهوار
نه فریادرس بود و نه خواستار

جو این گفت بشنید کاوس شاه   سر نامدارش نگون شد ز گاه
برو جامه بدرید و رخ را بکند   بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند پرمویه ایرانیان   بران سوک بسته بزاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد   زبان از سیاوش پر از یاد کرد
جو طوس و جو کودرز و کیو دلیر   جو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه   همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز   بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروس   همی خاک تیره برآمد بجوش
تهمتن جو بشنید زو رفت هوش   ز زابل برآمد بزاری خروش
بر و روی و رخساره برکند زال   پراکند خاک از بر تاج و یال
یک هفته با سوک بد او دژم   بهشتم برآمد دم شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن   ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی   دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید   همه جامهٔ پهلوی بر درید
بداد آر دارنده سوگند خورد   بزور سپید و شب لاجورد
که رستم نشوید سر از گرد و خاک   بیزدان که تا شستم برین سوک پاک
کلاه ترک شمشیر و جام نبیت   ببازو خم خام دام من است
جو آمد بر تخت کاوس کی   سرش بود بر خاک و بر کردنی
بدو گفت خوی بد شهریار   پراکندی و تخم آمد ببار
ترا مهر سوداوه و بدخوی   ز سر بر گرفت افسر خسروی
کنون آشکارا نه بینی همی   که بر موج دریا نشینی همی
کر اندیشهٔ خسرو شاه سترگ   زمانه نماند نهانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن   کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش بگفتار زن شد بباد   خجسته زن آنکو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چو سیاوش نبود   چنو راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن سر و بازوی و یال او   دریغ او بر و چنگ و کوپال او
چو برگاه بودی بهاران بدی   بزرم اندر نامداران بدی
کنون من دل و مغز تا زنده ام   بکین سیاوش بیاکنده ام
همه خلق را چشم گریان کنم   جهان جون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی   چنان اشک خونین و آن مهر اوی
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم   فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی   سوی خان سوداوه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید   ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه   بجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوک و درد   پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهریاران بماتم شدند   پر از درد نزدیک رستم شدند
یک هفته با سوک و با آب چشم   بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای رویینه کوس   بیامد بدرگاه کودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو   چو بهرام و خراد و شاپور نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر   گرازه که بود اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من   بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار   نبندند دگر نیز یکبا مدار
چنین کار یکسر مدارید خرد   که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید   زمین را ز خون رود جیحون کنید
بدین کینه تا در جهان زنده ام   بدرد سیاوش دل آکنده ام
بران طشت زرین کجا خون اوی   فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همی روی چشم   مگر بر دلم کم شود درد و خشم
وگر همچنانم ببسته چنگ   نهاده بگردن یکی پالهنگ
بخاک افکند خوار چون گوسفند   دو دستم ببندند بخم کمند
وگرنه من این گرز و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز

نبیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرامست بر جان من جام و بزم

کنارنگ با پهلوانان که بود
گر اکنون نه آواز رستم شنود

همه برگرفتند یکسر خروش
تو گفتی که میدان برآمد بجوش

از ایران یکی بانگ بر شد بابر
تو گفتی زمین شد کنام هژبر

زدند مهره بر پشت پیلان و جام
سپه تیغ کین بر کشید از نیام

[illegible]

برآمد خروشیدن گاودم
دم نای رویین و رویینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب
بدریا تو گفتی بجوش آمد آب

ببند جای پوینده را بر زمین
ز نیزه هوا ماند اندر کمین

ببستند گردان ایران میان
به پیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی
ز گردان شمشیر زن کابلی

ز ایران و از بیشهٔ نارون
شدند از یلان ده هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیش رو
که فرزند او بود و سالار نو

همی رفت تا مرز توران رسید
جهانجوی چون دیده بانش بدید

ورازاد شاه سپنجاب بود
میان گوان در خوش آب بود

چو آمد بگوش اندرش کره نای
دم بوق و آواز هندی درای

بزد کوس و لشکر برون آورید
ز هامون بدریای خون آورید

ورازاده از قلب لشکر برفت
بیامد بنزد فرامرز تفت

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده سوی این مرز روی

همانا بفرمان شاه آمدی
گر از پهلوان سپاه آمدی

چه داری از افراسیاب آگهی
از او رنگ و از تخت و تاج مهی

بپیچی گر بگویی مرا نام خویش
بپیچی بدین کار فرجام خویش

نباید که نیز نام بردیت پس
روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شیر بخت
منم بار آن پهلوانی درخت

مرا با تو بد گوهر دیوزاد
چرا کرد باید همی نام یاد

کو پیلتن با سپاه از پس است
که اندر زمین کینه خواه او بس است

بکین سیاوش کمر بر میان
همی بست و آمد چو شیر ژیان

بر آرند از این مرز بی ار دود
هوا گرد او را نیارد بسود

ورازاد بشنود گفتار اوی
همی جام دانست پیکار اوی

بلشکر بفرمود کاندر نهید
کمان را سپر را سپر نیزه بر نهید

رده برکشید از دو لشکر سپاه
سپر بر نهادند از آهن کلاه

ز هر سو برآمد سپه را خروش
همی کر شد از نالهٔ کوس گوش

چو آوای کوس آمد و کرنای
فرامرز را دل برآمد ز جای

سبک برگرفتش ز گردان هزار
بیفکند و بر گشت از کارزار

دگر بر گرفتش هزار و دویست
ورازاده را گفت لشکر بایست

که این روز با دافره ایزدیست
مکافات بد را ز یزدان بد است

جنان لشکر کش و چندان سوار
سپه آسیمه گشتند از کارزار

همی شد فرامرز نیزه بدست
ورازاد را پای پیش بست

درفش سپهدار ترکان بدید
خروش از میان سپه بر کشید

برانگیخت از جای شبرنگ را
بیفشرد بر نیزه بر جنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که یکبست خفتان و پیوند اوی

جهان برگرفتش ز زین پلنگ
که گفتی یکی پشه دارد بچنگ

بیفکند بر خاک و آمد فرود
سیاوخش را داد چندی درود

سپر تا مور دور کرد از تنش
بکینه بیالود پیراهنش

چنین گفت کاینت سر کین نخست
پراکنده شد تخم پرخاش رست

همه بوم و بر آتش اندر فکند
همی دود بر شد بچرخ بلند

یکی نامه بنوشت نزد پدر
ز کار ورازاد پرخاشخر

فرستادن نامه فرامرز بنزد رستم

که آمد گشادم سر کین و جنگ
ورا برگرفتم ز زین پلنگ

بکین سیاوش بریدم سرش
برانگیختم آتش از لشکرش

مرزبا

وزان پس نوندی بیامد ز راه / بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن / بایران بزرگان شد انجمن
ورازاده را سر برید و خوار / برانگیخت از مرز توران دمار
جو بشنید افراسیاب این سخن / غمین گشت زان گفتهای کهن
زکشور سپه را سراسر بخواند / درم داد و روزی دهان را بخواند
نماند آنچه بر دشت اسپان گله / بیاورد یکسر که بودش یله
تمام گنج و دینار و زر و گهر / همان افسر و تاج و طوق و کمر
ز دستور گنجور بستد کلید / همه کاخ و میدان درم گسترید
جو لشکر سراسر شد آراسته / بر ایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد جو از جنگ بیرون کشید / سپه را ز جنگی بهامون کشید
ز گندآوران پیرخه را بخواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن ده هزار / ببر نامدار از در کارزار
نگه دار جان از بد پور زال / بجنگت نباشد جز او کس همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ / سبک کارزاری نباید بجنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و ماه مهی
جو بیدار دل باشی و راه جوی / که یارد نهادن همی بر تو روی

کشته شدن پیرخه افراسیاب بر دست ایرانیان

کنون پیش رو باش و بیدار باش / سپه را ز رستم نگهدار باش
ز پیش پدر پیرخه بیرون کشید / درفش سپه را بهامون کشید
طلایه جو گرد سپه دید تفت / بپیچید و سوی فرامرز رفت
از ایران سپه برشد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه / جو شب گشت گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آبار داده بخون
ز کشته فکنده بهر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
جو پیرخه بران گونه پیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنان را به پور سپر افراز داد / به نیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی پیرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ / ز کوهه ببردش سوی یال اسپ
ز توران سپه سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی اسپان و از رزم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست پیرخه که با باب اوی / ندارد غمین شد بپیچید روی
بس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پس و برکشیده غریو
فرامرز جو پیرخه را یافت چنگ / بیازید بر سان یازان نهنگ
کمربند بگرفت و ز پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
درفشش همانگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی از رزمگه بازگرد
به پیش اندرون پیرخه را بدست / برنده ورازاده را یال بست
همه غار و هامون پر از کشته دید / سپر دشمن از جنگ برگشته دید
سپه آفرین خواند بر پهلوان / بران نامداران پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن / که هر کس که پیر ابر گشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگ آموزگار
چنین چار گوهر بجای آورد / ولاور شود بر دبابی آورد
از آتش نه بینی جز افروختن / جهانی که بیش آیدش سوختن
فرامرز بشگفت اگر پیرخه بست / که پولاد را دل پر از آتش است
جو آورد با سنگ خارا کنند / ز دل راز خویش آشکارا کنند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاده بد بر چمن

برش چون بر شیر و رخ چون بهار / زمشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت / ابا خنجر و روزبان و طشت
ببندند دستش بخم کمند / بمالید بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرد و کرگس کشند از کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو گفت سرخه که ای گرد شاه / چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بد بهمه ساله دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
برانکس که آن طشت و خنجر گرفت / برانکس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت / بران نامبردار کم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت آن سخن / که افکنده بود آن سپهدار بن
چنین گفت رستم که ای شهریار / چنان سوک دل شاید و سوکوار
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد با دود و دیده پر آب
همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان روزبانان شمرد
سرش را بخنجر ببرید زار / زمانی خروشید و برگشت کار
جهانرا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بردگان
بریده سرش تنش بردار کرد / دو پایش ز بر سر نگونسار کرد
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد / روان پر ز خون و رخان پر ز گرد
برفتند غمگین و دل پر شتاب / بنزدیکی تخت افراسیاب
بگفتند کان نامور کشته شد / جهان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد / تنش را بخون غرقه بردار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب / جهان شد بی خورد و آرام و خواب
همه کینه را چشم روشن کنند / نهالی ز خفتان و جوشن کنند
چو برخاست آواز کین از دو روی / بجنبید هر یک که بد جنگجوی
خروش آمد و ناله گاودم / دم نای سرغین و روینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش / بابر اندر آمد سنان خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / خبر شد بر رستم از دیده گاه
که از تیغ داران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی

جنگ رستم با افراسیاب

تو گفتی که شب بود پیدا نه روز / نهان گشت رخشنده گیتی فروز
خور و ماه گفتی بزنگ اندرست / ستاره بجنگ نهنگ اندرست
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند کوپال و زوپین جنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاه دمان و دنان
سوی میسره کهرم تیغ زن / تقلب اندرون شیده و انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد دلیران ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران سپهدار با پیل و کوس
چو گودرز و کشواد بر میسره / سر سرکشان مایکان یکسره
شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

دستوری خواستن پیلسم از افراسیاب بر رستم را

تو گفتی جهان کوه آهن شدست / سپر کوه بر ترگ و جوشن شدست
با بر اندر آمد سنان درفش / درفشیدن تیغهای بنفش
بیامد بقلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پر خرد نامبردار شاه
گر ایدونکه از من نداری دریغ / یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش اوی / همان گرز و تیغ جهانبخش اوی
ازو تازه شد جان افراسیاب / سپر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت ای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر

اگر تیلهن را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم / سپارم تو را پیر و دخترم
از ایران و توران دو پهلوان است / همه کوه و مرو گنج و شهران تست
چو بشنید پیران غمین گشت سخت / بیامد بر شاه خورشید تخت
بدو گفت کین مرد برنای تیز / همی با تن خویش یازی بتیز
همی در گمان اوفتاد از نام خویش / نپسندهمی نام و فرجام خویش
گرو با تهمتن نبرد آورد / سپر خویش را زیر گرد آورد
بود زین سخن ننگ بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را بجنگ
برادر تو و آستی که کهتر بود / فزون تر بر و مهر مهتر بود
بپیران چنین گفت پس بلیسم / گزین پهلوان دل ندارد دژم
به پیش تو با نامور چاره کرد / بپرخاش دیدی ز من دست برد
همانا کنون زور رزم افسرست / شکستن دل من نه اندر خورست
برآید بدست من این کارکرد / سپهبد نخواهم به مردان مرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / یکی اسپ شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را بلیسم / همی راند چون شیر با باد دم
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند گو زور جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیک تیز جنگ / بپیازد همانا که آیدش ننگ
یکی تیغ بر نیزهٔ بلیسم / بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر و ترگ اوی / شکسته شد آن تیغ برخاست خوی
برآویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو و گو در بر بلیسم
یکی نیزه زد گیو را گز نهیب / برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چو دید یار آمدش / همان یار جنگی بکار آمدش
چو رستم بقلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیرمرد / بابر اندر آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که جز بلیسم / ز ترکان ندارد کس این زور و دم
و دیگر که از پیر سر موبدان / ازان اختر شناسان ابخردان
که گر بلیسم از بد روزگار / گذر یابد از بند آموزگار
بزد هر چه بود در جهان سر بسر / بایران و توران نبد دیگر
همانا که او را زمان آمدست / که اندر بجنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / میارید کس پیش پای خویش

کشته شدن بلیسم بر دست رستم

شوم بر گرانم تن بلیسم / ببینم که دارد دستی و شاخ و دم
یکی نیزه با رگش برگرفت / بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکاب و سبک شد عنان / بچشم اندر آورده رخشان سنان
غمین گشت و بر لب برآورد کف / تهم تاخت از قلب تا پیش صف
غو بوق و کوس آمد از پشت پیل / ز هر سو همی رفت تا چند میل
چنین گفت کای نامور بلیسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
ببینی کنون رزم جنگی نهنگ / گزین پس نپیچی دگر سوی جنگ
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی
تهم تاخت تا قلب توران سپاه / بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کین را بدین پای زرد / بپوشید گز گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید از آنجایگاه / بیامد دوان تا بقلب سپاه
ببارید پیران ز مژگان سرشک / تن بلیسم بر گذشت از زرشک
دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد و نالهٔ گاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
زمین شد ز نعل سواران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و نالهٔ کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای

همی سنگ مرجان شد و خاک خون — درفش سواران توران نگون
بکشتند چندان ز گرد و گروه — که شد خاک دریا و هامون چو کوه

بیامد تقلاب سپه گیو گرد — همی از نبرد و شناسایی برد
تو گفتی همی خون خروشد سپهر — پدر را نبد بر پسر جای مهر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بتابید رخ پهلوان سپاه — ز بس گرد در پیش هم انگه گاه
بصد حیلت از چنگ آن اژدها — ورا کرد هومان ز دستش رها

سپهدار توران بشد زیر دست — یکی باره کام زن برنشست
جو رسته شد از چنگ کار زروی — تهمتن همی بود پرخاش جوی

با بر اندر آمد خروش سران | گرایدن گرزهای گران
ز رستم بپرسید پرمایه طوس | که چون یافت پیل از تک کوس

بگفت آنچه رستم بکرد از گران | چو با او بیامد ز جنگی کند آوریل
نماند دل سنگ و بید از تیغ | سر و یال آن کوه بید و پادشاه

گریزان بشد قیصر پرخاشجوی | چو از جنگ رستم بپیچید روی
تو از من نه چنگش که میدان بود | عمودی که گوبند ما چون بود

ز اسپان سپه نعره بر داشتند | سنانها بابر اندر افراشتند
زمین چون سپهر گشته و خسته بود | سم لاله بر زعفران بسته بود

همی شد تهمتن بس بدگمان | سر و پشت سمکش چون اژدهای دمان
همی مال پیلان ز خون گشت لعل | پر از درد پیما همه خون نعل

وز آنجایگه پیلتن بازگشت | بلیح و بر و باره بد بازگشت
باشکر که خویش نشد باز | سپهر کیمیا از هوا ستد نیاز

به پیران چنین گفت فرزانه بد | بدانجا که خواهیت بکاشر آن برد
سنان و سلیح و پرستنده هم | همه دشت بر کوه دینم ورز

که در کار این کوه رنگ سوم | هشوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را به جنگ آورد | مرا او را سوی شهر ایران برد

ازین دیوزاده یکی شاه نو ‏ ‏ نشانند با تاج با گاه نو
مرو را بیاور ازین روی آب ‏ ‏ درافکن و زین رای من برشتاب
چنین گفت پیران بافراسیاب ‏ ‏ که برگشتن او نباید شتاب
من این را یکی چاره سازم که شاه ‏ ‏ پسندد ازین بندهٔ نیکخواه
مرو را بیارم با خویشتن ‏ ‏ بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یاره از بدکنش ‏ ‏ بود شاه را جاودان سرزنش
بدو گفت شاه ای خداوند رای ‏ ‏ مرا بر نکویی توی رهنمای
برو دی برین کار کردن بسیچ ‏ ‏ نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده ‏ ‏ یکی مرد با دانش آزاده
فرستاده بربدان راه را ‏ ‏ فرستاد تا آورد شاه را
همی رفت تازان بکردار دود ‏ ‏ جهانجوی سپهبدش فرموده بود
بیامد چو نزدیک خسرو رسید ‏ ‏ بدان فر و آورنگ او را بدید
فراوانش بستود و بردش نماز ‏ ‏ همی بود و گفتش زمانی دراز
چو بشنید خسرو ز پیران سخن ‏ ‏ نه سر دید این کار را و نه بن
بیامد دوان و بمادر بگفت ‏ ‏ سراپرده آورد راز از نهفت
بس آنگه بگفت آنچه بد گفتنی ‏ ‏ همان در پذیرفت پذرفتنی
بمادر چنین گفت کافراسیاب ‏ ‏ فرستاد و خواهد مرا نزد آب
چه سازیم و درمان این کار چیست ‏ ‏ بدانش مگر چاره کار چیست
فراوان بگفتند و انداختند ‏ ‏ مران کار را چاره نشناختند
جز از رفتن آنجا ندیدند روی ‏ ‏ برفتن نهادند ناکام روی
همه راه غمگین دو دیده پر آب ‏ ‏ زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید ‏ ‏ چو پیران و را مرورا بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش باز ‏ ‏ بپرسیدش از رنج و راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش ‏ ‏ بنزدیک خود جایگه ساختش
مر آنچش ببایست از خوردنی ‏ ‏ ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز خرگاه و خیمه و بارگی ‏ ‏ بسازید پیران بیکبارگی
چو هر چش ببایست شد ساخته ‏ ‏ وزان ساختن شاه پرداخته
بیامد بگفتش بافراسیاب ‏ ‏ که ای شاه با دانش زود یاب
من این کودک خرد با فرهی ‏ ‏ بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین ‏ ‏ بپیران گران سوی دریای چین
فرستاد بایدش با سرکشان ‏ ‏ نیابند ازو هیچ گونه نشان
چو خورشید برزد سر از کوهسار ‏ ‏ بگسترد کافور بر پشت قار
خروشش آمد و ناله کرنای ‏ ‏ تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب ‏ ‏ همه رخ پر از کین سیاوش پر آب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه ‏ ‏ خود و نامداران ایران سپاه
بیاورد لشکر بدریای چین ‏ ‏ برو تنگ شد پهن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت اوی ‏ ‏ بخاک اندر آمد سر و بخت اوی

[illegible]

برین داستان زد گوی از نخست ‏ ‏ که پرمایه آنکس که دشمن بخست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به ‏ ‏ گرآواره از جنگ برگشته به
در گنج و دینار پرمایه تاج ‏ ‏ همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بجنگ آمدش ‏ ‏ بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه زان همه خود توانگر شدند ‏ ‏ چه با یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوق را داد از تخت عاج ‏ ‏ همان یاره و طوق و منشور عاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد ‏ ‏ و یا رسم افراسیاب آورد
هم آنکه سرش را ز تن دور کن ‏ ‏ وزان گرگساران یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی ‏ ‏ نیارد سوی کیش اهرمنی
چو فرزند باید که داری بناز ‏ ‏ ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
تو بی رنج را رنج منمای هیچ ‏ ‏ پر از داد و از راستی کار بسیج
که گیتی سپنج است جاوید نیست ‏ ‏ فری برتر از فر جمشید نیست





سپهبد بدیشان بپای آورید جهان را جز او کدخدای آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار یکی طوق با تخت گوهرنگار

سپنجاب و آن مرز بگو در داد مر او را ولایت بدان مرز داد
بدو گفت مهر بزرگی و داد همان بزم و رزم از تو گیرند یاد

هنر بهتر از گوهر نامدار هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد روانت همی از خرد برخورد

روا باشد ار پند من نشنوی که آموزگار بزرگان شوی
سپنجاب با ایلک گلزریون بفرمان تو کس نیاید برون

فری برز و کاوس را تاج زر فرستاد دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار و مهتر توی سیاوش ورا برادر توئی

میازا بخون برادر بسند ز فتراک کشای سرکژ کمند
میا پای بر کین افراسیاب ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

بجا چون وحی آمد این آگهی که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیها ساختند و نثار ز دینار و ز گوهر شاهوار

بگفتند ما بنده و چاکریم زمین جز بفرمان او نسپریم
سپهبد بجان داد زنهارشان بدید آن و انهای پیدا ازشان

همی کرد نخچیر و شادش بود

حال زواره و بازدید در نخچیرگاه سیاوش

از ایران آباد گشت و درود

چنان بد که روزی زواره برفت بنخچیر گوران جز امید نخفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای به پیش اندر افگند و آمد بجای

یکی بیشه دید بر پهن دشت که گفتی بر و بر نشاید گذشت
ز بس رنگ و بوی و پر آب روان گرو گشته آورد گفتی بر آن

بس آن ترک را خود زبان برگشاد به پیش زواره همی کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این برین بود مهرش بتوران زمین

بدین جایگه شاد و خرم بدی خرامید همه ساله با غم بدی
زواره چو بشنید از و رفت هوش چو گفتار او ترک آمد بگوش

بجوشید مغز و دلش زین سخن بدو تازه شد درد و کین کهن
یکی باز بودش بدست اندرون رها کرد و مژگان شدش پر زخون

رسیدند یاران و لشکر بدوی غمی یافتیدش پر از آب روی
گرفتند نفرین بران رهنمای بزخمش فگندند سر پس ز پای

زواره یکی سخت سوگند خورد فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
کزین پس نخچیر جوییم نه خواب نیرزد ازم از کین افراسیاب

نمانم که رستم بپا پادایج همه جنگ را کرده باید بسیج
هم انگه چو نزد تهمتن رسید خروشید و جوشید کورا مدد

بدو گفت کاید بکین آمدم و با لب پر از نفرین آمدم
چو یزدان نیکی دهش زور داد وز اختر ترا گردش هور داد

چرا باید این کشور آباد ماند کسی را برین بوم و بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار که چون او نبینی بصد روزگار

برانگیخت از مرده دل را زجای تهمتن همان کرد کو دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت همه بوم را دست بر سر گرفت

ز توران زمین تا بسقلاب و روم ندیدند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر زن و کودک خرد کردند اسیر

برآمد ز کشور سراسر دمار برین کوه فرسنگ پیش از هزار
هر آنکس که بد مهتر با گهر همه پیش رفتند بر خاک سیر

که بیزار گشتیم از افراسیاب نخواهیم دیدار او را بخواب
از آن خون که او ریخت بر بیگناه کسی را نبود اندرین روی و راه

کنون انجمن گر پراکنده ایم همه پیش تو سر پرنده ایم
چو چیره شدی بی گنه خون مریز مکن جنگ گردون گردنده تیز

نداند کسی کان سپهبد کجاست برابر بیست با در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن بپیچید بنیاد دل پیل تن



بسوی مرز قجقار باشی برند / پیر از لشکر فراوان بخواند
شده انجمن پیش وی موبدان / بزرگان و کارآزموده ردان
که کاوس بی فره بی توش و پای / نشستست بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب از رهی بی درنگ / بایران کشد لشکر تیز چنگ
بیاید بران پیش کاوس تخت / شود کام و آرام ما باک بست
یکایک همه کین او توختیم / همه بوم آباد او سوختیم
کنون نزد آن خسرو دین شویم / چو رزم آیدش بر گشتی نغنویم
کجا سالیان اندر اندیشش / که بگذشت بر ما بکی روز خویش
بایران پرستنده و تخت و گاه / هم انجا نگین و هم انجا کلاه
چنین مرده گشتیم بر خواسته / دل آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن / کنند نارواز تو سوشد سخن
تو منکر شوی آنکه او دشمن است / گرت دل نه با رای اهرمن است
بجوی و بیاب و بنوش و بخور / ترا بهره این است ازین بگذر
تهمتن برین گشت همداستان / که فرخنده موبد زند داستان
چنین گفت خرم دل رهنمای / که خوشی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خانه جفت کیست تو / برین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای کرم آمدش
نگه کرد از اسپان هر سو گله / که بودند در دشت توران یله
غلام و پرستندگان صد هزار / بیاورد شایسته شهریار
همه نافه مشک و موی سمور / ز گرگ سپید و ز لهاک بور
بموی و ببوی و بدینار و زر / شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز گنج و سلیح و ز تاج و تخت / بایران کشیدند و بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
بسوی فارس شد گیو و گودرز و طوس / چنین نامداران با پیل و آب
نهادند سر سوی شاه جهان / همه نامداران و فرخ مهان
چو بشنید گو سرافراسیاب / که شد طوس و رستم بدان روی آب
شد ارباجسر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / جهان گشته و کهتران دیده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و تخت / نه شاداب بوان نه برگ درخت
جهانی باتش برافروخته / همه خان و مان کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هرکس که این بد فرامش کند / همی جان بیدار خاش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید / سپر بستر و ترگ بالین کشید
بجنگ آسمان بر زمین آورید / بایران زمین رزم و کین آورید
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
همه کاخهاشان بکین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم
بیک رزم ایشان اگر باد جست / نباید چنین کردن اندیشه سست
ز هر سو سلیح و سپاه آوریم / بنو بی یکی تازه راه آوریم
برآراست از هر سوی تاختن / ندید ایچ هنگام پرداختن
همی سوخت جای و همی زد درخت / بر ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان بی نیاز / برآمد برین روزگاری دراز

خواب دیدن گودرز کشواد

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد از ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی بخواهی که یابی رها / وزین نامور کرگ نراژدها
بتوران زمین شهریار نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و زو گو سر نامدار
برین گوهر از تخمه کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد



چو آید بایران پی فرخش — ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر — کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوشش آرد آب — نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود — شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان — نیابد جز از گیو زو کس نشان
چنین است فرمان گردان سپهر — بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد — نیایش کنان سوی دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید — ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پر زاغ — برآمد بکردار زرین چراغ
سپهدار بنشست بر تخت عاج — بیاراست ایوان بکرسی ساج
پراندیشه دل گیو را پیش خواند — وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو — همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با فرین — پر از آفرین شد سپهر و زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش — مرا روی در خواب بنمود دوش
نشسته برابری پر از باد و دم — شدی شسته گیتی سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست — جهان پر ز کین از پی کم خبراست
از ایرا که بی فر و برزست شاه — ندارد همی راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید بایران زمین — سوی دشمنان افکند رنج و کین
نبیند کسی را از گردان نیو — جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند — که از تو شود بسته راه گزند
همی نام جستی میان دو صف — کنون نام جاویدت آمد بکف
که تا در جهان مردست و رنج — چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند — بدست تو خواهد گشادن ز بند
برنج و بارنج نامست و گنج — همانا که نامت به آید ز گنج
اگر جاودانه بمانی بجای — همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری — درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام — بکوشم برای تو تا زنده‌ام
خریدارم این را که آید بجای — ز فرخنده نامی و فر همای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت — ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید — زمین شد بسان گل و شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر — یکی بارگی پاد پایی بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان — دلیر و سرافراز و روشن روان
تو بدرود باش و مرا یاد دار — روان را ز دردم آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جزین — که داند جزین جز جهان آفرین
خوشی بهر پرستش خان — بمن بر جهان آفرین را بخوان
کمندی و اسپی مرا یار بس — نشاید شنیدن بدان مرز کس
چو مردم برزم خواستار آیدم — وزان پس بگر کارزار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی دوان — به بند آوری جامه بند و آن
مرا دشت و کوهست یکچند جای — مگر بختم آید یکی رهنمای
بفیروز بخت جهان پهلوان — بنام جز از شاد و روشن روان
تو مر پیشتر خورد را در کنار — بپرور نگهدارش از روزگار
بیاموزش آرایش بزم را — نشاید مگر بزم یا رزم را
بدین گونه‌ی آن کز تو دیده‌ام — بمردی که از کس نشنیده‌ام
بفرمان بیاراست آمد برون — پر از درد دل دیدگان پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر — دمان جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند پسر — ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده‌اند — ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
سرانجام گیتی جز از خاک نیست — ازو بهره زهرست تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز — تبارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری — سرش را همی زیر خاک آوری





ترا زین جهان شادمانی بس است
کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
بخاک و بتابوت تو ننگرد
برو بر شادی سر آید همی
سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن
که گر چند بسیار مانی بجای
هم آخر بپراید سپنجی سرای
وگر چند مانی بباید شدن
بس این شدن نیست باز آمدن
منه هیچ دل بر جهنده جهان
که با تو نماند همی جاودان
کنون ای خردمند پاکیزه دل
مشو در گمان با پی برشش گل
ترا کردگار است پروردگار
تویی بی گمان کرده کردگار

رفتن گیو بترکستان بطلب شاه کیخسرو

چو گردون باندیشه زیر او ری
ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با او نشست
که جفت و نباید بیزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی خرد
خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر خاک و آب
ز دانش منیکن تو دل را خراب
ترا یار و دانا و دارنده اوست
خرد را و جان را برآرنده اوست
چو بالا ز ترکان بدل گفت بس
بپیشی برآرم سر از انجمن
چنان شاهزاده جوان ازگذشت
ندانیست جز گنج و شمشیر و تشت
هم از پشت او دادگر کردگار
درختی برآورد نازان ببار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است
که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و بهرام و ماه
کزو نیست نیک و بد و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی
وگر هستی خواهی و کاستی
جز از راه و فرمان او ره نبست
جز از وی ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان
بیامد بکردار شیر ژیان

آغاز داستان

همی رفت تا مرز توران رسید
هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی
ز کیخسرو آنگه خبر خواستی
چو گفتی ندارم از او آگهی
تنش را ز جان زود ماندی تهی
بخم کمندش بیاویختی
سبک از برش خاک بر بیختی
بدان تا نداند کسی راز اوی
همان نشنود نام و آواز اوی
یکی را ز ره برد با خویشتن
که او رهنمون بود از انجمن
همی رفت هشیار با او براه
برو راز بگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان
سخن پرسم از تو یکی در نهان
گرایدونکه یابم ز تو راستی
نشوید بدانش دل از کاستی
ببخشم ترا هرچه خواهی ز من
ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش بسی است
ولیکن پراگنده با هر کسی است
اگر زانکه پرسیت هست آگهی
زبانم بپاسخ نیابی تهی
بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست
بباید بمن برگشادنت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام
چنین نام از کس نپرسیده ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون
بزد تیغ و انداختش سر نگون
بتوران همی رفت چون بیهشان
مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال
میان سوده از بند تیغ و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خوردن باره و آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه
برنج و بسختی و دور از گروه
بدانگه که رستم از آن روی آب
بیاورد لشکر هم اندر شتاب
سپهدار توران بجنگ آمدش
دگر باره توران بچنگ آمدش
به پیران بفرمود کای هوشیار
تو کیخسرو شوم را ایدر آر
ز ماچین بیاور بما در دهش
برو هر سوی دار بسته رهش
فرستاد پیران هم اندر شتاب
سواری دونده بکردار آب
بیاورد پور سیاوش را
جوان خردمند با هوش را
سپردش بما در بدان جایگاه
برآمد برین نیز یک چند گاه

چو گیو دلاور بتوران زمین
برین سان همی گشت اندوهگین

جهان بدکه روزی پراندیشه بود
به پیشش گیا و زمین بیشه بود

بدان مرغزار اندر آمد دژم
جهان خرم و گیو را دل بغم

زمین سبز و جوی پر از آب دید
همان جای آسایش و خواب دید

همی گفت با دل که تا چندگاه
شدستم بدین مرز جویان شاه

ز کیخسرو ایدر نبینم نشان
چه دارم همی خویشتن را کشان

کنون تا بزم اندر یاران من
ببزم اندرون غمگساران من

یکی نام فرزند و گرشاد روز
مرا بخت برگشت و افتاد گوز

همانا که خسرو ز مادر نزاد
وگر زاد و دادش زمانه بباد

یافتن گیو گودرز شاه کیخسرو را بتوران زمین

ز جستن مرا درد و سختیست بهر
انوشه کسی کو بمیرد ز بهر

سری پر ز غم گرد آن مرغزار
همی گشت بیشه را کمان جست یار

یکی چشمه دید تابان ز دور
یکی سرو بالا دلارام پور

یکی جام بر می گرفته بچنگ
بسر بر زده دسته‌ای گل برنگ

ز بالای او فره ایزدی
پدید آمده رایت بخردی

تو گفتی که با طوق بر تخت عاج
نشستست و بر سر ز بیجاده تاج

همی بوی مشک آمد از موی او
همی زیب تاج آمد از روی او

بدل گفت گیو این بجز شاه نیست
چنان چهره جز در خور گاه نیست

پیاده بشد گیو بنهاد روی
چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی

گره بست بدقبضه در پنج اوی
پدید آمدان نامور گنج اوی

چو کیخسرو از چشمه او را بدید
بخندید و شادان دلش بردمید

بدل گفت کان گرد جز گیو نیست
درین مرز خود زین نشان نیست کیست

مرا گرد خواهد همی خواستار
بایران برد تا بوم شهریار

بدو گفت گیو ای شه سرفراز
خرد را بنام تو آمد نیاز

بدانم که پور سیاوش توی
ز تخم کیانی و با فش توی

چنین داد پاسخ ورا شهریار
که تو گیو گودرز ای نامدار

بدو گفت گیو ای سپهر انتسال
ز گودرز با تو که زد داستان

ز گشواد و گیوت که داد آگهی
که با خرمی بادی و فرهی

چنین داد پاسخ که ای شیرمرد
مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فر یزدان گشاد او سخن
بدانگه که اندر رسش آمد به بن

همی گفت با نامور مادرم
که ایدر چه آید ز بد بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید
پدید آورد گنجها را کلید

بدانگه که گردد جهاندار نو
از ایران بیاید سرافراز گیو

مرورا سوی شهر ایران برد
برنامداران و شیران برد

جهان را بمردی بپای آورد
همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر و بزرگی چه داری نشان

نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطهٔ قار بود

تو بگشای و بنمای بازو بمن
نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بود از که کی قباد
درستی بدان بد کیان را نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز
همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش بر شهریار زمین
ز شادی برو خواند چند آفرین

از ایران بپرسید و از تخت شاه
ز گودرز و ز رستم کینه‌خواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی
سرافراز و بیدار و فرخنده پی

جهاندار و دانندهٔ خوب و زشت
مرا گر بدادی سپهر بهشت

همان هفت کشور بشاه جهان
نهاد بزرگان و تاج مهان

نبودی دل من بدین خرمی
که روی تو دیدم بتوران زمی

که داند بایران که من زنده‌ام
نجاکم و گر باتش افکنده‌ام

سیاوش را زنده کردیمی
ز تیمار و رنجش نپرسیدمی

سپاس از جهاندار کین رنج سخت
بشادی و خوبی بسر آورد بخت

برفتند ازان بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
همی گفت با شاه کیو این سخن / که دادار گیتی چه افگند بن
ز کاوس کش سال نفگند فر / ز درد پسر گشت بی پا و پر
دل خسرو از رنج و درد بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
مرا چون پدر باش و با کس مگوی / بهبین تا زمانه چه آرد بروی
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آن کس که پیش آمدی بی درنگ
برفتند سوی سیاوش گرد / چو آمد دو تن را دل و هوش کرد
که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی
ازین آگهی یابد افراسیاب / نیاساید و نغنود و نارد بخواب
یکی راز ما زنده اندر جهان / نه بیند به پیش آشکار و نهان
اگر آگهی یابد آن مرد شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم
تو با گیو و زین و لگام سیاه / برو بر سر مرغزاران بگاه
یکی جویبارست و آب روان / ز دیداران تازه گردد روان
گله هرچه هست اندران مرغزار / بآبشخور آید دران جویبار
جوابی برش تنگ بنمای چهر / بیارای و بسپای روشن بمهر
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
ورا بارگی باش گیتی بکوب / ز دشمن بنعلت زمین را بروب
بدان تند بالا نهادند روی / چنان چون بود مردم راه جوی
نگه کرد بهزاد و کی را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
همی داشت آبخور پای خویش / ازانجا که بد دست ننهاد پیش
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال ببسود و بشخود روی
چو بنشست بر زین بفشرد ران / برآمد ز جا آن هیون گران
بدان خیرگی نام یزدان بخواند / همین رنج بد در جهان گنج من
غمین شد دل گیو و خیره بماند
کنون جان خسرو شد و رنج من
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نو

وزان هفت ساله غم و درد اوی / ز گستردن خواب و ز خورد اوی
همی خواب گودرز [illegible] رنج دراز / خور و پوشش و خورد و آرام و ناز
ازایران پراگنده شد رنگ و بوی / پیرا پیر بو برابی آورد روی
بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد بخت و خوبی و ناز
سپهبد نشست از بر اسپ گیو / همی رفت پیش اندرون گیو نیو
زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش
فریگیس را نیز کردند یار / نهانی بران بر نهادند کار
فریگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین بشستن ناامید
جهان پر ز بدخواه و پر دشمن است / همه مرز با جای آهرمن است
یکی مرغزارست ازایدر نه دور / بیک سو ز راه سواران تور
ببالا برآیی یکی مرغزار / به پیشی بکردار خرم بهار
چو خورشید بر تیغ گنبد زند / در خواب راه سپهبد زند
بنه نهاد بنمایی زین و لگام / چو او رام گردد تو بردار کام
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
نشست از بر اسپ بالای گیو / پیاده همی رفت در پیش نیو
فسیله چو آمد بتنگی فراز / بجوشید سیراب و گشتند باز
بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و جناغ خدنگ
چو کیخسرو او را در آرام یافت / بپوید و بازین سوی او شتافت
لگامش بر و داد و زین برنهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
بکردار باد هوا بر پرید / بپرید و از گیو شد ناپدید
همی گفت کاهرمن چاره جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
چو یک نیمه از کوه ببرید شاه / گران کرد بازان عنان سیاه
که شاید که اندیشه پهلوان / کنم آشکارا بر روشن روان

بدو گفت کین اسپ فرخ نژاد
[illegible] دل اندیشه آمدت یاد

جنین کردی اندیشه ای پهلوان
که اهرمن آمد برین جوان

کنون رفت و رنج مرا کرد باد
پر از غم [illegible]وان من و دیر باد

از اسپ اندر آمد جهاندیده گیو
همی آفرین خواند بر شاه نیو

که روز و شبان تو فرخنده باد
دل بدسگالان تو کنده باد

که با بزر و اروندی و رای و فر
بمردی و رادی ببستی کمر

زبالا بر ایوان نهادند روی
پر اندیشه جان و روان راه جوی

جو نزد فرنگیس رفتند باز
سخن رفت چندی زراه دراز

بدان تا نهانی بود کارشان
نباشد کس آگه ز بازارشان

فرنگیس جون روی بهزاد دید
شد از آب دیده رخش ناپدید

دو رخ را بیال و برش بر نهاد
ز درد سیاوش همی کرد یاد

بایوان یکی گنج بودش نهان
نبد زان کسی آگه اندر جهان

یکی گنج آکنده دینار بود
زره بود و یاقوت بسیار بود

همان گنج و گوپال و برگستوان
همان جوشن و تیغ و گرز گران

پس گنج بگشاد و پیش پسر
پر از خون دل از درد خسته جگر

چنین گفت با گیو کای برده رنج
بهر تا چه خواهی زگوهر ز گنج

همه پاسبانیم گنج آن تست
فدا کردن جان و رخ آن تست

ببوسید پیشش زمین پهلوان
چنین گفت کای [illegible] بانوان

زمین از تو گردد بهاران بهشت
سپهر از تو دارد همی خوب و زشت

جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بدسگالان تو کنده باد

جو افتاد بر خواسته چشم گیو
گزین کرد درع سیاوش نیو

گهر هر چه پرمایه تر یافتند
ببردند چندانکه برتافتند

همان ترگ و پرمایه برگستوان
سلیحی که بود از در پهلوان

پس گنج را شاه کرد استوار
براه بیابان برآراست کار

جو این کرده شد بر نهادند زین
بران باد پایان با آفرین

گریختن کیخسرو با فرنگیس و گیو از توران با ایران

فرنگیس ترگی بسر بر نهاد
برفتند هر سه بکردار باد

پس سوی ایران نهادند گرم
نهانی جهانجوی بود نرم نرم

جو شد شهر یکسر پر از گفت و گوی
که خسرو با ایران نهادست روی

نماند این سخن یک زمان در نهفت
کس آمد بنزدیک پیران بگفت

که آمد از ایران سرافراز گیو
بنزدیک بیدار دل شاه نو

سوی کلهٔ ایران نهادند روی
فرنگیس و شاه و گو نامجوی

جو بشنید پیران غمین گشت سخت
بلرزید بر سان برگ درخت

ز گردان گزین کرد کلباد را
جو نستیهن گرد و فولاد را

بفرمود با ترگ سیصد سوار
برفتند کردار در کارزار

جو نستیهن گرد و جون بارمان
کجا پیل را گفت بی کار مان

بسر گیو بر نیزه یازند گفت
فرنگیس را خاک باید نهفت

ببندید کیخسرو شوم را
بد اختر بود آن بر و بوم را

که گر آب بگذارد این بدنشان
چه آرد بدین مرز بر سرکشان

سپاهی بدین گونه پیر و جوان
برفتند بیدار دل پهلوان

فرنگیس با رخ دیده بسیر
بخواب اندر آورده بودند سر

زپیمودن راه و رنج شبان
جهانجوی را گیو بد پاسبان

دو تن خفته و گیو با درد و خشم
براه بیابان نهاده دو چشم

ببر گستوان اندرون اسپ گیو
جهانجوی بود و سپاه ز مردان نیو

زره بر بر و بر سرش بود ترگ
قبا جوشن و دل نهاده بمرگ

جنگ گیو با ترکان

جو از دور گرد سپه را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

خروشی بر آورد بر سان ابر
که تاریک شد مغز و جان هژبر

میان سواران در آمد جو گرد
ز پرخاش او خاک شد لاجورد

زمانی بخنجر زمانی بگرز
همی ریخت آهن ز بالای برز

ازان خشم گوپال گیو دلیر پیرا ز همه پیر شد از جنگ سیر
دل گیو چندان شدی زو بخشم که چون چشمه بود دیش دریا بچشم
وزان پس گرفتندش اندر میان جهان لشکر گشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان بد آوردگاه بپوشید دیدار توران سپاه
غمی شد دل گیو در نیستان ز خون نیستان گشت چون میستان
ازیشان فراوان بیفگند گیو ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن گرد کلباد گفت که این کوه خاراست با یال و سفت
یکی حمله بردند بر سان شیر ابا لشکر گشن با دار و گیر
گریزان برفتند یکسر سپاه ز گیو سپه افراز لشکر پناه
همه خسته و تشنه گشتند باز بنزدیک پیران گردن فراز
خروش آمد و ناله گاو دم همان بوق رویین و رویینه خم
همه غار و هامون پر از کشته بود پیر دشمن از جنگ برگشته بود
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر پر از خون بر و جنگ بر سان شیر
بدو گفت ای شاه دل شاد دار خرد یار دار و دل آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ چو نستیهن گرد و فرهاد جنگ
چنان بازگشتند هر کس که زیست که بر یال و بر شان بباید گریست
گذشته در ایران ز رستم سوار ندانم که با من کنند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاک دین ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند بدان راه بی راه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند چنان خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران بکلباد گفت که چونین شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو و چندین کجاست سخن بر چه سان رفت برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان به پیش تو گر من گشایم زبان
که گیو دلاور بدانچه کرد دلت سیر گردد ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده‌ای نبرد مرا خود پسندیده‌ای
همانا که گوپال پیش از هزار گرفتش ز دست من آن نامدار
سپرش و نیزه گفتی که سندان است بران باره‌ش پیل و دندان است
من آوردگه رستم بسی دیده‌ام ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
بر خمش ندیدم جهان تابدار نه بر پیچش و گردش کارزار
گران گرز با موم بودی نه سنگ سنان سواران ز جنگ پلنگ
بودی شگفت از بر و یال اوی شدی کوفته پیر چنگال اوی
بما بر زمان نیزه جوشان شدی بنوبی چو پیل خروشان شدی
برآشفت پیران بدو گفت بس که نیکست ازین یاد کردن بکس
تو رفتی و نستیهن نامور سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را پای جستی پیل مست میان یلان نام توشن بیست
چو زین آگهی یابد افراسیاب بیندازد آن تاج تا فر و آب
که دو پهلوان دلیر و سوار چنین لشکری از در کارزار
ز پیش سواری نمودند پشت بسی از دلیران توران بکشت
گوازه بسی باشدش پیر فسوس نه مرد درفشند و گوپال و کوس
سواران گزین کرد پیران هزار همه جنگ جوی و همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران که زود عنان تکاور ببایدت بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیو و خسرو و یاران شوند زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند درین بوم و بر خاک و آب وزین داغ دل گردد افراسیاب
چنین تا بیاید بیک ژرف رود سپه شد پراکنده تا بار و بود
بجستند روز و شب آرام و خواب ازین آگهی شد بافراسیاب
بگفتار او پیر برافراختند شب و روز یکسر همی تاختند
بدیگر کران خفته بد گیو و شاه نشسته فریگیس بر پاس گاه
چو از دور رانجا که بنگرید درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد بران خفتگان خواب کوتاه کرد

بدو گفت ای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روزگار ستیز
برا گر بیابند بی جان کنند / دل ما ز درد تو بریان کنند
مرا با سپه دیده گردد پر آب / بر دبسته نزدیک افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید گزند / نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سپهر بانوان / که نوشه روان باد شاه جهان
تو با شاه بر شو ببالا بلند / ز پیران و لشکر مترس از گزند
جهاندار پیروز یار منست / سپر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز / کنون کار من بر تو شد پر دراز
ز دام بلا یافتستم رها / تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون / فشانم بشمشیر بر شیر خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / خرد را بنام تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان / نشاهی بپیچد نژاد و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت / جهان شد چو نام من اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی / چه اندک پدیدانه بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود / پسر تاجور باید افسر بود
وگر دور از ایدر تو گردی تباه / نه بینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد / و دیگر که عیب آورد بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین / مرا یار باشد جهان آفرین

جنگ گیو با پیران ویسه

بپوشید درع و بیامد چو شیر / یکی باره دستکش ابر زیر
ازان سو سپهبد ازان سو سپاه / میانجی شده رود و بربسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو / ز پیلار لشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت ای بدرگ بدنهاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک ژوبین بود / برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار / چو مور اندر آیند گردش هزار
کنند آن زره بر تنش چاک چاک / چو مردار گردد کشندش بخاک
یکی داستان زد هژبر دمان / که چون بر گوزنی پیر آید زمان
زمانه برو بر همی بشمرد / بباید دمان پیش من بگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من / همی پیش آن نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر / بیزد گر آب اندر آیی دلیر
ببینی گزین پرهنر یک سوار / چه آید بدین لشکر نامدار
هزاران چو من نامور یک دلیر / سپر پیشکشان اندر آرم بزیر
چو من گرز گاوسار آورم / سر انشان همه زیر بار آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم / دلش گشت پرتاب و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بغرید ازان / بگردن برآورد گرزی گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود / همی داد نیکی دهش را درود
نکرد ایچ گیو از موبر اشتاب / بران تا سپهبد برآمد ز آب
ز جنگش به پستی بپیچید گیو / گریزان همی شد ز پیلار نیو
چو از آب و از لشکرش دور کرد / برین اندر افکند گرز نبرد
هم آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان ازو پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سپر افراز یال / کمند اندر افکند و گرد دوال
سپهر پهلوان اندر آمد ببند / ز زین بر گرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار / ببردش برون از لب راود
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلیحش بپوشید و خود بر نشست
درفشش گرفته بچنگ اندرون / بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش / بدیدند رفتند تا چار پیش
خروش آمد و ناله گاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
چو آن دید گیو اندر آمد بآب / چو کشتی کز آب اندر آید بتاب

برآورد گرز گران را بگفت
سپه ماند از کار او در شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب
سپهبد پیران خیره گشت از نهیب

بتیغ و بگرز و رکیب و بباد
همی ترک را خاک بر سر نهاد

از افکنده شد روی هامون چو کوه
ز گرز و رش شد آن دلیران ستوه

قفای یلان سوی او بد همه
چو شیر اندر آمد میان رمه

چنان خیره بگذشت و بگذاشت آب
که گفتی ندیدست لشکر بخواب

روان تا بنزدیک پیران رسید
همی خواست از تن سرش را برید

بخواری بر دشت بنهاد کشان
دوان و پر از درد چون بیهشان

چنین گفت کای بدتن بی‌وفا
گرفتار اندر دم اژدها

سیاوش بگفتار تو سر بداد
گرو باد شد این شود نیز باد

ابر شاه پیران کرد آفرین
خروشید و بوسید روی زمین

همی گفت ای شاه دانش پژوه
چو خورشید تابان میان گروه

تو دانستهٔ درد و تیمار من
ز بهر تو ای شاه پیکار من

سپرد گر من از چنگ این اژدها
بفر و بخت تو یابم رها

بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو
بدان تا چه فرمان دهد شاه نو

فریگیس را دید دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب

بکیوان زمان گفت کای سرفراز
کشیدی چنین رنج و راه دراز

چنان دان که این پیر سر پهلوان
خردمند و رادست و روشن روان

پس از داد کرد اور رهنمون
بدان گو رهانید ما را ز خون

ز بد مهر او پردهٔ جان ماست
وزین کردهٔ خویش زنهار خواست

بدو گفت گیو ای سر بانوان
انوشه روان باد شاه جهان

یکی سخت سوگند خوردم بماه
بتاج و بتخت سرافراز شاه

که گر دست یابم بروز کین
کنم ارغوانی بخونش زمین

بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
زبان را ز سوگند یزدان مکش

کنون دل بسوگند گستاخ کن
بخنجر ورا گوش سوراخ کن

چو از خنجرت خون چکد بر زمین
هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت
ز سوگند بر شد درستی بگفت

چنین گفت پیران از آن پس بشاه
که بی اسب من چون شوم با سپاه

بفرمای کاسپم دهد باز نیز
چنان که بخشیده جان و چیز

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
چرا بست کشتی باوردگاه

بسوگند جویی مگر باره باز
دو دستت ببندم به بند دراز

که بگشاید این بند من هیچکس
گشاینده گلشهر خواهیم و بس

کجا مهربانوان تو اوست
وزو بست پیدا از مغز و پوست

بدان گشت همداستان پهلوان
بسوگند بخشید اسپ و روان

که بگشاید آن بند را کس براه
ز گلشهر سازد ورا پایگاه

بدو داد اسپ و دو دستش ببست
وزان پس بفرمود تا بر نشست

چو از لشکر آگه شد افراسیاب
برو تیره شد تابش آفتاب

بزد کوس و نای و سپه بر نشاند
از ایوان بکردار آتش براند

دو منزل یکی کرد و آمد دوان
همی جست بر پای تیر از کمان

بیاورد لشکر بر آن رزمگاه
که آورد کلباد بد با سپاه

همه مرز لشکر پراگنده دید
بهر جای بر مردم افکنده دید

بپرسید کین پهلوان سپاه
که آمد ز ایران بدین رزمگاه

نبود آگهی کس ز جنگ آوران
که بگذشت زین پس سپاه گران

که برد آگهی بود آن نیوزاد
که کس را دل و بند پیران مباد

اگر خاک بودیش پروردگار
ندیدی دو چشم من این روزگار

سپهرم بدو گفت آسان بدی
اگر دل ز لشکر هراسان بدی

یکی گیو گودرز بودست پس
سوار ایچ با او ندیدم کس

ستوه آمد از جنگ یک تن سپاه
همی رفت گیو و فریگیس و شاه

سپهبد چو گفت سپهرم شنید
سپاهی بر آنجا چنان چون سزید

سپهدار پیران به پیش اندرون
پر و ریش و یالش شده پر ز خون

گمان برد کو گیو را یافتست / بپیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / خیابان چنین بد پهلوان سپاه

مرا دید بر زین ببسته چو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بترسید از او ماند اندر شگفت / غمین گشت و اندیشه اندر گرفت

بدو گفت پیران که ای شیر ژیان / نه دریدی گرگ و نه ببر بیان
نباشد جهان در صف کارزار / کجا گیو تنها بدان شهریار

برایشان کجا برد مرد زور و جنگ / زبیمش بسوزد بدریا نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران

بگرز و بتیغ و سنان و رکیب / سوار از فراز اندر آمد بشیب
همانا که باران ببارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ

چو اندر گلستان بدین در بخفت / تو گفتی که گشتست با کوه جفت
همیزد همی گشت گردان ما / نه اندیشه بودش ز مردان ما

سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من بدندیش و کینه خواه
گریزان ز من تا بدادم کمند / بیفگند و آمد سر من ببند

پراکنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آید سر و گوش من
از اسب اندر آمد دو دستم ببست / بر افگند بر زین و خود بر نشست

بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد اور و بر گاه و تخت و کلاه
مرا داد ازین گونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت

که کس را نگویی که بگشای دست / چنین میروی تا بجای نشست
ندانم چه رازست زیر سپهر / بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

زمانی سپرو یا لم اندر کمند / بدیگر زمان بر سوگند و بند
یکی تن بیاید ز چندین هزار / همانا که بردارد این روزگار

چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد بپیشش براند / به پیچید پیران و خامش بماند

وزان پس بمغز اندر افگند باد / بدشنام و سوگند لب بر گشاد
که گر گیو گودرز و آن دیو زاد / شوند ابر غرنده گر تند باد

فرود آورشان ز ابر بلند / بزد دست و ز کرگ بگشاد بند
میانش بدرم بشمشیر تیز / بماهی دهم تا کند ریز ریز

چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس باری چه بوید همی
خود و پیر کشان سوی جیحون کشید / همی دامن ماه در خون کشید

بهامون بفرمود کاندر شتاب

رسیدن کیخسرو برود جیحون

عنان تا بکش تا لب رود آب

نشان آمد از گفته باستان / که دانا زدست از که داستان
که از تخمه تور روز کیقباد / یکی شاه سر بر زند با نژاد

که توران زمین او کند جو ستان / نماند برین بوم و بر گو بهار
رسیدند پس گیو و خسرو باب / همی بودشان بر گذشتن شتاب

بدو گفت گیو انچه خواهی بخواه / کدزده که تنگ اندر آمد سپاه
نوندی کجا باد پایش بدست / نشستی که زیبای کیخسروست

بخواهم ز تو باز گفت اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گراسپ سیاه / وگر این پرستار افسر ز ماه

بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن را جهان گوی کاندر خورد
بهر باژ اگر باژ شهری بدی / ترا زین جهان بهره شهری بدی

وگر مادر شاه خواهی همی / بباژ افسر ماه خواهی همی
سه دیگر که شبگیر بهزاد را / که کوتاه دارد تنگ باد را

چهارم که جستی بکشتی زره / زره باید از سر کسی با گره
بگردد چنین آهن از آب تر / بآتش برو بر بود کارگر

نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / همی باژ خواهی بدین آبگیر
کنون آب ما را و کشتی ترا / بدین مایه شاهی درشتی ترا

بشه گفت گیو از تو کیخسروی / نبینی ازین آب جز نیکویی
فریدون که بگذشت از اروند / همیداد تخت مهی را درود

جهانی پر از سر شد او را همی
که با خسروی یادی و فرهی
چه اندیشی از شاه ایران تویی
پناه دلیران و شیران تویی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بدو گفت گیو ای گو کم خرد
تو گفتی که این آب مردم برد
چنین مایه ور با گهر شهریار
همی از تو کشتی کند خواستار

ندادی کنون هدیهٔ تو مباد … رسید از تو رنج و زورت آید بیاد
چنان خوار برگشت از رودبان … که جان را همی گفت بدرود مان

چو آمد بنزدیکی باژگاه … همانگه ز توران بیامد سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب … ندید ایچ مردم نه کشتی بر آب

یکی بانگ زد شد بر باژخواه … که چون یافت این دو بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار … پدر باژبان بود و من باژدار

ندیدم نه هرگز شنیدم چنین … که گردی بکشتی ز جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز … چو اندر شوی نیست راه گریز

چنان برگذشتند هر سه سوار … که گفتی هوا داشتشان در کنار
و یا خود ز باد هوا زاده اند … بمردم زیزدان فرستاده اند

ازان پس بفرمود افراسیاب … که بشتاب و کشتی برافکن بر آب
ببین تا کجا یابی آن زنگیان … شدند و بمانده اند خفتگان

بدان تا بپیمایشان ره و باش … بیاور ز کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار … براندیش و آتش مکن در کنار

تو با این سواران با ایران شوی … همی در دم جنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن … چو طوس و چو گرگین آن انجمن

همانا که از گاه سیر آمدی … که اندر بچنگال شیر آمدی
ازین رود تا چین و ماچین تراست … خور و ماه و کیوان و پروین تراست

تو توران نگهدار و تخت بلند … از ایران کنون نیست بیم گزند
همه دل پر از درد گشتند باز … برآمد برین نیز روزی دراز

چو با گیو کیخسرو آمد برم … جهان چند ازو شاد و چندی دژم
فرستادگان پس برافکند گیو … یکی نامه از گیو و از شاه نو

که آمد ز توران سپهبد بشاد … سر تخمهٔ نامور کیقباد
فرستاده چست کرد و سوار … خردمند و بینا دل و نامدار

گزین کرد ازان نامداران رزم … بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم
بدو گفت از ایدر برو با صفهان … بدان جای شاهان و بزم مهان

بگودرز کشواد جهان پهلوان … نخفتی و بیدار بود و روان
بگویش که کیخسرو آمد برم … که بادی بخبت از بر او دژم

یکی نامه نزدیک کاوس شاه … فرستاد و برجست و آمد براه
هیونان کفک افکن و بادپای … بجستند بر سان آتش ز جای

فرستاده گیو روشن روان … نخستین بیامد بر پهلوان
بپاسش همی گفت و نامه بداد … جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

ز بهر سیاوش ببارید آب … همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی … ز یال هیونان بیالود خوی

چو آمد بنزدیک کاوس شاه … ز شادی خروش آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه … جهانجوی کیخسرو آمد ز راه

سپهبد فرستاده را پیش خواند … بران نامه گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند … بهر جای رامشگران خواستند

وزین روی گیتی جهان جهان … برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند … همه دیبهٔ خسروانی فکند

یکی تخت بنهاد پیکر بزر … ز راه اندرون چند گوهر
یکی یاره با تاج و با گوشوار … یکی طوق با گوهر شاهوار

بزر و بگوهر بیاراست گاه … چنان چون بباید بپیر او رشاه

رسیدن کیخسرو بنزد گودرز

سراسر همه شهر آذین ببست … بیاراست میدان و خود برنشست
جهان پر آواز برخاستند … پذیره شدن را بیاراستند

برفتند نقاد و رسنک پیش … چه بیگانه مردم چه از خویش خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو … پیاده شدندش سواران نو

چو چشم سپهبد برآمد بشاه … همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد … ز درد سیاوش بسی یاد کرد



ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
تو بیدار دل باش و پیروزبخت / بجای تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو رهنمای منست
سیاوخش را زنده گر دیدمی / بدین گونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
ازانجا که شاد گشتند باز / فرو زنده شد تخت گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو و گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گذارنده خواب و جنگی توی / که چاره مرد در تنگی توی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل برگرفتند راه

رسیدن کیخسرو بنزد کاوس شاه

چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار برخاسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان ز مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت و سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که ای کم خرد / بد روی گیتی همی بسپرد
مرا چند بستود و چندی نهفت / هنر با خرد کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار او / بپیچیدم از درد و تیمار او
اگر دیده ابری بود دربار / کشنده پدر چون بود دوستدار
نخواند مرا موبد از آب پاک / که بپرستم او را بدر زیر خاک
کنون گیو چندی بسختی نبود / بتوران مرا بود و رنج آزمود
اگر نیز رنجی نبردی جز این / که با من بیامد ز توران زمین
سرافراز دو پهلوان با سپاه / بس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست / نه بیند بهند و بستان نه بست
کمانی ببردم که سر کر نهنگ / ز دریا در آید بدانسان بچنگ
وزان پس که پیران بیامد چو شیر / میان بسته و باد پایی بزیر
بینداخت بر یال و برش کمند / سر پهلوان اندر آمد ببند
نخواهش گری رفتم ای شهریار / وگرنه بکندی سرش را ز بار
بدان گونه زد در پدر جسته بود / ز بد گفتن من زبان بسته بود
همی تا لب رود جیحون ز جنگ / نیاسود با گرزه گاورنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم / بآب و بکشتی نیفکند چشم
بآب اندر آمد بسان نهنگ / که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
کسی را که چون آن بود پهلوان / همیشه جوان باد و روشن روان
یکی کاخ بگشاد در سطخر / که آزادگان را بدو بود فخر
جو از تخت کاوس برخاستند / بایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر او زنگ زرینش بنشاندند / ستایش او آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / جز از طوس نوذر که بد پیرسر
که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیزمغز / بر او پیامی فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر / که خنگ یلان داشت و بازوی شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
چرا بی سر کشتی تو بفرمان دیو / نه بینی همی فر کیهان خدیو

اگر تو بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیو پیغام من / بدین پیش تو ای نامدار انجمن

ز پیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت / که این رای با تو دیو است جفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوبست کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن / سرافرازتر کس منم ز انجمن

نبیره جهاندار شاه دلیر / که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
هم از شیر پرخاشجوی بجنگ / بدرم دل پیل و چرم نهنگ

همی بی من آیین و رای آورد / جهان را نو کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان / ز خسرو مزن پیش من داستان

جهاندار گر تخم افراسیاب / نشانیم بخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه خرم بود با پلنگ

تو این رنجها را که بردی برست / که چنبر و جوانست و کند آورست
کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فر و دین

فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوارتر زو بتخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد / همش فر و برزست و هم کام و داد

دژم گیو برخاست از پیش او / که خام آمدش دانش و کیش او
بیامد بگودرز گشواد گفت / که فر و خرد نیست با طوس جفت

دو چشمش تو گویی نه بیند همی / فریبرز را برگزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار / ابر تخت و با تاج و با گوشوار

برآشفت گودرز و گفت از جهان / همی طوس کم باد اندر جهان
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / بزد کوس و ز ایوان بهامون گذشت

سواران جنگی ده و دو هزار / برون رفت و برگستوان ور سوار
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل / ز پیروزه تابان بکردار نیل

جهانجوی کیخسرو تاجور / نشسته بران تخت و بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست / تو گفتی بگیتی جز این جای نیست

همی تافت ازان تخت چنبر و ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
غمی شد دل طوس اندیشه کرد / که امروز اگر من بسازم نبرد

بسی کشته آید ز هر دو سپاه / از ایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد بجز کام افراسیاب / سر بخت ترکان در آید ز خواب

بدیشان سزد تخت شاهنشهی / سر آید همه روزگار مهی
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

که از ما یکی گر برین دشت جنگ / نهد بر کمان بر به تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب همی آن به بیند بخواب

چو بشنید کاوس گفتار راست / فرستاد و کس هر دوان را بخواست
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت شاه ای جهاندیده پیر / منه زهر برنده بر جام شیر
بتیغ و بکشای ز آهن میان / نباید کزین سود یابد زیان

شما پهلوانان این انجمن / بیایید هر دو بنزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشیدند بر پیشگاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان

فریبرز با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه

بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا انجمن از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست / بفر و بچهر و بازوند اوست
گر از توز دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی نه پیچد ز داد

بتوران و ایران چو او نیز کیست / چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمت نه بیند همی چهر او / جهان برز و بالا و آن مهر او

بپیچون گذر کرد و کشتی نخست
بفر کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون گذار اروند رود
گذشت و بکشتی نیامد فرود

ز مردی و از فرّه ایزدی
از و دور شد چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
پدر بیشتر بود و تو دیوانه‌ای

سپیچ من ار با منستی کنون
بر و یال کشتیت غرقه بخون
بتیغ نبردی ترا جستمی
وزین گفت بیهوده کی رستمی

میان کیان دشمنی افکنی
وزین خویشتن در منی افکنی
شهنشاه داند بدانکش هواست
دهد تخت شاهی که او پادشاست

بدو گفت طوس ای سرافراز پیر
سخن گوی لیکن همه دلپذیر
اگر تیر تو هست سندان شکاف
سنانم بدرد دل کوه قاف

اگر گرز تو هست با سنگ تاب
خذنگم بسوزد دل آفتاب
اگر تو ز کشواد داری نژاد
منم طوس نوذر شه شاهزاد

بدو گفت گودرز چندین مگوی
که چندین نپیچم ترا آب روی
مرا و ترا گفت پیکار چیست
شهنشاه داند که خود شاه کیست

بکاوس گفت ای جهاندار شاه
تو دل را مگردان از آیین و راه
دو فرزند بر مایه را پیش خوان
پسر اوار کاسند هر دو جوان

ببین تا ز هر دو پسر او کیست
که با برز و با فرّه ایزدست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار
که فرزند بینی همی شهریار

بدو گفت کاوس کین رای نیست
که فرزند هر دو بدل بر یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین
دل دیگر از من شود پر ز کین

کنون چاره سازم که هر دو ز من
بگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون از دو خیل
بباید گرفتن ره اردبیل

بمرزی که آنجا دژ بهمنست
همه ساله پرخاش آهرمنست
برنجید از اهرمن آتش پرست
بیارد بدان مرز موبد نشست

از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ
ندارم از و تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن
که افکند بالا سپدارن

بدین هر دو گشتند همداستان
ندانست ازین به کسی داستان
برین هم سخن دل بیاراستند
زپیش جهاندار برخاستند

چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر بهمان
بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه بیدار طوس
که چون با سپه بر نهم پیل و کوس
همان من کشم کاویانی درفش
رخ لعل دشمن کنم من بنفش

کنون همچنان من ز درگاه شاه
بنه برنهم برنشانم سپاه
پس اندر فری برز و کوس و درفش
بپای اندرون کرده زرینه کفش

فریبرز کاوس در قلبگاه
به پیش اندرون طوس و پیل سیاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید
برابر سپه را فرود آورید

بشد طوس با لشکری جنگجوی
ببندی سوی دژ نهادند روی
سپه چون بنزدیکی دز رسید
زمین همچو آتش همی بر دمید

سنانها ز گرمی همی برفروخت
میان از زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است
هوا دام اهرمن سرکش است

سپر پاره دز بد اندر هوا
ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد
بتیزی چو آمد بدشت نبرد

بگرز و کمان و بتیغ و کمند
بکوشند که آرد بجنبری گزند
به پیرامن دز یکی راه نیست
از آتش کسی را سر راه نیست

میان زره جوشن بسوزد همی
تن بارکش بر فروزد همی
بگشتند یک هفته گرد اندرش
بدیده ندیدند جای درش

بنومیدی از جنگ گشتند باز
بیامد پر از رنج راه دراز
چو آگاهی از آذرآبادگان
بشد نزد گودرز کشوادگان

که طوس و فریبرز گشتند باز

رفتن کیخسرو به در حصن بهمن و گشادن آن

ترا رفت باید همی زین میان

بیاراست پیلان و برخاست غو / بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهادند بر پیل و چندی سوار

بگرد اندرش با درفش بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز پیجاده تاجی و طوقی بزر / بزر اندرون چند گونه گهر

همی گفت کامروز روز نو است / نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست

بپوشید درع و میان را ببست / چو نزدیک دژ شد سپه بر نشست
نبیسنده خواست بر پشت زین / یکی نامه بر روی قرطاس چین

ز عنبر نبشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامهٔ خسروی
که این نامه از بندهٔ کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار

که از بند اهرمن بد بجست / به یزدان زدست از بدی پاک دست
که اوست جاوید برتر خدای / خداوند نیکی ده رهنمای

خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورند و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان

جهانی سراسر بشاهی مراست / ز گاو تا برج ماهی مراست
گرین دژ بر و بوم اهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است

بفر و بفرمان یزدان پاک / سر پرش را اگر زاندر آرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه

چو خم دو وال کمند آورم / سر جادوان را ببند آورم
وگر خود خجسته سروش ایدر است / بفرمان یزدان یکی لشکر است

همان من نه از دست اهرمنم / که از فر و برز است جان و تنم
بفرمان یزدان کنید این تهی / کز اینست پیمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / نامه بر نیزه را کرد باز
بسان درفشی بر آورد راست / بگیتی جز از فر شاهان نخواست

بفرمود تا گیو با نیزه رفت / بنزدیک آن برشده باره تفت
بدو گفت کین نیزهٔ بندمند / بهر سوی دیوار حصن بلند

بنه نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان تیز و لختی ممان
بشد گیو و نیزه گرفته بدست / بر آن آفرین خوان یزدان پرست

چو نامه بدیوار دژ بر نهاد / بنام جهانجوی خسرو بداد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد / وزان جایگه تیز رو کرد باد

شد آن نامهٔ نامور ناپدید / خروش آمد و خاک دژ بر دمید
همانگه بفرمان یزدان پاک / از آن باره دژ بر آمد تراک

تو گفتی که رعد است و باد بهار / خروش آمد اندر شب از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / چه از باره دژ چه گرد سپاه

جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی شب روز نزدیک شد
تو گفتی که آمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر

بر انگیخت کیخسرو اسب سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیرباران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید

بر آمد یکی میغ بارش تگرگ / تگرگی که بردارد از ابر مرگ
به پیکان بسی شد ز دیوان هلاک / بسی زهره کفته فتاده بخاک

از آن پس یکی روشنی بر دمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار و فر شاه

بر آمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان ز روی زمین
برفتند دیوان بفرمان شاه / در دژ پدید آمد از جایگاه

بدژ بر بشد شاه آزادگان / ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر دید اندران دژ فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

از آنجای کان روشنی بر دمید / سر باره تیره شد ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا با بر سیاه

درازای و پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون ده و نیم از تک تازی اسب / بر آورد و بنهاد آذرگشسب

نشسته بگرد اندرش موبدان ستاره‌شناسان هم از بخردان
بدان شارسان گنگ دژ خنگ که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یک سال بگذشت ازانجا براند بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد به ایران ز شاه بدان ایزدی فر و آن دستگاه

جهانی فرو مانده اندر شگفت که چهر و جهان فر و بالا گرفت
وزان پس همه یک بیک پادشا برفتند شادان بر شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر ببوسید روی برادر پدر

بران تخت پیروزه بنشاندش چو بنشست شاه آفرین خواندش
همان طوس با کاویانی درفش همی رفت با کوس و زرینه کفش

بیاورد و پیش جهاندار برد زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش به نیک اختر این کاویانی درفش

ز لشکر ببین تا سزاوار کیست یکی پهلوان از در کار کیست
ز گفتار با پوزش آورد منش به بیچاره از بیهده رای خویش

جهاندار بسپرد و بنواختش بخندید و بر تخت بنشاختش
بدو گفت کین کاویانی درفش همین پهلوانی و زرینه کفش

نبینم سزای کسی از سپاه ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا بود رستش اکنون بیادگار نه بیگانه خواستی شهریار

سوی پهلو پارس بنهاد روی جوان بود بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی که آمد ز ره پور فرخنده پی

پذیره شدندش با رخ ارغوان ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور چهر نیا را بدید بخندید و شادان دلش بردمید

پیاده شد و برد پیشش نماز بدیدار او بد نیا را نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت نیایش سزاوار او برگرفت

که پیروز برگشت شیر از نبرد دل و دیده دشمنان تیره کرد
وزانجا سوی کاخ رفتند باز بتخت جهاندار و دیهیم ساز

چو شاهان از اسپان فرود آمدند روان و زبان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست گرفت آن زمان دست خسرو بدست

بیاورد و بنشاند بر جای خویش ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج بیکسو شد از مایه و تخت عاج

ز گنجش زبرجد نثار آورید بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش خواند که چهر و به چهره جز او را نماند

ز پهلو برفتند پرمایگان سپهبد سران و گرانمایگان
بشاهی برو آفرین خواندند همه زر و گوهر برافشاندند

جهان را چنین است ساز و نهاد ز یک دست بستد بدیگر بداد
بدادیم ازین داوش اندر فریب زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شادمان نهانی همه رنجت آید زیان
بخوشی بیارای و بیشی ببخش مکن روز را بر دل خویش رخش

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

ترا داد و فرزند را هم دهد درختی که از بیخ نو بر جهد

نبینی که گیتی پر از خواسته ست جهانی بخوبی بیاراسته ست
کمی نیست در بخشش دادگر فزونی نیابی تو انده مخور

سخن راند باید بدین داستان دگر گوید از گفته باستان
بپالیز چون برکشد سرو شاخ سر و تاج نبرش برآید ز کاخ

ببالای او شاد باشد درخت که بیندش بینا دل و نیکبخت
بپژمرد گر کاستی برد بر چیز گزین سه گذشتی چه چیز است نیز

هنر با نژادست و با گوهر است سه چیز است و هر سه ببند اندر است
هنر کی بود تا نباشد گهر نژاده بسی دیده ئی بی هنر

گهر آنکه از فر یزدان بود نیازد ببد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر سزد کاید از تخم پاکی بر

هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز بخشش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار / که تن پاید از خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آمد بهم / برآساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو هول‌تر نیز تیماره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی‌نیاز / همش بخت پاینده بود از فراز

آغاز داستان

چو کیخسرو راد بر گاه شد / جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی / به سر بر نهاده کلاه مهی
بگسترد گرد جهان داد را / بکند از زمین بیخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده / خداوند تاج و کیان‌زاده
هم از شاه گیتی و گاه آوری / بدو آمده هر چه نام‌آوری
نبد در جهان کس به هنگام او / کجا سر نیاورد در دام او
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جای ویرانی آباد کرد / دل همگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سران را همی سر برآمد ز خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش بیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد از هر سویی / ز هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی‌فروز
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان زابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدرید مغز از آواز کوس
به پیش اندرون زال با انجمن / درفش بنفش از پس پیلتن
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که آمد ز ره رستم کینه‌خواه
یکی کشور از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / بپیرایند ره را گفت آبادمان
که اوست پرورده کار پدر / وزو گشت پیدا به گیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش دو روزه راه / چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بگودرز شد گرد و سپه برکشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / ز شادی برو آفرین ساختند
گرفتند مر پهلوان را در کنار / بپرسید شیراوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادی به دیدار اوی
وزانجایگه سوی شاه آمدند / به دیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / [illegible] بسید روی زمین
به رستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بدی شاد و روشن‌روان
که پرورده کار سیاوش تویی / بگیتی خردمند و خامش تویی
پس زال ازان پس ببر در گرفت / ز مهر پدر دست بر سر گرفت
گوان را به تخت کیی برنشاند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای اوی / نشست و سخن گفتن و رای اوی
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
به شاه جهان گفت کای شهریار / جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانند کی پدر
وزان پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند

جهاندار تا نیمه شب نخفت
گذشته سخنها همه باز گفت

چو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره زو گشت سر ناپدید

سپهبد برآمد ز درگاه شاه
بسر بر نهادند گردان کلاه

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو گرگین و بهرام و گستهم شیر

گرانمایگان نزد شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

بنخجیر شد شهریار جوان
ابا رستم نامور پهلوان

ز لشکر برفتند آزادگان
چو گیو و چو گودرز کشوادگان

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
ز بس جوشن و ترگ و خود و کلاه

همه بوم ایران سراسر بگشت
با باد و ویران همی اندر گذشت

هر آن بوم و برکان نه آباد بود
تبه بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش ز گنج
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج

بهر شهر بنشست و بنهاد تخت
جهان چون بهار و بر مردم نیکبخت

همی بدره و جام می خواستی
بدینار گیتی بیاراستی

وز آنجا سوی شهر دیگر شدی
همان با می و تخت و افسر شدی

چنین تا در آذر آبادگان
بشد با بزرگان و آزادگان

همی باده خورد و همی تاخت اسپ
بیامد سوی خان آذرگشسپ

جهان آفرین را ستایش گرفت
بآتشکده در نیایش گرفت

بیامد خرامان از آنجایگاه
نهادند سر سوی کاوس شاه

نشستند با او بهم شادمان
ببودند جنبر شادمان یکزمان

چو برشد سر انجام روشن گلاب
بخواب و بآسایش آمد شتاب

چو روز درفشان برآورد چاک
بگسترد یاقوت بر تیره خاک

جهاندار بنشست و کاوس کی
دو شاه سرافراز و دو نیک پی

ابا رستم گرد و دستان بهم
همی گفت کاوس هر بیش و کم

از افراسیاب اندر آمد نخست
دو رخ را بخون دو دیده بشست

بگفت آنکه با وی سیاوش چه کرد
از ایران سراسر برآورد گرد

بسا پهلوانان که بی جان شدند
زن و کودک خرد پیچان شدند

بسی شهر بینی ازیشان خراب
تبه گشته از رنج افراسیاب

ترا ایزدی هرچه بایدت هست
ز بالا و زور و دانش زور دست

ز فره تمامی و نیک اختری
ز شاهان بهر آیینی برتری

کنون از تو سوگند خواهم یکی
نباید که پیچی ز داد اندکی

که بر کین کنی دل ز افراسیاب
دم آتش اندر نیاری باب

بخویشی مادر بدو ننگری
نه پیچی و زو گفت کس نشنوی

بگنج و فزونی نگیری فریب
که پیش از فراز آیدت با نشیب

بگنج و بتیغ و بتخت و کلاه
بگفتار با او نگردی ز راه

بگویم که بنیاد سوگند چیست
خرد را و جان ترا بند چیست

بگویی بداور خورشید و ماه
بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه

بفر و بنیک اختر ایزدی
که هرگز نپیچی بسوی بدی

میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز
منش برز داری ببالای برز

چو بشنید ازو شهریار جوان
بسوی آتش آورد روی و روان

بداور دارنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
بمهر و بتخت و بدیهیم و گاه

بهر گونه پیچم سوی مهر اوی
نه بینم بخواب اندرون چهر اوی

یکی خط بنبشت بر پهلوی
بمشک از بر دست کیخسروی

گوا بود دستان و رستم بدین
بزرگان لشکر همه همچنین

بزنهار بر دست رستم نهاد
چنین خط و سوگند و این رسم و داد

وز آنجایگه خوان و می خواستند
دگرگونه مجلس بیاراستند

ببودند یک هفته با رود و می
بزرگان در ایوان کاوس کی

جهاندار هشتم سر و تن بشست
بیاسود و جای نیایش بجست

به پیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین را بگسترد مهر

شب تیره تا برکشید آفتاب
خروشان همی بود دیده پر آب

چنین گفت کای دادگر یک خدای | جهان دار و روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها | مرا بی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه | نه پرهیز داند نه ترس از گناه
بویران و آباد نفرین اوست | دل بیگناهان پر از کین اوست
به بیداد خون سیاوش بریخت | برین مرز باران آتش بریخت
دل شهریاران پر از بیم اوست | بلای زمین بخت و دیهیم اوست
بکین پدر بنده را دست گیر | ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او را بدی گوهرست | همان بد نژادست و افسونگرست
فراوان بمالید رخ بر زمین | همی خواند بر کردگار آفرین
وز انجایگه شد سوی تخت باز | بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من | جهان گیر و خنجر گذاران من
بپیمودم این بوم ایران پر آب | ازین مرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دل شاد بود | تو گفتی بدار بوش آباد بود
همه خسته یا مانده از افراسیاب | همه دل پر از خون و دیده پر آب
بجستن جگر خسته او ستم | که بر درد او نیست جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاده مرد | که از دل همی بر کشد باد سرد
با ایران زن و مرد ازو پر خروش | ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منند | بدل سیر سیر و سپندار منند
بکین پدر بست خواهم میان | بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورند | بکوشند و رسم پلنگ آورند
مر این سخن پیش بیرون شود | ز جنگ یلان کوه هامون شود
مر آن خون که آید بکین ریخته | گنه کار اوست و آویخته
دگر کشته گردد کسی زین سپاه | بهشت بلندش بود جایگاه
چگوئید و این را چه پاسخ دهید | همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید ازین بد بسنده پیش دست | مکافات این را نشاید نشست
بپاسخ بزرگان بیاراستند | بدرود دل از جای برخاستند
که ای شهریار جهان شاد باش | همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما پیش رای تو است | همه شادکامی ز جای تو است
ز ما در همه خاک را زاده ایم | همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت زو پیلتن | ز گودرز و از طوس و از انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان | که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین | که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین چند گردان سپهر | چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند | سخنهای شایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست | بنوبی یکی دفتر اندر نشست
بفرمود موبد بروز بهان | که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی | صد و دو سپهبد فکند از پی
سزاوار بنوشت نام گوان | جهانجو بود در خور پهلوان
فریبرز کاووسشان مهتر و

[illegible]ردادن کیخسرو وایرانیان را

کجا بود و پیوسته با شاه نو
گزین کرد هشتاد تن کیسری | همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد که بد از نشان | که بردی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس | خداوند کوپال و شمشیر و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود | که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت | دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان | فرازنده اختر کاویان
دو و شصت و سه از تخمه گژدهم | بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد بد صد سوار | چو گرگین پیروز کو مایه دار
ز تخم نوایه دو هشتاد و پنج | سواران رزم و نگهبان گنج
کجا زنگه بود وی نگهدارشان | بزرم اندرون دست بردارشان




چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ / که روبین بدی شاهشان روز جنگ
بروز نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس
گزین بد ازین شهر دهقان مرد / که بوذ بد گردان روز نبرد
بدیشان بکشد از فرهاد بود / که در جنگ اسپندیان فرّ لاد بود
زتخم گرازه صد و پنج گرد / نگهبان ایوان همو را شمرد
کیا زنگه با پهلوانان چین / ردان و بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد بداییست مر / زپس نامداران با زور و فر
بنشستند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا که آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / زپهلو سوی دشت هامون شوند

رفتن طوس بتوران زمین

سپرماه باید که از گره نای / خروش آمد و زخم هندی درای
همه پیر سوی جنگ توران نهید / همه شاد ما سینه سواران دهید
نهادند پیرپیش شه بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین
که مابند کاینم شاستی براست / درگاو تا پشت ماهی تراست
بجایی که بودند اسپان یله / بلشکر که آورد یکسر گله
بفرمود کان کو کمند افکن است / برزم اندرون گرد و رویین تن است
بدین دیو اسپان کمند افکنید / سپرماد با یان بند افکنید
درگنج و دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نباید نهفت
که برجستن کینه بر شهریار / شود گنج و دینار بر چشم خوار
بمردان همه گنج و لخت آوریم / بخورشید بار درخت آوریم
چرا برد باید همی روزگار / که گنج از پی مردم آید بکار
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرّ و بوم
همان جنبر و مشنوخ و هم زر شمار / یکی جام پرگوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که این تاج بهای سر بی بها / بلاشان ز خیم چو اژدها
کجا پهلوان خواندش افراسیاب / به بیداری او را کند سر بخواب
سپر و اسب و تیغش بیازد چو گرد / بلشکر که ما بزور نبرد
سپهک پشن گیو بر پای جاست / میان کشتن اژدها کرد راست
همه جامه برداشت آن جام زر / بجام اندرون نام جنید گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار / که بادی چنین جاودان کامگار
وز انجا بیامد بجای نشست / گرفته چنان جام گوهر بدست
بموبد بفرمود پس شهریار / که آورد کر جامهٔ زرنگار
همه جنبر و دیبا و صد برنیان / دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه او را دهیم / وزو برد دل خویش منّت نهیم
که تاج تجاو آورد پیش من / وگر پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش بسر بر نهاد / ورا خواند بیدار و فرّخ نژاد
بس آن پشن گیو برجست باز / کجا بود در جنگ چنگش دراز
پرستنده و هدیها برگرفت / ازو ماند اندر انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد / که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام / ده اسپ گزیده بزین و لجام
زپوشیده رویان ده آراسته / بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه / که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را که چون پیرنه بپیچد تجاو / بنزد کر ندارد دل شیر گاو
پرستنده دارد او روز جنگ / گراوازاو رام کرد دل پلنگ
برخ چون بهاران ببالا چو سرو / میانش چو عرعر برفتن تذرو
یکی ماه روییست نام اسبروی / سمن پیکر و دلبر و مشک بوی
نباید زدن چون بیاید به تیغ / که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمند او گرفته کمر / برانسان نیاورد که آرد ببر
بزد دست پشن بران هم ز بر / بیامد بر شاه پیروز گر
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت






ازو شاد شد شهریار بزرگ　　چنین گفت کای نامدار سترگ
جهاندار ازان پس بگنجور گفت　　که ده جام زرین بیار از نهفت
ده اسپ گرانمایه با زین زر　　پرستنده چندی بزرین کمر
پر از مشک جام زیاقوت زرد　　زپیروزه یک پاره لاجورد
پرستندگان با کمر ده غلام　　ده اسپ گرانمایه زرین ستام
سرش را بدین رزمگاه آورد　　به پیش دلاور سپاه آورد
گرانمایه چوپان وان خواسته　　ببردند پیش وی آراسته
وزان پس بگنجور فرمود شاه　　که ده خوان زرین نهد پیشگاه
دو صد خنجر و دیبای پیکر بزر　　یکی افسر خسروی ده کمر
ازایدر شود تا بپر کاسه رود　　دهد بر روان سیاوش درود
چنین خواست کز ما کسی بسپرد　　ز توران بایران کسی نگذرد
بدان تا گر انجا بود رزمگاه　　بسی هیزم اندر نماند سپاه
اگر لشکر آید نترسیم ز رزم　　برزم اندرون گر کس از رزم بزم
که بی تو سر و تاج روشن مباد　　همیشه جهان بی سر و تن مباد
هم از گنج خود دژ خوش آب جست　　که آب فسرده ست گیتی نخست
چنین گفت کین هدیه از سزاست　　که بر پاک جانش خسرو پادشاست
بیایی بروز نزد افراسیاب　　زبیمش نیارد بدیدن در آب
بیازید گر کین میلاد جست　　بدان راه رفتن میان بر ببست
ابر شهریار آفرین کرد و گفت　　که با جان خسرو خرد باد جفت
سپهبد بیامد بایوان خویش　　برفتند گردان سوی خان خویش
چو از کوه شد زور چون سندروس　　بابر اندر آمد خروش خروس
زواره فرامرز با او بهم　　همی رفت هر گونه بیش و کم
تن آراستان بر یکی شهر بود　　گران بوم آن بوم را بهر بود
چو کاوس پیل و سپر سپر　　بیفتاد ازو نام و فر و گهر
فراوان بدان مرز بایست گنج　　تن بی گناهان از ایشان برنج

چو پهلوان بار دشمن مباد　　همان جان پاک تو بی تن مباد
شمامه نهاده بران جام زر　　ده از نقره خام با پر گهر
گرانمایه چیزی که بد بربها　　بایران زمین خود نبوده رها
عقیق و زبرجد برو بیخته　　بمشک و گلاب اندر آمیخته
چنین گفت این هدیه آنرا که تاو　　بروز نبردش ازو زخم تاو
بیازد بدین گیو گودرز دست　　میان جنگ آن پهلوان را ببست
همی خواند بر شهریار آفرین　　که بی تو مباد اکلاه و نگین
برآمیز دینار و مشک و گهر　　پری روی ده با کلاه و کمر
چنین گفت کین هدیه آنرا که رنج　　ندارد دریغ از پی نام و گنج
زهیزم یکی کوه چند بلند　　فزونست بالای او صد کمند
دلیری از ایران بباید شدن　　همه کاسه رود آتش اندر زدن
همان گیو گفت این بکار منست　　برافروختن کوه کار منست
همه خواسته گیو را داد شاه　　بدو گفت کای نامدار سپاه
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ　　که گنجور پیش آورد بی درنگ
ز پرده پرستار پنج آورید　　سپر و جعد از افسر شده ناپدید
دلیر است و بینا دل و جنگجوی　　نه برتابد از شیر در جنگ روی
زگفتار او پاسخ آرد بمن　　که داند ازین نامدار انجمن
پرستار و آن جامه زرنگار　　بیاورد و آن گوهر شاهوار
چو روی زمین گشت چون پر زاغ　　از افراز کوه اندر آمد چراغ
می آورد و رامشگران را بخواند　　همه شب همی در و گوهر فشاند
تهمتن بیامد بنزدیک شاه　　از ایران بخرف و زتاج و کاه
چنین گفت رستم بشاه زمین　　که ای نامبردار با آفرین
منوچهر کرد آن زترکان تهی　　یکی خوب جاییست با فرهی
همه بار و باوش بتوران برند　　بسوی شاه ایران کسی ننگرند
زبس کشتن و غارت و تاختن　　سر از یاد توران برافراختن

کنون شهریاری بایران برست / همین مرز تا مرز توران برست
یکی لشکر باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوان سترگ
اگر بار نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند
جو آن مرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم جنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی که اینست راه
ببین تا سپه چند باید بکار / تو بگزین ازین لشکر نامدار
فرامرز را ده سپاه گران / جهان جون بباید بجنگ آوران
رخ پهلوان گشت ازان آبدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود ازان پس بسالار بار / که خوان و خورشها کن از خواسار
می آورد و رامشگران بخواند / ز آواز بلبل همی خیره ماند
جو خورشید تابان برآمد زکوه / سراینده آمد ز گفتن ستوه

[illegible] خسرو و ایرانیان

تبیره برآمد ز درگاه شاه / زده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل روئینه خم / برآمد خروشیدن گاو دم
نهادند بر کوهه پیل تخت / بیار آمدان خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بجنگ اندرون گرزه گاوسار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
فروهشته از تاج دو گوشوار / بدر و بیاقوت کرده نگار
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بجرم اندرست آفتاب / مگر گشت خم سپهر اندر آب
همی چشمه روشن جهان زاندید / سپهر و ستاره سنان زاند
ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همه فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آشفته گشت
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / همی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر زیاقوت و زر / بجنگ اندرون گرزه گاوسر
ز در خوشاب و زبرجد کمر / بیازو دو یاره زیاقوت و زر
یکی طوق پر گوهر شاهوار / فروهشته از تاج زرین نگار
همی در میان سپه پیل کام / ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره بر جام در دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
جو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن بگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود با پیل بر روی دشت / بدان تا سپه پیش او بر گذشت
نخستین فریبرز بد پیش او / گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی مرکبی بر نشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با تاز و با برز و فر / سپاهی همی غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که پیشی ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفتن جز از تندرستی مباد / بباز آمدن خوب و پیروز و شاد
پسش بار نو دز گشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت آن شیر بود / که جنگش بگرز و بشمشیر بود
عجب بر همی رفت رهام نیو / سوی راستش جون سرافراز گیو
پس پشت شیدوش با درفش / زمین گشت از نیزه یکسر بنفش
هزاران پس پشت آن سرفراز / عنانها و با نیزهای دراز
یکی گرد پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی بهرام ابر / برافراشته نیزه را سر بابر
نبیره بسی بود هفتاد و هشت / از ایشان ببد جای بر روی دشت
زهر یک اندر دگرگون درفش / همه با کلاه و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سپر پیروران زیر شمشیر اوست

جو آمد بنزدیکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین / چه بر گیو و بر لشکری همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گزدهم بود
همی نیزه بودی بچنگش نهنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان بزندان بدی / همه دره و دل پلنگ و سندان بدی
ابا لشکری کش آراسته / پر از گرز و شمشیر و از خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اسپلس تیزگوش / که با رای دل بود و با مغز و هوش
یکی گرزدار از نژاد کیای / براهی که جستنش بودی بپای
سپاهش ز گردان لوج و بلوج / سگالیده جنگ و برآورده لوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی کرآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بر آن شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / بدید آن سپه را زده بر دو میل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ نگین
گزیده پس اندرش فرهاد بود / کزو لشکر خسروآباد بود
سپه را نگهدار و پروردگار / بهر جای بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سایه آهو بد اندر سرش
سپاهی همه تیغ هندی بدست / زره سغدی و زین ترکی نشست
جو دیدان شتسپ و پیرگاه نو / بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمه گیوگان / همیرفت پرخاشجوی ریگان
درفشی همی برد پیکر گراز / سپاهش کمند افکن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و خود برگذشت
ازو شادمان شد که بودش پسند / بزین اندران حلقهای کمند
دمان از پسش زنگه شاوران / ببشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای / همی دان که چون کوه رستی بجای
هر آنکس که از شهر بغداد بود / که با نیزه و تیغ فولاد بود
همه برکشیدند پر همای / سپهبد همی داشت بر پیل جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین / بران برز و بالا و تیغ و نگین
ز پشتش بزده فرامرز بود / که با فر و با برز و با ارز بود
ابا پیل و کوس و سپاه گران / همه جنگجویان و کنداوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز / همه پر فرازان گیتی فروز
جوان دلاور بیک درفش / که کس را نبودی درفش بنفش
پسرش هفت پیچو پیر اژدها / تو گفتی ز بند آمد استی رها
بیامد بسان درختی ببار / بسی آفرین کرد بر کردگار
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همیکرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پرورده پیلتن / سرافراز باشی بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
کنون جمله هندوستان مر تراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست
هر آنکس که با تو بجوید جنگ / بر ایشان بکن روز تاریک و تنگ
بهر جایگه یار درویش باش / همه راد با مردم خویش باش
برش تنگ یا دوستدار تو گشت / خردمند و انده گذار تو گشت
ببخش و بناز و ز فردا مگوی / که فردا مگر دیگر آید بروی
ترا دادم آن پادشاهی بدار / بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج / به بی رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس / که گه سپندروس است گه آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند / اگر دل نداری بگیتی نژند
مرا و ترا روز همی بگذرد / دمت چرخ گردان همی بشمرد
بدل شادمان باش و تن درست / سپه دیگر ببین تا چه بایدت جست



جهان آفرین از تو خشنود باد
سر بدسگال تو بر دود باد

چو بشنید پند جهاندار نو
پیاده شد از بارهٔ تیزرو

زمین را ببوسید و بردش نماز
بتابید پس سوی راه دراز

بسی آفرین کرد بر شاه نو
که اندر فزون باش چون ماه نو

تهمتن دو فرسنگ با او برفت
همه مغزش از رفتن او بکفت

بیاموختش رزم و بزم و خرد
همی خواست کز روز رامش برد

پرازدرد از آن جایگه رفت باز
بسوی سراپرده آمد فراز

سپهبد فرود آمد از پیل مست
یکی بارهٔ تیزتک برنشست

گرازان بیامد به پرده سرای
سری پر ز کینه دلی پر ز رای

چو رستم بیامد بیاورد می
بجام بزرگ اندر افکند پی

همی گفت شادی ترا مایه بس
بفر و انگوید خردمند کس

کجا تور و سلم و فریدون کجاست
همه ناپدید اندر آن خاک راست

ببوسیم و رنجیم و گنج آگنیم
بجان و تن خود شکنج آگنیم

سرانجام آن هم کجا گشت کس
رهایی نیابد ازین روز کس

شب تیره سازیم با رود و می
چو روشن شود پس ببندیم پی

بگوییم تا برکشند نای طوس
بتیره پر از طوق با بوق و کوس

رفتن طوس بجنگ ترکستان

ببینیم تا دست گردان سپهر
بدین جنگ سوی که آرد بمهر

بکوشیم و از کوشش ما چه سود
کز آغاز بود آنچه بایست بود

اگر یار باشد جهان آفرین
بتیغ از عدو باز خواهیم کین

جهانجوی چون شد سرافراز گرد
سپه را ز دشمن نباید سپرد

نخست اندر آمد بمرگان پزشک
پزشکی که درمان نداند پزشک

کسی کز نژاد بزرگان بود
چو بی کام ماند سترگ آن بود

چو بی کام دل بنده باید بدن
بکام کسی داستانها زدن

سپهبد چو خواند ورا دوستدار
نباشد خرد با دلش سازگار

گرش راز و ناز دارد سپهر
هم از آفرینش بخواند سپهر

ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
شود زار ازو رای او دل گسل

و دیگر که آیین ببندد خرد
خردمندش از مردمان نشمرد

جوان این داستان سر بسر بشنوی
ببینی سر مایهٔ بدخوی

چو خورشید بنمود بالای خویش
نشست از بر چرخ بالای خویش

آغاز داستان

بزیر اندر آورد برج بره
جهان چون می زرد شد یکسره

بتیر اندر آمد در گاه طوس
هم از نالهٔ بوق و آواز کوس

ز کشور بر آمد سراسر خروش
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش

از آوای اسپان و بوق سپاه
شده قیرگون روز چون شب سیاه

ز چاک سلیح و ز آوای پیل
تو گفتی بیاگند گیتی به نیل

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز تابیدن کاویانی درفش

بگردش سواران گودرزیان
میان اندرون اختر کاویان

سپهدار با اختر و گرز و رای
بیامد ز بالای پرده سرای

بشد طوس با کاویانی درفش
بپای اندرون کرده زرینه کفش

بزرگان که با طوق و افسر بدند
جهانجوی و از تخمهٔ نوذر بدند

برفتند یکسر بپیش سپاه
گرازان و نازان به نزدیک شاه

یکی پیل پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده تابان سرش

همان که ز تخم منوچهر بود
دل و جانش از طوس پر مهر بود

برفتند یکسر چو کوهی سپاه
ز تابنده خورشید روشن به ماه

چو لشکر همه نزد شاه آمدند
دمان با درفش و کلاه آمدند

بفرمود تا نامداران گرد
سپهبد سوی لشکر شاه برد

بایشان چنین گفت بیدار شاه
که طوس سپهبد بپشت سپاه

بپایست با اختر کاویان
بفرمان او بست باید میان

نه آزرد باید کسی را براه
چنین است آیین تخت و سپاه

اگشاورز یا مردم پیشه ور / کسی کو بلشکر نه بندد کمر
نباید که یابد ز کس باد سرد / نکوشید جز با کسی هم نبرد

نباید نمودن بکس هیچ رنج / که کس را نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گران ره روی خام گردد سخن

روان سیاوش چون خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
پسر بود وش از دخت ویسه یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی

برادر بمن نیز مانند بود / جوان بود و هم سال و خوانده بود
کنون در کلاتست و با مادرست / جهانجوی با فر و با لشکرست

نداند از ایران کسی را بنام / ازین ره بباید کشیدن بنام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه با راه دشخوار تنگ

همه مرد جنگست و گرد و سوار / بگو سر بزرگست و تن نامدار
براه بیابان بباید شدن / نه تنگی نه جنگی نه رای زدن

چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی / نباید ز فرمان تو جز بهی

سپهبد نشد تیز و برگشت شاه / بسوی کلات آر تیم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن / رد و موبد و فرخ و رای زن

فراوان سخن گفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش و از درد باب
وزان روی منزل بمنزل سپاه / همیرفت و پیش اندر آمد دو راه

ز یکسو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سو و راه چرم
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس

کدامین پسند آیدش زین دو راه / بفرمان رود یا براه سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن گفت ازان راه بی آب گرم

بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی از ایدر دراز / ز آب و باسایش آید نیاز

همان به که سوی کلات و چرم / برانیم و در دل نداریم غم
چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه پوییم و رنج گران

مرا بود روزی برین ره گذر / چو گژدهم بودی مرا راه بر
ندیدم ازین راه رنج دراز / مگر بود گنجی نشیب و فراز

همان به که لشکر بران ره بریم / بیابان و فرسنگها نشمریم

گفتار در آگاه شدن فرود از آمدن ایرانیان

چو آگاهی آمد بنزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز باد هیونان و ز نعل پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

سپاه برادرت از ایران زمین / همه سوی توران گراید بکین
چو بشنود ناکار دیده جوان / دلش گشت پر بیم و تیره روان

فرود از در فرو هشت بند / پیاده نگه کرد کوهی بلند
بفرمود تا هر چه بودش گله / هیونان و از گوسفندان گله

بجمله بکوه اندر آرند نیز / نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
بنه جمله سوی سپد کوه برد / به بند اندرون سوی انبوه برد

وزان پس بیامد در دربست / یکی باره تیز تگ برنشست
چو برخاست آواز کوس از حرم / همان کرد چون انبوه از بیم

جریره زنی بود مام فرود / ز مهر سیاوش دلش پر درود
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان

از ایران سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش سپه در سپهدار طوس
چو آید چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن

جریره بدو گفت کای رزمساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست / جهاندار و بیدار کیخسروست

ترا نیک داند بنام و گهر / ز هم خون و از مهره یکدگر
بدو داد ایران مرا ز نخست / وگرنه ز ترکان همی زن بجست

نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدار
برادرت اگر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی

ترا پیش باید بکین ساختن / کمر بر میان بستن و تاختن
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر از کیمیا

برت را بخفتان رومی بپوش / برو دل پر از جوش و سر پر خروش
به پیش سپاه برادر برو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو

که زیبد گر از غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان برآید نهنگ
دگر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب

که اندر جهان چون سیاوخش نیز / نبندد کمر یک جهانجوی نیز
بگردی و مردی و بخشش و راد / باورنگ و فرهنگ و سنگ و نژاد

تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر / بجای آوری دین و نژاد و هنر

بلشکر نگه کن که سالار کیست / وزان مهتران نام بردار کیست
امیران و گردنکشان را بخوان / می و خلعت آرای بالای خوان

ز شمشیر و ز ترگ و برگستوان / ز خفتان و ز خنجر هندوان
ز گیتی برادر ترا گنج بیش / بفرمان و کین فرستاده خویش

سپه را تو باش این زمان پیشرو / تو یی کینه خواه جهاندار نو
چنین گفت زان پس بمادر فرود / گز ایران سخن ها که باید شنود

که باید که باشد مرا پای مرد / ازین سرفرازان روز نبرد
گزینشان ندانم کسی را بنام / نیامد بر من درود و پیام

جریره چنین گفت با شاه نو / که چون گرد لشکر ببینی ز دور
نگه کن سواری که گنداور آن / ز بهرام و ز زنگه شاوران

نشان خواه ازین دو گو سرفراز / گزینشان مراد ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد

ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و او پادشا
تو زیدر برو بر سپه با تخار / مدار این سخن بر دل خویش خوار

چو پرسی ز گردان و گردنکشان / تخار دلاور بگوید نشان
بدو گفت رای تو ای شیرزن / در افشان کند دوده و انجمن

یکی دیده بان آمد از دیده گاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی ببند اندرست

ز دربند در تا بمیدان جنگ / درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان تخار و فرود / جوان را سر بخت برگشته بود

ز افراز چون گرد بگذرد سپهر / نشندی بکار آید ازین مهر
نهان با تخوار سراینده گفت / که هر چت بپرسم نباید نهفت

تو نامش بگو هر که دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که بینی از ایران بروی

سواران رسیدند میان دو کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
سپر ترگ زرین و زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر

تو گفتی بکان اندرون زر نماند / برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر / همه تیغ دار و همه نیزه ور

ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیر زن سی هزار / همی رفت کردار در کارزار

چنین گفت کاکنون درفش مهان / بگو و مدار ایچ گونه نهان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش

پس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه برخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست / چو خورشید تابان بدو پیکرست

برادر پدر تست با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار گردش سترگ

ورا نام گستهم گژدهم خوان / که ترسان ازو بود پیل دمان
پسش گور پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکری رزمساز

ورا بیژن گیو خواند همی / که خون با سمان بر چکاند همی
درفشی کجا پیکرش چیره ببر / همی بشکند او میان هژبر

ورا گرد شیدوش دارد بپای — که گویی سپهر اندر آید ز جای
درفش گرازیست پیکر گراز — که نر مان سپهر اندر آرد بگاز

درفشی پس پشت پیکر کاومیش — سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش
گزین انجمن دار فرهاد راست — که گویی مهش با سپهر است راست

درفشی کجا پیکرش دیده گرگ — نشان سپهدار گیو سترگ
چو ایرانیان از بر کوه پای — بدیدند جای فرود و تخار

برآشفت از ایشان سپهدار طوس — فرو داشت برجای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار — سواری بباید همی سی گذار

بنوشان شود زین میان گروه — برد اسپ تا بر سر برز کوه
ببیند که آن دو دلاور که‌اند — بران تیغ کوه از بهر چه‌اند

گرایدون که از لشکر ما یکیست — زند بر سرش تازیانه دویست
و گر ترک باشند و پرخاشجوی — به بندد کشانش بیارد بروی

و یا کشته آرد کشانش بخاک — سپرد کر ندارد دبیر ترس و باک
ور ایدونکه باشند زکار آگهان — که بشمرد خواهد سپه را نهان

هم انجا بدو نیم باید زدن — فرو هشتن از کوه و باز آمدن
بسپالار بهرام گودرز گفت — که این کار بر ما نماند نهفت

برو هر چه گفتم بجای آوری — سر کوه یکسر بپای آوری
بزد اسپ و آمد میان گروه — باندیشه تنها د پس سوی کوه

چنین گفت سالار پس با تخار — که این کیست کامد چنین خوارخوار
همانا نبینید پیشداز ما کسی — به تندی بیالا برآید بسی

یکی بارهٔ برنشسته سمند — بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس نامور با فرود — که این را به تندی نباید ستود

بنام و نشانش ندانم کسی — زگودرزیانم گمانم بسی
چو خسرو ز توران بایران رسید — یکی مغفر شاه شد ناپدید

کمان همی آن برم بر سرش — زره با میان خسروانی برش
زگودرز دارد همانا نژاد — یکی لب بپرسش نباید گشاد

چو بهرام نزدیک‌تر شد بتیغ — بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار — نه بینی همی لشکر بی شمار

همی نشنوی ناله بوق و کوس — نترسی ز سپهدار سالار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز — که تندی ندیدی تو تندی مساز

سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد — میارای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر دشتی نه من گور دشت — برین گونه بر من نباید گذشت

فزونی نداری تو چیزی ز من — بگردی و مردی و نیروی تن
سر و پای مغفر و دل تیز هوش — روان سپرانیده چشم و گوش

نگه کن بمن تا مرا نیز هست — اگر هست بیهوده منمای دست
سخن بر ستم گر تو پاسخ دهی — شوم شاد اگر رای فرخ نهی

بدو گفت بهرام بر گوی هین — تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست — بجنگ اندرون از در کار کیست

بدو گفت بهرام پیش سالار طوس — ...ر کا[illegible] ...سپ و کوس
زگردان چو گودرز و چون گرد گیو — چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو

چو گستهم و گژدهم جنگ آوران — برادر پیرمز گند آوران
بدو گفت گرچه ز بهرام نام — نبردی و بگذاشتی کار خام

زگودرزیان بد و هم شاد — مرا زو نکردی لب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد — چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مر او را فرود — که این داستان من ز مادر شنود
بگفت چون زی تو آید سپاه — بدیره شو از راه و بهرام خواه

که گر نامداری زگنداوران — کجا نام او زنگهٔ شاوران
همین اندر همشیر کان پدر — بپرس و گر بجویی از ایشان گذر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت — تویی بار آن خسروانی درخت
فزودی تو ای شهریار جهان — که جاوید بادی و روشن روان

[illegible marginal annotation]
یکا یک ز دو ها رخ جنگ آورم
سر نام ایشان به چنگ آورم

بدو گفت آری

بدو گفت آری فرودم درست
ازان سرو افگنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن
برهنه نشان سیاوش بمن

بهرام بنمود بازو فرود
زعنبر بگل بر یکی خال بود
کزان گونه پیکر بپرگار چین
نداند نگارید کس بر نگین

بدانست کو از نژاد قباد
ز تخم سیاوخش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز
برآمد ببالای تند دراز

فرود آمد از اسپ شاه جهان
نشست از بر سنگ روشن روان
بهرام گفت ای سرافراز گرد
جهاندار و بیدار و شیر نبرد

دو چشم مرا دیده بودی پدر
همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان
هنرمند و بینادل و پهلوان

بدان آمدم من بدین تیغ کوه
که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز گردان که سالار کیست
برزم اندرون نامبردار کیست

یکی سور سازم چنان چون توان
ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر
ببخشم ز هر چیز بسیار مر

وزان پس گرازان بپیش سپاه
بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوارتر کس بدین کین منم
بجنگ آتش تیز برزین منم

سزد گر بگویی تو با پهلوان
که آید برین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم
بسگالیم هر گونه از بیش و کم

بهشتم چو برخیزد آوای کوس
بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر
یکی رزم سازم بدرد جگر

که با شیر جنگ آشنایی دهد
ز بربر کرکس گوایی دهد
کرا از جهان کینه زیشان
نبندد میان کین ز گردنکشان

بدو گفت بهرام کای شهریار
جوان و خردمند و بهروزگار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس
بخواهش دهم نیز بر دست بوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست
سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد
ندارد همی بر دل از شاه یاد

بشورید با طوس و گودرز شاه
ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم
جهان را بشاهی خود اندر خورم

سزد گر بپیچد ز گفتار من
گر آید بتندی به پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت
نباید که بیند سر و مغفرت

که خودکامه بر دست با تار و پود
کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست
که شاهی همی با فریبرز خواست

مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست
چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی بس
چرا باشد این روز بر کوه کس

بگرزم من آیم چو او گشت رام
ترا پیش لشکر برم شادکام
دگر جز ز من دیگر آید کسی
نباید بر و بوم ایمن بسی

نیاید بر تو بجز یک سوار
چنین است آیین آن نامدار
چو آید به بین تا چه آیدت رای
در دژ بگیر و مپرداز جای

یکی گرز پیروزه دسته بزر
فرود از میان برکشید آن کمر
بدو گفت این را ز من یادگار
همی دار تا خود که آید بکار

چو طوس سپهبد پذیرد خرام
بباشیم روشن دل و شادکام
جز این هدیه یابا شدت آفرین
بهر افسر و چیز وانی نگین

چو برگشت بهرام با طوس گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرودست فرزند شاه
سیاوش که کشته شد بیگناه

نمود آن نشانی که اندر نژاد
ز کاوس دارند و ز کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
که من دارم این لشکر و بوق و کوس

ترا گفتم او را بنزد من آر
ز من هیچ گونه مکن خواستار
گر او شهریارست پس من کیم
بران در چگونه ز بهر چه ام

نه بینم ز خودکامه گو در زبان
مگر آنکه دارد سپه را زیان
تو ترسیدی اندر بر یکسوار
نه شیر ژیان بود بر کوهسار

ازو بازگشتی بمکر و فریب / بجیره سپردی فراز و نشیب
هم انجا بگفت با سپهر کشان / که ای نامداران و گردنکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی / کز ایدر نهد سوی آن ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن / بپیش من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندران پور / همی ران بنزدش بر آمد نفیر
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ تیره بجیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را بشرم آور از نزد شاه
که گر یکسوار از میان سپاه / شود نزد آن پر هنر پور شاه
ز جنگش رهایی نیابد بجان / غم آری همی در دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت او / نبد پند بهرام را جفت او
بفرمود تا نامبردار چند / بتازند سر سوی کوه بلند
ز گردان فراوان بن تاختند / نبرد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار یکسر مدارید خرد
بر آن کوه بر خویش کیخسروست / که یک موی او بهتر از پهلواست
هر آنکس که روی سیاوش بدید / نیارد ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود این نشان / زره بازگشتند گردنکشان
بیامد دگر باره داماد طوس / همی کرد گردن برو بر فسوس
برای بزر سپهبد کوه شد / دلش پر جفا بود و پستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز ترکش کمان کیان بر کشید
چنین گفت با کاردیده تخار / که طوس آن سخنهای ما داشت خوار
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل درشتست و بدرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست / پر از پای در آهن از بهر چیست
فریبنده و ریمن و چاپلوس / جوان دلیرست و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام کین این نشاید ستود
چو آید به پیکار کند آوران / بخوابمش بر دامن خواهران
بدو گر کند باد کلکم گذار / اگر زنده ماند مردم مدار
بتیر اسپ جان گیرم با سوار / چگویی تو ای کاردیده تخار
بدو گفت بگشای بر مرد بر / مگر طوس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
چنو با تو بر چیره خنگ آورد / همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیر نزدیک شد ریونیز / بخاک اندر آمد سر ریونیز
ز بالا خدنگی بزد بر سرش / که بر دوخت بر ترگ روی سرش
بیفتاد و برگشت ازو اسپ تیز / بره بر کشیده نماینده شیز
چنین داستان زد یکی پر خرد / که از خوی بد کوه کیفر برد
چنین گفت بس پهلوان زرسپ / که بفروز جان را بآذر گشسپ
سلیح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن می‌بکوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار / وگرنه نه بینم کسی خواستار
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد / دلی پر ز کینه سپر پر ز باد
چنین گفت شیر ژیان با تخار / که آمد گه گردش روزگار
ببین تا شناسی که این مرد کیست / یکی شهریارست یا لشکریست
چنین گفت با شاه جنگی سوار / که آمد دگرگون یکی بدسوار
که این پور طوس است نامش زرسپ / که از پیل جنگی نگرداند اسپ
که جفتست با خواهر ریونیز / بکین اندر آمد جهانجوی تیز
چو بیند بر و بازو و مغفرت / خدنگی بباید گشود از برت
بداند سپهدار دیوانه طوس / که ایدر نبودیم ما بر فسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسپ / یکی تیر زد بر میان زرسپ
که با جوشن از زینش اندر بدوخت / روانش ز پیکان و خون بر فروخت
بیفتاد و برگشت ازو باد پای / همی شد دوان و دمان باز جای
خروشی بر آمد از ایران سپاه / همه بر گرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب

ز گردان جنگی بنالید سخت ‌ ‌ بلرزید بر سان شاخ درخت
نشست از بر زین چو کوه بزرگ ‌ ‌ که بنهند بر پشت پیل سترگ

عنان را بپیچید سوی فرود ‌ ‌ دلش پر ز کین بود و سر پر ز دود
تخاره سراینده گفت از نهان ‌ ‌ که آمد بر کوه گویی دمان

سپهدار طوس است کامد بجنگ ‌ ‌ نپای تو با کاردیده نهنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت ‌ ‌ ببینیم تا چیست فرمان بخت

چو فرزند و داماد او را برزم ‌ ‌ تبه کردی اکنون بیندیش بزم
فرود جوان تیز شد با تخار ‌ ‌ که چون رزم پیش آمد و کارزار

چه طوس و چه شیر و چه پیل دمان ‌ ‌ چه جنگی پلنگ و چه شیر ژیان
بجنگ اندرون مرد را دل سپید ‌ ‌ نه بر آتش تیز بر گل نهید

چنین گفت کارآزموده تخار ‌ ‌ که شاهان سخن را ندارند خوار
تو هم یک سواری گر از آهنی ‌ ‌ همی کوه خارا ز بن برکنی

از ایرانیان نامور سی هزار ‌ ‌ بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه درماند ایدر نه سنگ و نه خاک ‌ ‌ سراسر بپای اندر آرند پاک

نگین پدرت اندر آید شکست ‌ ‌ نگشتی که هرگز نشاید بدست
سخن هرچه از پیش بایست گفت ‌ ‌ نگفت و همی داشت اندر نهفت

ز بی مایه دستور ناکاردان ‌ ‌ ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را دل آباد بود ‌ ‌ بدز در پرستنده هشتاد بود

ز دیبای چینی یکی پاره بود ‌ ‌ همه باره بر ماه نظاره بود
ازان بازگشتن فرود جوان ‌ ‌ از ایشان همی بود تیره روان

عنان برگراید و بفشارد ران ‌ ‌ خدنگی نهاده به اندر کمان
چنین گفت شاه جهان را تخار ‌ ‌ که گر جست خواهی همی کارزار

بگر نامور طوس را نشکنی ‌ ‌ تران به آید که اسپ افکنی
که شاهان پیاده نسازند جنگ ‌ ‌ وگرچه بود کار دشخوار و تنگ

و دیگر نباید که او را زمان ‌ ‌ بیاید بیک چوبه تیر از کمان
چو آید سپهبد برین تیغ کوه ‌ ‌ بیاید پسش بی گمانی گروه

ترا نیست در جنگ پایاب او ‌ ‌ بدیدی بر و بازوی پرتاب او
فرود از تخار این سخنها شنید ‌ ‌ کمان را بزه کرد و اندر کشید

خدنگی بر اسپ سپهبد بزد ‌ ‌ چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد ‌ ‌ دل طوس پر کین و سر پر ز باد

بلشکر که آمد سپر بر سپر ‌ ‌ پیاده پر از گرد و آسیمه سر
گواژه همی زد پس او فرود ‌ ‌ که این نامور پهلوان را چه بود

که ایدون بنالید از یک سوار ‌ ‌ چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند ‌ ‌ همه نعره از ابر بگذاشتند

که پیش جوانی یکی مرد پیر ‌ ‌ برافراز غلطان شد از پیش تیر
سپهبد فرود آمد از کوه پیر ‌ ‌ برفتند گردان بر انبوه پیر

که ایدر تو باز آمدی شد درست ‌ ‌ باب مژه رخ ببایست شست
بپیچید ازان کار پرمایه گیو ‌ ‌ که ماند پیاده سپهدار نیو

چنین گفت کین را خود اندازه نیست ‌ ‌ رخ نامداران بدین تازه نیست
اگر شهریار است با گوشوار ‌ ‌ چه گیرد چنین لشکرش خوار

نشاید که باشیم همداستان ‌ ‌ ز هر گونه گو زند داستان
اگر طوس یکبار تیزی نمود ‌ ‌ زمانه پر آزار گشت از فرود

همی جان فدای سیاوش کنیم ‌ ‌ نباید که این را فرامش کنیم
زرسپ گرانمایه رو شد بباد ‌ ‌ سوار سرافراز نوذر نژاد

بخونست غرقه تن ریو نیز ‌ ‌ ازین بیش خواری چه جوییم نیز
گر او پور جمشید و مغز قباد ‌ ‌ در کین نبایست اندر گشاد

همی گفت و جوشن همی بست گرم ‌ ‌ همی برشش بر بدرید چرم
فرود سیاوش چو او را بدید ‌ ‌ یکی باد سرد از جگر برکشید

نشست از بر اژدهای دژم ‌ ‌ خرامان برآمد براه چرم
همی گفت کین لشکر رزمساز ‌ ‌ نداند راه نشیب از فراز

همه یک ز دیگر دلاورترند / چو خورشید روشن بدو بنگرند
ولیکن چو خسرو دمند با پهلوان / سپر بی خرد چون تن بی روان

نباشند بیشتر و ترسم بکین / مگر چون خسرو آید بتوران زمین
بگو این سوار سرافراز کیست / که بر دست تیغش بخواهد گریست

نگه کرد از افراز بالا تخار / هر بی دانشی برجمن گشت خار
بدو گفت کای اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم

که دشت نیای تو پیران است / دو لشکر ز توران بهم برشکست
با بیران برادرت را او کشید / بجیحون گذر کرد و کشتی ندید

وراکو خوانند پیل او سپس / کهی رزم دریای نیل او سپس
سلیح سیاوخش پوشید جنگ / شر سید ز پیکان تیر خدنگ

کمان را بزه کرد جنگی فرود / سپر خانه چرخ بر که بسود
بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو / فرود آمد از اسپ و برگشت نیو

برفتند گردان همه پیش گیو / که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
بر گیو شد بیژن تیز مرد / فراوان سخنها بگفت از هنر

همی گفت کهتار بهای درشت / چو بیژن جنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از گشادرش / یکی تازیانه بزد بر سرش

بدو گفت نشنیدی از رهنمای / که با جنگ اندیشه آید بجای
ترا نیست مغز و نه رای خرد / میبرورد هرگو ترا پرورد

دل بیژن آمد ز تندی بدرد / مدارا در ارنده سوگند خورد
که زین را نگردانم از پشت اسپ / مگر گشته آیم بکین زرسپ

بدو گفت گستهم تیزی مکن / باندازه باید که رانی سخن
گرا سپان تو بارهٔ دست کش / کجا بر خسر آمد برافراز خویش

جهان پر نشیب و فرازست و دشت / گرا ایدونکه ایدر بباید گذشت
مرا بارکی انکه جوشن کشید / دو ماند اسپ ازین گر یکی کشد

نیابم یکی تیز همتای وی / بر سر تنگ و زور بالای او
بدو گفت گستهم کین نیست روی / تو خیز و برسپ بلا را مجوی

زرسپ سپهدار جون ریونیز / سپهبد که گیتی ندارد بچیز
مگر بر گرکس بود یا همای / و گرنه بران در که پوید بپای

یکی سخت سوگند خوردم بماه / مدار ار کیهان خورشید گاه
ازین کوه من برنگردانم اسپ / زمانم سرآید مگر جون زرسپ

بدو گفت بیژن که من جوشن زرپ / پیاده بپویم نخواهم جو داسپ
ازان بس بود بارکی سه هزار / همه دم پر از گوهر شاهوار

یکی رخش بود و شبرنگ دار گرگ / کشیده زهار بلند و سترگ
ز بهر جهان جوی مرد جوان / برو برفکندند برگستوان

بسوی سپید کوه بنهاد روی / جنان جون بود مردم جنگجوی
چنین گفت شاه جوان با تخار / که آمد بنو بی سکی نام دار

بحیرو تخار سپر انداخت گفت / که این را ز ایران کسی نیست جفت
ندارد جز او گیو فرزند نیز / گرامی تر است او ز جان عزیز

تو اکنون سوی بارکی دار دست / دل شاه ایران نشاید شکست
تو با او بسنده نباشی بجنگ / نگه کن که الماس دارد بجنگ

بزد تیر براسپ بیژن فرود / تو کفتی با سپ اندرو جان نبود
بفتاد بیژن جدا گشت ازو / سوی تیغ با تیغ بنهاد رو

ندانی که بی اسپ مردان جنگ / پیاده بماندی مندی بدست
جو بیژن همی برگشت از فرود / فرود آندران تیز تیری نمود

سپر بر درید و زره را نیافت / ازو روی بیژن بپیچید نتافت
ازان شد بالا چو بیژن برکشید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید

فرود گران مایه زو بازگشت / همه بارهٔ در بر آواز گشت
زباره فراوان ببارید سنگ / بدانست کو نیست جای درنگ

خروشید بیژن که ای نامدار / ز مرد پیاده دلیر سوار
چنین بارگشتی و شرمت نبود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود

بیامد بر طوس پس از آن رزمگاه
چنین گفت کای پهلوان سپاه

بپرد گر از رزم چینی یک دلیر
شود نام بردار یکدشت شیر

سپهبد بدارنده سوگند خورد
گزین ذر برآرم بخورشید گرد

بکین زریسپ گرامی سپاه
برآرم بپا زم یکی رزمگاه

تن ترک بدخواه بیجان کنم
ز خونش دل پشنگ مرجان کنم

چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید

دلیران دز دار مرد هزار
ز سوی کلات اندر آمد سوار

در دز ببستند از بیم ترک
خروشیدن جرس خواست وآوای زنگ

جریره بپای گرامی بخفت
شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دز بلند
بر افروخته پیش آن ارجمند

دلش گشت پر ترس و بیدار شد
روانش پر از درد و تیمار شد

بباره برآمد جهان بنگرید
همه کوه پر جوشن و نیزه دید

دلش گشت پرخون و بیرزد دو
بیامد روان تا بنزد فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر
که ما را ز اختر بد آمد بسر

سراپرده همه کوه پر دشمن است
در دز پر از نیزه و جوشن است

بمادر چنین گفت مرد جوان
که از غم چنین چند باشی نوان

بروز جوانی پدر کشته شد
مرا روز چون روز او گشته شد

بدست گروی آمد او را زیان
سوی جان من بیژن آمد دمان

سپه را همه گرز و جوشن بداد
یکی ترک پرمایه بر سر نهاد

میان بر ز خفتان توری ببست
بیامد کمان کیانی بدست

چو خورشید تابنده بنمود چهر
خرامان برآمد بخم سپهر

ز هر سو برآمد خروش سران
گراییدن گرزهای گران

غو کوس با ناله کره نای
دم نای سرغین و هندی درای

برون آمد از باره دز فرود
دلیران و ترکان هرانکس که بود

هو دانی هامون و جای نبرد
همی کوه سنگ اسپ را خیره کرد

از انگونه تا گشت خورشید راست
سپاه فرود دلاور شکست

فراز و نشیبش همه کشته بود
سر بخت مرد جوان گشته بود

بد و چیره ماندند ایرانیان
که چون او ندیدند شیر ژیان

عنان را بپیچید و تنها برفت
ز بالا بسوی دز تنها بتفت

چو بیژن بدید آمد اندر نشیب
سبک شد عنان و گران شد رکیب

فرود جوان ترک بیژن بدید
بزد دست و گرز از میان بر کشید

جو رهام گرد اندر آمد به پشت
خروشان یکی تیغ هندی بمشت

بزد بر سر و کتف آن شیر مرد
فرود آمد از کار مرد دلیر

چنان هم جدا گشته بازو ز دوش
همی تاخت اسپ و همی برد خروش

بدز در شد و در ببستند زود
شدان تا مور شیر جنگی فرود

بشد با پرستندگان مادرش
گرفتند پوشیدگان در برش

بزاری فکندند بر تخت عاج
ببند شاه را روز هنگام باج

همی کند جان آن گرامی فرود
همه تخت موی و همه حصن رود

چنین گفت چون لب ز هم بر گرفت
که این موی کندن نباید شگفت

کنون اندر آیند ایرانیان
بتاراج دز پاک بسته میان

دل هر که بر من بسوزد همی
ز جا نام رخش برفروزد همی

همه پاک بر باره باید شدن
تن خویشتن بر زمین بر زدن

بگفت این و رخسارگان کرد زرد
برآمد روانش بتیمار و درد

ببازی گری ماند این چرخ مست
که بازی برآرد بهفتاد دست

زمانی و هد تخت و گنج و کلاه
زمانی غم و خواری و درد جاه

اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی ز گیتی جنان گرم و سرد

جریره یکی آتشی بر فروخت
همه گنجها را باتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست
در خانه تازی اسپان ببست

شکمشان بدرید و ببرید پی
دو رخ را بسوی سپهر بر نهاد
جو بهرام نزدیک آن باره شد
بایرانیان گفت این از پدر
بکردار سینی در برافروخته
بدید پس درازیست دست سپهر
بکین سیاوش فرستاد تان
ز رهام و زبیژن تیز مغز
جو گودرز را دید و کندآوران
جو آمد ببالین آن نامدار
بدست و گر زنگه شاوران
بزاری فکنده بران تخت زر
بروزار بگریست گودرز گیو
که شدی پشیمانی آورد بار
جوانی برین سان زتخم کیان
زتیزی گرفتار شد ریونیز
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار
تن شاهوارش بیاراستند
نهادند بر تخت و گشتند باز
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ
سپه برگرفت و بزد نای و کوس
همه مرزها کرد سینی تار و پود
خبر شد بتوران که ایران سپاه
بیامد که لشکر همه بنگرد
نشسته برو گیو و بیژن بهم

همیرفت از روی جون باد خوی
شکم بر دریدار برش جان بداد
از اندوه یکسر دلش پاره شد
همان خوار تر مرد و هم زار تر
همه خان و مان کنده و سوخته
به بیداد کرد برزنگر بد مهر
بسی پند و اندرزها دادتان
نباید بگیتی یکی کار نغز
زگردان ایران سپاه گران
بران تخت با ما در افکنده خوار
برو انجمن گشت کندآوران
بدیبای زربفت و زرین کمر
همه نامداران و گردان نیو
تو در بوستان تخم تندی مکار
ببین فر و بالا و برز و میان
بنود از بد بخت ما خیر خیر
بکردند بر تیغ آن کوهسار
گل و مشک و کافور و می خواستند
شدان آن شیر دل مرد با نام و ناز
رهائی نیابد ازو پیل و ببر ۲
زمین کوه تا کوه گشت آهنین
همیرفت ازین گونه تا کاسه رود
سوی کاسه رود اندر آمد براه
درفش و سراپرده ها بشمرد
همیرفت هر گونه از بیش و کم

بیامد ببالین فرخ فرود
در دژ بکندند ایرانیان
بیامد بنزدیک فرخ فرود
کشنده سیاوخش جاکر نبود
بایرانیان گفت کز کردگار
زکیخسرو اکنون ندارید شرم
زخون برادر جو آگه شود
زناگه بیامد سپهدار طوس
سپهبد بسوی سپدکوه شد
بیک دست بهرام با آب جشم
کوی جون درختی بران تخت عاج
رخ طوس پس بر شد زخون جگر
همه جشم پرآب و دل پر زهوی
که تیزی نه کار سپهبد بود
بدادی به تیزی و تندی بباد
هنر با خرد در دل مرد شد
نهادند زیر اندرش تخت زر
سرش را بکافور کردند خشک
جنین است هرچند مانیم دیر
سپه روز روشن برنگ آمد اندر جرم
هر انکس که دیدی زتوران سپاه
بدان مرز لشکر فرود آورید
زترکان بیامد دلیر جوان
بلشکر که اندر سه کوه بود
درفش بلاشان زتوران سپاه

برجاه او یکی دشنه بود
بغارت ببستند یکسر میان
رخش پر زآب و دلش پر زدود
ببالینش برگشته مادر نبود
تن سپید و زگردش روزگار
که جندان سخن گفت با طوس گرم
همه شرم و آزرم کوته شود
براه کلات اندر آورد کوس
بیامد دمان تا سپی انده
نشسته ببالین او پر زخشم
ببیدار ماه و ببالا جو ساج
زدرد فرود و ز درد پسر
بطوس سپهبد نهادند روی
سپهبد که تیزی کند بد بود
ز رسب ار سپهدار نوذر نژاد
جو تیغ که کرد و بزنگار کند
ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
تنش را بدیق و گلاب و سمک
نه پیل سرافراز مانند شیر
جهارم برآمد ز شیپور دم
بکشتی تنش را افکندی براه
زمین گشت از ان خیمها ناپدید
بلاشان سپهدار دل پهلوان
بلند و بیک سوار ابنوه بود
بدیدار ایشان برآمد زراه

چو از دور گیو دلاور بدید … بزد دست و تیغ از میان برکشید
شوم گر سرش را ببرم ز تن … گرش بسته آرم بدین انجمن

بدو گفت بیژن که گر شهریار … مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر … بجنگ ز تخم بلاشان پرخاشخر

به بیژن چنین گفت گیو دلیر … که بشتاب در جنگ آن نره شیر
نباید که با وی نیایی بجنگ … کنی روز بر من برین جنگ تنگ

چو شیرست و هامون و رزم غراز … جز از مرد جنگی بجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن … به پیش جهاندار تنگی مکن

سلاح سیاوش مرا ده بجنگ … پس آنگه ز من جو شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره … همی بست بیژن زره را گره

یکی باره تیز تک برنشست … بهامون خرامید نیزه بدست
بلاشان یکی آهو افکنده بود … کباب بر آتش برافکنده بود

همی خورد و اسپش چران و چمان … بلاشان نشسته ببازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید … خروشی برآورد و اندر رسید

بلاشان بدانست کامد سوار … بیامد بسیچیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند … منم گفت شیر اوژن دیوبند

بگو آشکارا که نام تو چیست … که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم … بجنگ اندرون دیو رویین تنم

نیا شیر جنگی پدر گیو گرد … هم اکنون ببینی ز من دستبرد
بروز بلا در دم کارزار … تو بر کوه چون گرگ مردارخوار

همی دود و خاکستر و خون خوری … که آمد که لشکر بهامون بری
بلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای … برانگیخت آن دیو جنگی ز جای

سواران شرزه برآویختند … یکی گرد تیره برانگیختند
سنانهای نیزه بهم برشکست … یلان سوی شمشیر بردند دست

برخم اندرون تیغ شد لخت لخت … ببودند گردان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی … سپرافشان غمین شد یکبارگی

عمود گران برکشیدند باز … دو شیر سرافراز دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش … عمود گران بر نهاده بدوش

بزد بر میان بلاشان گرد … همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسپ اندر آمد سرش … نگون شد سپر و جوشن و مغفرش

فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد … سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سپر و اسپ آن نامجوی … بیاورد و سوی پدر کرد روی

دل گیو بد زان سخن پر ز درد … که چون گرد و از باد زو نبرد
خروشان و جوشان بیامد بدرگاه … که تا گرد بیژن کی آید ز راه

همی آمد از راه پور جوان … سپر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر … بدو گفت پیروز باش ای پسر

برفتند با شادمانی ز جای … نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش … همان اسپ و هم جوشن و مغفرش

جهان شاد شد زان سخن پهلوان … که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت ای پور و پشت سپاه … سپر نامداران و دیهیم شاه

همیشه بزی شاد و برتر منش … ز تو دور باد آب بدکنش
وز آن پس خبر شد بافراسیاب … که شد مرز توران چو دریای آب

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه … زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت … که چندین سخن برگشاد از نهفت

مگر کین سخن را پذیره شویم … همه با درفش و بنیزه شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه … نه خورشید بینم روشن نه ماه

برو لشکر آورد هر سو فراز … سخنها نباید که گردد فراز
وزین سو برآمد یکی تند باد … که کس را از ایران نبد جنگ یاد

یکی شد ابر اندر آمد چو گرد … ز پیری همان لب بهم برفسرد
ز شومی بیژن ز کینی طوس … برآمد بر ایران سپه آن فسوس

سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ / کشید از بر کوه برف تخ
همه کشور از برف شد ناپدید / یک هفته کس روی هامون ندید

خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد و ز نو نبرد / همه اسب جنگی بخست و بخورد

تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد خنگ جنگی بپای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب

سپهبد سپه را همه گرد کرد / سخن رفت چندی ز دشت نبرد
که ایدر سپه شد ز تنگی تباه / بپژمرد گر برانیم ازین رزمگاه

مبادا برین بوم و بر ها درود / کلات و سپید کوه تا کاسه رود
ز گردان سپهدار بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت

تو ما را بگفتار خامش کنی / همی رزم پور سیاوش کنی
مکن گر پسر خیره پرکار هست / بیجا نگه کن که چندین گناست

هنوز از ندی تا چه آید به پیش / بجرم اندرست این زمان گاو و میش
سپهبد چنین گفت کز نیم شب / بند نامور تیز رسکی ز ریب

نه برگی که کشته آمد فرود / نبشته چنین بود و بود انچ بود
بلشکر نگه کن که چون پی بپیز / که پیشی بردی و دید انیز

مرا جام از و پر مئ و شیر بود / جوان را ز بالا سخن تیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد / به بیداد شد کشته او گر بداد

چنین گفت بهرام کین ناسپاس / چنین کرد بد را بهانه قضاست
مکافات این کرده را هم قضاست / ازانست نه بر هنر وزین ماجراست

چنین گفت طوس سپهبد که گیو / چه خلعت ستد از سپهدار نیو
که آن کوه هیزم بسوزد براه / کنون وقت هنگام فرمان شاه

گشاده شود راه لشکر مگر / بباشد سپه را بره بر گذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست / وگر هست هم رنج بی گنج نیست

غمی گشت بیژن بدین داستان / نباشم بدین گفت همداستان
برنج و بسختی ببرور دیم / بگفتار هر کس نیازردیم

مرا برد باید برین کار رنج / که بی رنج رامش نیابی و گنج
کنون ای پسر گاه آسایش است / نه هنگام پیری و بخشایش است

برین رفتن من مدار ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
بسیجی برفت از در کاسه رود / جهان از تخ همه برف بد تار و پود

چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و پستیش باز
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت

بر آتش سه هفته گذرشان نبود / ز تف زبانه ز باد و ز دود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت / همان آب و آتش بگشتن گرفت

سپهبد چو لشکر بدو گرد شد / پس آنگه براه گرو گرد شد
سپاه اندر آمد جهان چون سزد / همه غار و هامون سراپرده زد

جهان چون بیاراست برپاستند / ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بودی نشست تخاو / سواری که بودیش با شیر تاو

کله را بدین جایگه داشتی / جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / گله برد باید بیک سوی راه

فرستاده کردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود / بشایستگی نیز بایسته بود

بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زین دربر و هیچ منمای چهر
نگه کن که چندیست از ایران سپاه / ز گردان که دارد درفش و کلاه

از ایدر بدیشان شبیخون کنیم / همه غار و کها جو هامون کنیم
کبوده بیامد چو گرد سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه

طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
کبوده برآورد از اسپ خروش / ز لشکر برآورد بهرام گوش

کمان را بزه کرد و بفشارد ران / برآمد ز جای آن ستون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب / کبوده نبد هیچ پیدا ز شب

بزد بر کمربند چوپان شاه / همی کرد رنگ کبوده سیاه
ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام برگوی راست

که ایزد فرستاده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران بسود
به بهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا هرچه پرسی ز کار

تژاوست شاها فرستنده ام / بنزدیک او من پرستنده ام
بکش مر مرا تا نمایمت راه / بجایی که او دارد آیین و گاه

بدو گفت بهرام با من تژاو / چو شیر درنده بیست و پیکار گاو
پیرش را بخنجر ببرید دست / بفتراک زین کیانی ببست

بلشکر که آورد و افکند خوار / نه نام آوری و نه گردی سوار
برآمد خروش خروس چکاو / کبوزه نماید بنزد تژاو

چنین شد سپر مرد پرخاش جوی / ندانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند / وزانجا که بد لشکر براند

چو خورشید برزد ز گردون درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه / بایران خروش آمد از دیدگاه

ز گردن کشان پیش او رفت گیو / بی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازو / چنین گفت کای مرد پرخاش جو

بدین مایه مردم بجنگ آمدی / ز هامون بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من زور دل دارم و جنگ شیر

تژادم ز گوهر ز ایران بدست / ز گردان و از تخم شیران بدست
کنون مرزبانم بدین تخت و گاه / نگین بزرگان و داماد شاه

بدو گفت این راز با کس مگوی / که تیره شود زین سخن آب روی
از ایران بتوران که جوید نشست / مگر خورد دانش خرد پای بست

وگر مرزبانی و داماد شاه / چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو شدی مجوی / بتیزی به پیش دلیران مپوی

گر این پرهنر نامدار دلیر / پیر مرزبان اندر آید بزیر
بیابی ز من تیغ و تخت و کلاه / بایران خرامی بنزدیک شاه

کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگویی و گفتار ما بشنوی
ستانمت از و خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته

ندیدست کس ترک آزاده مرد / چگویی که امروز کار نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر / درفشی مرا کس نیارد بزیر

مرا ایدر اکنون نگین است و گاه / همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان مرز شاهی چو افراسیاب / گر ایرانیان کس نبینند بخواب

بر پستار و ز مادیان و گله / بدشت گرو کرد کرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین / مرا این تو با گرز بر پشت زین

من امروز با این سپاه آن کنم / کز این آمدنشان پشیمان کنم
کنون گفت بیژن نه فرسنگ بر / که با نامور گرد پرخاش خر

سپر افراز و بیدار دل پهلوان / به پیری نه اینی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه بند چیست / بترکی برین مهر و پیوند چیست

همه گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش

یکی نیزه کرد از میان بر کشید / بدان سان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو آبان و بهمن سپاه / ستاره ندید و روشن نه ماه

بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از موار و شنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز ندیدی بکار او درنگ

وزان روی با تاج بر سر تژاو / که بود ایش با شیر درنده تاو
بلانش چو از زنگ و شیروی شیر / که هرگز ندیدی دل از جنگ سیر

بسی برنیامد برین روزگار / که از زنگ سیر آمد از کارزار
سه بهره ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه جو گشته شد

همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیریست مست

یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند از پس پشت تژاو ایچ تاو
کراینده بد مرد روی زره / بجنبید و بگشاد بند گره
بیفکند نیزه نیارید چنگ / چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
بران سان که شاهین رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد / نبودی جدا زو بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ / پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
که خود پشت بر من تو برگاشتی / ببین دژ مرا خوار بگذاشتی
بپرد که به بس بر نشانی مرا / برین ره بدشمن نمانی مرا
تژاو دلاور بدو دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب / بدو داد در تاختن یک رکیب
همی تاخت چون گرد با اسپنوی / سوی راه توران نهاده دو روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو / نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو از زمان باز پیچیده گفت / که دشخوار کار آمد ای نیک جفت
فرود آمد این اسپ جنگی بکار / بسم مدسکال آمد و پیش غار
اگر دو را زاید به بیژن رسیم / بکام بداندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / برآنم بمان تا من این بارگی
فرود آمد از بارهٔ تیزگام / تژاو از غم او تبه خوش حرام
براند اسپ و شد سوی افراسیاب / پسش بیژن اندر گرفته شتاب
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی / فرو هشته از مشک تا پای موی
پس پشت خویش اندرش کرد جای / سوی لشکر پهلوان کرد رای
بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار / دمان با شکار آمد از مرغزار
سواران و مردان پرخاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی
وزان در برفتند سوی کله / کجا بود در دشت تر کابله
گرفتند هر یک کمانی بجنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بهم اندر آمد سپه بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
تژاو غمین با دو دیده پر آب / چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با پیل و کوس
بلاشان و آن نامداران مرد / بخاک اندر آمد سر اشان ز گرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم برزدند
چو بشنود افراسیاب این سخن / غمین گشت و پس چاره افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت رای با کاهلی / ز پیری گرانی و هم بددلی
نه دژ ماند اکنون نه اسپ و نه مرز / نشستن ندارد بدین مرز ارز
بسی خویش و پیوند ما کشته شد / بسی اختر نیک برگشته شد
کنون نیست امروز روز درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که دارند با شیر تاو
چو پیلسم کرد بر میسره / کجا شیر بودی بجنگش بره
جهان پر شد از نالهٔ کرنای / ز توفیدن کوس و زخم درای
هوا پر ز سبز و سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سپاهی و جنگی تنی صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار
همی کرد پیران برفتن شتاب / ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد / که چندست از ایشان سرافراز گرد
جهان شادمان گشت و روشن روان / کجا آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / بهنیاد سرگرد و چشمت بدی
همی رفت لشکر گروها گروه / نبد دشت پیدا و دریا و کوه
بفرمود پیران که بی ره روید / از ایدر سوی مرز کوته روید
نباید که یابند خود آگهی / ازین نامداران با فرهی

بکرد ناگهان بر سر آن گروه   فرود آورم لشکر همچو کوه
برون کرد کار آنگهان ناگهان   همی رفت بیدار کار جهان
نشدی براه اندر اورد روی   بسوی گروگرد جان گروی
میان بهر چیز است نامرد طوس   ز نامرد برخاست آوای کوس
به پیوست گفتار کار آنگهان   به پیران بگفتند یک تن نهان
که ایشان همه می گسارند و مست   شب و روز با جام و می بد بدست
سواری طلایه ندارد براه   نه اندیشه رزم توران سپاه
چو بشنود پیران یلان را بخواند   ز لشکر فراوان سپهبد براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه   نه دست بر گرز بر ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند نیم گذشته ز شب   نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو بالا رسید از لشکر براند   میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله   کجا بود بر دشت از ایشان یله
گرفتند بسیار و گشتند تیز   بدو از بد بخت ما نیز چیز
گله دار و چوپان بسی کشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
وزانجایگه سوی ایران سپاه   برفتند بر سان گرد سیاه
همه مست بودند ایرانیان   گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود   سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و زخم و بانگ تبر   سراسیمه شد گیو برخاست جر
سپه بود بر پیش پرده سرای   یکی اسپ بر گستوانی بجای
ز خیمه بیامد سوی کارزار   بره بر ستاینده جنگی سوار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ   ز نای و ز شامیدن آمدش ننگ
مرا گفت بر خیره امشب چه بود   که مغزم زنگار رشید پزدود
بیامد باسپ اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد ز جای
سپهبد بپرده سرا پس رسید   ز گردون شب تیره آمد پدید
بدو گفت بر خیره کامد سپاه   بخواب اندر آید ای دلیران شاه
وزانجایگه شد بنزد پدر   بجنگ اندرون گرزه گاوپیر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود   برانگیخت آنکس که هشیار بود
یکی چند بر پشت افکند پی   که این دشت ز سپاه بزمی
سپاه اندر آمد بگرد سپاه   یکی بانگ برخاست از رزمگاه
پراسیمه شد خفته از داروگیر   برآمد یکی ابر و باران تیر
بزیر سر مست بالین نرم   ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
سپیده چو بر زد سر از برج   بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید   سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه   ز دشمن تهی بود هر سو سپاه
بران اندکی برکشیدند نخ   سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید   ز لشکر دلیران و مردان ندید
همه رزمگه پر سر کشته بود   ز ایرانیان روز برگشته بود
دریده درفش و نگون کرده کوس   روان برز کینه دلش پر فسوس
همه گرز بارید گفتی ز ابر   بسی بست بر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار   همه کوه گردند گردان حصار
فرو مانده گردان و اسپان جنگ   یکی راند هوشش با توش و رنگ
سپاهی ازین گونه شد باز   شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد   ز پیکار ترکان سپه اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان   برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بد هر که زیست   همان خسته بر بسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای   نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بود و نه مردان کار   نه آن خستگان را یکی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شده   وزان خستگان چند بیجان شده
چنین است رسم جهان جهان   که کردار خویش از تو دارد نهان

همی با تو در پرده بازی کند / ز بری و وزنی نیازی کند
برنج درازیم و در گنج آز / چه داریم باز آشکار و راز
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره از ایرانیان کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد هیچ بیگانه گشت
بلشکر که اندر می و خواب و بزم / سپاه آورد کرد یا تاب رزم
چو کشته شد آن مرد بی گناه / فرود دلاور که شد او تباه
ز شومی آن قتل بود این جزا / زمانه بدادش جزا را سزا
چو طوس بد اختر بکرد آن گناه / زمانه برو بر بپوشد سیاه
جهاندیده گودرز با پیر پیر / نه پور و نه نبیره نه بوم و نه بر
نه آن جنگ کار آخرش نه درنگ / همه جای غم بود و خوبی نه رنگ
جهان دیدگان پیش وی آمدند / شکسته دل و راه جوی آمدند
یکی نامداری از ایرانیان / بفرمود تا تنگ بندد میان
دهد شاه را زین سخن آگهی / که تیره شد آن روزگار بهی
چو شه دیده‌بان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی / مگر یابد از درد را داروی
چو روز بد آمد بایرانیان / تبه از رخشش سر آمد زیان
جهنده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روزگار بهی
چو شاه دلیران سخن‌ها شنید / بجوشید و ز غم دلش بر دمید
ز کار برادر پر از درد شد / بر آن درد بر درد برگرد شد
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بود و همه بر فشاند

[illegible] طوس

یکی نامه بنوشت بر آب چشم / ز سوک برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی نزد پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین / خدا را کجا بود آیین و دین
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر نیک و بد دستگاه
همو کرد پیروز و هم زو بگشت / به نیک و به بد روز برنا گذشت
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیابد سر از بند اوی / یکی را بود شاهی از بند اوی
یکی را دگر شور بختی بود / نیاز و غم و درد و سختی بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
سواران فرستادش با سپاه / برادر شد از کین بجستن تباه
بایران چو او نیز مهتر مباد / وزین گونه سالار مهتر مباد
دریغ ای برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان
ز کین پدر زار و گریان بدم / ز درد برادر چو بریان شدم
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
که نفرین بر طوس بد اختر باد / که شد روزگار سیاوش بباد
همان گوهر بد پدید آورید / که از روی چندین تلخ باید چشید
مرو گفتم او را بر آه جرم / مزن بر کلات و سپید کوه دم
که آن ره فرود است و با لشکر است / یکی کی نژاد است و کنداور است
نداند که این لشکر از بن که اند / ز ایران سپاهند اگر خود چه اند
دریغ آن جهان گرد خسرو نژاد / که طوس پلیدش بداد او بباد
اگر پیش ازین او سپهبد بدست / ز کاوس شاه او بد اختر بدست
برزم اندرون تیز خواب آیدش / چو بی می نشیند شتاب آیدش
هنر با همه نیست نزدیک تو / مبادا جهان جای تاریک تو
چو این نامه برخوانی اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را باز گردان ز جای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

سپه را و پالاز زرینه کفش
تو باشی تو بر کاویانی درفش

پسرافراز گودرز آن انجمن
بهر کار باشد ترا رای زن

مکن هیچ بر جنگ کردن شتاب
زمی دور باش و مپیمای خواب

بشدی مجوی ایچ رنج از نخست
همی تا بچسته کرد و درست

ترا پیش رو گیو باید بجنگ
که با فر و برز است و جنگ پلنگ

فراز آور از هر سوی پا زرم
مبادا که آید ترا یاد بزم

نهاد از بر نامه بر مهر شاه
فرستاده را گفت برکش براه

ز رفتن شب و روز میاسای هیچ
بهر منزلی اسپ و یکی بسیج

بیامد فرستاده هم زین نشان
بنزدیک آن نامور سرکشان

بنزد فریبرز شد نامه دار
بدادش باو نامهٔ شهریار

فریبرز طوس و یلان را بخواند
ز کار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو گودرز را
سواران و گردان آن مرز را

بداد آن زمان نامهٔ شهریار
جهان را درخت نو آمد ببار

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین

بیاورد طوس آن گرامی درفش
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بنزد فریبرز بردند و گفت
که آمد پسر را پسر او از جفت

همه ساله بخت تو پیروز باد
همه روز کار تو نوروز باد

برفت و ببرد آنکه بد نوذری
سواران جنگ آور لشکری

بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
بره بر نکرد ایچ گونه درنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه
نکرد ایچ چیز و بدو درگاه

بدشنام بگشاد لب شهریار
بر انجمن طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان
که کم باد نامت ز گردنکشان

نترسی همی از جهاندار پاک
ز گردان نیاید ترا شرم و باک

بگفتم مرو سوی راه جرم
برفتی و دادی دل من بغم

نخستین بکین من آراستی
نژاد سیاوش را کاستی

برادر پسر افراز جنگی فرود
که چون او کس اندر زمانه نبود

بگیتی کسی را که در کارزار
چو تو لشکری خواستی گاه کار

وزان پس که رفتی بدان رزمگاه
نبودت جز از رامش و بزم راه

ترا جایگه هست در شارستان
زره باید و بند و بیمارستان

نژاد منوچهر و ریش سفید
نژاد او برزند کانی امید

وگرنه بفرمودمی تا سرت
بد اندیشش کردی جدا از برت

برو جاودان خانهٔ زندانت است
همان گوهر بد نگهبانت نشست

زپیشش براند و بفرمود بند
به بند اندرش بیخ شادی بکند

[illegible]

فریبرز بنهاد بر سر کلاه
که هم پهلوان بود و هم پور شاه

وزان پس بفرمود رهام را
که پیدا کند با گهر نام را

ازان کوه نزدیک پیران شود
بگوید فراوان و روشن شود

بدو گفت رو پیش پیران خرام
زمن سوی آن پهلوان بر پیام

بگویش که کردار گردان سپهر
همیشه چنین بود پر درد و مهر

یکی را برآرد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند

کسی کو بلا جست گردان بود
شبیخون نه بکار مردان بود

شبیخون نگردند کند آوران
کسی کو گراید بگرز گران

تو گر باد رنگی در رنگ آوریم
گرت رای جنگست جنگ آوریم

زپیشش فریبرز رهام گرد
برون رفت و پیغام او را ببرد

بیامد طلایه ببردش براه
بپرسیدش از نام و از جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم
هنرمند و بیدار و جنگی منم

پیام فریبرز کاوس شاه
به پیران رسانم بدین رزمگاه

زپیشش طلایه سواری چو گرد
بیامد بنخها همه یاد کرد

که رهام گودرز زان رزمگاه
بیامد سوی پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند
گشاده رخ و تازه روی اوژند

بپرانید رهام شیدوش اوی / بترس از نیایان بداندیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت / بیامد فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران به رهام گرد / که این جنگ را خود شبیخون شمرد
شما را بدین پیش دستی جنگ / ندیدیم با طوس رای درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ / همی کشت بی باک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک این مرزبانان شمرد
مکافات این کین کنون یافتی / اگر چند ناگاه بشتافتی
کنون گر تویی پهلوان سپاه / چنانچون ترا باید از من بخواه
گر ایدونکه یک ماه خواهی درنگ / ز لشکر نیاید سواری بجنگ
وگر جنگ جویی منم بی گذار / بیارای و برکش صف کارزار
چو یک مه برین آرزو بشمرید / که بر مرز توران زمین نگذرید
براند لشکر سوی مرز خویش / بپیچید بیدار دل ارز خویش
وگرنه همیدون بسازید جنگ / مخواهید ازین بس زمانی درنگ
بنزد فریبرز رهام گرد / بیاورد نامه چنانچون سپرد
سپهبد رها کرد شاد و نژند / ز هر سو سپاهان و کمان و کمند
کشیدند لشکر بپاراستند / ز هر خیز لشکر بپاراستند
چو آمد سپه ماه و هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند و ز نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و هندی درای / همان آسمان اندر آمد ز جای
همه یال اسپان و دست و عنان / ز کوپال و تیغ و ز گرز گران
تو گفتی جهان خود پر از اژدهاست / وگر آسمان با زمین گشت راست
بند پیشه زار روز کار گذر / ز بس گرد و گرز و کمان و تبر
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون بود هنگام جنگ
سوی میمنه گیو گودرز بود / رد و موبد و مهتر مرز بود
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنر نیست اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
که زین ننگ تا جاودان بر سپاه / بخندد همی گرز و رومی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان برزند بر درخت
تو گفتی هوا پر کرگس شدست / زمین از پی پیل چون بسدست
بند نیز پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بگرد اندرش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران و گودرزیان / گزیشان بدی راه سود و زیان
بتیغ و به نیزه برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو شد رزم گودرز و پیران درشت / چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند طاهاک و فرشیدورد / که از لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو / بران گرزداران و گردان نیو
بباریدند تیر از کمان سران / بران نامداران و جوشن وران
فکندند بس یار و کمان / بگرز و بشمشیر دریکرمان
چنان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی روی از دیگری برنگاشت / نه بگذاشت این جای جنگی که داشت
چنین گفت هومان به فرشیدورد / که در قلبگه جنگ تو باید نبرد
فریبرز باید گران قلبگاه / از ایران بپاید بشب سپاه
بس آسان شود قلب با میمنه / بجنگ اندرون رزمگاه و بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزان شد آن پهلوان / شکست اندر آمد بزرم گوان

بداد ند گردنکشان جای خویش / نبودند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بپای

ندیدند بر جای کوس و درفش / ز پیکار شد دیدهاشان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / ازان کارزار اندر آمد شکست

نگون گشت کوس و درفش و سنان / ندید ایچ پیدا رکیب و عنان
که دلشان ز پیکار بر گشته بود / ز خونشان در دشت آغشته بود

چو دشمن ز هر سو بر انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که رست / بدان زندگانی بباید گریست

همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه

بدید و یلان سپه را ندید / بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرزیان رستخیز

بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده گرز و کوپال تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریز / بباید بسر بر مرا خاک بیخت

نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و از کار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی تر از مرگ پتیاره نیست

چو پیش آمد این روزگار درشت / نگه کن که چون بتر آید بمشت
نه پیچیم زنجایگه پیش جنگ / نیاریم بر خاک کشواد ننگ

ز دانا تو نشنودی این داستان / که برگفت از گفته باستان
که گرد و برادر نهد پشت پشت / تن کوه را سنگ ماند بمشت

تو باشی و هشتاد جنگی پسر / ز دوده بسی نیز شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد ز بن بر کنیم

چو گودرز بشنود آواز گیو / بدید آن سپر و ترک گردان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشارد بر جایگه پای خویش

گرازه برون آمد و گستهم / ابا برته و زنگه اندر بهم
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نباشد در آن

گزین رزمگه برنتابیم روی / گر از تیغ خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم / مگر نام رفته بمشت آوریم

بران جایگه پشت پای بفشارند / برزم اندرون گرز بگذارند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد

به پیران چنین گفت گودرز پیر / گر ایدر بر و تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش میان / به پیش من آر اختر کاویان

مگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنود پیران برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسپ

نبرد فریبرز با او بگفت / که ایدر چه داری سپه در نهفت
اگر تو نیایی بمن ده درفش / سواران و آن تیغهای بنفش

یکی بانگ بر زد به پیران که رو / تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه / همان پهلوانی و هم تخت و گاه

درفش از در پیرن گیو نیست / نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت پیران بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش

بدو نیم کرد اختر کاویان / برین نیمه برداشت گرز از میان
بیامد که آید بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه

یکی شیر دل لشکر جنگجوی / همه سوی پیران نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش

چنین گفت هومان که آن اخترست / که نیروی ایران بدان اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / ابر دشمنان کار تنگ آوریم

کنازابه گرد پیران چو گرد / بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را بتیر از برش دور کرد / همی گرگ درنده را سور کرد

بگفتند با گیو با گستهم / سواران که بودند با او بهم
کنون رفت باید بتوران سپاه / ربودن از ایشان همی تاج و گاه

زگردان ایران دلاور سران
برفتند بسیار نیزه وران

بکشتند از ایشان فراوان سوار
بیامد بره پشن نامدار

وز آنجایگه با نبرد و سپاه
سر زابلیان بر گرفتند راه

همی رفت [illegible] شیر ژیان
به پشت اندرون اختر کاویان

بران دشت رزمی بیاراسته شد
دگر باره از جای برخواسته شد

هوا شد ز گرد سواران بنفش
سپاه اندر آمد بگرد درفش

بپیچید پس [illegible] شد [illegible]
[illegible] اندر [illegible]

[illegible] چو باد و [illegible]
[illegible] و جان [illegible]

گرازی نامداران و گردان نیو
وزان پس چو شیر بر آورد گو

بسی نامور جامه کردند چاک
سر و تاج او اندر آمد بخاک

چو [illegible] پس [illegible] و اندر [illegible] رزمگاه
بپیش [illegible] بر کاوس شاه

[illegible] پس [illegible] کاوس [illegible]
[illegible] شد [illegible]

بیکبار اندر آمد بیاران سپاه
[illegible] بر این از رزمگاه

و بیژن [illegible] شیر و دار روان
اگر تاج [illegible] پیچیده جوان

بیامد که این قیصر [illegible]
بپیچان [illegible] در صف کارزار

[illegible]
از این [illegible]

ز لشکر ایران [illegible] نامدار
برآمد [illegible] یکی کارزار

سپهبد [illegible] زوار [illegible]
چو لشکر شوند [illegible]

فراوان سر و سینه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد

پیاده بخت جو شیر بهرام کرد
بنیزه بریشان یکی حمله برد

بنوک سنان تاج را برگرفت   دو لشکر بدو در بماند شگفت
همی بود ازین سان که تا تیره شد   همه دیده از تیرگی خیره شد

جهان سر زمانی براسوبید   همه بر سر یک دگر کوفتند
زگودرزیان هشت تن زنده بود   بران رزمگه دیگر افگنده بود

هم از تخمهٔ گیو چون شصت و پنج   که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد   سواران و شیران روز نبرد

جز از ریونیز او شه نامدار   سزد گر نیاید کسی در شمار
ز خویشان پیران چو هفصد سوار   کم آمد درین روز در کارزار

چو سیصد تن از تخم افراسیاب   کجا بختشان اندر آمد بخواب
همان دست پیران روز او   دل و اختر گیتی افروز او

بند روز بیکار ایرانیان   ازان سود جستن بر آمد زیان
زآورد که روی برگاشتند   تن خستگان خوار بگذاشتند

بدانگه کجا بخت برگشته شد   دمان بارهٔ گستهم کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست   ابا جوشن و خود بر پایان پست

چو بیژن بگستهم نزدیک شد   شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین برنشین از پسم   گرامی تر از تو نباشد کسم

نشستند هر دو بران بارگی   چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهپا   گریزان برفتند و برگشت کار

سواران ترکان همه شاددل   ز تندی و غم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند   گدازنده و رزم ساز آمدند

ز گردان ایران بر آمد خروش   همی کر شد از نالهٔ زار گوش
دوان رفت بهرام پیش پدر   که ای پهلوان یلان سربسر

بدانگه که آن تاج برداشتم   همی پیش ایرانیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بروم پیش و تازانه باز آورم   اگر چند جنگ دراز آورم
مرا این ز اختر بد آید همی   که نامم بخاک اندر آید همی

بدو پیر گودرز گفت ای پسر   همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال   شود دردم اختر بد بفال

چنین گفت بهرام جنگی که من   نیم بهتر از دوده و انجمن
بجایی توان بد که آید زمان   بگیتی چو از بد بباید گمان

بدو گفت گیو ای برادر مشو   فراوان مرا تازیانست نو
یکی شوشهٔ زر و سیم اندرست   دو شوشه ز خوشاب و گوهرست

فرنگیس چون گنج بگشاد پیر   مرا داد چندان سلیح و کمر
یکی درع و تازانه برداشتم   بتوران دگر خوار بگذاشتم

یکی نیزه بخشید کاوس شاه   ز درّ و ز گوهر تابنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار   بر آن بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت ازید مرو   یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد   که این ننگ را خرد نتوان شمرد

شما را ز رنگ و نگارست گفت   مرا انکه شد نام با ننگ جفت
گر ایدونکه تازانه باز آورم   وگر سر زکوشش بگاز آورم

برو رای یزدان دگرگونه بود   همان گردش بخت وارونه بود

رفتن بهرام و طلب تازیانه کردن

مر انکه که بخت اندر آید بخواب   بکوشش نیاید سخنها بر آب
بزد اسب و آمد بران رزمگاه   درخشان شده روی گیتی زماه

همی زار بگریست بر کشتگان   بران [illegible] دل بخت برگشتگان
تن ریونیز اندر خون و خاک   شده غرق خفتان بر چاک چاک



همی زار بگریست بهرام شیر | که زار ای سوار جوان دلیر

نگه کرد برادر یکایک بگشت | که بودند افکنده بر روی دشت

ازان نامداران یکی خسته بود

بشمشیر وزایشان یکی رسته بود

همی بازداشت بهرام را ⁂ بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت ای شیر من زنده ام ⁂ بترکستان اندر افکنده ام
سه روزست تا نان و آب آرزوست ⁂ مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا نزد اوی ⁂ بدل مهربان و بجان خویش اوی
برو گشت گریان و رخ را بخست ⁂ همه قرطه ببرید و او را ببست
بدو گفت مندیش کین خستگیست ⁂ نه بودن آن زنابستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی ⁂ وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه درین رزمگاه ⁂ زمن گم شدست از پی تاج شاه
چو آن بازیابم بپایم برت ⁂ رسانم بزودی بر لشکرت
وزانجا سوی قلب لشکر شتافت ⁂ همی جست تا تازیانه بیافت
میان تلی خستگان اندرون ⁂ برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسپ و آن برگرفت ⁂ وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسپ ⁂ بجوشید بر سان آذرگشسپ
سوی مادیان روی بنهاد تفت ⁂ غمی گشت بهرام و ورنش برفت
همی شد دمان تا رسید اندر وی ⁂ ز تنگ و ز جوشن بر آزار روی
چو بگرفت هم در زمانش بخست ⁂ یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بنگرد زان سپه نغشار وی ⁂ سوار و تن و باره بر خاک و خوی
جهان تنگدل شد به یکبارگی ⁂ که شمشیر زد بر پی بارگی
وزانجایگه تا بپایان رزمگاه ⁂ بیامد بپیمود چون باد راه
پر از تیر همه دشت کشته دید ⁂ زمین بر گل و ارغوان کشته دید
همی گفت اکنون چه سازیم روی ⁂ برین دشت بی باره راه جوی
ازو پیر کشان آگهی یافتند ⁂ سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند ازان رزمگاه ⁂ بزندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر ⁂ بباریدتیر از کمان آن دلیر
چو بیستر یلی در کمان راندی ⁂ به پیرامنش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان بکشت و بخست ⁂ چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
سواران همه بازگشتند ازوی ⁂ بنزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید ⁂ ز هر سو بسی نیزه گرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان ⁂ بگفتند او را بجمله گوان
فراوان سخن رفت ازان پهلوان ⁂ زبیکار او آشکار و نهان
بگفتند کاینت هژبری دلیر ⁂ پیاده نگردد خود از رزم سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست ⁂ ازان نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر افگن است ⁂ که لشکر بر اسپ بر دو روشن
بروئین چنین گفت پیران که خیز ⁂ که بهرام را نیست جای گریز
بگر زنده او را بچنگ آوری ⁂ دو لشکر برآساید از داوری
ز لشکر کسی را که باید ببر ⁂ که او نامدارست و پرخاش خر
چو بشنید روئین بیامد دمان ⁂ نبودش بس اندیشه از بدگمان
چو بر تیر نشست بهرام سر ⁂ نهاده سپر بر سر و چرخ زیر
یکی بیست یاران ایشان بکرد ⁂ که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو روئین یکایک بتیرش بخست ⁂ یلان را همه کند شد پای و دست
بپستی بر پهلوان آمدند ⁂ پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده بجنگ ⁂ بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
بشنود پیران غمش گشت سخت ⁂ بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر باره شد باز ⁂ همی رفت با او بسی رزم ساز
بیامد بگفت کای نامدار ⁂ بده چهر سپاهی کارزار
تو تا با سیاوش بتوران بدی ⁂ همانا پرخاش سوران بدی
ترا باد تاج و نگین خوردست ⁂ نشستن همان مهر پروردست
بباید که با این نژاد و گهر ⁂ بدین شیر مردی و چندین هنر
زبالا بجایگاه اندر آید سرت ⁂ بگیرید تا دوده و کشورت
بیا تا بسازیم سوگند و بند ⁂ برای که آید دلت را پسند

وزان پس یکی با تو خویشی کنم — چو خویشی بود رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکری نامدار — نیایی مگر بر تنت زینهار

بدو گفت بهرام کای پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
سه روزست تا نا خبر دیده لبان — همی رزم سازم بروز و شبان

مرا حاجت از تو یکی بار هست — وگر نه مرا جنگ یکبار نیست
برد مر مرا سوی آزادگان — بر پیر گودرز و کشواد کان

بدو گفت پیران که ای نامجوی — ندانی که این رای را نیست روی
ترا این به آید که گفتم سخن — دلیری و بر خیره شد کین

به پیش سواران این انجمن — نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمهٔ مهتران — ز دهیم داران و گنداوران

زنیکار تو چند برگشته شد — بدان رزم تا کارشان کشته شد
که جوید کنون پیش ازین کین چنین — مگر آنکه چو شد و [illegible]

بگفت این و برگشت و شد باز جای — دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد بلشکر تژاو — به پیش وی [illegible]

ز پیران بپرسید و پیران بگفت — که بهرام را از یلان نیست جفت
بهرش نداد او بسی بند خوب — نمودم بدو راه و بنمود خوب

سخن راند بر دلش هیچ راه — همی راه جوید بیاران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی تژاو — که [illegible] جهان ترا نیست تاو

سوم گر پیاده بجنگ آرمش — سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
چو بهرام را دید بر ره بدست — [illegible] برو شد چون پیل مست

بدو گفت ازین لشکر نامدار — پیاده یکی مرد و چندی سوار
بیاران گرازید خواهی همی — سپرت بر سر آرید خواهی همی

سر از اسپری دی بپراید زبان — که آمد که بر تو سرآید زمان
بیاراستش فرمود کاندر نهند — بگرز و بزوبین و خنجر دهید

بر و انجمن شد کشش لشکری — هر آنکس که بود از دلیران آوری
کمان را بزه کرد بهرام گرد — به تیر از جهان روشنایی برد

چو تیر اسپری شد سوی تیره گشت — چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و به تیغ — همی خون چکانید بر تیر و تیغ

چو رزمش برین گونه پیوسته شد — به تیغ دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل گشت بیتوش و تاو — پس پشت او اندر آمد تژاو

یکی تیغ زد بر سپر کتف اوی — که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگذار — فرو ماند از رزم و برگشت کار

تژاو ستمکاره را دل بسوخت — جگر دار آتش دلش برفروخت
بپیچید از وی بر درد و شرم — بجوش آمدش در جگر خون گرم

چو خورشید تابنده بنمود پشت — دل گیو گشت از برادر درشت
بپیران چنین گفت کای رهنمای — برادر نیاید بسی باز جای

بباید شدن تا ورا کار چیست — نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند مردم چو گرد — بدان جای برخاش و جای نبرد

همه دشت بر چشته کشته بود — جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند — پر از آب دو دیده بشتافتند

بخاک و بخون اندر افگنده خوار — فتاده ازو دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او — پر از خون دو تن دیده از چهر او

چو باز آمدش هوش و بگشاد چشم — تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی — مرا جوشن پیش تابوت روی

تو کین برادر بخواه از تژاو — ندارد مگر شیر با گیو تاو
مرا دید پیران و بسیه بخفت — که با من بدش روز کارزار

همه نامداران و گردان چین — بجستند با من بآغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست — بگیر ایچ یاد از تژاو درشت

چو بهرام گرد این سخن یاد کرد — بباریدار از مژه آب زرد
بدارای دارنده سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد

ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ز هر پرده در میان
فرو ماند و آن کارش اندر شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا رزمگاه / سپهر برینست یا چرخ و ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت خاقان که با پهلوان / نشستیم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس گرازان سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان کیند / نشسته برین کوه بی بر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین تو باد / که کردی پرستش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تن درست / روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان پس که پرسید شاه / نه تخت و کلاهست و نه مهر و گاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / ندیدند از آن جنگ جز خار و سنگ
چو بی نام و بی کام و تن خسته شد / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مرد دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز و کشوادگان / چو گیو و چو رهام و گرگین و آزادگان
تخت سپر افراز خاقان چین / سپهبد نه بیند سپه را گزین
بهامون نیایند هنگام صف / که خنجر پلنگ خار اندر بکف
بدو گفت اینک بنزدیک من / بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم / پی روز نا آمده نشمریم
بیاراست چمنی چو باغ بهار / بهشتیست گفتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامشند / برای بد اندیشگان بیهشند
اگر بیهشانند اگر شادمان / شدم در گمان از بد بدگمان
اگرشان یکی کار پیکار آمدست / چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه گشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه / وگرنه بد آمد بما بر ز شاه
سپنوران پایم بکی نه گور / بکوبندمان پیر نعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید بد خواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدیها سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روز سپید
یک روز گر ما بجستند جنگ / مکن دل از اندیشه بر خیره تنگ
نپیچند بر ما در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند / چنانست کاید بما بر گزند
ز پرهیز و اندیشهٔ نابکار / نه برگردد از ما بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم و آیین و راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / بسه روز دیگر گذارا کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود دشمنی کمان رازشان
از ایران بیاید همان آگهی / درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / بر آمد برفت از میان گروه
از اندیشهٔ بد بهی دیگرست / ترا کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراگنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام
چو خورشید تابان بگنبد گذشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سپهر اسپریسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
چو دیده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره ندارم جفت
رخش گشت از اندوه برسان [illegible] / جهان شد کجا خسته گرد و ببر

چنین گفت کز اختر روزگار — مرا بهره کین آمد و کارزار
زگیتی مرا شوربختی بهر — پراکنده بر جای تریاک زهر

نبیره پسر داشتم لشکری — شده نام بردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد — زمن بخت بیدار برگشته شد

ازین زندگانی شدم ناامید — سیه شد مرا روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم — نگشتی سپهر بلند از برم

چنین گفت با دیده‌بان پهلوان — که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه — که آرام دارند از آوردگاه

درفش سپهدار ایران کجاست — نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده‌بان گفت کز هر دو روی — نه بینم همی جنبش و جست و جوی

ز فرزند شد پهلوان پر ز درد — فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید گفت اسپ را زین کنید — ازین پس مرا خشت بالین کنید

شوم بر کنم خشم و آغوش را — بگیرم ببر گیو و شیدوش را
همان پیشرو گیو و رهام را — سواران جنگی خودکام را

ببالا رو و کردن رخ سرکشی — ببوسم ببارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند چمان — خروش آمد از دیده‌بان

که ای پهلوان جهان شاد باش — ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد — پدید آمد و روز شد لاجورد

فراوان درفش از میان سپاه — برآمد بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی — یکی ماه پیکر ز دور اندکی

درفشی دگر اژدها پیکرش — پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بزی — ز دیدار تو دور باد ابدی

چو گفتارهای تو آید بجای — برین بر که گفتی بپاکیزه رای
بجستت چندان گرانمایه چیز — کزان پس نباشد نیازت بچیز

وزان پس چو روزی بابرش شوم — بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش تختش برم ناگهان — پسرت برفرازم بقدر از مهان

ز بهر من اکنون ازین دیده‌گاه — برو سوی بالا ز ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بایشان بگوی — سبک باش و ز هر کسی باج جوی

بدو دیده‌بان گفت کز دیده‌گاه — نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بشنیدم که روی زمین تار گشت — گزاف زمانه بر اندازه گشت

بکردار سیمرغ ازین دیده‌گاه — برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان

دگرباره بنگر ز کوه بلند — که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین گفت با او که فردا پگاه — بکوه هماون سپیدان سپاه

جهان شاد شد زان سخن پهلوان — که پیچان شده باز یابد روان
وزان روی پیران اگر دار گرد — همی راند لشکر بدشت نبرد

سواری چو برید باید ز پیش — بگفت آنکجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت — که شد بیگمان بخت بیدار جفت

خروشی نشادی ز توران سپاه — بابر اندر آمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد — رخان زرد و لبها شده لاجورد

بماند ز گردون همه هم گروه — پراکنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن — همی مویه کردند بر خویشتن

گزیران دلیران چنین و نژاد — گر ایشان بایران بکین بر بباد
کنون گور ما کام شیران بود — زمین پر ز خون دلیران بود

سپهدار با پیشرو گیو گفت — که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا بر تیغ کوه بلند — ببینیم که اندوه چون و چند

همی بر کدامین ره آید سپاه — که دار سر پرده و تاج و گاه
نشستند بیژن گیو بر تیغ کوه — برآمد ز انبوه دو راز گروه

نگه کرد ازان کوه هر سو نگاه — درفش سواران و هر سو سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان — دل از غم پر از درد و دیده روان

که خیره ترک رومی به هند پیرم — مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد بر زین کین بر نشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست

بدانگه که شد روز گیتی سیاه — ز اوار طلایه بیامد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید — عنان زا به پیچید و دم در کشید

بود والت ... لشکر اندر دشت — ز گردان و گردن کشان و گشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — میان تژاو اندر آمد به بند

بران اندر اورد و بنمود گفت — بر اینسان ز پشت زین بر گرفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند — فرود آمد و دست کردش ببند

نشست از بر اسب و او را کشان — بس اندر همی رفت چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو — که با من نماند ای دلیر ایچ تاو

چه کردم کزین سان شمار انجمن — شب تیره دو زخ نمودی به من
بزد بر سرش تازیانه دو بیست — بدو گفت کین جای گفتار نیست

ندانی همی ای بد شوربخت — که در باغ کین بو نکشتی درخت
که بالاش با چرخ هم بر بود — بتن خون خورد بار او سر بود

شکار تو بهرام بادی پلنگ — ببینی کنون زنده کام نهنگ
چنین گفت با گیو خسته تژاو — که تو چون عقابی و من چون چکاو

بهرام بر بد نبردم گمان — نه از بد بدست من آمد زمان
که چون من رسیدم سواران چین — ور آگشته بود او بر دشت کین

بیامد بکه بهرام بیجان شود — ز دردش دل گیو پیچان شود
کشانش بیاورد گیو دلیر — به پیش جگر خسته بهرام شیر

بدو گفت ای بد رگ بیوفا — مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار — که چندان زمان دیدم از روزگار

که پشت روان بد اندیش تو — بر آنم از این کنون پیش تو
همی کرد خواهش بنفشان تژاو — همی خواست از کشتن خویش تاو

همی گفت از آید که کار این بود — ببرم سر بخنجر درود حسود
یکی بنده باشم روان ترا — پرستش کنم مرز و دودمان ترا

بگیو آنگهی گفت بهرام گرد — که هر کو بزاید ببایدش مرد
گرایدون که زو بر تنم بد رسید — هم آن روز مرگش بباید چشید

بهر پرگناهش روان داد بس — بمان تا کند در جهان یاد بس
برادر چو بهرام را خسته دید — براو خاچشته رابسته دید

خروشید و بگرفت ریش تژاو — بریدش سر از تن بسان چکاو
خروشی بر آورد کاندر جهان — که دیدش بگفت آشکار و نهان

که گر من کشم با کسی خویش من — برادر بود کشته با خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد — چنین است رسم جهان را نهاد

عنان بزرگی مرا اکنون که جست — نخستین ببایدت چون دست شست
اگر خود کشیدی اکشندش بدرد — بگردد جهان تا تو اینی نکرد

خروشان بر اسب تژاو بربست — به پیش سپهر و آنگهی بر نشست
بیاورد دوش از جایگاه نبرد — بگردار ایران یکی دخمه کرد

بیاکند مغزش بمشک و عبیر — تنش را بپوشید چینی حریر
بر آیین شاهان ابر تخت عاج — نشاند و بر او بخت بی سرش تاج

در دخمه را کرد سرخ و کبود — تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوگوار — ز بهرام وز گردش روزگار

چو بر زد سر از کوه تابنده شید — برآمد سپهر و تاج زر رسید
سپاه پراگنده گرد آمدند — همه مرکبی اسپتا نهاد زند

که چندین از ایرانیان کشته شد — سر بخت سالار ما گشته شد

چنین خیره شد دست ترکان به جنگ — سپه را نبد جای در تنگ
بر شاه باید شدن بی گمان — ببینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل بر آن جنگ نیست — مرا و ترا جای آهنگ نیست
بسر بر پدر شد پدر بی پسر — شده کشته و زنده خسته جگر

اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازد یکی لشکر نامدار
بیاییم دلها پر از کین و جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای زان مرز گشتند باز / همه دیده پرخون دل اندر گداز
ز شومی قتل فرود و تپ این / که بر طوس و بیژن مبادا آفرین
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / روانشان از آن خستگان پر درود
طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی راند باید اندر آوردگاه
به پیران فرستاد روز آگهی / که ایرانیان گشت عالم تهی
چو بشنید پیران سبک در نهان / بهر سو برافکند کارآگهان
چو برگشت کارآگهان شد درست / سپهبد روان را ز اندوه شست
بیامد شب تیره خود با سپاه / همی گشت برگرد آن رزمگاه
همه که در و دشت و هامون و غار / پر از پرده و خیمه بد بی‌شمار
به لشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
که زو را فرازیست و زو را نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام مانیم و سور / همی بگذرانیم روزی بزور
بدان آگهی نزد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب
سپهبد بدان آگهی شاد شد / ز تیمار و درد دل آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / ببستند آذین ره پهلوان
همه بام و در جامه آویختند / درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
برو آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته از ایوان افراسیاب / همی بر شد آواز چنگ و رباب
سیم هفته پیران چنان کرد رای / که با شاه تا نیز شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر برشمارم بگیرد شتاب
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهرنگار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج / ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر بسی زر و جام
بنزدیک پیران فرستاد چیز / وزان پس بسی پند دادش بنیز
که با موبدان باش بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگه کن خردمند و کارآگهان / پراکنده بفرست بر کش نهان
که کیخسرو امروز با خواسته است / بداد و دهش کشور آراسته است
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد زین جمله با نیکخواه
ز برگشته دشمن تو ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان / تو ایمن نخسپی بپیچد روان
پذیرفت پیران همه پند اوی / که با لالا را او بود پیوند اوی
سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن

داستان رزم کاموس کشانی

بپای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید شنود
بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و شید / ازویم نوید و بدویم امید
ستوده ندانم مر او را همی / از اندیشه دل برفشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهر از آتش و آب پاک
به هستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی‌نیاز / تو در پادشاهیش بازو گداز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کم بیشی و ناز و از کام و بخت
خود او بی‌نیاز است ما بنده‌ایم / بفرمان و رایش سر افکنده‌ایم
چو جان و خرد دستگان کرده‌اند / سپهر و ستاره برآورده‌اند

جز او را مدان کردگار بلند
کزو شادمانی و زو مستمند
خور و ماه و تندی مهر آفرید
شب و روز و گردان سپهر آفرید

نهنگی چو پیل و بدریا نهنگ
خردمند و بینا دل و مرد سنگ
چنین آمد این گنبد تیزگرد
گهی شادمانی دهد گاه درد

شگفتی ز قدرت یکی بیستیست
که چون آن بنده بیکسیست
سرمایهٔ مردی و جنگ ازوست
خردمندی و سنگ و فرهنگ ازوست

کنون رزم کاموس پیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم

[illegible]

چو لشکر بیامد ز راه جرم
کلات از بر و زیر آب سیم
همه یاد کردند رزم فرود
پشیمانی و درد و تیمار و سود

همه دل پر از درد از بیم شاه
دو دیده پر از خون و دل پر گناه
جهان شرم کین نزد شاه آمدند
جگر خسته و بر گناه آمدند

برادرش را کشته بر بی گناه
بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش
بر فقند پیشش پرستار فش

بایشان نگه کرد خسرو بخشم
دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار
تو دادی مرا دانش و بخت یار

همی شرم دارم من از تو کنون
تو آگه‌تری از چه و چند و چون
وگرنه بفرمودمی تا هزار
ز وندی بر او مرد ناهوشیار

تن طوس را دار بودی نشست
و بیژن که با او میان بسته بست
ز کین پدر بودم اندر خروش
دل داشتم پر غم و درد و جوش

کنون کینه نوشید بکین فرود
پیر طوس و بیژن بیامد درود
بگفتم که سوی کلات و جرم
مرو گرد شاند بر در درم

گران ره فرو بست و با ما درست
یکی کی نژادست و کند آورست
نداند که طوس فرومایه کیست
چنین با چنان لشکر از بهر چیست

از آن کوه جنگ آوری بی گمان
فراوان سر از اسپ بر آمدان
دمان طوس نامرد ناهوشیار
چرا بر دل لشکر بزد حصار

کنون لاجرم کردگار سپهر
ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
بد آمد بگو در زبان هم ز طوس
که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس

همه خلعت و بندها دادمش
بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چو طوس و بیژن مباد
جوان مرد و از اسپ و تن مباد

دریغ آن فرود سیاوش دریغ
که با زور دل بود و با گرز و تیغ
بسان پدر کشته شد بی گناه
بدست سپهدار من با سپاه

بگیتی نه پسندد خرد از طوس کس
درست از در پای بند بست و بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ

زخون برادر ز کین پدر
همی بود گریان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند
ز مژگان همی خون برخ بر فشاند

در بار داون ابرشان بست
روانش ز درد برادر بخست
بزرگان ایران بماتم شدند
دلیران بدرگاه رستم شدند

بپوزش که این ایزدی کار بود
که زو بود آهنگ جنگ فرود
بدانکه کجا کشته شد نوذر طوس
سپهر کشان خیره گشت از فسوس

همان بیژن داماد او ریو نیز
بنود از بد بخت مانند چیز
که دانست نام و نشان فرود
کزو شاه را دل نخواهد خشنود

تو خواهشگری کن که بر نا شاه
مگر بیژن نپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس کی ریو نیز
بجنگ اندرون کشته شد ریو نیز

که کهتر پسر بود و پرخاشجوی
نبازید چهر و ماه روی
چنین است انجام و فرجام جنگ
یکی تاج باید یکی کو رنگ

چو بر زد و پیرا ز رخ خورشید زرد
بجم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
بر آمد خروش از در بارگاه

بدو گفت کین مهتر بافرین
ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
بمن بخش هرچند بودش گناه

چو فرزند و داماد و کشته دید / ز مغز و دلش رای شد ناپدید
یکی آنکه شد پیت و هشیار نیست / و دیگر که جان پسر خوار نیست
چو در پیش او کشته شد ریو نیز / زراسپ آن سرافراز بارای نیز
گر او بر نز از دنیا شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
و دیگر ازو بدگمان شد سپاه / که فرخ برادر بد پیش شاه
جهان دان که او نیز بی مایه مرد / دلت را غم او نباید سپرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کنند / نماند اگر سی صد افزون کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون بند تو چاره جان بود / و گرچه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس / به پیش شه اندر شد آن چاپلوس
ببخشید خسرو گناه سپاه / گران مایگان بر گرفتند راه
چو خورشید بر زد سنان از نشیب / شتاب آمد از رفتن اندر فریب
بدرید بر پیروزه پیراهنش / پدید آمد از لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک پایه زور و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از دور تیمار خویش
همان پیر جانم پر از شرم شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ / همی بر فروزم چو آذر گشسپ
اگر من گنه کارم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام و و زریو نیز / همی جان خویشم نیاید بچیز
اگر شاه خشنود گردد ز من / و زین نامور بی گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم / سر شیب را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بتن درنهم / اگر جان ستانیم اگر جان دهیم
ازین پس بخت و کلاه ننگرم / جز از ترگ رومی نه بپسندم سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن در آن / چه با نامداران و کند آوران
چو خورشید تابنده آمد پدید / سپیده ز خم کمان بر دمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / هم با بزرگان ایران سپاه
بایشان چنین گفت شاه جهان / که هرگز نیی کین نکرد و نهان
ز تور و ز سلم اندر آید سخن / از آن کین پیشین و زور کهن
چنین یکسر بر شاه ایران نبود / زمین پر ز خون دلیران نبود
همی کوه از این خون ایرانیان / بزنار خونین ببندد میان
همان مرغ و ماهی از ایشان بزار / بگرید بدریا و بر جویبار
از ایران همه دشت تورانیان / سر و دست و پایست و ترگ و میان
شما را همه شاد مانیست رای / بکینه نجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / به پیش جهاندار خورشید فش
همه یکسر خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خراد با زنگه شاوران / دگر بیژن و گیو و کند آوران
که ای شاه نیک اختر شیر دل / بدل برده از تیغ و شمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم / ز تشویر خسرو سر افکنده‌ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سر فشانیم در کارزار
نه بیند زمانه هیچ مانند شاه / مگر تیره گردد رخ مهر و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگان بر نشاند
فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکویی ساختش

[illegible]

بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو جویی و من بهری از گنج من
نباید که نیزی رای تو پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
ندیدی مگر سهمگین کارکرد / که روشن روان داد بهرام کرد
ز گفتار بد گوی و ز نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

درم داد و روزی دهان را بخواند / بسی با سپهدار چربی براند
زاختر یکی روز فرخ بجست / که بیرون شدن را که آید درست

همی بود با پیل کوشان بدشت / چنین تا سپهبد برو برگذشت
بدو داد شاه اختر کاویان / بدا پایان که بد راه و رسم کیان

برو آفرین کرد و برشد خروش / جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سیم / برآمد خروشیدن کاو دم

ز بس جوشن و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی در آب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست

نهاد از بر پیل پیروزه مهد / همی رفت ازین گونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان

که من جنگ را گردن افراخته / سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بر بست باید بناکام تخت

برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را به بیند که چیست / سپه را فزون چند هست و با طوس کیست

ز ره برکشیدند از ان سوی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
وزین سوی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس

سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
چنین داد پاسخ که از مهر شاه / چه کردم بخوبی بهر جایگاه

ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون تا بتریاک زهر آمدست / مرا زو همه درد بهر آمدست

دل طوس غمگین شد از کار او / بپیچید از آن پر دگفتار اوی
چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانیست بر چهر تو

بپیران بگو کن دورشو زین میان / ببند این در خشم و راه زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی بخونی ز شاه

بایران ترا پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد ز تیمار تو

همین کرد گودرز و گیو و سران / بزرگان و تیمار کش مهتران
فرستاده پاسخ بیامد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد

بگفت آنچ بشنود با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب

شوم هر که بپسند پیوندمش / خردمند گوش شنو پندمش
بایران گذارم بر و بوم و رخت / سپر نامور مهتر از تاج و تخت

وزین گفتها بود مغزش تهی / همی گفت تو روز کار بهی
هیونی برافکند هنگام خواب / فرستاده نزد افراسیاب

گر ایران سپاه آمد و پیل و کوس / همان گیو و گودرز و بر زین طوس
فراوان فریبش فرستاده ام / ز هر گونه پندها داده ام

سپاهی ز جنگ آوران برگزین / که بر زین سپاهش نگیرد زمین
مگر بومشان از بنه بر کنیم / بیاور بگنج آتش اندر زنیم

وگرنه ز بیم سیاوش سپاه / نیاساید از کین هر گونه شاه
چو بشنود افراسیاب این سخن / سپه را بخواند او پیر زن

بایشان بگفت این سخنها که گفت / که بر کین نباید همی رفت رفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب

دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی گران شد زمین ناپدید
چو لشکر بیاسود روزی بداد / درم برگرفت و بنه برنهاد

ز پیمان بگردد اگر باید و عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
که پیران ندادی سخن جز دروغ / خود آمد که تنگ اندر آمد دروغ

درفش جفا پیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس

دو رویه سپاه اندر آمد چو گرد / سواران ایران و توران مرد
جهان شد ز گرد سپه آفتاب / که آتش بر آمد ز دریای آب

درفشیدن گرز و زوبین و خشت / تو گویی که شب در هوا لاله کشت
برآمد یکی ابر چون سندروس / همی بوس پس داد از زمین آبنوس
ز خون رود گفتی میستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده به شمشیر چاک
اگر تاج یابد جهاندار مرد / وگر خاک آورد و خون نبرد
ندانم سرانجام و فرجام چیست / برین رفتن اکنون بباید گریست
برانگیخت از دشت و آورد گرد / از ایرانیان جست جنگ و نبرد
بپور زره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا نام کیست
کنون خاک را بر تو جوشان کنم / برآورد که بر سر افشان کنم
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
برآمد از ایران سپه بوق و کوس / که پیروز باز آمد از جنگ طوس
دلیران توران و کنداوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
چنین گفت هومان که از رزم و جنگ / نیازیم و دلها نداریم تنگ
پذیره فرستیم گردی دمان / ببینیم تا بر که گردد زمان
نداند که لشکر بجنبد ز جای / بتیره برآید ز پرده سرای
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
تو گفتی سپه پارهٔ آهنست / و یا کوه البرز در جوشنست
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان شد پر از ناله کره نای
نمودم بارژنگ یک دستبرد / که بود از شما نامبردار گرد
بجان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
به سستی تو این کار مردان مرد / چو آورد بر دم بدشت نبرد
گرایدونکه بیچاره زار زمان / بدست تو آمد مشو بدگمان
دلیران لشکر ندارند مرد / بجوشد تنش بر یکی خون سرد
کجا بیژن و گیو آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
خردمند بیگانه داند ترا / هشیوار و دیوانه خواند ترا

ز جوشن سواران زرین کمر / زبس ترگ زرین و زرین سپر
سپر سپروران ز گرز گران / چو سندان بر آهنگ آهنگران
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
زمین ارغوان و زمان سندروس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
از ایدون کجا رفت باید ز دهر / چه زو بهره تریاک یابم چه زهر
یکی نامداری بد ارژنگ نام / بابر اندر آورده از جنگ نام
چو از دور طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر نهنگی منم
چو گفتار پور زره شد بُن / سپهدار ایران شنود این سخن
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
غمین گشت پیران و توران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
گرایدونکه زیشان یکی نامور / ز لشکر برآرد بپیکار سر
وزیشان بتیزی بجوییم جنگ / بباید یکی مرد گردن درنگ
همه یکسره گرزها برکشیم / یکی از لب رود تا برکشیم
باسب عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت زرین گرفته بچنگ
چنین گفت کز نوبه شوربخت / ز پالیز کین بی کی برآید درخت
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / که از کوه یازد بنخجیر خنگ
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که پیشی نجستی بپیشی مپوی
نخستین که ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بمرد
که پیکار گرشان سپهبد بدست / برزم اندرون روز شان بد بدست
تو گر پهلوانی بقلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
تو شو اختر کاویانی بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار

نگه کن که خلعت کرا داد شاه	ز گردان که جوید نگین و کلاه	بفرمای تا جنگ شیر آورد	ز بر دست را دست زیر آورد
اگر تو شوی کشته بر دست من	بد آید بدان نامدار انجمن	سپاه تو بی یار و بیجان شوند	وگر زنده مانند بیجان شوند
و دیگر بگویم یکی نغز راست	روان و دلم بر زبانم گواست	چو پیروز باشم ز مردان مرد	که پیش من آیند زور نبرد
پس از رستم زال سام سوار	ندیدم چو تو نیز یک نامدار	پدر بر پدر نام بردار شاه	چو تو جنگجویی چه باید سپاه
تو شو با لشکری نامجوی	بیاید بروی اندر آریم روی	بدو گفت طوس ای سرافراز مرد	سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم بازداری ز توران سپاه	خرامان بیایی به نزدیک شاه	که زین کینه تا زنده ماند کسی	نیاسود خواهد سپاه اندکی
بخیره مده خویشتن را بباد	نباید که پند من آیدت یاد	پیراوار کشتن هرانکس که هست	همان تا بیازند بر کینه دست
وزین گونه مرد کنه کار هیچ	رهایی نیابد خرد را بپیچ	مرا شاه ایران چنین داد پند	که پیران نیابد که یابد گزند
که او ویژه پرورد کار منست	جهاندیده و دوستدار منست	به بیداد بر خیره با او مکوش	نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان که بیداد و داد	چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد	بدان رفت باید به بیچارگی	سپردن بدو دل بیکبارگی
همه جنگ پیران برادر روست	که او را دو آزاده و نیکخوست	بدین گفت و گو اندرون بود طوس	که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد	چنین گفت کای طوس فرخ نژاد	فرستاد ترکی میان دو صف	بیامد دمان بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید براز	میان دو صف گفت و گوی دراز	سخن جز بشمشیر با او مگوی	مجوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت	چنین گفت با گیو بیدار بخت	که ای کم شده بخت آزادگان	که کم باد گودرز کشوادگان
بلاون مرا دیده روز جنگ	بیاورد با تیغ هندی بچنگ	کس از تخم کشواد جنگی نماند	که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی اهرمنست	بجان تو با جادوان دشمنست	اگر من شوم کشته بر دست طوس	نه برخیزد آیین کوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب	همی خون نخواهد شدن روی آب	تو اکنون بدرد برادر گری	نه با طوس جنگی کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست	بدین دشت پیکار تو با منست	بیا تا بگردیم و کین آوریم	بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ	پیری زیر تاج و پیری ز ترگ	اگر مرگ باشد همی بدگمان	بیاورد که بر نه آید زمان
بدست سواری که دارد هنر	سپهبد بود گرد و پرخاشخر	گرفتند هر دو عمود گران	همی حمله برد این برین آن بران
زمین گشت لرزان و شد تار زور	یکی ابر بست از در کارزار	تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز	نهان گشت خورشید گیتی فروز
ازان چاک چاک عمود گران	سر افشان چو سندان آهنگران	با بر اندرون بانگ پولاد خاست	بدریا بشد اندرون باد خاست
تو گفتی که سنگست بر زیر ترگ	سیه گشت روی یلان روز مرگ	گرفتند شمشیر هندی بچنگ	فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ	خم آورد و زخشم شد زیر زیر	چو شد کام بی آب و بر خاک سپر	گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان و ران رکیب	که آید یکی را سپر اندر شیب	کمربند بگسست هومان نخست	یکی اسپ آسوده تر بر نشست

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ

بران نامور تیرباران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت

ز پولاد پیکان و پر عقاب
سپر کرد در پیش از آفتاب

جهان جو ز تیر رفته و پس بازگشت
تو گفتی که کشور پر الماس گشت

ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست
تن بارگی گشت با خاک پست

سپر بر سر آورد و بنمود روی
نگه داشت جنگی سپر از تیر اوی

چو او را پیاده بر آن رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه

که پردخت ماند همی جای اوی
برفتند پرمایه بالای اوی

چو هومان بر آن اسپ توری نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

همان نامداران پرخاش جوی
یکایک برو بر نهادند روی

که شد روز تاریک و بیگاه گشت
ز جنگ یلان دست کوتاه گشت

ز تو چشم گردنکشان دور باد
وزین رزم فرجام تو سود باد

بپیچید هومان سبک عنان
سپهبد بدو راست کرده سنان

به نزدیک پیران شد از رزمگاه
خروشی برآمد ز توران سپاه

که چون بود کار تو ای رزمجوی
چو با طوس روی اندر آمد بروی

همه پاک ما دل پر از خون بدیم
خبر ایزد اند که ما چون بدیم

بلشکر چنین گفت هومان شیر
که ای رزم دیده سران دلیر

چو روشن شود روز آن روز ما بستت
کز اختر بگیتی دل اندر ببست

شما را همه شادمانی بود
مرا اختر آسمانی بود

ز لشکر همی برخروشید طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس

همی گفت هومان چه مرد منست
که پیل ژیان هم نبرد منست

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
شبه را پراگند بر لاجورد

طلایه ز هر سو برون تاختند
بهر پرده پاسبان ساختند

چو بر زد سپر از چرخ خورشید
جهان گشت چون روی رومی سفید

بتیره برآمد ز هر دو سرای
جهان شد پر از ناله کره نای

هوا تیره گشت از فروغ درفش
طبرخون و شبگون و زرد و بنفش

کشیده همه تیغ و گرز و سنان
همه جنگ را کرد کرده عنان

جنگ ایرانیان با تورانیان

تو گفتی سپهر و زمان و زمین
بپوشید همی چادر آهنین

ز جوش سواران و از گرد و خاک
بپرده درون بد خور تابناک

ز هرای اسپان و آواز کوس
همی آسمان بر زمین داد بوس

سپهدار هومان میان دو صف
یکی خشت رخشان گرفته بکف

همی گفت چون من برآیم بجوش
برانگیزم اسپ و برآرم خروش

شتابان یکی تیغ بر کشید
سپرهای چینی بسر در کشید

مبیند جز از یال اسپ و عنان
نخواهم کمان و نباید سنان

بتیغ و عمود و بگرز گران
جهان چون بود رزم کندآوران

عنان یال بر یال اسپان نهید
بر آن سان که باید خورید و دهید

به پیران چنین گفت کای پهلوان
تو گفتی شدند از سلیح گران

تو با گنج و دینار جفتی مکن
ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن

که امروز کردیم پیروزگر
بیابد دل اختر نیک فر

وزین روی لشکر سپهدار طوس
بیاراست بر سان چشم خروس

برو بر یلان آفرین خواندند
ورا پهلوان زمین خواندند

که پیروزگر بود و زورمند
بمردی ز هومان برآورد گرد

سپهبد بگودرز کشواد گفت
که این راز بر کس نشاید نهفت

اگر لشکر ما پذیره شوند
سواران بخواه چیره شوند

همه دست یکسر بیزدان زنیم
منی از تن خویشتن بفکنیم

مگر دست گیرد جهاندار ما
وگر نه بد است اختر و کار ما

کنون نامداران زرینه کفش
بپاشید با کاویانی درفش

ازین کوه باره مجنبید هیچ
نه روز نبرد است و جای بسیچ

همانا که از ما بهر یک دو دست
فزونست بدخواه اگر بیش نیست

بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن / دل و زور را بر ایشان بد مکن

اگر بد بود گردش روزگار / به پرهیز و بیشی نباشد شمار
تو لشکر برآرای و بر بود و نی / روا از مکن هیچ بخشودنی

بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و مردان کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز بر میمنه

رده برکشیده همه یکسره / چو رهام و گستهم ابر چپ پره
ز نالیدن کوس با کرّه نای / همی آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردان همه چاک شد / همی کام خورشید پر خاک شد
جهان شد که گفتی روی با موزند / ز بس گرد کز رزمگه بر دمید

بباریدالماس از ان تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران / درفش از بر و زیر گرز گران

هوا گفتی از گرز و آهن آست / زمین یکسر از نعل در جوشن آست
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس ناله کوس و زگره نای / همه سپر دانست کس را ز پای
سپهدار گودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان

مرا گفته بود این ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته به پاس
چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو / زره دار بر زین و خنجر دیو

ز نصف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
با بر اندر آمد ز هر سو غریو / بسان شب تار و انبوه دیو

وزان روی هومان بکردار دیو / برآورد لشکر همی خود غریو
وزان پس گزیدند مردان مرد / که بر دشت پیازند جای نبرد

ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
پاسوده زر بر سپر کرد ارگوه / بگردند لشکر گروها گروه

گرازه سوی گیو کان با بهل / دو گرد گران مایه شیر دل
چو رهام و گودرز و شیدوش رو / چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد

ابا بیژن گیو و کلباد را / که بر هم زنند آتش و باد را
اباشیر جنگی نامور گیو را / دو گرد گرانمایه بیور را

چو گودرز و رهام و پیران و طوس / نبد هیچ پیدا و زنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بود کارزار

تهی کرد باید از ایشان زمین / نباید که یابد زین پس کمین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاور ز پیلان و کوس

صفی برکشیدند پیش سوار / سپردار و زوبین زن و نیزه دار
مجنبید گفت ایچ کس را ز جای / سپر با سنان اندر آرید پای

به پشنم تا این نزد پیران / [illegible] / چگونه بپراید بگرز گران

ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده دام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته هم چینی و پهلوی

چنین گفت پیران بافسون پژوه / گراید بر و تا پیر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / برآمد یکی برف و باد دمان

همه دست نیزه گذاران گاه / فرو ماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران تیر

بفرمود پیران که یک سر سپاه / یکی حمله سازید زین رزمگاه
چو بر نیزه ها دستهاشان فسرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

وزان پس برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد بر سان دیو
نگشتند چندان از ایرانیان / که دریای خون شد همی در میان

درو دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فگندند نگون
زکشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افگنده شد جای تنگ

سپه گشته بر دست شمشیر تیز / بروی اندر افتاده چون رستخیز
نبد جای گردش سران زرمگاه / شده دست لشکر ز سرما تباه

سپهدار و گردنکشان انجمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جای و در جای و در زیر جای
همه بنده پرگناه توییم / به بیچارگی دادخواه توییم
تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا تر از آتش و زمهریر
ازین سخت پیکار ما تو فریادرس / نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / بر رهام بنمود انگشت کوه
کجا جای بازور و پشتوه بود / بافسون و تنبل بر آن کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه / برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده بر آمد بر آن کوه سر
چو جادو بیامد بدیدش بجنگ / عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ را از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر شد ناپدید / فرود آمد از کوه رهام شید
یکی دست با بازوی جادو بدست / بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت از آن سان که از پیش بود / فروزنده خورشید گردون کبود
پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد / چه آورد بر ما بزور و نبرد
بدیدند از آن سو دلیران سپاه / چو دریای خون گشت آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان / تن بی سران بود و بی سر میان
چنین گفت گودرز از آن پس بطوس / که نه پیل پاید نه آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم / برآریم جوش ار کشند ار کشیم
همانا که بر ما سر آمد زمان / نه زور و نه بر دست تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا پیر سستی داد باید بباد / چو فریادرس فره و زور داد
مکن پیش دستی تو بر جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه پذیره مشو / بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همیکار یک چند جای بفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان این میسره گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف / گرازه ز کین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برگرد سوی شاه ایران سپاه
مرا نیک نامی به از سرزنش / بهر جای پیغاره بدکنش
چنین است گیتی پر از آز و درد / برو تا توانی بگردش مگرد
فزونیش یک روز بگزایدت / بیودن زمانی نیفزایدت
دگرباره برشد دم کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران ز چاک جگر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکار و ز گرز و ز ژوبین و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود / همه کوشش از زخم کوپال بود
همه تیره شد روی اختر ز دشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / که شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه بر نهادند جانها بکف / همه رزم جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همان نامدار و نکو رنگ بود
به پیش اندرون جوشن همی رخشند / یلان از پس پشت بگریخشند
یکی موبدی طوس پیل را بخواند / پس پشت تو مرد جنگی نماند
نبایدکت اندر میان آورند / سپهبد سپه را زیان آورند
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدین گونه بگذاشتند / بسیری چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه / به پیغاره دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینت هنرمندی و جنگی سران
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید

از افسون و از چاره و بند و ریو
جهاندار و دادار و داداور

نگر کشته باید بجای مغاک / یکی بستر از ریگ و چادر خاک
همه بازگشتند یکسر بجنگ / ز خویشان جسته بسی بی درنگ

پر از کوه بر زد هم آنگاه ماه / چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان بماند

بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج بر گنبد لاجورد
کسی را که زین دست پیچان کنیم / پریشان دل شاه پیچان کنیم

برفتند با شادمانی ز جای / نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بران دشت خواب

وزین روی لشکر همه مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود / بسی خسته بود و بسی کشته بود

چو بشنود گودرز شد پرخروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراکند گودرز خاک

همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیران سر این بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده با پیر سر / بخاک اندر افکنده چندین پسر

بدان روزباری که من زاده‌ام / ز خفتان میان هیچ بگشاده‌ام
بفرجام چندین سران انجمن / به بینم همه کشته در پیش من

ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پرخون و رخ سندروس
خروش مغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون در کنار

همی گفت گر نوذری پاک تن / نگشتی بی ونج من در جمس
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / غم کشته و گرم دشت نبرد

که تا من کمر در میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون سر جنگ‌ساز انجاک / بپوشید جایی که باشد مغاک

سپر ان بریده سوی تن برید

…مت شدن ایرانیان

نه سوی کوه هماون برید

برانیم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
هیونی فرستیم نزدیک شاه / دلش بر فروزد فرستد سپاه

بدین من سواری فرستاده‌ام / و را پیش ازین آگهی داده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه

سپه برنشست و بنه برنهاد / وزان کشتگان گرد بسیار یاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج

همانا که فرسنگ ده رفته بود / بداندیش ازین جنگیان خفته بود
بدینسان همی رفت زور و شتابان / پر از غم دل و ناچرنده لبان

همه دیده پرخون و دل پر ز داغ / ز رخ روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / پر از دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پرخرد نامبردار نیو
سپه روز بیست تا زکیشان رسته‌ام / بخواب و بخوردن نپرداخته‌ام

بیاور آتای و چیزی بخور / بآرایش جایگه نمای پر
گزین سنگ کانم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بی درنگ

کسی را که آسوده‌تر زین گروه / به پشتن ماں و تو بر شو بکوه
همه خستگان را سوی ور کشید / ز آسودگان لشکر برگزید

چنین گفت کین کوه سرخان ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بران تا بر ایشان نیاید گذشت

هم آنگه برآمد ز چرخ آفتاب / سپهبد بیامد سوی رود آب
ز درگاه پیران بیامد خروش / چنان شد که بر چرخ دار آب جوش

چو آتش سپهدار ترکان براه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
همه زرگه خیمه بدی سپاه / نبودند گردان ایران بگاه

بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ / همانا نباشد فراوان درنگ
سواران ایران همه گشته اند / دگر خسته از جنگ برگشته اند

بزد کوس و زد شست بر خاست غو / همی رفت پس پشت سپه پیش رو
رسیدند گردان بدان رزمگاه / همه زرگه خیمه بدی سپاه

بشد پیش پیران یکی مرد خوا / که کس نیست اندر از ایران سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای نامور باگهر موبدان
چه سازیم و این را چه آریم رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای

سواران لشکر ز پیر و جوان / همه تیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست آمد اندر بداندیش ما

یکی رزمگاهیست پر خون و خاک / ازیشان بهنگام ترس و باک
بباید پی دشمن اندر گرفت / ز مویش سر و گر نباشی شگفت

گریزان ز باد و اندر آمد ز تاب / بیاید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که درگاه جنگ / شود سست پای شتاب از درنگ

سپاه بجز دار دریای آب / شدست انجمن پیش افراسیاب
بگوییم تا آن سپاه گران / بپایند گردان و کند آوران

وزان پس بایران نیابیم کس / چنین با در رای خسرو سند و بس
بدو گفت کای پهلوان جهان / مرنجان بدین کار چندین روان

سپاهی بدین جوشن و این زور و روم / شده روی دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و خرگاه و پرده سرای / همه مانده برجای و رفته ز جای

جهاندان که رفتن ز بیچارگیست / نبودن بما پشت پیکارگیست
بگوییم تا زود خسرو شوند / بدرگاه او لشکر نو شوند

ز زاول ز بستان لشکر آید بجنگ / زیانی نبود سهمگین زین درنگ
کنون تاختن بایدم باجستن / فسونها و نیرنگها باجستن

چو گودرز را با سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه بی‌گمانی بجنگ آوریم / به آید چو ایدر درنگ آوریم

چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه

بلهاک فرمود کاید رمه است / برون کرد باوی سواری دویست
همی رفت لهاک ترسان چو باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد

خروش آمد از کوه و آوای زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ ۱
که ایشان بکوه هماون بدید / همه بسته بر پشت راهی گزید

بهومان بفرمود پیران که زود / عنان تکاور بباید بسود
هر چند باید ز لشکر سوار / ز گردان گردنکش نامدار ۲

اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز
گزین کرد هومان ز توران سوار / سپردار و شمشیرزن سی هزار

پدید آمد از دور گرد سپاه / غوی دیده‌بان دید از دیده‌گاه
بفرمود و جوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس

سواران ایران همه هم گروه / رده برکشیدند در پیش کوه
چنین گفت هومان بگودرز و طوس / که ایران برفتند با پیل و کوس

سوی شهر ایران بکین آختن / بدان رزو لشکر برون تاختن
چو فردا برآید ز کوه آفتاب / کنم زین حصار تو دریای آب ۳

هیونی به پیران فرستاد زود / گر اندیشه کار ما را چه بود ۴
چنان کن که چون دید جاک زور / پدید آید از چرخ گیتی فروز

فرستاده نزدیک پیران رسید / بخورشید چون گفت هومان شنید
چو خورشید از آن چادر نیلگون / همی شب بدرید و آمد برون

[illegible]

سپهبد بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید

بهومان چنین گفت کز رزمگاه / مجنبید و مجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپا اختر کاویان

بکوه هماون که دادش نوید / برین بودن اکنون چه دارد امید
بیاید بنزدیک ایران سپاه / سپهری بر زکینه دلی پرگناه

خروشید کای نامبردار طوس / خداوند پیلان و کوپال و کوس
کنون ما میان اندر آمد برنج / که تا تو همی رزم جویی برنج

زگودرزیان آنکجا مهترند ... بدان زر که بر سر همی سر زند ... تو چون عزم رفتنی آمد کمر ... پر از داوری دل پر از کینه سر

گریزان و لشکر پس اندر دمان ... بدام اندر آیی همان بی گمان ... چنین داد پاسخ سپهدار طوس ... که من بر دروغ تو آرم فسوس

همی کین تو افکندی اندر جهان ... ز بهر سیاوش میان مهان ... بدینسان و چندین فریب و دروغ ... بر مرد سنگین نگیرد فروغ

علف تنگ بود اندران مرغزار ... ازان بر هماون نبد دم سپاه ... کنون آگهی شد بشاه جهان ... بیاید زمان تازه از ناگهان

بزرگان لشکر شدند انجمن ... چو دستان و چون رستم پیلتن ... چو جنبیدن شاه گردد درست ... نمانم بتوران بر و بوم و رست

کنون کامدی کار مردان بسی ... نه کار زبونیست و روز کمین ... چو بشنید هومان ز هر سو سپاه ... فرستاد و بگرفت بر کوه راه

ز هر سو بیامد سواران گروه ... سپاه انجمن گشت بر گرد کوه ... برایشان چو راه علف تنگ شد ... سپهبد سوی چاره جنگ شد

چنین گفت هومان که پیران گرد ... که ما را بسی کوه باید سپرد ... یکی رزم سازیم کایرانیان ... نه بندند ازین پس بکینه میان

بدو گفت هومان که بر پای باد ... نگر دست یابد کس زیرم باد ... بدست پیاده بپیچید سر ... شود خیره دیدار پرخاشخر

چو راه علف تنگ شد بر سپاه ... کسی سنگ خارا ندارد نگاه ... برایشان کنون جای بخشایش است ... نه هنگام پیکار و آرایش است

رسید این سگالش بگودرز و طوس ... سر سرکشان تیره گشت از فسوس ... چنین گفت با طوس گودرز پیر ... که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

[illegible]

کنون چون شود روی خورشید زرد ... بدید اندر آن جای پر لاجورد ... ببایدگزیدن سواران مرد ... ز بالا شدن سوی دشت نبرد

بسازیم شبخون یکی رزم سخت ... بسازیم تا چون بود یار بخت ... اگر یک بیک تن بکشتن دهیم ... وگر تاج گردنکشان برنهیم

چنین است فرجام آوردگاه ... یکی خاک باید یکی چرخ ماه ... زگودرز بشنود طوس این سخن ... دلش بود پر کین ز جور کهن

ز یک سوی لشکر به بیژن سپرد ... دگر سو بشیدوش و خراد گرد ... درفش خجسته بگستهم داد ... بسی پند و اندرزها کرد یاد

خود و گیو و رهام و چندین سران ... نهادند بر یال گرز گران ... بسوی سپهدار پیران شدند ... چو آتش بقلب سپه برزدند

چو بشنود هومان خروش سپاه ... نشستند از بر تازی اسپ سیاه ... چو دریای خون شد همی رزمگاه ... خروشی برآمد بلند از سپاه

درفش سپهبد بدو نیم شد ... دل رزمجویان پر از بیم شد ... چو هومان ز لشکر بسی کشته دید ... بسی بیش از رزم برگشته دید

فرو ریخت از دیده خون بر برش ... یکی بانگ زد شد بر لشکرش ... چنین گاه در آمد طلایه نبود ... شما را ازین هیچ مایه نبود

ز هر سو برایشان بگیرند راه ... کنون از بره برکشد تیغ ماه ... رهایی نیابد که پایند هیچ ... ازیشان نباید درنگ و بسیج

برآمد خروشیدن کره نای ... بهر سو برفتند گردان ز جای ... گرفتندشان یکسر اندر میان ... سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش افروخت از گرز و تیغ ... که گفتی هوا گرز بارد ز میغ ... شب تار و شمشیر و گرد سپاه ... ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

[illegible]

[illegible]



ز جوشن تو گفتی ببار اندرند
زتاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که پس
ازین مهتران سکینه ایچ کس
همه پیش و پس دستگیر آورید
نباید که چسته تیر آورید
چنین گفت اسکر با بانگ بلند
که اکنون بیچارگی جست بند

یکی خانه ساخت پر نقش و رنگ
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
دو خانه ز بهر سلیح نبرد
ز پیروزه کرده بر او بر نگار
بنودی تموز ایچ پیدا زدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود
برنجش گرفتار دیوان بد
چنان بد که ابلیس روزی پگاه
یکی دیو باید کنون نغز دست
بگرداندش سر ز یزدان پاک
یکی دیو دژخیم بر پای خاست
همی بود تا نامور شهریار
چنین گفت کین فر زیبای تو
چه دارد همی آفتاب از تو راز
دل شاه از و دیو بی راه شد
ندانست کین چرخ را مایه نیست
جهان آفرین بی نیاز است ازین
ز دانندگان بس بپرسید راه
چه دارد همی آفتاب از تو راز
دل شاه از آن دیو بی راه شد
ندانست کین چرخ را مایه نیست
جهان آفرین بی نیاز است ازین
ز دانندگان پس بپرسید شاه
نشد از پی کار کاوس زود

بفرمود اسپنا درابی ز رنگ
زبرجد بهر جای اندر نشاخت
بفرمود از نقره خام کرد
در ایوانش یاقوت برده بکار
هوا عنبرین بود و باران می
بدیرا تن دیو رنجور بود

که خواهم بسازی دو خانه دگر
چنین جای ساخت از خرام و خورش
یکی کاخ زرین ز بهر نشست
چنین جایگه ساخت بر خط راست
همه ساله روشن بهاران بدی
بخواب اندر آمد پس روزگار

فریفتن ابلیس کاوس را و بر آسمان شدن

یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
که داند ز هر گونه رای نشست
نشاند ابر فرش و بپاشد خاک
چنین گفت کین نغز کاری مراست
ز پهلو برون شد ز بهر شکار
همی چرخ گردان بسر جای بود
که چون گرد داند نشیب و فراز
روانش ز اندیشه کوتاه شد
ستاره فراوان و ایزد یکیست
ز بهر تو باید سپهر و زمین
گزین خاک چندست تا چرخ ماه
که چون گرد داند نشیب و فراز
روانش از اندیشه کوتاه شد
ستاره فراوان و ایزد یکیست
ز بهر تو باید سپهر و زمین
گزین خاک چندست تا چرخ ماه
بیالا شدن مهرش اندر فزود

بدیوان چنین گفت کاموزگار
شود جان کاوس بی کند
شنیدند و بر دل گرفتند یاد
غلامی بیاراست از خویشتن
بیامد بپیشش زمین بوس داد
یکی کار ماندست تا در جهان
چه گونست ماه و شب و روز چیست
کمانش جهان بد که گردان سپهر
همه پیش فرمانش بیچاره اند
بر اندیشه شد جان آن پادشا
ستاره شمر گفت و چندی شنید
چگونست ماه و شب و روز چیست
کمانش جهان بد که گردان سپهر
همه پیش فرمانش بیچاره اند
بر اندیشه شد جان آن پادشا
ستاره شمر گفت و چندی شنید
بجستند از هر سوی چاره‌ای

بود ز آبگینه بر او بالش بر
که یابدش از خوردنی پرورش
برآورد بالاش را از شگفت
که روزی نیفزود و هر گز نکاست
کلان چون رخ غمگساران بدی
ز خوبی و از داد آموزگار
ز باد افره او غریوان بدند
برنج و شکنجست با شهریار
بدیوان بر این رنج کوته کنند
کس از بیم کاوس پاسخ نداد
سخنگوی و شایستهٔ انجمن
یکی دستهٔ گل بکاوس داد
نشان تو هرگز نگردد نهان
برین گردش چرخ سالار کیست
بگیتی مر او را نمودست چهر
اگر سعد و نحسند و تیماره اند
که تا چون شود بی پر اندر هوا
یکی کش ناخوب چاره گزید
برین چرخ گردنده سرور کیست
بگیتی مر او را نمودست مهر
اگر سعد و نحسند و تیماره اند
که تا چون شود بی پر اندر هوا
یکی کش ناخوب چاره گزید
گرفتند بر کف رسن پاره

بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه دو را بگذاشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه / بمرغ و کباب و بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بر انسان که عرم اندر آید بزیر
ز عود و قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزهای دراز / ببست و بر آنگونه بر کرد ساز
بیاویخت از نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
وزان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز هامون بابر اندر افراشتند / ز روی زمین تخت برداشتند
بران حد که شان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسد از ملک
دگر گفت ازان رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این / نداند بجز بر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمین گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازان خوب آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بمانده به بیشه درون زار و خوار / نیایش همی کرد با کردگار
همیکرد پوزش بکرده گناه / ورا می بجستند هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و گش و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرده مادر مرا سیر شیر
چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای / نه هوشش بجایست و نه دل بجای
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهش گرفتند پرخاشجوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از شارستان
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگوئی بکس بیهده رای خویش
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی / شمن بودی او را برهمن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ورا بر خواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی / که با آسمان نیز پرداختی
زیک دست چون برتر آیی همی / برابر بجنگ اندر آید همی
نگه کن که تا چند گونه بلا / به پیش آمدت یافتی زان رها
پس از تو بدین داستانها زنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همه یک بیک بشمرد
جهان کن که بیدار شاهان کنند / ستاینده و نیکخواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / ز نام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد / ازان نامداران و مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
بسیجید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تخت و گاه بلند / دلش زانچنان کار مانده نژند
چهل روز در پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست گفتی بر او بر بکفت
همی ریخت بالا به از دیده خون / همی خواست آمرزش از رهنمون

دمیدار بگرز و بزوپین دمید
سپر از ز خون تاج بر سر نهید

چنین گفت با گیو رهام و طوس
که شد جان ما سیر کام فسوس

مگر کرد کار سپهر بلند
رهاند تن و جان ما زین گزند

وگر نه بپر عقاب اندریم
ز تاری بدریای آب اندریم

چو برخیز از جای شیر دژم
یکی حمله کردند هر سه بهم

برآمد ز بانگ سپه کوس و نای
خروشیدن زنگ و هندی درای

ندیدند کس یال اسپ و عنان
ز تنگی بچشم اندر آمد سنان

چنین گفت هومان بآواز تیز
که نه جای جنگست و جای گریز

برانگیخت از جلتیان بخت بد
که تا بر تن بدکنش بد رسید

سپه جنگ آور و خوارمایه سپاه
بمانند اندر میان رزمگاه

فراوان ز رستم گرفتند یاد
که او داد در جنگ هر جای داد

ز شیدوش و زنیرزن و گستهم
بسی یاد کردند بر بیش و کم

که باری کسی را از ایران سپاه
بدی یار ما اندرین رزمگاه

نه اید به پیکار و جنگ آمدیم
که خیره بکام نهنگ آمدیم

دریغ آن در و گاه شاه جهان
که گیرند ما را کنون ناگهان

تهمتن بزاولستانست و زال
شود شهر ایران کنون پایمال

همی آمد آواز گوپال و کوس
بلشکر همی ورشده گیو و طوس

چنین گفت شیدوش و گستهم شیر
که شد کار و پیکار سالار دیر

به پیشرن گرازه همی گفت باز
که شد کار سالار لشکر دراز

همی آمد از دشت آوای کوس
هوا قیرگون و زمین آبنوس

برفتند گردان بیاوای او
ز خون بود هر جای بر دشت جوی

ز گردان نبد نیزه ور یک سوار
همه گرزور بود و شمشیر دار

چو دانست کامد ورا یار طوس
همی بر خروشید بر سان کوس

سبک شد عنان و گران شد رکیب
بلندی که دانست باز از نشیب

همی جنگ جستند تا بانگ روز
چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز

سپه باز خواندند گردان جنگ
کشیدند لشکر سوی کوه تنگ

بگردان چنین گفت سالار طوس
که از گردش هور تا زخم کوس

سواری چنین گر شما دیده ام
ز گند آوران هیچ نشنیده ام

چو نامه بنزدیک خسرو رسید
بدلش اندرون آتش نو رسید

بیاری بیاید گو پیلتن
ز شیران یکی نامدار انجمن

به پیروزی و کام گردیم باز
بدیدار کیخسرو آید نیاز

سخن هر چه رفت آشکار و نهان
بگویم به پیروز شاه جهان

بخوبی و خشنودی شهریار
بیابیم یکسر بر از روزگار

چو لشکر بخیمه فرود آمدند
ز پیکار سیری کام دم بر زدند

طلایه برون آمد از هر دو روی
بدشت دلیران بخاست غوی

چو هومان رسید اندر آوردگاه
ز گشته ندید ایچ بر دشت راه

به پیران چنین گفت کامروز گرد
نه برآرز و کشت روز نبرد

چو آسوده کردند گردان ما
ستوده سواران و مردان ما

یکی رزم سازم که خورشید و ماه
ندیدست هرگز چنان رزمگاه

وزان پس که آید [illegible]
که پیران شد از رزم پیروزگر

سپهبد بکوه هماون کشید
ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

[illegible]

در کاخ گودرز کشوادگان
تهی شد ز گردان و آزادگان

ستاره بر ایشان ببالد همی
بپالیز گلبن نبالد همی

از ایشان جهان بر ز خاک و خون
بلند اختر طوس گشته نگون

بفرمود تا رستم پیلتن
خرامد بدرگاه با انجمن

برفتند از ایران همه بخردان
جهان دیده و نامور موبدان

سپر نامداران بابن گرشاد
ز پیکار لشکر همی کرد یاد

برستم چنین گفت کای سرفراز
بترسم که این دولت دیر یاز

همی سرگراید بسوی نشیب
دلم شد ز کردار او پر نهیب

تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بمهر تو مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز بر و ز پیکان و کلک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو دلیران / فراوان ازین مرز کُند آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بدشت نبرد
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر نیاید مگر پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره این نامه برخوانده ام / بسی از جگر جوش بنشانده ام
نگفتم به پور این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز بادا و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچه باید فرستی بخواه / ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دل شاد و رایی درست / نشاید گرفت این چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا سریر و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / مدار و چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
بایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یک روز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان برف و چاه و راه دراز / گزیدم در رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی ز شادی نپرسیده ام
تو شاه جهان هستی و من رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه بی درد باد / رخ بدسگالان او زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / ببندم برین کین ایرانیان
ازین درد من خود جگر خسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آوای اوی / برخ برنهاد او دو دیده دو روی
بدو گفت بی تو مبادا زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد
ز دینار و از گنج و سیم و گهر / کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدرهای درم بردرید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
همی رو بکردار باد دمان / مجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز و کاوس را ده سپاه / که او پیش رو باید و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکیب و عنانست جفت
پسر از پس اندر شتاب آوریم / مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کش بگاه / سپاه اندر آور دو پس سپاه
نباید که روز و شبان نغنوی / مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویی که در جنگ تندی مکن / فریبنده ماهی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بیایم بجویم بره بر زمان
چو گرگین میلاد کار آزمای / سپه را ز بد برد و نیک رای

چو خورشید تابنده بنمود چهر	بسان تبی با دل پر ز مهر	برآمد خروشیدن کرنای	تهمتن بیاورد لشکر ز جای
بر اندیشه جان سپهدار شاه	دو فرسنگ با وی بیامد براه	دو منزل همی کرد رستم یکی	بیاسود روز و شبان اندکی
شبی داغ دل پر ز تیمار طوس	[illegible]	[illegible]	به خواب اندر آمد گهی زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب	که رخشنده شمعی برآمد ز آب	برین شمع رخشان یکی تخت عاج	سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی	سوی طوس کردی آن چو خورشید روی	که ایرانیان را ازاسم ایدر بدار	که پیروز کردی تو در کارزار
بگو در زمان هیچ غمگین مشو	که ایدر یکی گلستانیست نو	بزیر گل اندر همی میخوریم	ندانم چنین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل	ز درد و غمان گشته آزاد دل	بگودرز گفت ای جهان پهلوان	یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان	بباید بر ما زمان تا زمان	بفرمود تا بر کشیدند نای	بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان	برافراختند اختر کاویان	بیاورد از آن روی پیران سپاه	شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آواز گردان و باران تیر	همی چشم خورشید شد خیره خیر	دو لشکر بروی اندر آورد روی	ز گردان نشد پیش کین جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ	همی جست باید چه داری درنگ	که لشکر بدشت شکار اندرست	تن اسپ ما زیر بار اندرست
بدو گفت پیران که تیزی مکن	نه روز شتابست و گاه سخن	سپه تن دوش یا خوار مایه سپاه	برفتند بیگاه ازین رزمگاه
چو شیران یاد رو ماچون رمه	که از کوهسار اندر آید دمه	همه دشت بر جوی خون یافتم	سپر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک	همی خار بویند ایشان مشک بو	بمان تا بر آن سنگ بریان شوند	چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارند راه	دو روزه بس و پیش این رزمگاه	چو بی رنج دشمن بچنگ آمدست	بروزی کجا سست و دنگ آمدست
چرا جست باید همی کارزار	طلایه برین دشت بس ده سوار	بباشیم تا دشمن از آب و نان	شود تنگ و زنهار جوید بجان
مگر خاک با سنگ خارا خورند	چو روز سیه برآید خورند و مرند	سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه	طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سپر ابر کمر	بخواب و بخوردن نهادند سر	بلشکر که آمد سپهدار طوس	پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت	سر نامداران همه خیره گشت	همه گرد بر گرد ما لشکر است	خور و بارشان خود همه خاورست
سپه را خورش بس فراوان نماند	چرا از گرز و شمشیر خورمان نماند	بشبگیر شمشیرها بر کشیم	همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد	بر ایشان مرا کامکاری دهد	ورا ایدون کجا داور آسمان	بشمشیر با سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم	نباشد سپر و گر نباشد درم	مرا مرگ خوشتر بنام بلند	ازین رستن با سر این گزند
برین بر نهادند یکسر سخن	که با لازنیک اختر افکند بن	چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ	بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاد آمد ز شاه	که آمد ز هر جای بی مر سپاه	سپاهی که دریای چین راز گرد	کند چون بیابان روز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین	که تا چین سپهرست و تخش زمین	یکی مهتر از ماوراءالنهر در	که بگذارد از چرخ گردنده سر

تنش زور دارد بصد نره شیر ۝ بپرزنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه ۝ جهانگیر و نازان بدین تاج و گاه

پسر پیر فرازان کاموس نام ۝ برآرد ز کوه و در و رود کام
ز مرز سپنجاب تا دشت روم ۝ سپاهی که بودند آباد بوم

نخست اندر آیم ز خاقان چین ۝ که تختش همی بر نتابد زمین
چو بینی شوی جنگی که با تیغ اوی ۝ بخاک اندر آید سر جنگجوی

کشانی چو کاموس شمشیر زن ۝ که چشمش ندیدست هرگز نهنگ
همه کارهای شگرف آورد ۝ چو خشم آورد باد برف آورد

چو جشنو دگرد دهار آورد ۝ گل و سنبل و جویبار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه ۝ که ای پر فرازان و گردان شاه

بدین مژده شاه پیر و جوان ۝ همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست ۝ بایران نمانم بر و بوم رست

پس از درد و رنج کین خواستن ۝ برآسودن و لشکر آراستن
بایران و توران و بر خشک و آب ۝ نه بینند جز کام افراسیاب

ز لشکر بر پهلوان پیش رو ۝ بمژده بیامد یکی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان ۝ همیشه بزی شاد و روشن روان

بدیدار شاهان دولت شاد باد ۝ روانت از اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا بر تر از رود شهد ۝ درفش و سپاهست و پیلان و مهد

ز سقلاب چو کندر شیر مرد ۝ چو پور دکان سپهر نبرد
چو بیکار عنبر چه چو شنگل ز هند ۝ هوا پر درفش و زمین پر بند

جغانی چو فرطوس لشکر فروز ۝ کهار کهانی کو گردسوز
شو بیران شکنین و گردنوز هر ۝ پراکنده بر نیزه و تیغ زهر

تو اکنون سرافراز و رامش پذیر ۝ گزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پرخنده گشت ۝ دل مرده را زین سخن زنده گشت

بهومان چنین گفت پیران که من ۝ پذیره شوم پیش آن انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند ۝ بر اندیشه و رزم ساز آمدند

ندارند سر کم ز افراسیاب ۝ که با گنج و تختند و با جاه و آب
ازین آمدن سینه بنیاز شد ۝ خداوند تاج و زیبای تخت

شوم تا ببینم که چندند و چه اند ۝ سپهبد کدامند و گردان کیند
کنم آفرین پیش خاقان چین ۝ وگر پیش تختش بسو بیم زمین

ببینم سرافراز کاموس را ۝ برابر کنم اشکش و طوس را
چو باز آیم اندر ببندم میان ۝ برآرم دم و دود از ایرانیان

اگر خود ندارند پایاب جنگ ۝ بریشان کنم روز تاریک تنگ
کسانی که هستند از ایران یلان ۝ کنم پای و گردن به بند گران

فرستم بنزدیک افراسیاب ۝ نه آرام جویم برین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست ۝ بر انشان برم بشمشیر پست

بسوزم همه خاک ایشان بباد ۝ بکنیم از آن بوم و بر تا نژاد
بسه بهر از آن سو برانم سپاه ۝ کنم زور بر شاه ایران سیاه

یکی بهر از ایشان فرستم بلخ ۝ برایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان ۝ بکابل کشم خاک زابلستان

سیم بهره بر سوی ایران برم ۝ بنزدیک شهر دلیران برم
از ایران سپاهان نیرو جوان ۝ نمانم که ماند تنی با روان

بر و بوم ایران نمانم بجای ۝ تو گر بخردی اندر ایران ممان
بگفت این و دل پر ز کینه برفت ۝ همی بوسه بر تخت گیتی بگفت

بلشکر چنین گفت هومان گرد ۝ که دلها ز کینه نباید سترد
دو روز این پس رنج بر تن نهیم ۝ که دیده بکوه هماون نهیم

نباید که ایشان شبی بیدرنگ ۝ گریزان برانند ازین کوه تنگ
از آن کوه و رود و در و دشت و راه ۝ جهانی شود پر درفش و سپاه

چو پیران بنزدیک ایشان رسید ۝ در و دشت بر سم اسپان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود ۝ ز دیبای سرخ و زرد و بنفش و کبود

بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین گشت بر سان نیل
درفش و سنان را خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تاره نیست
اگر بشمری نیست اندازه مر / همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی / دلش گشت پر درد و تیمار اوی
به پیران سپه را همه گرد کرد / بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / نه بینم همی جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد بر و بوم بر بنیان نهیب
کنون چاره کار را ایدر نیست / اگرچه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم / زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته گردیم ور کارزار / سپهبد بود چون بود روزگار
بگویند نی نام کردی مرد / مگر زیر خاکم نباید شمرد
بدین رام شد پهلوان سپاه / هر آنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
پس از بخش ماهی بر آورد ماه / بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده بان پیش طوس / دمان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد بجنبید با مهتران / که ای نامداران و کنداوران
چو بار آمد اکنون بجوییم جنگ / گهی با شتابیم و گاهی درنگ
بنیروی یزدان کو پیلتن / بیاری بیاید بدین انجمن
ازان دیده بان گشت روشن روان / همه مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش از سپر کوه و آوای زنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار تا زنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان و شاهان توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم روزی بباید درنگ
یکی تا سرافراز گردنکشان / ابا این سواران مردم کشان
بر آساید از رنج راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
ببینیم که ایرانیان چه اند / بدین رزمگه اندرون تا که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاهیست با آفرین
بران راند امروز دل کش هواست / که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کره نای
ز پیلان نهادند بر پنج زین / بیاراست ده را بد بپای چین
ز بر جد نشانده بزین اندرون / ز دیبای زربفت پیروزه گون
بزرین ستام و جناغ پلنگ / جرسها بزین اندر آویخته زنگ
ز افسر سر پیلبانان نگار / همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیان و درفش / چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم / ازیشان همی باز و خواب بزم
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس زنگ و آرایش و نای کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای / هوا پر شد از ناله کرنای
سنانها درخشان و جوشن سیاه / شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپه انجه بودش رده برکشید
ببستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
ز آورد که تا سر تیغ کوه / از ایران سپه بدگروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو بهور زو چون شکل بیس چین
نظاره بکوه هماون شدند / نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت اینت سپاه / سواران اسپ افکن رزمخواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سپرجامه پوشد بکار / بر او اسپ تازد بر و روزگار
ازان پس که بر خیره روز بزد / هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان

مرا گفت پیران که اندک سپاه بگیرند ما را درین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین که اکنون چه سازیم زین دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه بیاساییم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنیم زان سپس دو به نیم برآمد کنون روزگاران بیم
نیاییم شبگیر تا نیم روز نبرده سواران گیتی فروز
بزوبین و خنجر بگرز و کمان همی رزم جوییم باید گمان
دگر هیمنه روز دیگر گروه بکوشید تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده کار جنگ برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما با سپاه و بسیج
چنین گفت کاموس کین رای نیست بدین مولش اندر مرا پای نیست
بدین کوه نه مردم بدین کوه جنگ چرا باید و چیست چندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
با یران گذاریم از ایدر سپاه نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک خرد و پیر و جوان نه شاه و کیارنگ و نه پهلوان
با یران نمانم بر و بوم و جای نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
ببد روز چندین چه باید گذاشت غم و درد بیهوده تیمار داشت
یک امشب گشاده مدارید راه که ایشان سپر آیند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بر دمد سپه حمله باید که اندر دمد
تلی کشته بینی ببالای کوه تو فردا ز گردان ایران گروه
بر آن سان که ایرانیان سر بسر نه بینند ازین پس مگر مویه گر
بدو گفت خاقان چنین راه نیست بگیتی به از جنگ کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن که کاموس شیراوژن افگند بن
برفتند و از جای برخاستند همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد سراپرده زد روی دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز بر جای خویش بیاورد پوینده بالای خویش
سوی گرد تاریک و بنهاد روی همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیش رو پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر همان لشکر افزون و آتش پذیر
گرفتند مر یکدگر در کنار ببارید گودرز خون از کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر همیشه بجنگ اندری ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان دریغ آن سواران گودرزیان
از ایشان نترسم دل بیار باد پی بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بباید گودرز خون که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد همی بر سپرم بهر زمان بد رسد
ازین جنگ پور و نبیره نماند سپاه و درفش و نبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار کنون نیست رزم و کنون نیست کار
سپاهست چندان درین دشت و راغ که روی زمین گشت چون پر زاغ
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم ز ویران گیتی و ز آباد بوم
همانا نماندست یک جانور مگر بسته جنگ ما را کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت ای بس من بجای بیامد نبودش خرد رزم رای
شب تیره را با سپیده دمان بیامد بگودرز بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه کجا رانم این خوارمایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت که گفتار او را نشاید نهفت

فریبرز گفت ای گرانمایه مرد / تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندران بنگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بدان رزمگه ار امید / یکی تا درفش من آید پدید
همی رفت و گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه / نشد دیده بان پیش توران سپاه
گر ایران یکی لشکر آمد پدید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید
از ایدر شوم پیش خاقان چین / که آمد سپاهی از ایران زمین
به بینم که چندست و سالار کیست / چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / که جایی که مهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی چه کردی بدین پنج ماه / بدین دشت با خوارمایه سپاه
کنون چون زمین سربسر لشکرست / چو خاقان و منشور چون من سرست
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین ازو من برآرم دمار
گرش یکزمان اندر آرم بدام / نمانم که ماند بگیتیش نام
بدو گفت پیران که نوشه زیی / همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه دادی بکین
بکردار آتش آورد هرچه گفت / که با کوه بارست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب / فرستیم نزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران / وزایشان فراوان دیده پیران
بایران نمانیم برگ درخت / نه شاه و نه کاخ و نه تاج و نه تخت
بجنبید پیران و گرد آفرین / بر نامداران و خاقان چین
بلشکر که آمد شده شادمان / برفتند لرزان هم اندر زمان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد از ایران سپاه / یکی پیش رو با درفش سیاه
ز کارآگهان نامداری دوان / برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس کو نیز هست / سواری سرافراز خسرو پرست
چو رستم نباشد ازو باک نیست / دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیلتن راند اندر نبرد
مبادا که او ایدر آید بجنگ / وگر چند کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست / فریبرز را خاک و خون ایدرست
چنین گفت پیران که از تخت و گاه / شدم دور و بیزارم از هور و ماه
که چون من شنیدم از ایران سپاه / خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد جان و مغز و دلم پر ز درد / برآورد دم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراکنده گشتند از آنجایگاه / سوی خیمهٔ خویش کردند راه
وز آن پس چو آگاهی آمد بطوس / که شد روی کشور پر آواز کوس
از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس با انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس / ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از نال اسپان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / برایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آرایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ / ندارند پای این سپه با نهنگ
یکایک برین کوه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج

همان افسر پهلوانان بزر / سنانهای زرین و زرین کمر
همان رنگ زرین و زرین سپر / که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کر پر طاووس نر / برو بافته چند گونه گهر
جز این نیز چندی بجنگ آوریم / چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم بر براسیم و هم بر فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست / سپه نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کین سخن را پژوهش کند
که چون مرغ بی جسته ماند بدام / همان کار ناکام هم مانده خام
سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی را ندیدم ز گردان دمان
سپه گفت کین برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
ازین کوه کس پیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم در پیش یزدان بپای / که او نیست برنگ و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری سپهدار خیره خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود و اسپ افکن شیرو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود در پیش پیرانش / کله ترک بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده بدیده ز گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
با ایران خروش آمد از دیدگاه / کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر سپهر انجمن
وزین روی گیتی ز توران سپاه / هوا گشت بر سان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش / سپاه از پس نیزه داران پیش
همی جوشد آن گرز از آن یال و کفت / بیزد گر بانی بدو در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس / بابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیدهبان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان
بنزدیک گودرز کشواد تفت / سواری بنزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / رده برکشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهر تو سزاست / که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید برین رزمگاه
فریبرز با لشکر گرد نیو / بیامد به پشت یل گرد گیو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس یک اندر آمد بجنگ / بهامون نبود دشت را جای تنگ
سپاهی بکردار دریای آب / که از کوه بر و اندر آمد بخواب
بیاورد و پیش هامون رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد پیش سوی گروه / پر از خنده رخ سوی انبوه گرد
که ایرانیان راست کی کارزار / هم آورد نامرد بودی بکار
کنون لشکری تیز کند آورست / به پیران و هومان آن لشکرست
که دارید از ایران سپه جنگجوی / که با من بروی اندر آرند روی
ببینند بالای برز مرا / بر و بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بهامون بگفت / که این را مگر زنده پیل است جفت
کمان برکشید و بزه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید / بزیر سپر گرد شد ناپدید

بنیزه درآمد بکردار گرگ / زمین پر ز گرگ و هوا پر ز گرگ
چو شد گیو جنبان بن اندرون / ازان آهنین نیزهٔ آبگون
پس تیغ را برکشید از نیام / خروشید و جوشید و گفتا بنام
بپیش سواران اندرآمد دژم / بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / غمین شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کان مرد کاموس نیست / چو او نیزه ور نیز در طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه / بیاری بر گیو لشکر پناه
عنان را بپیچید کاموس تنگ / میان را دو گرد اندرآمد بجنگ
دو گرد دگر آمایه و یکسوار / نظاره شده شیر از آن کارزار
برین گونه تا تیره شد روی هور / همی بود بر دشت هر گونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس / پراگنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه
ازان دیده که دیده بگشاد لب / که دشتی پر از خاک تاریک شب
پر از گفت و گوی است هامون و راغ / میان یلان شمع چندان چراغ

پرسیدن رستم نبرد از ایرانیان

همانا که آمد گو پیلتن / دمان و زنان و دل یک انجمن
چو بشنید گودرز کشواد گفت / شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدهافش درفش / شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد اسب و رستم همان / پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند هر یک گوی را کنار / خروشی برآمد ز هر در بزار
بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
وزیشان همه برتر و بهتری / که بی تو مبادا سر و سروری
چنانیم بی تو چو ماهی بخاک / ببست اندرون پس تن ایدر هلاک
چو دیدم مرا خوب چهر ترا / همین پرسش گرم مهر ترا
مرا سوک آن ارجمندان بماند / بخت تو خرم رخ روی خندان بماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز هر بد دل مهتر آزاد دار
که گیتی سرای فسوس است و رنج / سپر آید همی چون نمایدت گنج
یکی را بهشتی یکی را بتنگ / یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید گران چاره نیست / تراید ترا ز مرگ تیمار نیست
روان تو زان درد بی درد باد / همه رفتن ما بآورد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس و گیو / ز ایران سر هر ده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید / مرورا جهان دیده گودرز دید
برفتند چون باد لرزان ز جای / خروش آمد و نالهٔ کرنای
چو آمد درفش سپهبد بدید / شب تیره لشکر بر رستم رسید
سپاه سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / ازان کشتگان بر سر خاک برد
دل رستم از درد ایشان بخست / بخوبی میان را بکینه ببست
بنالید از ان پس ز درد سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پندها داد و گفت ای سران / بپیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و فرجام جنگ / چو آتش کمان است و شمشیر و جنگ
سپرپرده ز دو گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
نشستند از تخت بر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
زیکدست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه / ز رخشنده خورشید و تابنده ماه

فراوان ازان لشکر بی شمار / بگفتند با پهلو نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / ز منشور جنگی و گردان کین
زکاموس جنگی و جای گهار نیست / که ما را بدو راه دیدار نیست
ازین گونه تا پیش دریای شهد / درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز ترک و ز بخشش چه اندازه نیست / بدین دشت یک مرد را کاره نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دیبای چین است گرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه / بگردی گذر حال بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر / که آورد مان رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بی گمان / نبد هیچکس را ازین بر زبان
ازین کشتگان یک زمان پهلوان / غمین گشت و گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه / بر و تا بپر تیره خاک سیاه
نه بینی مگر گرم و تیمار و رنج / برین است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر / گهی جنگ و زهر است و که نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم / بیزد گر بجوییم و چیره انگریم
جهان جفت بادت که اندر زمان / مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
ازان پس همه کینه باز آوریم / جهان را بایران باز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین / که ای افسر تیغ و مهر و نگین
همیشه زیی با مهر دار و شاد / در شاه پیروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان جا درفش بیرون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
بتیره برآمد ز هر دو سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان پیش سپاه / بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرون پرده دید
درفش و سنان سپهبد ز پیش / همان گردش اختر آمد به پیش
بهر پرده دید دیگر سپاه / درفش درفشان بگرد اندرا
فریبرز و کاوس با پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم به پیران بگفت / که شد روز بازار بسیار جفت
از ایران دم و دار و بانگ و خروش / ز هر شب فراوان فزون بود دوش
بتنها برفتم ز خیمه بگاه / بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست / بیاری بدان رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای / یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی / سپردار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیاری بیامد بدان رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آمد بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه شنگل نه گردان توران زمین
هم آنگه ز لشکر که اندر کشید / بیامد سپه را همه بنگرید
وزانجا دمان پیش کاموس شد / بنزدیک منشور و فرطوس شد
که شبگیر از ایدر برفتم براه / بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست / بسی کینه ور نامخواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتی همی پیش آن انجمن
برفت از در شاه ایران سپاه / بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پر خرد / دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ / مکن چهره و دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن / ز زابلستان یاد دیگر مکن
درفش مرا گر ببیند بجنگ / بآب اندرون چون خیره شد نهنگ
بر و لشکر آرای و برکش سپاه / درفش اندر آور برآوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / نباید شما را که باشد درنگ
به بینی تو پیکار مردان کنون / شده دشت یکسر چو دریای خون

دل پهلوان زان سخن شاد گشت / از اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست / روانرا به آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / همی کرد گفتار کاموس یاد
وزانجایگه پیش خاقان چین / بیامد بپوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه زیی / خرد را باندیشه توشه بری
بکردی یکی راه دشوار دور / خریدی چنین رنج ما را بسور
ازینسان تا رزم افراسیاب / گذشتی بکشتی ز دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / چنان کن که از کوه سر بر بپاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان پر کن از نالهٔ کره نای
که امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا / بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بس / که تو پیش رو باش زین انجمن
یکی سخت سوگندهای دراز / بخورد و برآهخت گرز از فراز
که امروز من جز بدین گرز جنگ / بجویم اگر باد زاید ز سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی که دارد تن خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بپوشید گوش و بیفکند مهر
بفرمود تا مهره بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ هندی درای / همی دل برآورد گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند / همی با روان آشنایی نماند
بر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره شیر بیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنچه خاقان چکرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان / که رازین بزرگان بپرایدمان
درنگی بنودم براه اندکی / سپه منزل همی کرد در خشم یکی
کنون بیم آن بارکش کوفتست / ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
نیارم برو کرد نخجیر بسی / شدن جنگ جستن به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / برین دشمنان کام کاری کنید
سپهبد بزد کوس رویینه خم / خروش آمد و نالهٔ کاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید / کسی از پیلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا بسر تیغ کوه / بدید ار خاقان توران گروه
سپه دید چندانکه دریای روم / از ایشان بنودی چو یک مهر بوم
چغانی و چینی و سقلاب و هند / کشانی و رومی و بربری سپند
زبان دگرگون بهر گوشه / درفشی نو آیین و نو توشه
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چو خوب و درشت
بدان کوه پیرماند رستم شگفت / بر گشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند بر گذشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام / بیکجای یکسال بنشسته ام
فراوان سپاه آمدم پیش ازین / ندیدم که لشکر بدینسان ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

ازان کوه هر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی نیمی از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت

ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز پرّ و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندران خیره گشت

ز جوشن سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و پیاده بخون گشته لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل

دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن
برفتند ازان خاک شیران نر / عقاب دلاور بگسترد پر

نماند ایچ با روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد

همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی را جان بجنگ آمدست / وگرنه سپرشان به زیر سنگ اندرست

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر

برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیر باران گرفت / کمانش بکین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر ترگ او / اگر چند می‌جست خود مرگ او

بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رهام گرزی گران / غمین شد ز پیکار دست سران

چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام بادست جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند

کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را به آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان بزه بر بازو فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر دم بجنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من / بدان روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / برین دشت و این روز و این کارزار

کشانی بدو گفت کو با سلاح / نبینم همی جز فسوس و مزاح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببینی هم اکنون سرآید زمان

چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی

بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار

کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر


همی رنجه داری تن خویش را
دو بازو و جان بداندیش را
بمالید رستم کمانرا بچنگ
گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب
نهاده بر آن چار پر عقاب
بمالید چاچی کمانرا بدست
بچرم گوزن اندر آورد شست

بدو راست خم کرد و چپ کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو بوسید پیکان سرانگشت او / گذر کرد از مهرهٔ پشت او
چو زد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره بدیشان دو رویه سپاه / که گردند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بران برز و بالای و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
ازو نامور تیر بیرون کشید / همی تیر تا پر در خون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند / مران تیر را خیره پنداشتند
چو خاقان چین پر و پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش شد اسیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند / ز گردنکشان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سراسر سخن / جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس است گرد / که با فر و برزند و با دستبرد
در آورد هومان بسی پیش طوس / جهان گرد بر گونهٔ آبنوس
بایران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر او را هم آورد کیست
شوم تا بپرسم بپرده سرای / بیارند تا کام تاش بجای

بیامد پراندیشه پیر و روی زرد / [illegible]
به پیران چنین گفت هومان سخن / [illegible]

بزرگان ایران گشاده ولند / تو گویی که آهن ز رستم بلند
کنون تا بیاید از ایران سپاه / همی برخروشند از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هرچند یار / بیامد بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست / ز گرگین مرا دل بدو چاک نیست
چنان دان که جنگی جز از طوس نیست / فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
سپه را دو رزم گرانست پیش / بجویند مر کین بدین نام خویش
وز آنجایگه نزد کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزم بزرگ / برفت و پدید آمد از پیش گرگ
ببیند که تا چاره کار چیست / بران جنگ پیکار آزار کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آمد بننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / از آن شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد / گروه لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندرست / بنیرو و شیر ژیان نیز راست
همانا که آن پیکر جنگجوی / که چندان بسی شهر دیدی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست / بیاری بنزدیک شاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگر است / سوار سرافراز و گند آور است
بپرسید بس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندر آن کار دل
ز پیران بپرسید کین شیر مرد / چگونه خرامد بدشت نبرد
گرایدونکه آمد بیاری سپاه / مرا رفت باید بآوردگاه
زبان زو و زورش چه داری نشان / چه گوید آورد با سرکشان
چگونست مردی و دیدار او / چگونه شوم من به پیکار او

بدو گفت پیران که این خود مباد که او اندر آید کند رزم یاد
بسا رزم کاها که افراسیاب ازو گشت پیچان و دیده پر آب
بکین سیاوش کند کارزار کجا او به پرورد اندر کنار
بزرگ اندرون چرم ببر بیان تنش زور دارد چو پیل ژیان
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش شود موم و از موم ننگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ بپوشد بزیر اندر آید بجنگ
نسوزد در آتش نه در آب تر شود چون بپوشد برآید به پر
بکین آتش افروزد از خاک و سنگ نیار آمد از بانگ در زور جنگ
ازین شاخ و این یال و بازو و کفت هنرمند باشی نباشد شگفت
همان چون خویش آید اندر کنار او بر افروخت زو کار و پیکار او
به بین تا چه خواهی بپیوند سخت که خورند شاهان بیدار بخت
که زین بر ندارم من از پشت بور بنیروی زور خداوند هور
بسی آفرین خواند پیران بروی که ای شاه بینا دل راست گوی
وز آنجا یکی گرد لشکر بگشت بهر پرده و خیمه بر بگذشت
ز خورشید چون شد هوا لعل فام شب تیره بر چرخ بگذارد گام
بسی رزم را رای زد هر کسی وز ایران سخن گفت هر کس بسی
برفتند هر کس بآرام خویش بخیمه بپیوند با کام خویش
نزدیک خورشید چون شد درست برآمد بر از آب و زنگ رخ بشست
بدو گفت خاقان که امروز جنگ نباید که باشد چو دی با درنگ
همه همگنان رزم را آمدیم بیاری ز راه دراز آمدیم
دیگر که فردا از افراسیاب سپاس اندر آریم و جوییم خواب
ز ده کشور اندر سراسر ز آب بخواب و بخوردن نشاید نشست
که بر لشکر امروز فرمان تراست همه کشور چین و ترکان تراست
وزین روی رستم بایرانیان چنین گفت کاکنون بپر اندر میان
چنین یکسره دل مدارید تنگ نخواهم تن زنده بی نام و ننگ

یکی مرد بینی چو سرو سهی بدیدار بازیب و با فرهی
یکی رزم سازیست و خسرو پرست نخستین او برد سوی شمشیر دست
سپیلی و را برنتابد کسی کند آزمایش ز گردان بسی
نه برگیرد از جای کرگس نهنگ اگر بفگند بر زمین زور جنگ
برزم اندر آید بپوشد زره یکی جوشن از بر ببندد گره
همی نام ببر بیان خواندش ز خفتان و جوشن فزون داندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون که گویی روان شد کهی بی ستون
ابا این شگفتی بروز نبرد سپر دگر نداری تو او را بمرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش به پیران سپرد آنزمان گوش و هوش
به پیران چنین گفت کای پهلوان تو بیدار دل باش و روشن روان
خورم من کنون زان سخنهای تو که روشن شود زان دل و کیش تو
مگر جان تو شاد و روشن کنم بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بکام تو باد همه کار ما نماندست بسیار پیکار ما
بگفت این سخن پیش خاقان چین همی گفت با هر کسی همچنین
چو کاموس شیرافکن شیر مرد چو منشور جنگی سپهر نبرد
وزان پس بر ایشان سخن در نشست که یکسر بخون دست باید شست
چو بارید و خیمه شد شب سیاه ز تاریک زلف شبان سیاه
سپاه دو لشکر برآمد خروش بچرخ بلند اندر آمد خروش
کمان بر بباید که پیران شنود نبی او نشاید نبرد آزمود
که امروز چون دی درنگ آوریم همه نام جستن بجنگ آوریم
یکی رزم باید همه همگروه شدن پیش لشکر بکردار کوه
بزرگان بهر جای برخواستند بخاقان چین خواهش آراستند
که امروز بنگر بدین رزمگاه که شمشیر بارد ز ابر سیاه
که گر گشته شد زین سپاه اندکی نشد بیش و کم از دو صد یکی
همه لشکر ترک از اشکبوس برفتند رخساره چون سندروس

همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بروها پر از چین کنید
که من رخش را بسته‌ام در نغل / برو کرد خواهم بخون نعل لعل

مبازید کامروز روز نوست / زمین سر بسر گنج خسرو ست
میان را ببندید در کارزار / همه تاج یابید با گوشوار

زمین برده و هدیه زاسنبلی / بیابید و همتاره کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین

بپوشید رستم سلاح نبرد / بآورد گه رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان / ز بالا بپوشید ببر بیان

ز پولاد چینی ترک بر سر نهاد / همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست

ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس

همه لرزلرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
ازان روی کاموس بر میمنه / بس پشت او زنده پیل و بنه

ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار و در چنگ رومی پرند
تقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین

وزین روی فرهاد بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
بسوی میمنه پور کشواد بود / نهفته تنش زیر پولاد بود

تقلب اندرون طوس نوذر بپای / بپیش سپه کوس با کرنای
همی دود و آتش برآمد ز آب / نه پسند جان جنگ جنگی بخواب

برآمد ز هر سوی لشکر خروش / همی پیل را زو بدرید گوش
نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف

سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید با پیل مست / یکی گرزه گاوپیکر بدست

چو آمد بمیدان زبان برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران همی رزم خواست

کنون گر بیاید به پسند کمان / بتیر و کمان بر سر آرد زمان
ورا دیده بودند گردان نو / چو طوس سرافراز و رهّام گو

نبرد رستم با کاموس و گرفتار شدن او

کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای

که با وی کسی راند جای جنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام

کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده بکار عنان / بیاموخته تیر و گرز و سنان

بر رنج و سختی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر / سخن چون ازو بشنوی یاد گیر

مشو غرّه زآب هنرهای خویش / نگه دار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند اشناوری [این داوری]

چو الوای آهنگ کاموس کرد / که جوید بآورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ

بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان و را بر زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل / همی کوفت تا خاک از و گشت لعل

تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران داشتی / کمندی و گرز گران داشتی

بیامد عنان بر چون پیل مست / کمندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم / به نیروی این رشتهٔ شصت خم

… پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرّد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر / از ایران نو کشتی یکی نامور

… کشته خوانی کنون مرا / به بینی کنون گشت و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو آید بدت خاک جایی نماند

برانگیخت کاموس جنگی نبرد — هم آورد را دید با دار و برد
درانداخت تیغ و برزد آتش — همی خواست از تن ستدن سرش
بزد تیغ بر گردن رخش خورد — ببرید بر گستوان نبرد
نیامد تن اسپ را زان گزند — گو پیلتن حلقه کرد کمند
بینداخت افگندش اندر میان — برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد و گردش دوال — عقابی شده رخش با پر و بال
سواری دلیری هژبر دلان — گران شد رکاب و سبک شد عنان
همی خواست کان خام خم کمند — بنیروی تن بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و بگسست خام — گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او زان زمین — نگون اندر آورد و زو بر زمین
بیامد به پیشش بخم کمند — بدو گفت کاکنون شدی بی گزند
ز تو تنبل و جادوی دور گشت — روانت بر دیو مزدور گشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ — بخم کمند اندر آورد چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه — بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی — ز بس کین و خشم اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب — گهی با فرازست و گه با نشیب
ازو شادمانی و روستمند — گهی بر زمین که بر ابر بلند
کنون این سر افراز مرد دلیر — که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند — بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان — نه ایوان بود نیز و نه گلستان
بیندازد از دست گوپال را — مگر کم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش — ز خاک افسر و گور پیراهنش
شمارا بکشتن چگونست رای — که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفگند بر خاک پیش سران — ز لشکر برفتند کندآوران
تنش را بشمشیر کردند چاک — بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی نباید شدن در گمان — که بر تو دراز است دست زمان
چنین است رسم جهان و زمان — گهی با غم و درد و گه شادمان
مرا در دو بخشیست و تیمار و غم — بمردی نباشد ترا بیش و کم
نشست زیر بار گناه اندرست — روانت بتیمار و جاه اندرست
همی تا توانی بنیکی گرای — ستایش ز یزدان نیکی فزای
بپایان شد این رزم کاموس گرد — همی شد که جان آورد جان برد

داستان رستم زال با خاقان چین در رزم

کنون ای خردمند روشن روان — بجز نام یزدان مگردان زبان
که اویست بر نیک و بد رهنمای — وزو نیست گردون گردان بپای
همی بگذرد بر تو ایام تو — سرای جز این باشد آرام تو
چو باشی بدین گفت همداستان — که دهقان همی گوید از باستان
وزان پس خبر شد بخاقان چین — که شد کشته کاموس در دشت کین
بگیتی چو نام داری نبود — وزو پیلتن تر سواری نبود
چو کاموس گو را بخم کمند — بیاورد که بر توان کرد بند
بنیزه کز سپر پیل را زور کین — بگیرد بگیتی زند بر زمین
سپه سربسر پیش خاقان شدند — ز کاموس پر درد و گریان شدند
بدو نالها کرد پیران مرد — که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و انجام این رزمگاه — شنیدی و دیدی ز مرد سپاه
کنون چاره کار ما باز جوی — بشاهان خویش و کس را مگوی
بلشکر که ما زکار آگهان — کسی کو بسنجد باز جوید نهان
نه پسند کاین شیردل مرد کیست — وزین لشکر آورا هم آورد کیست
وزان پس همه تن بکشتن دهیم — باورد که پیر بد و در نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین — که خود در دانیست و تیمار این
که تا کیست این لشکر پرگزند — کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست — ره خواهش و پرسش باره نیست

زما در همه مرگ را زاده‌ایم / بناکام گردن بدو داده‌ایم
کس از گردش آسمان نگذرد / وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید ازو مستمند / کجا کشته شد زیر خم کمند
من او را که کاموس ازو شد هلاک / ببند کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب / بکام دل چنبر و افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گرد کرد / ز خنجر گذاران و مردان مرد
چنین گفت کای مرد جنگی شیر / سواری کمند افکن گردگیر
نگه کرد باید که جایش کجاست / بگرد و چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و از نام او / وزان پس بسازم فرجام او
سواری بس آگاه چنبر و رست / بیامد ببر زد بدین کار دست
که چنگش بدش نام و جوینده بود / دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان زان گهر تو آمد نیاز
گرا و شیر ترسیت بیجان کنم / بدانگه که سپر سوی ایران کنم
بتنها بچنگش بچنگ آورم / همه نام ایران بننگ آورم
ازو کین کاموس جویم نخست / پس از مرگ ماتش نیارم درست
برو آفرین کرد خاقان چین / به پیشش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت ازین کینه باز آوری / بسوی من پیر بی‌یار آوری
ببخشمت چندان گهر با زر گنج / گران بس نباید کشیدنت رنج
ازان دشت چنگش برانگیخت اسب / همی رفت برسان آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ

چنگش

چنین گفت کین جای جنگ منست

رزم رستم با چنگش و کشته شدن چنگش

سپر نامد از جنگ منست

کمند افکن آن گرد کاموس گیر / که گاهی کمند افکند گاه گرز
کنون گر بیاید بیاورد گاه / تهی ماند از رفت او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / همانگه برخش اندر آورد پای
منم گفت گرد افکن شیرگیر / کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد / بدیده همی نعل با ید سپرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست / مرادت کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم که رو رهبرد / گر از خشم خون بر خواهیت گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت / که هرگز مباد اترا کام و بخت
کجا چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد
پیر نیزه و نام مرگ تست / تنت را نباید ز سر دست پست
بیامد همانگاه چنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود / هم آورد با جوشن و گبر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر / که گرد دکنون جانت از جنگ سیر
سپر بر سپر آورد رستم چو دید / که تیرش زره را بخواهد درید
نگه کرد چنگش بدان پیلتن / ببالای سرو سهی در چمن
بران اسپ چون کوه در زیر گرز / نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز / به ارباب خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگی را ز جای / سوی لشکر خویش کرد او رای
چو پیل ژیان رستم آمد بدوی / همه دشت از ایشان پر از گفت‌وگوی
دم اسپ با پاک چنگش گرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمین / بزد خویشتن را بسنگ بر زمین
بنفتاد زان ترک زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
همانکه بگردش سر از تن جدا / همه کام و اندیشه شد بی‌نوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میان دو صف / گرفته یکی خشت رخشان بکف
چو بشنید خاقان غمین گشت سخت / برآشفت با گردش چرخ و بخت
بهومان چنین گفت خاقان چین / که بخت بر ما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان / شوی باز جویی چنان چون توان

چنین گفت هومان که پیران نیم   برزم اندرون پیل دندان نیم
بجنگ کمندش گرفت این سوار   تو این گرد را خوار مایه مدار
بخیمه درآمد بکردار باد   یکی ترگ دیگر بسر برنهاد
دمان رفت تا پیش رستم رسید   همی بود تا شاخ و یالش بدید
در آن یال و آن برز بالاش شگفت   شگفتی همی لب بدندان گرفت
بیزدان و بهرام و تخت شاه   اگر چو تو دیدم یکی کینه خواه
که هرگاه از کین بجوید نبرد   برآرد همی از دل شیر گرد
بجز تو کسی را از ایران سپاه   ندیدم که دارد دل رزمگاه
کنون گر بگویی مرا نام خویش   بر و بوم و پیوند و آرام خویش
چنین گفت رستم که چندین سخن   که گفتی و افگندی از مهر بن
چرا آمدستی به نزدیک من   بچربی و نرمی و چندین سخن
نگه کن که کین سیاوش که داشت   چنین آتش کین بما بر گماشت
دلیران کجا با سیاوش بدند   بکردند پیکار و خامش بدند
ز اسپان و مردان ایران سپه   کز ایران بیاورد با خواسته
ازان پس همه نیکخواه منید   سراسر بآیین و راه منید
وزان پس بگویم یکی چند این   بشوییم دل و مغزش از درد و کین
سر کین ز گرسیوز آمد نخست   که در درد دل و رزم ایشان بجست
گروی زره دان که از کام و داد   نژادست و هرگز مبادا نژاد
کسی کو دل و مغز افراسیاب   به گرد و خون راند بر جوی آب
بزرگان که از تخمه ویسه اند   دو رویند و با هر کسی بسته اند
اگر این که گفتم بجای آورید   سر کینه جستن بپای آورید
وگر جز بدین گونه گویی سخن   کنی تازه پیکار و کین کهن
بسی سر جدا کرده دارم ز تن   که جز خاک تیره نبودش کفن
بدین گونه هرگز نگفتم سخن   جز از کین نجستم ز سر تا به بن
چو بشنید هومان بترسید سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت
بگیتی چو کاموس جنگی نبود   چنو رزم خواه و دریغی نبود
مگر آنکه خواهد جهان آفرین   که پیروز گردم برین دشت کین
درفشی دگر جست و اسپی دگر   دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیاستاد و گردش نگه کرد گاه   سواری عجب دید در رزمگاه
بپرسید هومان که ای نامدار   کمند افگن و گرد و جنگی سوار
چو تو پروری زین سپاه بزرگ   نه بینم همی نامدار و سترگ
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش   سخن گوی از تخمه و نام خویش
ندیدم یکی چون تو مرد جنگ   بویژه که دارد نهاد پلنگ
سپاسی بدین کار بر من نهی   گر اندیشه گردد دل من تهی
چرا تو نگویی همی نام خویش   بر آن کشور و نام و آرام خویش
چرا کین اگر خواستن خواهمی   نکوشی و زین کین نکاهی همی
همان خون پرمایه گودرزیان   بیفزود چندین زیان بر زیان
گنه کار خون پسر بیگناه   نگر تا که یابی ز توران سپاه
چو یکسر سوی ما فرستید باز   مرا ز جنگ ترکان شود بی نیاز
نیازیم کین و نجوییم نبرد   نیارم سر سرکشان زیر گرد
بتو بر شمارم کنون نامشان   که نه نامشان باد و نه کامشان
کسی را که دانی تو از تخم گور   که بر خیره کرد اندر آن کشور شور
ستم بر سیاوش از ایشان رسید   گروی آمد این بند بد را کلید
و دیگر کسی را کز ایرانیان   ببند کین و بست اندرین کین میان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد   چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
ببندم در کینه بر کشورت   بجوشن بپوشید باید برت
یکی نامداری ز ایران منم   که خو کرده بر جنگ توران منم
مرا آزمودی بدین رزمگاه   همین است رستم و همین است راه
کنون هر چه گفتم ترا گوش دار   سخنهای خوب اندر آغوش دار
گر این گونه گفتار رستم شنید   همه کینه از دوده خویش دید

چنین پاسخ آورد هومان بدوی — که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بدین زور و این برز و بالای تو — سپهر تخت ایران سزد جای تو

نباشی بجز پهلوان بزرگ — ویا نامداری از ایران سترگ
بپرسید از گوهر و نام من — بدل دیگر آمد ترا کام من

مرا گو که گو چیست نام ای دلیر — پدر بر سپاه است گردی چو شیر
من از شهر با این سپاه آمدم — سپاهی بدین رزمگاه آمدم

ازان باز جویم همی نام تو — که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش — شوم شادمان سوی آرام خویش

سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه — یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور خاقان چین — بزرگان و گردان توران زمین

بدو گفت رستم که نامم مجوی — ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی — دل از مهر او بر فروزد همی

زخون سیاوش جگر خسته اوست — ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
سوی من فرستیش هم اکنون دمان — ببینم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت هومان که ای سرفراز — بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را — گروی زره را و پولاد را

بدو گفت چندین چه پرسی سخن — به پیر آب را سوی بالا مکن
نه بینی که یکبار چندین سپاه — ز بهر تو راست اندرین رزمگاه

بشد تیز هومان هم اندر زمان — شده گونه از روی آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت — بداند و ما را بدین کار سخت

که این شیردل رستم زابلیست — برین لشکر اکنون بباید گریست
که ابلیس با او نتابد بجنگ — بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

سخن گفت و بشنید پاسخ یکی — هم از هر کسی یاد کرد اندکی
نخست ای برادر مرا نام برد — ز کین سیاوش بسی بر شمرد

زکار گذشته همی کرد یاد — ز پیران و آباد و از کام و داد
ز بهرام و از گیو گودرزیان — ز هر کس که آمد بدیشان زیان

بجز بر تو بر کین ندیدش مهر — فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواهش است — ندانم که بر دل چه آراستست

برو تا ببینیش نیزه بدست — تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان — بزین اندرون ژنده پیل ژیان

ببینی گزین من نگفتم دروغ — همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نبیند نجنبد ز جای — ز بهر تو ماندست ایشان بپای

چو بینیش با وی سخن گرم گوی — برهنه مکن تیغ و منمای روی
چنین گفت پیران که ای سرفراز — بترسم که آمد زمانه فراز

گر ایدونکه این تیغ زن رستمست — بدین دشت ما را کنون ماتمست
فتاد آتش اندر بر و بوم ما — ندانم چه گردد اختر شوم ما

بشد پیش خاقان پر از آب چشم — جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت ای شاه تیزی مکن — که اکنون دگر گشت ما را سخن

چو کاموس کو را سرآمد زمان — همانا دل ما به بر داغگان
که این باره آهنین رستمست — که خام کمندش خم اندر خمست

پدر وار با درد جنگ آورد — جهان بر جهانجوی تنگ آورد
روم بنگرم تا چه خواهد همی — که از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت اکنون برو پیش اوی — سخن چون بباید همی چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه — چه باید بدین دشت رنج سپاه

بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد — بپیزد گر نجوییم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است — همانا که رایش بجنگ اندر است

همه یکسره نیزه و جنگ آوریم — بر و دشت یکبار رنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم — ببیند برو زور چندان کنیم

هم او را تن از آهن و روی نیست — جز از خون و از گوشت و از موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد — چه سوزی دلت را به تیمار و درد

چنان دان که او پلنگ و آهن خورد | همان تیر و ژوپین او بگذرد

بیک مرد از ایشان ز ما سیصد است | برین بر مکن غم شنیدن بد است

همی زانسوی نام بردار مرد | ز پیلی فزون نیست اندر نبرد

یکی پیل بازی نمایم بدوی | گران بس نباید چنین رزمجوی

[illegible]

همی رفت پیران ز آزار و بیم | دل از کار لشکر شده پر دو نیم

بیامد بنزدیک ایران سپاه | خروشید کای مهتر نامخواه

شنیدم کزین لشکر نامدار | ز ترکان مرا کرده خواستار

خرامید از پیش آن انجمن | بدین انجمن تا چه خواهی ز من

چو آگاه شد رستم سرفراز | که آمد ز ترکان یکی رزمساز

بنزدیک او شد به پیش سپاه | نهاده به سر بر ز آهن کلاه

بدو گفت کای ترک نام تو چیست | بدین آمدن رای و کام تو چیست

چنین داد پاسخ که پیران منم | سپهدار این نامداران منم

ز هومان ویسه مرا خواستی | بجویی زبان بر من آراستی

دلم پر شد با تو از مهر آن | بگویی کدامی ز گند آوران

بدو گفت من رستم زابلی | زره دار با خنجر کابلی

چو بشنید پیران ازان سرفراز | فرود آمد از اسپ و بردش نماز

بدو گفت رستم که ای پهلوان | درودت ز خورشید روشن روان

هم از مادرش دخت افراسیاب | که مهر تو بیند همه شب بخواب

بدو گفت پیران که ای پیلتن | درودی ز یزدان بدان انجمن

ز نیکی دهش آفرین تو باد | فلک را گذر بر نگین تو باد

ز یزدان سپاس و بدویم پناه | که دیدم ترا زنده بر جایگاه

زواره فرامرز و زال سوار | که او ماند از خسروان یادگار

درخشنده و شادان دل سرفراز | کز ایشان مبادا جهان بی نیاز

بگویم ترا گر بگویم فراز | گله کردن از مهتر سرفراز

بکشتم درختی بباغ اندرون | که برگش کبست آمد و بار خون

بدیده همی آب دادم برنج | بد و بد مرا زندگانی و گنج

مرا زو همه رنج بهر آمدست | بر و بار تریاک زهر آمدست

سیاوش مرا چون پدر داشتی | به پیشم بجای پسر داشتی

بسا رنج و سختی و دردا که من | کشیدم ازان شاه و آن انجمن

که اکنون بر آمد بسی روزگار | شنیدم بسی پند آموزگار

که شیون نبر خواب از جان من | همی آتش افروزد از جان من

همی خون خورم تا بجای پلنگ | همیشه گرفتارم اندر نهنگ

ازین کار بهر من آمد گزند | نه بر آرزو رفت چرخ بلند

ز تیره شبان دیده ام نیست نم | که چندین خروشیده ام خون گرم

ز کار سیاوش چو آگه شدم | ز نیک و ز بد دست کوته شدم

میان دو کشور دو شاه بلند | چنین خوار و زار و چنین مستمند

کیش را من خریدم بجان | و گر نه سر آورده بودش زمان

بخانه نهانش همی داشتم | بر و پشت هر گونه بگذاشتم

بپاداش جان خواهد از من همی | سپهبد گمان خواهد از من همی

پر از درد ام ای پهلوان از دو روی | ز دو انجمن پر ز گفت و گوی

نه راه گریز است از افراسیاب | بجای دگر خورد و آرام و خواب

غم گنج و بوم است و هم چارپای | نه بینم همی روی رفتن ز جای

بسر بست و پوشیده رویان بسی | چنین بسته و خسته هر کسی

اگر جنگ فرماید افراسیاب | نماند که چشم اندر آرم بخواب

بناکام لشکر بباید کشید | نشاید ز فرمان او آرمید

بمن بر کنون جای بخشایش است | سپاه اندر آوردن آرایش است

اگر نیستی در دلم درد و غم | ازین تخمه خرگشتن پلیسم

ترا او جز او نیز چندین دلیر | که هرگز نبودندی از جنگ سیر

وزان پس مرا هم جانست نیز | همانم همالیست و فرزند چیز

نه پیروز گردد بر تو ای پهلوان / که از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان / بر اندیشی از گرد کار جهان
بروشن روان سیاوش که مرگ / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
از ایدونکه جنگی بود همگروه / تنی کشته بینی بکردار کوه
کشانی و شگنی و سقلاب و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه / سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آمد ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو دانا تری / برزم و بمردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن / نه بر آرزو پاسخ افگندن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه / کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز راستی / ز بزرگان همه راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ / نه خوبست و داند همه کوه و سنگ
چو کین سر شهریاران بود / سپه و کار با شهریاران بود
کنون راستی را دو کار اندرست / نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه / بگستردی چیره این رزمگاه
بتندی فرستی بر شهریار / سپرد گر بفرمایدش کارزار
گنه کار خون سر بی گناه / بریزد همی خون بدین رزمگاه
و دیگر که با من ببندی کمر / بپایی بر شاه پیروز گر
ز چیزی که اید بهانه همه / تو از گرانمایه خواسته همه
بجای یکی ده بیابی ز شاه / کمین باید بگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که زفتست کار / ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون کنه کار خواهی همی / ز کین سیاوش نکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب / که با تخت و گنجند و با جاه و آب
چنین خود بکجا گفت خواهم سخن / نه پیر باشد این با تو بن
چنین گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین / بمنشور و شنگل بخاقان چین
همیونی فرستم بافراسیاب / بگویم سر پیش را در آرم بخواب
وز آنجا بیاید بلشکر چو باد / کسی را که بودند و به نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کان شیردل رستم است / مر این رزمگه از در نام است
ز بزرگان کینه کار جوید همی / دل از نیکنامان بشوید همی
بزرگان و شیران زابلستان / همه نامداران کابلستان
چو او کینه کش باشد و رهنمای / سواران گیتی ندارد بپای
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس / بناکام رزمی بود بر فسوس
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شاه بیدادرا / که چندین مدار آتش و بادرا
که روزی شوی با کمان سوخته / خرد سوخته چشم دل دوخته
نگردان جفا پیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن
بجنباند این گرانمایگان را ز جای / زند با دلیری خردمند رای
نه بینی که نه تاج ماند نه شاه / نه پیلان جنگی نه تخت و سپاه
بدین شاد دل شاه ایران بود / غم و درد بهر دلیران بود
دریغ این دلیران و چندین سپاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه
بتاراج بینی همی زین سپس / نه برگردد از رزمگه شاد کس
بگویند ما را [illegible] / شود آب این بخت بیدار شور
ز همواران دل من بسوزد همی / ز روی بین روان بر فروزد همی
دل رستم آگنده از کین و [illegible] / بر ابروش بگسیر پر از چین است
پر از غم شوم پیش خاقان چین / بگویم که بر من چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد / پر از خون دل و رخ پر از آب زرد
سپه پرده او پر از ناله دید / ز خون گشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندی سپاه / بنزدیک خاقان شده داد خواه

همی گفت هرکس که افراسیاب / ازین پس بزرگی نه بیند بخواب
چرا کین پی افگند کش نیست مرد / که آورد سازند روز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم / همه دیده پر آب و پر کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم / که کاموس را کینه خواه آوریم
اگر کین همی جوید افراسیاب / نه آرام باید که خواهد نه خواب
که ایدر ز رستم برآید خروش / ز آواز او کس نیوشید بگوش
همی از پی دوده هرکس بدرد / بباریم بر زعفران لاجورد
که ما سیستان را بر آتش کنیم / بر ایشان شب روز ناخوش کنیم
تنش را بسوزیم و خاکسترش / همی برفشانیم پیش سرش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت / از آواز ایشان رخش تیره گشت
بدو گفت کای زار بیچاره کار / پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارید این آگهی بی گمان / که ایدر سپر آمد شما را زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست / که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بیامد بخاقان چنین گفت باز / که این رزم کوتاه باشد دراز
ازین نامداران هر کشوری / ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و این بر جهان شد بیاد / کجا خنجر از کار بیداد داد
سر شاه کشور چنین گشته شد / سیاوش بدست او کشته شد
بفرمان کرسیوز کم خرد / برآمد ز دستش جهان کار بد
کسی کو شود نزد آن اژدها / ز زهر و ز رنگش نیابد رها
سیاوش جهاندار و پرمایه بود / ورا رستم زاولی دایه بود
کنون هر که او جنگ و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل / نه کوه بلند و نه دریای نیل
بسندست با آب و باد و گیاه / چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخش گیرد بزیر اندرون / که کشتی نخواهد بدریای خزن
کنون روز خیره نباید شمرد / چو دیدند هرکس ازو دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود / دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون بهر بستر نهیم تخت روان / بجویید با موبدان و ردان
نه بینند تا چاره کار چیست / بدین رزمگه مرد پیکار کیست
همه کار باید که گردد درست / از آغاز کینه نبایدت جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم / اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمین گشت خاقان چین / همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست روی / چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز / چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی باره و بهرها یافتم / ز هر کشوری نیز بشتافتم
چو شیر آمدیم و چو روبه شدیم / ز پیکار گردست کوته شدیم
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ / چرا شد چنین بر شما کار تنگ
زیک مرد نشکست گفتن سخن / دگرگونه بایدت افگندن بن
چنان دان که او زنده پیل مست / بیاورد که شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس را زور ماند / بیاید نباید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی / کسی چون ز ما خود نلرزد همی
ز گردان کسی دار داور بکس / کنون دست یازد بنفرین بدین
یکی پیل برگشته با شیر جفت / نبینیت چندانکه پیران بگفت
برین رای ما کرد باید درست / ببایید دل از کین و پالاست
ز گرد سواران و از خشم تیر / نباید که آنکس ز پای
هوا همچو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم
سپید دمان گرزها برکشیم / در و دشت یکسر سپر اندر کشیم
شما یکسره چشم بر من نهید / چو بحر و شتم اندر دهید و دهید
همانا ز جنگ آوران صد هزار / فزون باشد از ما دلیر و سوار
ز تکین چنین زار و پیچان شدم / همه پاک ناکشته پیچان شدیم

چو من پیش پیکر شوم جنگجوی / درآرید یکسر شمار و بروی
نباید که یابند یک تن رها / دل مرد بد دل ندارد بها
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که تو شاد زی / از اندوه و اندیشه آزاد زی
همه نامداران خاقان چین / گرفتند بر شاه نو آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای / برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان / اگر غمگنانند و گر شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن / که پیکارتان بر چه آمد به بن
همی آشتی را کنند پایگاه / و یا جنگ جوید سپاه از سپاه
به هومان بگفت آنکه شنگل چه گفت / سپه گشت با او به پیکار جفت
غمین گشت پیران بگفتا که سخت / برآشفت با شنگل امروز بخت
به پیران چنین گفت گر آسمان / گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بر پیش کلباد و گفت / که شنگل مگر با خرد نیست جفت
گران رستمست این که من دیده ام / ز گردنکشان نیز نشنیده ام
بباید شدن زین میان بی گمان / نگه کرد باید بسود و زیان
به پیش گزین لشکری گران / جهانگیر و با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون / کفن جوشن و ترک شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پیلتن / چنین تا توی فال بد بر مزن
دل خویش یکباره غمگین مکن / مگر کز گمان دیگر آید سخن
ز نا آمده کار دل را بغم / بیزد گر بباشی نداری دژم
وزان روی رستم بلا را نخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو / فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار / چو بیژن فروزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان / هشیوار و بیدار دل موبدان
که از ما که یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد به جنگ / نترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ
ز یزدان بود زور ما خود که ایم / بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم
نباید کشیدن گمان بدی / ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی / نباید همی شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان / سخن گفت با داغ دل یکزمان
که از نیکویی با سیاوش چه کرد / چه آمد بروی از تیمار و درد
فرنگیس را از دم اژدها / بگفتار او بود کامد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست / که پیران بکین گشته آید نخست
برادرش و فرزند در پیش اوی / بسی با گهر نامور خویش اوی
ابر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته این دیده ام من بخواب
جهان دان که کین نماند بجای / مگر کشته افگنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من / شود کشته این پیر با انجمن
که اینرا خرد راستی پیشه نیست / ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
گراید و گر باز آید این را که گفت / گناه گذشته بباید نهفت
کهن کار ما خواسته هرچه بود / سپاریم با کین نباید فزود
از آن پس مرا جای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست
فرستند نزدیک ما باج و گنج / ازیشان نباشیم از آن پس برنج
پذیرند یکسر با باژ و ساو / که با ما ندارد به پیکار تاو
نداریم کس را بکشتن نگاه / که نیکی دهش شان خرد داد راه
جهان پر ز کشتست و تاراج و تخت / نیابد همه بهره یک نیکبخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست / بدو گفت کای مهتر داد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه / فراوان تو شاد تخت و کلاه
پیرمایه نیست روشن خرد / روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بی گمان بهترست / نگه کن که کارت بجرم اندرست

ازیرا که گیتی نکنی تباه
بنیکی دهش باشی آن خرد داد

بگویم یکی پیش تو داستان / کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بدگوهران / گریزد چو گردون ز سنگ گران
ورایدونکه چونان که پیمان کنید / بکوشید پس از داد گر پیمان کنید
چو گرد آفریدش جهان آفرین / تو بشنو سخن زو و کژی مبین
نخستین که ما رزمگه ساختیم / سخن رفت و زین کار پرداختیم
ز پیران و رستا ده آمد برین / که بیزارم از کین و از دشت کین
میان بسته ام بندگی شاه را / نخواهم بر و بوم و جز گاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / گزین بس بنا شد مرا جنگ جفت
سوم گفت و بیسم این کار زفت / بخویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا تخت و گنج است و هم چارپای / بایشان نمانم پس او را جای
نگفتم از ایدر نیابی رواست / بتوران ترا تخت و گنج و نواست
یکی گوشه گیرد بنزد شاه / ز توران شکار انگرد و کنا
چو گفتم به پیران بدین بازگشت / شب تیره با باد انباز گشت
کنون با تو ای پهلوان سپاه / یکی دیگر افکند باید براه
تو گفتی که بادی برفت این سخن / نه سر بد از آن کار پیدا نه بن
کنون از کمند تو ترسیده شد / چنان دان که ترسیده از دیده
همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو پیکار و فرطوس بود
چو کاموس را بخت برگشته دید / بخم کمند اندرون گشته دید
در آشتی کوبد اکنون همی / نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب / بکار آورد رنگ و بند و فریب
کنه کار با گنج و با خواسته / که گفتست پیش آرم آراسته
تو دانی که جو بردمد تخم کوس / بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیش رو / که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغ است یکسر همه گفت اوی / نشاید خرد از در سخن جفت اوی
اگر بشنوی پیر بس گفت من / نگه کن به بهرام وان انجمن
سپهدار ایران چاره اندر نشست / با بیکسی بدانسان بساخت
که تا زنده ام خون پشنگ منست / یکی تیغ هندی بزر شک منست
ز گودرز یابان ز جنگ نبرد / چنان کز کستانی پدیدار کرد
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران و این راز هست / که این پیر با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب گفتار او / بجوییم همی نیز پیکار او
نگه کن که با شاه ایران چه کرد / ز بهر سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفته خویش باز آید اوی / وگر پیش با جنگ باز آید او
بفتراک بر بسته دارم کمند / کجا زنده پیل اندر آرم به بند
ز نیکو گمان اندر انجم بجست / نباید مگر جنگ و پیکار جست
چو باز گردد ز پیکار خویش / نه بیند ز ما درد و تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو ندارد فسوس
برد نیک تو بند و نیک و فروغ / سخنها نباید ز پیران دروغ
مبادا این جهان بی سر و تاج شاه / تو باشی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتار با غمز ما خیره گشت
بباشید تا نیمشب می خوریم / دگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا گردد کار جهان / برین آشکارا چه دارد نهان
بایرانیان گفت کامشب همی / یکی اختری افکنم نیک پی
که فردا من آن گرز سام سوار / که گردم بمازندران کارزار
بگردن برآرم برم سوی جنگ / بدانگه کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان / دگر ساختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست / ازان نامداران چنین بر نشست
سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و بآسایش آمد نیاز
کنون زنده خاقان چین آوریم / همان سهم مردی و کین آوریم

چو بنمود خورشید رخشان کلاه / چو سیمین سپر دید رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفت و گوی / بخم اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از خاک اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلاح نبرد
سوی میمنه پور گشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران به کینه بشست
تقلب اندرون طوس نوذر نیای / نماند آن زمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد دلیران را ز دشمن نگاه
وزان روی خاقان تقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون

[illegible]

ابر میمنه کندر شیر مرد / سوار دلاور نگاه نبرد
سوی میسره جنگ دیده کهار / زمین جفت در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه / بیامد بر شنگل نام خواه
بدو گفت کای نامبردار هند / خداوند تیغ و کلاه و کمند
مرا گفته بود ای گو پر نگاه / ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
برآرم ز گردان ایران نفیر / نه برنا بمانم بجای و نه پیر
وزان پس بجنگم ز رستم نبرد / سرش را ابا بر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل مرا از گفت خویش / نه بینم که گردم همی کم و بیش
شوم هم کنون پیش آن گرد گبر / تنش را کنم من به غربال تیر
از و کین کاموس جویم بجنگ / برابر بیایم کنم جای تنگ
بهانکه سپه را بسه بهره کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با زنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سپر پیل بر زنگ و نقش و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بسته کرده به زرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده بر او تخت و مهد زرین
برآمد دم و ناله کرنای / برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار / سواران گردنکش نیزه دار
یکی چتر هندی بسر بر بپای / بسی مردم از دیدنش مرغ و ماهی
پس پشت و دست چپ و راست اوی / ابا او بجنگ اندر آورده روی
چو پیران چنان دید دل شاد کرد / ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بود روزگار
بدین باره و چندین سوار دلیر / سرافراز و هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر میای / یکامروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست / که دانند تا با سوار دویست
که گر زابلی با درفش سیاه / ببینند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما
وزان جایگه شد بدان انجمن / بدانجا که بد پایهٔ پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند / که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز از تو گیرد نشیب / مبادا که آید بروت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان / بیامد بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هرچه بود / ز گیتی ترا خود که یارد ستود
هم از آشتی راندم هم ز جنگ / سخن گفتم از هر کسی رنگ رنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته / ز ما هرچه او خواهد آراسته
نشاید گنه کار دادن بدوی / بر اندیش و این کار را چاره جوی
گنه کار از خویش افراسیاب / که دانی سخن گفتن اندر شتاب
ز ما هر که خواهد همه گوهرند / بزرگند و با تخت و با افسرند
سپاهی بیامد بدینسان چنین / ز قلاب و قتلان و توران زمین
همی آشتی خواست افراسیاب / که چندین سپاه آرد از جنگ و آب
پاسخ نکوتش بسی یافتیم / از ایران بنزد تو بشتافتیم

ازیشان سپاهی چو دریای آب / گرفتند بر جنگ جستن شتاب
بمانیز چیزی نماند همی / ترا جز بنیکی نخواند همی

بزد تو خواهد همی شاه سند / بتیر و کمان و بچینی پرند
مرا این درشتیت گر پیل تن / بفرجام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت / به پیران چنین گفت کای شوربخت
چو دانی چنین بند و چندین فریب / کجا پای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان / بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو / دروغست یکسر سراپای تو

بغلطی همی چیره در خون خویش / بدست این و زین بد برآید به پیش
مگر گفتم این خاک بیداد شوم / گذاری بیابی تو آباد بوم

چنین زند کافی نیارد بها / که تا شد سپر اندر دم اژدها
به بینی مگر شاه با داد و مهر / جوان و نوازنده و خوب چهر

ترا خوردن مار و چرم پلنگ / همی خوشتر آید ز دیبای زر
ندارد کسی با تو زین داوری / ز تخم پراکنده خود برخوری

بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند و شاداب و بیدار بخت
سخنها که داند جز از تو چنین / که از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن / بگویم سخن نیز با انجمن

وز آنجا بیامد نقلب سپاه / دلش پر دروغ و سرش پر گناه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه / زمین شد بکردار رخشنده کوه

چنین گفت رستم با ایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید / بروهای جنگی پر از چین کنید

که امروز رزم بزرگیست پیش / پدید آید اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره شناس / از این روز بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان دو گروه / جهان را بشوید بخون هم گروه
شوند انجمن کارد دیده مهان / بدین رزم بینی مرد گرد جهان

بی کین نهان کرد از روی بوم / شود گرز پولاد بر سان موم
هر آنکس که آید بر من بجنگ / شما دل مدارید از آن کار تنگ

دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
شما پیر سر یک بیک همگروه / مباشید از آن پامدار ستوه

مرا گر بزرم اندر آید زمان / نمیرم بجز رزم اندرون بیگمان
ترا نام باید که ماند دراز / نماند همی کار چندین بساز

دل اندر سرای سپنجی مبند / که پرخون شوی از غم و گزند
اگر یار باشد روان را خرد / به نیک و به بد روز را بشمرد

خداوند تاج و خداوند گنج / نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه

چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
ز دو رویه [illegible] / یکی ابر گفتی برآمد سیاه

که باران آهن بود شیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سپه گشت رخشان ز رخ آفتاب

سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بیالود گفتی بخون
جرنگیدن گرزه گاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

درفشیدن تیغ الماس گون / شده ابر و باران آن ابر خون
گرائیدن گرزهای گران / چنان چون بود پتک آهنگران

بخون و بمغز اندرون خاک و خاک / شده غرق و ترک پیران چاک چاک
چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من بمردی ببندم کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از گشته گیتی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود

بغرید شکل به پیش سپاه / منم گفت گرد افکن رزمخواه
به بینم که آن دیگری جنگ / چه دارد ز مردانگی پاره سنگ

ز بانگ تبیره دریده گوش / زمین و زمانه آمده در خروش

کنون گر شوم سوی جنگش رواست / یکی گرد خواهم بدو دست راست

براند اسپ تا جایگاه نبرد / درآمد بمیدان و آواز کرد

[illegible]

که آن جنگجو مرد پیکر کجاست / همانا بجنگم گر آید رواست

چو آواز شنگل برستم رسید / ز شنگل نگه کرد و او را بدید

چنین گفت کز گرد کار جهان / نجستم جز این آشکار و نهان

که بیگانه‌ای زین بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من

نه شنگل بمانم نه خاقان چین / نه گردان و مردان توران زمین

بر شنگل آمد بآواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر / تو پیکر چرا خوانی ای بدهنر

نگه کن که پیکر کنونت کفن است / کفن پیکران جوشن و ترگ دست

همی گشت با او بآوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه

درآمد بدو پیلتن همچو باد / بکین بازوی پهلوی برگشاد

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین

برو بر گذر کرد و او را نخست / بشمشیر برد آن زمان شیر دست

برفتند از آن روی گندآوران / بزهرآب داده پرندآوران

یکی حمله کردند بر پهلوان / ز ترکان سقلاب و از هندوان

گرفتند چون گوی رخش اندر میان / رهیدند از پیش شیر ژیان

بجان شنگل از دست رستم برست / زره بود و جوشن تنش را نخست

گریزان و رخسارگان زرد چین / همی رفت تا پیش خاقان چین

بدو گفت شنگل که این مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست

یکی زنده پیلست بر پشت کوه / مگر رزم سازید جمله گروه

بتنها کسی رزم ناز اژدها / بجوید چو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا باد داد / دگر بود و راسپی و دگر بود داد

سپه را بفرمود تا هم گروه / برانند یکسر بکردار کوه

سپر افراز را در میان آورند / تهمتن را سر زیان آورند

بشمشیر بردن زمان تیر و شست / چپ لشکر چینیان برشکست

هر آنگه که خنجر برافراختی / همه دست و پا و سر انداختی

نه با جنگ او کوه را جای بود / نه با خشم او پیل را پای بود

بدانسان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش

ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر یل شیرگیر

کمان برد کندر نیستان بسیست / ز خون روی کشور بمیستان بسیست

بیک زخم صد نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم

دلیران ایران پس پشت اوی / بکینه دل آگنده و جنگجوی

ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ

ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه

بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / بسی گردن و بر شده چاک

ز چینی و شکنی و از هندوی / ز سقلاب و هری و از پهلوی

سپه بود بر سان دریا و کوه / ز یک مرد جسته شده همگروه

که با او بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکرآرای نیست

کسی کو زند زین سخن داستان / نباشد خردمند و هم داستان

که برخاش جو با مور صد هزار / بسنده نبودند با یکسوار

زبازار کانست آن نامجوی / ز هر کشوری آمده نزد اوی

یکی آنکه بار انکوهش کنند / چو از رزم جایی پژوهش کنند

و دیگر که او را بخشم آوری / رهایی نیابد سر از داوری

از این کین بد آمد بافراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب

چنین گفت رستم بایرانیان / گزین جنگ ما را نیامد زیان

هم اکنون از این پیل و این خواسته / چنین تخت و این تاج آراسته

ز چینی سپه تا نمانم بیاران دهم / بر آن شادمان روز فرخ نهم

نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس

که امروز پیروزی زور ماست	بلند آسمان لشکر افروز ماست
بر ایشان نشان کرد گرد آبرد	برآمد به پیش اندر از کاربد



گرایید و نگه سرو دهد دادگر	بدید آور روز رخشان هنر
بکوبند کوپال و گرز گران	چو پولاد را تنگ آهنگران

ز انبوه ایشان مدارید باک … ز دریا به ابر اندر آمد مغاک
بدرید صفهای سقلاب و چین … نباید که بیند هوا از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید … چو من برخروشم شما دم دهید
وز آنجا که رفت چون پیل مست … یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست … ز لشکر سوی کندر آمد نخست
همه میمنه پاک بر هم درید … بسی ترک و سر بد که شد ناپدید
یکی خویش کاموس بد باد نام … سرافراز و هر جای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ … یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید دست چپ و دست راست … ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای پیلتن … ببینی کنون مردی و زور من
بخواهم کنون کین کاموس خوار … ببینی مگر زین سپس کارزار
چو گفتار او رستم شاه رسید … بزد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر مغفرش … ندیدست گیتی تنش را سرش
بیفکند و رخش از بر او براند … بگیتی پیاده نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد … وزو جان لشکر پر آزار کرد
نبد نیز پیشش کسی پایدار … همه نعل رخشش سر آورد بار
وز آنجا که شد سوی میسره … غمین گشت لشکر همه یکسره
کهار کشانی بد آنجایگاه … گو شیردل با درفش سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید … خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت مس کین توران زمین … بخواهم بپیکری برین دشت کین
بزد دوی ار مهتران با من است … دل شیر و گرز گران با من است

بدل گفت پیکار با زنده پیل … چو غوطه بخوردن بدریای نیل
تو گفتی برآید دگر گفت نی … دو گفتارشان با خبر جفت نی
گر ایدون که هنگام سر بر بجای … به از پهلوانی سپر زیر پای
گریزان بیامد سوی قلبگاه … بر و بر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه … بسان درختی از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد … زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند او … بدرید خفتان و پیوند او
بینداخت بر سان برگ از درخت … که بر شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار گردان درفش کبود … تو گفتی کهار کشانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد … چپ و راست برخواست گرد نبرد
درفش همایون برد بند و کوس … بیامد سرافراز گودرز طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه … چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم که ایران سوار … برمن فرستند صد نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج … همان یاره و زر و آن طوق و تاج
ستانم ز چین و بایران دهم … به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار … زره دار با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان … که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه … بخاک سیاوش بتوران سپاه
که گر نامداری از ایران زمین … هزیمت پذیرد ز سالار چین
نبیند مگر داد یابند و جاه … نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه

بدانست لشکر که او شیر چیست / بجنبش ببر بر که زان ازرویست
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی

تهمتن به پیش سپه حمله برد / عنان را برخش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ و ماه / ستاره نظاره بر آن رزمگاه

زبس گرد کز رزمگه بردمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
زبانگ سواران و زخم سنان / نبود ایچ پیدا رکاب و عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه

همه مرز تن بود و خفتان و خود / تنان را همی داد سر با درود
ز گرد سوار ابر بر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد

بسی نامدار از پی نام و ننگ / بدادند بر خیره سر با نهنگ
برآورد رستم بر ایشان خروش / که گفتی زمانه برآمد بجوش

چنین گفت کین پیل و این تخت عاج / همان یاره و افسر و گرز و تاج
بایران بپرداز گنج و رواست / که او در جهان شهریار نواست

شما را چه کارست با باج و فر / بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید / میان را بخم کمند آورید

فرستم بنزدیک شاه زمین / نه منشور مانم نه خاقان چین
شما را ز من زندگانی بس است / بدین رزمگه این کمانی بس است

وگرنه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدروان

بایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهاریت باید چو من
تو سگزی که از هر کسی بدتری / همی شاه چین را بدیدت لشکری

یکی تیرباران گرفتند سخت / چو باد خزان کز جهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب / نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب

چو گو در باران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بردمید
بر بام گفتا دریکی ما بسیست / برو با کمان و سوار دویست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بیکسو انگهی گفت برکش میان / برو با سواران کوزربان

پس پشت رستم در آور سپاه / برین دشت ازین پیش دشمن مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است / نه نیز از در رای و آرایش است

برو باد نفرین ز سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن نگر پیش خاقان چین / همی آسمان بر زند بر زمین

بر آن مرد هرگز مباد آفرین / که نفرین سکالید بر روز کین
برآشفت بهرام همچو پلنگ / بیامد به پشت تهمتن بجنگ

چنین گفت رستم بر بام شیر / که ترسم شود رخش از کار سیر
چو او پیش پست کرد و پیاده شوم / بخون و خوی آب آرواده شوم

یکی لشکرست این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان مچخ
همه پاکشان سوی خسرو بریم / ز شکان و چین هدیه نو بریم

وز آنجایگه برخروشید و گفت / که با ترک چین اهرمن باد جفت
ابا کم شده بخت بیچارگان / ابا زار و بیچاره غمخوارگان

شما را ز رستم نبود آگهی / وگر مغزتان از خرد بد تهی
که او اژدها را اندر آرد بگرد / همی پیل جوید بروز نبرد

شما را سر از رزم من سیر نیست / مرا بهره جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / خم خام در گوشه زین فکند

برانگیخت رخش و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو که خام اندر انداختی / زمین از دلیران بپرداختی

نبودش جز از رزم چیز آرزوی / ببازو خم خام و چین بر بروی
هر آنگه که او مهتری را ز زین / ربودی بخم کمند گزین

بدان رزمگه در سپهدار طوس / بیاراند افراشته نای و کوس
بجستی ز ایران کسی دست او / زبان مو نهادی سوی گرده او

نگه کرد خاقان ازان پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند / بدست اندرون گرز و گبر و کمند
همی گرگس آورد از ابر سیاه / نظاره بپستان بران جنگگاه
چو خاقان ازان پشت پیل سپید / ورا دید ببرید از جان امید
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
جهانی و شکنی و چینی و هر / ازین کینه اندک ندارد بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین / ز بیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب / که آتش همی بد گشاید ز آب
جهانی برین گونه کرد انجمن / بدآورد ازین رزم بر خویشتن
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ / همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پرشکن
بدو گفت کای مهتر رزم جوی / چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته بدل هیچ کین
چنو باز گردد تو زو باز گرد / که آمد سپه را سر اندر نبرد
چو کاموس در دست تو کشته شد / سپه رزم جویان همه کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج / بنزدیک ما باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادست روی / چه باید کنون لابه و گفت و گوی
چو داند که لشکر بجنگ منست / شتابان زمان از درنگ منست

[illegible]

ببخشم بپرسش تاج و گنج مراست / همان پیل با تخت عاج مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز گردد در آن کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / منم گفت شیراوژن تاج بخش
تن زورمند و بازو کمند / چه روز فسونست و هنگام بند
چه خاقان چینی کمند مرا / چه شیر ژیان دست بندد مرا
بینداخت آن تابداده کمند / سران سواران همه کرد بند
چو آمد بنزدیک پیل سپید / شد آن شاه چین از روان ناامید
چو از دست رستم رها شد کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / بپیچید بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد / نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی برفراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و زهر و گهی نوش و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / همو را کند زار و خوار و نژند
ازو شادمانی ازو تافته / بهر نیک و بد کام نایافته
هم آنکه بیاورد خاقان چین / تنی لرز لرزان و دل پر ز کین
سپردش بدان سرفرازان شاه / وزانجایگه شد سوی رزمگاه
وزان پس بگرز گران دست برد / بزرگش همان بود با مرد خرد
جهان شد در و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته شد جوی خون / یکی بی سپر و دیگری سرنگون
چو آن لخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه از پی دشمن بدانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار / جهان تیره شد گردش روزگار
بشنور و فرطوس و خاقان چین / بدان نامداران و مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون چنگشان خوار دید
بپیلتن کرد و کلباد گفت / که زوبین و خنجر نباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه / برفتند پویان بدان شاه راه
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد

بجست از چپ لشکر و دست راست ‏ بدان تا بداند که پیران کجاست
چو آوردگه دید گشتند باز ‏ دلیران بر رستم کینه ساز

چو از بازگشتن بپرداختند ‏ یک از دیگری باز نشناختند
تبه گشته اسپان جنگی ز کار ‏ همه مانده و خسته کارزار

همه ترگ و جوشن بخون و بخاک ‏ شده غرق و برگستوان چاک چاک
سر از روش بستند و دل خسته بود ‏ که دشمن به بند گران خسته بود

تن از جنگ خسته دل از رزم شاد ‏ جهان را چنین است ساز و نهاد
پر از خون بر و پای و تیغ و رکیب ‏ ز گشته نه پیدا فراز و نشیب

چنین گفت رستم با ایرانیان ‏ که اکنون بباید گشادن میان
بپیش خداوند پیروزگر ‏ نه کوپال باید نه بند کمر

همه سر بخاک سیه بر نهید ‏ ازان پس بجا خاک بر سر نهید
گزین نامداران یکی بیست کم ‏ که اکنون شد پستی دل ما دژم

چو خاقان چینی به بند منست ‏ سپاهش سراسر به بند منست
چو آگاهی آمد بشاه جهان ‏ بمن باز گفت این سخن با کهان

که اکنون سپهبد بکوه اندرست ‏ ز پیران و هومان ستوه آمدست
از ایران براندم ابی رای و هوش ‏ برآمد ز پیکار مغزم بجوش

ز بهرام و گودرز و زنگو نیز ‏ دلم تیره تر گشت بر سان قیر
از ایران همی تاختم تیز چنگ ‏ زمانی بجایی نکردم درنگ

چو چشمم برآمد بخاقان چین ‏ بران نامداران مردان کین
بویژه بکاموس و آن فر و برز ‏ چنان شاخ و آن یال و آن دست و گرز

بدل گفتم آمد زمانم بسر ‏ که تا من ببستم بمردی کمر
ازین پیش مردان زرین سپاز ‏ ندیدم بجایی بعمر دراز

رسیدم بدیوان مازندران ‏ شب تیره و گرزهای گران
ز مردی بترسید سر گردم ‏ نگفتم که از آرزو بگسلم

بدین رزم تا رنگ شد روز من ‏ سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک ‏ بغلطیم با درد یک یک بخاک

سزاوار باشد که او داد زور ‏ بلند اختری بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب ‏ مبادا که آید بما بر نهیب

نگه کن که کار آسمان با کرین ‏ برند آگهی زین بشاه جهان
بیارایدان نام و رزمگاه ‏ بسر بر نهد خسروانی کلاه

ببخشد فراوان بدرویش چیز ‏ که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامه رزم بیرون کنید ‏ بآرایش آسایش افزون کنید

همان به که با جام می بگذریم ‏ بدین چرخ نامهربان ننگریم
غم و کام دل بی گمان بگذرد ‏ زمانه دم ما همی بشمرد

کنون می گساریم تا نیم شب ‏ بیاد بزرگان گشاییم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر ‏ گزو نیست مردی و بخت و هنر

سزد گر دل اندر سرای سپنج ‏ نبندیم چندین بدرد و رنج
بزرگان برو خواندند آفرین ‏ که بی تو مبادا کلاه و نگین

پسندیده باد این نژاد و گهر ‏ همان بوم کو چون تو آرد ببر
کسی را چو این پهلوان مهتر نیست ‏ ز گردون گردان سر برگذشت

تو دانی که با ما نکرد ایچ مهر ‏ که از جان تو شاد باد ای سپهر
همه مرده بودیم و برگشته روز ‏ بتو زنده گشتیم و گیتی فروز

بزد کره نای از بر پشت پیل ‏ همیرفت آوازشان تا دو میل
چو خرم شد از می جهان پهلوان ‏ برفتند شادان و روشن روان

بران مهتران پهلوان زمین ‏ بسی آفرین خواند با داد و دین
بفرمود تا پیل با تخت عاج ‏ بیارند با طوق زرین و تاج

می خسروانی بیاورد و جام ‏ نخستین بشاه جهان کرد نام
طلایه برافگند بر گرد دشت ‏ چو زنگ درنگی شب اندر گذشت

پدید آمد آن خنجر تابناک ‏ بکردار یاقوت شد روی خاک
چو تیره برآمد ز پرده سرای ‏ برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگردنکشان / که جایی نیامد ز پیران نشان
ببایدشدن سوی آن رزمگاه / بهر سو فرستاد باید سپاه
بشد پیش او پیلتن شیرمرد / بجایی کجا بود دشت نبرد
جهان دید بر کشته و خواسته / بهر سو نشستی بیاراسته
پراگنده کشور پر از خسته دید / بخاک اندر افکنده نابسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز بالای و خواب ایرانیان / برآشفت بر پهلوان شیر ژیان
زبان از بد شنام بگشاد و گفت / که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدانکو نه لشکر میان دو کوه / سپه چون گریزد ز ماتم گروه
طلایه بگفتم که بیرون کشید / درو داغ چو دشت و هامون کنید
شما پیر با بالش و خوابگاه / سپهر دید و دشمن برفته ز راه
تن آسان غم و رنج ناآزمود / چو رنج آوری گنج بار آورد
تو گویی که روزی ز آسمان شوم / ز تیمار ایران بر آسان شوم
ازین پس تو پیران و کلباد را / چو سیمین کند گرز پولاد را
گمان کن درین دشت با لشکری / تو در کشوری رستم از کشوری
اگر تا بدارید جنگ آورید / مرا زین سپس کی بجنگ آورید
که پیروز برگشتم از کارزار / تبه شد همه کشته بر جای کار
برآشفت با طوس و شد چون پلنگ / که این جای خوابست یا دشت جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سرآهنگ آن دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیامد چو آب / هم اندر زمان دست و پایش بکوب
از و چیر پستان و پایش ببند / نگه کن یکی پشت پیل بلند
بدینسان فرستش بنزدیک شاه / نگر بخته گرد و بدان بارگاه
ز دیبا روا از گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه / همه یکسره خواسته پیش خواه
بدین دشت بسیار شاهان بدند / همه نامداران و کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و از هند و هر / همه گنج داران که سر زنده شهر
ازین هدیه شاه باید نخست / پس آنگه مرا ز تو را بهره چیست
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین زیر گل
سرانجام ازین دولت دیریاز / سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که دارند بند / ز پیلان گرفتم بخم کمند
فرستاده ام اینک بر شهریار / ابا هدیه و گوهر شاهوار
سوی جنگ دارم سر ای شاه نو / نگر پیش گرز من آید گروی
زبانها پر از آفرین تو باد / خم چرخ گردان نگین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بدست فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه پیل و سیمون بد هزار / از آن زرگه برنهادند بار
همه چیز کان از در شاه بود / فریبرز از آن دست کوتاه بود
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ببخشید یکتن از آن رزمگاه
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
به بدرود کردن گرفتش کنار / بیارید آب از غم شهریار
وز آنجا که سوی لشکر کشید / چو جعد دو زلف شب آمد پدید
نشستند با رامش و می بدست / یکی مست رود و دگر مست می
برفتند از آن پس بآرام خویش / گرفته بسر بر کسی کام خویش
چو خورشید با رنگ دیبا زرد / ستم کرد بر پرده لاجورد
همانگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست / بران باره تیز تک برنشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد خان لشکر رزم ساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و مردان نیو

جو این بند بد راسپ آمد پدید / فریبرز نزدیک رستم رسید
تهمتن چو روی فریبرز دید / فریبرز را آفرین گسترید
دلی شاد با خلعت شهریار / بدو داد وزان تاج گوهرنگار
از و شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا برستم زمین
پیران خلعت شاه برداشتند / همی نعره از ابر بگذاشتند
بدو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایرانش آباد باد
همه مر ترا چاکر و بنده ایم / بفرمان رستم سرافکنده ایم
وزانجایگه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
بنخچیر و گور و پی دشت برد / ازین گونه نخچیر خورد و شمرد
وزانجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
دژی بود کز مردم آباد بود / یکی نام آن شهر بیداد بود
همه خوردنی شان ز مردم بدی / پری چهره هر زمان کم بدی
بخوان جنان شهریار پالید / بنودی بکر کودک نار پدید
پرستنده کانش جز نیکو بدی / بدیدار و بالا چو آهو بدی

رزم رستم با کافور مردم خوار

ازان با چنین دی بخوان خورش / برین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دز فرستاد با گستهم / دو گرد خردمند با او بهم
مر آن شاه را نام کافور بود / که او خود در آن شهر مشهور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
بر او تاخت کافور با گستهم / بر آویختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردند بر سان شیر / که پیش گوزن اندر آید دلیر
چو گستهم گیتی برانگونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
فراوان از ایرانیان کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
بشد بیشتر گیو بر سان دود / که لختی عنانش بباید بسود
برستم بگویی که چندین مایست / بجنبان عنان با سوار دویست
بکافور گفت ای گو بی هنر / کنون رزم تو بر تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران باره زر چو وانی درخت
کمندی بینداخت بر سوی طوس / بسی کرد رستم برو بر فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش سر و ترگ و یال
چنین تا در دز یکی حمله برد / بزرگان نبودند بیدار خرد
بگفتند کای مرد با رای و هوش / برین گونه بیشی پلنگینه پوش
بسی رنج بردند مردان مرد / گزین باره دز برآرند گرد
اگر سالیان رنج رزم آوری / نیاید بدین دز بجز داوری
چو بشنید رستم پر اندیشه شد / دل رزمجویش یکی بیشه شد
جوان بد رستم کمان برگرفت / همه در بماندند اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / زمانه سرش را همی در زدی
چو نیمی ز دیوار در کنده شد / تا آب اندر آتش پراکنده شد
ستونها زدندی بزیر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
فرود آمد آن باره پیلم کرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورند / کمانها و تیر خدنگ آورند
گوان از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و فرزند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی تر آن کو ز مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / بپیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر / نه همت بود زان سپس ناگزیر
چو از باره دز به بیرون شدند / گریزان گریزان بهامون شدند
در دز ببست آن زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی

ازیشان یکی بستند بهری بتیر / دگر بهره کردند گردان آن
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
به پیروزی اندر ستایش کنید / جهان آفرین را ستایش کشید
چو از پاک یزدان بپرداختند / بر آن نامداران آفرین ساختند
تهمتن چنین گفت کین روز نو / یکی خلعتی باشد از دادگر
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپردار و برگستوان‌ور سوار
شود تا زبان تا بجنبش / نمانند ترکان نشوند انجمن
بدانجا که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد یک بهره نزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
چنین گفت کو درگه سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
توی پشت ایران و تاج کیان / سرافراز و ما بسته پشت میان
تهمتن بریشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
وزان پس چنین گفت کای پیروز / بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم از آب

[illegible]

بس آگاهی آمد با فراسیاب / که بوم و بر و زادشان شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار گشت / همه بر نیان بر تنش خار گشت
بدل گفت این کار بر ما بدست / که لشکر بسی و سپهدار نیست
گرانست رستم که من دیده‌ام / بسی از نبردش بپیچیده‌ام
یکی کودکی بود برسان نی / که من لشکر افزون بود دم بدم
بیامد تن من ز زین برگرفت / بدو مانده آن لشکر اندر شگفت
بگفتند گردان با فراسیاب / که چندین سپاه از جنگ رستم بتافت
سلیحست بسیار و مردان جنگ / دل از کار رستم مدار ایچ تنگ
جهان دار که او کی پیر آمدست / اگرچه دلیرست او لیکن آمدست
نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز هر بر و بوم و پیوند خویش / زن و کودک خورد و فرزند خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کردند ازین در کهن
بفرمود تا لشکر آراستند / یکی نو از جای برخواستند
سر زابلی را بزور نبرد / بجنگ دراز اندر آرم بگرد
بر و بر کشان آفرین خواندند / سرافراز روی زمین خواندند
یکی شیردل بود فرغار نام / قفس دیده و جسته چندی ز دام
زبیگانگان جای پردخت کرد / بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
سوارش نگه کن که چندست و چون / که دارد ازین بوم و بر رهنمون
چو فرغار برگشت و آمد براه / بکار آگهی شد بایران سپاه
غمین شد دل مرد نیهم چو پی / به بیگانگان تیز بنهاد روی
فرستاده فرزند را پیش خواند / بسی راز با سینه با او براند
بشنید چنین گفت کای پرخرد / سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنین داد کاین لشکر بی‌شمار / که آمد برین مرز چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و کرکوی و خاقان چین / کها رو چو منشور با افسرین
دگر گندرو شکل شاه هستند / سپاهی ز کشمیر تا دشت سند
بنیروی این رستم شیرگیر / همه کشته و برده دیگر اسیر
چهل روز با لشکر او نیز بود / گهی رزم و گه جشن و گه بزم بود
سرانجام رستم بجنگ کمند / ز پیل اندر آورد گردن به بند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بود از یلان کشوری
سلیح و میونان و اسپان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد بدین نیز نشان / همه نامداران و گردن کشان

من این بار بستم اندر آن جنگ — بد اندیشه کانرا شود کار تنگ
که دانست کین چاره گر مرد بند — سپاه آرد از چین و سقلاب و هند

من او را چنان پست و بیهش کنم — تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و مکران و سقلاب و چین — بخوانند ازین پس بر و آفرین

بزد کوس و از دشت برخاست گرد — هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
ازان نامداران پرخاشجوی — بایران در آمد همی گفت و گوی

دو منزل برفتند ازان رزمگاه — که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود — سیه شد ز لشکر همه دشت و رود

در آن بیشه بودند یکچند گاه — برآسود لشکر هم از رنج راه
همی بود با رامش و می بدست — یکی شاد و خرم یکی می پرست

فرستاده آمد ز هر مهتری — ز هر نامداری ز هر کشوری
ابا هدیه و بار و چندان نثار — برفتند نزدیک آن نامدار

وزین سو فریبرز کاوس شاه — سوی شهر ایران بپیمود راه
چو بگذشت ازین داستان روز چند — ز گردش بیاسود چرخ بلند

کس آمد بر شاه ایران سپاه — که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه و کنداوران — ابا بوق و کوس و سپاه گران

آمدن فریبرز نزد کاوس شاه

فریبرز نزدیک خسرو رسید — زمین را ببوسید و او را بدید

بسی آفرین کرد بر شهریار — ثنای نکویی خردمندوار
سپهر بلند از تو خالی مباد — جهانرا بداد تو آباد باد

بدو داد آن نامهٔ پهلوان — فرو خواند آن خسرو خسروان
نگه کرد خسرو بدان بستگان — هیونان و پیلان و آن خستگان

عنان را بپیچید و آمد براه — ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک — بغلطید و گفت ای جهاندار پاک

ستمکاره گرد بر من ستم — مرا بی پدر کرد و دل پر ز غم
تو از درد و سختی رهانیدیم — همی تاج را پرورانیدیم

زمین و زمان پیش من بنده شد — جهانی به گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن — یکی جان رستم تو مستان ز من

بزد اسپ و زانجایگه بازگشت — بدان پیل و آن پیشکان برگذشت
بفرمودشان تا بزندان برند — بنزدیکی آن مستمندان برند

ببردند و او شاد از آنجا براند — بره بر همی نام یزدان بخواند
بسی آفرین کرد بر پهلوان — که او باد شادان و روشن روان

بایوان شد و نامه پاسخ نوشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار

خداوند کیهان و گردان سپهر — کزویست پرخاش و پیوند و مهر
سپهری برین گونه بر پای کرد — شب و روز را گیتی آرای کرد

یکی را جهان تیره بخت آفرید — یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس — کزویست هر گونه بر ما سپاس

رسید آنچه گفتی بدین بارگاه — اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج — ز اسپان تازی و از طوق و تاج

همه آلت پارس و سورست و بزم — به پیش تو زینسان که آید برزم
مگر آن کسی کش هنر آید به پیش — بدین گونه بهره از جان خویش

رفتن فریبرز نزد رستم

وز آن رنج بردن تو بر آن سپاه — شب و روز بودن به آوردگاه

ز کارت جز بد مرا روز و شب — گشادن نگردم به بیگانه لب
شب و روز در پیش یزدان پاک — نوان بودم و دل شده چاک

کسی کش چو رستم بود پهلوان — بنازد گر ماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر — ز تو بخت هرگز مبراد مهر

نوسنده پرداخته شد ز آفرین — نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند — ستام و کمرها بپیراستند

صد از جعد مویان زرین کمر
صد اسب گرانمایه با زین زر
ز پوشیدنی شاه دیبای زر
همه یاره و طوق زرین کمر

صد اشتر همه بار دیبای چین
صد اشتر از افگندنی همچنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری
ز خوشاب و در افسری بر سری

پر از نامه هدیها ساختند
یکی گنج از ایشان بپرداختند
فریبرز را کرد تاج و درفش
یکی تاج زرین و زرینه کفش

فرستاد و فرمود تا بازگشت
از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب
نه آرام باید نه خورد و نه خواب

مگر کان سر شهریار اندکی
بچنگ کمند تو آید یکی
فریبرز برگشت از پیش شاه
بکام دل شاه ایران سپاه

[illegible] افراسیاب از حال خاقان چین

بس آگاهی آمد به افراسیاب
که آتش برآمد ز دریای آب

ز کاموس و منشور و خاقان چین
شکستی که آمد به توران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ
که شد چرخ گردنده را کار تنگ

چهل روز ایشان همی جنگ بود
شب و روز گیتی سیه رنگ بود
ز گرد سواران بشد آفتاب
چو بیدار بخت اندر آمد بخواب

سرانجام ازان لشکر نامدار
سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران
ببستند یکسر به بند گران

بخواری فگندند بر پشت پیل
سپه [illegible] گرد آمد بر دو میل
ببردند از ایدر بایران زمین
بزرگان توران و خاقان چین

گذشته چنان شد که بر رزمگاه
کسی را نبد جای رفتن براه
درین روی پیران ما تا ختن
ببستند با یکی نامدار انجمن

بیامد نزدیک افراسیاب
سخنها برو خواند یک یک جواب
کشانی و چینی و دهری نماند
که منشور شمشیر رستم بخواند

پر از خون و مغز سر ایشان ز پیل
تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین روی بیک اندر آمد سپاه
به پیش اندرون رستم کینه خواه

گرایند زی ما بجنگ آن گروه
تو هامون شمر کوه و جون گروه
چو افراسیاب این سخنها شنود
دلش گشت پر درد و سر پر ز دود

همه موبدان و ردانرا بخواند
ز کار گذشته فراوان براند
گریزان یکی لشکر جنگجوی
بران نامداران نهادست روی

شکسته شدست آن سپاه گران
جهان باز وان لشکر بیکران
از اندوه کاموس و خاقان چین
ببستند گفتی مرا بر زمین

سپاهی چنان کشته و خسته شد
دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل
زمین پر ز خون بود تا چند میل

چه سازیم و این را چه درمان کنیم
نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرایدون که رستم بود پیشرو
نماند برین بوم و بر خار و خو

که من دست برد ورا دیده ام
ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان ایران زمین
چه کردست با شاه در روز کین

چه کردست با شاه مازندران
ز گرزش چه آمد بدان مهتران
که گر نامداران سقلاب و چین
بایران همی رزم جستند و کین

مها را بیاری چرا خواندند
همه گنج بر خیره افشاندند
نه از لشکر ما یکی کم شدست
نه این کشور از خون و ماتم شدست

ز رستم چرا بیم داری همی
چنین کام دشمن بخواری همی
زما در همه جنگ را زاده ایم
میان را به بستیم و بگشاده ایم

اگر خاک ما را به پی بسپرد
ازین گرد خوش کینه برد
بکین کمر بندیم یکسر میان
نماند کسی زنده تا جاودان

ز برمایگان شاه پاسخ شنید
ز لشکر زبان آوری برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند
بخوان و بآرام و خوردن نشاند

در گنج بگشاد و دینار داد
روانرا بخون دل آهار داد
جهان شد ز گردان جنگی زمین
که گفتی سپهر اندر آمد بکین

سپاه اندر آمد پس پس سپاه / زمین گشت بر سان ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان / که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید / هنرها ز بالای برز آورید
پلنگ آن زمان بجهد از کین خویش / که نخچیر بیند ببالین خویش
سپه سر بسر نعره برداشتند / همه نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آن رزمگاه / که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند یکبهره زنهار خواه / گریزان برفتند بهری براه
شد از بی‌شبانی رمه پایمال / همه دشت پر بود بی‌دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است / زمان بر زمان بهر دیگرکس است
زمینی که هر بار زهر آورد / زمانی ز تریاک بهر آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کنید / همه خوب کاری بافزون کنید
بجست اندران دشت چیزی که بود / ز زرین و از گوهر نابسود
چه بندید دل در سرای سپنج / که دانا نداند بهی را ز رنج
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ / زمانی نی جو اهرمن آید بچنگ
بی‌آزاری و خامشی برگزین / که گوید که نفرین به از آفرین
پیراپیر و فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
وزان بهره خویشتن برگرفت / همه عنبر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه / ز هر سو بجستند بی‌راه و راه
نشانی ندادند جز کشته [illegible] / نه آگاهی آمد از افراسیاب
شتر یافت چندان و چندان کله / که از بارگی شد سپه بی‌کله
ز توران سپه بر نهادند رخت / سلیح گرانمایه و گنج و تخت
خروش آمد و نالهٔ کاو دم / چو سر برکشیدند رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی برآکنده با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و از بارگاه

بازگشتن رستم ز توران زمین

از ایران بتیره برآمد بابر / که آمد خداوند کوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته / می و رود و رامشگر و خواسته
همه یال پیل از کران تا کران / پر از مشک بود و می و زعفران
بمی زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش در شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
بفرمود تا پیلتن برنشست / گرفته همه راه دست بدست
همی گفت چندین چرا ماندی / که بر ما ز مهر آتش افشاندی
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / سخنها دراز است از آن کارزار
می و جام و آرام باید نخست / پس آگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخوردند شاه / که تا پار بودی همانا براه
بخوان بر می آورد و رامشگران / پرستش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز کشتی وز تاب داده کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید و اژدها / ز چنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار / بخاصه برین شیردل نامدار
چنان شاد شد زین سخن تاجور / که گفتی ز کیوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / قوی باش و بیدار و روشن روان

کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه دارد این گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش در سور باد
همی بود یک هفته با می بدست / ازو شادمان تخت و تاج و نشست
سپههای رستم بنامی برود / بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن بیک ماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار / که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیک خوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / [illegible] هر چیزی که بودش نهان
زیاقوت و ز تاج و انگشتری / ز دینار و از جامهٔ بربری
پرستار با افسر و گوشوار / صد اسپ و صد اشتر زرین ببار
طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین جفتی عمود
برو بافته گوهر شاهوار / جهان چون بود در خور شهریار
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو چیز و غمین شد ز راه دراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ورا کرد بدرود و زایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سپهر اسپهر جهان گشت بر شاه راست / همی گشت گیتی بر ایشان که خواست
بپرآوردم این رزم کاموس نیز / دراز است و نفزود ازو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که نفزود [illegible] پولادوند
تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان

داستان اکوان دیو

همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
تو خستو شو آنرا که هست یکیست / روان و خرد را جز این راه نیست
ایا فیلسوف‌دان بسیارگوی / نپویم براهی که گویی مپوی
هر آنجه بود و نجو توحید نیست / بناگفتن و گفتن او یکیست
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دلت با خرد
تو گر سخته راه سنجیده پوی / نبایدت هرگز خود این گفت و گوی
بیکدم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن / پرستش بدین یاد بنیاد کن
کزو هست گردون گردان بپای / همو هست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری / نداند کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که بر سرت گردان سپهر / همی نو نماید هر روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / بدانش گراید بدین نگرود

آغاز داستان

ولیکن چو معنیش یاد آوری / شود رام و کوته شود داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین کرد یاد / که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو برزین و گرشاسپ از تخم جم
چو گیو و چو رهام کار آزمای / چو گرگین و خراد فرخنده رای
چو از روز یک ساعت اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی زه شیرست گویی دژم / همی بفکند یال اسپان بهم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال اوی / ز مشک سیه تا بدنبال اوی
سمند بلندست گویی بجای / بگردی سرین و بدست و بپای

بدانست خسرو که آن نیست گور / که بر نگذرد گور از اسپی بزور
برستم چنین گفت کاین رنج نیز / بیکبار بر خویشتن پسنج نیز
برو خویشتن را نگهدار ازوی / مگر باشد اهرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستنده تخت تو
چه دیو و چه شیر و چه نر اژدها / نیابد ز شمشیر تیزم رها
برون شد بنخجیر چون نره شیر / کمندی بدست اژدهایی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله / وزان سو گذر داشت گور یله
سه روزش همی جست از آن مرغزار / همی جست برگرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رستم تکاور ز جای / چو نیک اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کردن بخنجر تباه / بر بندانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / همی خواست کارد سرش را به بند
چو گور دلاور کمندش بدید / خود از چشم شد ناگهان ناپدید
چو باد از خم خام رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
بدانست رستم که این نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن / ببایدش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست / شگفتی که بستاند از گور پوست
بشمشیر [illegible] کرد / دوانید خون بر آن روی زرد
هم آنگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت اسپ تاز
کمان را بزه کرد از باد دست / بینداخت تیری چو آذرگشسپ
چو او آن کمان کیی برکشید / دگرباره شد گور از او ناپدید
همی تاخت اسپ اندر آن پهن دشت / چو سه روز و سه شب برو برگذشت
بآتش گرفت آرزو هم بنان / پر از خواب بر کوهه زین زنان
فرود آمد و رخش را آب داد / هم از ماندگی چشم را خواب داد
ز زین کیانیش بگشاد تنگ / ببالین نهاد آن خماج خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفکند در پیش آب

برداشتن اکوان دیو رستم را در خواب با کوه [illegible]

چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش
غمین گشت رستم چو بیدار شد / پسر پر خرد دیر پیکار شد
چو رستم بپیچید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوای / کجا بایدافکندت اکنون بگوی
سوی آبت اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید / جهان در کف دیو وارونه دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار / تن و استخوانم نیاید بکار
چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی زدست اندرین
که در آب هر کو برآیدش هوش / بمینو نبیند روانش سروش
بماند بزاری روانش بجای / روانش نه بیند بدیگر سرای
بکوهم بآب اندر انداز دم / کفن سینه ماهیان سازدم
بکوهم در انداز تا ببر و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد در سان دریا غریو
بجایی بخواهم فکندنت گفت / که اندر دو گیتی نیابی نهفت
چو گفت این سخن دیو وارونه خوی / ز دست اکهی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش / کفن سینه ماهیان ساختش
چنان کز هوا سوی دریا رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ او / نبودند سرگشته از جنگ او
بدست چپ و پای کرد آشنا / بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیاید زمانی درنگ / چنین باشد آن کو بود مرد جنگ



بکارش نباید زمانی درنگ
چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
همی زد بسی چاره و دست و پای
که خود ز دریا رهاند بجایی

اگر ماندی کس بر دنبه پای
ز دریا بمردی بیکسو کشید
برآسود و بگشاد بند از میان
بدان چشمه آمد کجا خفته بود
برآشفت و برداشت زین و لگام
همی پیش رو آبهای روان
دمان رخش با مادیان چو دیو
بنالید کش از گرد و زین بر نهاد
گله آن کجا بود یکسر براند
سواران که بودند با او بخواند
که یار و برین مرغزار آمدند
چو رستم شتابند کار آمدند
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
بجایی که هر سال چوپان گله
بکایک خروشیدن آمد ز دشت
شتابان همی تاخت چوپان بر
که تنها گله برد رستم ز دشت
بپوشید باید کنایک سلیح
همی تنگ این یکدزه و بر گله
چو گشتند نزدیک رستم کمان
چو افکنده شد شصت کرد دلیر
از و بستد آن جا رسپید
بس شستان رستم گرز دار
چو برگشت و برداشت پیل رو

زمانه پی او نبرد دی جای
برآمد بهامون سنگی پدید
بر چشمه بنهاد بر پا ن
بر دیو بد گوهر آشفته بود
ببند بر پی رخش ناکام و کام
بر جای دراج و قمری نوان
میان گله بر کشیده غریو
ز یزدان نکی دهش کرد یاد
بشمشیر بر نام یزدان بخواند
بر اسپ پیر افراز شان نشاند
بنزدیک چندین سواران آمدند
سبک تیغ کین از میان بر کشید
چو چوپان چنان دید بنمود پشت
بدیدار اسپ آمد افراسیاب
بران دشت پر آب کز دی بله
همی اسپ بر اسپ بر می گذشت
پراسیمه و زار و خسته به تیر
ز ما کشت بسیار و خود بر گذشت
که این کار بر ما گذشت از مرح
نشاید چنین خوار کردن بله
ز بازو بدر گرد و آمد دمان
بگرز اندر آمد به شمشیر و تیر

بدان کین چنین اسپ کردند پر
ستایش گرفت آفریننده را
کمند و سلیحش چو بفکند نم
بند رخش رخشان دران مرغزار
بیاده همی رفت جویا شکار
گله دار اسپان افراسیاب
چو رستم بدیدش کیانی کمند
لگامش بسر بر زد و بر نشست
گله بان چو آواز اسپان شنید
گرفتند هر کس کمند و کمان
پس اندر سواران برفتند گرم
بغرید چو شیر و برگفت نام
گریزان ز رستم پی اندر دوان
ابا باده و رود و گردان بهم
چو نزدیک آن مرغزار آمدند
ز خاک پی اسپ بر سر کشان
چو چوپان بر شاه توران رسید
ز ترکان بر آمد یکی گفت و گوی
چنان خوار کشتیم زار و زبون
سپهدار با چند پیل و سپاه
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ
چهل و یکی از نامداران بکشت

رزم رستم با اکوان دیو

دو فرسنگ بر پای ایر بهار
بنه هرچه آمد بچنگش همه

همی گرز بارید همچون تگرگ
چو آمد گرازان بر چشمه باز

گهی پوشش با رآورد گاه بر
روان چنین داد بخشنده را
زره را بپوشید شیر دژم
جهانجوی شد بسته باز کار
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
به بیشه درون سپر نهاده بخواب
بینداخت آمد بر پیش ز آن به بند
بران تیز شمشیر بنهاد دست
پراسیمه از خواب سر بر کشید
بدان تا که باشد چنین بدگمان
که از شیر جنگی بدرند چرم
که من رستم پور دستان سام
ببازو فکنده زره بر کمان
بدان تا کند بر دل اندیشه کم
از اسپان و چوپان نشانی ندید
بدید آمد از دور سپید آنشان
بگفت از شگفتی هر آنچه بدید
که تنها بدشت آمد این کینه جوی
که یکتن سوی ما گر آید بجوی
پس رستم اندر گرفتند راه
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
غمین شد سپهدار و بنمود پشت
شدند آن سپاه انجمن ناپدید
همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
دل جنگجو پیش بود جنگ یار

دگر باره اکوان بدو باز خورد   بکشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ   بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو   برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   بیفکند و آمد میانش ببند
بپیچید بر زین و گرز گران   برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست   سر و مغز و پایش بهم در شکست
فرود آمد و آبگون خنجرش   برآهیخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین   کزو دید پیروزی و زور و کین
تو مر دیو را مردم بدشناس   کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی   ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد کو بدین گفتها نگرود   مگر نیک معنیش می نشنود
گر آن پهلوانی بود زورمند   ببازو قوی و ببالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان   ابر پهلوانی بگردان زبان
چه گویی تو ای خواجه سالخورد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
چه داند که چندین نشیب و فراز   بپیش آید این روزگار دراز
یک روزگار از درازی که هست   همی بگذراند سخنها ز دست
که داند کزین گنبد تیزگرد   در سور چند است و چندی نبرد
چو بر دید رستم سپیده بپست   بران باره پیل پیکر نشست
بپیش اندر آورد رستم گله   نبد هر چه کردند گردان یله
همی رفت با پیل و با خواسته   وزان شد جهان یکسر آراسته
زره چون بشاه آمد آن آگهی   که برگشت رستم ابا فرهی
ازین در میان ابدان کرد بند   که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدش بچنگ   بجنگیش پیل و بدریا نهنگ
نیابد گذر شیر از تیغ اوی   همان دیو و هم مردم کینه جوی
پذیره شدن را بیاراست شاه   بسر بر نهاد دگر دان کلاه
درفش سپهدار با کره نای   ببردند با زنده پیل و درای
پذیره شدندش سپه اسپ سپاه   بدان شادمانی جهاندار شاه
فرود آمد و خاک را داد بوس   خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران   شهنشاه بر زین بغشمر وران
سپه پیش گشتان مهتر تاجبخش   بفرمود تا برنشیند برخش
تهمتن برخش اندر آمد چو کوه   روان گشت با او روان شد گروه
وزانجا بمیدان شاه آمدند   گشاده دل و نیکخواه آمدند
بر ایرانیان بر کله بخش کرد   نشست از بر خویشتن بخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه   که با شیر و پیلان بگیرند راه
چو یک هفته ایوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
که گویی یکی بخویی ندیدم چنو   بران یال و آن کتف و آن رنگ و بو
چو شمشیر بد بر بدرش پوست   برو بر بخشود دشمن بدوست
سرش چون سر پیل و هوشش دراز   دهان پر ز دندانها چون گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه   تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تیغ تابید خون   همه دشت از آن شد چو دریای خون
ازو ماند نخجیر و اندر شگفت   چو بنهاد جام آفرین بر گرفت
بدان کآسمان پهلوان آفرید   کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بگیردار او   بمردی و بالا و دیدار او
همی گفت اگر کردگار سپهر   ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم   که فرمان بدو پیل و دیو آبکرم
دو هفته برانگونه خوردند شاد   زبگماز و وز بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای   که پیروز شادان رود بازجای
مرا پوپه زال سامست گفت   چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز   بباید همی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش بابست و کله   نشاید چنین خوار کردن یله

در گنج بگشاد شاه جهان / گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد و پر کرد جامی ز می / بزربافته جامه چندی ز کی
بنزدیک رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن بر به راه
یک امروز با ما بباید بدن / وزین پس همی رای رفتن زدن
بپیوند خوردند با هم سه چند / بسگیر جز چاره رفتن نبند
دو فرسنگ با او بشد شهریار / بهدرود کردن گرفتش کنار
چو بازار رستم هم آواز گشت / سپهدار ازانجایگه بازگشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست / همی گشت گیتی بر آنسان که خواست
برین گونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست گاهی چو تیر
ازین کار اکنون سخن شد بسر / ابا پهلوان رستم نامور
تمامی نوشتم ز اکوان دیو / ز فرمان یزدان کیهان خدیو
کنون زین سپس رزم بیژن بود / بنزد گرازانش رفتن بود
همی رزم بیژن بگویم که چیست / گران رزم یکسر بباید گریست
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

داستان بیژن با منیژه و جنگ افراسیاب

دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی جلوه افکنده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هرانگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
زمین اندران چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آواز مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / که برگیر شمع و بیاور بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / ز دوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
وزان پس بمن گفت کای پاک مغز / که طبع تووار سخنهای نغز
بهجای می پاکی داستان / ز دفترت برخوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ / همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سروبن گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان بازگوی
مگر طبع شوریده بگشایدم / شب تیره را اندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گرد آراسته / اما مهربان یار پیراسته
مرا گفت گر چون ز من بشنوی / بنظم آری از دفتر پهلوی
بدو گفتم ای سرو پیراسته / ز تو گشت طبع من آراسته
همت گویم و هم پذیرم سپاس / کنون بشنو ای جفت نیکی شناس
که کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان را ز نو خواست آراستن
ز توران زمین کم شد آن تخت و گاه / برآمد بخورشید بر تخت شاه
به پیوست با شاه ایران سپهر / برآزادگان برگسترد مهر
برآزادگان بر به پیوست مهر / زمانه چنان شد که بود از نخست
بآب وفا تاج خسرو بشست / زمانه چنان شد که بود از نخست

بجویی که یکروز بگذشت آب / نسازد خردمند را جای خواب
چو گیتی دو بهره برو گشت راست / که کین سیاوش همی بازخواست

به یک جای یکروز بنشست شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته تاج و گاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده به آواز چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم / فریبرز و کاوس با گستهم

چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذر آن طوس لشکرشکن / چو بهرام و چون بیژن رزم زن

همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون دسته نسترن

پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار / کمر بسته پیش سالار بار

ز پرده درآمد یکی پرده دار / به نزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان / سپر مرز ایران و تورانیان

همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی

ز شهری بداد آمدستیم دور / که ایران از آن سوی و این سوی تور
کجا خوان ارمانش خوانند نام / ز ارمانیان نزد خسرو پیام

که نوشه زی ای شاه تا جاودان / بهر کشوری دست بر بد بدان
به هفت کشور تویی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر شهریار

سپر مرز توران زمین شهر ماست / یکروی ازیشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را از آن بیشه اندیشه بود

چه مایه بد و اندرون کشت زار / درخت بر آور همه میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد ما / ابا شاه ایران بده داد ما

گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیل و بتن همچو کوه / وز ایشان شد ارمانیان ستوه

هم از چارپای و هم از کشتمند / ازیشان بما بر چه مایه گزند
درختان که کشتیم نداریم یاد / بدندان بدو نیمه کردند شاد

چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بریشان ببخشود خسرو بدرد / ز گردان گردنکش آواز کرد

که ای نامداران گردان من / که جوید همی نام بر انجمن
بپوید سوی بیشه خوک خورد / بنام بزرگ و بننگ و نبرد

ببرد سران گرازان به تیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه

ز هر گونه گوهر برو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
بدیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند

چنین گفت پس شهریار زمین / بدان نامداران با آفرین
بدان نامداران چنین گفت شاه / که ای نامداران زرین کلاه

که خواهد بیازرم من رنج خویش / وزان پس کند گنج من گنج خویش

جنگ کردن بیژن با گرازان و خلعت دادن کیخسرو بیژن را

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای

که خرم بواد آن تن و جان تو / بگیتی پراکنده فرمان تو
بمانی تو جاوید پیروز و شاد / پیرت سبز باد و دلت پر ز داد

گرفته بدست اندرون جام می / شب و روز با یاد کاوس کی
من آیم بفرمان بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد و آن کار پیش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آگهی راه را

بفرزند گفت این جوانی چراست / بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود نامور / ابی آزمایش نبود بی هنر

بد و نیک هرگونه باید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بخیره مبر نزد شاه آبروی
بتنها که یارد چنین کار کرد / نباید که گردی درین روی زرد
یکی بیشه پر خوک گردن فراز / تو گویی سر انشان بهرم بکار
تو یاوه بپنها چه گویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوان بود و آن مرد هشیار بخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر / تو بر من ببستی گمانی مبر
تو این گفتها را ز من در پذیر / جوانم بکردار و هشیار پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکر شکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه به پیش بدیها سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود / ز دشمن بترسد سبک سر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن نداند بتوران رهی
تو با او برو تا پر آب بند / همش راهبر باش و هم یارمند
از آنجا بپیچید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را / هم آورد ره را و فریاد را



کشتن بیژن گرازان را

برفت از در شاه با یوز و باز / بنخجیر کردن براه دراز
همی رفت چون شیر کفک افکنان / سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / بریده سر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور خسته کمند / چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال بازان درون / چکان از هوا بر سمن برگ خون
بر بیشان همی راه بگذاشتند / همه دشت را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه درافگند چشم / بجوشید خونش برو بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین / که بیژن نهادست بر بور زین
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدند از لب بیشه زود
یکی هول آتش برافروختند / نشستند و هیزم همی سوختند
یکی جام می داشتند از نهان / بخوردند یک باده گر شادمان
گرفته یکی ماده گور گران / چنان چون بود ساز کندآوران
بکردند او را بر آتش کباب / بخوردند و کردند رای شراب
کجا زنده باده گشت از نهان / چه بیژن چه گرگین بد دل همان
چو شد چیره مر مرد و تن زیر آب / طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن کهی خواب نیست / مجنب ای برادر زمانی بایست
که ما پیشه کار رستم کنیم / دل شاه ایران ابی غم کنیم
بگرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه تو یکسو بپرداز جای
بمیدون برو تا لب آبگیر / چو من با گراز اندر آیم به تیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
بیژن چنین گفت گرگین که تو / که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی مرین رزمگه را کمر
کنون از من این بارمندی مخواه / بجز آنکه بنماییت جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره شد / همه چشمش از روی او تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
چو رعد بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پس خوک چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند / تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندانها بر درخت
برانگیختند آتش کارزار / برآمد یکی دود از آن مرغزار



بزد خنجری بر میان تنش
بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر
تن از زور پر خون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست
بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد
تن بی سرانشان براه آورد

بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرد سر
بگردون برافگنده هر یک چو کوه / شده کاومیش از کشیدن ستوه
بداندیش گرگین شوریده کیش / ز یکسوی بیشه درآمد بپیش
همه بیشه آمد بجنبش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود
دلش را بپیچید اهرمنا / بد انداختن ساخت بر بیژنا

[illegible]

بدل درگرفت اهرمن دشمنی / نگر تا چه کرد او خود از ریمنی
دگر باره کردش برو آفرین / پس آنگه بگفت آن سوار گزین
بپرسم ترا گر سخن راست گوی / بدو گفت بیژن که کامت بجوی
بگفتا که دندان اهریمنان / چرا کندی ای راد مرد جوان
بدین در چه جستی تو ای نامدار / بگوی این ز بهر چه آمد بکار
بگفتا بدان کندم ای پرهنر / که گیرم من این را ابر [illegible] زر
برین کردن اسپ بندم بلاف / بدان نام جویم بروز مصاف
بود نیز قدرم بنزدیک شاه / بخوبی کند شاه در من نگاه
چو گرگین شنید این سخن شد دژم / دل و جان او شد پر [illegible] غم
بگفت ار برد این بنزدیک شاه / مر او را فزاید بسی قدر و جاه
بدین کار زین شاه والا شود / بقدر و شرف بر ثریا شود
وزین کار باشد مرا ننگ و عار / بنزدیک آن چیره نامدار
وزین نام من در جهان کم شود / چو دشمن برین زور خرم شود
ملامت کنندم همه کس برین / شوم خوارتر من ز خاک زمین
مرا حیلتی کرد باید کنون / که بیژن بدان گشته آید زبون
نگر تا چه سازیدش آن بیوفا / برو بر چه آورد پیش از جفا
کسی کو بره بر کند ژرف چاه / سزد گر نهدش دران جایگاه
سگالش چنان کرد تا شد چنین / نگرد ایچ یاد از جهان آفرین
ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوان گستراند دام
بدو از زمان مهربانی نمود / بخوبی مر او را فراوان ستود
ازان بیشه هر دو به بیرون شدند / بدان شادکامی بهامون شدند
نشاندش [illegible] دگر بر شراب / یکی را نشاط و یکی را عذاب
چو از جنگ و کینه بپرداختند / نشستنگه رود و می ساختند
نبد بیژن آگه ز کردار اوی / همی راست پنداشت گفتار اوی
چو خوردند ازان سنج می اندکی / به بیژن نگه کرد گرگین یکی
بدو گفت چون کردی این جنگ تو / تواند کسی کرد آهنگ تو
دل بیژن از گفت او شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخوردند باده بشادی همی / چو بودند شادان بنادی همی
پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت / که از شیرمردیت ماندم شگفت
دل شاه ایران بتو شاد باد / دل و جان تو نیز آباد باد
به بیژن چنین گفت ای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
برآمد ترا اینچنین کار چند / بنیروی یزدان تو بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / که من بوده‌ام چندگه ایدرا
چه با رستم و گیو و با توس هم / چه با طوس و نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها بدین پهن دشت / که کردیم و گردون برایشان گذشت
کجا نام ما زان برآید بلند / به تیغ و به نیزه به تیر و کمند
یکی جشنگاه است ازین در بدو / بدو روزه راه اندر آید تور
یکی دشت بینی همی سبز و زرد / گر او شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی مگر آب جوی
ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ / هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده از بار شاخ سمن / چمن گشته پالیز گلبن سمین
خرامان بگرد گل اندر تذرو / ز نالیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا به نوروزگاه / شود چون بهشت انجمن مرغزار

پری چهره بینی بهر دشت و کوه / بشادی نشسته بهر سو گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درفشان کند باغ چون آفتاب
بتان همه دخت توران گزین / همی با کنیزان با آفرین
همه دخت توران پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یکروزه راه
بگیریم ازیشان پری چهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
چو بشنید بیژن ز گرگین چنین / بدانست کو را بدل هست کین
خوش آمد مرو را نهان و جهان / که بد مرد را میل سوی زنان
بگفتا بهل تا بپا تا رویم / بدیدار آن جشن خرم شویم
گهی نام بود اندرین گاه کام / جوان هم جوان گرچه باشد بنام
برفتند هر دو براه دراز / یکی آزموده یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیکروزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
بدان مرغزاران ارمان دو روز / همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بدانگاه نیز / که بد دختر شاه بر روی عزیز
بتوران زمین هم نبد هیچ جای / ببالا و دیدار و بر روی و موی
بدو نازش جان افراسیاب / که افراسیابش ورا بود تاب
ابا صد کنیزک بسان پری / بیامد بدان جشن چون مشتری
چهل با عماری مغرق بزر / بیاورد و آن افسر سیم و زر
فراوان خورش بد فراوان شراب / بسی جامه آوردش از بهر خواب
نشستند شادان بدانجایگاه / گشادند آن رویهای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد / وزان جشن و رامش همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه را ببینم ز دور / که توران همی چون بسیجند سور
وزانجا بتابم همانگه عنان / بگردن برآرم ز دوده سنان
زنم آنگهی رای هشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر
بگنجور گفت آن کلاه بزر / که در بزمگه برنهادم بسر
که رخشان شدی زان همه بزمگاه / بیاور که آمد کنون رزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره گیو گوهر نگار
بیاورد گنجور چونانکه گفت / بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
باسپ اندر آورد پای و برفت / خرامان و نازان بدانجای تفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل و دیده شان پر از اندیشه شد
دران بزمگه بر یکی جای بود / کجا جای رخت دلارای بود
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر / بیامد بدلش اندر آویخت مهر
به بست اسب را اندران جایگاه / همی کرد پنهان بدیشان نگاه
زنان دید چون لعبت قندهار / بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت آوای رود و سرود / روان را همی داد رای و درود
چو آن خوب چهره ز خیمه براه / بدیدان سهی قد لشکر پناه
برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه کیان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش
چو دیدش منیژه چنان روی و موی / بجنبید مهرش بپوشید روی
بدل مهر آن پهلوان برگزید / جوان موی و آن روی او را بدید

فرستادن منیژه دایه را نزد بیژن

فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوخش زنده شد ار پریست

بپرسش که چون آمدی ایدرا
نیایی بدین جشنگاه اندرا

پری زاده‌ای یا سیاوخشیا
که دلها بمهرت همی خشیا

ویا خواست اندر جهان رستخیز
که بفروختی آتش مهر تیز

که من سالیان تا بدین مرغزار
همی جشن سازم بهر نوبهار

برین جشنگه بر ندیدم کس
ترا دیدم ای سرو آزاده بس

چو دایه بر بیژن آمد فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

بیام منیژه به بیژن بگفت
همه روی بیژن چو گل بر شکفت

چنین گفت خودکامه بیژن بدو
که من ای فرستادهٔ نیکخو

سیاوش نیم نه ز پری زادگان
ز ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران بجنگ
بجنگ گراز آمدم تیز چنگ

سرانشان بریدم فگندم براه
که دندانهاشان برم نزد شاه

چو زین رزمگاه آگهی یافتم
سوی گیو گودرز نشتافتم

بدین رزمگاه آمدم من فراز
بپیموده بسیار راه دراز

مگر چهرهٔ دخت افراسیاب
نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم این دشت آراسته
چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

اگر نیک رایی کنی تاج زر
ترا بخشم و گوشوار و کمر

مرا سوی آن خوب چهر پری
دلش با من اندر بمهر آوری

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
بگوش منیژه رسانید راز

که رویش چنین است و بالا چنین
چنین آفریدش جهان آفرین

بدایه بگفتا مرا مادری
میاسای تا نزد منش آوری

فرستاد پاسخ هم اندر زمان
که آمد بدست آنچ بردی گمان

گر آیی خرامان بنزدیک من
بیفروزی این رای تاریک من

بدیدار تو چشم روشن کنیم
برین دشت و خرگاه گلشن کنیم

فرستاده آمد هم اندر زمان
دل و هوش بیژن بپاسخ نوان

نماند ازامان جایگاه سخن
خرامید ازان سایهٔ سروبن

حال بیژن با منیژه

سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی
پیاده همی گام زد با رزوی

بپرده درآمد چو سرو بلند
میانش بزرین کمر کرده بند

منیژه گرفتش روانی ببر
گشاد از میانش کیانی کمر

بپرسیدش از راه و از کار وان
که با تو که آمد بجنگ از گوان

چرا این چنین روی و این قد و برز
برنجانی این خوب چهره بگرز

تو با این چنین روی و برز کیان
چرا از کمر رنجه داری میان

بشستند پایش بمشک و گلاب
گرفتند از آن پس بخوردن شتاب

نهادند خوان و خورش گونه گون
همی ساختند از کمانی فزون

چو نان خورده شد رود و می خواستند
ز بیگانه خیمه بپرداختند

پرستندگان ایستاده بپای
ابا بربط و چنگ و رومی درای

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
بدینار و درهم چو پشت پلنگ

چه از مشک و عنبر چه کافور و زر
سراپرده آراسته سر بسر

می سالخورده بجام بلور
برآورده با بیژن گیو زود

سه روز و سه شب شاد بر بوده هم
چه بیژن چه طهمورث و شاه جم

منیژه چو بیژن دژم روی دید
پرستندگان را بر خود کشید

چو هنگام رفتن فراز آمدش
بدیدار بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر

بدادند چون خورد می مرد مست
ابر خویشتن سرش بنهاد پست

عماری بسیچید رفتن براه
مر آن خفته را اندر آن خوابگاه

ز گیسو نشستش گهی کام را
دگر ساختند جای آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب
همی ریخت بر چوب صندل گلاب

چو آمد بنزدیک شهر اندرا
بپوشید بر خفته مر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب
به بیگانگان هیچ نگشاد لب

بیاراست نیکو یکی جای خواب
به بیداری بیژنش بد شتاب




بیاورد روغن مرو را بداد / که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگارین بر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه رویی ببالین برا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان بنالید از اهرمنا

چنین گفت کای کردگار جهان / رهایی تو ده مر مرا زین بدان
زگرگین تو خواهی مگر کین من / برو بشنوی درد و نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار

بمردان ز هر گونه کار آیدا / گهی رزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن فرا / که هم دار بد پیش و هم منبرا

پری چهرگان رود برداشتند / بشادی همه روز بگذاشتند
ز هر جنسی گلرخی خواستند / بدیبای رومی بیاراستند

چو بگذشت یکچند گاه انجمن / پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارها باز جست / ز دربان نگه کرد کار از نخست

کسی کز گزاف ار سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چه خواست

بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک دربان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای

آگاهی یافتن افراسیاب از بیژن

بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت

جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بیدست هنگام باد
ز دیده برخ خون مژگان برفت / بر آشفت و این داستان باز گفت

کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
اگر دختر آید بجای پسر / به از گور داماد ناید بسر

ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان شاه / که در کار شاها زکن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش آمد شتاب
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید

زمانه چرا بند داین پند بد / غم شهر ایران و فرزند بد
برو با سواران هشیار بر / نگهدار مر کاخ را بام و در

نگر تا به بینی بکاخ اندرا / ببند و کشانش بیا ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / از ایوان خروش آمد و نوش خورد

غریویدن چنگ و بانگ رباب / بر آمد از ایوان افراسیاب
در کاخ او را سواران شاه / ببستند و هر سو گرفتند راه

سواران گرفتند گرد اندرش / چو سالار شد سوی بسته درش
گرفتند دیوار و بام و درش / ببستند درها بران لشکرش

چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / در و غلغل و بانگ نوشینه دید
بزد دست و برکند بندش ز جای / نخست آمد اندر میان سرای

بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندران مرد بیگانه بود
ز در چون بیژن بر افگند چشم / بیفروخت حمیت بر آورد خشم

دران خانه سیصد پرستنده بود / همه با رباب و نبید و سرود
چو بیژن نشسته میان زنان / بکف بر می سرخ و شادی کنان

بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازد برهنه تنا
نه شبرنگ با من نه رهوار بور / همانا که برگشته امروز هور

کجا گرز گو در کشادکان / که سر بایدم داد خود رایگان
ز گیتی نه بینم همی یار کس / بجز ایزدم نیست فریاد رس

همیشه بیک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام






که من بیژنم پور گشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر / همی سیر آیدش از جان و سر
وگر خیره اندر جهان رستخیز / نه بیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگاه آواز کرد / که با من چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را / همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا / ببرم فراوان سر از اسپرا
اگر نزد افراسیابم بری / بخوانم برو داستان پری
تو خواهشگری کن مرا زو بجان / بپرد گر به نیکی بوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ او / بجنگ اندرون تیزی چنگ او
بداندیشت اگر رزم جوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / بخوبی بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد ازو خنجرا / بخوبی کشیدش به بند اندرا

گرفتن گرسیوز بیژن را و بردن نزد افراسیاب

فرو داد خود را اگر دار بوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز
بدانسانش نزدیک افراسیاب / ببرد اندر رخ زرد و دیده پر آب
چنین است گردنده گوژپشت / چو نزدیکش بسودی بباید درشت
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / کو دست بسته برهنه سرا
برو آفرین کرد کای شهریار / گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان / چو گردی بگفتار همداستان
نه بر آرزو جستم این جشنگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را / بر انداختم میهن و دوده را
بماندم ز بس رنج و راه دراز / بدین جشنگه من رسیدم فراز
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
بیامد پری و بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
زاسپم جدا کرد و شد تا براه / که آمد همی لشکر و چتر شاه
سواران پراگند بر گرد دشت / فراوان عماری بمن برگذشت
یکی چتر توری بیامد ز دور / گرفته ز هر سو سواران تور
یکی عود عماری اندر میان / کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده به بالینش بر افسری
پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد / میان سواران بیامد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بر آن خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان رسیدم بخواب / بجنبیدم و دیده کردم پر آب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادویی آزمود
چنین بد که گفتم کم و بیش نه / مرا ایدر اکنون کس و خویش نه
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که زور بدست کرد بر تو شتاب
تو دانی که ایران به تیغ و کمند / همی رزم جستی به نام بلند
کنون چون زبانش من بسته دست / همی خواب گویی بکردار مست
بگفت دروغ آزمودن همی / بخواهی سپر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوش دار
گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه کند جنگ بی چنگ تیز / وگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرمای و گرز گران / ز ترکان گزین کن فراوان سران
بیاورد که گیری یکی زین هزار / اگر زنده مانم ز مردم مدار
چو از بیژن این گفته بشنید چشم / برو بر بپوشید و آورد خشم

بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه   که شد روزگاران ما را تباه
نه بینی تو این بدرگ بینوا   فزونی بچنگال دهیمی بر ما
بسنده نبودش همین بد که کرد   همی رزم جوید نهنگ نبرد
ببر همچنین بند بر دست و پای   هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در   بجای که باشد ز هر سو گذر

[illegible]

نگون بخت را زنده بر دار کن   وزان نیز با من مگردان سخن
بدین تا ز ایرانیان زین سپس   نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب   دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل   ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار   نبشتست مردن بدین روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی   وزین کار بر دل نیارم غمی
که نامرد خواند مرا دشمنم   زبان بسته بر دار کرده تنم
ز پیش نیاکان چنین سرزنش   بس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند همی در بپای   ز شرم پدر چون شوم باز جای
دریغا جوانمردی و نام من   وزان پهلوانان بدرام من
دریغا که باب من آن پهلوان   بماند بتیمار من ناتوان
دریغا بایران که یابد خبر   که ماندستم اینجای خسته جگر
دریغا ز شاه و ز دیدار گیو   دریغا که دورم ز دیدار نیو
دریغا که همپال و یاران من   چو آگه شوند از غم جان من
بدرد دل اوخ که بریان شوند   چو بر حال من زار و گریان شوند
گر ایزد ز من بر ببخشایدا   تن رزم جویم نفرسایدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم   شود زار و پرخون سر دشمنم
ایا باد بگذر بایران زمین   پیامی بر از من بشاه گزین
بگردان ایران پیامم خبر   وز آنجا بزابلستان در بدر
بگو در رو گستهم و گیو دلیر   بطوس و فریبرز و رهام شیر
بر رستم دستان رو از رنج   بدان تا ببندد بکینم کمر
بگویش که بیژن بسختی درست   چو آهو که در چنگ شیر نرست
پدر را بگویی که ای هوشمند   گذشتم ز فرمان و گردم نژند
بگودرز کشواد از من بگوی   که از کار گرگین شد آبروی
مرا در بلایی فکند او که کس   نه بینم همی هیچ فریادرس
بگرگین بگو کای پلید سرای   چه گویی تو با من بدیگر سرای
که من با تو مردی نمودم بسی   که هرگز نکردست کس با کسی
مکافات از آن بدی ساختی   بدام بلا اندر انداختی
گمان تو این بد که من کار تو   بگویم بگردان ز کردار تو
ز نامردی خویش ترسیدیا   ز جان و روانم نترسیدیا
کنون گیو چون حال من بشنود   بسال دراز از توی نغنود
که بیژن بتوران گرفتار شد   بران انجمن خسته و زار شد
بریده کند نامت اندر جهان   نیارند گفتن ز حسرت مهان
ببخشود یزدان جوانیش را   هم برگشت آن کامرانیش را
درین گفت بود آنکه پیران ز راه   برآمد بسر بر نهاده کلاه
کشنده همی کند جای درخت   پدید آمد از دور پیران بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید   همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند   کمندی فرو هشته چون پای بند
ز ترکان بپرسید کین دار چیست   بدست شه اندر گرفتار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است   از ایران کجا شاه را دشمن است
پسر گیو گودرز کشواد کان   گزین سواران و آزادگان
براند اسپ و آمد بر بیژنا   تنش بسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ   لبان خشک و گشته دهان آبرنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی   بتوران همانا بخون آمدی

ازیران چرا آمدی سوی تور / که برگشت بخت ترا ماه و هور
همه داستانها شنید و بگفت / چنان چون رسیدش ز بد جو به جفت
که گر کین جگر دست با من بدی / که بد باز گردد بد و ایزدی
چو بشنید پیران ویسه بروی / فرو ریخت آب دو دیده بجوی
بفرمود تا بکرمانش بدار / نکردند و گفتا هم ایدر بدار
که تا من ببینم یکی روی شاه / نمایم بدو اختری نیک راه
ز فرمان پیران نبودش گزیر / بدو گفت کای پهلوان امیر
مدارم او را همیدون بپای / مگر باشدش پهلوان رهنمای
بزد اسپ و پیران ویسه برفت / بر شاه ایران خبر امید نهفت
بکاخ اندر آمد پرستار فش / بر شاه کرده دو دستش بکش

[illegible] پاسخ دادن پیران و افراسیاب

پیاده چنان تا بنزدیک تخت / برافراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی / بپا بیست پیران آزاده خوی
بخندید گفتش چه خواهی بگوی / ترا پیشتر نزد من آبروی
اگر زر بخواهی وگر گوهرا / اگر پادشاهی وگر کشورا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران چنین برنشست / زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تاج و تخت / نباید بخت تو جز جای تخت
ز شاهان گیتی ستایش تراست / چو خورشید نام و نمایش تراست
مرا هرچه باید ببخت تو هست / ز مردان و از گنج و نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
بس از پادشاهی آباد ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم تا در ایام من / نخندد کسی کو برد نام من
بداند شهنشاه برتر منش / ستوده بهر کاری بی سرزنش
که من شاه را پیش ازین چند بار / همی دادمش پند بر چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز / بدو داشتم کار با دست باز
مکش گفتمش پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان / ز مهر تو بسته کمر بر میان
از ایران بیاید یکی بند مان / ز هم بگسلانند پیوند مان
بسی کس درین کینه بیجان کنند / بسی تن که در خاک پنهان کنند
بسی زن که بی شوی گردد دژم / بسی شیر مردان که گردند کم
ابا شاه هند مکار بند / بترسم کزین کار یابی گزند
بکشتی بخیره سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
ز خشمت بشد رستم نیو را / سپهر پهلوان زنگه و گیو را
بدیدی بد بهای ایرانیان / که گردند با شهر ایرانیان
ز توران دو بهره بپای ستور / ببرند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام / همانا نسودست برتن نیام
که رستم همی سر فشاند بدوی / بخورشید بر خون چکاند بروی
بآرام بر کینه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
اگر خون پیشین نریزی بکین / ز توران برآید بسی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا / تو خود چشم دل باز کن بهترا
نگه کن از آن کین که گسترد با / دم از شهر توران برآورد با
همانا همی خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد ندارم بپای / ایا شهریار جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
همانست ای شاه گیو سترگ / که کوته سخن کرد بر ما بزرگ
چو گودرز کشواد و پولاد جنگ / که اندر شب تیره آید بجنگ
چو برزد بر آن آتش تیز آب / چنین داد پاسخش افراسیاب
که پیران نه بینی که با ما چه کرد / بایران و توران شدم زرد و گرد

نبینی کزین بی‌هنر دخترم
چه رسوایی آمد به پیران سرم

همه نام پوشیده‌رویان من
ز پرده بگسترد بر انجمن

ازین ننگ تا جاودان بر درم
بخندد همی لشکر و کشورم

گر او یابد از من رهایی بجان
گشایند بر من ز هر سو زبان

برسوایی اندر بمانم بدرد
بپالایم از دیدگان آب زرد

بسی آفرین کرد پیران بدوی
که ای شاه نیک‌اختر راست گوی

همه راستست اینکه گویی همی
جز از نام نیکی نجویی همی

ولیکن بدین رای هشیار من
یکی بنگر از ژرف سالار من

اگر بیند از رای شاه بلند
مر این را بکشتن نسازد درنگ

ببندد مر او را به بند گران
نگه دار و کشتن گزین بندیان

از او پند گیرند ایرانیان
نه بندند ازان پس به بد بر میان

مر آن کو ز بندان تو بسته ماند
ز دیوانها نام او پس نخواند

چنان کرد سالار کو رای دید
دلش با زبان شاه یکجای دید

ز دستور پاکیزه راه بر
درخشان شود شاه را گاه

[illegible]

چو بشنید افراسیاب این سخن
بیاد آمدش کارهای کهن

بگرسیوز آنگاه فرمود شاه
که بند گران ساز و تاریک چاه

دو دستش بزنجیر و گردن بغل
یکی قفل رومی بکردار پل

به پیوند مسمارهای گران
ز سر تا بپایش به بند گران

پس آنگه نگون اندر افکن بچاه
که بی بهره گردد ز خورشید و ماه

سر پیل و آن سنگ اکوان دیو
که از ژرف دریا بر آورد غیو

فکندست بر بیشه چین بستان
بیاور ز بیژن بر آن کین ستان

به پیلان گردون کشان سنگ را
که پوشند سر چاه ارژنگ را

بیاور سر چاه او را بپوش
بمان تا بزاری برآیدش هوش

وز آنجا بایوان آن بدهنر
منیژه کزو ننگ یابد پدر

برو با سواران و تاراج کن
نگون بخت را بی سر و تاج کن

بگوی ای بدآفرین شوریده بخت
که بر تو نزیبد همی تاج و تخت

بننگ از کیان نیست کردی سرم
بخاک اندر انداختی افسرم

برهنه کشانش ببر تا بچاه
که در چاه بین آنکه دیدی بگاه

بهارش تویی غمگسارش تویی
بدین تنگ زندان زوارش تویی

خرامید گرسیوز از پیش او
بکردید کام بداندیش او

بیاورد سنگی که فرمود شاه
به پیلان گردون کشان تا بچاه

کشان بیژن گیو از زیر دار
ببردند بسته بدان چاهسار

ز سر تا بپایش باهن ببست
بروی میان نیز زنجیر دست

بپولاد خایسک آهنگران
فرو برده مسمارهای گران

نگونش بچاه اندر انداختند
سر چاه را سنگ بر ساختند

وز آنجا بایوان آن دخترش
بیاورد گرسیوز آن لشکرش

خبر زو بنزد منیژه رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید

همه گنج او را بتاراج داد
ازین تخت بستند بدو تاج داد

منیژه بیامد سبک چادرا
برهنه دو پای و گشاده سرا

کشیدش تهی پا بدان چاهسار
دو دیده پر از خون و رخ جویبار

بدو گفت اینک ترا خان و مان
زواری چنین بسته تا جاودان

چو گرسیوز از چاه او باز گشت
منیژه ابا درد و انباز گشت

غریوان همی گشت بر گرد دشت
چو یکروز و یکشب برین برگذشت

بیامد خروشان بنزدیک چاه
یکی دست را اندرون کرد راه

چو از کوه خورشید سر بر زدی
منیژه ز هر در همی نان چدی

همی گرد کردی بروز دراز
بسوراخ چاه آوریدی فراز

به بیژن سپردی و بگریستی
بدین شوربختی همی زیستی

چو یکهفته گرگین بره بر بپای
ببود و نیامدش بیژن بجای

ز هر سوش پویان نخستین گرفت
رخانرا بخوناب شستن گرفت

پشیمانی آمد از آن کار خویش
که چون بد سگالید بر یار خویش

ببستند تازیان تا بدانجایگاه
کجا بیژن گیو گم کرد راه

همه چشمه برگشت و کس را ندید
نه نیز اندرون بانگ مرغان شنید

همی گشت بر گرد آن مرغزار
همی بار کرد اندران جویبار

یکایک ز ره دور اسب بیژن بدید
که آمد ازان جویباران پدید

گسسته لگام و نگونسار زین
فرو برده لنج و بر آورده کین

بدانست کو را تباهست کار
بیاران نیاید ازان پس بکار

اگر وار دارد اگر چاه و بند
از افراسیاب آمدش گزند

کمند اندر افکند و گاو برشت روی
زکرده پشیمان و دل جفت جوی

ازان مرغزار اسب بیژن براند
بخیمه درآورد و روزی بماند

وزانجا سوی شهر ایران شتافت
شب و روز آرام و خفتن نیافت

آمدن گرگین بنزدیک گیو

همی کرد اندیشه راه را
چه گویم چو بینم رخ شاه را

چو آگاهی آمد زگرگین بشاه
که بیژن نبود و سپیت با او براه

پس آگاهی آمد همانگه بگیو
زکم بودن رزم زن پور گیو

بگفت آن سخن گیو را شهریار
بدان تا زگرگین کند خواستار

زخانه بیامد دوان تا بکوی
دل از درد خسته پر از آب روی

همی گفت بیژن نیاید همی
بارمان ندانم چه باید همی

بفرمود تا پور کشواد را
که بگذاشتی روز تنگ یار را

برو بر نهادند زین پلنگ
گرفته بدان گیو کین نهنگ

همانگه بدان اندر آورد پای
بگردار با اندر آمد زجای

پذیره شدش تا کند خواستار
که بیژن کجا ماند و چون بود کار

همی گفت گرگین بد و ناکهان
همانا بدی ساخت اندر نهان

شوم گر ببینمش بی بیژنم
همانگه سرش را زتن برکنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید
پیاده شد و پیش اسپش دوید

همی گشت غلطان بخاک اندرا
شخوده رخان و برهنه سرا

بپرسید و گفت ای گزین سپاه
نگهبان پهلو سپهدار شاه

پذیره بدین راه چون آمدی
که با دیده پر ز خون آمدی

مرا جان شیرین نباید همی
کنون خوار تر بر گراید همی

چو چشمم بروی تو آمد زشرم
همی روی شویم بخوناب گرم

کنون هیچ مندیش گو را بجان
نیامد گزند و بگویم نشان

چو اسپ پسر دید گرگین بدست
عنان کوته استاده بربان مست

چو گفتار گرگینش آمد بگوش
زاسب اندر افتاد و زو رفت هوش

بخاک اندرون شد سپهرش ناپدید
همه جامهٔ پهلوی بر درید

همی کند موی سر و ریش پاک
خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همی گفت کای کردگار سپهر
تو گستردی اندر دلم پاک مهر

چو از من جدا ماند فرزند من
روا دارم ار بگسلد بند من

روانم بدانجای نیکان بری
زدرد دل من تو آگه تری

مرا خود ز گیتی همین بود و بس
چه اندیشه پار و چه فریادرس

کنون بخت بد کردش از من جدا
چنین ماندم اندر دم اژدها

زگرگین همانگه سخن باز جست
که چون بود این روزگار از نخست

زمانه بجایش گرا بر گزید
و یا خود زچشم تو شد ناپدید

زبدها بر و بر چه آمد بگوی
که افگند بند سپهری بروی

چه دیو آمدش پیش آن مرغزار
که او را تبه کرد و برگشت کار

تو این مرد بی اسب چون یافتی
زپیشش کجا روی برتافتی

بدو گفت گرگین که باز آر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش

که این کار چون بود و کردار چون
بدان بیشه با خوک پیکارجوی

بدان پهلوانا و آگاه باش
همیشه فروزنده گاه باش

برفتیم ازین در بجنگ گراز
رسیدیم نزدیک ارمان فراز

یکی بیشه دیدیم کرده چو دست
درختان بکنده چراگاه پست

همه خوار گشته ز خنگ گراز / همه شهر ازو مانده اندر گداز
چو بر خنگ را نیزه بفراشتیم / به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه یکیک که هر جای گشته گروه
بگردیدم جنگی بکردار شیر / بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم برفکندیم شان / بسیار دندان بکندیم شان
وز آنجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار / کز آن خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گو در رزوی / چو خنگ شبانگ فرهاد موی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیل بلند / به پیش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و بردن همان / دوان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تابیدن گور و گرد سوار / برآمد همی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید / کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / بجز اسپ و زین از پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی / که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان بدان مرغزار / همی گردمش هر سوی خواستار
از آن پس چو گشتم چنین ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر تیره دید / جهان پیش گرگین همه خیره دید
رخش زرد از بیم سالار شاه / تنش لرز لرزان و دل پرگناه
چو فرزند را گیو گم بود دید / سخن را بدان گونه آلوده دید
بیازرد من گیو را دل ز راه / که گرداند او را به ره بر تباه
بخواهم ازو کین پور گزین / وگر چند ننگست ما را ازین
پس اندیشه کرد و درو بنگرید / بیامد همی روشنایی ندید
چه آید مرا گفت ازین شستنا / مگر کام بدگوهر اهرمنا
ازین کین کشیدن بسی کار نیست / پشیمانم ایدش و بوار نیست
به پیش رج سود آید از جان او / وگر گونه سازیم درمان او
بباشیم تا این سخن نزد شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش ریمن پرگزند
تو بردی ز من پور و ماه مرا / گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تک و پوی پوی / بگرد جهان اندرون جست و جوی
پس اکنون بدستان و بند و فریب / کجا یابی آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا ایمنی ازین دستگاه / که تا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان را بشادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بر او بر نوان
بجانش بر از بیم گریان بدم / ز بیم جدایش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه و دل پرگناه
بد آگاهی آورد از پور من / وز آن نامور پاک دستور من
یکی اسپ دیدم نگونسار زین / ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بپسندی این کار ما / یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین و بد داد من شهریار / گزو گشتم اندر جهان سوگوار
غمین شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماندش از نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن راند با خسرو از پور نیو

چو از گیو بشنید خسرو سخن بدو گفت مندیش و زاری مکن
برامید کم بوده فرزند باش چو بیژن بجا بیست خورسند باش

که ایدون شنیدم من از موبدان ز بیدار دل نامور بخردان
بخرگاه ترکان شوم بی درنگ که من با سواران ایران بجنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا به پیلان سپر آرم از آن کشورا
همی رزم جویم چو اهریمنا بدان کینه که بر بود بیژنا

تو شو دل بدین کار غمگین مدار من این راز یزدان کنم خواستار
دو دیده پر از خون و رخساره زرد نشد گیو یک دل پر اندوه و درد

آوردن گرگین میلاد پیش خسرو

چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
زگردان و از شاه بر دخت دید

به تیمار بیژن همه تهمتن ز درگاه با گیو رفتن نوان
همه هیچ کم بود صد گونه گنج همه پر ز درد و همه پر ز رنج

پراکنده رای و پراکنده دل همه خاک ره زاشک کرده چو گل
دلی کرده پر درد و آشوب بر وزین روی گرگین پراگنده بیر

برفت از در کاخ تا پیش او پر از شرم جان بداندیش او
ببوسید و بر شاه کرد آفرین چو در پیش کیخسرو آمد زمین

چو الماس دندانهای گراز بر تخت بنهاد و بردش نماز
همه روزگاران نوروز باد که خسرو بهر کار پیروز باد

سپر دشمنان تو بادا لگاز بکنده چو دندانهای گراز
بپرسید و گفتش که چون بود راه بدندانها چون بگرد شاه

کجا ماند از تو جدا بیژنا بدو بر چه بد ساخت اهریمنا
مرا باز گوی از نخواسته بلا چه افتاد گر تو بماند او جدا

چو خسرو چنین گفت گرگین بجای فرو ماند خیره همیدون بپای
فرو ماند بر جای بی هنگ و بوی ندانست پاسخ چه گوید بدوی

زبان پر ز یاوه دلی پر گناه رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
از آن بیشه و خوک و آن مرغزار سخن چند برگفت با شهریار

چو گفتارها یک بدیگر نماند بر آشفت و از پیش خویش براند
بدشنام بگشاد خسرو زبان همش خیره سر دید و هم بدگمان

بدو گفت نشنیدی این داستان که دستان زدست از کهی پاسبان
بکوشد تنش را سر آید زیان که گرگ شیر با کین گودرزیان

اگر نیستی از پی نام بد و گر سوی ایزد سپر انجام بد
بکندی بکردار مرغ اهرمن بفرمود تا بسترت را زتن

بفرمود خسرو پولاد گر که بند گران پای زپولاد کر
که از بند گیرد بداندیش پند هم اندر زمان پای کردش ببند

بگیو آنگهی گفت بازار هوش مجوش و بهر جای هر در مکوش
فرستم همی در خور کارزار من اکنون ز هر سو فرستم سوار

ز بیژن مگر آگهی یابیا بدین کار هشیار شتابا
تو جای خرد را مگردان تهی اگر دیر یابم از و آگهی

بمان تا بیاید مه فوردین که بفرزند اندر جهان موبدین
ابر سر همی گل فشاندت باد بدانگه که از گل شود باغ شاد

زمین چادر سبز در پوشدا هوا بر گلان زار خسرو شدا
پرستش که فرمود یزدان این بهرمز شود پاک فرمان من

بخواهم من آن جام گیتی نمای به پیش جهاندار باشم بپای
به بینم بر و بوم هر کشورا کجا هفت کشور بدو اندرا

کنم آفرین بر نیاکان من گزیده جهاندار پاکان من
بجام اندرون این مرا روشنا بگویم ترا هر کجا بیژنا

چو بشنید گیو این سخن شاد شد ز تیمار فرزند آزاد شد
که بی تو مبادا کلاه و نگین بخندید و بر شاه کرد آفرین

چو گیو از بر گاه خسرو برفت بهر سو سواران فرستاد تفت
که یابد بگیتی مگر زو نشان بجستن گرفتش بگرد جهان

همه بوم ایران و توران بپای — سپردند و نامد نشانش بجای
چو نوروز فرخ فراز آمدش — بدان جام زرین نیاز آمدش

[illegible]

بیامد بر امید آن پهلوان — ز بهر پسر گیو گشته نوان

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید — دلش را بدان درد آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای — بدان تا شود پیش یزدان بپای

خروشید پیش جهان آفرین — بر خشنده ناهید کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست — از اهرمن بدکنش داد خواست

خرامان از آنجا بیامد بگاه — بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاد و بدید — بدو اندرون هفت کشور بدید

نگار و نشان سپهر بلند — همه کرده پیدا از چون و چند
ز ماهی بآب اندرون تا بره — نگاریده پیکر همه یکسره

همه بودنیها بدو اندرا — بدیدی جهاندار افسون گرا
چو کیوان و بهرام و هرمزد و شیر — چو ناهید و تیر از بر و از زیر

نگه کرد و پس جام بنهاد پیش — بدید اندران بودنی کم و بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید — بیامد ز بیژن نشانی پدید

چو در کشور گرگساران رسید — بفرمان یزدان او را بدید
در آن چاه بسته به بند گران — بسختی همی مرگ جست اندران

یکی دختری از نژاد کیان — ز بهر زواریش بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه — بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که زندیست بیژن تو دلشاد دار — ز هر بد تن مهتر آزاد دار
مکن غم مدار ایچ زندان و بند — از آن پس که بر جانش نامد گزند

که بیژن بتوران ببند اندر است — زوارش یکی نامور دختر است
ز بس رنج و سختی و تیمار او — پر از درد گشتم من از کار او

بران سان گذارد همی روزگار — که هر دم بگرید ز روزگار
ز پیوند و خویشان بود ناامید — گدازان و لرزان چو یک شاخ بید

دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد — زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببار زندگی — همی مرگ جوید بر زندگی

بدین چاره اکنون بجنبد ز جای — که خیزد میان بسته ایدر بپای
که آرد برین راز ما را وفا — که بیازد مر ورا سختی رها

نشاید مگر رستم تیزچنگ — که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمربند بر کش سوی نیمروز — بزن داستان ایرج بر دما

نویسنده نامه را پیش خواند — ازین داستان چند با او براند
بر رستم یکی نامه فرمود شاه — نوشتن سوی گرد لشکرپناه

که ای پهلوان زاده پر هنر — ز گردان کیهان برآورده سر
ترا داد گردی و مردی و تیک — ز دریا خروشان ز بیمت نهنگ

دل شهریاران و پشت کیان — بفرمان هر کس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران — بشستی و کندی سر از شیران

چه پایه سر تاجداران بگاه — ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا دشمنان کز تو بیجان شدند — بسا بوم و بر کز تو ویران شدند

سپهر پهلوانان لشکرپناه — بنزدیک شاهان ترا دستگاه
همه جادوان را ببستی بگرز — بپیغو وختی تاج شاهان بزر

چه افراسیاب و چه خاقان چین — بنشسته همه نام تو بر نگین
مران بند گردن ببست تو شد — گشاینده کانرا جگر خسته شد

گشاینده بند بسته تویی — کیان را سپهر خجسته تویی
ترا ایزد این زور پیلان که داد — برو بازوی جنگ فرخ نژاد

بدان اندر نا و پست فریادخواه — برآری بگیری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش — فراز آمدت این شایسته خویش

بتو دارد امید گودرز و گیو — که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی به نزدیک من جایشان — زبان و دل و رای کیهانشان

بپرسد گر تو از اندازی به رنج / نبد گیو را خود جز او پور کس
بخواه آنچه باید ز مردان و گنج / چه فرزند بودش چه فریادرس
که هرگز بران دو ماه غم مبود / فروزنده تر زین چنان کم نبود

ابا من فراوان نشستی بهم / ز دی رای فرخ از بیش و کم
فراوان نبرد منش دستگاه / مرا او بتار و مرا نیک خواه

بفرخ پی بر شده نام تو / ز توران بر آمد همه کام تو
ز مردان و از گنج و از خواسته / بیارم به پیش تو آراسته

چو بر نامه بنهاد چهر و نگین / بپیوند گیو و بشاه کرد آفرین
چنان چون بباید بسازی نوا / مگر بیژن از بند گردد رها

سواران ده و دو همه برنشاند / به یزدان پناهید و نامش بخواند
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت / ره سیستان را بسیچید تفت

بیابان گرفت و ز بهر سمند / سواران بکردار آتش بتیز چند
چو نخچیر از آنجا که برداشتی / دو روزه به یک روز بگذاشتی

چو دیده بشنید دستان پیام / بفرمود بر چهره کردن لگام
درفش درفشان بس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او

زره گیو را دید پرمرده روی / همی آمد آسیمه و پویه پوی
بزد اسب و آمد پذیره براه / بدان تا نباشد کسی کینه خواه

چو نزدیک شد پهلوان سپاه / نیایش کنان برگرفتند راه
بدل گفت کاری نو آمد بشاه / که گیو است از ایران فرستاده شاه

درود بزرگان بدستان بداد / ز شاه و دلیران فرخ نژاد
بپرسید دستان از ایرانیان / ز شاه و بزرگان و ز تورانیان

همی گفت رویم به بیشه زنگ / ز خون مژه بست پایم پلنگ
همه درد دل پیش دستان بخواند / غم پور رکم بوده با او براند

بدو گفت رستم به نخچیر گور / بیامد همانا بشبگیر و هور
وز آن پس نشان تهمتن بخواست / بپرسید و گفتش که رستم کجاست

چنین گفت دستان گزین در مرو / که زو و آید از دشت نخچیر گو
شوم گفت تا مد به پیش روی / ز نخچیر و یکی ماه دارم بروی

برفتند هر دو با ایوان زال / گرفتند مردو بنجن برسگال
تو تا رستم آید بخانه بپای / یک امروز با ما بشادی گرای

پذیره شدش گیو کامد فراز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
چو گیو اندر آمد ز ایوان براه / تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

چو رستم دل گیو را خسته دید / باب مژه روی راشسته دید
پر از آرزو دل پر از آب رو / ز دیده بهاده بر رخ بر دو جو

ز اسب اندر آمد گرفتش به بر / بپرسیدش از خسرو تاجور
بدل گفت باری تهمتن کار / بایران و بر شاه و بر روزگار

ز شاه و ز رهام و از بیژنا / ز فرهاد و گرگین از هر تنا
ز گودرز و از طوس و از گستهم / ز گردان لشکر همه بیش و کم

برستم چنین گفت کای با فرین / گزین سپهر خسروان زمین
چو آواز بیژن رسیدش بگوش / بر آمد بنا کام از و یک خروش

درستند اینها که بردی تو نام / وز ایشان درود و سلام و پیام
چنان شاد گشتم بدیدار تو / برین بر بنه رجان بیدار تو

بگیتی مرا خود یکی پور بود / که هم پور و هم پاک دستور بود
نه بینی که بر من به پیران سرا / چه آمد ز بخت بد اندر خوار

چنینم که بینی به پشت ستور / شب و روز تا زار چو تابنده هور
شد از چشم من در جهان ناپدید / بدین دو دمان کس چنان غم ندید

کنون شاه در جام گیتی نمای / به پیش جهان آفرین شد بپای
ز بیژن شب و روز جویم نشان / بگیتی بجستم ز هر کس نشان

پس آمد ز آتشکده بارگاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چه مایه خروشید و کرد آفرین / بجشن کیان هرمز و فرودین
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش

به توران نشان داد از شهریار / به بند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو اندر نمود / سوی پهلوانم دوانید زود

کنون آمدم با دل پر امید / دو رخساره پر زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر / تو بندی بفریاد هر کس کمر

همی گفت مژگان پر از آب زرد / همی کار هر کس بر او باد کرد
از او ناله بشنید و دیده پر آب / همه دل پر از کین افراسیاب

بس آنگه بر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
که خویشان بدید از که دیر باز / زن گیو بد دختر سرفراز

همان بیلتن دختر گیو داشت / فرامرز یل زان زن بود داشت
همان بیژن از دختر بیلتن / گوی بد سرافراز در انجمن

بگیو آنگهی گفت مندیش از این / که رستم بگرداند از خشم زین
مگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان آن کرده پست

بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز توران بگردانم آن دستگاه
وزانجا بایوان رستم شدند / بران کاخ دستان نیرم شدند

چو نامهٔ شاه رستم بخواند / ز گفتار رستم بخیره بماند
زبس آفرین جهاندار شاه / بران نامور پهلوان سپاه

بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان او راه را ساختم
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی

بدانستم این رنج و کردار تو / که بندم بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه / بهر کینه گاه اندرون کینه خواه

چه کین سیاوش چه با زندران / کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدیدار تو سخت شادان شدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم

نبایستمی کین چنین سوگوار / ترا دیدمی خسته روزگار
مرا از پی این نامهٔ شاه را / بفرمان ببر بسپرم راه را

ز بهر تو من خود جگر خسته‌ام / برین کار بیژن کمر بسته‌ام
بگوشم برین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من

من از بهر بیژن ندارم برنج / فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر / ببخت جهاندار پیروزگر

بیارمش از آن بند و تاریک چاه / نشانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خانه شاد باش / تو می نوش و بردار و آزاد باش

چهارم سوی شهر ایران شویم / بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو / ببوسید دست و بر و پای نیو

برو آفرین کرد کای نامور / بمردی و فیروزی و بخت و بر
بمانا دل تو چنین جاودان / دل و زور و هوشت همه موبدان

چو رستم دل گیو بد رام دید / ز رنج و به نیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان

زواره فرامرز و دستان گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
برو آفرین کرد کای نامور / بمردی و فیروزی و بخت و فر

نوازنده رود با میگسار / بیامد بایوان گوهر نگار
همه دست جام از می لعل فام / خروشنده چنگ و گسارنده جام

سه روز اندر ایوان رستم شراب / بخوردند و کردند فرمان شتاب
ببودند از این گونه شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیجند کار

سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخته بر درش
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند

بگردون برافراخته گوش رخش / ز خورشید تر بر سر تاجبخش
خود و گیو با زابلی صد هزار / ز لشکر گزیدار در کارزار

که تا بردنی حمله برداشتند / ز زابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه جویان و دل کینه جوی





چو رستم بنزدیک ایران رسید / سپه تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین در و دو سپهر / برستم رسانید شاه آن مهر
بر رستم آمد همانگاه گیو / که رفتم با یاران من از پیش نو
شوم گفت آگه کنم شاه را / که بنمود رخش تهم راه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / بپرسیدش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز برسید شاه / که رستم کجا ماند و چون بود را
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآید به بخت تو هر گونه کار
بیاید برستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بروی / بمالید آنها به بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست / جهان جو بود مرد چیره پرست
براندم من از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگان و تخت و قباست
گرامیش کردن سزاوار هست / که نیکی نمایست و چیره پرست
بفرمود خسرو بفرزانگان / بخسرو نژادان و مردانگان
پذیره شدش پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز کشواد را / شه نوذر و طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان / چه از گرز داران و مردم کسان
بر آیین کاوس برخواستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان ستوران و فشان درفش
هوا شد ز گرد سواران سیاه / تو گفتی که بگرفت خورشید و ماه
همه پهلوانانش برخواستند / پذیره شدن را بیاراستند
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده برستم نماز آمدند
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان / که بد پهلوانان به پیش دوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
ستایش کنان نزد خسرو دوید / که مهر و ستایش مر او را سزد
برآورد سر آفرین کرد و گفت / مبادا جز از نیک بختیت جفت
که سرمرد بادت بدین پایگاه / و بهمن نگهبان تخت و کلاه
ز شهریورت باد پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان تو بر بیش و رای تیز
سپندارمذ پاسبان تو باد / خرد جان روشن روان تو باد
دی از دیدنت فرخ تر و شب ز روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
چو آن آفرین کرد رستم بپای / چو خسرو بداد از بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور باد ابدی
تویی پهلوان کیان جهان / نهان آشکارا شکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش / بدین پرهنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام

در پیشباز رفتن کیخسرو رستم را [illegible]

در پشند و زیشان جدا پیام
فرو برد رستم ببوسید تخت / که این پرهنر خسرو نیکبخت
به بخت تو مرد و درپشند شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
سپهدار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گیو آزادگاه
در باغ بگشاد سالار بار / نشستن گهی ساختش شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گلفشان درخت
درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
بتش سیم و شاخش زیاقوت و زر / در و گونه گون شاخهای گهر
عقیق و زمرد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی راتهی
بدو اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی / بر و باد بر مشک افشاندی
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سران افسر از گوهرا




ز دیبای زربفت چینی قبای / همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق با بسته و گوشوار / ببر در همه جامه گوهر نگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه بیدار بخت
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت کای هوشیار / که ای نیک پیوند نوذر نگار
زبخت تو بی پیش ایران سپهر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در کار ایران چه پیش کیان / همه بر در رنج بندی میان
شناسی تو کردار گودرزیان / بآیین وی رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشت بپای / همیشه بنیکی مرا رهنمای
تهمتن که گیو گزین انجمن / جز رنج و سختی رسیدش ز من
چنین غم بدو ده بیابند نیز / غم از درد فرزند برتر چه چیز
بدین کار اگر تو ببندی میان / بیابد پذیره هنر بر زیان
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را بد آمد ز توران بروی
ز مردان و اسپان و شمشیر و گنج / برانچه بباید مدار ایچ رنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و بر جست زود
بدو آفرین کرد کای نیک نام / چو خورشید گسترده هر جای کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بدسگالت بگرم و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار کی / کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست بخشا کام / نه تابنده خورشید و گردنده جام
بد از بدکنان تو کردی جدا / تو داری به پندار پندار ما
تو کندی دل دیو مازندران / بفر کیان و بگرز گران
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی تن آسان و شاد
بدانسان که روم کم نمایی تو راه / منم گوش داده بفرمان شاه
جهان بر سپر گیو اگر بسپرم / هوا بار آتش دمد ننگرم
رسد گر بتیغ کامم اندر سنان / نتابم ز فرمان چنین و عنان
برآرم بفرمانت این کارکرد / سپهبد نخواهم نه مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر بر و آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
بمی دست بردند با شهریار / گشاده بشادی در نوبهار
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای تیغ بخت و وفا را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا / دل راد مردی و بند بلا

پیغام دادن گرگین برستم

گرت رنج ناید ز گفتار من / سخن گستر اینی ز کردار من
بتاریکی اندر مرا ره نمود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز من نام بد / به پیران سر آید سر انجام بد
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو عنبرم زیبا تو آیم روان
شوم پیش بیژن بغلتم بخاک / مگر باز یابم من این شیر پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
فرستاده را گفت شو باز گرد / که ای خیره کردار ناپاک مرد
تو نشنیدی این داستان پلنگ / بدان ژرف دریا که بد با نهنگ
که گر با خرد خیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کارد هوا را بزیر / بود داستانش چو شیر دلیر
نبایدش بردن به نخچیر بوی / ندیدی همی دام نخچیر گیر
ولیکن بدین بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون بس به بیچارگی / فرو مانده بینمت یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / بیفروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها / بفرمان دادار کیهان خدا

رها بودی از بند و رستی بجان / ز توران و از کینهٔ پهلوان
وگر جز برین گونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
اگر من بیایم چو گودرز و گیو / نخواهد ز تو کینهٔ پور نیو

[illegible]

برآمد برین کار یکروز و شب / وزین کار بر شاه بگشاد لب
سیم روز چون شاه بنمود تاج / نشست از بر سیم گون تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد بر / بخواهش بر شاه پیروزگر
ز گرگین سخن گفت با شهریار / ازان گم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بدادار کیهان و خورشید و ماه
که گرگین نه بیند ز من جز بلا / مگر شیر نر از بند گردد رها
جز این آرزو هرچه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که با گوهر ای نامور پیشگاه
اگر بدسگالید بیچید همی / فدا کرد جان و بسیچید همی
گر آمرزش شاه ناید بپیش / نه بیند ز گیتی ورا نام و کیش
سزد گر کسی یاد کردار او / همیشه بهر کار پیکار او
به پیش نیاکانت بسته کمر / بهر کینه که با کیی کینه ور
اگر شاه بپسندد او بخشدش / مگر بخت یکباره بدرخشدش
برستمش بخشید پیروز شاه / رهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند خواهی بدین کینه کار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
بترسم که بدگوهر افراسیاب / ابر خون بیژن بگیرد شتاب
بجنباندش یکزمان دل ز جای / بگرداند آن تیغ زهرآزمای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار بپسیچم اندر نهان
کلید چنین کار باشد فریب / نباید بدین کار کردن نهیب
بدین کار باید گشادن عنان / نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بامید و رفتن به بیم
بکردار بازارگانان شوند / شکیبا فراوان بتوران شوند
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهای بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود کز گنجهای کهن
بیارد بر شاه گنجور اوی / ز گنج گرانمایه دستور اوی
سپهبد بر بگشاد گنجور شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / هر آنچش ببایست ازو برگزید
ازان صد شتر بار دینار کرد / ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز لشکر سوار هزار
ز شیران گردنکش نامور / بباید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / دگر گستهم تیغ جنگ آوران
چو رهام و فرهاد گرد دلیر / چو اشکش که بد نامبردار شیر
دگر چون گرازه که راند سپاه / فروهل نگهبان تخت و کلاه
چنین هفت یل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فزونی بیند اختند / جهان جوی با بیست بر ساختند [2]
چو سالار نوبت بیامد بدر / بشبگیر بستند یکسر کمر
نهاده بکف بر همه جان خویش / سپاه از پس پشت و گردان ز پیش [3]

رفتن رستم بتوران بطلب بیژن

سپیده دمان گاه بانگ خروس / به بستند بر کوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیک با مرز توران رسید / پیر از لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان

مجنبید ازین در مگر جان من — زتن بگسلد پاک یزدان من
بسیجید و باشید مر جنگ را — همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را ابر حد ایران بماند — خود و پیر کشان سوی توران براند
همه جامه بر سان بازارگان — بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم — بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی — یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسپ با کاروان — یکی رخش و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بار او گوهرا — ده اشتر همه بار سیم و زرا
ازان های و هوی و ز زنگ درای — بکردار طهمورثی کرنای
همه دشت از آواز او برجهید — همی رفت تا شهر پیران رسید
بزد پهلوان و سواران بجای — ببد پیش میدان او بر بپای
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه — بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا — بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسپ گرانمایه با گوهرش — بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمان ازان داد و خود پیش رفت — بسوی گه پیران خرامید تفت
بدو آفرین کرد کای نامور — با ایران و توران بتخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار باز — که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی — چه مردی چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم — بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور — بپیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده ام هم خریدار نیز — چه دارم چه خرم زهر گونه چیز
بمهر تو دارم روان را نوید — کنون چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر — خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم — بفرت بگیتی نیاز آردم
پس آن جام زرین از اندازه بیش — پر از گوهر آورد و بنهاد پیش
گرانمایه اسپان چنین و نژاد — که بر موی شان گرد ننشاند باد
برو آفرین کرد و آن خواسته — بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید — گران طاس رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش — بران تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی — کنون نزد خویشت بسازیم جای
گزین خواسته بر تو تیمار نیست — کسی بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهایی بیار — خریدار کن هر سوی خواستار
فزود آنچه در خوان و فرزند من — چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان — از ایران ترا راندم این کاروان
همه خواسته سر بسر مر تراست — مرا انجا که باشم ازین پس رواست
به پیروز بخت جهان پهلوان — هم انجا بباشیم با کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود — نباید گران گوهری گم بود
بدو گفت رو بار زر و گهر جای — کنم رهنمایان به پشت سپای
خبر شد کز ایران یکی کاروان — بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش — چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر — بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی — بدان کلبه بازار برخاستی

آمدن منیژه نزد رستم [illegible]

منیژه خبر یافت از کاروان — یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب — بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت — همی باستین خون مژگان برفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش — مبادت پشیمانی از رنج خویش
کام تو باد اسپهر بلند — ز چشم بدانت مبادا گزند
مرا امید دل را که بستی میان — ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار — خنک بادت ایران و هم روزگار

چه آگاهی استت ز گردان شاه / ز ایران و از پهلوان سپاه
نیامد ز بیژن به ایران خبر / نیایش نخواهد بدن چاره گر

که چون او جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز سختی میان
بسوده دو پایش به بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران

کشیده به زنجیر و بسته به بند / همه چاه پرخون از آن مستمند
نه بینم ز درویشی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشم پر آب

بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد براندیش روی
بدو گفت گر پیش من در شود / نه چیز و شناسم نه بالا و بو

بدارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
بر بیژن نگه کرد و بگریست زار / ز خواری بباریده خون بر کنار

چنین گفت کای مهتر پرخرد / ز تو پرسد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرا نام خویش / که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که این چون بود / مگر اهرمن رستخیزت نمود

که در خشم بگسستی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من
ندانم ز بن گیو و گودرز را / نه بیموده ام هرگز این مرز را

بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش درویش زود
بکایک سخن کرد از خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار

چه پرسی ز گردان و از تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز بخت بد زار من

کزان چاه سر با دلی پر ز درد / دویدم به نزد تو ای رادمرد
که از تو بپرسم یکی من خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاش خر

زدی بانگ بر من چو جنگ آوران / نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی مرا آفتاب

کنون دیده پرخون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دوان چاره زرد
همان نان ز هر در فراز آورم / چنین راند ایزد قضا بر سرم

ازین زارتر چون بود روزگار / بمهر آرد مگر بر من این کردگار
ز بیچاره بیژن بدان ژرف چاه / نبیند شب و روز خورشید و ماه

به غل و بمسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان از آن
همی در به در در دل افزود از آن / نم از دیده کام بپالود از آن

کنون گر کنی سوی ایران گذر / ز گودرز گشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / به بینی و یار رستم نیو را

بگویی که بیژن به سختی در است / اگر دیر مانی شود کار پست
چو خواهی که بینش بپای دبیر / که بر سرش بشکست و آهن زبر

بدو گفت رستم که ای خوب‌چهر / فرو ریخت از دیدگان آب مهر
چرا ز دو باب تو خواستگران / نه انگیزی از بهر سوی تهمتن

مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوش آمدش خون بسوزد جگر
گر آزرم با بیژن بودی ز پیش / ترا داد سیمی چرا زاندازه بیش

بسالار خوان گفت پس آن جوان / ز هر چیز و هر گونه مردم بخوان

گفتار اندر انگشتری در مرغ کردن رستم و رفتن منیژه

بدو گفت هر گونه از خورش / که او را بیابید و بر پیش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / به پیچید در روی همی نان نرم

سبک دست رستم بسان پری / نهفته بمرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتا بدان چاه بر / که بیچارگان را توی راهبر

منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان و خورشها گرفته ببر
به پیچید دستار و چیزی که برد / چنین هم که بسته به بیژن سپرد

نگه کرد بیژن بخیره بماند / ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها گزین گوشه بشتافتی

بسا رنج و سختی کت آمد بروی / ز بهر من ای مهربان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان

از ایران بتوران ز بهر دژم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه باهوش و فر / ز هر گونه گونه فراوان گهر

کشن دستگاهی و کاخی فراخ / یکی کلبه پازند در پیش کاخ
بمن داد ازین گونه دستارخوان / که بر من جهان آفرین راز خوان

بدان چاه نزدیک آن بسته رو / دگر گر بخواهد بهر نو بنو
بگسترد بس بیژن آن نان پاک / بر امید دل گاه باز پس و پاک

چو دست خورش دید ازان داوری / بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند

یکی مهر پیروزه رستم بدوی / باهن نوشته بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید

منیژه چو بشنید خندیدنش / ازان چاه تاریک بسته بپیش
شگفت آمدش داستانی بزد / که دیوانه خندد ز کردار خود

چگونه گشایی بخنده دو لب / که شب روز بینی همی روز و شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی / مگر بخت نیک تو دست ای روی

بدو گفت بیژن گزین کار سخت / برامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفایی مرا بنگنی / و با من بسوگند پیمان کنی

بگویم ترا پیر سر داستان / چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب به بندی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماند به بند

منیژه چو بشنید نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغا ان شده روزگاران من / برهنه دوان بر سر انجمن

بدادم به بیژن تن و خان و مان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
در گنج و دینار و تاج و گهر / بتاراج دادم همه سر بسر

پدر گشته بیزار و خویشان من / دل خسته و چشم گریان من
وز امید بیژن شدم ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید

بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست / ز بس کار تو پاک بر کاستست

چنین گفت کاکنون بباید گفت / ایا مهربان یار بسیار جفت
بیرو گر گهر کار بندم همی / که مغز مرا بیخ اندرون سیستی

تو بشناس کان مرد گوهرفروش / که خالیگر شهر ترا داد نوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / و گرنه نبودیش بگوهر نیاز

رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تگاپوی گرم و گداز
بدل مهربانی بتن جان رده جو / اگر تو خداوند رخشی بگوی

بیامد ز بیشه بکردار باد / منیژه بر رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار او خوب روی / گران راه دور آمده پوی پوی

بدانست رستم که بیژن سخن / گشاده دست بر پیر و سیمین بدن
بجنبید و گفتش که ای خوب چهر / که یزدان ترا زو مبرا و مهر

بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو بمیودم این راه دور

چو با او بگویی سخن راز دار / شب تیره گوشت باواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید یکی آتشی برفروز

منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش خود ز انده آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاه سار / که بود دلش بچاه اندرون پار

بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان نیک پی مرد بافر و کام
چنین داد پاسخ که آمد درست / که بیژن بنام و نشانم بجست

بگویش که مارا بسان پلنگ / بسود از سینه تو کمرگاه جنگ
کنون چون درست آمد آسیان / به بیشی پیر تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون بچنگ / بپروین براندازم از خاک سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از جنگ خورشید ماند بها

بکردار کوه آتشی برفروز / که سنگ سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را

بفرمود بیژن که آتش فروز / شب آید چو خورشید گیتی فروز
سوی کردگار جهان کرد سر / که ای پاک بخشنده دادگر
تو باشی ز سر بد مرا دستگیر / تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد / تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز یابم بر و بوم را / بمانم بسنگ اختر شوم را
تو ای دختر رنج آزموده زن / فدا کرده جان و سر و چیز و تن
بدین بد که از من تو برداشتی / همه رنج من شادی انگاشتی
بمن دادی آن تاج و گنج و گهر / جهان داری و خویش و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست / بپویم بپای و بیازم بدست
منیژه بهیزم شتابید سخت / چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکار رای گیتی نهان
منیژه شد و آتشی برفروخت / که چشم شب تیره گو را بدوخت
بدلش اندرون بانگ روینه خم / که آید ز ره رخش پولاد سم
تهمتن بپوشید رومی زره / برافکند بند زره را گره
به پیش خداوند خورشید و ماه / بیامد بدو کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار بیژن مرا زور باد

از چاه بر آوردن رستم بیژن را

بگردان بفرمود تا همچنین / ببستند بر گردگه بند کین
پر اسپان نهادند زین پلنگ / همه جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن بر خشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز / بدان چاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد / که بند زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون ساختن / سر چاه از آن سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / گران سنگ بر دخمه مانند چاه
بسودند بسیار با سنگ چنگ / شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی / که سنگ از سر چاه ننهاد پی
ز اسب اندر آمد گو شیرنر / زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشه شیر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت به بد روزگار
ز گیتی همی نوش بودت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بر نیستان که بینی مرا خان و مان / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بجنبید دل زین سرای سپنج / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود بخشنده یزدان تو
بمن بخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن کین و بیداد را
ندانی تو ای بهتر شیرمرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید بر و بر جهان بین من / برو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی / بسازی و گفتار من بشنوی
بنام ترا بسته در چاه پای / به اسپ اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسید بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
بپاسخ چنین گفت بدبخت من / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید / برین رو ز تیرم بباید کشید
کشیدم و گشتیم خشنود ازو / ز کینه دل من بیاسود ازو
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / گداز زنده از درد و رنج و نیاز



همه تن پر از خون و رخسار زرد — ازان بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید — همه تن در آهن شده ناپدید

بزد دست و بگسست زنجیر و بند — جدا کرد ازو حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند ازان جایگاه — یکی دست بیژن دگر زوار

پر از غم نشستند هر دو جوان — همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش — یکی جامه پوشید نو در برش

ازان پس چو کرگین بنزدیک او — بیامد بمالید بر خاک رو
ز کردار بد پوزش آورد پیش — بپیچید ازان خام کردار خویش

دل بیژن از کینش آمد براه — مکافات آورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسپان زین — بپوشید رستم سلاح گزین

نشست از بر رخش نام آوران — کشیدند شمشیر و گرز گران
گسی کرد بارو برآراست کار — چنان چون بود در گه کارزار

بشد با بنه اشکش تیزهوش — که دارد سپه را ز هر گونه گوش
بپیش اندرون کاروان و بنه — سپاهی بنزدیک و یکتنه

به بیژن بفرمود رستم که شو — تو با اشکش و با منیژه برو

شبیخون آوردن رستم بر افراسیاب

که ما از پی کین افراسیاب — نه آرام یابیم ازین پس نه خواب
یکی کار سازم کنون بر درش — که فردا بخندد برو لشکرش

چنین گفت رستم منم پیش رو — که از من همی کینه سازند نو
برفتند با رستم این هفت گرد — بنه با اشکش تیزهش را سپرد

عنان را فکندند بر پشت زین — کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب — بهنگام آسایش و گاه خواب

بزد دست و بگسست مسمار و بند — چو شیر ژیان خویشتن در فکند
شبیخون بزد تا بدرگاه شاه — برآمد شب تیره بانگ سپاه

برآمد ز هر سو یکی دار و گیر — درخشیدن تیغ و باران تیر
سر از همه سر جدا شد ز تن — پر از خاک خنبک و پر از خون دهن

ز دهلیز او رستم آواز داد — که خواب خوشت بر تو ناخوش بواد
بخفتی تو بر جاه و بیژن بچاه — مگر باره دیدی ز آهن براه

منم رستم زابلی پور زال — نه هنگام خوابست و گاه نهال
شکستم در و بند و زندان تو — که سنگ گران بد نگهبان تو

رها شد سر و پای بیژن ز بند — بداماد بر کس نیارد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس — درین دشت گردی چو رخشت بس

که بر جان بیژن گرفتی شتاب — دلت خیره بستم همی بر بخواب
چنین هم آورد بیژن خروش — که ای ترک بدگوهر تیره هوش

براندیش ازان تخت فرخنده جای — مرا بسته در پیش و کرده بپای
همی رزم جستم بنام پلنگ — مرا دست بستی بکردار سنگ

کنونم گشاده بهامون ببین — که با من بجوید زیان شیر کین
بر ایشان ز هر سو بگیرید راه — که جویید کین و که جوید کلاه

ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند — همه کشته یا خسته باز آمدند
ز هر سو خروش و تکاپوی خاست — ز خون زیر رخش [illegible]

هر آنکس که آمد ز توران سپاه — زمانه نه ماند ازو جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب — ازان خانه بگریخت افراسیاب

بکاخ اندر آمد خداوند رخش — همه فرش و آلات او کرد پخش
پری چهرگان سه صد بت پرست — گرفته همی دست گردان ببست

گرانمایه اسپان زرین خدنگ — فشانده گهر در جناغ پلنگ
از ایوان ایران بپیشند بار — بتوان بگردند پس روزگار

ز هر سو بتاخت اسپان بزور — بدان تا بخیزد ازان کار شور
چنان بچه شد رستم از رزمگاه — که بر پیش رزم بود از کلاه

بلشکر فرستاد کس پیام — که شمشیر کین بر کشید از نیام
که من بیکانم که زین پس بکین — سپه کرد از سم اسپان زمین

گشن لشکری ساز داد افراسیاب
که پوشید نیزه رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ
همه جنگ را ساخته تیز چنگ

همه نیزه داران زده ده سنان
همه جنگ را کرد کرده عنان
نگهبان دیده برآمد ز دور
همی دید راه سواران تور

بنیزه نشسته بخیمه درون
پرستنده در پیش با رهنمون
همی داستان زد تهمتن برو
که گر مشک ریزد ز نیزه برو

چنین است رسم سرای سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوه پا
سواران توران به پیشند بار

بتوفید سهفر و برآمد خروش
تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند
کمربستگان بر درش صف زدند

همه یکسره جنگ را ساختند
دل از جای و از بوم برداختند

آمدن افراسیاب [illegible]

بزرگان ز دل کین گشاده کمر
به پیش سپهدار بر خاک سپر
همه سوگ را پاک بسته میان
همه دل پر از کین ایرانیان

که اندازه نگذشت ما را سخن
چو خواهی فکندن کار بن
گزین ننگ بر شاه تا جاودان
بماند ز گردان ز ناخردان

بایران بمردان نخواهند ماند
زنان کمر بسته دانند ماند
برآشفت مهتر چو پیان پلنگ
ازان ننگ را ساز فرمود جنگ

به پیران بفرمود تا بست کوس
که بر باز ایران بیس فسوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه
بجوشید در شهر توران سپاه

بیلان صف کشید بر دریای
خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران برامد ز راه
که روی زمین چون بدریا نماند

چو از دیده که دیده بان بنگرید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بر رستم آمد که بیچ کار
که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بدو گفت ما زین نداریم باک
همی جنگ را برکشیدیم خاک
بنه با منیژه یکی کرد بار
بپوشید خود جامه کارزار

ببالا برآمد سپه بنگرید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بیاراست رستم یکی رزمگاه
که از گرد اسپان جهان شد سیاه

یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگ آور آواز کرد
که پیش آمدان روز کارزار برد

کجا تیغ و زوبین و آهن گذار
کجا نیزه و گرزه گاوسار
هنرها کنون گرد باید پدید
برین دشت کینه بباید کشید

برآمد خروشیدن کرنای
کشیدند لشکر بران هر دو جای
از آن کوه رستم بهامون کشید
همه نیزه از کینه در خون کشید

ابر میمنه اشکش و گستهم
سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه بر میسره
زبون داشت آهنگ اگر کینه

خود و بیژن گیو در قلبگاه
نگهبان گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر کهی بی ستون
حصاری ز شمشیر پیش اندرون

بقلب اندرون بیژن شیر جنگ
همی رزمگاه آتش جای جنگ
چو افراسیاب آن سپه را بدید
که سالار ایشان رستم آمد پدید

غمی شد بپوشید خفتان جنگ
سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر بآیین صفی برکشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را به پیران سپرد
صف میمنه زفت هومان گرد
بگرسیوز و شیده سالار شاه
سپرد و بشد بر سر دشت سپاه

تهمتن همی گشت گرد سپاه
از آهن بکردار کوهی سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت

ترا چون سواران دل جنگ نیست
ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آیی بکین
بمردان و اسپان بجوشی زمین

چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ
همه پشت پیشم ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی این داستان
که برگوید از گفته راستان

چو اندر هوا باز گسترد پر بترسد ز چنگال او کبک نر
دلیر و سبکسار جنگی مباد چو با شید و با پادشاهی بیاد
بدین دشت هامون تو از دست من رهایی نیابی تو از دست من
چو این گفته بشنید ترک دژم بلرزید و برزد یکی تیز دم
برآشفت کای نامداران تور بدین دشت جنگست یا بزم و سور
بکوشید و یکباره جنگ آورید جهان بر بد اندیش تنگ آورید
چو گفتار سالار کردند گوش ز گردان لشکر برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد آفتاب تو گفتی همی غرقه شد اندر آب
فرو کوفت بر پیل رویینه خم ربودند شیپور با گاودم
ز جوشن یکی باره آهنین کشیدند گرداگرد آن دشت کین
بجنبید دشت و توفید کوه ز بانگ سواران هر دو گروه

[illegible]

درخشان بگرد اندرون تیغ و تیر تو گفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز پولاد و تیغ و تگرگ بیارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان رستم اژدهافش درفش شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را بتیر بخورشید گفتی براندود قیر
بهر سو که رستم برافکند رخش بپیران سواران همی گرد رخش
بجنگ اندرون گرزه گاوسار بسان هیونی گسسته مهار
بقلب اندر آمد بکردار گرگ پراگنده گردان آن سپاه بزرگ
بپیران سواران چو برگ درخت فرو ریخت از بار و برگشت بخت
برآمد چو باد اشکبس از دو رست ز گرز و ز تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و فرهاد و رهام گرد بس لشکر شاه ایران سپرد
همه ترگه پر پر جوی خون درفش سپهدار توران نگون
جهاندار چون بخت برگشته دید دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست یکی اسب آسوده بر بر نشست
خود و سرکشان سوی ایران بتافت کز ایران همی کام کینه نیافت
برفت از بر رستم شیرگیر بیارید بر لشکرش گرز و تیر
دو و فرسنگ چو اژدهای دژم همی مردم آمیخت ز ایشان بدم
سواران توران بن دو هزار گرفتند زنده پس از کارزار
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه که بخشش کند خواسته بر سپاه
بجنبید و بر پیل بنهاد بار به پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر که از بیشه پیروز برگشت شیر
وزیشان شد انبه و زندانها ز دست بد اندیش نر اژدها
سپاهی ز توران همه برشکست همه کام دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه تبیره زنان برگرفتند راه
سپه کرده میدان اسپان بسیم هم از شهر آوای رویینه خم
کیان و سواران دوان و دمان بزندان زمین زند پیلان کمان
به پیش سپاه اندرون بوق و کوس درفش از پس پشت گودرز و طوس
یکی دست بربسته شیر و پلنگ بزنجیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه برین گونه فرمود فیروز شاه
برفتند لشکر گروها گروه زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار انبوه نو پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
بدینسان بزرگان ایران سپاه پیاده برفتند یکسر براه
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان بپرسیدن رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو که ای نامبردار سالار نو

[illegible]

دلیر از تو گردد بهر جای شیر سپهر از تو هرگز نگرداد سیر
ترا جاودان باد یزدان پناه بکام تو گردنده خورشید و ماه

همه بنده کردی تو این دوده را / ز تو یافتیم نور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان توییم / با ایران کمر بستگان توییم
بر اسپهبدان نشستند یکسر مهان / گزیران بدرگاه شاه جهان
جو نزدیک شهر جهاندار شاه / فراز آمد آن گرد لشکرپناه
پذیره شدش شهریار جهان / نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم بنزد جهاندار شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسپ و بردش نماز / غمی گشته از رنج راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر / همی گفت کای پهلو پر هنر
گسارنده جام ده من شراب / خورنده یکی گور تنها کباب
کشاینده شهر مازندران / ستاننده شهر مازندران
کشنده چنان اژدهای دژم / که هشتاد گز بد زبر تا بدم
درنده جگرگاه دیو سپید / همان نیز از زنگ هندی و بید
برآرنده بیژن از چاه تنگ / کشنده سپه چاه خاقان زنگ
گرفته بشمشیر ده بار چین / گرفته چه ده بار توران زمین
زهی پهلوان و زهی رستهم / ز کار تو شادان و دل پر غنیم
هزار آفرین باد بر پهلوان / همیشه بماناد روشن روان
تهمتن سبک دست بیژن گرفت / جهان کش ز شاه جهان بد رفت
بیاورد و بسپرد و برپای خواست / چنان پشت جمشید را گرد راست
وزان پس اسیران توران هزار / بیاورد بسته بر شهریار
بر و آفرین کرد خسرو ز مهر / که جاوید بادا بکام سپهر
سرت سبز باد و لبت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
خنک زال کش بگذرد روزگار / بماند بگیتی جو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که سر / همی پروراند یلا زال دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر بخت من / که چون تو پرستند همی بخت من
تویی تاج ایران و پشت مهان / نخواهیم بی تو زمانی جهان
همان نیمروز از تو خالی مباد / که چون تو ندیدست گیتی بیاد
بخورشید ماند همه کار تو / به نیکی سپهر جاست دیدار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / که بخت پاکرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین / تو دادی سپهر و زبور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر / که گیتی مباد از رای تو دیر
همی آفرین کرد بر شهریار / که شادان زی تا بود روزگار
برستم سرت جاودان سبز باد / دل زال فرخ تو شاد باد
بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان والا منش را بخوان
چو از خان سالار برخاستند / نشستنگه و مجلس آراستند
فروزنده مجلس و می گسار / نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران / بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ بدیبای رومی برنگ / خروشان ز چنگ پری زاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب / بپیش اندرون انگبین و گلاب
همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سر و سهی
همه پهلوانان چنین و پرست / برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر رستم بیامد بدر / کشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همی زد شیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه / گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسپ بزین و صد اشتر بار
دو تخته پری روی بسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد و کردند یکسر بپای
همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برگشت گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان / به بست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیچید تفت

بزرگان که بودند با او بهم / بجنگ و به بزم و بشادی و غم
بر اندازه‌شان یک بیک هدیه داد / از ایوان چنین و برفتند شاد

چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش / سخن گفت از رنج و تیمار خویش

ازان تنگ زندان و آن کارزار / فراوان سخن راند با شهریار
همان گردش روزگاران بد / همه داستان پیش خسرو بزد

ببخشود و بخشایش آورد سخت / ز درد و غم دختر کم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم

یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و فرش و هرگونه چیز
به بیژن بفرمود کان خواسته / ببر سوی ترک روان کاسته

برنجش مفرمای و سختش مگوی / نگر تا زمانه چه آرد بروی
تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را برآرد بچرخ بلند / زتیمار و دردش گزند
وزانجای گردان برد سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک

همانرا که پرورد در بر بناز / در افکند خیره بچاه نیاز
یکی را زچاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

ز کردار بد را جهان شرمست / کسی را به نزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس / ولیکن نگوید خود آزرم کس

چنین است کار سپنجی سرای / بد و نیک را او بود رهنمای
ز بهر درم تا نباشی بدرد / بی آزار بهتر دل رادمرد

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد

تمامی بگفتم من این داستان / بدینسان که بشنیدی از باستان
بدین کار بیژن سخن ساختم / به پیران و گودرز پرداختم

جهان چون برآسانی برآیدی / بد و نیک روزی سرآیدی
چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتیت یکسر دراز

بیکروی جستن بلندی رواست / وگر در میان درم اژدهاست
وگرچه گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

چو سرو سهی گوژ گردد بباغ / بروبر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست

برآید ز خاک و شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد / بگیتی بی آزار اندر خورد

اگر تو بمانی بگیتی دراز / ز رنج تن آید برفتن نیاز

داستان کودرز و پیران [illegible]

یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند مانی فزون بایدت / همان خورده بگذر ورنگ زایدت

سه چیزت بباید کزو چاره نیست / وزان نیز بر سرت پیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری / بیزدگر بدیگر سخن ننگری

کزین سه گذشتی همه رنج و آز / چه از آز رنجی چه رنج دراز
چنین است اگر گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد

دل شاه ترکان چنان گم شود / همیشه برنج از در آز بود
ازان پس که برگشت ازان جنگگاه / که رستم برو کرد گیتی سیاه

نشد تا زبان تا بکاخ رسید / بتنگ از کیان بهره شد ناامید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل / ابا کاردانان هشیار دل

چو پیران و گرسیوز رهنمون / چو شیده که او تشنه بود بخون
بر ایشان همه داستانها گشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد

که تا بر نهادم بشاهی کلاه / مرا کشت خورشید تابنده گاه
مرا بود بر مهتران دسترس / عنان مرا بر نتابید کس

زهنگام رزم منوچهر باز / نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خوان من / ز ایران بیازند بر جان من

دلاور شدان مردم نادلیر — گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کار سازیم زود — وگرنه برآرند ازین مرز دود
سپزد دگر کنون گرد این کشورم — سراسر ورنستادگان کشورم
ز ترکان و از چین هزاران هزار — کمر بستگان از در کارزار
بیارم همه گرد ایران سپاه — بسازیم برگردشان کینه‌گاه
همه موبدان رای هشیار خویش — نهادند در پیش بالای خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت — زدن کوس شاهی بران پهن دشت
بآموی لشکر گهی ساختن — شب و روز بگشودن از تاختن
که آن جای جنگست و خون ریختن — ابا گیو و با رستم آمیختن
سپه را فراز گرد آن کینه‌ور — بهنگام جنگ آبداده بزر
چو افراسیاب آن سخنها شنود — برافروخت از تخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان — بکرد آفرینی برسم ردان
نویسنده نامه را پیش خواند — همی هرچه بایست با او براند
ورنستادگان خواند از انجمن — بنزدیک فغفور شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر سروری
چو دریای جوشان زمین بردمید — چنان شد که کس روی هامون ندید
گله هرچه بودش ز اسپان یله — بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز — پدر بر پدر بر همی داشت راز
سپهبد بها را گشادن گرفت — شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته — بدان بی‌نیازی شد آراسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار — همه رزم جویان سپارنده کار
سپرد او بمهتر پسر شیده شاه — که او بود لشکرکش و کینه‌خواه
چنین گفت کای لشکر رزمساز — سپردم ترا راه خوارزم باز
نگهدار آن مرز خوارزم باش — همیشه کمر بستهٔ رزم باش
بیاورد پنجه هزار دگر — همه کینه جویان ببسته کمر
به پیران ویسه سپرد آگهی — چو بنشست بر تخت شاهنشهی
بدو گفت تا شهر ایران برو — همان رخت به تخت بالا رنو

آگاهی یافتن نوذر از حال افراسیاب

در آشتی هیچ گونه مجوی — سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کیی گوبر و آب و آتش بهم — برو بر دو برگرده باشد ستم
دو پرمایه سردار و دو پهلوان — یکی هوش و پیر و دیگر جوان
برفتند با شاه افراسیاب — برآرام سرو جوان شتاب
ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ — خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد بنوذر ز شاه — که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر افراسیاب — ز کینه نیامد شب تیره خواب
برآورد خواهد همی شور و جنگ — فراز آمد از هر سوی جنگ تنگ
همی زهر بارید نوک سنان — که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار — بجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام جنگ و نبرد — ز جیحون بگردون برانگیخت گرد
دلیران درگاه افراسیاب — ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آواز شیپور و زخم درای — تو گویی برآید همی دل ز جای
گر آید بایران بجنگ [illegible] — نبرد دلاور نیابند راه
سپر مرز توران به پیران سپرد — سپاهی ورنستاد با او بخورد
سوی شهر خوارزم چون صد هزار — کمر بسته رفت از در کارزار
سپهدارشان شیدهٔ شیردل — گرآنس سپاهند شمشیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست — که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان — براندیشه بنشست شاه جهان
پس آنگه چنین گفت کای بخردان — من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند — ز خورشید ایرانش آید گزند
سپه مار چون سر برآرد بکو — ز سوراخ پیچان شود سوی جوب

همه موبدان را بر خویش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانهٔ رزمساز

چو دستان سام و چو گودرز و گیو / چو شیدوش و رهام و فرهاد نیو
دگر بیژن و اشکش و گستهم / چو گرگین و چون زنگه و گژدهم

چنین نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همی رزم جویند راه

چو دشمن سپهدار شد تیز چنگ / ببایدْ بسیجید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش کاوْدم / دمیدند و بستند روینه خم

بزد مهره در جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی برآمد و نیل

[illegible]

ز ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند آن سپران سپاه
خروشی برآمد ز درگاه شاه / بیاراستند از بر پیل گاه

کسی کو بباید عنان و رکیب / نباید که باید بخانه شکیب
بفرمود کز روم و هندوستان / سواران جنگی و مبارزگوان

دلیران گردنکش از تازیان / بپسیجیده جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار / ز هر سو سواران نیزه گذار

هرآنکو چهل روز را نزد شاه / بباید بیاید بسر بر کلاه
پراکنده کردند هر سو سوار / فرستاد با نامهٔ شهریار

چو هفته برآمد بفرمان شاه / بجوشید دریا ز شاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش

ز هر سو همی خواست آواز کوس / بشبگیرگاه خروش خروس
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صف بر در پیشگاه

سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج دینار شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه

بر گستوان و بجوشن چو کوه / شدند آهنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته / وزیشان دل شاه پرداخته

نخستین از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو و بر رستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد

ره سیستان گیر و بر کش بگاه / به هندوستان اندر آور سپاه
ز غزنین و تا برهٔ برین / چو کردی ترا تاج و تخت و نگین

چو آن پادشاهی شود یکسره / تابش چو آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین / کسی کو نخواهد ز لشکر گزین

بزن کوس رویین و شیپور و نای / بکشمیر کابل فرو نه بپای
که ما را سپر از خنگ افراسیاب / نباید همی خورد و آرام و خواب

الایان و عرجه بلهراسپ داد / بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه / گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار / ببر تا برآری ز ترکان دمار
باشکش بفرمود تا سی هزار / دمنده هژبران نیزه گذار

بزد سوی خوارزم کوس بزرگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
ابا شیرهٔ رزم زن پور شاه / که زد بر در شهر خوارزم گاه

سپاه چهارم بگودرز داد / چه مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم

بفرمود بستن کمرشان بجنگ / سوی شهر توران شدن بی درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان / ابا پهلوانان و آزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز در پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار / که زیشان کمربستهٔ کارزار

نگر تا نیازی به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نبندد میان / چنان ساز کز تو نیابد زیان

که نپسندد از ما بدی کردگار / سپنج است گیتی و ما بر گذار
چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیزدل را باتش سپری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نگر تا نجوشی بکردار طوس / نبندی بهر کار بر پیل کوس
جهاندیده سوی پیران برفت / هشیوار و از نامداران گرفت
بپیوند فراوانش بگشاد گوش / بر و چادر مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان [illegible] یاد کن
چنین گفت سالار لشکر پناه / که فرمان تو برتر از شید و ماه
برانسان روم که تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره برآمد نوان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
بپیش سپاه اندرون پست پیل / که از بانگ ایشان زمین شد چو نیل
وزان زنده پیلان جنگی چهار / بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر / نشستن که شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست / بر آن تخت زرین و بر پیل مست
برانگیخت پیلان بر خواست گرد / وزان گرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود / برینسان که کردنی پیل بود
بی‌آزار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک پیران رسید / سپه را از آن لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گذار / زگردان هشیار لشکر هزار

[illegible]

سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند
بدو گفت کای پور سالار پیر / برافراخته نیزه سپاه پیر
گزین کرده‌ام در خور لشکری / که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه / ز بند رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / بی‌آزاری و رنج و آزار خویش
همه شهر توران بدیر امیان / ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که با داد کرد / بگیتی در و مژه پر آب کرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوک ایرج نتابید ماه
ز ترکان تو تنها ابر خویشتن / شناسی بمهر و وفا تن بتن
دروغست بر تو همی نام و مهر / نه پیمت اندر دل آرام و مهر
همانست کان از رزم جویی / مرا گفت با او همه نرم گوی
بدانجایگه سیاوش رد / بهر سو پراکند بنیاد بد
نبرد منش دست کامست نیز / ز خون بدی کامست نیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان کسی را نیازرده
همه شاه بگذارد از تو همی / بدی نیکی انگار دارد همی
نباید که بر دست من بر تباه / شوی بر فراوان گذشته گناه
دگر گر پی جنگ افراسیاب / زمانه همی از تو گیرد شتاب
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی / همیدون از ایشان سخن بازجوی
گرت چیره گردد بر این زبان / تو رستی ز بیمار و رستی بجان
تن و بوم و خویشانت آباد باد / ز رنج منت گردن آزاد باد
گر از تو پدیدار ناید گناه / بماند بتو تخت و مهر و کلاه
بجویم برین کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب
گر او شاه ما را کنی خواستن / بباید بسی لشکر آراستن
ور ایدونکه پیچی تو گرد گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
مگر بند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افگند کین / بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش یازید دست / جهانی به بیداد بر کرد پست
بسان پلنگان از آن انجمن / ببندی و بفرستی نزدیک من
بدان تا فرستم بنزدیک شاه / چه شان پرستاند چه بخشد گناه
همه تا جهانشان بدیوان من / نوشتست شاه جهانبان بمن
چو بشنیدی از داستان بزرگ / که افگند شیر ژیان پیش گرگ

که هر کو بخون کیان دست شست — زمانه بجز خاک جایش نجست
دگر هرچه از گنج نزدیک تست — همه دشمن جان تاریک تست

ز اسپان پرمایه و گوهران — ز دیبا و دینار و از افسران
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان — ز تختان و از خنجر هندوان

همه آلت لشکر و سیم و زر — فرستی به نزدیک من سر بسر
به پیدا دگر مردمان بسندی — فراز آوریدی ز راه بدی

بدان باژ خری مگر جان خویش — به بندی بگم راه درمان خویش
چه اندر خور شهریار است آن — فرستم به نزدیک شاه جهان

ببخشیم دیگر همه بر سپاه — که هر دم برآرند گردن بماه
بهی برگزین آنکه بی رنج و راه — یکی راه جویی به نزدیک شاه

خود و دودمان نزد خسرو روی — بدان پایه مهتر او نغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا — بخورشید تابان برآرد سرا

ز مهر دل او تو آگه تری — گر او تو نبینی بجز بهتری
ببری دل از مهر افراسیاب — نبینی شب تیره او را بخواب

ور از شاه ترکان بترسی ز بد — نخواهی که آیی بایران سپرد
بپرداز توران و برکش بخاج — بر تخت ساج و بپرداز باج

ورت سوی افراسیاب است رای — روسوی او جنگ ما را مپای
که با آنکه باید بسیچید جنگ — مرا دل چو شیر است و چنگ پلنگ

بترکان نمانم من از تخت بهر — کمان من ابرست و بارانش زهر
گزین یک ذری گر بجنگت هواست — سرت پر ز پیراسیی و کیمیاست

بسیچیده رزم و خنجر اندای — گرت چست باشی درنده بپای
چو صف برکشند از دو رویه سپاه — گنهکار پیدا شد از بی گمان

گرت گفتهای مرا این نشنوی — بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارت سود — که تیغ زمانه سرت را درود

بگفت این سخن پهلوان با سپر — که بر خوان پیران همه در بدر
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ — گرفته بیاد آن سخنهای تلخ

فرود آمد و کس فرستاد زود — بدان سان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد زود — برفت از در بلخ تا ویسه گرد

که پیران بدان شهر بد با سپاه — که دیهیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون سوی پیران رسید — سپهدار پیران سپه را بدید

بگفتند کامد سوی بلخ گیو — ابا او بزرگان و گردان نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش — برآمد ز گردان لشکر خروش

بزد نای رویین و بربست کوس — شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزارش ز لشکر سوار — فراز آمدند از در کارزار

از ایشان دو بهره هم انجا بماند — برفت و جهاندیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید — بگرد لب آب لشکر کشید

بجیحون بر از نیزه دیوار کرد — چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شدند اندر سخنشان درنگ — بدان تا نباشد به پیدا جنگ

ز هر گونه گفتند و پیران شنید —

رفتن گیو [illegible] نزد گودرز از پیش پیران

— کنه کاری آمد ز ترکان پدید

بزرگان ایران زبان یافتند — بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب — سواری به نزدیک افراسیاب

که گودرز کشوادگان با سپاه — بیامد بایران پی کین شاه
فرستاده آمد به نزدیک شاه — گزین پور او مهتر انجمن

مرا کوشش دل سوی پیمان تست — به پیمان روانم گروگان تست
خبر چون بسالار ترکان رسید — سپاهی بجنگ آوران برگزید

فرستاد نزدیک پیران سوار — ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین — وز ایشان بپرداز روی زمین

نه گودرز باید که ماند نه گیو — نه فرهاد و گرگین و رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار — همی تخت ترکان کنند آرزو

بیارم سواران ترکان کنون   همه شهر ایران کنم جوی خون

برای هشیوار مردان مرد   برآرم ز پیران و این بار گرد

چو پیران بدید آن سپاه بزرگ   بخون تشنه هر یک بکردار گرگ

برآشفت از آن کار و نیرو گرفت   هنر با نشستن ز دل اندر گرفت

جفا پیشه گشت آن دل نیکخوی   براندیشه شد رزم کردار روی

بگیو آنگهی گفت برخیز و رو   سوی پهلوان سپه باز شو

بگویش که از من تو چیزی مخواه   که فرزانگان آن ندیدند راه

[illegible]

یکی آنکه از نامدار کیان   بر تو فرستاد باید توان

و دیگر که گویی سلاح و سپاه   گرانمایه اسپان و تخت و کلاه

برادر که روشن جهان منست   گزیده سپهبد و پهلوان منست

همی گویی از خویشتن دور کن   دلاور چنین خام داند سخن

مرا مرگ بادا بدان زندگی   که بیمار باشم کنم بندگی

یکی داستان زد برین بر پلنگ   چو با شیر جنگی برآید بجنگ

بنام ار بریزی مرا گفت خون   به از زندگانی به ننگ اندرون

و دیگر که پیغام شاه آمدست   بفرمان جنگم سپاه آمدست

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو   ابا لشکر آن نامداران نیو

سپهدار چون گیو برگشت ازو   خروشان بسوی جنگ بنهاد رو

بیامد چو پیش گنابد رسید   بدان دامن کوه لشکر کشید

چو گیو اندر آمد به پیش پدر   همی گفت پاسخ همی دربدر

بگودرز گفت اندر آور سپاه   بجایی که پیدا نبینی رزمگاه

که او را همی آشتی رای نیست   بدلش اندرون داد را جای نیست

ز هر گونه با او سخن راندم   همه هر چه گفتی برو خواندم

چو آمد پدیدار ایشان گناه   نوندی برافکند نزدیک شاه

که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ   سپه راند باید کنون بی درنگ

سپاه آمد از نزد افراسیاب   چو ما باز گشتیم بگذاشت آب

کنون کینه را کوس بر پیل بست   همی جنگ ما را کند پیش دست

چنین گفت پس گیو با پهلوان   که پیران بسیری رسید از روان

همی داشتم چشم ازین نهان   ولیکن بفرمان شاه جهان

ببایست رفتن که چاره نبود   دلش را کنون شهریار آزمود

یکی داستان گفته بودم بشاه   چو فرمود لشکر کشیدن براه

که دل را ز مهر کسی برگسل   کجا نیستش با زبان راست دل

همه مهر پیران بترکان برست   بشوید همی شاه ازو پاک دست

دمان از پس گیو پیران دلیر   سپه را همی راند بر سان شیر

چو دانست گودرز کامد سپاه   بزد کوس و آمد رسیده براه

ز کوه اندر آمد بهامون گذشت   کشیدند لشکر بران پهن دشت

چو پیران سپاه از گنابد براند   بروز اندرون روشنایی نماند

لشکر کشیدن پیران بجنگ گیو و گودرز

سواران جوشن وران صد هزار   ز ترکان کمربسته کارزار

برفتند بسته کمرها بجنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

بکردار کوه از دو رویه سپاه   فراز آوریدند و بستند راه

برافروختند آتش از هر دو روی   از آواز گردان پرخاشجوی

جهان سربسر گفتی آهن است   بدامن بر از آشتی دشمن است

زبانگ تبیره به سنگ اندرون   بدرید دل در شب تیره گون

سپیده برآمد ز کوه سیاه   سپهدار پیران به پیش سپاه

بیاسوده اسب اندر آورد پای   یلان را بهر سو بجستند جای

سپه را سوی میمنه کوه بود   ز جنگ دلیران بی اندوه بود

سوی میسره رود و آب روان   سپردار و از بادپایان دمان

همیدون پیاده بسی نیزه‌دار   ابا ترکش و تیر جوشن گذار

کجا نافکنده به بازو درون   همی از جگرشان بجوشید خون

پس پشت ایشان سواران جنگ — گرازان بخنجر ببردند رنگ
پس پشت لشکر ز پیلان چو کوه — زمین از پی پیل گشته ستوه

درفش خجسته میان سپاه — بگوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون — ز گرد سواران هوا سیلگون

درفشیدن تیغهای بنفش — ازان سایه و کاویانی درفش
تو گفتی همی از شب تیره چهر — ستاره همی بر فشاند سپهر

بیاراست لشکر بسان بهشت — بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه — پس پشت لشکر حصار و بنه

گرازه سر تخمهٔ گیوگان — زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند — ز گیروی لشکر بیاراستند

بر آن بام فرمود پس پهلوان — که ای تاج و تخت خرد را روان
برو با سواران سوی میسره — بکردار نوروز هور از بره

بپیروز لشکر تو از فر خویش — سپه را همی دار در بر خویش
بدان آنگون خنجر نیوسوز — چو شیر ژیان با یلان رزم توز

برفتند یارانش با او بهم — ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گرد رهام رزم را ناگزیر — فروهل که بگذرد از چرخ تیر

بفرمود تا گیو با دو هزار — برفتند بر پشتوانی سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی — که بد جایگه گرد آن خارخ جوی

برفتند با گیو جنگ آوران — چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار — نگهبان لشکر سوی رودبار

همیدون فرستاد بر سوی کوه — درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیدبان بر سر کوهسار — نگهبان و دو ستاره شمار

شب و روز کردن برافراخته — وزان دیده که دیدبان ساخته
بجستی همی باز توران سپاه — پی مور دیدی بهفتاد راه

ز دیده خروشیدن آراستی — بگفتی بکوه در زور برخواستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه — که رزم آرزو کرد خورشید و ماه

چو سالار شایسته با جنگ ب — نترسید سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد بسالارگاه — که دارد سپه را ز دشمن نگاه

درفش دلفروز برپای کرد — سپه را بقلب اندرون جای کرد
سپه را ز همه خواند نزدیک خویش — پس پشت شیدوش و فرهاد پیش

بدست چپش رزم دیده هجیر — سوی راست کنارنگ شیرگیر
ببستند از آهن بگردش سرای — پس پشت زنده پیلان جنگی بپای

در و دشت و کوه و بیابان سپاه — عنان یافته سر بسر با عنان
سپهدار ترکان غمین گشت سخت — برآشفت با تیره خورشید بخت

وزان پس بکه کرد جای سپاه — بباید نگاهش در رزمگاه
نه آورد که دید و نه جای صف — همی بر زد از خشم کف را بکف

برانسان که آمد بیاراست ساخت — چو سوی پیلان اسب بایست تاخت
پس از نامداران و گردان خویش — کسی گو کند جنگ را دست پیش

وزان جنگ سازان ایران سپاه — کسی کش بدان کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیر زن سی هزار — که بودند شایستهٔ کارزار

بهومان سپرد آن زمان قلبگاه — سپاه سر برافکن برزم خواه
بخواند اندریمان و اخواست را — نهاد سپه را و پرکاپست را

چپ رزمگاهش باشیانی سپرد — ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد — چنین پهلوانان با دار و برد

برون رفت رویین و پیته س — ابا ده هزار از یلان ختن
بدان تا در بیشه را همچو شیر — کمین گه کند با یلان دلیر

طلایه فرستند بر رود و کوه — سپهدار ایران شود در ستوه
که از رزمگه سر نهد پیشتر — بجنبد از خویشتن پیشتر

از ایرانیان گر سواری ز دور — عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش — همه رزمگه آمدی زو بجوش

دو لشکر بروی اندر آورد روی / همه نامداران پرخاشجوی
یکی را نگفتن نجنبید لب / چنین ایستاده سه روز و سه شب

همیگفت گودرز اگر جای خویش / سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند جز از باد در دشت من

شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختر هور و ماه
که با روزگاری بنیک اخترش / کدامست و جنبش کجا در خورش

کجا برد باد از زمین گرد / که چشم سواران بپوشد بگرد
بر ایشان بپایم بگرد دستگاه / بگردار باد اندر آرم سپاه

و پیران نهاده همیدون دو چشم / که گودرز را دل بجنبد ز خشم
کند پشت پر دخت و راند سپاه / بکین اندر آید ز پشتش براه

بشد پیش رزن گیو ز قلبگاه / بروز چهارم ز پشت سپاه

به پیش پدر شد همه جامه چاک / همی با سمان بر پراگند خاک
همیگفت ایا باب کار آزمای / چه باشی همی بودن اندر بپای

به پنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز را باشش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید / نه گردی بروی هوا بر دمید

سواران بخفتان و خود اندرون / یکی را برگ بر بجنبید خون
بایران بسی از تخم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار

کنون تا نیاید بجنگ پشن / ازان کشتن و رزمگاه کشن
بلاوان که چندان پسر کشته دید / سر بخت ایرانیان کشته دید

جگر خسته پشت و گم کرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش بر چشم باید فکند / نهادست سر سوی چرخ بلند

سپهدار کو تا شمرده سپاه / ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کین در نفس نیست خون / شد آن جنگ جنگ آورا زار بون

بگفت از جهاندار گودرز نیست / که او را روان خود بدین مرز نیست
بگفت از تو دارم همی ای پدر / که شیر ژیان از تو خواهد هنر

دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن چشم و بفروز خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا / نگیرد همی رزم دشمن نوا

چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بفسرد
چو بر سبزه با گرد افسرده جنگ / به پشت تو سنگ آید و پیش جنگ

که آید ز گردان بپیش سپاه / که آورد گیرد بدین رزمگاه
ور ایدونکه ترسی همی از کمین / ز جنگ سواران و مردان کین

بمن داد باید سوار هزار / گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمین گاهشان / پر افشان کنم از بر ماهشان

ز گفتار پیران بخندید گیو / بسی آفرین خواند بر پور نیو
بداد ار گفت از تو دارم سپاس / مرا دادی این پور نیکی شناس

همش زور دادی همش توش و فر / ستایش بپای هر جای فر خدای
بمن بازگشت این دلاور جوان / جهانجوی بُد بچه پهلوان

چنین گفت مر بچه را نره شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببرّم از و مهر و پیوند پاک / پدر آب دریا بود مام خاک

ولیکن تو ای پور چیره سخن / زبان برنیا برگشاده بکن
که او کار دیدست و دانا ترست / بدین لشکر ما سور مهتر ست

کسی کو بود سوده روزگار / نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر بیار اندر اند / نه ترکان بجنگ و شکار اندر اند

همه شو بخستند و برگشته سر / همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد این پیر کار آزمای / که ترکان بجنگ اندر آید بپای

پس پشتشان دور کرده گروه / بود لشکری کینه و رزم گروه
بهستی تو گوپال گودرز را / که چون بر نوردد همی مرز را

و دیگر که از اختر نیک و بد / همی گردش چرخ را بشمرد
چه پیش آید از روزگار بهی / کند روی کشور ز ترکان تهی

چنین گفت پیران به پیش پدر / که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیا را گرانیست رای / سپرد گرند اریم از آهن قبای
شوم جوشن و خود بیرون کنم / بی روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوان را بکار / بیایم کمر بسته کارزار
وزان لشکر ترک هومان دلیر / بیامد به پیش برادر چو شیر
که ای پهلوان ره افراسیاب / گرفتار اندرین جنگ ما را شتاب
بهفتم فراز آمد این روزکار / میان بسته جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی / چه اندیشه داری بدل در بگوی

[illegible]

گرت رای جنگست جنگ آزمای / ورت رای رفتن بر از جای
که نگشت بر تو با پهلوان / بدین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست این که با ما بجنگ / برفتند رفته ز روی آب رنگ
از ایشان همه رزمگه گشته بود / زمین سربسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران سوار کم است / نه آن دوده را پهلوان رستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی سپه را برانگیختن
ز جنگ آوران پهلوی کرزن / بمن دوده تو بنگر که رزم و کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه / که آمد بر من چنین با سپاه
گزین بزرگان کیخسروست / سر نامداران آن پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من / همی سرفرازد بهر انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی / برای هشیوار و فرزانگی
دگر آنکه پر داغ دارد جگر / پر از خون دل از درد گشته پسر
که از تن سرانشان جدا ماندهام / زمین را بخون گرد بنشاندهام
کنون تا به تنش اندرون جان بود / جگر پر ز خون چشم گریان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فراز آوریدست و کرده گروه
ز هر سو که جویی بدو راه نیست / بر اندیش کین رنج کوتاه نیست
مگر مانده گردند و سستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیر باران کنیم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آییم شان / چو شیر ژیان در برآریم شان
بر ایشان بگردد بهر کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه / برآورده از چرخ کیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چه گرد هسی گرد آز
و دیگر که از نامداران بجنگ / نیاید به پشت گرانان نهنگ
ز گردان کسی را که بی نام تر / بجنگ سواران بی آرام تر
ز لشکر فرستند به پشت کس / اگر برنوردی برو بر زمین
ترا نام از و بر نیاید بلند / با ایرانیان نیز ناید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بجوی / شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی / همی چیره دانیست گرد آروی
چنین داد پاسخ گرایان سوار / نیامد که با من کنند کارزار
ترا خود همی مهربانیست خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
دلت گر بکین جستن آهنگ نیست / بجانت درون آتش جنگ نیست
شوم جبه کامروز بر تن کنم / سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکر که خویش باز / همی سود دندان بسان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ سر دل پر از کین شاه
چو پیران بدانست کوشد بجنگ / برو بر جهان شد ز اندوه تنگ
بجوشیدش از درد هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد بپیکار تنگ

سبک پارسی شد نماینده چست / بفرجام کار اندر آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر دُر ببارد همان نغز نیست

چو هومان ویسه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو بازخورد

طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کاین مرد پرخاشجوی / بخیره بدشت اندر آورد روی

کجا رفت خواهد همی چون نوند / بجنگ اندرون زین و گرز و کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد کهی تیر و تیغ و کمان

که این شیردل نامبردار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد
سپهدار ویسه‌ست هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز اوی / کمربستن و قامت و برز اوی
همه یکسره بازگشتند ازوی / سوی ترجمانش نهادند روی

که رو پیش هومان بترکی زبان / همه گفتهٔ ما براو برخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگ جوید گشاده‌ست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز گردان و سالار و گردنکشان / بهومان بداد این یکایک نشان

که گردان کدام‌اند و لشکر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
وزان پس هیون تگاور دوان / طلایه برافکند بر پهلوان

که هومان ازان رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
ز پیش سواران چو هومان برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت

وز انجا خروشی بر آورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه

چپ لشکر و جنگ شیران توی / نگهبان سالار ایران توی
بآورد با من بباید گشت / سوی رود خواهی وگر کوه و دشت

وگر تو بیایی وگر گستهم / بیاید دمان با فریبرز هم
که جوید نبرد دم ز جنگ آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران

هرانکس که پیش من آید بکین / زمانه برو برنوردد زمین

گفتار اندر آمدن هومان و جنگ خواستن از ایرانیان

وگر تیغ ما را پسندد بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامور مرد پرخاشجوی

ز ترکان ترا بخرد انگاشتم / جز این گونه پستی که پنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور بپیش سپاه آمدی

تو دانی که اندر جهان تیغ دار / نبندد کمر چون تو دیگر سوار
که هر کو بجنگ اندر آمد نخست / ره بازگشتن بباید بجست

ازین هر که نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ
ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه

بدو گفت هومان که چندین مگوی / بدین چیره با من بهانه مجوی
بدان نیزه را جای بیند اگر کین / نه مرد سوارانی و دشت کین

وز انجا بقلب سپه برگذشت / دمان تا بر روی لشکر گذشت
بنزد فریبرز با ترجمان / بیامد بکردار پیل دمان

یکی برخروشید کای بدنشان / فرو برده گردن ز گردنکشان
سرافراز سالار و زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش

ز ترکان سپردی بر و بوم و برد / بلاشان بایران نخواهند مرد
چو سالار بودی شدی زیردست / کمربندگی را میانت ببست

سیاوخش رد را برادر توی / بگوهر ز سالار برتر توی
تو باشی سزاوار کین خواستن / بکینه ترا باید آراستن

من از تخمهٔ تور توران شهم / بگوهر نگر با تو خود همرهم
یکی با من اکنون بآورد کار / بیا تا بگردیم گرد سپاه

بخورشید تابان بر آمدت نام / چو پیش من اندر گذاری تو گام
وگر تو نیایی بجنگم رواست / گرازه زواره نگر تا کجاست

کسی را ز گردان به پیش من آر / که باشد ز ایرانیان نامدار
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
درفش از من و از شاه بستد رواست / باو داد پیلان و لشکر که خواست
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
و دیگر که بر گرز او بی‌گمان / سرآید پسالار تاران زمان
اگر با تو مان رزم فرمان دهد / ولی را پر از داغ درمان دهد
چنین پاسخ آورد هومان که بس / بگفتار بیشم ترا دست رس
بدین گرز با چوب کی کارزار / که بر ترک و جوشن نیاید بکار
کمر بسته کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
شنیدم همه هر چه گفتی بشاه / وزان پس سپه را کشیدی براه
فرستاده آمد بتوران سپاه / گزین پور تو گیو لشکر پناه
که گر چشم من دید کی کارزار / به پیران برافتند برآرم دمار
کنون از پس کوه چون گوسپند / نشستی بکردار غرم نژند
گر او پندش پیش را جای نیک / بجوید ز پیمان چنان نام و ننگ
خرابی بود پیمانت با شهریار / که بر کینه بر کوه گیری حصار
چو پاسخ نیابی کنون ز انجمن / ببی دانشی برنهی این من
کنون آمدم با سپاه گران / از ایران گزیده دلاور سران
همی چاره سازند و دستان و بند / گریزان ز گرز و سنان و کمند
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو نخچیران ز رزمگه بردمید
ازان پس که جنگ تنش دیده / پر از رزم ترکان بپیچید
ورا ایدونکه بیست آنکه گویی همی / بآورد که هم بجویی همی
که من با فریبرز و رهام جنگ / بجستم بسان دلاور نهنگ
بگو در زبد پند و پیکارشان / شنیدن نیرزید گفتارشان
یکی با من آیی بدین کینه گاه / بگرد و بگرز گران کینه خواه
یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر جنگ جویی چه جویی درنگ

چنین داد پاسخ فریبرز باز / که ای شیر درنده رزمساز
به پیروزی اندر بترس از گزند / که یکسان نگردد سپهر بلند
بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه کیی برنهاد
همیشه به پیش سپه کینه خواه / پدر بر پدر بود سالار شاه
سپه را بدو بست فرمان جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
نبینی که من پیر چگونه ز ننگ / بگردون برآرم بمیدان جنگ
بدین تیغ کاندر میان بسته‌ام / کمانی که از جنگ خود رسته‌ام
وزانجا بدین چیره کی باز گشت / که گفتی مگر شیر بد باز گشت
بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای پر منش مهتر دیو بند
همان هدیه شاه و پیمان تو / به پیران سپالار و فرمان تو
وزان پس که سوگند خوردی بماه / بخورشید و تخت و بگنج و کلاه
چو شمشیرزنان لشکر آراستی / همی با رز و جنگ ما خواستی
چنان همچو نخجیر گرز شیر / گریزان و شیر از پس اندر دلیر
یکی لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپه را پس کوهسار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد مرا تا بگفتن سخن
تو نشناسی از شاه فرمان من / همان بود سوگند و پیمان من
شما هم بکردار روباه پیر / به بیشه در آرام نخجیر گیر
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که دل خسته شیر آید براه
بگودرز گفت از ایدر بجنگ / نه زانست با من که داری تو ننگ
بلاوز بجنگ آزمودی مرا / بآورد که بر بستودی مرا
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
بکشتم سراپیر همه انجمن / نیامد ز گردان کسی پیش من
تو آنی که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
فراوان سپه داری انبوه / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
بس اندیشه کرد اندران پهلوان / که گر پیش آید کسی از گوان

گر از نامداران هنر برد مال / فرستم بنزدیک این بدسگال
دل پهلوانانش بپیچد ز درد / وزان پس نشیند نجوید نبرد
شود کشته هومان بدین کینه گاه / ز ترکان نیابد کسی کینه خواه
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندرون دست تنها شود
چنین داد پاسخ بهومان گیو / بگفتار تندی می در کار نو
که کس را ز ترکان نباشد خرد / گر اندیشهٔ خویش رامش برد
چو در پیش من بر گشایی زبان / بدانستمت آشکار و نهان
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از بن بروباه چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته / همه بادپایان برافراخته
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی بباید زدن
بکینه دو پیشش بیازد جنگ / همه نامداران بخایند چنگ
تو اکنون سوی لشکرت باز شو / برافراز گردن بسالار گو
گر ایرانیان چند جستم نبرد / نزد پیش من کس خر از باد سپرد
بدو گفت هومان با بانگ بلند / که گردان کدامند و گفتار چند
بدان رزمگه بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاد آوریدم بدین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی بجوی / وگرنه ز آتش متاب روی
نداری از ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / وگر گل چنین راه بی خار نیست
بچاره همی بازگردانیم / بگیرم فریبت مگر دانیم
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کاین نیست روی
چو هومان بگفتار بگذشت سیر / برآشفت بر پهلوان شیر دلیر
که از ما یکی را بآوردگاه / فرستی بنزدیک او کینه خواه
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان را بزه کرد و زان پس چهار / بیفکند اسپ اندر آمد غرار
بیاورد با او بیاویختند / رهش باز دادند و بگریختند
چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سرافراز تور
ببالا برآمد بکردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برداشت برگرد بر / که هومان دلیرست پیروزگر
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترگ سود بر چرخ ماه
خروشیدن نای رویین ز دشت / برآمد چو نیزه ز بالا گذشت
چو هومان برآمد بران خیرگی / بتفسید گودرز از آن خیرگی
سپهدار از شرم گشته دژم / گرفته بر و خشم و تندی بهم
گر ایشان بدان پیش دستی بخون / برآید همی بر بدی رهنمون
ز شرم دلیران بپالود خوی / سپهبد یکی اختر افکند پی
وزان پس بگردنکشان بنگرید / که تا جنگ او را که آید پدید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر / به پیش نیای تو آمد دلیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست / بیامد ز گردنکشان کینه خواست

بفرمود تا برنهادند زین / [illegible] بیژن [illegible] هومان / بران دیزه پیلتن روز کین

بپوشید رومی زره جنگ را / یکی تنگ بر بست شبرنگ را
چنین گفت مر گیو را کای پدر / بگفتم ترا این همه در بدر
به پیش پدر شد پر از کیمیا / سخن گفت با او ز بهر نیا
که گودرز را موش بگزید بیست / بآیین همینی که دیگر بسیست
دلش پر ز نهیب و پر خون جگر / ز تیمار و از درد چندین پسر
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر / میان دلیران بکردار شیر
که از تن سر انشان جدا کرده شد / همه رزمگه پیر بر گشته شد
بپیش نیا رفت نیزه بدست / همی خروشید چون پیل مست
چنان بدگزین لشکر نامدار / سواری بنو واز در کارزار
که او را به نیزه برافراختی / چو بر بابزن مرغ بریاختی

تو ای مهربان باب بسیار هوش
دو گفتم ز درع سیاوش بپوش
نشاید جز از من که با او نبرد
کند تا برآرد ز مردیش گرد

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
بگفتار من پیر سر گوش دار
ترا گفته بودم که تیزی مکن
ز گودرز بر بد مگردان سخن

که او کار دیدست و دانا سرست
بدین لشکر نامور مهترست
سواران جنگش به پیش اندرند
همه کینهٔ پیل را در خورند

نفرمود با او کسی را نبرد
جوانی مکن مغز را خیره گرد
که گردن برین سان برافراختی
بدین آرزو پیش من تاختی

نیم من بدین کار همداستان
مزن نیز چشم ازین داستان
بدو گفت که گر کام من
بجویی نخواهی مگر نام من

شوم پیش سالار بسته کمر
زنم دست بر جنگ هومان بر
وز آنجا بزد اسپ و برگاشت روی
بنزدیک گودرز شد پوی پوی

همه داستان سر بسر یاد کرد
ستایش کنان پیش او شد بدرد
که ای پهلوان جهاندار شاه
ثنا پای هر کار زو پایگاه

شگفتی همی بینم از تو یکی
و گر چند هستم بهوش اندکی
کزین رزمگه بوستان ساختی
دل از رزم ترکان بپرداختی

بهشتم فراز آمد این روزگار
شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید
نه گروی بروی هوا بر دمید

شگفتی بر آن گزنیان سپاه
یکی ترک بدبخت کم بوده راه
بیامد بنزدیک نیکی کنش
همی بد سگالید با بدکنش

بیاوردش از پیش توران سپاه
بدان تا بدیدست تو گرد تباه
بدام آمده گرگ بگذاشتی
ندانم کزین بد چه پیدا آشتی

برانم که گر خون او نی درنگ
بریزند پیران نباید بجنگ
مبندیش گو کینه پیش آورد
سپه را بدین دشت پیش آورد

من اینک بخون جنگ را شسته ام
همان جنگ او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان
شوم پیش او چون هژبر یلان

بفرماید اکنون سپهبد بگیو
مگر کان سلاح سیاوخش نو
دهد مر مرا آنک رومی زره
ز بندش گشاید یکایک گره

چو بشنید گودرز گفتار اوی
بدید آن دل و رای هشیار اوی
ز شادی وی آفرین کرد سخت
که از تو مگر داد جاوید بخت

تو تا بر نشستی بزین پلنگ
نهنگ از دم آسوده شیران ز جنگ
بهر کارزار اندر آیی دلیر
بهر کار پیروز باشی چو شیر

نگه کن که باری بآوردگاه
توانی شدن زان سپس آوردگاه
که هومان یکی بدکنش ریمنست
بدین ریمنی خویش اهریمنست

جوانی و ناگشته بر سر سپهر
نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر
فرستم بجنگش بر سان ابر

برو تیرباران کند چون تگرگ
بدوزد به پیکان درایان ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
هنرمند باشد دلیر و جوان

مرا گر ندیدی برزم فرود
ز سر باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین
نه بیند کسی پشت من روز کین

مرا زندگانی نه اندر خورست
گر از دیگرانم هنر کمترست
ننالم من از پهلوان پیش شاه
نخواهم مگر زین سپس با کلاه

بجنبید گودرز از آن شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو
که فرزند بپسندی چون تو نیو

وزان زور فرخ مرا یاد باد
که از مادر پاک بیژن بزاد
ترا دادم این رزم هومان کنون
مگر بخت نیکت بود رهنمون

بنام جهاندار یزدان ما
به پیروزی شاه و گردان ما
که این اهرمن را بدست تو هوش
برآید بفرمان یزدان بکوش

بگویم کنون گیو را کان زره
که بیژن همی خواهد آوردگاه
گرایدونکه پیروز باشی بدوی
ترا پیش سر نزد من آبروی

ز فرهاد و گیوت برآرم بجاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره پر از بند و از کیمیا

پیاده شد از اسپ و روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / ز پیران سخن رفت و کندآوران

وزان جنگ و اسپ و زره یاد کرد / کجا خواست بیژن و زو نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سربسر

مرا هوش و جان و جهان اینکست / بچشم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای پهلوان / چنین برد باید بدو برگمان

که هرچند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیشرو
و دیگر که این کار کین جستن است / جهان را از آهرمنان شستن است

بکین سیاوخش و فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
وگر باز داریم پولاد و تیغ / نشاید که داریم از جان دریغ

نباید شکستن دلش را ز جنگ / بپوشید باید برو نام و ننگ
که چون کاسه پیلسته گیرد جوان / بماندش سست و تیره روان

چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با هژبر نبرد آزمود
مگر باز گرد و پسرش را ز جنگ / همی چون مشعبد برآورد رنگ ۲

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد ز جان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه / نه آزرم سالار و فرمان شاه

مرا روز کار درشتست پیش / چرا داد باید و جان خویش
اگر رزم جوید سلاحش کجاست / زره وار داد از من ار گرد خواست

چنین گفت نزد پدر جنگساز / که ما را نه درع تو باید نیاز
ندانی که اندر جهان سربسر / بدرع تو جویند شیران هنر

برانگیخت اسپ از میان سپاه / که آید ز لشکر بآوردگاه
چو از پیش لشکر نشد ناپدید / دل گیو از اندوه او بردمید

پشیمان شد از گفت خود خون گریست / نگر تا غم و درد فرزند چیست
همی با پیمان بر فراز پدر / دل از خون پر و درد خسته جگر

بدادار گفت ای جهان داوری / بنامت بدین خسته دل بنگری
نسوزی تو از جان بیژن دلم / گر آب مژه ماتم اندر گلم

بمن بازبخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بیاید پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر پور جوان

بدل گفت چندی بیازردمش / چرا خواسته پیش ناوردمش
نباید مرا درع و تیغ و تبر / گر او را ز هومان بد آید بسر

بمانم پر از حسرت و درد و خشم / پر از رز و دل پر از آب چشم
وزانجا دمان هم بکردار گرد / به پیش پسر شد بجای نبرد

بدو گفت ما را چه داری بجنگ / همی تیزی آری بجای درنگ
سپه را چندان بد روز جنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ

درفشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی

چنین برگزینی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش متاب

نه هومان ز رویست و از آهن است / نه پیل ژیان است و آهرمن است
یکی مرد جنگیست و من جنگجوی / از او بر نتابم بجنگ تو روی

نوشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه بدست جهانداورست
اگر بود خواهی تو دل را بغم / پسر دیگر نداری بشاهی درم

چو بشنید گفتار مرد دلیر / میان بسته رزم بر سان شیر
فرود آمد از دیزه راه جوی / سپرد اسپ و درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کارزار آرزوست / چنین چیره دل جان تو پادیاوست
برین باره کامزن برنشین / که زیر تو اندر نوردد زمین

سلاح همیدون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
جواب پدر دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد ز نیروی خویش

بران باره چون دیو برنشست — کمر بست و بگرفت گرزی بدست
یکی ترجمان جست لشکر نخست — که گفتار ترکان بداند درست

بیامد بسان هژبر دمان — بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید — یکی آهنین کوه جوشنده دید

زجوشن همه دشت روشن شده — میان یکی یل جوشن شده
ازان پس بفرمود تا ترجمان — یکی بانگ برزد بران پهلوان

که گر جنگ جویی یکی بازگرد

[illegible]

که بیژن همی با تو جوید نبرد

همی گوید ای رزم دیده سوار — چه بازی کنی اندرین مرغزار
گر افراسیاب اندر آید پدید — ز توران زمین بر تو نفرین رسید

بکینه بی افکندن و بد خویی — ز توران کنه کار ترسی توی [3]
ز یزدان سپاس و به یزدان [illegible] (غلط) — کت اکنون بکینه بجوشید خون

یکی برگزین جایگاه نبرد — بدشت و در و کوه با من بگرد
وگر در میان دو روی سپاه — بگردی بلاف آوری بجاه

کجا دشمن و دوست بیند ترا — دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت — چنین داد پاسخ که ای شوربخت

بس ایمن شدی بر تن خویشتن — نگر شد دلت سیر از خویشتن
بلشکر فرستمت زانگونه باز — که گیو از تو ماند بگرم و گداز

پسرت را ز تن دور مانم دلیر — چنان کز نتابت فراوان دلیر
بجنگ من اندر بپایان تذرو — که بازش برد بر سر شاخ سرو

خروشان و خون از دو دیده چکان — کمان پر ز چنگال و خوش مکان
چه سود است کامد نزدیک شب — رو اکنون بر نهار تاریک شب

من اکنون یکی باز لشکر شوم — بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وزانجا دمان گردن افراخته — بیایم هنر را ترا ساخته

چنین پاسخ آورد بیژن که شو — پشتت باد اهرمن پیش رو
همه دشمنان سربسر کشته باد — گر آواره از جنگ برگشته باد

چو فردا بیایی بآوردگاه — نه بیند ترا نیز شاه و سپاه
پسرت را چنان دور مانم ز پای — کزان پس بلشکر نیایدت رای

وز انجایگه پشت برگاشتند — بشب دشت نخجیر بگذاشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند — بر پهلوانان فراز آمدند

همه شب بخواند از آن شیب — ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر دمید — شد آن دامن تیره شب ناپدید

بپوشید هومان سلاح نبرد — نشد پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم — همه شب همی جنگش آراستم

یکی ترجمان از لشکر بخواند — بگلگون باد آورش برنشاند [2]
هم اندر زمان بیژن آمد دمان — بسیچیده جنگ با ترجمان

بپوشید شبامنگ بر تن تنگ — چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
زره تیره کرده بر پهلوی — درافشان سپر از مغفر خسروی

بهومان چنین گفت کای بادپای — ببردی زمن دوش سرپا بداد
امیدستم اکنون کزین تیغ من — چنان بگسلاند سرت را ز تن

که بر خاک چون زر زخون تو گل — یکی داستان اندر آری پیل
که با آهوان گفت غرم ژیان — که گر دشت گردد همه پرنیان

ز داغی که با بی من آزاد گشت — بپوم بران سو بر آباد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو — بماند جگر خسته پور نیو

بکوه کنابد یکی کارزار — وگر سوی زیبد برآری کار
که فریاد رس مانباشد ز دور — نه ز ایران کس آید بیاری تور

بدو گفت بیژن که تا کی سخن — کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیخت او اسپ و برخاست گرد — بزه بر نهاده کمان نبرد

دو جنگی برافراخته سر بماه — جهان کینه ور گشته از کین شاه
زکوه کنابد برون تاختند — پیران سوی هامون برافراختند

بدشتی رسیدند کآمد زمی | ندیدند جای پی آدمی
نه بر آسمان مرغ پران گذر | نه خاکش سپرده پی شیر نر
نه از لشکری یار و فریادرس | به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان | نباشیم در جنگ یکی بدگمان
زما هر که یابد رهایی بجان | بجوید بدل کینه با ترجمان
بدان تا بدو نیک با شهریار | بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون | چه زاری رسید اندران دشت خون
بکشتند و از اسپان فرود آمدند | به بند زره برگره بر زدند
بر اسپان جنگی سواران جنگ | یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
چو بر بادپایان ببستند زین | پر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمانها چو بایست برساختند | بمیدان جنگ اندرون تاختند
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ | کمان گوشه بر گوشه بر سود تنگ
چو تیر آخته بود اندر انداختند | همیدون سوی نیزه پرداختند
چپ و راست گردان و پیچان عنان | همان نیزه ابداده سنان
زره شان درآمد همه لخت لخت | نگر تا کرا روز برگشت بخت
دهانش چو شیر از تپش مانده باز | بآب و بآسایش آمد نیاز
بس آسوده گشتند و دم بر زدند | بران آتش تیز نم بر زدند
برآمد خروشیدن رستخیز | سپر برگرفتند و شمشیر تیز
چو برق درخشنده از تیره میغ | همی آتش افروخت از ترگ تیغ
از آهن بدان آهن آب دار | نیامد بر چشم اندرون پایدار
بکردار آتش برنداوران | فرو ریخت از دست کنداوران
بند دست رس شان ز خون ریختن | نشد سیر دلشان از آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند | ازاندازه پیکار بگذاشتند
وزان پس سران بر نهادند کار | که زور آزمایند در کارزار
بران گونه جویند تنگ نبرد | که از پشت اسب اندر آرند مرد
کمربند گیرد کرا زور بیش | رباید ز اسپ افکند زیر خویش
ز مردی اسپان دوال رکیب | گسست اندر آوردگاه نهیب
همیدون بگشتند از اسپان جدا | نبودند بر یکدگر پادشا
پس از اسپ هر دو فرود آمدند | زپیکار یک لحظه دم بر زدند
گرفته بدست اسپشان ترجمان | دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان جستنی با زبر خاستند | بکشتی گرفتن برآراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید | دو خونی بدین سان به بیم و امید
همی رزم جستند با یکدگر | یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن در آب | ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وزانجا بد ستوری یکدگر | برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد | ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید | دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار | تو دانی نهان من و آشکار
وگر داد بینی همی جنگ ما | بدین کینه جستن بر آهنگ ما
ز من نگسل امروز هوش مرا | نگهدار بیدار توش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ | سیه گشته از درد رخ چون کلاغ
بدان جستنی باز جنگ آمدند | گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بران آن برین | که ازا بسودی که این را زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور | هنر عیب گردد چو شد بخت شور
ز هر گونه آزموده و بند | فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ | ز پیر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران | خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست | سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و کردش سر از تن جدا | فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون | همه دشت شد سر بسر جوی خون

نگه کرد پس شیر مردان پیلتن / فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش زان بر و بال او / بسوی کردگار جهان کرد روی

سرای سپنج از ربا بیگانه و زبان / زبان بسخن گوی او بسته دان
تهی دید پیکر ز جسم و جان بار / خروش از دل آید بیکان پیکار نیست

به تنها به خون برادر پدر / بکین پسر آوش ببردی کش پدر
که با ایل کین جسته نزد پدر / برادر نبد زین هم بر پدر

روان شد روان مرا بند است / سر سکال شیر خیر چنین هست
سر آن سپهر اندر آن اند بسیت / نشان اینجای اندر آنجا نیست

بدو دل اسیر دین پسر او را بنیست / چو شد کارزوان بمانیست بیه
بمان از لیش چو کرو از بنیست / روان رنجان ز سرو سیاه
نابد تنجیت پیر مادر پس / سیاوش بیکان شیران شدند
زمانه پیر از بنیست و پس / چو شیت جن نزیمن شدند

کرا بند از آن کار بیرون شناس / بپیچید از آن نبود هم روی کاس
بپوزش که جز بود از آن سپاه / چو پیران نگه کرد از آن رزمگاه

بدید اندر آن جیب پیانش تیغ / بپیچید و بنهم بکمر بار کرده
به آهنگ درع سیاوش بسخ / چو پیش جهان جوهان بر

از آن جیب پیدا فروغ زمین / ابرنیت او پرده بیت کرد آن زمن
درفش پسر نامداران پست / از آن کس پر پیل پیکر شکست

از آنپس بدو یار رهنمون چو دید / که بر مهتر کش بر جهان در رسید
بدو گفت شیران قتر از گزند / که پیمان همان است و گشاده بند

[illegible]

تو اکنون سوی لشکر خویش پوی | زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
بر ترجمان پشن آمد دمان | بکوه کنابد بزه بر کمان



چو دیدند گردان و مردان تور | درفش و سنان سپهبد ز دور
بدیدند و از دیده برخواستند | بشادی خروشیدن آراستند

طلایه سوی ... برافگند زود / بنزدیک پیران کی داد دود
که هومان به پیروزی شهریار / برون آمد از مرکز کارزار

درفش سپهدار ایران نگون / همی بینم و تیغ غرقه بخون
همه لشکرش برگرفته خروش / بهومان نهاده سپهدار گوش

چه دردی که تو دیدی آمد بگرد / ز رفتن بیازید بیژن بگرد
چو بیژن میان دو رویه سپاه / نگونسار کرد آن درفش سیاه

همانگه به پیران رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
غریویدن آمد ز توران سپاه / ز بیژن بر گرفتند گردان کلاه

جهان تیره و روشنایی کبود / نیامد بدان خیره دیدار سود
پس آن دیده بانان ایران سپاه / نگون یافتند آن درفش سیاه

سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیدگه نعره برداشتند
وزانجا سوی پشن بنوند / طلایه سوی پهلوان برفگند

که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سپهدار آورد زیر
چو دیو افگنان گیو گشته نوان / کپس جز و شادان و هم سود دان

همی آگهی جست از نیو پور / همی ماتم آورد هنگام سور
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی / دمان سوی فرزند بنهاد روی

چو چشمش بروی گرامی رسید / ز اسپ اندر آمد جهان جو بدید
بغلطید و بر خاک بنهاد سر / پر آسیمه بر یار جانش خرد

سلیح و سپر و اسپ هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / تو گفتی برافشاند خواهد روان

گرفت آفرین بس بدادار بر / بدان اختر و بخت بیدار بر
یکی خود زر و دو بس پهلوان / که تاج آر با جامه خسروان

گهر بافته پیکر و بوم زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسپ آوریدند زرین لگام / پری روی بر زین کمر ده غلام

بدو داد و گفت از که با نام شیر / نیاورد کس اژدها را بزیر
گشادی سپه را بر و تیغ و دست / دل شاه توران بهم بر شکست

همه لشکر شاه ایران چو شیر / دمان و دوان باد پایان بزیر
وزان روی پیران بر آورد خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم

بنستیهن آنگه فرستاد کس / که ای نامور گرد فریاد رس
ببر دیگر کی خنگ را تیز چنگ / بکین برادر نیازی درنگ

برایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را ز خون رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار / میان بسته بر کینه و کارزار

مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بکار آوری
چو رفتی به نزدیک لشکر فراز / سپه را یکی سوی هومان بتاز

بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین را چو جیحون کنم

شبیخون کردن نستیهن بر ایرانیان و کشته شدن [illegible]

دو بهره چو از تیره شب در گذشت / ز جوش سواران جهان بشنید دشت
گرفتند گردان همه تاختن / بدان تاختن گردن افراختن

چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان را بدانجا رسید / که از دیده که دیده بانش بدید

چو کار آگهان آگهی یافتند / سبک نزد گودرز بشتافتند
که آمد سپاهی چو کوه روان / تو گویی ندارند گویا زبان

بر ایشان که رسم شبیخون بود / سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

بخواند از میان بیژن گیو را / ابا تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمنان نام تو

بپرهیز که باید گردان من / ازین نامداران و مردان بس
پذیره شو این تاختن را چو شیر / سپاه اندر آور بر دی بزیر

گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز / دو لشکر بر آگینه و رزم ساز

همه گرزها برکشیدند پاک   یکی ابر بست از بر تیره خاک
فراز آمد از ابر گرد سپاه   بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید   کز و لشکر ترک شد ناپدید
چو پیران بنستیهن اندر رسید   درفش سپهر ویسگان ناپدید
هوا سربسر گشت زنگارگون   زمین شد بکردار دریای خون
ز ترکان دو بهره فتاده بخون   بزیر پی اسپ گشته نگون
یکی تیز بر اسپ بنشست تنها   رسید از کشاد بر شیر نا
زپای اندر آمد نگاور بروی   رسید اندر او شیر جنگجوی
عمودی بزد بر سر ترک دار   تهی ماند ازو مغز و برگشت کار
چنین گفت پیران بایرانیان   که هر کو ببندد کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست   کمان بر سرش بشکنم پاک پست
که ترکان بدین برتری چیره اند   بجنگ از هنر پاک بی بهره اند
دلیری گرفتند گند آوران   کشیدند لشکر بزند آوران
چو پیلان همه دست بر یکدگر   فکنده ز تنها جدا مانده سر
از آن رزمگه تا بتوران سپاه   دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید آن زمان با سپاه   برادر بر و گشت گیتی سیاه
بکار آگهان گفت از آن رزمگاه   هیونی بتازید از ایران سپاه
نشانی بیاری ز پیستهم   وگرنه دو دیده ز شیر بر کنم
هیونی برون تاختند از میان   برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن انگه بدان رزمگاه   ابا نامداران توران سپاه
بریده سپر افگنده بر آن پیل   تن از درد خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش   نماند از زمان با سپهدار هوش
بزد دست و بدرید رومی قبای   برآمد خروشیدن های های
همی کند موی و همی ریخت آب   وز و دور شد خورد و آرام خواب
همی گفت کای گرد کار جهان   همانا که با تو ببستم نهان
که بکستی از بازوان زمن   چنین تیره شد اختر و هور من
دریغ از هنر با فر و گهر   دلیر و جوان و سوار و هژیر
گرامی برادر جهانبان من   سر ویسگان کرد هومان من
چو بشنید آن شیر شرزه بجنگ   که روباه بودی بجنگش پلنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه   بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
زکوه کنابد برون شد سپاه   نشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کرنای   سپاه اندر آورد یکسر بجای
میان سپه کاویانی درفش   به پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاش خر   ابا نیزه و گرزه گاو سر
سپیده دمان اندر آمد سپاه   به پیکار تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران بنزدیک رسید   زاندیشه کردن دلش نارمید
همی گفت کام و زرزم گران   بگردیم و گشتیم توران سپران
گمان می برم من که پیران کنون   بسوی شاه توران دوانید هیون
وز و یار خواهد بجنگ سپاه   رسانم کنون آگهی من بشاه
نویسنده نامه را خواند و گفت   برآورد خواهم سخن از نهفت

[illegible]

اگر برگشایی دو لب را ز بند   زبان آورد بر برست برگزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه   بآگاه کردن ز کار سپاه
بچیز و بمود آن کجا رفته بود   سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستاد گنج و پیوند و مهر   نمودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ که او داده بد گیو را   بزرگان فرزانه نیو را
ازان لشکری گرزش چو پلنگ   بیاورد سوی گنابد بجنگ
وزان پس کجا رزمگه تاختند   ازان رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی   سراپرده بر پای کرد اندروی

ز گرداوران پیشرو بر بزد — که با گرزداران کاج کرد
برو جست ازان پس با فراسیاب — که با لشکر آمد بنزدیک آب
تو دانی که با او نداریم پای — ایا شاه ایران جهان کدخدای
ورایدون که پیران کند دست پیش — نخواهد سپه یاور از شاه خویش
و دیگر که از رستم دیوبند — ز لهراسپ و از اشکش هوشمند
چو نامه بمهر اندر آورد و بند — بفرمود تا بر ستور نوند
بفرمود تا رفت پیش هجیر — جوانی بکردار هشیار پیر
چنین گفت کای پور هشیار دل — یکی تیز گردان بکار دل
چو بستانی این نامه اندر نهان — برو هم بکردار باد دمان
بیدرود کردن گرفتش ببر — برون آمد از پیش فرخ پدر
چو از راه ایران برآمد سوار — کس آمد بر خسرو نامدار
برون شد ز پرده سرای پدر — بهر منزلی بر هیون دگر
بذیره فرستاد شماخ را — چه مایه دلیران گستاخ را
چه رویست باری که بس کهان — رسیدی بدرگاه شاه جهان
هجیر اندر آمد چو خسرو بروی — نگه کرد و مالید بر خاک روی
درود بزرگان بخسرو بخواند — همه کار لشکر برو بر براند
نویسنده را پیش بنشاندند — بفرمود تا نامه برخواند
پراکنده زان پس بگنجور گفت — که دینار و دیبا بیار از نهفت
یکی دست از جامهٔ شهریار — بیاورد با تاج گوهرنگار
بیارانش بر خلعت افگند نیز — درم داد و دینار و هر گونه چیز
هجیر و بزرگان خسرو پرست — گرفتند یکسر همه می بدست
بپوشید نو جامهٔ بندگی — دو دیده جواهر ببارند کی
ازو خواست پیروزی و فرهی — ازو جست دیهیم و شاهنشهی
وزانجا بیامد چو سرو سهی — نشست از بر گاه با فرهی
چو این نامه را باز پاسخ نبشت — پدید آورید اندرو خوب و زشت

سخن سر بسر چون همه گفته بود — ز پیکار و جنگ انجمن رفته بود
گر او از لب رود جیحون سپاه — بیاران گذارد بدین رزمگاه
مگر خسرو آید به پشت سپاه — بسر برنهند بر ز گوهر کلاه
بخسرو رسید آن حدیث آگهی — که با او چه سازد ز بخت رهی
ز کردار ایشان بکهتر خبر — رساند مگر شاه پیروزگر
نشستن که خسرو روی پلید — فراوان نگاور برون تاختند
بگفت این سخن سر بسر پهلوان — به پیش هشیوار پور جوان
اگر هر کرت نزد من بیگناه — همی جست باید کنون نیست گاه
شب و روز ما پای و بر مجبار بر — بر نامهٔ من بر شهریار
بدر گونه پویان براه آمدند — که پنهان به نزدیک شاه آمدند
ز لشکر ز خویشان و تن را نخواست — سبکشان اسب نگاور نشاند
خور و خواب و آرامشان بر سنور — چه تاریک شب را چه تابنده روز
بپرسید چون دید روی هجیر — که ای پهلوان زاده شیرگیر
بفرمود تا پرده برداشتند — بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
ز گودرز و از مهتران سپاه — ز هر یک یکایک بپرسید شاه
بدو داد پس نامهٔ پهلوان — جوان خردمند روشن روان
چو برخواند نامه بخسرو دبیر — ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاورد بدره چو فرمان شنید — همی ریخت تا شد سرش ناپدید
همیدون ببردند پیش هجیر — ابا زین زرین ده اسپ سریر
ازان تخت با شاه برخاستند — نشستنگه می بیاراستند
بشبگیر خسرو چو بیرون نشست — به پیش جهاندار آمد نخست
دو تا شد بپیش و بنهاد سر — همی آفرین خواند بر دادگر
بیزدان بنالید از افراسیاب — بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
دبیر خردمند را پیش خواند — سخنهای شایسته با او براند
نخست آفرین کرد بر پهلوان — که جاوید بادی و روشن روان

خجسته سپهدار بسیار هوش / همت رای و دانش همت جنگ و جوش

خداوند کوپال و تیغ بنفش / فروزندهٔ کاویانی درفش

سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز بودند گردان ما

که اختر ترا روشنایی نمود / ز دشمن برآورد ناگاه دود

نخست آنکه گفتی که مر گیو را / بزرگان فرزانه نیو را

بنزدیک پیران فرستاده ام / چه مایه ورا پندها داده ام

پذیرفت بدگوهر بند من / نخست اندران کار بشنو ز من

سپهبد یکی داستان زد برین / که دستور پیشین برآورد کین

که هر مهتری کو بدی خواستست / ز نیکی بپیچید روان کاستست

مرا زان سخن پیش بود آگهی / که پیران ز کینه بگردد تهی

ولیکن من از خوب کردار او / نجستم همی ژرف پیکار او

کنون آشکارا نمود آن سپهر / که پیران بتوران گراید بمهر

نبیند جهان جز بما فراسیاب / دلش را تو از مهر او بر متاب

کرا او بی خرد برگزیند هوا / بکوشش نروید ز خارا گیا

چو با دشمن از خوب گفتی رواست / گرآزادگان خوب گفتن سزاست

و دیگر ز پیکار جنگ آوران / کجا یاد کردی بگرز گران

و دیگر ز پیکار جنگ آوران / کجا یاد کردی بگرز گران

ز نیک اختر و گردش هور و ماه / ز کوشش نبودن بد آن ارمگاه

مرا این درشتی گزکار کرد / بمانی تو فیروز و زور و نبرد

پاسخ نامهٔ گودرز از کیخسرو

تو زور و دلیری ز یزدان شناس / چنین دان و زو دار یکسر سپاس

سپهبد دگر که گفتی از افراسیاب / سپه را همی بگذراند ز آب

ز پیران فرستاده شد نزد اوی / سپهبد به پیران نهادست روی

همینست یکسر که گفتی سخن / کنون باز پاسخ فکندیم بن

بدان ای پراندیشه سالار بس / ابر کار پیکار هشیار بس

که او بر لب رود جیحون درنگ / نه زان کرد کاید بسوی ما بجنگ

کجا لشکر آورد از سوی چین / فراز آمدش از دو رویه کمین

و دیگر گران لشکران گران / پراکنده برگرد توران سران

چو طهراسب و چون اشکس تیز جنگ / چو رستم پناه یلان روز جنگ

بر او دشمن آمد ز هر سو پدید / ازان بر لب رود لشکر کشید

به پنجم سخن کاگهی خواستی / بهر گوان دل بیاراستی

بدان ای سپهدار و آگاه باش / بهر کار با بخت همراه باش

براه که شد رستم شیرمرد / برآمد بهند و بکشمیر گرد

وزان سو که لهراسپ شد پادشاه / همه مهتران برگشادند راه

وزان سو که شد اشکش تیز هوش / برآمد ز خوارزم یکسر خروش

الانان غز گشت پرداخته / شد آن پادشاهی همه ساخته

کرا فراسیاب اندر آید براه / ز جیحون بدین رو گذارد سپاه

بگیرند گردنکشان پشت او / نماند بجز باد در مشت او

تو بشناس کز شهر آباد خویش / بر و بوم فرخنده بنیاد خویش

بگفتار پیران نماند بجای / بدشمن سپارد نهد پیش پای

بجنباند او اسپ از رود لب / که تا بدین روز جز روز و شب

بدان روز هرگز مبادا درود / که او بگذراند سپه را ز رود

بما بر کند پیش دستی بجنگ / نه بینند کس از زو تاریک و تنگ

بفرمایم اکنون که بر پیل کوس / ببندد سپهبد سرافراز طوس

دهستان و گرگان و آن شهر بر / بگیرد برآرد بخورشید بر

من اندر پی طوس با پیل و گاه / بیایم بیاری به پشت سپاه

تو از جنگ ترکان مپیچان روی / سپه را بیارای پس جنگجوی

چو هومان و نستیهن از پشت او / جدا شد غم انگار در مشت او

گر از نامداران ایران نبرد / بخواهد ز فرمان او برمگرد

چو پیران نبرد تو جوید دلیر / مکن بد دلی پیش او شو چو شیر

به پیکار مندش از افراسیاب   بجا دار دل روی از و بر متاب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ   مگر دل نداری برین کار تنگ
چنین است امیدم از روزگار   دهد شاد مانی مرا کردگار
همیدون گمانم که من جون زراه   بتنگ سپاه اندر آرم سپاه
بر ایشان شماراند باشید کام   بخورشید تابان آورده نام
ز نزدیک کاوس نزد سپاه   درود و فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین   فرستاده را داد کرد آفرین
جو از پیش خسرو برون شد بچهر   سپهبد همی رای زد با سپهر
زبس مهربانی که بد بر سپاه   سپر اسپر همه رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب   بجنباند از آب و بگذارد آب
سپاه مرا کیل اندر بجای   مرا رفت باید بهمت رای
همانگه که شه نوذرا را بخواند   بفرمود تا طوس لشکر براند
بسوی دهستان سپه بر کشید   همه دشت خوارزم لشکر بدید
نگهبان لشکر بود روز جنگ   بجنگ اندر آید بسان پلنگ
بتیره برآمد ز درگاه طوس   خروشیدن نای رویین و کوس
سپاه سپهبد برفتن گرفت   زمین سم اسپان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید با ماه بپای   نماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همی راند از ان سان سپاه   شده روشنایی ز خورشید و ماه
پراکنده در گرد گیتی خبر   ز جنبیدن شاه پیروزگر
جو طوس از بر شاه ایران برفت   سبک راه رفتن بسیجید تفت
ابا صد هزاران گزیده سران   همه پهلوانان و کندآوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی   ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی   ابا تاج و با تخت شاهنشهی
بجیر آمد از پیش خسرو دوان   خرامان خرامان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی   تو گفتی همی بر نوردد زمی
جو آمد بنزدیک پرده سرای   برآمد خروشیدن کره نای
پذیره شدندش سران سربسر   زمین بد ز پولاد همتای زر
جو خیزد بشهر اندرون داوری   ز ماه و ز ناهید و از مشتری
بیاراست لشکر جو چشم خروس   ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
جو آمد بر نامور پهلوان   بگفت آنچ دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی   همی گفت آزادی و بند اوی
که جون سپه گستر بدنیت مهر   جگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس این نامه شهریار جهان   بگو در داد و دشت و در و مهان
نوازیدن شاه بشنید ازوی   بمالید آن نامه بر چشم و روی
جو بگشاد و مهرش بخواننده داد   سخنها برو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین   بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آن شب و رای زد با پسر   بپیکر بپیوست و بگشاد بر
همه نامداران لشکر بگاه   برفتند بر پیش بنهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ بچهر   بیاورد و بنهاد در پیش پیر
دبیر از زمان سپند و فرمان شاه   ز نامه همه خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند   بدیوان دینار دادن نشاند
ز اسپان گله هرچه بودش بکوه   بلشکر که آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر   همان مایه ور جوشن و خود زر
بروزی دهان داد یکسر کلید   جو آمد که کینه جستن بدید
برافشاند بر لشکر آن خواسته   سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکر گشن بر سان کوه   زمین از پی باد پایان ستوه
دل شیر مردان از ایشان به بیم   همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمود تا خنک را ساختند   دل و گوش و دیده بکین آختند
برفتند پس سپهبد گروه   بر انبوه لشکر بکردار کوه
بر ایشان نگه کرد سالار مرد   زمین تیره دید آسمان لاجورد

چنین گفت کزگاه جم بر زمین / نیاراست کس رزمگاه چنین

باسب و سلاح و بسیم و بزر / به پیلان جنگی و شیران نر

اگر یار باشد جهان آفرین / نه پیچم عنان زایدر تا چنین

چو بنشست و فرزانگان را بخواند / ابا نامداران برش بنشاند

همی خورد شادی کنان اندر آنجای / همین با یلان جنگ را کرده رای

به پیران سپید آگهی زین سخن / که سالار ایران چه افکند بن

از آن آگهی شد دلش پر نهیب / سوی چاره برگشت و بند و فریب

ز دستور فرخنده رای آنگهی / بجست اندرین جستن کین رهی

بسی رای جستند فرجام کار / بدان مهر گردندگان روزگار

نامه پیران و سپهبد گودرز و آشتی خواستن ازوی

یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد سوی پهلوان ناگزیر

سر نامه کرد آفرین بزرگ / به یزدان نیایش ز دیو سترگ

دگر گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان

مگر کز میان دو رویه سپاه / جهاندار بردارد این کینه گاه

اگر تو که گودرزی این خواستی / ز کینه بگیتی بیاراستی

برآمد بگیتی همه کام تو / چه گویی چه باشد سرانجام تو

نگه کن که چندان دلیران این / ز خویشان نزدیک و شیران این

تن بی سرانشان فکندی بخاک / ز یزدان نداری همی ترس و باک

ز مهر و خرد روی برتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی

که آمد که گردی ازین کینه سیر / بخون ریختن بر نباشی دلیر

نگه کن کز ایران و توران سپاه / چه مایه تبه شد بدین رزمگاه

که آمد که بخشایش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا

بکین جستن مرده ناپدید / سر زندگان چند خواهی برید

دگر باز باید شده روزگار / بگیتی درو تخم کینه مکار

روا نیست مرنجان و مگذار تن / ز خون ریختن باز کش خویشتن

پس از مرگ نفرین بود بر کسی / کزو نام زشتی بماند بسی

هر آنکه که موی سیه شد سپید / ببودن نماند فراوان امید

بترسم که گر بار دیگر سپاه / بجنگ اندر آید بدین کینه گاه

نه بینی ز هر دو سپه کس بپای / بپرده درون کینه ماند بجای

وزان پس که داند که پیروز کیست / نگون بخت با گیتی افروز کیست

ورایدونکه پیکار و خون ریختن / وزین رزمگه با من آویختن

گزین جان همه رزم شیران کنی / همان از پی شهر ایران کنی

بگویی که تا من کنون در شتاب / نوندی بنزدیک افراسیاب

بدان تا بفرماید او تا زمین / ببخشیم و پس در نوردیم کین

جهان چون بگاه منوچهر شاه / ببخشش همیداشت گیتی نگاه

بران شهر کز مرز توران بهی / بگویم تا کنیمش ز ترکان تهی

ز آباد و ویران و هر بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر

ز ایران بکوه اندر آید نخست / در غرچکان تا در بوم بست

دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون ببخش اندر آید بباب

دگر شهر الوند با بامیان / دگر مرز ایران و جای کیان

دگر گوزگانان فرخنده جای / نهادست نامش جهان کدخدای

دگر از در بلخ تا بدخشان / همینست ازین پادشاهی نشان

فروتر ازین دشت آموی و زم / همیدون بجیلان در آید بهم

سمنگان و چون ترمد و ویسه گرد / بخارا و شهری که هستش بگرد

همیدون برو تا در سغد نیز / نجوید کس از پادشاهی بنیز

وزان سو که شد رستم نیوسوز / سپارم بدو کشور نیمروز

بنزدیک او باز خوانم سپاه / سوی باختر برگشاییم راه

بپردازم این تا در هندوان / نداریم تاریک ازین کس روان

ز کشمیر و از کابل و قندهار / روا رو سوی هند هم زین شمار

وزان سو که اشکش شد همچنین / بپردازم اکنون سپر از زمین

وزان پس که اگر کرده باشیم همه / ز هر سو بر خویش خوانیم رمه
بسوگند پیمان کنیم سوی تو / گران بس ندارم بدل سوی تو
بدانی که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستیم خبر / که ما را ز کینه بپیچید پسر
همیدون بنزدیک چین و بهر / یکی نامه بنویس و بنمای چهر
چنین از ره مهر و بیکار بس / ز خون ریختن با تو گفتار بس
چو پیمان همه کرده باشیم راست / زمین خواسته هر چه جویی رواست
فرستیم همه پیر سر نزد شاه / در کین ببندد دگر بر سپاه
وزان پس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستیم و بسیار چیز
بپیوندم از مهر و آیین و دین / بدو رزم بیند و فاجستم کین
که بگسست هنگام شاه بزرگ / زند گوهر تور و سلم سترگ
فریدون که کهتر پسر کشته دید / سر ایرج نامور خسته دید
ز من هر چه باید بنیکی بخواه / وزان پس مر این نامه کز نزد شاه
نباید گزین خوب گفتار بس / کمانی بپیستی بر انجمن
که من جز بمهر اندکی کم همی / سرانجام نیکی بجوییم همی
مرا گنج و مردان از آن تو بیش / برادانگی نام از آن تو پیش
ولیکن بدین کینه انگیختن / به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که اگر کرد کار جهان / نترسیم همی آشکار و نهان
که بپیوند از ما بد روزگار / گزافه نپرداز از روزگار
اگر پیر به بخت فرمان من / بجویی همی ژرف پیمان من
گنه کار داری مرا نی گناه / نخواهم بگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد از تو بجست / جز از کینه گستردنت رای نیست
گزین کن ز کردار ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینیم چو آید ز هر سو نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / سر انرا همه سوی کار آوریم
من و تو همیدون بآوردگاه / بگردیم یک با دگر کینه خواه
مگر بی گناهان ز خون ریختن / بآسایش آیند از او ریختن
کسی کش گنه کار داری همی / وز او بر دل آزار داری همی
به پیش تو آرم به زور و نبرد / بباید که پیمان یکی نیز کرد
که بر ما تو گردیت یابی بجو / شود بخت گردان تو زانگون
نیازاری از بن سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهیم تا بتوران شوند / کمین را بسازی بر ایشان گزند
وگر من بوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بما ایرانیان بر کمین / بجوییم خشم و بجوییم کین
سوی شهر ایران و هم راهشان / یکایک گذارم سوی شاهشان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته
ورایدون که زیشان بجویی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
بانبوه جوییم کارزار / سپه را سراپرده جنگ اندر آر
مرا خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست از پس نامه مر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد مرا او را یکی رایزن / که بد نام رویین و رویینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو رویین برفت از در نامور / فرستاد ده باده سوار و گر
بیامد خردمند روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان
بیامد چو گودرز را دید پست / بکش دید و پیش بنهاد دست
سپهدار برجست و او را چو دود / بآغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز کردار و از شاه و از کشورش
بزد دست رویین پس آنگه به پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش
ز بس خوب گفتار و از پند خوب / نمودن بدو راه و پیوند خوب

خردمند پیران که دریا بداد / چه آورد و اسپندی چه داد / بروبین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان

تو مهمان ما بود بایدت هست / بس این پاسخ نامه بایدت جست / سراپرده نو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند

بدیبای رومی بیاراستند / خورشها و رامشگران خواستند / پراندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و رای زن بخردان

همی نامه را پاسخ آراستند / سخن هرچه نیکوتر آن خواستند / بیک هفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افکند پی

زبالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد سوی نیم روز / می و رود و رامش بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی

چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه / نویسنده را خواند سالار شاه

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی بنوی ز کینه بکشت / سر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست

چو برخواندم این نامه را سربسر / شنیدیم گفتار تو دربدر / رسانیده بد بر ما پیام / یکایک همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آمد از کار تو / مرا زین چنین خوب گفتار تو / دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست

بهر کار چربی بکار آوری / سخنها چنین بر نگار آوری / کسی را که از بن نباشد خرد / گمان تو بر مهربانی برد

چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد برو آفتاب / ولیکن نه کار زنیست و بند / که هنگام گرز و سنان و کمند

مرا با تو جز کین و پیکار نیست / گهی پاسخ و روز گفتار نیست / نگر تا چه پیمان کرد اکنون سپهر / نه جای فریبست و پیوند و مهر

گرا داد خواهد جهاندار زور / گرا بر دهد بخت بیدار هور / ولیکن ازین گفته پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را پیش رو

نخست آنکه گفتی من از بهر چیز / ز یزدان و از گردش رستخیز / نخواهد که آید مرا پیش جنگ / دلم گشت ازین کار و پیکار تنگ

دلت با زبان آشنایی نداشت / بدانگه که این گفته بر دل گماشت / که گر داد بودی مر لبت اندرون / ترا پیش دستی نبودی بخون

نخستین که آمد به پیش تو گیو / بزرگان هشیار و گردان نیو / بسازید مر جنگ را لشکری / ز لشکر دمان تا دگر کشوری

نو کردی همی جنگ را دست پیش / سپه را تو برکندی از جای خویش / خرد گر پس آمد تو پیش آمدی / بفرجامت آرام پیش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا نگذراند ز راه خرد / بدی خود درین تخمه در گوهر است / بمهر بدان گوهر اندر خور است

شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه افتاد از روزگاران سخت / چو از تور و سلم اندر ایران زمین / سراسر بگسترد بیداد و کین

فریدون که از درد دل روز و شب / بنفرین گشادی بر ایشان دو لب / بافراسیاب آمد آن جهد بد / ازان تا مداران گیتی خرد

ز سر با منوچهر نو کین نهاد / همیدون ابا نوذر و کیقباد / بکاوس کی کرد خود آنچه کرد / برآورد از ایران آباد گرد

وزان پس بخون سیاوش باز / فکندی چنین کینهٔ نو فراز / نباید ترا اینکه داد یاد / که بر بی گنه جان شیرین بداد

چه مایه بزرگان با تاج و تخت / کز ایران شدند اندرین کین بسخت / و دیگر که گفتی تو با سرسپهر / بخون ریختن چند بندی کمر

بدان ای جهاندیدهٔ پرفریب / بهر کار دیده فراز و نشیب / که یزدان مرا زندگانی دراز / ازان داد تا بخت گردن فراز

که از شهر توران بر و بر زند / زکینه برآرم بخورشید گرد / بر تخم من نزد آن انگهی / ز تن یکسر اندم مگر جان من

من این کینه را ناورید به جای
بر و بوم تان ناسپرده به پای

بدانی که زین چیره خون ریختن
گرفتار گردد به فرجام تن

بهنگام پرسش ز من کردگار
بپرسد ازین گردش روزگار

بکین سیاوش کمر بر میان
ببستی چرا پیش ایرانیان

زبانم به پیش جهان آفرین
بگویم چرا بازگشتم ز کین

تو گفتی ز بهر تن کشته خاک
نشاید ز زنده ستد جان پاک

که با شهر ایران شما کرده اید
چه مایه کیا را بیازرده اید

جواب آید آن چون کنم آشتی
که یکی پیر اسپر بداکاشتی

بنزدیک خسرو فرستیم گنج
به بندیم بر خویشتن راه رنج

مرا جنگ فرمود آویختن
بخون سیاوخش خون ریختن

ورا امید داری که خسرو بمهر
گشاید بدین گفتهای تو چهر

کسی کن بزودی بنزدیک شاه
سوی شهر ایران گشاید ت راه

سپارم کفی بخسرو همه
بر خویش خوانم یکایک رمه

سوی باختر تا بمرز خزر
همه گشت لهراسپ اسپر بسر

نهم رستم نیو با تیغ تیز
برآورد از ایشان دم رستخیز

دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
که ترکان برآورده بودند بر

بباریدبر شیده اشکش تگرگ
فراز آوریدش بنزدیک مرگ

وزین سو من و تو بجنگ اندریم
بدین مرز نام و ننگ اندریم

ورایدون که روی اندر آری بروی
رهانم ترا زین همه گفت و گوی

تو ای نامور پهلوان سپاه
نگه کن بدین گردش مهر و ماه

نگر تا ز کردار بد گوهرت
چه آرد جهان آفرین بر سرت

تو بندیش بسیار و بسیار کوش
حدیث از خردمند مردم نیوش

همه نامجوی و همه کینه خواه
بافسون بگرداندرون رزمگاه

به پیمان مرا با تو گفتار نیست
خرد را روانت خریدار نیست

بسوگند تو شد سیاوش بباد
بگفتار تو بر کس ایمن مباد

سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک
نه بینم بجانت درون ترس و باک

من ایدون ببینم بجز گفتار تو
اگر بازگردم ز پیکار تو

که سالاری و گنج و مردانگی
ترا دادم و زور و فرزانگی

بهفتاد خون گرامی پسر
بپرسد ز من داور دادگر

زکار سیاوش چهارم سخن
که ای پیر سالار کرد تو بن

تو بشناس کان زشت کردارها
بدل بر ز مهر گونه آزارها

چه پیمان شکستن چه کین ساختن
همیشه بسوی بدی تاختن

نه پنجم که گفتی که پیمان کنی
ز توران سپه را گروگان کنی

بدان ای نگهدار توران سپاه
که فرمان چنین است ما را ز شاه

چو فرمان خسرو نیارم بجای
روان شرم دارد ز کیهان خدای

گروگان و آن خواسته هرچه کرد
چو لهاک رویین و فرشیدورد

ششم شهرهایی که گردی تو یاد
بر و بوم آباد و فرخ نهاد

ترا گر بیزدان ازین بی نیاز
گر آگه نه تا گشایمت راز

سوی نیمروز اندرون تا پسند
جهان شد بکردار رومی پرند

بپرسند و انها درفش سیاه
فرستاد رستم بنزدیک شاه

پابان زیشان بپرداختند
که از هر سوی تاختن ساختند

اسیران و از خواسته چند چیز
فرستاد و آن خواسته چند نیز

یک چند دیدی ز من دست برد
وزین نامداران و شیران گرد

بنیروی یزدان و فرمان شاه
بخون غرقه گردانم این رزمگاه

که بند سپهری فراز آمدست
سر تخت ترکان بگاز آمدست

زمانه ز بد دامن اندر کشید
مکافات بد را بد آمد کلید

بدان کین چنین لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار

زمانه برآمد بهفتم سخن
فکندی وفا را بسوگند بن

ازایران تو با هر که پیمان کنی
وفا را بفرجام ویران کنی

بنودیش فریادرس روز بد
بسوگند تو غره بودن بیزد

بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت ازان تو بیش است مردی و بخت
همیدون فزونم بمردی و گنج ولیکن دلم را بمهرست رنج
منابدون نکام که من این زمان بجنگ آزمودی مرا بی گمان
گرم بی هنر یافتی روز کین تو دانی کنون با زم از پیر بین
بفرجام گفتی ز مردان مرد تن چند بگزین ز مردان مرد
هم از لشکر ترک تن زین نشان بیارم سواران و گردن کشان
که از مهربانی که بر لشکرم نخواهم که بیداد کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش که دانی نهان دل و رای خویش
بیازار وا زمن جهاندار شاه که از همرهان بگسلانم سپاه
ودیگر که گفتی مهان برگزین که با من بگردد بدین دشت کین
یکی لشکر برگزیده پیش من برآورد ایشان دل انجمن
نباشد زمن شاه همداستان گر ایشان نگردم بدین داستان
نخستین بانبوه رخشی چو کوه بیایند زون پیر بسپر هم گروه
میان دو لشکر دو صف برکشید گرایدونکه پیروزی آید پدید
وگرنه همه از نامداران مرد بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل من از گفته خود نپیچم دل
ورایدون که با من بآوردگاه بسنده نخواهی تن با سپاه
سپه خواه و یاور ز سالار خویش بزرگی نگهدار بر کار خویش
بدان گفتم این تا بروز نبرد بما بر بهانه نیاری تو کرد
که تا گر بما بجنگ آمدی کمین کردی و بی درنگ آمدی
من این کین اگر با صد سالیان بخواهم همانست واکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست شب و روز با گاه و با بخت نیست
چو این پاسخ نامه گشت اسپری فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور زنند سواران نگردد اندرش پیر چند
فرود آمد از اسپ آن نیوگرد کو از انجمه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند خردمند و روشن روان آمدند
چو آن پاسخ نامه زی موبدان بفرمود برخواندن پهلوان
بزرگان چو این نامه دلپذیر شنیدند گفتار فرخ دبیر
بهش و رای پیران تنگ داشتند همه پند او را سبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند
بس آن نامه را مهر کرد و بداد بروبین پیران و سیه نژاد
جوابش بگودرز بر خواستند بفرمود تا خلعت آراستند
زاسپان تازی بزرین ستام چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر گرا در خور آمد کلاه و کمر
برفتند روبین و آن ده سوار سوی لشکر خویش از آنجا زار
چو روبین بنزدیک پیران رسید به پیش پدر شد جهان چون بدید
بنزدیک تختش فرو برد سر جهان دیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
بس آن نامه برخواند پیش دبیر یکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب بدانست کامد به تنگی نشیب
شکیبائی و خامشی برگزید نگرد آن سخن بر سپه بر پدید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه که گودرز را دل بیامد براه
ازان خون هفتاد پور گزین نیارامدش دل زمانی ز کین
گرایدونکه او بر گذشته سخن بنوهی همی کینه سازد ز بن
چرا من بکین برادر کمر نبندم نخارم برین کینه پیر
برآن خون هفصد تن نامدار که از سر جدا شد که کارزار
که اندر بر و بوم توران دگر سواری چو هومان نبندد کمر
چو نستیهن آن پیر و سایه فکن کشد ناگهان ناپدید از چمن
بباید کنون بست ما را کمر نمانیم از ایرانیان بوم و بر

بنیروی یزدان و فرمان من / برآریم گردی ازان انجمن
از اسپان کله چه تا بسته بود / ز هر سو بلشکر که آورده بود

بیامد همه گرد بگزیده سوار / دو اسپه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن در اندر گشاد

جوان کرده شد نزد افراسیاب / نوندی برافگند هنگام خواب
فرستاده با هش و رای پیر / سخن گوی و داننده و یاد گیر

که شو شاه توران زمین را بگوی / که ای دادگر شاه دیهیم جوی
از آنگه که چرخ سپهر بلند / بگشت از بر تیره خاک نژند

چو تو شاه برگاه بنشست نیز / بکس نام شاهی نه پیوست نیز

پیغام پیران بنزد افراسیاب ترک

نه زیبا بود دختر تو مر تخت را / کلاه و کمر بستن و رخت را
یکی بنده ام من کمینه کار تو / کشیده سپر از رای بیدار تو

بکیخسرو از من بیازرد شاه / وزان خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود و بود داغ بود / ندارد بگفتار بسیار سود

اگر زانکه بپسند مرا نیک شاه / کند گردن آزاد و بخشد گناه
کشیدم بکوه کنابد سپاه / با ایرانیان بر ببستیم راه

وزان سو بیامد سپاه گران / سپهدار گودرز با او سران
که ایران زگاه منوچهر شاه / بتوران بیاید فزون زین سپاه

بزیبد یکی جایگه ساخته / سپه در بر کوه بنشاخته
سپه را به روز و به شب چون پلنگ / بروی اندر آورده بد روی تنگ

بجستیم رزم اندرین کینه گاه / که آید مگر سوی هامون سپاه
سپهدار ایران نیامد ستوه / بهامون نیاورد لشکر ز کوه

برادر جهانگیر هومان من / ز کینه بکوشید ازین انجمن
بیامد بکین جستن پور گیو / نگردید با گرد هومان نیو

ابر دست چون بیژنی کشته شد / پسر من بتیمار او کشته شد
که دانست هرگز که پیرو بلند / بباغ از کجا یافت خواهد گزند

دل نامداران بهم برگسست / همه شادمانی شد از درد پست
و دیگر که پیلتن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار

برفت از بر من سپیده دمان / بدو آمد از گرز بیژن زیان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتیم تا آوردگاه

یکی رزم تا شب برآمد زکوه / بکردیم با کید گرد هم گروه
چو هفصد شد از نامداران تباه / سپر از تن بریده بران رزمگاه

نیا برشد چیره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر / بخواهد گسستن ز ما پاک مهر

وزان پس شنیدم یکی بد خبر / ازان تیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آمد همی با سپاه / به پشت سپهبد بدین رزمگاه

گرایدون که گردد درست این خبر / که خسرو کند سوی ما برگذر
سپهدار داند که ما (من) نزد شاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه

مگر شاه با لشکر کینه جوی / نهد سوی ایران بدین جنگ روی
بگرداند این بد ز تورانیان / ببندد بکینه کمر بر میان

فرستاده چون گفت پیران شنید / بگردار باد دمان بر دمید
نشست از بر باد پای نوند / بکردار آتش بپوید بلند

بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد نه برنا آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد

چو بشنید گفتار پیران مرد / دلش گشت پرخون و رخساره زرد
وزان نیز گر دشمنان لشکرش / گریزان و ریزان همه کشورش

ز هر سو پلنگ اندر آورد جنگ / براو بر جهان گشته از درد تنگ
چو گفتار پیران بر اینسان شنید / بدلش اندرون روشنایی فزود

فرستاده را پیش خویش خواند / بسازید و آن شب همی رای راند

رزم اول از دوازده رخ

بشبگیر چو تاج بر سر نهاد	همانگه فرستاده را درگشاد
بفرمود تا باز گردد بجای	سوی نامور نیک پی کدخدای
چنین پاسخ آورد کو را بگوی	که ای مهربان نیک دل راه جوی
تو تا زادی از مادر پاک تن	سپر کرده پیش من خویشتن
ترا پیشتر نزد من دستگاه	تویی برتر از پهلوانان بجاه ٢
همیدون بهر کار با گنج خویش	گزیده ز بهر من این رنج خویش
تو بردی جهان تا بایران سپاه	تو کردی دل و بخت دشمن تباه
تویی سرور و پهلوان زمین	که باد از جهان بر تو آفرین
ز پور پشنگ اندر آید بمهر	چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز	نه بیند دگر چون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی من از انجمن	گنه کار دارم همی خویشتن
چو کیخسرو آمد ز توران زمین	بایران بر ما بگسترد کین
بدین من که شاهم نیازرده ام	بدل هرگز این یاد ناورده ام
نبایدکه باشی بدین تنگ دل	ز تیمار گردد ترا تنگ دل ٢
که کیخسرو از من بگیرد فروغ	نبیره نخوانمش کو باشد دروغ
نباشم من او را بد و جهان نیا	بجویم همی زین سخن کیمیا
برین کار او پس گنه کار نیست	مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست ایزد بدی کار بود	مرا بر دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه	ز گردیدن تیره خورشید و ماه
نبشته چنین است کار نبرد	ز هر سو همی گرد و آن تیره گرد
همی برکشد تا بخورشید سر	هم او اندر آرد بخورشید سر ٢
تو دل را بدین درد خسته مدار	روان را بدین بند بسته مدار
سخن گفتن تاکنون گذشت خواب	ز کین برادر تو سر برمتاب
دلی کو ز درد برادر شخود	علاج بزرگان بدو نیست سود
سه دیگر که گفتی که چه روزگاه	بجنگ اندر آید همی با سپاه
جز اینست کامد ترا آگهی	که کیخسرو آمد بشاهنشهی
که طوس سپهبد بدان پایگاه	که سوی دهستان بر آمد براه
مبینا دهر گز پس آن روزگار	که او پیش دستی نماید بکار
که من جز برانم کزین در پگاه	بدان سوی جیحون گذارم سپاه
نه گودرز مانم نه گیو و نه طوس	نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بایران بران گونه رانم سپاه	گزان بیش بیند کسی تخت و جاه
بکیخسرو از بن نمانم جهان	بسر بر فراز آرمش ناگهان
بخنجر بران سان ببرم سرش	که گرید برو زار خود مادرش
مگر کاپیمانی دگر گونه کار	فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهان دیده سرفراز	بگر دست یزدان بچیزی نیاز
ز مردان و از گنج و نیروی دست	همه هرچه خواهی ترا دست هست
یکی لشکر نامور سی هزار	دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو	که روشن کند جان تاریک تو
گزایرانیان ده ور ایشان یکی	بجنبش یکی ده بود اندکی
چو نزدیکت آیند روزی بپای	سر و تاج گودرز کشپل ز جای
همان کوه گو کرده دار و حصار	باسپان جنگی بپای اندر آر
بکش دست ازیشان بخون ریختن	چو پیروز باشی تو آویختن ٢
فرستاده بشنید پیغام شاه	بدان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند	فرستاده را این سخن باز راند
سپه را همه سر بسر داد دل	شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود	پر از خون دل و بخت پرگرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار	همه رزم سازان سوی کارزار
همش بود از شاه ایران بتنگ	بترسید کاید یکایک بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار	چه مایه شگفت اندرین روزگار
گرا برکشیدی تو افکنده نیست	جز از تو جهاندار و دارنده نیست

ز چنبر و نگر تا بدان روزگار که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر مرا زانکه از خویشتن باد بهر
برآرد تازه گل از خار خشک شود خاک با بخت بیدار مشک
شگفتی بر آن کن که آزاده مرد همیشه دل خویش دارد به درد
میان نیا و نبیره دو شاه ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه و دو کشور چنین کینه جوی دو لشکر بروی اندر آورده روی
چه گویم سر انجام این کارزار کرا برکشد گردش روزگار
بس آنگه به یزدان بنالید زار که ای روشن دادگر کردگار
گر افراسیاب اندرین کینه گاه ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن سپهر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین بدو باز گردد سراپر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم برآرد روان کردگار از تنم
مبیناد سر گر جهان بی من گرفته کسی راه و آیین من
گر از گردش روز با کام نیست ورا مرگ با زندگانی یکیست
دو رویه ز لشکر برآمد خروش زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه بباریدتیر اندران رزمگاه
جهان چون شب قیر از تیره میغ چه ابری که باران او تیر و تیغ

رزم دوم از دوازده رخ

زمین آهنین کرده اسپان بنعل برو دشت کرده ز خون چشمه لعل
ز بس خسته دل کاندران رزمگاه بریده سرانشان فکنده براه
برآورد که جای گشتن نماند پی اسب را بر گذشتن نماند
زمین تیره گون شد هوا نیلگون برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین بدارند گردان بر آن دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای جز از چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد بلهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کجا با شما لشکرست کسی کو بدین رزمگه در خورست
سواران بجنبید تا بر سه روی شوند اندرین رزمگه چاره جوی
وز ایشان گروهی که پیدا ترند سپه را ز دشمن نگهدار ترند
بدیشان سپارید پشت سپاه شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشیدورد رود تا برآرد بخورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه کشیدند آن لشکر کینه خواه
نوندی برافکند پس دیده بان از آن دیده که تا در پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد ز راه کمین برگشادند گرد
سپولان ایران برآویختند همی خاک با خون برآمیختند
نوندی بیامد ز هر سو دوان بآگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی که دارد ز گردان پرخاش جوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر بپشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد ز پشت سپاه بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود کوه بیاری فرستد گروها گروه
بگرد آورد آن سپه یکسره که او چون شبان بود و ایشان بره
و دیگر بفرمود گفتن بگیو که پشت سپه را یکی مرد نیو
ببایدشدن تا نگردد تباه بیاید از آن مرز توران سپاه
گزیند سپارد بدو جای خویش وز آنجا نهد تیزتر پای خویش
هجیر دلاور بپیش سپاه چو بشنید گفتار گودرز را
بزد برادر بیامد دمان بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بر دمید ز لشکر یکی نامور برگزید

گزین کرد آنگاه فرهاد گرد / بخواندش سپه یکسر او را سپرد
دو صد کار دیده دلاور سران / بفرمود تا زنگهٔ شاوران
بر د تاختن سوی خورشید زرد / برانگیزد از آب و از رود گرد
زگردان دو صد با درفش چو باد / همیدون بگرگین میلاد داد
بیامد دمان تا بر پهلوان / چو دیدش خردمند روشن روان
بدو گفت ازین در بگردان عنان / ابا گرز و با آب داده سنان
کنون برد باید بدیشان سپاه / کنون رفت باید بدین رزمگاه
تو دار و امید توران سپاه / هنر کن بدید اندر آوردگاه
که پشت سپهشان بهم بر شکست / دل پهلوانشان شد از جنگ پست
کنون شیرمردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت
از ایشان بپرهیز و هش پیش دار / که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا بقلب سپاه / ز پیران بدانجایگه کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست / چو روی تو بیند بدرّدش پوست
اگر دست یابی بدو کار نو / جهاندار نیک اختر یار بود
برآسیا مدار زرخ و نیمچی سپا / شود شادمانه جهاندار شاه
بیابی بسی گنج و بس خواسته / شود کارهای تو آراسته
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با سپهر / پسر جنگ را تنگ بسته میان
چو بشنید جنگی برانگیخت اسپ / برون شد بکردار آذرگشسپ
سواران ببرد از میمنه میسره / بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / بپیچید سپهدار و پیشرن بهم
ازانجا سوی قلب توران سپاه / گوان زادگان بر گرفتند راه
بکردار شیران روز شکار / بران بادپایان بخسته زهار
میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همه دل بپرداختند
همه داشت برگستوان و سوار / پراکنده گشته که کارزار
چه مایه فتاده بپای ستور / کفن جوشن و سینهٔ شیر گور
چو روئین پیران به پشت سپاه / بدید آن تکاپوی گرد سپاه
بیامد به پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ / بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت / بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و کیهای خویش / بماند از نهان خیره بر جای خویش
چو گیو آگهی روی پیران بدید / عنان جنگ را سوی او برکشید
ازان مهتران پیش پیران چهار / بنیزه ز اسب اندر آورد خوار
بزه کرد پیران و بیسه کمان / همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ / بنیزه در آمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سپالار کرد / که با وی بنیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای / ازانجا که بد پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بدان نیزه رو / بزد خشم را نامبردار گو
بجوشید و بگشاد لب را ز بند / بنفرین دژخیم دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت / یکی درقهٔ گرگ بر سر گرفت
کمانرا بزه کرد و بگشاد بر / که تا دست یابد بدوزد جگر
بزد بر برش چار چوبه خدنگ / نبد کارگر تیر بر کوه سنگ
همیدون سه چوبه بر اسپ سوار / بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسپ خسته نه پیران نه او / بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زود / برفت از بر گیو تازان چو دود
بنزدیک گیو آمد آنگه پسر / که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار / که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ تیز جنگ اژدها / مر او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش / برآیدش ای باب چندین مکوش
گر او را زمانه نیاید فراز / چه پیچی تو او را بسختی و آز

پس اندر رسیدند یاران گیو ‌‌ ‌ پر از خشم دل نامداران نیو

چو پیران چنان دید برگاشت روی ‌ ‌ سوی لشکر خویش شد پوی پوی

خروشان از ایشان دو چندان ره زور ‌ ‌ بزد نیک لهاک و فرشیدورد

چنین گفت کای نامداران من ‌ ‌ دلیران و خنجرگزاران من

شمار از سپه بیش چندین ز کار ‌ ‌ همی گرد ایران بدم اندر شمار

سر نوبت جنگ اندر آمد سپاه ‌ ‌ جهان تنگ شد دشمن آمد بپاه

نبینم کسی را که تن نام و ننگ ‌ ‌ بپیش سپاه اندر آمد بجنگ

که آواز ایران شیران رسید ‌ ‌ دل نامداران بکین بر دمید

بیکبار گفتند گردان پاک ‌ ‌ نباشد بتن نیست ما را ز باک

نبندیم ما تنگ کین اندر کمر ‌ ‌ نشاید بدین کینه شان در کمر

سوی گیو و لهاک و فرشیدورد ‌ ‌ بغرید و جنگ شد با او نبرد

بیامد بر گیو لهاک نیو ‌ ‌ یکی نیزه زد و بر گرز من نیو

همی خواست گیو را باید زین ‌ ‌ نگونسار از اسپ آگند بر زمین

بنیزه زره بر دریدش ز نیب ‌ ‌ نیامد برون باز پیکان گبید

بزد نیزه بر گیو بر اسپ اوی ‌ ‌ سکاوند زور وز آمد بروی

بپاره بپیچید از اسپ لهاک مرد ‌ ‌ فراز آمد از دو سو فرشیدورد

ابر نیزه بر گیو تیغی چو دو ‌ ‌ بزد نیزه را کرد دو نیمه و

که گیو اندر آن خشم آن جنگجوی ‌ ‌ عمود گران از میان بر کشید

بزد چون یکی تیز دم اژدها ‌ ‌ که از دست او خنجر آمد رها

سبک دیگری زد دیگر ز نیش بر ‌ ‌ که آتش بیارید بر ترکش بر



تنش سست برگشت و شد خیره سر
بجوشید خون از دهان تا جگر
چو گیو اندرین بود کهاک زود
نشیب از بر بادپایی چو دود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر
بر گیو رفتند مرد دلیر
چه مایه ز جنگ دلاور سران
برو بر ببارید گرز گران

بزین پلنگ اندرون بد سوار ستوهی نیایدش از آن کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد چنان پایداری از آن شیرمرد

زبس خشم کشتند با یکدگر که ما را بد آمد از ایران سپر
بزین بر تو گفتی که مغزش برست ببر بر ندارد چنبر پوست

ز بارانش گیو آنگهی نیزه خواست همی گشت بر سو چپ و دست راست
برایشان نهاد از دو رویه نهیب یکی را نیامد سر اندر نشیب

بدل گفت کار نو آمد بروی مرا زین دلیران پرخاشجوی
نه از شهر توران پیران آمدند که دیوان مازندران آمدند

سوی راست گیو اندر آمد چو گرد گرازه به پرخاش فرشیدورد
زپولاد در دست رومی ستون بزیر اندرون باره چون بیستون

یکی ترگ رومی نهاده بسر سپر لشکر توز زیر و زبر
گرازه چو از باد بگشاد دست بزین بر نشاند ترک بیدار مست

بزد نیزه بر کمربند اوی زره بود نگسست پیوند اوی
یکی تیغ در دست پرّن چو شیر بیامد به پشت گرازه دلیر

بزد بر سپر و ترگ فرشیدورد زمین را بدرید ترگ از نبرد
همیکرد بر تارکش دست راست ز اسپ اندر آمد بد آنچ خواست

پس پشتن اندر دمان گستهم ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند خلیده دل و کینه‌خواه آمدند

زتوران سپاه اندر آمد چو گرد بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فروهشت بر گستهم که تا بگسلاند میانش زهم

به تیغش برآمد و نیم کشت دل گستهم زو پر از خشم گشت
بپشت یلان اندر آمد بسیر ابر اندر یلان ببارید تیر

خدنگش بزین و بر گستوان بزد ماند ناگاه اسپ از روان
پیاده شد از اسپ مرد سوار سپر بر سر آورد و برخاست خوار

زترکان برآمد پر اسپر غریو سواران برفتند بر سان دیو
مر او را بچاره ز آوردگاه کشیدند از آن روی پیش سپاه

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه برانگیختند همه خاک با خون برآمیختند

ز اسپان و مردان همه رفته هوش دهن باز مانده زبانگ و خروش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

ابر پشت پیلان بتیره زمان از آن زخمکه بازگشته نوان
بران برنهادند هر دو سپاه که شب بازگردیم از رزمگاه

ز بنگاه یابد رهایی سپاه بریزند خون سپه بی‌گناه
بکردند پیمان و گشتند باز گرفتند کوتاه راه دراز

گزینم ز لشکر مردان مرد که از ژرف دریا برآورد گرد
همه نامداران پرخاشجوی یکایک بروی اندر آورده روی

دو سالار سرد و ز کینه بدرد همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت یکی سوی زیبد خرامید تفت

هم آنکه طلایه ز لشکر براه فرستاد گودرز سالار شاه
که جوشن سر از ترگ فرسوده بود بخون دست با تیغ آلوده بود

همه جوشن و خود و ترگ و زره گشادند مر بندها را گره
چو از بار آهن تن آسوده گشت چو روشن می چند پیموده گشت

ببند برگردن سوی پهلوان برفتند پیدا ز پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر چه آمد مرا از شگفتی بسر

چو من حمله بردم بتوران سپاه دریدم صف و برگشادند راه
بپیران رسیدم نبودم بجای فرو ماند و تنها درپیش پای

چنانم شتاب آمد از کار خویش که گفتی ببرم سر از بار خویش
پس آن گفته شاه پیرن یاد همی داشت آن راز بر من گشاد

که پیران بدست تو گردد تباه از آخر چنین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کار آزمان بدست منست ای پسر بی‌گمان

از آن کین هفتاد پور گزین / بخواهم ز تو ز جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید / سپه را همه گونه پژمرده دید

ز رخ سر دو ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد

بفرمودشان باز گشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بدانا تن رخ بردارشان / برآید از جنگ و پیکارشان

برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین

بشب خواب چن بود و چون خواستی / زپیکار بر دل چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران و فرخ گوان

زبیداد و و داد ایچ آید بشاه / بد و نیک را هم بد و بست راه
چو ما چرخ گردان فراوان بگشت / درود آن کجا بار زو خود بکشت

سپرد کر شما بر جهان آفرین / بخواهید ز و ز روشنان آفرین
که تا این زمان هر چه رفت از نبرد / بکام دل ما همه گشت گرد

کنون با سپاهی چنین جنگجوی / که پیران بروی اندر آورد روی
چو با ما بسنده نخواهد بدن / بسی داستانها بخواهد زدن

همی چاره سازد بدان تا سپاه / ز توران بیاید بدین رزمگاه
پیرانرا همی خواهد اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن تیز چنگ

که گر ما بدین کار سستی کنیم / بدین جنگ جوشش درستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ / بسیجد پر از کینه نام و ننگ

و رایدونکه باشید با من یکی / وز ایشان فراوان و ما اندکی
ازان نامداران برآریم گرد / بدانگه که سازند با ما نبرد

و رایدون که پیران ازین گفت جوس / نگردد نهند جنگ را پای پیش
پذیرفتم اندر شما پیر سر / که من پیش بندم بکینه کمر

ابا پیر سر تن بدین رزمگاه / بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران و رویین گرد / یکایک بسازیم با هم نبرد

که کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی ز ما جز فسانه نماند
همان نام باید که ماند بلند / چو مرگ افکند سوی ما بر کمند

زمانه بمرگ و بکشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان

بکینه ببندید یکسر کمر / بر آنکس که هست از شما نامور
که دو کرفتیت ازیشان شیب / کنون گرد باید برین بر نهیب

بتوران چو هومان سپورای بود / که با پشتن گیو رزم آزمود
چو پیر گشته شد بخت او شد نگون / بریدش سر از تن بسان هیون

نباید شکوهید ازیشان بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار ننگ
و رایدونکه پیران نخواهد نبرد / بانبوه لشکر سپارد بدرد

بگفت این سخن پیر سر پهلوان / به پیش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک برپای جستند زود

برو پیر سر خواندند آفرین / که ای نیک دل مهتر پاک دین
ازانگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان بر زمین کس ندید

پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / برازنده تاج و تخت و کلاه

فدا کردن جان و فرزند و چیز / ز سالار شاها چه جوبیند نیز
همه هرچه شاه از فر پیر جست / همی ز تو باید کنون انجمنت

همه پیر سر مر ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
گر ایدونکه پیران ز توران سپاه / پیران آورد پیش او کینه خواه

زمانه ده مبارز ز توران هزار / نگر تا که بیند سر از کارزار
ز کینه همه پاک و دو خسته ایم / کمر بر میان جنگ را بسته ایم

فدای تو بادا همه جان ما / سپراسپر بربست پیمان ما
چو گودرز پاسخ ازیشان شنود / بدلش اندرون شادمانی فزود

بران نامداران گرفت آفرین / که باشید دایم ابا پاک دین
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میانها ببست

چپ لشکرش جای رهام گرد / بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود / که با جوشن و تیغ و با گرز بود

بشیدوش فرمود کای پور من / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سیاه / برو پشت لشکر تو باش و پناه

بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید سپهدار گاه / نگهدار هشیار و پشت و پناه

سپه را بفرمود کز جای خویش / نگه دار و رید اندکی پای پیش
همه گستهم را بکنید آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین

برآمد خروش از میان سپاه / کمر بسته باید بآورد گاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند

بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی / نگر تا گشاده نداری تو روی

چو آغازی از جنگ پرداختن / نبود خواب را بر تو بر تاختن
همان چون سپرآری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب

یکی دیده بان بر سر کوهسار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ور آید و نکه آید ز توران زمین / شبی تا نخستن ناگهان با کمین

تو باید که بیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ور آید و نکه از ما بدین روزگار / بدآگاهی آید ز توران شمار

که ما را بیاورد که برگشند / سپری تنان با توران کشند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سپه روز اندرین کار باید درنگ

چهارم خود آید به پیش سپاه / شه نامبردار با فر و جاه
چو گفتار گودرز از ایشان شنید / شه تنگش ز مژگان برخ بر چکید

پذیرفت پیرا ببر پند اوی / همی جست از آن کار پیوند اوی
بسالار گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بپیمان ز ری

پس از جنگ پیش که اندر گسست / بگیتی پر از درد بود و نبست
خروشان سپهر پدر پر ز درد / برادر ز خون برادر بدرد

همه پیر سر سوی کوار و نژند / درم گشته گردان سپهر بلند

تیز کردن پیران لشکر را بجنگ

چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده چنگ رمه
پیران از لشکر سراسر بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند

چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده از رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاهست و آب

به پیروزی و فرّهی نامتان / بگیتی پراگنده بدکامتان
بیک رزم کامد شما را شکست / کشیدند یکسر ز پیکار دست

بدانید یکسر گزین رزمگاه / اگر باز گردید پستی سپاه
بس اندر ز ایران دلاور سران / بپایید با گرزهای گران

یکی ز ما زنده اندر جهان / نبینند کسی آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلها نهیب / گزیدن بر غنم کیا ز انگشت

چنین داستان زد شه موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
جهان پیر بسر با فراز و نشیب / چنین است با رفتن از نهیب

همان لشکرست این که از جنگ ما / بجمشید و پس کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / که اندیشه از جان پیوند خویش

بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان کیش / پیران برگزینیم ازین انجمن

یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفت و گوی
گرایدون که پیمان بجای آورد / پیران از لشکر بپای آورد

وگر همگروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار ننگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم / بروزی بزادیم و روزی مریم

وگرنه به پیرانشان آرم بدار   دو رویه بود گردش روزگار
وگر سر بپیچد ز گفت من   بفرمایمش تا سر ببرند ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب   که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیرگه باز با گنج خویش   گزیدستی از بهر ما رنج خویش
چرا ایره بپیچیم ما خود دییم   بجز بندهٔ تو ز هر بر جهیم
میان بسته پیش ما چون رهی   پسر با برادر بکشتن دهی
بگفتند وازپیش برخواستند   به پیکار گیر سپه راستند
همه شب همی پاسخ این سخن   که افکند سالار پیدار بن
بشبکیر اوار شیبور و نای   برآمد ز دهلیز پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان   همه نامداران ببازو کمان
که از نعل اسپان بکفتی زمین   بپوشد همی جان در آهنین
سپهبد به لهاک و فرشیدورد   چنین گفت کای نامداران گرد
شما را نگهبان توران سپاه   همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیده بان بر سر کوهسار   نگهبان روز و شب ستاره شمار
گرایدون که ما راز گردان سپهر   بد آید ببرد ز ما پاک مهر
شما جنگ را کس میازید زود   شتابید زین در بتوران چو دود
که از تخمه ویسگان کس نماند   همه کشته شد بر شما کس نماند
گرفتند مریکدگر در کنار   بدرد جگر بر بگریستند زار
گواهی همی داد دل درشدن   که دیدار ازین پس نخواهد بدن
بگفتند و پس روی برگاشتند   غریویدن و بانگ برداشتند
پر از کینه سالار توران سپاه   خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشواد کان را بدید   سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت ای پر خرد پهلوان   ببند اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش را زان چه سود   که از مرز توران برآری تو دود
بدان کینتی ار جای بیکان گزید   بگیری تو آرام کوآمید
دو لشکر چنین پاک بر یکدگر   فکنده چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه   که آمد که برداری این کینه گاه
جهان پیر پسر پاک بی مرد گشت   برین کینه پیکار ما پیر گشت
چرا کشت باید همی بی گناه   سخن بر نهادم کنون بر دو راه
و رایدون که هستی چنین کینه دار   ازان کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام   مگر خود برآید ازین کار کام
بتنها من و تو ازین دشت کین   بگردیم و کین آوریم انجمن
ز ما هر که او هست پیروز بخت   رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه   نجویند کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند   به پیمان سپرانشان گرو
وگر تو شوی کشته بر دست من   ابا نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست   بریشان ز من ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید   ز آخر همه کار او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور   شنیدم گفتار تو در بدر
ز خون سیاوش بافراسیاب   چه سود است ازین کشتن و ارشتاب
که چون گوسفند آتش بر سپر   پر از خون دل از درد خسته جگر
ازان پس برآورد از ایران خروش   ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد   تو دادی بخیره سر او بباد
وزان پس که نزد تو فرزند من   بباید کشیدی سپر از انجمن
شتابیدی و جنگ را ساختی   بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان   برین گونه شد آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ   کنون کامدی نیست جای درنگ
به پیران سپر اکنون آوردگاه   بکردیم یکدل ابر کینه خواه
بیابند رزم آزموده سران   به تیغ و سنان و بگرز گران

بگردیم با یکدگر کینه ور ‏ ببینیم تا کیست پیروزگر
بدو گفت پیران که دارم سپاس ‏ برو آرم از لشکر بی قیاس

بسازیم با آورد ایرانیان ‏ چنان چون تو گفتی چو شیر ژیان
تو گر آنچه گفتی بجای آوری ‏ ازین عهد و پیمان من نگذری

ببینیم تا گردش روزگار ‏ چه پیش آورد رانده کردگار
سپه را ز ترکان بر آرایت کار ‏ ز لشکر گزیند ازمان ده سوار

ببینیم تا گردش آسمان ‏ چه آرد بما بر چه گردد زمان
ابا اسپ و با ساز و سلیح تمام ‏ همه شیرمرد و همه نیک نام

همانگه ز ایران سپه پهلوان ‏ بخواند از زمان ده سوار جوان

نبرد کردن پهلوانان با یکدیگر

برون تاختند از میان سپاه ‏ سپر اسپر بدو بود نغز شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست ‏ سرش را برید از تن پاک پست

دگر با فریبرز کاوس تفت ‏ چو کلباد ویسه باورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان ‏ برفتند یک با دگر بدگمان

گرازه بشد با سیامک بجنگ ‏ چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده سوار ‏ که با اندر میان کین کند کارزار

ابا بیژن گیو و رویین کرد ‏ بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو اخواست با زنگه شاوران ‏ دگر برته با کهرم از پیروران

و دیگر فروهل ابا زنگله ‏ برون تاختند از میان گله
بهجیر و گستهم بکردار شیر ‏ برفتند هر دو چو شیر دلیر

چو گودرز کشواد و پیران بهم ‏ همه خواسته دل بدرد و ستم
بخون تشنه مرد و سپه بد بکین ‏ چه از بهر شاهی چه از بهر دین

نخوردند سوگند با یکدگر ‏ که کس برنگردد از آن کینه پیر
بدان تا کرا کرد آموزگار ‏ که هر دو بگردد از کارزار

دو بالا بد اندر میان سپاه ‏ که شایست کردن بهر سو نگاه
ابا هر سواری ز توران سپاه ‏ از ایران یکی شد باوردگاه

یکی سوی ایران یکی سوی تور ‏ که دیدار بودی ز لشکر بدور
بزیر اندرون بود هامون و دشت ‏ که بدبخت بخت آورا باز گشت

چنین گفت گودرز با سرکشان ‏ که هر کو ز گردان و مردم کشان
بزیر آورد مرد خود را چو دود ‏ درفش بها بالا برآرند زود

سپهدار پیران نشانی نهاد ‏ ببالای دیگر سپه کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر ‏ بخون ریختن سخت بسته کمر

به تیغ و به تیر و بگرز و کمند ‏ همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران کنداوران ‏ چه با گرز و تیر و برنداوران

اگر کوه پیش آمدی زو بجنگ ‏ بدان بست کردن نبودی درنگ
همه دستهاشان فرو ماند سست ‏ در زور یزدان بر ایشان ببست

بدام بلا اندر آویختند ‏ که بسیار بیداد خون ریختند
فرو ماند اسپان جنگی بجای ‏ تو گفتی که با دست بستند پای

بر ایشان همه راستی شد نگون ‏ که برگشت روز و بجوشید خون
چنان بد مراد جهان آفرین ‏ که گفتی گرفت آن بلا را زمین

ز مردان که بودند با بخت و ویس ‏ برا و بخیتند از پی تخت خویش

نبرد فریبرز کاوس با کلباد و کشته شدن کلباد

ز پیران از پی پادشاهی بجنگ ‏ بدادند جان از پی نام و ننگ
دوان آمده تا باوردگاه ‏ ابر یکدگر آمده کینه خواه

سپهدار پیران بدانست راز ‏ که روز بد آمد بترکان فراز
چنین گفت کای داور کردگار ‏ بگردان تو از ما بد روزگار

مگر باز بینم بر و بوم را ‏ بهم بر بد آخته شوم را
چنین است کار سپهر بلند ‏ از و شادمانیم و هم زو گزند

بدانست پیران شمار سپهر ‏ که از وی بیکبار ببرید مهر
جز از جنگ درمان و چاره ندید ‏ ستمکاره را بر ستم شد پدید

رسیدند گودرز و پیران بهم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم
فراز آمد آن روزگار دژم — از ایران بتوران رسید این ستم
ازین نامداران ایران سپاه — برون شد فریبرز کاوس شاه
نخستین فریبرز گرد دلیر — ز لشکر برون تاخت برسان شیر
نبرد یکی کلباد ویسه دمان — بزه بر نهاده بپا در کمان
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست — کشید آن پرند آور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش — بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسپ و بگشاد بند — ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر زین کلباد را — گشاد از برش بند پولاد را
ببالا برآمد به پیروز نام — خروشی برآورد و بگذارد کام
که سالار ما باد پیروزگر — همه دشمن شاه خسته جگر

نبرد گیو گودرز با گروی زره

و دیگر گروی زره دیو نیو — برون رفت با پور گودرز گیو
به نیزه فراوان برآویختند — همی زهر با خون برآمیختند
سنانهای نیزه بجنگ سوار — فرو ریخت از هول آن کارزار
کمانها گرفتند و تیر خدنگ — یک اندر دگر تاختند چون پلنگ
همی زنده بایست مر گیو را — گراسپ اندر آورد مر آن نیو را
چنان زنده در پیش خسرو برد — ز ترکان یکی هدیه نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب — کمان شد ز دستش بسوی نشیب
سوی تیغ برد از میان دست خویش — دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ — خروشان بکردار شیر و پلنگ
عمودی بزد بر سر ترک اوی — که خون اندر آمد ز تارک بروی
همیدون ز زین دست بگذاردش — گرفتش بر سخت و بفشاردش
چو بر پشت زین مرد بی توش گشت — ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ — دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین و او داد پیش — دوانید و شد تا بر بار خویش
ببالا برآمد درفشی بدست — بنعره همی کوه را کرد پست
به پیروزی شهریار زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه — بشد با گرازه بآوردگاه

نبرد گرازه با سیامک

چنین هر دو نیزه گرفته بدست — خروشان بکردار پیلان مست
چو شیران جنگی برآویختند — همی خاک با خون برآمیختند
پر از خشم و پر جنگ و کینه سران — گرفتند از آن پس عمود گران
چو پیلان جنگی برآشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت — بیکی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و برآویختند — همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر — مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنانش بزد بر زمین کاستخوان — بریزید و هم در زمان داد جان
گرازه همان گه ببستش بر اسپ — نشست از بر زین چو آذرگشسپ
گرفت آنگه اسپ سیامک بدست — ببالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون — گرازان و شادان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان — دلیران ایران چو شیر ژیان
چهارم فروهل بد و زنگله — دو جنگی بکردار شیر یله

نبرد فروهل با زنگله در قلب لشکر

بایران نبرده بتیر و کمان — بشد چون فروهل دگر بیگمان
چو از دور ترک دژم روی دید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت — بهر سو کمین سواران گرفت
برآورد از آن تیرهای خدنگ — کمان برزدی گرفت بجنگ
خدنگ پر آتش برآمد چو دود — که بگذشت بر مرد و بر اسپ زود
بروی اندر آمد نگاور ز درد — جدا ماند از و زنگله روی زرد

نگون شد

نگون شد سر زنگله جان بداد
سرش را بفتراک زین بر ببست
درفش همایون برآورد راست
به پنجم چو رهام گودرز بود
کمانها همه پاک برهم شکست
بگشتند بسیار بر یکدگر
جدا گشت ازو بارمان همچو گرد
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین
بزیر اندر آمد به پشتش چو سنگ
ببالا برآمد شده شاد دل
به پیروزی شاه و بخت بلند
ششم بیژن گیو رویین دمان
برآورد و گه بر بر و پشت یافت
زد از باد بر پشتش رویین ستون
پس آنگه ز اسپ اندر آمد نگون
برفت از پی سود و مایه بداد
چنین است کیهان ناسپاس و بد
بر اسپش بکردار شیران ببست
بجنگ اندرون شیر پیکر درفش
برون تاخت هفتم ز گردون هجیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب
برفتند هر دو بجای نبرد
هجیر دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سپر و ترگ اوی
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر

همانا که خسرو ز بد را نژاد
بیامد گرفت اسپ او را بدست

رزم رهام گودرز با بارمان

ابا بارمان او نبرد آزمود
سوی نیزه بردند و شمشیر دست
بپیچید رهام پرخاشخر
سوار اندر آمد ز باد نبرد
ز دادار بر تخت شاه زمین
بیاویخته پایها زیر تنگ

رزم بیژن با رویین پسر پیران

بکام آمده زیر تخت بلند
چو شیر سرافراز و پیل ژیان
زمین را بدرید و اندر شتافت
فرو ریخت از ترگ با مغز خون
همه بر پر آهن دهان ز خون
هنوز از جوانیش نابوده شاد
پس از بر فرازی نهاده نشیب
گرفت از میان پلنگش بدست
هوا کرده از گرد میدان بنفش

رزم هجیر گودرز با سپهرم

گوی نامور بود با آب و تاب
برآمد ز آوردگه تیره گرد
بروی سپهرم در آمد دلیر
که آمدش اندر زمان مرگ اوی
مر او را ببست از بر زین هژیر

فرو هل ببر بد ازین بیرش
ببالا برآمد بسان پلنگ
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار
یکی نیزه انداخت بر ران او
به پشت اندرش نیزه ای زد دگر
بکین سیاوش کشیدش نگون
نشست از بر زین و اشکشان
بکرد آفرین بر جهاندار شاه
برویین عمود انگهی پور گیو
چپ و راست گشتند هر دو بهم
بزد بر پلنگ اندرون جان بداد
ز اسپ اندر آمد پلنگ ژیان
بشمشیر کردش جدا سر ز تن
کمند اندر افکند و بر زین کشید
عنان هیون تگاور بتافت
همی گفت پیروزگر پادشاه
ابا پور گودرز رزم آزمود
بشمشیر هر دو برآویختند
بنام جهان آفرین کردگار
ز اسپ اندر افتاد و آنگه نگون
نشست از بر اسپ و از اسپ او

برون کرد دهقان ز رزم از برش
بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
شده شاد دل یافته هرچه خواست
برآمد خروش از سواران جنگ
هشیوار و دیده بسی کارزار
گر اسپ اندر آمد بفرمان او
سنان اندر آمد میان جگر
ز کینه بمالید بر روی خون
بیامد دمان تا بجای نشان
ز درد و غمان گشته آزاد دل
بر آن تخمه خسرو نیک خواه
همی گشت با گرد رویین نیو
چو شیر سرافراز و پیل دژم
ز پیران و ویسه همی کرد یاد
مر او را بکردار آهرمنا
نیابد همی کشته گور و کفن
نبد کس که تیمار رویین کشید
سوی وعده گاه سواران شتافت
بود دیده ور پهلوان سپاه
گو نامدار و سوار هژیر
که چون او بلشکر سواری نبود
همی ز آهن آتش فرو ریختند
ببخت جهاندار تو شهریار
بخواری و زاری و غرقه بخون
گرفته عنان اندر آورده رو




برآمد ببالا و کرد آفرین / بران اختر نیک و فرخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید / وزو کرد شکر بخت بیدار دید

بهشتم زگردان و نام آوران / بشد با چنین زنگه شاوران

نبرد زنگه شاوران با اوخاست

که هم رزمش از بخت آخواست بود / که از جنگ کپس سر پر کاشت بود
گرفتند سر دو عمود گران / جو اخواست با زنگه شاوران
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ / زبس کوفتن گشت بیکار جنگ
فرو ماند اسپان تازی ز تگ / که گفتی بتنشان بجنبید رگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بکردار آهن تفسیده دشت
بکردار آتش بر زده سوار / همی گشت بر مرکز کارزار
چنان تشنه گشتند کز جای خویش / تو گفتی یکی پای ننهند پیش
زبان بر گشادند بر یکدگر / که اکنون زگرمی بدرد جگر
بیاید برآسودن و دم زدن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدند
برفتند و اسپان جنگی بجای / فرود آوریدند و بستند پای
بآسودگی باز بر خواستند / به پیکار و کینه بیاراستند
بدانگه که زنگه برو دست یافت / سنان سوی او تافت اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / گرایشش نگون کرد و برزد بروی
چو رعد خروشان یکی ویله کرد / که گفتی بدرید دشت نبرد

فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی / بران خاک تیره کشیدش بروی



نبرد گرگین میلاد با اندریمان

مر او را بچاره ز روی زمین / نگونش برافکند بر پشت زین
بران کوه فرخ برآمد نشست / یکی گرگ پیکر درفشی بدست
نشست از بر اسپ و بالا گرفت / بترکان چو آمد ز بخت شگفت
برآورد آواز و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
برون رفت گرگین بهم کینه خواه / ابا اندریمان ز توران سپاه
جهاندیده و کار دیده دو مرد / برفتند و جستند جای نبرد
بنیزه بگشتند و بشکست پست / کمانها گرفتند هر دو بدست
بباریدن تیر از کمان سپهران / بروی اندر آورد گرگ اسپران
یکی تیر باران همچون تگرگ / ابر اسپ گرگ و بر خود و ترگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش / که با ترگ بردوخت فرخ سرش
بلرزید بر خود ز سختی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار
جهانجوی ترک اندر آمد نگون / ز چشمش برون آمد از درد خون
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد / سپر اندریمان ز تن دور کرد
بفتراک بربست و خود بر نشست / عنان سوار اندرده بدست

بران بست بالا برآمد دمان / همیدون ببازو بزه بر کمان

نبرد برته با کهرم

بنیروی یزدان که او بد پناه / به پیروز بخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد / درفش دلفروز بر پای کرد
دهم برته با کهرم تیغ زن / دو جوینده و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ / گرفتند بس تیغ هندی بجنگ
یکایک بپیچید از آن برته روی / یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت / ز دشمن دل برته بی بیم گشت
فرود آمد از اسب و او را ببست / بران زین توزی و خود بر نشست
برآمد ببالا چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندرون / فکنده بران اسپ کهرم نگون
همی گفت شاه است پیروزگر / همیشه کلاهش بخورشید بر
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس دران پهن دشت
روانها گسسته ز تنشان بتیغ / جهان را تو گفتی نیامد دریغ
کسی را کجا گش بدارد بناز / برآید برو روزگار دراز
شبیخون کی باز بیازد بروی / بران سو که خواهد بتابدش روی




زبان دا اندر آرد و بدیشان بدم   همی داد خواهیم و بیداستم
بتورانیان بر بدان جنگ شوم   برآورد که گشت پولاد موم

چنان شد که پیران ز توران سپاه

رزم گودرز با پیران

سواری ندید اندر آن رزمگاه

سپهدار ایران و توران بهم   فرود آمدند اندر آن کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین   همه دل پر از درد و سر پر ز کین

باورد نیزه سواران ز گرد   فرو ماند خورشید روز نبرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند   ز هرگونه برهفادند بند

فراز آمد آن گردش ایزدی   ز یزدان بپیران رسید آن بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند   کجا کوشش و زور باره نماند

نگه کرد پیران که هنگام چیست   بدانست کان گردش ایزدیست
ازان پس کمان برگرفتند و تیر   دو سالار لشکر دو هشیار پیر

یکی تیر باران بکردند سخت   چو باد خزان بر جهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ   که آهن بداند مر او را نه سنگ

بر گستوان بر زد و بر درید   تگاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد پیران در آمد بزیر   بغلطید زیر اسپ او پر دلیر

ز نیرو ش دو نیم شد دست راست   بپیچید وانگاه بر پای خواست
بدانست کامد زمانه فراز   وزو روز پیران نیاید جواز

ز گودرز بگریخت شد سوی کوه   غمین شد ز دل وز دو دیده ستوه
همی شد بران کوه سر بر دوان   گرو باز گردد مگر پهلوان

نگه کرد گودرز و بگریست زار   بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا   میان بسته دارد بمهر و جفا

فغان کرد کای نامور پهلوان   چه بودت که آیدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من   کجات آن سپاه و سر انجمن

نیامد ز لشکر ترا یار کس   وز ایشان نه بیمیست فریادرس
کجات آن همه زور و مردانگی   سلیح و دل و گنج و فرزانگی

ستون گوان پشت افراسیاب   کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو پشت برگاشت روی   نه جایی فریب است چاره مجوی

چو کارت چنین است زنهار خواه   بدان تات زنده برم نزد شاه
ببخشاید از دل سپهبد بتو بر   که پیری چنین جنگ داری بسر

بدو گفت پیران که این خود مباد   بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود   ز زنهار رفتن گمانی بود

من اندر جهان مرگ را زاده ام   بدین کار گردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان   که هر چند باشی بخرم جهان

سرانجام مرگست وزان چاره نیست   مرا بر بدی جای پیغاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه   نبودش بدو راه آمد ستوه

پیاده بد و سپر بر گرفت   چو نخچیربانان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست   ببالا نهاده سر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور   بجست از بر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بگودرز تیز   بیامد بیازوی سالار پیر

چو گودرز شد خسته بر دست اوی   ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین بپیران رسید   زره در برش سر بسر بر درید

ز پشت اندر آمد براه جگر   بغرید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون از جگر بر دهان   روانش برگشت از آن هم زمان

چو شیر ژیان اندر آمد بسر   بزوبین پولاد خسته جگر
بران کوه پاره زمانی طپید   پس از کین با آوردگاه آرمید

زمانه بزهر آب داد تیغ جنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار   نگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز بر شد بران کوهسار   بدیدش برانگونه افگنده خوار
شکسته دل و دست بر خاک سر   دریده سلاح و گسسته کمر

چنین گفت گودرز کای شیرگیر / سپهر پهلوانان و گرد دلیر
جهان جوی من چون جوان تیز بود / نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوخش و خورشید زار / ستایش همی کرد بر کردگار
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی
چو پیروز برگشت مرد از نبرد / درفش دلفروز بر پای کرد
ز خفتان و خون گرامی پسر / بنالید بر داور دادگر
پسرش را همی خواست از تن برید / چنین بدکنش خویشتن را ندید
درفشش بیالین او برپای کرد / پسرش را بدان پایه برجای کرد
همه کینه جویان چنین چاره جوی / ز بالا به لشکر نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین / برایشان سپر آورده آیین
چو با کینه جویان نبد پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران بکرد / ز پیری بخون اندر آورده سر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
درفشی بدیدند از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آواز کوس / همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر مگر پهلوان / ازو بازگردید تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود / همه ساله جویان آورد بود
سخن یاد کرد از زمان پهلوان / سپرده بدو گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
بر بام فرمود تا بر نشست / بیاوردن او و میان را ببست
بدو گفت گو را ازین بربند / بیاورد چنان تازیان با کمند
درفش و سلاحش چنان هم که هست / ببند و میانش مر هیچ و پست
برین گونه چون پهلوان یادگرد / برون تاخت رهّام آزادمرد
کشید از بر زین تن روشنش / بخون اندرون غرقه بد جوشنش
چنان هم به بستش ببند کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان / بدیدند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سربسر / ابر پهلوان زمین در سپرد
که ای نامور پشت ایرانیان / پرستنده تاج و تخت کیان
فدای سپه کرده جان خویش / به پیروزی روزگاران پیش
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت زینسان گران
مرا در دل آمد که افراسیاب / سپه را گذارد برین روی آب
یکی هوشمندی فرستاده‌ام / بسی شاه را پندها داده‌ام
بکام چنانست کو با سپاه / بزودی بیاید بدین رزمگاه
مر این کشتگان را برین دشت کین / چنین هم بدارید بر پشت زین
گر این کشتگان را غمست از روان / سیاوخش ازین خرّمست از روان
اگر شاه ترکان بیارد سپاه / نداریم پایه اندرین رزمگاه
کنون کشتگان را همه همچنین / بداریم و بنهیمشان بر زمین
اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان / ازین بد کجا کم شد اندر جهان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن بکردار تست
بر بستند با کشتگان همچنان / گروی زره را پیاده دوان
چو نزدیک بنگاه و لشکر شدند / پذیره سپهبد سپاه آمدند
بدو بر بخواندند زود آفرین / بکشتند لشکر بی آزار و کین
هم اندر زمان از لب دیده‌بان / بگوش آمد از کوه زنبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کرّه نای / بجنبید همی دشت گویی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل




سوا شد بسان بر بند بنفش / زتابیدن برنیانی درفش
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جوشن‌وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
زکوه کنابد همان دیده‌بان / بدید آن شگفتی که آمد دوان
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / به پیش سپهبد همه یاد کرد

خبر یافتن لهاک و فرشیدورد از کار لشکر

چنین گفت کز چشم من تیره نیست / ورا زیده دیدار چشمن تیره نیست
زترکان برآورد یزدان هلاک / همه رنجها پر بسر گشت خاک
سپاه اندر آمد زبالا به پست / خروشان و هر یک درفشی بدست
درفشی سپهدار پیران نگون / همی بنگرم و تنش غرقه بخون
فکنده بر اسپان ده تن پر زخون / همی بنگرم از دو رشان سرنگون
دلیران ما کشته بر دشت کین / بزاری کشان بسته بر پشت زین
همان ده دلاور کز ایران برفت / ابا گرد پیران بیاورد تفت
نماندم از ایشان کسی را بجای / مگر کشته افکنده در زیر پای
وزان سوی پیدا یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / بپیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد / بران دیده که برز دست نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران / زترکان دلیران جنگ‌آوران
کنون کام دشمن برآمد همه / ببد بر تو گیتی بسر آمد همه
بدان دیده بر زار جوشان شدند / زخون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار توران سوار دلیر
چه بایستت آن داد و آراستی / چو رفتن زگیتی همی خواستی
که جوید کنون در جهان کین تو / که گیرد همی راه و آیین تو
ابر شهر توران و افراسیاب / بداغا دو کرد و پیران خراب
بیاید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه کردش تن و دست
چو اندرز پیران نهادند پیش / برفتند بر خیره گفتا ز خویش
زگودرز چون خواست پیران نبرد / چنین یاد کرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته در کینه‌گاه / شما کس مپایید پیش سپاه
اگر من بمانم بدین دشت کین / شود تنگ بر ما دران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی / که اندر پی‌اش مغز باشد بسی
که بر کینه گه بر چو ما را کشند / سپر بی‌تنان مان برایشان کشد
زگودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
شما راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکرگه خویش رفتند باز / همه دیده پر خون و تن در گداز
بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی‌شبان این گرازان رمه
همه سر بسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند بر لب پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / چو شد پهلوان پشت توران سپاه
گر اول دها بیر بستن کمر / زآهن کله بر نهادن بسر

رای زدن ترکان با لهاک و فرشیدورد در رزم

چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان کجا ره
چنین راند بر سر ورا کردگار / که بر کینه گشته شد زار و خوار
بشمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد جز از جوشن و خود کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش / پر از خون سر و درع و خسته تنش
کنون بوم دینی بود و سر اکنون گذشت / همه کار و کردار او باد گشت
سوی شاه توران اگر زنده بود / بهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / بسر با برادر برش خوار بود
بران گشت اقبال نیک و بدش / همانا نکو کار کرد ایزدش






بس از کشتن خویش تیمار خورد
ز گودرز پیمان نشد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه‌گاه
بجوید تو را کینه توران سپاه

گذرشان دهید تا بتوران شوند
کمین را بسازی بر آنسان کنند
ز پیمان نگردند ایرانیان
ازین در کنون نیست بیم زیان

سه کارست پیش آمده ناگزیر
همه کوشش از بند برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن
بدین کارتان رای باید زدن

وگر بازگشتن بخرگاه خویش
سپردن به نیک و به بد راه خویش
وگر جنگ را گرد کرده عنان
یکایک بخون آب داده سنان

گر ایدونکه تان دل گراید بجنگ
برین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز مهر سپه خواستست
سپهبد یکی لشکر آراستست

زمان تا زمان لشکر آید پدید
همه کین ازیشان بباید کشید
ز هر گونه رانیم یکسر سخن
جز از خواست یزدان نباید بدن

ور ایدونکه تان رای شهرست و گاه
همانا که بر ما نگیرند راه
وگرتان بزنهار شاهست رای
بباید بسیچید و رفتن بجای

دل هر کسی بر منش پادشاست
اگرتان همه سوی ایران هواست
ز ما آمدن تان ندارند چشم
که هرگز نشوییم دلها ز خشم

ازین تخمه و بیکران کس نبود
که بند کمر بر میانش بسود
که او را ز یزدان درفشی نیافت
ز نیروی او هر کسی سود یافت

باندرز سالار پیران رویم
ز راه بیابان بتوران رویم
گر ایدونکه ما را بگیرند راه
بکوشیم تا هست مان دستگاه

چو ترکان شنیدند ازین در سخن
نگر تا چه پاسخ فکندند بن
که سالار با ده یل نامدار
که گشتند کشته برین گونه خوار

وزان روی کیخسرو آمد پدید
که یارد بدین رزمگه آرمید
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر
نه گنج و نه سالار و نه نامور

نه نیروی جنگ و نه راه گریز
نه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم کو روی شاه
پس ما براند پیل و سپاه

رهایی نیابیم یک تن بجان
نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار بر ما کنون عار نیست
سپاهیست بسیار و سالار مست

وزین پس خود از شاه ترکان چه باک
چه افراسیاب و چه یک مشت خاک

چرا همچنین شاه ایران نبود
که بر لشکرش مهربانی نمود

گریختن لهاک و فرشیدورد

چو لشکر چنین پاسخ آراستند
دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد
که شان نیست هنگام ننگ و نبرد

همه راست گویند لشکر همه
تبه کرد و از بی‌شبانی رمه
ببدرود کردن گرفتند ساز
بیابان گرفتند و راه فراز

درفشی گرفته بدست اندرون
پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار
دلیران شایسته کارزار

بره بر ز ایران سواران بدند
نگهبان ره نامداران بدند
برانگیخت اسب ترکان ز جای
طلایه بیفشرد بر جای پای

یکی ناسکالیده شان جنگ خواست
که از خون زمین گشت تا کوه راست
از ایرانیان کشته شد هفت مرد
دلیران و شیران روز نبرد

ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد
ز دست طلایه کسی جان نبرد
[illegible] بجا برفتند مرد دلیر
براه بیابان بکردار شیر

پس از دیدگه دیده‌بان کرد غو
که ای سرفرازان و گردان نو
از آن لشکر ترک دو نامدار
برون رفت با نامور ده سوار

چنان با طلایه برآویختند
که با خاک خون ابر آمیختند
تنی چند کشتند از ایرانیان
همیدون برفتند بسته میان

چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد
نبد خرگه لهاک و فرشیدورد
برفتند با گردن افراختن
شکسته نشد شان دل از تاختن

برین لشکر آید همه ناگزند
کز ایشان از ایران بتوران رسند
که جوید کنون نام نزدیک شاه
بپوشد سرش را برومی کلاه

رفتن گستهم از پس لهاک و فرشیدورد [illegible]

شود نزد لهاک و فرشیدورد
برآرد ز هر دو بشمشیر گرد

همه مانده بودند ایرانیان
شده دست و پسوده از آهن میان
نداوند پاسخ بجز گستهم
که بود اندر آورد شیر دژم

بسالار گفت ای سزاوار گاه
چو رفتی بآورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای
به پیش سپه نیز بودم بپای

دلیران همه نام جستند و ننگ
مرا بهره نامد بهنگام جنگ
مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم

بخندید گودرز و زو شاد گشت
رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری تو ز بور
که شیری و نخچیر تو نره گور

برو کافریننده یار تو باد
چو لهاک سیصد شکار تو باد
چو ما را دم شادمانی کشاد
به پیروزی آمد مکن ترس یاد

بپوشید گستهم درع نبرد
ز گردان گرایید بدرود کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت
بجنگ دو ترک سرافراز رفت

همی گفت لشکر همه سربسر
که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب
همی رفت بر سان کشتی بر آب

بیاری همی جنگجوی آمدند
چو نزدیک دشت دغوی آمدند
خبر شد بایشان که پیران گسست
بنزد دلیران ایران که کشت

همی بازگشتند یکسر ز راه
خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد بپیران که گستهم تفت
ز لشکر بآورد لهاک رفت

گمان چون دو خیان و پیران که او
چو تنگ اندر آید بدشت دغو
بیابند لهاک و فرشیدورد
شود گستهم زیر خاک نبرد

نبرد و نباشد چو شیر دژم
دلش پر ز درد از غم گستهم
چو چشمش بر وی نیاید فتاد
خروشید و چندی سخن یاد کرد

نه خوب آمدی پهلوان از خرد
که هر نامداری که فرمان برد
مر او را بخیره بکشتن دهی
بهانه بچرخ روان بر نهی

دو گرد دلاور ز توران سپاه
برفتند چون شیر پویان براه
ز هومان و پیران دلاورترند
بگوهر سپهدار آن کشورند

نباید که آید برو بر شکن
کنون گستهم شد بنزد دو تن
همه کام ما باز گردد بدرد
که کم گردد از لشکران رادمرد

چو بشنید گودرز گفتار اوی
کشیدن بدان کار تیمار اوی
پس اندیشه کرد اندران یکزمان
همان بدگمان برد پیرگان

بگردان چنین گفت سالار شاه
که هرکس که جوید همی نام و جاه
پس گستهم رفت باید دمان
مر او را بدین یار باید گمان

نداوند پاسخ کس از انجمن
نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس
بجز من نباشدش فریادرس

که آید ز گردان بدین کار پیش
بسیری نیامد کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار او
جگر پر ز درد است و تیمار او

بدو گفت گودرز کای شیرمرد
نه گرم آزموده نه گیتی نبرد
همی بینی که ما هم بروزگر
بدین کار شتابنده ای پسر

بدیشان بود گستهم چیره دست
وز ایشان ستاند سر و تاج و تخت
بمان تا که من از پس گستهم
سواری فرستم چو شیر دژم

که با او بود یار روز نبرد
پس دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
خردمند و هشیار و روشن روان

کنون یار باید که زو نیست مرد
نه آنگه که از وی برآرند گرد
چو شد گستهم کشته کارزار
برآمد برو روز و برگشت کار

چه سود ار فرستی سواری پسش
نیابد بجز کشته در خون برش
بفرمای تا من ز تیمار اوی
ببندم کمر تنگ در کار اوی

ورا ایدونکه گویی مرو با پسرم
برزم بدین اکنون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگ او
نخواهم که باشد بهانه مجوی

بدو گفت گودرز بشتاب پیش
اگر نیست مهرت بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار
کمربند و بپیچ و سر بر مجار

بپوی و همانا دلت بر پدر
که هر دم بسوزی مرو را جگر
برآری همی از سر کوه خاک
بدین جنگ جستن مرا زین چه باک

چو بشنید بیژن فرو برد سر
زمین را ببوسید و آمد بدر

رفتن بیژن از پس گستهم

کمر بست و برخاست مر جنگ را
بر پیل اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد
کمر بست بر جنگ فرشیدورد

پس گستهم تازیان شد براه
بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو بر جست زود
نشستست از تازی نیموده دو

بیامد بره بر مر او را بدید
بتندی عنانش بکشید
بدو گفت چندین زدم و استان
نخواهی همی بود دمساز ایستان

که باشم ز تو نیک رمان شادمان
کجا رفت خواهی بدین شادمان
بهر کار درد دل من مجوی
به پیران پیر از من چه خواهی بگوی

جز از تو بگیتی چو فرزند نیست
روانم بدرد تو خرسند نیست
بدین ده شبانروز بر پشت زین
کشیده به بدخواه بر تیغ کین

بسوی نخجیران خود اندرون
نخواهی همی سیر گشتن ز خون
چو یکی دشمن بخت پیروز داد
ببایدنشستن بآرام و شاد

به پیش زمانه چه تازی بهرت
بس ایمن شدستی بدین خنجرت
کسی کو بجوید سر انجام خویش
نیابد ز گیتی کسی کام خویش

تو چندین به پیش زمانه مپوی
که او خود بسوی نهاد است روی
نیابد رهایی کس از چنگ مرگ
وگر پیر پوشد بپولاد ترگ

زبهر پدر زین سخن باز گرد
نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پرخرد
جز این بر تو مردم گمانی برد

که کار گذشته نیاری بیاد
بپیچی بخیره همی سر ز داد
بدان ای پدر کین سخن و امنت
مگر جنگ لاون ترا ایمنست

که با من چه کردانی گستهم
غم و شادمانیش با من بهم
گرایدون کجا گردش ایزدی
فراز آید از روز کار بدی

نبشته بگردد بپرهیز باز
نباید کشید این سخن را دراز
زتیمار پیر بگردان کوس
فدا کرده دارم بدین کار تن

بدو گفت گیو ار بگردی تو باز
همان خوبتر کین نشیب و فراز
تو بی من نپویی برزم و نبرد
منت یار باشم بهر کار کرد

بدو گفت بیژن که این خود مباد
که از نامداران چنین نژاد
سپه کرد از پس هم خورده تو
بیابند پویان بدین راه دور

بجان و سر شاه روشن روان
بجان نیا نامور پهلوان
بکین سیاوش گزین رزمگاه
تو برگردی و من بپویم براه

نخواهم بدین کار فرمانت کرد
که گویی مرا باز گرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت
بر او آفرین کرد و اندر گذشت

که پیروز رفتی و شاد آمدی
گشاده دل و بسته دست از بدی
همی تاخت بیژن پس گستهم
که ناید ز ترکان بر او بر ستم

چنان هر دو لهاک و فرشیدورد
گذشتند پویان بگرد از گرد
بیکساعت از هفت فرسنگ راه
برفتند ایمن از ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان
بدو اندرون سایگاه کیان
ببیشه درون مرغ و نخچیر و شیر
درخت از بر و سبزه و آب زیر

بنخچیر کردن فرود آمدند
از آن تشنگی سوی رود آمدند
چو زآب اندر آمد ببایست نان
بماندند و شادی نهبند دهان

بکشتند و کردان آن مرغزار
فکندند بسیار مایه شکار
ز پیکان تیر آتش افروختند
تر و خشک هیزم همی سوختند

بر آتش فکندند چندی کباب | بخوردند و کردند سر سوی خواب
بود روز کار دلیران دژم | کجا خیره باشد بر ایشان ستم

[illegible]

دوان سوی لهاک و فرشیدورد | ز خواب خوش آنگه شان بیدار کرد
بکردار لهاک هم زین نشان | خروشی برآورد چون بیهشان

[illegible]

کشیدند پیش اسپ هر دو سوار | کشیدند پویان از آن مرغزار

[illegible]

شدند از زمان خسته هر دو سوار | ز شمشیر جستند بس کارزار
رسیدند بر یکدگر هر دوان | سلاح نبردی و گرز گران


گزیدند رزمی چو شیر و پلنگ سرافراز گردان جنگی نهنگ
نگایک برو گستهم دست یافت ز کینه جهان چشمه اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرآمد همه رزم ترکان بهوی سرش زیر پای اندر آمد چو گوی

چنین است کردار گردان سپهر / ببرد ز پرورده خویش مهر
چو سر جویش پای یابی نخست / وگر پای جویی سرش سوی تست
بزین برجهان خسته بد گستهم / که یکپشت خواهد تو گویی زهم
بیامد شخوده بزین اندرون / همی راند اسپ و همی ریخت خون
وزانجا سوی چاره ساری رسید / هم آب روان دید و سایه دید
بزیر آمد و اسپ را بر درخت / ببست و بآب اندر آمد ز بخت
بجز داد و بسیار کرد آفرین / بپستش تو گفتی یکایک زمین
بپیچید و غلطید بر گرم خاک / سراپر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای روشن کردگار / برانگیز از آن لشکر شهریار
بدلسوزگی بیژن گیو را / وگرنه دلاور یکی نیو را
که یا مرده یا زنده زین جایگاه / کشد مر مرا سوی ایران سپاه
سپرنامداران توران سپاه / ببرد بر پیش بیدار شاه
همی تا بداند که من جز بنام / نمردم بگیتی همین است کام
همه شب بنالید تا روز پاک / بدان درد چون مار غلطان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / رسید اندر آن سایه که بیژنا
همیگشت برگرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم بوده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند
جهان و چراغ ملکان بکام / نگون کرده زین و گسسته لگام
همه آلت زین و بر نگون / رکیب و کمند و خیار زرون
چو بیژن بدیدان ز ره بوس / برآورد چون شیر شرزه خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار / کجایی فکنده بدین مرغزار
که پشتم شکستی و خستی دلم / کنون جان شیرین ز تن بگسلم

رسیدن بیژن بر گستهم

رسید اندران جایگه بیژنا / کجا گستهم بود خسته تنا
سپرنامداران چو آنجا رسید / فکنده بر آب گستهم دید
همه جوشن و ترگ پر خون و خاک / فتاده همه تن بشمشیر چاک
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش باغوش در تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش / برهنه شد از ترگ رومی سرش
تنش را نگه کرد از آن خستگی / تنی بود خسته ز نابستگی
ز بس خون دوید تنش بود زرد / روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بران خستگیهاش بنهاد روی / همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیکدل یار من / تو رفتی و بد گشت پیکار من
پژوهش مرا پیش یابست کرد / رسیدن بر تو بجایی نبرد
مگر بودمی کاه سختیت یار / چو با ابر من ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد / برآورد سر هرچه خو خواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم / بجنبید و بر زد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا درد تو بدتر از مرگ من / بنه بر سر خسته بر ترگ من
بدان چاره کن تا ازین جایگاه / توانی رسانیدن مرا نزد شاه
مرا عمر چندان بس از روزگار / که بینم یکی چهره شهریار
وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست / نهالی مرا خود جز از خاک نیست
نمرد بسی کس که با کام خویش / بمیرد بیابد سر انجام خویش
دگر آن و بدخواه ما رست و باک / که بر دست من گردیز داد هلاک
مگرشان تن برتوانی کشید / وگرنه سرانشان ز تن تا برید
سلاح سپر نامبردارشان / ببر تا بدانند پیکارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد / که من سر بخیره ندادم بباد
بسودم بهرجای با بخت جنگ / که با نام جستن نکردم درنگ
به بیژن نمود آنگهی آن دو تور / کجا اندر گشته فکنده ز دور
بگفت این و پستی گرفتش روان / همی بود بیژن بسر بر نوان
ازانجایگه اسپ او بی درنگ / بیاورد و بگشاد از و بند و تنگ

نه زین بر نشستن چنینسته مرد / بیفکند و نالید چندی ز درد
همه دامن قرطه بدرید چاک / بران چشمه تابش بنشست پاک
وز آنجایگه سوی بالا دوان / بیامد ز خم تیره کرده روان
سواران ترکان پراگنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب / دل از مردن گشته بد پر نهیب
از آن بیم دیده سواران تور / دلاور ز تن خواست کشتن نفوز
بدشت اندرون تاخت آن شیرمرد / سواری ز ترکان بدو باز خورد
ز فتراک بگشاد از آن پس کمند / ز ترکان یکی را بگردن فکند
ز اسپ اندر آورد و زنهار داد / بدان کار با خویشتن یار داد
وز آنجا بیامد بکردار گرد / دوان سوی لهاک و فرشیدورد
بدید آن پیران سپه را نگون / فکنده بر آن خاک غرقه بخون
سرشان بر اسپان جنگی نگون / چراگاه سازیده بر دشت خون
چو پیران چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم گو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهارخواه / بزین برکشید آن سپر از زره
ببستندشان دست و پای میان / کشیدند بر پشت زین کیان
وز آنجا سوی گستهم تازیان / بیامد بسان پلنگ دمان

فرود آمد از اسپ و او را چو باد / بی آزار نرم از بر زین نهاد

رسیدن کیخسرو نزد ایرانیان

بدان ترک فرمود تا بر نشست / بر آغوش او اندر آویخت دست
سمند نوندش همی راند نرم / برو بر همی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر شهریار / تواند رهانید از آن کارزار
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / خور آگنده بد چرخ گردان بکشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد بدان دشت با فر و جاه
پذیره شدندش یاد پیران / همه نامداران و جنگ آوران
برو خواند آفرین گردان زن / که ای شهریار و پیر موبدان
بتن زنده پیلی بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
چنان هم همی بود بر اسپ شاه / بدان تا بدیدند رویش سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بآیین پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز و با گروه
همان ده مبارز که آورده گاه / بر آورده بودند گرد سپاه
بران کشتگان شان فگنده نگون / سلاح و تن و جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند / بران شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور گو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود / بگفت آنکه هم رزم هر کس که بود
گروی زره را بیاورد گیو / دوان با سپهدار پیران نیو
چو خسرو گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدو بیم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد و بر پای شاه / ز سر بر گرفته کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین / همیخواند و بر لشکرش آفرین
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتشید و دشمنان چو نی
سپهدار گودرز با دودمان / چه باشند با آب و آتش دمان
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / که کردار نیکش همی یاد کرد
همه جان و تن شان فدا کرده اند / دم از شهر توران بر آورده اند
کنون گنج و شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
وز آن پس بدان کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار پیران بدید
هر آنکس دل بر ایشان بسوخت / که گفتی یکی آتش برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ او / چو از خون دو دیده بیالود روی
که بخت بدست اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم

بگیرد همی شیر شرزه ز کوه / همه نامداران شده زان ستوه
بمردی نیابد کسی زورها / چنان آمد این تیز چنگ اژدها

کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی بهر کار من
زخون سیاوش پر از درد بود / بدان کار پیران و نیازرد بود

جهان مهربان بود و برچم گشت / وزاو شهریاران پر از چم گشت
مرورا ببر داد من دل زجای / دگرگونه پیش اندر آورد پای

فراوان همی چیره داد و شکند / نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نبرگشت پیر / کنون شهریارش چنین داد بر

مکافات او ما جز این خواستیم / همی تخت و دیهیمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن برگذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت

بدل بر جفا گشت بر جای مهر / بران بس نکرد کو نه بمود چهر
که آمد بجنگ شما با سپاه / که چندان از ایرانیان شد تباه

کنون پند گودرز فرمان من / بیفکند و گفتار گردان من
تبه کرد مهر از دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را

ز توران بپیچید و آمد دمان / که زوبین گودرز بودش زمان
بسر برادر کلاه و کمر / سلاح و سپاه و بر و بوم و چیز

بداد از پی کین افراسیاب / زمانه برو کرد چندین شتاب
بفرمود بس مشک و کافور ناب / همی اندر آمیختش با گلاب

تنش را بپالود از آن پر بسر / بکافور و مشکش بیاکند بر
بدیبای رومی تن پاک او / بپوشید با رای ناپاک او

یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردان سپهر
نهاده دران تختهای سران / چنان چون بود درخور مهتران

نهادند مر پهلوان را بگاه / کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنین است کردار این پرفریب / چه پایه فرازیست و چندی نشیب

خردمند را دل ز کردار او / بماند همی خیره در کار او
وزان پس گروی زره را براند / برو کرد نفرین که نفرین بیرند

نگه کرد خیره بدان زشت روی / چو دیوان بسر بر فرو هشته موی
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان

همانا که کاوس بد کرده بود / بپاداش او این همی آزمود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم جز این نیز کینه چه داشت

ولیکن بنیروی گیتی خدای / جهاندار و نیکی ده و رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب / نخواهم برین کار گیرم شتاب

گروی زره را گره تا گره / بفرمود تا برکشیدند زه
چو بندش سراپا جدا کرد بند / سرش را بریدند چون گوسفند

بفرمودش آنگه فکندن در آب / بگفتا چنین باد افراسیاب
بفرمود شاه چندی بدان رزمگاه / بدان تا کند ساز کار سپاه

وهر پادشاهی کرا درخور است / کسی کو در خلعت و افسر است
بگودرز داد از زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان

باندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت بیزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند گردی ز توران سپاه

زنهار خواستن ترکان از کیخسرو

ازانان که بودند مانده بجای / که پیرانشان بود بر پیش پای

که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها / اگرچه شود دردم اژدها

سپهبد شناسد که ما خود کیایم / میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
نبد مان بکار سیاوش گناه / بر دامن شاه را دل ز راه

یکی باد پیراست ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
ازان روز تا این زمان خسته ایم / ز درد دل از دیده رخ شسته ایم

بتوران همه دودمان غم است / زن و کودک خرد را ماتم است
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم

ازین کار ما را بد آمد بسر   پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان گرد هیمان همی زینهار   به بندیم پیش شما کمر بنده وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم   که با لشکر تو بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهترست   کجا بندگی شاه را درخورست
کنه کار مائیم و او پادشاست   از او هر چه آید بما بر رواست
پسران پسر پیش اوی آوریم   نه با کین و با گفت و گوی آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود   بر این پسر دشمن آیین بود
ور ایدونکه بخشایش آرد رواست   همان کرد باید که او را هواست
چو بشنید آواز ایشان بدرد   ببخشودشان شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش اوی آمدند   پر از بیم و رنج و بیچاره جوی
همه بر نهادند سر بر زمین   پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر   که ای دادگر داور چاره گر
همین لشکرست اینکه سر پر زکین   همی خاک جستند از ایران زمین
که زهر پراگنده بپراکنند   سپر کشتگان را در آب افکنند
چنین گردشان اهرمن داد کرد   نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدو دست یازم که او یار بس   زگیتی نخواهیم فریادرس
بدین داستان زد یکی نیک رای   که از کین بزین اندر آورد پای
که این یاره رخشنده بخت منست   کنون کار پیدا زبخت منست
بدین کین اگر تخت و تاج آوریم   وگر رستم با بوق و ساج آوریم

زنهار دادن کیخسرو ترکان را

وگرنه بچنگ پلنگ اندرم   خور کرکسانست مغز سرم
کنون بر شما گشت گردان بد   شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما تشنه چنگ   بگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید   وگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست   برین گاه ناید فزونی نه کاست
هر آنکس که خواهد کزین شاه خویش   گذارد نگیرم بر و راه پیش
ز پیشی و بیشی و از رنج و آز   بنیروی یزدان شدم بی‌نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه   ز پیش سر گرفتند گردان کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند   پلنگان جنگی چو آهو شدند
ز برگستوان و ز رومی کلاه   یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش   ز دندان پر افراز گردان درفش
بخوردند سوگندهای گران   که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم   همه دل بمهر وی آگنده‌ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه   ببخشید یکسر همه با سپاه
زمین شان از آن بس پراکنده گرد   همه بوم از آن مردم آگنده گرد
وز آن پس خروش آمد از دیدگاه   که گرد سواران برآمد ز راه
سپه اسپ و پی گشته بر رسته زار   همی بستم از دور باد و سوار
همه نامداران ایران سپاه   نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این مرد از ایران چنین   که یارد گذشتن برین مرز کین

آمدن بیژن و گستهم نزد شاه

هم اندر زمان بیژن آمد دمان   بزه بر بباز و فگنده کمان
بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد   فگنده نگونسار پرخون و گرد
بر اسپ دگر بر پر از درد و غم   بد آغوش تنگ اندرون گستهم
چو بیژن به نزدیک خسرو رسید   سپر و تاج و بخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی   شده شاد خسرو بدیدار او
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد   کجا رفته بودی بدین شب بزد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد   ز لهاک و زگرد فرشیدورد
وز آن زاری و خستگی گستهم   ز جنگ سواران همه بیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکیست   که این کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدستش هوا   وگر مرگ از آن پس گذارد دوا




بفرمود پس شاه آزرم‌جوی / که بردند گستهم را پیش اوی
چنان بد ز بس خستگی گستهم / که گفتی همی بر نیایدش دم
ببارید پس از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب و خون کرده چهر
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ / که چندان کشیدش سر از رزم ترک
رسیده به میراث نزدیک شاه / بیازوش بر داشتی یال و ماه
ابر بازوی گستهم بربست / بمالید بر خستگیهاش دست
همی شاه بگرد جهان برنگاشت / ز مهر چنین نوزشان بر بداشت
وز آنجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
پرستش ببردند نزدیک شاه / چو شاه جهان کرد در وی نگاه
ولیکن شگفتست این کار من / برین راستی تست راند بر کار من
همه مهر پرورد کار است و بس / نه دانش بر و بست و نه مهر کس
که تو نیک بختی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش هرگز سپاس
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
گر او رنج بر مهر نگزیندی / ستایش بر آن گونه کی بیندی
بود داور شاه کیهان نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
که زی ما که آیند با ساز جنگ / که داریم آهنگ زی شاه گنگ
که کیخسرو شاه آمد همی / وز افراسیاب ایچ نجوید همی
گذشتیم از این رزم نام‌آوران / به پیروزی شهریار جوان

جهان تنگ دل شد از آن شهریار / که از دیده مژگانش آمد ببار
دلش بوی مهر شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی او شتافت
بزرگان بر او زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید
چو مهر دلش گستهم را بخواست / گشاد آن گرانمایه از دست راست
بزرگان که از روم و از هند و چین / چه از شهر توران و ایران زمین
ببالین گستهم شان برنشاند / ز هر گونه افسون برو بر بخواند
دو هفته بر آمد برین خسته مرد / به پیوند و برخاست آزار و درد
بایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و بهروزگار
به پیروزی اندر غم گستهم / بگردان دل شاد ما را ز غم
بخواند از میان لشکر گیو را / بدو داد دست گو نیو را
که او هست جاوید فریادرس / بسختی بگیرد خرد دست کس
بگستهم گفتش که تیمار دار / ندیدم چو بیژن بدین کارزار
دگر گفت زین بس شگفتی مدار / که از شیر شیران بود هم سوار
فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
فرستاده نزد افراسیاب / بشد در زمان با هزاران شتاب
چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
بس کینه اندر سخنهای نغز / بیارای اکنون یکی کینه نغز

چنان خواست کینه ز افراسیاب / برنج فراوان شه زود یاب

گفتار اندر رزم کیخسرو با افراسیاب

همی جوی پیروزی و کام دل / که ناچار خواهی شدن زیر گل
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که نازد بدو تاج و تخت و نگین
که گنجش ز بخشش بنالد همی / بزرگی و تاجش ببالد همی
بگیتی بکان اندرون زر نماند / که منشور بخت ورا بر نخواند
ببزم اندرون گنج بپراکند / چو رزم آیدش تن بپیش افکند
از آن تیغ زن دست گوهرفشان / ز گیتی بجوید همی جز نشان

بنام شهنشاه پیروزگر / ابوالقاسم آن شاه با داد و فر
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و خفتان و رنج
ز دریا بدریا سپاه ویست / جهان زیر فر کلاه ویست
ز دشمن ستاند رساند بدوست / خداوند پیروزگر یار اوست
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز / برانگیزد از کوهسار رستخیز
اگر مهر با کین بیامیزدی / ستاره ز خشمش فرو ریزدی




همان تا بخواهد ز هر مهتری ز هر نامداری و هر کشوری
اگر باژ ندهند کشور دهند همان گنج با تخت و افسر دهند

تنش زورمند است و چندان سپاه که اندر میان باد را نیست راه
بس لشکرش هشتصد زنده پیل خدای جهان یار و جبرئیل

که یارد گذشتن ز پیمان او وگر سر کشیدن ز فرمان او
که در بزم گیتی بدو روشن است به رزم اندرون کوه با جوشن است

ابوالقاسم آن شهریار دلیر کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد سپهر پرکشان اندر آرد بگرد

همی تا جهان باشد او شاد باد بلند اخترش افسر ماه باد
خرد هست و هم نیک نامی و داد جهان بی سر و افسر او مباد

سپاه و دل و دست و گنجور هست همان رزم و هم بزم سور و مهست
کی و رنش گسترده شد در جهان که هرگز نشانش نماند نهان

کجا فرش را مسند و مرقد است نشستنگه فضل بن احمد است
بند چنین وان رایش او کدخدای به پرهیز و رای و بدین و نوای

که آرام این پادشاهی بدوست خرد بر سر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل و پاک دست پرستنده شاه یزدان پرست

ز دستور فرزانه دادگر پراگنده رنج من آمد ببر
به پیوستم این نامهٔ باستان پسندیده از دفتر راستان

که تا روز پیری مرا بر دهد بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده بگاه کیان بر درخشنده

همیداشتم تا که آید پدید جوادی که جودش نخواهد کلید
که آرایش چرخ گردنده اوست به رزم اندرون ابر بخشنده اوست

نگهبان دین و نگهدار تاج فروزنده ملک بر تخت عاج
به بزم دلیران توانا بود بچون و چرا ایزد دانا بود

به بار آورد شاخ دین خرد کمانش بدانش روان پرورد
بی اندیشه از بی گزندان بود همیشه پناهش بیزدان بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج بدرویشی و رنج و هر سپنج
چو پنج از سر سال شصتم نشست من از شصت و شش سست گشتم چو مست

رخ لاله گون گشت بر سان کاه چو کافور شد رنگ ریشم سیاه
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت جوان‌تر شدم چون جوانی گذشت

خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پر و تن بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان که جست از فریدون فرخ نشان

فریدون بیدار دل زنده شد زمان و زمین پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان سپهرش بسر آمد ز شاهنشهان

فزون شد ز آثار تاریخ او که جاوید بادا سر و بیخ او
وزان پس که گوشم شنید این خروش نخواهم گشادن به آواز گوش

به پیوست این نامه بر نام اوی همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر خداوند شمشیر و تاج و سریر

همی خواهم از کردگار بلند که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان بگویم نمانم سخن در نهان

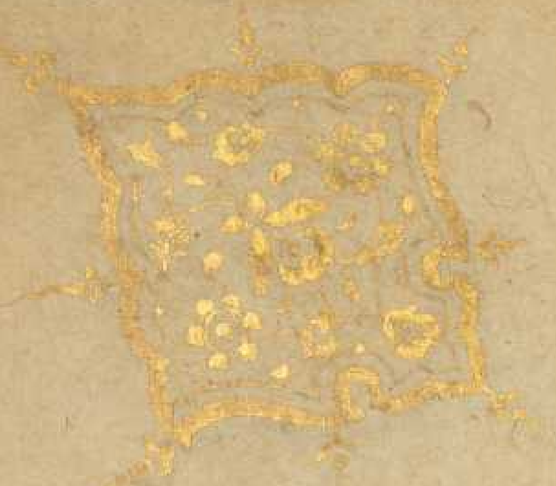
وزان پس تن جانور خاک راست روان را روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده دادگر کزو نیست پیدا به گیتی هنر

خداوند هند و خداوند چین خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برتر منش وزو دور بیچاره و سرزنش

بدرد ز آواز او گوش سنگ بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک ز بخشش ندارد دل تیره باک

جهاندار محمود خورشید فش به رزم اندرون شیر شمشیر کش
که جاوید بادا سر و تخت او به کام دلش گردش بخت او

دلیر آنکه او را بباید ستود وگر من ستایم که یارد شنود
مراد از جهان سرفرازی دهد میان یلان بی نیازی دهد







که شاه جهان از کمان برتر است ‌ ‌ چو بر تارک مشتری افسر است
یکی بندگی کردم ای شهریار ‌ ‌ که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب ‌ ‌ ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند ‌ ‌ که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد ‌ ‌ همی خواند آن کس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه ‌ ‌ که بی تو مبیناد کس پایگاه
مرورا ستاینده کردار اوست ‌ ‌ جهان سر بسر پر ز آثار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا ‌ ‌ پرستش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد ‌ ‌ خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه به خرم بهار ‌ ‌ همیشه پر از گردش روزگار
ازو شادمانه دل انجمن ‌ ‌ بهر کار پیروز و خیره تن
همی تا بگردد فلک چرخ‌وار ‌ ‌ بود مشتری را بدو در گذار
بقا بادش اندر بزرگی و ناز ‌ ‌ وزو دور چشم بدی بی نیاز
چو پیش آورم گردش روزگار ‌ ‌ نباید مرا پند آموزگار
چو بیکار کیخسرو آمد پدید ‌ ‌ بباید ز من جادوی‌ها شنید
بدین داستان در بیارم همی ‌ ‌ بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم زین نشان ‌ ‌ چه معنی سخن یافتم بیش از آن
ایا آزمون را نهاده دو چشم ‌ ‌ گهی شادمان و گهی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیزرو ‌ ‌ بماند همی دل پر از رنج نو
یکی را همه بهره شهد است و قند ‌ ‌ تن آسانی و ناز و تخت بلند
چنین بود تا بود دور زمان ‌ ‌ بنوی تو اندر شگفتی مدان
یکی را همه بهره زو درد و رنج ‌ ‌ شده تنگ دل در سرای سپنج
چنین پروراند همی روزگار ‌ ‌ فزون آمد از رنگ گل رنگ خار
ز هفتاد بر بگذرد بس کسی ‌ ‌ ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد آن همه بدتر است ‌ ‌ بران زندگانی بباید گریست
اگر دام ماهی بدی جای شست ‌ ‌ خردمند از آن یافتی براه جست
اگر چه بماند بگیتی دراز ‌ ‌ ز رنج تن آید برفتن نیاز
چه افسرت بر سر چه یک پیر ترگ ‌ ‌ برو بگذرد پر و پیکان مرگ
یکی را همه رفتن اندر وریب ‌ ‌ گهی بر فراز و گهی بر نشیب
بیابم برین چرخ گردنده راه ‌ ‌ نه بر دامن دام خورشید و ماه
هرآنگه که سال اندر آید بشصت ‌ ‌ بباید کشیدن ز پیشش دو دست
جهاندار اگر چند کوشد برنج ‌ ‌ نیازد بکین و بنازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای ‌ ‌ بماند همه کوشش او بجای
تو از گاه کیخسرو اندازه گیر ‌ ‌ کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کار پدر باز جستن [illegible] ‌ ‌ بشمشیر و هم چاره کیمیا
نیا را بکشت و خود اندر نماند ‌ ‌ جهان نیز منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج ‌ ‌ تو آن کوش تا دور مانی ز رنج

آغاز داستان

بگویم کنون من یکی داستان ‌ ‌ بر انسان که بشنیدم از باستان
چو شد کار گودرز و پیران بسر ‌ ‌ بجنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراست از هر سوی مهتران ‌ ‌ برفتند با لشکران گران
برآمد خروشیدن کرنای ‌ ‌ بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل ‌ ‌ نهادند و شد گرد گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه ‌ ‌ خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشهر اندرون جای خفتن نبود ‌ ‌ بدشت اندرون جای رفتن نبود
چو بر پشت پیل آن شه نامور ‌ ‌ زدی مهره در جام و بستی کمر
بنودی بهر پادشاهی روا ‌ ‌ نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور چنبر و پیر کسان ‌ ‌ چنین بود در پادشاهی نشان
بهری که لشکر فرستاده بود ‌ ‌ بسی بدره و پندها داده بود
چو لهراسپ چون رستم تیزچنگ ‌ ‌ که از ژرف دریا ربودی نهنگ





دگر نامور اشکش پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر / هرآنکس که بد کرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی ارزوان بدره کرد باد
سه تن را گزیدند از آن انجمن / بزرگان روئین تن رای‌زن
چو از رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز بینا دل آن سترگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
فرستادگان خواست از انجمن / سخن گوی و روشن دل و رای‌زن
بهر نامداری و خودکامهٔ / نشستند بر پهلوان نامهٔ
که پیروز کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره و گشت کشور چو نیل
نه آرام بادا شما را نه خواب / مگر ساختن رزم افراسیاب
چو برخواند آن نامه هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا درآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری / ازان نامداران هر کشوری
ازان پس بگردید گرد سپاه / بیاراست بر هر سوی رزمگاه
گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صدهزار
که باشند با وی بقلب اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
بیک دست بر طوس را کرده جای / منوشان خوزان و فرخنده رای
وزو دورتر آرش رزم‌توز / چو کوران شه آن گرد لشکرفروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی بدل یاد رای درنگ
چو صباح فرزانه شاه یمن / دگر شیردل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا / جهاندار و فرزانه و پارسا
چو شماخ سوری شه سوریان / کجا رزم را بسته بودی میان
فروتر ازو گیو بد رزم‌زن / بهر کار پیروز و لشکرشکن
که بر شهر خاور بد او پادشا / جهاندار و بیدار و فرمان‌روا
هرآنکس که از تخمهٔ کیقباد / بزرگان با دانش و پاکزاد
بدست چپ خویش بر جای کرد / که شاه او پسندیده بد در نبرد
بزرگان ز تخم زرسپ آنکه تیغ / زدندی شب تیره تیغ میغ
دگر پهلوان گیو را نام کرد / کجا شاهشان از یلکان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری / برفتند یکسر بفرمان کی
دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ / فروزنده فرخ آذرگشسپ
پس پشت او را نگهداشتند / همی نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد از زمان میمنه / که یکدل سپاهی بدو یک‌تنه
هرآنکس که از زابلستان بدید / دگر مهتر خویش دستان بدید
بدیشان سپرد از زمان دست راست / همه نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان ببرج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / هجیر سپهدار فرهاد بود
بزرگان که از بردع و از دبیل / به پیش سپهدار بردند خیل
چپ لشکرش را بیاراستند / سپهدار گودرز را خواستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببستند راه
زمین شد بکردار دریای نیل / نهادند صندوق بر پشت پیل
هزاران دلیران ز روز نبرد / بصندوق در ناوک‌انداز گرد
همه جنگجوی و همه نامدار / نگهبان هر پیل سیصد سوار
ز بغداد گردان جنگ‌آوران / که بودند با زنگهٔ شاوران
بفرمود تا با کمانهای چرخ / گزیده سپاهی ز گردان کرخ
پیاده ببودند بر پیش پیل / که گر کوه پیش آمدی در دو میل
نبودی کس از خشم را دستگیر / دل سنگ بگذاشتندی بتیر
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا نیزهٔ نیزه‌ارش سپرگرای
همی از جگرشان بجوشید خون / سپرهای گیلی به پیش اندرون

پیاده صفی از پس نیزه‌دار | سپردار با تیر جوشن‌گذار | ز گیلی و ز دیلمی سی هزار | سوار و پیاده در آن کارزار
پس پشت ایشان سواران جنگ | بیاگنده ترکش بتیر خدنگ | زخاور سپاهی گزین کرد شاه | سپردار با درع رومی کلاه
ز گردان گردنکشان سی هزار | فریبرز را داد جنگی سوار | ابا شهرهٔ شاه دهستان و خوار | که جنگ بداندیش بودیش خوار
ز بغداد و کردان و از کرخ | یکایک همه با کمانهای چرخ | بفرمود تا تیرباران کنند | هوا همچو ابر بهاران کنند
جوار تخمهٔ نامور دشمه بود | بزرگی بدان کو بدان تخمه بود | بدست فریبرز نستوه بود | که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان و رزم آزموده سران | ز دشت سواران نیزه‌وران | سرمایه و پیشروشان بحیر | که آموز بودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد | چپ لشکر شاه چون کوه شد | سپاهی بد از روم و بربرستان | یکی شیر و نام لشکرستان
سوار و پیاده بر از سی هزار | برفتند سوی چپ شهریار | دگر لشکر کرخنراسپان بدند | جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش نگهدارشان | کهی نام جستی سپهدارشان | دگر نامداری کروحان نژاد | جهاندار و ز تخمهٔ کیقباد
کجا نام آن شاه پیروز بود | سپهبد دل و لشکر افروز بود | شه غرچگان نام دهستان شهر | کجا پشت پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد | پر تخمهٔ زال لشکرآرای کرد | بزرگان که از کوه قاف آمدند | ابا نیزه و کبر و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم | پر از کین دل از تخمهٔ زادشم | ازین دست شمشیرزن سی هزار | جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
سپردار این سپه گیو گودرز را | بدو تازه دل کرد هر مرز را | پس گیو بد کاوهٔ شمکیان | برفتند جنگی دوگان و سپه کیان
بیاری بد پشت سرافراز گیو | برفتند گردان بیدار نو | فرستاد بر میمنه ده هزار | دلاور سواران شمشیردار
دگر ده هزار از دلیران گرد | پس گیو گودرز مسکان ببرد | دمادم بشد برته تیغ زن | اباکو بیارا اندران انجمن
بفرمود چنین و بگیو دلیر | نگهدار پشت سپه را چو شیر | که او بود جای دلیران مرد | نگه داشتن پشت روز نبرد
بمردی بود جنگ را یار گیو | بیاری سرافراز گردان نو | فرستاد بر میسره ده هزار | همه ترک جنگ آور نیزه‌دار
زواره بدین جنگ را پیش رو | سپاهی همه رزمسازان نو | ز گردان گردنکشان سی هزار | گزین کرد شاه از در کارزار
به پیش اندرون قارن رزم زن | سپر نامداران آن انجمن | بدان تا میان و ردهٔ سپاه | بود گرد و اسپ افگن و رزم‌خواه
وزان پس بگستهم گژدهم گفت | که با قارن رزم زن باش جفت | بفرمود تا در میان پور طوس | بگردد بهر جای با بوق و کوس
بدان تا به بند و ز بیداد دست | کسی را کجا نیست یزدان پرست | نباشد کس از خوردنی بی‌نوا | نتیم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گرد و پی گاو میش | ز بهر خورش او همی راند پیش | بخواهد همه هرچه باید ز شاه | بهر کار باشد زبان سپاه
بهر سو طلایه بدیدار کرد | سپر خفته از خواب بیدار کرد | سپهر اندر آن رزمگه خیره ماند | ستاره ز گردون همی خون فشاند
بهر سو همی رفت کار آگهان | همی جست بیدار کار جهان | کجا کوه بد دیده‌بان داشتی | سپه را پراگنده نگذاشتی
همه غار و کوه و بیابان و دشت | بهر سو همی گرد لشکر بگشت | عنانها یک اندر دگر ساخته | همه جنگ را گردن افراخته

ازیشان کسی را نبد بیم و رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج
بهرگونه چون کار لشکر بساخت / بگردون کلاه کیی برفراخت
دل مرد بدخواه با بیم خوی / بجز جنگ کردن نکرد آرزوی
سپهدار ترکان ازان روی چاج / نشسته بآرام بر تخت عاج
دوباره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
نشسته بگلزریون با کشان / همه پیر فرزانگان و گردنکشان
بمرز کورسپان زمین هرچه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهانی پر از آز و گرد و مرگ
سپهدار ترکان بگنگ دز بود / بسی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بمرز کورسپان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه نبد بر زمین نیز جای
جهانجوی پردانش افراسیاب / نشسته بگنگ دز نه خورد و خواب
نشست اندران شهر ازان کرده بود / که گنگ از فریدون برآورده بود
برآورده در گنگ دز آتشکده / همه زند و استا ز زر آژده
وزان نام گنگ دز بدش پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام گنگ دز به گنگ گشت / زمانه پر از بند و ترفند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز گنگ ار نگردی برفتن شتاب
خود و ترکان بد نشسته بدشت / سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان بسرپرده درون پرده بود
بپرده درون خیمهای پلنگ / برآیین سالار ترکان شنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته برو شاه توران سپاه / بچنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرا / فراوان درفش سپهبد بپا
زده بر در خیمه هرکسی / که نزدیک او آب بودی بسی
برادر بد و خویش و جنگی پسر / ز پیکارگان آنکه بد با هنر
همی خواست کاید به پشت سپاه / بیاری پیران بدان رزمگاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همی کرد یاد
همه جنگیان از پس یکدگر / رسیدند گریان و بر خاک سر
همی هرکسی یاد کرد آنچه دید / وزان بد که ایران بایشان رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چه زاری رسید اندران رزمگاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه / هراسان شد از بی شبانی رمه

آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر و آمدن کیخسرو به گنگ

چو بشنید شاه این سخن خیره شد / سپیده رخش همچون دلش تیره شد
خروشان فرود آمد از تخت عاج / به پیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه جایش بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
ازان درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان بین من / سوار سرافراز رویین من
چو سوگ لهاک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و نبیره نماند / درفش و سپاه و نبیره نماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت / غم و درد لشکر بدو تازه گشت
بس آنگه یکی سخت سوگند خورد / همی گفت با رنج و تیمار و درد
بیزدان که بیزارم از تخت عاج / وگر هرچه بیند سپهرم فر و تاج
قبا جوشن و اسب تخت منست / کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم جهید و چرید / وگر خویشتن تا چرا پرورید
مگر کین این نامداران من / جهانجوی و خنجرگذاران من
نخواهم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفت و گوی / ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی

که لشکر بنزدیک جیحون رسید همه روی کشور سپه گسترید

بدان درد و زاری سپه را بخواند ز پیران فراوان سخنها براند

ز خون برادرش خورشید زرد ز رویین و گردان روز نبرد

کنون جای کین است و خون ریختن بشمشیر بران اندر آویختن

هم از رنج گهر سپت و هم رنج کین ز ایران و از شاه ایران زمین

بزرگان و ترکان افراسیاب بکشتند و کردند مژگان پر آب

که ما شاه را سر بسر بنده ایم نگردیم ازین کینه تا زنده ایم

چو رویین و پیران بها در نژاد چو فرشیدورد آن فریدون نژاد

کنون ما همه پیش شاه اندریم اگر پیر فرزانه ایم ار کهتریم

ز خون گرد در کوه دریا شود درازای ها همچو پهنا شود

یکی بر نگردیم ازین کینه گاه اگر یار باشد خداوند ماه

دل شاه ترکان از آن تازه شد بخندید و بر دیگر اندازه شد

در گنج بگشاد و روزی بداد سپرش پر از کین و کیش پر زباد

گله هر چه بودش بدشت و بکوه بجنبید بر لشکرش همگروه

ز ترکان شمشیرزن سی هزار گزین کرد شاه از در کارزار

سوی بلخ نامی فرستادشان بسی پند و اندرزها دادشان

که گستهم نوذر بد آنجا بپای سواران روشن دل رهنمای

گزین کرد دیگر سپه سی هزار سواران ترک از در کارزار

بجیحون بفرمود تا بگذرد بکشتی رخ آب را بسپرد

بدان تا شب تیره بی ساختن نیارد بگشتی کسی تاختن

درفشتاد بر هر سوی لشکری همی جنگ برخاستن از هر دری

چنین بود فرمان بدان پاک که بیداد کر شاه کرد هلاک

شب تیره بنشست با بخردان جهاندیده و رای زن موبدان

ز هر گونه با او سخن ساختند جهان از چپ و راست انداختند

بران برنهادند یکسر که شاه ز جیحون بدین سو گذارد سپاه

همی چاره جست از بد بدگمان سپه را بدو نیم کرد آن زمان

قراخان که او بود مهتر پسر بفرمود تا رفت پیش پدر

پدر بود گفتی بمردی بجای ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

ز خیدان سپه نیمی او را سپرد جهاندیده و نامداران گرد

بفرمود تا در بخارا بود ببشت پدر کوه خارا بود

دمادم فرستید سلیح و سپاه خورش بار بر پس بکسلاند ز راه

سپه را ز پیکند بیرون کشید دمان تا لب رود جیحون کشید

سپه بود پیش تا بسر رود بار بیاورد کشتی و زورق هزار

بکهفته براسب کشتی گذشت سپه بود یکسر همه رود و دشت

بانبوه پیلان و شیر دژم گذرهای جیحون بر انباد دم

ز کشتی همه آب شد ناپدید ببایان آموی لشکر کشید

بیامد پس لشکر افراسیاب بر اندیشه رزم بگذشت از آب

پراکنده هر سو همی دوان یکی مرد بیدار روشن روان

ببینید کف از چپ و دست راست که بالا و پهنای لشکر کجاست

چو باز آمد از هر سوی رزمساز چنین گفت با شاه گردن فراز

که چندین سپه را بدین دشت جنگ علف باید و ساز و رای درنگ

چراگاه اسپان و جای نشست ز یک روی دریای گیلان بهست

بدین روی جیحون و آب روان خورش باید و مرد روشن روان

سراپرده و خیمه بر جای کاخ میان اندرون ریگ و جای فراخ

دلش تازه برگشت ازین آگهی ببالید بر گاه شاهنشهی

برفتی بگفتار آموزگار سپهبد بسی دید بد کارزار

بیاراست قلب و جناح سپاه طلایه که دار و ز دشمن نگاه

همان ساقه و جایگاه بنه دل میسره تا رشش میمنه

بیاراست لشکر کی شاهوار بقلب اندرون پنج ره صد هزار

نگه کرد در قلبگه جای خویش سپهبد بد و لشکر آرای خویش




گزین کرد پس جنگ را ان پشنگ / که او داشتی زور و چنگ پلنگ
بلشکر چنان نامداری نبود / بهر جای چون او سواری نبود
برانگیخت اسپ و دم پلنگ / گرفتی بکندی بنیروی جنگ
همه نیزه آهنین داشتی / بیاورد بر کوه بگذاشتی
پشنگست نامش پدر شیده خواند / که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان و گردنکشان صد هزار / بدو داد شاه از در کارزار
رشیده یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را فرخ همال
دلیری که جهن بد نام او / پراکنده کرد جهان کام او
که بودی به پیش پدر رای زن / بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد از جنگیان صد هزار / ز رهدار باکنده کاو پاره
بفرمود تا شیده از میمنه / سواران فرستند بسوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت / که نیک اختر باد هر جای جفت
قراخان جنگی چهارم پسر / کمر بسته آمد به پیش پدر
بدو داد ترک چگل چل هزار / سواران شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ / بیکصد هزار ار باردار از برنگ
سپاهی بجنگ کهیلان سپرد / یکی نیزه بر برز و یالان شمرد
نبیره جهاندار افراسیاب / که از پشت پیلان زبودی کباب
دو جنگی که پوران سپر راندند / بدل یکیک سنگ خارا بدند
بسوی میسره لشکری برگزید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غوری و خلخ سوار / همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود پنجم پسر / یکی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندندی کو گرد گیر / که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دمور و جرنجاش یاور برفت / بیاری جهن پیر افراز تفت
ز گردان جنگ آوران سی هزار / برفتند با خنجر کارزار
جهاندیده سالار پشتوه شاه / پشنگ دلاور نگهدار شان
همان سی هزار از یلان بدگمان / برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی / که با خون یکی داشتی آب جوی
سپاهی چنین تیغ زن چل هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز شوم تن / جهانجوی و سالار آن انجمن
وزان پس کرندار یلان ده هزار / که سیری ندانند پس از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف / بیاورد که بر لب آرند کف
پراکنده بر لشکر اسپ افکنند / دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد بپیلان ببستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز / که دارد سپه چشم بر نیم روز
جو آگاه شد شهریار جهان / نگهدار سپهدار کار آگهان
زبرگان و از کار افراسیاب / که لشکر که آورد از این روی آب
سپاهی بدین سوی جیحون کشید
که شد شنگ و ریگ از جهان ناپدید

فرستادن کیخسرو و پهلوانان بجنگ

چو بشنید خسرو گواز انجا براند / شنیده همه پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ / بیاری گستهم نوذر به بلخ
با شکش بفرمود تا سوی زم / ببرد لشکر و پیل و گنج و درم
بداد تا بس اندر نیاید سپاه / کند رای شیران ایران تباه
وزان پس یلان را همه برنشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
خبر جو بدو شاه را رای و رنگ / بگردش زمانی بجای درنگ
همی رفت با موش و رای و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار جون در بیابان رسید / گرازیدن و پاز لشکر بدید
سپه را سوی راه خوارزم بود / همه ریگ نرم از در رزم بود
بچیر دهستان سپیار آب / میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / بسی لشکر از نامداران نیو





همی گشت برگرد آن رزمگاه / بیابان نگه کرد بی راه و راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا / دل پادشا شد پر از کیمیا

که لشکر فزون بود زانک او شمرد / همه زنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو پراکنده کرد

شب آمد بکنده در افکند آب / بدان سو که بد روی افراسیاب
حسک بر پراکند بر گرد دشت / چو خورشید تابان ز گنبد بگشت

چو خورشید برزد ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف برکشید

جهان شد پر آواز بوق و سپاه / همه بر نهادند از آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین را ببست / ز تیره هوا تیر در جوشنست

دو لشکر چنان شد به روز و به شب / گر ایشان یکی را بجنبید لب
از آن روی و این روی بر پشت زین / پیاده به پیش اندرون همچنین

تو گفتی جهان کوه آهن شدست / عنان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار / بر اندیشه و زیجها بر کنار

همی باز جستند راز سپهر / بصلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود

بروز چهارم چو شد کار تنگ / بپیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای نامدار جهان / سرافراز ترکان میان مهان

بفر تو زیر فلک شاه نیست / ز ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب

زمین بر نتابد سپاه ترا / نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / جهان بد بگهری بی سر خویش تو

سیاوش را چون بسر داشتی / بدو رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش نیاید هوا / بر او بر گذشتی نبودی روا

از او سیر گشتی چو کردی درست / که او تاج و تخت و کلاه تو جست
گر او را نکشتی جهاندار شاه / بدو باز گشتی نگین و کلاه

کنون آنکه آید به پشت بجنگ / بگیتی فراوان نیابد درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند / همی رای کین سیاوش کند

بپروردی این شوم ناپاک را / پدر وار بسپردیش خاک را
همیداشتی تا بر آورد بر / شد از مهر شاه از در تاج زر

ز توران چو مرغی به ایران پرید / تو گفتی که هرگز نیارامید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد / بدان بی وفا ناسزاوار مرد

همه مهر پیران فراموش کرد / پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خاموش چو ابر بهشت / جهان مهربان پهلوان از آب گشت

ازان کین کنون با سپاهی بجنگ / بیامد به پیش نیا تیز جنگ
نه دینار خواهد همی یا کلاه / و گر اسب و شمشیر و گنج و سپاه

ز خویشان جز او خون نجوید همی / سخن جز برین بر نگوید همی
پدر شاه فرزانه تر یاد هست / برین راستی گفتار من گواست

از ایرانیان نیست چندین سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن
سپه را چه باید ستاره شمر / بشمشیر جویند مردان هنر

سواران که در میمنه با منند / همه جنگ را یکدل و یکتنند
چو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان نمانم یکی پارسا

بدوزم سپر و ترک ایشان بتیر / نه اندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت مندیش و تندی مکن

سخن هر چه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نشاید ستود
ولیکن تو دانی که پیران گرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد

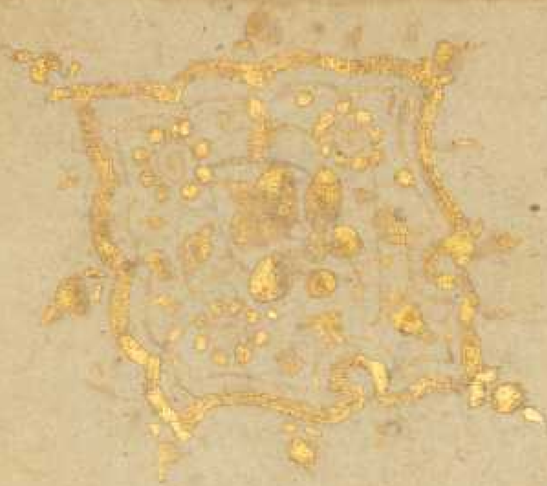
نبد بر دلش کژی و کاستی / بجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل روز جنگ او بود / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور

برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار / همه نامجوی از در کارزار

برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش / من اندر نهان با غم و با خروش
ازان کینه بر دشت کین کشته شد / زمین زیرشان چون گل آغشته شد
همه مرز توران بیک پشته ولند / ز تیمار دل راستی بگسلند
نه بینند جز مرگ پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما / بزرگان و لشکر سواران ما
نه بینند ایرانیان را بچشم / زدل کم شود بیم و این کین و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه / به بینند آیین تخت و کلاه
دو کشور بدین دشت بر جنگ و خشم / ستاره بباراد از چرخ خشم
مبارز پراکنده بیرون کنیم / وز ایشان بپایان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین گونه جویی همی کارزار
بانبوه جستن نه نیکست جنگ / شکستی بود باد ماند بچنگ
مبارز نخستین ز لشکر منم / که اسپ افکنم پیش و رویین تنم
کسی را ندانم که روز نبرد / نشاند بر اسپ من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست / که او در جهان شهریار نوست
اگر جوید او بی گمان جنگ من / رهایی نه بینند هم از جنگ من
وگر دیگری پیشم آید بجنگ / بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
دل و پشت ایشان شکسته شود / بران انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کار نادیده مرد / شهنشاه کی جوید از تو نبرد
اگر جویدی هم نبردش منم / همه نام او زیر پای افکنم
گر او با من آید بآوردگاه / برآساید از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد / جشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر نیز ماند پست پیش پای / نمایم اگر تو کنی رزم رای
نه لشکر پسندد نه یزدان پرست / که تو جنگ او را کنی پیش دست
بشیده بگفت ای جهاندار پور / که با داد روزگار از تو دور
ازایدر برو تا میان سپاه / وزایشان یکی مرد دانا بخواه

پیغام افراسیاب بکیخسرو و پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را

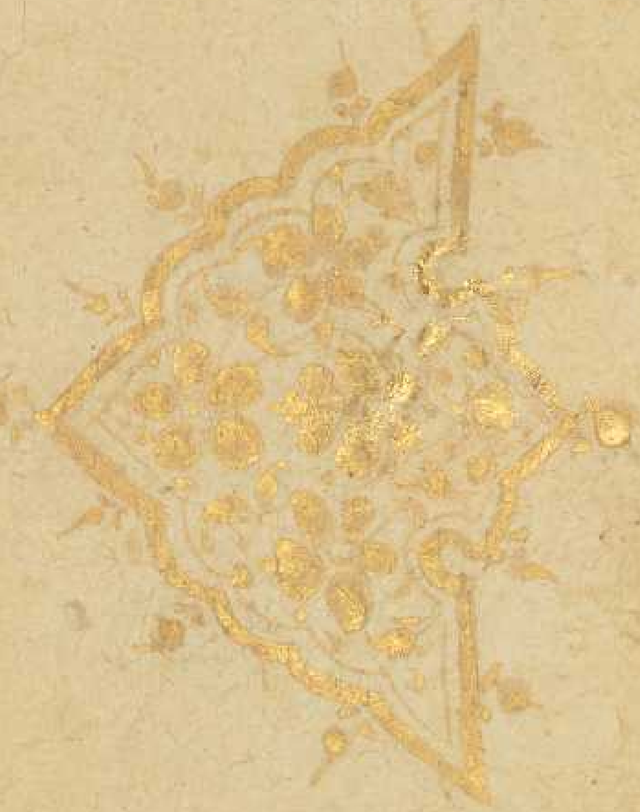
بکیخسرو از من پیامی رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
نبیره که رزم آورد با نیا / پرستش بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین / که گردش جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بی گنه کشته شد / ز آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد / چو روین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زینشان بباید نشست / پر از خون بکردار پیلان مست
ورایدون که گویی که بد تیغ من / بد اندیش و تخم اهرمنی
بر اندیش چون تو ز تخم منی / بگویش همی خویشتن را کهی
تو این کین بگودرز و کاوس مان / که پیش من آیند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو پیچان شدم / وگر پیر گشتم هراسان شدم
همه کوه و دریا مرا لشکرند / همه نره شیران کند آورند
مرانکه که فرمان دهم کوه نهنگ / چو دریا کند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن ور بد روزگار
که چندین سپر نامور پیشگاه / جدا کرد دادش درین رزمگاه
وراز پیش من بر نگردی بجنگ / همانا که آیدت ازین کار ننگ
چو با ما بسوگند پیمان کنی / بگوشی که پیمان ما نشکنی
برین کار باشم ترا رهنمای / که اسپ و سلیحت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیا را بتوران سیاوش کنی
برادر بود جهن و جنگی پشنگ / که در جنگ دریا کند کوه سنگ
مران بوم برکان ز ایران نهی / بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان بزرگ منش / فرستم بنزد تو بی پرسشش
ز گنج نیاکان ما هر چه هست / ز دینار و ز تاج و تخت و نشست
ز اسپ و سلیح و ز پیش و ز کم / که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه




ونستم همه همچنین پیش تو ... سپهر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم ... همه رنج ما بازگردد به بزم
وگر تو بدین گفت من بگروی ... دو لشکر برآساید از بدخوی
ور ایدونکه جان ترا اهرمن ... به بیچد همی تا بپوشد کفن
جز از رزم و خون کردنت رای نیست ... بمغز تو در پند را جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام ... مگر خود برآیدت ازین کار کام
بگردیم هر دو به آوردگاه ... برآساید از جنگ هر دو سپاه
چو من کشته گردم جهان پیش تست ... سپه بندگان و سر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من ... کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند ... همه بهتر اندو یار منند
وگر بازم آید زمانه بجنگ ... نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمربسته پیش تو آید پشنگ ... چو جنگ آورد باش از در جنگ
پدر بر پسر شد بپای مردش جوان ... جوانی خردمند روشن روان
بیاورد که با تو جنگ آورد ... دل شیر و چنگ پلنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر ... کرا بر نهد بر سر او تاج مهر
ور ایدونکه با او بجویی نبرد ... وگر کونه خواهی همی کار کرد
همان تا بیاساید امشب سپاه ... چو بر سر نهد گوهر زرین کلاه
شب تیره زو دامن اندر کشد ... یکی جادو شعبده در سر کشد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران ... کسی کو گراید بگرز گران
زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم ... ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دویم روز هنگام بانگ خروس ... ببندیم بر کوهه پیل کوس
چو بدخواه پیغام تو بشنود ... به بیچد بدین پند ما نگرود
سپه را بیاریم بیرون آوریم ... بجوی اندرون آب خون آوریم
سیم روز لشکر بکردار کوه ... در آریم در رزم و کین هم گروه
ببینیم تا این سپهر بلند ... کرا خوار دارد کرا ارجمند
به تنها تن خویش از رزمخواه ... بدیدار دو راز میان سپاه
گزین کرد از انجمن چار مرد ... جشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون ... پدر دیده پر آب و دل پر ز خون
گزین کرد از نامداران هزار ... خردمند و شایسته کارزار
زره چون طلایه بدیدش ز دور ... درفش و نشان سواران تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو ... ز ناکار دیده جوانان نو
بر با طلایه بر آویختند ... بناکام بی شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد ... وزان روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده انجار ... نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ ... همه بازخواندان سپه را ز جنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه ... سواری فرستید با رسم و راه
بگوید که روشن دلی شیده نام ... بشاه آوریدست چندی پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین ... پدر ما در شاه ایران زمین

آمدن شیده نزد ایرانیان

سواری روان از طلایه برفت ... بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام بر شاه توران سپاه ... گوی پرمنش با درفشی سیاه
همی شیده گوید که هستیم نام ... کسی بایدم تا گذارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم ... فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست ... ببالا و مردی همال منست
نگه کرد کردن کشی زان گوان ... بیامد بپیش قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شاد کام ... درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد ز پیش سپاه ... بدیدان درفشان درفش سیاه
چو آمد بر شیده دادش درود ... ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان ترک بشاد شیرین زبان ... که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب ... ز آرام و ز رزم و بزم و شتاب





چو بشنید قارن سخنهای نغز ‖ ازان نامور بچهٔ پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت ‖ که پنهان چها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن ‖ بیاد آمدش دردهای کهن
بخندید خسرو ز کار نیا ‖ ازان جستن چاره و کیمیا
ازان پس چنین گفت کافراسیاب ‖ بپشیمان شد و پیت ازگذشتن باب
بکوشد مگر دل ببخشایدم ‖ به پیشی لشکر بفرسایدم
ورا چشم پرخون و لب پر سخن ‖ مرا دل پر از دردهای کهن
بداند که گردنده چرخ بلند ‖ نگه کرد باید بروز گزند
کنون کار ما را جز این نیست روی ‖ که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بگردم با آورد با او بجنگ ‖ بهنگام جستن بسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه ‖ با آواز گفتند کین نیست راه
جهان دیده پر دانش افراسیاب ‖ جز از چاره سازی نبیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادوی ‖ فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید ‖ که این دیو بند بدی را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد ‖ با آورد گستاخ و آورد گرد
بدست تو گر شیده گردد هلاک ‖ یکی نامور کم شود زان چه باک
وگر دور ازاید ز تو گرد هلاک ‖ از ایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای ‖ ز شهر و بر و بوم ایران بپای
بدان تا کند روز ما پر ز گرد ‖ وگر شیده با شاه جوید نبرد
تو بر تیزی شیده دلیری مکن ‖ از ایران و از تاج سیری مکن
کسی نیست ما را ز تخم کیان ‖ که کین را ببندد کمر بر میان
نیای تو پیر جهاندیده است ‖ بتوران و چین در پسندیده است
همی پورش آرد ازین بد که کرد ‖ به بیچاره کی جست باید نبرد
همی گوید اسپان و گنج و درم ‖ که بنهاده بود از گه زادشم
همان تخت زرین و تاج سران ‖ کمرهای زرین و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش ‖ همی با خرد بد بدین رنج خویش
مران شهر کز بوم ایران بهی ‖ همی کرد خواهد ز ترکان تهی
با ایران خرامیم پیروز و شاد ‖ ز کار گذشته نگیریم یاد
جز از نامور رستم پهلوان ‖ بدین گونه بودند پیر و جوان
که رستم همی آشتی برنداشت ‖ که درد سیاوش ز دل برنداشت
همی لب بدندان بخایید شاه ‖ همی کرد خیره بایشان نگاه
وزان پس چنین گفت اینست راه ‖ با ایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آن همه عهد و سوگندها ‖ همان گفت و اندرز و آیندها
چو بر تخت بر زنده افراسیاب ‖ بماند جهاندار ایران خراب
بکاوس پس کیخسرو پور شیرم ‖ بدین دیده کان هیچ و بگذریم (بنگریم)
شنیدی که بر ایرج نیکبخت ‖ چه آمد بتوران از آن تاج و تخت
بنوذر چه آمد از افراسیاب ‖ بیکبار کی کرد ایران خراب
سیاوش را نیز بر بی گناه ‖ بکشت از پی گنج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی ازان انجمن ‖ بیامد خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهد نبرد ‖ شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم ‖ همان کین منشی نغز ایدم
نگافی نبردم که ایرانیان ‖ گشایند جاوید زین کین میان
کسی را ندیدم از ایران سپاه ‖ که افکنده بودی ازین رزمگاه
که از جنگ ایشان گریزی شتاب ‖ بگفت فریبنده افراسیاب
بپورش بگفتند مانده ام ‖ هم از مهربانی بپیرانده ام
نخواهد شهنشاه جز نام و ننگ ‖ ز هر کار ما جز سرانجام ننگ
چه شاید جهاندار ازین سرزنش ‖ نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود ‖ که یارست با شیده رزم آزمود
سپاهی خروشان به پشت نبرد ‖ جز از شاهشان این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو موبدان ‖ که بر ما بود ننگ ما جاودان

بدایشان چنین گفت پیروز شاه / که ای موبدان نماینده راه
بدانید کین چشیده نبرد / پدر را ندارد بها موی مرد
سپه چشم بد کرده از جادوی / ز کژّی و تاری و از بدخوی
نباشد سلاح شما کارگر / بدان جوشن و خود پولاد بر
همان اسپش از باد دارد نژاد / گراییدن شیر و تیزی باد
کسی را که یزدان دهد دست فر / نباشدش با جنگ وی پای و پر
همان با شما او نیاید بجنگ / ز فرّ نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
بسوزم بدو نیز جان پدرش / چو کاوس را سوخت جان بر سرش
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن نیک خواه / شود باز و پاسخ گذارد ز شاه
که این کارها دیر و دشوار گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد سنگی بجنگ / بجوید گهی رزم چندین درنگ
نخواهم ز تو بوم توران به گنج / که برکس نماند سرای سپنج
کنون تا خداوند خورشید و ماه / گرا شاد دارد درین رزمگاه
برو زر جهان آفرین کردگار / بدیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان / که بر گل جهد تند بادی دمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور و بیداد آمد فراز
گرم پشت گرمی بیزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست / همان تخت و گرز و کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد / زره دار با لشکر دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من / بخنجر به بندد پرافشان من
کسی را نخواهم از ایران سپاه / که با وی بگردد بآوردگاه
من و شیده و دست و شمشیر تیز / برآرم بفرجام از او رستخیز
گراید و نکه پیروز باشم بجنگ / نسازم برین پای گیتی درنگ
مبارز خروشان کنیم از دو روی / ز خون دشت گردد برنگ و بوی
بویژه که رستم بود پیش رو / ابا گرد گیوان و شیران نو
وزان پس بلا را همه هم گروه / بجنگ اندر آریم بر سان کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی / که ای کم خرد مهتر نامجوی
تو باید که تنها بدام آمدی / نه بر جستن ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / کجا بخت بد کرد بر تو شتاب
جهاندار تا انگیخت زان انجمن / ستودانت باید بدو هم کفن
گزند آیدت زان سر بی گزند / که از تن بریدند چون گوسفند
بگرید چنان زار بر تو پدر / که کاوس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزدیک آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
شد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
نشد شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمین گشت و بر زد یکی تیز دم
ازان خواب گر زور کار درا / بدید و ز بهر کسی همید زار
پسر پیش گشت گردان و دل پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / ز افکنده مردان نیابند راه
وزان پس بدو گفت گر باد داد / مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
بدین رزم شکست گویی دلم / ندانم که دل از تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان چین / دل خویش را بد مکن دان چنین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درخشان کند روی چرخ بنفش
من و خنجر و دشت آوردگاه / برانگیزم از رزم گرد سیاه
چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ / ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید رومی برش / ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشی یکی ترک جنگی بجنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ

چو آمد به نزدیک ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف / پر افراز و جوشان و تیغی بکف

همی گوید آن نامور تیز چنگ / که گویند با شاه کاید به جنگ
بجنبید از شاه و خفتان بخواست / درفش بزرگی برآورد راست

یکی ترک رومی بسر بر نهاد / درفشش بر بام کو در زداد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

خروشی برآمد که ای شهریار / با آیین تن پاک رنجه مدار
شها را همه تخت بودی نشست / که بر کین کمر بر میان تو بست

که جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گبر و با گرز و خود / بلشکر فرستاد چندی درود

که یک تن مجنبید از رزمگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید یکی جنگ و جوش / ز بر بام و کو در ز دارند گوش

چو خورشید بر چرخ گردد بلند / به پیشند تا بر که گردد گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین آمد آغاز و فرجام جنگ

گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ / ز رستم بجویید سامان جنگ

همه پیش او بنده فرمان شوند / بدان درد نزدیک درمان شوند
سپه را که چون او نگهبان بود / همه چاره جنگ آسان بود

برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی تگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش برآید بابر

میان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوش رد / تویی ای پسندیده پر خرد

نبیره سپهدار توران سپاه / که ساید همی ترک بر چرخ ماه
جز آنی که بر تو گمانی برد / جهاندیده کو خسرو پرورد

رزم کیخسرو با شیده و کشته شدن شیده بر دست او

که گر مغز بودیت با خال و خویش / نگردی چنین جنگ را دست پیش

اگر جنگ جویی ز پس با سپاه / برو دور بگزین یکی جایگاه
که ایران و توران به پیشند کس / نخواهیم یاران و فریادرس

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده در کارزار
منم داغ دل پور آن بی گناه / سیاوش که کشته بر دست شاه

بدین دشت از ایشان بکین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون بپا خاستی / ز لشکر نبرده مرا خواستی

مرا خواستی پس نبودی روا / که هشت و فرستادی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه

نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی کینه جوی
هم اینان که دارند با ما درفش / ز بد روز ایشان نگردد بنفش

برفتند هر دو ز لشکر بدور / چنان چون دو مرد شادان بسور
بیابان که آن از در رزم بود / بدانجایگه مرز خوارزم بود

رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بر آن شخ بی آب ننهاد چنگ
از و بهره شخ و بهری سراب / نپرید بر آسمانش عقاب

نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسپ و دو جنگی بکردار گرگ
سواران چو شیران آشفته زار / که باشند پر خشم روز شکار

بگشتند با نیزهای دراز / چو خورشید تابنده بگذشت از فراز
نماند ایچ بر نیزها شان سنان / پر از آب برگستوان و عنان

برومی خود و بشمشیر تیز / بگشتند یک با دگر بر ستیز
هوا شد ز گرد سواران سیاه / بگشتند شیر اندر آوردگاه

چو شیده دل و زور خسرو بدید / پر آژنگش ز مرگان رخ برچکید
بدانست کان فره ایزدیست / از و بر تن خویش خواهد گریست

همان اسپش از تشنگی شد غمی / بنیروی مرد اندر آمد کمی
چو زو دور شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد

بیا تا بکشتی پیاده شوم / ز خوی هر دو ابار داده شوم
بیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش

بدین چاره گر زو بیابم رها / شوم سوی کمان در دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان / کند هر کسی جنگ و پیچد عنان

پیاده بر آید که جوییم جنگ / بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار چیره و هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان

بدل گفت کین شیر با زور و جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد سپر افشان کند / بسی شیر دل را خروشان کند

اگر من پیاده نگردم بجنگ / با ایرانیان او کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور / بدین کار زنگی مگردان گهر

چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای با خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد

تباپیش او من شوم رزمساز / نه شاه جهاندار گردن فراز
برهام گفت انزمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار

پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان چنون لشکر آرای نیست

یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازم جنگ پلنگ

وزان سو بر شیده شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست / چو با جنگ خسرو ترا پای نیست

بهنگام کردن ز دشمن گریز / به از کشتن و جستن رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت / که او از مردان نشاید نهفت

چنان دان که تا من ببستم کمر / همی برفرازم بخورشید سر
بدین روز و این فر و این دستبرد / ندیدم بآورد که هیچ گرد

ولیکن بسی بودن مرا از گریز / بیاید که گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ برنگذرم / اگر دیده اژدها بسپرم

گر آید مرا هوش بر دست او / نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
بدانستم این زور و مردی که هست / بدین نامور فره ایزدیست

پیاده مگر دست یابم بدوی / به یکبار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان

ز تخم کیان بی گمان کس نبود / که هر کز پیاده هنر آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام / ز کام تو هرگز نه پیچم لگام

فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسب / بیامد بکردار آذرگشسب

چو از دور دیدش پیاده پشنگ / فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
بیامد چو پیلان بر آویختند / همی خاک با خون بر آمیختند

چو شیده بدید آن بر و برز شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست باید مگر زو رها / دل چاره گر خود که آرد بها

چو آگاه شد خسرو از راز او / وزان یار آورده آواز او
چو خسرو چنان دید دل کرد تنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ

بزور جهان آفرین کردگار / بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آرد بسر

گرفتش بچپ گردن و راست پشت / برآورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهره پشت او بشکنی / شد از درد ریزان و بیسنگ پی

یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بر درید
بر و کرد جوشن همه چاک چاک / همی ریخت بر تارک از درد خاک

برهام گفت ای بد نا همال / دلیر و سبک سر مرا بود چال
پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید

سرش را بدیق و بمشک و گلاب / بشویید تن را بکافور آب
بگردنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبرآگین نهید

نگه کرد پس تیز جانش زراه / بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون از آن ریگ برداشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند

بیامد خروشان بر نیک شاه / که ای نامور خسرو نیکخواه
یکی بنده بودم من او را نوان / نه جنگی سواری نه پهلوان

بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه ای خدیو زمین / نیا را بگوی اندران انجمن

دل و دیده نامداران براه / که شیده کی آید از آوردگاه
سواری همی شد بر آن ریگ نرم / برهنه سر و دیده پرخون گرم

برآورد پوشیده راز از نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
سپهدار گشت از جهان ناامید / بکند آن چو کافور ریش سفید

بسر بر پراگند ریگ روان / ز لشکر ببرد آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان بر آنکس که دید / بر و جامه و دل همه بر درید

خروشی بد اندر میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / که اکنون نه آرام جویم نه خواب

مرا اندرین سوگ یاری کنید / همه تن بتن سوگواری کنید
نه بیند سپر تیغ ما را نیام / نه هرگز بوم زین سپس شادکام

به بندیم دامن یک اندر کمر / نمانیم از ایران یکی بوم و بر
مبادا در آن دیده در آب شرم / که از درد ما نیست پرخون گرم

یک از نامداران پاسخ گذار / زبان برگشادند بر شهریار
که این داد گر بر تو آسان کند / بد اندیش را دل هراسان کند

زمانی زنیک تن نیساز و در تنگ / شب و روز بر در دو کین پلنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم / بیاورد که بر پر افشان کنیم

ز چینی و هندی پس باز چیز / کنون کینه بر کینه نفرود نیز

جنگ ایرانیان با ترکان

سپه را شکسته دل از درد شاه / خروشان و جوشان همه رزمگاه
چو خورشید برزد سپر از برج گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو

بتیره برآمد ز پرده سرای / همان ناله بوق با کره نای
ز گردان شمشیر زن ده هزار / بیاورد جهن از در کارزار

چو آمد جهانجوی جنگی برون / زبان پر ز دشنام لب پر ز خون
ابا ده هزار آزموده سوار / بزرگان چنین از در کارزار

چو خسرو بدانگونه بر دید شان / بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه / ابا ده هزار آزموده گروه

سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد / برآمد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش

بجنبید خسرو ز قلب سپاه / به افراسیاب اندر آن رزمگاه
بپوشید جنگی کرانیان نشان / نداد ند گردان و گردنکشان

بکشتند چندان ز گردان سپاه / که دریای خون گشت آوردگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم جنگ آوران خیره گشت

چو پیروز شد قارن رزم زن / بجهن و برزم اندر آمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست ماه / یلان باز گشتند از آن رزمگاه

از ایران همه شاد و شد شهریار / که چیره بدند اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند

چو برزد سپر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آهنگ و سور
سپاه دو لشکر کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورده کف

سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور با کهتر نیکخواه
چو لختی بیامد سپیده نبود / جهان آفرین را فراوان ستود

بمالید رخ را بر آن تیره خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی اگر من ستم دیده ام / بسی روز بد را پسندیده ام

مکافات کن بدکنش را ازان / تو باش این ستم دیده را
وزانجایگه با دلی پر ز غم / پر از کین بپرداختم زاد شم

بیامد خروشان تقلب سپاه | بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و نالهٔ کاودم | دم نای رویین و رویینه خم

وزان روی لشکر بکردار کوه | برفتند و شاهان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب | تقلب اندرون همچو افراسیاب

پلنگان الماس پر عقاب | سپه شد ز گرد سپاه آفتاب
تو گفتی که دارد در دشت پای | هم از دو سپاه اندر آمد ز جای

زمین ناله کوس و بانگ سپاه | برکرد سپه اندر آوردگاه
همی آب گشت آتش و کوه و سنگ | هم از بانگ و هم [illegible]

همه ریگ میدان سر و دست و پای | زمین را سهی دل برآمد ز جای

و یا آسمان باز زمین [illegible] نشست | جهان پر ز بیم کسی [illegible]
برازیدن [illegible] | زمین پر ز جوش و هوا پر خروش

هر جای توده چون کوه کوه | ز گرد و تیغ ز ایران گروه

چو [illegible] آمد و ده [illegible] | همه بوم شد زیر تیغ اندرون
زمین را سهی دل برآمد ز جای | همه ریگ [illegible] پر و دست و پای

وزان سو دلیران افراسیاب | برفتند بر سان کشتی بر آب
صف پیل و پیلان نهادند رو | [illegible] اندر بود و اندر او

حصاری بد از پیش قلب سپاه | برآورده از پیل و بربسته راه
ز [illegible] پیلان گشادند تیر | برآمد خروشیدن دار و گیر



برفتند پیلان و نیزه وران — هم از قلب لشکر سپاه گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل — بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل

همه زنده پیلان و لشکر براند — جهان تیره شد روشنایی بماند
خروشید کای نامداران جنگ — چه دارید بر خویشتن جای ننگ

همه ماند بر پشت صندوق پیل — سپاهست بی کار [illegible] میل
ز قلب و ز صندوق بر تر کشید — سوی میمنه میسره بر کشید

بفرمود تا جهن [illegible] — برو با نگهبان لشکر [illegible]
برد ده هزار آزموده سوار — همه نیزه دار از در کارزار

سوی میسره شیر جنگی گرد — شب تیره با نامداران گرد
همان ده هزار از گزیده سوار — همه رزمجوی و همه کینه دار

چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید — چو خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی آوه سپکنان کرد روی — که بودند شیران پرخاشجوی

بفرمود تا بر سوی میسره — بتابند چون آفتاب از زره
برفتند با نامور ده هزار — زره دار با گرزهٔ گاوسار

بشماخ سوری بفرمود شاه — که از نامداران ایران سپاه
گزین کرد از جنگ آوران ده هزار — جوانان گرد از در کارزار

میان دو صف تیغها بر کشید — مبینید کس را سپر اندر کشید
دو لشکر بر انسان برآویختند — جهان شد که گفتی برآمیختند

چکاچاک بر خاست از هر دو روی — ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو بر خاست گرد از چپ و دست راست — جهاندار خاقان جنگی بخواست

بیکسو کشیدند صندوق و پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه — منوشان و خوزان لشکر پناه

برآمد خروشیدن بوق و کوس — بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش — همه پهلوانان زرینه کفش

بدرد دل از جای برخاستند — چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی — زواره برادرش بنهاد روی

جهاندیده گودرز کشوادگان — بزرگان بسیار و آزادگان
بپیوند بر دست رستم بپای — زرسب و منوشان فرخنده رای

برآمد از آوردگه گیر و دار — ندیده ازان گونه کس کارزار
ز بس کشته بر دشت آوردگاه — زمین را ندیدند بر خاک راه

همه ریگ پر خسته و کشته بود — کسی را کجا روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون — یکی بی سپر و دیگری سرنگون

خروش سواران و اسبان ز دشت — ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی — زمین با سواران بسر بر دمی

سپر بی تنان و تن بی سران — جز نکیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز — همی جست خورشید راه گریز

تو گفتی که ابری برآمد سیاه — بیارید خون اندران رزمگاه
جهنجاش بر میسره شد بتاه — بدست فریبرز کاوس شاه

بدست منوچهر بر میمنه — کهیلا که صد پیل بد یکتنه
یکی باد و ابری سوی نیمروز — برآمد ز رخ شیو گیتی فروز

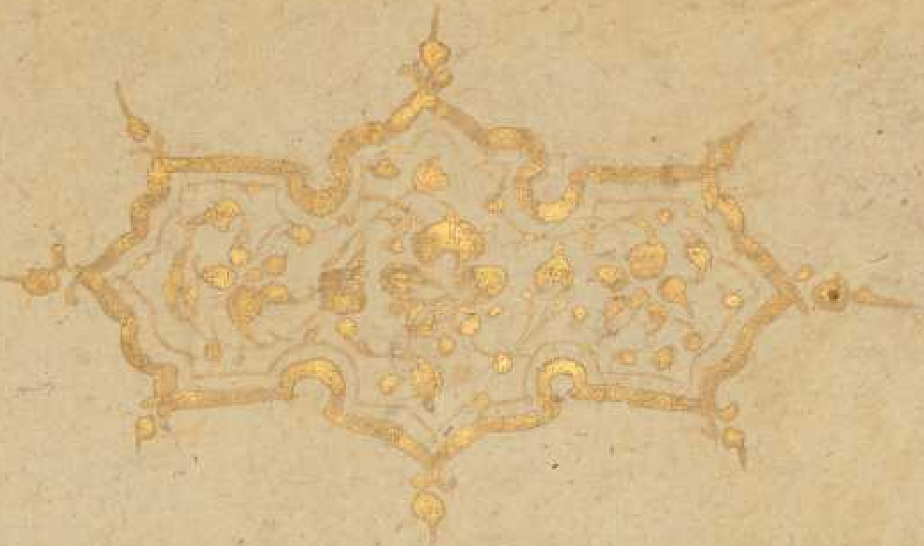
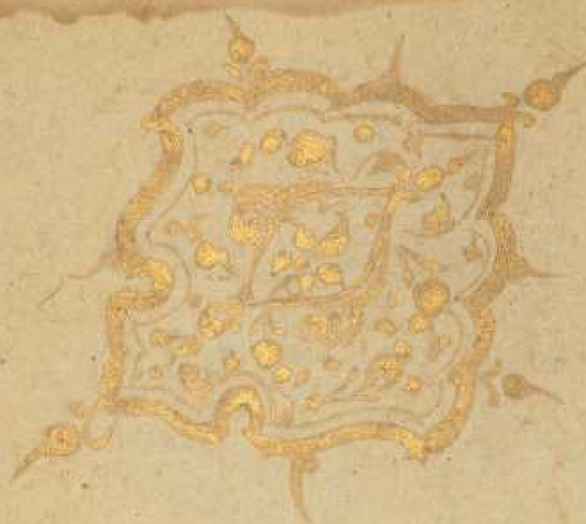
بپوشید روی زمین تیره گشت — همان دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب — دل شاه ترکان بجست از نهیب

ز جوش سواران هر کشوری — ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

نگه کرد گرسیوز از پشت شاه — بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه — گرانمایه و یک دل و یک تنه

سوی میسره همچنین لشکری — پراگند بر هر سوی مهتری
سواران شمشیرزن چل هزار — گزیده بزرگان خنجرگذار

چو گرسیوز از پشت لشکر برفت — بپیش برادر [illegible]
برادر چو روی برادر بدید — بپیروز شد و لشکر اندر کشید

برآمد ز لشکر دو و دار و گیر — بپوشید روی هوا پر ز تیر
چو خورشید را اسپ باریک شد — ز دیدار شب روز تاریک شد

فرستنده گرسیوز پهلوان — بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد — زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد

سپه یار گشت چون شب آبنوس — که اکنون ز ترکان برآید خروس
تو در جنگ با سی شیپه در گریز — مکن با تن خویش چندین ستیز

دل شاه ترکان پر از خشم و جوش — ز تندی نبودش به گفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه — بیامد دمان با درفش سیاه

از ایرانیان چند نامی بکشت — چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
دو شاه دو کشور جهان کینه دار — برفتند با خوار مایه سوار

ندید ایچ گرسیوز جنگجوی — که او پیش خسرو شود کینه جوی
عنانش گرفتند و برتافتند — بدان ریگ آموی بشتافتند

چو او بازگشت استقیلا چو گرد — بیامد که با شاه جوید نبرد
دماشان و یلا چو جنگی پلنگ — دگر برزویلا چو شیران جنگ

که بر سه سواران سو راند تند — جفا پیشه و بی مدارا بدند
جوان دید شاه از میان گروه — برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه

بزد نیزه بر استقیلای گرد — ز زین برگرفتش زمین را سپرد
دماشان و یلا به پیش سپاه — یکی نیزه زد بر کمربند شاه

بدکار کر نیزه بر جوشنش — نه ترسش آمد اندر دل ز تو
چو خسرو دل و زور او را بدید — سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر میانش به دو نیم کرد — دل برزویلا پر از بیم کرد
سبک برزویلا جوان زخم شاه — بدید آن دل و زور و آن دستگاه

بتاریکی اندر گریزان برفت — همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سپه چون بدیدند از او دست برد — برآورد که برنماند ایچ گرد

بر افراسیاب این سخن مرگ بود — کجا کار زن با بزوی برب بود
ز توران سپه ایران چو آگه شدند — بجمله همه دست کوته شدند

چو آورد گه خوار بگذاشتند — بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیرمردی ز رنگ شب است — مرا بازگشتن ز ننگ شب است

گرایید و نکه امروز ریگ راه باد — ترا چیست شادی ترا در گشاد
چو روشن شود روز دریا بپس — درفش دلفروز ما را ابس

همه روی ایران چو دریا کنیم — چو خورشید رخشان گستترد نیم
دو شاه دو کشور چنان رزم ساز — بلشکر که خویش رفتند باز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — سپهر از بر کوی سیاکن بگشت
سپهدار توران بنه برنهاد — سپه را همه ترک و جوشن بداد

طلایه بفرمود باده هزار — بود ترک و برگستوان و سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب — که چون من گذر یابم از رود آب

دمادم همی شاه از ایشان بکند زید — بجیحون و روز و شبان مشتمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب — گذر کرد از آموی بگذشت زآب

همه روی کشور به نیزه راه ده — سراپرده و خیمه بد بی سپاه
سپیده چو از کوه سر بر کشید — طلایه سپه را همی بد بدید

بیامد مژده بر شهریار — که بر دجته شد شاه ازین کار زار
همه خیمه دیدند و پرده سرای — ز دشمن سواری نمانده بجای

چو بشنید خسرو دوان شد بجنگ — ستایش کنان پیش دادار پاک
همی گفت کای روشن کردگار — جهاندار و دادار و پروردگار

تو دادی مرا فر و دیهیم و زر — تو کردی دل و جان بدخواه کور
ز ترکی ستمکاره داد و دار — ز بیمش همه ساله رنجور دار

چو خورشید زرین سپر بر گرفت — شبان آسمان پیروزه در سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهادند و افسر و تاج

نیایش کنان پیش او شد سپاه — که جاوید بادی سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز — که از لشکر شاه چین ماند باز






همی گفت هر کس که اینت فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دشت آوردگاه / بشد نامداری چنین جایگاه
بایشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را کشته به / کرا واره از جنگ برگشته به
چو پیروز کرداد مان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز گیتی مرو را نیایش کنید / شب و روز او را ستایش کنید
که از ما که خواهد کند سور بخت / یکی بی هنر برنشیند بتخت
بدین بر پرستش و جنبش و رای / که با داد او بنده را پای نیست
بباشیم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز سرمرد گیتی فروز
بهفتم برانیم از ایدر سپاه / که او کین فزایست و من کینه خواه
بدین پنج روز اندرین رزمگاه / همی کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان از گرد / سپاوداران کشتگان دخمه کرد

نامه کیخسرو بکاوس شاه به پیروزی

بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه بکاوس شاه / جهان جوی چون پیروز بود از نگار
سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش هم او را هم او رهنمای
دگر گفت شاه آن جهانبان من / بدروار از زنده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم از ایران بیک فرب / سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب / نبیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند اوی / گرامی بزرگان و فرزند اوی
وزین نامداران ببسته دویست / که صد شیر با جنگ هر یک یکیست
همه جنگ بر دشت خوارزم باد / ز چرخ آفرین بر جهاندار باد
برفت او و ما از پس او دمان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک / از آن پس گذر کرد بر ریگ خشک
بدین رزمگه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
چو زان روی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذاشت آب
سپه در سپاه قراخان رسید / همی گفت هر کس بجنگ آنچه دید
سپهدار ترکان چو مایه گریست / بر آنکس که از تخمه وی زیست
ز هر کرانمایه فرزند او / بزرگان و خویشان و پیوند او
خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ / همی خواست کاید بشیران بجنگ
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند / بزرگان ترکان همه را بخواند
چو گشتند پرمایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای ازین
زبان بر گشادند با شهریار / که بیچاره شان شد دل از کارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود / گذشتند وزیشان دل ما نخود
همانا که از صد نماندست بیست / بر آن رفتگان بر بباید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش / گسستیم و چندی بپیوند خویش
بدان روی جیحون یکی رزمگاه / بکردیم چونانکه فرمود شاه
ز پی داستانی انجه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گراید و گر روشن بود رای شاه / ازاید بر باج اندر آرد سپاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز کلبادیون شهر هم بگذرد
بباشد بآرام بهشت گنگ / که هم جای گنجست و هم جای جنگ
بر این بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر بکلبادیون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بکلبادیون شاه ترکان سه روز / ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند از آن سوی بهشت گنگ / بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی کنگ بود آن بسان بهشت / گلش مشک بار آبد و زر خشت
بدانجا که شاه دلخندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی بود جفت

سپه خواند از هر سوی بیکران / بزرگان گردنکش و مهتران
می و گلشن و رود و چنگ رباب / گل و مجلس و رطل افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد زمان / بدین آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد از آنسوی رود / فرستاد از آن سو بهر کس درود
گزین آمدن کس مدارید باک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را گر او شاد بد بیش داد
ببخشید گنجی بدان شهر نیز / همی خواست کاباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی بر شهریار
ازان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز کردار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله / ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخمهٔ تور پر کین و درد / بجوید همی روز کار نبرد
فرستاد بهری ز گردان کاج / بجوید همی تخت ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان ترک / فرستاد سالار ایشان طورک
پذیرفت از آن بیکی جنگ شاه / که بر نامداران ببندد راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند و بر پیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان بشمرند
برفتند و سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
همی گفت تا لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر هیونان مست / نشستند و گیرند اسپان بدست
بسغد اندرون بود یک ماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد
هرانکس که بود اندر آن کارزار / که دانست نیرنگ و بند و حصار
بیاورد و با جوشن یار کرد / سپه بدکنش پر ز تیمار کرد
وزانجایگه گردن افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد کشانی سپه بر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه‌خواه
همه سوی دژها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز چون شد دگرگونه کار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند
میازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس را بید رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلال است خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد از ایران سپاه / نهادند گردن بفرمان شاه
بهر جا که کوهست صحرا کنید / بهر جا که صحراست دریا کنید
بره چون رسیده اید مدارید تنگ / میازید کین و مسازید جنگ
ز ترکان کس از بیم افراسیاب / لب تشنه نگذاشتندی بر آب
اگر باز ماندی کسی زان سپاه / تن بی سرش یافتندی براه
دلیران بدژها نهادند روی / بهر دژ که بودی یکی جنگجوی
شدی پاره در بیم آنگاه پست / نماندی در و نیز جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بد و نیک چیزی بجای
برین گونه فرسنگ صد بر گذشت / نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگلزریون / بهر سوی گردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کارآگهان / بدان تا بدانند کار جهان
سراپردهٔ شهریار جوان / کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست زیره ز خاک

وزان سو بگنگ اندر افراسیاب / بجستند روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بدکاردان / بزرگان بیدار بسیاردان

که اکنون که دشمن ببالین رسید / بجنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان

جز از جنگ چیزی نبینیم راه / زبونی نه خوبست چندین سپاه
بگفتند وز پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

سپیده دمان گاه بانگ خروس / بپوشید بر کوههٔ پیل کوس
سپاهی بیامد ز هامون بجنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ

چو آمد بنزدیک گلزریون / زمین شد بسان که بیستون

جنگ کیخسرو با افراسیاب

همی لشکر آمد سپه روز و شب / جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ

چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میمنه چون افراسیاب / کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب

سوی میسره شیر جنگی گُرد / اباکار دیده سواران گُرد
بقلب اندر افراسیاب و ردان / سواران گردنکش و بخردان

پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذرنژاد / منوشان و خوزان فرخ نهاد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / بجیر و جوشیدوش گُرد دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ هر جنگیی پای داشت

بپشت سپه گیو گودرز بود / که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه دشت دریا شد و تیغ لعل

بسر برز گرد سیاه ابر بست / بنیزه دل سنگ خارا بخست
زمین گشت چون چادر آبنوس / ستاره غمین گشت از آواز کوس

زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی برنتابد سپاه
همه دشت دست و سپر و مغز و پای / همانا نبد بر زمین هیچ جای

همه نعل اسپان بسر گشته جفت / همه دشت بی تن سر و یال و دست
خردمند مردم بیکسو شدند / دو لشکر بدین هر دو خستو شدند

گر ایدون که یک زمان نیز لشکر چنین / بماند برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران بجای / همانا سپهر اندر آید ز پای

زبس چاک چاک تبرزین و خود / روان را همی داد تنها درود
چو کیخسرو آن جنبش جنگ دید / جهان بر دل خویش بر تنگ دید

بیامد زیکسو به پشت سپاه / به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا / جهاندار و بر پادشا پادشا

اگر نیستم من پرستم بافته / بتو نیز چو آهن درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه بر دادگر برکنم کار تنگ

بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان پر شد از نالهٔ زار اوی
همانگه برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب شاخ درخت

همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سپر از جنگ برتافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی

بخنجر بریدی سرش را ز تن / جز از خاک و زنگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد

برآمد شب و چادر مشکرنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه بازخواندند شاهان ز دشت / چو روی زمین زاسمان تیره گشت

همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هر سوی / طلایه برآمد ز هر پهلوی

همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآمد رخ کوه رخشان کنند / زمین چون نگین بدخشان کنند

جهان آفرین را دگر بود رای ... بهر کار با رای او نیست پای
که شاه جهان جاودان زنده باد ... که ما بازگشتیم پیروز و شاد
از ایشان سواری طلایه نبود ... کسی را از اندیشه مایه نبود
چو شب روز شد جز قراخان نماند ... ز مردم نشان فراوان نماند
بمژده ز رستم هم اندر زمان ... هیونی بیامد سپیده دمان
شب و روز رستم یکی داشتی ... چو تنها شدی رخش بگذاشتی
تهمتن کمان را بزه بر نهاد ... چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
به توران زمین شد کنون کینه خواه ... همانا که آگاهی آمد بشاه
هر آنکس که بود از بد خسرو پرست ... ز ترکان بفرمود تا بر نشست
که از لشکر ما قراخان بجست ... رسیدست نزدیک ما مرد شست
چنین گفت با رای زن شهریار ... که بی کار بخت اندر آمد بکار
کنون آن نماند که ما بشنویم ... کجا در غم و رنج کیخسرویم
بباید زناگه بر او شدن ... یکی خنجری بر دل او زدن
سراسر همه لشکر آن بد برای ... همان مرد فرزانه رهنمای
همانگه طلایه بیامد ز دشت ... که از گرد لشکر هوا تیره گشت
همه دشت خرگاه و خیمه است و بس ... وز ایشان بخیمه درون نیست کس
ز گستهم و رستم خبر یافتست ... بدان آگهی تیز بشتافتست
که برگشت از بنگه افراسیاب ... همانا بجنگ تو دارد شتاب
نوند جهاندار شایسته بود ... بدان راه بی راه بایسته بود
سپه گرز با را گرفته بدوش ... کمانی نهاده بآواز گوش
وزین روی کیخسرو کینه جوی ... نشسته بآرام با گفت و گوی
از ایرانیان کشتگان را بجست ... کفن کرد و از خون گل شان بشست
بنه برنهاد و سپه برنشاند ... دمان از پس شاه ترکان براند
کنون ما بر ایشان شبیخون کنیم ... ز دل کینه و ترس بیرون کنیم
فرو ماند از کار رستم شگفت ... همی راند و اندیشه اندر گرفت

شب تیره چون روی زنگی سیاه ... پس آمد گستهم نوذر بشاه
بدان تا مداران افراسیاب ... رسیدیم تا که بهنگام خواب
چو پیدا گشتند از ایشان سران ... کشیدند شمشیر و گرز گران
همه دشت از ایشان سر و تن بدست ... زمین بستر و گردشان چادرست
که ما در بیابان خبر یافتیم ... بدان آگهی تیز بشتافتیم
هم انجا رسیدیم هنگام روز ... چو برزد سپهر از چرخ گیتی فروز
نخستین که بر کلک بنهاد دست ... بیابان ز پیکار ترکان برست
ز لشکر برآمد سراسر خروش ... سپهدار ترکان همی داشت گوش
سواری بیامد هم اندر شتاب ... خروشان بنزدیک افراسیاب
سپاهی ز توران نهادند روی ... گر ایشان شوند ناپدید آب جوی
چو رستم بگیرد سر گاه ما ... بیکبارگی کم شود راه ما
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم ... ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر ... نه بپسندم کر باد و دیوار شهر
بنه هر چه بودش هم انجا بماند ... چو آتش از آن دشت لشکر براند
ز ترکان جهان پاک دیدش همه ... خبر شد بنزدیک شاه رمه
بدانست خسرو که بالای چین ... خبر یافت پیکاه از دشت کین
نوندی برافکند هم در زمان ... فرستاد نزدیک رستم دمان
سپه را بیارای و آنجا مباش ... شب و روز با رخش و تیر باش
همی رفت چون پیش رستم رسید ... گو شیردل را میان بسته دید
به رستم بگفت آنچه پیغام بود ... که فرجام پیغامش آرام بود
همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه ... سراپرده و خیمه و تخت و گاه
برسم مهان کشته را دخمه کرد ... چو برداشت از خون و خاک نبرد
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب ... بدان بد که رستم بود سیر خواب
بتاریکی اندر طلایه بدید ... بشهر اندر آواز رستم شنید
همه کوفته لشکر و ریخته ... بشیرین روان اندر آویخته

به پیش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک پیشش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند

بپرسید کین را چه بینید روی / چنین گفت با موبد چاره جوی
که بهشت گنگ آمد و گنج شاه / چه بایست و اکنون چنین رنج راه

زمین هشت فرسنگ بالای او / همانا که چارست پهنای او
زن و کودک و مرد چندین سپاه / ترا رنج و بدخواه را تاج و گاه

بران باره در نپرد عقاب / نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و تاج و کلاه / بزرگی و فرمان و تخت و سپاه

همان بوم کورا بهشتست نام / همه جای شادیست و آرام و کام
بهر گوشه چشمه و آبگیر / ز بالا و پهنای پرتاب تیر

همی موبد آورد از هند و روم / بهشتی بر آوردی آباد بوم
همانا گران باره فرسنگ بیست / جهان بین ببیند که بر دست کیست

ترا زین جهان بهره جنگست و بس / بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار با شهریار / خوش آمدش و ایمن شد از کارزار

بیامد دلی شاد بهشت گنگ / ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت بر گرد آن بارسان / بدستی ندید اندران خارسان

یکی کاخ بود سر اندر هوا / بر آورده شاه فرمان روا
بایوان خسرو آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد

فرستاد بر هر سویی لشکری / نگهبان هر لشکری مهتری
بهر جای بر باره بد دیدبان / نگهبان بروز و شب پاسبان

رد و موبدش بود بر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه پیش فغفور چین / نبشتند با صد هزار آفرین

چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
بر و روم از آنکه با بست گشت / کنون گشت از روزگار درشت

چو فغفور چین گر بیاید رواست / که بر دوستی او مرا گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه / که زین سو خرامد سوی کینه خواه

فرستاده ارتش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب
سپر افزار فغفور بنواختش / یکی خرم ایوان بپرداختش

وزان سو بجنگ اندر افراسیاب / بر آمد ز آرام و از خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد / برج اندرون رزم را جای کرد

بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند / سپاهی بدیوار دژ برنشاند

بر آورد بیدار دل جاثلیق / بران باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ / همه بر حصار از دهقان و ترک

گروهی ز آهنگران رخنه گرد / ز پولاد بر هر سویی رخنه کرد
بپیوستند بر نیزهای دراز / که هر کس که رفتی بر دژ فراز

بران چنگ تیز اندر آویختی / وگر نه ز در دور بگریختی
بهر شهر با هر کسی داد کرد / سپه را درم داد و آباد کرد

همان خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی شمار / بویژه که گیتی کند کارزار

چو آسوده شد زان بشادی نشست / خود و نامداران خسرو پرست
پری چهره صد بربط و صد چنگ زن / بشادی بدر که شدی انجمن

شب و روز چون مجلس آراستی / سپرو دو لب ترک و می خواستی
همی کرد هر روز گنجی بباد / برامش و رود و فردا نیامدش یاد

اگر بود سیری بود دل بغم / بیزد گر نداری نباشی دژم
دو هفته بدان گونه شادان نشست / که داند که فردا دل افروز گشت

سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ / شنید آن غو نای و آواز چنگ

آمدن شاه کیخسرو بهشت گنگ بجنگ افراسیاب

بجنبید و برگشت گرد حصار / بماند اندران گردش روزگار
چنین گفت گو کین چنین باره کرد / نه از اهرمن کار و بنیاد کرد

چو چون پسر شاه ایران بتخت / بیابر چنین آتش کین بتخت
شگفت آمدش کانچنان جای دید / سپهدار را رای برپای دید

برستم چنین گفت کای پهلوان / بپرورد گر به بیشی روشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد / ز خوبی و پیروزی اندر نبرد

بدی را کجا نام بد بر بدی / به تندی و گرمی و با بخردی
گریزان شد ست او ز ما در حصار / بدین سان بر آسود از زور کار

بدی کو بدان جهان زاسپرست / به پیری رسیده کنون بدپرست
برین گر ندارم ز یزدان سپاس / نباید که شب خفته مانم سپاس

گزو نیست پیروزی و دستگاه / هموآفرینندهٔ هور و ماه
ز یکسوی آن شارستان کوه بود / ز بیکار لشکر بی اندوه بود

بروی گر رود و آب روان / که روشن شدی مرد را زو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / بهر سوی در پهلوانی بپای

زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دشت بر بر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست

بجنب بر فریبرز کاوس و طوس / درفش دلفروز با بوق و کوس
برفتند و بستند پرده سرای / بزد عهد و را کرد دندرای

شب آمد بر آمد ز هر سو خروش / زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
زمین را همی دل بر آمد ز جای / ز بس ناله کوس و شیپور و نای

چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد بگرد اندر گرد سپاه

چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب / نه بیند جهان نیز مگر بخواب

اگر کشته گر زنده آید بدست / به بند سپهرش بتیغ یزدان پرست
بدانم که او را ز هر سو سپاه / بیاید که پیشش چنین دستگاه

بترسند و از ترس یاری دهند / نه از کین و از کامکاری دهند
بکوشیم تا بیش از آن کو سپاه / بخواند بر و بگیریم راه

همه باژه در خسرو آورم / همه سنگ و خاکش برود آورم
سپه را کنون زور بخت گذشت / همان روز بر ریخ اندر آرام گشت

چو دشمن بدیو ار کنیم پناه / زبیکار و کینش بترسد سپاه
شکسته دلست و بدین شارستان / گزین پس سعودی کمان خارستان

چو گفتار کاوس یاد آورم / روان را همه سوی داد آورم
چنین گفت گیتی که با شاخ زرد / زمانه بپوشد نزنگار کرد

پدر بر پسر بگذراند بدست / چنین تا شود سال صد بار شصت
پدر بگذرد کین بماند بجای / پسر باشد آن درد را رهنمای

بزرگان ورا آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
که کین پدر بر تو آید پسر / مبادی بجز شاد پیروزگر

دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار / براندیشه شد زان دل شهریار

هم انگه در گشادند باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد ز در جهن با ده سوار / خردمند و با دانش و مایه دار

ببستند پیش دهلیز پرده سرای / همی بود با نامداران بپای

آمدن جهن نزد کیخسرو برسولی از بر افراسیاب

بیامد بر شاه سالار بار / بگفت انکه جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

وزان پس بیامد منوشان گرد / خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون نزد خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید

بماند اندرو جهن جنگی شگفت / کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را بشادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد

همیشه بزی شاد و بیدار بخت
برین بوم مایش گسترده دست

خجسته نشستی و شاد آمدی
همه داستانها نیکی زدی

پیامی گذارم از افراسیاب
اگر شاه را زین بگیرد شتاب

چو از جهن بشنید گفتار شاه
بفرمود زرین یکی زیرگاه

نهادند زیر خردمند مرد
نشست و پیام پدر یاد کرد

چنین گفت با شاه کافراسیاب
نشستست با درد و مژگان پر آب

نخستین درود و سپاس شاه
ازان داغ دل شاه توران سپاه

که یزدان سپاس و بدویم پناه
که فرزند ما شد بدین پایگاه

ز راه پدر شاه تا کیقباد
ز ما در سوی تور دارد نژاد

ز شاهان گیتی سرش برترست
بچین نام او بخت را افسرست

بابر اندرون تیز پران عقاب
نهنگ دلاور بدریای آب

همه پاسبانان تخت تواند
دد و دام شادان ببخت تواند

بزرگان که با تاج و با افسرند
بروی زمین مر ترا کهترند

شگفتی تو از کار دیو نژند
که هرگز نخواهد بما بر گزند

بدان مهربانی و آن راستی
چرا شد دل من سوی کاستی

که بر دست من بود کاوس شاه
سیاوش رد گشته شد بیگناه

جگر خسته ام زین سخن پر ز درد
نشسته بیکسو ز بی خواب و خورد

نه من کشتم اورا که ناپاک دیو
ببرد از دلم ترس کیهان خدیو

زمانه و را بد بهانه مرا
بجنگ اندرون بد فسانه مرا

تو اکنون خردمندی و پادشا
پذیرنده مردم پارسا

نگه کن که تا چند شهر فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

شدست اندرین کینه جستن خراب
بهانه سیاوخش و افراسیاب

همان کارزار سواران جنگ
تن همچو پیل و بزور نهنگ

که جز کام شیران کفنشان نبود
سری نیز نزدیک تشان نبود

یکی منزل اندر بیابان نماند
که منشور تیغ ترا برنخواند

خبر از کینه و زخم شمشیر تیز
نماند ز ما نام تا رستخیز

نیاید جهان آفرین را پسند
بفرجام پیچان شویم از گزند

وگر جنگ جویی همی بی گمان
نیاساید ازین دولت یکزمان

نگه کن بدین گردش روزگار
بجز او را مکن بر دل آموزگار

که ما در حصاریم و هامون تراست
سری پر ز کین و دل پر ز خون تراست

همی گنگ خوانم بهشت منست
بر آورده بوم و کشت منست

همیدر مرا گنج و ایدر سپاه
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

هم انجام کشت و هم انجام خورد
هم انجام شیران و مرز نبرد

ترا گاه گرمی و خوشی گذشت
گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت

زمستان و سرما به پیش اندرست
که بر نیزها گرد و افسرده دست

ز هر سو که خوانم بیاید سپاه
نتابی تو با گردش هور و ماه

و را ایدون کنامی که از کارزار
ترا بر دهد اختر کامگار

ز اندیشه گردون مگر بگذرد
ز رنج تو دیگر کسی برخورد

گرایدون که گویی که ترکان چین
بگیرم ز خشم آسمان بر زمین

بشمشیر بگذارم این انجمن
بدست تو ایم گرفتار من

مپندار کین نیز نابود هست
نشاید کسی کو نغز سود منست

نبیره پسر چیره و زادشم
ز پشت فریدون و از تخم جم

مرا دانش ایزدی هست بر
همه چون سپهر روش بی هست بر

جو تنگ اندر آید مرا روزگار
نخواهد دلم پند آموزگار

بفرمان یزدان بهنگام خواب
شوم چون ستاره بر آفتاب

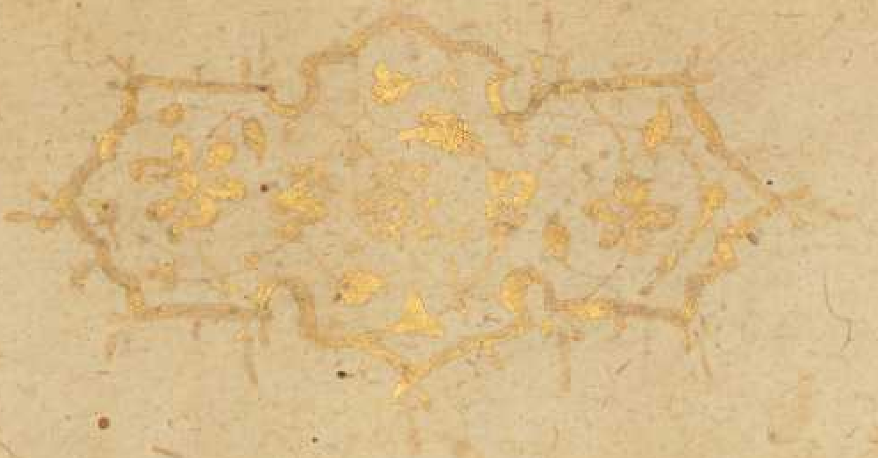
بدریای گیمال بر بگذرم
سپارم ترا کشور و افسرم

مرا گنگ دز باشد آرامگاه
نه بینند مرا نیز شهر و سپاه

چو آید مرا روز کین خواستن
به پیرانه سر لشکر آراستن

پیامم نخواهم ز تو کین خویش
بهر جای پیدا کنم دین خویش

وگر کینه از مغز بیرون کنی
بهر اندرین کشور افسون کنی




کشایم در گنج و تاج و کمر
همان گنج دینار و زر و گهر

که تو فریدون با ایرج نژاد
تو بر داور روز کین مکن هیچ یاد

وگر چین و ماچین بگیری رواست
بدان راز همه کام دل گشت راست

خراسان و مکران زمین پیش تست
مرا شادمانی بکم پیش نیست

برای که بگذشت کاوس شاه
فرستمت چندان که خواهی سپاه

همه لشکرت را توانگر کنم
ترا تخت زرین و افسر کنم

ترا پشت باشیم هر کارزار
بهر انجمن خوانمت شهریار

گر از بند من سر بپیچی همی
همه با نیا کین بسیجی همی

بگویی انچه خواهی همه کام خویش
به پیش اندرش و پس فرجام خویش

چنو باز گردد بیارای جنگ
منم ساخته رزم را چون پلنگ

چو از چین پیغام بشنید شاه
همی کرد خندان بدو در نگاه

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی
شنیدیم پیغام تا سر گفت و گوی

نخست انکه کردی مرا آفرین

پاسخ پیغام افراسیاب از کیخسرو

همان باد بر تاج و تخت و نگین

درودی که دادی از افراسیاب
بگفتی که او کرد مژگان پر آب

شنیدم همان باد بر تاج و تخت
مبادا که گر شاد و پیروز بخت

بجست انکه گفتی ز یزدان سپاس
که بینم همی پور یزدان شناس

ز شاهان گیتی دل افروزتر
بپیوند بد از شاه پیروزتر

مرا داد یزدان همه هرچه گفت
که با این هنر با خرد باد جفت

ترا چند خواهی سخن خوب هست
بدل نیستی پاک و یزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود
ز گفتار کردار بهتر بود

فریدون فرخ پرستاره بکشت
نه از خاک تیره همی بر بلند

تو گفتی که من برشوم سپهر
بشستی برین گونه از شرم چهر

دلت جادویی را پیرمایه گشت
سخن بر زبانت چو پیرایه گشت

زبان چرب و گویا دلت پر دروغ
بر مرد دانا نگیری فروغ

پدر کشته را شاه گیتی مخوان
کنون گر سیاوش نماند استخوان

همان با درم راز پرده براه
کشیدی و گشتی چنین کینه خواه

مرا نو زنا زاده از مادرم
همی آتش افروختی بر سپرم

هرانکس که بد پیش درگاه تو
نفرید بر جان بدی راه تو

که هرگز بگیتی کسی آن نکرد
ز شاهان و گردان و مردان مرد

که در انجمن برزنی رای شان
سپارد بزرگی بمردم کشان

که تا دخترت بچه را افکند
زننده همی تازیانه زنند

خردمند پیران بدانجا رسید
بدیدا که هرگز ندید و شنید

جهان بود فرمان یزدان دگر
سرافراز باشم بهر انجمن

جو یزدان بلای تو از من بکاشت
که با من زمانه یکی راز داشت

وزان پس که گشتم ز مادر جدا
جهان جو نبود مردم بی بها

بنزد شبانان فرستادم
بپروار شیر زان دادیم

بزان دایه و پیش کارم شبان
نه آرام خواب و نهار و شبان

چنین بود تا روز بر من گذشت
مرا اندر آورد پیران از دشت

به پیش تو آورد و کردی نگاه
که بستیم پیراو از تخت و کلاه

بسان سیاوش پسرم را ازین
بپردیدی و تن هم نیابد کفن

زبان مرا پاک یزدان ببست
همان جیره ماندم بجای نشست

مرا بی دل و بی خرد یافتی
بکردار بد نیز نشتافتی

سیاوش نگه کن که از راستی
چه کرد و چه دید از بد کاستی

ز گیتی نیاء ترا برگزید
خنان کرزه نامداران شنید

ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه
بیاید ز گیتی ترا خواند شاه

وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بدان تا نخواهیش همان بشکن

جو دیدی برو گردگاه ورا
بشبرکی و کردی و راه ورا

بجنبید آنگه سر بدز جای
بیفکندی آن پاک دل از نیای

سر تاجداری چنان ارجمند
بریدید همچون سر گوسپند






ز کار منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بد تن و بدگمان
بتوراندر آمد زیان از نخست / کجا با پدر دست بد برنشست
پسر با پدر بگذرد همچنین / نه راه بزرگی نه آیین دین
زدی گردن نوذر شهریار / پدر شاه و فرزند نامدار
برادرت اغریرث نیکخوی / کجا نیک نامی بدش آرزوی
بکشتی تو تا بوده بد بیستی / تو بر گوهر و راه اهریمنی
کسی کو بد بهانت گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهالی بد و فرخ و پیشتاده / نکویی نه از مردمان زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی زشتی کشید
چنین گفت ضحاک و هم جمشید / چو شدشان دل از نیکویی ناامید
که ما را دل ابلیس بی‌راه کرد / ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار / نه بدگوهر و گفت آموزگار
کسی کو نتابد سر از راستی / کژی گیرد و کار و هم کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که پیران بکشت اندر آوردگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / بجویی جز از رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان به پیش من آمد پشنگ
فرستادیش تا ببرد سرم / وزان پس تو و پیران گنبشوم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سپهر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بخت تو / دلفروز و روشن دانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود یاورم / چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم به نیروی گنج و سپاه / بنیک اختر و گردش مهر و ماه
همان پیش یزدان بپاسم بپای / نخواهم که بیتی جز او رهنمای
جهان را بداد و دهش نو کنم / مگر کز بدان باغ پرخون کنم
سخن هر چه گفتم نیارا ابلوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زر جد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه که شد جهن پیش پدر / بگفت این سخنها همه دربدر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان تخت و شمشیر و ترگ و کلاه
شب تیره تا بر زد از چرخ شید / ببدکوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت جای
چو از کنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر موبدان شاه بیکمان / نشست از بر زین سپیده دمان

جنگ کیخسرو با افراسیاب و گرفتن حصار گنگ دژ

بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / بیارید ز یکسوی دریا گروه
ز یکسو گستهم نوذر بپای / دگر سو چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه کامکار / ابا کوس و پیلان و جنگی سوار
سپه را همه هر چه بایست ساز / بکرد و بیامد بدر فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ فر اندر توانا بدند
چه از روم وز چین و از هندوان / ز رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن باره ها چون نوند / بیک شد و چشند سرکوبند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی پا خنق / ز ترکان نیاید یکی تاختن
دو صد باره عراده و منجنیق / نهاد از برش هر سوی جاثلیق
دو صد چرخ بر سر دری ناگهان / ز دیوار در جوی سر بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی گو همی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخها تنگ بسته میان

دو صد پیل فرمود پس شهریار | کشیدن ز هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون | بکندند و نهادند زیر ستون



بدان سنگ باره ماند بپای | بدان چوبها بر گرفته جای
بس آلود بر چوب نفط سیاه | بدین گونه فرمود نیرنگ شاه

ز یکسو بر از منجنیق و ز تیر
رخ چرخ گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب
ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخته کارزار
چنان چون بود ساز جنگ حصار
وزانجا که شهریار زمین
بیامد به پیش جهان آفرین
همی گفت کام و بلندی ز بخت
بهر سختی یارمندی ز بخت
اگر داد بینی همی رای من
بگردان ازین پایگه پای من
کنون کین پسر جادو دلخواه ز بخت
مرا دار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سپاس
بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و برجست زود
بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت بر سر دری
بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند
ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانها و از چرخ و دود
بشد روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد
زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران
درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بر آمیخت با شید ماه
ز باریدن تیر و گرد سپاه
ز نفط سیه چون بهار برفروخت
بفرمان یزدان چو بنیرم بسوخت
کنون باره گفتی که برداشت پای
بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندی ز ترکان بزیر
کنون اندر آمد بکردار شیر
که آرد بر و شور بختی جهان
بدام اندر آید سرش ناگهان
بر آمد خروشیدن کارزار
به پیروزی لشکر شهریار
سوی رخنه در نهادند روی
بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد همانگه بافراسیاب
کجا باره شارستان شد خراب
بس افراسیاب اندر آمد چو گرد
بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با باره دشمن را چه کار
سپه را ز شمشیر باید حصار
زبهر بر و بوم و فرزند خویش
بمان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید یک در دگر دامنا
نمانید بدخواه سر را منا
سپاهی ز ترکان بکردار کوه
بران رخنه رفتند گردان گروه
بکردار شیران بر آویختند
خروشش ز دو روی برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید
نوان گشته از بوم و بر نا امید
بر رستم بفرمود پس شهریار
پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
که پیش اندر آید بدان رخنه گاه
همیدون همه نیزه و کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و تبر
دو رسته پیاده ز بس نیزه ور
سواران جنگی نگهدارشان
بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر دو گروه
بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه در آورد یکسر سپاه
چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده بر آمد بکردار گرد
درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش
بران باره بد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه
بر آمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد
سر بخت آن کینه ور گشته شد
بدانجا که رزمشان شد درست
دو تن را رستم آورد زان هشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای
که بد تخت توران بدیشان بپای
برادر یکی بود و فرخ پسر
چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه
بر آمد خروشیدن از رزمگاه
بتاراج و کشتن نهادند روی
بر آمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند
با ایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید
که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد
نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون
شده بخت گردان توران نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر
ز گردون روان خسته و تن بتیر
بایوان آمد پس افراسیاب
پر از خون دل از درد و مژگان پر آب

بران باره برشد که بد کاخ اوی
بیامد سوی شارسپان کرد روی

دو بهره ز جنگ آوران کشته دید
دگر یکسره از جنگ برگشته دید

خروش سواران و بانگ سران
هم از پشت پیلان تبیره زنان

همی پیل بر کشتگان راندند
همی پشتشان بر زمین ماندند

همه شارسپان دود و فریاد بود
همه غارت و آتش و باد بود

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
جهان جوی بود در سرای سپنج

چو افراسیاب آنچنان دید کار
چنان هول و برگشتن کارزار

نه جهن و برادر نه بوم و نه بر
نه تخت و نه تاج و نه شاهی و بهر

همی گفت یک دل پر از داغ و درد
که چرخ فلک چیره با ما چه کرد

بدیده بدیدم همان روزگار
که آمد مرا کشتن و مرگ خوار

پر از درد از آن باره آمد فرود
همی داد تخت مهی را درود

همی گفت کی بینمت نیز باز
ابا روز خوشی و آرام و ناز

وز آنجا که چیزه شد ناپدید
هش و رای او پیش مرغان پرید

در ایوان که در دز برآورده بود
یکی راه زمین کرده بود

که از لشکرش کس نه آگاه بود
که زیر دز اندر چنان راه بود

از آن نامداران دو صد برگزید
بدان راه بی راه شد ناپدید

وز آنجای راه بیابان گرفت
همه کشورش مانده اندر شگفت

نشانی ندادش کس اندر جهان
بدانگونه آواره شد ناگهان

چو کیخسرو آمد به ایوان او
بپای اندر آورد کیوان او

ابر تخت زرینش بنشست شاه
بجستنش برگرد هر سو سپاه

فراوان بجستند و جای نشان
نیامد پدیدار گردنکشان

ز گرسیوز و جهن بپرسید شاه
که چون شد کجا جست آرامگاه

ز هر گونه گفتند و خسرو شنید
نیامد همی روشنایی پدید

با ایرانیان گفت پیروز شاه
که دشمن چو آواره گردد ز گاه

ز گیتی بجو نام و کام اندکیست
ورا مرگ با زندگانی یکیست

ز لشکر گزین کرد پس بخردان
جهان گشته و کار دیده ردان

بدیشان چنین گفت کاباد باد
شما را همه دل پر از داد باد

در گنج آن ترک شوریده بخت
سپردم شما را بکوشید سخت

نباید که بر کاخ افراسیاب
نتابد ز چرخ برین آفتاب

هم آواز پوشیده رویان او
نخواهم که آید ز پرده بکوی

نگهبان فرستاد سوی گله
که بودند گرد دز اندر یله

ز خویشان او کس نیازرد شاه
چنانچون بود در خور پیشگاه

چو زانگونه دید کردار اوی
سپه شد سراسر پر از گفت و گوی

که کیخسرو ایدر بدانسان نشست
که گویی سوی باب مهمان شدست

همی یاد نایدش خون پدر
بریده بخنجر به بیداد سر

همان مادرش را که از تخت و گاه
ز پرده بیکسو کشیدش ز راه

شبانش و بدیست و زرگو شگفتند
مزیدست شیر این شیخ بی گزند

چرا چون پلنگان بچنگال تیز
نه انگیزد از جان او رستخیز

فرود آورد کاخ و ایوان اوی
برانگیزد آتش ز خویشان اوی

ز گفتار ایرانیان بس چیز
بگنجینه و آمد همه در بدر

فرستاد کس بخردان را بخواند
بسی داستان پیش ایشان براند

که هر جای تندی نباید نمود
بسی چیز دانا بباید ستود

همان به که با کینه داد آوریم
بگاه اندرون نام یاد آوریم

که نامیست اندر جهان یادگار
نماند بکس جاودان روزگار

همین چرخ گردنده با هر کسی
تواند جفا گستریدن بسی

وز ایران پس بفرمود شاه جهان
که از نیو بشنید کار نهان

همه دخت شاهان پوشیده روی
کسی کو نیامد ز پرده بکوی

چو ایرانیان آگهی یافتند
بر از کین سوی کاخ بشتافتند

بران گونه بردند گردان گمان
که چیز و سر آرد بر ایشان زمان

بخواری همی بردشان خواستند
بتاراج و کشتن بیاراستند

زمین تا کمر زیر آن لشکر است / براثیان چو خاقان چینی ست
نداند کسی از آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / شاهی برو خواندند آفرین
همه گنج پیراشش آمد بدست / شتروار دینار صد بار شصت
جوان خو اسپنه برگرفت از ختن / یکی لشکری شد برو انجمن
چو زین گونه آگاهی آمد ز راه / بنزدیک آن نهاری سپاه
همه بازگشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / سپاهی بیاورد لشکر شکن
که گفتی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر از درد با لشکر جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود کو درز کشواد را / سپهدار آن مرز و فرهاد را
که آید بر ما شید با داد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه نو اند / چو کار آید اندر پناه تواند
ز ترکان هر آنکس که بینی یکی / که یابد از دشمنان آگهی
هم اندر زمان زنده بردار کن / دو پایش زبر سر نگونسار کن
چو بی رنج یابی تو بی رنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
بتیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن نای با کرنای
سپاهی بیامد بدانسان که رنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید / سوی او کجا لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ / نه خوب آید آرایش اندر بسیج
طلایه براگند بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
پیکهفته بودش بدانجا درنگ / همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه برآمد ز راه / بگفتند و چنین گفت کامد سپاه
سپه را بدانسان بیاراست شاه / نظاره برو گشت خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید

دیگر جنگ کیخسرو با افراسیاب

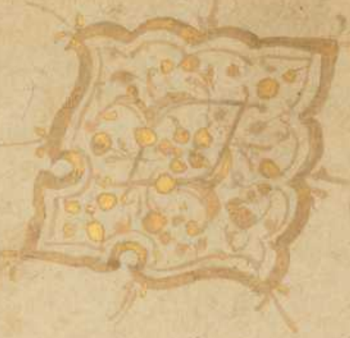
بفرزانگان گفت کین دشت رزم / بدل بر مرا هیچ خوابست و بزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی / چو بزمم نبودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتیم چندین ز گرز / سپری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسرو است / و یا بر سرم روزگار نو است
برآنم که با او شوم هم نبرد / اگر کام دل یابم از مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود / اگر خویش بد گر بیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد / چرا باید این لشکر و داد و برد
همه چین و ترکان به پیش تواند / ز بیگانگان گرز خویش تواند
فدای تو بادا همه جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته ایدر هزار / تن خویشتن خوار مایه مدار
همه سر بسر نیکخواه توایم / که زنده بفرمان کلاه توایم
وزان پس برآورد لشکر خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد / رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن / گزین کرد کارآزموده دو تن
بیامد فرستاد نزدیک شاه / که گردی فراوان پس پشت راه
همانا که فرسنگ از آن صد هزار / بود تا بجنگ اندر آی شهریار
ز کوه و بیابان و از ریگ شخ / دو لشکر بدینسان چو مور و ملخ
زمین تا چو دریا شد از خون کین / ز گنگ و ز چین با بیابان زمین
اگر خون آن کشتگان از مغاک / شگفتی برد رای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود / دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من با سپاه / وگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید / خبر از تیغ جان بر اندام کشید

مکن گر ترا من پدر مادرم / ز تخم فریدون افسونگرم
زکین پدر گر دلت خیره شد / چنین آب من پیش تو تیره شد
ازان بد سیاوش کنه کار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند / که هم با نیا پسند و هم با گزند
مرا پالیان هست بر سر لشت / که با نامداری بر رستم بد سرشت
تو فرزندی و شاه ایران توی / برزم اندرون جنگ شیران توی
یکی رزمگاهی گزین دور دست / نبرد ا من مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو باوردگاه / بجایی گزید دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش و پیوند ما در مکوش / بپرهیز و از کینه خون من مجوس
وگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان گران انجمن
ندانم که بکین به پیچد ز درد / وگر هست پند از باد خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز مردم فریفت / نه بیند کسی از بلندی نشیب
ز آورد چندین بگوید همی / مگر دخمه شیده جوید همی
فریدون نبیره و پور پشنگ / ز آورد با او نداریم ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدل بر مدار آتش کارزار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ / وگر هم نبرد تو باشد پلنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم / مکن جنگ با دوده و کشورم
ز دریا بدریا ترا لشکرست / کجا رایشان زین سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا / نشاید که در دل بود کیمیا
با انبوه لشکر بجنگ اندر آر / سخن یکسر آلوده و نابکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت این بد اندیش مرد / چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد زین با سیاوش وفا / زبان پر فسون داشت دل پر جفا
سپهبد بکژی بگیرد فروغ / روان خیره بر تاب و دل پر دروغ
گرایدونکه رای خسرو دست و بس / جز از من بخسرو در اینست کس
تهمتن بجا نیست و گیو دلیر / که پیکار جویند با نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باشد این لشکر و دار و برد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ / به پیشی کنون رو زمانیک تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد / سراسر شنیده بدو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب / بگیرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی با درنگ و دگر با شتاب / زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی که ابر / همی ژاله بارد ز کام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد / زمین پر ز خون بود در زیر مرد
سپه باز گردید چون تیره گشت / که چشم سواران همی خیره گشت
سپهدار با فر و اورنگ و بار / چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کاوی بجنگ / نبرد آرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کند / ز دل درد دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کردن براه / بدان سو که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش مسوزد کس / نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد / گزین کرد خسرو برستم سپرد
دگر بهره بگزند از ایران تیغ / که بندند بر تاختن تنها میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا دور بیرون شوند / چپ و راست هر دو بهامون شوند
طلایه ندارند و شمع و چراغ / یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
بدان تا مگر باز افراسیاب / بدو بر شبیخون بهنگام خواب
گر آید سپاه اندر آید بس / بمانند تا شدش فریاد رس

از ایوان برآمد بزاری خروش / که ای دادگر مرد بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم / نه بر جای خواری و بیغاره‌ایم

آمدن دختران افراسیاب نزد کیخسرو

بر شاه شد مهتر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری / زیاقوت بر سر یکی افسری
چو خورشید تابان ازیشان چهر / بر و بافته جامهای بزر
همان جام زرین گرفته بدست / همه دل ز بیم شهنشاه پست
بر از مشک و یاقوت و زر و گهر / به پیش اندر افکنده از شرم سر
یکی دست مجمر یکی دست جام / برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان و چرخ برین / ستاره فشاندی همی بر زمین
بر پا نوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتان بناز / بران گونه بردند پیشش نماز
کسی کو نپسندد جز از کام و ناز / بر و بر ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرین بدرد / که ای نیک پی خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین / نبودی بدلت اندرون درد و کین
تو اندر بجشن و خرام آمدی / ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم ما شاه و هم کدخدای / بتخت نیا برکشیده دو پای
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه / سیاوش که شد کشته بر بیگناه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب / که پیش تو پورش نه بیند بخواب
همی دادش پند و سودی نداشت / بخیره همی پندم انگاشت
گوای منت آفریننده‌ام / که بارید خون از دو بیننده‌ام
دگر بر زمین چین پیوند تو / که شاید بزاری همی بند تو
ز بهر سیاوش که بر جان من / چه تیمار دید بر دل و جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آمد بسر / شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر / شده روز تاره و نگون گشته پر
چنان زندگی بدتر از مرگ اوست / زمانه بدرید بر تنش پوست
کنون از ره بیگناهان بگا / نگه کن بآیین شاهان بما
همه پاک پیوستهٔ خسرویم / جز از نام او در جهان نشنویم
دگر بر زمین چین پیوند تو / که پیوسته افکنده در بند تو
ببد کردن جادو افراسیاب / نگیری بدین بیگناهان شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن / چه بر بیگنه چیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست / بریدن سری کان گنه‌کار نیست
ترا شهریارا جز این نیست جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
همان کس که پیچد ز تو کردگار / نه پیچی سر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت / بران خوبرویان برگشته بخت
ازان زرد پوشیده رو با داغ / شده لعل رخسارگان چون چراغ
بپیچید دل بخرد از آز و درد / ز خسرو نژند خود سر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ
گر ایشان بشه نامبردار کین / نخواهد ز خسرو جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیارم همان بد کسی را بروی / وگر چند باشد دلم کینه جوی
جو از کاران نامدار بلند / براندیشم آنم نیاید پسند
که بد کرد با پرهنر مادرم / کسی را همان بد بسر ناورم
نفرمودشان بازگشتن بجای / جهان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کاین بشنوند / ز گوینده گفتار من بشنوند
کزین پس شما را ز من بیم نیست / مرا بیوفایی و در خشم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش / سپرده به یزدان تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروزبخت / بماناد بوم و بر و تاج و تخت

همه شهر توران گرفته بدست / بایران شما را سپردی نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید / بمهر اندرون کینه افزون کنید

که از ما ببینند تشویش و درد / ز خون ریختن گرد کشور گلست
همه گنج توران شما را دهم / نه زان بر شما بر سپاسی نهم

بکوشید و خوبی بکار آورید / چو دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم را یکایک دگر / کنم یکسر از گنج و دینار سیر

ز خون ریختن دل نباید کشید / سر بی گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / بزیر اندر آورده را کوفتن

ز پوشیده رویان بپیچید روی / هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز خیره کشان سر بپیچید نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز

نباید جهان آفرین را پسند / که جویید بر گنج ندان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کنند جای من

و دیگر که خوانند بیداد و شوم / که ویران کنند شهر آباد بوم
وزان پس بلشکر بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه

جز از گنج و ویژه ردا افراسیاب / که کس را نبود اندران دسترس و تاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه

ز هر سو پراکنده بی مر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همه داد زنهار و بنواختشان / بزودی همه کار بر ساختشان

سپه را ز توران زمین بهره داد / بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان ببرد / ز دست دلیران و جان ببرد

شدند از میان شاه را چاکران / چو پیوسته شد نامه از مهتران
ز هر سو فرستاد کان نزد شاه / یکایک سپر اندر نهاده براه

ابا هدیه و نامه مهتران / شده یک بیک شاه را چاکران

نامه شاه کیخسرو بنزد کاوس شاه به پیروزی

دبیر پسندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کو زمین را نبد بها پشت

بکاوس کی نامه فرمود شاه / ز توران و از شاه توران سپاه
چه آورد پیشش بد روزگار / که چون بود با او مرا کارزار

سپه را جدا زانکه پیکار کرد / جهان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست / بگیتی بستم یافته شاد ازو

دگر گفت کز بخت کاوس کی / بزرگ و جهاندیده و نیک پی
گشاده شد این جنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب

بیک رزمگه از نبرد دلیران / سپر افراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد چل هزار / بگلزریون در صف کارزار

وزان پس برآمد یکی باد سخت / که برکند از شاخ و بیخ درخت
باب اندر افکند چندی سپاه / که جستند بر ما همی دستگاه

وزانجا که رفت به بهشت گنگ / حصاری پر از مردم و جای تنگ
همان بد که بیدادگر بود مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد

همه روی کشور سپه گسترید / شدست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی

وزان پس بیامد بشادی نشست / پری چهره پیش اندرون می بدست
ببند تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی

همه دشت چون پرنیان پر ز رنگ / هوا گشت بر سان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت / برین گونه بر چند خوشی گذشت

بنخجیر یوزان و برنده باز / می مشک بوی و بتان طراز
همه چارپایان بکردار گور / پراکنده و افکنده گردون بزور

بگردن بکردار گوران نر / بسان گوزنان بگوش و بسر
بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان

پس آگاهی آمد ز چین و ختن / وز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت






پراکنده پیش و پس اندر سپاه / بس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب درگسست / میان با سپه پاسخ آرا ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کین شوم پرکیمیا / چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خفته‌اند آن گروه / پراکنده لشکر همه دشت و کوه

کارزار شبیخون کردن افراسیاب بر ایرانیان

کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان بپاییم دست / به پستی ار خاک باید نشست
اگر بخت یاری نگیرد فروغ / همه چاره با دست و مردی دروغ
بدین بر نهادند و برساختند / ز بهر شبیخون بپرداختند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده گرد از در کارزار
برفتند کارآگهان پیش اوی / جهاندیده مردان پرخاشجوی
ز کارآگهان آنکه بد رهنمای / بیامد به نزدیک پرده سرای
بجای غو پاسبانان ندید / جهان آرمیده جهان را بدید
طلایه نه و آتش و باد نه / ز توران کسی را به دل یاد نه
چو آن دید و برگشت و آمد دمان / کز ایشان کسی نیست روشن روان
همه خفتگان سر پر از مرده‌اند / وگر نه همه روز می خورده‌اند
بجای طلایه پدیدار نیست / همه دشت بر پای خرگاه نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود / بدل اندرش روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست / میان یلان تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب / بگردند بر تاختن بر شتاب
همان تاختن جنبش و پای زنه / همان ناله بوق و آوا زنه
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
غو طبل بر کوهه زنده خاست / درفش سپهبد برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / برانگیختند اسپ و برخاست غو
بکنده درافتاد چندی سوار / بپیچید دیگر سپه از کارزار
ز یکدست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / به پیش اندرون بوق و آوای کوس
شهنشاه کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و دار و بند و بکش / نه با اسپ جان بد نه با مرد هش
از ایشان ز صد نامور ده نماند / کسی را که بد اختر بد براند
چو آگاهی آمد بدین رزمگاه / چنان خسته شد شاه توران سپاه
که آن جنگیان زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر دانش بدگمان
چو دشمن همی جان ستاند به تیز / بکوییم ناچار یک دست تیز
اگر پیر بستر بکشتن دهیم / وگر بهر تاج کیی بر نهیم
برآمد خروش از دو رویه سرای / جهان پر شد از ناله کرنای
برفتند شمشیر و رویین بکف / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همی موج موج / بدانسان که بر خیزد از آب موج
در و دشت گفتی که پر خون شده / خور از چرخ گردنده بیرون شده
به تیر اندر اندود چهر سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
هم آنگه برآمد یکی تند باد / که هرگز کسی آن ندارد به یاد [2]
ز تیرها همه ترکها برگرفت / بماند اندر آن شاه توران شگفت [3]
چو کیخسرو آن بخشش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دو بهره برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد بر سان میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه / برش چشمه خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین هم بکردار دریای خون

زبیر آسمان شد چو پر عقاب	نگه کرد پیره دل افراسیاب
بدیدان درفش درفشان بنفش	نهان کرده در قلب که بر درفش

سپه را رده برکشیده بماند	خود و نامداران گردان براند
ز خویشان شایسته مرد هزار	ببرد آنکه بود از در کارزار

به بی راه راه بیابان گرفت	بریخ تن از دشمنان جان گرفت

گریختن افراسیاب از کیخسرو

ز لشکر نیارا همی جست شاه	بیامد دمان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و هندی بتاخت	نشان جست پی شاه ترکان نیافت

نرمیت شده شاه و ترکان همه	بماند اندر آن جای تخت و رمه
سپه چون نگه کرد در قلبگاه	ندیدند جایی درفش سیاه

ز شاه کیان خواستندی زنهار	فرو ریخت شد آلت کارزار
چو چیز و نگه کرد بنواختشان	ز لشکر جدا جایگه ساختشان

بفرمود تا تخت زرین نهند	بخیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند	ز لشکر فراوان سپه را بخواند

بشی کرد و جشنی که تا روز پاک	همی مرده را دل برآمد ز خاک
چو خورشید بنمود بر چرخ دست	رخ تیره شب را بناخن بخست

شهنشاه ایران بپروین نشست	بجای خرامید شاد و درست
کز ایرانیان کس مرورا ندید	نه دام و دد آواز او را شنید

ز شبگیر چون ماه بر چرخ ساج	بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار	از ان شادمان گردش روزگار

فروان بمالید بر خاک روی	برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
وزانجا بیامد سوی تاج و تخت	خرامان و شادان دل و نیکبخت

از ایرانیان هر که افکنده بود	اگر کشته بود ار اگر زنده بود
ازان خاک آورد بر داشتند	بر دشمنان خوار بگذاشتند

همه زرکه دخمها ساختند	از آن کشتگان جوی بپرداختند
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه	ببخشید پاک آن همه بر سپه

وزانجا بشد شاه بهشت گنگ	همه لشکر آباد با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین	ز ترکان و از شاه ایران زمین

به پیچید فغفور و خاقان بدرد	ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
وزان پایورها پشیمان شدند	براندیشه دل سوی درمان شدند

همی گفت فغفور کافراسیاب	ازین بس نه بپسند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن خواسته	شود بی گمان کار ما کاسته

بشیمانی آمد همه بهر ما	گزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیها خواستند	بدان کار گنجی بپرداختند

فرستاده نیک دل را بخواند	سخنهای شایسته با او براند
یکی مرد بد نیک دل نیکخواه	فرستاد فغفور نزدیک شاه

ظرایف بچین اندرون هر چه بود	ز دینار و ز گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه	فرستاد کان بر گرفتند راه

بزرگان چین بی درنگ آمدند	بیک هفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان	چنان چون ببایست بنشاختشان

ببذرفت چیزی که آورده بود	ظرایف بدو بدره و برده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی	که خیره بر ما مبر آبروی

نباید که نزد تو افراسیاب	بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد	بفغفور یکسر پیامش بداد

چو بشنید فغفور هنگام خواب	فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش	ز بد کردن خویش رنجور باش

هر آنکس که او کم کند راه خویش	بد آید بد اندیش را کارش
چو بشنید افراسیاب این سخن	پشیمان شد از کردهای کهن

به همراه راه بیابان گرفت	بیفگند نام و همی جان گرفت
چو با درد و با رنج و با غم دید روز	بیامد دمان تا بکوه اسپروز

زبدخواه و ز شب آژیر بود   به هر جای خوردنْش نخجیر بود
بیامد چنین تا به آب زره   میان سپه ده از رنج چند گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید   مر او را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار   بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت   ندیدم که کشتی بدانسو گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب   که فرسنگ کیسی کو ببرد در آب
مر او را ابیشمر دشمن بکشت   جهان جوی بکنه جهانبان نشست
بفرمود تا مهتران کسی   به آب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید   به نیک و بد او سپر اندر کشید
چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد   برآسود از آوردگاه نبرد
چنین گفت کاید بر باشیم شاد   ز کار گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره‌گون اخترم   بکشتی به آب زره بگذرم
ز دشمن نخواهم همی کین خویش   درافشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن   که کار نو افکند مرد کهن
به رستم چنین گفت کافراسیاب   سوی گنگ دژ شد به دریای آب
بکردار کرد آنچ با ما بگفت   که ما را سپهر بلندست جفت
بکشتی به آب زره برگذشت   همه رنج ما پیش ما باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن   نباشد نگردانم این کین کهن
بنیروی یزدان پیروزگر   ببندیم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم   بدریای کیمال بر بگذرم
چو کردم مرا راست ماچین و چین   بخواهیم یاری ز مکران زمین
بر آب زره بگذرانم سپاه   اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر جنگ جای درنگ آیدم   مگر مرد خوبی بچنگ آیدم
فراوان شما رنج برداشتید   بر و بوم آباد بگذاشتید
همین رنج بر خویشتن بر نهید   ازان که گیتی بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز   به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندر آن پهلوانان دژم   لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
که دریای با موج چندین سپاه   سپر و کار با باد و دشمن ما به راه
که داند که بیرون کی آید ز آب   بدآمد سپه را ز افراسیاب
چو خشکی بود ما بجنگ اندریم   بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه هر کسی   بدانگه که گفتار باشد بسی
چنین گفت رستم که ای تیغ‌زن   جهاندیده و رنج برده سپرن
نباید که این رنج بی‌بر شود   بباد تن‌آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر   نیابد همی زاختر نیک بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ   ندیدیم خیر کامکاری ز جنگ
ز کاری که پیش آرد همی برخورد   برین آمد و هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن   یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان داننده برخاستند   بخوبی زبان را بپیراستند
که ما شاه را سر بسر بنده‌ایم   ابا بندگی دوست دارنده‌ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست   همه کهترانیم پیمان تراست
از آن شاد شد شاه و بنواختشان   یکایک باندازه بنشاختشان
در گنجهای نیا برگشاد   ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار   هیونان شایسته کردند بار
ز گاوان گردون هزاران هزار   ببردند با آلت کارزار
همیدون ز گنج درم بی‌شمار   شتر بار کردند با شهریار
بفرمود از آن پس بهنگام خواب   ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویشان پیوند هر کس که هست   اگر دختر اند اگر زیردست
همه در عماری براه آورند   از ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران گردنکشان   که بودند هر کس ز مردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب   ز تیمار را و دیدگان پر آب

نوا با که از شهریار یادگار
سپرد از زمان کیو شهریار
بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب
که دارنده و برتر آرنده اوست
همه با توانایی او نیست
وزو باد بر شاه گیتی درود
بدو اندرون بود تخت و کلاه
بگوید کنون کیو یک یک بشاه
کشیدم ز لشکر بماچین و چین
ز پیش شهنشاه برگشت کیو
پس آگاهی آمد بکاوس کی
چو آمد بر شاه کیو دلیر
ورا دید کاوس بر پای جست
بگفت آن کجا دید کیو سترک
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
بیامد بغلطید بر تیره خاک
همی گفت با شاه کیو آنچه دید
همه شب همی گفت و پاسخ شنید
چو بر زد خور از چرخ رخشان سنان
جهاندار پس کیو را پیش خواند
همان بی‌کنه روی پوشیدگان
چو گرسیوز بدکنش را بدید
اسیران و آنکس که بود از نوا
بدان دختران رد افراسیاب

گروگان شده ترک و چینی هزار
گزین کرد از ایرانیان ده هزار

چو جهن و چو گرسیوز ارجمند
بدو گفت کای مرد فرخنده پی

نامه کیخسرو به کاوس شاه با اسیران چینیان

بفرمود در کار افراسیاب
زمان و زمین را نگارنده اوست
خداوند هست و خداوند نیست
کزو خنجر آرام را تار و پود
بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
سخن هرچه رفت اندر آن رزمگاه
وزان روی رانم بکران زمین
ابا لشکر گشن و مردان نو
ازان پهلوان زاده نیک پی
سپاهی ز گردان چو یکدشت شیر
بخندید و بسترد رویش بدست
ز گردان و از شهریار بزرگ
همی انجمن در شگفتی بماند
نیایش کنان پیش یزدان پاک
سخن نیز گر شاه ایران شنید
چنین تا شب تیره اندر چمید
بپیچید شب گرد گردون عنان
بران نامور تخت شاهی نشاند
پس پرده اندر ستم دیدگان
بدو کرد نفرین که نفرین سزد
بیاراست مر هر یکی را نوا
نگه کرد کاوس مژگان پر آب

چو شد نامه از مشک و از قیر تر
همو آفریننده مور و پیل
کسی را که او پروراند بمهر
رسیدم بدین در که افراسیاب
چهل روز را بارها گشت پست
چو در پیش یزدان گشایی دو لب
وزان پس بر آب زره بگذرم
چو باد هوا گشت بر شاه راه
پذیره فرستاد چندی سپاه
چو کیو اندر آمد نزدیک شاه
بپرسید از شهریار و سپاه
جوان شد ز گفتار او شاه پیر
فرود آمد از تخت کاوس شاه
وزانجایگه شد بجای نشست
می آورد و رامشگران را بخواند
برفتند با شمع یاران پیش
بتیره برآمد ز درگاه شاه
بفرمود تا خواسته پیش برد
همان جهن و گرسیوز بدنمای
همان جهن را پای کرده به بند
یکی را گهان یکی را به بند
بپرده شاه شان جای کرد

به بند اندرون پای کرده به بند
برو با سپه سوی کاوس کی
بیاورد قرطاس و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر
ز خاشاک تا چرخ و دریای نیل
برو بر نگردد به بد سپهر
همیداشت از بهر آرام و خواب
بدان بد که دشمن بیاید بدست
نیایش کن از بهر من روز و شب
اگر پاک یزدان بود یاورم
بیامد نزدیک کاوس شاه
گرانمایه گان بر گرفتند راه
زمین را ببوسید بر پیشگاه
ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
ز سر بر گرفت آن خجسته کلاه
بکرد دل آیین شادی بدست
وز ایران هنرده هزار انجواند
دل شاد و خرم با بوی و بس
برفتند گردان بدان بارگاه
همان نامور سرفرازان گرد
که او برد پای سیاوش ز جای
ببردند نزدیک تخت بلند
نهاده بگردن درون غل و بند
وکیل پرستنده برپای کرد




وزان پس همه خواسته هرچه بود / زدینار و ز گوهر نابسود
دگر برده کاز مهتر بشمرد / بایوان ببرد از بزرگان و خرد
بدو زیر یکی جای تاریک بود / زدل دور و با دخمه نزدیک بود
خنک آنکسی کو بود پادشا / کفی راد دارد دلی پارسا
خرد چون بشو و کهتر و کام رشک / چنان هم که دیوانه خواند بزشک
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر خامه بر سان الماس کرد
که شد ترک و چین شاه را یکسره / بآبشخور آمد پلنگ و بره
دو هفته به پیش در گاه شاه / ز انبوه بخشش ندیدند راه
زبس ناله نای با بانگ رود / همی داد دل جام می را درود
سر ماه نو خلعت گیو ساخت / همی زر پیروزه اندر نشاخت
پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره تاج گوهر نگار
فرستاد و تا گیو را خواندند / برآورنگ زرینش بنشاندند
بایرانیان داد تا آفرین / بخوانند با شهریار زمین
بیاراستند از در جهن جای / خورش با پرستنده و رهنمای
بگرسیوز آمد چنان جای بهر / چنین است کردار گردنده دهر
بداند که گیتی برو بگذرد / نگردد بگرد در بی خرد
وزان پس گرایشان ببرد جفت شاه / زبیگانه مردم تهی کرد گاه
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
درم داد و دینار درویش را / پراکنده و مردم خویش را
سیم هفته بر جایگاه مهی / نشستند اندر آرام با فرهی
بهر یک هفت از جام کاوس کی / همی موج برخاست از سرخ می
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
همان جامه و تخت و افکندنی / ز هر رنگ و بوی و پراکندنی
ببردند خلعت بنزدیک اوی / بمالید گیو اندر آن تخت روی
وزان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

پاسخ نامه شاه کیخسرو و از نزد کاوس شاه

نبشتند پاسخ که از کردگار / بدادیم و جشنود ازین کارزار
که فرزند ما گشت پیروز بخت / سزای مهی از در تاج و تخت
بدی را که گیتی همی ننگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آوازه شد در جهان / بگویند تا آنچ اندر نهان
همه ساله تا بود خون ریز بود / خوی نامبردار پرهیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار / ز شاهان پیشین بداو یادگار
برادرکش و بدتن و شاه کش / بداندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همانا نهد بر زمین / بزرگان و مکران و دریای چین
جهان را اگر زو رهایی بود / جهان با غبار از رهایی بود
اگر داور دادگر یک خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشویی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
نگر تا نه بینم ترا شادمان / پر از درد گردد دل بدگمان
ازان پس جز از پیش یزدان پاک / نباشم گر از دست امید پاک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز بادا و دلت پر زداد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودش جای درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد بتنگ
بروآفرین کرد و نامه بداد / بیامد به پیش او و کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز شاد ان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترک و جوشن بداد / چنان چون بود رسم شاهان داد
جهانی بگستهم نوذر سپرد / یکی لشکر نامبردار کرد
زگنگ گزین راه چین بر گرفت / جهان را بشمشیر در بر گرفت





بدان روز پیکار و تیر و سنان　　طلایه بروز و بشب پاسبان
بدان گونه تا شارستان بدر　　همی رفت گریان و پر کینه سر
همی کرد باغ سیاوش بگشت　　بجایی که بنهاد خون بر طشت
همی گفت جز داد گر یک خدای　　نخواهم که باشد مرا رهنمای
گزین هم نشان خون افراسیاب　　برزم هم اندر بگردار آب
وز آنجایگه شد سوی تخت باز　　همیگفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید　　که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین　　بفغفور و سالار مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید　　ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستند پیش سپاه　　ببندند ناچار ما را براه
کسی کو نیاید ز گفتار من　　وگر دور ماند ز دیدار من
بیاراست باید سپه را برزم　　هر آنکس که بگریزد از راه بزم
فرستاده آمد بهر کشوری　　بجایی که بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین　　بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم　　سخنهای شیرین باواز نرم
که ما شاه را بنده کهتریم　　زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بدست　　ببستیم تا چند ویران شدست
کنیم از سر آباد با خوردنی　　بیاریم چیزی که آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد　　که بر بی زیان او بما بگذرد
بدو نیز بخشیم بسیار چیز　　نثار و خورشهای بسیار نیز
فرستادگان را گران هدیه داد　　بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید　　دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد　　بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سبکسر فرستاده را خوار کرد　　دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی　　که نادیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست　　زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر　　نخستین برین بوم تابد بمهر
همم دانش و گنج آباد هست　　بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جوید رواست　　که هر جا بود بر زمین پادشاست
نه بندیم اگر بگذری بر تو راه　　زمانی مکن برگذر با سپاه
ورایدونکه با لشکر آیی بشهر　　بدین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک ما بگذری　　وزین مرز جایی به پی بسپری
نمانم که باشی تو پیروز گر　　وگر یابی از اختر نیک بر
برین گونه بر شاه پاسخ شنید　　ازانجایگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان بشاه ختن　　جهانگیر و با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین　　بر شاه با پوزش و آفرین
سه منزل ز چین نزد شاه آمدند　　خود و نامداران براه آمدند
همه شهر آراسته چون بهشت　　در و دشت چون جایگاه کنشت
همه راه پر پوشش و خوردنی　　ز آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه　　ببستند آذین بهی راه و راه
بدیوار دیبا بر آویختند　　زبر مشک و عنبر همی ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد　　به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم　　وگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی ببخت تو آباد گشت　　دل دوستداران همه شاد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست　　نگانم که هم تراز راه نیست
بکاخ اندر آمد سر افراز شاه　　نشست اندر آن نامور پیشگاه
ز دیبای چینی ز بهر نثار　　بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود بر پیش او بر بپای　　ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود چندی و ماه　　ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد　　همی نو بنو شاه را هدیه داد

چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاری خرد باد جفت
نگه کن که تا از کجا رفته‌ایم / نه نخچیر و بر آرزو خفته‌ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست / سپهر مهتران پای تخت منست
خورش بایدم راه و سپاه مرا / بخوردنی بیارای کاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا / کسی بی‌نوا سیر ندارد روا
برد آنکه دستش بجز کیسیان / نگر من نباشم بشهر کسی رسان
شما چون بیایید جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
گرایدون که گفتار من نشنوی / بخون فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی / چو بی کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد / نبد در دلش جای پیغام و داد
پیری خرد را سخن بر گذشت / بجوشید و مغزش بدآمیز گشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد زود / بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگوییش که از گرد شد تیره روز / تو گفتی چنین شاد و گیتی فروز
به بینی چو آیی ز ما دست برد / بدانی که مردان کدام اند گرد
فرستاده شاه خود باز گشت / همه شهر مکران بر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه دشت مکران سپه در گرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین راه نیست
از آواز اسپان و جوش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سیه شد ز گرد سپاه
همه روی کشور درفش است و پیل / به پیمند کنون شهریار از دو پیل
بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند گوپال و خنجر بکف
طلایه ز مکران بیامد بدشت / همه شب همی کرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر از ایران تخوار / که بودی بنزدیک او رزمخوار
بیامد برو بخت با او بهم / چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بر آنگونه صف برکشید / که از گرد چشم آسمان ناپدید

رزم شاه کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / بهم برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
به پیش اندرون گاو پیلی درفش / پس پشت گردان سیه کفش
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندرون شاه مکران بتخت / بزد پیلوان زان چنبکی هم بر سبت
یکی گفت شاها پسش را بریم / بدو گفت زشت اندر نیکرم
پس شهریار آن که برزد ز تن / نکر بد بتر از نخست اهرمن
یکی دخمه سازند از مشک و گلاب / چنان بخون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش / بران هم نشان خسته در جوشنش
بپوشید رویش بدیبای چین / که مرگ بزرگان بود همچنین
وز آن انجمن کشته شد دو هزار / سواران و گردان خنجرگذار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سپر زیرکان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
وز آن پس دلیران پرخاشجوی / بتاراج مکران نهادند روی
خروشی ز زنان خاست از شهر و دشت / همه شهر مکران از آن بیم گشت
بدرهای شهر آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
ببخشید از ایشان فراوان تیز / زن و کودک خرد بردند اسیر
چو کم شد بران انجمن خشم شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
همان نیز با آتش تیز هوش / بیار آمد از غارت و جنگ و جوش

کسی را نماند که زشتی کند / مگر با نژندی درشتی کند
ازان شهرانان که بد یادگار / بیامد بپوزش بر پادشا
که ما بی گناهان و بیچاره‌ام / همیشه برنج ستمکاره‌ام
گرایدون که بیند سر بی گناه / نجنبید چیز او را باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جایی خروش / ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکار کازا گمانم دویم / کسی کو ندارد درین پند ادیم
جهاندار بسالی بمکران بماند / ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهامون زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان جای شکار / بیاراسته باغ از گل و میوه‌دار
باشکش بفرمود تا با سپاه / بمکران بماند یکی چندگاه
بجوید جز از خوبی و راستی / نیارد و بداد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
جهان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشها مردم همی رفت پیش / بگردون ز بر اندرون گاومیش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان از گره
همان کارسازان دریا براه / ز چین و ز مکران بسی دشت و شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / زنکپاله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر و راه جوی / برفت از لب آب بر آب روی
بران بندگی برفزایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی نبردی گزند
همان ساز و جنگ و سپاه ورا / بزرگان ایران و گاه ورا
همی گفت ای کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توی / خدای تری و ثریا توی
نگهدار جان و سپاه مرا / همان گنج و تخت و کلاه مرا
پرآشوب دریا بدان گونه بود / گران کس نرستی چنانکم شنود
بشش ماه کشتی برفتی بر آب / گر او ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم که نمی گذشتی ز سال / شدی گژ و بی راه با دشمال
سپر بادبان تیز برگاشتی / خله پیش ملاح بگذاشتی
بجای کشیدی ز راه خرد / که خواندیش ملاح فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا / نشد گرد با اختر پادشا
شگفت اندر آن آب ماند سپاه / نمودی بانگشت هر یک سپاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو / همی داشتی شیر با گاو تاو
همان مردم و مویها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی تن چو گور و سرش چون نهنگ
یکی را سر خوک و تن چون بره / همه آب ازیشان بدی یکسره
نمودی همی این بدان آن بدین / همی خواندندی بداد آفرین
بجنبانَدَش کردگار سپهر / هوا رام شد باد بنمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه / که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
برآمد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت / تن آسان بریک روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین / زبانها بکردار مکران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمان کشور شهریار / بدو گفت برخوردی از روزگار

درشتی مکن با کسی کار نیز / که بی ارج شد در دلم مهر چیز
ازین پس ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار هر کس بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هرکس که جویند آرام و کام
بیایند خرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز رای بد خویش کیفر برد
یکی سر بپیچید ازان بارگاه / برفتند یکسر بفرمان شاه
کسی سر نگرد اندران مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دیدار بد شاه بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دژ بار جست آگهی / از افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زان گروه / که ایدر نه آبست پشت نه کوه
اگر بشمری سر بسر نیک و بد / فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بر آنسو که پور سیاوش براند / ز بیداد مردم فراوان بماند
کنون تا بر آمد ز دریای آب / بگنگ است با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنجها بر دلش خوار و زار
بران مردمان خلعت آراستند / پس اسپ جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

آمدن شاه کیخسرو بگنگ دژ و گرفتن افراسیاب

سپه را بیاراست و روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی / به یزدان بنالد فره ایزدی
نباید که باشند یکتن بشهر / گر از رنج یابد پی مور بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ و بسپر زمین / همیکرد بر کردگار آفرین
همی گفت با داور داد و پاک / یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا زور و آیین و فر / سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این باره شارستان بدر / بدیدم بر آورده از خاک سپهر
سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین باره بر کشید از مغاک
ستمگر بدان کو سیه باخت دست / دل هرکس از کشتن او بخست
بران باره بگریست یکسر سپاه / ز درد سیاوش که بر بیگناه
بدست بداندیش بر کشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد با فراسیاب / که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگان را همه آنجا بماند / دلی پر ز تیمار زیشان براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سپه پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدیدان دلفروز باغ بهشت / جهنهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبل ستان
همی گفت هر کس که اینت نهاد / هم ایدر بباشیم با مرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه / نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند در دشت و باغ و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای
همیرفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابند جایی نشان
چو بر جستنش برنشستند چند / فراوان ز کیسهای او یافتند
تبه شد بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار / چو یکسال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یک روز نزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران بیندیشد رای
همانا نیاید بد افراسیاب / گذشتست ازان سوی دریای آب
جهان پیر بر گاه کاوس شاه / نه اورنگ و فر و نه گنج و سپاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهبان ایران زمین

گر او با تخت و افسر شود
همه رنج ما پاک بی بر شود

ازان پس با ایرانیان شاه گفت
که این پند با سودمند است جفت

ازان شارسپان بس بها بخواند
وزان رنج برده فراوان براند

ازیشان کسی را که شایسته تر
گرامی تر از شهر و بایسته تر

تنش را بخلعت بیاراستند

بازآمدن کیخسرو بایران زمین

ز در پاره پهلوان خواستند

بدو گفت ایدر بشادی بمان
همیشه براندیشه بدگمان

بجمشید چندانکه بد خواسته
از اسپان و از گنج آراسته

همه شارسپان زو توانگر شدند
چه با باره و تخت و افسر شدند

بدانگه که بیدار گرد خروس
ز درگاه برخواست آواز کوس

سپاهی بشتابنده و راه جوی
بسوی بیابان نهادند روی

همه نامداران هر کشوری
برفتند جایی که بد مهتری

خورشها ببردند چندی براه
که بود اندر شهر بار و سپاه

براهی که لشکر همی برگذشت
در و دشت یکسر چو بازار گشت

کسی را نبد دل که بگشاد دست
بکوه و بیابان و جای نشست

بزرگان که با هدیه و با نثار
پذیره شدندی بر شهریار

چو خلعت فراز آمد ایشان ز گنج
نهشتی که با وی برفتی برنج

پذیره شدندش گروها بلشکری
وزان شهر هر کس که بد مهتری

چو دید آن سپه روی فره سرفراز
پیاده شد و برد پیشش نماز

جهاندار بیدار بنواختش
برسم پدر جایگه ساختش

چو خسرو بنزدیک کشتی رسید
فرود آمد و بادبانها بدید

دو هفته بدان روی دریا بماند
ز دیدار با گیو چندی براند

همی گفت هر کو ندیدست گنگ
نباید که خواهد بگیتی درنگ

بفرمود تا کار بر ساختند
چو روزی به آب اندر انداختند

شناسای کشتی هر آنکس که بود
که بر ژرف دریا دلیری نمود

بفرمود تا بادبان بر کشید
بدریای سینی بابه اندر کشید

همان آب دریا بیک ساله راه
چنان تیز شد باد در هفت ماه

که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت
که در هفته با داور دادگشت

سپهدار چون سوی خشکی رسید
به بستند کشتی و هامون بدید

بیامد بمالید رخ را بخاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک

خورش کرد و پوشش فراوان بلید
بملاح و آنکس که کردی خلیه

بفرمود دینار و خلعت ز گنج
نگشتی کسی را که بر زد برنج

وزان آب راه بیابان گرفت
جهانی ازان ماند اندر شگفت

چو آگاه شد اشکش آمد براه
ابا لشکری ساخته پیش شاه

پیاده شد از اسپ و روی زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین

همه تیر و مکران بیاراستند
ز هر جای رامشگران خواستند

همه راه و سینی راه آواز رود
تو گویی هوا بار بد رود بود

بدیوار دیبا برآویختند
شکر با درم زیر پی ریختند

بمکران هر آنکس که بد مهتری
و گر نامداری و گندآوری

برفتند با هدیه و با نثار
بنزدیک پیروزگر شهریار

وزان مرز چندانکه بد خواسته
فراز آورید اشکش آراسته

از اشکش بذیرفت شاه آنچه دید
وزان نامداران یکی برگزید

ورا کرد مهتر بمکران زمین
بسی خلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد ز مکران بتوران و چین
خود و سپرافرازان ایران زمین

پذیره شدش رستم زال سام
سپاهی گشاده دل و شادکام

چو از دور گنگ دژ آمد پدید
سوار سپرافراز جنگی بدید

پیاده شد از دور و بردش نماز
گرفتش بر شاه کردن فراز

بگفت آن شگفتی که دید اندر آب
ز گم بودن جادو افراسیاب

بچین نیز مهمان رستم بماند
بیک هفته از چین بماچین براند

همی رفت سوی سیاوش‌گرد
بماه سپندارمذ روز ارد

چو آمد بدان شارستان پدر دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بدنشان گروی بنفرین و مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار بیامد از آنجایگه شهریار
همی رخت بر سر از آن تیره خاک همی کرد روی و تن خویش چاک
بمالید رستم بدان خاک روی بنفرین سیه کرد جان گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار مرا ماندی اندر جهان یادگار
نماندم ز کین تو ماننده چیز برنج اندرون تا جهانست نیز
بپرداختم تخت افراسیاب وزین پس نه آرام جویم نه خواب
برامید آن کش بچنگ آورم جهان پیش او تار و تنگ آورم
وزان پس بدان گنج بنهاد سر که ما در بدو یادگار از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد دو هفته بر آن شارستان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد همان گیو را خیره بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه بدان شارستان بد پر از گرد راه
پذیره شدندش با سپاه گران از ایران بزرگان و کنداوران
چو از دور دیدش سر و تاج شاه پیاده فراوان بپیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین بدان دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست همی رفت شادان و دستش بدست
کشیدند از آن روی شهر گنگ سپه را بنزدیک آب و زرنگ
وفا چون درختی بود میوه‌دار کجا هر زمانی نو آید ببار
بیاسود یک تن ز خورد و شکار همان یکسواره همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز شدند از نوازش همه بی‌نیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب همی آگهی جست از افراسیاب
از ایشان کسی رو نشانی نداد نکردند ازو در جهان نیز یاد
جهاندار یکشب بپروین نشست بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان آفرین همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان همیشه پر از درد دارد روان
جهان ریگ و کوه و بیابان و آب همی بویم از بهر افراسیاب
که او راه تو داد گر بسپرد کسی را ز گیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد و راه بسی ریخت خون سر بی‌گناه
مگر باشدم دادگر یک خدای بنزدیک آن بدکنش رهنمای
و گر نیز من ناسزا بنده‌ام پرستنده آفریننده‌ام
بگیتی ازو نام و آواز نیست زمین را ز باشد ز تو آز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من بآیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت جوان سرافراز بیدار بخت
همی بود یک سال بهشت گنگ برآسود از جنبش و ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز بدیدار کاوس آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین ز قچقار تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست یاز بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی از افراسیاب آگهی مگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجایگه خواسته هر چه بود ز دینار و از گوهر نابسود
ز مشک و پرستار و زرین ستام همان جامه و اسپ و تخت و غلام
ز گستردنیها و از بزم چین ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاوان گردون کشان چل هزار همی راند پیش اندرون شهریار
همی گفت هر کس که کس پیش ازین ندید و نه بد خواسته پیش ازین
سپه بود چندانکه در کوه و دشت همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دم دار بر داشتی پیش رو بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد بدین همنشان تا بچاج بیاویخت تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یک هفته بیش بلیمان و خوران همی رفت پیش

وزانجا بشهر بخارا کشید
غمین شد از آن روزهای شده
بگسترد بر موبدان سیم و زر
ز جیحون گذر کرد سوی بلخ
بهر شهر در نامور مهتری
همه شهر یکسر بیاراستند
بشهر اندرون هر که درویش بود
پس هفته را کرد آهنگ ری
دو هفته برین نیز بخشنده مرد
دل شاه از آن آگهی تازه شد
ببستند آیین بدشت و براه
همه راه و بیراه گنبد زده
چو بیرون شد از شهر کاوس کی
همی بر دوان زار بگریستند
همی گفت بی تو مبادا جهان
ز جمشید تا بر فریدون رسید
سیاوخش روزی که باز آمدی
بدو گفت شاه این بخت تو بود
برین گونه تا تخت گوهرنگار
نشستند در گلشن زرنگار
ز دریا و ز رنگ دز یاد کرد
بدو ماند کاوس کی در شگفت
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید
بیاراستن گلشن زرنگار
بهشتم در گنج بگشاد شاه

زلشکر هوا شد بسی ناپدید
بیامد چنین تا بآتشکده
بر آتش بر افکند چندی گهر
جشیده گیتی بسی شور و تلخ
بماندی سرافراز با لشکری
می و رود و رامشگران خواستند
وگر خوردش از کوشش خویش بود

بجز رود و بیابان و کپی شهر بود
که تور فریدون آورده بود
وزانجا بکه پیر برفتن نهاد
ببلخ اندرون بود یک هفته شاه
ببستند آیین بی راه و را
درم ریختند از بر زعفران
درم داد مر هر کسی را ز گنج

رسیدن کیخسرو نزد کاوس شاه به پیروزی

سیم هفته آهنگ بغداد کرد
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
همه برزن و کوی و بازارگاه
جهان شد ز دیبا بر آراسته
ابا نامداران فرخنده پی
چو کیخسرو آمد بی آزرو نشید
به تخت بزرگی و تاج جهان
سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
بدید از شاهش نیاز آمدی
برومند شاهی درخت تو بود
شدندش پیاده بنزد آشکار
بزرگان پرمایه با شهریار
لب نامداران بر از یاد کرد
ز کردار شان اندازه برگذشت
نه این داستان گوش هر کس شنید
همی آورد و یاقوت لب میگسار
همی ساختن این رنج را پایگاه

پیوند فرستاد چندی زری
بایوانها تخت زرین نهاد
پذیره شدندش همه مهتران
همه مشک با گوهر آمیختند
نیا را بدید از کران شاه نو
همی آفرین کرد کاوس کی
که خورشید چون تو ندید است شاه
نه زین سان کسی رنج برد از جهان
گراو شد جهان بر تو فرخنده باد
زبرجد بیاورد و یاقوت و زر
بفرمود کاوس کا نجمن را نخوان
همی گفت شاه این شگفتی که دید
ازان خرمی شهر و آن دشت و باغ
بدو گفت روز نو و ماه نو
کنون ما برین اختر نو کنیم
بیکهفته ز ایوان کاوس کی
بزرگان که بودند با وی بهم

دویم هفته با جامه نابود
بدو اندر ایوانها کرده بود
همی رفت با کام دل شاه شاد
پس هفته بر بلخ بگذرید راه
بجایی که بگذشت شاه و سپاه
چه دینار و مشک از کران تا کران
پراکنده شد بدره هر جای گنج
همه راه با رامش و با می
سوی پارس نزدیک کاوس کی
بخانه در آرایش چین نهاد
بزرگان هر شهر گنداوران
ز گنبد بسر بر فرو ریختند
برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
بران شاه نیک اختر نیک پی
نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ندید آشکار جهان و نهان
دل و جان بدخواه تو کنده باد
همی ریخت بر تارک شاه بر
بر ایوان دیگر برآرای خوان
بدریا و از نامداران شنید
شمر با و پالیز او چون چراغ
ز گفتارهای نو و شاه نو
بمردی همه یاد خسرو کنیم
همی موج بر خواست از جام می
ببزم و برزم و بشادی و غم

سوی طالقان آمد و مرو رود
چنین تا بیامد بنزدیک رود
دز ... سوی دامغان برکشید
همه راه پر ورد و دام
یکی هفته آنجا ببود شاه
... سوی پارس راه

براندازه شان خلعت آراستند | ز گنج ایچ پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک بسوی کشوری | پر از راز و با نامور مهتری

پشوتن از آن لشکر بی پناه | درم داد و بکشاد آن گنج شاه
وز آن پس نشستند با انجمن | نهاد و جهانجوی با رای زن

نشستند با داغ دل یک گروه | بیابان و یکسار دریا و کوه
که جز از خرد از که جوییم راه | چنین گفت چیره بکاوس شاه

سکوه و بیابان بدریا بساخت | ندیدم نشانی از افراسیاب
کرا او بیابان اندر آید بجنگ | سپاه آورد از هر سوی بی درنگ

یکی پند پیرانه افکند بن | نیامد چو بشنید از پیره سخن
اگر چند ما داور یاور است | همه سال و سختی چو پیش آور است

چو گفت آن بهمن برو پاسب | تنازیم تا خوان او رسیسب
سرو تن بشوییم با پای و دست | خبان چون بود مرد یزدان پرست

یکی پاک یزدان بود رهنمای | بانیم پیش آتش بپای
بزرگی کیهان فرین بهمان | همین بار بازگرد کار جهان

بجایی که او دارد آرام گاه | نماید نماینده داد خواه
برین راز گشتند هر دو یکی | نکردند یکتن زراه اندکی


نشستند چون باد مرد و اسب
دمان تا در خوان آذرگشسپ
برفتند با جامهای سپید
پر از ترس دل یکسر پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
برانجا که زار و گریان دو شاه
به پیش خداوند خورشید و ماه

جهان آفرین را همی خواندند / بران موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مژه رخ بشست / برافشاند دینار بر زند و است

یکی هفته بر پیش ایشان بدند / مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود

اگر چند بت اندیشه کرد و دراز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
بیک ماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان

وزان پس سخن بد که افراسیاب / همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند

همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه و غار از جهان ناپسود

ندید از برش جای پرواز باز / نه زیرش پی شیر و جای گراز
خورش برد و ز بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جای بالای پیلان بساخت

ز هر شهر دور و به نزدیک آب

گرفتار شدن افراسیاب

چو خانه همی کندی افراسیاب

همی بود چندی بخانه درون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد دل پر ز راز / بتخت کیی بر نگرد و دراز

جهان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
گه خون‌ریز شد دشمن آمد پدید / خنک آنکه از خون شاهان بدید

یکی نیک مرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
بد ایستاده با فر و برز کیان / بدین کار با شاه بسته میان

پرستش گهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده و راز بر و بوم بود

یکی جای بد اندران برز کوه / بدو سخت نزدیک و راز گروه
پرستش گهی کرد پشمینه پوش / ز کاخش یکی ناله آمد بگوش

که زار اسپرا نامور مهترا / بزرگا و برداورا داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو

یکی غار داری به سر بر بجنگ / کجات آن بزرگی و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی / دلیری و نیروی فرزانگی

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان به سنگین حصار اندری

بترکی جوان ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر آن افراسیاب

چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست
بدید آن در هنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد به هنگام خواب

بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه یکتا دگر دم بال
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت

بهنگ اندرون شد گرفت آن اب / چو نزدیک شد شاه بر پای جست
برآویختند آن دو مرد دلیر / با آخر ورا هوم آورد زیر

ورا بر زمین هوم بفگند بست / چو افگنده شد بازوی او ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان / همی تاخت او راست چون بیهشان

شگفت ار بماند ازین پس روان / هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نیک نامی نباید گزید / بباید جز بد و نباید چمید

زگیتی یکی غار بگزید راست / چه دانست کان غار جای بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از کوه و جای نشست

بدو گفت ای مرد با هوش و پاک / پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من خود دگر در جهان / نشسته بدین غار اندر نهان

بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر بکشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت

چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد از کیان یادگار
تو خون سر شهریاران بریز / نه آنگاه در غار بینی گریز

بدو گفت کاندر جهان بیگناه — که را دانی ای مرد با دستگاه
چنین رانده شد بر سپهر بلند — که آمد ز من این جفا و گزند

ز فرمان یزدان کسی نگذرد — وگر گردن اژدها بشکرد
ببخشای بر من که بیچاره ام — وگر چند بر تن ستمکاره ام

نبیره فریدون فرخ منم — ز بند کمند تو می بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار — نترسی ز یزدان بروز شمار

بدو گفت هوم ای بد بدگمان — همانا فراوان نماندت زمان
سخنها چو در گلستان خواست — ترا هوش بر دست کیخسرو است

بپیچید دل هوم را زان گزند — برو پیچ پیچست کرد آن کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیزکار — ببخشود بر ناله شهریار

بپیچید واز خویشتن بر کشید — بدریای چیچست شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان — همی رفت با گیو و آزادگان

گرازان و گویان بنزدیک شاه — بدریا نگه کرد چندان براه

رسیدن گودرز نزد هوم

بچشم آمدش هوم را با کمند — نوان بر لب آب بر پیشمند
همان گونه آب را تیره دید — پرستنده را دید کان خیره دید

بدل گفت کین مرد پرهیزکار — ز دریای چیچست گیرد شکار
نهنگی مگر دم ماهی گرفت — بدید او و زو ماند اندر شگفت

بدو گفت ای مرد پرهیزکار — نهانی چه دانی بکن آشکار
ازین آب دریاچه جوید همی — مگر تیره تن را بشوید همی

بدو گفت هوم ای سرافراز مرد — نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه — پرستش گهی است دور از گروه

شبی تیره در پیش یزدان بدم — همه شب از ایزد پرستان بدم
بدانگه که خیزد خروش خروس — خروشیدن زار من آمد بگوش

همانگه گمان برد روشن دلم — که من رنج کین از جهان بگسلم
بدین کوه نه تو چه هنگام خواب — نشاید که پیدا ز دخت افراسیاب

بجستم بجستم همه کوه و غار — بدیدم در هنگ آن نابدار
نهنگ اندرون خفت آن شوخ رخت — همی زار بگریست بر تاج و تخت

چو در هنگ رفتم بجست او ز جای — همان سخت خارا گرفتش دو پای
دو دستش ببازو بستم چو سنگ — بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ

ز کوه اندر آوردمش تازیان — خروشان و چنگان کنان خون زنان
ز بس ناله و بانگ و سوگند اوی — یکی پیچست کردم من اندام اوی

برین جایگه بر ز چنگم بجست — دل و جانم از جستن او بجست
چو گودرز بشنید این داستان — بیاد آمدش گفته باستان

براندیشه شد سوی آتشکده — جهان جمن بود مردم دل شده
نخستین بر آتش ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت

بپردخت و بگشاد راز از نهفت — همه دیده با شهریاران بگفت
هم آنگه نشستند شاهان بر اسپ — برفتند از ایوان آذرگشسپ

براندیشه شد شهریار جهان — بیامد بنزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سپر و تاج شاهان بدید — بر ایشان بداد آفرین گستر بد

همان شهریاران پر آفرین — همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه — که یزدان سپاس و بدویم پناه

چو دیدم رخ مرد یزدان پرست — توانا و با دانش و زوردست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم — که آباد بادا بداد تو بوم

برین شاه نور و فر خنده باد — دل بدسگالان آکنده باد
پرستنده بودم برین کوهسار — که بگذشت بر کنگ دز شهریار

همی خواستم تا جهان آفرین — بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد خندان شدم — نیایش کنان پیش یزدان شدم

سپروش خجسته شبی ناگهان — بگرد آشکارا بمن بر نهان
ازان غار سنگی بر آمد خروش — شنیدم نهادم بآواز گوش







کسی زار بگریست بر تخت عاج / چو بر کشور و لشکر و گاه و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی چو زنار دارم بچنگ
بدیدم سپر و گوش افراسیاب / درو ساخته جای آرام و خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره از غار تنگ
بخواهش بر و پشت گردم کمند / چو آمد بر آب بگشاد بند
بآب اندرست این کنون ناپدید / بداو ز گیتی بباید برید
و را گر بر باز گیرد سپهر / بجنبید گرسیوز از خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارند و بر گردنش خام گاو / بیازند تا کم کند توش و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید
همی دوخت بر کتف او خام گاو / جهان تا نماند تن زور و تاو
بر و پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / بران درد گریان برآمد ز آب
بدریا همی کرد پای آشناه / بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خستگی چو بانگ برادر شنید / بدو تیر آمد ز برگاه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سپر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سپر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و زور دست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن بزرم اندرون فر و نام / کجات آن بزرم اندرون کام و جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت / چنین اختر دیر باز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بکشتم همی آشکار و نهان
ازین بخشش بد همی بگذرم / ز بد بدتر آید کسی بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / برآویخت زین سان بکام نهنگ
همی پوست در زند بر تن چو چرم / نه بینم کسی را بدل رای و شرم
زبان و جهتر برآر گفت و گوی / روان پرستنده پر جست و جوی
ز راه خزیره درآمد یکی / چو دیدش مر او را ز دور اندکی
گشادن کیانی کمند از میان / دو تا هی بیامد جو بر دمان
بینداخت آن گرد گرده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بجنگی کشیدندش از دریای آب / بشد هوش و توش شه افراسیاب
گرفته و را مرد دین یال و پشت / بخواری ز دریا کشیدش بمشت
سپردش بایشان و خود بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز

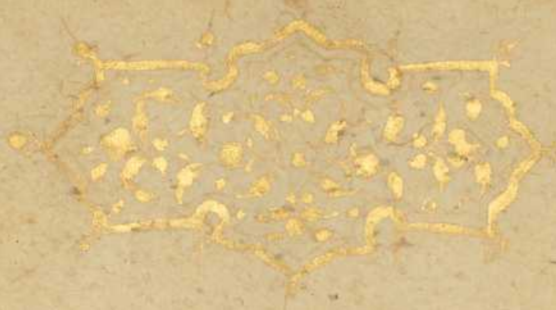
کشته شدن افراسیاب با برادرش گرسیوز بدست

چنین گفت بر دانش افراسیاب / که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهر بلندم فراوان کشید / کنون پرده رازها بردرید
بآواز گفت ای بدکینه جوی / چرا کشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / پیر اوار پیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که سرگز بلای جهان بر تو بخست
دگر نوذران نامور شهریار / جهاندار و از ایرج او یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / برانگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نه پسندد کسی از جهان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند / همی بر گذشتی ز چرخ بلند
تو باب مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نگردی نگاه
بکردار بد نیز بشتافتی / مکافات بد را بدی یافتی

بدو گفت شاها بد آنج بود / کنون داستانم بباید شنود
بجان تا مگر مادرت را زجان / ببینم پس این داستانها نهان
بدو گفت کز خواهشت مادرم / بگو تا چه بد ساختی بر پدرم
پدر بی گنه بود و من در نهان / چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری بریدی کز تاج / بدو زار و گریان شد و تخت عاج
کنون روز بادافرهٔ ایزدست / مکافات بد را ز یزدان بدست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخون اندر افگند تاری تنش
ز خون لعل شد گوش و ریش سفید / برادرش شد از جهان نا امید
تهی ماند از تخت شاهنشهی / سر آمد همه روزگار بهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید / مجوی ای پسر بند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد / بفرجام بر بد کنش بد رسید
سپهبد که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند / بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سر بی گناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و نیک رای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغزت ای سر خرد باد جفت
بگرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / ببند گران و به بد روزگار
ابا زور بازوی مردم کشان / جهان جوی بن بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد ز در / ببارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان بر گشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم بر فگندندشان همچو کوه / ز هر سو بدو راستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت / ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
بودند یک روز و یک شب بپای / به پیش جهاندار و رهنمای
چو کیخسرو آمد ز آذر به اسپ / ببخشید گنجی بآذرگشسپ
بدان موبدان خلعت افگند نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
بران نیز گنجی پراگنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خوردش از کوشش خویش بود
بنشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
وزان پس بتخت کیی بر نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
زخاور رسیدند تا باختر / بهر جا که بد مهتر نامور
روان سیاوش بدو زنده گشت / همه بوم گیتی ورا بنده گشت
بنیروی یزدان پیروزگر / نیاسود و بگشاد هر کس کمر
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک از شهر بیرون زدند / خورشها و رامش بهامون زدند
هر آنکس که بود او ز تخم زرسپ / بیامد بایوان آذرگشسپ
بپرداخت ازان پس بر آتش نهاد / برفشند گردان چنو و نژاد
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو / چو زر افسری بر سر شاه نو
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می
بهر شهر کاندر شدندی ز راه / شدی انجمن مرد بر پیشگاه
بزرگان سوی پارس کردند روی / بر آسوده از رزم و از گفت و گوی
گشادی سپهبد رها شهریار / توانگر شدی مرد پرهنر کار

وفات یافتن کاوس شاه

چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز یکسر بیزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی بهر نیک آموزگار

ز تو یافتم فرّ و اورند و بخت / بزرگی و دیهیم با تاج و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

ز تو خواستم تا یکی کینه ور / بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین من / بفرهنگ و تدبیر و آیین من

جهان جوی با فرّ و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سپید و موی مشکین چو کافور گشت

همان سرو نازنده شد چون کمان / ندارم گران گر سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار / گرو نام شد در جهان یادگار

جهاندار کیخسرو آمد ز گاه / نشست از بر روز گاهش سیاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند بی رنگ و بوی

همه جامهای کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز هر ستودانش کاخ بلند / بکردند بالای او ده کمند

بریدند بس پاکاران شاه / دبیقی و دیبای رومی سیاه
برو سوخته عود و کافور و مشک / تنش را بدو بر ببستند تنگ

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت

کسی نزد کاوس کی راند ید / ز کین و ز آوردگاه ار نبید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی در او جاودانه مرنج

نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ / نه جنگ آوران ز بر خفتان و ترگ
اگر شاه باشم وگر زردهشت / نهالی ز خاکست و بالین ز خشت

بباز و بناز و همه کام جوی / اگر کام دل یافتی نام جوی
جهان دان که گیتی نژاد نشیمنست / زمین بستر و گور پیراهنست

چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی شده دور وز تاج و گاه

آمدن ایرانیان نزد کیخسرو

چهل یک نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / روان بزرگان زرین کلاه

بشاهی برو آفرین خواندند / بر آن تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر / که بر تخت بنشست پیروزگر

برین گونه تا سالیان گشت شصت / جهان شد همه شاه را زیر دست
بر اندیشه شد مایه ور جان شاه / ازان رفتن کار و آن دستگاه

همی گفت هر جا ز آباد بوم / ز سند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر

سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت / فراوان مرا رنج بر سر گذشت

ز یزدان همه آرزو یافتم / وگر دل بسی سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی / بد اندیشی و کیش آهرمنی

شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آمد برم
ز یکسو چو کاوس دارم نیا / ز یکسو چو تور آن پر از کیمیا

چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز روی گیتی ندیدی بخواب
بیزدان شوم یک زمان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس

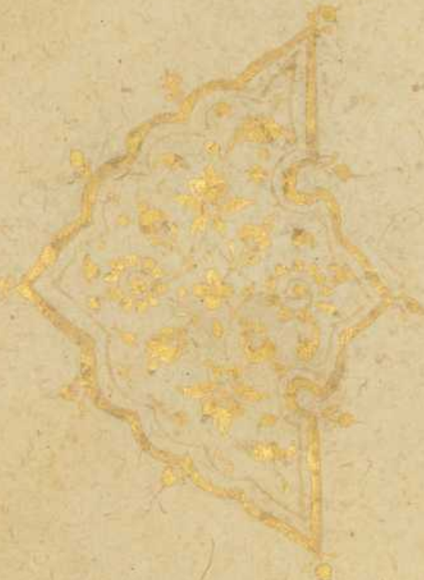
ز من بگسلد فرّه ایزدی / گرایم بکژی و نابخردی
وز آن پس بدان برتری بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم

بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت و نیک زجان / بریزد بخاک اندرون استخوان

هنر کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم

بکشتم کسی را که بایست کشت / که بد کرد با راه یزدان درشت
آباد و ویران درختی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند

بزرگان گیتی مرا کهترند / وگر چند با گنج و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / بدین گردش اختر و پای و بر





کنون آن آید که من راه جوی ... شوم پیش یزدان بی آزار و
مگر هم بدین خوبی اندر جهان ... بماند ز من نام نیکی نشان

روانم بدان جای نیکان برد ... که این تخت و تاجم همی بگذرد
بگیتی بماند ز من کام و نام ... بزرگی و خوبی و آرام و جام

شنیدم و دیدم راز جهان ... بد و نیک آواشکار و نهان
گشاد و زر دیدم و هم تاجور ... سرانجام بر مرگ باشد گذر

بسالار نوبت بفرمود شاه ... که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان نیکو سخن ... همه مردمی جوی و تندی مکن

ببست آن در بارگاه کیان ... خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست ... بشمع خرد راه یزدان بجست

بپوشید پس جامهٔ نو سپید ... نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز ... همی گفت با داور پاک راز

چنین گفت کای برتر از جان پاک ... برآرندهٔ آتش از تیره خاک
نگه دار و چندی خرد ده مرا ... هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا

ترا تا بباشم ستایش کنم ... بر آن نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا ... ز گردی بکش دستگاه مرا

بگردان ز جانم بد روزگار ... همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم ... بگیرد هوا بر روانم ستم

چو بر من بپوشد در راستی ... بپیچد دگر گونه کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه ... بدان تا ندارد روانم تباه

روانم بدان جای نیکان رسان ... نگه دار بر من همین راه و شان
شب و روز یک هفته بر پای بود ... تن اینجا و جانش دگر جای بود

سر هفته را گشت خسرو نوان ... بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت ... بر تخت شاهی خرامید تفت

همه پهلوانان ایران سپاه ... شگفتی فرو مانده از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد ... همی هر یکی دیگر اندیشه کرد

چو بر تخت شد نامور شهریار ... بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند ... سپه را ز درگاه بگذاشتند

برفتند با دست کرده بکش ... بزرگان اسپ افکن شاه فش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر ... چو گرگین و بیژن چو رهام شیر

چو دیدند بردند پیشش نماز ... وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا داورا ... جهاندار و بر مهتران مهترا

چو تو شاه ننشست بر تخت عاج ... فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
نترسی ز رنج و ننازی بگنج ... بگیتی ز بخت فزونیست رنج

همه پهلوانان ترا بنده‌ایم ... سرا پر بدیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک ... بگیتی نماندست کس ترس و باک

بهر کشوری لشکر و گنج تست ... بجایی که بی بر بسی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار ... چرا تیره گشت اندرین روزگار

ترا زین جهان روز بر خوردنست ... نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه ... وز آزار او هست ما را گناه

بگوید بما تا دلش خوش کنیم ... پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان ... بگوید بما شهریار جهان

همه تاجداران که بودند شاه ... برین داشتند ارج و گنج و سپاه
که تا سر ستانند یا سر دهند ... چو ترک دلیری بسر بر نهند

نهانی که دارد بگوید بما ... همان چارهٔ او بجوید ز ما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه ... که ای پهلوانان جوینده راه

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج ... نشد نیز جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز کاه و سپاه ... نه اندر شما هست مردی گناه

ز دشمن چو کین پدر خواستم ... بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند ... که مهر نگین مرا برنخواند

شماتیها

شما تیغها در نیام آورید	بر آیین شمشیر جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ	بسازید با باده و بوی و رنگ
بیک هفته بر پیش یزدان بپای	بیوم بر اندیشهٔ پاکرای
یکی آرزو دارم اندر نهان	همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید	بپاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید	بدین کام و شادی ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه	ستایش مر او را که بنمود راه
وزان پس همی شادمانی کنید	ز بدها روان بی گمانی کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار	نداند همی لشکر و شهریار
همی پرورد پیر و برنا بهم	ازو داد بینم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه	برفتند بر درد و تاریک راه
بسالار بار آن زمان گفت شاه	که بنشین پس پردهٔ بارگاه
کسی را نده بار در پیش من	ز بیگانه و مردم و خویش من
بیامد بجای پرستش نشست	بداور دارنده بگشاد دست
همی گفت کای برتر از برتری	فزایندهٔ پاکی و بهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای	مگر بگذرم زین سپنجی سرای
بکژّی دلم هیچ ناتافته	روان جای روشن دلان یافته
چو یک هفته بگذشت بنمود روی	برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن	بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چو طوس نوذر نژاد	سخن گفت چندی ز پند و ز داد
ز کردار شاهان برز منش	ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند از جهان	بزرگان و فرزانگان جهان

رفتن گیو بزابلستان با نامه گودرز بزال و رستم

پدر گیو را گفت کای نیکبخت	همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
زایران بسی رنج برداشتی	بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بپیش آمد اکنون یکی تیره کار	که از ان نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان	سواری فرستند کابلستان
بزال و برستم بگوی که شاه	ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست	همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم	همی زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنید انچ پاسخ نداد	دلش خیره بینم و پر زباد
بترسیم کین همچو کاوس شاه	شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و دانا ترید	بهر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای	هر آنکس که بینید اختر گرای
ستاره شناسان کابلستان	همه پاک رایان زابلستان
بایران خرامید با خویشتن	بیارید از این در یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفت و گوی	چو پوشید خسرو ز ما راه و روی
فکندیم هر گونه رای و بن	ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو	ز لشکر گزین کرد مردان نیو
بر آشفت و اندیشه اندر گرفت	ز ایران ره سیستان بر گرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید	بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت و با نامور زال گفت	که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز موبدان	ستاره شناسان و هم بخردان
زکابل بخوان و ز زابل بخواه	بدانها بپایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان	ستاره شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند رو	ز زابل بایران نهادند رو
جهاندار بر پای یک هفته روز	نشستم چو بفروخت گیتی فروز
در پرده برداشت سالار بار	نشست از بر تخت بر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان	برفتند نزدیک شاه روان
فراوان بدید پیشش بپای	بزرگان بر دانش رهنمای

جهاندار چون دید بنواختشان / برسمی که بد جایگه ساختشان
ازان نامداران جز این پرورست / کس از پای ننشست و نگشاد لب

گشادند لب کای سپهر روان / جهاندار برداد روشن روان
توانایی و فر شاهی تراست / ز درگاه تا پشت ماهی تراست

همه بودنیها تواند نهان / به بیشی بدانی بروشن روان
همه بندگانیم پیشت بپای / همه پهلوانان فرخنده رای

بدان تا ز ما خود برین بارگاه / چه آمد که بر بابت بستی تو راه
کنون روزگاری بدین زشت گشت / دل ما پر آزار و تیمار گشت

گرایدون که یک شاد ازین شاه / بدین مرزبانان گم کرده راه
اگر غم ز دریا بخشکی کنیم / همه چاره در خاک مشکی کنیم

وگر کوه باشد زبن بر کنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره این بر آید بگنج / نه بیند ز گنج درم هیچ رنج

همه پاسبانان گنج توییم / پر از درد گریان ز رنج توییم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی نیاز

ولیکن ندارم همی دل برنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آن بد بباید کشید

یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید

چو یابم بگویم همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد / بر اندیشه بر دل مگیرید یاد

همه پهلوانان آزادمرد / برو خواندند آفرین یاد کرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه

فرو هشت و بنشست گریان بدر / بنومیدی شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای

همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست

ز من نیکویی در پذیری و زشت / نشستن مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود پیش جهان کدخدای

شب تیره از در نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از برج ماه
نخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت

چنان دید در خواب کو را سروش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت

اگر زین جهان نیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی بدین تیرگی در مپای

چو بخشی بارزانیان بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر کن و چنگ درویش را / کنی شاد و هم مردم خویش را

کسی گردد ایمن ز چنگ بلا / که یابد رها زین دم اژدها
هرآنکس که از گنج تو رنج برد / چنان دان که آن از پی گنج برد

ببخش و بارزانیان بخش چیز / که ایدر نمانی تو بسیار نیز
سپر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن شود مور ازو بر زمین

چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روزگار بسیچ
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش پر آب

همی بود گریان و رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

آمدن زال و رستم با ایران زمین

همی گفت اگر نیز بشتافتم / ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد بسر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده بجست

بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار بی یاره و طوق و تاج
پس آگه شد از زال و رستم بهم / رسیدند بی کام و دل پر ز غم

چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغ دل پیش بشتافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر / همه موبدان فراوان هنر





هرانکس که بود از نژاد پدر ‌‌ ‌ پذیره شدن را برانگیخت اسپ
همان طوس با کاویانی درفش ‌ ‌ همان نامداران زرینه کفش

چو گودرز پیش تهمتن رسید ‌ ‌ سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
سپاهی همه رفته رخساره زرد ‌ ‌ ز خسرو همه دل پر از داغ و درد

بگفتند با زال و رستم که شاه ‌ ‌ بگفتا ز ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سپاهبد و بس ‌ ‌ شب و روز او را ندیدست کس

ازین هفته تا آن در بارگاه ‌ ‌ گشایند و پوییم و یابیم راه
جز آنیست کیخسرو ای پهلوان ‌ ‌ که دیدی تو شادان و روشن روان

شده گوژ بالای سرو سهی ‌ ‌ گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بدوی ‌ ‌ چرا پژمرید آن دو گلبرگ روی

مگر تیره شد بخت ایرانیان ‌ ‌ وگر شاه را ز اختر آمد زیان
بر ایشان چنین گفت زال دلیر ‌ ‌ که باشد که شاه آمد از گاه سیر

درستی و هم دردمندی بود ‌ ‌ گهی خوش‌منش و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندین بغم ‌ ‌ که از غم شود جان خسرو دژم

بگوییم و بسیار پندش دهیم ‌ ‌ به بند اختر سود مندش دهیم
وزان پس هرانکس که آزاده بد ‌ ‌ برفتند پویان سوی بارگاه

همانکه ز در پرده برداشتند ‌ ‌ باندازه شان جاه بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن ‌ ‌ چو طوس و چو گودرز و آن انجمن

چو گرگین و چون بیژن و گستهم ‌ ‌ هرانکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چو روی دستان بدید ‌ ‌ ز پرده در آواز رستم شنید

بر اندیشه از تخت برپای جست ‌ ‌ بپرسید از پای و بنسود دست
ز داننده کان چهر زابلی ‌ ‌ ز قنوج و از دنبر و کابلی

یکایک بپرسید و بنواختشان ‌ ‌ برسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود ‌ ‌ از اندازه شان پایگه بر فزود

بر و آفرین کرد بسیار زال ‌ ‌ که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد ‌ ‌ از آن نامداران که داریم یاد

همان زو و طهماسپ و کاوس کی

پند دادن کیخسرو زال زر را

بزرگان و شاهان فرخنده پی

سیاوش مرا خود چو فرزند بود ‌ ‌ که با فر و با برز و آروند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی ‌ ‌ بدین نام و این فره ایزدی

به پیروزی و مردی و مهر و رای ‌ ‌ که شاه است و با دانشیه بجای
بکشتی همه روی گیتی بداد ‌ ‌ بباز آمدن نیز پیروز شاد

چه مهتر که پای ترا خاک نیست ‌ ‌ چه زهر آنکه نام تو بر پاک بست
یکی پاسخ آگهی یافتم ‌ ‌ بدان آگهی تیز بشتافتم

ستاره شناسان و کنداوران ‌ ‌ ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج و زدنبر و مرغ و مای ‌ ‌ برفتند با رنج هندی جای

بدان تا بجویند راز سپهر ‌ ‌ گر ایران چهرا پاک برید مهر
از ایران کس آمد که پیروز شاه ‌ ‌ بفرمود تا پرده بارگاه

نه بردارد از پیش بالا و باب ‌ ‌ بپوشند ز ما چهره شاه هوا
من از درد ایرانیان چون عقاب ‌ ‌ همی تاختم همچو کشتی بر آب

بدان یا پرسیم ز شاه جهان ‌ ‌ ز چیزی که دارد کسی در نهان
بسه چیز هر کار نیکو شود ‌ ‌ وزان بخت شاهی بی آهو شود

بگنج و برنج و بمردان مرد ‌ ‌ خرد این نیست آیین ننگ و نبرد
چهارم بیزدان ستایش کنم ‌ ‌ شب و روز پیشش نیایش کنم

که او نیست فریادرس بنده را ‌ ‌ همو باز دارد گراینده را
بدرویش بخشیم بسیار چیز ‌ ‌ اگر چند چیز ارجمند است نیز

بدان تا روان تو روشن کند

پند دادن کیخسرو زال را

خرد پیش مغز تو جوشن کند

چو بشنید دستان چنین سخن ‌ ‌ یکی دانشی پاسخ افکند بن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز ‌ ‌ همه رای گفتار های تو نغز

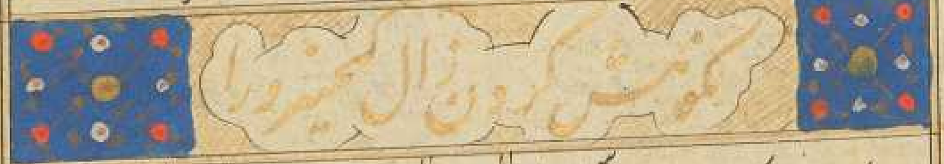









ز گاه منوچهر تا این زمان / نه بُد خسروی آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن / ستون کیان نازش انجمن
سیاوخش را پرورانیده بود / بد و نیک بسیار پیموده بود
سپاهی که دیدند کوپال او / بر و مغفر و پیل و سرپال او
همه جنگ نا کرده بگریختند / در و دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه‌خواه / چو دستور فرخ نماینده راه
اگر نام رنج تو گیرم بباد / بماند سخن تا ره باصد نژاد
ز کردار خوب ار بپوشش بود / ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هرچه پرسیدی از کار من / ز نا دادن بار و آزار من
بیزدان یکی آرزو داشتم / جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپای / همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا / درخشان کند تیره ماه مرا
بردم مرا زین سرای سپنج / بماند من در جهان گرم و رنج
نباید کزین راستی بگذرم / چو شاهان پیشین بجد بپرم
کنون یافتم هرچه جستم ز کام / بباید بپیچید کار خرام
سپهر که مرا چشم نغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد گهی رفتنت / بپر آمد ز تندی و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمین شد دل پهلوانان ز شاه / همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین راه نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم که این کس بگفت / چنو گفت ما را بباید نهفت
نباید بدین پیش همداستان / که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش تاب گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبردند سر گز بدین شاخ دست
بگویم بد و من همه راستی / گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / گر این سان سخن گفت از کیان
همه با تو ایم ار گوئی بشاه / مبادا که او گم کند رسم و راه



نکوهش کردن زال کیخسرو را

شنید این سخن زال بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو دادراست
ز پیر جهان دیده بشنو سخن / چو گرد آورد رای و فرمان مکن
که گفتار تلخ است با راستی / ببندد به تلخی در کاستی
نباید که آزار گیری ز من / ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت / همانجا بد آرام و آبشخورت
ز یکسو نبیره رد افراسیاب / که جز جادویی شب نبیندی بخواب
چو کاوس بد خیم دیگر نیا / بر آژنگ دل رخ پر از کیمیا
ز خاور و را بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همه گردش اختران بشمرد
بدان بر بسی پندها دادمش / همین تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند بشنید و سودش نکرد / ازو بازگشتم پر از داغ و درد
چو بر شد نگون اندر آمد بخاک / ببخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان شده ناسپاس / سپهر پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن سی هزار / زره دار با گرزه‌ی گاو سار
چو شیر ژیان ساخته رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگی پشنگ
گر او بدی بر تو بردست یاب / بایران کشیدی ز افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان / نرستی نبستی یکی کس میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / ببخشود و رای تو پیوسته کرد
نگشتی کسی از کژی بد هراس / بدادار دارنده بد ناسپاس



چو گفتیم هنگام آرام بود
که کوشش و پوشش و کام بود

بایران کنون کار دشوارتر
فزون تر بدی دل پرآزارتر

کنون بر نوشتی ره ایزدی
بگشتی گذشتی و راه بدی

ازین بد نباشد تنت سودمند
نباید جهان آفرین را پسند

گر این باشد ای شاه سامان تو
بگردد کسی گرد فرمان تو

پشیمانیی آید ترا زین سخن
بر اندیشه و فرمان دیوان مکن

وگر نیز جویی چنین راه دیو
ببرد ز تو فر کیهان خدیو

بمانی پر از درد و تن پرگناه
نخوانند ازین پس ترا پادشاه

بیزدان پناه و بیزدان گرای
که او هست بر نیک و بد رهنمای

گر این پند من سربسر بشنوی
بدان اهرمن بدکنش بگروی

بماندت درد و نماندت بخت
نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

خرد باد جان ترا رهنمای
بپاکی بماناد مغزت بجای

سخنهای دستان چو آمد به بن
یلان برگشادند یکسر سخن

که ما هم برانیم کین گرد گفت
نباید در راستی را نهفت

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
زمانی بپاسود و اندیشید

باندیشه گفت ای جهاندیده زال
بمردی نیی اندازه پهلو و یال

پاسخ دادن کیخسرو زال را

اگر بسپرد گوش پیش انجمن
جهاندار نپسندد آن بد ز من

دگر آنکه رستم شود دردمند
ز درد وی آید بایران گزند

دگر آنکه گر بشمری رنج او
فزون آمد از نامور گنج او

سپر کرده پیش تن خویش را
نبند خواب و خورد و بداندیش را

همه پاسخ او بخوبی کنیم
دل او بگفتار ما نشکنیم

چنین گفت خسرو باواز سخت
که ای پیر فرزانه بیداربخت

سخنهای دستان شنیدم همه
که برخواند ازان به پیش رمه

بدارنده یزدان کیهان خدیو
که من دورم از راه و فرمان دیو

بیزدان گراید همی جان من
که آن دیدم از رنج درمان من

بدید این جهان زاد دل روشنم
خرد شد ز بهای او جوشنم

بزال آنگهی گفت تندی مکن
بر اندازه باید که رانی سخن

نخست آنکه گفتی ز توران نژاد
خردمند و بیدار سرکش نژاد

جهاندار و پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه روشن تنم

نبیرهٔ جهاندار کاوس کی
دلفروز و پر دانش و نیک پی

بمادر هم از تخم افراسیاب
که با خشم او کم شدی خورد و خواب

نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ
ازین گوهر از من ببست آهنگ

که شیران ایران ز دریای آب
نشستی تن از بیم افراسیاب

دگر آنکه کاوس صندوق ساخت
سر از پادشاهی همی برفراخت

چنان دان که اندر فزونی منش
نیازد بر پادشاهی زنش

کنون من چو کین پدر خواستم
جهان را به پیروزی آراستم

نگشتم کسی را اگر بود کین
وزو جور و بیداد بد بر زمین

بگیتی مرا نیز کاری نماند
ز بدگوهران شهریاری نماند

هرانکه که اندیشه کرد دراز
همی گشت باید سوی خاک باز

چو کاوس و جمشید باشم براه
چو ایشان ز من گم شود پایگاه

چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
که از جور ایشان جهان گشت سیر

بترسم که چون روز بر یخ کشند
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند

دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ
برآراستی چون دلاور نهنگ

ازان بدگزایان ندیدم سوار
نه اسپ افگنی از در کارزار

که تنها بر او بجنگ آمدی
چو رفتی بر رزمش درنگ آمدی

کسی را کجا فر یزدان بود
دگر آخرش نیز خندان بود

همه خاک بودی بجنگ پشنگ
از ایران بدانسان شدم من بجنگ

بدین پنج هفته که من روز و شب
همی آفرین برگشادم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک
رهاند مرا زین غم و تیره خاک

سپردیم زین لشکر و تاج و تخت / سبک باز گشتیم و بستیم رخت
تو ای پور فرخنده تابان سام / مرا دیو گویی که بنهاد دام

بتاری و گرزی بکشتیم زراه / روان گشت بی مایه و دل تباه
ندانم که با فره ایزدی / کجا یابی از روزگار بدی

چو دستان شنید این سخن خیره گشت / همه چشمش از روی او تیره گشت

پوزش خواستن زال از کیخسرو

خروشان بشد از شاه و برپای جست / چنین گفت کای شاه یزدان‌شناس
ز من بود بیری و نابخردی / تو ای پاک فرزانه ایزدی

بپزد گر بخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا با لیان شد فزون از شمار / کمربسته‌ام پیش هر شهریار

ز شاهان ندیدم گزین کوه راه / بجستی ز دادار خورشید و ماه
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد بر تیره جانم گوا

فزونست ازان رنج کردار شاه / بایران بنزدیک هر نیکخواه
که ما را جدایی بود آرزوی / ازین داد گر چهر و نیکخوی

کنون گشت کیخسرو آموزگار / گرزو دور باد ابد روزگار
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه

بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش بردش بجای نشست
بدانست کو این سخن جز بمهر / نه بیهوده گفت این شاه خورشید چهر

چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدارست نیو

سراپرده از شهر بیرون برند / درفش و سپه را بهامون برند

بیرون رفتن شاه کیخسرو و با پهلوانان ایران بصحرا

ز خرگاه و ز خیمه چندانکه هست / بسازید بر دشت جای نشست
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان

زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
جهان کرد رستم که خیمه و تکفت / ببردند پرده سرای از نهفت

درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید روشن یکی رزمگاه
میان اندرون گاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

سراپرده زال نزدیک شاه / برافراختند و درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن روان

به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو گرگین چو خراد و شاپور نیو
پس پشت او بیژن و گستهم / بزرگان که بودند با او بهم

شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیک دست او زال و رستم بهم / چو پیل سپر افراز و شیر دژم

بدست دگر طوس و گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گرگین نیو
همه چشم بنهاده بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه

باواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران هر روزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست خوبی فراز آوریم / بدشمن بمانیم و خود بگذریم

کنون کار و رنجت بجرم اندرست / که پاداش و بادافره دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید ایمن درین تیره خاک

که این روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه

جز از نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
وز ایشان بسی پاسبانان بدند / بفرجام ازان بد هراسان شدند

چو ایشان همان من یکی بنده‌ام / وگر چند با رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بماند کسی

کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم برآوردم از درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کئی روی برتافتم

سر آنکس که در پیش من بود رنج | بنام بدو هر چه خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس | بگویم بیزدان نیکی شناس

با ایرانیان خشم ایشان نخواستیم | بتیغ و درود و بگنج آراستیم
بر آنکس که پیوسته اش خواستیم | ببخشیم بهر فزونی کشوری

میان بدره و برده و چارپای | برآیینه آرم شمارش بجای
نپیچید ز من راه را ساختیم | وزین پیش گیتی دل پرداختیم

شما دشت بادی بگردان نهید | بیک هفته اندر بجنبید و چرید
گرامیست تا زین سرای سپنج | گذر یابم و دور مانم ز رنج

که بیژن و این پهلوانان برفتند | بماندند گردان ایران شگفت
همی گفت کین بخت ده و نوا نشید | چو زو باد و پیش همی کاشتند

ندانم بدو بر چه خواهد رسید | کجا خواهد این تاج و تخت امید
برفتند یکسر گروها گروه | همه دشت لشکر بد و راغ کوه



غو نای و آوای مستان ز دشت تو گفتی همی از هوا بر گذشت
بودند یک هفته زین گونه شاد کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه ابا یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش رفتن تنگی فراز یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد در گنج آباد را وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر کار جهان که با آشکارا چه دارد نهان

وصی کردن کیخسرو گودرز را

کهی گنج را روز را آگند بست بشادی و روزی پراگند نیست
نگه کن رباطی که ویران بود پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آنکش آید بچیزی نیاز ز هر کس همی دار داو رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنجش نام باد آورست پر از گوهر و افسر و زیور است
نگه کن بشهری که ویران شدست نشست پلنگان و شیران شدست
دگر هر کجا رسم آتشکدست که بی هیربد جای پیران شدست
سه دیگر کسی کو ز بن باز ماند بروز جوانی درم بر فشاند
دگر جا مپیاری که بی آب گشت فراوان بر آن پالیان بر گذشت
بدین گنج باد آور آباد کن درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنجش خواندندی عروس که آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان را ببخش بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامها پیش او بشمرد نگه کرد و یکسر بدیشان سپرد
همان یاره و طوق کند آوران همان جوشن و گرزهای گران
ز اسپان بجایی که بودش یله بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد ز ایوانهای که او کرد یاد
سلیحش هر چه در گنج بود که او را بدان جای اسپنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
از ایوان و خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخر چارپای
فریبرز و کاوس را داد شاه پس آن جوشن و ترگ زرین کلاه
یکی طوق روشن تر از مشتری زیاقوت رخشان دو انگشتری
نبشته برو نام شاه جهان که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار همی دار و جز تخم نیکی مکار

خواهش کردن ایرانیان از کیخسرو

بایرانیان گفت هنگام من فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من که آمد بر آگندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که تا شهریار گراماند این تاج را یادگار
چو بشنید دستان خسرو پرست زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان سپرد کارزوها نماند نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد برزم و برنج و بننگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران رهی دور و رنجهای گران
چو دیوان ببستند کاوس را چو گودرز و گرگش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر چه جادو و ز اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید جگرگاه اولاد و غندی و بید
بپرسید رانا که از تن بکند خروشی بر آمد بر ابر بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران ببستند او را به بند گران
ابا طوس و گودرز و با گیو را دلیران فرزانه نیو را
تهمتن بشد با سپاه گران ز ایران و زابل گزیده سران

رها کرد از بند کاوس را / چو گودرز و چون گیو و هم طوس را
چو بهرام فرزند کاندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان

بگشت از پی کین کاوس شاه / ز دردش بگریید بی سال و ماه
وزان پس بکار بزم کاموس کرد / بمردی بابر اندر آورد گرد

ز کردار او چند رانم سخن / که هم داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / چه ماند بدین شهر دل کینه خواه

چنین داد پاسخ که کردار اوی / بنزدیک ما رنج و تیمار اوی
که داند مگر کردگار سپهر / نماینده داد و آرام و مهر

سخنهای او نیست اندر نهفت / نداند کس او را به آفاق جفت

منشور دادن کیخسرو ایرانیان را

بفرمود تا رفت پیش دبیر / می آورد و قرطاس مشک و عبیر
بنشستند عهدی ز شاه زمین / پیرافراز کیخسرو بافرین

ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو / جهاندار بیدار و سالار نو

هم او را بود کشور نیمروز / سپهدار پیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر / بآیین کیخسرو دادگر

بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا بر ستم زمین
جهانی که با زال سام سوار / برفتند با زیجها بر کنار

ببخشیدشان جامه و سیم و زر / یکی جام پر گهر یکی را کمر
جهاندیده گودرز برپای خاست / بیارایست لب را بگفتار راست

چنین گفت کای شاه پیروز بخت / بسوده بسی پاره و تاج و تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا گاه فرخ نژاد

به پیش بزرگان کمر بسته ام / بی آزار یک روز ننشسته ام
بنیزه سپر بود هفتاد و هشت / کنون ماند از آن هشت و دیگر گذشت

همان گیو بیدار دل هفت سال / بتوران زمین بود چون زرد و نال
بدشت اندرون گور بد خوردنش / همان چرم نخجیر پیراهنش

بایران رسید آنچ بد شاه دید / که تیمار او گیو چندین کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / همی چشم دارم بخوبی ز شاه

چنین داد پاسخ که پیش از این / که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالان پر از خار باد

کم و بیش من پاک در دست تست / که روشن روان بادی و تندرست
بفرمود تا عهد بو اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان

نشستند از مشک و عنبر دبیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین برو برنهاد / ابر نامه شاه آفرین کرد یاد

که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر / مبادا که آید ز کردار سیر

بدانید کین یادگار از من است / به نزد شما رهنما از من است
مرا او را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز بر مگذرید

ز گودرزیان هر که بد پیش رو / یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بنشست برخاست طوس / ببستند پس چنبر و زمین داد بوس

بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز ما فرخان تا بیامد قباد

کمر بسته ام پیش ایرانیان / که نگشادم از بند هرگز میان
بکوه هماون ز جوشن تنم / بجست و نبود اچ پیراهنم

ز کین سیاوش بدان رزمگاه / بدم هر شبی پاسبان سپاه
بلاون سپه را بگردم بها / همی بودم اندر دم اژدها

بهاماوران بسته کاوس بود / دگر بند بر گرد طوس بود
نکردم سپه را بجایی یله / نه از من کسی کرد هرگز گله

کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرماید و چیست بر روی من / تو دانی هنرها و آهوی من

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بس است ازین بخت از روزگار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین پیر گیتی خرامان براست / ازین نامداران تن آسان براست
نشستند عهدی بدان انجمن / که بودند گردان لشکرشکن
نهاده بقرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین
ز کار بزرگان چو پرداخته شد / شهنشاه ازان کار خسته شد
ازان مهتران نام لهراسپ ماند / که از دفتر شاه کس برنخواند
به شیرین بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسپ را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست / برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر برگرفت آن دلفروز تاج

پادشاهی دادن کیخسرو بلهراسپ

بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان پیر پیش تو بنده باد
سپردم بتو تاج شاهی و گنج / ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد / که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش / همیشه زبان را نگهدار باش
با ایرانیان گفت کز تخت اوی / بباشید شادان دل از بخت اوی
شگفت اندر او مانده ایرانیان / برآشفته هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسپ را شاه بایست خواند
ز ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچ بودش بدل راه راست
چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر تخت آنکس بر از خاک باد / روان ورا خاک بر باد باد
که لهراسپ را شاه خواند بداد / ز بیدادگر کس نگیرم بیاد
بایران چو آمد بنزد زرسپ / فرومایه دیدم ورا زیردست
بجنگ الانان فرستادیش / سپاه و درفش و کمر دادیش
ز چندین بزرگان چنین بر نژاد / نیابد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندیدم ندانم گهر / ازین گونه نشنیده ام تاجور
چو دستان پیام این سخنها بگفت / شدند انجمن با سخن گوی جفت
خروشی برآمد از ایرانیان / کزین پس نبندیم شاها میان
بجوییم پس رزم در کارزار / که لهراسپ را برکشد روزگار
چو بشنید چنین زو دستان سخن / بدو گفت کشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی / بجز دود از آتش نبوید همی
که ننشیند از ما بدی کردگار / بپیچد بد از گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد / بود راد و پیروز و بهروز و شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشت این هنرها بلهراسپ راست
نبیره جهاندار هوشنگ است / جهان راد و بینا دل و پاکدست
پی جادوان بگسلاند ز خاک / پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از بند اوی / برین هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید / وزین پند یا مهر من بگذرید
هرانکس کز اندرز من در گذشت / همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک / بیازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه / با آواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست جز شاه پیروز راد / که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد مر مرا از گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند

بایرانیان گفت فرخنده شاه / که فردا شما را همین است راه
چو من بگذرم زین سرا و مغاک / بخواهم شما را ز یزدان پاک

[illegible] دادن کیخسرو ایرانیان را [illegible] شدن از پادشاهی

ببدرود کردن رخ هر کسی / ببوسید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت / هزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت باری مر این انجمن / توانستی برد با خویشتن
خروشی برآمد از ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بسی دیدها کودک و مرد و زن / بکوی و ببازار و بر انجمن
خروشیدن و ناله و آه بود / بهر برزنی ماتم شاه بود
بایرانیان آن زمان گفت شاه / کنید اندرین پند یک یک نگاه
هرانکس که دارید فر و نژاد / بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روان [illegible] / که بر نیک نامی همی بگذرم
بگفت این و از پایگه اسپ خواست / وزان لشکر آواز و فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم / بآزاد سرو اندر آورد خم
کنیزک بدش چار چون آفتاب / ندیدی یکی خسرو را بخواب
ز پرده بتان را بر خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
نه بینید جاوید زین پس مرا / ازین خاک پیدا دگر بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن / نه بینم همی راه باز آمدن
بشد هوش زیشان ز خورشید چهر / خروشان شدند از غم و مهر و درد
شخودند روی و بکندند موی / گسستند پیرایه و رنگ و بوی
وزان پس هرانکس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را ببر زین سپنجی سرای / تو باش اندرین نیکویی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه / که فردا شما را همین است راه
کجا خواهر ارجا بد ارجم / کجا نامداران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب / که بگذشت ازان سوی جیحون برآب
کجا دختر تور ماه آفرید / که چون آن کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم که دوزخ بدند ار بهشت
مجویید ازین جستن آزار من / که روشن شود راه دیدار من
خروشید و لهراسپ را پیش خواند / وز ایشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این بتان منند / فروزنده پاک جان منند
بدین هم نشستی و بدین هم سرای / همیدارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدانت خواند پیش / روان شرم دارد ز گفتار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو بمانی دژم
بپذرفت لهراسپ زو هرچه گفت / که نادیده شان دارم اندر نهفت
وزانجایگه تنگ بسته میان / بگردید بر گرد ایرانیان
گزاید بایوان خرامید زود / مدارید در دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان / که او بد تری دارد اندر نهان
مباشید جاوید خسرو راد شاد / ز من جز به نیکی مدارید یاد
همه شاد و خرم به یزدان بوید / چو رفتن بود شاد و خندان بود
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین نزد شاه
که ماننده شه را نگه دار جان / بداریم تا جان بود جاودان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
همه داد جوی و همه داد کن / ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسپ زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تازه و بود باش
برفتند با او ز ایران سران / بزرگان پیدا رو و گند آوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاوس بود / بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون بشد تا سر تیغ کوه

ببودند یک هفته دم برزده / یکی بر لب چشمه نم برزدند
خروشان و پیچان بگرد از شاه / کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت / کزینسان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ز گیتی بیامد بهر سو گروه
زن و مرد ایرانیان سه هزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی / مر این تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک با سیم اسپ ترا / پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که نزد فریدون بیا پیروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم / بآتشکده بر نیایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد بما / دل و دست خود بر درخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند / ازان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید همه نیکویست / برین کوه‌ها بر بباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز شاد و یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم / مباشید از رفتن من دژم
بدان مهتران گفت ازین کوه پای / همه باز گردید بی شهریار
که راه درازست و بی آب سخت / نباشد گیاه و نه برگ درخت
بیامد شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ برنگذرد هر کسی / مگر فره و برز دارد بسی
سه گرد گرانمایه سرفراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی و گوینده و یادگیر
نگشتند از آن باز چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد نیو
برفتند یکروز و یک شب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید / جهان دیده گستهم و آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند / بخوردند و یکباره دم برزدند
بدین مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب برانیم ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی / کزین پس نبینند ما را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روز کار جدایی بود / مگر با سروش آشنایی بود
ازین راه اگر تاب گیرد دلم / دل تیره گشته ز تنگی پلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید
بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و اُست
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سنان آفتاب / نبینید ازین پس مرا جز بخواب
شما نیز فردا ازین ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کز و بگسلد برگ شاخ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران / بجستند با درد و کند آوران
چو از کوه خورشید سر برکشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند از آنجا که شاه جوی / بریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان / زره باز گشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته نایافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند / بر از غم دل و پر گداز آمدند
بر آب هر کس که آمد فرود / همیداد شاه جهان را درود
همی باز گفتند خسرو چه گفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
که ما شاه را چون ببینیم درخورم / بجستن ازین چشمه بگذریم
فریبرز گفت آنچ خسرو بگفت / که با جان پاک و خرد بود جفت
زمین گرم و نرم است و روشن هوا / بدین برتگی نیست رفتن روا

چو آسوده گردیم و چیزی خوریم   بخسپیم و بر چشمه بس بگذریم

بر چشمه یکسر فرود آمدند   ز چیز و همی داستانها زدند

که چون این شگفتی نبیند کسی   وگر در زمانه بماند بسی

چنین رفتن شاه کی دیده‌ام   ز گردنکشان نیز نشنیده‌ام

دریغ آن بلند اختر و رای او   بزرگی و دیدار و بالای او

خردمند از این کار خندان شود   که زنده کسی پیش یزدان شود

که داند به گیتی که او را چه بود   چه گوییم کین را نشاید شنود

بدین نامداران چنین گفت گیو   که هرگز چنین نشنود گوش نیو

برزم اندرون پیل بد با سپاه   ببزم اندرون نیل بد با کلاه

وزان پس بخوردند چیزی که بود   ز خوردن سوی خواب بشتافت زود

همانگه برآمد یکی باد و ابر   هوا گشت بر سان چرم هژبر

بردن طوس و فریبرز و گیو و بیژن در میان برف

چو برف از زمین بادبان برکشید   نبد نیزهٔ نامداران پدید

برآمد یکی تند برف گران   زمین پر ز اسپه شد کران تا کران

نبودند بیچاره گردان نیو   چو طوس و چه بیژن فریبرز و گیو

یکایک به برف اندرون ماندند   ندانم بد آنجای چون ماندند

زمانی طپیدند در زیر برف   یکی چاه بد کنده هر جای ژرف

نماند ایچ کس را از ایشان توان   برآمد به فرجام شیرین روان

همی بود رستم بر آن کوهسار   ابا زال و گودرز چندی سوار

بر آن کوه بودند گریان سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بگفتند کین کار شد با درنگ   چنین چند باشیم بر کوه و سنگ

اگر شاه گشت از جهان ناامید   چو باد هوا زمیان بردمید

دگر نامداران کجا رفته‌اند   مگر پند خسرو نپذرفته‌اند

ببودند یک هفته بر پشت کوه   نبودند از آن کار یکسر ستوه

برفتند که جویند از ایشان نشان   همه زیر برف اندرون بدنشان

بدان غم همه زار و گریان شدند   بر آن آتش درد بریان شدند

همی کند گودرز کشواد موی   همی ریخت آب و همی خست روی

همی گفت هرگز کس این ندید   که از تخم کاوس بر من رسید

نبیره پسر داشتم لشکری   جهاندار و بر هر سری افسری

بکین سیاوش همه کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد

کنون دیگر از چشم شد ناپدید   که دید این شگفتی که بر من رسید

سخنهای دیرینه دستان بگفت   که با داد یزدان خرد باد جفت

مگر باز گردند و یابند راه   چو از برف پیدا شود راه شاه

نشاید بدین کوه بر بودن   خورش نیست زایدر بباید شدن

پیاده فرستیم چندی براه   بیابند روزی نشان سپاه

برفتند از آن کوه گریان بدرد   همی هر کسی از کسی یاد کرد

ز فرزند و خویشان و ز دوستان   وزو شاه چون سرو در بوستان

جهان را چنین است آیین و دین   نماندست همواره او بر گزین

یکی را ز خاک سیه برکشد   یکی را ز تخت کیان درکشد

نه زین شاد باشد نه زان دردمند   چنین است رسم سپهر بلند

کجا آن یلان و کجا آن کیان   از اندیشه دل دور کن تا توان

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه   ز لشکر که بودند با او براه

نشست از بر تخت با تاج زر   برفتند گردان زرین کمر

گفتار در تخت نشستن لهراسپ و مناظرهٔ او با ایرانیان

نشستند هر کس که پرمایه بود   وزان نامداران گرانمایه بود

نگه کرد لهراسپ بر پای خواست   بخوبی بیاراست گفتار راست

به آواز گفت ای سران سپاه   شنیده همه پند و اندرز شاه

هر آنکس که از تخت من نیست شاد   ندارد همی پند شاهان به یاد

مرا هر چه فرمود گفت آن کنم   بکوشم به نیکی و فرمان کنم





شما نیز از اندرز او هیچ باز / مدارید و ز من مدارید راز
گنه کار باشند نیز آن کسی / که اندرز شاهان بجوید بسی
بد و نیک ازین هرچه دارد بیاد / سراسر بما بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا شاه برد نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز او / نیابد گذر پاسبانی بمرز او
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان او نگذریم
من و رستم زابلی هرکه هست / ز مهر تو ما برنگیریم دست
هر آنکس که او جز بدین ره بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید / بر او آفرین کرد و سر برکشید
چنین گفت کز داور راستی / شما را مبادا بد و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بدیها شود ناپدید
جهاندار و نیک اختر و شادروز / شما را سپردار انزمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هرچه هست / بگیرید چندانکه باید بدست
مرا با شما گنج جمشید نیست / تن و دوده و پادشاهی گسست
بگو در زگفت ایچ داری نهان / بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت کو در زمین یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدرید رومی و چینی قبای
بآزادگان هنر گو در زر گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغا کوا کیو رویین تنا / جهانجوی و شمشیرزن برنا
چو از درد آن دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
برانم سراسر که دستان بگفت / از او من ندارم سخن در نهفت
چنانم که با شاه گفتم نخست / بدین مایه بستیت عهدی درست
تو بی شاه و ما یکسره کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
زگفتار ایشان دلش تازه گشت / بیالید و بر دیگر اندازه گشت

پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود

کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه / بیارایم و برنشانم بگاه
گزیدش یکی روز فرخنده‌تر / کجا برنهد تاج شاهی بسر
جهان جم و آفریدون فرخ نژاد / برین مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه گزین روز مهر / گزین راستی رفت مهر سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی / برافروخت ایوان بدو از نوی
چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی بر رود دیگری با نهیب
ازو شادمانه ازو دردمند / نماند بکس چند و خویش چند
ازین کار خسرو چو پردخته شدیم / سوی کار لهراسپ باز آمدیم
به پیروزی شهریار بلند / کزو بست امید نیک و گزند
به نیکی رسانند دل راستان / گزند آید از وی بنا راستان
بدین نیز با دادش مهربان / که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
سرای سپنج است با درد و رنج / تو با رنج او ناز و خوبی مسنج
ازین کار کیخسرو اندازه گیر / جوانه مخوان گیتی کینه پیر
سوی نیکی و نیک نامی گرای / چنین بیت نوشته بدیگر سرای

آغاز داستان

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / ستایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / برامید باشید با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش بداد و نگارنده پای
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان در ستیز
ازا فزونی وی یکسو شویم / بنادانی خویش خستو شویم

ازین تاج شاهی و تخت بلند / نجوییم جز داد و آرام و پند
مگر بهره مان زین سرای سپنج / نماند همی کین و نفرین و رنج

من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و رنج بیرون کنم
بیازید و آزاد باشید و شاد / تن آسان و از کین مگیرید یاد

مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد مایه کام بدرام یافت

وزان پس فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به پیمایش اندر توانا بدند

بخواند و بیامد هستی تا بلخ / بر آیش کشیدند شور و تلخ
یکی آتشی ساخت برزین بنام / که بد با بزرگی و با فر و کام

دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر

گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر ببردی بر آورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیکبخت / نبیره جهاندار کاوس کی

بدیشان بدی جان لهراسپ شاد / وز ایشان بکردی ز گشتاسپ یاد
وزان کار لهراسپ ناشاد بود / که گشتاسپ را سر پر از باد بود

چنین تا برآمد برین روزگار / بر آزرد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که یکروز در پارس تخت / نهادند زیر گلفشان درخت

بفرمود لهراسپ تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران[2]
بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند

چو گشتاسپ می خورد و بر پای جست / چنین گفت کای شاه با داد راست
بشادی نشستنت فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد

ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده‌ام بر درت / پرستنده افسر و اخترت

ندارم ز مردان کسی را بمرد / گرایند پیشم بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار / که او بی نیازد کسی کارزار

چو کیخسرو از تو بر اندیشه گشت / ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گراید و نکه هستم ز آزنیان / مرا نام بر تاج و تخت کیان

چنین هم که در پیش تو بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر هوش دار / که چونین نه خوب آید از نامدار

چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفته بد دادگر شهریار / جوان چو بودش باغ بهار

اگر آب یابد به نیرو شود / همه باغ ازو بر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی

چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت سکانکارا نواز / چنین پاسخش باز داد و مساز

ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند / همه رازها پیش ایشان براند

که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان که راز کجاست / چو برداری آرام کابت کجاست

چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نبشته بمشک سیه بر پرند

که گر زی من آیی ترا کهترم / ز فرمان و رای تو برنگذرم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست / همی رفت جوشان و گرزی بدست

بشبگیر لهراسپ آگاه شد / غمش گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه بودنی پیش ایشان براند

بپرسید گفت اینک گشتاسپ کرد / دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا برآورد یال / شد اندر جهان بی سپرد و همال

بدانگه که گفتم که آمد بهار / ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و بر اندیشه بنشست دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان مباد آن بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت سوی چین گرازه گرازید تفت
چنان رفت گشتاسپ با آب چشم همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همی رفت تا پیش کابل رسید درخت و گل و سبزه و آب دید
بدانجای خرم فرود آمدند ببودند یک روز دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار ببردند شمع از در جویبار
همی تاخت اندر پی او زریر بجایی زمانی نیاسود دیر
چو آواز اسپان آمد ز راه برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندران چنین گفت با نامور مهتران
که آن جنبر آواز اسپ زریر نماند که او را سپه آورد اسیر
بتنها نیامد گر اوی آمدست که با لشکر جنگجوی آمدست
هنوز اندرین بد که گرد بنفش پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد ز پیش سپاه چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسب را دید تنها برفت بیامد بدو روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار نشستند شادان در آن مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو ورا خواندی شاه لهراسب گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند ز هر جایگه چون سخن راندند
چنین گفت زیشان یکی نامور بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان از ایران گروه هر آنکس که بد پیش دانش پژوه
با فسرت گویند کیخسروی بشاهی بران پایه بر شوی
کنون افسر شاه هندوستان بپوشی شود شاه همداستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست یکی هم ندارند با شاه دست
نگر تا پسند آید اندر خرد کجا رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر سر بسر نیکویست ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی نداریم نزد پدر آبروی
بکاوپسیان خواهد او نیکوی بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا نزد او جای نیست بمغز پدرت اندرون رای نیست
ز بهر ترا باز کردم کنون ز لهراسب دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد به من پرستش کنم چون بتان را شمن
وگرنه نباشم بدرگاه او ندارم دلم روشن از ماه او
بجای شوم کم نیابند نیز بلهراسب مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران پذیره شدندش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت بدان پوزش آرایش اندر گرفت
که تخت تو تاج پسر ماه باد ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هزمان نیاموزدت راه بد چو دستور بد بر در شاه بد
ز شاهی مرا نام تا جست و تخت ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار منم بر درت بر یکی پیشکار
اگر کم کنی جمله فرمان کنم به پیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان برفتند با او براه گرازان و گویان بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهرنگار نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه ستاره بیارید بر جشنگاه
چنان شد ز مستی که هر مهتری نهادند بر سر ز گل افسری
برفتند و بگذشت چندی برین بدید آن جوان از پدر آفرین
بکاوپسیان بود لهراسب شاد همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی بخت گشتاسپ از در فزون همی گفت هر گونه با رهنمون

بدو گفت هرچند کوشم برای / نیارم همی چاره او بجای
اگر با سواران روم مهتری / فرستد پدر نیز با لشکری
بچاره ز ره باز گرداندم / بسا خواهش و گفتها راندم
چو تنها شوم ننگ دارم همی / ز لهراسب دل تنگ دارم همی
دل او بگاو و پیمانش شاد / نیابد کز مهر او بر نژاد
چو یک تن شوم گر کند خواستار / چه داند که من چون شدم شهریار
شب تیره بشنید زلهراسبی / بیاورد بازین گشتاسبی
بپوشید زربفت رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
ز دینار و از گوهر شاهوار / بیاورد چندانکه آمد بکار

رفتن گشتاسب بروم و حال وی با قیصر روم

از ایران سوی روم بنهاد روی / بدرگاه جوی و بپیر راهجوی
پدر چون ز گشتاسب آگاه شد / بپیچید و شادیش کوتاه شد
زریر و همه بخردان را بخواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کین شیرمرد / سر تاجدار اندر آرد بگرد
چه بینید و این را چه درمان کنید / نشاید که این دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی مدار ایچ ز تاج و تخت
چو گشتاسب فرزند را پیش بود / نه هرگز پس از نامداران شنود
ز هر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریادرس
گر او باز گردد تو زفتی مکن / هنرجوی و با چرخ جنگی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی / نماند همی مهر او بر کسی
بگشتاسب ده زین جهان کشوری / بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار / بگیتی نه بینی چنو یک سوار
ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش / جهان نامور زین شنید گوش
فرستاد لهراسب چندی مهان / بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند نومید و باز آمدند / که با اختر دیر ساز آمدند
نکوهش بدان بهر لهراسب بود / غم و رنج تن بهر گشتاسب بود
چو گشتاسب نزدیک دریا رسید / پیاده شد و باژ خواهش بدید
جوانمرد بیدار با رای و کام / یکی پرسر بود هیشوی نام
بدو آفرین کرد گشتاسب و گفت / که با نیک نامی خرد باد جفت
از ایران یکی نام جوی دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی برین آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
چو بشنید هیشوی ازو این سخن / ورا پاسخ این داد مرد کهن
چنین گفت شایسته باج را / و یا جوشن و تیغ و تاراج را
کنون راز بگشای با من بگوی / ازین سان بدریا گذشتن مجوی
اگر هدیه باید اگر گفت راست / ترا هوش و رای دبیری کجاست
ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ / ازین افسر و چهر و دینار و تیغ
ز دینار لختی بهیشوی داد / ازان هدیه شد مرد گیرنده شاد
ز کشتی بسیک بادبان برکشید / جهانجوی را سوی قیصر کشید
یکی شارستان بد بروم اندرون / سه فرسنگ بالاش و پهنش فزون
برآورده سلم جای بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسب آمد بدان شارستان / همی جست جایی یکی کارسان
همی گشت یک هفته برگرد بوم / همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد / همی بود ناشاد و دل پر ز داد
چو در شهر آباد چندی بگشت / ز ایوان بدیوان قیصر گذشت
باسقف چنین گفت کای دستگیر / از ایران یکی نامجویم دبیر
بهر کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هرچه یابم پسند
دبیران که بودند در بارگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه
بآواز گفتند ما را دبیر / زبانیست پیش اندر ای یادگیر
چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد / بیامد ز دیوان و رخساره زرد

بسی با دبیر از جگر برکشید　　بنزدیک چوبان قیصر رسید
جوانمرد را نام بنستای بود　　دلیر و هشیوار و با رای بود
بنزدیک بنستای چون شد فراز　　بر او آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوبان و بنواختش　　بنزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی و گفت با من بگوی　　که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار　　یکی گرد تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آمدست　　به نیک و به بد نیز یار آمدست
بدو گفت بنستای ازین در بگرد　　تو اندر غریبی و بی پای مرد
بیابان و دریا و اسپان یله　　نا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسب غمگین برفت　　همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت هر کس که درد پدر　　بجوید ازین بد برآید پسر
وز آنجایگه تیز ره برگرفت　　ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان　　که فرخنده باد آت روز و شبان
خردمند چون روی گشتاسپ دید　　پذیره شد و جایگاهش گزید
سبک باز گسترد و گسترد نی　　بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسب با ساربان　　که بیدار بادی و روشن روان
مرا ده یکی کاروانی شتر　　چو رای آیدت مزد ما هم ببر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد　　نزیبد ترا این گران کار کرد
بچیزی توانگر همیت کنی　　گزین باره آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهد زین سخن　　جز آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر کم شدت راه دارم ستون　　پسندیده مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ازوی　　پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شدان بجهار بردش گران　　بیامد ببازار آهنگران

حال گشتاسپ با بوراب آهنگر در روم

یکی نامور بود بوراب نام　　پسندیده آهنگر شادکام
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج　　ز تنگ و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر　　شد آن پیشه ور زان نشستن بسیر
بدو گفت آهنگر ای نیک خوی　　چه داری ببازار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت　　نه پیچم سر از تنگ و از کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم　　برین تنگ و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان　　بشاگردی او گشت همداستان
گرانمایه کوهی باتش بتافت　　چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتکی گران　　برو انجمن گشته آهنگران
بزد تنگ و بشکست سندان و کوی　　ازو گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان　　بزخم تو سندان ندارد توان
نه پتک و نه آتش نه آهن نه دم　　چو بشنید گشتاسب زان شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه　　نه روی خورش بد نه جای بنه
نماندش کس و رنج نه گنج　　نه آسانی و شادمانی و رنج
بد و نیک بر ما همی بگذرد　　نباشد دژم هر که دارد خرد
همی گشت گشتاسپ دل مستمند　　خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نماند کسیتش جز ز هر بهر　　یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت گل و آبهای روان　　نشستنگه و ساز و مرد جوان
درختی کش سایه بر پیش آب　　نهان گشته زو چشمه آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان　　پر از درد بیجان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار　　غم آمد مرا بهره زین روزگار
نه بینم همی اختر خویش بد　　ندانم چرا بر سرم بد رسید
یکی نامور زان پسندیده ده　　گذر کرد بر وی که او بود ده

حال گشتاسپ با مرد دهقان

ورا دید با دیدگان پر ز خون　　بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان　　چرایی پر از درد و تیره روان

اگر راند خواهی بیا بوی من
بوی شاد یکچند مهمان من

مگر کین غمان بر دلت کم شود
سپهر تیز مر کانت نرم شود

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
نژاد تو از کیست با من بگوی

چنین داد پاسخ بدان کدخدای
گزین پیش اکنون چه بینت رای

من از تخم شاه فریدون گرد
گران تخمه کس در جهان نیست خرد

چو بشنید گشتاسپ برداشت پای
همی رفت با نامور کدخدای

چو آن مهتر آمد سوی خان خویش
بمهمان بیاراست ایوان خویش

بسان برادر همی داشتش
زمانی بناکام بگذاشتش

زمانی برین بر چه چندی گذشت
برین کار بر ماهیان برگذشت

چنان بود قیصر بدانگه برای
که چون دختر او رسیدی بجای

چو گشتی بلند اختر و خوب جوی
بدیدی که آمدش هنگام شوی

یکی گرد کردی بکاخ انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن

هرانکس که بودی مر او را همال
وزان نامداران برآورده یال

ز کاخ پدر دختر ماه روی
بگشتی بدان انجمن جفت جوی

پرستنده بودی بگرد اندرش
ز مردم نبودی پدید افسرش

پس پرده قیصر این روزگار
سه دختر بد اندر جهان یادگار

ببالا و دیدار و آهستگی
بشایستگی هم بیایستگی

یکی بود مهتر کتایون بنام
خردمند و روشن دل و شادکام

کتایون چنان دید یک شب بخواب
که روشن شدی کشور از آفتاب

یکی انجمن مرد پیدا شدی
از انبوه مردم ثریا شدی

پیر انجمن بود بیگانه
غریبی دل آزار فرزانه

ببالای سرو و بدیدار ماه
نشستنش چون بر سر گاه شاه

یکی دسته دادی کتایون بدوی
وزو بستدی دسته رنگ و بوی

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
هرانکس که بود از دلیران سترگ

بدان انجمن شاد بنشاند
وزان پس پری چهره را خواند

کتایون بشد با پرستار شست
یکی دسته تازه هر یک بدست

همی گشت چند آنکه آمد ستوه
بپسندش نیامد یکی زان گروه

از ایوان سوی پرده بنهاد روی
خرامان و گویا دل جفت جوی

هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ
چنین تا سپر از کوه بر زد چراغ

بفرمود قیصر که از مهتران
بروم اندرون مایه ور مهتران

بیارید یکسر بکاخ بلند
بدان تا که باشد بخوبی پسند

چو آگاهی آمد بهر مهتری
بهر نامداری و کنداوری

خردمند مهتر بگشتاسپ گفت
که چندین چه باشی تو اندر نهفت

برو تا مگر تاج و تخت مهی
به بینی دلت گردد از غم تهی

حال گشتاسپ با کتایون دختر قیصر روم

چو بشنید گشتاسپ با وی برفت
بایوان قیصر خرامید تفت

به پیغوله شد فرود از مهان
پر از درد بنشست خسته روان

برفتند بیدار دل بندگان
کتایون و گلرخ پرستندگان

بیامد بسان یکی سرو و زر
همی خویشتن را همی خواست ارز

همی گشت بر گرد ایوان خویش
بپیش بندگان و پرستار پیش

جوان دور گشتاسپ را دید گفت
که این خواب سر بر کشید از نهفت

بدان مایه ور نامدار افسرش
همانگه بیاراست فرخ سرش

چو دستور آموزگاران بدید
هم اندر زمان پیش قیصر دوید

که مردی گزین کرد از این انجمن
ببالای سرو سهی در چمن

برخ چون گلستان و با یال و کفت
که هر کش ببیند بماند شگفت

نه آنست کورا بدانیم کیست
تو گویی همه فره ایزدیست

چنین داد پاسخ که دختر مباد
که از پرده عیب آورد بر نژاد

اگر من سپارم بدو دخترم
بتنگ اندرون پست گردد سرم

هم او را و آنرا که او برگزید
بکاخ اندرون سر بباید برید

بقیصر گفت کین نیست کار گران
که بیش از تو بودند چندی سران

تو با دختر گفتی انباز جوی | نگفتی که شوی سرافراز جوی | کنون جست ازا که آمدش خوش | تو از راه یزدان سر اندر مکش

چنین بود رسم نیاکان تو | سرافراز و دین پاکان تو | بآیین این شید بی کیش روم | ترا ای گرامی سر اندر ابا بوم

که دختر گرامی بگشتاسپ داد | چو بشنید قیصر بران سر نهاد | برای که او برگرفتی بشوی | همایون نباشد جز این چیز مگوی

بدو گفت با وی برو همچنین | نیابی ز من گنج و تاج و نگین | چو گشتاسپ این دید خیره بماند | جهان آفرین را فراوان بخواند

چو اگر و رایت مرا خواستار | ز چندین سران پور نامدار | که پرورده‌ای بزم و ناز | بدین گفت با دختر آواز

غریبی کسی گزیدی که گنج | نیابی و با او بمانی برنج | ازین پس فرزند از ایوان بپوی | که باشیدت نزد پدر آبرو

کتایون و گشتاسب با او ببرد | برفتند از ایوان قیصر بدرد | مشو تیز با گردش آسمان | کتایون بدو گفت کای بدگمان

چنین گفت با شوی زن کدخدای | که خورسند باشید با فر و رای | سرای بپرداخت مهتر بده | خورشها و گستردنی هرچه به

جوان پیش گشتاسپ کرد آفرین
بران نامور مهتر با آفرین

کتایون بی اندازه پیرایه داشت
ز یاقوت و هر گونه مایه داشت

یکی گوهری از میان برگزید
که چشم خردمند از ایشان ندید

ببردند نزدیک گوهر شناس
بپذیرفت از آرنده چندی سپاس

بها داد یاقوت را شش هزار
ز دینار و گنج از در شهریار

خریدند چیزی که بایسته بود
بدان زر بدینار شایسته بود

از ایشان که آمد همی برنشید
گهی شادمان گاه بگریستند

همه کار گشتاسپ نخچیر بود
همه ساله با ترکش و تیر بود

چنان بد که روزی ز نخچیرگاه
مر او را بهیشوی بر بود راه

ز هر گونه چند نخچیر داشت
همی رفت و ترکش پر از تیر داشت

همه هرچه بود از بزرگان و خرد
هم از راه نزدیک هیشوی برد

چو هیشوی دیدش بیامد دمان
پیاده شد و شاد و روشن روان

بزیرش بگسترد گستردنی
بیاورد چیزی که بد خوردنی

برآسود گشتاسپ چیزی بخورد
بیامد بنزد کتایون چو گرد

چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد
بدانش ورا چون زهی پوست کرد

چو رفتی بنخچیر آسو ز شهر
بره بر بهیشوی بودی دو بهر

دگر بهره از مهتر ده بدی
هرانکس که از روستا مه بدی

چنان شد که گشتاسپ با کدخدای
یکی شد بخورد و بآرام و رای

یکی رومی بود میر نیام
پیر افراز و با رای با گنج و کام

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که من سرفرازم بگنج و بکام

بمن ده سرافراز دختر را
بمن تازه کن نام و افسر را

چنین گفت قیصر که من زین سپس
بخواهم بدین روی پیوند کس

کتایون و آن مرد ناسرفراز
مرا داستان زین چنین کار باز

کنون هر که جوید خویشی من
وگر سرفرازد به پیشی من

یکی کار بایدش کردن بزرگ
که خوانندش آیند زنگان سترگ

همان در جهان نامداری شود
مرا در جهان یادگاری شود

شود تا در بیشهٔ فاسقون
بشوید دل و دست و مغز از بخون

یکی گرگ بیند بکردار پیل
تن اژدها دارد و زور پیل

به پیر دارد و شیر چون گراز
نیارد شدن شیر پیشش فراز

بران بیشه بر نگذرد نره شیر
نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر

هرانکس که بروی بدرزند پوست
مرا باشد آن یاره و ماه دوست

چنین گفت میرین که من زاد بوم
جهان آفرین تا بیفگند روم

نیاکان ما جز بگرز گران
نکردند پیکار با مهتران

کنون قیصر از من چه جوید همی
چنین با من از کینه گوید همی

من این جا را کنون بجای آورم
ز هر گونه با کینه رای آورم

بیامد بایوان پسندیده مرد
ز هر گونه اندیشها یاد کرد

نشسته بیاورد و بنهاد پیش
همان اختر طالع و سال خویش

چنان دید کاندر فلان روزگار
بیامد از ایران یکی نامدار

بدستش برآید پیه کار گران
گران باز ماند رومی سران

یکی آنکه داماد قیصر شود
همو بر سپه قیصر افسر شود

بدید آید از روی کشور دو دد
که هر کس رسید از بد و به بد

شود سرو بر دست او بر هلاک
ز هر زورمندی نماید بپاک

ز کار کتایون خود آگاه بود
که با گرد گشتاسپ همراه بود

ز هیشوی و آن مهتر نامجوی
که هر سه به روی آورند روی

بیامد بنزدیک هیشوی تفت
پیر اسپ بگفت این سخنها که رفت

وزان اختر فیلسوفان روم
شگفتی که آید بدان مرز و بوم

بدو گفت هیشوی کام روز شاد
بر ما همی باش با مهر و داد

که این مرد گردی تو دانی نشان
یکی نامدارست از ایرانشان

بنخچیر دارد همه روز رای
نه اندیشد از جفت خاور خدای

یکی دی بیامد بنزدیک من
که خرم شدی جان تاریک من

بیامد هم اکنون ز نخچیرگاه / بابر بود بی‌گمانیش راه
می و رود و میخواره و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
همانگه که شد جام می بر چهار / پدید آمد از دشت گرد سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد / پذیره شدندش بدشت نبرد
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال و بدین دستبرد / ز تخمی بود نامبردار گرد
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد / پیاده ببودند از اسپ نبرد
نشستی نو آراستند پیش آب / یکی خوان نو خواست هم در شتاب
می آورد با میگساران نو / نشستند نو آیین و یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه / یکی نامدارست با دستگاه
دبیرست با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / ز ویران و آباد و هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزدیک او هست شمشیر سلم / که بودی همه ساله در زیر سلم
سوارست و اسپ افکن و گرزبر / عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
برین بیشه خواهد که پیشی کند / چو با قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / زبانش همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشه فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ / تو باشی بروم این زمانی بزرگ
جهاندار باشی و داماد من / زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو این را کنی دستپیش / منت بنده‌ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسپ کار رواست / چه گویید و این بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان / که برتر بد از کهتران و مهان
چنین گفت هیشوی کین پیر گرگ / سرش برترست از هیون سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل
سپرو هاش خوان آبنوسی قرب / چو خشم آورد بگذرد از دو اسپ
از ایدر بسی نامور قیصران / برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه بینی کام باز ماند / پر از ننگ دل چون طبرزد آماند
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم / بیارند و اسپی سرافراز گرم
همی اژدها خوانم این را نه گرگ / تو گرگی مدان جز هیون سترگ
چو بشنید از انجای میرین برفت / سوی خانه خویش بازید تفت
از آخر گزین کرد اسپی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آب دادش بزهر و بخون
بسی هدیه بگزید با این ز گنج / ز یاقوت و گوهر همی پنج پنج
چو خورشید پیراهن قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین از ایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
بنخچیر گشتاسپ زان سو کشید / نگه کرد هیشوی و او را ندید
چو نزدیکی آمد پذیره شدند / ز اسپ و ز شمشیر خیره شدند
چو گشتاسپ آمد بها بنگرید / همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر خنجر بخشید هیشوی را / بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد / بزیر اندر آورد اسپ نبرد
بزه بر کمان را ببازو فکند / سواری سرافراز و اسپ بلند
همی رفت هیشوی با او براه / جهانجوی میرین فرو باد خواه
چنین تا لب بیشه فاسقون / برفتند پیچان و دل پر ز خون
وزو بازگشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بپیچید میرین دلیر سترگ
بگشتاسپ بنمود با انگشت راه / که آن اژدها را نشیمن کجاست
چو برگشت هیشوی از آن سرفراز / به پیش جهاندار بردش نماز




همی گفت با پاک پروردگار / فروزنده گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر / بجنبان بر جان لهراسپ مهر
اگر بر من این اژدهای بزرگ / که خواند ورا ناخردمند گرگ

جنگ گشتاسپ با کرگ و کشته شدن [illegible]

شود پادشا چون پدر بشنود / خروشان شود زان سپس بغنود
بماند بدان درد چون بهمنان / بهر کس خروشان و جویان شدن
وگر من شوم زین بد دستوده / بپوشم سپر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی بر نشست / خروشان و جوشان و بیمی بد
کمانی بهازو بره بر فکند / همی رفت بیدار دل چون نوند
زره چون نهنگ اندر آمد سوار / بغرید بر سان ابر بهار
چو کرگ از در بیشه او را بدید / خروشی بابر سیه بر کشید
همی کند روی زمین را بچنگ / نه بر گونه شیر و چنگ پلنگ
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو باد از برش تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسپی خسته شد / دلیریش با درد پیوسته شد
بیاشفت و برخاست از جای کرگ / بیامد بسان هیون سترگ
سرو چون گوزنان به پیش اندرون / تن از درد بد خسته و دل پر ز خون
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه / بپیرونی بزد بر سپر ون سیاه
که از جایگه تا ناف او بردرید / جهانجوی تیغ از میان برکشید
بیاده بزد بر میان سرش / بدو نیمه شد پشت و یال و برش
بیامد به پیش خداوند دد / خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین کرد بر کردگار / که این آفریننده روزگار
تویی راه گم کرده را رهنمای / تویی برتر و پاک برتر خدای
همه فر و پیروزی از کام تست / همه فر دانایی از نام تست
چو برگشت از آن جایگاه نماز / بکندان دو دندان که بودش دراز
وزان بیشه تنها بر اندر کشید / همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آب هیشوی و میرین بدد / نشستند با بهار پرازیاد کرد
پسنج شان زگشتاسپ بود و ز کرگ / که زاران سوار دلیر سترگ
که اکنون بزرمی بر برکن اندر اسپ / دریده بچنگال کرگ اندر اسپ
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید
بدیدند و از جای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند
بزاری گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با کرگ پیکار تو / دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای / بروم اندرون نیست پیشش خدای
بدین سان یکی اژدهای دلیر / بکشور رها شد تا پیال دیر
بر آید جهانی شود ز هلاک / چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک
بشمشیر سلش رزم بدو نیم / سر آمد شما را همه ترس و بیم
شوند این شگفتی به بینند کرم / از آن پیش کرگش بدرند چرم
یکی زنده پیل است گویی سهوت / همه بیشه بالا و پهنای او
بدان بیشه رفتند هر دو دوان / ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند کرگی به پهنای پیل / ببالای شیران و همرنگ نیل
برو کرده زخمی ز سر تا میان / ز نیک پوست کرده دو شیر ژیان
چو دیدند کردند بس آفرین / بدان فرهمند آفتاب زمین
دلی شاد از آنکو نه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند
یکی هدیه آورد میرین بش / بدان سان که بد مرد را درخورش
بجز دیگر اسپی نپذرفت ازوی / وزانجا سوی خانه هیشوی
چو آمد ز دریا به آرام خویش / کتایون بپیشادش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / گرایید نخچیر گستافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی نامدار انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بدادند و پندی ز خویشان درود





کتایون می آورد می چو گلاب / همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخشند شادان دو اختر گرای / جوانمرد هنرمان بجستی زجای
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ / بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت کامشب چه بود / که هرمان بجستی چنین نابسود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب افسر و بخت خویش
کتایون بدانست کو را نژاد / زشاهی بود یک دل و یک نهاد
بزرگیست و با او بگوید بسی / بقیصر بلندی نجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی / سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
بیارای تا ما بایران شویم / ازاید بجای دلیران شویم
به پیشی بر و بوم فرخنده را / همان شاه با داد بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / بتیری چنین راه رفتن مجوی
تو زاید برفتن نهی روی را / هم آواز کن پیر مشکوی را
مگر بگذر اندر گشتی ترا / جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز
بنا رفته در جامه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
جو از چرخ بفروخت گیرنده شید / جوانان سپیدار دل پر امید
از آن جا به بزم برخواسته شد / زهر گونه گفت آراسته شد
که تا چون شود بر سپهر ماسپهر / نشندی گذارد جهان گرد مهر
وزان روی چون با دمیرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید این زبانهای گرگ
همه پیر بسر بیشه آن اژدهاست / تو نیز آن شگفتی به پیشی رواست
بیاید دمان گرد اسنگ من / یکی خنجری یافت از جنگ من
زسر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو از آن زخم برهم گشت
ببالید قیصر زگفتار او / برافروخت چهره چو گلنار او
بفرمود تا گاو و گردون برند / سپه پرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراسته شد / می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوان گردون کشان / بدان بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیل ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدندش از مرغزار / بگاوان گردون کشش نامدار
جهانی نظاره بران پیر گرگ / چه گرگ آن ژیان نره شیر سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / زشادی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / از ایوان دختر بمیرین براند
نشستند نامه بهر کشوری / بپاکا و با طبریق و سر قیصری
که میرین شیران سرافراز روم / زگرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین یکی بود کهتر بسال / زگردان رومی برآورده یال
کو پرمنش نام او اهرنا / زتخم بزرگان روبین تنا

داستان اهرن با میرین

بگفتا بنزدیک قیصر شوم / سخن گویم و پاسخش بشنوم
بخواهم ازو دختر کهترش / کجا ماه تابان بپرداخت افسرش
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که دانی که ما را نژادست و نام
ز میرین نه بر گوهری بگذرم / بگنج و بتیغ و بپدر برترم
بنزدیک قیصر شد آن شاهزاد / بگفتا که روم از تو آباد باد
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن لشکر و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبان من
که داماد بگزیند این دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم
جو میرین یکی کار باید کرد / وزان پس تو باشی مرا نیز برد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک ازو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام اهرمنست
چنین گفت اهرن که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم

بیاران چنین گفت کان زخم گرگ | نبد جز بشمشیر مردی سترگ
زمیرین کی آید چنین کارکرد | نداند همی قیصر از مرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر | سخنها من آن بدتن چاره‌گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد | پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستن گهی داشت میرین چو ماه | بگردون بدارد چنان جایگاه
جهانجوی با گبر و گند آوری | یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن | بیامد همی با یکی انجمن
نشستن گهی ساخت شایسته‌تر | برفت انکه بودند شایسته‌تر
بایوان میرین نماند کس | دو مهتر نشستند بر تخت بس
چو میرین بدیدش ببر درگرفت | پرسیدن مهتر از سر گرفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی | ز هر جت بپرسم تو کژی مجوی
مرا آرزو دختر قیصرست | کجا روم را پیر پر مهترست
بگفتم و پاسخ چنین داد باز | که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن رزم گرگ | تویی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین از اهرن سخن | بپژمرد و اندیشه افکند بن
که گر کار آن نامدار جهان | با اهرن بگوید نماند نهان
بپرمایه مردمی راستیست | زناری و کژی بباید گریست
بگویم مگر این نبرده سوار | سر اژدها را نهد در کنار
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت | نداد جز باد دشمن بمشت
برآریم گرد از دل آن سوار | بروزی بر او بر سر آریم کار
با اهرن چنین گفت کین کار گرگ | بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و بشب | بگویی نداری گشاده دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند او | بپذرفت سر تا بسر پند او
چو قرطاس را جا به خامه کرد | بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد | جهانجوی با جود و با گنج و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری | که ماندست ازان مهتران کهتری
همی اژدها دام اهرن کند | بکوشد کزان بی‌نشان تن کند
بیامد بنزدیک من چاره‌جوی | گذشته سخنها بگفتم بدوی
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار | بگفتم همه هر چه آمد بکار
چنان هم که کار مرا کرد خوب | کند بی‌گمان کار این مرد خوب
دو تن اندرین بوم مهتر کنند | چو خورشید را بر سر افسر کنند
چو اهرن بنزدیک دریا رسید | جهانجوی هیشوی پیشش دوید
ازو بستد آن نامهٔ پندمند | ازو بند بگشاد و بر خواند چند
بدو گفت هیشوی کز دوستان | بداند گر این شود بوستان
یکی نامداری غریب جوان | فدا کرده بر پیش میرین روان
کنون چون کند جنگ بر اژدها | بکوشد مگر زو بیابد رها
تو امشب بدین میزبان رای کن | بنه شمع و دریا دلارای کن
که فردا بباید کو نام جوی | بگویم بدو هرچه گویی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند | خورشها بخوردند و می‌خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد | بزد شید بر سینهٔ لاجورد
پدید آمد از دشت گرد سوار | ز دریا بدید اهرن نامدار
بهیشوی گفت آنکه آمد آن شیرمرد | شد از گرد روی زمین لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان | پذیره شدندش دو روشن روان
فرود آمد از اسب جنگی سوار | می و خوردنی خواست از نامدار
بنیز بگشاد هیشوی لب | که شادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد | که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخمهٔ قیصر آیینست نیز | همش نام و هم گنج و فر و چیز
بدامادی قیصر آمدش رای | همی خواهد اندر سخن رهنمای
چو نسبت مر قیصر ازان حال | چو بینیش با فر و بازو و یال
ازو خواست یکبار پاسخ شنید | کنون چاره دیگر آمد پدید

اندرو بود خالی ز گردان گاه
نماند کسی جز خداوند و ماه

همی گویدش اژدها کهر باش | گر از خویشتن قیصر آزیر باس
به پیش گرانمایگان روز و شب | بجز نام میرین نراند بلب

بر آنکس که با شید [illegible] | نخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی بر کوه [illegible] از اینجا دو دو | همه جای خوردن گه و کام [illegible]

یکی اژدها بر سر تیغ کوه | شده مردم از کوه ازان دو ستوه
همی از هوا کرکس اندر کشد | ز دریا نهنگان بدم بر کشد

همی دود زهرش بسوزد زمین | نخوانند مر آن کس آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر | شگفتی شوی در جهان سر بسر

ز دو یاور [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز هر سوش پیدا دو دندان مار | پیانی بر و بسته چون تیز خار
همه آبداده بزهر و بخون | به تیزی و رنگ آتش آبگون

سمی باره و [illegible] کستوان | [illegible] آورد و جایه [illegible] وران
نبرباین داران [illegible] | ستون اندر آورد [illegible]

بشد اهرن [illegible] | بیاورد و [illegible] بساکشت [illegible]

ز دریا بزین اندر آورد پای | برفتند یاران با او ز جای
چو بنشوی کوه سقیلا بدید | بانگشت بنمود و خود در کشید

خود و اهرن از جای گشتاسب باز | چو خورشید بر زد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود | که آرام آن مار نستوه بود

چو آن اژدها را ز دور او بدید | به دم سوی خویشش همی درکشید
چو ز پیش زبان اندر آویخت تیر | برو تیر بارید همچون [illegible]

چو تنگ اندر آمد بر اژدها | همی جست مرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد | ز دادار نیکی دهش کرد یاد

ز تیزی و دندان آن خنجرش | همه تیغها شد بکام اندرش
همی زهر و [illegible] | ز نیرو [illegible]

بشمشیر بران زمان پیش شیر | بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بدان سنگ سخت | ز اسب اندر آمد یل نیکبخت

بکند اژدها را او دو دندان آن نخست | پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان نمازی بر خاک بر | بپیش خداوند پیروزگر

که او داد این دستگاه بزرگ | ابر گرگ و این اژدهای سترگ
همی گفت لهراسب و فرخ زریر | شدند از تن و جان گشتاسب سیر

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دگر چهر فرخ برادر زریر | بگویم که گشتم من از تاج سیر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت | همی بخت جستم که گم گشت تخت



پر از آب رخ بارگی برنشست
با هرن چنین گفت کان اژدها
مرا کارزار دلاور سپران
چنین اژدها من بسی دیده ام
چو آواز او آمد و گردن فراز
بدین مرز ما کهتران توایم
اباگوهر و جامه و سیم و زر
بهیشوی دادان دگر هرچه بود
نه از من که نر اژدها دیده ام
بروم اندرون آگهی یافتند
چو کاو اندر آمد زهامون بکوه
همی آمد از چرخ بانگ چکاو
همی گفت کین زخم اهرمن است
فرستاد قیصر سقف را بخواند
به پیش سکوبا شدند انجمن
از ایوان چو مردم پراگنده شد
که همچون دو داماد من در جهان
که نر اژدها با سپر افراز گرگ
بمیدان شدندی دو داماد او
همی تاختندی چپ و دست راست
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم
یکی آنکه نر اژدها را بکشت
بمیدان قیصر تنگ و برزد
بدو گفت گشتاسب کای رای زن
ولیکن ترا گر چنین است رای

همان جنگ خبر آمد اده بد
بدین جنگ خبر تیز شد بی بها
سپر افراز با گرزهای گران
که از جنگ او سر نه پیچیده ام
شنیدند بردند پیشش نماز
همان بنده و چاکران توایم
اباجوشن و تیغ و زر و کمر
ز دنیا روز جانه نابسود
گر آواز این گرگ نشنیده ام
جهان دیدگان پیش بشتافتند
خروشی برآمد میان گروه
تو گفتی ندارد همی کاو تاو
نه شمشیر و گرز جنگ اهرمن است
بپرسید و بر تخت زرین نشاند
جهاندیده و قیصر رای زن
دل نامور زین سخن زنده شد
نه بینند پیش کهان و مهان
تبه شد بدست دو مرد سترگ
بیاراستندی دل شاد او
که گفتی سواری بدیشان سزاست
چه داری از اندیشه دل را بغم
فراوان بلا دید و نمود پشت
همی با سپاه اندر آرند گرد
بدرستان سرافراز هر انجمن
نه پیچم ز رای تو ای رهنمای

چو نزدیک میشوی و اهرن رسید
شما از دم اژدهای بزرگ
بسی سخت تر آید از جنگ نهنگ
شنیدند میشوی و اهرن سخن
بگشتاسب گفتند کای نره شیر
بیاورد اهرن بسی خواسته
یکی تیغ بگرفت و اسب سمند
چنین گفت گشتاسب با سرکشان
وزانجایگه شاد و خرم برفت
بدیدند آن اژدهای سترگ
ازان زخم آن اژدهای دژم
هرانکس که آن زخم شمشیر دید
چو خورشید بنهاد بر تخت تاج
ز بطریق و ز جاثلیقان شهر
با هرن سپردند پس دخترش
چنین گفت کامروز روز منست
ببستند نامه بهر مهتری
یکی منظری پیش ایوان خویش
به تیر و بچوگان و زخم سنان
چنین تا برآمد برین روزگار
بروم از بزرگان دو مهتر بدند
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست
نظاره شو آنجا که قیصر بود
چو داماد از شهر بیرون کنند
بفرمود تا برنهادند زین

همه یاد کرد آن شگفتی که دید
پر از بیم گشتید و از کار گرگ
که از ژرف دریا برآید نهنگ
ازان نو گفتار و داستان کهن
که چون تو نزاید ز مادر دلیر
گرانمایه اسپان آراسته
کمانی و سه چوبه تیر و کمند
گزین کس نیاید که یابد نشان
بسوی کتایون خرامید تفت
که افکنده بود آن دلیر سترگ
گرز بود بر گاو گردون ستم
خروشیدن گاو گردون شنید
بگردار زر آب شد روی ساج
هرانکس که از مردمی بود بهر
بدستوری مهربان مادرش
بلند آسمان دلفروز منست
کجا داشتی تخت را فیری
برآورد چون تخت رخشان خویش
بهر داستانی کرد کرده عنان
بیامد کتایون آموزگار
که با تاج و با گنج و افسر بدند
همه روم یکسر پر آواز اوست
مگر بر دلت رنج کمتر بود
چو بپسند وامروز مردی کنند
بر اسبی که اندر نوردد زمین

بیامد بمیدان قیصر رسید
همی بود تا زخم چوگان بدید

از ایشان یکی گوی چوگان بخواست
میان سواران برانداخت راست

برانگیخت آن بارگی را ز جای
بلا را همه پشت شد دست و پای

بمیدان یکی تیز گوی بدید
شد از زخم او در جهان ناپدید

سواری کجا گوی او یافتی
بچوگان نیز هیچ نشتافتی

سواران شدند از زمان در دوی
همه پاک با غلغل و گفت و گوی

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
برفتند چندی سواران جنگ

چنان دید گشتاسب خامش گفت
که اکنون هنرها نشاید نهفت

بیفگند چوگان کمان برگرفت
زه و تیر از و دست بر سر گرفت

نگه کرد قیصر بدان سرفراز
بدان چنگ و یال و رکیب دراز

بپرسید و گفت این سوار از کجاست
که چندین به چپ و دست راست

بپرسید از گردان بسی دیده ام
سواری برین گونه نشنیده ام

بخوانید تا زو بپرسم که کیست
فرشتست یا همچو ما آدمیست

بخواندند گشتاسب را پیش او
بپیچید جان بداندیش او

بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار
ببر سرکشان افسر کارزار

بپرسیدش از شهر و نام و نژاد
ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد

چنین گفت کای خوار بیچاره مرد
که از شهر قیصر و را دور کرد

چو داماد گشتم ز شهرم براند
کس از دفترش نام مهتر نخواند

ز قیصر ستم بر کتایون رسید
که مرد غریب از میان برگزید

نرفت اندر آن جز بآیین شهر
از آن راستی خواری آمدش بهر

به بیشه درون آن نر کار گرگ
بکوه اندرون اژدهای سترگ

پیر انشان بزخم من آمد بپای
بدان کار هیشوی بد رهنمای

که دندانهاشان نگاه من است
همان زخم خنجر نشان من است

ز هیشوی قیصر بپرسد سخن
نوشت این انگشتست کاری کهن

چو هیشوی شد پیش و زمین ببرد
گذشته سخنها بر آن بشمرد

بپوزش بیاراست قیصر زبان
بدو گفت بیداد رفت ای جوان

کنون آن گرامی کتایون کجاست
مرا گر ستمکاره خوانی رواست

ز میرین و اهرن برآشفت و گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

هم اکنه نشستست از بر باد پای
بپوزش بیاید بر نیک رای

بپرسید و گفت از تبار خویش
مگر بر تو پیدا کند راز خویش

بدو گفت چندانکه پرسیدمش
نه بر دامن راستی دیدمش

نگوید همی پیش من راز خویش
نهان دارد از هر کس آواز خویش

که آرام و شهر و نژادش کدام
فرخزاد گوید که هستیم نام

گمانم که هست از نژاد بزرگ
که پرخاشجویست و گرد سترگ

وزانجایگه سوی ایوان گذشت
سپهر اندرین نیز چندی بگشت

چو گشتاسب برخاست از بامداد
سپر بر چنین سوی قیصر نهاد

چو قیصر ورا دید خامش بماند
بر آن نامور تخت زرین نشاند

کمر خواست از گنج و انگشتری
یکی نامور افسر قیصری

ببوسید و بس سر او نهاد
ز کار گذشته همی کرد یاد

چنین گفت با هر که بد یادگیر
که بیدار باشید برنا و پیر

فرخزاد را جمله فرمان برید
ز گفتار و کردار او مگذرید

ازین آگهی شد بهر کشوری
بهر پادشاهی و هر مهتری

نامه قیصر بخزر و الیاس

بقیصر خزر بود نزدیکتر
از ایشان بد بیش زور تاریکتر

بمرز خزر مهتر الیاس بود
که پور جهاندیده مهراس بود

بالیاس قیصر یکی نامه کرد
تو گفتی که خون بر سر خامه کرد

که چندین بافسوس چون زد خزر
کنون روز آسایش آمد بسر

کنون باژ بفرست و باژ گران
گروگان از آن مرز چندی سران

وگر نه فرخزاد چون پیل مست
بباید کند روی کشور چو دست

چو الیاس برخواند آن نامه را
بالیاس برزد سر خامه را

چنین داد پاسخ که چندین هنر / نبودی بروم اندرون پیشبر
اگر من نخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید از آن مرز بوم
چنین دل گرفتند از اسوار / که او یافت نزد شما زینهار
چنان دان که آن اهرمن دام است / وگر کوه آهن همان یک تن است
که او را بدین جنگ رنجه مکن / که من بی درازی عالم بسخن
سخن چون بپیر و بمهتر رسید / از الیاس و آن دام کو گسترید
فرستاد مهر بقیصر پیام / که این اژدها نیست کاید بدام
نگر کیست کز چاره پیچان شود / وز آلودن رزم پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن که تا آن سرافراز مرد / از و چند بجد بدشت نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان / بترسم از آن تیز بازارشان
فرخ زاد را گفت پرمایه / سپر مرز را همچو پیرایه
چنان داد که الیاس شیراوژن است / چو خشم آورد پیل رویین تنست
اگر تاو داری بجنگش بکوی / بگردی مجوی اندران آبروی
اگر جنگ او را نداری تو پای / بسازیم با او یکی خوب رای
بچاره ز ره بازگردانمش / سخن با نبرده بر افشاندمش
بدو گفت گشتاسب لیکن / چرا باید این جست و جوی
چو من پاره اندر نشانم بخاک / ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن نباید که زور هنر د / زمین و آهن بود باد کرد
چو ایشان ز رزم اندر آزاد منی / برآرند گرد از آهرمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر / نگهبان من باش با یک پسر
به نیروی پیروزگر یک خدای / که من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس ماند نه با او سپاه / نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
کمربند گیرمش و از پشت زین / بابر اندر آرم ز رزم بر زمین
دگر روز چون بردمید آفتاب / بجوشن سپهری نمود اندر آب
ز سوی جز ازنای رویین بخواست / همی گرد برشد بخورشید راست
سپرافراز قیصر بگشتاسب گفت / که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسب از روم برون کشید / سپاه و یلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزه گاوسار / چو سرو بلند از لب جویبار
همی جست بردشت جای نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال او / چنان گرد کش جنگ و کوپال او
سواری فرستاد نزدیک او / که نفرین بد آن رای تاریک او
بیامد بدو گفت کای سرفراز / بقیصر بدین سان تو کردن نیاز
گزین لشکر اکنون سواری توی / بهاری تو بی نامداری توی
بیک سو گرای از میان دو صف / چه داری چنین بر لب آورده کف
که الیاس شیرست روز نبرد / بدیده در آمد سپهبد گرد
اگر هدیه خواهی اگر گنج هست / مسای از پی چیز با رنج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره / تو باشی بدان بهره بر شهره
همت یار باشم همت کهترم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسب کین درگذشت / سخنها از اندازه بیرون گذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش / کنون بازگشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار / گهی جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همی کرد پاسخ بر الیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند از زمان روزگار نبرد
شب آمد یکی پرده آبنوس / بپوشید بر چهره سندروس
چو خورشید از آن پوشش آگاه شد / ز برج کمان بر سر گاه شد
بد چشمه روم چون سندروس / بهر سو برآمد دم بوق و کوس
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه رزمگه جوی جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو داماد را کرد پیش بنه
ابر میمنه پور قیصر سقیل / ابر میسره قیصر و کوس و پیل

دمادم برآمد ز هر دو سپاه — تو گفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسپ بر پیش صف — یکی باره زیر اژدهایی بکف

چنین گفت الیاس با انجمن — که قیصر همی باژ خواهد ز من
که بر در چنین اژدها باشدش — از ایرا چنین را بها باشدش

رزم گشتاسب با الیاس

چو الیاس را دید گشتاسب گفت — که اکنون هنرها نشاید نهفت

برانگیخت اسپ هر دو سوار — ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
ازان لشکر الیاس بگشاد پشت — که گشتاسب زان چنبه گردد بجست

بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش — بجست از نهان کارزاری تنش
بیفکندش از اسپ بر سان مست — بیازید و بگرفت دستش بدست

زنیش سواران کیانش ببرد — چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه — بکردار باد اندر آمد ز راه

از ایشان چو مایه بکشت و گرفت — جهانی بدان مانده اندر شگفت
چو رومی بسی اندرهم آواز — نگه کرد گشتاسب چون بازگشت

بر قیصر آمد سپه تاخته — به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدید آن سوار — ز شادی بدیره شدش شهریار

پر از چشم آن نامور بوسه داد — جهان آفرین را بسی کرد یاد
از آنجایگه بازگشتند شاد — سپهبد کلاه کیی بر نهاد

همه روم با هدیه و با نثار — برفتند شادان بر شهریار
برین نیز یکچند بگذشت چندی سپهر — بدل در همی داشت با تاج مهر

بگشتاسپ گفت از زمان شهرجوی — که تا زنده‌ای زین جهان بهر جوی
بر اندیشش تا این سخن با خرد — گر اندیشه بفزایم اندر خرد

بایران فرستم فرستاده — جهاندیده‌ای پاک و آزاده
بلهراسپ گوییم که ای نیم جهان — بشادی تو داری و گنج جهان

اگر باژ بفرستی از مرز خویش — بپیچی سر مایه و ارز خویش
ازان سان سواری فرستم ز روم — که آتش برآرند از آباد بوم

فرستادن قیصر روم نزد لهراسپ شاه

چنین گفت گشتاسپ کین رای نیست — زمانه بزیر کف پای تست

یکی نامور بود قالوس نام — خردمند با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار — گزاید بر او تا در شهریار

بگویش که گر باژ ایران دهی — بفرمان گرایی و گردن نهی
بایران بنام تو تاج و تخت — جهاندار باشی و پیروز بخت

وگرنه مرا با سپاه گران — هم از روم و از دشت نیزه‌وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو — فرخ زاد پیش اندرون پیشرو

همه بومتان پاک ویران کنم — از ایران بشمشیر بیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد — سپرش پر خرد بود و دل پر ز داد

چو آمد بنزدیک شاه سترگ — بدید آن در بارگاه بزرگ
پس آگاهی آمد بسالار بار — خرامان بیامد بر شهریار

چو بشنید بنشست بر تخت عاج — بسر برنهاد آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت — نشستند شادان دل و نیکبخت

بفرمود تا پرده برداشتند — فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز — بر آفرین کرد و بردش نماز

پیام گرانمایه قیصر بداد — فرستاده خود با خرد بود و داد
غمین شد ز گفتار او شهریار — برآشفت با گردش ز درگاه

گرانمایه جای بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی — ز پوشیدنیها و از خوردنی

چو خورشید بر تخت زرین نشست — شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش ز زیر — سخن گفت هر گونه با شاه دیر

بشبگیر قالوس شد بار خواه — ورا بار دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند — فرستاده را پیش بنشاختند

بدو گفت لهراسب کای پرخرد — مبادا که جان خرد بپرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گذار — اگر بخردی کام گردی مخار

نبود این هنرها بروم اندرون — بدی قیصر از پیش شاهان زبون
کنون آن بهر کشوری باژخواه — فرستاد و برمایه بنهاد گاه

جوالیاس کو را بمرز خزر — گوی بود با فر و پرخاشخر
بگیرد به بند همی با سپاه — بدین نام جستن کی بنمود راه

فرستاده گفت ای خردمند ماه — بمرز خزر من شدم باژخواه
به پیغمبری رنج بردم بسی — بپرسید زین باره از من کسی

ولیکن مرا شاه چندان نواخت — که گردن بگیتی نباید فراخت
سواری نبرد دشش دلیر آمدست — که از بیشه‌ها شیرگیر آمدست

ز مردان بجنبد همی روز رزم — هم از جامه و می بهنگام بزم
برزم و ببزم و بزور و شکار — جهان پهن بدیست یک شهریار

بدو داد پرمایه‌تر دخترش — که بودی گرامی‌تر از قیصرش
شدست او فسانه بروم اندرون — که تا زاده باشد بجنگش زبون

یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت — که قیصر نیارست از آن سو گذشت
بیفکند و دندان او را بکند — و زو کشور روم شد بی گزند

بدو گفت لهراسپ کای رایگوی — گرانمایه این گرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که باری نخست — بچهر زریرست گویی درست

ببالا و دیدار و فرهنگ و رای — زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر — بران مرد رومی بگسترد مهر

فراوان بُد و بدره و برده داد — ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی — که من با سپاه آمدم جنگجوی

براندیشه بنشست لهراسب دیر — بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کین جنبر از در است — باین چاره بشتاب و ایدر بیست

درنگ آوری کار گردد تباه — میاسای و اسپ درنگی مخواه
ببر تخت بالا و زیرش نگفت — همان تاج با گاه دیبای درفش

مرا این پادشاهی مرور اد هم — بدین بر بپرسش بر سپاهی نهم
تو زید رر و تا حلب جای ره جوی — سپه را جز از جنگ چیزی مگوی

زریر ستوده بلهراسب گفت — که این راز بیرون کشیم از نهفت
گراویست فرمان ده و مهتر است — ورا هر که کهتر بود کهتر است

بنیره بزرگان و آزادگان — ز کاوس و کی ذر کشوادگان

رفتن زریر بروم با لشکر ایران بطلب گشتاسپ

ز تخم زریر اسب آنکه بودند نیز — چو بهرام شیر او زنگوی نیز
همی رفت هر مهتری با دو اسب — فروزان بکردار آذرگشسب

نیاسود کس تا بمرز حلب — زمین شد پر از تیغ و شور و جلب
درفش همایون برافراختند — سپراپرده و خیمها ساختند

زریر سپهبد سپه را بماند — به بهرام گردنکش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد — ویا نزد شاهی خراجی برد

ازان پنج تن با بزرگان ببرد — که بودند با مغز و هشیار کرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید — ز درگاه سالار بارش بدید

بآیین همی فرش دیبا کشید — بیامد بقیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم — چو فالوس و گشتاسپ با او بهم

چو قیصر شنید این سخن راه داد — ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند — نشست از بر تخت آن ارجمند

ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت — بدانرو میان را فروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را — نپرسید و نداریی بدل داد را

بقیصر چنین گفت فرخ زریر — که این بنده را بندگی گشت سیر
گریزان بیاید ز درگاه شاه — کنون با فرستت اندرین بارگاه

چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد — همانا که آمدش از ایرانش یاد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان — براندیشه شد مرد روشن روان

که شاید بدین این سخن گو بگفت / جز از راستی نیست اندر نهفت
بقیصر ز لهراسپ پیغام داد / که گر داد گر پیر بپیچد ز داد
نشستن که من پور او بم و بس / بایران نمایم بپیگار کس
تو زیدر برو با بیارای جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
ز ایران جز از گشت و الیاس من / که پیر برگشیدی تو از انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بنازم همی هر سوی جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم ناچار جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمین شد ز پاسخ نیامد دیر
چو برخواست قیصر بگشتاسپ گفت / که پاسخ چرا مانده در نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین / که بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن / همه آگهند از هنرهای من
همانم که من سوی ایران شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تری / برین آرزوها توانا تری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی / نشست از بر باره راه جوی
بیامد بجای نشست زریر / ببر افسر و با دو پای زریر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را / سرافراز تر پور لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند / پر از درد بر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
همانا که آمد به پیش زریر / پیاده ببود و شد از رزم سیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاد بر پور پرسش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
ز زیر چنینه بگشتاسپ گفت / که بودی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو برنا دلی / ز دیدار پیران چرا بگسلی
به پیری و را بخت چندان بدست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاده نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر نداری کنون دل برنج
چنین گفت کایران سپر ابر تراست / سر تخت و تاج دلیران تراست
ز گیتی یکی گنج ما را بس است / که تخت مهی را جز از من کس است
برادر بیاورد پرمایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد / نشد تا زبان تاج بر سر نهاد
چو بهرام و شاپور و چون ریو نیو / کسی کو سرافراز بودی بجنگ
برو مهتران آفرین خواندند / ورا شهریار گزین خواندند
ببودند با پای بسته کمر / کسانی که بودند پرخاشخر
چو گشتاسپ دید آن دل و رای و کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
گز ایران همه کام تو راست گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه / که آیی تو تنها بدین رزمگاه
همه پیر بر سر با تو پیمان کنند / روانها بمهرت گروگان کنند
گرت رنج باید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و کار لشکر بدید
چو نزد سپهدار ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

آمدن گشتاسپ با زریر با ایران زمین بعد از ملاقات قیصر

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده تخت لهراسپ اوست
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بپیچید از آن روزگار شگفت / وزان کرده خویش پوزش گرفت
بپذرفت گفتار او شهریار / هم آنکه گرفتش بپیراند کنار
فراوانش بستود و بردش نماز / وزانجا سوی تخت شد باز
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا
بر ما فرستی آنکه ما را گزید / که او درد و رنج فراوان کشید
شد قیصر و رنج و تشویر برد / بسی نیز بر خویشتن بر شمرد

سپهدار شان اردشیر دلیر / که بد پور پیران گو نیو گیر

بزد کتایون

ز نزد کتایون و پستان گنج / یکی افسر و پنج یاقوت تنج
غلام و پرستار رومی هزار / ببردند با طوق و با گوشوار

ز دینار رومی شتروار پنج / یکی فیلسوفی نگهدار گنج
سلاح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را

هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ / وگر تیغ زن نامدار سترگ
فرستاد نزدیک گشتاسپ برد / یکایک بگنجور او برشمرد

ابا این بسی آفرین گسترید / برو کو زمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه

سپه سوی ایران برفتن گرفت / ستو کرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر بیامد دو منزل براه / عنان تکاور بپیچید شاه

بسو کند از آن مرز برگاشتش / بجوی سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باز روم / نخواهم که شادم بدین مرز و بوم

همی راند تا سوی ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو بشنید لهراسپ کامد زریر / برادرش گشتاسپ آن نره شیر

پذیره شدش شاه با مهتران / بزرگان ایران و گندآوران
چو دیدش پسر را ببر در گرفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت

فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود / برو آفرین کرد و شادی نمود
بدو گفت لهراسپ کز من مبین / چنین بود رای جهان آفرین

نشسته چنین بد مگر بر سپهر / که پر دخته ماند ز تو کشورت
بپرسید و تاجش بسر بر نهاد / همی آفرین کرد بر تاج یاد

بدو گفت گشتاسپ کای شهریار / ابی تو مبادا کسی روزگار
تو مهتر کی من ترا کهترم / بگوشم که بی تو جهان بسپرم

همه نیک بادا سرانجام تو / مبادا که باشیم بی کام تو
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند بتن رنج یابد بسی

چنین است گیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
همیخواهم از داور یک خدای / که چندان بمانم بگیتی بجای

پادشاهی گشتاسپ گفتار دقیقی صد و بیست سال بود

که این نامه شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش

ازین پس تن جانور خاک راست / سخنگوی جان معدن پاک راست
چنین دید گوینده یک شب بخواب / که یک جام می داشتی چون گلاب

دقیقی ز جایی پدید آمدی / بدان جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بر آیین کاوس کی

که شاهی گزیدی ز گیتی نخست / که نازد بدو تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شاهی بهر کس رساننده بهر

از امروز تا سال هشتاد و پنج / نکاهش برنج و ببالد بتخت
وزان پس بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران برگشایند راه

نبایدش گفتن کسی را درشت / همه تخت شاهانش آمد بدست
برین نامه گر چند بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی

ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفتم سر آمد مرا روزگار

گر این نامه نزد شهنشه رسید / روان من از خاک بر مه رسید
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشت با خاک جفت

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار

آغاز داستان

مران خانه را داشتندی چنان / چو مر مکه را این زمان تازیان

بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در آفرین خانه را / نهشت اندر آن خانه بیگانه را

بپوشید جامه پرستش پلاس / چنان کرد باید خرد را سپاس
بیفکند یاره فرو هشت موی / سوی داور داد کرد روی



همی بود سی سال پیشش بپای
بدانسان پرستید باید خدای
پرستش همیکرد خورشید را
چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر
که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
چه زیبنده باشد بر آزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه

بدان داد ما را کلاه بزرگ
که بیرون کنیم از رمه میش و گرگ

سوی راه یزدان بیازیم چنگ
برآزاده گیتی ندارم تنگ

هم آیین شاهان بجای آوریم
بدانرا بدین خدای آوریم

یکی دادگستر دگر داد اوی
ابا گرگ میش آب خوردی بجوی

پس از دختر نامور قیصرا
که ناهید بد نام آن دخترا

دو فرزندش آمد گرامی دو شاه
همان هر دو مانند خورشید و ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار
شه کارزاری نبرده سوار

بشوتن دگر گرد شمشیرزن
شه نامبردار لشکرشکن

چو گیتی بر آن شاه نو راست شد
فریدون دیگر همچو اسپ شد

گزیتش بدادند شاهان همه
تنشش دل نیک خواهان همه

نگر شاه ارجاسپ توران خدای
که دیوان بدبندی به پیشش بپای

گرفتش پند رفت و شنید پند
اگر پند نشنید ازان دو بدبند

وزو بستدی نیز هر سال باژ
چرا داد باید بها مال باژ

چو یکچند سالان برآمد برین
درختی پدید آمد اندر زمین

بایوان گشتاسپ در صحن کاخ
درختی گشن بیخ بسیار شاخ

همه برگ او پند و بارش خرد
کسی کز چنین بر خورد کی مرد

خجسته پی و نام او زردهشت
کز اهرمنی دست گیتی بشست

همی گفت با او که پیغمبرم
سوی تو خرد رهنمون آورم

جهان آفرین گفت بپذیر دین
نگه کن برین آسمان و زمین

که بی خاک و آتش برآورده ام
نگه کن بدین تابش چون کرده ام

نگر تا تواند چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار و بس

ازایدون گمانی که من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین

ز گوینده بپذیر تو دین او
بیاموز ازو راه و آیین او

خرد برگزین از جهان و سخن
نگر تا چه گوید ازان کار کن

بیاموز آیین و دین بهی
که بی دین همی خوب ناید شهی

چو بشنید ازو شاه به دین به
پذیرفت ازو راه و آیین به

برزده برادرش فرخ زریر
کجا زنده پیل آوریدی بزیر

و شاه جهان پرستش سلیح
جهان بر دل ریش او گشت تلخ

سپیران بزرگان هر کشوری
بزرگان دانا و کند آوری

همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند کشتی بدین آمدند

پدید آمد آن فره ایزدی
برفت از دل بدسگالان بدی

پر از نور مینو شد دخمها
وز آلودگی پاک گشتند تنها

پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه
فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراکندش اندر جهان موبدان
بآیین نهاد آذر گنبدان

نخست آذر مهر برزین نهاد
بکشور نگر تا چه آیین نهاد

یکی سرو آزاده را از بهشت
به پیش در آذر اندر بکشت

نشستش بدان راد پیر و بهی
که پذرفت گشتاسپ دین بهی

کو اگرد مر سرو آزاد را
چنین گستراند خرد داد او را

چو چندی برآمد برین سالیان
ببالید سرو سهی همچنان

چنان گشت آزاده سرو بلند
که بر گرد او بر نگشتی کمند

چو بالا برآورد بسیار شاخ
بگرد اندر او یکی خوب کاخ

چهارش بالا و پهنا چهل
نکرد اندرو از نه آب و گل

دو ایوان برآوردش از زر پاک
زمینش همه مشک و عنبرش خاک

برو بر نگارید جمشید را
پرستنده ماه و خورشید را

فریدونش را نیز با گاوسار
بفرمود کردن بدانجا نگار

همه آذران را بدانجا کاشت
نگر تا چنین کامگاری که داشت

چو نیکو شد آن نامور کاخ و در
بدیوارها در نشاندش گهر

بگردش یکی باره آهنین
نشست اندران گرد شاه زمین

فرستاد هر سو بکشور پیام
که چون سرو کشمر بگیتی کدام

زمینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت از اینجا بمینو برای
کنون هر که این پند من بشنود / پیاده سوی پیر و کشمر رود

بگیر این پند از نهم زردهشت / بسوی بهشت چنین مدار پشت
بنام و فر شاه ایرانیان / ببندید کستی همه بر میان

بآیین کشتی ببستن روید / بدین سایهٔ سرو بن بغنوید
سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی

پراکنده شد موبد اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
بهشتش بخوانند زان پس همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی

چراکش بخوانی نهال بهشت / که شاه کیانش بکشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته بود اختر شهریار

بشاه کیان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج بدهی بسالار چین / نه اندر خور ما بود این سخن

نباشم بدین نیز همداستان / که شاهان ما در که باستان
بترکان ندادند کس باژ و با / بدین روزگار گذشته گوا

بپذرفت گشتاسب گفتا که نیز / بفرمایش دادن باژ چیز
بس آگاه شد نره دیو از زمین / هم اندر زمان شد سوی شاه چین

بدو گفت ای شهریار جهان / جهان یکسره از کهان و مهان
بجای آورید فرمان تو / نباید کسی پیش پیکان تو

مگر پور لهراسب گشتاسب شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
بکرد آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو نوتشه کرد یاردمنی

مرا صد هزاران سوارست بیش / همه گر بخواهی بیارمت پیش
بیا تا شویم از پی کار او / بترسیم از جنگ و پیکار او

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو / فرو و اماد از گاه کیهان خدیو
از اندوه آن سست و بیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد

بکسان لشکرش را بپیش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که از ایران زمین / بشد فرهٔ ایزد پاک دین

یکی مرد آمد بدین آوری / بایران بدعوی پیغامبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم

خداوند را دیدم اندر بهشت / من این زند و استا همه زو نبشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا

پس آنگه خداوندم از بهر دین / فرستاد نزدیک شاه زمین
سپهر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه

که گشتاسب خوانندش ایرانیان / ببستش یکی کستی بر میان
برادرش زریر آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر

همه پیش این دین شوه آمدند / از آن پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند از و پیر پیر دین او / جهان پر شد از راه و آیین او

نشست اندر ایران به پیغمبری / نه کار است این یاوه و سرسری
یکی نامه باید نبشتن کنون / سوی پیر زده آن ز فرمان برون

ببایدش دادن یکی خواسته / که نیکو بود داده ناخواسته
مراو را بگفتن گزین راه زشت / بکردید پس از خدای بهشت

مرین پیر ناپاک را دور کن / برآیین ما بر یکی سور کن
گر ایدون که بپذیرد این پند ما / بساید سر و پای او بند ما

ورایدون که نپذیرد از ما سخن / کند روی تازه سوی ما کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم

بایران شویم از پی کار او / بپرسیم از جنگ و آزار او
برانیمش از پیش و خوارش کنیم / به بندیم و زنده بدارش کنیم

نامه ارجاسب بنزد گشتاسب

برین اپستا زند کرد آن چنین / دو تن نیز کردند از ایشان گزین

یکی نام او بیدرفش بزرگ / گوی پیر جادو ستنبه چو گرگ
دگر جادوی نام او نامخواست / که هرگز دلش خیر و نیکی نخواست

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر   سوی نامور خسرو دین پذیر
نخستش بنام خدای جهان   شناسنده آشکار و نهان
نبشتم یکی نامه شاهوار   جهانجوی با اندر خور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین   سزاوار گاه آن کیی با فرین
گزین جهان پور لهراسپ شاه   خداوند گیتی سزاوار گاه
ز ارجاسپ شاه سواران چین   سوار جهاندار گرد گزین
نبشت اندر آن نامه خسروی   نکو آفرینی خط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان   فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز بادو تن و جان درست   مبادا آن کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه   مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب   ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت   بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را   بیاراستی راه و آیینش را
بیفگند آیین شاهان خویش   بزرگان پیشین که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را   چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه   بدو تاج داد از میان سپاه
برآوردهٔ اورمزد مهین   نگارنده آسمان و زمین
ورا برگزید از بزرگان خویش   ز جمشید تا این مر او را ز پیش
جهان همچو کیخسرو کینه جوی   ترا پیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی   توانایی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته   بسی لشکر و گنج از خواسته
همه بود دست ای مهتر شهریار   همه مهتران مرترا دوستدار
همی تافتی در جهان یکسره   چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای   جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس   ببودی تو بی ره بدین ناسپاس
ازان پس که ایزد ترا شاه کرد   یکی بر چه دولت پراه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید   بروز سپیدم ستاره پدید
نوشتم یکی نامه دوستدار   که هم دوست بودمت و هم نیکیار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی   فریبنده را نیز منمای روی
مران بند را از میان باز کن   بشادی می روشن آغاز کن
گرایدونک این پند من بشنوی   ز من جز نبینی جز از نیکوی
زمین کشانی و ترکان چین   ترا باشد این همچو ایران زمین
ببخشم این بیکران گنجها   کش آورده ام من بدین رنجها
نکو رنگ اسپان با سیم و زر   با پستاها در نشانده گهر
غلامان و پرستنده با خواسته   نگاران با جعد پیراسته
ورایدون که نپذیری این پند من   بپایت رسد آهنین بند من
بیایم پس نامه بر چند گاه   کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان و چین   که بنگاشتان تابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشک   بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا   ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمینشان سراسر بسوزم همه   کفتان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هر چه مرد است پیر   کشان بنده کردن نیابد هژیر
وز ایشان نیابد سر و تن رها   کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم بپیش   کنمشان همه بنده شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم   ز خانت درختان ز بن بر کنم
بگفتم همه گفتنی سربسر   تو ژرف اندرین پند نامه نگر
چو اندر نوردید و کردش نشان   بدادش بدان جادوی بدنشان
بفرمودشان گفت بگرد بوید   بدیوان او باهم اندر شوید

چو او را بدیدند بر تخت و گاه / کنید از نمان خویشتن را دو باه
بر آیین شاهان نمازش برید / بتاج و کی تخت او ننگرید

چو هر دو بایستید در پیش اوی / سوی تاج تابندش ایدر روی
بگویید پیغام فرخش را / وزو گوش دارید پاسخش را

چو پاسخش را سر بسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون شوید
شد از پیش او کینه ور بیدرفش / سوی بلخ نامی کشیدند درفش

ابا یار خود خیره سر نامخواست / گرو نفکند آن نکونام را پاست
چو از شهر توران ببلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند تا پیش اوی / بر آستانه نهادند روی
چو روی بدیدند درگاه بر / چو خورشید و تیر از بر ماه بر

نمازش بردند چون بندگان / زمین کیان شاه فرخندگان
بدادندش آن نامهٔ خسروی / نوشته درو بد خط پهلوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواندان گرانمایه جاماسب را / نگاره نمون بود گشتاسپ را

بخواند آن همه موبدان پیش خویش / و استاد باورد و بنهاد پیش
بیا مهترش را گفت و موبدش را / زریر گزیده سپهبدش را

زریر سپهبد برادرش بود / وسالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بد بدان روزگار / که کودک بد اسفندیار سوار

جهان از بدی ویژه برداشتی / برزم اندرون تیره برداشتی
جهاندار گفتا بفرخ زریر / بفرخنده جاماسپ پر دلیر

که ارجاسپ شاه سواران چین / یکی نامه بنوشت زی من چنین
بایشان نمود آن سخنهای زشت / که آن شاه توران سوی ما نبشت

چه بینید گفتا بدین اندرون / بگوید کین را سرانجام چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی

من از تخمهٔ ایرج پاک زاد / وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پند آشتی

کسی کش بود نام با شد کسی / سخن گفت بایدش با هر کسی
همان چون بگفت این سخن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار

کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سر بسر
که بشنید او را بدین آوری / سپر اندر نیارد ز فرمان بری

نیاید بدرگاه فرخنده شاه / ببندد کمر پیش فرخنده گاه
بگیرد ازو راه و دین بهی / مر این دین بر او نباشد رهی

بشمشیر جان از تنش بر کنم / بپرسش را بدار برین بر کنم
سپهدار ایران که نامش زریر / بزد ده دلیری و درنده شیر

بشاه جهان گفت آزاده وار / که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را / پسند آمد آن شاه گشتاسپ را

هلا گفت برخیز و پاسخش کن / نگار بکیان فرخش کن
ز پیشش برفتند هر دو بهم / شده دل پر از کین و رخ پر دژم

نبشتند نامه زی ارجاسپ زشت / هم اندر خوران کجا او بنشت
زریر سپهبد گرفتش بدست / جهان هم گشاده بر دست بست

سوی شاه بردند و بر خواند / جهاندار گشتاسپ خیره بماند
زد انا سپهبد زریر سوار / ز جاماسپ و ز پورش اسفندیار

ببست و نوشت از بر نامه خویش / فرستاد کاررا بیاورد پیش

پاسخ ارجاسپ از گشتاسپ

بینداخت آن نامه گفتا کرید / فرستاده را زنهار راز گرید

از این خواب بیدارتان کرد کو / نگر زین سپس راه من نسپرید
اگر نیستی اندر استا و زند / که گردن نیاز دابا شهریار

شما نیز هم نامهٔ من برید / همه زنده بر دارتان کردمی
مدان تا ندانستی اگر کسپار / با آب و نجاگت نیاز آمدست

مرا نزا سوی ترک جادو نژاد / بگویید منوشت فراز آمدست




زده باد گردن خسته میان بخاک اندرون ریخته استخوان
بدین ماه آزاده و نگه خواهد صدای بپوشم بر از آهنینه قبای

بتوران زمین اندر آرم سپاه کنم پیکر گرکسپارت تباه
سخن چون بسر برد زشاه زمین سپه پس را خواند و کرد آفرین

سپردش بدو گفت بردار شان از ایران زمین و برکند ازشان
فرستاد کان سپهدار چین زپیش جهاندار شاه گزین

برفتند هردو شده خاکسار جهاندارشان رانده و کرده خوار
از ایران فرخ بخلخ شدند ولیکن بخلخ نه فرخ شدند

چو از دور دیدند ایوان شاه زده بر سر اسپ پر درفش سیاه
فرود آمدند از رخشنده ستور شکسته دل و دیدها گشته کور

بدادند نامهٔ شهریار بپاسخ نبشته زریر سوار
بسر شاه لهراسپ آستاسب شاه خداوند گیتی نگهدار گاه

وپرسش را گفت نامه نخست سراسر بخوانید بر من درست
دبیرش مر آن نامه را برگشاد بخواندش بدان شاه پیغوزاد

نبشته در آن نامهٔ شهریار پر آهنگ مردان نبرده سوار
نوشته فرستاد زی او جدای جهانش همه پیش بوده بپای

زارجاسب ترک آن بلند سترگ کجا پیکرش پیکر پیر گرگ
زده سر ز آیین و دین بهی رسیده بد و کوری و ابلهی

شنیدیم و دیدیم سخنها عجب نبودی تو مر گفتنش را ابزا
نه بشنیدنی بد نه بیهودنی نه پوشیدنی بد نه افگندنی

چنین گفته بودی که تا چند گاه سوی کشور خرم آرم سپاه
نه تا چند گاه و نه تا چند ماه که ما خود بیاییم فردا پگاه

تو مر خویشتن را میفزای رنج که ما خود گشاییم درهای گنج
بیارم ز گردان هزاران هزار همه کار دیده همه نیزه دار

همه ایرج زاده و پهلوی نه افراسیابی و نه پیغوی
همه شاه چهره همه ماه روی همه راست بالا همه راست گوی

همه از در پادشاهی و گاه همه از در گنج و باج و سپاه
جهانشان بفرسود رنج و نیاز همه شیرگیر و همه اسپ تاز

همه نیزه گردان شمشیرزن همه پاک گردان لشکرشکن
همه دین پذیرفته از شهریار همه شان ز در یاره و گوشوار

همه نیزه در دست و باره بزین نشسته همه نامشان بر نگین
چو دانند شه کوس بر پیل بست سم اسپ ایشان کند کوه پست

چو جوشن بپوشند روز نبرد ز چرخ برین بگذرانند گرد
زمین اندر و گشته چون کوه سخت سپر تیغ ایشان کند کوه لخت

از ایشان دو گرد گزیده سوار زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بپوشند آهن قبای بخورشید و ماه اندر آرند پای

چو برگردن آرند رخشنده گرز همی تابد از گرزشان فر و برز
چو ایشان بابستند پس سپاه ترا گرد باید بدیشان نگاه

بخورشید مانند با تاج و تخت همی تابد از فرشان نیکبخت
چنینم گوانند و اسپهبدان گزین و پسندیده موبدان

تو سیحون مبینا چو جیحون بمشک که من خود گشایم در گنج خشک
بروز نبرد ار بخواهد خدای برزم اندر آرم سپر زیر پای

چو سالار برگشت نامه بخواند فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه بخواه از همه پادشاهی سپاه

سواران ترکان و گردان چین برفتند هر سو بتوران زمین
همه بازخواندند لشکرش را بپر مرزداران کشورش را

برادر بد او زاد و اهرمنان یکی کهرم و آن دگر بارمان
بفرمودشان تا نبرده سوار گزیدند گردان لشکر هزار

بدادش بدو کوس و پیل و درفش بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
برایشان ببخشید سیصد هزار ز گردان گزیده نبرده سوار





در گنج بگشاد و روزی بداد ... بزد نای رویین و بنه بر نهاد
بخواند آن گهرم برادرش را ... بدو داد و یک بهر لشکرش را

یکی ترک بد نام او گرگسار ... گذشته بر و بر مره روزگار
سپه را بدو داد و اسپهبدی ... تو گفتی نداند کسی جز بدی

و غارت کنی داد بینی درفش ... بدادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر ... بذیره برفتی و را نره شیر

سپه دیده‌بان گردش و پیشرو ... درفشان کشیدند و شدش گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو ... بیامش و نپنداشت کاین خدیو

نگهدار گیتا تو باوی سپاه ... که از ما کسی باز گردد ز راه
مر آنجا که یابی همی آتش کش ... نگر تا بدان جا بجنبد ز پیش

بدیشان همی رفت با بیر خشم ... پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ ... درختان همی کند با بیخ و شاخ

در آورد لشکر با ایران زمین ... شد آن کار دل پر از آن کین
چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه ... که سالار ترکان چنین با سپاه

بیاراست زنتش از جای خویش ... خشاش لعین را فرستاد پیش
چو بشنید کو آمد و لشکرش ... ویران کند می نکو کشورش

سپهدش را گفت فردا پگاه ... بیارای پیلان بیا و بنه به گاه
سوی مرزداران نامه نوشت ... که خاقان ره را دمر دی بهشت

بیاید بیکسر بدرگاه من ... که بر مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید ... که آمد هما بجوی دشمن پدید

سپاهی بیامد بدرگاه شاه ... که چندان نبد بر زمین گیاه
ز نهر جهاندار شاه کیان ... ببستند گردان ایران میان

بدرگاه خسرو و بنهادند روی ... همه مرزداران بفرمان اوی
بیامد برین بر بسی روزگار ... که پور هزاران گزیده سوار

فراز آمده بود مر شاه را ... کی نامدار نکوخواه را
بلشکر که آمد سپه را بدید ... کسی را که شایسته تر برگزید

نشست و سکالیدش از مهر دری ... بجنبید هر گاه بر سر سری
گشاد آن در گنج بر کرده چشم ... بدادش سپه را دو پیاله درم

چو روزی بجنبید و خلعت بداد ... بزد کوس و نای و بنه بر نهاد
بفرمود بردن ز پس سپاه ... درفش همایون فرخنده شاه

سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید ... سپاهی که هرگز جهان پس ندید
ز تاریکی و گرد پای سپاه ... کسی روز روشن ندیدی براه

از آواز اسپان و بانگ خروش ... همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار بفراشته ... سپهر نیزه از ابر بگذاشته

چو پرچسته درخت از بر کوهسار ... چو بیشه نیستان بوقت بهار
ازین سان بفرمان گشتاسپ شاه ... ز کشور بکشور همی شد سپاه

چو از بلخ نامی بجیحون رسید ... سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه ... فرود آمد از اسپ و بر شد بگاه

بخواند آن گرانمایه جاماسب را ... کجا رهنمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و پشت سپاه ... چراغ بزرگان لشکر پناه

جهان پاک دین بود و تابنده جان ... که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره‌شناس و گرانمایه بود ... ابا او بدانش گرانمایه بود

بدو گفت بس شهریار جهان ... که ای دانشی مرد پاکیزه جان
چو نیست اندر جهان هیچکس ... جهاندار دانش ترا داد و بس

بباید کردن ز اختر شمار ... بگویی همه مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ ... کرا بیش خواهد بدانجا درنگ

نیامد خوش این نیز جاماسب را ... بروی دژم گفت گشتاسپ را
که من خواستی کاین بزد و داد اگر ... نداد مرا این خرد و هنر

مرا گر نبودی خرد شهریار ... نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این و نگویم شاه ... کند مر مرا شاه شاهان تباه




مگر با من از پیش پیمان کند / که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای / بدین و بنام آور پاک رای

بجان زریران گرامی سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که نه سر کزت روی دشمن کنم / نه فرمان دهم نه بدی خود کنم

تو هر چه اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه تو تازه بادا کلاه

زبده میازار و بیداز خشم / چنان دان که این کین ببیند بچشم

بازگشتن جاماسپ از حال لشکر

بدان ای هنرده گو نامجوی / چو رزم آورد روی دشمن بروی
بدانگه کجا بانگ و نعره زنند / تو گویی همی کوه را برکنند

بپیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان پیش انگاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود

وزان زخم آن گرزهای گران / چنان چون پتک و پولاد آهنگران
بکوش اندر افتد بزرگان ترک / هوا پر شد از ناله بوق و چنگ

شکسته شود چرخ و گرد و نها / ببالاید از جوششان خونها
بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته بینی پدر

نخستین کسی نامدار اردشیر / بسر شهریاران هنرده دلیر
بپیش افکند تازیان اسب خویش / بخاک افکند هر که آیدش پیش

پیاده کند ترک چندین سوار / که هر کس مر انرا نداند شمار
ولیکن بفرجام کشته شود / نکو نامش اندر نوشته شود

پس آزاده شیدسپ فرزند شاه / بکینش کند تیز اسب سیاه
دژم گردد و تیغ را برکشد / بتازد بسی اسپ و دشمن کشد

سرانجام بخشش کند خواستار / برهنه کندش آن سپر تا جدار
بیایدش انگاه فرزند من / به بسته میان و میان بند من

ابر کین شیدسپ فرزند شاه / چو رستم برآید بروی سپاه
بسی نامداران و گردان چین / که آن شیر گرد افکند بر زمین

بسی رنج بیند برزم اندرون / بگویم شه چیره وانرا که چون
درفش فروزنده کاویان / پراکنده باشند ایرانیان

گرامی بدارد بدان درفش / همان چون ببیند درفش بنفش
بیکدست شمشیر و دیگر کلاه / بدندان درفش فروزنده شاه

از ایشان همی افکند دشمنان / همی برکند جای اهرمنان
سرانجام تیرش رسد بر میان / شد آن کرد نادیده تا جاودان

پس آزاده نستوه شاه دلیر / بپیش افکند اسب چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید / شگفتی تر از کار او کس ندید

چو آمد سرانجام فیروز باز / ابر دشمنان دست کرده دراز
بیایدش آن گزیده سوار / پسر شهریار جهان نیوزار

از آهرمنان بفکند شست گرد / نماید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان بتیرش زنند / تن پهلوانش بخاک افکنند

بیاید پس آن نره شیر دلیر / نبرده سواران که نامش زریر
بپیش اندر آید گرفته کمند / نشسته بر اسفندیاری سمند

ابا جوشن زر درخشان چو ماه / بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان دشمن هزار / ببند و فرستد سوی شهریار

بهر جا که بنهاد آن شاه روی / همی اندر خون بدخواه جوی
نه ایستند آن پهلوی شاه را / بستوه آورد شاه خرگاه را

بس افکنده بیند بزرگ اردشیر / سیه گشته رخسار روشن زریر
بگرید بر وزار و گردد نژند / بر انگیزد اسفندیاری سمند

بخاقان نهد روی با چشم تیز / تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان سپندار جاسپ را / ستایش کند شاه گشتاسپ را

صف دشمنان سر بسر بر درد / ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
همیخواند آن رند زردشت را / بیزدان نهاده کیی پشت را




سرانجام گردد برو تیره بخت / بریده کنندش آن نکو تاج و تخت
نیارد شدن پیش کس دیگرین / نشیند براه وی اندر کمین
ببیند ازان ترک روئین تن او / نیارد شدن آشکارا برو
تبرگان برد باره و زین او / بخواهد ببرد از میان کین او
همی تا زند این ازان آن برین / ز خون یلان سرخ گردد زمین
برآید چو خورشید گرد سپاه / نه بیند کس از گرد تاریک راه
وزان زخم مردان که خنجر زنند / و یک بر دگر بر همی افکنند
وزان زاری و ناله خستگان / ببند اندر آیند نابستگان
بدست وی اندر فراوان سپاه / شکسته گردد از وی گریزان ز راه
ابر بیدرفش افکند اسب تیز / سپهری پر از کینه دل پرستیز
بگیرد پس آن آهنین گرز او / بتابد پس آن فره و برز او
گریزد سرانجام سالار چین / از اسفندیار آن گو با فرین
بیابان گذارد با اندک سپاه / شود شاد و پیروز و دشمن تباه
نباشد ازین یک سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
ازان پس که پرسید فرخنده شاه / ازین ژرف دریا و تاریک راه
چو شاه جهاندار بشنید راز / بران گوشه تخت جمشید باز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / نگفتش سخن پیر و خاموش گشت
چه باید مرا گفت شاهی و گاه / چو روز رمی گشت خواهد سیاه
چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانایی و لشکر و گنج و بخت
بجاماسپ گفت ار چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
نفرمایمش پیش رفتن برزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
بخوانم همه سر بسر پیش خویش / بپوشم زره شان نشانم به پیش
خردمند گفتا بشاه زمین / که ای نیک خو مهتر بافرین
که یارد شدن پیش گردان چین / که بازآورد فره و پاکدین
که داد خدایست و زین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست

بیاید یکی نام او بیدرفش / سپر نیزه دارد درفش بنفش
چو شاه کیان باز گردد ز رزم / گرفته جهان باز و گشته گرزم
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید
پس آن لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتند چون شیر و گرگ
یلان را با شد همه روی زرد / و لرزه برافتد بمردان مرد
فروغ سپر نیزه و تیر و تیغ / بتابد جهان چون ستاره ز میغ
همه گستگان جسته بریکدگر / بسر بر پدر بر پدر بر پسر
پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید بکردار گرگ
بیاید پس او فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و یزدانش یار
مر او را یکی تیغ هندی زند / برین نیمه تنش اندرون افکند
بیک حمله از جای ایشان بگسلد / چو یکبیست شان بر زمین کی هلد
ترکان نهد روی یکسر گریخته / شکسته دل و دیدها ریخته
بدان ای گزیده شه پردلان / که من هرچه گفتم نباشد جز آن
که من اینکه گفتم نگفتم مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر
ندیدم که بر شاه بنهفتمی / وگرنه من این راز کی گفتمی
ز دستش نهفتاد زرینه گرز / تو گفتی برفتش همه فر و برز
چو با خویش آمد جهان شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
که میرفت خواهند شاهان من / چراغان لهراسب و بابان من
همی رفت خواهند از پیش من / ز بن کنند این دل از ریش من
نخوانم بنبرده برادرم را / بسوزم دل پیر مادرم را
که آزادگان و جوانان من / و هر یک چنانچون تن و جان من
چگونه رسد نوک تیر خدنگ / برین آسمان بر شده کوه و سنگ
گر ایشان نباشند پیش سپاه / بسر برنهاده کیانی کلاه
تو زین خاک برخیز و شو بزمگاه / مکن فره پادشاهی تباه
مگردان دولت را تو زین پس نژند / بداد خدای جهان کن پسند





بدادش بسی پند و بنشست شاه / چو خورشید گون گشت و بنمود گاه
از اندیشهٔ دل نیامدش خواب / بزرم و نبردش گرفته شتاب
چو جاماسب گفتش شنیده دمید / بزد کوس پیل و لشکر کشید
از انجا خرامید تا رزمگاه / فرود آورید آن گزیده سپاه
فرستاد از هر سوی دیده بان / جهان چون بر آیین آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه / که شاها بنزدیکی آمد سپاه
سپاه است ای شهریار زمین / که هرگز چنین نامد از ترک و چین
سپهدار دو دیده بان برگزید / فرستاد و دو دیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر / برادرش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد گفتا بتاز / بیارای یلان و لشکر بساز
سپهبد شد و لشکرش ساز کرد / همی رزم سالار چین باز کرد
برادرش جهاندار پنجه هزار / سوار گزیده با سفندیار
بدو داد یکدست از لشکرش / که شیری دلش بود و پیلی برش
دگر دست لشکرش را انجمن / سپاهی بیاراست خوب گزین
بکرد و گرامی پسر داد سپاه / که فرزند بود و دستور شاه
و پنجه هزاران سوار دلیر / برادرش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه
چو لشکر بیاراست برشد بکوه / عنان بود و از رنج گشته ستوه
نشستش بر آن کوه تا بنگاه / همی کرد از انجا بلشکر نگاه

نبرد گشتاسپ با ارجاسپ

پس ارجاسپ شاه سوار چین / بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از خلخی صد هزار / جهان آزموده هنرده سوار
فرستادشان سوی آن بدفنش / که کوس مهین داشت و زرینه کفش
بدو داد یکدست از لشکرش / که شیری یله نامدی از برش
دگر دست را داد با گرگسار / بدادش سوار گزین صد هزار
میانگاه لشکرش را همچنین / سپاهی فرستاد خوب گزین
بدادش بدان جادوی خویش کام / کجا نام خواست هزاراش نام
خود و صد هزار از سواران گرد / نموده همه در جهان دستبرد
نگاهش همی داشت پشت سپاه / همی دید از آن کوه گشتاسپ شاه
بسر داشت یکی گرانمایه مرد / جهاندیده و دیده گرد نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم / رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
مر آن بود خود را سپهدار گرد / بر آن لشکرش سالار کرد
بآیین بپیوست هردو سپاه / همی دیدش از کوه گشتاسپ شاه
چو لشکر برابر فرود آمدند / ابر پیل بر نای رویین زدند
چو صفهای گردان برآراستند / یلان هم نبردان همی خواستند
بکردند یک تیرباران نخست / بسان تگرگ بهاران درست
نشد آفتاب از جهان ناپدید / چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب / ز پیکانهاشان درفشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
بیامد نخست آن سوار زریر / پسر شهریار جهان اردشیر
بایستاد و در پیش نیزه بدست / تو گفتی که طوس اسپهبد است
بر آن سان همی گشت گرد سپاه / نو داکه از چرخ خورشید و ماه
بیامد یکی نامور در میان / گذارنده شد بر سلیح گوان
دریغ آن نکوروی تابان چو ماه / که بارش ندید آخر دمند شاه
ز بور اندر افتاد چنبر نگون / تن شاه سوارش بیالود خون
بیامد پس آن شیرمرد او مزد / و رخسار چون لاله اندر فرزد
بپیش اندر آمد بدست اندرا / ز زهر آب داده یکی خنجرا
ز فیری بر آورد برسان شیر / که آورد خواهد کنون با زریر
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از دلیران جنگی هزار
بهنگام آن بازگشتن جنگ / که روی زمین کرده بد رنگ رنگ





بیامد یکی تیر تش اندر قفا   شدان چهره و شاهزاده قبا
دریغ او نبرده گرانمایه گرد   که نادیده باز آن پدر را بمرد
بیامد بتش مارشید سپ شاه   فروزان ز لشکر چو از چرخ ماه
یکی دیزه برنشسته چو نیل   تنگ هیچو آهن تن همچو پیل
باورد که رفت و نیزه بکاشت   چو لختی بگردید نیزه بداشت
کدامست گفتا که هم سترگ   کجا پیکرش پیکر پیل و گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم   که با گرسنه شیر دندان زنم
بنیزه بکشتند سر دو چو باد   بزد نیزه ترک را شاهزاد
ز اسپ اندر آورد و ببرید سرش   بخاک اندر افکند زرین کمرش
همی گشت بر پیش گردان چین   بسان یکی دیو بر پشت زین
یکی تیر ترکی بر و بر کشاد   شد آن چهره و شاهزاده بباد
بیامد پس پر وران سپاه   بسر تهم جاماسپ دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام   همانند پور دستان سام
یکی چرمه برنشسته سمند   بخو کام زن باره چون نوند
به پیش صف جنبان بنیاد   همی برکشید از جگر سرد باد
کدامست گفت از شما شیردل   که آید سوی نیزه دو کلپیل
کجا باشد آن جادوی خویش کام   کجا نام خواست سر ازانش نام
برفت از زمان تا برش نامخواه   تو گفتی که آهن سپید اسپ را
گرامی کوی بود با زور شیر   تیابید با او سوار دلیر
گرامی گرفت از نبرده گریغ   که زور یلان داشت و بر تیغ
میان صف دشمن اندر فتاد   پس از دامن کوه برخواست باد
سپاه از دو سو در هم آویختند   و گرد از دو لشکر برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه   وزان زخم مردان و گرد سپاه
نیقتاد از دست ایرانیان   درفش فروزنده کاویان
گرامی بدیدان درفش بنیل   که افکنده بودندش از پشت پیل
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک   بیفشاندز و خاک و بستر دپاک
جو اورا بدیدند گردان چین   که آن نامور نیزه دار گزین
از ان خاک برداشت و بسترد و برد   بگردش گرفتند مردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند   بشمشیرش آن دست بنداختند
درفش درفشان بدندان گرفت   همی زد بیک دست گرز ازامی شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار   بران گرم خاکش فکندند خوار
بیامد هم انگاه بستوه شیر   نبرده کیان زاد شاه دلیر
بکشتش بسی دشمن بی شمار   که آموخت او از پدر کارزار
سرانجام بر وی برگشت و شاد   به پیش پدر باز شد با ستاد
بیامد پس آن برگزیده سوار   بسر شهر یار جهان بنود ا
بر زیروی اندر یکی شولکی   که ناید خیان از هنر آن کی
بیامد بنزدیک آوردگاه   باواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نیزه دار   جهاندیده گرد نبرده سوار
به پیش آمدم زو دو نیزه بدست   که در پیشتان مردم مرد آمدست
سواران چین زی نبرس تاختند   و افکندنش را همی ساختند
سوار جهان نیزه دار دلیر   چو پیل ذر آگاه و چون بره شیر
بکشت از گوان جهان شصت مرد   همه پروریده بگرد و نبرد
سرانجام آمد یکی تیر چرخ   جهان آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد ازان شولک خورنگ   برفت و بمرد اینت فرجام جنگ
چو گشته شد آن خوب چهره سوار   وگردان بگردش هزاران هزار
بهر گوشه در هم آویختند   ز روی زمین گرد بر انگیختند
برآمد برین رزم کردن دو هفت   گریشان سواری زمانی نخفت
جهان شد ز بس کشتگان رزمگاه   که بروی نشایست رفتن سپاه
دو هفته برآمد برین رزمکار   که هر مان همی تیز برگشت کار
به پیش اندر آمد نبرده زریر   سمند بزرگ اندر آورده زیر

بلشکر که دشمن اندر فتاد | چو آندر گیا آتش و تیز باد
همی کشت ازیشان و می جواپنند | مرو را نه اسپا و دگر کس پدید
چو ارجاسپ دید آنکه کار و تیغ | سپه را همه کرد خوار و تباه
بدان لشکر خویش آواز داد | همیدون و خواهید از تیغ باد
سران و سواران و کردان من | بکشتش همه پاک مردان من
چه گرگی در آگاه و درنده شیر | کنون اندر آمد گزیده زریر
یکی چاره باید سگالید تا | وگرنه رده ترک مالید تا
کدامست مرد از شما نیکخواه | که آید پدید از میان سپاه
یکی ترک واری خرامد پدیش | رونده کند در جهان نام خویش
سران کز میان پای بیرون نهند | بگرداندش پاپش و گردن زنند
نگیرم ازان لشکر زینهار | سپاسش نهم زان پاسخش باز
سپارم بدو کشور خویش را | دهم من بدو دختر خویش را
ورا آمد آنگه چو شیر ژیان | گزینده زرتر آفتاب جهان
چو شیر اندر آمد و چون پیل مست | همی کشتشان و همی کرد پست
نیکنامان کان شاه زمین | دگرباره گفت ای بزرگان چین
درو زن پسیدی تیره شد | چو ارجاسپ دیدان جهان تیره شد
کدامست مرد از شما چیره دست | که بیرون شود پیش آن پیل مست
هر آنکو بدان گردکش تاز داد | مر او را ازان باره بند اندا


چو بشنیدش پس پاسخش
همیدون نداد ایچ کس پاسخش
کلاه از بر چرخ بفرازمش
ببد خیره و زرد شد آن رخش
سپه بار این سخن برایشان براند
بیامد پس آن پیدرفش سترگ
چو پاسخ نیامدش خیره بماند
بلید و سپک و جادو گرگ

بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب ‏ بپیچ و تن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش ‏ سپر کردم این جان شیرین بپیش
شوم پیش آن پیل آشفته مست ‏ گرایید و نگه یابم بر آن پیل دست
بخاک افگنم تا مگر شهریار ‏ دهد مر مرا لشکری بی شمار
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین ‏ بدادش یکی باره خویش و زین
بدو داد زوبین زهرآبدار ‏ که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاک کار ‏ سوی آن خردمند گرد سوار
جو از دور دیدش بدان سهم و خشم ‏ پر از خاک ریش و پر از گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل ‏ بزین اندرون کشته چون کوه پل
بیاراست زفتش در پیش روی ‏ ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
بینداخت زوبین زهرابدار ‏ سوی آن گزیده زریر سوار
گذارید بر خسروی جوشنش ‏ پر از خون شد آن شهریاری تنش
سوی شاه چینی داسپ و کمرش ‏ درفش و نکو افسر بر سرش
بیک زخم زو پیش افگار کرد ‏ وزان پشت اسپش نگونسار کرد
بیفتاد از اسپ نکو شهریار ‏ دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید ‏ سلیحش همه پاک بیرون کشید
سپاهش همه بانگ برداشتند ‏ درفش از بر پیل نفراشتند
چو گشتاسپ از آن کوه پیکر بدید ‏ بگرد اندرون ماه گردان ندید
کمانی برم گفت کان با من ‏ که روشن بدی زو همه انجمن
بزرده برادرم فرخ زریر ‏ که شیر ژیان آورید بزیر
فگندست آن اسپ کز تاختش ‏ بماندند گردان و زانداختش
نیامد همی بانگ شهزادگان ‏ مگر کشته شد شاه آزادگان
سوی نیز تازند با رزمگاه ‏ بنزدیکی آن درفش سیاه
بترسید کان شاه من چون بسد ‏ که از داغ او دل پر از خون بسد
بدین اندرون بود شاه جهان ‏ که آید یکی پیش ز دیدهوران
بشاه جهان گفت ماه ترا ‏ نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار ‏ سواران ترکان بکشتند زار
سپر جادوان جهان بیدرفش ‏ مر او را بیفگند و برداد درفش
جو اگاهی کشتن او رسید ‏ بشاه جهان مرگی آمد پدید
همه جامه تا پای بدرید پاک ‏ بر آن خسروی تاج پاشید خاک
همی گفت داننده گشتاسپ را ‏ چگویم مران پیر لهراسپ را
دریغ آن نکو شهزاده دریغ ‏ چو تابنده ماه اندر و شید و میغ
بسازید گلگون گشتاسپی ‏ نهید از برش زین لهراسپی
بیارا سیم جستن کینش را ‏ بسان بدر پر راه و آیینش را
جهاندیده دستور گفتش بپای ‏ بکینه شدن مر ترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز ‏ فرود آمد از اسپ گشتاسپ باز
بلشکرگهش گفت کدام است شیر ‏ که باز آورد کین فرخ زریر
پذیرفتم اندر خدای جهان ‏ پذیرفتن راستان و مهان
که هرگز میانه نهد پیش پای ‏ مر او را دهم دخترم را همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش ‏ نجنبید از ایشان کس از جای خویش
جو اگاهی آمد باسفندیار ‏ که شد کشته آن شاه نیزه گذار
بدرت از غم و بگاهد همی ‏ کنون کین او خواست خواهد همی
کو نامور دست بر دست زد ‏ چه پنهان کند نیز هنگام بد
همه ساله زین روز ترسید همی ‏ چو او را برزم اندرون دید می
که کشت آن آن پیل نستوه را ‏ که برکند آن آهنین کوه را
درفش و سر و لشکر و جای خویش ‏ برادرش را داد و خود رفت پیش
بقلب اندرون شد بجای زریر ‏ بجنگ اندر استاد چون نره شیر
به پیش اندر آمد میان را ببست ‏ گرفت آن همایون درفش بدست
برادرش پنج داشته راه ‏ همه از در تاج همتای شاه
همه بایستادند بر پیش او ‏ که لشکر شکستن بدی کیش او

بآزادگان گفت پیش سپاه
که ای نامداران و گردان شاه

نگر تا چه گویم ز من بشنوید
بدین خدای جهان بگروید

نگر تا نترسید از مرگ چیز
که کس بی زمانه نمردست نیز

اگر کشته خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار

نگر تا نپیچید بگریختن
نگر تا نترسید از آویختن

پسر نیز ما را برزم افگنید
زمانی بکوشید و مردی کنید

اگر کار بندید فرمان من
بماند درین کالبد جان من

شود نامتان در جهان بزرگ
بمیرد همه لشکر پیر گرگ

بدین اندرون بود اسفندیار
که بانگ پدرش آمد از کوهسار

که ای نامداران و گردان من
همه مر مرا چون تن و جان من

مترسید از نیزه و تیر و تیغ
که از خوی ما نیست روی گریغ

بدین خدای کو اسفندیار
بجان زریر گرامی سوار

که اکنون فرود آمد اندر بهشت
که من سوی لهراسپ ناید نشست

پذیرفته‌ام اندران شاه پر
که گر بخت نیکم بود دستگیر

که چون باز گردم ازین رزمگاه
باسفندیارم دهم تاج و گاه

سپه را همه بشوتن را دهم
وگر خسروی تاج بر سر نهم

جهان چون پدر داد شاهی ورا
دهم هم جهان پادشاهی ورا

چو اسفندیار آن گو تهمتن
خداوند او زنگ و با سهم تن

از آن کوه بشنید گفت پدر
بزاری به پیش اندر افگند سر

خرامید نیزه بدست اندرون
ز شرم پدر سر فگنده نگون

یکی دیزه بر نشسته بلند
بسان یکی دیو جسته ز بند

بدان لشکر دشمن اندر فتاد
چنان کاندر افتد بگلبرگ باد

همی گشت ازیشان همی خواست بند
ز هیبش همی مرد بیهش بدید

و نستور پور زریر سوار
ز خیمه خبر آمد از سپ دار

بخواست و بیاورد بر جای بر
نهاد از بر وی یکی زین زر

بیاراست و برگستوان برفگند
بتفراک بربسته بد یک کمند

بپوشید جوشن بر و بر نشست
خرامید پنهان و نیزه بدست

ازین سان همی راند تا رزمگاه
سوی باب گشته همی جست راه

همی تاخت و آن باره تیزگرد
همی آخت کین و همی گشت مرد

ز آزادگان هر که دیدی براه
بپرسیدی از نامدار سپاه

یکی مرد بد نام او اردشیر
سوار گرانمایه و شیرگیر

بپرسید ازو راه فرزند خورد
سوی بابکش راه بنمود گرد

فگندست گشتاسپ میان سپاه
بنزدیکی آن درفش سیاه

بدو گفت کانجا فتادست اوی
نگر بار بینیش یکبار روی

پس آن شاهزاده بر آن تیز بور
همی گشت گرد و همی کرد شور

همی تاختش تا بر او رسید
مر او را بر آن خاک کشته بدید

نبیند بد روشن چو نزدیک شد
جهان مر ورا پیش تاریک شد

برفتش دل و هوش و بر گشت زین
فگند از بر زین خویش بر زمین

همی گفتش ای ماه تابان من
چراغ دل و دیده و جان من

بدان رنج و سختی بپروردم
کنون چون برفتی بکی بسپردم

کنون گشت گیتی برافراخت نام
شدی کشته و نارسیده بکام

شوم زی برادرت فرخنده شاه
فرود ای گویم بدین جنگگاه

نشست از بر اسپ و شد تازیان
بنزدیک شه رفت زاری کنان

شه خسروان گفت کای جان باب
چرا کردهٔ دیدگان پر ز آب

کیان‌زاده گفت ای جهاندار شاه
برو کینهٔ ما بکم بازخواه

که ماندست شاهم بران خاک خشک
سیه ریش او پرورنده بمشک

چو از پور بشنید شاه این سخن
سیاهش بد زرد و روشن بدن

جهان بر جهاندار تاریک شد
تن پهلوانیش باریک شد

بیارید گفتا سیاه مرا
نبردی قبا و کلاه مرا

که امروز من از پی کین اوی
برانم ازین دشمنان خون بجوی

یکی آتش انگیزم اندر جهان
کزانجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند آن رزمگاه
ازان تیره ناوردگاه سیاه

که چینی و پیچید ار آستن
همی رفت خواهد بکین خواستن
نباشیم گفتند همداستان
که شاهنشه آن کدخدای جهان

برزم اندر آید بکین جستنا
که جوید همی ترک خود جستنا
گرانمایه دستور گفتش بکین
نباید شدن مر ترا پیش چین

نستور ده باره بر نشست
مر او را سوی رزم دشمن فرست
که آورد باز کین پدر
ازان کش تو باز آوری خوبتر

بدادش بدو اسپ بهزاد را
سپه جوشن و خود فولاد را
پسر شاه کشته میان را ببست
شبه رنگ بهزاد را بر نشست

خرامید تا رزمگاه سپاه
نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد
همی برکشید از جگر سرد باد

منم گفت نستور پور زریر
پذیره نیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش
که او دارد آن جمشیدی درفش

چو پاسخ ندادند آواز را
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از کیان لشکر بسی
پذیره نیامد مر او را کسی

وزان سوی دیگر گو اسفندیار
همی کشتشان بی مر و بی شمار
چو سالار چین دید نستور را
کیان تخمهٔ پهلوی پور را

بلشکرش گفت این که شاید بدن
که زین سان همی تیغ داند زدن
بکشت از کیان من بی شمار
مگر زنده گشت آن زریر سوار

که نزد من آمد زریر از نخست
برمیسان همی تاخت با درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین
هلا کو نبرد من آرش تو هین

بیامد هم اندر زمان بیدرفش
گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران بارهٔ خسروی
و پوشیده آن جوشن پهلوی

خرامید تا پیش نستور شاه
چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهرآبدار
که افکنده بد بر زریر سوار

بک شند مرد و نبرد و پیچی دبر
پسر جادو آن ترک و پور زریر
پس آگاه کردند ازان کارزار
پسر شاه را فرخ اسفندیار

همی تاختش تا بدیشان رسید
پسر جادو آن چون مر او را بدید
برانگیخت اسب از میان نبرد
بدانست کش بر سر افتاد مرد

بینداختش آن زهر خورده بدوی
مگر کش کند تیره رخشنده روی
نیامد برو تیغ زهرآبدار
گرفتش همان تیغ شاه سوار

زدش پهلوانی یکی بر جگر
چنان کز دگر سو برآورد سر
بدانسو ز باره درافتاد مرد
بدید آن کیان زاده کی دسپرد

فرود آمد از باره اسفندیار
سلیح زریر آن گو نامدار
ازان جادوی پیر اندر کشید
سرش را ز تن همه اندر برید

نکو رنگ بارهٔ زریری درفش
ببردش ازان بی هنر بیدرفش
سپاه کیی بانگ برداشتند
همی نعره از ابر بگذاشتند

که پیروز شد شاه و دشمن فکند
شد و بارش آورد باره سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر
سوی شاه برد آن سمند زریر

سر پیر جادوش بنهاد پیش
کشنده بکشت آنت آیین و کیش
چو باز آورید آن گرانمایه کین
بر اسب زریری برافکند زین

خرامید و شد تا باوردگاه
بسه بهره کرد آن کیانی سپاه
ازان پس یکی را بنستور داد
بسران سپهدار فرخ نژاد

دگر بهره را با برادر سپرد
بزرگان ایران و مردان گرد
سیم بهره را سوی خود بازداشت
کیان کش همه گیتی او را بداشت

چو نستور آن گرد لشکرشکن
دگر فرشادورد آن پاک تن
بهم بایستادند در پیش او
که لشکر شکستن بد و کیش او

بپیچند همان سواران زین
که گر تیغ دشمن ببرد زمین
بگردیم زنده ازین جنگ باز
نداریم ازین بدگمان جنگ باز

برین بایستادند تنگ اسپوار — بکردند و رفتند زی کارزار
جوانشان بکندند از اسپ میان — کوان و جوانان ایرانیان

بیکدیگر از جای برخواستند — جهان را بجوشن بیاراستند
از آنسو بگشتند چندان سپاه — گران تنگ شد جای آوردگاه

چنان خون همی رفت بر کوه و دشت — که سنگ آسیا با بخون در بگشت
چو ارجاسپ دید اندر آمد بپیش — ابا نامداران و مردان خویش

گو گردکش نیزه اندر نهاد — بدان گرد دیوان بخون نژاد
همی دوختشان سینها تا بپشت — چنان تا همه سرکشان را بکشت

چو دانست خاقان که بنماند بس — نیارو شدن پیش او هیچ کس
سپه چپ چنان شد که گشت کار — همی بود تا روز اندر گذشت

همانگاه اندر گریغ ایستاد — بشد روی پیش اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان — بدان بی مره لشکر چینیان

بگشتند از ایشان بهر سو بسی — نبخشودشان از بزرگان کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت — همیراز هر سوی تیغ تفت

همه شهرکانشان پیاده شدند — به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکان بینداختند — قبای نبردی برون آختند

بزاریش گفتند اگر شهریار — دهد بندگان را بجان زینهار
بدین اندر آییم و پرستش کنیم — همه آذر ازا پرستش کنیم

از آن پس که بستند چندین سوار — پرستند چون دادشان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد — گو تهمتن شاه فرخ نژاد

که ای نامداران ایرانیان — بگردید از این لشکر چینیان
که بس زار و خوار و بیچاره وار — دهید این سگان را بجان زینهار

مدارید دست از گرفتن کنون — مبندید پس رام بریزید خون
متازید و آن کشتگان مسپرید — بگردید و این چینیکان مسگزید

چو لشکر شنیدند آواز او — شنیدند از آن کشتگان باز او
بسی لشکر که خود فرود آمدند — به پیروز گشتن نبیره زدند

همه شب نخفتند از آن خرمی — که پیروزی بودشان رستمی
چو اندر سکبست آتش تیره گون — بدشت و بیابان فرو خورد خون

همی گرد آن کشتگان برگذشت — گرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار — بیاورد کاهی بر افکند خوار

فرود آمد از بارهٔ خوب رنگ — برش خود اندر زدش هر دو چنگ
همی گفت ای شاه گردان بلخ — همه زندگانی بکردیم تلخ

دریغا نگارا گوا خسروا — گزیده سوارا اسپهبد گوا
ستون منا پردهٔ کشورا — چراغ جهان فر لشکرا

بتابوت زرینش اندر نهاد — تو گفتی ز زیرا نبه خود نژاد
کیان زادگان و جوانان خویش — بتابوت زر اندر افگند پیش

بفرمود تا کشتگان بشمرند — کسی را که جنگیست بیرون برند
بگشتند برگرد آن رزمگاه — بدشت و بکوه و بیابان و راه

از ایران جوا و کشته بد سی هزار — هزار و صد و شصت و سه نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود — که از پای پیلان و تن خسته بود

وزان دیگران کشته بد صد هزار — ابا هفت صد سرکش نامدار
و خسته شده سه هزار و دو بیست — چنین جایگه تا می توانی مایست

کی نامور گرد گشتاسب شاه — سوی گاه باز آمد از رزمگاه
گزیده سپهبد هم از بامداد — بزد نای رویین سر بر نهاد

همه کشتگان را ببردند نیز — نهشتند از آن کشتگان کس بنیز

بازگشتن گشتاسب با ایران زمین

با ایران همی بازبردندشان — بدانا بزرگان سپردندشان
چو شاه جهان بازشد باز جای — بپور مهین داد فرخ همای

سپه را به اسفندیار فرخنده داد — عجم را چنین بود آیین و داد
برادش از آزادگان ده هزار — سوار جهانجوی نیزه گذار

بفرمود و گفت ای گو نیزه باز / یکی تا در شهر توران بتاز
باتیاش و خلخ یکی برگذر / بکش هرکه یابی بکین بر و بر
پدر هرچه بایست و بودش بکار / بدادش همه بی مر و بی شمار
همانگه بدستور داد آن سپاه / و شاه جهان از در تختگاه
نشست آن کئی تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و آن خواسته / سپه را همه کرد آراسته
سرانرا همه شهرها داد نیز / کسی را نهشت ایچ ناداده چیز
گرا پادشاهی سزا بد بداد / گرا بار زیبا بیست باره نهاد
چو اندر خور کارشان داد سپاه / سوی خانهاشان فرستاد باز
خرامید برگاه و باره ببست / بکاخ شهنشاه اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند / برو عود و سندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک / همه هیزم از عود و عنبرش خاک
همه کار او را باندام کرد / بپیش خان گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا برزگین بندش / بخواندند جاماسپ را موبدش
سوی کاردانانش نامه نبشت / که ما را خداوند یا نامه نبشت
شبان شده تیره مانور کرد / ابر دشمنان حمله بس زور کرد
بنفرین شد ارجاسپ و ما بافرین / چنین کرد داند جهان آفرین
چو پیروزی شاهشان بشنوید / بشارت بآذر پرستان دمید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که فرخ شد این شاه و ارجاسپ شوم
فرستاده فرستاد با خواسته / غلامان و اسپان آراسته
شه بت پرستان بدو داد سند / گزینش مداوند شاهان سند
چو پرداخته شد شاه از آن کارزار / نشست از بر گاه بر شهریار
گزینان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان بهتر نژاد
زپیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزهٔ گاوساز
نهاد بر سر کیانی کلاه / بزیر کلاهش همی تافت ماه
با ستاد در پیش او بنده وش / سپر افکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید / ز جان و جهانش دل برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو نایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و ایران تراست
کی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو برگشاد
همه کار آن نامور زو سپرد / که او را بدی پهلوی دست برد
درفشش بدو داد و گنج و سپاه / منور ببند گفت هنگام گاه
برو پای گردان زمین اندر آر / همه کشوران را بدین اندر آر
بشد تیغ زن گردکش پور شاه / بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهند و بستان در نخست / ز دریا و تا رسیه اندر گذشت
وز و دین گذارش همی خواستند / و دین بهی را بیاراستند
گذارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان همی بست کار
چو آگه شد از نیکوی دین او / گرفتند ازو دین و آیین او
تبارا بپرازگاه بنسوختند / بجای بت آذر همی سوختند
همه نامه کردند زی شهریار / که دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم کشتی و آراسته باژ / نشاید کنون زما خواست باژ
که ما راست گشتیم و این دین بهست / کنون زند زردشت زی ما فرست
چو نامهٔ شهریاران بخواند / نشست او زبرگاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامدار مهان / همی رفت بر چار گوشه جهان
بهر جا که آن شاه بنمود روی / بباید بذیره کسی پیش اوی
همه جمله او را بفرمان شدند / بدان از جهان جمله بیجان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش / گشاد از میان باز زرین کمرش
به پیروز بنشست بر تختگاه / بیاسود و بخشید خود با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد / سپاهی برون کرد مردان مرد

بدو گنج و دینار دادش بسی   خراسان بدو داد و کرسی کسی
چو یکچند گاهی برآمد برین   جهان ویژه گشته بدو پاک دین

فرستاده فرستاد نزد پدر   که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفر خدای   بکشور برافکند سایه همای

کسی را نبیز از کسی بیم نه   سپه یکسره بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت   جهان گشته آباد و هر جای کشت

سواران جهان را همی داشتند   و بر دیگران کشت می کاشتند
برین سال بوده سراسر جهان   بشهر اندرون کم شده بدسگال

یکی روز بنشست کی شهریار   برامش همی خورد با چند یار

گفتار اندر بستن اسفندیار

یکی سرکشی بود نامش گرزم   گوی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت اسفندیار را   ندانم چه شان بود آغاز کار

بهر جا که آواز او آمدی   از و زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه   رخ از درد زرد و دل از کین تباه

فراز آمد از شاهزاده سخن   نگر تا بد آهو چه افکند بن
که چون پور با شاه همسر شود   از و باب او زور بهتر شود

رهی کز خداوند سر برکشید   از اندازه برتر نباید برید
چو از راز دار این شنیدم نخست   نباید مرا این گمانی درست

جهاندار پس گفت این چیست باز   خداوند این راز که و بیچ راز
کیان شاه را گفت کای راستگوی   که این راز گفتن کنون چیست روی

شه شهریارش تهی کرد جای   فریبنده را گفت نزد من آی
بگو این همه سر بسر پیش من   نهان چیست راز بد اندیش من

گرزم بد آهوش گفت از خرد   نباید جز آن چیز کاندر خورد
ندارم من از شاه خود باز چند   وگر چه مر او را نیاید پسند

ندارم بهر گونه از شاه راز   وگر چه نخواهد ز من گفت باز
بدان ای جهاندیده کاسفندیار   بسیجد همی رزم را روی کار

بسی لشکر آمد بنزدیک اوی   همه خود سوی او نهادند روی
بر آنست اکنون که بندد ترا   نشاهی همی بد پسندد ترا

ترا چون به بست آورید و ببست   نهد این جهان را همه زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار   که او را بزرم اندرون نیست یار

چو او حلقه گرد آگند تاب   بدیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم تراست   تو به دان کنون رای و فرمان تراست

چو با شاه ایران گرزم این براند   کیی نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت   دژم گشت و از پور کینه گرفت

نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد   ابی بزم بنشست با باد سرد
از اندیشگان نامدش ایچ خواب   از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید   فروغ ستاره ببد ناپدید
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را   که دستور به بود گشتاسپ را

بدو گفت رو نزد اسفندیار   مر او را بخوان و بدو پیش من آر
بگوش که برخیز و پیش من آی   چو نامه بخوانی زمانی مپای

که کار بزرگست پیش اندرا   تو بایی همی ای مه کشورا
کنون او همی مر ترا بایدا   که بی تو همی کار بر نایدا

نبشتش یکی نامهٔ استوار   که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این مر جاماسپ را   که او پیش دیدست لهراسپ را

چو او را بهینی میان را ببند   ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته‌ای زود برخیز جای   وگر خود بپایی زمانی مپای

خردمند شد نامهٔ شاه برد   گذارید کوه و بیابان سپرد
بدین روزگار اندر اسفندیار   بدشت اندرون بود نخچیرگار

از ان دشت آواز دادش کسی   که جاماسپ را گرد چیره کسی
چو او بانگ بشنید او شد شگفت   بپیچید و خندید و اندر گرفت

پسر بود او را گرامی چهار / همه خوب روی و همه نیزه دار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش / سیم نام او آذرافروزگوش
چهارش را نام نوش آذرا / که بنهاد او گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر / ترا جاودان سبز بادت سپهر
یکی با خردمند بخرد بدشاه / نیابم همی اندرو هیچ راه
بدو گفت پور اندرین روزگار / کنون آید مرا از در شهریار
زمن خسرو آزار دارد همی / بدلش از رهی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا / چه کردی تو با کشور مهترا
شه شهریار آنش گفت ای پسر / ندانم گناهی بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم / همی در جهان آذر افروختم
جهان ویژه کردم بگرز و تیغ / چرا دارد از من دل شاه تیغ
همانا دلش دیو بفریفتست / که بر بستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود دستور شاه / همی بود تا آن پدر زرا
زباره خجسته فرود آمدند / گو و پسر هر دو پیاده شدند
بپرسید زو فرخ اسفندیار / که چون بست شاه آن گو شهریار
خردمند گفتا درست است و شاد / پسرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو بی راه کرد
خردمند را گفت اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روی کار
گرایدونکه با تو بیایم بدر / نه نیکو کند شاه با من بسر
ورایدونکه نایم بفرمان بری / برون کرده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر / نباید چنین ماند بر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانش تو پیری و بخت جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / نه از جور قهر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنین است روی / که هر چه او کند پادشاه است اوی
برین نهادند و گشتند باز / فرستاده و پور خسرو نیاز
یکی جای خوش فرود آورید / بکف بر گرفتند سرد و نبید
بپیشش همی عود می سوختند / تو گفتی همی دانش آموختند
ببودند آن شب بآسود کی / نباشد بگفتند نابود کی
دگر روز بنشست بر تخت خویش / ز لشکر بیامد فراوان به پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وزانجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاد شاه / کمر بسته و برنهاده کلاه

فرستادن گشتاسب اسفندیار را بند کردن

جو آگاه شد شه که آمد پسر / کلاه کیی بر نهاده بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش / همان زند و استا به نزدیک خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند / بس آنگه خرد و تیغ زن را بخواند
بیامد گو دست کرده بکش / به پیش پدر رفت خورشید فش
شه خسروان گفت با موبدان / بران راد مردان و اسپهبدان
جگویید گفت که آزاده اید / بپیچی همه پرورش داده اید
بگیتی کسی را که باشد پسر / بدو شاد باشد دل تاجور
بهنگام شیرش بدایه دهد / یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا شود چیره دست / بیاموردش خوردن و بر نشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سوار [illegible]ش آزمود اندر نبرد
جو آزاده زاده بمردی رسید / جهان زر که از کان بر بزدی رسید
مرادش بجوید جو جویندگان / ورا پیش گوید گویندگان
سواری شود نیک و پیروز رزم / سر انجمنها به رزم و به بزم
جو نیرو کند با سر و یال و شاخ / پدر پیر گشته نشسته بکاخ
جهان را کند یکسره زو تهی / نباشد پسر را و از تخت مهی
جهانی کند زیر دستش همی / بجز کام او بر نیارد دمی
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته در ایوان کهنان رخت

پسر را جهان و درفش و سپاه   پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بران پور همداستان   ببندید گردان چنین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر   تن باب را خوار خواهد پسر
کند با سپاهش پس آهنگ او   نهاده دلش تیز بر جنگ او
چه گویند جمله ابا این پسر   چه نیکو بود کار کرده پدر
گزینان گفتند کای شهریار   نیاید خود این هر گز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه   ازین خامتر نیست کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینک پسر   که آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن من او را بجنبی ز رزم   که گیرند عبرت همه بزم و رزم
ببندم چنانش سزاوار بس   به بندی که کس را ببستست کس
پسر گفت کای شاه آزاده خوی   مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار   نیاید خود این هر گز اندر شمار
بجای تو ای شاه گر بد بدل   گمان برده ام پس سرم بر گسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست   تراام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرما و گر خواه کش   مرا دل درستست و آهسته هش
پسر چنبر واکفت بند آورید   مر او را ببندید و زین نگذرید
به پیش آوریدند آهنگران   غل و بند و زنجیرهای گران
دران انجمن پس ز خواهش زبان   نجنباند بر شهریار جوان
ببستند او را همه دست و پای   به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار   که هر کس همی دید بگریست زار
چو کردند زنجیر در گردنش   بفرمود بسته پدر بردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر   دونده پرنده چو مرغی به پر
فراز آوریدند پیلی چو نیل   مر او را ببستند بر پشت پیل
چو بردندش از پیش فرخ پدر   دو دیده پر از آب و رخساره زر
فرستاد سوی در گنبدان   گرفته پس و پیش اسپهبدان
پراز درد بردند بر کوهسار   ستون آوریدند آهن چهار
ستونها بکرده بزرگ آهنین   سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را در آنجا ببستند سخت   ز تختش بکندند و برگشت بخت
نگهبان او کرد بس چند مرد   دل پهلوان زاده پر داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی   زمان تا زمان زار بگریستی
برآمد برین روزگاران بروی   که چنبر و سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زند و استا درست   کند موبدان را بدانجا درست

رفتن گشتاسپ به زابلستان

چو آنجا رسیدان گرانمایه شاه   پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام   سوار جهاندیده همتای سام
ابا پور دستان کی بودش پدر   ابا مهتران و ردان سپهر
به پیش آوریدند رامشگران   با آوازها بر کشیده گران
بشادی پذیره شدش با سپاه   بدان شادمان گشت فرخنده شاه
برادوش بردند مهمان خویش   همه بنده وار ایستادند پیش
ازو بند و کشتی بیاموختند   ببستند و آذر برافروختند
برآمد برین مهمانی دو سال   همی خورد گشتاسپ با پور زال
بهر جا کجا شهریاری بدند   از آن کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهان را ببست   با آیین تن پهلوان گرد بست
بزابلستان شد به پیغمبری   که نفرین کند بر بت آذری
نگشتند یکسر ز فرمان او   بهم بر نشستند پیمان او
همی گفت هر کس که آن شهریار   چرا بی گنه بست اسفندیار
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه   ببستش مران شاه را بی گناه
بزده گزینان اسفندیار   از آنجا برفتند تیمار دار
به پیش گو اسفندیار آمدند   کیان زادگان شیروار آمدند
پدر را برامش همی داشتند   زبانش تنها بنگذاشتند




بس آگاهی آمد بسالار چین
که ماه از کمان اندر آمد بکین
برآشفت خسرو باسفندیار
بزندان و بندش فرستاد خوار

خود از بلخ و زی سیستان درکشید
بیابان گذارید و جیحون برید
براول نشستست مهمان زال
برین روزگاران آمد دو سال

به بلخ اندرون بست لهراسپ شاه
بماندست از ایرانیان بی سپاه
مگر هفتصد مرد آتش پرست
همه پیش آذر برآورده دست

جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس
ازان نامداران همینست و بس
مگر پاسبانان کاخ همای
هلا زود برخیز و چندین مپای

مهان را همه خواند شاه چگل
بران جنگشان یکسره داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه
سوی نیمروز او سپردست راه

بزابل نشستست با لشکرش
سواری نه اندر همه کشورش
کنون نیست هنگام کین خواستن
نباید بسی لشکر آراستن

پسرش آن گرانمایه اسفندیار
به بند گران اندرست استوار
کدامست مرد پژوهنده باز
که پیماید این ژرف راه دراز

براند بره هیچ و بیره شود
از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادویی بود نامش ستوه
گراینده راه رفتن پژوه

منم گفت آهسته و راه جوی
چه باید همی هرچه باید بگوی
قراخانش گفتا بایران خرام
نگهبانش بنگر که کیست و کدام

پژوهنده راه بنمود راه
به بلخ گزین شد بدید از شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را
پرستنده دید او لهراسپ را

بشد همچنان پیش ارجاسپ گفت
برخ پیش او راه هامون برفت
جو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت
زاندوه دیرینه آزاد گشت

سپه را همه خواند و گفتا روید
سپاه پراکنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه
بکوه و بیابان و جای رمه

مه و باز خواندند لشکرش را
گزیده سواران کشورش را

نکوهش کردن فردوسی دقیقی را

من این زان نگفتم که تا شهریار
بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش
کنون شاه دارد بگفتار گوش

سخن چون برین گونه بایست گفت
مگو و مکن طبع با رنج جفت
چو بند زبان بینی و رنج تن
بکانی که گوهر نیابی مکن

چو طبعی نباشد چو آب روان
مبر سوی این نامهٔ خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی
به آید که ناساز خوانی نهی

یکی نامه بود از گه باستان
سخنهای آن برمنش راستان
چو جای گهر بود و منشور بود
طبایع ز کردار بد دور بود

گذشته برو سالیان شش هزار
گر ایدونکه برسنجش ناید شمار
نبردی بسوی بدی این گمان
برآندیشه گشت این دل شادمان

گرفتم بگوینده بر آفرین
که جوینده را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی
ز رزم و ز بزم از هزاران یکی

هم او بود گوینده را راهبر
که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج گنج
ز خوی بد خویش بودی برنج

ستاینده شهریاران بدی
بمدح افسر نامداران بدی
بشعر اندرون گشته سستی سخن
ازو نو نشد روزگار کهن

من این نامه فرخ گرفتم بفال
بسی رنج بردم بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده
بگاه کیان بر درخشنده

مرا این سخن بر دل آسان نبود
جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت
نشستنگه مردم نیکبخت

بجایی ندید هیچ پیدا درش
جز از نام شاهی ندید افسرش
گذر کرد خور باغ بایستی
اگر تنگ بودی نشایستی

سخن را چو بگذاشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این گنج کیست
ابوالقاسم آن شهریار جهان
کزو تازه شد تاج شاهنشهان





جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
سپهرنامه را نام او تاج گشت / بفرش دل تیره چون عاج گشت

ببخشش و رای و داد و هنر / نبد تاج را زو سزاوارتر
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چو او ندارد بیاد

ز شاهان گیتی همی بگذرد / ز نفس داستانها همی بشمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک / برزم و ببزم اندرش نیست باک

که بزم زر و که رزم تیغ / ز بخشنده هرگز ندارد دریغ
چنو شهریارا زنه آفرید / جهاندار تا گرد گیتی بدید

همیشه سپهر تختش آباد باد / وزان جان آزادگان شاد باد

تاختن کردن گهرم با ایرانیان و کشته شدن لهراسپ

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم / بطبع روان باغ بی خو کنیم
بفرمود تا گهرم تیغ زن / بر و بوم و سالار آن انجمن

که ارجاسپ را بود مهر سپهر / بخورشید تابان برآورده سپهر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز ترکان شایسته مرد هزار

از ایدر برو تا زیان تا بلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان / از آتش پرستان و اهرمنان

سپراشان ببر خانهاشان بسوز / بر ایشان شب آورد رخشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود / زبانه برآرد بچرخ کبود

اگر بند بر پای اسفندیار / بیابی سپه آوری روزگار
هم آنکه پسرش را ز تن بازکن / وزین روی گیتی برآواز کن

همه شهر ایران بکام تو گشت / تو با تیغ و دشمن بنام تو گشت
من اکنون بخلخ نجویم امان / بیایم دمادم بانگ زنان

بخوانم سپاه پراگنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت گهرم که فرمان کنم / ز فرمان تو ز آتش جان کنم

چو خورشید تیغ از میان برکشید / سپاه شب تیره شد ناپدید
بیاورد گهرم ز توران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه

چو آمد بران مرز بگشاد دست / کسی را که بد پیش آذر پرست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبان از گفتار تلخ

همه دل ز نیکی بپرداختند / بتاراج و کشتن برون تاختند
ز گهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمین گشت و با رنج همراه شد

بیزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و پاینده اوست / خداوند خورشید تابنده اوست

نگهدار دین و تن و هوش من / همان پور و جان هست و تن توش من
که من بنده بر دست ایشان تباه / نگه دار تو پشت فریادخواه

ببلخ اندرون نامداری نبود / وزان گرزداران سواری نبود
بیامد ز بازار مرد هزار / جهان چون بود بر در کارزار

ز توران سپاه اندر آمد بتنگ / بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش تا آوردگاه / بیامد سپر بر کیانی کلاه

به پیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله جادویی زان پسران / سپردی زمین را بگرز گران

همی گفت هر کس که این نامدار / نباشد مگر شیر اسفندیار
بهر سو که باره برانگیختی / همه خاک با خون برآمیختی

هر آنکس که آواز او یافتی / بتنش اندرون زهر بشکافتی
بترکان چنین گفت گهرم که جنگ / میارید با او یکایک درنگ

بکوشید و اندر میان آورید / خروشش هزبر ژیان آورید
برآمد چکاچاک و زخم تبر / خروش سواران و چاک جگر

چو لهراسپ اندر میانه بماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز تیزی و از تابش آفتاب / غمین گشت و بخت اندر آمد بخواب

جهان دیده از زخم ترکان بخست / نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار / بر او انجمن شد فراوان سوار





بکردند چاک آن گران جوشنش / به شمشیر شد پاره پاره تنش
همی پاره بر پرش بر کاشتند / چو خود از سر شاه برداشتند

رخی لعل دیدند و کافور موی / بخون لاله گون آن همه ریش روی
بماندند یکسر ازان در شگفت / که آن پیر شمشیر چون برگرفت

گراین کوه اسفندیار آمدی / سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم / همه بی کله در چرا آمدیم

بترکان چنین گفت کهرم که کار / همین بود درمان رنج درکارزار
که این نامور شیر لهراسپ است / که پورش جهاندار گشتاسپ است

جهاندار با فر یزدان بود / همه کار او رزم و میدان بود
چنین پیر کین خود پرستنده بود / دل از تاج و از تخت برکنده بود

کنون پشت گشتاسپ زو بشکنی / بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
وزانجا ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه

نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استا همی سوختند / چه پرمایه‌تر بود بر توختند

از ایرانیان بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آتش بکشتندشان / ره گبرکی بر نوشتندشان

زخونشان بمرد آتش زردهشت / ندانم همی جایشان جز بهشت
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خردمند و از بد زبانش ببند

از آخر چمان باره‌ای برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
از ایران ره سیستان برگرفت / ازان کارها مانده اندر شگفت

نخفتی ز منزل چو برداشتی / دو روزه بیک روزه بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد / بآگاهی درد لهراسپ شد

آگاه شدن گشتاسپ از آمدن لشکر و کشته شدن لهراسپ

بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ نامی چرا راندی

سپاهی بیامد ز ترکان بلخ / که شد مردم بلخ زار و زتلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است / از ایدر ترا روی برگشتن است

بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست / بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین ندارند پای

چنین گفت با شاه کین جای موی / که کار بزرگ آمدت پیش روی
شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ / بکشتند و شد بلخ زار و زتلخ

وزانجا بنوش آذر اندر شدند / ردو هیربد را همه سر زدند
زخونشان فروزنده آذر بمرد / چنین کار را خوار نتوان شمرد

ببردند پس دختران اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی خود گشسپ همای / خردمند را دل نرفتی ز جای

دگر دختر شاه به آفرید / که باد هوا هرگز او را ندید
بخواری وزارش برداشتند / بر و باره و تاج بگذاشتند

چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند / شنیده بسی پیش ایشان براند

نویسنده نامه را پیش خواند / بدل انچه بودش همه برفشاند
چو آمد نویسنده نزدیک شاه / بینداخت تاج و بپرداخت گاه

سواران برافگند بر هر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکتن سر از گل مشوئید پاک / مدانید باک از بلندی مغاک

ببردند نامه بهر کشوری / کجا بود در پادشاهی سری
چو آگاه گشتند یکسر سپاه / برفتند با گرز رومی کلاه

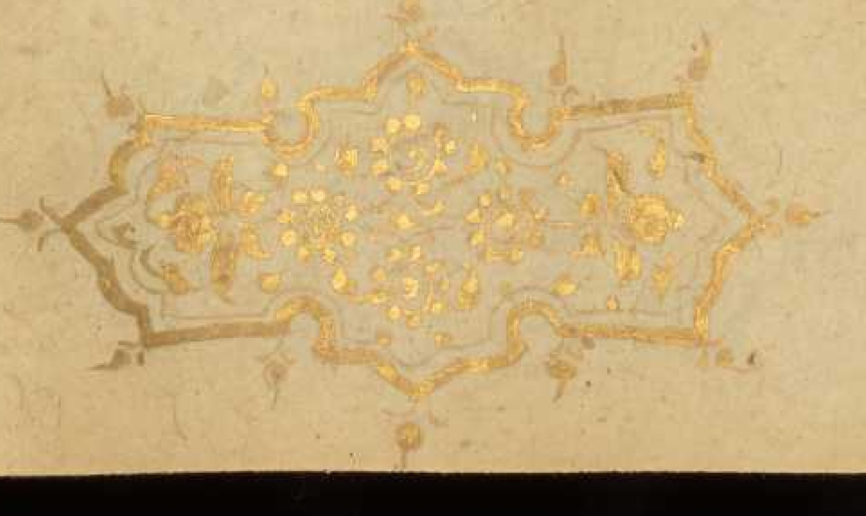
همه یکسره پیش شاه آمدند / بران نامور بارگاه آمدند
چو گشتاسپ دید آن سپه بر درش / سواران جنگ آور از کشورش

درم داد و از سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه / جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه

ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه برکشید / بجای کسی روی هامون ندید







دو لشکر چو یکجا اندر آمد ز گرد / زمین شد سیاه و هوا لاژورد
چو هر دو سپه بر کشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
ابر میسره کرد نستوه بود / کهی رزم بر جای چون کوه بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی کرد هر سو به لشکر نگاه
وزین روی کاندر سوی میمنه / بیامد پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بسر بر همی / زمین از گرانی بدرد همی
از آواز اسپان و زخم تبر / همی کوه و خارا برآورد پر
همه دشت پر بود بی تن مغاک / سپر کرزداران همه چاک چاک
درفشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان بود با دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را همی آمدی جان دریغ
سپر نیزه و گرز خم داده بود / همه دشت پر کشته افتاده بود
بسی کوفته زیر اسپ اندرون / کفن سینه شیر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو پیلان کمند افکنان
پدر را نبد بر پسر جای مهر / همی گشت زین گونه گردان سپهر
چو یکچند بگذشت زین سان سپه روز و شب / زمین بانگ اسپان و جنگ و جلب
سراسر جهان گشت آوردگاه / که از جوشن چون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت ناگاه فرشیدورد
ز کهرم مر آن شاه دل خسته شد / بجان نیز از دست او رسته شد
از ایران سواران خایش جوی / ببردند آن خسته از پیش اوی
فراوان از ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
بسر بود گشتاسپ را بیش و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بران رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
سر انجام گشتاسپ بنمود پشت / بدانگه که شد روزگارش درشت
بس اندر دو منزل همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا / بدو اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود / ازان راه گشتاسپ آگاه بود
جهاندار گشتاسپ و یکسر سپاه / سوی کوه رفتند زآوردگاه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگرد اندر آن کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چارسوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
وزان روی گشتاسپ بابا سپرد / گریزان ز ترکان و دل پر ز درد
ازان کوه بسیار آتش افروختند / بر آن چاره بر خار می سوختند
همی گشت هر مهتری بارگی / نهادند دلها به بیچارگی
که لشکر چنان گردشان بر گرفت / کسی خوش منش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / از اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دانی و پنهان ممان
که باشد بدین بد مرا دستگیر / ببایدت گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست / بدو گفت کای خسرو داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / برین گردش اختران بنگرد
بگویم بدو هر چه دانم درست / ز من راستی جوی شاها نخست
بگویم همه هر چه دانم بروی / اگر شاه دارد مرا راستگوی
بدو گفت شاه آنچه دانی بگوی / ز من جستنی آنچه باید بجوی
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوشیار
تو دانی که فرزندت اسفندیار / همی بند ساید ز بد روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند / نماند برین کوه بسیار بند
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی / که هم راست گویی و هم راستخوی
بجاماسپ گفت ای خردمند مرد / مرا هست زین کار دل پر ز درد
که او را ببستم بران رزمگاه / بگفتار بدگوی و او بیگناه

همانگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته بد سوی درمان شدم
گر او را به پیشم برین رزمگاه / بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
که یارد شدن پیش آن ارجمند / رهاند من بی گنه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / منم رفتنی کین سخن نیست خوار
بجاماسپ شاه جهاندار گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
دگر گفت گشتاسپ کای پر خرد / که جان از هنرهات رامش برد
برو بر منش ده فراوان درود / شب تیره ناگاه بگذر ز رود
چو زین جا شدی نزد آن نیکخواه / که از ما شد آزرده آن بی گناه
درودش ده از ما و خوبی نمای / بیارای گفتار و چیزی فزای
بگویش که هر کس که بیداد کرد / بشد زین جهان با دل پر ز درد
اگر من برفتم بگفت کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
چو بیداد کردیم پیچم همی / وزان کرده خویش پیچم همی
کنون گر بشویی دل از کینه پاک / بپرد دشمنان اندر آری بخاک
وگرنه شد این پادشاهی و تخت / ز بن برکنند این کیانی درخت
جوانی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من کرد کردم برنج
بر این گفته یزدان گواه منست / چو جاماسپ کو رهنمای من است
بپوشید جاماسپ توری قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای
بسر بر نهاد آن کلاه دوبر / بآیین کاین بسته کمر
یکی اسب ترکی بیاورد پیش / بران اسب آلت ز اندازه بیش
نشست از بر اسپ و آمد بزیر / که بد مرد شایسته چون نره شیر
هرانکس که او را بدیدی براه / بپرسیدی او راز توران سپاه
بآواز ترکی سخن راندی / بگفتی مر او را که برخواندیی
ندانستی او را کسی حال و کار / بگفتی بترکی سخن هوشیار
همی راند باره بکردار باد / چنین تا بیامد بر شاهزاد
خرد یافته چون در آمد بدست / شب تیره از لشکر اندر گذشت

آمدن جاماسپ بدر گنبدان

چو آمد به تنگ در گنبدان / رهانید خود را ز دست بدان
یکی پور پرمایه اسفندیار / که نوشاذرش خواندی شهریار
بران بام دز بود چشمش براه / بدان تا که آید ز توران سپاه
شود باز گوید باسفندیار / که آمد ز ایران یکی نامدار
پدر را بگوید چو بیند کسی / ببالای دز بر بیاید بسی
چو جاماسپ را دید پویان براه / بسر بر یکی مغفر توزی کلاه
چنین گفت کامد ز توران سوار / ببویم بگویم باسفندیار
فرود آمد از باره دز دوان / چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیدگاه / کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم باز گویم که گشتاسپ است / وگر کینه جویست جاماسپ است
اگر ترک باشد ببرم سرش / بخاک افکنم ناسوده برش
چنین گفت پرمایه اسفندیار / که راه گذر کم بود بی سوار
همانا که ایران یکی لشکری / سوی ما بیامد به پیغمبری
کلاهی بسر بر نهاده دو بر / ز بیم دلیران پرخاش خر
چو بشنید نوشاذر پهلوان / بیامد بران باره دز دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه / هم از باره دانست فرزند شاه
بیامد بگفت آن به فرخ پدر / که فرخنده جاماسپ آمد بدر
بفرمود تا در گشادند باز / درآمد خردمند و بردش نماز
بدادش درود پدر پیر سر / بپامی که آورده بد از پدر
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از خرد در جهان یادگار
خردمند کند آور و سرفراز / چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پای آهنست / نه مردم ترا دست آهرمنست
درود شهنشاه ایران دهی / روانش ندارد ز دل آگهی
درود از گشتاسپ آمد کنون / گر ایران همی دست شوید بخون

[illegible]

مرا بند کردند بر یکچاه | همانا که بی‌رزم فرزند شاه | چنین بود پاداش رنج مرا | بآهن بیاراست پنج مرا

[illegible]

بگشته شناسا و از موبدان
پسندیده و پاک دل بخردان

[illegible]

همه خاک دارند بالین و خشت | که دشمن از ایشان سوی پری بهشت | چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که چندین برادر بدم نامدار

همه شاد بادا رامش و من نژند — نگردد کس پس باد این مستمند
اگر من کنون کین بسیجم چه سود — گر ایشان برآورد بدخواه دود

چو جاماسپ بیژن سخنها شنود — دلش گشت زان درد پر داغ و دود
همی بود بر پای پیل از خشم — زبان بی سخن اندر آب از دو چشم

که بودت همواره از تو نبرد — چگویی کنون کار خورشید زرد
اگر بهره کرد دولت با روان — بدو گفت کای پهلوان جهان

بپیوسته بودی بازرم و بزم — پر از درد و نفرین به هنگام رزم
پر از خشم شمشیر و بیم نیش — ور ایدر برو مغفر و جوشش

دلش گشت پر خون و جان پر ز درد — چو آواز او شد و خورشید زرد
ببخشای بر چشم گریان اوی — همی زار زو بگسلد جان اوی

همی گفت زار او دلیر آوا — ملامت اسیر و دل خنجر دوا
من از خستگیهای او خسته‌ام — زبان از گرو گنج ببسته‌ام

کنون تا که از من بپرهیز بند — به همانای کاسکران آورند
که این بر چو او آشتی در نهفت — چو باز آمدش دل به جاماسپ گفت

بیاور دو جاماسپ آهنگران — ببندند ای لعل او و پیک گران
بپیچید بند بر و مسمار و غل — همان بند و بیم بکردار پل

چو شد دیر سوده بر آن ستبکی — بد شکدل ابسته از خستگی
به آهنگران گفت کاین شوم دست — ببندی و بسته به دانی شکست



همی گفت من بند آن شهریار — نگردم به پیش خردمند خوار
بیازید تن را و بر پای جست — غمین شد بپا بند کرد او درست

بیاهخت پای و بپیچید دست — همه بند و زنجیر در هم شکست
چو پیوست زنجیر بیهوش گشت — بیفتاد زان درد و بی توش گشت

ستاره شمر کان شگفتی بدید — بدان نامور آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند — ز زنجیر فرسوده تن وز بند

بیاید بدر آن گو نامدار — زخش گشته همچو گل اندر بهار
یکی جوشن خسروانی بخواست — همان جامهٔ پهلوانی بخواست

بفرمود کان بارهٔ گامزن — بیارید و آن گرز و شمشیر من
چو چشمش بران تیز رو بر فتاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

همی گفت گر من گنه کرده ام — برین سان به بند اندر آزرده ام
چکردا این گران بارهٔ بربری — چه با بیست کردن بدین لاغری

بشوئید و او را بی آهو کنید — بخوردن تنش را بنیرو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران — هر آنکس که استاد بود اندر آن

برفتند و چندی زره خواستند — سلیحش یکایک بیاراستند
چو شب شد جواهر من کینه خواه — خروشش حرس پیش خواست از بارگاه

بران باره پهلوی بر نشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشاذر و بهمن و مهرنوش — برفتند و یکسر پر از جنگ و جوش

ورا رهبر پیش جاماسپ بود — که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان باره در جوشن تن شدند — سواران جنگی بهامون شدند

سپهبد سوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفریننده و کامگار — فروزنده جان اسفندیار

تو دانی که از خون فرشیدورد — دلم گشت پر درد و چهره زرد
گر آید و نکه بپیروز گردم بجنگ — کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ

بخواهم ازو کین لهراسپ شاه — همان کین چندین سر بیگناه
برادر جهان بین من سی و هشت — که در زیر شان لعل شد خاک دشت

بذیرفتم از داور دادگر — که گر کینه بگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم — جهان از ستمکاره بی خو کنم

نبندد کسی پای من بر بساط — مگر در بیابان کنم صد رباط
نبینی که کرگس برو بگذرد — برو گور و نخچیر بی بسپرد

کنم چاه آب اندرو صد هزار — توانگر کنم مردم خویش کار
همه پر بها زا بدین آورم — سر جادوان از زمین آورم

بگفت این و برگاشت اسب از نبرد — بیامد بنزدیک فرشیدورد
ورا از بر جامه بر خفته دید — تن خسته در جامه بنهفته دید

ز دیده ببارید چندان سرشک — که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای شاه چاره جوی — ترا این گزند از که آمد بروی

کزو کین تو باز خواهم بجنگ — اگر شیر جنگیست او گر پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — ز گشتاسپم من خلیده روان

چو پای ترا او نکردی به بند — ز ترکان بما نامدی این گزند
همان شاه لهراسپ با پیر سر — همه بلخ ازو گشت زیر و زبر

ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید — ندیدست هرگز کسی نه شنید
بدو من اکنون تو خورسند باش — بگیتی درختی برومند باش

که من رفتنی ام بدیگر سرای — تو باید که باشی همیشه بجای
چو زخم زگیتی مرا یاد داد — ببخشش روان مرا شاد دار

تو بدرود باش ای جهان پهلوان — که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد — شد آن نامور شاه فرشیدورد

بزد دست بر جامه اسفندیار — همه پرنیان بر تنش گشت خار
همی گفت کای پاک برتر خدای — به نیکی تو باشی مرا رهنمای

که پیش آورم کین فرشیدورد — برانگیزم از آب و از کوه گرد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را — شکیبا کنم جان لهراسپ را

برادرش را مرده بر زین نهاد / دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
زهامون بیامد بکوه بلند / برادرش بسته بر اسب سمند

همی گفت اکنون چه سازم ترا / یکی دخمه چون فرازم ترا
نه خیرست ما را نه اسپ و نه زر / نه خشت و نه آب و نه دیوارگر

بجای درختی که بد پایه دار / نهادش بر آنجا که نامدار
برآهیخت خفتان جنگ از تنش / کفن کرد دستار و پیراهنش

وزانجا بیامد بدانجایگاه / کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی مرد از ایرانیان کشته دید / شده سنگ و ریگ از تنش ناپدید

همی زار بگریست بر کشتگان / بران تنگ دل رزم برگشتگان
بجایی کجا کشته بد پیش رزم / بچشم آمدش زرد روی گرزم

بنزدیک و اسپش افکنده بود / بران خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار / که ای مرد نادان بد روزگار

نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دشمن و دوست دانش نکوست

چرا اندیشد آنکس که دانا بود / بکاری که بر وی توانا بود
زچیزی که افتد بران ناتوان / به پیچیدنش رنجه ندارد روان

با ایران بسی جای من خواستی / تو افکندی اندر جهان کاستی
ببردی ازین پادشاهی فروغ / همی چاره جستی بگفت دروغ

برین رزم خونی که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سر اندر کشید / بانبوه گردان ترکان رسید

سپه دید بر هفت و سنگ و دشت / گر ایشان بسی آسمان چهره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون / بپهنای بر تاب تیری فزون

زکنده بصد چاره اندر گذشت / عنان را نهاده بر آن سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد / همی گشت برگرد دشت نبرد

آمدن اسفندیار نزد پدر خویش

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی کرد گشتاسپ از رزم یاد

بیفکند زایشان فراوان سپاه / وزانجایگه رفت نزدیک شاه
برآمد بران تند بالا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز

پدر داغ دل بود بر پای جست / ببوسید و بسترد رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان

زمن در دل آزار و تندی مدار / بکین خواستن هیچ کندی مدار
گرزم آن اندیش بدخواه مرد / دل من ز فرزند من تیره کرد

بدآید بمردم ز کردار بد / بد آید بروی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

که چون من شوم شاد و پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش کهی من کنم زین جهان / سپارم ترا تخت شاهنشهان

چنین پاسخش داد اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
مرا آن بود تاج و تخت و کلاه / که خشنود باشد جهاندار شاه

جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیدم افکنده‌ی گرزم
بدان مرد بدگوی گریان شدم / زدرد دل شاه بریان شدم

کنون آنچه بد بود بر ما گذشت / غم رفته نزدیک ما باد گشت
ازان پس که من تیغ را برکشم / وزین کوه پایه سر اندر کشم

نه ارجاسپ ماند نه خاقان چین / نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بد روزگار

برفتند یکسر گروها گروه / به پیش جهاندار بر برز کوه
بزرگان فرزانه خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی

چنین گفت نیک اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجر گذار
همه تیغ زهر آبگون برکشید / بکین اندر آیید و دشمن کشید

بزرگان برو خواندند آفرین / که ما را تویی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / بدیدار تو رامش جان کنیم





همه شب همی لشکر آراستند / همی جوشن و تیغ پیراستند
پدر بر پسر با فرخ اسفندیار / همی باز گفت از بد روزگار

ز خون جوانان خاشش جوی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
که بودند کشته بر آن رزمگاه / بسر بر ز خون و ز آهن کلاه

همان شب خبر نزد ارجاسب شد / که فرزند نزدیک گشتاسب شد
بره بر فراوان طلایه بکشت / کسی کو نشد کشته بنمود پشت

آگاه شدن ارجاسب از آمدن اسفندیار

غمی گشت و پرمایگان را بخواند / بسی پیش کهرم سخنها براند

که ما را چنین بود در جنگ رای / بدانگه که لشکر بیاید ز جای
همی گفت کان دیو بد را ببند / بیاریم و گیتی شود بی گزند

بگیریم پرگاه ایران زمین / بهر مرز بر ما کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد / بجنگست ما را غم و سر بباد

ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد بزرم اندرون جای او
کنون با دل شاد و پیروز بخت / بتوران خرامیم با تاج و تخت

بفرمود تا هرچه بد خواسته / ز گنج و ز اسبان آراسته
ز چیزی که از بلخ نامی ببرد / بیاورد و یکسر بکهرم سپرد

ز گوهرمش گنج پر شد چهار / بنه بر نهاد و بشد پیش بار
برفتند بر هر سوی صد هیون / به پیش اندرون نیز صد رهنمون

دلش گشت پر بیم و پر پیچ و تاب / از او دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار

بدو گفت کای شاه ترکان چین / بیک تن مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشوفته

بسر گشته و سوخته شهریار / بیاری که آمد خبر اسفندیار
هم آورد او گر بیاید منم / تن مرد جنگی بخاک افگنم

سپه را همه دل شکسته کنی / بگفتار بی جنگ خسته کنی
چو ارجاسب بشنید گفتار او / بدید آن دل و رای هشیار او

بدو گفت کای شیر پرخاشخر / ترا هست نام و نژاد و گهر
گر این را که گفتی بجای آوری / هنر با زبان رهنمای آوری

ز توران زمین بایدت پای چین / ترا بخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یک زمان نگذرم

هم اندر زمان لشکر او را سپرد / ز گیتی دو بهره مر او را شمرد
همه شب همی خلعت آراستند / همه بارهٔ پهلوان خواستند

چو خورشید زرین سپر بر گرفت / شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد مهر و چهر برنگ

ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ / جهاندار اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد بکردار دریای قار

بشد گرد نستوه پور زریر / که بگذاشتی پشت زو نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بد و لشکر آرای خویش

چو گردوی جنگی سوی میسره / بیامد چو خورشید برج بره
به پیش سپاه آمد اسفندیار / بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسار

بقلب اندرون شاه گشتاسب بود / روانش پر از کین لهراسب بود
وز آن روی ارجاسب صف بر کشید / ستاره همی روی دریا بدید

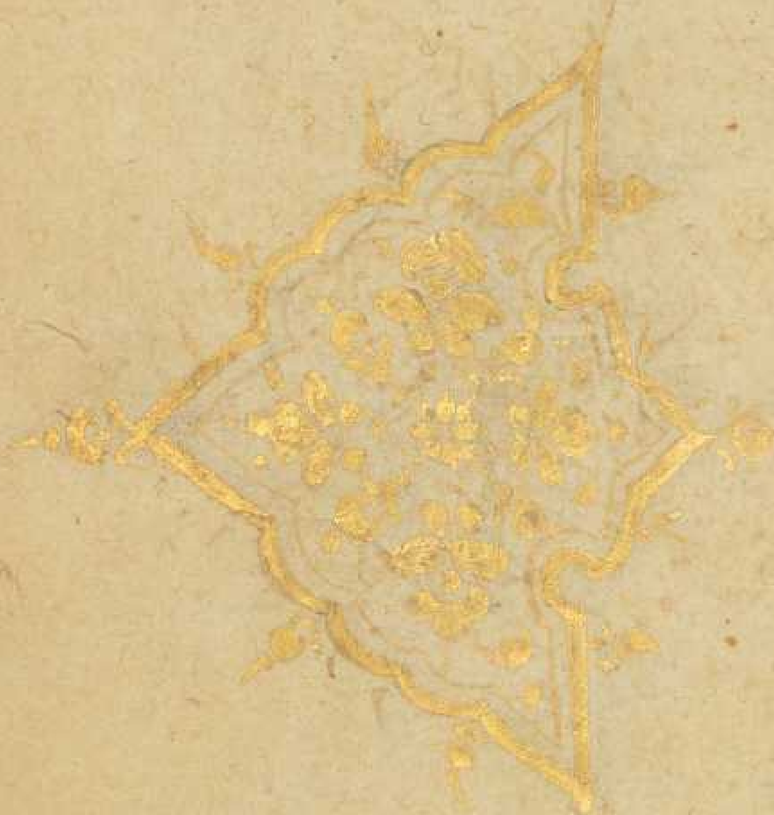
رزم اسفندیار با ارجاسب

ز بس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشت بر برنیانی درفش

شده قلب ارجاسب چون آبنوس / سوی انتیس کهرم و بوق و کوس
سوی میسره نام شاه چگل / که در جنگ از و خواستی شیر دل

برآمد ز هر دو سپه گیر و دار / بپیش اندر آمد کو اسفندیار
چو ارجاسب دیدان سپاه گران / گزیده سواران و نیزه وران

بیامد یکی تند بالا گزید / بهر سوی لشکر همی بنگرید
ازان پس بفرمود تا بار او / هیون آوریدش ده کاروان





چنین گفت با نامداران براز / که این کارزار گردد بما بر دراز
نیاید پدیدار پیروزی / درخشیدنی باد نیلوفری

خود و ویژگان بر سوی میمنست / بیازیم بر خستگی راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف / چو پیل ژیان بر لب آورد کف

همی گشت بر سان گردان سپهر / بجنگ اندرون گرزهٔ گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای آب / روانش همی در بپیچید پوست

خروش آمد و نالهٔ کرنای / برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شده / ز خنجر هوا چون ثریا شده

گران شد رکیب یل اسفندیار / بغرید با گرزهٔ گاوپار
بیفشارد بر گرز فولاد مشت / ز قلب سپه گرد سیصد بکشت

چنین گفت کز کین فرشیدورد / ز دریا برانگیزم امروز گرد
وزان پس سوی میمنه حمله برد / عنان بارهٔ تیزتک را سپرد

صد و بیست مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین کین خون نیاست / کرو شاه را دل پر از کیمیاست

عنان را بپیچید بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج / همه نامداران با تاج و گنج

چنین گفت کز کین آن سی و هشت / گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید از کرپار / چنین گفت کین لشکر بی شمار

همه کشته شد سر که جنگی بدند / به پیش صف اندر زرنگی بدند
ندانم تو خاشش چرا مانده / چنین داستانها چرا زند

ز تنها او نیز شد کرکسار / بیامد به پیش صف کارزار
بیامد کمان کیانی بجنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

چو نزدیک شد راند اندر کمان / بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
ز زین اندر آویخت اسفندیار / بدان تا کمانی برد کرپار

که آن تیر بگذشت بر جوشنش / نجست آن کیانی بر و جوشنش
یکی تیغ الماس گون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید

بترسید اسفندیار از گزند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار / بینداخت بر گردن گرکسار

به بند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر افگند تاری تنش
دو دستش از پس ببست چو سنگ / گره زد بگردنش بر پالهنگ

بلشکرگه آوردش از پیش صف / کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه / بدست همایون بزرین کلاه

چنین گفت کین را ببر ده سرای / به بند و بکشتن مکن هیچ رای
کنون تا کرا بر دهد کردگار / که پیروز گردد بدین کارزار

برو بین دژم رهنمونی کند / که پیش سمندم زبونی کند
وزانجایگه شد باوردگاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه

برانگیختند آتش کارزار / هوا تیره گون شد ز گرد سوار
چو ارجاسپ پیکار زانگونه دید / ز غم پست گشت و دلش ناامید

بجنگ آوران گفت کهرم کجاست / درفشش سیه دید اسپ درست
همان تیغ زن گشت و شیرگیر / که بگذاشتی بر سر کوه تیر

بارجاسپ گفتند کاسفندیار / برزم اندرون بود با کرپار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / نهان ماند آن گرگ پیکر درفش

غمین شد دل ارجاسپ را زان شگفت / هیون خواست و راه بیابان گرفت
خود و ویژگان بر سوی میمنست / برفتند و اسپان گرفته بدست

سپه را بر آن رزمگه بر بماند / خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی بر آمد ز اسفندیار / بلرزید ز آواز او دشت و غار

بایرانیان گفت کین شیر جنگ / مدار خیره گرفته بجنگ
بنام از دل و خون دشمن کنید / ز تورانیان کوه قارن کنید

بیفشار دران لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا / بکشتی بخون گر بدی آسیا

همه دشت پای و سر و پشت بود ‌ بریده سر و تیغ در مشت بود
سواران جنگی همی تاختند ‌ کالا گرفتن بپرداختند

چو ترکان شنیدند کرجاسپ رفت ‌ همی پوستشان تن از غم بکفت
کسی را که بد باره بگریختند ‌ وگر تیغ و جوشن فرو ریختند

براری بر اسفندیار آمدند ‌ همه دیده چون جویبار آمدند
برایشان ببخشود زورآزمای ‌ ازان پس نیفکند کس را ز پای

زخون تنها دل پرآزار کرد ‌ سپهری را برایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه ‌ پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه

زخون در کفش خنجر افسرده بود ‌ که روی کفش چون پیاز زده بود
بشستند شمشیر و کفش ز شیر ‌ کشیدند بیرون ز خفتانش تیر

بآب اندر آمد سر و تن بشست ‌ جهانجوی شادان دل و تن درست
یکی جامه سوگواران بخواست ‌ بیامد بر داور داد راست

نیایش همی کرد خود با پدر ‌ بران آفریننده داد و کرد
یکی مقنعه بر سرش بزدان پاک ‌ همی بود پیشش با درد و باک

بهشتم بجای آمد اسفندیار ‌ بیامد بدرگاه او گرپار
ز شیرین روان دل شده ناامید ‌ تن از بیم لرزان چو از باد بید

بدو گفت شاها تو از خون من ‌ ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیش بپای ‌ همیشه به نیکی ترا رهنمای

بهر بد که اندر زبونی کنم ‌ برو بین ذرت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای ‌ بزد مجمانش بر پرده سرای

بلشکر که آمد که ارجاسپ بود ‌ که ریزنده خون لهراسپ بود
ببخشید ازان بر که خواسته ‌ سوار و پیاده شد آراسته

پیران اسیران که آورده بود ‌ بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود
ازان پس بیامد بپرده سرای ‌ ز هر گونه انداخت با شاه رای

زلهراسپ و زرین و فرشید ورد ‌ وزان نامداران روز نبرد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند ‌ تویی شاد با نام و اخترت بلند

خنک آنکه بر کینه که کشته شد ‌ نه در جنگ ترکان سرش گشته شد
چو بر تخت بینند ما را نشست ‌ چه گوید کسی کو بود زیر دست

بگیریم بر بن ننگ نازنده ام ‌ نغز اندرون آتش افکنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند ‌ که گر تو بتوران شوی بی‌گزند

بمردی شوی در دم اژدها ‌ کنی خواهر از ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی ‌ همان گنج بی رنج و تخت مهی

مرا جایگاه پرستش بسست ‌ نه فرزند من زند یکر پرست
چنین پاسخ آورد اسفندیار ‌ که بی تو مبیناد کس روزگار

به پیش پدر من یکی بنده ام ‌ روان را بفرمانش آکنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش ‌ نخواهم سر تخت و فرمان خویش

شوم باز جویم ز ارجاسپ کین ‌ نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران را ز بند ‌ به بخت جهاندار شاه بلند

برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت ‌ که با تو روان و خرد باد جفت
بر فتنت یزدان پناه تو باد ‌ بباز آمدن تخت گاه تو باد

بخواند از زمان لشکر از هر سوی ‌ بجایی که بد موبدی یا گوی
گزین کرد زیشان ده و دو هزار ‌ سواران مرد افکن کارزار

برشان ببخشید گنج و درم ‌ نکرد ایچ کس را ز بخشش دژم
ببخشید گنجی باسفندیار ‌ یکی تاج پر گوهر شاهوار

خروشی برآمد ز درگاه شاه ‌ که اسپ سواران شاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده سرای ‌ درفشی کجا پیکر او همای

برفتن نهادند زان پس سپاه ‌ شد از گرد خورشید تابان سیاه

گفتار اندر داستان روین دژ و [illegible]

از ایوان به دشت آمد اسفندیار ‌ سپاهی بدید از در کارزار
کنون زین سپس هفتخوان آورم ‌ سخنهای نغز و جوان آورم

پر از کین و داد و پر از رای و بزم
پر از جنگ و جوشن پر از مهر و رزم

اگر بخت یکباره یاری کند
برین طبع من کامکاری کند

بگویم به تایید محمود شاه
بر و فر و آن خسروانی کلاه

که شاه جهان جاودان زنده باد
بزرگان گیتی ورا بنده باد

چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
بیاراست روی زمین را بمهر

به برج حمل تاج بر سر نهاد
وز و خاور و باختر گشت شاد

پر از غلغل رعد شد کوهسار
پر از نرگس و لاله شد جویبار

ز لاله فریب و ز نرگس نهیب
ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب

بر آتش دل ابر و پر آب چشم
خروشش مغانی و پرتاب و خشم

چو آتش نماید بپالاید آب
از آواز او سر برآرد ز خواب

چو بیدار گردی جهان را ببین
که دیباست گر نقش مانی چنین

چو رخشنده گردد جهان آفتاب
رخ نرگس و لاله بینی پر آب

بخندد بگوید که ای شوخ چشم
ز عشق تو گریم نه از درد و خشم

نخندد زمین تا نگرید هوا
هوا را بخوانم کف پادشا

که باران آن در بهاران بود
نه چون همت شهریاران بود

بخورشید ماند همی دست شاه
چو اندر حمل بر فرازد کلاه

اگر گنج پیش آید ار خاک مشک
اگر آب دریا و گر گرد خشک

ندارد همی روشنا بیش باز
ز درویش و ز شاه گردن فراز

کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
چنین است همواره و پارسا

دریغش نیاید بخشیدن تاج
نه آرام گیرد بر وز رنج

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
سر سرکشان را بچنگ آورد

بدانکس که گردن نهد گنج خویش
ببخشد نیندیشد از رنج خویش

جهان را جهاندار محمود باد
وزو بخشش و داد موجود باد

ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر
نگر تا چه گوید ازو یاد گیر

آغاز داستان

سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان راند از هفتخوان

ز رویین دژ و کار اسفندیار
ز راه و ز آموزش گرگسار

چنین گفت چون بامد از بلخ
روان و زبان پر ز گفتار تلخ

همی راند تا پیش آمد دو راه
سراپرده و خیمه زد با سپاه

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

برفتند گردان لشکر همه
نشستند بر خوان شاه رمه

یکی جام زرین بکف برگرفت
ز گشتاسپ آنگه سخن درگرفت

از آن پس بفرمود تا گرگسار
شود داغ دل پیش اسفندیار

بفرمود تا جام زرین چهار
دمادم ببردند بر گرگسار

از آن پس بدو گفت کای تیره بخت
رسانم ترا من بتاج و بتخت

گرانمایه که هر چار پر سیم راست
بگویی همه مرز توران پر است

چو پیروز گردم سپارم ترا
بخورشید تابان برآرم ترا

بیازارم از آنکه پیوند تست
هم از آنکه پیوند فرزند تست

و گر هیچ گردی بگرد دروغ
نگیرد بر من دروغت فروغ

میانت بخنجر کنم بر دو نیم
دل انجمن گردد از تو به بیم

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار

ز من بشنود شاه هر گفت راست
توان کن که از یادهی پر است

بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست
که آن مرز از بوم ایران جداست

بدو گفت راهست و فرسنگ چند
کدامست با بیم یابی گزند

سپه چند باشد همیشه بروی
ز بالای دژ هرچه دانی بگوی

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای شیردل نامور شهریار

دو راهست از ایدر بر آنجا رسال
که از جایب خوانندش بیگار سال

یکی در سه ماه و دگر در دو ماه
سپه را همی راند باید براه

یکی راه آبست و خرگاه و شهر
گذر بر بزرگان قرکان دو بهر

دگر آنکه راهش بود در دو ماه
بر آن ره خورش تنگ یابد سپاه

پر از شیر و گرگست و نر اژدها / که از چنگشان کس نیابد رها
فریبنده جادو و گرگ و شیر / فروبست و هم اژدهای دلیر
یکی را ز دریا برآرد بماه / یکی را نگون اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چو رویین دژ آید پدید / نه در دید از آن سان کسی نه شنید
سپر باره برتر از ابر سیاه / بدان در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود و آب روان / که از دیدنش خیره گردد روان
بگشتی برو بگذرد شهریار / چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار / ز هامون نیایدش چیزی بکار
هم اندر دژش کشتمند و گیا / درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست / بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار / که از هفتخوان هرگرای شهریار
بزور و بآواز نگذشت کس / مگر گرز تن خویش کردست بس
بدو نامور گفت اگر با منی / به پیشی [illegible] بزور اهرمنی
به پیشم چه گویی چه پیدا نخست / که نامد ز کردار او راه جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور مرد در کارزار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ / نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
دو دندان بکردار پیل ژیان / بر و یال فربه و لاغر میان
بسان گوزنان بسر بر سرو / همی رزم شیران کنند آرزو
بفرمود تا همچنانش ببند / بخرگاه بردند ناسودمند

خوان اول و کشتن گرگان را

بیاراست خرم یکی رزمگاه / بسر بر نظاره بر آن جشنگاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز / هوا بر زمین نیز بگشاد راز
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفت خوان رخ بتوران نهاد / همیرفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیک منزل رسید / ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار / همی پیچم از گفته گرگسار
منم پیش رو گر بمن بد رسید / بدین کهتران بد نباید رسید
بیامد بپوشید خفتان جنگ / به بست از بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ / چو گرگ آن سرافراز پیل سترگ
بدیدند گرگان بر و یال اوی / میان یلی جنگ و کوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی / دو پیل سرافراز و جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
باهرمنان تیر باران گرفت / بتندی کمان سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند پست / نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روشن دل اسفندیار / بدید آنکه او پست گشت و خوار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / عنان را گران کرد و سپر در کشید
سراسر بشمشیر بر کرد چاک / گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
فرود آمد از نامور بارگی / بیزدان نمود آن زبیچارگی
پراژنگ رخ سوی خسرو رسید / دلی پر ز درد و سپری برگرد
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو کردی تن پیل را خاک جای / تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
چو آمد سپاه و پشوتن فراز / بدیدند یل را بجای نماز
بماندند زان کار گردان شگفت / سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیل مست / که جاوید بادا دل و تیغ و دست
ابی تو همی فر شاهی مباد / بزرگی و رسم سپاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای / برابر کشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهره گرگسار / ز گردان جنگی و اسفندیار




یکی خوان زرین بیاراستند   خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا پیش او آمدی   ببردند لرزان و پر آب روی

سه جام میش داد و پرسش گرفت   که اکنون چگویی چه پیش شگفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای نامور شیر دل شهریار

دگر منزلت شیر باشد بجنگ   که با جنگ او بر نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر   بنزد دگر چند باشد دلیر

بخندید روشن دل اسفندیار   بدو گفت کای ترک ناسازگار
تو فردا به پیسی که با نره شیر   چگونه شوم من بجنگش دلیر

چو تاریک شد شب بفرمود شاه   از آنجایگه برگرفتند راه
شب تیره لشکر همی راندند   بر او بر همی آفرین خواندند

خوان دوم کشتن شیران

چو خورشید از آن چادر لاجورد   یکی مطرفی زد ز دیبای زرد

سپهبد بجایی دلیران رسید   بهامون برخاش شیران رسید
بشوتن بفرمود تا رفت پیش   ورا پندها داد از اندازه بیش

بدو گفت کین لشکر سرفراز   سپردم ترا من شدم رزم ساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد   دل شیر ماده پر از بیم شد

چو جنبش برآشفت و آمد دلیر   یکی تیغ زد بر سر نره شیر
بر یک اندر افکند غلطان سرش   ز خون لعل شد دست و چنگ و برش

بآب اندر آمد سر و تن بشست   بکند از جگر پاک نزد آن نخست
چنین گفت کای روشن رای پاک   بدین چستم تو کردی دراز بلاک

هم اندر زمان لشکر آنجا رسید   بشوتن بر و یال شیران بدید
باسفندیار آفرین خواندند   ورا نامدار زمین خواندند

وز آنجا بیامد دلیل رهنمای   بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان با خورشهای نغز   بیاورد سالار پاکیزه مغز

بفرمود تا پیش او گرگسار   بیامد بد اندیش و بد روزگار
سه جام می لعل فامش بداد   جوانمرد از جام می گشت شاد

بدو گفت کای مرد بدبخت خوار   چه دانی ز فردا چه داری بیار
چنین گفت کای شاه برتر منش   ز تو دور باد آید بد کنش

جوانش به پیکار بشتافتی   چنین هم بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش   نجستی بی بخت بیدار خویش

از آید چو فردا بمنزل رسی   یکی کار پیشست زین یک بسی
یکی اژدها پیشت آید دژم   که ماهی بر آرد ز دریا بدم

همی آتش افروزد از کام اوی   یکی کوه خاراست اندام اوی
از این راه اگر بازگردی رواست   روانت برین پند من گواست

دریغت نیاید همی خویشتن   سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان   ببندت همی برد خواهم کشان

به پیسی چنین تیز چنگ اژدها   ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند   ببرد از چوب گران آورند

یکی نغز گردون چوبین بساخت   بگرد اندرش تیغها بر نشاخت
بسر بر یکی گرد صندوق نغز   بیاراست آن درگر پاک مغز

بصندوق در مرد دیهیم جوی   دو اسپ گرانمایه بست اندر اوی
نشست از بر آن صندوق شناس   زمانی همی راند اسپان براه

زره دار با خنجر کابلی   بسر بر نهاده کلاه کیی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته   جهانجوی زین رنج پرداخته

جهان گشت چون روی زنگی سیاه   ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر شولک اسفندیار   برفت از بر لشکر نامدار

خوان سیم کشتن اژدها

دگر روز چون گشت روشن جهان   درفش شب تیره شد در نهان

بشوتن بیامد سوی نامجوی   بسی پند با او درستی پیش اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد   سپه را بفرخ بشوتن سپرد



بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسپ گرانمایه بسته بدوی / سوی اژدها شیر بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسپ جنگی بدید
ز جا اندر آمد چو کوه سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / بیزدان پناهید و دم درکشید
همی جست اسپ از گزندش رها / بدم درکشید اسپ را اژدها
دهن باز کرده چو کوه سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه
فرو برد گردون و اسپان بهم / بصندوق در گشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریا همی اژدها خون فشاند
نه بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
ز گردون و آن تیغها شد غمی / برون اندر آورد لختی کمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک
ازان دود برنده بیهوش گشت / بیفتاد و بی مغز و بی توش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان / بنزدیک آن نامدار جهان
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا ایچ بهر
ازان خاک برداشت شد سوی آب / چو مردی که بیهش گردد ز خواب
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک / همی گشت پیچان و گریان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین / همه پیش دادار پیروز بین
نهادند و گفتند کای کردگار / تویی پاک و بی عیب پروردگار
ازان کار پردرد شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همه خیمها گردش اندر براه
می و رود و بر خوان و میخواره خواست / بیاد جهاندار برپای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی ز جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت ای بدتن بیوفا / به پیش این دمان سنج نر اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج و تیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود / به پیشت زن جادو آرد درود
کجا دید زین پیش لشکر بسی / نگر دست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / بروز جوانی مشو پیش دام
به پیروزی اژدها باز گرد / نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوم روی / ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
که من پای زن جادوان آن کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادده یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفروخت زرین کلاه

خوان چهارم و کشتن زن جادو

چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را همی بر پشوتن سپرد / یکی جام زرین برابر ببرد
یکی ساخته نیز طنبور خواست / همی زیر و بم پیش آمدش سور و خواب
همی شد برین سان یل اسفندیار / چو شیر ژیان آگه در مرغزار
یکی بیشه دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب / بهر جای بر چشمه چون گلاب

فرود آمد از بارگی چون سزید / زمینش به لب چشمه برگزید
یکی جام زرین به کف بر نهاد / چو داد اسپ گرمی و دلش گشاد

سپهدار طنبور در بر گرفت / سرایید و ناله اندر گرفت
همی گفت بداختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار

نبیند جز از شیر و نر اژدها / ز دام بلاها نیابد رها
نیابد همی از جهان بهره / بدیدار فرخ پری چهره

بیابم ز یزدان همی کام دل / مرا کرد باید چهره و دلگسل
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تا پای موی

زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام / ابا جامه و رود و پر کرده جام

پر آژنگ روی و بی آیین و زشت / بران تیرگی جادو نهانی نشست
بسان یکی ترک شد خوبروی / چو دیبای چینی بر از مشک و بوی

بیامد بنزدیک اسفندیار / نشست از بر سبزه و جویبار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود برتر کشید

چنین گفت کای دادگر یک خدای / بکوه و بیابان تویی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره / بتن بهره زو مرا بهره

مرا آفریننده داد و راد / دل پاک و جان پرستنده داد
یکی جام پر باده مشک بوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی

یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان کرده از جادو آژیر داشت
ببازوش در بسته بد زردهشت / که از بهر شه آورده بد از بهشت

بدان آهن از جان اسفندیار / نبردی گمانی به بد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش / بر آنسان که نیرو ببرد از تنش

زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند

بیارای زانسان که هستی برخت / بشمشیر آرم کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف و رویی سیاه

یکی تیز خنجر بزد بر سرش / مبادا که بینی سر و پابرش
چو جادو بمرد آسمان تیره شد / بر آنسان که چشم اندر آن خیره شد

یکی باد و گردی برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد

پشوتن بیامد همی با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه گرگ و نه جادو نه شیر و پلنگ

بگیتی بمانا دل سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار

جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
بران بیشه اندر سراپرده زد / نهادند خوانی چنان چون سزد

بدرخیم فرمود پس شهریار / که آرید بدبخت را بسته زار
ببردند پیش یل اسفندیار / چو دیدار او دید پس نامدار

سه جام می خسروانیش داد / بدو گرگسارا ز می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سر جادو و بیشه بین از درخت

تو گفتی که لشکر بدریا برد / سر خویش را بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت / کزین جادو اندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / گراینده تر باش و بیدارتر

یکی کوه بینی سر اندر هوا / بران بر یکی مرغ فرمان روا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی

اگر پیل بیند برآرد ببر / بدریا نهنگ و بخشکی هژبر
نبیند ز برداشتن هیچ رنج / تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج

دو بچه است با او ببالای او / همه رای پیوسته با رای او
چو او بر هوا رفت گسترد پر / ندارد زمین توش و خورشید فر

اگر بازگردی بی سودمند ... نیازی بسیمرغ و کوه بلند
سپهبد بخندید و گفت ای شگفت ... به پیکان بدوزم من او را دو کفت

ببرم بشمشیر هندی تنش ... بخاک اندر آرم ز بالا سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت ... دل جادو از پشت او بکشت

چو خورشید تابان بر آمد ز کوه ... همه برنشستند با او گروه
سخنهای سیمرغ در پی برفت ... پی جنگجویان پی چهر بر گرفت

فروغ زمین ز آسمان تازه کرد ... در و دشت دیگر اندازه کرد
عماری اسب و گردون و صندوق و تیغ ... سپه را بسالار لشکر سپرد

یکی کوه دید او سر اندر هوا ... [illegible]
[illegible] ... همی رفت چون باد و فرمان روا

بران بارهٔ بر اسپ و گردون نشست ... روانه بر آن دشت اندر گشت
همی آمدش اندر نهان خاری ... سر کاری عقاب باران وشدنها

چو خورشید بر زد روشن بماه ... ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه
بپشت لشکر و گردون بدید ... چو سیمرغ ز ان یک صندوق دید

بران بد که گردون بگیرد بچنگ ... بر آنسان که نخجیر گیرد پلنگ
بران تیغها زد دو پا و دو پر ... نماند ایچ سیمرغ را زور و فر


بچنگ و بمنقار چندی طپید
چو تنگ اندر آمد فرو آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان
خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان ناپدید اند از جایگاه
که از سایه شان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ زان تیغها گشت سست
بخوناب صندوق و گردون بشست

ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
زره در بر و تیغ هندی به چنگ / چه زور آورد مرغ پیش نهنگ

همی زد بر و تیغ تا پاره شد / جهان چاره گر مرغ بیچاره شد
بیامد به پیش خداوند ماه / که او داد بر هر بدی دستگاه

چنین گفت کای داور کارگر / خداوند پاکی و زور و هنر
تو بردی پی جادو از جای باز / تو بودی برین نیکیم رهنمای

هم آنگه خروش آمد از کرّنای / بشوتن بیاورد پرده سرای
به پیش پدر در سپاه و پسر / بزرگان ایران و تاج و کمر

بنزدیک اسفندیار آمدند / همه مهتران با نثار آمدند
از آن کشته کس روی هامون ندید / جز اندام جنگ آور و خون ندید

زمین کوه تا کوه پر پر بود / ز پرّش همه دشت پر فر بود
بدیدند پر خون تن شاه را / کجا خیره کردی برخ ماه را

بسی آفرین خواندش سروران / سواران جنگی و کندآوران
شنید این سخن در زمان گرگسار / که پیروز شد نامور شهریار

تنش گشت لرزان و رخساره زرد / همی رفت گریان و دل پر ز درد
غمین گشت و زان کارش آمد شگفت / ز پیکارش اندیشه اندر گرفت

سراپرده زد شهریار جوان / بگردش دلیران روشن روان
زمین را بدیبا بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند

از آن پس بفرمود تا گرگسار / بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمادم نبید / می سرخ و جام از گل شنبلید

بدو گفت کای بدتن بدگمان / نگه کن برین کردگار جهان
نه سیمرغ پیدا و نه شیر و گرگ / نه آن نرّ جنگ اژدهای بزرگ

بمنزلگه اکنون در این بار شور / بود آب و جای گیاه و ستور
بآواز گفت آن زمان گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار

اگر باز گردی نباشد شگفت / ز بخت تو اندازه اندر گرفت
ترا یار بود ایزد نیک بخت / ببار آمد آن خسروانی درخت

یکی کار پیشست فردا که مرد / نیندیشد از زور کار نبرد
نه گرز و کمان یار آید نه تیغ / نه بیند ره جنگ و راه گریغ

ببالای یک نیزه برف آیدت / برنج اندر آن کار شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار / ببرف اندر ای فرخ اسفندیار

اگر باز گردی نباشد شگفت / ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی / بتندی و بدرایی و بدخویی

مرا این درستست کز باد سخت / بریزد بران مرز بار درخت
از آن پس که اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی

همه ریگ تفتست با خاک شخ / برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بینی بجایی یکی قطره آب / زمینش همی جوشد از آفتاب

نه بر خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرگس تیز پر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا / زمینش روان ریگ چون توتیا

برانی برین گونه فرسنگ چل / نه با اسپ تاو و نه با مرد دل
وز آنجا بروئین دز آید سپاه / نه بینی یکی نامور جایگاه

زمینش بکام نیاز اندرست / سپر پاره با مه براز اندرست
نشد بامش از ابر بارنده تر / که بد نامش از تیغ برنده تر

ز بیرون بیاید خورش چارپای / ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار / بیاید گردان خنجرگذار

نشیند صد سال گرد اندرش / همی تیرباران کنند از برش
فراوان بمانیست و بیکر همان / چو حلقه است بر در سپهبد کمان

چو ایرانیان این بد از گرگسار / شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاده مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد

اگر گرگسار این سخنها که گفت / چنین است این خود نماند نهفت
برین جایگه [illegible] را آمدیم / نفرسودن ترک را آمدیم

چنین راه دشوار بگذاشتی … بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران شاهان گرد … چنین رنجها بر نیارد شمرد

که پیش تو آمد برین هفتخوان … برین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروزگر بازگردی ز راه … بدل شاد و خرم شوی نزد شاه

براه دگر گر شوی کینه ساز … همه سه شهریاران ببندت نماز
برینسان که گوید کسی کرکسیا … تن خویش را خوار مایه مدار

ازین پس که پیروز گشتیم و شاد … نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن … شد آن تازه رویش ز گردان کهن

شما گفت زایران ببند آمدید … نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و پند شاه … کمرهای زرین و تخت و کلاه

کجا آن همه عهد و سوگند و پند … بیزدان و اختر سو و مهند
که اکنون چنین سست شد پایتان … بره بر پراگنده شد رایتان

کنون بازگردید پیروز و شاد … مرا کار جز رزم جستن مباد
بگفتار این دیو ناسازگار … چنین سیر گشتند از کارزار

اگر جنگ کردم مرا بود رنج … شما را ندیدم که بپسود رنج
از ایران نخواهم برین مرز کس … سپهبد برادر مرا یار بس

جهاندار پیروز و یار من است … سپر آختن اندر کنار من است
بمردی نیاید کسی همرهم … اگر جان ستانم اگر جان دهم

بدشمن نمانم همه هرچه هست … ز مردی و پیروزی و زور دست
نیاید هم بدگمان آگهی … ازین نامور فر شاهنشهی

که با دد چه کردم بدیشان ز زور … بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم … بدیدند چهره ورا پر ز خشم

برفتند پوزش کنان نزد شاه … که گر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما … بدین بود تا بود پیمان ما

ز بهر تن شاه غمخواره ایم … نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
زما تا بود زنده یک نامدار … نپیچیم یک تن سر از کارزار

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن … بپیچید ازان گفتهای کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت … که هرگز نماند هنر در نهفت

گرایید و نکه کردیم پیروزگر … ز رنج گذشته بیامد بسر
نگردد فرامش بدل رنجتان … نماند تهی بی‌گمان گنجتان

همی رای زد تا جهان شد خنک … برفت از بر کوه باد سبک
برآمد ز درگاه شیپور و نای … سپه برگرفتند یکسر ز جای

بکردار آتش همی راندند … جهان آفرین را همی خواندند

خوان ششم و باریدن برف

سپیده چو از کوه سر برکشید … شب آنجا درشعر در سر کشید
چو خورشید تابان نهان کرد روی … همی رفت چون بس شتاب اوی

بمنزل رسیدند آن سپاه گران … همه گرزداران و نیزه وران
یکی مرغزار دلفروز بود … دلفروز و زیبا گیتی افروز بود

سراپرده و خیمه فرمود کی … بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه … برآمد که شد نامور زان ستوه

جهان یکسره گشت چون پر زاغ … نداشت کس باز هامون ز راغ
ببارید ازان ابر تاریک برف … زمینی پر از برف و بادی شگرف

همه لشکر آتش برافروختند … شب و روز هیزم همی سوختند
زمانی همی کرد آن برف سخت … ازان تابش و آتش لخت لخت

سه روز و سه شب را بر اینسان گذشت … دم باد زاندازه اندر گذشت
هوا پود گشت ابر چون تار شد … سپهدار ازان کار بی‌کار شد

بآواز پیش پشوتن بگفت … که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها … کنون زور کردن نیارد بها

همه پیش یزدان نیایش کنید … بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز من بگذرد … ازین پس کسی مان بکس نشمرد

بشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود مر نیکوی رهنمای
نیایش ز اندازه بگذاشتند / همه در زمان دست برداشتند
همانگه برآمد یکی باد خوش / برد ابر و روی هوا گشت کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشته تر / ز سرما کسی را نبد پای و پر
هم آنجا ببودند کردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانها نیکو براند
چنین گفت کایدر بمانید بار / مدارید جز آلت کارزار
هرانکس که هستند پرهنگ و هش / که باشد ورا ما چیده بار کش
به پنجاه آب و خورش بر نهید / دگر آلت لشکرش بر نهید
فزونی هم اندر بمانید بار / مگر آنچه باید بران کارزار
چهل مست فرسنگ کش آب نیست / کنون گاه آسایش و خواب نیست
بنیروی یزدان ما هست دست / بدان بدکنش مردم بت پرست
چو نومید گردد ز یزدان کسی / ازو نیک بختی نیابد بسی
ازان در یکایک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید
چو خور چادر زرد بر سر کشید / بید باختر چون گل شنبلید
بنه برنهادند کردان همه / برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت زان تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت ز آواز اسفندیار / بیامد فرستاده ای گرگسار
تو گفتی برین منزلت آب هست / همان جای آرامش و خواب هست
کنون راه پیمان چه خواست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ کز ایدر ستور / نیابد مگر چشمهٔ آب شور
دگر چشمهٔ آب یابی بخور / گران آب مرغ و دد ابر آبشخور
چنین گفت سالار گرگسار / یکی راه بر ساختم کینه دار
ز گفتار او تیز لشکر براند / جهاندار زنگی دمش را بخواند
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / به پیش اندر آمد خروش جلب
بخندید بر بارکه شاه نو / ز دم سپه رفت تا پیش رو
سپهبد ابر چون پیش لشکر کشید / یکی ژرف دریا نبد بن پدید
هیونان که بودند بر کاروان / بجا پیش رو داشتی ساروان
همی پیش رو غرقه گشت اندر آب / سپهبد بزد چنگ هم در شتاب
گرفتش دوان برکشیدش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسا رزنند / شود داغ دل پیش بابای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار / گرفتار در دست اسفندیار
نگفتی که ایدر نیابی تو آب / بسوزد ترا آتش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه / مرا روشنا نیست چون هور و ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند / نخواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو ماند زان ترک و ننمود خشم
بدو گفت کای گم خرد گرگسار / چو پیروز کردم من این کارزار
برو بر درشتی سپهبد کنم / مبادا که هرگز تو بد کنم
همه پادشاهی ترا ایدر است / چو با ما کنی در سخن راه راست
نیازارم از آنکه فرزند نیست / همانا که از دوده پیوند نیست
چو بشنید گفتار او گرگسار / پرامید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاها کی گیتی نشست / ز گفتار خامت نگشت ایچ دست
گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن بما راه راست
نمایی بما راه دریا کنون / بپرد که بینکی بوی رهنمون
بدو گفت با آهن آزادگیر / نیابد گذر بر دو پیکان تیر
سپهبد فرو ماند اندر شگفت / هم اندر زمان بند از او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار / بیامد هیونی گرفته مهار




سپهبد بفرمود تا مشک آب
چو آمد بخشکی سپاه و بنه
بنزدیک روئین دژ آمد سپاه
بفرمود با جوشن و خود گبر
بدو گفت کاکنون گذشتی ز بد
چو گهرم که از خون تن شسته درد
سپر افشان بیرم بکین نیا
سپر اسپر جگرشان بدو رزم تیر
دل گرگسار اندر آن تنگ شد
همه از اختران بد بجان تو باد
ز گفتار او تیره شد نامدار
بدریا فکندنش هم اندر زمان
ببالا برآمد بدز بنگرید
ز بالا فرود آمد اسفندیار
بپرسید و گفت این دژ نامدار
که بالا و پهنای دز را ببین
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند
اگر در ببندد بصد سال شاه
نیازش نیاید بچیز و بکس
وزانجا بیامد بپرده سرای
بدو گفت جنگی چنین دز بجنگ
تو اندر شب و روز بیدار باش
گرانبوه دشمن نترسد بجنگ
چو با زارگانی برین دز شوم
تو بی دیده بان و طلایه مباش

بریزند پر آب بر ماهتاب

کشتن اسفندیار گرگسار را

جهان شد که و شنپک ده ماند راه
ببردند با تیغ پیش هژبر
ز تو خوبی و راستی گفتن سزد
دل لشکری گرد پرخون و درد
پدید آرم از هر دری کیمیا
بیارم زن و کودکانشان اسیر
روان و زبانش پر آژنگ شد
بریده بخنجر میان تو باد
برآشفت با تنگدل گرگسار
خور ماهیان شد تن بدگمان
دو ترک اندر آن دشت پوینده
بجنگ اندرون نیزه گذار را
چه جایست و چندست روی سوار
دری سوی ایران دری سوی چین
بفرمان و رایش سر افکنده اند
خورش هست چندانکه باید سپاه
خورش هست و مردان فریاد رس
ز بیگانه پردخت کردند جای
بسیار فراوان نیاید بجنگ
سپه را ز دشمن نگهدار باش
بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
نگویم که شیر جهان پهلوم
ز هر دانشی پیشت آیم بپا

بدریا پس کشتی شد بارگی
سپه جنگجویان بخوردن نشست
گشاده بفرمود تا گرگسار
چو از تن ببرم سر ارجاسپ را
دگر اندر ایوان که پیر گشت ور
همه کورشان کام شیران کنم
ترا شاد خواهیم کردن ز رزم
بدو گفت تا چند گویی چنین
بخاک اندر افکنده بر خون تنت
یکی تیغ هندی بزد بر سرش
وزانجا که باره رابر نشست
همی رفت پیش اندرون چار سپه
بنیزه از اسپان جدا کرد شان
ز ارجاسپ چندی سخن راندند
بدو اندرون تیغ زن سی هزار
خورش هست چندانکه اندازه نیست
وگر خواهد از چین و ماچین سوار
بگفتند و او تیغ هندی بدست
بشوتن شد نزد اسفندیار
مگر خوار گیرم تن خویش را
تن آنکه شود بی گمان ارجمند
بجایی فریب و بجایی نهیب
فراز آورم چاره از هر دری
اگر دیده بان و دو پیشند و ور

سپاه اندر آمد بیکبارگی
بد میسره راست با میمنه
پرستنده شد جام باده بدست
بیامد به پیش یل اسفندیار
درفشان کنم جان لهراسپ را
بگشت از دلیران ما سی و هشت
بکام دلیران ایران کنم
بگوی آنچه داری تو از بیش و کم
که بر تو مبادا بداد آفرین
زمین بستر و گور پیراهنت
ز تارک بدو نیم شد تا برش
بهندی میان یلی را ببست
سگالی که گیرند آهنگ تو
پیاده ببالا برآورد شان
همه دفتر از بر بخواندند
سواران گردنکش نامدار
بجوشد درون بار اگر تازه نیست
بیاید برش نامور صد هزار
دو گردنکش سپاه دیگر آن کشت
سخن رفت هرگونه از کارزار
یکی چاره سازم بد اندیش را
سزاوار شاهی و بخت بلند
گهی در فراز و گهی در نشیب
بخوانم ز هر دانشی دفتری
شب آتش چو خورشید گیتی فروز






چنین دان که این کار کرد منست / نه از چارهٔ هم نبرد منست
سپه را بیارای و ز ایدر بران / زره‌دار با خود و گرز گران

درفش من از دور بر پای کن / سپه را بقلب اندرون جای کن
بران تیز با گرزهٔ گاوسار / چنان کن که خواندت اسفندیار

وز انجایگه پاروان را بخواند / به پیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیاور سپرافراز با رنگ و بوی

ازو ده شتر بار دینار کن / دگر پنج دینار چین بار کن
دگر پنج هر گونه گوهر گران / یکی تاج زرین و تخت گران

بیاورد صندوق هشتاد و هفت / همه بند صندوق‌ها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید / کز ایشان نهانش نیامد پدید

تنی شصت از نامداران او / سپرافراز و خنجرگذاران او
بفرمود تا بر سر کاروان / بوند آن گرانمایگان ساروان

بپای اندرون کفش و در تن گلیم / بباراندرون گوهر و زر و سیم
سپهبد بدر روی بنهاد تفت / بکردار بازارگانان برفت

همی راند تا نامور کاروان / یلان سپرافراز چون ساربان

خوان هفتم و رفتن اسفندیار بروئین دژ بحیلت ارجاسپ

چو نزدیک دژ شد فرود او ز پیش / بدید آن دل و رای هشیار خویش
چو بانگ درای آمد از کاروان / همی رفت پیش اندرون ساروان

بدژ نامداران خبر یافتند / فراوان بگفتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان / درم کان فروشد بدینارگان

بزرگان دژ پیش باز آمدند / خریدار و گوهر فراز آمدند
بپرسید هر یک ز بالا و بار / گزین بارها چیست کاید بکار

چنین داد پاسخ که بار نخست / تن شاه باید که بینم درست
توانا بهی خویش پیدا کنم / چو فرمان دهد دیده دریا کنم

شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی جام پر گوهر شاهوار / ز دینار چندی ز بهر نثار

دو اسپ و یکی تخته دیبای چین / که از دیگران کرده بود آن گزین
بران جام پوشیده تای حریر / حریر از بر و زیر مشک و عبیر

بنزدیک ارجاسپ شد چاره‌جوی / بدیبا بیاراسته رنگ و بوی
چو دیدش فرو ریخت و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت

یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بخرم بایران برم / دگر سوی دشت دلیران برم

یکی کاروانی شتر با منست / ز پوشیدنی جامه‌ها هست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی / فروشنده‌ام هم خریدار جوی

به بیرون دژ بار بگذاشتم / جهان در پناه تو پنداشتم
اگر شاه بیند که این کاروان / بدروازهٔ دژ شد پاروان

ببخت تو از هر بد ایمن شوم / بدین سایهٔ مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار / ز هر بد تن خویش آزاد دار

نیازارد از دست کس تو زمین / همان گر گرایی بما چین و چین
بفرمود پس تا سرای فراخ / بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ

بروئین دژ اندر مر او را دهند / همه بارش از دشت برتر نهند
بسازد بران کلبه بازارگاه / همی داردش ایمن اندر پناه

برفتند و صندوق‌ها را به پشت / کشیدند با بار اشتر بپشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت

کشنده بدو گفت ما موس خویش / نهادیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه برساخت اسفندیار / بیاراست همچون گل اندر بهار

ز هر سو فراوان خریدار خاست / بران کلبه بر تیز بازار خاست
ببود آن شب و بامداد پگاه / از ایوان دوان شد بنزدیک شاه

ز دینار و از مشک و دیبا به تخت / همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین / بارجاسپ بر چند کرد آفرین




چنین گفت کین مایه ور کاروان / همی راند باید بسیار روان
بدان اندرون نامور گوهرست / که شاه سرافراز را درخورست
بگویید بگنجور تا خواسته / ببندید همه کلبه آراسته
اگر هیچ شایسته بیند بگنج / بیارد همانا ندارد برنج
پذیرفتن از شهریار زمین / ز بازارگان پرسش و آفرین
بخندید ارجاسپ بنواختش / گرانمایه تر پایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خرّاد نام / جهانجوی و پیروز و بیدارکام
بخرّاد گفت ای رد رادمرد / بهرچ همی کرد پوزش بکرد
ز دربان نباید ترا باز خواست / بنزد من ای انکهی گفت پیداست
ازان پس بپرسیدش از رنج راه / ز ایران و توران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من بار و بنج / کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار / بایران خبر بود و از گرگسار
چنین داد پاسخ که ای نیک خوی / سخن راند زین هر کسی بازوی
یکی گفت کاسفندیار از پدر / برآزار گشتست و پیچیده سر
دگر گفت کر دردان کشتگان / سپه کرد و شد بره هفتخوان
که رزم آزماید بتوران زمین / بخواهد همی زارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن
هرآنکس که آید سوی هفتخوان / ورا اهرمن خوان مردم مخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد / بیامد از ایوان ارجاسپ شاد
در کلبه نامور باز کرد / ز بازارگان در پرآواز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت / همی هر کسی چشم بدر اندوخت
ز دینارگان یک درم بستدی / همی ایمن آن این بر زدی
چو خورشید تابان بگنبد گذشت / خریدار بازار او درگذشت
دو خواهرش رفتند زایوان اوی / غریوان و بر کتفها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند / دو دیده بر و خونکنار آمدند
چو آن نامور روی ایشان بدید / دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ را بزیر گلیم
برفتند هر دو بنزدیک اوی / زخون برنهاده برخ بر دو جوی
بخواهش گرفتند بیچارگان / ازان نامور مرد بازارگان
چنین گفت مهتر که ای با روان / نخست از کجا رانده کاروان
که روز روشنان تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد

آمدن خواهران نزد اسفندیار

از ایران و گشتاسپ و اسفندیار / چه آگاهی است ای گو نامدار
برهنیان دو دخت کی پادشا / اسیریم بر دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش / پدر شادمان و زشب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشد تنش را کفن
بگریم چندی بخونین سرشک / تو باشی برین درد ما را پزشک
گر آگاهی است هست از شهر ما / برین بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزیر گلیم / که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه آن کس بگیتی ازو کرد یاد
ز گشتاسپ آن مرد بیدادگر / مبیناد چون او کلاه و کمر
نبینید کاید فرو شنده‌ام / ز بهر خور خویش کوشنده‌ام
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمدش باز جای
چو خواهر بدانست آواز او / بپوشید بر خویشتن راز او
جهان داغ دل پیش او در بماند / سرشک از دو دیده برخ برفشاند
همه جامه چاک و دو پاش بخاک / ز ارجاسپ جانش پر از بیم و باک
بدانست جنگی او زبالا و رای / که او را همی بازداند همای
سبک روی بگشاد دیده پر آب / پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان مانده اندر شگفت / ز شرم گشت و لب را بدندان گرفت
بر ایشان چنین گفت کین روز چند / بدارید هردو لبان را ببند






من ایدر نه از بهر جنگ آمدم
برنج از پی نام و ننگ آمدم

کسی را که دختر بود دلکش
پسر در غم و شاه در خوب جش

پدر آسمان باد و مادر زمین
نخوانم برین روزگار آفرین

پس از کلب برخواست مرد جوان
بنزدیک ارجاسپ آمد دوان

چنین گفت کای شاه فرخنده باش
جهاندار و تا جاودان زنده باش

یکی ژرف دریا درین راه بود
که بازارگان زان نه آگاه بود

ز دریا برآمد یکی تند باد
که ملاح گفت این ندانیم یاد

بکشتی همه زار و گریان شدیم
ز جان و تن خویش بریان شدیم

بپذیرفتم از دادگر یک خدای
که گر یابم از موج دریا رهای

یکی بزم سازم بهر کشوری
که باشند زان کشور اندر پری

بخواهند بخشم کم و بیش را
گرامی کنم مرد درویش را

اگر شاه ما را گرامی کند
برین خواهش امروز نامی کند

ز لشکر سرافراز و گردان که اند
بنزدیک شاه جهان ارجمند

چنین ساختستیم که مهمان کنیم
برین خواهش آرایش جان کنیم

چو ارجاسپ بشنید ازان شاد شد
سر مرد دانا پر از باد شد

بفرمود کان کو گرامی تر است
بدین لشکر امروز نامی تر است

بایوان خراد مهمان شوید
وگر می بود پاک پستان شوید

بدو گفت شاها ردا بخردا
جهاندار و بر موبدان موبدا

مرا خانه تنگست و کاخ بلند
برین بارهٔ دژ شویم ارجمند

در مهر ماه آتش کنیم
دل نامداران بی غش کنیم

بدو گفت ازان راه رو کت هواست
بکاخ اندرون میزبان با نبیت

بیامد دمان پهلوان شادکام
فراوان برآورد هیزم ببام

بکشتند اسبان و چندی بره
کشیدند بر بام زرنکیسه

ز هیزم که بر بارهٔ دژ کشید
شد از دود روی هوا ناپدید

می آورد و چون هر چه بد خورده شد
گسارنده می ورا برده شد

همه نامداران برفتند مست
ز مستی یکی شاخ نرگس بدست

شب آمد یکی آتشی برفروخت
که نقش زمین و آسمان زان بسوخت

چو از دیده که دیده بان بنگرید
بشب آتش و روز بر دود دید

بجایی که بد شادمان بازگشت
تو گفتی که با باد انباز گشت

چو از راه نزد بشوتن رسید
بگفت آنچه از آتش و دود دید

بشوتن بدو گفت کز پیل و شیر
تبیل و نفیر و سپت مرد دلیر

که چشم بدان آتش و دود باد
همه روزگاران او سور باد

بر زنای رویین و پیه چشم
برآمد ز در نالهٔ گاو دم

ز هامون سوی دژ بیامد سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون
همی از جگرشان بجوشید خون

بدژ چون خبر شد که آمد سپاه
جهان نیست پیدا ز گرد سپاه

همه دربراز نام اسفندیار
درخت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
ببالید بر جنگ و بسیار جنگ

بفرمود تا کهرم شیرگیر
برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر

بترخان چنین گفت کای سرفراز
برو نیز با لشکر رزمساز

بر نامداران زده هزار
همه رزمجویان خنجرگذار

نگه کن که آن جنگجویان کیند
ازین تاختن ساختن بر چه اند

سرافراز ترخان بیامد دوان
برین روی دریا یکی ترجمان

سپه دید با جوشن و ساز جنگ
درفشی سپه پیکر او پلنگ

سپه کش بشوتن بقلب اندرون
سپاهی همه دست شسته بخون

بجنگ اندرون گرز اسفندیار
بزیر اندرون بارهٔ نامدار

جز اسفندیار کهرم را نماند
کس او را بجز شاه ایران نماند

سپه میمنه میسره برکشید
چنان شد که کس روز روشن ندید

ز زخم سنانهای الماس گون
تو گفتی همی بارد از ابر خون

بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی
هر آنکس که بد کرد و پرخاشجوی

بشد پیش نوشاد تیغ زن / همی جست پرخاش آن انجمن
بیامد سپرافراز ترخان برش / که از تن بخاک اندر آرد سرش
چو نوشاد را او را ابا مون بد / بزد دست و تیغ از میان برکشید
کمرگاه ترخان بدو نیم کرد / دل کهرم از درد پربیم کرد
جهان هم بقلب سپه حمله کرد / بزرگش یکی بود با مرد خرد
بر ایشان دو لشکر بهم برشکست / ز تیر و ز پیکان همی بر گسست
سپرافراز کهرم بسوی در برفت / گریزان و لشکر همه رفت تفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر / که ای نامور شاه خورشیدفر
از ایران سپاهی بیامد بزرگ / به پیش اندرون نامدار سترگ
سپرافراز اسفندیار است و بس / برین در نیامد جز او هیچکس
همان نیزهٔ جنگ دارد بجنگ / که در گنبدان دژ تو دیدی بجنگ
غمین شد دل ارجاسپ زین سخن / که نو شد دگرباره کین کهن
بزرگان همه گفت بیرون شوید / ز در یک پره سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید / خروش هژبر ژیان آورید
یکی زنده زیشان نمانید نیز / کسی زنده زیشان مجویید نیز
همه لشکر از در براه آمدند / جگرخسته و کینه‌خواه آمدند
چو تاریک‌تر شد شب اسفندیار / بپوشید نو جامهٔ کارزار
سپربند صندوقها برگشاد / یکی تا بران خستگان چیست باد
کباب و می آورد و نوشیدنی / همه جامهٔ رزم و پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را بجام / می آورد و گشتند زان شادکام
چنین گفت کامشب شبی بلاست / اگر نام گیرم زنم ایدر رواست
بکوشید و پیکار مردان کنید / پناه از بلاها بیزدان کنید
ازان پس بلا را بسه بهر کرد / هرآنکس که جستند ننگ و نبرد
یکی بهره زیشان میان حصار / که پیدا زند با هر کسی کارزار
دگر بهره تا بر در دژ شوند / ز پیکار و خون زمین نغنوند
سیم بهره را گفت کز سرکشان / نباید که یابند زان کس نشان
که بودند با او ز می دوش مست / سر انشان بخنجر ببرید پست
خود و بیست مرد از دلیران گرد / بشد نیز و دیگر بدیشان سپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر / زره دار غران بکردار شیر
چو زخم خروش آمد از در سرای / دوان پیش آزادگان شد همای
ابا خواهر خویش به‌آفرید / بخون مژه کرد رخ ناپدید
چو آمد [illegible] اندر اسفندیار / دو پوشیده را دید چون نوبهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد / گرایید و پوشید برسان گرد
برانجا که بازارگاه من است / بسی زر و سیم است و دیبا و گاه
مباشید با من بدین رزمگاه / اگر سر دهم گر ستانم کلاه
یکی تیغ هندی بباید بدست / هرآنکس که دید از دلیران گذشت
همه بارگاهش چنان شد که راه / نبود اندران نامور بارگاه
ز بس خسته و کشته و کوفته / زمین همچو دریا برآشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد / ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بجوشید ارجاسپ از خوابگاه / بپوشید خفتان و رومی کلاه
بدست اندرش خنجر آبگون / دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
بجست از در کاخ اسفندیار / بدست اندرش تیغ زهرابدار
بدو گفت کز مرد بازارگان / بیابی کنون تیغ دینارگان

رزم اسفندیار با ارجاسپ و کشته شدن ارجاسپ

یکی هدیه آمدت لهراسپی / نهاده بر و مهر گشتاسپی
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار / بدست اندرش نیزهٔ کارزار
بکینه بسی تیر و خنجر زدند / گهی بر میان گاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست / ندیدند بر تنش جایی درست
ز پا اندر آمد تن پهلوار / جدا کرد دستش ز تن اسفندیار
چو شد کشته ارجاسپ آزرده جان / خروشی برآمد ز کاخ زنان

چنین است کردار گردنده دهر — کهی نوش یابیم ازو گاه زهر

چه بندی دل اندر سرای سپنج — چو دانی که ایدر نمانی مرنج

چو روئین از ارجاسپ اسفندیار — سمند اندر آورد از ایوان بار

بفرمود تا شمع افروختند — بهر سوی ایوان همی سوختند

بایوان نبودش کسی هم نبرد — در گنج و دینار او مهر کرد

وز آنجایگه رفت نامی ببرد — شبستان او را بانجام برد

بایوان سوی آخور و برنشست — کهی تیغ هندی گرفته بدست

ازان تازی اسپان گزین کرد بیست — بفرمود تا برنهادند زین

ز درگاه ارجاسپ بیرون براند — همان خواهر از راه ایشان بماند

گزیده سواران ابا او ببرد — برفتند از آنجا صد و شصت مرد

وز ایرانیان نامور مرد چند — بدو ماند با پاوه ارجمند

چو بشنفت زیدر ببیرون شوم — خود و نامداران بهامون شوم

بپیمود بر آن پاکی انجمن — مرانکه که آید گمانشان که من

بکیتا با تک اسپ من انگیخت — بترکان بر و در به بند بریخت

نو دیده باید که از دیده گاه — که نوشد سر تاج گشتاسپ شاه

چو آنبوه کرد و بدو بدر سپاه — گریزان و برگشته از رزمگاه



به پیروزی از باره کاخ پس — بدارید از بابک نیزه‌داران پس
پسر شاه ترکان از آن دیدگاه — ببیند اجت باید به پیش سپاه
بیامد ز در با صد و شصت مرد — خروشان و جوشان بشبت نبرد
چو نزد سپاه پشوتن رسید — بر و نامدار آفرین گسترید

[illegible]

سپاهش همه مانده زو در شگفت
که مرد جوان این دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت ساجین نشست
سپه پاس از نهیب تیره اندر شب

همی پاسبان خیره شد سخت سخت
که گشتاسپ شاه است و پیروز بخت
چو ترکان شنیدند ز ایشان خروش
نهادند یکسر با آواز گوش

دل کهرم از پاسبان خیره شد
روانش از آواز او تیره شد
چو بشنید با اندریمان بگفت
که تیره شب آواز چون بنهفت

چگویی که امشب چه شاید بدن
بباید همه داستان نهاردن
که یارد گشادن بدین گونه لب
ببالین شاهی چنین تیره شب

بباید فرستاد تا هر که هست
بپرانشان نخچیر بر بد پرست
چه بازی کند پاسبان روز جنگ
بران نامداران شود کار تنگ

وگر دشمنی مان بود خانگی
بجوید همی روز پیکانگی
به آواز گفتند و بر فال بد
بکوبیم مغزش بکوپال بد

برین گونه آواز نشنوده شد
دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز هر نعره ز هر سوی بیشتاب
بر آواز شد گوش گردنکشان

سپه گفت آواز بسیار گشت
وز اندازهٔ پاسبان برگذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
ازین بس برین چاره افسون کنیم

دل کهرم از پاسبان تنگ شد
بپیچید و رویش پر آژنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه
دل من پر از رنج شد جان تباه

کنون نیست گمانها ز باید شدن
ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان چنین روی برگاشتند
بشب دشت پیکار بگذاشتند

خروشان بیزد در آمد سپاه
که تا این خروش از کجا خاست شاه
پس اندر همی آمد اسفندیار
زره دار با گرزهٔ گاوسار

چو کهرم بر بارهٔ دز رسید
بس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون جز از کارزار
چه بایدت با گرد اسفندیار

همه تیغها بر کشیم از نیام
بخنجر فرستاد باید نیام
بجهد چو تاب اندر آورد سخت
بران نامداران شد آن کار سخت

دو لشکر بر ایشان بر آشفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا بر آمد سپیده دمان
بزرگان چنین را بسر آمد زمان

برفتند مردان اسفندیار
بر آن نامور بارهٔ شهریار
بریده سپر گرد ارجاسپ را
جهاندار خون ریز لهراسپ را

به پیش سپاه اندر انداختند
ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی بر آمد ز توران سپاه
ز پیر سر گرفتند گردان کلاه

دو فرزند ارجاسپ گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن جنگ چیست
وزان رزمگه برکه باید گریست

بکشتند شاه دلیر اسپرا
سپهدار شیراکوا مهترا
که گشتند که بر دشت کین کشته باد
بر و جاودان رزم برگشته باد

سپردن کرا باید اکنون بنه
درفشش که داریم بر میمنه
چو ارجاسپ بر دخته شد قلبگاه
مبادا کلاه و مبادا سپاه

سپه را بمرگ اندر آمد نیاز
ز خلخ بر از ورد شد تا طراز
ازان پس همه پیش مرگ آمدند
زره دار با گرز و برگست آمدند

ده و دار برخاست از رزمگاه
هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده کشته بود
کسی را کجا روز برگشته بود

همه دشت بی تن سر و یال بود
بجای دگر گرز و کوپال بود
ز خون بر در در همی مغز خواست
که دانست دست چپ از راست

چو اسفندیار اندر آمد ز جای
سپهدار کهرم بیفشارد پای
دو جنگی بر ایشان بر آویختند
تو گفتی بهم شان بر آمیختند

سپهبد کمربند کهرم گرفت
همه لشکرش ماند از و در شگفت
بر آوردش از جای و زد بر زمین
همه پردلان خواندند آفرین

دو دستش ببستند و بردند خوار
پراکنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ
هوا پر ز گرگ و زمین پر ز مرگ




سپر از تیغ باران چو برگ از درخت / یکی ریخت خون و یکی یافت تخت
همی موج زد خون بر آن رزمگاه / سپری پر نعل و سپری با کلاه
نیابد کسی از زو ور جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
کسی کش سزاوار بد بارگی / گریزان همی راند یکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها / بکوشید و هم زو نیامد رها
ز ترک و ز چینی فراوان نماند / وگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترک و جوشن فرو ریختند / هم از دیدها خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون جویبار آمدند
سپهدار خون ریز پیدا نبود / سپاهش همه بی‌سپهدار بود
کسی را نداد از یلان زینهار / بکشتند زان چینیان بیشمار
بتوران زمین شهریاری نماند / ز گردان چنین نامداری نماند
سپر و پرده و خیمه برداشتند / بر آن چینیان جای بگذاشتند
بر آن روی دز بر سپه برگذرد / چو پیدا شد از هر دری بنگ بد
بزد بر در دژ دو دار بلند / فروهشته از دار پیچان کمند
سپه اندر میان نگونسار کرد / برادرش را بر سر دار کرد
سپاهی برون کرد بر هر سویی / بجایی که آمدشان گویی
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه شهر توران بهم برزدند
بجایی یکی نامدار نماند / بچین و بتوران سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباريد آتش بر آن رزمگاه

نامه اسفندیار نزد گشتاسپ بفیروزی

جهانجوی چون کار زانگونه دید / سپه را بیاورد و می درکشید
دبیر جهاندیده را پیش خواند / وزان جای پرچنگ چندی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر / قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه / گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید و هور / خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرهی / خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند جان و خداوند جای / خداوند نیکی ده رهنمای
از آن جاودان کام گشتاسپ باد / بمیمون همه نام لهراسپ باد
چو پردخته شد ز آفرین خدای / گشادند از هر سوی هوش و رای
از آن کارهایی که او کرده بود / سپر دشمنان را که بسپرده بود
کنم آگه از کار خود شاه را / که من خود بپیموده ام راه را
رسیدم براهی نتوان ازین / که هرگز نخوانم بر او آفرین
اگر بر گشایم سپر اسپ سخن / پسر مرد نو گردد از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار / بخوانم بر او نامه کارزار
بدیدار او شاد و خرم شوم / وزین رنج دیرینه بی‌غم شوم
وزان جایگاهی که من ساختم / که تا دل ز کینه بپرداختم
بروین دژ ارجاسپ کهرم نماند / جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار / گیا در بیابان نیاورد بار
همی مغز مردم خورد شیر و گرگ / جز از دل نجوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد / زمین گلشن از تاج گشتاسپ باد
چو بر نامه مهر اسفندیار / نهادند و جستند چندی سوار
هیونان کفک افکن تیزرو / بایران فرستاد سالار نو
بماند از پی پاسخ نامه را / بگشت آتش مرد بدکامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید / یکی نامه بد بند او را کلید
سپهر پاسخ نامه بود از نخست / که پاینده باد آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان شناس / بنیکی ز یزدان شناسد سپاس
دگر گفت کز دادگر یک خدای / نخواهم که باشد جز او رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت / گران بار و بر زه فریدون بکشت
بسرش پر از یاقوت و زر آمدست / همه برگ او زیب و فر آمدست
بماناد تا جاودان این درخت / تن آباد و شادان دل و نیکبخت




نخست آنکه گفتی که کین نیا / بجستم بران چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی بخون ریختن / به تنها برزم اندر آویختن

پسر شهریاران گرامی بود / نه از کوشش سخن پا می بود
بکند از تن یال و آن خرد / که جان را بدانش خرد پرورد

سه دیگر که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را ز چندان سوار
همیشه دولت مهربان با دو گرم / پر از شرم جانت پر آواز نرم

مبادا ترا پیشه خون ریختن / نه بی کینه با مهتر آویختن
بکین برادرت بدسپی و هشت / ز اندازه خون ریختن در گذشت

و دیگر از آن پیر گشته نیا / ز دل دور کرده پدر کیمیا
چو خون ریختندش تو خون ریختی / چو شیران جنگی بر آویختی

همیشه بزی شاد و بهروز کار / روان را خرد باد دست آموزکار
نیازست ما را بدیدار تو / بدین پرخرد جان هشیار تو

چو نامه بخوانی سپه برنشان / برین بارگه آی با سرکشان
هیون تگاور ز در بازگشت / همه شهر ایران بر آو آنگشت

سوار و هیونان چو باز آمدند / بنزد سپهبد فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار / بخشید دینار و بر ساخت کار

جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند / وز اندازه کار بر تر شدند

شتر بود و اسپان بدشت و بکوه / بداغ سپهدار توران گروه
هیون خواست از مرز ده هزار / پراکنده بر دشت و بر کوهسار

همه گنج ارجاسپ در باز کرد / بقبان درم سختن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه / چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه

صد از مشک و ز عنبر و گوهران / صد از تاج و زنار از هیرزن
از افگندنیهای دیبا هزار / بفرمود تا برنهادند بار

چو سیصد شتر جامه چینیان / زمینسوخ مذهوب و زربنیان
عماری بسیجید و دیبا جلیل / کنیزک ببردند و چینی دو خیل

برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانها چو غرو و تن بذرو
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند بت روی صد نامدار

ز خورشید رویان ارجاسپ پنج / ببردند با مویه و درد و رنج
دو دختر دو خواهر یکی مادرش / پر از درد با سوگ خسته برش

چو آتش برو بوم ایران فگند / زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره شهر زد بر زمین / بر آورد گرد از بر و بوم چین

سپه پور جوان را سپهدار گفت / پراکنده با شید با گنج جفت
براه ار کسی سر به پیچد ز داد / سرانشان بخنجر ببرید شاد

شما راه سوی بیابان برید / سنانها چو خورشید تابان برید
سوی هفت خوان من بنخچیر شیر / بیایم شما ره بپویید دیر

نخستین بگیرم سر راه را / به بینم شما را سر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بنخچیر با لشکر نامدار

چو نزدیک آن جای پیرمار رسید / همه خواسته کرد بر جای دید
هوا خوش گوار و زمین پر نگار / تو گفتی بهشت اندر آمد بهار

وز آنجایگه خواسته بر گرفت / همی ماند از کار او در شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید

دو هفته همی گشت با یوز و باز / غمین بود از رنج راه دراز
سه فرزند بر مایه را خوش داشت / ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت

بنزد پدر چون بیامد پسر / بخندید با هر یکی تاجور
که راهی درشتست این که من کوفتم / ز دیر آمدنتان بر آشوفتم

زمین بوسه دادند سر بسر / که چون تو که دارد گیتی پدر
وز آنجا سوی شهر ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند / ز بر مشک و عنبر همی ریختند

هوا پر ز آوای رامشگران / زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید / باواز او جام می در کشید
ز لشکر بفرمود تا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه بر درش بر تبیره شدند / بزرگان لشکر پذیره شدند
پسر رفت با نامور بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به پیش پدر تازه روی / همه شهر ایران از آن گفت و گوی
چو روی پدر دید شاه جوان / دلش گشت شاد و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
بیامد پدر را ببر در گرفت / پدر مانده از کار او در شگفت
همی خواند بر فر او آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
وزانجا بایوان شاه آمدند / جهانی ورا نیک خواه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت / دلش گشت شاد از آن نیکبخت
بایوانها برنهادند خوان / بسالار گفتا مهان را بخوان
بیامد ز هر گونه می گسار / بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی بجام بلور / گسارنده می داد رخشان چو هور
چو می چهره دوستان بر فروخت / دل دشمنان را باتش بسوخت
پسر خورد با شرم یاد پدر / پدر همچنان خورد یاد پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان / پدر را پسر گفت با نه بخوان
سخنهای دیرینه باز آوریم / بگفتار ایرانیان آوریم
چو فردا بهشیاری آن بشنوی / به پیروزی دادگر بغنوی
برفتند هر کس که گشتند مست / یکی ماه رخ دست ایشان بدست
پسر آمد اکنون و قصه هفتخوان / بنام جهاندار این را بخوان
چو او داد بر نیک و بد دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه

داستان رستم و اسفندیار

دگر شاه پیروز پسندد این / نهادیم بر چرخ گردنده زین
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و جام نبید / سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست فرخ مر آن را که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
خنک آنکه او جام دارد بدست / ز عشق بت ماه رخ مست مست
همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست
ببالین بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
چو از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاده روان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی باد پیراهنش / درخشان شود جامه اندر تنش
بعشق زمین بر هوا شد گوا / بنزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غران هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش

آغاز داستان

چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بخواهی ز مردی ز ارجاسپ شاه
همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند

جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج و هم تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را سخنها که گفت / ندارد ز من راستیها نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
که بی کام او تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / به جنگ یلان جنگ شیر افکنم
غمین شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه / ببخشد و را نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان و رای سپاه / تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاجدار و پسر بر پدر / تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و شاهی بختش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گویی سخن باز یابی بکوی
مکن هیچ کاری بفرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن
پر از شرم و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسب اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خورد و جام / بر ماه رویانش آرام کرد
سیم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند او افسر ماه شد
همی در دل اندیشه نفزایدش / همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه گشتاسب را / همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بشادی و آرام و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / برو پای دارد بهی و مهی
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد آن زیجهای کهن
چنین گفت کای نامور شهریار / همانا دگیتی ز تو یادگار
ز تیمار مژگان پر از آب کرد / ز دانش روانرا پر از تاب کرد
همی گفت بد زور و بد اخترم / بباريد آتش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فگندی بچنگال شیر
و یا خود نگشتی پدر مر مرا / برفتی ز جاماسب نیک اخترا
و را هم بدیدی بخاک اندرون / بر آتش فگنده تنش پر ز خون
چو اسفندیاری که در جنگ او / بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان پر سپر کرد پاک / بزرم اندرون نیستش بیم و باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین بس غم او بباید شنید / بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و ز راه دانش مگرد
بلا زو دو رنود گشتاسب و با من بگوی / گزین پرسشم تلخی آمد بروی
گر او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زین سپس بد بود
و را در جهان هوش بر دست کیست / گران درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسب کای شهریار / بمن بر بگردد بد روزگار
بر آید بدست برزگیش هوش / وگر خفته بر تخت پیش سروش
ورا هوش در زابلستان بود / بدست تهم پور دستان بود
بجاماسب گفت آنگهی شهریار / که این روز را خوار مایه مدار
اگر من سپرم تاج شاهنشهی / سپارم بدو گنج و تخت مهی
نبیند بر و بوم زابلستان / نداند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین برشده تیز چنگ اژدها / بمردی و دانش که یابد رها

بباشد همه بودنی بی‌گمان / بجستیت از مرد دانا زمان — دل شاه ازان بد پراندیشه شد / پسرش با غم و درد هم‌پیشه شد
براندیشه از گردش روزگار / همی بر بدی بود دستش آموزگار — چو بگذشت شب گرد کرد مهان / برآورد خورشید چشم از نهان
نشست از بر آن تخت زر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار — همی بود پیشش پرستارفش / براندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن شد سپاه / هم از نامداران گردان شاه — همه موبدان پیش او کش زده / وز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن / برآورد از درد دل یک سخن — بدو گفت شاها انوشه بزی / تویی بر زمین فرّهٔ ایزدی
سپرداد و مهر از تو پیدا شده / همان تخت و تاج از تو پیدا شده — تو شاهی پدرم مر ترا بنده‌ام / همیشه برای تو من زنده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین / بیامد چنان با سواران چین — چو خوردم من آن سخت سوگندها / پذیرفتم آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد برین دین شکست / دلش تاب گیرد شود بت‌پرست — میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
ازان پس که ارجاسپ آمد بجنگ / نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ — مرا خوار کردی بگفت گرزم / که جام و خورش خواستی روز بزم
ببستی تن من به بند گران / ستونها و مسمار آهنگران — سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری به بند گران دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی / همی رزم را بزم پنداشتی — بدیدی همی تیغ ارجاسپ را / فکندی بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید / ازان آتش کینها خسته دید — مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / بران نیز چندی نکوشید بخت
بدو گفتم این بندهای گران / بزنجیر و مسمار آهنگران — برانم چنین هم بفرمان شاه / نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
بیزدان نمایم بر و بیشمار / بنالم ز بدگوی با کردگار — مرا گفت گر پند من بشنوی / نشانی برین تخت بر بدخویی
دگر گفت کز خون چندان سران / سپر افراز با گرزهای گران — بران زر که خسته تن شاه تیر / همان خواهرانت برده اسیر
دگر گرد آزاد و فرشیدورد / فکندست خسته بدشت نبرد — ز ترکان گزین کرد شه شهریار / همی بجهد از بند اسفندیار
بسوزد دلت بر چنین کارها / بدین درد و تیمار و آزارها — بپیچید چندین و بسیار گفت / که گفتار با درد و غم بود جفت
غل و بند بر هم شکستم همه / دوان آمدم نزد شاه رمه — ازان پس بکشتم فزون از شمار / نکردم سخن گرد بر شهریار
گر از هفتخوان برگشایم سخن / همانا که هرگز نیاید بن — ز تن باز کردم سر ارجاسپ را / برافراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانشان بر بارگاه / بیاوردم و گنج و تخت و کلاه — همه خواسته بر نهادم بگنج / مرا مایه خون آمد و بود رنج
زبس بند و سوگند و پیمان تو / همی نگذرم من ز فرمان تو — همی گفتی ار باز بینم ترا / ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج — مرا از بزرگان برین شرم خاست / که گویند گنج و سپاه کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام / پس از رنج پویان ز بهر چه‌ام — بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
ازین پیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار — نه بینم همی دشمنی در جهان / نه در آشکارا و نه در نهان
که نام تو باید نه پنهان شود / چه پیچان همانا که پیچان شود — بگیتی ندارد کسی را همال / مگر پرخرد نامور پور زال

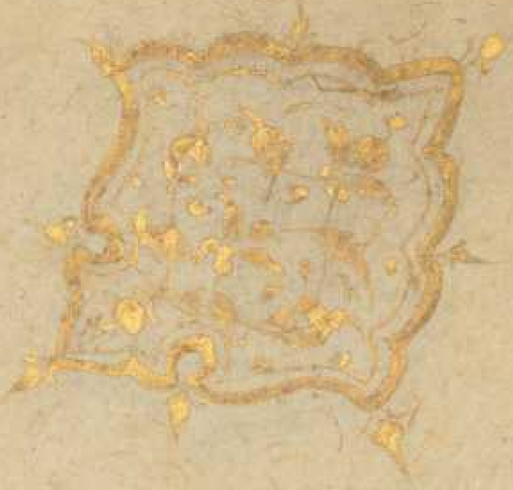



که او راست تا هست کابلستان / همان بست و غزنین و زابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
کجا پیش کاوس او بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی گشتاسپ راند سخن / که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی ترا نیست کس هم نبرد / ز رومی و توری و آزاده مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری رنگ و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس برنشیند بزین
بدادار گیتی که او داد نور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم ترا تاج و تخت و کلاه / نشانم ترا شاد بر پیشگاه
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که ای نامور نامبر شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / باندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد / ازان نامداران برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / دل شهریاران بدو بود شاد
نکوکارتر زو بگیتی کسی / بنودست کاو ور و نیکی بسی
همی خواندندش خداوند رخش / جهان گیر و شیراوژن و تاج بخش
نه اندر جهان نامداری تو نیست / بزرگیست با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست / بباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای شیر دل پرهنر نامدار
هرآنکس که از راه یزدان بگشت / همان عهد او گشت چون باد دشت
همانا شنیدی که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد ببر عقاب / بزاری بپا اوفتاد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد / شبستان شاهی مر او را سپرد
سیاوش با آواز کشته شد / همه دوده زیر و زبر گشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / بگرد در او نشاید گذشت
دگر گفت کای شیر دل نامدار / تو چندین بهانه به پیشم میار
اگر تخت خواهی و گنج و کلاه / ره سیستان گیر و برکش سپاه
جو انجا روی دست رستم ببند / بیارش بیازو فکنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
بیاده دوانش بدین بارگاه / بیاور کشان تا ببیند سپاه
ازان پس نپیچد سر از ما کسی / اگر کام و گر گنج یابد بسی
سپهبد بروها بر از تاب کرد / بشاه جهان گفت کزین مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار / همی راه جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی / ز گیتی مراد و رخواهی همی
ترا باد این تاج و تخت کیان / مرا گوشه‌ای بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام / بفرمان و رایت سر افکنده‌ام
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن / بلندی نیابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست / ز تندی بجان بد اندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که لشکر نباید مرا خود بکار
گرایدونکه آید زمانم فراز / بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت از کمین / بروهاش پرچین شده بر جبین
بایوان خویش اندر آمد دژم / لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون چو بشنید شد پر ز خشم / بپیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را









ز گیتی همه پند ما در نیوش / تبه پر شتاب و چندین مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل / ز خون راند اندر زمین رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او گم شود راه شید
همان شاه با ما و را از نخست / نیازست گفتن کس او را درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار / نبود هیچ جنگی که کارزار
بجنگ پدر در بهنگام جنگ / بیاورد که گشته شد بی درنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و این تاج باد / بر گشتن و شیر و تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست و برنا توی / بجنگ و بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارد دو چشم / منیفکن تن اندر بلا از خشم
جز از سیستان در جهان جای هست / دلیری مکن تیز منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانا همی / هنرهاش را گر بخوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی / نیابی و گرچند جویی بسی
چو او را ببستن نباشد سزا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز رهم بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین دستگاه
مرا گر بزابل سر آید زمان / بدان سو کشد اخترم بیگمان
چو با رستم بیاید بفرمان من / ز من بشنود پیر سرکش سخن
بباریدی خون از مژه مادرش / همه پاک بر کند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان / همی خوار گیری تن تیره روان
نباشی ببندید با پیل تن / از ایدر برو با یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش / نهاده برین کوه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتن است / همه کام بدگوهر اهرمن است
بدو رخ مبر کودکان را سپای / که دانا بخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که نابردن کودکان نیست روی
چو با زن پس پرده ماند جوان / بماندش پست و تیره روان
بهر زور مکاه اندر آوردگاه / گذارد بهر زخم کوپال شاه
مرا لشکری خود نباید بکار / جز از خویش و پیوند چندی سوار
چو بشنید گفتار فرخ جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
همه شب ز مهر پسر مادرش / ز دیده بباریدی خون بر برش
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

رفتن اسفندیار بزابل

بیاورد چون باد لشکر ز جای / چو پیلی که باسیب اندر آورد پای
همیرفت تا پیشش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل و سپاه
ز در گنبدان بود در آمس / دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش رفتی بخفت / تو گفتی که گشتست با خاک جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان / ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر بریدند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی / بیامد مگر فرهٔ ایزدی
بریدند بر جاش چو پای سرش / بدو بازگشت آن زمان اخترش
غمین گشت زان اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اشتر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت / سر تخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وز انجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت / بر آن تخت بر شد گو نیکبخت
می آورد و رامشگران را بخواند / بسی زر و گوهر بر ایشان فشاند






برامش دل خویش را شاد کرد   پیرا د مردان پر از باد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد   رخ نامداران شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز راه شاه   بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت پیکار رستم بسیچ   ز بند و ز خوارش مپای هیچ
نکردم برفتم برا و بدر   کنون این گزین پر پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران   جهان راست کرده بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند   اگر شهریارند و گر بنده اند
فرستاد باید یکی تیزویر   خردمند و داننده و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب   که رستم بگیرد ورا در نهیب
اگر او خود آید بنزدیک ما   درخشان کند جان تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا   بدانش نه بندد دگر زند مرا
نخواهم مر او را بجز نیکویی   اگر دور دارد سر از بدخویی
بشوتن بدو گفت اینست راه   بر این باش و آزرم مردان بخواه
بفرمود تا بهمن آمدش پیش   ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین   بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی   نگارش همه گوهر پهلوی
بر ایشان که هر کس که بیند ترا   ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد   کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام   برآورده موبده نیک نام
هم از راه تا خان رستم بران   یکی کار بر خویشتن برگران
درودش ده از ما و خوبی نمای   بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند   جهاندار و از هر بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس   که او هست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکویی   بپرهیزد آن از بد بدخویی
بیفزایدش کامگاری و گنج   بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت   بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد   چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک   بپرّد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت   بکوشید با شهریاران بساخت
همان بر که کاری همان بدروی   سخن هر چه گویی همان بشنوی
اگر از تو اندازه گیریم راست   نباید برین بر فزود و نه کاست
که بگذاشتی سالیان بیشمار   بگیتی بدیدی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد   بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه   گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
زپیش نیاکان بیافتی   چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه   نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو شهر ایران بگشتاسپ داد   نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته   از آرایش بندگی گشته
نرفتی بدرگاه او بنده وار   نخواهی بگیتی کسی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد   که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد   که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست یک نامدار   برزم و ببزم و بسیار روزگار
پذیرفت پاکیزه دین بهی   نهان ماند گمراهی و بیرهی
چو خورشید شد راه کیهان خدیو   نهان شد بد آموزی و راه دیو
از ان پس که ارجاسپ آمد بجنگ   سپه چون پلنگان و تیز نهنگ
نداشت کس لشکرش را شمار   پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان کرد بر دشت کین   که پیدا نبد پهن روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن   میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر   همی بشکند پشت شیران نر
ز توران زمین تا در هند و روم   جهان شد مر او را چو یک مهره موم

ز دشت سواران نیزه‌گذار / بدرگاه او بد چندین سوار
فرستندش از مرزها باژ و ساو / که با جنگ او نیستشان روز و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بران نامور بارگاه / نکردی بران نامداران نگاه
گرانی گرفتستی اندر جهان / که داری همی خویشتن در نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند / مگر مغز دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر جبین داستان / زنده نبودند همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته / هم از کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست و گشتسپ مست / نگیرد کس از مست چیزی بدست
چو کار آیدم مست در رزمگاه / نه پیچم ورا نیز در بزمگاه
بر آشفت یک روز و سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که او را بزنجیر بسته در بارگاه / نه بیند ازین پس جهاندار شاه
کنون من ز ایران برون آمدم / بند شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم او / ندیدی که خشم آورد خشم او
چو اینجا بیایی و فرمان کنی / روان را بپوزش گروگان کنی
بخورشید رخشان و جان زریر / بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافرازم این تیره‌گون ماه را
همی جستم از تو من آرامگاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه
که من زین که گفتم نجویم فروغ / نگردم بهر کار گرد دروغ
پشوتن برین بر گوای منست / روان و خرد رهنمای منست
که من چند برگشتم از رای شاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم / ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست / زدن کار و سودن بکین دست
زواره فرامرز و دستان سام / جهاندیده رودابه نیک‌نام
همه بند من یک بیک بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بدو بر فراوان گناه آورم
بباشم بپیشش بخواهش بپای / ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده‌سرای / درفشی درفشان پس اندر بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و اسپی بلند

پذیره شدن زال بهمن را

هم اندر زمان دیده‌بانش بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سپهبد سواری دلیر / بهرای زرین کوی نره شیر
پس پشت او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد هم آنگه مر او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلوان / سرافراز با جامه خسروان
ز لهراسپ دارد همانا نژاد / بی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی بر اندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / ازو رایت خسروی گسترید
بدانست مرد جوان زال را / برافراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد / چنین گفت کای مرد پهلونژاد
سر انجمن پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزال یل اسفندیار / سراپرده زد بر لب رودبار
بدو گفت زال ای پسر کام‌جوی / فرود آی و می خواه و آرام جوی

کنون رستم

کنون رستم آید بنخجیرگاه　　زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجمند　　بیاری دلیر ابکار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار　　بفرمودمان رامش و میگسار
گزین کردی که دانست راه　　که با من بیاید بنخجیرگاه
بدو گفت دستان که نام تو چیست　　همی بگذری نیز کام تو چیست
برانم که تو خویش لهراسپی　　که از تخمهٔ شاه گشتاسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم　　نبیرهٔ جهاندار رویین‌تنم
چو بشنید گفتار او پیرفراز　　فرود آمد از باره بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود　　بپرسید بسیار و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست　　چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار　　نباید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کن یکی مرد جوینده راه　　که با من بیاید بنخجیرگاه
بدو داد دستان یکی رهنمون　　جهاندیده نام او شیرخون
همی رفت پیش اندرون رهنمای　　کوی بود باهوش و پاکیزه رای
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه　　نشان داد خود باز پیمود راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان　　برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد بهمن بنخچیرگاه　　بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون　　برو بر نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت　　نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر　　پرستنده بر پای پیشش بسر
همی گشت رخشش اندران مرغزار　　درخت و گیا بود و هم جویبار
بدل گفت بهمن که این رستمست　　یکی کوه البرز در خوت نشست
بگیتی کسی مرد ازین سان ندید　　نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار　　نتابد بپیچید سر از کارزار
من این را بیک سنگ بیجان کنم　　دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ زان کوه خارا بکند　　فرو هشت زان کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید　　هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای مهتر نامدار　　یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نه جنبید رستم نه بنهاد گور　　زواره همی کرد زین گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد　　ز گردش بر کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور　　زواره برو آفرین کرد و بور
چو دید آن چنان زور و کردار او　　غمین شد دل بهمن از کار او
همی گفت گر فرخ اسفندیار　　کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند　　همان به که با او مدارا کند
و رایدونکه او بستر آید بجنگ　　همه شهر ایران بگیرد بچنگ
نشست از بر بارهٔ بادپای　　بر اندیشه از کوه شد باز جای
بموبد بگفت آن شگفتی که دید　　وزان راه آسان سپر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه　　هم آنگه تهمتن بدیدش براه
بموبد چنین گفت کین مرد کیست　　من ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم　　بنخچیرگه بد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود　　بپرسیدش و نیکوییها فزود
بدو گفت رستم که تا نام خویش　　بگویی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار　　سپهر جهان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت　　ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست　　خود و نامداران خسرو پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود　　ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
ازان پس چنین گفت کاسفندیار　　چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند　　بفرخنده فرمان شاه بلند
بیامی رسانم از اسفندیار　　اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه　　برنجید و پیمود زین گونه راه

خورش آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره نان نرم / بیاورد بریان یکی غرم گرم

چو دستارخوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها برو کرد یاد
رواره فراز چون پیل مست / همان نامداران دایم پرست

یکی گور بنهاد در پیش خویش / کجا بود خوردش یکی گور بیش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره بر وان سرافراز مرد

همیخورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش زان او ده یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش دارد آن پیشگاه

چو خوردن برین گونه داری بخوان / چگونه نبردی بهفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهیم از زمان جان خویش

بخندید رستم باواز گفت / که مردی نشاید ز مردان نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / انوشه مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد / که بر گیر ز آنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی در کشید

بدو گفت کای بچه شهریار / بنوشاد باد و می گسار
ازو بستد آن جام پر یک بچنگ / دل آزار کرده بران بی درنگ

همی ماند از رستم اندر شگفت / ازان خوردن و یال و بازوی و کفت
نشستند بر باره هر دو سوار / همی ماند بهمن بر نامدار

بدو داد دیگر درود و پیام / ز اسفندیار آن یل نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / براندیشه شد نامدار کهن

پاسخ پیغام اسفندیار از رستم

چنین گفت کای ... شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام

ز من پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
هرآنکس که دارد روانش خرد / سر مایه کارها بنگرد

بمردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند

بگیتی بر بینیان که اکنون کویی / نباید که داری سر بد خویی
بدادیم همواره یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست

سخن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
وگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی سود بر تو دراز

چو مهتر سرآید سخن سخته به / ز گفتار بد گوی پردخته به
ز گفتار آنکس بدی بنده شاد / که گفتی که چون تو ز مادر نزاد

بمردی و گردی و رای و خرد / همی بر نیاکان خود بگذرد
بدیدست نامت بهند و ستان / بروم و بچین و بجادوستان

ازان بندها داشتم من سپاس / نیایش کنم روز و شب سه پاس
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بتو دل بیاراستم

گرفتم پسندیده چهر ترا / بزرگی و گردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام

بجو اشکری تیز نشتافتم / کنون آنچه جستم همه یافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم هرچه فرمود شاه

بیارم برت عهد شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون شهریارا تو در کار من / نگه کن بکردار و گفتار من

گزان نیکویها که من کرده ام / همان رنجهای که من برده ام
پرستیدن شهریاران همان / که امروز تا روز پیشین زمان

چو پاداش آن رنج بند آیدم / که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی / چو بیند بدو در نماند بسی

بیایم بگویم همه راز خویش / ز گیتی برافرازم آواز خویش
ببازو نه بندم یکی پالهنگ / بیاویزیم با بچرم پلنگ





برانسان که من گردن ژنده پیل — ببستم فکندم بدریای نیل
سخنهای ناخوش ز من دور دار — به بدها دل دیو رنجور دار
بزرگان بر آتش نیابند راه — ز دریا گذر نیست بی آشناه
تو بر راه من بر ستیزه مریز — که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست — مگو داد سنی انکه آن ناروا ست
بدل خرمی دار و بگذر ز رود — ترا باد از پاک یزدان درود
جهان جستن ن بدم کهتر کیقباد — کنون از تو دارم دل و مغز شاد
برآساید از رنج مرد و ستور — دل دشمنان گردد از رشک کور
ببینم ز تو زور مردی و جنگ — بشمشیر شیر افکنی گر پلنگ
گشایم در گنجهای کهن — که ایدر فکندم بشمشیر بن
بخواه آنچه خواهی دگر ببخش — مکن بر دل ما چنین روز رخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت — پدیدار چیز و نیاز آیدت
بپوزش کنم نرم خشم ورا — ببوسم سر و پای و چشم ورا
همه هرچه گفتم ترا یاد دار — بگویش بپرمایه اسفندیار
تهمتن زمانی بره بر بماند — زواره فرامرز را پیش خواند
بگویید کاسفندیار آمدست — جهان را یکی خواستار آمدست
چنان هم که هنگام کاووس شاه — ازان نیز برمایه تر جایگاه
که نزدیک ما پور شاه آمدست — پر از کینه و زر مخواه آمدست
شوم پیش او گر پذیرد نوید — بنیکی دهم هر کسی را امید
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ — نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
تو دانی که آن تاب داده کمند — سر ژنده پیل اندر آرد ببند
ندانم بگیتی چو اسفندیار — که پاسخ چه کرد آن گو نامدار
زبان برگشادان دلیر جوان — ز گفتار رو کرد ازان پهلوان
چو دیده به پیش پدر باز گفت — نهان نیز نادیده اندر نهفت
دل شیر دارد تن ژنده پیل — نهنگان برآرد ز دریای نیل

چو از من گناهی بیامد پدید — ازان پس سر من بباید برید
مگو آنچه هرگز نگفتست کس — بمردی مکن باد را در قفس
همان آتش مهر نتوان نهفت — نه روبه توان کرد با شیر جفت
ندیدست کس بند بر پای من — نه بگرفت پیل ژیان جای من
بمردی ز دل دور کن خشم و کین — جهان را بچشم جوانی مبین
گرامی کن ایوان ما را بسور — مباش از پرستنده خویش دور
چو آیی بنزدیک من با سپاه — هم ایدر بشادی باشی دو ماه
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب — اگر دیر مانی نگیری شتاب
چو خواهی که لشکر بایران بری — بنزدیک شاه دلیران بری
بپیش تو آرم همه هرچه هست — کجا گرد کردم به نیروی دست
درم ده سپه را و شادی مکن — چو خوشی نمایی ترندی مکن
عنان از عنانت ببندم براه — خرامان بیایم بنزدیک شاه
برسم زبیدار شاه بلند — که پایم چرا کرد باید ببند
ز رستم چو بشنید بهمن سخن — روان گشت با موبد پاک تن
ورا ید و نکه نزدیک دستان شوید — نزده کابلستان شوند
بایوان تخت زرین نهند — برو جامه خسرو آیین نهند
بسازید جایی که باید خورش — خورشهای خوب از پی پرورش
گوی نامدار است و شاه دلیر — نه‌اندیشد از جنگ یک دشت شیر
اگر نیکویی بینم اندر سرش — زیاقوت و زر آورم افسرش
وگر باز گرداندم نا امید — نباشد مرا روز با او سپید
زواره بدو گفت مندیش ازین — بجوید کسی رزم کش نیست کین
چو بشنید بنشست پیش پدر — بگفت آنچه بشنید ازو در بدر
نخستین درودش ز رستم بداد — پس آنگاه گفتار او کرد یاد
بدو گفت چون رستم پیلتن — ندیده بدم کس بهر انجمن
بیامد کنون بر لب هیرمند — ابی جوشن و خود و گرز و کمند

بدیدار شاه آمدستش نیاز | ندانم چه دارد همی با تو راز
زبهمن برآشفت اسفندیار | ورا بر سر انجمن کرد خوار

بدو گفت کز مردم سرفراز | نزیبد که با زن نشیند براز
و دیگر که کودک کارانبار نیست | نباشند در پیش مردی پیر

دل نامدار انجمن شاه کنی | که در چشم من پیل جایگه کنی
که آواز روباه نشنیده | تو گردنکشی را کجا دیده

چنین گفت پس با پشوتن براز | که این شیرزن خسم اورز میسار
[illegible] | [illegible]

ببالای او در زمین کس نمند | بزور و بکار بر بیرون کمند
زپیلان چشم او پاینده شک | جوانی همی پاید از خویشتن

سبک زین ناموران صد سوار | برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند | نقیب آگه بر گروه کرده کمند

وزین روی اسپ گل تاج بخش | ازان روی رخش برآورد خروش
چنین تا بیامد بر نامدار | خروشان همی رفت اسفندیار

چنین تا رسیدند نزدیک آب | بدیدار هر دو گرفته شتاب
پس آزاد فرین گفت کز کیک خدای | همی خواستم تا بود رهنمای

تهمتن ز رخش اندر آمد فرود — پیاده شد و داد یل را درود

که با نامداران برین جایگاه — چنین تن درست آمدم با سپاه

نشستیم یکجا و پاسخ دهیم — تو از بهمن پرس ای فرخ نهیم

چنان دان که یزدان گوا ای تهمتن — خرد زین سخن بس نمای تهمتن

بدین تازه روی تو نگر بدیع — که روی سیاوخش گر دیدمی

نکردم به هر کار کرد دروغ — که من زین سپهبد بجویم فروغ

نمانی همی جز سیاوش را — همان تاج دار جهان بخش را

چنین شاه کو چون تو دارد پسر — به بالا و فرت بنازد پدر

بپرسیدش اندر آمد بکرد — ز نیک اختری کی با تو برد

بپرسید و پیدا بخت ترا — فلک بهر شهریاری گرفت ترا

همه دشمنان از تو در بیم باد — دل بدسگالت بدو نیم باد

همه ساله بخت تو پیروز باد — شبان چون شب تیره نوروز باد

چو بشنید بلند آفرین در گرفت — که پیلتن را هم در گرفت

فرود آمد آزاده نامدار — چو بشنید گفتار اسفندیار

ز یزدان سپاس ای جهان پهلوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان

سزاوار باشد ستودن ترا — یلان جهان خاک بودن ترا



خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ باشد که بر باشدش
خنک آنکه او را بود چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند ترا یادگار
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسپ افکن نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشم بران آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم و با آن بیاییم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان در جهان یادگار

پاسخ رستم از اسفندیار

هر آنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران ازو شادکام
نشاید گذر کردن از رای او / گذشت از بر و بوم و جای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم روان آشکار و نهان
ز زابل بفرمود ما را درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سر اسپهبد و بازگردد گناه
وزین بستن تو جگر خسته ام / به پیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب نمانی ببند / وگر بر تو آید بچیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان / بدی ناید از شاه روشن روان
ازان پس که من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم
به نزدیک داور نباشد گناه / نه شرم آیدت نیز از روی شاه
چو تو بازگردی بزابلستان / بهنگام شکوفهٔ گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گرد و بر و بوم تو آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی چشم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون دیدم آن خوب گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بینا و روشن روان
بترسم که چشم بد آید همی / پر از خواب خوش سر گراید همی
همی باید اندر میان دیو راه / دلت گر گند آز تاج و گاه
که تا جاودانه نگردد کهن / کی ننگ باشد مرا زین سخن
که چون تو سپهبد گزیند پری / پر افراز شیری و نام آوری
بباشی برین مرز مهمان من / بشادی بیایی سوی خان من
گزین تیزی از مغز بیرون کنی / بکوشی و برچنته افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
نگر بند کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نبندد مرا زنده با بند کس / که روشن روانم برین است و بس
ز تو پیش بودند کنداوران / نکردند پایم به بند گران

پاسخ اسفندیار از رستم

به پاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای در جهان از کیان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / بگردی نگیرد ز مردان فروغ
ولیکن بشنوزن شناپید که شاه / چه فرمود تا من برفتم ز راه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و پر نور مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان سپاه / مرا تابش روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم / بر خانش چو می بلنگ آورم
فرامش کنم مهر نان و نمک / بمن بر دگرگونه گردد فلک
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بران گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یکامروز با می بیاییم دست
که داند که فردا چه شاید بدن / برین داستانی بباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامهٔ رزم بیرون کنم
بیک هفته نخجیر گیرم [illegible] / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا بار خوان / چو باده ده بنشینی از پیش خوان
وزانجا که رخش اندر آرم بپشت / دل خسته را اندر اندیشه بست

بیامد دوان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
سوارش بدیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و بافرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / براندیشه شد نامدار بلند
بشوتن که شد شاه را رهنمای / بیامد هم آنگه به پرده‌سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشخوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست / وز او نیز من راه دیدار نیست
همان گر نیاید بخواهمش نیز / که گر زین سخن را بر آید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود / سر از آشنایش گریان شود
بشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که دارد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست / که یکتا مر او را دگر کس نجست
دلم گشت زال کار چون نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / نه بیند همی پر خرد دیو راه
تو آگاهی از راه دین و خرد / روانت بدانش خرد پرورد
بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش ای برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت
بنساید دو پای ورا بند تو / نباید پسک سوی پیوند تو
سوار جهان پور دستان سام / ببازی سر اندر نیارد بدام
چنو پهلوانی ز گردنکشان / ندادست دانای گیتی نشان
چگونه توان کرد پایش ببند / مگر آنکه یزدان ندارد پسند
سخنهای ناخوب نادلپذیر / سپرد گر نگوید یل شیرگیر
بترسم که این کار گردد دراز / بر شتی میان دو گردن فراز
بزرگی وز شاه داناتریی / به پیشها بر تواناتریی
یکی بزم جوید یکی رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین دانش و را نامدار / که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم بد را بسوزن ندوخت
بدو گفت هرچیز کامد ز پند / تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون سخن برگزین / دل شهریاران نیاید بکین
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان / کسی را که فرمود کو را بخوان
جوانان خورده شد جام می برگرفت / ز رومین فر آنکه سخن در گرفت
بیامد شهنشاه می خورد شاد / از آن مردی خود همی کرد یاد
همی بود رستم با ایوان خویش / ز خوردن نگه داشت هنگام خویش
چو چندی برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم به ره بر بسی
چو هنگام می خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب برتر گذشت
بخندید و گفت ای برادر جوان / بیارای و آزادگان را بخوان
که اینست آیین اسفندیار / تو آیین این نامور یاد دار
بفرمود تا رخش را زین کنند / همان زین با آرایش چین کنند
شوم گفت نزدیک اسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار

آمدن رستم پیش اسفندیار

نشست از بر رخش چون پیل مست / یکی گرزه‌ی گاو پیکر بدست
بیامد دوان تا بنزدیک آب / سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هرکس که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بر آنگونه زین که از آهن است / همان رخش گویی که اهرمن است
اگر هم نبردش بود ژنده پیل / برافشاند از تارک پیل نیل
کسی مرد زین سان بگیتی ندید / نه از نامداران پیشین شنید
خرد نیست اندر سر شهریار / کزین گونه شاهی چو اسفندیار

برین سان همی از پی تاج و گاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه
ببری سوی گنج یازان ترت / بمهر و بدیهیم نازان ترت

همی آمد از دور رستم چو شیر / بزیر اندرون اژدهای دلیر
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش نامدار

بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نوساز و فرخ جوان
چرا می نیازی بمهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو

سخن هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز بر پیر گشته بخیر خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداران سترگ آیدت

همانا بمردی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
بگیتی جهاندار که رستم منم / فروزندهٔ تخم نیرم منم

بخاید ز من چنگ دیو سپید / دل جادوان را کنم نا امید
بزرگان که دیدند بزم مرا / بر و بازو و تیغ و گرز مرا

بشد هوش زیشان بهنگام جنگ / زمانی نگردند پیشم درنگ
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین

که از پشت زینشان بخم کمند / ربوده سر و پای کرده ببند
نگهدار توران و ایران منم / بهر جای پشت دلیران منم

برین خواهش من مشو بدگمان / مدان خویشتن برتر از آسمان
من از مهر آن فر و اروند تو / بجویم همی رای و پیوند تو

نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه دارد از جنگ من روزگار
که من سام یل را نخواهم دلیر / گزو بیشه بگذاشتی نره شیر

بگیتی منم زو کنون یادگار / دگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام / ببد روز سر گر نه بنموده‌ام

ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام / بسی رنج و غمها که من خورده‌ام
سپاسم بیزدان که بگذشت سال / ندیدم یکی شاخ فرخ همال

که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی برو بر کنند آفرین

پاسخ اسفندیار و رستم

تویی بر منش نامور شهریار / بجنگ اندرون اژدر کارزار
بخندید از رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار

شدی تنگ دل چون بیامد خرام / بجستم همی زین سخن هیچ کام
چنین گرم بد روز و راه دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز

همی گفتم از بامداد پگاه / بپوزش بسازم سوی داد راه
بدیدار دستان شوم شادمان / بتو شاد دارم روان یکزمان

کنون تو بدین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بآرام بنشین و بردار جام / ز تندی و تیزی مبر هیچ نام

بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجایی نشینم که رای منست

بهمن بفرمود کز دست راست / نشستن بیارا چنان کش هواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / که آیین من بین و بگشای چشم

هنر بین و این نامور گوهرم / که از تخمهٔ سام کندآورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کفی راد باید دلی پر ز داد

سزاوار من گر ترا نیست جای / مرا هست پیروزی و هوش و رای
ازان پس بفرمود فرخنده شاه / که کرسی زرین نهند پیش گاه

بدان تا کنون نامور پهلوان / نشیند بر شهریار جوان
بیاید بران کرسی زر نشست / پر از خشم بویا ترنجی بدست

چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای شیر دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان

گران برگذشته نیاکان تو / سرافراز و بیدار پاکان تو
که دستان بدگوهر دیوزاد / بگیتی فزون زان ندارد نژاد

فراوان بپاسش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بد روی و موی سپید / چو دیدش دل سام شد نا امید

بفرمود تا پیش دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام / ز دستان مر او را بُد خوش کام
وگر چند بد کام و ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداخت سیمرغ پیش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد افکنده مردار او / ز جامه برهنه تن خوار او
چو افکند سیمرغ بر زال مهر / برین گشت زین گونه چندی سپهر
ازان پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت پاسش ز بی بچگی / ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیک خواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو شد نابسوده برش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار او / بگردون برآمد چنین کار او
برین گونه بر پادشاهی گرفت / بیاکند و ناپارسایی گرفت

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بدو گفت رستم که آرام گیر / چگویی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی ببالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
توان کن که از پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیک نام
همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر / بگیتی سپهر جز تاج ور
همانا شنیدستی آوای سام / نبد در زمانه چنو نیک نام
نخستین بطوس اندران اژدها / که از چنگ او کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ
بدریا پر ما میان بر فروخت / وزو در هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را درکشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
بدریای سبز اندرون گندروب / نبد قلزم او را جز از بند و چوب
و دیگر یکی دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش با سمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سپر از کشنده ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی
دگر اژدها کو رد و کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
دو پتیاره زین گونه پیچان شدند / ز تیغ و دل سام بیجان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور سند شاداب بود
که ضحاک بودیش پنجم پدر / ز شاهان گیتی بر آورده سر
نژادی ازین نامور تر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آنکه اندر جهان سر بسر / یلان را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست / که بر من بهانه نیارد جست
همان عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبست از کیان کس کمر
زمین را سراسر همه گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون آب / ز توران بچین آمد افراسیاب
چو کاوس در جنگ هاماوران / به تنها برفتم بمازندران
نه از زنگ ماندم نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همی از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب هرگز نبود / بزرم و بمردی و بزم آزمود
ز پانصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی به سر برنهاد
ز بخت اندر آورد ضحاک را / سپرد آن زمان تاج او خاک را
دل سام کو بود مارا نیا / ببرد آن جهان دانش و کیمیا

سپه دیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان شد اندر جهان تاجور
بران جشن می روز مهر گر نبود / بی مردنی راه بر در نبود
که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو شاهی و گردن کشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی / وگرچند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می خورم / بجان اندیشه را بسپرم
چو از رستم اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بر دمید
بدو گفت این رنج گفتار تو / شنیدم همه کار و کردار تو
کنون کارهایی که من کرده ام / ز گردنکشان سر بر آورده ام

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسب است / که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسب بد پور اروند شاه / که او را بدی از جهان تاج و گاه
هم اروند از گوهر کی پشین / که گردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمه کی قباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه / که شاه جهان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است / کجا بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / ز تخم فریدون بافر و داد
بگویم من و کس نگوید که نیست / که بی ره فرو آن ره ایزدیست
تو دانی که پیش نیاکان من / بزرگان و بیدار پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا / بجویم همی در سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی / چو در بند کی تیز بشتافتی
ترا باز گویم همه هر چه هست / یکی گر در و جست نمای دست
که تا شاه گشتاسب را داد تخت / میان بسته دارم بمردی و بخت
هر آنکس که رفت از پی دین چنین / نگردند زین پس بر و آفرین
ازان پس که ما را بگفت گرزم / ببستم پدر دور کردم ز بزم
بلهراسب از بند من بد رسید / شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسب آهنگران / که ما را گشایند ز بند گران
همان کار آهنگران دیر بود / مرا دل تا آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ شان بر زدم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم تن ز جای نشست / غل و بند بر هم شکستم بدست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / برانسان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد ز دیوان آن انجمن
بچاره بروبین دژ اندر شدم / جهانی بران گونه بر هم زدم
بجستم همه کین ایرانیان / بخون بزرگان ببستم میان
بتوران و چین آنکه من کرده ام / همان رنج و سختی که من برده ام
همانا ندیدست گور از پلنگ / نه از شصت ملاح کام نهنگ
ز هنگام تور و فریدون گرد / کس اندر جهان نام آذر نبرد
یکی تیره دژ بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند / پراسیمه بر سان مستان بدند
بمردی من آن باره را بستدم / تبارا همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای / بایران چنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند / به بتخانها در برهمن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد / بر جانش تیمار من کس نخورد
سخنها برین گونه بر شد دراز / اگر تشنه جام می بر فراز
چنین گفت رستم باسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار

کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران

کجا بسته بد گیو و کاوس و طوس / شده گوششان کر ز آوای کوس

پاسخ رستم اسفندیار را

که کندی دل و مغز دیو سپید / که دارد ببازوی خویش این امید
سر جادوان را بکندم ز تن / ستودان ندیدند و گور و کفن

ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
مرا یار در هفتخوان رخش بود / که شمشیر تیزم جهان بخش بود

ازان پس که شد سوی هاماوران / بپیچید پایش ببند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری یا پری

بکشتم بجنگ اندرون شاهشان / تهی کردم از نامور گاهشان
جهاندار کاوس کی بسته بود / ز رنج و تیمار دل خسته بود

بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران بد افراسیاب از نهان / جهان پر ز درد از بد بدگمان

بایران کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکری بیکران
شب تیره تنها برفتم ز پیش / همی نام جستم نه آرام خویش

بدید آن درخشان درفش مرا / بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و پر آفرین

گر از بال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوش چون آمدی
ز شاه کیخسرو پاک زاد / که لهراسپ را تاج بر سر نهاد

پدرم آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند / وزو در جهان نام چندی نماند

چه نازی بدین تاج گشتاسپی / بدین گوهر از تخم لهراسپی
که گوید ترا دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند

اگر چرخ گوید مرا کین نیوش / بگرز گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شدستم کهن / بدین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین نرم گفتن مرا کاهش است

هنر نمودن اسفندیار نزد رستم

ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید دستش گرفت استوار
بدو گفت ای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن

ستبر است بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / بویژه کجا گرز گیری بچنگ

بیفشارد چنگش میان سخن / ز برنا بجنبید مرد کهن
ز ناخن فرو ریختش آب زرد / نمانا بپیچید ازان درد مرد

گرفت آن زمان دست مهتر بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار

خنک آنکه چون تو پسر زاید او / همی فر گیتی بیفزاید او
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون / همی داشت تا چهر او شد چو خون

همه ناخنش پر ز خوناب شد / بروی سپهبد پر از تاب شد
بخندید زو فرخ اسفندیار / چنین گفت کای رستم نامدار

تو امروز می خور که فردا ز رزم / بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من بر نشینم بر زین سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه

بنیزه ز اسپت نهم بر زمین / ازان پس نه پرخاش جویی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه / بگویم که من زو ندیدم گناه

بیابم بپیشش بخواهشگری / بسازم ز هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی بسی ارز و خوبی و گنج

بخندید رستم باسفندیار / بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگ آوران / کجا یافتی باد گرز گران

اگر چرخ برین روی گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بجایی می سرخ کین آوریم / کمند نبردی بکین آوریم





چو گویی که خواهم نه آوای رود / بتیغ و بگوپال باشد درود
به بینی تو ای فرخ اسفندیار / گرانیدن و بخشش کارزار
چو فردا بیابی بدشت نبرد / بآورد مردانه اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش پرورد ارت / زمیدان سوی خان زال آمدت
نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دلفروز تاج
کجا یافتستم من از کی قباد / بمینو همه جان او باد شاد
گشایم در گنج و هر خواسته / نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / ببر بر فرازم کلاه ترا
ازان پس بیایم بنزدیک شاه / گرازان و خندان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم / سپاسی بگشتاسپ زین بر نهم
ازان پس ببندم کمر بر میان / جهان چون ببنشتم به پیش کیان
همه روی پالیز بی خو کنم / بشادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را بتن در نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار بیشی نیاید بکار
شکم گرسنه روز رنجی گذشت / ز گفتار بیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماند اندران خوردنش در شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید / بجای می پخته خام آورید
ببینم که تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه آرد ز کاوس کی
چنین گفت بس با پشوتن براز / که بر خوان بابت نیامد نیاز
بیاورد یک جام می میگسار / که گشتی برو بر نگردی گذار
بیاورد شهنشاه رستم بخورد / بر آورد از آن چشمه زرّ گرد
پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی آب جامی چنین بر مدار
چرا آب بر جام می افکنی / که تیزی نبید کهن بشکنی
همان جام را کو دگر میگسار / بیاور پر مایه ور شاهوار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند

پند دادن رستم اسفندیار را

چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار / اگر تشنه جام می بر کف آر
می و هرچه خوردی ترا نوش باد / روان بداندیش بی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد باد آموزگار
بران می که با تو خورم نوش گشت / روان بداندیش بی توشه گشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بزرگی و دانش را افزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من / بوی شاد یکچند مهمان من
سخن هرچه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی و بد را مکوش / سوی مردمی تاز و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز مستای هیچ / بایوان شو و کار فردا بسیج
ببینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده و میگسار
چو از شهر زابل بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
نه بیش باشد ز گفتار من / مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا / وگر سر فرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد / گرایندهٔ رسمی نو آیین بد
هم از بند او بد شود نام من / بد آید ز گشتاسپ انجام من
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخست / بزابل شد و دست او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ





ورا کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت / بدان کو سخن گفت با او درشت
بمن بس پس از مرگ نفرین بود / همان نام من پیر بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
شکسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من / ازین پس بگویند بر انجمن
وگر هیچ ماند چنیزی زمن / خرد سینه کمان رانده تو بی زمن
چنین گفت پس با سپرافراز مرد / که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگویی تو از کار بند / مرا پند و رای تو آید گزند
مگر آشنایی سخن دیگرست / که چرخ روان از گمان برترست
همه پندیوان پذیری همی / زدانش سخن برنگیری همی
ترا سال برنا مدار ز روزگار / ندانی فریب بد شهریار
تو برنا دلی و ندیده جهان / جهانبان بمرگ تو کوشند نهان
گراید وگشتاسپ از روی بخت / نیابد همی سیری از تاج و تخت
بگرد جهان در دواند ترا / بهر سختی پرواند ترا
زروی رستم نگیرد اندیشه کرد / خرد پیر و هوش و دلش تیره کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / که او سر به پیچاند از کارزار
گران نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنم / ازین داستان خاک بالین کنم
دل ما مکن شهریارا نژند / همی بر جان و تن من گزند
زیزدان و از روی من شرم دار / مخور با تن خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من / وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسپ باد آن سرانجام بد

چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار

پاسخ رستم اسفندیار را

مدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد در نهفت
که پیر خردمند دانا بود / وگر چند پیر و ز برنا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چیز از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند تا سال پای / ترا مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد و را کرد چندین امید
همی خواهش او همه خوار داشت / زبانی پر از تلخ گفتار داشت
تهمتن ز گفتار او سر بتافت / ازان پس کجا جز سنگ خاره نیافت
ندانی که من سر ز فرمان شاه / بتابم نه از بهر تخت و کلاه
چنین دان که من سر ز فرمان شاه / نپیچم خود از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / بدو نیست دوزخ بدو هم بهشت
ترا هر چه خوردی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بجو نیزه بر زال کوی / سخن هرچه بشنیدی او را بگوی
سلیحت همه جنگ را ساز کن / وزین پس میارای با من سخن
بگاه آی و در جنگ من چاره ساز / مکن زین پس کار بر من دراز
تو فردا ببینی به آوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
بآواز گفتش که ای شیرخوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تگ رخش مهمان کنم / سپرت را بگو بال درمان کنم
تو از پهلوی خویش نشنیده‌ای / بگفتار ایشان گرویده‌ای
کنم تیغ دلیران اسفندیار / بیاورد که بر نیاید بکار
ببینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که تا تیز با نامداران مرد / بیاورد که بر بخوبی نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد / همی مهتران خنده را بنده شد

برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا تیز گشتی برین گفت و گوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد / ببینی تو آورد مردان مرد

نه من گوهرم و زیرم اسپی چو کوه / یگانه یکی مرد همچو گروه
گر از گرز من باد یابد سپرت / بگرید بدرد جگر مادرت

دگر گشته آیی بآوردگاه / به بند مست برزین بزم شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار / نجوید باآوردگه کارزار

چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
بگرباس پس گفت ای پیر امید / خنک روز کز تو بد جمشید

همایون بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو تا پسر برنشست

سخن گفتن رستم با پرده سرای و پاسخ دادن اسفندیار

شنید آن سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد سوی نامدار

برستم چنین گفت کای پاک رای / چرا تیره گشتی بپرده سرای
بپرد گر برین بوم زابلستان / بخندد دانشی نام غلغل ستان

که مهمان که سیر آمد از میزبان / برشتی برد نام پالیزبان
پیرا پرده را گفت بدروزگار / که جمشید را داشتی برکنار

که او را بیزدان کیهان بهشت / نه خوش روز بود و نه دشت خرم بهشت
همان وزگر گهر کاوس شاه / بدی بود در پایه بارگاه

کجا راز یزدان همی باز جست / همی خواست دید اختران را درست
زمین زو پیرا پر آشوب گشت / پر از غارت و خنجر و چوب گشت

کنون ما به دار گشتاسپ است / نشست تو تا بر جاماسپ است
نشسته بیکدست او زردهشت / که با زند و استا آمد او از بهشت

بدیگر پشوتن که نیک مرد / چشیده زگیتی بسی گرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / کزو شاد شد گردش روزگار

دل نیک مردان بدو زنده شد / بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدش اسفندیار

چو برگشت او با پشوتن بگفت / که مردی و گردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسپ و سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار

یکی زنده پیل است بر کوه گنگ / اگر با سلیح اندر آید بجنگ
چنون با سلیح نبردی بود / همانا که آیین مردی بود

ببالا همی بگذرد ز فرو ریب / بترسم که فردا به سپند نشیب
همی سوزد از مهر او فرش دلم / ز فرمان دادار دل بگسلم

چو فردا بیاید بآوردگاه / کنم روز روشن برو بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن

ترا گفتم و پیش گویم همی / نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاد مرد / سپر اندر آرد با زار مرد

بجنب امشب و بامدادگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او زور فرخ کنیم / سخن هر چه پرسند پاسخ کنیم

همه کار نیکیست زو در جهان / میان کهان و میان مهان
همی سر نه پیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو

تو با او چگویی بکین و بخشم / بشوی از دلت کین و از خشم چشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار

بدو گفت کز مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین
گر ایدونکه دستور ایران توی / دل و گوش و چشم دلیران توی

همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت / همان دین زردشت بیداد گشت

که گوید که مر گو فرمان شاه / بپیچد بدوزخ بود جایگاه
مرا چند گویی که کار کشو / زگفتار گشتاسپ پیراز شو

تو گویی من خود چنین کی کنم / که از رای و فرمان تو پی کنم
ور ایدونکه ترسی همی از تنم / هم امروز ترس ترا بشکنم

کسی بی زمانه بگیتی نمرد نمرد آنکه نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ چه کار آورم پیش جنگی پلنگ

بشوتن بدو گفت کای نامدار چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بتیر و کمان نبندد بر تو ابلیس را این گمان

بدل دیو را راه دادی کنون همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم همی بر ستیز کنون این کفن را کنم ریز ریز

چگونه کنم ترس را بر دلم بدینسان گر اندیشه دل بگسلم
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر چه دانم که پشت که آید بزیر

دران نامور هیچ پاسخ نداد دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش نگه کرد چندی بدیوان خویش

زواره بیامد بنزدیک اوی ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار یکی جوشن و مغفر نامدار

کمان آر و برگستوان آر و ببر کمند آر و گرز گران آر و ببر
زواره بفرمود تا هرچه گفت بیاورد گنجور ازو نهفت

چو رستم سلیح نبردش بدید برافشاند و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار برآسوده از جنگ یکروزگار

کنون کار پیش آمدت سخت باش بهر جای پیراهن بخت باش
جهان زیر گاهی که غرد دو شیر بجنگ اندر آیند هر دو دلیر

کنون تا چه پیش آرد اسفندیار چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن بر اندیشه شد نامدار کهن

بدو گفت کای نامور پهلوان چه گفتی کزان تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد نبودی مگر نیکدل رادمرد

همیشه دل از رنج پرداخته بفرمان شاهان سر افراخته
بترسم که روزت سر آید همی گر اختر بخواب اندر آید همی

همی تخم دستان ز بن برکند زن و کودکان را بخاک افکند
بدست جوانی چو اسفندیار اگر تو شوی کشته در کارزار

نماند بزابلستان آب و خاک بلندی بر و بوم گردد مغاک

پند دادن زال رستم را

ورایدونکه او را رسد زان گزند نکاشد ترا نیز نام بلند
همی هرکسی داستانها زنند برآورده نام ترا بشکند

که او شهریاری ز ایران گذشت بزده سواری ز نشیران گشت
همی باش تو پیش او بر بپای وگر نه هم اکنون بپرداز جای

به بیغوله شو پیش مهان که کس نشنود نامت اندر جهان
گزین بد ترا تیره گردد روان بپرهیز زین شهریار جوان

بگنج و برنج این سخن باز خر مبر پیش و پای چینی تبر
سپاه و ورا خلعت آرای نیز ازو باز خر خویشتن را بچیز

چو برگردد او از لب هیرمند تو پای اندر آور بر خش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو پیوند ترا کی کند با تو بد خود از شاه کردار بد کی سزد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر سخنها بدین گونه آسان مگیر

بردی مرا سال بسیار گشت بد و نیک چندی بسر برگذشت
رسیدم بدیوان مازندران برزم و سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین که لرزان بدی زیر اسبش زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من ببر پوشم بروز نبرد سپهر و مه و ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی راندم برو دفتری کهتری خواندم

همی خوار گیرد سخنهای من بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آوردی ز دانش سر من فرود آوردی

ازو نیستی گنج و گوهر دریغ همان گرز و خفتان و کوپال و تیغ
سخن چند گفتم بچندین نشست ز گفتار باد است ما را بدست

گر ایدونک فردا کند کارزار / دل از کار او هیچ خسته مدار
که من تیغ هندی بگیرم بدست / سپر سر ورا ز ابر بندم بشست
نپیچم ماورد با او عنان / نه کوپال بیند نه زخم سنان
بآورد که بندمش راه را / بگیرم بر شیر و کمرگاه را
ز کوهه بآغوش بردارمش / بشاهی گشتاسپ بگذارمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز / ازان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان ما بوده باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
ببند از دو آنجا در لاجورد / بدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر / وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نشانمش برنا مور تخت عاج / نهم بر سرش دلفروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار / بجویم جدایی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد / چکردم بمردی تو داری بیاد
بنشین بسرستان بزرگی ترا / کزو داد نام مهتری کی ترا
تو فرمایی اکنون که پیچان شوم / وگر بند او را بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنباند زاندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن / نگو و جدا کن سرش را ز بن
ز دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار تو بگروند
بجایی نتادی نشسته دژم / نه تخت و کلاه و نه گنج درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوهه برداریش / ببر بر سوی خان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد / بگرد در ناسپاسی مگرد
همی گفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار

رزم رستم با اسفندیار

برین گونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد زبانش ز گفتن ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست / بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن راند با لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر کوهه ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد / بمیدان کار و بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا اسپ و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره بپیش / کجا بود در پادشاهی پیش
بیامد چنان تا لب هیرمند / همه دل پر از باد و لب پر ز پند
سپه با برادر هم آنجا بماند / بسوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز / که مردیست این بدرگ دیوساز
بترسم که با او نیارم زدن / ندانم ازین پس چه شاید بدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند باشد هم ایدر نشان / نخواهم ز زابلستان سرکشان
به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان بر و هم نیزه جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز روز و ز شادی که بود اندروی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیه اندر آمد بزین

بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بران باره تنها بدید
پس از باره کی بشوتن بگفت / که ما را نباید بد و یار جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم / ز پستی بران تند بالا شویم
بران گونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت / که ای مرد شادان دل نیکبخت
ازین گونه پرتیز و بد را مکوش / سوی مردمی تاز و باز آر هوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / برین گونه سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با خنجر کابلی
برین رزمگه شان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
نباشد بکام تو خون ریختن / به پیشی تکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چه گویی همی نابکار
از ایوان شبگیر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختستی با من اکنون فریب / همانا ندیدی ز نیکی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / و یا جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / روا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم / وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / پی و کار با بخت خندان بود
ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
تویی جنگجوی و منم جنگ خواه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
و یا باره رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد برین جنگ فریادرس
نخستین بنیزه برآویختند / همی خوی ز جوشن فرو ریختند
همی تا سنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست
باوردگه گردن افراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند از میان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی برکشیدند آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالا بزیر
چو شیران ژیان هر دو آشفته / پر از خشم و اندامها کوفته
همان دست بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند زان پس دوال کمر / دو اسپ تگاور فرو برده سر
همی زور کرد این بران آن برین / بجنبید یکشیر بر پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه / غمی گشته گردان و اسپان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم سرفراز

[illegible] رستم از اسفندیار

زواره بیاورد زان سو سپاه / یکی لشکری داغ دل کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازان پور اسفندیار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
جوانی که نوشآذرش نام بود / [illegible] خودکام بود
چنین گفت کاری که پرمنش / بفرمان شاهان نبد بدکنش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار

که چندی پسر از رای و فرمان او — که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ برنا درستی کنید — به کار اندرون پیش دستی کنید

ببینید پیکار جنگ آوران — به تیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کندی نهید — سپر از خون بر سر افسر نهید

زواره بیامد به پیش سپاه — دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بیشمار — چو نوشاذر آن دید بر ساخت کار

ببیند پسر افراز را بر نشست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نام ور بود الوای نام — سپر افراز و اسپ افکن و شادکام

کجا نیزهٔ رستم او داشتی — بس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوشاذر او را بدید — بزد دست و تیغ یلی بر کشید

بزد بر سپر و ترک آن نامدار — بدو نیمه شد تا میان سوار
انگاه برانگیخت اسپ نبرد — بشد نزد نوشاذر آواز کرد

که او را فکندی کنون پای دار — چو الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش — بخاک اندر آمد همانگه سرش

چو نوشاذر نامور کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد
شد از زار گریان و دل پر ز جوش — جوانی که بد نام او مهرنوش

غمین شد دل مرد شمشیرزن — برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف — ز درد جگر بر لب آورده کف

وز آن سو فرامرز چون پیل مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
برو بخت با او همی مهرنوش — دو رویه ز لشکر برآمد خروش

گرامی دو پرخاش جوی جوان — یکی شاهزاده دگر پهلوان
برآورد که تیز شد مهرنوش — بنودش همی با سرافراز توش

یکی تیغ بگذارد کو را زند — پسر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش — سپر یاد پای اندر افکند پیش

فرامرز گردش بیابد تباه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید — زمین پر او چون گل آغشته دید

بیامد دوان نزد اسفندیار — بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان — سپاهی بجنگ آمد از

دو پور تو نوشاذر و مهرنوش — بزاری بکشتی سپردند هوش
تو اندر نبرد و پی و مار زرد — جوانان و بیگانه زادگان

برین گونه این ننگ تا جاودان — بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم — پر از تاب مغز و پر از آب چشم

برستم چنین گفت کای بدنشان — چنین بود پیمان گردنکشان
بتندی چنین گفت کای دیوزاد — چرا گشتی از راه یزدان و داد

نگفتی که لشکر نیارم بجنگ — ترا نیست آیین نام و ننگ
نداری ز من شرم از کردگار — نترسی که پرسیدت روز شمار

ندانی که مردان پیمان شکن — ستوده نباشد در انجمن
دو پیکری دو پور مرا کشته اند — وزان خیرگی هم نبرگشته اند

چو بشنید رستم غمین گشت سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت
بدادار دارند پیوند خود — بخورشید و شمشیر و دشت نبرد

که من جنگ هرگز نفرموده ام — کسی کو چنین کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون — گرا او بود اندر بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم بر شاه یزدان پرست
چنین گفت با رستم اسفندیار — که بر خون طاوس اگر خون مار

بریزیم ناخوب و ناخوش بود — نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چارهٔ خویش ساز — که آمد زمانت به تنگی فراز

تن رخش با بر دو زانبه تیر — برآمیزم اکنون چه با آب شیر
اگر زنده مانی ببندت چنگ — نزدیک شاه برم بی درنگ

بدو گفت رستم کزین گفت و گوی — چه آید مگر کم شود آب روی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ — بر دیدار ز روی خورشید رنگ







به پیکان همی آتش افروختند — همی بر زره را همی دوختند
دل شاه ایران از آن تنگ شد — بر و بازو و چهرش پر آژنگ شد
چو او دست بردی سوی کمان — ز ترکش پس از تیر او بی گمان
برنگ طبر خون شدی این جهان — شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع — تو گفتی که خورشید شد بی شعاع
ز تیری که پیکانش الماس بود — زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست — تن رخش رستم بسنجی بخست
همی تاخت بر گرد او اسفندیار — نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه جسته شدی — از آن شست زال جسته شدی
برو تیر رستم نیامد بکار — فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت الهی رستم نامدار — که روئین تنست این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست — نبد بارهٔ مرد جنگی درست
فرود آمد از رخش رستم چو باد — پیزنا مور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد — چنان با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون — شد سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار — بدو گفت کای مهتر نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست — ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی گرز تو — بزرم اندرون فرّه و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی — چو آواز شیر ژیان بشندی
چرا شیر جنگی چو روباه شد — ز جنگ‌آورش جنگ کوتاه شد
تو آنی که دیو از تو گریان شدی — دد از تف تیغ تو بریان شدی
زواره بی رخش رخشان بدید — گران رو و با جنگی در کشید
سیه شد جهان پیش چشمش بتنگ — خروشان همی رفت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید — همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت اسب مرا بر نشین — که پوشد زهیر تو خفتان کین
بس آنگاه رویش دستان بکوی — کزین دوده پیام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست — برین خستگیها بر آزار چیست
که گر من به پیکار اسفندیار — پسری بر سپر آرم بدین روزگار
جهان دانم ای باب کامروز من — زمانه بر آرد دم بدین انجمن
جو رفتی همه چارهٔ رخش ساز — من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیش پدر در برفت — دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
بپستی همی بود اسفندیار — خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای — که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر بیان — بر آهنج و بگشای تیغ از میان
پشیمان شو و دست داده به بند — کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم — ز کردار بابی گناهت برم
وگر جنگ جوی تو اندرز کن — یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه — بیزد گر بپوزش ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای — چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه شد — ز رزم و ز بد دست کوتاه شد
شب تیره هرگز که جوید نبرد — تو اکنون بدین ایستی بازگرد
من اکنون بشب سوی ایوان شوم — بیاسایم و بیگمان بغنوم
به بندم همه خستگیهای خویش — بخوانم کسی را که دانم بپیش
زواره فرامرز و دستان سام — کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم همه هرچه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار — که ای پیر منش پیر ناسازگار
تو مرد فریبی و زور آزمای — بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بپذیرم همی من فریبت ترا — نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار — بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچه پذرفتی از بن بکن — ازین پس میارای با من سخن








بدو گفت رستم که ایدون کنم ❊ که بر چشم گیتیها برافسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار ❊ نگه کرد تا چون رود نامدار

چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود ❊ همی داد تن را ز یزدان درود
همی گفت کای داور داد و پاک ❊ گر از خستگیها شوم من هلاک

که خواهد ز گردنکشان کین من ❊ که گیرد ره و رسم و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید ❊ بران روی رودش گذشتی پدید

همی گفت کین را نخوانند مرد ❊ یکی زنده پیلست با دار و برد
گذر کرد با خستگیها بر آب ❊ ازان زخم پیکان شده پر شتاب

شگفتی درو ماند اسفندیار ❊ همی گفت کای داور کامگار
جهان‌آفرینی که خود خواستی ❊ زمین و زمان را بپا راستی

بدانگه که شد نامور باز جای ❊ خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
فرود آمد از باره اسفندیار ❊ نهاد آن سپر پیش کشتان در کنار

ز نوشاذر و گرد و از مهرنوش ❊ پشوتن بیامد بر از درد و جوش
همه جامهٔ مهتران چاک بود ❊ پیر از پردهٔ شاه پرخاک بود

همی گفت زار این دو گرد جوان ❊ که شد جان شیرینشان رایگان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز ❊ برین کشتگان آب چندین مریز

که سودی همی چشم بخون ریختن ❊ نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ راایم برنا و پیر ❊ برفتن خرد باد مان دستگیر

بتابوت زرین و در مهد ساج ❊ فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد پیش پدر ❊ که آن شاخ رای تو آمد ببر

تو کشتی به آب اندر انداختی ❊ ز رستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوشاذر و مهرنوش ❊ به پستی تو در آز چندین مکوش

بگرم اندرست کاو اسفندیار ❊ ندانم چه پیش آورد روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد ❊ سخنهای رستم همه یاد کرد

چنین گفت پس با پشوتن که شیر ❊ نه پیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من ❊ بران برز و بالای آن پیلتن

ستایش گرفتم ز یزدان پاک ❊ کز و نیست امید و زو بیم و باک
که پروردگار آن جهان آفرید ❊ بران آفرینگان جهان آفرید

جهان کارها رفت بر دست او ❊ که دریای چین بود با شست او
همی برکشیدی ز دریا نهنگ ❊ بدم در کشیدی ز هامون پلنگ

بر ایشان بجستم پیش را به تیر ❊ که از خون او خاک شد آبگیر
بیالا به پیمان بیاید برفت ❊ بسوی رود با گبر و شمشیر تفت

برآمد چنان خسته از آبگیر ❊ پر از تیر پیشش ز پیکان تیر
برآنم که چون او به ایوان رسید ❊ روانش ز ایوان بکیوان رسید

وزان روی رستم به ایوان رسید ❊ مر او را بران گونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند ❊ وزان خستگیهاش بریان شدند

ز پیر پرسی کند رودابه موی ❊ برآواز ایشان همی خست روی
زواره بزودی گشاد میان ❊ ازو برکشیدند ببر بیان

بر آنکس که دانا بد از کشورش ❊ نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی ❊ ببردند هر کس که بد چاره جوی

گرانمایه دستان همی کند موی ❊ بران خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر ❊ بدیدم برین سان گرامی پسر

بدو گفت رستم کزین غم چه سود ❊ که این را ز بیچاره بود نی کار
به پیش است کاری که دشوارتر ❊ وزو جان من پر ز تیمارتر

که هر چند من پیش نوزش کنم ❊ که این شیردل را فزونش کنم
بجوید همی او بجز ناخوشی ❊ بگفتار و کردار و گردنکشی

رسیدم بهر سو بگرد جهان ❊ خبر یافتم آشکار و نهان
گرفتم کمربند دیو سپید ❊ زدم بر زمین چون یکی شاخ بید

ندانم همی چیره ز اسفندیار ❊ چنان بد که بر سنگ بزند خار
اگر بردمی دست را سوی سنگ ❊ بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ








خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سپر یافتی
ز دم چند بر گبر اسفندیار / چنان بد که بر خاره زیر نزار

گرفتم کمربند اسفندیار / گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ

نزد هیچ جوشن اندر برش / نه آن پاره بر نیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / در آن تیرگی چشم او خیره شد

نترسم من از جنگ آن اژدها / ندانم کزین جنگ آیم رها
چه اندیشم اکنون جزین نیست رای / که فردا بگردانم از رخش پای

بجای شوم گو نیاید بشان / بزابلستان گر کند سر فشان
پسر انجام از آن کار سیر آید او / اگر چه ز بد دیر سیر آید او

بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن هر چه گویم همه هوش دار
همه کارهای جهان را در است / مگر مرگ کان را دری دیگر است

یکی چاره سازم من این را گزین / که سیمرغ را یار خوانم برین
که او باشدم زین سخن رهنمای / بماند بما بوم و کشور بجای

چو گشتند سر دو بران رای مند / سپهبد بر آمد ببالا بلند
دو مجمر پر آتش ز ایوان ببرد / برفتند با او سه هشیار کرد

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر بیرون کشید
ز مجمر یکی آتش او بر فروخت / ببالای آن پر لختی بسوخت

چو پاسی از آن تیره شب درگذشت

افسون کردن زال سیمرغ

تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت

همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با درد و غم / ز پرواز مرغ اندر آمد دژم

نشند تیز با عود زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد برین سان نیازت بدود
چنین گفت کین بد بدشمن رساد / که بر من رسید از بد بد نژاد

تن رستم شیر دل خسته شد / از آن خستگی پای من بسته شد
از آن خستگی بیم جانست و بس / بران گونه خسته ندیدست کس

همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان تنش زار و پیچان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار / نگوید همی جز در کارزار

نخواهد همی کشور و تاج و تخت / بر و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان

پسر دگر نیابی من رخش را / همان پر فر از جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که لختی بچاره بر افراز یال

بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیش تو اندر دوان
چو رستم بران تند بالا رسید / همان مرغ روشن دل او را بدید

بدو گفت کای زنده پیل بلند / ز دست که گشتی بدینسان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افگندی اندر کنار

بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گراید و نگه رستم نکرد درخت / کجا یارم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخم ما از بن / کنون هر چه رانیم رای سخن

نگه کرد مرغ اندر آن خستگی / بدید اندرو راه پیوستگی
از و چار پیکان برون کشید / بمنقار از آن خستگی خون کشید

بران خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کین خستگیها ببند / همی باش یکروز دور از گزند

یکی پر من تو بگردان بشیر / بمال اندر آن خستگیهای تیر
بران هم نشان رخش را پیش خواست / فرو کرد منقار بر دست راست

بروی کرد پیکان شش از گردنش / نبد خسته یا بسته جای تنش
هم آنگه خروشی بر آورد رخش / بخندید شادان دل تاج بخش



بدو گفت مرغ ای گو پیلتن / تویی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی از اسفندیار / که او هست رویین تن و نامدار

بدو گفت رستم کز او را نبند / نبودی نگردی مرا پس نژند
مرا گشتن آسان تر آید ز ننگ / اگر باز مانم بجایی ز جنگ

چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار
که اندر زمانه چنو نیز نخاست / بدو دارد ایران همه پشت راست

که او هست شهزاده رزم زن / فرا ایزدی دارد آن پاک تن
بپرهیزی از خود نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت

که آن مرغ من جفت با دستگاه / بدستان و شمشیر کردش تباه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی

بجویی فزونی بر اسفندیار / نه در کوششش جستن کارزار
ور ایدونکه او را سر آید زمان / نیندیشد از پوزش بدگمان

بس آنکه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد شد / وز اندیشه رستن آزاد شد

بدو گفت کز گفت تو نگذرم / وگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر

که هر کس که از خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج

بدین گیتیش رنج و سختی بود / وگر بگذرد شوربختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا

بروز خش رخشنده را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست / وز آنجایگه رخش را برنشست

بسیمرغ گفت ای گزین جهان / چه خواهد مرین مرگ ما ناگهان
جهان یادگار است و ما رفتنی / بگیتی نماند بجز مردمی

بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست
کجا شد فریدون و هوشنگ شاه / که بودند با گنج و تخت و کلاه

برفتند و ما را سپردند جای / جهان را چنین است آیین و رای
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک

بمالید بر تارکش پر خویش / بفرمود تا رستم آمدش پیش
گزی دید بر خاک سر در هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخ گزین راست تر / سرش برتر و تنش در کاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار

بر آتش مرین چوب را راست کن / نگه کن یکی نغز پیکان کهن
بنه پر و پیکان برو بر نشان / نمودم ترا از گزندش نشان

چو ببرید رستم تن شاخ گز / بیامد ز دریا بایوان و زر
بدان راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر بار یکی بر بپای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید بجوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و چاره جوی و راستی / مکوب ایچ گونه در کاستی

مگر باز گردد بشیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بودی اندر جهان / برنج و بسختی ز بهر مهان

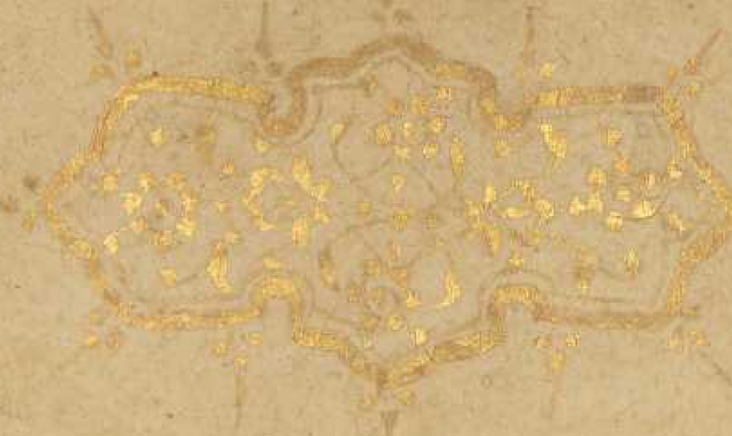
چو پوزش کنی چند نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز / برین گونه پرورده در آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست او را بچشم / بدانگه که بخت اندر آید بخشم

تن زال را مرغ بدرود کرد / ازان تا بروز خویشش بود کرد
از آنجایگه شاد دل بر پرید / چو اندر هوا رستم او را بدید

بکرد آتش و چوب بر تاب کرد / دلش را بران رزم شاداب کرد
یکی تیز پیکان برو بر بساخت / چپ و راست پیکان برو برنهاد





سپهدار هم آنگه که برد مید
چو آمد بر لشکر نامدار
بشنید آواز اسفندیار
چنین گفت بس با پشوتن که شیر
نیامد بکش رخش زیر اندرش
ز خشم آرد از جادوان یکدرد
بپو دت که امروز پژمرده
ندانم که بخت تو شد کندرو
بپوشید چون وی رستم بدید
بگو بهت امروز زان کو نیال
تو با من به بیداد کوشی همی
بگیری بیاد آن سخنها که رفت
گشایم در گنج دیرینه باز
برابر همی با تو آیم براه
که کن که دانای پیشین بگفت
اگر زنده خواهی که مانی بجای
هزارانت بنده دهم نوش لب
در گنج سام نریمان و زال
ز دل دور کن شهریارا تو کین
برستم چنین گفت اسفندیار
که سر کو ز فرمان شاهنشهان
بتندی بپاسخ کو نامدار
چنین داد پاسخ که چند از فریب
کمان زا بزه کرد و آن تیر گز
چنو راند تیر گز اندر کمان

میان شب تیره اندر جمید
که کین جوید از رزم اسفندیار

رزم رستم با اسفندیار

نباشد بر مرد جادو دلیر
ز پیکان بند آنچ بید ابرش
برابر نکرد و همی با خرد
همانا شب خواب شمرده
که کین آورد هر زمان نو بنو
که نام تو باد از جهان ناپدید
گرین بس نه بند تراز نه زال
دو چشم خرد را بپوشی همی
وگر پوست بر تن کسی را بگفت
کجا کرد کردم بسپال دراز
کنم هر چه فرمان دهی نزد شاه
که هرگز مبادا اختر شوم جفت
نخستین سخن بند ما را بپای
پرستنده باشد ترا روز و شب
گشاده کنم پشت ای بی همال
مکن دیو را با خرد هم نشین
که تا چند گویی چنین نابکار
بگردد دم سر آید بدو بر جهان
چنین گفت کای پرهنر شهریار
همانا به تنگ اندر آمد نشیب

بپوشید رستم سلیح نبرد
بدو گفت برخیز از خواب خوش
گمانی نبردم که رستم زراه
شنیدم که دستان جادو پرست
بشوتن بدو گفت پر آب چشم
میان جهان این دو یل را چه بود
بپوشید جوشن یل اسفندیار
تو از جادوی زال گشتی درست
چنین گفت رستم با سفندیار
بداد از زردشت و دین بهی
بیایی به پیشی یکی خان من
کنم بار بر بارگیهای خویش
اگر کشتیم اگر شادیم
چنین داد پاسخ که مرد فریب
دگر باره رستم زبان برگشاد
هزارت کنیزک دهم خلخی
که تا مر ترا تاک فرمان کنند
که از جنگ تا جادوان نام بد
مرا کوسپی از راه یزدان بگرد
جز از بند با کوشش کارزار
همی خوار داری تو گفتار من
مرا بنیت رستم که لابه بکار

همی از جهان آفرین یاد کرد
برو تا بر رستم کینه کش
سلیح جهان پیش او گشت خوار
بایوان گشتد بر و خود و کلاه
بهنگام یازد بخورشید دست
که با دشمنت باد تیمار و خشم
که چندین همی رنج باید فزود
بجنگ اندرون آلت کارزار
وگرنه تن تو همی گور جست
که ای سیر ناگشته از کارزار
بنوش آذر و آتش و فرهی
دو ندیت کام تو بر جان من
بکجوز ده تا براند زپش
همان بیز گر بند فرمایدم
نیم مرد پرخاش و رنگ و نهیب
مکن شهریارا ز بیداد یاد
که زیبای تاجی و پس فرخی
روانها بفرمان گروگان کنند
بماند بمن وز تو انجام بد
ز فرمان شاه جهان باز نگرد
به پیشم دگر گونه پاسخ میار
بخیره چه جویی تو آزار من
نیاید همی پیش اسفندیار
که پیکانش را داده بد آب زهر
فزاینده دانش و فر و زهر

رزم رستم با اسفندیار و کشته شدن اسفندیار

پسر خویش کرد و بسوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور



همی بینی این پاک جان مرا
توان مرا هم روان مرا

که چندین بپیچم که اسفندیار
مگر سر بپیچاند از کارزار

تو دانی که بیداد کوشد همی
همه جنگ و مردی فروشد همی

بباد افره این گناهم مگیر
تویی آفریننده ماه و تیر

چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ
که رستم سرش دیر شد سوی جنگ

بدو گفت کای سگزی بدگمان
نشد سیر جانت ز تیر و کمان

ببینی کنون تیر گشتاسپی
دل شیر و پیکان لهراسپی

تهمتن گز اندر کمان راند زود
بران سان که سیمرغ فرموده بود

بزد تیر بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی
ازو دور شد دانش و فرهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست
بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفته بش و یال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم به اسفندیار
که آوردی آن تخم زفتی ببار

توانی که گفتند رویین تنی
بلند آسمان بر زمین بر زنی

نه من دی صد و شصت تیر خدنگ
بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

بیک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی بران باره نامدار

هم اکنون بخاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت

هم آنگه سر نامبردار شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش
بران خاک بنشست و بگشاد گوش

پسر تیر بگرفت و بیرون کشید
همه پر پیکانش در خون کشید

هم آنگه به بهمن رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بگفت
که پیکار ما گشت با درد جفت

تن زنده پیل اندر آمد بخاک
دل ما برین درد گردید چاک

برفتند هر دو پیاده دوان
ز پیش سپه تا در پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون
یکی تیر پر خون بدست اندرون

دو پیکان برو بیاخته بر دو سر
میانش یکی و تن بر سر

پشوتن برو جامه را کرد چاک
خروشان سر بر همی کرد خاک

همی گشت بهمن بخاک اندرون
بمالید رخ را بران گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان
که داند ز دین آوران و مهان

چو اسفندیاری که از بهر دین
بمردی برآهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد بت پرست
ببدکار هرگز نیازید دست

بدی را گرو بست گیتی ببرد
برآزار ازو جان آزاده مرد

فراوان بر آن بگذرد روزگار
که سرکزه بپسندد کارزار

جوانان گرفتندش اندر کنار
همی خون ستردند ازان شهریار

پشوتن بر و بر همی مویه کرد
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد

همی گفت زار ای یل اسفندیار
جهانجوی و فرزند شهریار

که کند این چنین کوه جنگی ز جای
که آورد شیر ژیان را ز پای

که کند این پسندیده دندان پیل
که آگند با موج دریای نیل

چه آمد برین تخمه از چشم بد
که بر بدکنش بی گمان بد رسد

کجا شد بزرم اندرون پای تو
کجا شد به بزم آن خوش آوای تو

کجا شد دل و هوش و آیین تو
توانایی و اختر و دین تو

چو کردی جهان از بدخواه پاک
نیامدت از پیل و از شیر باک

کنون کامدت سودمندی بکار
همی ناگهنت پروردگار

که نفرین برین تاج و این تخت باد
بر این کوشش پیش و این بخت باد

که چون تو سواری دلیر و جوان
سرافراز و دانا و روشن روان

برین جان شود کشته در کارزار
بزاری سر آید برو روزگار

که نه تاج بادو نه تخت و کلاه
نه گشتاسپ و جاماسپ و این بارگاه

چنین گفت پر دانش اسفندیار
که ای مرد دانا بیه زکار

مکن خویشتن پیش من در تباه
که این بود بهر من از تاج و گاه

تن کشته را خاک باشد نهال
تو از کشتن من بدین سان منال




کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاک زاده نیاکان ما / گزیده سرافراز پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
که تا رای یزدان بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جو از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست اهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر / ببد زور مرا روزگار دلیر
امید من آنست کاندر بهشت / دل‌افروز من بد بر و دهر چه کشت
بمردی مرا پور دستان بکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
گذشته بدو سالهای دراز / ندیده تنم جامهٔ مهر و ناز
برین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و ز رستم چاره‌گر
فسونها و این بندها زال ساخت / که او رونده و بند جهان آخت
چو اسفندیار آن سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار / ترا بهره زو رزم آمد و کارزار
چنانست کو گفت یکسر سخن / ز مردی بگردی بیفکند بن
که تا من بمردی کمر بسته‌ام / همی رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره‌دار با آلت کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست او / بدیدم کمان و بر و شست او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / بدادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم
گر او راستی روز باز آمدی / مرا کارگر کی فراز آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / بپرهیز یکدم نشاید زدن
همانست کز گز بهانه منم / برین تیرگی در فسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز و خیز اندر آی / که ما را دگرگونه بگذشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / بدانی سر مایه و ارز من
بکوشی و آنرا بجای آوری / بزرگی برین رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش / پیاده برآمد برش با خروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم / همی کرد مویه بآواز نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه / ز ایوان چو باد اندر آمد براه
ز خانه بیامد بدشت نبرد / دو دیده پر از آب و دل پر ز درد
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند و چشمشان جای نشان
خروشی برآمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
بر رستم همی گفت زال ای پسر / ترا پیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین / ز اختر شناسان ایران زمین
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد سر آید برو روزگار
ور ایدونش از شوربختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / سخن هر چه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان / نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید با لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بماندم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
بپرورش بپروا و اندر پذیر / سخن هر چه گویم ترا یادگیر
بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگوی را یاد دار
بیاموزش آموزش کارزار / نشستنش که رزم و بزم و شکار
می و رامش و زخم چوگان و بار / بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسب کم بوده نام / که هرگز بگیتی نبیناد کام
که بهمن مرا یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود




همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
دلش پادشا دان و بخشش بلند / بگردون بر اندیشه او را کمند
کنون کشتن رستم آریم پیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش
یکی پیر بد نامش آزادسرو / که با احمد سهل بودی بمرو
دلی پر ز دانش لبی پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
کجا نامه خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
بسی داشتی رزم رستم بیاد / بسام نریمان کشیدی نژاد

داستان رستم و شغاد

بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
بپرآرم من این نامهٔ باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد چو رومی پرند
ببخشش همی گنج پراکند / بدانائی از نام گنج آگند
بزرگیست و چون سالیان بگذرد / ازو گوید آنکس که دارد خرد
ز رزم و ز بزم و ز بخشش و نگار / ز دادش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه هست پسند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوشش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم برین گونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بران دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین یاورند / جز آنکس که بد دین و بدگوهرند
که تا او بتخت کیی برنشست / در کین و دست بدی را ببست
ببخشاید او را که دارد خرد / ز اندازهٔ مردمی بگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
بر این نامه شهریاران پیش / بزرگان جنگی سواران پیش
همه رزم و بزم است و رای سخن / گذشته بسی روزگار کهن
همان دانش و دین و پرهیز و رای / همان رهنمونی بدیگر سرای
ز چیزی که زیشان پسند آیدش / همین روز را سودمند آیدش
ازان برتران یادگارش بود / همان مونس روزگارش بود
که من چشم دارم برین روزگار / که دینار و در یابم از شهریار
وگر چشم دارم بدیگر سرای / که آمرزش آید مرا از خدای
که از من بس از مرگ باشد نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو

گفتار در داستان

چنین گوید آن پیر دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده بد زال را بنده‌ای / نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دودهٔ نامدار
ستاره‌شناسان و کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز آتش‌پرست و ز یزدان‌پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بران کودک خرد مهر
ستاره‌شمر کان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / که تا چون بود کار او خوب چهر
جوانی خوب چهره بمردی رسید / بگاه دلیری و گردی رسید
کند تخمهٔ سام نیرم تباه / شکست اندر آید بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش / همه شهر ایران برآید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / ازان پس بگیتی نماند بسی
غمین گشت ازان کار دستان سام / ز دادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای




بهر کار پشت و پناهم تویی / نماینده‌ی رای و راهم تویی / سپهر آفریدی و اختر همان / همه نیکویی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کردند سپهبد شغاد / همیداشت مادر چو شد سیر شیر / دلارام و گوینده و یادگیر
بر آن پال کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال / جوان شد به بالای سرو بلند / سوار دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همان تاج و تخت کیان را سزید / به گیتی بدیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد درخورش / فرستاد با نامور دخترش / همی داشتش چون یکی تازه سیب / گر اختر نبودی برو بر نهیب
بزرگان ایران و هند و ستان / ز رستم زدندی همی داستان / چنان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه‌ی مهتر کابلی / چنان بد که گر زور رستم زابلی / نگیرد ز کام درم نیز یاد / از آن پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند / همه کابلستان بهم برزدند / دژم شد ز کار برادر شغاد / نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان / برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای / بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی برین کار نام آوریم
بگفتند با او برابر شدند / باندیشه از ماه برتر شدند / نگر تا چه گفتست مرد خرد / که هرکس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را نیامد بپرانده خواب / که ما نام او از جهان گم کنیم / دل و دیده‌ی زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که گر زین سخن داد خواهیم داد / یکی سور کن مهتر از انجمن / می و رود و رامشگران انجمن
بمی خوردن اندر مرا بیهده گوی / میان سخن ناجوانمرد گوی / ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه بیش برادر چه بیش پدر / ترا ناسزا خوانم و بدگهر / برآشوبد او را ببر از اهرمن / بیاید بدین نامور شهر من
برآید چنین کار بر دست من / همی سرفرازد به هر انجمن / تو نخجیرگاهی گزین کن به راه / بکن چاهها چندی نخجیرگاه
بر اندازه‌ی رستم و رخش ساز / همی درنشان تیغهای دراز / همان نیزه و حربه‌ی آبگون / سنانها بران نیزه زیر اندرون
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج / چه خواهی که آسوده گردی ز رنج / بجایی که صد مرد نیرنگ ساز / به بن درنشان تیغهای دراز
سر چاه را سخت کن زان سپس / مگو این سخن نیز با هیچکس / بشد شاه و رای از منش دور کرد / بگفتار آن بی‌خرد بسپرد گرد
مهان و بزرگان کابل بخواند / بخوان پسندیده شان برنشاند / چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر برشد از باده چنبری / شغاد اندر آشفت از بدخوی / چنین گفت با شاه کابل که من / همی سرفرازم به هر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر / ازین نامورتر که دارد گهر / ازو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمه‌ی سام نیرم نه‌ای / برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای / نکردست یاد از تو خود زال سام / برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کهتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش / ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین لب پر از باد سرد / بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلی پر ز چاره پر از کینه سر

هم آنگه چو روی پسر دید زال / همان برز بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش / هم آنگه بر پیل تن تاختش
زدیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمه سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چه گونست کار تو با کابلی / چه گویند از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن هیچ یاد
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین / بدیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد چنگ سازد همی / سر از هر کسی برفرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
همی گفت تا کی ازین باژ و ساو / نه با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگوییم کو رستمست / نه زو مردی و گوهر ما کمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل براندم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و از کشورش / که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را برین کینه بیجان کنم / بر و بر دل و دیده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بود در نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشستن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسم بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که یازد درنگ
برانم که او زین پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
بداختر چو از شهر کابل برفت / بران دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکر چاه کن / کجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه ژرف بد کنده بر جایگاه
زده حربه‌ها را بن اندر زمین / همان تیغ و زوپین و شمشیر کین
بچاره سر چاه را کرد کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه / بیا پیش و زان کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسپ و گو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان همی خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / بسی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از ابلهی / نمود اندران بیهشی پر کشی
سزد گر ببخشد گناه مرا / کند تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سپهری پر از کینه دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا / بیفزود زان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین بر نشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون چشمه بود و درخت / بیاری نهادند سر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / جهان را بتخت مهی برنشاند
ازان پس برستم چنین گفت شاه / که چون رای آید بنخچیرگاه

یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر گشته گروه
همه دشت غرم است و آهو و گور / کسی را که باشد تگاور ستور

بجنگ آیدش گور و آهو بدشت / ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / که آن دشت پر آب و نخچیر و گور

بچیزی که آمد کسی را زمان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیز چنگ

ابا پشه و مور در جنگ مرگ / یکی باشد اندر بدین نیست ترک
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی بزه بر نهاد / همیراند بر دست او بر شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند ازان نامدار انجمن

بنخچیر لشکر پراگنده شد / اگر کنده گر سوی آگنده شد
زواره تهمتن بر آن راه بود / ز لشکر میان کاندر آن چاه بود

کشته شدن رستم با زواره در چاه نخچیرگاه کابل

همی رخش زان خاک می یافت بوی / تن خویش را کرد چون گرد گوی

همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همیکرد چاک
نزد گام رخش تگاور براه / چنین تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگ دل رخش را کرد گرم

چنو تنگ شد در میان دو چاه / ز خنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بران چاه بر / نبد جای آویزش و راه بر

بن چاه پا حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و یال آن پهلوان بزرگ

بمردی تن خویش را برکشید / دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بد اندیش روی شغاد

بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم

پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی و زین بد نگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان مرا داد داد

تو چندین چه یازی بخون ریختن / بایران تباراج و آویختن
دم آمد که بر تو سرآید زمان / شوی کشته در کام اهرمنان

همانگه سپهدار کابل ز راه / بدشت اندر آمد ز نخچیرگاه
کو پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش ناخسته دید

بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بود است برین دشت نخچیرگاه
شوم زود و چندی ز بنک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم

مگر خستگیهات کرد درست / بباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی

بسر آمد مرا روزگار زرنگ / تو بر من میالای خونین سرشک
فراوان بما بر سر آید زمان / کسی زنده بر نگذرد ز آسمان

نه من بیش دارم ز جمشید فر / که ببرید بیور میانش بار
نه از آفریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد

گلوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندرون نره شیران بدند

برفتند و ما دیرتر ماندیم / چو شیر ژیان در کمند ماندیم
فرامرز پور جهان بین من / بباید بخواهد ز تو کین من

چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا

بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که آن شیر نخچیر گیر
ز دشت اندر آید ز بهر شکار / من ایدر فتاده چنین زار و خوار

نباید مرا زو گزند آیدم / کمان چون بود سودمند آیدم
ندرد مگر زنده شیری تنم / زمانی بود تن بخاک افکنم

شغاد آمد آن چرخ را برکشید	بزه کرد و یکبار پیش اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد	به مرگ برادر همی بود شاد
تهمتن به سختی کمان برگرفت	بدان خستگی تیر اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت	بیامد سپر کرد پیش درخت
نهان شد پس پشت مرد ناپاک رای	میانش تهی بار و برگش بجای
بر او بر گذشته بسی روزگار	درختی بد اندر بر او چنار
بزد تیر چنان خسته از پیش دست	چنان جست از آن تیر پیکان شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت	به هنگام رفتن دلش برفروخت
که بودم همه ساله یزدان شناس	بدو رستمش گفت یزدان سپاس
تهمتن بدو درد کوتاه کرد	شغاد از پس زخم او آه کرد
وزان پس که جانم رسید به لب	بسی کین ما تا کند روز و شب
برآورد رادی که از روی خویش	از این غم که با تو رسید هم نه بیش
بگفت این و جانش برآمد ز تن	بر او زار و گریان شد انجمن
زواره به چاه دگر در بمرد	سپهوار ی نماند از بزرگان و خرد



ازان نامداران سواری نجست   گهی شد پیاده گهی بر نشست
چو آمد سوی زابلستان نهفت   که پیل ژیان گشت با خاک جفت
بقای تو بادا که رستم بمرد   تن پهلوانش بیزدان سپرد
زواره همان و سپاهش همان   سواری نجست از بد بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان   ز بدخواه و ز شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاک   همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن   نخواهد که پوشد تنم جز کفن
گوی پیر فرزانه اژدهای دلیر   زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بدآیین شوربخت   بکند از بن این خسروانی درخت
که داند که با پیل روباه شوم   همی کین سگالد با باد و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار   که داند شنیدن ز آموزگار
که چون رستمی پیش بینم بخاک   بکردار روباه کرد هلاک
چرا پیش ایشان نمردم بزار   چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و گاه   چرا بایدم خواب و آرام و کام

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و مویه کردن

پس آنگه بسی مویه آغاز کرد   جو بر بود پهلو همی باز کرد
کوا شیرگیرا یلا مهترا   دلاور جهانگیر کند آورا
کجات آن دلیری و مردانگی   کجات آن بزرگی و فرزانگی
کجات آن همه فر و آن دستگاه   کجات آن بر و بازو و بارگاه
کجات آن بزرگ اژدها درفش   کجا برز و کوپال و تیغ بنفش
نماندی بگیتی و رفتی بخاک   که بادا سپرده دشمنت در مغاک
پس آنگه فرامرز را با سپاه   فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته از چاه باز آورد   جهان را ببازی نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید   سپهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر گریان شده   ز سوک جهانگیر بریان شده
بیامد بر آن دشت نخچیرگاه   بجایی که کنده بودند چاه
ببردند بسیار تابوت و تخت   نهادند بر تخت زیبا درخت
گشاد آن میان بستن پهلوی   برآهیخت زو جامهٔ خسروی
نخستین بشستندش از آب گرم   برو یال و ریشش نرم نرم
همی عنبر و زعفران سوختند   همان چیز کهباش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب   بگسترد بر تنش کافور ناب
بدیبا تنش را بیاراستند   ازان پس گل و مشک و می خواستند
کفن دوز بر روی بارید خون   بشانه زد آن ریش کافور گون
ببند جامش را همی بر دوخت   تهی بود آن پایه کشتی درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج   برو میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درزهاش گرفته بقیر   براندوده بر قیر مشک و عبیر
ز چاهی برادرش را برکشید   همی دوخت جایی که جا خسته دید
ز بر مشک و کافور و زیرش گلاب   ازان سان همی ریخت بر جای خواب
ازان پس تن رخش را برکشید   بشستند و بر وی جها گسترید
نشستند و کردند دیبا کفن   بجستند جایی یکی نارون
برفتند بیدار دل دو گران   ببردند زو تختهایی گران
دو روز اندرین کار شد روزگار   تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان   زمین شد پر از غلغله ستان
زن و مرد بد ایستاده بپای   تهی ماند بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند   ز انبوه چون باد بگذاشتند
بده روز و ده شب بزابل رسید   کسی روی زمین بر نهاده ندید
زمانه شد از درد او پر خروش   تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی بر نشنید آواز کس   همه بومها مویه دیدند و بس
بباغ اندرون دخمه ساختند   سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت   بران خوابگاه گو نیکبخت




هر آنکس که بود از پرستندگان / از آزاد و ز پاک دل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نخواهی همی پادشاهی و بزم / نپوشی همی نیز خفتان رزم
نبخشی همی گنج دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز
چه جویی همی زین سرای سپنج / کز آغاز گنجست و فرجام رنج
بریدی نجاک از همه زآمنی / اگر دین پرستی گرامی منی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای / مگر کام یابی بدیگر سرای

کین جستن فرامرز از شاه کابل

فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانهٔ پیلتن باز کرد / سپه را ز گنج پدر ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کره نای / هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / ازان نامداران زابلستان
سپاه پراگنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
ز انبوه پیلان و گرد سپاه / به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گرد کبود / زمین را ز اسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده نه برداشت از روی شاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
فرامرز با خوار مایه سپاه / بزد خویشتن را بران قلبگاه
ز گرد سواران هوا تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده شد آن سپاه بزرگ / دلیران ایران بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / بس لشکر اندر تهی تاختند
نگشتند چندان ز گردان هند / هم از پرمنش نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده شد هند و سندی سپاه
دل از مرز و ز خانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده به بند و تن پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخجیرگاه / بجایی کجا کنده بود چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او نیز چل هست پست
ز پشت سپهبد زهی برکشید / چنان کاستخوان وی آمد پدید
ز چاه اندر آویختش سرنگون / تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد / وزانجا که رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت / چنار و شغاد و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید / همی خاک را سوی دستان کشید
چو روز رخانیشه کوتاه کرد / بکابل یکی مهتری شاه کرد
ازان دوده مان کس بکابل نماند / که منشور و تیغ ورا برنخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و درد / شده روز روشن برو بزرگرد
خروشان همه کابلستان و بست / یکی را ببند جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و پاک باز آمدند
بیک سال در سیستان سوگ بود / همه جامها شان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال / که از داغ و سوگ تهمتن منال
همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره تر کس ندیدست روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد / غم نان و خوردن برین نگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابدتم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن / مگر باز بینند بران انجمن
ز خوردن یکی هفته تن باز داشت / که با جان رستم بدل راز داشت








زنا خوردنش چشم تاریک شد / تن نازکش نیز باریک شد
ز هر سو که رفتی بر شهد چند / همی رفت با او ز بیم گزند

سر هفته را زو خرد دور شد / ز بیچارگی ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت بیچاره‌ش / همی خواست کز مار بیازد خورش
پرستنده از دست رو و انار / ربود و گرفتندش اندر کنار

گرفتندش از جای ناپاک دست / بایوانش بردند و جای نشست
بجایی که بودیش بشتافتند / ببردند خوان و خورش ساختند

همیخورد هر چیز تا گشت سیر / فکندند پس جامه نرم زیر
بخفت و برآسود از اندوه و رنج / ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج

خورش خواست کز خواب برخاست نیز / ببردند هر گونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت

هر آنکس که او را خور و خواب نیست / غم مرگ با جشن و سورش یکیست
برفت او و ما از پس او رویم / بداد جهان آفرین بگرویم

بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه

بدان گیتیش جای ده در بهشت / برش ده ز تخمی که ایدر بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر / به پیش آورم داستانی دگر

چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت

پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود

بدو گفت کز کار اسفندیار / جهان داغ دل گشتم و سوگوار
که روزی نبد زندگانیم خوش / دژم بودم از اختر کینه‌کش

پس از من کنون شاه بهمن بود / همان رازدارش پشوتن بود
مپیچید سر ها ز فرمان اوی / مگیرید دوری ز پیمان اوی

نگاه یک بودیش نماینده راه / که او بیست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم بگیتی کسی را همال

تو اکنون همی کوش با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار

همی راستی کن که از راستی / بپیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / ازان پس که بردم بسی درد و رنج

بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته نیامد ببر
یکی دخمه کردندش از شیر و عاج / برآویختند از بر گاه تاج

چنین بود تا رنج و گنج دهر / بدید از پس ناز تریاک و زهر
اگر بودنی هست شادی چراست / شد از مرگ درویش با شاه راست

بخور هر چه داری بسر را مکوش / بمردی خردمند بسیار کوش
گذر کرد همراه و ما زنده‌ایم / ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم

بنزد سپید انکه پوینده بود / تهی دست آنکس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکویی / گر از پیر دانا سخن بشنوی

کنون رنج در کار بهمن بریم / خرد پیش دانا پشوتن بریم

آغاز داستان

چو بهمن بتخت نیا برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و مرز بسیار داد

یکی انجمن ساخت با بخردان / بزرگان و بیدار آزموده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار / ز نیک و ز بد گردش روزگار

همه یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که هستند روشن روان
که رستم گهی زندگانی چه کرد / همان زال افسونگر آن پیرمرد

فرامرز جز کین ما در جهان / بجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز کردست و دل پر ز خون / جز از کین ندارم سخن اندرون





دو جنگی چو نوشآذر و مهرزاد / که از مرگ هرگز نکردند یاد
جو اسفندیاری که اندر جهان / بدو تازه شد روزگار مهان

بزابلستان زان نشان کس ندید / که در زیر گل شد همی ناپدید
همانا که بر خون اسفندیار / بزاری بگرید بایوان نگار

هم از خون آن نامداران ما / جوانان و جنگی سواران ما
هرانکس که او باشد از آب پاک / نیارد سپر کو سر اندر مغاک

بکردار شاه آفریدون بود / جهانرا سپهر همایون بود
چو ضحاک را از پی خون جم / ز نام آوران جهان کرد کم

منوچهر با سلم و تور سترگ / بیاورد از آمل سپاه بزرگ
بچین رفت و کین نیا باز خواست / مرا اینجهان داستانست راست

چو کیخسرو آمد ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
برزم آمد و کین لهراسب خواست / ز کشته زمین کرد با کوه راست

فرامرز کز مهر خون پدر / بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست / همه بوم و بر کرد با خاک راست

زمین را ز خون باز نشناختند / همی اسب بر کشتگان تاختند
بکینه سپر افراز کس منم / که بر گرگ و بر شیر اسپ افکنم

اگر بشمری در جهان نامدار / سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید و این را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید

چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هرانکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / همه دل بمهر تو آگنده‌ایم

ز کار گذشته تو داناتری / ز مردان جنگی توانا‌تری
بگیتی همان کن که کام آیدت / وگر زان سخن فر و نام آیدت

نپیچد کسی سر ز فرمان تو / که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندرون تیزتر شد سرش

همه سیستانرا بیاراستند / برین برنهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آواز کوس / شد از گرد لشکر سپهر آبنوس

برفت از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده برگزید ارجمند

فرستاد نزدیک دستان سام / بدو داد هرگونه چندی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار / مرا تلخ شد در جهان روزگار

هم از کین نوشآذر و مهرنوش / دو شاه گرامی دو فرخ سروش

رفتن بهمن بزابلستان بکین خواستن اسفندیار و نوشآذر

ز دل کین دیرینه بیرون کنیم / همه روی زابل پر از خون کنیم
فرستاده آمد بزال آنچه گفت / دل زال با درد و غم گشت جفت

چنین پاسخ آورد کز شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود / مرا زان سخن دل پر آزار بود

تو بودی بنیک و بد اندر میان / ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان او / دلش بسته دیدی ز پیمان او

پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ / زمانش بیامد بدان شد سترگ
به بیشه درون شیر و نر اژدها / ز چنگ زمانه نیابد رها

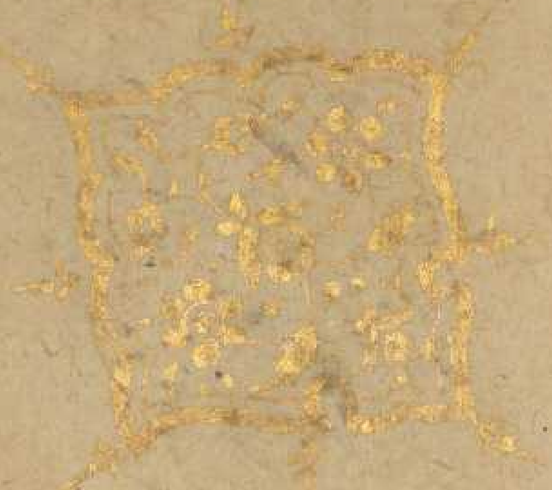
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندر آن روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید

به پیش نیاکان تو در چه کرد / بمردی بهنگام ننگ و نبرد
همان کهتر و دایگان تو بود / بلشکر ز پرمایگان تو بود

بزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پرآشوب گشت
گرایدونکه بینی تو پیکار ما / بخوبی ببند بیشی از کار ما

بیایی ز دل کینه بیرون کنی / بهر اندرین کشور افسون کنی
همه گنج و دینار فرزند سام / کمرهای زرین و زرین ستام

چو آیی به پیش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد / ز هرگونه چیز بسیار داد




چو این مایه ور پیش بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید زو بهمن نیک بخت / نپذرفت پوزش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد / پسری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار / هم از نیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است / ز دل دور کن روز پالایش است
ازان نیکوییها که ما کرده ایم / ترا در جهان نیز پرورده ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی / هنر جوی و ز کشتگان کین مجوی
که پیش تو دستان سام سوار / بیامد چنین خوار با دستوار
برآشفت بهمن ز گفتار او / چنان سست شد تیز بازار او
هم اندر زمان پای کردش ببند / ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار / شتروارها بر نهادند بار
ز دینار و ز گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنی هر چه بود
ز سیمینه و تاجهای بزر / ز زرینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی و زرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان برده و بدرهای درم / ز مشک و ز کافور و ز بیش و کم
که رستم فراز آورید آن به رنج / ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد / مهان را همه بدره و تاج داد
غمین شد فرامرز در مرز بست / ز درد نیا دست کین را بشست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی

کشته شدن فرامرز در جنگ بهمن

بنه بر نهاد و سپه برنشاند / بغور اندر آمد دو هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهمن صفی برکشید / که خورشید تابان زمین را ندید
ز آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بشست آسمان روی گیتی بقیر / بباریدچون ژاله از تیر تیر
ز چاک تبرزین و چرخ کمان / زمین گشت جنبان تر از آسمان
سه روز و سه شب هم برین رزمگاه / درخشنده روز و تابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ / ز گرد سپه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خواست / تو گفتی که با روز شب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد بس گرد با تیغ تیز / برآورد از آن انجمن رستخیز
ز بستی و از لشکر زابلی / ز گردان شمشیر زن کابلی
بیاورد که بر سواری نماند / وزان پرکشان نامداری نماند
همه پیر سر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشته چون کوه کوه / هم افکنده از مرد و گرد گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی / بمردی بروی اندر آورده روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیران بدو شیر بود
سرانجام بر دست شاه اردشیر / گرفتار شد نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین دار چندی نگاه
چو دیدش بدادش بجان زینهار / بفرمود … داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بردار کرد / تن پهلو ارش نگونسار کرد
ازان پس بفرمود تا اردشیر / بکینه بکشتش بباران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
ز پیش جهاندار برپای خاست / چنین گفت کای خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از کاستی راستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد به ابر بلند / یکی زو شود خوار و زار و نژند





پدرت آن جهانگیر لشکرفروز
نه تابوت را شد سوی نیمروز

ز رستم که کابل به نخچیرگاه
بدان شد که تا نیست گردد به چاه

تو تا باشی ای خسرو پاکزاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد

چو فرزند سام نریمان ز بند
بنالد به پروردگار بلند

بپیچی تو زان گرچه نیک اختری
چو با کردگار افکند داوری

چو رستم نگهدار تخت کیان
همی برد رنج و ببستی میان

تو این تاج ازو یافتی یادگار
نه از راه گشتاسپ و اسفندیار

ز هنگام کیقباد اندر آی
چنین تا به کیخسرو پاک رای

بزرگی به شمشیر او داشتند
جهان را همه زیر او داشتند

ازو بند بردار اگر بخردی
دلت بازگردان ز راه بدی

چو بشنید شاه از پشوتن سخن
پشیمان شد از کردهای کهن

خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان با داد و رای

بسیچیدن بازگشتن کنید
مبادا که تاراج و کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند
گشادند و دادند بسیار پند

تن کشته را دخمه کردند جای
بگفتار دستور پاکیزه رای

ز زندان به ایوان گذر کرد زال
برو زار بگریست فرخ همال

که زال دلیر آنکه او رستما
نبیره گو نامور نیرما

تو تا زنده بودی که آگاه بود
که گشتاسپ اندر جهان شاه بود

کنون گنج تاراج و دشمن اسیر
پسر زار کشته به باران تیر

مبیناد چشم کس این روزگار
زمین باد بی تخم اسفندیار

ازان آگهی سوی بهمن رسید
بنزدیک فرخ پشوتن رسید

پشوتن ز رودابه پر درد شد
ازان شیون او رخش زرد شد

به بهمن چنین گفت کای شاه نو
چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو

بشبگیر زین شهر لشکر بران
که این کار دشوار گشت و گران

ز تاج تو چشم بدی دور باد
همه روزگاران تو سور باد

بدین خانهٔ زال سام دلیر
پس دیگر نماند شهنشاه دیر

چو شد کوه بر گونهٔ سندروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

بفرمود پس بهمن کینه خواه
کز آنجا براندند یکسر سپاه

هم آنگه برآمد ز پرده سرای
تبیره ابا بوق و هندی درای

ازانجا بایران نهادند روی
بگفتار دستور آزاد خوی

سپه را ز زابل بایران کشید
بنزدیک شهر دلیران کشید

برآسود و بر تخت بنشست شاد
جهان را همی داشت با رسم و داد

بدرویش بخشید چندی درم
ازو چند شادان و چندی دژم

جهانا چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بندگان

پسر بود او را یکی همچو شیر
که ساسان همی خواندی اردشیر

دگر دختری داشت نامش همای
هنرمند و با دانش و نیک رای

همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی به دیدار او بود شاد

پدر در پذیرفتش از نیکوی
بران دین که خوانی همی پهلوی

همای دلفروز تابنده ماه
چنان بد که آبستن آمد ز شاه

چو شش ماه شد بر زن تیمار شد
چو بهمن چنان دید تیمار شد

چو از درد شاه اندر آمد ز پای
بفرمود تا پیش او شد همای

بزرگان و نیک اختران را بخواند
به تخت گرانمایگان برنشاند

چنین گفت کین پاک تن چهرزاد
به گیتی فراوان نبودست شاد

سپردم بدو تاج و تخت بلند
همان لشکر و گنج با ارجمند

ولی عهد من او بود در جهان
هم آنکس کزو زاید اندر نهان

اگر دختر آید برش یا پسر
ورا باشد این تاج و تخت پدر

چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتار بهمن دلش تیره شد

بدو روز و دو شب بسان پلنگ
ز ایران به مرزی دگر شد ز ننگ

دمان سوی شهر نشابور شد
پرآزار بد از پدر دور شد

زنی را ز تخم بزرگان بخواست
بپرورد و با جان همی داشت راست



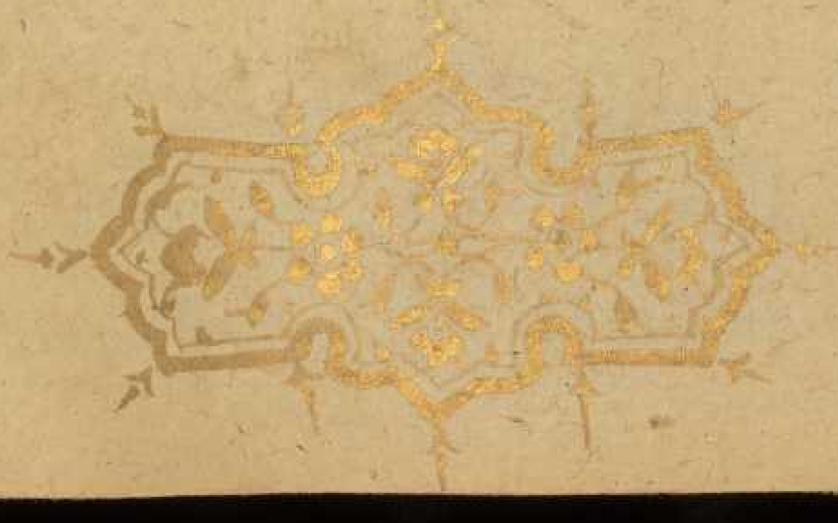


نژادش بگیتی کسی را نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
زن پاک تن خوب فرزند زاد / ز پاپیان پرمایه بهمن نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان / مرورا بزودی سر آمد زمان
چو کودک ز خردی بمردی رسید / در آن خانه جز بی نوایی ندید
ز شاه نشابور بستد کله / که بودی بکوه و بهامون یله
همی بود چندی چوپان شاه / بکوه و بیابان و آرامگاه
کنون باز گردم بکار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

پادشاهی همای که او را آزاد چهر خواندندی

به بیماری اندر بمرد اردشیر / همی بود پیچان ز تاج و سریر
همای آمد و تاج بر سر نهاد / که این تاج و این تخت فرخنده باد
یکی راه و آیین دیگر نهاد / دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما / مبادا که پس رنج و تیمار ما
توانگر کنم آنکه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
جهان را جز آنکه دارد گنج / نداریم زان نیکوییها دریغ
چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همی داشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاده ای دایه را / یکی پاک پر شرم پرمایه را
نهانی بدو داد فرزند را / چنان شاه شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاک زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری / فرستاد بر هر سویی لشکری
ز چیزی که رفتی بکرد و جهان / نبودی بد و نیک او در نهان
بگیتی بجز داد و نیکی نخواست / جهان را پسر را همی داشت راست
جهانی شده ایمن از داد او / ز کشور نبودی بجز یاد او
برین سان همی بود تا هشت ماه / پسر گشت مانندهٔ رفته شاه
بفرمود تا درگر پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خرد صندوق از چوب خشک / بکردند و بر زد برو قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم / بیالود بیرون او مشک و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندر آویخته / عقیق و زبرجد بر آمیخته
ببستند بس گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان بشد دایهٔ چیره دست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بچینی برندش بپوشید گرم
سر تنگ صندوق کردند خشک / بدیق و بعنبر بقیر و بمشک
ببردند صندوق از آنجا بشب / یکی برد گر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند / بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان از آن گرفته شتاب
سپیده چو بر زد سر از کوهسار / ببستند صندوق بر جویبار
بکارزگهی کاندر آن بود سنگ / سر چوب را گازر کرده تنگ
یکی گازری خرد صندوق دید / بپوشید و ز کارگه بر کشید
چو بگشاد و گستردها بر گرفت / بماند اندران کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان / بر امید و شادان و روشن روان
سبک دیده بان پیش ماهش دوید / ز صندوق گازر بگفت آنچه دید
جهاندار پیدار با دایه گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیچاره گازر بیامد زرود / بدو جفت او گفت پیست این درود
که باز آمدی با جهانیم غم / بدین کار و کردار باید درم
دل گازر از درد پژمرده بود / یکی کودک ازیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان / خلیده رخان تیره گشته روان





بدو گفت گازر که با زار هوش   ترا رست باشد ازین بس خروش
کنون گر بماند سپر اندر نهفت   بگوییم به پیش سپر افراز جفت
بپرسی که من جامه را بر زنم   چو پاکیزه گردد به آب افکنم
درآن جوی صندوق دیدم یکی   نهفته بد و اندرون کودکی
چو من برگشادم در بسته بار   بدیدار آن خرد دم آمد بیار
اگر بود ما را یکی پور خرد   بنودش بسی زندگانی ببرد
کنون یافتی پور با خواسته   بدینار و دیبا بیاراسته
جوان جامها بر زمین برنهاد   سپر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند   بر و بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر   بدیدار ماننده اردشیر
پر از در خوشاب بالین او   عقیق و زبرجد بدآیین او
بدست چپش سرخ دینار بود   سوی راست یاقوت شهوار بود
بدو داد زن نو دو پستان شیر   بدو شاد زان کودک دلپذیر
زخوبی آن کودک و خواسته   دل وی زغم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان   خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود   که او در جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش   بپرورد چونانکه فرزند خویش
سوم روز داراب کردند نام   کز آب روان یافتیمش کنام
چنان بد که روزی زن پاک رای   سخن گفت هرگونه با کدخدای
که این گوهر از آب یابی کنون   که باشد برین دانشت همیدون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت   چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به که از شهر بیرون شویم   ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که ما را ندانند کس   که خواریم و ناشاد و بی دسترس
بشبگیر گازر بنه برنهاد   برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را در کنار   نکردند جز گوهر و زر نثار
بپیمود زان مرز فرسنگ شصت   بشهری دگر ساخت جای نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای   برآنسانکه پرمایه تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری   فرستاد نزدیک او گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر   چنین تا فراوان بماند از گهر
بجا نه بجز سرخ یاقوت نیز   نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از چیز شد رهنمای   چنین گفت یکروز با کدخدای
که تا بی نیازیم ازین کار کرد   توانگر شدی گرد پیشه بکرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که ای جفت پاکیزه رهنمای
همه پیشه خوانی ز پیشه چه بیش   همیشه ز هر کار پیشه است پیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار   نگر تا چه بار آورد روزگار
همیداشتندش چنان ارجمند   که از باد نامد برو بر گزند
چو برگشت چرخ از برش چند سال   یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی شدی با بزرگان بکوی   کسی را نبودی تن و زور اوی
همه کودکان هم گروه آمدند   بیکبارگی زو ستوه آمدند
بفریاد شد گازر از کار او   همی تیره شد تیز بازار او
بدو گفت کین جامه بر زن بسنگ   که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب ازان پیشه بگریختی   همی گازر از دیده خون ریختی
شدی زور کار از بجستن دو بهر   نشان خواستی زو بدشت و بشهر
بجای بدیدش کمانی بدست   بآیین گشاده بر و بسته شست
کمان بستدی تیر و گفتی بدوی   که ای بر زبان گرگ پرخاشجوی
چه کردی بسی گرد تیر و کمان   بگردی چو آشفته بدگمان
بگازر چنین گفت کای پارزن   چرا تیره گردانی این آب جوی
بفرهنگیان ده مرا از نخست   چو آموختم زند و استا درست
ازان پس مرا پیشه فرمای و خوی   کنون از من این کدخدایی مجوی
بدو مرد گازر بسی برشمرد   ازان پس بفرهنگیانش سپرد

بیاموخت و هنگ شد پرمنش / برآمد از آنکاره و پرورش
بران پرورانده گفت ای پدر / نیاید ز من کار گازری کارگر
ز من جای مهرت بی اندیشه کن / بگیتی سواری مرا پیشه کن
نگه کرد کار سواری تمام / عنان پیچ و اسپ افگن و نیکنام
سپردش بدو روزگاری دراز / بیاموخت هر چیز و شد بی نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن / بیاورد که نیزه برداشتن
همان رزم چوگان و تیر و کمان / هنرجوی و دو راز بد بدگمان
بران گونه شد زین هنرها بجنگ / پسودی بیاورد با او پلنگ
بگازر چنین گفت روزی که بس / همی این نهان دارم از انجمن
بخندید همی بر تو بر چهر من / نماند بچهر تو بر چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم / بدکان بر خویش بنشانیم
بدو گفت گازر که این سخن / دریغ آن شده رنجهای کهن
ترا اگر منش زان من برترست / پدر جویی را راز با مادرست
چنان بد که بگذرد گازر برفت / ز خانه سوی رود بازید تفت
در خانه را تنگ دارا ببست / بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت گرتی و تاری مجوی / مرا بخت پرسم سخن راست گوی
شما را که باشم بگوهر کیم / بنزدیک گازر ز بهر چه ایم
زن گازر از بیم زنهار خواست / خداوند وانده را باز خواست
بدو گفت خون پسر من مجوی / بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
سخنها یکایک برو بر شمرد / بکوشید و کار گرشی ببرد
ز صندوق در کودک شیرخوار / ز دیبا و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما دست کاران بدیم / نه از تخمهٔ کامکاران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست / ز پوشیدنی جامه و برنشست
پرستنده ماییم و فرمان تراست / نگر تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند / روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت زین خواسته هیچ ماند / و یا کارزار اسپی برنشاند
کجا باشد بهای یکی بارگی / برین برز و کندی و بیچارگی
بدو گفت داریم و بیش است ازین / درخت برومند و باغ و زمین
بدو داد دینار چندانکه بود / بماند آن گران گوهر نابسود
بدینار اسپی خرید او سمند / یکی کم بها زین و دیگر کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک او / بر اندیشه شد جان تاریک او
همی داشتش مرزبان ارجمند / ز گیتی نیامد برو بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم / بغارت بران مرز آباد بوم
بزرم اندرون مرزبان کشته شد / پر لشکرش زان سخن کشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای / که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد / سپهبد بد او هم سپهبدنژاد
بفرمود تا برکشد سوی روم / بشمشیر ویران کند روی بوم
سپه کرد گرد از میان رشنواد / عرض گاه بنهاد و روزی بداد

داستان داراب با رشنواد و طاق ویران و [illegible]

چو بشنید داراب شد شادکام / بنزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از مرز ری / همی آمد از هر سویی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای / خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد / تن و نام و دیوانها بشمرد
همی بود چندی بران پهن دشت / چو لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید با فر و زور / بگردن برآورد پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست / زمین زیر پوینده بالای اوست
چو دید آن پری چهره [illegible] / ز پستان مادر بپالود شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین شاخ و این برز بالای راست
نماند که این نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود

دلیر و سرافراز و گندآورست / ولیکن سلیحش نه اندر خورست
چو داراب را فره مند ایدش / سپه را سراسر سپند آمدش

ز اختر یکی روزگاری گزید / ز بهر سپهبد جهانجو برید
چو جنگ آورانرا یکی گشت رای / ببردند لشکر ز پیش همای

فرستاد بیدار کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز نیک و بد لشکر آگاه بود / ز بدها کمانیش کوتاه بود

همیرفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر زماه
چنان بد که روزی یکی تندباد / برآمد غمین گشت ازان رشنواد

یکی رعد و باران با برق و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند

غمین گشت ازان کار داراب نیز / زباران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق بر پای دید

ز ویران خروشی بگوش آمدش / گران سهم جایی خروش آمدش
سپهبد همی گرد لشکر بگشت / ازان طاق آزرده اندر گذشت

بلند و کهن بود و آزرده بود / یکی خسروی جای بر برده بود
نه خرگاه بود و نه پرده سرای / نه خیمه نه انباز و نه رهنمای

بران طاق آزرده بالین بخفت / چو تنها تنی بود بی یار و جفت
که ای طاق آزرده هشیار باش / مر این شاه ایران نگهدار باش

نبودش همی خیمه و یار و جفت / بیامد بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعدست یا تندباد

دگر باره آمد ز ایوان خروش / که ای طاق چشم خرد را بپوش
که در نیست فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس این سخن یادگیر

سه بار این هم آوازش آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن

به بینید تا اندرو خفته کیست / چنین بر تن خود برآشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان / خردمند با چهرهٔ پهلوان

همه جامه و اسپ تر و تباه / ز خاک سیه ساخته جایگاه
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان سخن بردمید

بفرمود کورا بخوانند زود / خروشی برینسان که یارد شنود
برفتند و گفتند کای خفته مرد / ازین خواب برخیز و بیدار گرد

چو داراب را اسپ اندر آورد پای / شکسته رواق اندر آمد بجای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید / بسر و پای داراب را بنگرید

چنین گفت کاینت شگفتی شگفت / کزین برتر اندیشه نتوان گرفت
بشد تیز با او به پرده سرای / همی گفت کای دادگر یک خدای

کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند / بخرگاه جایی بیاراستند

بکردار کوه آتشی برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سپهبد برفتن بیاراست کار

بفرمود تا موبدی رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسپ تازی بزرین ستام / کمندی و تیغی بزرین نیام

بداراب داد و بپرسید ازوی / که ای شیردل مهتر نامجوی
چه مردی تو و زاد و بومت کجاست / بپرداز گر گوهمی راه راست

چو بشنید داراب یکسر بگفت / گذشته همه برگشاد از نهفت
برانسان که آن گنج کرد یاد / سخنها همی گفت با رشنواد

ز صندوق و یاقوت و بازوی خویش / ز دینار و دیبا به پهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت / ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت

هم آنگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت بر پای باد
ز نگار زر و کار زر مهره را / بیارند بهرام و هم زهره را

بگفت این و ز جایگه برگرفت / ازان مرز با روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / سخنها همی گفت با رشنواد

بیامد هم آنگه طلایه ز روم / وزین سو نگهداران مرز و بوم
زنا که دو لشکر بهم باز خورد / برآمد هم آنگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دیدان سپاه بزرگ / به پیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت / که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همی گفت زانگونه بر سان شیر / نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکر که رومیان / جهانجوی با تیغ شد زین میان
به پیروزی از رومیان گشت باز / بنزدیک پالارگردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم زین مرز روم / سپاه اندر آمد بران مرز و بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / ز اسپ و ز مهر و ز گنج و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید بر زد سر از تیره زاغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
هم باز خوردان دو باره سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب شیر آمد و حمله برد / عنان را باسپ تگاور سپرد
به پیش صف رومیان کس ندید / ز گردان شمشیرزن بس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده کردان سپاه بزرگ
وز انجایگه شد سوی میمنه / بیاورد چندی سلیح و بنه
همه لشکر روم بر هم درید / کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو از رشنواد آن بزرگی بدید / ز شادی دل پهلوان بر دمید
برو آفرین کرد و چندی ستود / بران آفرین مهربانی فزود
شب آمد هوا قیرگون شد برنگ / همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان / برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست / وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
مر آنچ آن پسند نیاید ببخش / تو نامی تری از خداوند رخش
جوان دید داراب شد شادکام / یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد / بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب در گذشت / طلایه پراکنده بر کوه و دشت
غو پاسبان خاست چون زلزله / همی شد چو آواز شیری یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سپر جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند / همه بوم و برشان همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد / کس از بوم خود یاد هرگز نکرد
خروشی بزاری برآمد ز روم / که بگذاشتند آن دلارام بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد / رخ نامدارانش بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد / که گر دادگر سر نه پیچد ز داد
شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر / سر بخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهیست فرمان کنم / بنوی یکی باز پیمان کنم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز / ابا بدره با برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت از و آنچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
وز انجایگه بازگشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بران طاق ویران رسید / که داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوی گوهر بهم / شده هر دو از بیم خواری دژم

همان کس که شان خواند از جای خویش ... بیزدان پناهید و شد پیش پیش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد ... ز هر گونه پرسید و کردش یاد

بگفتند با او سخن هر چه بود ... ز صندوق و ز گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار ... ز تیمار و ز گردش روزگار

چنین گفت با شوی و زن رشنواد ... که پیروز باشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید ... نه از موبد پیر هرگز شنید

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای ... یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و از خواب و آرامگاه ... هم از جنگ او اندران رزمگاه

وزان کو بآب اندر آورد پای ... هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای
از آواز کامد مر او را بگوش ... ز بانگی که شد رشنواد از خروش

نگارنده هر چه بشنید نیز ... ز صندوق و زر کودک و جیب و چیز
بنامه درون سر بسر کرد یاد ... بر افکند پوینده مردی چو باد

همان پاسخ گوهر و داد و گفت ... که با آب داراب گردید جفت
فرستاده چون باد آمد ز جای ... بیاورد یاقوت نزد همای

بشاه جهاندار نامه بداد ... شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و یاقوت دید ... سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کان روز کامد بدشت ... بفرمود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوانی که بد فرهمند ... برخ چون بهار و ببالا بلند

نبود بجز پاک فرزند او ... گرانمایه شاخ برومند او
فرستاده را گفت گریان همای ... که آمد جهان را یکی کدخدای

شود آنچه زاندیشه مغزم تهی ... پر از درد بودم ز شاهنشهی
ز دادار کیهان دلم پر هراس ... کجا کشته بودم ازان ناسپاس

وزان نیز کو بی گنه را بتافت ... کسی با جهان سوی دریا شتافت
که یزدان سپرداد و نشناختم ... برود فرات اندر انداختم

ببازوش بر بستم آن یک گهر ... پسر خوار شد چون بمیرد پدر
کنون ایزد او را بمن باز داد ... به پیروز نام و پی رشنواد

ز دینار گنجی فرو ریختند ... می و مشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز ... دگر هفته گنج درم کرد باز

بجایی که دانست کاتشکده است ... وگر زند و استا و جشن سده است
ببخشید گنجی برین گونه نیز ... بهر کشوری بر پراکند چیز

بروز دهم بامداد پگاه ... سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم ... کسی را نکشتند از بیش و کم

ز درگاه پرده فرو هشت شاه ... یکی هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد ... دو کرسی ز پیروزه و لاجورد

یکی تاج پر گوهر شاهوار ... دو یاره یکی طوق گوهرنگار
همه جامه چینی و دیبا بزر ... درو بافته چند گونه گهر

نشسته ستاره شمر پیش شاه ... ز اختر همی کرد روزی نگاه
بشهریور و بهمن از بامداد ... جهاندار داراب را بار داد

یکی جام پر سرخ یاقوت کرد ... یکی پر ز گوهر بد و زر زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز ... همای آمد از دور و بردش نماز

بر افشاند آن گوهر شاهوار ... فرو ریخت از دیده خون بر کنار
پسر را گرفت اندر آغوش تنگ ... ببوسید و بپسود رویش بچنگ

بیاورد و بر تخت زرین نشاند ... دو چشمش ز دیدار او خیره ماند

پادشاهی دادن همای پسر خود داراب را

چو داراب بر تخت شاهی نشست ... همای آمد و تاج شاهی بدست
بیاورد و بر تارک او نهاد ... جهان را بدیهیم او مژده داد

جهاندار دارا فروزش گرفت ... همای اندر آن کار پوزش گرفت
اگر بد کند زو گمان بد است ... که جز تخت شاهی مبادت نشست

چنین داد پاسخ بمادر جوان ... که گر مستی از گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش ... بنیک و بد تو چندین چه داری خروش

جهان آفرین از تو خشنود باد | دل بدسگالانت پر دود باد
ز من یادگاری بود این سخن | که هرگز نگردد در دفتر کهن

بدو اندرون گنج و رنج منست | که تا جاودان باشد او را سپاس
نخوانند تا موبد موبدان | بخوانند هر کشوری خسروان

بشاهی بر آن پیش با آفرین | بفرمود تا خواندند آفرین
سرافراز شیران خنجرگذار | هم از شاه ایرانی کینه دار

همه تاج شاه را فسر خواندند | بدان گفته بر گوهر افشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود | از آن کرده بیشی که فرموده بود

که او چون شبان است و گردان رمه | بفرمان او رفته یاد همه
چو زین بیند اندر جهان یادگار | بدان انجمن شهریار

بزرگی و شاهی و دانش و راست | همه گرد بایستی پیش راست
شادی و جشن و می آمد بکاخ | سر نامور شهر و تخت فراخ

برفتند چندان ز هر سو نثار | که شد ناپدید اندر آن شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد | کسی را نیامد از آن درد یاد



هم اندر زمان گفت با موبدان / که ای نامور باگهر بخردان
بسی بود سال آنچه کردم برنج / سپردم بدو پادشاهی و گنج

همه شاد باشید و فرمان برید / ابی رای وی یک نفس مشمرید
چو داراب از تخت برگشت شاد / بآرام دیهیم بر سر نهاد

زن گازر و گازر آمد دوان / بگفتند کای شهریار جوان
نشستت کیی بر تو فرخنده باد / تن بدسگالان تو کنده باد

بفرمود داراب ده بدره زر / بیاورید و پرمایه جامی گهر
ز هر جا به تخت فرمود پنج / بداد خدا او را که او دید رنج

بدو گفت کای گازر پیشه دار / همیشه روان را به اندیشه دار
مگر زآب صندوق یابی یکی / چو دارا بدواند و گنج دیگی

برفتند یک لب پر از آفرین / ز داوار بر شهریار زمین

پادشاهی داراب دوازده سال بود

کنون اختر گازر اندر گذشت / بدکان شد و برد اشنان و تشت
کنون آفرین جهان آفرین / بخوانیم بر شهریار زمین

ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر / بیاراست گیتی به داد و بمهر
بگوید جز از خوبی و راستی / نیارد بداد اندرون کاستی

جهان روشن از تاج محمود باد / همه روزگارانش مسعود باد
شهنشاه محمود پیروز بخت / خداوند تاج و خداوند بخت

همیشه جوان تا جوانی بود / همان زنده تا زندگانی بود
که گفت آن سراینده دهقان پیر / ز گشتاسپ و ز نامدار اردشیر

وزان نامداران پاکیزه رای / ز داراب و از رسم و رای همای
چو دارا به تخت مهی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

چنین گفت با موبدان ردان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم برنج و بداد / مرا تاج یزدان بسر بر نهاد

شگفتی تر از کار من در جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این / که بر ما پس از ما کنند آفرین

نه پیچد کسی سر از رنج ما / بدان روز افگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد / دل زیر دستان ما شاد باد

ازان پس ز هند و ز چین و ز روم / بهر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار / بجستند خشنودی شهریار

چنان بد که روزی ز هر کله / بیامد که اسپان به پیندیله
ز بیشی برآمد بکوهی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید

بفرمود کز روم و ز هندوان / بیارند کار آزموده گوان
بجویند ازین آب دریا بری / رسانند رودی بهر کشوری

چو بگشاد داننده از آب بند / یکی شهر فرمود زان سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کردند داراب گرد

یکی آتش افروخت از تیغ کوه / پرستنده آتش آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند / همه شهر ایران بیاراستند

ز دشمن همی داشت گیتی نگاه / ز هر سو فرستاد بی مر سپاه
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / دل بدسگالان بدو نیم کرد

چنان بد که از تازیان صد هزار / بزد و ه سواران نیزه گذار
برفتند و سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب

جهاندار ایران سپاهی ببرد / تو گفتی که ازانش نشاید شمرد
ز باران و بیرون باران تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر

خروشی برآمد ز هر پهلوی / تلی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زان نشان جنگ بود / زمانه بر آن جنگیان تنگ بود

چهارم عرب روی برگاشتند / نشیب دشت یکباره بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد

بسی اسپ تازی بزین خدنگ / هم از نیزه و تیغ و خفتان جنگ
گران زو تکان ماند انجا بجای / بزد جهاندار پور همای

ببخشید چیزی که بد بر سپاه　ز اسب و ز زر و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید　که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد و با باج خواهد ز دشت　ازین سال و آن سال کاندر گذشت
شد از جنگ شهرو آن تا بروم　همی جست ز رزم اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس　یکی بود با رای او شاه روس
نوشتند نامه که پور همای　سپاهی بیاورد بی مر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن　بیاد آمدش روزگار کهن
ز عموریه لشکری کرد گرد　همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم　بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران　برفتند گردان جنگ آوران
سه رزم گران کرده شد در سه روز　چهارم چو بفروخت گیتی فروز
یکی را بتن ترگ و رومی کلاه　گریزان بشد فیلقوس و سپاه
زن و کودکان را ببردند اسیر　بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند　از آن زرق لشکر دو بهر آمدند
دگر پیش بر خسته و کشته بود　پس پشتشان نیزه چون بیشه بود
بعموریه در حصاری شدند　از ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس　خردمند و بیدار زبان نرم و بوس
ابا برده و بدره و با نثار　دو صندوق با گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز نیک خدای　بخواهم که باشد مرا رهنمای
که فرجام این رزم بزم آورم　مبادا که دل سوی رزم آورم
همه راستی باید و مردمی　ز کژّی و آزار خیزد کمی
چو عموریه کان نشست منست　تو آبی و با زنگی کینه بدست
دل من بجوش آید از نام و ننگ　بهنگام بزم اندر آریم جنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست　پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید آزادگان را بخواند　همه داستان پیش ایشان براند
چه گویید گفتا برین گفت و گوی　بجوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین　که ای شاه بینا دل پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهترست　نگاران گزینند کجا بهترست
یکی دختری دارد این نامدار　ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نبیند بچین　میان بتان چون درخشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش　ببالین چو سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه　بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی　اگر جست خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دخترست　که بر تارک بانوان افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا　باورنگ زرین نشانی ورا
مرا بخشش و تخت با تاج روم　چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد　بقیصر بران گفتها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه　که داماد باشد مر او را چو شاه
سخن گفت هر گونه از باژ و ساو　ز چیزی که دارد دنی روم تاو
بران برنهادند ساوی که شاه　ستاند ز قیصر ز بهر سپاه
ز زر خایه ریخته صد هزار　ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه　همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم　هر آنکس که بود اندران مرز و بوم
ازان پس همه فیلسوفان شهر　هر آنکس که بودش ازان شهر بهر
بفرمود تا راه را ساختند　ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار　گرانمایه کان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند　پرستنده و تاج و زر خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم　بسی پیکر از گوهر و زر و بوم
شتر بار سیصد ز گستردنی　ز چیزی که بد راه را بردنی
دلارای رومی بمهد اندرون　سکوبا و راهب ورا رهنمون





کنیزک پس پشت ناهید شصت — مران هر یکی جام زرین بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار — بت آرای با افسر و گوشوار

سقف خوب رخ را بدارا سپرد — گهر با گنجور او برشمرد
ازان پس بران رزمگه برنماند — سپه را سوی شهر ایران براند

سوی پارس آمد دلارام و شاد — کلاه بزرگی بسر برنهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار — پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار

همانا که برزد یکی تیز دم — شهنشاه ازان تیز دم شد دژم

گفتار اندر مولد اسکندر

بپیچید در جامه سر زو بتافت — که از گندش بوی ناخوش بیافت
ازان بوی شد شاه ایران دژم — پر اندیشه جان ابروان پر ز خم

پزشکان داننده را خواندند — بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل و نیک رای — پژوهید تا داروی آمد بجای

گیاهی که سوزنده کام بود — بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک — بباریدش چندی ز مژگان سرشک

بشد ناخوشی بوی کامش بشست — بکردار دیبا رخش پرز جست
اگرچند مشکین شد آن خوب چهر — دژم شد دلارای جای مهر

دل پادشا سیر گشت از عروس — فرستاده بازش بر فیلقوس
غمی دختر و کودک اندر نهان — نگفت این سخن با کسی در جهان

چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ببالای او رند و بویا برش — سکندر همی خواندی مادرش

بفرخ همی داشت آن نام را — گزو یافت آن خوبی و کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری — که پیدا شد از تخم من قیصری

نیاورد کس نام دارا بیر — سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی بکس — که دارا ز فرزند من گرد و بس

چو اسکندر از پاک مادر بزاد — بنزد نیا شد یکی مژده داد
بر آخر یکی مادیان بد بلند — که کارزاری و زیبا سمند

همان شب یکی کره زاد خنگ — برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز زاینده قیصر برافراخت یال — که آن را دانش فرخ آمد بفال

بشبگیر فرزند را خواستی — همان مادیان را بیاراستی
بسودی همان کره را چشم و یال — که همتای اسکندر او بد بسال

سکندر دل چنبر دانی گرفت — سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پدر داشتی قیصرش — بیاراستی پهلوانی برش

خرد یافت لختی و شد کاردان — هشیوار و با سنگ و بسیار دان
ولی عهد گشت از پس فیلقوس — بدیدار او داشتی نغم و بوس

هنرها که باشد کیان را بکار — سکندر بیاموخت زآموزگار
تو گفتی نشاید مگر داد را — وگر تخت شاهی و بنیاد را

ازان پس که ناهید نزد پدر — بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش با فر و یال — وزو برگرفتست ناهید سال

همان فر داراش کردند نام — که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت زین با دو سال — شکست اندر آمد بیال و بهال

بپژمرد داراب پور همای — همی خواندندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند — ز تخت بزرگی فراوان براند

بگفت این که داراب دارا کنون — شما را به نیکی بود رهنمون
همه گوش دارید و فرمان کنید — ز فرمان او رامش جان کنید

که این تخت شاهی نماند دراز — بکوشش رود زود و آسند باز
بکوشید با مهر و داد آورید — بشادی مرا نیز یاد آورید

بگفت این و باد از جگر برکشید — شد آن برگ گلنار چون شنبلید

پادشاهی دارا بن داراب چهارده سال بود

چو دارا همی سوگ دارا بداشت — بخورشید تاج کیی برفراشت
یکی مرد بد تیز و برنا و تند — شده با زبانش دل و تیغ کند

ز فرزند ناهید کهتر بسال




چو بنشست بر گاه گفت ای سران … سرافراز گردان گند آوران
سپری را نخواهم که آید بجاه … نه از جاه خواهم سوی تخت و گاه

کسی کو ز فرمان من بگذرد … سرش را همی تن بسر نشمرد
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل … بشمشیر باشم ورا دلگسل

جز از من سرانکس که دارند گنج … نخواهم کسی شاد دل با رنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای … منم رهنمای و منم دلگشای

زگیتی خورد بخشش و نیمان مراست … بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند … ز هر در فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر … ز دارای داراب ابن اردشیر
بهر سو که بد شاه خودکامه … بفرمود و چون خسروی نامه

که هر کو ز رای و ز فرمان من … بپیچد بپیچد سر افشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید … اگر جان ستانید اگر جان دهید

در گنجهای پدر بر گشاد … سپه را همه خواند و روزی بداد
ز چار اندر آمد درم تا بهشت … یکی را بجام و یکی را بطشت

درم داد و دینار و بر گستوان … همان جوشن و تیغ و گرز گران
هر آنکس که بد کار دیده سپری … ببخشید بر هر سپری کشوری

یکی را ز گردنکشان مرز داد … سپه را همه چیز با ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری … ز هر نامداری و هر مهتری

ز هندو ز خاقان و فغفور چین … ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باژ و ساو … نه بی بود با او کسی را نه تاو

یکی شارستان کرد نوشاد نام … بآواز گشتند زو شادکام
کسی را که درویش بد داد داد … بخواهند کان گنج و بنیاد داد

برد اندر آن چند گه فیلقوس … بروم اندرون بد بگیتی بوس
سکندر بتخت نیا بر نشست … بهی جست و دیت بد انداز است

یکی نامداری بدانگه بروم … گزو شاد بد انکه مرز و بوم

پادشاهی کردن سکندر بروم

حکیمی که بد ارسطالیس نام … خردمند و بیدار و گسترده کام
به پیش سکندر شد آن پاک رای … زبان کرد گویا و بگرفت جای

بدو گفت کای مهتر شادکام … همی کم کنی اندرین کار نام
که تخت کیان چون تو بسیار دید … نخواهد همی با کسی آرمید

هر آنکه که گویی رسیدم بجای … نباید بگیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان ترین کس توی … اگر پند دانندگان بشنوی

ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم … به بیچارگی دل بدو داده ایم
اگر نیک باشی بماندت نام … بتخت کیی بر بوی شادکام

وگر بد کنی جز بدی ندروی … شوی در جهان شاد و آسان غنوی
به نیکی بود شاه را دسترس … بید روز گیتی بجنبید کس

سکندر شنید آن سپند آمدش … سخن گوی را فرهمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد … ز بزم و ز رزم و ز رنگ و نبرد

بنو سر زمانش بنواختی … چو رفتی و بر تخت بنشاختی
چنان بد که روزی فرستاده … سخن گوی و روشن دل آزاده

ز نزدیک دارا بیامد بروم … کجا باج خواهد ز آباد بوم
به پیش سکندر بگفت این سخن … همی گشت زان ساو و باژ کهن

بدو گفت رو پیش دارا بگوی … که از باج باشد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد … بمرد و سر باج بی پایه کرد

فرستاده پاسخ بر انسان شنید … بترسید و ز روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند … گذشته سخن پیش ایشان براند

دل از بزم و آرام پرداختن … شما را بباید کنون ساختن
سر گنجهای نیا باز کرد … بفرمود تا لشکرش ساز کرد

ز لشکر برخاست از روم غو … ز شهر و ز درگاه سالار نو
برون آمد آن نامور شهریار … بره بر چنان لشکر نامدار









درفشی پس پشت پالار روم — نبشته برو پیسخ و پیروزه بوم
همای از بر و خیزران شش قصیب — نبشته برو بر محب الصلیب

بمصر آمد از روم چندان سپاه — که بپوشید بر مور و بر پشه راه
دو لشکر بروی اندر آورد روی — ببودند یک هفته بر جاشجوی

بهشتم بمصر اندر آمد شکست — سکندر بپیر راه ایشان ببست
زیک راه چندانکه گز قتار شد — که گیرنده را دست کوتاه شد

زکوپال و زاسپ و برگستوان — ز خفتان و ز خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام — عنان تیغ زرین هندی نیام

زدیبا و دینار چندانکه یافت — که از خواسته بارگی بر نتافت
بسی زینهاری بیامد سوار — بزرگان جنگ آور نامدار

وزانجایگه پا زایران گرفت — دل شیر و چنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم — بپیچید و آمد برین مرز و بوم

برفتند از اصطخر چندان سپاه — که از نیزه بر باد بستند راه
همیداشت از پارس آهنگ روم — که ایران گذارد و آباد بوم

چو آورد لشکر بپیش فرات — سپه را عدد بیش بود از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید — ز جوشن کسی آب دریا ندید

سکندر چو بشنید کامد سپاه — پذیره شدن را بفرمود شاه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند — سکندر گرانمایگان را بخواند

ز هر گونه با او سخن راندند — سخنهای دارا برو خواندند
چو سیر آمد از گفته رهنمای — چنین گفت کاکنون جز این نیست رای

که چون من فرستاده پیش اوی — شوم برگرایم کم و بیش اوی
کمر خواست بر گوهر شاهوار — یکی چنبر و جامه زرنگار

آمدن سکندر برسولی نزد دارا با شاخت

یکی باره خوب زرین ستام — بزیر اندرون تیغ زرین نیام

سواری ده اندر میان برگزید — که گوینده و داننده گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان — خود و نامبردار با ترجمان

چو آمد بنزدیک دارا فراز — بیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند — بپرسید و بر زیر گاهش نشاند

همه نامداران فرو ماندند — برو برنهان آفرین خواندند
بدیدار و آن فر و فرهنگ او — ز بالا و آن شاخ و آهنگ او

همانگه که بنشست بر پای خاست — پیام سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار — که جاوید بادا سپر تاجدار

سکندر چنین گفت کای نیکنام — بهر جا بگیتی بگسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ — نه بر بوم ایران گرفتن درنگ

برانم که اندر زمین اندکی — بگردم به چشم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکویی — بویژه که سالار ایران تویی

اگر خاک داری تو از من دریغ — نشاید بریدن هوا را بتیغ
چنین با سپاه آمدی پیش من — نه اکه از کم و از بیش من

چو رزم آوری با تو رزم آورم — ازین بوم بی جنگ بر نگذرم
گزین کن یکی روز کار نبرد — برین باش و زین آرزو برمگرد

که من سیر نه بخم ز جنگ سران — وگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدیدان دل و رای او — سخن گفتن و فر و بالای او

تو گفتی که داراست بر تخت عاج — ابا باره و فر و با طوق و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست — که بر فر و شاخت نشان کیست

از اندازه کهتران برتری — مرا بدون نمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و مهر — مگر تخت را پروریدت سپهر

چنین داد پاسخ که این پس نکرد — نه در آشتی و نه اندر نبرد
زگوینده کان در بش گسترند — که بر تارک بخردان افسرند

سکندر بدین مایه دارد خرد — که از رای پیشینگان بگذرد
کجا او پیام آرد از خویشتن — چنان نامداری سر انجمن






بیامد سپهبد برین گونه داد / بگفتم همه هرچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود درخور پیشگاه
هم اندر زمان آوریدند خوان / بسالار فرمود کان انجمن
فرستاده را سوی خوان خواندند / بجای بزرگانش بنشاندند
چون نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی پس یک جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی بجست / نهادن نه اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه فش / چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای شاه کام
گر آیین ایران جزینست ورا / ببر جام زرین سوی گنج شاه
نخیزد از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش بر نهند / یکی پر ز یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژخواهان روم / کجا رفته بودند زین مرز و بوم
ز خانه بدان بزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گستر بدید
بدو گفت کین مهتر اسکندرست / که با تخت و با گرز و با افسرست
بدانگه که ما را بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت و ما را بدان خوار کرد / بگفتار با شاه بیکار کرد
چو از پادشاهیش بگریختیم / شب تیره اسپان برانگیختیم
ندیدم بماننده او بروم / دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
یکی بر گراید سپاه ترا / همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای / دلاور بر اسب اندر آورد پای

گریختن سکندر از لشکرگاه دارا

چنین گفت با آن سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان باسب اندرست / چو سستی کند باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند / زپیش جهاندار بگریختند
چو دارا سپهر و فر او ندید / بتاریکی از چشم شد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان / بنزدیکی خیمه بدگمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود / که بخت جهان پادشا خفته بود
پس او فرستاد چندی سوار / دلیران و پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند / شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد بپرده سرای / برفتند گردان رومی زجای
بدیدند شب شاه را شاد کام / بپیش اندرون گهر مشت جام
بگردان چنین گفت کاباد بید / بدین فرخی فال ما شاد بید
که این جام پیروزی جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار / فراوان کمست ار شنیدن سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وزین دشت هامون سپر آمدید
چو در جنگ ایران برنج آورم / ازان رنج شاهی و گنج آوریم
جهان آفریننده یار منست / سپهر اختر اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / برین است جاوید پیمان ما
زشاهان که یارد بدین یار تو / بمردی و بالا و دیدار تو
چو خورشید بر زد سر از پشت زاغ / جهان شد بکردار زرین چراغ
جهان جای در تیر از سر گرفت / جهاندار دارا سپه برگرفت




بیاورد لشکر برود فرات / بهامون سپه دید بیش از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر کرا از کرانه نبود / چو اسکندر اندر میانه نبود
ز پا از ور گرد آن هر دو گروه / زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز اسپ و ز کوپال و برگستوان
دو رویه سپه بر کشیدند صف / ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپه بود صد زنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا خون خروشد همی / زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی مرد را دل برآمد ز جای
از آواز اسپان و بانگ سران / جز نکیدن گرزهای گران

جنگ اول دارا با سکندر

تو گفتی زمین کوه جنبی شدست / ز گرد آسمان روی نیلی شدست
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی مرد را دل برآمد ز جای
بیک هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد / بر ایشان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
برود فرات اندر آمد سپاه / گریزان برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پر ز غم دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رودبار / بکشتند از ایران بسی بی شمار
سپاه از لب رود برگاشتند / بفرمود تا رود بگذاشتند
بپیروزی آمد بدین رزمگاه / که از پیش بودان گزیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
از ایران سپهران و مهان را بخواند / درم داد و روزی دهان را بخواند
سپه را ز لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب ازان سو گذشت / بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / بدیره شد و بارش آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمان و زمین گشت پرخاشجوی

جنگ دوم دارا با سکندر

به رزم اندران رزمشان شد درنگ / جهان گشت از کشته شد جای تنگ
سکندر دگر باره بر سر گذشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دارا بجنگ / همی خاک بگزید بر جای تنگ
فراوان از ایرانیان کشته شد / جهان جوی را روز برگشته شد
پر از درد برگشت از آوردگاه / چو یاری ندادش همی هور و ماه
سکندر بیامد بر او چو گرد / بسی آفرین جهاندار کرد
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای زیردستان گم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اید / وگرچه بخون دستها شسته اید
چو ایرانیان ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / ببیرو سپاهی شد آراسته
ببود اندران بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / بدرد و بگرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را بدید / پدر همچنان چون پسر را بدید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد بشهر صطخر / که آزادگان را بدان بود فخر
فرستاده رفت بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی






سپاه انجمن شد بایوان شاه / نهادند زرین یکی پیشگاه
چو دارا بران تخت زرین نشست / برفتند گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت کای مهتران / خردمند و بیدار کنداوران
به پیوند تا رای این کار چیست / همی گفت با رای و چندی گریست
همی گفت کامروز مردن بنام / به از زیستن رومیان شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند / بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم / کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بباید کنون / همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک خرد گردد اسیر / نماند برین بوم برنا و پیر
گراید و نکه بندید با من میان / بگردانم این بد ز ایرانیان
نگار بزرگان ندید این گروه / همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم ایشان پلنگ / بهر کار زاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر بپشت آورید / بر و بوم ایشان بمشت آورید
یکی کاندرین جنگ سستی کند / بکوشد که با تن درستی کند
نباید که دارند ازان پس امید / که شد رزم ضحاک با جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایران بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

[illegible] / سلیح و درم [illegible]
همان نامداران کشور [illegible] / سکندر [illegible] دارا [illegible]
سپه برگرفت از عراق [illegible] / [illegible] مرزوان [illegible]
سپه را ز ایران [illegible] کرانه نبود / همان گنج دارا [illegible] کرانه نبود

پذیره شدن را بیاراست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین برنتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی

جنگ سیم سکندر با دارا

سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد جهان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
تن بی سران بد همه دشت کین / چو دریا شد از خون گردان زمین
پدر را ندید ایچ پسر جای مهر / برایشان ببخشید گردان سپهر
شب آمد بدارا بر آنگه شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید / همی از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده بیزدان نیاید همی
همه یکسر اندر پناه منید / بدانید اگر نیکخواه منید
همه چیز [illegible] ببخشیم چیز / همان خون دشمن نریزیم نیز
ز چیز کسان دست کوته کنیم / روان را بسوی روشنی ره کنیم
که پیروزگر دادمان ایزدی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا از ایران بکرمان رسید | دو بهر از بزرگان لشکر ندید
خروش آمد اندر میان سپاه | یکی را ندیدند بر سر کلاه

بزرگان [illegible] | کسی [illegible]
همه [illegible] ایرانیان [illegible] | [illegible] پیش [illegible]

ز [illegible] کاروانان به پیش [illegible] | تکین زین نشان در جهان کس ندید
زمانه بود بر ما بد آسمان | چنین گفت دارا که [illegible]

[illegible] | که [illegible] از اختر [illegible]
بگفت [illegible] | [illegible] بخواه [illegible]

همه پیش او زار بگریستند | [illegible] نیاکان [illegible]
نباشد [illegible] روزگار | گر ایدون که بخشایش کردگار

[illegible] گفت [illegible] ای شهریار | همه [illegible] از روزگار
همه [illegible] پیش [illegible] سخن [illegible] | [illegible] آب [illegible]

همه پاک [illegible] | گرامی [illegible]
چنین [illegible] | [illegible] پسر [illegible]

همه پاک پوشیده رویان تو | که بودند لرزنده بر جان تو
ز گنج نیاکان برتر منش | که آمد بدست تو بی سرزنش


همه مانده اندر کف رومیان
نژاد بزرگان و تخت کیان
کنون چاره با او مدارا است و بس
که گنج و بزرگی نماند بکس





ببین چرخ گردان بدین بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد

تو او را به تن زیردستی نمای / یکی در سخن نیز خوبی نمای

به پیشم که فرجام با چون بود / که گردش از اندازه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک او / پر اندیشه کن جان تاریک او

گرا گفت آتش زبانش بسوخت / بچاره بد از تن نباید بسوخت

از ایشان چو بشنید فرمان گزید / چنان کز ره بهتری بایدید

دبیر جهان دیده را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند

یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد

نامه دارا نزد سکندر

ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شهرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار / گز و دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند برنگذرد بیگمان

گرو شاد مانیم و زو با نهیب / گهی در فراز و گهی با نشیب

ازویم پناه و بدویم سپاس / جهانگیر باید که یزدان شناس

نه مردی بد این رزم ما با سپاه / مگر گردش و بخشش مهر و ماه

کنون بودنی بود و ما دل بدرد / چه داریم از این گنبد لاجورد

کنون گر بیاسی و فرمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی

همه گنج گشتاسپ و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار

فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیز ورزیده از رنج خویش

همان مر ترا یار باشم بجنگ / بروز شتابت نسازم درنگ

کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من

بر من فرستی نباید شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت

ز پوشیده رویان [illegible] / نباید ز شاهان برتر منش

چو نامه بخواند خداوند هوش / بیارای این را و پاسخ نیوش

گفتار در پاسخ دادن سکندر داراب را

هیونی بیاید ز کرمان دمان / بنزدیک اسکندر بدگمان

سکندر چو برخواند این نامه گفت / که با جان دارا خرد باد جفت

کسی کو گراید به پیوند تو / بپوشیده رویان و فرزند تو

نه بپسند مگر تخته گور تخت / گرا و بخت سپرز شاخ درخت

همه اصفهانند نیز دروغ / از ایشان مبادا که خواهیم گنج

تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست

ز فرمان تو یک زمان نگذریم / نفس نیز بی رای تو نشمریم

بکردار آتش بیامد هیون / دل و دیده تاجور پر ز خون

چو این پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند

سرانجام گفت این ز گشتن بتر / که من پیش رومی ببندم کمر

سپه تو دان مرا بهتر اندر درنگ / برین داستان زد یکی مرد سنگ

که گر آب دریا بخواهد رسید / برو قطره باران نیاید پدید

همی بود با یار سر پر ز جنگ / چو شد زین نشان مر مرا کار تنگ

نه بینم همی خویشتن یار کس / جز ایزد مرا نیست فریادرس

چو با او نبودش نزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور

پر از لابه و زیردستی و درد / نخست آفرین جهاندار کرد

دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و بیدار و روشن روان

همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر

سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند ما را نه آباد بوم

نه پیوند و خویشان و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه

گرایدونکه باشی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند

فرستمت چندان گهربار گنج / گران پس نبینی تو از گنج رنج

همان طوق کیخسرو و تاجور / همان تازی اسپان و زرین کمر

فرستم سراسر بنزدیک تو / چو بینم دل و رای تاریک تو

همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی










هیونی برافکند پویان چو باد / بیامد بر فور ران نژاد
جو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای داراب افکند بن

جنگ چهارم دارا با اسکندر

بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد غو کوس هندی درای

بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم کینه جوی

سکندر بآیین سپه برکشید / سواری که چون شد زمین ناپدید
جو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه برآرزو رزم خواه

وزان روی دارا بیامد براه / جهان تازه شد نیک پیروز شاه
سپاهی نه برآرزو کینه جوی / بیامد بروی اندر آورد روی

شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر بخت ایرانیان گشته تیر
بیاویختند آنچ با رومیان / جو روبه شد آن دشت شیر ژیان

گرانمایگان زینهاری شدند / ز اوج بزرگی بخواری شدند
جو دارا جنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت خاشجوی

برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بدشت نبرد

یکی موبدی نام او ماهیار / دگر موبدی نام او جانوسپار
جو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت

یکی با دگر گفت کین شوربخت / ازین بس نبیند دگر تاج و تخت
ببایدزدن دشنه ای بر برش / وگر تیغ هندی یکی بر سرش

سکندر سپارد بما کشوری / بدین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور او / که دستور بودند و گنجور او

کشته شدن دارا بر دست وزرای خود

همین بر چپ و ماهیارش براست / جو شب تیره شد از هوا باد خاست

یکی تیغ بگرفت جانوسپار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه

بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز راهش پذیر
که کشتیم دشمنت را ناگهان / سر آمد برو تاج و تخت مهان

چو بشنید گفتار جانوسپار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که اکنون فکندی کجاست / ببایدنمودن بما راه راست

برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان روی پر از درد و خون
جو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بران روی جوشن بدید

بفرمود تا باره بگذاشتند / دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسپ اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بنهاد

نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید بر چهره اش هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از برش جوشن پهلوی

ز دیده ببارید چندی سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود

تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست نیروت برزین نشین
ز چین و ز روم پزشک آورم / بدرد تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو تو به شوی ما ببندیم رخت
جفاپیشگان ترا هم کنون / بیاویزم از دار با سر نگون

کنون دل ز کژی بیکسو بریم / ره راستی را به پیش آوریم
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش / دلم گشت پرخون و لب پرخروش

ز یک شاخ و یک بیخ و یک پیرهنیم / همه تخمها را ازین برکنیم
چو بشنید دارا بآواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت

برانم که پاداش گفتار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تخت و تاج دلیران تراست

بمن مرگ نزدیک‌تر شد که بخت / بپرداخت تخت از کنون بخت
برامنست جاه و تخت بلند / خرامش سوی گنج و سود دشمن کنند






بردی نگر تا نگویی که من … اگر پیشی از نامدار انجمن
بدو نیک هر دو ز یزدان بود … دل مرد باید که خندان بود

همان نیک و بد را ز یزدان شناس … وزو دار تا زنده باشی سپاس
مو دار گفتار من من بسیم … بگیتی همی عبرت سر کسیم

که چندین بزرگی و شاهی و گنج … ز من کس نماند در زمانه برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه … بزرگی و شاهی و تخت و کلاه

همان نیز فرزند و پیوستگان … چه پیوستگان داغ دل خستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من … چنین بود تا بخت بد خویش من

ز نیکی جدا مانده ام زین نشان … گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده با امید … سپیده شد جهان دید کام سپید

پسر ا ز هر سو همی بنگرم … کسی نیست جز غم کنون غم خورم
ز خویشان کسی نیست فریادرس … امیدم بپرورد گار است و بس

برین گونه خسته بخاک اندرون … ز گیتی بدام هلاک اندرون
بر این است آیین چرخ روان … اگر شهریارست اگر پهلوان

بزرگی بفرجام می بگذرد … شکارست مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون … بر آن شاه خسته بخاک اندرون

چو دارا بدید آن ز دل درد او … چو باران سرشک از رخ زرد او
بدو گفت بگری کزین سود نیست … وز آتش مرا بهره جز دود نیست

چنین بود بخشش بخشنده ام … هم از روزگار درخشنده ام
بباید ز من سر بسر گوش دار … پذیرنده باش و بدل هوش دار

سکندر بدو گفت فرمان تراست

اندرز کردن دارا سکندر را

بگوی آنچه خواهی ز پیمان که هست

زبان تیز دارا برو برگشاد … همه کرد و پیر تا پیر اندر یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار … تن پس از جهان داور کردگار

که چرخ و زمین و زمان آفرید … توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من … به پیوستگان خردمند من

زمین پاک تا دختر من بخواه … بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد … جهان را بدو شاد و بدرام کرد

نباشد ز فرزند من پیر زنش … نه پیغاره از دشمن بدکنش
چو پرورده شهریاران بود … برای افسر نامداران بود

مگر زو ببینی یکی نامدار … کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت … بگیرد همین زند و استا بدست

همان اورمزد و نوروز و مهر … بشوید بآب خرد جان و چهر
نگه دارد این فال و جشن سده … همین فر نوروز و آتشکده

کند تازه آیین گشتاسبی … بماند نیین دین لهراسبی
مهان را بمه دارد و که را بکه … بود دین فرزند و زنده و زور

سکندر چنین داد پاسخ بدوی … که ای نیک دل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو … فزون زین نباشم بدین مرز تو

که این نیکوییها بجای آورم … خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت … بزاری خروشیدن اندر گرفت

کف دست او بر دهان بر نهاد … بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک … سپردم روانرا بیزدان پاک

بگفت این و جانش برآمد ز تن … بروزار بگریست شد انجمن
سکندر بره جامه را کرد چاک … بتاج کیان بر پراکند خاک

یکی دخمه کردش بر آیین اوی

زاری کردن سکندر بر دارا

بر آن سان که بد فره و دین او

بشستند خونش بمشک و گلاب … چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم … همه پیکرش گوهر و زر بوم

تنش زیر کافور شد ناپدید … وزان پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد … یکی بر سرش تاج مشکین نهاد

نهادش به تابوت زر اندرون / بر و بر ز مژگان همی ریخت خون
چنین تا بپستود و دارا برفت / همی پوست گفتی برو بر بکفت

چو بر تخت تابوت بنهاد شاه / بر آیین شاهان برآورد راه
چو پردخت ازان و همه ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند

یکی دار بر نام جانوسپار / دگر دار را از در ماهیار
دو بدبخت را زنده بر دار کرد / سپه شاه‌کش مرد بیدار کرد

ز لشکر برفتند مردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک به چنگ
بکشتند بر دارشان زار و خوار / مبادا کسی کو کشد شهریار

چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بر آن شاه آزادمرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین

ز کرمان پس آمد سوی اصفهان / بدان جای شاهان و بزم مهان
بجایی که بودند ایرانمهان / بزرگان بیدار و شاه جهان

به نزدیک پوشیده‌رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر ببرد / همه کار دارا برو برشمرد

چنین گفت کز مرگ شاهان راد / نباشد بدل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / گر او شد نهان آشکارا منم

فزون زان پسست ازان نیکویها که بود / تیمار دل را نباید شخود
همه مرگ راییم شاه و سپاه / اگر دیر مانی همین است راه

بنه سوی شهر سطخر آورید / به پیوند ما نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تن درست

بنشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
از اسکندر فیلقوس سترگ / جهانجوی و با کینه چوپان گرگ

به نزد بزرگان با لاروفش / دلیران اسب‌افگن کینه‌کش
سوی موبدان نامه‌ای همچنین / بر افروزش و پرسش و آفرین

نامهٔ سکندر بنزد موبدان

سر نامه از پادشاه کیان / سوی کارداران ایرانیان

چو عنبر سر خامه چین بشست / سر نامه بود آفرین از نخست
بر آن دادگر کاو جهان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید

سپهری برین سان که بینی روان / توانا و ما اندران ناتوان
دو گیتی بیاورد از کاف و نون / چرانه بفرمان او در چو چون

چه خوانی همی چرخ را ناتوان / توانا و دانا جز او را مخوان
نباشد بفرمان او هر چه خواست / چنین بود تا بود و هرگز نکاست

ازو باد بر نامداران درود / بر اندازه هر یکی بر فزود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد / ز رفتار گیتی مگیرید یاد

به پیروزی اندر غم آمد مرا / بسور اندرون ماتم آمد مرا
مدارنده آفتاب بلند / که بر جان دارا نجستم گزند

مرا شاه را دشمن از خانه بود / یکی بنده بودش نه بیگانه بود
کنون یافت بادافره ایزدی / چو بد کرد آمد برویش بدی

شما دادجویید فرمان کنید / روانها بفرمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت / زمین بهره و برده و تاج و تخت

پر از درد دارا بیست روشن دلم / بترسم که اندر زاو بگسلم
هر آنکس که آید بدین بارگاه / درم یابد و ارج و تخت و کلاه

چو خواهد که باشد با یوان خویش / نگردد دگر زان ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باید به گنج / وزان پس نیابد ز کس درد و رنج

درم را بنام سکندر زنید / بکوشید و پیمان من مشکنید
که هر کو ز پیمان ما بگذرد / سپهرش همی تن بسر بشمرد

چو آید مر او را عقوبت سزاست / که با دادافره ایزد او راست
نشستن که شهریاران پیش / مدارید ازین پس آیین خویش

مدارید بازار بی پاسبان / که رانند کسی نام ما بر زبان
مدارید بی دیده‌بان مرز خویش / بدید آورید اندران ارز خویش




بدان تا نباشد ز دزدان گزند / بپایند شادان دل و ارجمند
ز مهر سپهر زیبا پرستنده / پر از شرم و بیدار دل بنده

که شاید مشکوی زرین ما / بدانند پرستیدن آیین ما
چنان کو پرستش نباشد درم / نباید که بر پرده باشد ستم

فرستد سوی شبستان ما / بنزدیک گنجور و پرستیان ما
غریبان که بر شهر ما بگذرند / چنانند با بی لبانان چرند

زخواهندگان نامشان بشنوید / شمار اندر آغاز دفتر کنید
دل از عیب صافی و صوفی نهام / بدرویشی اندر دهی شاد کام

هرانکس که هست از شما مستمند / کجا یافت از کار داری گزند
دل و پشت پیدا گر بشکنید / همه بیخ و شاخش ز بن برکنید

نهان هر و کار کردن بدوی / بیابم همان چون کنم جست و جوی
کنم زنده بر دار بدنام را / که کم گردد آغاز انجام را

بداد و دهش دل توانگر کنید / ز آزادگی بر سر افسر کنید
نباید که چو آید آرش ما / بود شرم کین از دل ریش ما

که از ما نبیند مگر داد را / همه خوب سازند بنیاد را
که فرجام هم روز ما بگذرد / زمانه پی ما همی بشمرد

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / بفرجام ازان کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد برگرفت / جهانی به آرام در برگرفت

پادشاهی یزدگرد چهارده سال بود

زکرمان بپاید سپهر سطبر / بسپرد نهاد آن کیی تاج گنج

تو از جهان تا توانی مجوی / که او زو بپیچد ز جوینده روی
بر آن آفرین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید

هم آرام ازویست و هم کام ازوست / هم انجام ازویست و فرجام ازوست
سپهر و ستاره همه کرده اند / کم و بیش گیتی برآورده اند

زخاشاک ناچیز تا عرش راست / پر از پیر پای یزدان گواست
جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

ورود و بر روان محمد درود / بیاراستش بر مهی بر فزود
پس انجمن بد زیاران علی / که شیعیش خواند علی ولی

همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای او برگذشت از شمار
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان به آتش بسوزد تنش

کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
ستاینم تاج شهنشاه را / که بخشش درفشان کند ماه را

جهاندار با فر و با بخشش و داد / زمانه به فرمان او باد شاد
خداوند کوپال و شمشیر و رنج / خداوند آسایش و تاج و گنج

جهاندار با فر یکی شناس / که از تاج دارد به یزدان سپاس
خردمند و زیبا و خیره سخن / جوانی به سال و به دانش کهن

همی مشتری بارد از فر او / نیازیم در سایه پر او
برزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهرافشان کند

چو خشم آورد کوه ویران کند / سپهر از بر خاک لرزان کند
پدر بر پدر شهریارست و شاه / نیازد به بر و کشند هور و ماه

بماناد تا جاودان نام او / همه مهتری باد فرجام او
سپرنامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا

ازو دیدم اندر جهان نام نیک / بگیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز بد باورا تاج جوشن شدست

نبازد بدو مردم پارسا / هرانکس که شد بر جهان پادشا
هوا روشن از نام و بخت اوست / زمین نامی از پایه تخت اوست

برزم اندرون زنده پیل بلاست / بزم اندرون آفتاب وفاست
چو در بزم رخشان شود رای او / همه موج خیزد ز دریای او

سرش سبز بادا و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

آغاز داستان




کنون بازگردم سوی داستان / به نظم آورم گفتهٔ باستان
سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست / جهاندار کزوی نترسد بدست
بد و نیک ما یکسر از ویکسان / رهایی نیابند ز چنگ زمان
هرآنکس که آید بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر بار خواهد از نیم شب / بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرّهی داد مان / در بخت پیروز بگشاد مان
همه زیر دستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جز آنکس که گوید که هستم همال
به درویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکوییها بگفت / دل پادشا گشت با داد جفت
ز ایوان برآمد یکی آفرین / بران دادگر شهریار زمین
وزان پس پراگنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رای زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نویسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا مزد نیکان دهاد / پس از مرگ او راش جان بی دهاد
نبشتم یکی نامه پیش ازین / نوشته درو درد با پیش ازین
چو جفت ترا روز برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم / که درد دل از دیده پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی چون نبودش درنگ
ز خویشش بپیچید هم دشمنش / بمینو رساناد یزدان تنش
ورا داد گر جای نیکان دهاد / بداندیش را زهر پیکان دهاد
نیابد کسی چاره از دست مرگ / چو باد خزانست و ما همچو برگ
جهان یکسر اکنون به پیش شماست / بماند زر و دار افزون گواست
که او روشنک را بما داد و گفت / که چون او بباید ترا در نهفت
کنون ما پرستنده و دایگان / ز ایران بزرگان و پرمایگان
ورا زود بفرست نزدیک من / زداید مگر جان تاریک من
بدارید چون پیش بود اصفهان / بهر سو پراگنده کار آگهان
همان کاردانان با شرم و داد / که دارای داراب شان کرد یاد
گر آنجا نخواهید فرمان رواست / همه شهر ایران به پیش شماست
دل خویش را پر مدارا کنید / مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنک همچنین نامهٔ / ز شاه جهاندار خود کامهٔ
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دلارای و با رای و با نام و شرم / سخن گفتن چرب و آواز نرم
پدر مر ترا پیش ما را سپرد / وزان پس بشد نام نیکو ببرد
ببایی کنون سوی مشکوی من / به بینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تخت / فروزندهٔ فرّه و نام و بخت
نبشتم یکی نامه زی مادرت / که زی ما فرستند ترا در خورت
بر آیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج و پیلان و مهد / همانا که خوردی تو زان شیر و شهد
بمشکوی ما باش روشن روان / تویی در شبستان سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت تو باد / شبستان شاهان نهفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد / سخنهای شاه جهان کرد یاد
گل آرای چون این سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ز دارا ز دیده ببارید خون / که بدبخته زیر خاک اندرون
نویسندهٔ نامه را پیش خواند / همی خون مژگان برخ بر فشاند
مران نامه را زود پاسخ نوشت / سخنهای با مغز فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کردگار سپهر / کزو هست پرخاش و آرام و مهر

همه فر دارا همی خواستیم ... زبانا بنام وی آراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت ... سپرگاه او سپهر تا تو گشت

ترا خواهم اندر جهان نیکویی ... بزرگی و پیروزی و بهروی
بکام تو بادا همیشه جهان ... بدین آشکارا ندارم نهان

شنیدم همه هرچه کردی ز مهر ... که از جان تو شاد بادا سپهر
ازان دخمه و دار و اینها ... مکافات بدخواه جانت سپار

چو خون خداوند ریزد کسی ... بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همی آشتی ... بسی روزها پند بگذاشتی

نیاید ز شاهان پرستندگی ... نجوید کس از تاجور بندگی
بجای شهنشاه ما را تویی ... چو خورشید شد ماه ما را تویی

مبادا گیتی مگر کام تو ... همیشه بر اینها نام است تو
دگر آنکه از روشنک یاد کرد ... دل مادران آرزو شاد کرد

پرستنده هست و پاینده ایم ... بفرمان و رایت سپر افکنده ایم
درود و فرستاد و پاسخ نبشت ... یکی نامه چون بوستان بهشت

چو شاه زمانه ترا برگزید ... کس از رای او سر نیارد کشید
نبشتیم نامه سوی مهتران ... بپهلو نژادان و گندآوران

که فرمان دارا است فرمان تو ... کسی سر نه پیچد ز پیمان تو
فرستاده را برده و بدره داد ... ز گنجش ز هر گونه بهره داد

چو رومی بنزد سکندر رسید ... همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین و آن بارگاه ... تو گفتی که زنده است بر گاه شاه

سکندر ز گفتار او گشت شاد ... بارام تاج کئی بر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند ... چو آمد سخنها فراوان براند

بدو گفت نزد گل آرای شو ... بخوبی و گفتار و پیوند نو
بپرده درون روشنک را ببین ... بدانش بسی کن برو آفرین

ابر طوق با یاره و گوشوار ... همان تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر ... ده اشتر ز دیبای رومی بزر

یکی جام ده هر یکی را بدست ... بر آیین چو با مهتر پرست
هم از گنج دینار هم سی هزار ... ز پرده برون شد بهر سو نثار

ز رومی چو سیصد کنیزک ببر ... اگر بیشتر بایدت پیش بر
ابا خویشتن خادمان بر براه ... ز راه و ز آیین شاهان گاه

ببشد مادر شاه با ترجمان ... ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزدیک شهر اصفهان ... پذیره شدندش فراوان مهان

بیامد ز ایوان گل آرای پیش ... ابا نامداران بر آیین خویش
بدهلیز کردند چندان نثار ... که بر چشم مردم درم گشت خوار

بایوان نشستند با رای زن ... همه نامداران شدند انجمن
گل آرای بر ساخت چندان جهیز ... که شد در جهان روی بازار تیز

شتر در شتر یافت فرهنگها ... ز زر زین و سیمین و از رنگها
ز پوشیدنی و ز گستردنی ... پراگندنی و پراگندنی

از اسپان تازی بزرین ستام ... ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان ... ز کوپال زرین و گرز گران

چه جامه بریده چه ازنابرید ... که کس در جهان بیشتر زان ندید
ابا عود و عنبر ابا مشک ناب ... نیامد از آن بر بد اندیش خواب

از ایران پرستندگان خواستند ... چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان ... نشست اندر و روشنک شادمان

ز کاخ گل آرای تا نیم راه ... گهر بود و دیبا و تخت و کلاه
ببستند آذین بشهر اندرون ... پر از خنده لبها و دل پر ز خون

بران چتر دیبا فرو ریختند ... ز بر مشک پالا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه ... سکندر بدو کرد چندی نگاه

میان بزر بالا و آن خوب چهر ... تو گفتی خرد پرورید ش بمهر
چو مادرش بر تخت زرین نشاند ... سکندر برو بر همی جان فشاند

نشستند یک هفته با او بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
ندید جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی

نگه کرد و پیدا و چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
ببردند از ایران فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار

همه پهلوانان ایران زمین / به شاهی برو خواندند آفرین

خواب دیدن کید هندی

همه روی گیتی پر از داد کرد / بهر جای ویرانی آباد کرد
چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت کین سخن بشنوی

یکی شاه بد هند را نام کید / نکردی جز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت و مغز ردان / نشست کیان افسر موبدان

دمادم به ده شب پس یکدگر / همی خواب دید آن شگفتی نگر
بهندوستان هر که دانا بدند / بگفتار دانش توانا بدند

بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته برون آورید از نهفت

کس او را گذارش ندانست کرد / پر اندیشه شان شد دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و از بخردان یادگار

یکی نامدار است مهران بنام / ز گیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستنش جز با دد و دام نیست

ز تخم گیا بار کوهی خورد / چو ما را به مردی کسی نشمرد
نشستنش با غرم و آهو بود / ز آرام و مردم بیکسو بود

ز چیزی به گیتی نیابد گزند / پرستنده مردی و نام بلند
مر این خوابها جز بر پیش اوی / مگوی و ز نادان گذارش مجوی

چنین گفت با دانشی کید شاه / کزین رهنمون بگذری نیست راه
هم آنگه بر اسب اندر آورد پای / بر آواز مهران برآمد ز جای

حکیمان برفتند با او بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید و اننده را چون سزید

بدو گفت کای مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم داری نشست

خواب گفتن کید با مهران حکیم

شب تار بر این خواب من گوش دار / گذارش کن و نیک و هش دار
چنان دان که یک شب خردمند و پاک / بخفتم بآرام بی ترس و باک

یکی خانه دیدم چو کاخی بلند / بدو اندرون ژنده پیلی نژند
در خانه پیدا نه از کاخ بود / به پیش اندرون تنگ سوراخ بود

بیامد ز سوراخ پیلی ژیان / ز تنگی نیامد تنش را زیان
ز روزن گذشته تن و بوم او / بمانده برون زو خرطوم او

دگر شب بر آن گونه دیدم که تخت / تهی ماندم از مردم نیکبخت
کئی نو نشستی بر آن تخت عاج / بسر بر نهادی دل افروز تاج

سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد

نه کرباس جایی دریده از گروه / نه مردی شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار

همی آب ماهی برو ریختی / پی تشنه از آب بگریختی
جهان مرد و آب از لب او دمان / چه گوید از این خواب نیکی گمان

به پنجم چنان دیدم آنجا بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی مرد کر را بسودی بچشم

ز داد و دهش بر خرید و فروخت / تو گفتی همی شارسان بر فروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدندی همه دردمند

شنیدی بپرسیدن شد درست / همی چاره کار ایشان بجست
تنی پر ز درد و دلی پر ز خون / همی گفت چونی بدرد اندرون

چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت / دونده یکی اسب دیدم به دشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی / بدندان گیا نیز نگذاشتی




چراغی داشتی از دو رویه دهن / نبد بر تنش راه بیرون شدن
هشتم سه خم دیدم ای پاک دین / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خمی تهی در میان / گذشته بخشکی برو سالیان
ز دو خم پر آب و نیک مرد / همی ریختندی بخم آب سرد
نه از ریختن زین گران کم شدی / نه آن خشک را دل پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی خرد گوساله در پیش او / تنش لاغر و خشک و بی آبروی
همی شیر خوردی از آن ماده گاو / کلان گاو گوساله بی توش و تاو
اگر گوش داری بخواب دهم / برنجی برین تا یکی بر نهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / مران چشمه را سر سوی راه و شاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه مانده دژم
سزد گر بپاسخ بگویی نهان / کزین پس چه خواهد بدن در جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت زین خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند / نه آید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یاد کن خشم او را مجوی
ترا چار چیز است کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت / گرو تا بداند جهان افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همی با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / بداند در سود و راه گزند
چهارم قدح کندرو ریزی آب / نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب وی / بدین چیزها راست کن با وی
چو آید برین باشش و سگال جنگ / چو خواهی که ایدر بناز و درنگ

جواب کردن مهران حکیم کید هندی را

پسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره جنگ با کشورش
چو بر کار تو رای فرخ نهیم / همان خواب را نیز پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی ز سوراخ تنگ / کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
ازان پس بیاید یکی پادشا / که بیدادگر باشد و بی بها
کجا زیردستانش باشند شاد / پر از غم دل او و لب پر ز باد
که بیدادگر باشد و گژگوی / جز از نام شاهی نباشد بروی
بدل سفله باشد بتن ناتوان / نیاز اندرون تیز و تیره روان
دگر آنکه دیدی ز کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز
نه کرباس نغز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آنکه او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزه نیک خوی / بدو دین یزدان شود چار سوی
یکی نام دهقان آذرپرست / که بر باژ برسم بگیرد بدست
دگر دین موسی که خواند جهود / که گوید جز این را نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا
چهارم بیاید همین دین پاک / پر هوشمند این آرد ز خاک
جهان چار سوی از پی پاس را / کشیدند از آن گونه کرباس را
تو کرباس را دین یزدان شناس / کشنده چهار آمد از بهر پاس
همی در کشد این از آن آن ازین / شوند از زمان دشمن از بهر دین
دگر تشنه کو شود آب خوش / گریزان و ماهی ورا آبکش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب دانش خرد
همان تشنگان را بخواند باب / کس او را بدانش نیازد جواب
گریزند ازین مرد دانش پژوه / گشایند لبها ببد هر گروه
به پنجم که دیدی یکی شارستان / بدو اندرون ساخته کارستان
پر از خورد و داد و خرید و فروخت / تو گفتی همی چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بدان آن بدین برکشید



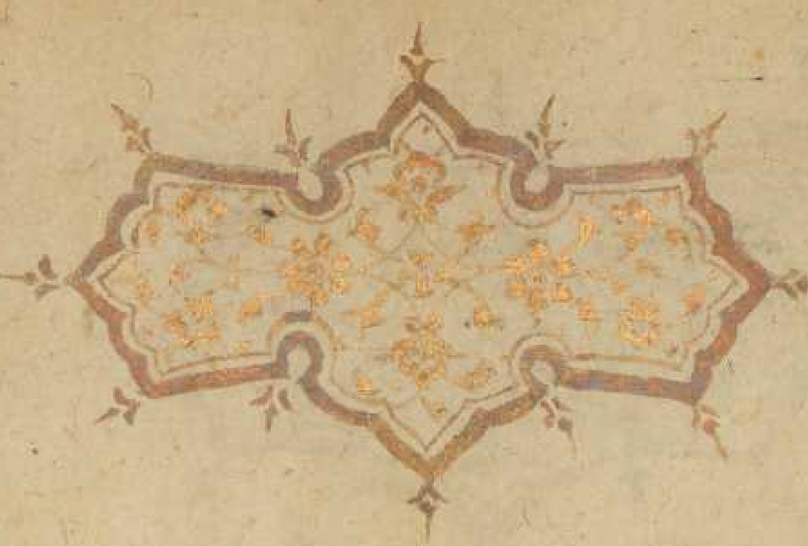


زمانی بیاید کزان پس شود / که دانا پرستار نادان شود
براشان بود دانشی مرد خوار / درخت خرد شان نیارد ببار
ستاینده مردم نادان شوند / نیایش کنان پیش یزدان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش نگیرد فروغ
ششم آنکه دیدی بر اسبی دو سر / خورش را بجوید برو بر گذرد
زمانی بیاید که مردم بچیز / بود شاد گرچیز خوارست نیز
نه درویش یابد ازو بهره / نه دانش پژوهی و گر شهره
جز از خویشتن را نخواهند بس / کسی را نباشند فریادرس
نهفتم که بر آب دیدی دو خم / یکی زو تهی مانده بد با دم
دو از آب روشن پراپر بدی / میانه یکی خشک و بی بر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چنان سست و خوار
که گر ابر گردد بهاران آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد برو بر بهاران خویش / دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شده مرد درویش از آن خشک لب / همی روز را بگذراند بشب
دگر آنکه گاوی چنان تن درست / ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر نیروی بازو شود
شود کار بیمار درویش سست / وزو چیز خواهد همی تن درست
نه هرگز گشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد به تن رنج خویش
دگر چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندرش آبهای چو مشک
نه زو بر دمیدی یکی روشن آب / نه زان آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک او / بود پر ز غم جان تاریک او
جهان پر بستره از رنج او / ز گیتی تهی بال و پر گنج او
همی هر زمان نو کند لشکری / که یازند ازو نامداران سری
سرانجام لشکر نماند نه شاه / بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندرست / که بر تارک مهتران افسرست
چو آید بدو ده تو این چار چیز / که دانم که چیزی نخواهد بنیز
چو خشنود داری ورا بگذرد / که دانش پژوهست و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / بر و تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد / دلارام پیروز برگشت و شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
بیامد هم آنکه بآرام خویش / پراگنده کرد جهان کام خویش
سکندر چو گرد اندر ایران نگاه / بدانست کاو راست تاج و کلاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بی راه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / در شارستانها گشادند باز
ازان مرز پس را بر مردم بداشت / ز ناهید مغفر همی بر گذاشت
چو آمد بدان شارستان بزرگ / که میلاد خواندیش کید سترگ

نامهٔ سکندر بنزد کید هندی

نویسنده نامه را خواندند / به پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که ارغنده گردد ز صید
ز اسکندر راد پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که دل را بدانش بشست
گراینده باشد بیزدان پاک / بدو دارد امید و زو ترس و باک
نگار آن گزیند که بی رنج تر / چو خواهد که بر دارد از گنج بر
بداند که ما تخت را مایه‌ایم / بشاهنشهی برترین پایه‌ایم
نبشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن رای تاریک تو
هر آنگه که این بر تو خواند دبیر / منه پیش این سکالش نگیر
اگر شب رسد روشنایی مپای / هم اندر زمان سوی پیشگه کن گرای
وگر بگذری زین سخن نگذرم / بسوی تاج و تخت نه پی بسپرم





چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید
ورا نیز بستود و بنواختش / بنزدیکی خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان او / زمانی نگردم ز پیمان او
ولیکن برین گونه ناساخته / پیامی بسی کردن افراخته

پاسخ دادن کید سکندر را

نباشد پسند جهان آفرین / نه نزدیک آن پادشاه زمین
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست هندی و چینی حریر
مر آن نامه را زود پاسخ نبشت / بیاراست برسان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز و پروردگار
خداوند بخشنده دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا / نه پیچد سر مرد پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را پس از من بنیز / بر این گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش او / وزو تازه گردد دل و کیش او
وگر زانکه فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور بازشو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی را ندید آشکار و نهان
که دیدند از دیدنی هرچه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده نزدیک شاه / بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کین چار چیز / چه چیزست که کس را نبودست نیز
چو بشنید کید از یگانه جای / بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند / بزر در فراوانش بنواختند
وزان پس فرستاده را شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش هم رنگ قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / گل افشان کند چون سراید سخن
ز دیدار و چهرش خرد بگذرد / همی داستانش خرد پرورد
چو خامش بود جای مهرست و بس / چو او در زمانه ندیدست کس
سپهبد ترا دست و یزدان پرست / دل و شرم دارد هنرها بدست
یکی جام دارم که پر می کنی / وگر آب سرد اندر آن افگنی
بده سال اگر باند یمان بسیم / نشینی نگردد می از جام کم
همت می دهد او و هم آب سرد / شگفت آنکه گر کم نگیرد ز خورد
سیم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان ده نگاه / ز دردی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
فرستاده نامور باز گشت / نی باره با باد انباز گشت
بیامد چو پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی ز نو بر شگفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست / بدین چار چیز او جهان را بهاست
چو آنها فرستد بنزدیک من / درخشان کند جان تاریک من
بر و بوم او را نکوبم بپای / بدین نیکویی باز گردم بجای
گزین کرد از رومیان مرد چند / خردمند و پر دانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار
که ای نامور استواران خویش / جهاندیده و رازداران خویش
فرستادم اینک بنزدیک تو / نه پیچد از رای باریک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای / بیاتا بمانند هم انجا بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش / ازان پر هنر کارداران خویش
که بگذشت بر چشم ما چار چیز / گران در جهان کس ندیدست نیز










نویسنده بس نامه بر پرند / که کید است تا باشد او شاه هند
خردمند ده مرد رومی برفت / ز نزد سکندر به میلاد تفت

چو سالار هندوستان را بدید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون سزا بیست برساختند / یکی جای شایسته پرداختند

دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را / نباید پس آرایشی ماه را

بخانه درون تخت زرین نهاد / بکرد اندر آرایش چین نهاد
نشستن از بر تخت خورشید چهر / زناهید تابنده تر بر سپهر

برفتند بیدار ده مرد پیر / زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس

چو دیدند پیران رخ دخت شاه / درفشان از او خانه و تختگاه
فرو ماندند اندرو خیر خیر / زبان چرب و جوینده و یادگیر

خردمند ده مرد مانده بجای / زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید از ایشان یکی / نه زو چشم بر داشتند اندکی

چو فرزانگان دیرتر ماندند / کس آمد بر شاه شان خواندند
چنین گفت با موبدان شهریار / که چندین چرا بر ده شد روزگار

همو مردمی بود کین چهره داشت / بجز نی ز سر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار / بر ایوان خیو کس نه بیند نگار

ندیدم کس روی او را تمام / سلام علیکم علیک السلام
کنون هر یکی از یک اندام ماه / فرستیم یک نامه نزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و مشک و قلم
نشستند هر موبدی آنکه دید / که قرطاس پس از نقاش سند بدید

همانکه سواری ز میلاد تفت / ز پیران بر شهنشاه رفت
چو شاه جهان نامها شان بخواند / ز گفتار ایشان شگفتی بماند

بنامه بر اندام او هر یکی / صفت کرده بودند از اندکی
بدیشان چنان داد پاسخ نبشت / که کنج رخ که دیدند پیران بهشت

کنون باز گردید با چار چیز / بزین فزونی مخواهید نیز
چو منشور و عهد من او را دهید / شما با فغستان به بر بنهید

نیازار داور اکسی زین سپس / ازو یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت ازین تا بروم / بیامد بنزدیک پیران روم

چو آن موبد آن پاسخ شهریار / بدیدند با رخ دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
بر او خواندند پاسخ نامه را / چه پیغام آن شاه خودکامه را

گزین کرد صد مرد از آن هندوان / خردمند و گویا و روشن روان
در گنج بی رنج بگشاد شاه / گزین کرد از آن یاره و تاج و گاه

همان گوهر و جامهٔ نابرید / ز چیزی که شایسته تر برگزید
ببردند سیصد شتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار

ده اشتر همه گنج دینار بود / صد اشتر ز گنج درم بار بود
یکی مهد پرمایه از عود تر / در و بافته چند گونه گهر

بده پیل بر تخت زرین نهاد / به پیل گرانمایه تر زین نهاد
فغستان بیارید همچو پرشک / همی رفت با فیلسوفان ز رشک

قدح همچنان نامداری بدست / همه پیر گشتان از می و جام مست
فغستان چو آمد بمشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

لبان از ره برگل ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / ستون دو بینی چو تیغ درم
سکندر نگه کرد بالای او / همان موی و روی و سر و پای او

همی گفت کاینت چراغ جهان / همی آفرین کرد اندر نهان
بران دادگر کو سپهر آفرید / بران گونه بالا و چهر آفرید






بفرمود تا هر که بخرد بدند
بدان لشکر روم موبد بدند

نشستند و او را بر آتش نشست
بر سیم مسیحا بود در رست

بجستند چندان گهر باز گنج
که شد ماه را راه رفتن برنج

چو شد کار آن سر بسر ساخته
بر آیین او جای پرداخته

ببردند از آن پس بداننده مرد
که چون خیره دارد ز دانش اندر نبرد

ز روغن فرستاد جام بزرگ
بنزدیک آن فیلسوف سترگ

که این را باندامها در بمال
بپرّد تن و یال با کتف و بال

بیاسای و ماندگی بفگنی
بدانش همی جان و مغز آگنی

چو دانا بر روغن نگه کرد گفت
که این شاه بر من نماند نهفت

بجام اندر افگند سوزن هزار
فرستاد باز آن بر شهریار

بسوزن نگه کرد شاه جهان
بفرمود آهنگری در نهان

بیاورد تا کرد بگداختند
از آهن یکی مهره پرداختند

بسوی مرد دانا فرستاد زود
چو دانا نگه کرد آهن بسود

فرستاده از آهن تیره رنگ
یکی آینه ساخت روشن ز رنگ

ببردند نزد سکندر بشب
وزان راز نگشاد بر باد لب

سکندر نهاد آینه زیر نم
که تا آینه شد سیاه و دژم

سکندر نگه کرد و او را بخواند
بپرسید و بر زیرگاهش نشاند

سخن گفت از جام روغن نخست
همی دانش نامور باز جست

چنین گفت پس شه بمرد خرد
که روغن باندامها بگذرد

بپاسخ چنین گفت کای پادشا
بداند دانا دل پارسا

که سوزن کس از استخوان بشمرد
اگر سنگ پیش آیدش بگذرد

بپاسخ همه این چنین گفت شاه
که هر دل که آن گشته باشد سیاه

به رزم و به بزم و بخون ریختن
بهر جای با دشمن آویختن

سخنهای باریک گفت از خرد
چو دل تیره باشد کجا بگذرد

ترا گفتم این خوب گفتار من
روان و دل و رای هشیار من

سخن دارد از موی باریک تر
ترا دل ز آهن نه تاریک تر

تو گفتی بدین سالها برگذشت
ز خوبی همه دلم پر زنگار گشت

چگونه براه آید این تیرگی
چرا بود باید بدین خیرگی

ترا گفتم از دانش آسمان
زدودن دلت کی شود بدگمان

از آن پس که چون آب گردد برنگ
کجا گرد دارد بر و کار زنگ

پسند آمدش نغز گفتار او
دلش تیزتر گشت بر کار او

بفرمود تا جامه و سیم و زر
بیاورد گنجور و جامی گهر

بدانا سپردند و داننده گفت
که من گوهری دارم اندر نهفت

که یابد ازو چیز و بی دشمنیست
نه چون خواسته جفت اهریمنیست

شب پاسبان را نخواهد بمرد
برای که باشم نترسم ز دزد

خرد باید و دانش و راستی
بکژی نکوبد در راستی

مرا خورد و پوشید نی زین جهان
بس ارزنده یار آشکار و نهان

که دانش بشب پاسبان منست
خرد تاج بیدار جان منست

به بیشی چرا شادمانی کنیم
بدین خواسته پاسبانی کنیم

بفرمای تا این برد باز جای
خرد باد جان ترا رهنمای

سکندر بدو ماند اندر شگفت
ز هر گونه اندیشها برگرفت

بدو گفت ازین پس مرا گر گناه
بگیرد خداوند خورشید و ماه

پذیرفتم این رای و پند ترا
سخن گفتن سودمند ترا

بفرمود تا رفت پیشش پزشک
که علت بدیدی چو دیدی سرشک

سپر دردمندی بدو گفت چیست
که بر درد آنکس بباید گریست

بدو گفت هر کس که افزون خورد
چو بر خوان نشیند خورش بشمرد

نباشد فراوان خورش در تنت
بزرگ آنکه او تندرستی بجست

همان آرزوها بیفزایدت
همان رنگ چهره بجای آیدت

همه یاد دار این سخنهای نغز
که بفزاید اندر تنت خون و مغز

شوی بر تن خویش بر کامگار
دلت شاد گردد چو خرم بهار



همان رنگ چهره بجای آمدت / بهر کار با کینه رای آیدت
بگردون برافکنده موی سپید / سپیدی کند مر ترا ناامید

سکندر بدو گفت نشنیده‌ام / ز هر کز شاهان چنین دیده‌ام
گر آری تو این نغز دارو بجای / تو باشی بگیتی مرا رهنمای

خریدار باشم ترا من بجان / شوی بی‌گمان از بد بدگمان
ورا خلعت و نیکو بها بساخت / ز دانا بزرگان سرش بر فراخت

پزشک پژوهنده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر / همی سر بشناخت از پای زهر

گیاهای آن کُه فراوان گروه / بیفکند از آن هرچه بکار بود
ازو پاک زیبا گیا برگزید / بیاورد و دارو چنان چون سزید

تنش را بداروی کوهی بشست / بهم داشتش هر زمان در نهفت
چنان بد که او شب نخفتی بسی / بیامیختی شاد با هر کسی

بکار زنان تیز بودی برش / همی نرم جایی بجستی برش
از آن سوی کاهش گراییده / نداشت اندران هیچ بر آن نگاه

چنان بد که روزی بیامد پزشک / ز کاهش نشان دید اندر پزشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان / جوان پیر گردد و تن بی‌گمان

بدانم که بی‌خواب بودی به شب / بمن باز گوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم / از آزار سستی ندارد تنم

بپسندید دانای هندوستان / بود اندر آن کار همداستان
چو شب تیره شد از بستر بجست / بیامیخت دارو که باشد درست

سکندر همان شب تنها بخفت / بیامیخت با ماه و بیدار خفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک / نگه کرد او را و دیدش پزشک

بهم ساخت دارو برامش نشست / یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیارآستند / نوازنده رود و می خواستند

بدو گفت شاه آن چرا بخشتی / چو با رنج دارو بیامیختی
بدو گفت کای خسرو دادگر / ز دادت شده پست بیدادگر

چو تنها بخفتی توای شهریار / نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد / ورا گفت بی‌هند گیتی مباد

بزرگان و اخترشناسان همه / تو گفتی بهندوستان شد رمه
وزان پس یکی خلعت شاهوار / یکی اسپ با طوق زرین و یار

پزشک خردمند را داد و گفت / که با رای پاکت خرد باد جفت
وزان پس بفرمود کان جام زرد / بیارید پر کرده از جام زر

همی خورد از آن جام هرکس شراب / ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی / ز خوردن نیامد بدو در کمی

بدان فیلسوف آنکه شاه گفت / که این دانش از من نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست / بجوییست یا آلت هندسیست

چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
گر این سالیان زندگی کرده‌اند / بدین اندرون رنجها برده‌اند

از اخترشناسان هر کشوری / بجایی که بد نام و مهتری
برگزیده بردند کین جام کرد / بر و زر سپید و شب لاجورد

همه طبع اختر نگه داشتند / فراوان بدین روز بگذاشتند
تو از مغناطیس گیر این نشان / که او را بسی کرد آهن کشان

بطبع این چنین هم شد بیت آگنش / ز گردون پذیرد همی آب خوش
همی آب باید چو گیرد کمی / نبیند بروشن دو چشم آدمی

چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را / که من عهد کید از پی داد را

نمی‌شکنم تا بماند بجایی / همه پیش او بود باید بپای
چو من با فیم رو ببین چار چیز / برین بر فزونی بخواهیم نیز

دو صد بار کش خواسته بر نهاد / صد افزون ز گوهر بر آن بر نهاد
بکوه اندر افکند چیزی که بود / ز دینار و از گوهر نابسود

چو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی چهر آگنده او ندید
همه گنج با آنکه کردش نهان / ندیدند از آن پس کس اندر جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار / بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باد لشکر براند / بقنوج شد گنج انجا بماند
جو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود با جنگ و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / فروزنده آتش و نعم و کوس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و لشکرآرای هند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را کجا بخت پیروز داد / بماند همیشه ابا بخت شاد
گرش خوار گیرد بماند نژند / بیابد مکافات چرخ بلند

نامه اسکندر نزد فور هندی

شنیدی همانا که یزدان پاک / چه دادست ما را درین تیره خاک
ز پیروزی و بخت و از فرهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند هم این روز ما بگذرد / کسی دیگر آید کزین بر خورد
همی نام کوشم که ماند نه ننگ / بدین مرکز ماه و پرگار تنگ
جو این نامه آید بنزدیک تو / براز و اگر کن برای باریک تو
ز تخت بزرگی بباید افزای / مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز / که بر چاره گر روز گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری / بلندی گزینی و کندآوری
بیارم چو آتش سپاه گران / گزیده دلیران و جنگ آوران
چو من با سواران بیایم بجنگ / پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین باره گفتارها سخت شد / نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی / بجنبید پیدا یکی راه جوی
فرستاده آمد بنزدیک فور / گهی بزم گفتی گهی رزم و سور
جهاندیده را پیش او خواند / بر تخت نزدیک بنشاندند
چو این نامه برخواند فور سترگ / برآشفت از آن نامدار بزرگ

پاسخ دادن فور اسکندر را

همانگه یکی تند پاسخ نوشت / به پالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت از خداوند پاک / نباید که باشیم با ترس و باک
نگوییم چندین سخن بر گزاف / ز دارا شدستی خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست / خرد را بر مغز تو آزرم نیست
اگر فیلقوس پس این نشستی بفور / تو هم نیز بر دارا زین کار شور
ز دارا بدین سان شدستی دلیر / گر او گشته بد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمه بگذرد روزگار / نیازند با پند آموزگار
همان بخت بزم آمدت رزم کید / برانی که شاهان گشتند صید
برین گونه عنوان و زین سان سخن / نیاید بما زان کیان کهن
منم فور و از فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست / دل و بخت با او ندیدم راست
همی زنده پیلان فرستادمش / همیدون به یاری زبان دادمش
که بر دست این بنده برگشته شد / جهان دوده را روز برگشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهره برنده تریاک شد
گر او را ز دستور بد بد رسید / چرا شد چنین و در پیت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن / جز این گونه باشدت با ما سخن
به بینی کنون زنده پیل و سپاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
برین گونه پیش تو آرم سپاه / که بر دشت بندند و بر کوه راه
همه رای تو برتری جستن است / نهاد تو هم زنگ اهرمن است
نکشتی همه تخم زفتی مکار / بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه ما نیکوی خواستیم / بدانش دلت را بیاراستیم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید / هم آنکه به لشکر یلان برگزید
که باشند شایسته و پیش رو / بدانش کهن گشته در سال نو

بسوی فور هندی سپاهی براند که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو بسی راند از آن سو سپاه که گیتی جز از زمین نیست راه

همه کوه و دریا و راهی درشت بدل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سر اسپ سپه گشت کند ازان راه بی راه و دشوار بند

هم آنگه چو آمد بمنزل سپاه گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین سپاه ترا برنتابد زمین

بجوید همی جنگ تو فور هند نه فغفور چینی نه سالار سند

رفتن سکندر بجنگ فور هند

سپه را چرا کرد باید تباه بدین مرز بی ارز و این کوه راه
از این جنگ اگر باز گردد سپاه سوار و پیاده نیابند راه

چو پیروز بودیم تا این زمان بهر جای بر لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریا به پیش که سیری نیابد کس از جان خویش

نگردان همه نام ما را به ننگ نکردست کس جنگ با آب و سنگ
عنان شد سکندر ز گفتارشان برآشفت و بشکست بازارشان

چنین گفت کز جنگ ایرانیان ز رومی کسی را نیامد زیان
بدارا بر از بندگان بد رسید کسی از شما بار رنجه ندید

ز لشکر نپیچم من اسپی درست که شاید بتندی بر او رزم جست
بدین راه من بی شما بگذرم دل اژدها را به پی بسپرم

بپیچند ازان پس که از رزم فور بپردازم از این بر و بوم سور
چو زو باز گردم بیایم بروم بمردی بر آرم ز مرز و بوم

مرا یار یزدان و ایران سپاه نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه از آن گفتگوی سپه سوی پوزش نهادند روی

که ما پیر سر بنده قیصریم زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم تا اسپ گردد تباه پیاده بجنگ اندر آید سپاه

گر از خون ما خاک دریا کنند نشیبی ز افگنده بالا کنند
نبینند کسی پشت ما روز جنگ اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ

همه بنده‌ایم و فرمان تراست گر آزار گیری ز ما جان تراست
سکندر چو بشنید زیشان سخن یکی رزم را دیگر افگند بن

گزین کرد از ایرانیان صد هزار که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران زره دار مردان جنگ آوران

برفتند کارآزموده سوار پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایران سواران مصر دلیران و خنجر گذاران مصر

برفتند شمشیرزن چل هزار هرآنکس که بود از در کارزار
ز خویشان دارا و ز ایرانیان هرآنکس که بود از نژاد کیان

ز رومی و مصری و از بربری سواران شایسته لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار همه رزمجوی و همه نامدار

بدان تا پس پشت او زین گروه در و دشت گردد بکردار کوه
ز اختر شناسان و از موبدان جهاندیده و نامور بخردان

همی برد با خویشتن شصت مرد پژوهنده روزگار نبرد
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت زمین از پی پیل چون کوه گشت

سپاهی کشیدند بر چار میل پس پشت گردان و در پیش پیل

رزم سکندر با فور

ز هندوستان نیز کارآگهان برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند چندی بس از رزم پیل که او اسپ را بفگند بر دو میل

سواری نیارد بر پیل شدن نه چون شد بود راه بازآمدن
که خرطوم او از هوا برتر است مر او را ز گردون زحل یاور است

بفرمود تا فیلسوفان روم یکی پیل کردند پیشش ز موم
بقرطاس پر پیل بنگاشتند بچشم جهانجوی بگذاشتند

چنین گفت کاکنون پاکیزه رای بیارم یکی چاره این بجای
نشستند دانشوران بهم همی چاره جستند بر بیش و کم

یکی انجمن کرد از آهنگران / هرآنکس که بودند ازیشان سران
ز رومی و از مصری و پارسی / فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی باره ساختند آهنین / سوارش ز آهن ز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوختند / سوار و تن و باره افروختند
بگردون همی راندند پیش شاه / درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار / ز آهن بکردند مرد و سوار
از و ابرش و بور و خنگ و سیاه / که دیدست از آهن سپاهی سیاه
سپر ماه را کار شد ساخته / وزان کار گشتند پرداخته
ز آهن سپاهی بگردون براند / که خنجر با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور / بدید آن سوار و سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
با سپ و بنفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور برهم زدند
از آتش بر افروخت نفط سیاه / بجنبید ازان کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند ازیشان گریز / برفتند با لشکر از جای تیز
ز خشم آوریدند پیلان بجوش / ز لشکر برآمد سراسر خروش
چو خرطومهاشان بر آهن گرفت / بماندند ازان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / همان زنده پیلان گردن فراز
سکندر بلشکر که بد گمان / همی تاخت بر سان تیر از کمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماند ازمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان گروه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شفشهٔ تاج شید / جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن کرّه نای / دم نای سرغین و هندی درای
سپه با سپه جنگ بر ساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گویی بدان بگرود
چو بشنید از آن فور هندی برفت / بنزد سکندر خرامید تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همان نعل اسپ استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی و با مغز و دو پهلوان
میانها ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
زما چون یکی گشت پیروزبخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور
تن خویشتن دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهایی بزیر
بدو گفت کاینست آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
سکندر سواری بسان قلم / سلیحی سبک بادپایی دژم
دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند هر دو میان دو صف

کشته شدن فور بر دست سکندر

سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بدست
بآورد ازو ماند اندر شگفت / غمین شد دل از جان و تن برگرفت
همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بر آنسو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیز تیغی بر آن رادمرد
ببرید تا بر سر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
شد از لشکرش بانگ با آسمان / برفتند گردان ایران دمان
یکی کو بپوشش ز چرم ببر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بران هم نشان هند وان رزمجوی / بتنگی بروی اندر آورد روی
خروش آمد از دشت کای راستان / سر مایهٔ مرز هندوستان
پسر فور هندی بباک اندرست / تن پیلوارش بخاک اندرست
شما را کنون از پی کین جنگ / چنین رنج و شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را جهان شد که فور / ازو چیست باید همی رزم و سور
برفتند گردان هندوستان / باواز گشتند هم داستان
سپر فور دیدند پر خون و خاک / بر و تنش کرده بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان باز داد / بجوشنی هر گونه بسیار داد
چنین گفت کز هند مردی بمرد / شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون با فزون کنیم / ز دلتان غم و درد بیرون کنیم
ببخشم سراسر همه گنج او / حرام است بر لشکرم رنج او
همه هند و از توانگر کنیم / بکوشم که با تخت و افسر کنیم
وزانجا یکه شد بر تخت فور / بران رنج و ماتم برین جشن و سور
چنین است رسم سرای سپنج / گهی شاد باشی گهی درد و رنج
بجز هر چه داری همان باز بس / تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی پهلوان بود نامش سورک / ز هندوستان پهلوان سترگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بجز هر چه آید فراز / بدین تاج و گنج سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی بزم و جشنست و گه رزم و سور
درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست گردان کشورش را
چو لشکر شد آراسته بی نیاز / برو نا گذشته زمانی دراز
بشبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه و برنیانی درفش / ستاره شد از سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی بدو شاد و بهری دژم

رفتن سکندر بزیارت کعبهٔ معظم

ابا نالهٔ بوق و با پیل تفت / بدیدار جای سماعیل رفت
ابا لشکر و ساز و با کوس تفت / بخوان براهیم آذر برفت
که خان حرم را برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
که فرزند پیغمبر ابراهیم بود / بامر خداوند تسلیم بود
خداوند خواندش بیت الحرام / بروشد ترا راه یزدان تمام
ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند / نمایش بدان جای ترا پیش خواند
خدای جهان زان بنا شد نیاز / بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستش گهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرد خدای
بس اسکندر آمد سوی قادسی / جهانگیر با جهرم پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / کزو بود مر مکه را فر و زیب
پذیره شدش با بزرده پیران / دلاور سواران و نیزه‌وران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بنزد سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه / بخوبید همی تاج و گنج و سپاه
نبیرهٔ سماعیل نیک اخترست / که پور براهیم پیغمبرست
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی مایه ور پایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین گفت پاسخ بدوی / که ای نیک دل مهتر راستگوی
براین دوده اکنون کدامست / جز از تو فزون زنده و زور
بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه / خزاعیست مهتر بدانجایگاه
سماعیل چون زین جهان در گذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر کش شمشیر زن / ببیداد بگرفت شهر یمن
بسی بی گنه زان میان کشته شد / برین دودمان روز برگشته شد

بیامد جهان آفرین را سپند ‌ ‌ ‌ برو تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک ‌ ‌ ‌ ز رنج و ز پرداد بد دردناک

هم اپیس با یک پسر و دخت او ‌ ‌ ‌ مر ایشان پسر اندرون تیغ او
پس از راه هیبه و دو دو اوه ‌ ‌ ‌ کسی را ز یزدان دل یاد نه

نخستین خزاعه هم اپیس کو دید ‌ ‌ ‌ پیشانی یک رهی بود بسیار بیقرار جام بحر و بر
پکذر ز مصر آن جهانگیر شهید ‌ ‌ ‌ جهان را گرفته بهشت اندرون
ز تازو چو اسماعیل دل پر ز خون

نبید او به سید چهارم زمین ‌ ‌ ‌ ابا یک برادر به شیر ژیان
بنیاد او و اسماعیل را به شتیب ‌ ‌ ‌ ابا آن کس که او و دختری بیز ... ند

بجمشید و بنا کی نخستین نصر ‌ ‌ ‌ چو بر کشت و اندر پرکاه قصر
سما عیل ایشان و شده شاد و کام ‌ ‌ ‌ پا زده بیامد به بیت الحرام

چو آمد شد آنکس و او چو شیع و ‌ ‌ ‌ بر آمد و ... از آتش ... تیغ
و ز آنجا که بیامد بر او نیک برافراز ‌ ‌ ‌ چو ... آمده او ... او بیافت

بخورده سوی مصر بنها دروی ‌ ‌ ‌ بیامد آن لشکری جنگجوی
بسا رنج کش جنگ کشتی و رزق نبی ‌ ‌ ‌ بپرورده بود تا بهر کسی

ملک بود قبطون به مصر اندرون ‌ ‌ ‌ سپاهش ز راه گمان بد فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم ‌ ‌ ‌ جهانگیر پرهنر بابای دوم

هر یکی کو برو راست نشسته بد
همی هیبت و دیناری کو ... هشتهٔ



پذیره شدش با فراوان سپاه — ابا بدره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت — همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه — بدان تا برآسود شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار — خردمند با لشکری بیشمار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام — بروز بهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست — که ماننده صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام — وزین مرز و از ما مبر هیچ نام
برزنی نگه کن چنان هم که هست — بگفتار تا چون نماید بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او — یکی صورت آرای بر پای او
نگارنده بشنید ازو بر نشست — بفرمان مهتر میان بر ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند — بر قیصر اسکندر ارجمند
چو بر گاه دیدش چه بر پشت زین — بیاورد قرطاس پس روی چین
نگار سکندر چنان هم که بود — نگارید و زانجای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید — غمین گشت و بنهفت و دم در کشید
چنین گفت کین مرد گیتی بپای — بگوید بزرم و بپاییزه رای
سراسر که پیش آید او را بجنگ — شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت — که قیدافه را بر زمین کیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار — جوانیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی — مگر باز جوید ز دفتر بسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی — ز آهستگی هم ز بایستگی
برای و بگفتار نیکو گمان — ز بیشی نماند او در جهان
یکی شارستان کرده دارد ز سنگ — که بنیاد دارد بچنگ پلنگ
زمین چار پرسنگ بالای او — برین هم نشان نیز پهنای او
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست — سخنهای او در جهان تازه نیست
سکندر چو بشنید زین یادگیر — بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامهٔ سکندر بنزد قیدافه

نبشتند پس نامه بر حریر — ز شیراوژن اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافهٔ هوشمند — شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر — کزو گشت برپای گردان سپهر
خداوند بخشنده داد و راست — فزونی کسی را دهد کش سزاست
بلندی بجستیم جنگ ترا — گراینده گشتیم سنگ ترا
جوان نامه از ما بنزدیک تو — درخشان شود جان تاریک تو
فرستی بنزدیک ما باژ و ساو — بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود — توانایی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار — نه بینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور — خود آموز کارت نباید ز دور
چو از نامه عنوان او گشت خشک — نهادند مهری برو بر ز مشک
بیامد هیونی تگاور براه — بفرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند — ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید — بر آن دادگر کو زمین پرورید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد — بد و نیک را اندرو جای کرد

پاسخ دادن قیدافه سکندر را

ترا کرد پیروز و بر فورمند — بدارا و بر نامداران پسند
بپیروزی اندر سرت گشت کش — ازان نامداران شمشیر کش
بسر بر ز پیروزی افسر نهی — [illegible]
مرا زو فزونست فر و مهی — همان لشکر و گنج و شاهنشهی
مرا با چه [illegible] — [illegible]
که من قیصری را بفرمان شوم — ز ترس و ز تهدید پیچان شوم
هزاران هزارم بدر لشکرست — که بر هر سپهری سپهدار سرست
وگر خوانم از هر سوی زیردست — نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری — چو آیند ازین مرز من لشکری

تو چندین چه رانی سخن بر گزاف / ز دارا شد این گیتی از بد معاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد / همیونی برافکند بر سان باد
چو اسکندر آن نامه او بخواند / بدانای رومی و لشکر براند
همی رفت یک ماه پویان براه / چو آمد بر مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فرتد بنام / ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارستان دید با ساز جنگ / سپه باره او ندیدی کلنگ
بران باره در گذشتی سوار / بیاورد لشکر گرفت آن حصار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیاورد عراده و منجنیق
بیک نیمه بستد حصار بلند / بشهر اندر آمد سپه بی گزند
سکندر چو آمد بشهر اندرون / بفرمود تا پس بریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود / بدان شهر فرتد موبد بود
بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش ز قیدافه گشته بلند
که داماد را نام قیدروش / بدو داده فرتد دل و چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر / ببستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست / بسر شد که درمان آن درد چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام / یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کاندر شبستان عروس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بر این تخت کیان / من آیم به پیشت کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش / ببرد ز درگاه جنگی ز دوش
من آیم به پیشت چو لشکری / فراوان نمانم ترا کهتری
نشستن گهی ساز بی انجمن / چو خواهش نمایم ببخشش بمن
شد آن مرد دستور با درد جفت / ندانست کان راز چه باشد نهفت
وزان پس بدو گفت شاه جهان / که این کار باید که ماند نهان
مرا چون فرستاد کان پیش خوان / سخنهای قیدافه چندین بران
مرا شاد بفرست با ده سوار / که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت ایدون کنم / بفرمان این چاره افسون کنم
نشست از بر تخت بر بیطقون / پر از شرم دل رخ پر از آب خون
سکندر به پیش اندرون با کمر / گشاده ره چاره و بسته در
چو این پور قیدافه را شهرگیر / بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ / گرفته جوان جنگ او را بجنگ
سبک بیطقون گفت کین مرد کیست / کش از در چنین باید گریست
چنین داد پاسخ که با زارمیش / که من پور قیدافه ام قیدروش
جز این دخت فرتد مرا نیست جفت / که دارد پس پرده من نهفت
برفتیم که او را سوی خان خویش / برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر / روان خسته از اختر و تن بتیر
چو بشنید از او این سخن بیطقون / سرش پر ز گرد و دلش پر ز خون
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
چنین هم ببند اندرون با زنش / بشمشیر هندی بکن دو نیش
سکندر بیامد زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه قیصرنژاد
چو خون جوانان بخشیی بمن / سرافراز باشم بهر انجمن
بپرسی گناهان چه پرسی بکین / که بپسند از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون / که آزاد کردی دو تن را ز خون
سبک بیطقون گفت با قیدروش / که بردی سر کشته را از دوش
فرستم کنون با تو او را بهم / بخواندت بر مادرت بیش و کم
اگر بازیابم فرستم بتو / کسی را ندر زند در جنگ پوست
نگه کن بدین پاک دستور من / که گوید بدو رزم با سور من
توان کرد خونی که او با تو کرد / بپاداش بجد دل رادمرد
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه / سبک باز گردان مر او را براه
چنین گفت با بیطقون قیدروش / گرو برندارم دل و چشم و گوش





چه گویی گر او را بدارم چو جان
که بودند هر ده هم‌آواز او
همی رفت پیش اندرون قیدروش
براش همی راند مهتر ستور
برفتند از آن بوم پویان راه
پذیره شدش با سپاه گران
بفرمود قیدافه تا بر نشست
که بر شهر فرقد چه آمد ز رنج
وگر نه بفرمود تا گردنم
چو بشنید قیدافه این از پسر
فراوان بپرسید و بنواختش
ببود آن شب و بامداد پگاه
چو قیدافه را دید بر تخت عاج
ز بر پوششش چرخ بسته بزر
سکندر بدان در شگفتی بماند
بر مهتر آمد زمین داد بوس
فرستاد هر گونه خوردنی
بفرمود تا خوان بیاراستند
خورشهای بی اندازه آورده شد
همی خوردن اندر گرانمایه شاه
به پیش من آور چنان هم که هست
بچهر سکندر نکو بنگرید
بدانست قیدافه کو قیصر است
بدو گفت کای مرد گسترده کام
که قیدافه پاک دل را بگوی

گرو یافتم جفت و جان روان
نگه داشتندی بدل راز او

سواری ده از رومیان برگزید
چنین گفت کاکنون براه اندرون

آمدن سکندر بر قیدافه برسولی

بگوهی رسیدند پیشکش بلور
بدان بوم و بر کاندر و بود شاه
همه نامداران و گندآوران
همی رفت دستش گرفته بدست
نماند ایچ بر تخت و لشکر نه گنج
ز بند و باتش بسوزد تنم
دلش گشت از آن درد زیر و زبر
یکی مایه ور جایگه ساختش
پرستش بیاید بنزدیک شاه
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
برو بافته خوشهای گهر
فراوان ازو نام یزدان بخواند
چنان چون بود مردم چاپلوس
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
می و رود و رامشگران خواستند
می آورد چون چند نی خورده شد
فزون کرد سوی سکندر نگاه
نبندی برو هیچ پیمان و دست

بر و بر ز هر گونه میوه‌دار
چو قیدافه آگه شد از قیدروش
پسر نیز چون روی مادر بدید
بدو قیدروش آنچه دید و شنید
مرا اینک آید همی با عروس
کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن
از ایوان فرستاده را پیش خواند
فرستاد هر گونه خوردنی
پرستندگان پرده برداشتند
رخ شاه تابان بکردار هور
پرستنده با طوق و با گوشوار
نشستن گهی دید قیصر که نیز
ورا دید قیدافه بنواختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
نهادند یک خانه خوانهای ساج
طبقهای زرین و سیمین نهاد
بگنجور گفت ای درخشان حریر
بیاورد گنجور و بنهاد پیش

شناختن سکندر را قیدافه

بران نامور لشکر او مهتر است
بگو تا سکندر چه دادت پیام
که جز راستی در زمانه مجوی

فرستاده گردنکش از خویشتن
چنین داد پاسخ که شاه جهان
نگر سر نپیچی ز فرمان ما

ز گردان رومی چنان چون بپر
بخوانید ما را خبر از بیطقون
سکندر سپرده بدو چشم و گوش
فراوان گیا بود بر کوهسار
ز بهر پسر پهن بگشاد گوش
پیاده شد و آفرین گسترید
همی گفت و رنگ رخش ناپدید
رها کرد از اسکندر فیلقوس
بخواهمش و هیچ مشکن سخن
بتخت گرانمایه بر نشاند
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
نشستنگهی راست چون بلور بر
بپای اندران گلشن زرنگار
نیامد ورا روم و ایران بچیز
بپرسید و بر تخت بنشاختش
که بار یگانه اندر گذشت
همه گوکبش زر و پیکر ز عاج
نخستین ز قیدافه کردند یاد
نشسته برو صورتی دلپذیر
چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
ازان صورت او را جدایی ندید
دلیر آمدست او بدین انجمن
سخن گفت با من سپهبد جهان
نگهدار پیوند و پیمان ما











وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکر و گرد پیل

نشان هنرهای تو یافتم / بجنگ آمدن نیز بشتافتم

خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان روشن از رای باریک تست

کنون گر نتابی سر از باژ و ساو / بدانی که با ما ندارید تاو

نه بینی جز از خوبی و راستی / چو پیچی سر از کژی و کاستی

برآشفت قیدافه چون آن شنید / جز از خامشی هیچ درمان ندید

بدو گفت کاکنون ره خانه گیر / بیاسای با مردم دلپذیر

چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم / به برگشتنت رای فرخ نهیم

سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ / چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ

سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم تباه

فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار

همه کاخ و ایوان ز بیگانه دید / نشستن بلورین یکی خانه دید

عقیق و زبرجد برو بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار

زمینش همه صندل و چوب عود / ز چرخ و ز پیروزه او را عمود

سکندر برفت و بماند از آن جایگاه / ازان فر و آن رنگ و آن بارگاه

همی گفت کاینت سرای نشست / نبیند چنین مرد یزدان پرست

خرامان بیامد بنزدیک شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه

بدو گفت قیدافه کای بطقون / چرا خیره گشتی بکاخ اندرون

بجایی که چونین نباشد بروم / که آسیمه گشتی بدین مرز و بوم

سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار

از ایوان شاهان سرت برترست / که دریای تو معدن گوهرست

بخندید قیدافه از کار او / دلش گشت خرم ز دیدار او

فرستاده را نیک بنشاند پیش / وزان پس کسی کرد کیهای خویش

حال سکندر با قیدافه

بدو گفت کای زاده فیلقوس / همه رزم و بزم و هم نعم و بوس

سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و زبان لاجورد

بدو گفت کای مهتر پرخرد / چنین گفتن از تو نه اندر خورد

سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من نبد مهتر نامدار

که بردی بشاه جهان آگهی / تنم را ز جان و سپت کردی تهی

منم بطقون کدخدای جهان / چنین بچه فیلقوسم مخوان

بدو گفت قیدافه گرداوری / بپرداز لب را که اسکندری

اگر چهره خویش بینی بچشم / ز چاره بیاسای و منمای خشم

بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نبشته برو صورتی دلپذیر

اگر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار

سکندر چو دید آن بخایید لب / برو تیره شد روز چون نیم شب

همی گفت بی خنجری در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان

بدو گفت قیدافه گر خنجرت / حمایل بدی پیش من در برت

نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه جای گریز

سکندر بدو گفت سرگز جهان / بمردی بود خواستار جهان

نباید که پیچد ز راه گزند / که بد دل بگیتی بگردد بلند

اگر با منستی سلیحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون

ترا گشتمی گر جگرگاه خویش / بیا رفتمی پیش بدخواه خویش

بخندید قیدافه از کار او / ازان مردی و تند گفتار او

بدو گفت کای جنگجو شیرفش / بمردی بگردان سر خویش کش

نه از فر تو گشته شد فور هند / نه دارا و داراب گردان سپند

که برگشت روز بزرگان دهر / از اختر ترا بیشتر بود بهر

بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین

همه نیکویها ز یزدان شناس / و زو دار تا زنده باشی سپاس

تو گویی بگیتی که دانش مراست / نه بهتر همی گفت گویی توراست







کجا آورد دانش تو بهای / چو آیی چنین در دم اژدهای
بدو زی بروز جوانی کهن / فرستاده پهای از خویشتن

مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره بر چهر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / بجشاید از داد و دانا بود

جهاندار کو ریزنده خون شاه / خور آتش تیز بر جامگاه
تو ایمن بباش و بشادی برو / چو رفتی یکی کار بر ساز نو

گزین پس نیابی به پیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکشان / که از چهره او ندارم نشان

نگارند هم زین نشان بر حریر / نهاده به نزد یکی یادگیر
برو رانده حکم اخترشناس / گر و ایمنی باشدم در هراس

چو بخشنده شد چیز و رای زن / زمانه نگوید بمرد و بزن
تو با ایدری بیطقون خوانمت / برین هم نشان دور بنشانمت

بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت بر نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای

که بد را نسازی بفرزند من / نه بر دوده و خویش و پیوند من
نباشی بداندیش با بدسگال / بکشور نخوانی مرا جز همال

سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار بر کشتن آزاد گشت
بداد آرد و از بده سوگند خورد / بدین هیچ و تنبک و نبرد

که تا بوم و بار است فرزند تو / بزرگان که پیوسته پیوند تو
نیازم جز از خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی

چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این پند بر تو نباید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من / کم اندیشد از دانش و پند من

یکی بادسار است داماد فور / نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز هم پوستی / گراید و نگه با او بدل دوستی

که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و خرم بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

سکندر بیامد دل از غم چو کوه / که اندیشه از مرگ دانش ستوه
ببودش ز قیدافه چین بر بروی / نه برداشت دل هرگز از آرزوی

ببود آن شب و بامداد پگاه / ز خانه بیامد بایوان شاه
سپهدار در کاخ بنشسته بود / همه گرد بر گرد او رسته بود

پر از خانه را پیکر از جزع و زر / ز را اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دسته مشک بوی / دو فرزند شایسته در پیش اوی

چو طینوش اسپ افکن و قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بیاد و چنین گفت کهتر سپیر / که ای شاه نیک اختر دادگر

چنان کن از پیش تو بیطقون / شود شاد و خشنود با رهنمون
بره بر گسستی نیازار دش / وزان دشمنان نیز تیمار دش

که زنده کن پاک جان من اوست / بروز جوانی زمان من اوست
بدو گفت مهتر که ایدون کنم / که او را بزرگی با فزون کنم

باسکندر آن نامور شاه گفت / که اکنون برآور نهان از نهفت
چه خواهی و رای سکندر بچیست / چه گویی تو از شاه و دستور کیست

سکندر بدو گفت کای سرفراز / بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت شو باز مرزش بخواه / وگر دیر مانی بیارم سپاه

نمانم بدو کشور و تاج و تخت / نه روز و نه شاهی فزون و نه بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بر دمید

بدو گفت کای پاکتن مه خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه منشین و منمای دست

سپهرت پر از تیزی و کندآورست / نکویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این نامدار / سپرت کنندی چو نخچیر زار

هم امشب سپهرت را من از درد فور / بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ بر زد برو مادرش / که آسیمه برگشت جنگی سرش

بطینوس گفت این نه گفتار اوست — بران در که او را فرستاد دوست
بفرمود کو را به پیروزی بد — ز پیش نشستم بهامون برید

چنین گفت پس با سکندر براز — که طینوس اسب افکن و رزمساز
نباید که اندر جهان چاره — ببازد کزین دی بیچاره

تو دانش پژوهی و داری خرد — نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کامیت راست — تو طینوس را باز خوانی رواست

جهاندار فرزند را باز خواند — بران نامور پیشگاهش نشاند
سکندر بدو گفت کای نامدار — اگر کام دل جویی آرام دار

من از بدین کین نگیرم همی — سخن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این نژندی از اسکندرست — کجا شاد بر تخت با افسرست

بر انسان فرستد مرا نزد شاه — که از نامور مهتری باز خواه
بدان تا سران بد که خواهد رسید — برو بر من آید ز دشمن پدید

ورا من بدین روز پاسخ دهم — یکی شاه را رای فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست — بدست تو آرم بجای نشست

بجایی که با او نباشد سپاه — نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا — چه بینیدی از نیکخواهی مرا

چو بشنید طینوس گفت این سخن — شنیدم نباید که گردد کهن
گر این را که گفتی بجای آوری — بکوشی و پاکیزه رای آوری

من از گنج و از بدره و هرچه هست — ز اسپان و مردان خنجرپرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس — تو داری جهاندار و نیکی شناس

یکی پاک دستور باشی مرا — بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر برآمد بجای نشست — برین عهد بگرفت دستش بدست

بپرسید طینوس کین چون کنی — برین جادوی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردد سپاه — تو باید که با من بیایی براه

ز لشکر بیاری سوار هزار — همه نامدار از در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه — نشانم ترا در کمینگاه شاه

دو دم من ز پیش تو در پیش او — به بینم روان بداندیش او
بگویم که چندان فرستاد چیز — گران پس نیازت نباشد بچیز

فرستاده گوید که من نزد شاه — نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با بخردان — شود پیش طینوس با موبدان

چو بیندش بپذیرد آن خواسته — ز هرگونه گنج آراسته
نباید که بیند ترا بی سپاه — اگر باز گردد گشادست راه

چو او بشنود چرب گفتار من — نه اندیشد از رنگ و بازار من
بباید بدان سایه زیر درخت — ز گنجور می خواهد و تاج و تخت

مکافات من باشد و کام تو — بجوید کسی زان پس آرام تو
چو او را گرفتی من آن توام — چو فرمایم پاسبان توام

دو ونده بدانکه بود کار من — برافروخت تیز بازار من
که آری تو زاید زبس خواسته — پرستنده و اسب آراسته

چو طینوس بشنید آن شاد گشت — بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید — که گردد برو تیره روز سپید

بدام من آویزد آن ناگهان — بجونها که او ریخت اندر جهان
چو دارا پسر دارا و گردان هند — چو فور دلیران سپهدار هند

چو قیدافه گفت سکندر شنید — بجستش دلش چاره او بدید
بخندید از آن چاره در زیر لب — دو دسته نهان کرد در زیر قصب

سکندر بیامد بنزدیک او — براندیشه شد جان تاریک او
همی چاره جست اندر آن شب دراز — چو خورشید بنمود سیمین طراز

برافراخت از گرد سیمین درفش — نگونسار شد بر زبان بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه — پرستنده برخاست از بارگاه

برسمی که بود پیش فرود آورید — جهانجوی پیش سپهبد خمید
ز بیگانه ایوان بپرداختند — فرستاده را پیش او تاختند

چو قیدافه را دید بیدار گفت	که با رای تو شهریاری باد جفت

بدین سان مسیحا فرمان رواست	بدارنده کو بر زبانم گواست

بیزدان و دین صلیب بزرگ	بجان و سر شهریار سترگ

بزنار و شماس و روح القدس	که زین پس مرا خاک در اندلس

نه بیند نه لشکر فرستم بجنگ	نیامیزم از هر دری بی درنگ

نه با پاک فرزند تو بد کنم	نه فرمان دهم نه بدی خود کنم

بجان باز بندم وفای ترا	بجویم بچیزی جفای ترا

نگه کرد قیدافه سوی کند او	بدید آن دل و راستی پند او

همه کاخ کرسی زرین نهاد	به پیش اندر آرایش چین نهاد

بزرگان و نیک اختران را بخواند	یکایک بران کرسی زر نشاند

وزان پس گرامی دو فرزند را	بیاورد خویشان و پیوند را

چنین گفت کاندر سرای سپنج	سپرد دگر نباشیم چندین برنج

نباید که از گردش روزگار	مرا بهره کین آید و کارزار

سکندر نخواهد شد از گنج سیر	وگر آسمان را سر آید بزیر

همی جنگ ما خواهد از بهر گنج	همه گنج گیتی نیرزد برنج

برانم که با او نسازیم جنگ	نه بر پادشاهی کنم کار تنگ

یکی پاسخ سودمندش دهیم	سرش برفرازیم و پندش دهیم

اگر جنگ جوید پس از بند من	نیندیشد از پند و پیوند من

برانسان روم پیش او با سپاه	که بخشایش آرد بر و مور و ماه

ازین رزمایش ندارد زیان	بماند مگر دوستی در میان

چه گویید و این را چه پاسخ دهید	مرا اندرین رای فرخ نهید

بزرگان همه سر برافراختند	همه پاسخ پادشا ساختند

بگفتند کای خسرو دین و داد	ندارد کسی چون تو مهتر بیاد

اگر دوستی کرد با پادشا	چه خواهد جز این مردم پارسا

نه او دست یابد برین گنج تو	نیرزد همه گنج با رنج تو

چو اسکندری کو بیاید ز روم	بمردی بزیر آورد روی بوم

همی از درت باز گردد بچیز	همه چیز جنگی نیرزد به نیز

جز از آشتی ما نبینیم روی	نه والا بود مرد پرخاشجوی

چو بشنید گفتار آن بخردان	پسندیده و پاکدل موبدان

یکی تاج بد کاندر آن شهر و مرز	کسی گوهرش را ندانست ارز

فرستاده را گفت کین بی بهاست	هرانکس که دارد خرد او رواست

بتاج جهان جوی پیرا دیدمش	ز فرزند پرمایه بگزیدمش

یکی تخت بودش ز منقاد لخت	بهشتی گشایندهٔ نیکبخت

به یکبارگی اندر دگر بافته	بچاره سر شقها تافته

سراپای او چون سپهر از دها	ندانست کس گوهرش را بها

ازو چار صد گوهر شاهوار	همان سرخ یاقوت هم زین شمار

دو بودی بمثقال هر یک بسنگ	چو یک دانهٔ نار بودی برنگ

زمرد درو چار صد پاره بود	بسبزی چو نوش قزح نابسود

گشاده شتروار بودی چهل	زنی بود چون موج دریا بدل

دگر چار صد پاره دندان پیل	چه دندان در آرایش چون میل

پلنگی که خوانی همی بربری	ازان چار صد پوست بد بربری

ز چرم گوزن ملمع هزار	همه رنگ در رنگ همچون نگار

دگر صد سگ پیشه نخچیرگیر	که آهو ورا پیش دیدی چو تیر

بیاورد ازان بس و صد گاومیش	پرستنده او همی برد پیش

ز دیبا و خز چار صد تخت نیز	همه تختها کرده از چوب شیز

دگر چار صد تخت از عود تر	که مهر اندران گیرد و رنگ زر

صد اسپ گرانمایه آراسته	ز میدان ببردند با خواسته

همان تیغ هندی و رومی جوشن هزار	ببردند با جوشن کارزار

همان خود و مغفر هزار و دویست	بگنجور فرمود کاکنون مایست

همه پاک بر سطقون بر شمار	بگوییش که شبگیر بر ساز کار

سپیده چو برزد ز بالا درفش
چو کافور شد روی چرخ بنفش

زمین تازه شد کوه چون سندروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

سکندر بیاسپ اندر آورد پای
بدستوری بازگشتن بجای

چو طینوش جنگی سپه برنشاند
ازایدون بدرگاه قیدافه راند

بقیدافه گفتند بدرود باش
همان چرخ را تار و پود باش

برین گونه منزل بمنزل سپاه
همی راند تا پیش آن رزمگاه

که لشکر که با مور شاه بود
سکندر که با تخت همراه بود

سکندر در آن بیشه بنهاد تخت
که آب روان بود چندی درخت

بطینوش گفت اندر آرام گیر
چو آسوده گردی تن جام گیر

شوم هرچه گفتی بجای آورم
ز هرگونه پاکیزه رای آورم

سکندر بیامد ز پرده سرای
سپاهش برفتند یکسر ز جای

بشادی خروشیدن آراستند
کلاه کیانی بپیراستند

که نومید شد لشکر از نام جوی
که دانست کش باز بینند روی

برو مهتران خواندند آفرین
یکایک نهادند سر بر زمین

ز لشکر گزین کرد پس شهریار
ازان نامداران رومی هزار

زره دار با گرزهٔ گاو روی
برفتند گردان پرخاشجوی

همه گرد برگرد آن بیشه مرد
کشیدند صف با سلیح نبرد

سکندر خروشید کای مرد تیز
همی جنگ رای آمدت یا گریز

بلرزید طینوش بر جای خویش
پشیمان شد از دانش و رای خویش

بدو گفت ای مرد برترمنش
ستایش کنی نی ز پی سرزنش

نه این بود پیمانت با مادرم
نگفتی که از راستی نگذرم

جهان هم کنون با خوشی من قیدروش
بزرگی کن و راستی را بکوش

سکندر بدو گفت کای شهریار
چرا بست گشتی بدین پایکار

ز من ایمنی برمنش دل بدار
نیازارد از من کسی زان تبار

نگردم ز پیمان قیدافه من
نه نیکو بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از اسپ طینوش زود
زمین را ببوسید و زاری نمود

جهاندار بگرفت و پس دست بست
برانگونه کو گفت پیمان ببست

بدو گفت مندیش و رامش گزین
من از تو ندارم بدل هیچ کین

چو ماه ورت بر تخت زرین نشست
من اندر نهادم مدینت نوشت

نگفتم که من دست شاه زمین
بدست تو اندر نهم همچنین

همان روز پیمان من شد تمام
نه خوب آید از شاه گفتار خام

سکندر منم وان زمان من بدم
بخوبی ترا داستانها زدم

همان روز قیدافه آگاه بود
که اندر گفت بیچه شاه بود

پرستنده را گفت قیصر که تخت
بیارای زیر گلفشان درخت

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

بفرمود پس خلعت خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی

ببخشید یارانش را سیم و زر
گرا در خور آمد کلاه و کمر

بطینوش فرمود کاید ریاست
که این بیشه و دست و راه تو است

بقیدافه گوی ای هشیوار زن
جهاندار و بینادل و رای زن

رسیدن سکندر بشهر برهمنان و سوال کردن و پاسخ

ز جایی که لشکر اندر کشید
دمان تا بشهر برهمن رسید

برهمن چو آگه شد از کار شاه
که آورد ازان روی لشکر براه

بدان باز گردارهای کهن
بپرسید ز پرهیزکاران سخن

پرستنده مرد اندر آمد زکوه
شدند اندران آگهی همگروه

نبشتند پس نامهٔ بخردان
بنزد سکندر پر موبدان

سر نامه بود آفرین جهان
ز دارنده بر شهریار جهان

که پیروزگر باد همواره شاه
با فزایش و دانش و دستگاه

دگر گفت کای شهریار سترگ
ترا داد یزدان جهان بزرگ

چه داری بدین مرز بی آز راه
نشستند پرستندگان جدای

گزین آمدت از پی خواستست
خرد بی گمان نزد تو کاستست

برهمن گشپای و دانش پرست / ز دانش روانها پر از رامش است
گشپای از ما نشاید ستد / نه کس را ز دانش سپید نیز بد

نه بینی جز از برهنه یک رو / پراکنده از روز کاره
اگر بودن اید دراز آیدت / تخم گیا با نیا رآیدت

فرستاده آمد بر شهریار / ز برگ گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید

سپراسپر سپه را هم انجا بماند / خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه / پذیره شدندش گایک براه

ببردند بی مایه چیزی که بود / که نه گنج شان بد نه کشت و درود
گایک همی خواندند آفرین / بران مهتر شهریار زمین

سکندر چو روی برهمن بدید / وزان گروه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پا و سر / تنان بی بر و جان دانش پر

ز برگ گیا پوشش و تخم خورد / بر آسوده از روزگار نبرد
خور و خواب و آرام در دشت و کوه / برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنی شان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
پراپر همه دشت نخچیر بود / گیا خوردن و پوشش از بر بود

سکندر بپرسید از خواب و خورد / از آسایش و روز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی باز گستردنی / همی بی نیازیم و از خوردنی

برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که یابد ز پوشش بسی
چو زیدر برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک

زمین بستر و پوشش از آسمان / بره دیده بان تا کی آید زمان
جهانجوی چندی بکوشد بچیز / که آن چیز کفن نیز و دینیز

چو او بگذرد زین سرای سپنج / ازو باز ماند بر و تاج و گنج
جهان دان که بیگیست همراه او / بخاک اندر آید سر و گاه او

سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون چیست از آشکار و نهان
همان زنده بیش است گر مرده نیز / کزین بس نیازش نباید بچیز

چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو گر مرده را بشمری صد هزار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست

بباید همان زنده را نیز مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزونتر گر آب / که تابد برو بر همی آفتاب

برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنهکار کیست

که چندی بزاید و چندی زنید / ندانند کاندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای دادگر چیره و رازجوی

گنه کارتر چیز مردم بود / که از کین و آزش خرد گم بود
چو خواهی که این را بدانی درست / تن خویشتن را نگه کن نخست

که روی زمین پر ز بس پیش تست / تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی

روان ترا دوزخست آرزوی / از آن دیو بد باز گردی بجوی
بپرسید بر جان ما شاه کیست / بگیتی بهر جای همراه کیست

چنین داد پاسخ که آز است شاه / که سرمایه کین و جان گناه
بپرسید خود گوهر آز چیست / کش از بهر بیشی بباید گریست

چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بتیاره و دیوساز
یکی را ز کمی شده خشک لب / یکی از فزونیست بیخواب شب

همی مرد و را روز بد بشکرد / خنک آنکه جانش ببرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید

دو رخ زرد و چهره پر آژنگ کرد / همان روی خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شمارا بما

ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه سر گر بر اندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند

چنین داد پاسخ بدو شهریار — که با مرگ خواهش نیاید بکار

جوانی که آید زمانی دراز — هم از زور پیری نیابد جواز

[illegible] سخن گفت [illegible] — جهاندار و دانا و نادان [illegible]

چو دانی که از مرگ نیست چاره — [illegible]

چو پرهیز نیست از چنگ اژدها — که گر آهنی زو نیابی رها

جهان را بکوشش چه جویی همی — گل زهر خیره چه بویی همی

ز تو بازماند بسی گنج تو — [illegible] بی گمان رنج تو

ز بهر کسان رنج بر تن نهی — [illegible]

پیامت آمد از مرگ موی سپید — بدو در چه داری تو چندین امید

چنین گفت بیدار دل شهریار — که گر کس هم از بخشش کردگار

سکندر بدو گفت [illegible] نیستی بی گمان — [illegible] آسمان

ز فرزانه و مرد [illegible] — [illegible]

دگر هر که در جنگ من کشته شد — گر از اخترش روز برگشته شد

بدر و بخون ریختن بد بپرا — که بیداد گر کس نیابد رها

[illegible] فره ایزدی — کسی بشد باز از ره بخردی

سرانجام [illegible] خواست [illegible] — ز کار زمانه [illegible] نیافت

بسی چیز بخشید و بسیار سیم — [illegible]

وز آنجا [illegible] برفت — ابا همرهان [illegible] خاور گرفت

ز شهر برهمن بجایی رسید — یکی بی کران ژرف دریا بدید

بسان زنان مرد پوشیده روی — همی رفت با جامه و رنگ و بوی

زبانشان نه چینی و نه پهلوی / نه تازی و دهقان و نه خسروی

گفتار در بستن سکندر ... [illegible]

ز ماهی بدیشان همه خوردنی / ز ماهی بُد اندر ره آوردنی

سکندر شگفت اندر ایشان بماند / بدو موبدی نامور را بخواند

همانگاه کوهی برآمد بلند / [illegible]

سکندر بدیشان یکی بنگریست / [illegible]

سخن گفت از آن فیلسوفان بنام / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی

یکی زرد ماهی بُد آن همچو کوه / همانگه که نزدیک اندر آمد گروه

فرو برد و کشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب

سپاه و سکندر از آن خیره ماند / همه نام یزدان فراوان بخواند

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وز آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیری نو آمد پدید

بگرد اندرش نی بسان درخت / تو گفتی که چوب چنارست سخت



زده رش فزون بود بالای او / چهل رش همی بود پهنای او
همه خانها کرده از چوب نی / زمینش همه از نی فرو برده پی
نشایست بد در نیستان بسی / ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت ازان آب جایی رسید / که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بوید خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه گردم چو آتش پلنگ / جهان شد بر خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان گرد
ز یکسو فراوان بیامد گراز / چو الماس دندانهاشان دراز
ز دست دگر شیر نخجیر گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند / بدان نیستان آتش اندر زدند

رسیدن سکندر بزمین حبش

بکشتند از آن شیر چند آنکه راه / بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
وز آنجایگه شاه خورشیدفش / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ
تن آوری لشکر زورمند / برهنه تن و پوست بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد برابر سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیده شهریار
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که بر داشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / چنین گشت از آن لشکر شیرفش
بکشتند ازیشان فراوان سوار / بپیچید دیگر سپر از کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین / پر از پیر بکردار دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بران توده خاشاکها بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب گشت بشنید آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی پیش بود مهتر ز پیل / بسر بر سرو داشت همرنگ نیل
ازان نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و بنمود پشت
بکشتند فرجام کارش بتیر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر
وز آنجایگه تیز لشکر براند / همی نام دارای کیهان بخواند
چو نزدیکی باد پایان رسید / نگه کرد مردم بی اندازه دید

رسیدن سکندر بزمین نرم پایان و جنگ او با اژدها

نه اسپ و نه تیغ و نه جوشن نه گرز / ازان هر یکی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی تیر باران بکردند سخت / چو باد خزان برزند بر درخت
بتیر و بتیغ اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند / سکندر از آنجای لشکر براند
بشد تازیان تا بشهری رسید / که آنرا میان و کرانه ندید
بزرگان همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گسترد نی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / بر اندازه بر جایگه ساختشان
زدند اندران دشت پرده سرای / سپاهش ببود اندران دشت جای
سپر اندر ستاره یکی کوه دید / که گفتی سپهرش نخواهد کشید
بران کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید ازیشان سکندر که راه / کدامست و من چون شوم با سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
برفتن بدین کوه بودی گذر / اگر بر گذشتی برو راهبر
یکی اژدهاست زان سوی کوه / که گرگ آید از رنج زهرش ستوه
نیارد گذشتن برو بر سپاه / همی دود زهرش برآید بماه
همی آتش افروزد از کام او / دو گیسو بود پیل را دام او

همه شهر با او نداریم تاو / خورش بایدش هر شبی گاو پنج
بخسپیم و برکوه خارا بریم / براندیشه و بر مدارا بریم
بدان تا نیاید برین روی کوه / بهیجا ندازد ز ما گروها گروه
جوان اژدها را خورش پنج گاو / ز گردان لشکر گزین کرد تاو
درم داد شان شاه چندی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و بسرها برآمیخت پوست / بدان جادویی داده دل مرد دوست
بیاگند چرمش ز زهر و نفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدم پوستها را پر از باد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از سر کوه بنداختند / مران اژدها را خورش ساختند
فرو برد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز چنگ دلیران رها
چو از پوست پنهانش آگنده شد / در اندام زهرش پراگنده شد
همه روده گاهش سوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
سپاهی بر و بر ببارید تیر / بپای آمد آن کوه نخچیرگیر
وز آنجایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / گران خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش پیدا همی دیر دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه / از انبوه یکسو و دور از گروه
یکی پیر مرده بر آن تخت زر / همانا که بودش بس از مرگ فر
ز دیبا کشیده برو چادری / ز هر گونه بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر و بر گذر
هر آنکس که رفتی بر آن کوهسار / کزان مرده چیزی کند خواستار
بران کوه بی بیم لرزان شدی / بمردی و بر جای ریزان شدی
سکندر بیامد بران کوه پیر / نظاره بران مرده و سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشتنت گاه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ / از آن کوه برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم / بدان شارستان شد که خوانی هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی را بدر شهر نگذاشتند
سوی راست پستانش بسان زنان / بسان یکی نار بر پرنیان
سوی چپ بکردار پوینده مرد / که جوشن بپوشید روز نبرد

رسیدن سکندر بشهر هروم

چو آمد بنزدیک شهر هروم / سپرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد / جهان جوی بود شاه فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنکه دارند مرز هروم
سر نامه از کردگار سپهر / کز و هست بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهان را بنغزی همی بسپرد
بداند هنرها که ما کرده ایم / سر شهریاری کجا برده ایم
هر آنکو ز فرمان ما سر بتافت / نهالی جز از خاک تیره نیافت
نخواهم که جایی بود در جهان / که دیدار او باشد از من نهان
گر آیم مرا با شما نیست رزم / بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دارید دانندهٔ / خردمند و بیدار خوانندهٔ
چو برخواند این نامهٔ پندمند / هر آنکس که هست از شما ارجمند
به بندید پیش آمدن را میان / گزین آمدن تان نیاید زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / همه شهر زن دید و مردی ندید

همه لشکر از شهر بیرون شدند / بدیدار رومی بهامون شدند
بران نامه بر شد سپاه انجمن / از ایشان بر آنکس که بد رای زن

جوان نامه برخواند دانای شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نبشتند باز / که دایم بدی شاه گردن فراز

فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز پیروزی و رزمهای کهن

اگر لشکر آری بشهر هروم / نبینی ز نعل و زمین جای بوم
بی اندازه در شهر ما برزنست / بهر برزنی در هزاران زنست

همه شب بخفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی به ننگ اندریم
زچندی یکی را نبودست شوی / که دوشیزه کانیم پوشیده روی

ز ما هر زنی کو گراید بشوی / از آن پس کس او را نبینیم روی
اگر دختر آیدش چون کرد شوی / زن آسا و جوینده رنگ و بوی

همان خانه جاوید جای ویست / بلند آسمانش هوای ویست
وگر مرد فش باشد و سرفراز / بسوی هروش فرستند باز

وگر زو پسر زاید اینجا که هست / بباشد نباشد بر ماش دست
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نیابی گذر

بباید گذشتن بدریای ژرف / اگر خوش بود روز اگر باد و برف
ز دوشیزه کان هر شبی ده هزار / نگهبان بود بر لب رودبار

ز ما هر که او روز کارزار برد / ز اسپ اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همی تخت او بر دو پیکر نهیم

همانا ز ما زن بود سی هزار / که با تاج زرند و با گشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد بی درنگ

تو مردی بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن برآویختی / وز آویختن نیز بگریختی

یکی ننگ باشد ترا زین سخن / که تا هست گیتی بگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم / بپایی بگردی بشهر هروم

چو با راستی باشی و مردمی / نبینی جز از خوبی و خرمی
به پیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه

چو آن پاسخ نامه گشت اسپری / فرستاده آمد بسان پری
زنی بود گویا به پیغمبری / خرامان بیامد ابی داوری

ابا تاج و با جامهٔ شاهوار / همی رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان بنزدیک شاه / بدیره فرستاد چندی سپاه

زن نامبردار نابرده باد / پیام دلیران همی کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند بینا دلی برگزید

بدیشان پیامی فرستاد و گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند / همان بر زمین نامداری نماند

همه پیر بستر پیش من کهترند / اگر چه بلندند و نیک اخترند
مرا گرد کافور و مشک سیاه / همانست و هم خاک آوردگاه

نه من جنگ را آمدم تازیان / به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی برین سان که هامون و کوه / همی گردد از نعل اسپان ستوه

مرا رای دیدار شهر شماست / گرایید نزدیک ما هم رواست
چو دیدار یابم برانم سپاه / نباشم فراوان بدانجایگاه

ببینم که تا چیست آیین و فر / سواری و پاسی و پای و پر
ز کار و رهتان بپرسم نهان / که بی مرد زن چون بود در جهان

اگر مرگ باشد فزونی ز کیست / ببینم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت

بزرگان یکی انجمن ساختند / ز گفتار با دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن دو هزار / سخن گوی و داننده و هوشیار

ابا هر صدی بسته ده تاج زر / بدو در نشانده فراوان گهر
چو گرد آید این تاج با بند و بست / که هر یک جز اندر خور شاه نیست

یکایک بسیچیم و گردیم تل ... ابا کوهران هر یکی سی رطل
که آمد بنزدیک با آگهی ... ز دارای شاه و از فرهی
سکندر ز منزل سپه برگرفت ... بکار زمان مانده اندر شگفت
بنه شد بسی مردم پای کار ... ز سرما و برف اندر آن کار زور
برآمد یکی ابر و دود سیاه ... بر آتش همی رفت گفتی سپاه
برین هم نشان تا بشهری رسید ... که مردم بسان شب تیره دید
همه دیدها شان بکردار خون ... همی از دهان آتش آمد برون
بگفتند کین برف و باد دمان ... زیان بود کامد شمار از زیان
برآسود انجا یکی ماه شاه ... چو آسوده گشتند شاه و سپاه
ز دریا گذر کرد زن ده هزار ... همه پاک با افسر و گوشوار
خورش کرد و کردند بر مرغزار ... ز گستردنیها و رنگ و نگار
ببردند بس تا جهانبین اوی ... همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر ... بدید از آن شهر بر دو شب
بپرسید هر چیز و دریا بدید ... وزان روی لشکر بمغرب کشید
همه روی سرخ و همه موی زرد ... همه از در جنگ و روز نبرد
سکندر بپرسید از آن سرکشان ... که ایدر که دارد شگفتی نشان
یکی آگهی هست از آن روی شهر ... کز آن آب کس را ندیدیم بهر
بس چشمه بر تیره گردد جهان ... شود آشکارای گیتی نهان
خرد یافته مرد یزدان پرست ... مران در یکی چشمه گوید که هست
چنین گفت روشن دل پرخرد ... که هر کاب حیوان خورد کی مرد
بپرسید قیصر که تاریک جای ... بدو اندرون چون رود چارپای
سکندر بفرمود کاسپ یله ... بلشکر که آرند یکسر گله
بزرگان بیدار دل را بخواند ... وزانجایگه شاد لشکر براند
همه شهر چه باید بدو در فراخ ... پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
که دهقان ورا نام حیوان نهاد ... چو از پرسش پهلوان گرد یاد

چو آنیم کامد بنزدیک شاه ... یکایک پذیره شویمش براه
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت ... سخنها همه با خرد بود جفت
دو منزل برآمد یکی باد خاست ... وز و برف با آسمان گشت راست
بدان سخت سرما دو منزل برفت ... چو آمد بنزدیکی شهر تفت
زره کتف آزادگان را بسوخت ... ز نعل سواران زمین بر فروخت
فرو هشته لفج و برآورده کفج ... همه کفج لفج و همه کفج لفج
بسی چیز بردند پیش براه ... همانا نه ما مردمان سپاه
که هرگز بدین راه نگذشت کس ... بر اسبان سپاه تو دیدیم و بس
از آنجا بیامد دمان و دنان ... دل آراسته سوی شهر زنان
یکی بیشه بد پر ز آب و درخت ... همه جای روشن دل نیکبخت
چو آمد سکندر بشهر هروم ... زنان پیش رفتند از آباد بوم
سکندر پذیرفت و بنواختشان ... بدان خرمی جایگه ساختشان
بدو نیک ایشان همی بازجست ... همی بود تا رازها شد درست
یکی شارسان پیش آمد بزرگ ... بدان اندرون مردمان سترگ
بفرمان به پیش سکندر شدند ... چو دیوانگان دست بر سر زدند
چنین گفت با او یکی مرد پیر ... که ای شاه نیک اختر شهرگیر
چو خورشید تابنده انجا رسید ... دران ژرف دریا شود ناپدید
وزانجای تا ریگ چندان سخن ... شنیدم که هرگز نگردد کهن
گشاده سخن مرد با رای و کام ... همی آب حیوانش خوانند نام
ز فرود و پس دارد آن چشمه راه ... بشوید درو تن بریزد گناه
چنین پاسخ آورد یزدان پرست ... کزین راه بر کره باید نشست
گزین کرد از و بارگی ده هزار ... همه چار ساله از در کارزار
همی رفت تا سوی شهری رسید ... که از مادیان کره نابدید
فرود آمد و بامداد پگاه ... بنزدیک آن چشمه آمد ز راه
همی بود تا گشت خورشید زرد ... فرو شد بدان چشمه لاجورد





ز یزدان پاک آن شگفتی بدید
که رخشنده گشت از جهان ناپدید

بیامد بلشکر که خویش باز
دل پر ز اندیشهای دراز

شب تیره کرد از جهاندار یاد
بس اندیشه بر آب حیوان نهاد

یکایک ز لشکر هر آنکس که دید
نخست از میان سپه برگزید

چهل روز و افزون چو رخشش برفت
بیامد دمان تا به بیشه نگفت

سپه را در آن شارستان جای کرد
یکی هشیر و چست و برپای کرد

ورا اندرین خضر بد رای زن
سر نامداران آن انجمن

سکندر بیامد بفرمان او
دل و جان سپرده به پیمان او

رفتن سکندر بظلمات بجستن آب حیات

بدو گفت کای مرد بیدار دل
یکی تیز گردان بهر کار دل

اگر آب حیوان بچنگ آوریم
بسی بر پرستش درنگ آوریم

نمیرد کسی کو روان پرورد
بیزدان پناهد ز راه خرد

دو مهره ست با من که چون آفتاب
بتابد شب تیره چون بند آب

یکی زان تو برگیر و در پیش باش
نگهبان جان و تن خویش باش

دگر مهره باشد مرا شمع راه
بتاریکی اندر شوم با سپاه

ببینیم تا کردگار جهان
برین آشکارا چه دارد نهان

تو پیش رو و گر پناه من اوست
نماینده آب و راه من اوست

چو لشکر سوی آب حیوان گذشت
خروش آمد الله اکبر ز دشت

چو از منزلی خضر برداشتی
خورشها ز هر گونه بگذاشتی

همی رفت از ایشان دو روز و دو شب
کسی را بجز خوردن نخشید لب

سپه دیگر تاریکی اندر دو راه
پدید آمد و گم شد از خضر شاه

پیمبر سوی آب حیوان رسید
سپر زندگانی بکیوان رسید

ازان آب روشن سر و تن بشست
نگهدار جز پاک یزدان نجست

بخورد و بیاسود و برگشت زود
ستایش همی با فرین برفزود

سکندر سوی روشنایی رسید
یکی بر شده کوه رخشنده دید

زده بر سر کوه خارا عمود
سرش را ابر اندر از چوب عود

بران هر عمودی کنام بزرگ
نشسته یکی سبز مرغی سترگ

بآواز رومی سخن راندند
جهان آفرین را همی خواندند

چو آواز بشنید قیصر برفت
بنزدیک مرغان خرامید تفت

بدو گفت مرغ ای دل آرای رنج
چه جویی همی زین سرای سپنج

که گر بر تر آیی ز چرخ بلند
همان باز گردی تو زار و نژند

کنون کامدی سنج دیدی زنی
وگر کرده از خشت پخته تنی

چنین داد پاسخ که این هر دو هست
زنی هم برین گونه جای نشست

چو بشنید پاسخ فرو تر نشست
برو خیره شد مرغ یزدان پرست

بدو گفت کاندر جهان بانگ رود
شنیدی تو آواز مست و سرود

چنین داد پاسخ که هر کو ز هر
ز شادی همی بر نگیرند بهر

ورا شاد و مردم نخواهد بسی
وگر جان و دل بر فشاندی همی

بخاک آمد از بر شده چوب عود
تهی ماند از چوب مشکین عمود

بپرسید دانایی و راستی
فزونست از کژی و کاستی

چنین داد پاسخ که دانش پژوه
همی سر برافراز و از هر گروه

بسوی عمود آمد از تیره خاک
بمنقار چنگالها کرد پاک

ز قیصر بپرسید یزدان پرست
بشهر تو بر کوه دارد نشست

بدو گفت چون مرشد نیک رای
نگیرد پرستنده بر کوه جای

ازان چوب پوینده شد بر کنام
جهانجوی و روشن دل و شادکام

بجنبش همی کرد منقار تیز
همی گفت از جنبش و رستخیز

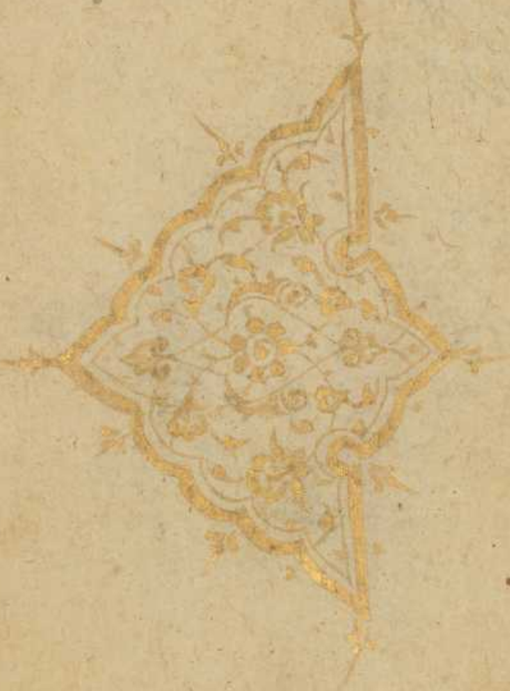
بقیصر بفرمود تا بی گروه
پیاده شود بر سر تیغ کوه

به بیشند که تا بر سر کوه کیست
گر نو شادمان را بباید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه
بدیدار بر تیغ شد بی گروه

دیدن سکندر اسرافیل را علیه السلام

سرافیل را دید صوری بدست
برافراخته سر ز جای نشست







پر از باد و دم دیدگان پر ز نم — که فرمان کی آید ز یزدان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید — چو رعد خروشان فغان برکشید

که ای بندهٔ آز چندین مکوش — که روزی بگوش آیدت یک خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت — برفتن بیارای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار — که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان — نه بینم همی آشکار و نهان

ازان کوه پر ناله آمد فرود — همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی — به پیش اندرون مردم راه جوی

چو آمد بتاریکی اندر سپاه — خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از راه سنگ — پشیمان شود آنکه دارد درنگ

وگر برندارد پشیمان شود — بهر دو ز دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش — بر اندیشه شد هر کسی زان خروش

که بردارد آن سنگ یا بگذرد — گر این رنج نا آمده بشمرد
یکی گفت کین رنج بیست از گناه — پشیمانی و سنگ بردن ز راه

دگر گفت لختی بباید کشید — مگر درد و رنجش نباید چشید
یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد — سه دیگر کس از کاهلی برد خورد

چو از آب حیوان بهامون شدند — ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس بر آراستی — پدیدار شد کژی و کاستی

کناریکی پر زیاقوت بود — یکی را پر از گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت او — ز بر چه جهان خوار بگذاشت او

دو هفته بر انجایگه بر بماند — چو آسوده برگشت و لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید — ز گیتی همی رای رفتن گزید

بره بر یکی شارسان دید پاک — که ننشاند گفتی برو باد خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل — پذیره شدندش بزرگان دو میل

جهانجوی چون دید بنواختشان — بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کاندر جهان با شگفت — گران بر تر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار — بنالید از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت — بگوییم با شاه بیدار بخت

ازین کوه سر تا بابر اندرون — دل ما پر از درد و رنجست و خون
ز چیزی که ما را سنی و تاب نیست — ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست

ز یاجوج و ماجوج جسته دلیم — جهان شد گرو دلها ز تن سلیم
چو آیند بهری سوی شهر ما — غم و رنج باشد همه بهر ما

فزون نیست شان قامت از یک بدست — از آزارشان زندگی مان بدست
همه رویهاشان چنان هیون — زبانها سیه دیدها شان چو خون

سیه روی دندانها چون گراز — که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی چو نیل — بر و سینه و گوشهاشان چو پیل

رفتن سکندر بزمین باختر و دیدن شگفتیهای آنجا

بخسپند و یک گوش بستر کنند — دگر بر تن خویش چادر کنند

ز هر ماده بچه زاید هزار — کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند — تگ آرند و برسان گوران شوند

بهاران که ابر اندر آید خروش — همان سبز دریا برآید بجوش
گیاشان بود زین سپس خوردنی — ببویند هر سو با آوردنی

فرو افکند ابر تنین چو کوه — بیایند از ایشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سال شان — که آگنده گردد تن و یال شان

چو تنین ازان موج بردارد ابر — هوا برخروشد بسان هژبر
چو پیر ما شود سخت لاغر شوند — بآواز برسان گشنبر شوند

بهاران تنین بگیرد ار گرگ — بغرند برسان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازدی — گرین غم دل ما بپردازدی

بسی آفرین یابد از هر کسی — وزان پس بگیتی نیاید کسی
بزرگی کن و کار ما را بساز — که از پاک یزدان نیی بی‌نیاز

سکندر بماند اندر ایشان شگفت	غمین گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ما سپنج	ز شهر شما یادمندی و رنج
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
برو مهتران خواندند آفرین	که بی تو مباد ازمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه	فراوان ببردند نزدیک شاه


جهان ماند از کار او در شگفت
پذیرفت ازیشان و ره برگرفت
همی راند یک ماه پویان براه
برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید
که جای دد و دام و ماهی ندید
یکی کوه دیدار برش لاجورد
یکی خانه برسر زیاقوت زرد





همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرون چشمهٔ آب شور
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده برو دیبه و چادری
یکی سرخ گوهر بسان چراغ / بزیر اندرش جامه چون پرّ زاغ
نهادند بر چشمه زرین دو تخت / برو خوابنیده یکی شوربخت
تن مردم و سر چو آن گراز / به یکبارگی مرده بر تخت ناز
هرانکس که رفتی که چیزی برد / وگر خاک آن خانه را بسپرد
خروشش آمد از چشمهٔ آب شور / که ای آز ور مرد چندین مشور
همی زد فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
همه شب بر جای لرزان شدی / وزان لرزه هم زنده بریان شدی
کنون زندگانیت کوتاه شد / سر تخت شاهیت بیگاه شد
وزانجایگه زود لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
بسی چیز دیدی که آن کس ندید / غمانت کنون باز باید کشید
سکندر بپرسید و برگشت زود / بلشکرگه آمد بکردار دود
همی راند پر درد و گریان ز جای / سپاه از پس و پیش او رهنمای
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
وزان کوه راه بیابان گرفت / غمین گشت و اندیشهٔ جان گرفت
ز راه بیابان بشهری رسید / بشد شادکام از مردم شنید
برو مهتران آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
کنون کامدی جان پاکش نشست / که روشن روان باد و تن زو درست
همی گفت هرکس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار
سکندر دل مردمان شاد کرد / ز راه بیابان دل آزاد کرد
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت / چه چیزست کاندازه باید گرفت

دیدن سکندر درخت گویا و سوال کردن او

چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نرّ اوی / سخن گوی با شاخ و با رنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد با سواران روم / بر نامداران آن مرز و بوم
بپرسید ازیشان که اکنون درخت / سخن کی سراید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد دو زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا شود / برو برگ چون مشک بویا شود
بپرسید چون بگذریم از درخت / شگفتی به پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ کزین بگذری / ز رفتن کنون کوته شود داوری
چو زان برگذشتی نماند جای / کران جهان خواندش رهنمای
همی راند با رومیان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بردمید / ز پوست ددان خاک پیدا ندید
بیابان و تاریکی آید به پیش / دلیری نیامد کس از جان خویش
ز گوینده پرسید کین پوست چیست / ددان را برین گونه در بنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستنده دارد درخت
که جویندگاه پرستش خورش / ز گوشت ددانشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی پر از هول ناسودمند
بترسید و پرسید از ترجمان / که ای مرد بیدار نیکی گمان
بگو برگ گویا چه گوید همی / که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر / که برداشت از نیکویها بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی ببایدش رفت





سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد از آن رهنمون
پر از غم همی بود تا تیره شب / وزان پس یکی پس نر بگشاد لب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید ازین نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
از آز فراوان نگنجی همی / روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است / که آز جهان پادشا کشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از آن تن جهان پادشا / که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که باشم بروم / که پیش آید آن گردش بخت شوم
یکی تا برخ برکشد چادرم / مگر زنده بیند مرا مادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه شد روز بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر / شود اختر و تخت و تاج از تو سیر
چو بشنید برگشت زیر درخت / دلش خسته گشته بشمشیر سخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز / برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیها ساختند / بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی دید تابان چو نیل / ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دامن که پهنای آن بود پنج / که آنرا ببرداشتن بود رنج
زره بود و دیبای پرمایه بود / ز زر کرده آگنده صد خایه بود
بسنگ درم هر یکی شصت من / ز زر و ز گوهر یکی کرگدن
پذیرفت وزان شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل بر فشاند
ازان روی لشکر سوی چین کشید / سپر نامداران به پروین کشید

رسیدن سکندر بشهر چین و رفتن برسولی نزد فغفور چین

همی راند منزل بمنزل بدشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده برکشید / سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود تا پیش دبیر / نویسد از اسکندر شهرگیر
بفرمود هرگونه خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده‌ای / گزین کرد بینا دل آزاده‌ای
که با او بدی یکدل و یک سخن / بگفتی بمهتر بکن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور چین / که آمد فرستاده‌ای با فرین
پذیره فرستاد چندی سپاه / سکندر گرازان بیامد ز راه
چو آمد بدان شارستان (بارگاه) بزرگ / بدیدان گزیده سپاه سترگ
بیامد بدهلیز تا پیش اوی / براندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز / نشستش اندر ایوان مانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی مایه‌ور جایگه ساختش
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ / ببردند بالای زرین جناغ
فرستاده شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر همی کرد یاد
بران نامه عنوان بد از شاه روم / جهاندار و سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاهان بر آن آفرین / سوی کشور آرای فغفور چین
سر نامه بد از نخست آفرین / ز ما بندگان بر جهان آفرین
جهاندار و دارندهٔ رهنمای / خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان سوی مرز چین / چنان بینت کآباد گردد زمین
نباید بسیچید با ما بجنگ / که از جنگ شد زور بر تو تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چو فور و تازی و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهش نداند سپهر / مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی / تن و بوم و کشور برنج افکنی

چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن خویش و با بد مکاو
گرایی به پیشی مرا با سپاه / به بینم ترا یک دل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت / بچیزی گزندت نیاید ز بخت
وگر کند باشی به پیش آمدن / ز کشور بر شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد ظرایف بچین / ز زرینه و اسپ و تیغ و نگین
همان جامه و برده و تخت عاج / ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
ز چیزی که یابی فرستی بگنج / چو خواهی که از ما نیایدت رنج
سپه را مرا باز گردان ز راه / بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد / ز هر مهتری آفرین بر تو باد
چو سالار چین زان نشان نامه دید / برآشفت و بس خامشی برگزید
بخندید و بس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمانست جفت
بگوی آنچه دانی ز کردار او / ز مردی و بالا و دیدار او
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر مدان بر زمین
بمردی و رادی و رای و خرد / از اندیشه هرکسی بگذرد
ببالای سرو است و بازور پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بچربی عقاب اندر آرد بمیغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سپری گساران می چیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم / بدیدار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد ترنجی بدست / زایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید برزد سپر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد / زاندیشه بد دلش دور شد
بپرسید و گفتا که شب چون بدی / که بیرون شدی دوش و بیگاه بدی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند نیرو و فر و هنر
خداوند فرهنگ و برزین دبیر / وزو باد بر شاه روم آفرین
رسیدان فرستاده خوب گوی / همان باز شاه و فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خوانده ام / وزان با بزرگان سخن رانده ام
ز داراب و داراب و فرمان فور / سخن هرچه پیدا شد از جنگ و سور
که پیروز گشتی بر ایشان همه / شبان گشتی و پادشاهان رمه
تو داد خداوند خورشید و ماه / ز مردی مدان و فزونی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامشان روز جنگ تو بود / زمانه نکاهد نه سر گر فزود
تو زیشان مکن گرشی و برتری / که گر زآهنی بی گمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه برسان تو باد گیرد سپرم
که خون ریختن نیست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من
که یزدان پرستم نه چهره پرست / نخوانی مرا با تو باشد نشست
فزون زان فرستم که دارم منش / نباشد ببخشش مرا سرزنش
سکندر ز رنگ تشویر یافت / ز گفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت ازین پس کس اندر جهان / نپسندد مرا رفته جایی نهان
بایوان برآمد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سپرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیاید بدل برش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاگنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و از مشک و عود و عبیر
هزار اشتر تا برش بار کرد / تن آسان شد آن کو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از گردنیها و از موی بور

بیاورد از آن هر یکی ده هزار / بفرمود تا بر نهادند بار
گرانمایه سیصد بزرین ستام / ز پشمینه پنجاه بردند نام
ببردند سیصد شتر سرخ موی / ظرایف بدو بار چینی بر اوی
یکی مرد با سنگ شیرین سخن / گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیاید بر شاه و آرد خرام
که یک چند باشد به نزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / گمانی نبردی که او هست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید / نخستین بسی بادبان بر کشید
چو دستور با لشکر آمد به پیش / بگفت آنچه آمد بیاران خویش
سپاهش بر او خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه / پیاده بیامد عذرخوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن / مر آن پیش فغفور را زاید سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه / بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را آنچه بشنید و گفت / که با تو روان مسیحا جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی / که نزدیک یابی تو آبروی
گر ایدر بباشی همه جای تراست / وگر جای دیگر خرامی رواست
بیابانم ایدر که چندین سپاه / به تیزی نشاید کشیدن براه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور پیغام قیصر بداد
برانجا که شاه ماهی بماند / تنک شد بجنبید و لشکر براند
ازان شهر دریا گذشتند باز / بیابان گرفتند راه دراز
چو منزل بمنزل بجیحون رسید / یکی مایه ور باره و شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار / ز جیحون سپران تا بر شهریار
سکندر بسی پرسش اندر گرفت / که اندر چه بشنید چیزی بگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار / ندارم چیزی که آید بکار
بدین مرز درویشی و رنج هست / گزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز جیحون سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند / همان پرمنش نامداران هند
هر آنکس که از فور لجینه بود / بجوی بچین جنگها بسته بود
ببردند پیلان و هندی درای / خروش آمد و ناله کرنای
پرستندیان بود و بنداه نام / سوار سرافراز با نام و کام
یکی رزم ساز کرده شد همگروه / زمین شد از افکنده بر سان کوه
شب آمد بدان دشت سندی بماند / سپاه سکندر بسی اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان ز راه / برفتند گریان به نزدیک شاه
که ای شاه بیدار بازار هش / مسوز این بر و بوم و کودک مکش
که فرجام هم روز تو بگذرد / خنک آنکه گیتی به بد نسپرد
سکندر بر ایشان ببخشود مهر / بدان خستگان هیچ ننمود چهر
سوی نیمروز آمد از راه بست / همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجا بیامد به شهر یمن / جهاندار با نامداران انجمن
چو بشنید شاه یمن با جهان / بیامد به نزدیک شاه جهان
ابا هدیه ها گزین برگزید / بها گیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد به غم
دگر پیله زعفران بد هزار / ز دیبا و از جامه بی شمار
زبرجد یکی جام بودش بگنج / همان در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بدش لاجورد / نهاد اندر آن شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین / بفرمان بران داد و کرد آفرین
به پیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش




برو آفرین کرد شاه یمن / که پیروزگر باش بر انجمن
بتو شادم ار باشی اندر وفا / بیاید از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت

رسیدن سکندر بشهر بابل و دیدن گوش بستر

سکندر ز شاه یمن بازگشت / ز لشکر جهان پر ز آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
همی راند یک ماه خود با سپاه / ندیدند از ایشان کس آرامگاه
بدین روی تا سوی کوهی رسید / ز دیدار دیده سرش ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجایی برو بر ندیدند راه / فرو ماند از کار شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج / وزو خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن سوی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون ندیدند ورا
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بر هر سویی بی‌شمار / سپه راند خوردنی خواستار
بدیدند ناگاه مردی سترگ / پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش زیر گوش اندرون همچو نیل / دو گوشش بکردار دو گوش پیل
چو دیدند گردان تنی زان نشان / ببردند نزد سکندر کشان
سکندر نگه کرد خیره بماند / برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست / ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاها بابم و مام / مرا گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست بمیان آب / کزان سو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارسانست آن چون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
نبینی بدو اندر ایوان و خان / مگر پوششش از ماهی و استخوان
بر ایوانها جنگ افراسیاب / نگارید روشن‌تر از آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی / بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بران استخوانها نگارید پاک / نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک
زماهی بود مردمان را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه / روم من بدان شارستان بی‌سپاه
بدان گوش بستر بگفتا که رو / بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان / از آن شارسان چند مردم دمان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام / که خواند شمارا شه نیک نام
جوانان که بشنید پیر و جوان / از آن شارسان نزد خسرو دوان
گذشتند بر آب هشتاد مرد / خرد یافته مردم سالخورد
همه جامه‌هاشان ز خز و حریر / از و چند برنا و چندی پیر
از آن هر که پیری بد و نام داشت / پر از در زرین یکی جام داشت
هر آنکو جوان بود تاجی بدست / بر قیصر آمد پر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
پذیرفت از ایشان شهنشاه چیز / بسی خلعت و پندشان داد نیز
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
وز آنجایگه سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / برو بر همی روز تاریک شد
بران بود دلش اندیشه اندر جهان / نماندست کس از نژاد مهان
بفرمود تا پس بیامد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
خرد اندر آرای خود کاه کرد / سوی ارسطالیس نامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو باشد این گردش روزگار
نمود آنگهی آنچه بودش نگار / بدان مرد دانای به روزگار
هرانکس که بود او ز تخم کیان / بفرمودشان تا ببندد میان

نامه سکندر نزد ارسطالیس و پاسخ ارسطالیس





همه رویها سوی درگه کنند ز بدها نگایش کوته کنند
چو نامه ببردند نزد حکیم دل ارسطالیس شد بدو نیم
همه اندر زمان پاسخ نامه کرد ز مژگان تو گفتی پر خامه کرد
که آن نامهٔ شاه کیهان رسید ز بدکام و دست بباید کشید
از آن بد که گفتی میندیش نیز وز اندر ره روشنایی بخیز
بپرهیز و تن را به یزدان سپار بگیتی بجز تخم نیکی مکار
ز گیتی همه مرگ را زاده‌ایم به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد برفتش بزرگی گیتی را سپرد
پر از هنر و خون بزرگان مریز که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که آمد بایران سپاه نباشد همان شاه بر پیشگاه
ز ترک و ز سقلاب و از هند و چین سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت اگر کین بسیچد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان نباید که از ما بیابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان بجشن و بسور و برای و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان گر ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه کسی را مخوان در جهان شهریار
سپر کن کیان را همه پیش بوم چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بر آنگونه یافت باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان از دهر کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی فزونی نجویند زو هر اندکی
برین نامداران جوینده کام ملوک طوایف نهادند نام[2]
همان شب سکندر ببابل رسید جهان را بدیدار خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب از و ماند هر کس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر و پاپای سم چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بمرد از شگفتی هم آنگه که زاد سپهر دگر گیرد از آن نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد هم آنگاه گفت که این بچه را خاک باید نهفت[2]
هم اکنون بر مهتران باز تن نیابند جز کام شیران کفن
ستاره‌شمر چون بر آشفت شاه بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیرزادی نخست بر موبدان و ردان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر نگردد دپیر از پادشاهی دلیر
پر آشوب گردد زمین چند گاه چنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره‌شمر پیش از این هر که بود همی گفت و این از نشانها نمود
سکندر چو بشنید از آن شد غمی برای و بمغزش درآمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست مرا بر دل اندیشهٔ زین باره نیست
مرا پیش از این زندگانی نبود زمانه نکاهد ز هر کز فزود
ببابل همان روز شد دردمند بدانست کامد بتنگی گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند مر آنچش بدل بود با او براند

نامهٔ سکندر نزد مادر خویش

ز نیک و بد گردش روزگار ز چیزی که آمد مر او را بکار
بمادر یکی نامه فرمود و گفت که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود زمان چون نکاهد نشاید فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد اگر شهریاری اگر مرد خرد
بگویم کنون با بزرگان روم که چون بازگردند زین مرز و بوم
نجویند جز رای و فرمان تو کسی بر نگردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند از ایرانیان گر ایشان نبی رومیان از زیان
سپردم بهر مهتری کشوری چو گردد بدان پادشاهی سری





همانا نیازش نباید بروم — بر آساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر افگنید — زگفتار من هیچ مپراگنید

بسالی ز دینار من صد هزار — ببخشید بر مردم خویش کار
گر آید یکی روشنک را پسر — شود بی گمان زنده نام پدر

نباید که باشد بجز شاه روم — که او تازه گرداند این مرز و بوم
وگر دختر آید بهنگام بوس — به پیوند با گوهر فیلقوس

تو فرزند خوانش نه داماد من — بدو تازه کن در جهان یاد من
دگر دختر کید را بی گزند — فرستید نزد پدر ارجمند

ابا بدره و برده و رنگ خواه — عماری بسیچید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر — که آورده بود او ز نزد پدر

برفتن چو او گشت همداستان — فرستید با او بهندوستان
من ایدر همه کار کردم به برگ — به بیچارگی تن نهادم بمرگ

نخست آنکه تابوت زرین کنید — کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من — کسی تا به پیچد ز تیمار من

درو بند تابوت ما را بقیر — بگیرند کافور و مشک و عبیر
نخست آگنند اندرو انگبین — ز بر انگبین زیر دیبای چین

وزان پس تن من نهند اندروی — سر آمد سخن چون بپوشید روی
تو پند من ای مادر پر خرد — نگه دار تا روز تو بگذرد

ز چیزی که آوردم از هند و چین — ز ایران و توران و مکران زمین
بدار و ببخش آنچه افزون بود — و ز اندازه خرج بیرون بود

بتو حاجت آنست ای مهربان — که بیدار باشی و روشن روان
مدار این تن خویش را رنجه بس — که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا بی گمان — به بیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهربانی بهست — سبکسر بود هر که او کهترست

ترا مهر بد بر تنم سال و ماه — کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس — که فریاد گیرد مرا دست و بس

نگر تا که بینی بگرد جهان — که او نیست از مرگ خسته روان
چو نامه بمهر اندر آورد و بند — بفرمود تا برستور نوند

ز بابل بروم آورند آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه — جهان شد بران نامداران سیاه

بتخت بزرگی نهادند روی — جهان شد پراپیر از گفت و گوی
سکندر چو از لشکر آگاه شد — بدانست و شادیش کوتاه شد

بفرمود تا تخت بیرون برند — از ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری او غمین شد سپاه — که بی رنگ دیدند رخسار شاه

همه دشت یکسر خروشان شدند — چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار — که از رومیان گم شود شهریار

فراز آمد آن گردش بخت شوم — که ویران شود زین سپس بوم روم
همه دشمنان کام دل یافتند — رسیدند جایی که بشتافتند

بما بر کنون تلخ گردد جهان — خروشان شویم آشکار و نهان

گفتار اندر مرگ اسکندر

چنین گفت قیصر باواز نرم — که پرسنده باشند با رای و شرم
ز اندرز من پس سر بگذرید — چو خواهند کز جان و تن برخورید

پس از من شما را همین است کار — نه با من همی کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن — شد آن نامور شاه لشکرشکن

ز لشکر بپیراپیر برآمد خروش — هوا را بدرید از آواز گوش
همه خاک بر سر همی بیختند — ز مژگان همی خون بریختند

ز دندانش اندر سرای نشست — هزار اسپ را دم برید بدست
نهاده بر اسپان نگونسار زین — تو گفتی همی برخروشد زمین

ببردند صندوق زرین بدشت — همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بروشن گلاب — پراگند بر تنش کافور ناب







ز دیبای زربفت کردش کفن   خروشان بر آن شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین   نهادند تا پای در انگبین

بر آن تنگ تابوت کردند سخت   شد آن سایه گستر دلاور درخت
نمانی همی در سرای سپنج   چه نازی به تخت و چه نازی به گنج

چو تابوت از آن دشت برداشتند   همه دست بر دست بگذاشتند
دو آواز شد رومی و پارسی   سخنشان ز تابوت شد یک بسی

هر آنکس که او پارسی بود گفت   که او را جز ایدر نباید نهفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان   چه تازیم تابوت گرد جهان

چنین گفت رومی یکی رهنمای   که اندر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوید آنکه گویم درست   سکندر در آن بوم ریزد که هست

یکی پارسی گفت نیز این سخن   اگر چند گویم نیاید به بن
نمایم شما را یکی مرغزار   ز شاهان و پیشینگان یادگار

ورا خرم خواند جهاندیده پیر   بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه   که آواز او بشنود سرگروه

بیارید مر پیر فرتوت را   هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید تا کوه پاسخ دهد   شما را بدین رای فرخ نهد

برفتند پویان بکردار غرم   بدان بیشه کش نام خوانند جرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز   که تابوت شاهان چه داری نیاز

که خاک سکندر به اسکندریست   هر آنکس که او روزگاری بزیست
چو آواز بشنید لشکر برفت   از آن بیشه بردند صندوق تفت

چو آمد سکندر به اسکندری   جهاندار از این گونه شد داوری
بهامون نهادند صندوق اوی   زمین شد پر آواز از گفت و گوی

به اسکندری کودک و مرد و زن   به تابوت او برشدند انجمن
اگر برگرفتی ز لشکر شمار   مهندس فزون آمدی صد هزار

جهان را برو دیدگان پر ز خون   میان ارسطالیس شد اندرون

نوحه کردن حکیمان بر سکندر

بر آن تنگ تابوت بنهاد دست   چنین گفت کین شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو   که آن تنگ تابوت شد جای تو

بر آن نو جوانی بر این پایه سال   چرا خاک بی برگزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن   یکی گفت کای پیل رویینه تن

زبانت که آکند و جانت بجست   کجا آن همه خرم و رای درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر   کنون زر چه داری تنت با خبر

دگر گفت کز دست تو کس نجست   چرا بسودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کآسودی از درد و رنج   هم از جستن پادشاهی و گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی   همان بد که کشتی همان بدروی
دگر گفت بی دستگاه آن بود   که ریزنده خون شاهان بود

دگر گفت ما چون تو باشیم زود   که بودی تو چون کوه هرنابسود
دگر گفت چون پندت او بنهاد   نیاموزد آن جز کیت بنیاد

دگر گفت کز مرگ چون تو نخست   به پیش شه دیگر نیاریم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر   چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر

دگر گفت مرد فراوان هنر   بگو شد که چهره نپوشید زر
کنون ای هنرمند مرد دلیر   ترا آز زر آوریدست زیر

دگر گفت دیبا بپوشیده ای   ز ما چهره زیبا بپوشیده ای
کنون بستر دیبا بر آورد گنج   همی جویدت باره و تخت عاج

دگر گفت کز ماه رخ بندگان   ز چینی و رومی پرستندگان
بریدی ز زر داری اندر کنار   برسم کیان زر و دیبا مدار

دگر گفت و پرسنده پرسد کنون   چه پیش آوری پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی   بسنجی به گنج اندر آویختی

که دیدی که چندان ز بر کار خورد   به گیتی جز از ننگ نامی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت   زبانت ز گفتار بیکار گشت

هرانکس که او تاج و تخت تو دید / عنان از بزرگی بیکسو کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند / درخت بزرگی ببایدت شاد

دگر گفت کردار تو باد گشت / سر سرکشان از تو آزاد گشت
خنک آنکسی کز بزرگان مرد / ز گیتی خبر از نیک نامی برد

به پستی کنون بارگاه بزرگ / جهانی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را برنج

که بهر تو این آمد از رنج تو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بخوبی بسی ناله بوق را / بسند آمدت تنگ صندوق را

دگر گفت چون لشکرت بازگشت / تو تنها بماندی برین پهن دشت
همانا پس هر کسی بنگری / فراوان غم زندگانی خوری

وزان پس بیامد دوان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش
همی گفت کای نامور پادشا / جهاندار و نیک اختر و پارسا

نزدیکی اندر تو دوری ز من / هم از کشور و لشکر و انجمن
روانم روان ترا بنده باد / دل هر که زین شاد شد کنده باد

وزان پس بشد روشنک پر ز درد / چنین گفت کای شاه آزاده مرد
جهاندار داراب دارا کجاست / گرو داشت گیتی همی پشت راست

همان خسرو اشک و فریاد و شور / ز هر باره ای خسرو مهر زور
دگر شهریاران که زو برد / پیرانشان با بر اندر آمد بگرد

جوابی بدی تند بارش تگرگ / ترا گفتم ایمن بدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن / چه شاها چه با لشکر آویختن

زمانه ترا داد گفتم جواز / همیداری از مردم خویش زار
چو کردی جهان از بزرگان تهی / بیند اختی تاج شاهنشهی

درختی که کشتی چو آمد ببار / دل خاک بینم ترا غم کجا
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر

بهفتند صندوق او را بناک / ندارد جهان از چنین پرورش باک
زبا داندر آر و بر و سوی دم / مداویت پیدا نه پیدا ستم

نیابی بچون و چرا نیز راه / نه کهتر برین دشت ماند نه شاه
همه نیکویی باید و مردمی / جوانمردی و خوردن و خرمی

خرانیت نه بینم همی بهره / اگر کهتری و اگر شهره
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / نیابی عفا الله خرم بهشت

چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند ایدر سخن
جنوبی و شش پادشا را بکشت / بکرتا چه دارد ز گیتی بهشت

برآورد برمایه ده شارسان / شد آن شارسان ها کنون خارستان
نخست آنکه سر کرد بخت کیس / سخن ماند ازو اندر آفاق بس

سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم ازین سید اسکندری / همه مهتری باد و نیک اختری

پادشاهی ملوک طوایف دویست سال بود

الا ای برآورده چرخ بلند / به پیری چه داری مرا مستمند

چو بودم جوان برترم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار / همی برنیان گرد داز رنج خار

دوتا می شد آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن سرای چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه

بکردار مادر بدی تاکنون / همی بخت یابد ز جور تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنج و رای تاریک تو

مرا کاشکی هرگز نپروردمی / چو پرورده بودی نیازردمی
مرانکه کزین تیره کی بگذرم / بگویم جفای تو با ما درم

بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان و بر سر پراگنده خاک
ز پیری مرا اشک دل دیده / بمن باز خورد از گناهان دو بهر

چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بر من مخند
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد

تو از من به هر باره برتری / روان را به دانش همی پروری
خور و خواب و رای و نشست تو هست / به نیک و به بد راه و دست تو هست
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست / خرد هیچ ازین دانش آگاه نیست
ازان جوی راهت که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنکه هستی او راز نیست / بکاری وی انجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهی بدست / کسی کو جز این داند آن بیهده ست
من از او بیش یکی بنده ام / پرستنده آفریننده ام
نگردم همی جز به فرمان او / نیارم گذشتن ز پیمان او
به یزدان گرای و به یزدان پناه / بر اندازه رو هرچه خواهی بخواه
جز او را مدان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ازو بر روان پیمبر درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
کنون شهریار جهان را ستای / به رزم و به بزم و به دانش گرای

گفتار اندر ستایش سلطان محمود سبکتکین نور مرقده

جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی از خرد برخورد
شهنشاه محمود فرخنده رای / کزو نیست نام بزرگی بپای
به ایران و توران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
چنین باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
بر او آفرین باد و بر لشکرش / چه بر دوده خویش و بر کشورش
سپهدار و سالار او بونصر / کزو شاد مانست گردنده عصر
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ / نه آرام گیرد به روز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران به چنگ آورد
هر آنکس که بخشش کند گنج خویش / ببخشد نه اندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد / وزو بخشش و جود موجود باد
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروزنامست و پیروزبخت / همی بگذرد تیر او بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد
جوان باد و همواره و تن درست / که ایزد ورا داد رادی نخست
سرش سبز بادا و بالا جوان / مبادا ازو رنج ایچ گونه نوان
جهان از بداندیش بی بیم شد / همه خانها زو پر از سیم شد
بماناد جاوید هم زین نشان / بفرمان او باد چرخ روان
همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپاییست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین بود بر شهریار
ازین مژده دادند بهر خراج / که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دیندار بیدار و از مرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آید بدین روزگار دراز / همی گسترد چادر داد باز
به بیشی برین داد و نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش / بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کیومرثی تخمه کرد این / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را دل بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکی بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاک و جم / شهان عرب خسروان عجم





کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا بسامانیان
نکوهیده تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود

فریدون فرخ ستایش برد / بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار

ستایش نبرد آنکه بیداد بود / بگنج و بتخت مهی شاد بود
گسسته شد از تا جهان کام او / نخواهد بگیتی کسی نام او

ازین نامه شاه دشمن گداز / که باد این همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی زآسمان برگذشت

که جاوید باد این سر تاجدار / همایون برو بر همه روزگار
بگیتی مبیناد جز کام خویش / نبشته بر ایوانها نام خویش

بدان خسروی قامت و پیکرش / همه شادمان کشور و لشکرش
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد

بگوی این سخن گوی هشیار مرد / گزین پس ملوک طوایف چه کرد
ز ساسان و بابک چه داری خبر / بخوان این بشه بر همه سربسر

نخست آفرین خوان تو بر شهریار / که گردی تو از کار او کامگار

آغاز داستان

کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندر آن نامه باستان / که برخواند از گفته راستان

پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاج / کز آن پس کسی را نبد تخت عاج

بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی

چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست

نکردند یاد این از آن آن ازین / بی آشوب یکچند روی زمین
سکندر سگالید ازین گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای

نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر بود شاپور فرخ نژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان

چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترک
چو زو بگذری نامدار اردوان / خردمند و با رای روشن روان

چو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید بهری بر ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ

ورا بود شیراز و پارس اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست او / که تنین خروشان بد از شست او

چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده / نه در نامه خسروان دیده

سکندر چو نومید گشت از جهان / پی افکند رایی میان مهان
کزان پس نگردد کس از روم یاد / بماند یکی کشور آباد و شاد

چو دانا بود بر زمین شهریار / چنین آورد دانش شاه بار
چو دارا بروم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد

پسر بود او را یکی شادکام / خردمند و سردار ساسان بنام
پدر را بران گونه برگشته دید / از ایرانیان بخت برگشته دید

از آن لشکر روم بگریخت او / بدام بلا برنیاویخت او
بهند و بستان بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد

برین هم نشان تا چهارم پسر / همه نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی گر ساربان / همه ساله از رنج و بار گران

چو کهتر پسر نزد بابک رسید / بدشت آمد و سرشبانش بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر بباشد بد روزگار

پذیرفت بدبخت را سرشبان / همی بود با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند / شبان سرشبان گشت بر گوسفند





شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هرآنکس که آمد بنزدش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز

گفتار اندر خواب دیدن بابک ساسان را که بر پیل نشست

زمین را بخوبی بیاراستی / نشستی بران بر بیاراستی
شب دیگر آمد چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست / سه مجمر ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر / فروزان چو ناهید بهرام و مهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بران هر یکی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هرآنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده برو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتعبیر این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی ازین سان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گرایدونکه این خواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه‌شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمین دلش پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / پدر شد پرستنده و رهنمای
ز پایان بپرسید و بنواختش / بر خویشتن جایگه ساختش
بپرسید از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار / مرا گر دهی تو بجان زینهار
که با من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان
بگویم من از گوهرم هرچه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک چنین گفت ازان پس جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیرهٔ جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / ازان چشم روشن که دید او بخواب
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
بیاورد پس جامهٔ پهلوان / یکی اسپ با آلت خسروان
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / ازان سرشبانی سرش برفراخت
مر او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
همش کام و هم بیش فزایش داد / هم از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

زادن اردشیر از مادر

بماننده نامدار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / نیا شد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر بر بناز / برآمد برین روزگار دراز
مر او را کنون مردم یادگیر / همی خواندش بابکان اردشیر
هنرها بیاموختش هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد بفرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی بر فروزد سپهر
چو آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که ماننده او را کسی در هنر / ندیدست با کام و با زیب و فر
بفرخ ماند همی گاه رزم / بناهید ماند همی گاه بزم
یکی نامه فرمود زود اردوان / سوی نامور بابک پهلوان

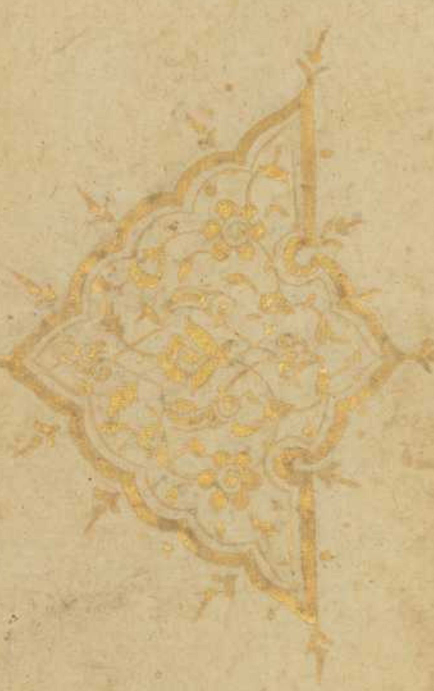




که ای مرد با دانش رهنمای / سخن گوی و با نام و پاکیزه رای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سوارست گرد افگن و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستیش نزدیک من شادمان
ز بایستنیها نیازش کنیم / میان یلان سرفرازش کنیم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / نگوییم کو نیست پیوند ما
چو این نامهٔ شاه بابک بخواند / همی خون ز مژگان برخ بر فشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسیم و فرستم یکی نیکخواه
بگوییم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم او را چو آمد پسند / که آید بدان بارگاه بلند
توان کن گر آیین شاهان خرد / مبادا که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / چو از هر گونه ساز داد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دینار و دیبا و اسب و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / همان ساز کردند ساز کیان
بسی هدیه ها نیز با اردشیر / ز دینار و دیبا و مشک و عبیر
زمینش نیاگو دگر نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی بارگاه / بگفتند با شاه ازو بار خواه
چو از مهر اردوانش پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش / ببرزن یکی جای خوش ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز نوشیدنی و ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بود اردوان
چو کرسی نهاد از بر عاج شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده را پیش خواند اردشیر / همه هدیه ها هر چه بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستادهٔ بابکان آن جوان
بدید اردوان و پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش
پسروار نیکو همی داشتش / زمانی به تیمار نگذاشتش
بی خوردن و خوان و نخجیرگاه / ز رفتن مگر با خردمند شاه
همی داشتش همچو فرزند خویش / جدایی نداشتش ز فرزند خویش
چنان بد که روزی بنخجیرگاه / پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر / که بود او همی شاه را دلپذیر
پسر بد همان اردوان را چهار / ازان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور / ازان لشکر کش برخاست شور
همه با دبابان برانگیختند / همی گرد با خوی برآمیختند

حال اردشیر با اردوان و خشم گرفتن اردوان ازو

همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرون یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدیدان گشاد و بر او جوان
تیری که این را مر افگند گفت / که با دست آن کس مبر باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فگندم بتیر
پسر گفت کین را من افگنده ام / همان جفت را نیز جوینده ام
چنین پاسخ آورد باز اردشیر / که دشت فراخست و هم گور و تیر
یکی گور دیگر فگن زین نشان / دروغ از گناهست بر سرکشان
پر از خشم شد زین سخن اردوان / یکی بانگ برزد بروی جوان
بدو گفت کین از گناه منست / که پروردن آیین و راه منست
ترا خود به بزم و بنخجیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه
بدانسان که فرزند من بگذری / فزونی نمایی و کند آوری
برو تازی اسپان ما را ببین / هم آنجا یکی جای کن برگزین
بران آخر اسپ سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش







بیامد پر از آب چشم اردشیر / بران آخر تازی اسپان دلیر
یکی نامه کرد او بنزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان / که در دشتش با دو یخ روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
جوان نامه نزدیک بابک رسید / نگه کرد آن سخن هیچ برکس بدید
دلش گرد پر درد و اندوه و رنج / بیاورد یک بدره دینار گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافکند و دیگر سوار
بدو گفت کای نورسیده جوان / چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند او / پرستنده بودی نه پیوند او
نکرد او بتو دشمنی از بدی / که تو کرده خود بنابخردی
کنون راه جستن خشنودی بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستاده هست / بنامه درون پندها داده هست
بر آنکه که از مایه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگاو ز پیش جهاندیده پیر / بیامد دمان تا بر اردشیر
جوان نامه برخواند خورسند گشت / دلش سوی پند خردمند گشت
بنزدیک اسبان سرایی گزید / هم اندر خور کار جایی گزید
بگسترد هر گونه گستردنی / ز پوشیدنی و همان خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او / می و رود و رامشگری یار او
یکی کاخ بد اردوان را بلند / بکاخ اندرون بنده ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بگنجش برو نیز گنجور بود
برو بر گرامی‌تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی
دلش گشت از آن خرمی شادکام / جهان بد که روزی برآید بکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / چو آن بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / سیه گشت شب روز نزدیک شد

عاشق شدن گلنار بر اردشیر

کمندی بران کنگره در ببست / گره زد برو چند و بپسود دست
بگستاخی آمد ز باره فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر / پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوب روی / بدان موی و روی و بدان رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که از غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / بگیتی ز دیدار تو زنده‌ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درفشان کنم جان تاریک تو
دلارام و گنجور شاه اردوان / که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده‌ام / همانا ز پشت پر افکنده‌ام
ببودند با هم زمانی دراز / پس آنگه سوی کاخ شد ماه باز
چو چندی برآمد برین روزگار / شگفت اندر آمد ز آموزگار
جهاندیده بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دژم گشت و شد تیره او را روان
گرفتند سر مهتری یاد پارس / سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / ازان پیر روشن دل یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت / ازان آگهی یاد دیگر گرفت
که از درد او داشت دل پر ستیز / ز هر سو همی جست راه گریز
جهانجوی زان پس که شاه اردوان / از اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی باز جست اختر و راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار / ازان پس گرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کنند اختر او نگاه
سه روز اندرین کار شد روزگار / نگه کرد و شد اختر شهریار

چو بشنید گلنار آواز شان | سخن رفتن از اختر و راز شان
سیم روز را از شب گذشته سه پاس | کنیزک بپرداخت از اخترشناس

پر از آرزو دل لب از خنده باد | همه داشت گفتارهاشان به یاد
چهارم چو شد مرد روشن روان | سر کهبدان پیش ایران اردوان

همان اختر روی کو پیچ و چند | بگفتند راز سپهر بلند
ز کاخ کنیزک بر شهریار | برفتند با زیجها بر کنار

سر زن بس گشت تا زین سوار و کار | بپیچید ز چیزی دل شهریار
سر کهتری بر زدار از مهتری کهتری | سپهبد بزند ار دهی کین آوری

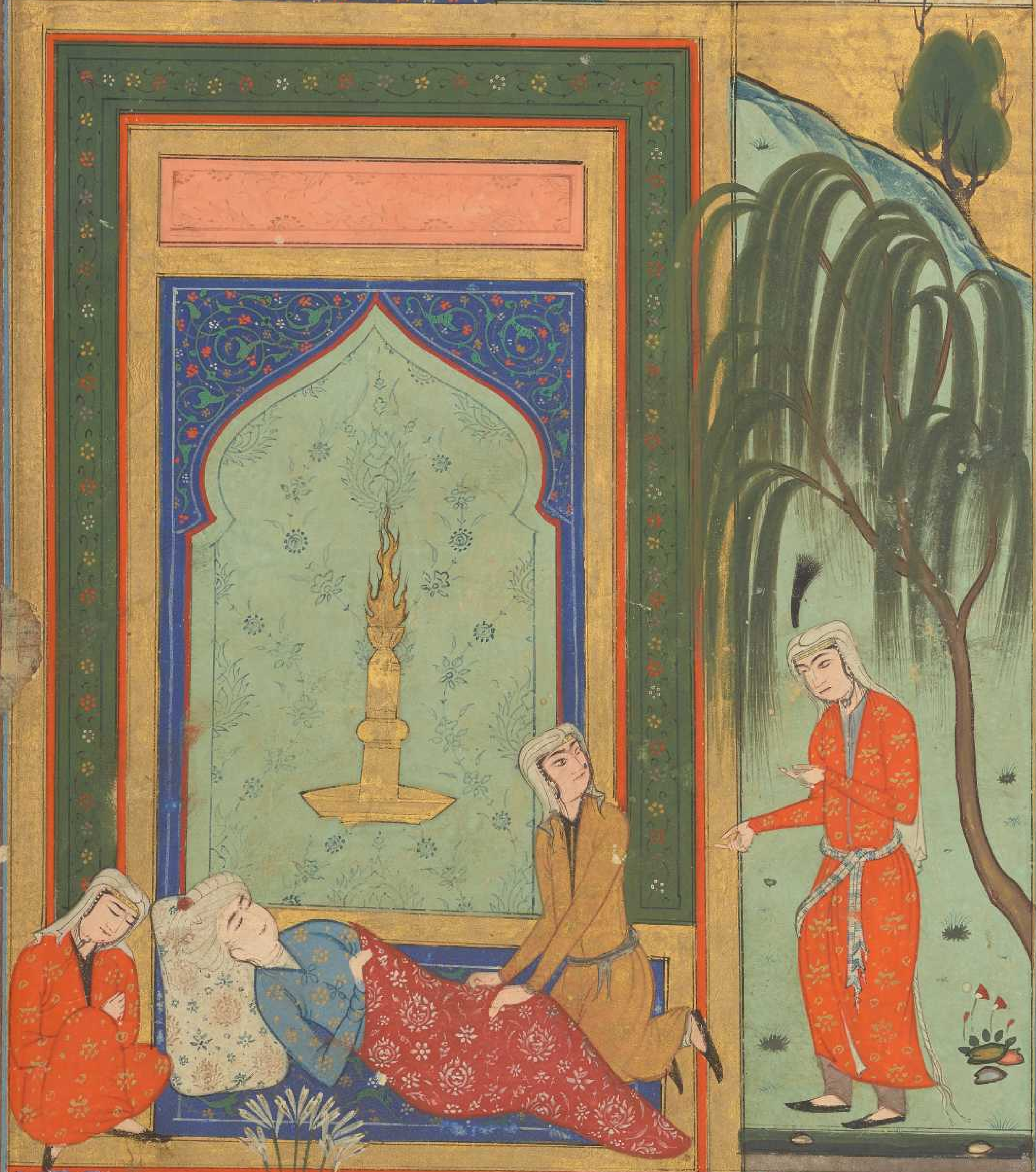
ز گفتار ایشان آشفت تن | دل نامور چیره و بشکن
جهاندار و نیک اختر و سودمند | وزان پس شود شهریار بلند

چو شد روی کشور بکیوان رسید | سپیده درآمد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان | که یکبار زو نشکیبی از اردوان

شکیبائی و خامشی برگزید | همی چاره با بازبانان بشیند
همی گفت با نامدار روان | کنیزک بگفت آنکه دوش شنوان

دل مرد برنا شد از کینه تیز | وزان پس همی جست راه گریز
چنین گفت با ماه چهر اردشیر | که ما را بباید شدن گریز

اگر زانکه من سوی ایران شوم
ز ری سوی قهیران شوم



تو با من بپاکی گر آیی براه
وز ایدر بباشی بنزدیک شاه



اگر با من آیی تو آنگه شوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
همی گفت با لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
وزان پس بیامد بایوان خویش / همه شب همی جست درمان خویش
پس آنگه در گنجها باز کرد / ز هر گونه جستن آغاز کرد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار چندانکه بود بکار
بیاورد جایی که بودش نشست / در آن خانه بنهاد گوهر بدست
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
ازایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه خفته پست
کجا پیش‌شان کرده بود اردشیر / که میخواست رفتن همی گرزبر
دو اسپ گرانمایه کرده گزین / بر آخر چران هم‌چنان زیر زین
جهانجوی چون روی گلنار دید / همان سرخ یاقوت و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر سر تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و بر بر نشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست
همان ماه رخ بر دگر بارگی / نشست و برفتند یکبارگی
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی / همی تاخت شادان دل و پوی پوی
جهان بد که بی ماه روی اردوان / نبودی بشب و بروز روشن روان
ز بالین برداشتی گفت و یال / بگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / در پیاپی کاخش آراستن
کنیزک بیامد ببالین او / برآشفت و پیچان شد از کین او
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تخت و تاج و سرای
نه درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند / بر آنکس کجا مهتر کشورند
پرستنده کاو را بپرسید شاه / که گلنار را از چه بسته است راه

گریختن اردشیر از اردوان

چرا می نیاید ببالین من / مگر باشد اندر دلش کین من
بیامد هم آنگاه مرد دبیر / که رفتست ناگاه دوش اردشیر
وز آخر ببردست خنگ سیاه / که بد باره نامبردار شاه
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر / که گنجور او رفت با اردشیر
دل شاه جنگی برآمد ز جای / شتابان بیامد اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی باره آتش سپرد
بره بر یکی بارور دید جای / فراوان دران مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور / شنیدید آواز نعل ستور
دو تن برگذشتند پویان براه / یکی باره خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت کاندر دو تن بگذشت / دو تن با دو اسپ اندرآمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک / همی چون سواران برافشاند خاک
دو تن برگذشتند پویان براه / یکی باره خنگ و دیگر سیاه
فرود آمد آنجا که اردوان / بجز دو برآسود و آمد دوان
بدستور گفت آن زمان اردوان / که آن غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست
گران غرم دریابد او را متاز / که این کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آنجا که اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
همی تاختند از پس اردشیر / بدیدار او بره بر یکی آبگیر
جوان با کنیزک چو باد دمان / بیاسود از تاختن یکزمان
گرا یار باشد سپهر بلند / برو بر ز دشمن نیاید گزند
وزان تاختن رنجه گشت اردشیر / بپیش اندرون رود و آبگیر
جوانمرد خندان بگلنار گفت / که اکنون که گشتیم با رنج جفت
بیامد برین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم زین آب لختی خوریم / وز ایدر بیاسوده یکی بگذریم




چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود / رکاب و عنانت بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها / کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آیی بخوردن فرود / تن خویشتن را بباید درود
چو از پندگوی این شنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یادگیر
رکابش گران شد بچنگ عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دوان اردوان / همی تاخت با رنج تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را به پیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید با رنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که گر بر گذشت آن دلاور سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر پاک رای
بدانگه که خورشید گشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن / پر از گرد و بی آب گشته دهن
یکی غرم بود از پس یک سوار / که چونان نباشد بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای / که اکنون مگر باز گردی بجای
سپه یابی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری
که بخت از پس پشت او در نشست / ازین تاختن باد ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پدر / نباید سخن یاد کن در بدر
نشانی مگر یابد از اردشیر / مبادا که او دو شد از غرم شیر
چو بشنید از اردوان این سخن / بدانست کان کار او شد کهن
بدان شارسان اندر آمد فرود / همیدان نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامداد پگاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی / چو شب تیره شد اندر آمد بری
یکی نامه فرمود نزد پسر / که کژی بکار اندر آورد پیر
چنان شد ز بالین ما اردشیر / گرانمایه بر رفت از کمان تیر
سوی پارس آمد بجوش نهان / مگوی این سخن با کس اندر جهان
وزین سو بدریا رسید اردشیر / همی گفت کای داور دستگیر
تو کردی مرا را دار بندش / که هرگز مبیناد کس بی تنش
برآسود و ملاح را پیش خواند / ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / ببالا و بر چهرهٔ اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد / ز فر و ز اورنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب / ز هر سو برافگند زورق بر آب
از آگاهی نامدار اردشیر / سپاه انجمن شد بران آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در سطخر / بآگاهی شاه کردند خبر
دگر هر چه از تخم دارا بدند / بهر کشوری نامدارا بدند
چو آگاه گشتند از اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم گروها گروه / بنزدیک برنا ز دریا و کوه
ز هر جای فرزانه رای زن / بنزد جهانجوی شد انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن

پیروز آمدن اردشیر بر اردوان

که نشنید کاسکندر بدگمان / چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان من یک بیک او بکشت / به بیدادی آورد گیتی بهشت
چو من باشم از تخم اسفندیار / بمرز اندرون اردوان شهریار
سپرد گر مرا این را نخوانیم داد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد
چو باشید با من بدین رایمند / نمانم بگیتی نام و تخت بلند
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / که پاسخ بآواز فرخ دهید
هر آنکس که بود اندر آن انجمن / ز شمشیر زن مرد و آزاد زن
چو بشنید آواز آن سرفراز / همه رازداران گشادند باز









که هر کس که هستیم بابک نژاد / بدیدار چهر تو باشیم شاد
دگر هر چه هستیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان بابک بیک پس تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گوهران از کسی برتری / سزد بر تو شاهی و کنداوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم / تن آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدین سان شنید اردشیر / سرش بر تر آمد ز ناهید و تیر
بدان مهتران آفرین گسترید / بدل در بماند شهر کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارستان / بسازید و شد شارستان گلستان
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر دلپذیر
پر از شهریاری همی نو کنی / بر پارس باید که پی خو کنی
وز آن پس کنی رزم با اردوان / که دولت جوانست و خسرو جوان
که او از ملوک طوایف بگنج / فرو پست و زو پستی آزار رنج
چو بر داشتی گاه او را ز جای / ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر / سخنهای شایسته دلپذیر
چو برزد سپر از تیغ کوه آفتاب / بسوی سطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان / دلش بود پر درد و تیره روان
نکرد از بر تخت شاهی درنگ / سپاهی بیاورد بی مر بجنگ
یکی نامور بود نامش تباک / ابا آلت و لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشا / جهاندیده با رای و فرمانروا
مر او را خجسته پسر بود هفت / چو بشنید از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر / ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید / ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دوان پای او بوسه داد / ز ساسانیان بیشتر کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش / بزود آمدن ارج بشناختش
باندیشه شد ناجوی از تباک / دلش گشت زان بر بترس و باک
براه اندرون سپر آژیر بود / که با او سپاه جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود و پیر / بدانست اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
بر دست بی مایه جان تباک / اگر در دلم زنگ چینی است خاک
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر / که آورد لشکر بدین آبگیر
جهان سیر گشتم من از اردوان / که از پیرزن گشت مرد جوان
مرا نیک پی مهربان بنده دان / شکیبا دل و راز دارنده دان
چو بشنید از او اردوان این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
مر او را بجای پدر داشتی / بر آن نامدارانش سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد / سوی آذر روم و خره داد شد
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشدش بر نیکویی رهنمای
بهر کار پیروزگر داردش / درخت بزرگی ببار آردش
وز آنجایگه شد بپرده سرای / عرض او رفت با کدخدای
سپه را درم داد و آباد کرد / ز داد و ز نیکی دهش یاد کرد

رزم اردشیر با بهمن اردوان

چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ / بسوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو نزدیک گشتند با یکدگر / برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
بیامد بر بهمن اردوان / مر او را سپاهی دلیر و جوان
چو شیران جنگی بر آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بر آمیختند و بر آویختند / همی خاک با خون بر آمیختند
برین گونه تا گشت خورشید زرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ / سپاه تباک اندر آمد بجنگ
بر آمد یکی باد و گردی چو قیر / در افتاد در قلب شاه اردشیر
بیفکند از ایشان فراوان بگرز / که با زور دل بود و با فر و برز





گریزان بشد بهمن اردوان | تنش خسته از تیر و تیره روان
بس اندر همی تاخت شاه اردشیر | ابا ناله کوس و باران تیر
بدین هم نشان تا بشهر سطخر | که آزادگان را بدو بود فخر
بگیتی چو برخاست آواز شاه | ز هر سو به بیوست بی مر سپاه
مرورا فراوان بنود ند گنج | کجا بابک آگنده بود از رنج
درمهای آگنده را برفشاند | برون آمد از پارس و لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان | دلش گشت پر بیم و خسته روان
چنین گفت کز راز چرخ بلند | همی گفت با من خداوند بند
بران بد کز اندیشه بیرون بود | ز کوشش بخشش گذر چون بود
گمانی نبردم که از اردشیر | یکی نامجوی آید و شهرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد | سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز گیل و ز دیلم سپه کرد شاه | همه گرد لشکر برآمد بماه
وزین روی لشکر بیاورد شاه | سپاهی که بر باد بست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند | بخاک اندرون مار بی خواب ماند
ز بس ناله کوس با کره نای | جرنگیدن زنگ و هندی درای

جنگ اردشیر با اردوان و گرفتار شدن اردوان

خروشان سوار و درفشان درفش | سر افشان ببر تیغهای بنفش
چهل روز ازین سان همی جنگ بود | بران نامداران زمین تنگ بود
ز هر گونه تنگ شد جوز دلی | همان بسته شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون کوه | شده خسته از زندگانی ستوه
بفرجام ابری برآمد سیاه | بشد کوشش رزم را دستگاه
یکی باد برخاست پس سهمگین | دل جنگیان گشت از آن پر ز کین
بتوفید کوه و بدرید دشت | خروشش همی زآسمان برگذشت
بترسید از آن لشکر اردوان | شدند اندران یک دل و یکزبان
که این کار بر اردوان ایزدیست | برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی کجا سخت شد کارزار | همه بخردان خواستند زینهار
برآمد ز قلب سپاه اردشیر | چکاچاک برخاست آواز تیر
گرفتار شد از میان اردوان | بداد از تنی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام | چو بگرفت بردش گرفته لگام
به پیش جهانجوی بردش اسیر | ز دور اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسپ شاه اردوان | شده سست از بیم و خسته توان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر | که رو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن | دل بدسگالان پر از بیم کن
چو دژخیم بشنید فرمان گزید | شد آن نامدار از جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر | چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر تا ستاره برآرد بلند | سپارد مر او را بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد | وزان تخمه آرش خوار شد
مر آن هر دو را پای کرده ببند | ز زندان فرستاد شاه بلند
دو مهتر گزین ز رزم بگریختند | بدام بلا بر نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان | سزد گر کسی زین یکی داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر | پر از جوشن و ساز و تیغ و تبر
بفرمود تا گرد کردند شاه | ببخشید از آن پس همه بر سپاه
برفت از میان رزمگان تا تاک | تن اردوان از خون گرد پاک
خروشان بشستش ز خاک نبرد | بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش | ز کافور کرد افسری بر سرش
بپیمود پس خاک او را بپی | ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
یکی موبد آمد بر اردشیر | چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان کن و دختر او را بخواه | که با فر و برزست و با دستگاه
بدست آیدت افسر و تاج و گنج | کجا اردوان گرد کرد از برنج
ازو چند بشنید و گفتار راست | هم اندر زمان دخترش را بخواست




بایوان او بود پیش از دو ماه   تو اکر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد زری پاک جوی   بر اسپ و از رنج و از گفت و گوی
یکی شارستان کرد پرکار و باغ   بدو اندرون کوشک و ایوان و راغ
که اکنون جهاندیده دهقان بخ   همی خواندندش خره اردشیر
یکی چشمه بر سنگ کران اندروی   کشاده فراوان ز و آب جوی
برآورد از ان چشمه آتشکده   بر و تازه شد جشن و مهر و سده
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ   برآورد و شد جایگاه فراخ
چو شد شاه با دانش و فر و زور   همی خواندش هر کسی شهر زور
پس از گرد او روستاها بساخت   چو شد ساخته مردم اندر نشاخت
ز جای یکی ژرف دریا بدید   همی کوه با بیت پیشش برید
بر دند مهتین و مردان کار   از ان کوه بر بد صد چو بار
همی انداز کوه تا دشت آب   شد آن شهر آباد جای خوشاب
سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد   بدان تا کند ساخته رزم کرد
ببیکی زیزدان همی جست مزد   که ریزد بر آن بوم و بر خون دزد
چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ   بدبیره شدش کرد بی مر بجنگ
یکی کاربد خوار و دشخوار گشت   که با دزد کشور همه یار گشت
یکی لشکری کرده بد پارسی   فرو هشته زکردان جهل بار
بیک زود از شب برآویختند   سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ   شداورد که را همه جای تنگ
جوان شاه را زان دلاور دو شاه   ندیدنک نامی بدان رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد و خاک   زبانها شد از تشنگی چاک چاک
همانگه درفشی برآورد شب   که بنشاند آن جنگ و جوش جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه   بیامد جهاندیده با آن کروه
سوی آتش آورد روی اردشیر   همان اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدند   همان میش و بز با شبانان بدند
فرود آمد از اسپ شاه سپاه   دهن شان پر از خاک بود و گیاه
از ایشان سبک اردشیر آب خواست   کاسه بر زدند با آب ماست
بیاسود و لختی بخورد آنچ دید   شب تیره خفتان بسر بر کشید
ز خفتان شایسته شد پیر پیش   ببالین نهاد آنکه مغفر بپیش
سپیده چو بر زد ز دریای آب   پسر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد ببالین او پیر شبان   که بر رام بادات روز و شبان
بپرسید از ان سرشبانان شاه   گر ایدر کجا آید آرامگاه
چنین پاسخ آورد کر چارسوی   بود راه آبادی اینک خوی
همه روی پیوسته شد بده   بهر ده یکی نامدار سپه
سواران فرستاد بر پا و پر   ازین شهر تا خره اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه   همه شاد دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کارآگهی   که تا کار ایشان بداند رهی
برفتند پویان و باز آمدند   بر شاه گردن فراز آمدند
که ایشان همه نام جویند و شاد   ندارد کسی از دل شاه یاد
براندند کاندر صطخر اردشیر   کهن گشت و شد بخت برناش پیر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت   گذشته سخن بر دلش باد گشت
گزین کرد از ان لشکر نامدار   سوارا همه شمشیر زن سی هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار   بیاورد با جوشن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند   کسی را که نابرده بد بد بماند
چو شب نیمه بگذشت تاریک شد   جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت از ان بر ز خفته بدید   وز ایشان دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد ببالین گرد   عنان باره تیز تک را سپرد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد   بلا از خون بر سر افسر نهاد
همه دشت از ایشان پر از سپ بود   تن کشتگان شست دشت قصب بود
بی اندازه زیشان گرفتار شد   بتیرکی و ناجخ بدی خوار شد








همه بومهاشان بتاراج داد / سپه را ازان مرز و تاراج داد
جهان شد که دینار بر سر بطشت / اگر سپه مردی بردی بدشت
نکردی بدینار او پس نگاه / ز نیک اختر شاه و از داد شاه
ز مردی نکرد او بدان رزم فخر / بیامد گرازان بر اصطخر
بفرمود کاسپهبان بنه برکنند / سلیح سواران بی آهو کشید
تن آسوده دارید هر کس ببزم / که زو دایه اندیشه روز رزم
دلیران بجز زدن ننهادند سر / چو آسوده گردید کوه و کمر
بر اندیشه رزم گشت اردشیر / چو این داستان بشنوی یادگیر
بر این اشتلفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ز شهر کجاران بدریای پارس / چه گوید ز بالا و پهنای پارس

داستان کرم هفتواد

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردنی هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی
یکی ژرف نزدیکتر بود کوه / شدندی همه دختران همگروه
ازان هر کسی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه / خرامان از شهر تا پیش کوه
برآمیختندی خورشها بهم / نبودی دران خوردنی پیش و کم
نبودی سخن گفتن از خواب و خورد / ازان پنبه‌شان بود ننگ و نبرد
شبانگه شدندی سوی خانه باز / شدی پنبه‌شان ریسمان دراز
دران شهر بی چیز و جویان نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
برانگونه بر نام و آواز رفت / ازیرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دختری بود و بس / که نشمردی او دختر از هیچ کس
جهان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آنچ داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند
جهان بود کین دختر نیکبخت / یکی سیب افکنده بود از درخت
بره بر بدید و سبک بر گرفت / کنون بشنوی تا بجایی شگفت
جوان خوب رخ میوه اندر گزند / یکی درمیان کرم آکنده دید
بانگشت ازان سیب برداشتش / دران دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت او دوکدان از نهفت / بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز بر اختر کرم سیب / شما را برشتن نمانم نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده لب و سیم دندان شدند
دو چندانکه رشتی برو دی برشت / شمارش همه بر زمین بر نوشت
وز آنجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر / که بر خوردی از دولت خوب چهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندانکه هر روز رشته ببرد
چو آمد بران چاره جوی انجمن / برشتن نهاده دل و جان و تن
چنین گفت با مادر و دختران / که ای خوب رویان نیک اختران
من از اختر کرم خندان طراز / بریسیم که نیز غم نباشد نیاز
چو شب آن کجا رشته بد پیش ازان / برشتی کجا کرد بدی پیش ازان
جهان بد که هیک نو ز بام و در / بگفتند با دختر پرهنر
که چندین بریسی مگر با پری / گرفتی ای پاک تن خواهری
سبک سیمتن پیش مادر بگفت / ازان سیب و آن کرم اندر نهفت
بس آن کرم فرخ بدینسان نمود / زن و شوی را روشنایی فزود
بفال گرفت این سخن هفتواد / بکاری نکردی بدل نیز یاد
همه راز اختر کرم گفتی سخن / برو نو شدی روزگار کهن
چنین تا بیامد برین روزگار / فروزنده گشت اختر روزگار
مران کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آورد شد کرم و نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
یکی نغز صندوق کرد از سیاه / بدو اندرون ساخته جایگاه






چنان شد که در شهر بی هفتواد ... نگفتی سخن کس ببداد و داد
فراز آمدش ارج و آز و چیز ... توانگر شد او هفت فرزند نیز

یکی پادشا بود در شهر اوی ... پر از فر با لشکر و آبروی
بهانه همی جست بر هفتواد ... که دینار بستاند از بدنژاد

بسی نامدار انجمن شد بروی ... بران هفت فرزند پیکارجوی
ز شهر کجاران برآمد نفیر ... برفتند با نیزه و تیغ و تیر

همی رفت پیش اندرون هفتواد ... برزم اندرون داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را بکشت ... بسی گوهر و گنجش آمد بمشت

بنزدیک او مردم انبوه شد ... ز شهر کجاران سوی کوه شد
دژی را برآورد بر تیغ کوه ... شده شهر با او همه همگروه

نهاده بران دژ دری آهنین ... هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوهسار ... ز بخت اندر آمد میان حصار

پس آن کرم را گشت صندوق تنگ ... یکی حوض کردش بر کوه سنگ
چو باروج و سنگ آهک گشت گرم ... نهادند کرم اندرو نرم نرم

چنان شد که دارنده هر بامداد ... برفتی دوان از بر هفتواد
خریدی کرنجش خورش ساختی ... ببردی و کرمان بپرداختی

برآمد برین کار بر پنج سال ... که پیلی شد آن کرم با توش و یال
همان دخت فرخ نگهدار کرم ... پدر گشته جنگی سپهدار کرم

بیاراستندش بچینی حریر ... مر او را همی داد شهد و شیر
سپهبد بدی بر درش هفتواد ... دل مرد دانا بدان کرم شاد

حصاری بدان آبرز گنج و سپاه ... نزدی بران باره بر باد راه
ز دریای چین تا بمکران رسید ... همه روی کشور سپه گسترید

ابر هفت با تیغ زن ده هزار ... همان گنج با آلت کارزار
بران پادشا گوشه شد تنگ ... چو کردی سپاهش بر کرم تنگ

شکسته شدی لشکری کامدی ... چو آواز این داستان بشنودی
چنان گشت آن کرم با هفتواد ... که گردش نیارست جنبید باد

همی گشت مرز و برش لخت ... یکی خویشتن را ببایست سخت
همی خواندندی ورا شهریار ... سپه برد جنگی دوازده هزار

سپهبد که بودی بمرز اندرون ... بیک رزم در جنگ کردش زبون
نتابید با او کسی بر بجنگ ... برآمد برین چند چندی درنگ

چو آگه شد از هفتواد اردشیر ... بدان سختیها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی ... سپاهی بلند اختر و نامجوی

چو آگاه شد زان سخن هفتواد ... نیامدش از ایشان بدل هیچ یاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار ... برو خوار شد لشکر کارزار

کمین گاه کرد اندران گنج کوه ... بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند ... بگرز و بتیر و زرین همی کوفتند

سپاه اندر آمد ز جای کمین ... تو گفتی بجنبید دریای چین
گذشته چنان گشت هامون و دشت ... که کس پیش نشناخت از پای دست

گذشته چنان شد در و دشت و کوه ... که پیروزگر شد ز گشتن ستوه
هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه ... همه بازگشتند نزدیک شاه

چو آگاه شد زین سخن اردشیر ... وزان لشکر و گشتن و دار و گیر
دژم گشت و لشکر همه بازخواند ... بروی سلیح و درم برفشاند

نبندی بباید بر هفتواد ... بگردون برآمد سپر بدنژاد
جدا بود از او دو مهتر پسر ... چو آگاه گشت او ز کار پدر

برآمد ز آرام و از خورد و خواب ... بکشتی بباید برین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود ... یکی مرد بدساز و بدخوی بود

گذشتی بباید بر هفتواد ... دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش ... سپهبد بد و لشکرآرای خویش

دو لشکر برفتند آراسته ... پر از کین سپر و گنج برخواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر ... دل شاه دانا شد از رنج سیر

سپه برکشید از دو رویه دو صف / ز خورشید و شمشیر بر جوالیف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوده گشت از دو میل

برآمد خروشیدن گاودم / جهان شد پر از بانگ رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل / هوا از درفش سراپای گشت لعل

از آواز کوپال و از تیغ و خود / همی داد پرها بتیها درود
تک بادپایان زمین را کمان / همه دشت یکسر سر بی تنان

بران کوه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان جهان شد ز گرد سپاه / که بر مور و بر پشه بستند راه

چنین بود تا روز برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر / سپه چند کشته بزوبین و تیر

چو دریای زنگار گون شد سپاه / طلایه برون آمد از دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

بجهرم یکی مرد بد کی نژاد / کجا نام او مهرک نوش زاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر / وزان ماندنش بر لب آبگیر

ز تنگی که بد اندر آن رزمگاه / ز بهر خورشها برو بسته راه
ز جهرم بیامد بایوان شاه / ز هر سو بیاورد بی مر سپاه

همان گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی گوهر و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر / پر اندیشه شد بر لب آبگیر

همی گفت نا ساخته خانه را / چرا ساختم رزم بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند

چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین بسته شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی از روزگار / نبد رنج مهرک مرا در شمار

باواز گفتند کای شهریار / مپیناد چشمت بد روزگار
چو مهرک بود دشمن اندر نهان / چرا جست باید سپنجی جهان

تو داری بزرگی و کیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند

نخوان بر نهادند چندی بره / بخوردن نهادند یکسر بره
بزرگان فرزانه رزمساز / زبان داشتند از غمان بست باز

ز غم هرکسی از جگر خون کشید / یکی از بره تیر بیرون کشید
ندیدند نقشی بران پر تیر / نخواندند آنکه بد از بزرگان دبیر

نبشته بران تیر بد پهلوی / که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیر افگندم از بام دژ / که از بخت کرم است آرام دژ

گر انداختی بر سوی اردشیر / برو بر گذر یافتی پر تیر
نباید که چون تو یکی شهریار / کند پشت کوش اندرین روزگار

بران موبد از شهریار اردشیر / نبشته همی خواند برنا و پیر
ز دز تا بروی دو فرسنگ بود / دل لشکر از این سخن تنگ بود

همی هرکسی خواند نام آفرین / ز داداربر شاه ایران زمین
پر اندیشه بود آن شب از کرم شاه / چو بنشست خورشید بر تختگاه

سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دمان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه / بهر سو گرفتند بر شاه راه

بگشتند هرکس که بد نامدار / همی تاختند ترکان شهریار
خروش آمد از درگه از بخت کرم / که رخشنده باد افسر و تخت کرم

همی هرکسی گفت کاین بس شگفت / ازین برتر اندازه نتوان گرفت
بیامد گریزان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی شارستان دید جای بزرگ / درو پاسبانان خروشان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدر بر دو برنای بیگانه دید

ببودند بر در زمانی بپای / بپرسید از آن دو پاکیزه رای
که بی گه از آید کجا رفته / که گرد رهش راه آشفته

بدو گفت از ایشان گذشت اردشیر / کزو باز ماندیم بر جنگ خیر
که بگرد بخت از کرم و از هفتواد / وزان بد هنر لشکر بد نژاد

به پیچید فرجام مرد جوان / براندیشه گشتند و تیره روان
فرود آوریدندش از پشت زین / بران مهتران خواند نیز آفرین

یکی جای خرم بیاراستند / بپسندیده خوانی بپیراستند
نشستند با شاه گردان بخوان / پرستش گرفتند هر دو جوان

بآواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد ازان تخت شاهی بسر

هم افراسیاب آن بد اندیش مرد / کزو بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد بدین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار

چو او بی‌وشش پادشا را بکشت / نگر تا زگیتی چه دارد بدست
غم پادشاهی جهانجوی راست / زگیتی فزونی گزیند بکاست

برفتند وزیشان بجز نام زشت / نماند و بپیوند خرم بهشت
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

نماند چنین نیز بر هفتواد / به پیچد بفرجام ازین بدنژاد
زگفتار ایشان دل شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار

خوش آمدش گفتار آن دل نواز / دلش بود پر درد و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی پند باید مرا دلپذیر

چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانان ببردند هر دو نماز

همی هر دو گفتند نوشه زی / همه ساله دور از تو دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو تابنده باد

سخنها که پرسیدی از ما نخست / بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد / بسنده نباشی چه پیچی زداد

یکی جای دارند بر تیغ کوه / بدان اندرون کرم و گنج و گروه
به پیش اندرون شهر و دریا و دشت / دژی بر سر کوه و راه درشت

جهان کرم کر مغز آهرمن است / جهان آفرین را دل و دشمن است
همی کرم خوانی بچرم اندرون / یکی دیو جنگی بریزنده خون

سخنها چو بشنید شاه اردشیر / همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست / بدو نیک ایشان مرا با شماست

جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندان بپیراستند
که ما بنده کانیم پشت و پای / همیشه به نیکی ترا رهنمای

زگفتار ایشان دلش گشت شاد / همی شد شتابان دلش پر ز دم
چو برداشت زانجا جهاندار شاه / جوانان برفتند با او براه

همی رفت روشن دل و یادگیر / شتابنده تا خرّه اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن / بزرگان فرزانه رای زن

بر آسود یکچند روزی بداد / بیامد سوی مهرک نوشزاد
چو مهرک بیاراست لشکر بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

بجرم چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت از مهرک بی‌وفا
دل پادشا پر ز تیمار شد / همی بود تا او گرفتار شد

بشمشیر هندی برد گردنش / بآتش در انداخت تا ریشش
هر آنکس که از تخمش آمد بدست / بخنجر هم اندر زمانش بکشت

مگر دختری کو نهان گشت ازوی / همه شهر ازو شد پر از گفت و گوی
وزانجایگه شد سوی جنگ کرم / سپاهش همه کرد آهنگ کرم

رفتن اردشیر بدر هفتواد

بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کارکرده سوار

پراکنده لشکر شده همگروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپای / سواران با دانش پاکرای

همان دیده بان باش و هم پاسبان / نگهدار لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو اسفندیار آنکه هستم نیا

اگر دیده بان دو بیند بروز   شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بداند که آمد سپه کارگرم   گذشت اختر و روز بازار گرم
گزین کرد ازان مهتران هفت مرد   دلیران رزم و سواران نبرد
هرآنکس که بودی هم آواز او   نگفتی بباد هوا راز او
بسی گوهر از گنج بگزید نیز   جو دیبا و دینار و هر گونه چیز
بچشم خرد چیز ناچیز کرد   دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین بیار اندرون   که استاد بود آن بکار اندرون
ازان پس که این کارها کرد راست   ز سالار آخر خری ده بخواست
جو خربندگان جامهای گلیم   بپوشید و بارش همه زر و سیم
همی شد خلیده دل و چاره جوی   ز لشکر بر اندیشه بنهاد روی
همان روستایی و مرد جوان   که بودند روزی ورا میزبان
ازان انجمن برد با خویشتن   که هم دوست بودند و هم رای زن
چو از راه نزدیک آن در رسند   ببودند بر کوه و دم بر زدند
پرستنده کرم بد شصت مرد   بپرسید آختی یک تن از کار کرد
نگهبان بدیدش بآواز گفت   که صندوق چیست اندر آن راز نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که هر گونه چیز دارم ببار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر   ز دیبا و دینار و خز و گهر
ببازارگانی خراسانیم   برنج اندرون سخت آسانیم
بسی خواسته کردم از بخت کرم   کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزایم سزاست   که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم بگشاد راز   هم آنگه در دژ گشادند باز
جنون بار بر بار راند اندر حصار   نیارست کردن کسی یاد بار
سر بار بگشاد زود اردشیر   بجمشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان   بیفکند و برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید   برآورد و بنهاد جام نبید
هرآنکس که زی کرم بردی خورش   ز شیر و گرنج آنچه بد پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید   که نوشد بسی جای مستی ندید
جوان دید بر پای جست اردشیر   که با من فراوان گرنج است و شیر
بدستوری سر پرستان رو   مر او را بخوردن منم دلفروز
مگر من شوم در جهان شهره   مرا باشد از اخترش بهره
شما می گسارید با من سه روز   چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ   سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده ام هم خریدار جوی   فزاید مرا نزد کرم آبروی
برآمد همه کام او زین سخن   بدو گفت هر کس پرستش تو کن
بخوردند چیزی و مستان شدند   پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می مستشان شد روان   بیامد جهانجوی و آن میزبان
بیاورد ارزیز رویین نوید   برافروخت آتش بروز سپید
جوان کرم را بود گاه خورش   از ارزیز جوشان بدش پرورش
زبانش برون کرد همرنگ سنج   برانسان که از پیش خوردی گرنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان   بجوشش اندرون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم او   که لرزان شد آن کنده و بوم او
بشد با جوانان چو باد اردشیر   برزند شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگانی که بودند مست   یکی زنده از تیغ ایشان نرست
برانگیخت از بوم دژ تیره دود   دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیده بان شد بر شهرگیر   برزند شمشیر و گوپال و تیر
چو آگاه شد زان سخن سقنوا   دلش گشت پر درد و پیر زنا
بیامد که دز را کند خواستار   بران باره بر شد دوان شهریار
بکوشید لختی نیامدش سود   که بر باره دز بی اردشیر بود
وزین روی لشکر بیامد چو کوه   بماندند با داغ و درد آن گروه
چنین گفت ازان باره شاه اردشیر   که بگشای یال ای یل شهرگیر




که کرم شو ذ زین میان سغنواد
نماند بدست تو جز رنج و داد

که مر کرم را دادم از زیر کرم
شد آن رفتن و دولت تیز نرم

شنید آن همه لشکر آواز شاه
بسر بر نهادند از آهن کلاه

ازان دل گرفتند ایرانیان
ببستند با درد کین را میان

سوی لشکر کرم برگشت باد
گرفتار شد در میان هفتواد

همان نیز شاهوی عیار او
که مهتر پسر بود سالار او

فرود آمد از دوان اردشیر
پیاده شد از پیش او شهرگیر

ببردند بالای زرین لگام
نشست از بر اسپ چون شادکام

بفرمود پس شهریار بلند
زدن پیش در بادیو دار بلند

دو بدخواه را زنده بردار کرد
دل روشن از خواب بیدار کرد

بیامد ز قلب سپه شهرگیر
بکشت آن دو تن را بباران تیر

بتاراج دادان همه خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته

بدز هرچه بود از گران و گران
فرود آوریدند فرمان بران

ز پرمایه تر هرچه بد دلپذیر
ببردند تا خره اردشیر

بکرد اندران کشور آتشکده
بدان تازه شد مهرگان و سده

سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت
بدان مهربانان سپردار تخت

وزانجا که رفت پیروز و شاد
بگسترد بر کشور پارس داد

بکرمان فرستاد جندی سپاه
یکی مرد شایسته تاج و گاه

جو آسوده برگشت مرد ستور
بیاورد لشکر سوی شهرزور

وزانجا که شد سوی طیسفون
پسر بخت بدخواه گرده نگون

جنین است رسم جهان جهان
همی راز خویش از تو دارد نهان

نسازد تو ناچار با او بساز
که روزی نشیب است و روزی فراز

ببغداد بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهادان دل‌افروز تاج

پادشاهی اردشیر بابکان چهل و دو سال بود

کمر بر میان گرز شاهان بدست
بیاراسته جایگاه نشست

شهنشاه خواندند از آن پس ورا
ز گشتاسپ نشناختی کس ورا

جو تاج بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت بر تخت پیروز شاد

که اندر جهان داد گنج من است
جهان تازه از دست رنج من است

پس این گنج نتواند از من ستد
بدآید بمردم بکردار بد

که خشنود باد اجهاندار پاک
ندارد دریغ از من این تیره خاک

جهان سربسر در پناه من است
پسندیدن داد و راه من است

نباید که از کارداران من
ز گردان جنگی سواران من

نخسبد کسی دل پر از آرزوی
گزاینده گر مردم نیک‌خوی

گشاده است بر هر کس این بارگاه
ز بدخواه و از مردم نیک‌خواه

برو انجمن خواندند آفرین
که آباد بادا بداد زمین

فرستاد بر هر سوی لشکری
که تا هر که باشد ز دشمن سپری

پر از کینه ورشان براه آورند
گر آیین شمشیر و گاه آورند

بدانگه که شاه اردوان را بکشت
ز خون وی آورد گیتی بمشت

جو او کشته شد دخترش را بخواست
بدان تا بگوید که گنجش کجاست

دو فرزند او شد بهندوستان
برنج و بلا گشته همداستان

دو آید ز زندان شاه اندرون
دو دیده پر آب و دل پر ز خون

که بهمن بدی نام او نامور
بهندوستان بود جهر پسر

فرستنده فرستاد با رای و هوش
جوانی که دارد بگفتار گوش

جو از پادشاهی ندید ایچ بهر
بدو داد پنهان یکی پاره زهر

بدو گفت روشن جواهر بگوی
که از دشمن این مهربانی مجوی

برادر دو داری ببند و نهان
به پیکان یکی گشته همداستان

دو در بند و زندان شاه اردشیر
پدر زار کشته بباران تیر

تو از ما گسسته بدین گونه مهر
پسند و چنین گرد کار سپهر

جو خواهی که بانوی ایران شوی
یکی شاه دلیران شوی

هلاهل جنین زهر هندی بگیر
بکار آر یکبار بر اردشیر










فرستاده آمد به هنگام شام / به دخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت

وز اندوه بپسند گرانمایه زهر

حال اردشیر با دختر اردوان

بدان بد که بردارد از کام بهر

چنان بد که یک روز شاه اردشیر / بنخچیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت بهری ز روز دراز / سپهبد ز نخچیرگه گشت باز

سوی دختر اردوان شد ز راه / دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکر و پست با آب سرد

بیامیخت با شکر و پست زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست

شد از پادشا بچه ترسان ز بیم / دلش گشت از آن کار گفتی دو نیم
جهاندار از آن کار شد بدگمان / بر اندیشه از گردش آسمان

بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند

همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد / گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدای / بیاید بر چهره و نیک رای

ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را بر نشاندی بگاه
شود بر نوازش بر انگونه مست / که بیهوده یازد بجان کو دست

چه بادافره است این پسندیده را / چه سازیم درمان این دیده را
چه گویی چه بادافرهش باید کرد / که جان بداندیش کرد و نبرد

چنین داد پاسخ که مهتر پرست / چو یازد بجان جهاندار دست
سر پر گناهش بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید

بفرمود کز دختر اردوان / تهی کن که هرگز نبیند روان
به موبد چنین گفت شاه اردشیر / که این دخت ناپاک را دستگیر

نگون اندر انداز در ژرف چاه / که بادافره اوست این پرگناه
چو موبد دوان رفت از پیش شاه / همان دخت لرزان ز بیم گناه

بموبد چنین گفت کای پر خرد / مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر

اگر من سزاام بخون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن
بمان تا شود کودک از من جدا / بکن هرچه فرمان دهد پادشا

ز زه باز شد موبد تیزویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو تیز و مشنو سخن / کمند آر و بادافره ای بکن

بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آید از شهریار
همه مرگ راایم برنا و پیر / ندارد کس این نامدار اردشیر

گراو بی عدو سپاهیان بشمرد / بدشمن رسد بخت چون بگذرد
همانج که زین کار ناسودمند / بمردی یکی رای سازم بلند

ز کشتن رهانم من این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
و گرنه جو زو بچه گردد جدا / بجای آورم گفته پادشا

نه کاریست کز دست من بگذرد / خردمند باشم به از بی خرد
بیاراست جایش بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش

بزن گفت اگر هیچ باد هوا / برو بگذرد من ندارم روا
بس اندیشه اکه دشمن بس است / گمان بد و نیک با هر کس است

یکی چاره سازم که بد گوی من / نراند بدی پیش آب جوی من
بخانه شد و خایه ببرید پست / برو داغ و دارو نهاد و ببست

بخایه نمک بر پراکند زود / بحقه بر افگند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد شتابان و رخساره زرد

چو آمد بنزدیک تخت بلند / مران حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار

نبشته بران حقه تاریخ او / پدیدار کرده سنی و بیخ او
چو هنگام زادن آمد فراز / از آن کار بر باد بگشاد راز







پسر زاد ازین دختر اردوان / یکی خسرو آیین روشن روان

نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شیرفش گشت با فر و یال

بدو گفت شاها انوشه بزی / جهان را باندیشهٔ نو بدی

کنون گاه شادی برخوردنست / نه هنگام اندیشه پروردنست

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای مهربان موبد رازدار

زمانه بشمشیر من راست شد / غم و رنج و شادی همه خواسته شد

پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را نگیرد ببر

بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن

گرایدونکه یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار

بگوی آنچه دانی و مغز آن بیز / ز گفت خردمند برتر چه چیز

یکی حقه بد نزد گنجور شاه / پسر دیگر نخواهد بدین پیشگاه

بدو بازده تا ببینم که چیست / مگر مان نباید بدو تیشه زیست

بدو شاه گفت اندرین حقه چیست / سر حقه بابند و با مهر کیست

سپردی بمن دختر اردوان / که تا بازخواهی تن بی روان

بجستم ز فرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش

کنون هفت سالست شاپور تو / که زیبد بدین کار دستور تو

ورا نام شاپور کردم ز مهر / که از بخت تو شاد بادا سپهر

بدو ماند شاه جهان در شگفت / وزان کودک اندیشه اندر گرفت

بسی رنجها یافتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن

همه جامه پوشید با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم

چو بگذشت کودک نو خوب چهر / بجنبد ز فیروز جانم بمهر

بیامد بشبگیر دستور شاه / همی برد کودک بمیدانگاه

بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود

بمیدان برون رفت شاه اردشیر / تنی چند ازان ویژگان ناگزیر

بانگشت بنمود با کدخدای / که آنک یکی اردشیری بجای

از ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد

جهان بد که روزی بیاید بزیر / بدید آب در دیدهٔ اردشیر

ز گیتی همه کام دل یافتی / پسر و دشمن از بخت بر تافتی

زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و راهی تراست

مرا سال بر پنجه و یک رسید / ز کافور شد مشک و گل ناپدید

پسر بایدم پیش اکنون بجای / دلارای و پرورده و رهنمای

پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و کرم و رنج

بدو گفت کای شاه گردن‌فراز / جوانمرد و روشن‌دل و بی‌نیاز

بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بیم جان مر ترا رخنه کرد

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن‌دل پاک رای

بگنجور گفت آنچه او زینهار / ترا داد آمد کنون خواستار

بیاورد پس حقهٔ گنجور او / سپردش بدانکه بستد ز دستور او

نبشته گفت کین خون گرم منست / بریده ز تن پارهٔ شرم منست

نگشتم که فرزند بد و زنهان / بترسیدم از کردگار جهان

بدان تا کسی بد نگوید مرا / بدریای تهمت نشوید مرا

جوانیست فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را

همان مادرش نیز با او بجای / خردمند فرزند را رهنمای

وزان پس چنین گفت با کدخدای / که ای پر روشن‌دل پاک رای

کنون صد پسر هم بدین سال او / ببالا و چهر و بر و یال او

همه کودکان را بچوگان فرست / ببازی گوی و بمیدان فرست

بران راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد

بیک جامه و چهر و بالا یکی / که پیدا نبود این ازان اندکی

چو کودک بر خشم اندر آورد گوی / فزونی همی جست بر کس بروی

نگه کرد چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بدو راهبر گفت کای پادشا / دلت شد بفرزند دیگر گوا

یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تا بروی / بچوگان به پیش من انداز گوی
ازان کودکان تا که آید دلیر / میان دلیران بکردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد / ازین انجمن پس بکس نشمرد
هم او خود بود پاک فرزند من / ز پشت و بر و پاک پیوند من
بفرمان بشد بنده شهریار / بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودکان از پس اندر چو تیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند یکسر ابر جای خویش / چو شاپور تیز اندر آمد بپیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد / چو شد دورتر کودکان را سپرد
ز شادی چنان شد دل اردشیر / که کرد و جوان مردم کشپیر
سواران ازیشان ز خاک برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
هم آنگه گرفت او پسر را ببر / همی آفرین خواند بر دادگر
پسر روی و چشمش ببوسید و گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل سرگران بار و ننگ داشتم / که او را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود / زمین و جهان یادگاری نمود
ز فرمان او برنیابی گذر / وگر برتر آری ز خورشید سیر
گهر خواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر و زر و گوهر همی بخشیدند / ز بر مشک و عنبر همی ریختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر همی چهر او کس ندید
بدستور بر زیر گوهر نشاند / بکرسی زر پیکرش بر نشاندند
بفرمود تا دختر اردوان / بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا / ز زنگار بزدود ماه ورا
ببخشید چندانش از خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بیاورد فرهنگیان را ز شهر / کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نبشتن بیاموختش پهلوی / نشستن و سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کرده عنان / بدشمن نمودند بالا سپنال
رمی خوردن و بخشش و کار رزم / سپه جستن و کوشش و کار رزم
ازان پس بزد شاه مهر درم / همان مهر دینار و بیش و کم
بیک روی بر نام شاه اردشیر / بروی دگر نام فرخ وزیر
گران خوار بد نام دستور شاه / جهاندیده مردی و جوینده راه
نبشتند بر نامها همچنین / بدو داد فرمان مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد / که خوردش همی دی بجز کار کرد
نکو کرد جایی که بد خارستان / که او کرد خرم یکی شارستان
کجا گنگ شاپور خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا از زمان اردشیر / ورا همچو گنجور گشت و وزیر
بپرداختی شاه روزی ز جنگ / نشادی نبودیش جایی درنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی / دگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان را بدست / نباشم بجز پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور اوی / که ای شاه روشن دل راه جوی
سوی کید هندی فرستیم کس / که دانش و پیش ست با دسترس
بداند شمار سپهر بلند / در رستگاری و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی همال / همی بود خواهد بدآمد اقبال
یکایک بگوید ندارد دریغ / نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / جوانی گرانمایه و تیزرو
فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسپ و دینار و چینی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر ای نیک خوی
باخترنگر کن که با من جنگ / کی آسایم و کیستی آرم بچنگ
اگر بود خواهد برین دستگاه / بتند تیز پر او و زود بنمای راه

وگر بد

وگر نیست این با نهانش برنج / برین گونه پراگنیم گنج
بگفت آنکه او با شهنشاه گفت / همه راز با برگشاد آنهفت
بیاورد صلاب و اختر گرفت / یکی زیج هندی بکف برگرفت
فرستاده را گفت کردم شمار / از ایران و از اختر شهریار
نشیند بآرام بر تخت شاه / نیامد فرستاده بر سو سپاه
گر او زین بحد سپهر بلند / کند این که گفتم برو ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آموزگار
فرستاده را گفت بر گرمنا / که پیشم من از تخم مهرک نژاد
بفرماییم اکنون که جوینده بار / بروم و بچین و بهند و طراز
بجهرم فرستاد چندی سپاه / یکی مرد جوینده کینه‌خواه
چو بنشست آواز مهرک زده / مرو را اگر آمی هستی داشته

چو آمد فرستاده شهریار / برکشید با هدیه و با نثار
چو بشنید ازو کید غمخواره شد / ز پرسش سوی دانش و چاره شد
نگه کرد بر کار چرخ بلند / از آن پاسخ نی و سود و رنج و گزند
گر از مهرک و گوهر نوش زاد / برآمیزد آن تخمه با این نژاد
بیفزایدش گنج و گاهش رنج / تو شو کینه با این و کشور بسنج
چو این کرد ایران برو گشت راست / بیابد همه کام دل هرچه خواست
بگفت آنچه بشنید از اردشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / که او را ندیده ندیدست کس
برآتش چو یابمش بریان کنم / برو خاک را زار و گریان کنم
چو آگاه شد دخت مهرک بجست / شد از خاک مهرک بکنجی نشست
ببالید بر سان سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی

مرورا بدان فرهی بانو بود / بکشور چنان سرو بالا نبود

حال شاپور با دختر مهرک

کنون بشنو از دخت مهرک سخن / ابا کرد شاپور لشکرشکن
بنخچیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه
پدید آمد از دور جایی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
یکی باغ خوش دید بر در سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای
جوان ماه رخ روی شاپور دید / بیامد برو آفرین گسترید
کنون بی گمان تشنه باشد ستور / درین ده بود آبها سخت شور
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
کنیزک هم آنگه بپیچید روی / بشد دور و بنشست در پیش جوی
پرستنده بشنید و آمد دوان / رسن دید با دلو و چرخ روان
پرستنده را گفت کای نیم زن / نه زن داشت این دلو بسیار رسن
هم آنگه ز من بستد از پیش کار / شد آنگاه دشوار بر شهریار
که نوشه بزی تا بود روزگار / همیشه خرد باد آموزگار
چنین گفت با دختر خوب روی / چه دانی که شاپورم ای ماه روی

چو لختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بهر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
همی راند شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه با خان مه
یکی دختری دید بر سان ماه / فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
که شادان زی شاه و خندان ازانک / همه ساله از نیکی گزندان بر
بچاه اندرون آب سرد و خوش است / فرو داری تا من شوم آبکش
که هستند با من پرستنده مرد / گزین چاه بی بن کشند آب سرد
پرستنده را بفرمود شاه / که پیش آی و این آب کش زین چاه
چو دلو روان بر بیامد ز چاه / بیامد دوان نزد شاپور شاه
همی برکشید آب چندان ز چاه / تو گشتی خروشان و فریادخواه
ز دلو گران چون جهان رنج دید / بران خوب رخ آفرین گسترید
بنیروی شاپور شاه اردشیر / شود بی گمان آب در چاه شیر
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب راستان

که شاپور گرد پست بازو پیل	بخشند کی همچو دریای نیل	ببالای سروست و رویین تنست	بهر چیز ماننده بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماه روی	سخن هر چه پرسم همه راست گوی	پدیدار کن تا نژاد تو چیست	که بر چهرهٔ تو نشان کییست
بدو گفت من دختر مهترم	از ایرا چنین گشن و کند آورم	بدو گفت شاپور هرگز دروغ	بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه روی	نباشد بدین رنگ و این خوب موی	کنیزک بدو گفت کای شهریار	گر از شاه یابم بجان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد	چو یابم ز خشم شهنشاه داد	بدو گفت شاپور کز بوستان	نزیبد از چمن کینه دوستان
بگوی و ز من هیچ در دل مدار	نه از نامور دادگر شهریار	کنیزک بدو گفت کز راه داد	منم دختر مهرک نوش زاد
مرا با رسپاهی بیاورد خرد	بدین پرهنر مهتر ده سپرد	من از بیم آن نامور شهریار	چنین آبکش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای	همی بود مهتر به پیشش بپای	بدو گفت شاپور کای پر ز مهر	بمن ده تو دخت و گوا کن سپهر
بدو داد مهتر بفرمان او	برآیین آتش پرستان او	بسی بر نیامد برین روزگار	که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر خوب روی	یکی کودک آمد ببالای اوی	تو گفتی که باز آمد اسفندیار	وگر نامدار اردشیر سوار
ورا کرد شاپور نام اورمزد	که پیروی بد اندر میان فرزد	چنان تا برآمد برین هفت سال	که گشت اورمزد ارجهانی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند	بجای بازیش بگذاشتند	بنخچیر شد هفت روز اردشیر	بشد تیز شاپور نخچیر گیر
نهان اورمزد از میان گروه	بیامد کز آموختن شد ستوه	در آمد بمیدان شاه اردشیر	کمان داشت در دست و دو چوبه تیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی	بمیدان شاه آمد آن نامجوی	جهاندار هم در زمان با سپاه	در آمد بمیدان ز نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیز و ویر	چو نزدیک میدان رسید اردشیر	بزد کودکی تیز چوگان ز راه	بشد گوی گردان بنزدیک شاه
برفتند از ایشان پی گوی کس	بماندند ناکام بر جای و بس	دوان اورمزد از میانه برفت	به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برداشت گوی	وزو گشت لشکر پر از گفت و گوی	وز آنجا خروشی برآورد سخت	کزو خیره شد شاه بیدار بخت
بموبد چنین گفت کین پاک زاد	نگه کن که تا از که دارد نژاد	بپرسید موبد ندانست کس	همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد بپرسید پس شهریار	که بردارش از خاک و نزد من آر	بشد موبد و برگرفتش ز گرد	بر خسرو آوردش آنگه چو گرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد	ترا از نژاد که باید شمرد	همانگاه کودک بآواز گفت	که نام و نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست	ز فرزند مهرک نژادم درست	فرو ماند از او شاه گیتی شگفت	بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش	پرستش گرفتش از اندازه بیش	بترسید شاپور از آن کار کرد	دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید از آن نامور شهریار	بدو گفت کین را ز نهان مدار	پسر باید از هر که باشد رواست	که گویند کین بچه پادشاست
بدو گفت شاپور انوشه بدی	جهان را بدیدار توشه بدی	ز پشت منست این و نام اورمزد	درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار	بدان تا برآمد بر از میوه دار	گرانمایه از دختر مهرکست	ز پشت منست و مرا بی شکست

ز چاه و ز آب آنکجا رفته بود / بدو گفت و پرسید و یکسر شنود
ز گفتار او شاد گشت اردشیر / بایوان خرامید خود با وزیر

گرفته دل لشکر و راد و کنار / بایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی تخت شاه / یکی طوق فرمود و زرین کلاه

سر خورد کودک بیاراستند / پس از گنج گوهر بدو خواستند
همی رخت تا شد سرش ناپدید / پس آنگه تنش زان میان برکشید

بسی زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته پیش داد
بدیبا بیاراست آتشکده / هم ایوان نوروز و کاخ سده

یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند بر بزم رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر

که از گفت دانا ستاره شمر / مبادا که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که بخت / نگردد دلارام و بد رام تخت

ز کشور ز افزون نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه تخت و کلاه
نگر تخمهٔ مهرک نوش زاد / بیامیزد آن تخمه با این نژاد

کنون سالیان اندر آمد بهشت / که جز بار زو چرخ بر ما نگشت
چو رفت آرزو اندر آرام خویش / بگیتی ندیدم جز از کام خویش

زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وزان پس همه کارداران او / شهنشاه کردند عنوان او

کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یادگیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر دلی مهر و داد

بدرگاه چون گشت لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی هنر

سواری بیاموزد و راه جنگ / بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش به نیرو شدی / بهر بخششی در بی آهو شدی

ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام دیوان او / بیاراستی کاخ و ایوان او

چو جنگ آمدی نورسیده جوان / برفتی بدرگاه با پهلوان
یکی موبدی راز کار آگهان / که بودی خریدار کار جهان

ابا هر هزاری یکی کارجوی / برفتی نگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در رزم سستی آمدی / بیاورد که نادرست آمدی

شهنشاه را نامه کردی بدان / که بد هنر بود و هم پهلوان
جهاندار چون نامه برخواندی / به پیش آن فرستاده بنشاندی

هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچ پرمایه‌تر خواستی
چو کردی نگاه اندران پرهنر / ببستی میان بزم را بیشتر

چنین با سپاهش بجایی رسید / که پنهانی ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی تیغ زن / برافراختی سرش بر انجمن

هر آنکس که خشنودی شاه جست / زمین را بخون دلیران بشست
بیابد ز من خلعت شهریار / شود در جهان نام او یادگار

بلشکر بیاراست گیتی همه / شبان گشت و برخاست چوپان رمه
بدیوان چو کار آگهان داشتی / به پیدا نشان کار بگذاشتی

بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون / شهنشاه کردیش روزی فزون

کسی را که کمتر بدی خط و ویر / نگشتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار / قلم زن بماندی بر شهریار

ستاینده بد شهریار اردشیر / که دیدی بدرگاه مرد دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگنند / هم از راه و از رنج پراگنند

بدو باشد آباد شهر و سپاه / همان زیردستان فریادخواه
دبیران چو پیوند جان منند / همه پادشا بر نهان منند

چو رفتی سوی کشوری کاردار / بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج / که بر کس نماند سرای سپنج

همه مردمی جوی و فرزانگی ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند خویشان مبر هیچ کس سپاه آنکه من دادمت پارس
درم بخش هر ماه درویش را مده چیز مر بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد بیابی تو از داد آرام شاد
اگر هیچ درویش خسپد بهم همی جان فروشی بزر و بسیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه بیاراسته کاری گر داد خواه
شنیدی ز بس پیشکاران او بپرسیدی از کارداران او
که دادیست از ایشان و گر چه چیز وگر نه که خسپد به تیمار نیز
دگر آنکه در شهر دانا که اند که از بینشی با توانا که اند
دگر کیست کو از در پادشاست جهاندار و بر بست و هم پارسا
شهنشاه گوید که از رنج من مبادی و نی بهره از گنج من
جوانان با دانش و یادگیر بنزد گر نگیرد کسی جای گیر
چو لشکرش رفتی بجایی بجنگ خرد یاد کردی و رای و درنگ
فرستاده رفتی بر دشمنش که نشناختی راز پیرایشش
بیامی بدادی بآیین و چرب بدان تا نباشد به بیداد حرب
شنیدی سخن گر خود آراستی غم و درد و اندوه ز دل کاستی
بدان یافتی خلعت از شهریار همان عهد و منشور زو یادگار
اگر تاب بودی بپرسش اندرون بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را بدادی پراگنده درم بدان تا نباشد بدین کس دژم
نکو داشتی نام جوی خردمند و بیدار و آرام جوی
دبیر خردمند و بادستگاه که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل نشستی که رفتی خروشش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج رسید گر آنکس که با نام و گنج
بخرید و آنکه خورید و دهید سپاسی بر آن بر دستان نهید
بچیز کسان کس میازید دست هر آنکس که او هست یزدان پرست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت شود زان سپس روزگارش درست
اگر دخمه باشد بچنگال او وگر بند یابد بر و بال او
ز دیوان اگر نام او کرده پاک خورش خاک و خفتنش بر تیره خاک
بسالار گفتی که پستی مکن همان بیشتر و پیش دستی مکن
همیشه به پیش سپهدار پیل طلایه پراگنده بر چار میل
شما را همه پاک برنا و پیر بسپارم یکی خلعت از اردشیر
چو اسب افگند لشکر از هر دو روی در آیند گردان ز جایش چو جوی
نباید که ماند تهی قلب گاه وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره بکوشند جنگ آوران یکسره
بود لشکر قلب بر جای خویش کس از قلبگه نگسلد پای خویش
دگر قلب لشکر بجنبد ز جای تو با لشکر از قلب گاه اندر آی
چو پیروز گردی ز کس خون مریز که شد دشمن کند رو در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار تو زنهار ده نیز و کینه مدار
چو تو رای دشمن بجستی بچیز متاز و مپردار هم جای تیز
نباید که ایمن شوند از کمین سپه باشد اندر در و دشت کین
غنیمت بدان بخش کو جنگ جست بمردی دل از جان شیرین بشست
هر آنکس که گردد بدستت اسیر بدین بارگاه آورش ناگزیر
مرا زو بر ایشان یکی شارسان برآرم بمردی هم از خارستان
ازین پند پاسخ که نه نگرد چو خواهی که مانند بی رنج و درد
به پیروزی اندر بسر داد گرای که او هست بر نیک و بد رهنمای
ز جایی که آمد فرستاده ز ترک و ز روم و ز آزاده
ازو مرز دارا گهی داشتی چنان کار را خوار نگذاشتی
همه رای و کارش بدی ساخته بهر برزنی جای پرداخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی نیازش نبودی بگستردنی







چو آگه شدی زان سخن کاردار / که او بر چه آید بر شهریار
هیونی شتابان و مردی دلیر / برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه / بیاراستی تخت پیروزگاه
کشیدی پرستنده هر سو رده / همه جایهاشان پر از آژده
فرستاده را پیش خود خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز او / ز نیک و بد و نام و آواز او
ز بیداد و از داد در کشورش / از آیین و از باژ و از لشکرش
بایوانش بردی فرستاده را / بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان / ز دانا و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند / برین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که نی خانه بود / بنودش نوا بخت بیگانه بود
خورش دادش و جایگاه نشست / بدان تا فراوان شود زیردست
از آن نام نیکو بود در جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری نبود / پس از مرگ از و یادگاری بود
منم ویژه زنده کن نام او / مبادا جز از نیک فرجام او
فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کارآگهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی مایه دار / وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار او / نماندی جهان تیز بازار او
زمین برومند و جای نشست / پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چون ببایست کار / نگشتی نهانش بچشم آشکار
تهی دست را مایه دادی بسی / بدو شاد کردی دل هر کسی
همان کودکش را بفرهنگیان / سپردی چو بودی در آهنگ آن
بهر برزنی بر دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز / مگر داشتی سخت خویش راز
بمیدان شدی بامداد پگاه / برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزرم کس / چه کهتر چه فرزند فریادرس
ز دادش جهان یکسر آباد بود / دل زیردستان از و شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه نیازی وی نیارد نهفت
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار کارآگهان
بجایی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی بجوی اندر آب
خراج از بر و بوم برداشتی / زمین را جهانخوار بگذاشتی
گراید و گر دهقان بدی تنگدست / بسوی نشستی گشته کارش بهشت
بدادی ز گنج آلت چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهانرا بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار و آگنده بی رنج گنج
بی آزاری زیردستان گزین / که یابی ز هر کس بداد آفرین
چه از روم و از ترک و از چین و هند / جهان شد مرو را چو رومی پرند
ز سرمرز پیوسته شد تا زیاو / کسی را ندید با جهان داد تاو
همه مهتر از از ایران بخواند / پسر او را بر تخت شاهی نشاند
وزان پس جهاندار بر پای خاست / بخوبی بیارای گفتار را
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد هر که دارید بهر
بدانید کز تیز گردان سپهر / نیازد بداد و نیازد بمهر
مرا زانکه خواهد برآرد بلند / هم او را سپارد بخاک نژند

گفتار اندر پند دادن اردشیر ایرانیان را

نماند جز از نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند جز از نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
ترا روزگار او رمردان بود / که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که دارنده اوست و هم رهنمای
ز هر بد بدار ای گیتی پناه / گرو شادمان گشتم از گنج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / چنان کز خداوندی ایزد سزاست

سپاسم ز یزدان که او زور داد / بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار او / نیایش بر آیین و کردار او
مگر کو بود یار ما بندگان / بماند بر این رسم تا زندگان
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگوییم و از داد باشیم شاد
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست / که دهقان و موبد برین بر گواست
نخواهم ببخشم شما را همه / همان ده یک بوم و باژ رمه
مگر آنچه باشد شمار افزون / که آرد سوی گنج ما رهنمون
شما دست یکسر به یزدان زنید / بکوشید و فرمان او مشکنید
ز ده یک که من بستدم پیش ازین / ز باژ آنچه کم بود اگر بیش ازین
جهان از پی سود بردم بکار / بزر داشتم لشکر بی‌شمار
شما نیز فرمان یزدان برید / ز رای و ز پیمان او مگذرید
که بخشنده اوست و دارنده او / بلند آسمان را نگارنده او
ستم دیده را اوست فریادرس / منازید با نازش او بکس
نباید نهادن دل اندر فریب / که هست از پس هر فرازی نشیب
کجا آنکه تاجش بر آمد بابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
همه بستر از خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه هر که باشد بدین مرز و بس / همه گوش دارید اندرز بس
نیایم شما را کنون راه پنج / که بودش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار این نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد جز از پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار / اگر زیردستی وگر گنج دار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه / فزون آید از بند و زندان و چاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی / نگیرد به نزدیک کس آبروی
بگویم یکی پاره اندرز من / که آن برتر از دیده و از زمن
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارا بر و بر نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم / خرد دارد و شرم و گفتار گرم
به پیش کسان دیگر از بهر لاف / به بیهوده نپراکند بر گزاف
بمرد و ندارد کسی زو سپاس / ببینند و آن آمد یزدان سپاس
میانه گزینی نمانی بجای / خردمند خواندت پاکیزه رای
گزین بگذری پنج راه است پیش / که تا زه کند مرد را راه کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر نگزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر / بآرزو بکوشش بجویی گذر
توانگر شود هر که خورسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت
دگر بشکنی گردن آز را / نگویی به پیش زنان راز را
سه دیگر بنای زننگ و نبرد / که ننگ از نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور دار از غم / زنا آمده دل ندارد دژم
به پنجم بکاری که کارت نیست / نتازی بدو گوش کار نوست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سود و پند مرا
بود در دل هر کسی ارجمند / که یابد کسی ایمنی از گزند
زمانی میاسای از آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی بر او تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن بدین گونه تیمار ما
هر آنکس که با داد و روشن دلید / ز آمیزش یکدگر مگسلید
دل آرام دارید بر چار چیز / گزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی هم وآزرم و شرم خدای / که او باشدت یاور و رهنمای
دگر دادن داد مرد خویش / نگه داشتن کار درویش را
بفرمان یزدان دل آراستن / مرا چون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی / کنی دور از و کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نپیچی دلت آشکار و نهان

ورا چون تن خویش داری بمهر / بفرمان او تاب داری بچهر
دلت بسته داری بفرمان او / روان را نپیچی ز پیمان او

برو مهر داری چو بر جان خویش / چو با داد باشی و با دین و کیش
غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی فزونی سگالد نه کاست

گر از کارداران و از لشکرش / بداند که رنجست بر کشورش
بنازد بداد و جهاندار هست / بدو تاج شاهی سزاوار هست

سپه کرد منشور شاهنشهی / وزان پس نباشد ورا فرهی
چنان دان که بیدادگر شهریار / چو درنده شیریست در مرغزار

همان زیردستان که فرمان شاه / برنج و بکوشش بدارد نگاه
بود زندگانیش با درد و رنج / بگردد کهی در سرای سپنج

اگر بهتری یابد و مهتری / نتابی برفتی و کند آوری
همه زیردستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد

چو از پای بنشست شاه اردشیر / نشستند پیش تختش یکی مرد پیر
که با دانش جهاندید خود بود / روان و زبانش پر از داد بود

مر او را چنین گفت کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت

بجایی رسیدی که مرغ و دده / کشیدند در پیش گاهت رده
گرفتی جهان از کران تا کران / سرافراز گشتی تو بر سروران

که داند سخن گفتن از داد تو / که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین بر افزایش کنیم / خداوند خود را نیایش کنیم

که ما زنده اندر زمان توییم / بهر کار نیکی گمان توییم
خریدار دیدار چهر ترا / همان خوب گفتار مهر ترا

تو ایمن بزی گر تو ما ایمنیم / مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما / ز سند و ز چین و نهالان ما

پراکنده شد غارت و جنگ و جوش / نیاید همی بانگ دشمن بگوش
بمانی چنین جاودان شادمان / همیشه سپر و کار با موبدان

نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد
همی برفگندی بایران داد / که فرزند ما باشد از داد شاد

خردها فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن بدیدار تو
تو بی خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را

بمانی چنین شاد با مهر و داد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همیشه سپر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد

گفتار اندر ولی‌عهد کردن اردشیر شاپور را

الا ای خریدار مغز سخن / دلت سیر کن زین سرای کهن

که آن چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشه کار / تو ناپایداری و آن پایدار

چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن نیز ننوازدت

چو سرو دلارای گردد بخم / خروشان شود نرگسان دژم
شود چهره ارغوان زعفران / سبک مردم شاد گردد گران

بخسپد روان هر که بالا بخفت / تو تنها بمانی چو همراه رفت
اگر شهریاری و گر زیردست / جز از خاک تیره نیابی نشست

بگیتی کسی جاودانه نماند / ز بودن بجز بهانه نماند
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران پیروز بخت

کجا آن خردمند دانندگان / کجا آن بزرگان و خوانندگان
کجا آن هنرمند کندآوران / کجا آن سرافراز جنگی سران

آغاز داستان

همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

بسال کهن بود شاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر
چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت / جهاندار با رنج و تیمار گشت

بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز / مگر باز دانی ز نا ارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد / نگه داشتم ارج مردم‌نژاد
چو کار جهان مر مرا گشت راست / فزون شد زمین مر کانی بکاست
ازان پس که بسیار بردیم رنج / ببالید خوی و بفزود گنج
شما را هم از گنج بهرست باز / بهر جای شیبست پیش از فراز
چنین است کردار گردان سپهر / گهی درد پیش آردت گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسپ شموس / بنعل اندرون زفتی آرد بوس
زمانی یکی بارهٔ تاخته / به نیکی پرستش برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگه دار دین یار روان و خرد / چو خواهی که روزت بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود شهریاری و دین
نه بی تخت شاهیست دینی بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
چو باشد خداوند رای و خرد / دو گیتی همی مرد دینی برد
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیک‌ساز
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین دار کین دارد از پادشا / مگر تا نخوانی ورا پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار / گشاید زبان مرد دینش مدار
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز دادست دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بیدادگر بر کشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
ببخشندگی یازد و دین و خرد / دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهدار گنج / که مردم ز دینار یازد برنج
اگر پادشا آز گنج آورد / سپر زیردستان برنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست / وگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا / ببار آورد شاخ و رنج ورا
بدان باش تا دور مانی ز خشم / بمردی بخواب از گنهکار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی
هر آنکه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیبست بد خواستن / بباید بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یک زمان / شود چاره رای دل بدگمان
ز رنجش منه بر دل اندوه نیز / مدارای پسر تا توان ارج چیز
چنان کن که شاهی مر او را سزاست / که دور فلک را ببخشید راست
زمانی غم پادشاهی برد / خود و موبدش رای نیک آورد
ببر پند هم از کار بیداد و داد / کند آن سخن بر دل شاه باد
بروزی که رای شکار آیدت / چو کیسه زده باز آن کار آیدت
دو بازی بهم در نباید زدن / می و بزم و نخچیر و بیرون شدن
وگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کار با دل بباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی سپه خواستن
بفردا ممان کار امروز را / بر تخت منشان بدآموز را
مجوی از دل عامیان راستی / که از جست و جوی آیدت کاستی
ازیشان ترا گر بد آید خبر / ز منشور بدگوی انده مخور
نه یزدان پرست و نه خسرو پرست / اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازهٔ عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
ببر پس ز بد مردم بدنهان / که بر بدنهان تنگ باشد جهان

سخن هیچ مسرای با رازدار — که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو بر بنده خوانی همی — ز گیتی پراگنده دانی همی

چو رازت بشهر آشکارا شود — دل بخردست بی مدارا شود
پر از شوخی و پر سبک خواندت — خردمند گر پیش تو شایدت

تو عیب کسان هیچ گونه مجوی — که عیب آورد بر تو بر عیب گوی
دگر خیره گردد هوا بخرد — خردمندت از مردمان نشمرد

خردمند باشد جهاندار شاه — کجا بر کسی را بود ننگ خواه
کسی کو بود بیشتر و بر منش — نه پیچد ز پیغاره و سرزنش

مبادا که گیرد بنزد تو جای — چنین مرد گر باشدت رهنمای
سخن بشنو و بهترین یاد گیر — نگر تا کدام آیدت دلپذیر

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی — بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را — بر بخت منشان بد اندیش را

مرانکس که پوزش کند بر گناه — تو بپذیر و عذر گذشته مخواه
همه داده ده باش و پروردگار — خنک مرد بخشنده بردبار

چو دشمن بترسد شود چاپلوس — تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ — بپرهیز و مپسند گردش جنگ

وگر آشتی جوید و راستی — نه بینی میانش اندرون کاستی
از و باژ بستان و کینه مجوی — چنین آز نزدیک او آبروی

بیارای دل را بدانش که ارز — بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی — بدانا و دادار نامی شوی

تو عهد پدر یاد ر روانت بدار — بفرزند مان همچنین یادگار
که من حق فرزند بگذاردم — کسی را بگیتی نیازاردم

شما هم برین عهد من بگذرید — نفس را ستارا نباید شمرد
تو حق پدر همچنین یاد دار — به نیکی گرای و بدی یاد دار

بخیره مرنجان روان مرا — بآتش تن ناتوان مرا
بد گردن خویش آزار کس — مجوی ای پسر درد و تیمار کس

برین بگذرد سالیان پنج صد — شما را ز رنجی که پایان رسد
بپیچد سپهر از عهد فرزند تو — همانرا که باشند پیوند تو

ز رای و ز دانش بیکسو شوند — همان بند دانند کان بشنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا — به بیداد یازند و جور و جفا

جهان تنگ دارند بر زیردست — پریشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن برستی — بنالید بر کیش آهرمنی

گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم — ببالا بدان آن دین که ما شسته‌ایم
تبه گردد این پند و اندرز من — بویرانی آرد همه مرز من

همی خواهم از کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان — همه ننگ نامی بود یاتان

ز یزدان و از ما بران کس درود — که نارش خرد باشد و داد بود
نیارد گذشت اندر آن عهد تو — نخواهد که حنظل بود شهد تو

برآمد چهل سال و بر سر دو ماه — که تا برنهادم شاهی کلاه
بگیتی مرا شارستانست شش — هوا خوش گوار و بزیر آب خوش

یکی خوانده ام جشن اردشیر — هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
دگر شارستان اورمزد اردشیر — پر از باغ و از گلشن و آبگیر

چو رام اردشیر است شهر دگر — گذر بر سوی پارس کردم گذر
گروتا زه شد چهره خوزیان — پر از مردم و آب و سود و زیان

دگر شارستان برکه اردشیر — پر از باغ و کاخست و پر آبگیر
دو بر موم و میسان و آب فرات — پر از چشمه و چارپای و نبات

که خوانی سنا باد شاه اردشیر — چو از من سخن بشنوی یاد گیر
کنون دخمه را بر نهادم ز رخت — تو بسپار تابوت و بردار تخت

بسی رنجها بردم اندر جهان — چه بر آشکار و چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد — که پیروز بادی و برتخت شاد

بگفت این و تاریک شد بخت او / دریغ آن سر و افسر و تخت او
چنین است آیین خرم جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید / نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشیم و ورزیم هر گونه چیز / نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
سپر انجام باشیم خاک جفت / دو رخ را بچادر نباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان جهانرا ببد نشمریم
بکوشیم و رنگ نامی بتن / گزین نام یابیم بر انجمن
حنک آن که جامی بگیرد بدست / خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمادم شود / بخسپد بدانگه که خرم شود

پادشاهی شاپور بن اردشیر سی و دو سال بود

کنون تا بپیش شاپور بود / زبانش کسانی از می و سور بود
ازان آفرین کش زمین آفرید / سپاس فزون زانکه زمین آفرید
که او پیش کی بر آورده اند / سپهر و ستاره زمین کرده اند
هم آغاز ازویست و انجام ازو / هم آرام ازویست و هم کام ازو
ز کار کسی نیست تا عرش راست / ازو نیستی زو روان گنج راست
زد و را گمان کرد کار جهان / بپاینده آشکار و نهان
کلاه بزرگی بسر بر نهاد / چو شاپور بنشست بر گاه داد
جهان آفرین را نیایش کنیم / کنون بر جهانها فزایش کنیم

شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن / بزرگان با دانش و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من / مگر دید یک تن ز پیمان من
خداوند شمشیر و گوپال و گنج / خداوند آبادانی و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس / که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانی بسال و بدانش کهن
همی مشتری نازد از فر او / بنازیم در سایهٔ پر او
بزرم آسمانرا خروشان کند / چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه زیران شود / سپهر از بر خاک لرزان شود

پدر بر پدر پادشاه بُد وشاه | نیازد بدو کس بد سور و ماه
بماناد تا جاودان نام او | همه بهترین بود فرجام او

ز نام گرد و هم شاه سی ورا | به نیکی و آیین ایشان ورا
ازو دو بدیم اندر جهان نام نیک | ازو باد آغاز و انجام نیک

زمین پایه نامور تخت اوست | هوا روشن از تاج و از بخت اوست
زمی‌ها ور انجمن چون بهشت | ز دیدار او تاج روشن بهشت

به رزم اندرون ژنده پیل بلاست | به بزم اندرون آسمان وفاست
به بزم اندرون چرخ شمع و رای او | همی موج خیزد ز دریای او

به زور و دل شیر و چرم پلنگ | از آواز گرزش همی زنگ
دد و دام در زمین ره روند | به نخچیر شیران شکاری اند

به پیش سپاه و بود پشت و داد او | کلاه و کمر و زر بنیاد او
وزین گنج بر کو به پیش کسی ننگ | برین کام ما شاد بکو گفت شنید

چو پیمان یابی پیمان قوی است | اگر شاه با داد و فرخ پی است
دو بخش شهنشاه شد اندر زمان | چو من دیدم اکنون بسو دو زبان

یکی پادشا پاسبان جهان | نگهبان گنج کهان و مهان
خرد پاسبان باشد و نیکخواه | بپرسش سر گذارد ز ابر سیاه



همه جستنش داد و دانش بود / ز دانش روانش به رامش بود
دگر آنکه وی آزمون و خرد / بکوشد بمردی و گرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا / بجای خرد زر شود بی بها

توانگر شود هرچه خشنود گشت / دل آز و خانهٔ دود گشت
گر آز روپیش تیمار بیش / بکوشش و بنوش و منه آز پیش

بآسایش و نیک نامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی

مرا بر شما زان فزونست مهر / که اختر نماند همی بر سپهر
هم از رسم شاه بلند اردشیر / بجای آورد بر شما ناگزیر

ز دهقان نخواهیم جز از صد یکی / درم تا بلشکر دهیم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست / دلیری و مردی و نیروی دست

ز خیره کسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشاده ست راه / بهریم بر مردم دادخواه

بهر سو فرستیم کارآگهان / بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین / که بر ما کند موبد پاک دین

مهان و کهان پاک برخاستند / زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند

همان تازه شد رسم شاه اردشیر / بدو شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراگنده شد آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی

بر دار دبیران خردمند شاه / بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه برداشتند باژ روم

چو آگاهی آمد بشاپور شاه / بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش قالیونه / سپاهی همه یکدل و بی بنه

سپاهی ز قیدافه آمد برون / که از گرد خورشید شد تیره گون
ز قالیونه همچنین لشکری / بیامد سپهدارشان مهتری

بزانوش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز روشن روان
که بودی بر قیصران ارجمند / کمندافکن و نامداری بلند

چو برخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد کو نامجوی
وزان سو بشد نامدار دلیر / کجا نام او بود گرشاسپ شیر

برآمد ز هر دو سپه کوس و غو / بجنبید در قلب شاپور گو
ز بس نالهٔ بوق و هندی درای / همی چرخ ماه اندر آمد ز جای

بتیره ببستند بر پشت پیل / همی برشد آواز کوس از دو میل
روانی کجا با خرد بود جفت / ستاره همی بر زد از چرخ گفت

بزانوش جنگی بقلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد سی هزار / بقالیونه در صف کارزار

هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر

که چندین تو از شهر دیار خون / که با داد او چون کنی رهنمون
چه گویی چو برسد روز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار

فرستیم باژی چنان هم که بود / برین نیز دردی نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم / ز خونشان فراوان گروگان کنیم

ز قالیونه بازگردی رواست / فرستیم با باژ هرچت هواست
همی بود شاپور تا باژ و ساو / فرستاد قیصر دو از چرم گاو

غلام و پرستار رومی هزار / گرانمایه دیبا نه اندر شمار
بقالیونه در ببد روز هفت / ز روم اندر آمد باهواز رفت

یکی شارستان نام شاپورگرد / برآورد و پرداخت در روز ارد
همی برد یکسال از آن شهر شیخ / بپرداخت با رنج بسیار گنج

یکی شارستان کرد آباد بوم / برآورد بهر اسیران روم
در خوزیان دارد این بوم و بر / گذارد بر و هر کسی رهگذر



بیا بر پس اندرون شارسان بلند / برآورد پاکیزه و سودمند
کهن دز بشهر نشابور کرد / که گویند با داد شاپور کرد
همی برد هر سو نیانوش را / بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر / که پلی نکرد در و بر گذر
نیانوش را گفت گر هندسی / پلی پا ز انجا جهان چون رسی
که ما باز گردیم وان پل بجای / بماند بدانایی و رهنمای
برش کرده بالای این پل هزار / بخواهی ز گنج اندر آید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم / فراز آر چندی بدان مرز و بوم
چو این پل برآید سوی خان خویش / برو تازه می باش مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی / ز بد دور و روز بهی ایمنی
نیانوش برگرد هر سو دوان / فرستاده پاک روشن روان
بدان تا بیارند کاری گران / ز دانا مهندس پر مهتران
که پیدا زند یکسره کار پل / بکرد و رکرد دژ گردنش غل
فرستاده کان رفت و آمد دوان / همان نیز مردان کاری جوان
بتد پیر آن پل باستاد مرد / فراز آوریده بران کار کرد
بپرداخت شاپور گنجی بران / که تا باشد آسایش مردمان
چو شد شه نیانوش کردن تمام / یکی کرد بالا هزارانش گام
یکی پل بکردند چونانکه شاه / برو برگذر کند راه با او سپاه
چو شد پل تمام او بشوشتر برفت / بسوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و بخت شاهی بجای
چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه / پراکنده شد فر و اورنگ شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد / بدو گفت شد زرد روی فرزد
تو بیدار باش و جهاندار باش / جهاندیدگان را خریدار باش
بگفتا بشاهی نداری امید / بخوان روز و شب دفتر جمشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان / پناه کهان باش و پشت مهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش / همان داده باش و فرخنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند / چو خواهی که بختت بود یارمند
همه پند من سربسر یاد گیر / چنان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت / دل مرد دانا پر از درد گشت
چه نازی همی زین سرای سپنج / چه نازی بنام و چه نازی بگنج
ترا تنگ تابوت بهرست و بس / جز از گنج تو باز او را کس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو / نه نزدیک خویشان و پیوند تو
ز میراث دستان بیابی تو بهر / همه زهر شد پاسخ پای زهر
بیزدان گرای و سخن بر فزای / که او بست روزی ده و رهنمای
درود تو بر جان پیغمبرش / که نامش چو تاجیست بر منبرش

پادشاهی اورمزد بزرگ یک سال و نه ماه بود

سپروگاه و دیهیم شاه اورمزد / بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
زشاهی بر او هیچ تاوان نبود / بدان بد که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان / جهان گشته و کار دیده ردان
چو یزدان نیکی دهش نیکویی / بداد و بتاج و بفر خسروی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد / خنک هر که پند پدر کرد یاد
بنیکی کنم ویژه انبازتان / نخواهم که بی من بود رازتان
بدانید کو کان منی فش بود / بر بخردان سخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو / بماند نیازش همه ساله نو
همان از سبک شمشیر تاوان بود / همیشه برو بخت خندان بود
دگر هر که دارد هنر کار تنگ / بود زندگانی و روزیش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نیابی برش / مکن تا زید رهگذر بر درش
بمرد خردمند فرهنگ و رای / بود جاودان تخت شاهی بپای





دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش | ببد در جهان تا توانی مکوش
خرد همچو آبست و دانش زمین | بدان کین جدا وان جدا نیست زین

دل شاه کز مهر دوری گرفت | اگر بازگردد نباشد شگفت
بخشنودی کردگار جهان | خرد یار باد آشکار و نهان

خردمند با مردم پارسا | چه جای سخن راندن از پادشا
همه پخته باید که راند سخن | که گفتار نیکو نگردد کهن

نباید که گویی جز از نیکوی | وگر بد سراید کسی نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو | همان بشنود گوش آواز تو

چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش | که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین | بر آن شاه بینادل پاک‌دین

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن | همه شاد از آن سرو سایه‌فکن
همان رسم شاپور شاه اردشیر | همی داشت آن شاه دانش‌پذیر

همیدون جهانی بدو گشت شاد | چه نیکو بود شاه با بخشش و داد
همی راند با شرم و با دادگاه | چنین تا برآمد برین روزگار

بگسترد کافور بر جای مشک | گل و ارغوان شد بپالیز خشک
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت | بسی آب خونین ز نرگس بریخت

سهی سرو او گشت همچون کمان | نه آن بود کان شاه را ماند گمان
نبود از جهان شاد یک روزگار | پسر آمد بر آن دادگر شهریار

بگسترد فرش اندر ایوان خویش | بفرمود کامد بهرام پیش
بگفتش که ای پاک‌زاده پسر | بمردی و دانش برآورده سر

بمن پادشاهی نهادست روی | که رنگ رخم کرد همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی | گل سرخ را داد رنگ بهی

چو روز تو آید جهاندار باش | خردمند باش و بی‌آزار باش
نگر تا نه پیچی سر از دادخواه | ببخشی ستمکاره را از گناه

زبان را مگردان بگرد دروغ | چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم | سخن گفتنت چرب و آواز نرم

خداوند پیروز یار تو باد | دل زیردستان شکار تو باد
نه با کینه و دور باش از هوا | مبادا هوا بر تو فرمانروا

سخن‌چین و بی‌دانش و چاره‌گر | نباید که یابند پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بتری | نگر سوی بی‌دانشان ننگری

جهاندار کو بی‌شرم بسیارگوی | ندارد بنزد کسی آبروی
خرد را مه و خشم را بنده دار | مشو تیز با مرد پرهیزکار

نگر تا نگردد بگرد تو آز | که آز آورد خشم و کین و نیاز
همه بردباری کن و راستی | ز دل دور کن کژی و کاستی

بپرهیز تا بد نگرددت نام | که بدنام گیتی نه بیند بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب | پشیمانی آرد دلت را شتاب

درنگ آور و راستیها پذیر | ز راه خرد سر نباید کشید
وگر بردباری ز حد بگذرد | دلاور گمانی به پستی برد

هر آنکس که باشد خداوندگاه | میانجی خرد را کند بر دو راه
نه سستی نه تیزی بکار اندرون | خرد را بود جان تو رهنمون

نگهدار تا مردم عیب‌جوی | بجوید بنزدیک شاه آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار | وگر چند خواند ترا شهریار

درختی بود سبز بارش کبست | اگر پای گیری سر آید بدست
اگر پیش فرازی وگر در نشیب | نباید نهادن سر اندر فریب

بدل اندر اندیشهٔ بد مدار | بداندیش بددل کند روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان‌شکن | بخندد برو نامدار انجمن

خرد گیر کارایش کار تست | نگهدار گفتار و کردار تست
هم آرایش گنج و تاج و سپاه | نماینده گردش هور و ماه

نگر تا نتازی به نیروی گنج | که بر تو سر آید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد | ز آیین شاهان پیشین مگرد

بلشکر تو بر پیدا بد اندیش را
بزرگی نگه بس و بیش را
ستاینده گو زهر هوا
ستاید کسی را همی نا سزا

شکیبت تو جوید همی زین سخن
همان تا به پیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نباید بکار
توا ور از گیتی همه مردم مدار

که یزدان ستایش بخواهد همی
نکوهیده را تن بکاهد همی
هر آنکس که او از گنهکار خشم
بخواهد و آسان فرو خورد خشم

فزونیش هر روز افزون شود
شتاب آورد دل پر از خون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد
بجوید نباشد خردمند مرد

کمان دار دل را زبانت چو تیر
تو این داستان من آسان مگیر
گشاده برت باشد و دست راست
نشانه نه زان نشان گفت هواست

زبان و دلت با خرد راست کن
همی ران بپایان که خواهی سخن
هر آنکس که اندر سخن مغز نیست
همی رای و گفتار او نغز نیست

هر آنگه که باشی تو با رای زن
سخنها بیارای بی انجمن
گرت رای با آزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود

شود رایت از دشمن اژدر بر
دل و مغز و رایت جهانگیر
کسی را کجا پیشرو شد هوا
چنان دان که رایش نگیرد نوا

دگر دوست باید ترا تازه روی
بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
تو با دوست رخ را پر از رنگ دار
بداندیش را چهره بی رنگ دار

بارزانیان بخش هر چت هواست
که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رشک
که رشک آورد گرم خونین سرشک

هر آنگه که رشک آورد پادشا
نکوهش کند مردم پارسا
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر
بیاورد و بنهاد پیش وزیر

جهاندار بر زد یکی باد سرد
شد آن لعل رخسار چون که زرد
چو رنگین رخ تاجور تیره شد
بزاریش بهرام یل خیره شد

چهل روز بد سوگوار و نژند
پر از گرد بید از تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر

تو گر باشی هشیار و رایدوست
که چون دست یابد بدزنت تو
شبی اورمزد آمد از ماه دی
ز گفتن بیاسای و بر دار می

کنون کار بهرام و بهیم ساز
که در پادشاهی نماند دراز

پادشاهی بهرام شاپور سه سال و سه ماه و سه روز بود

چو بهرام بنشست بر تخت زر
دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
سه سال و سه مه بود و بر سر پدر
تهی ماند از چرخ گیتی فروز

همه نامداران ایرانیان
برفتند گریان کمر بر میان
بر او خواندند آفرین خدای
که تا جای باشد تو باشی بجای

که تاج کئی بارگه را سزاست
پدر بر پدر تاج شاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد
وزان رفته جان تو بی درد باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران
سزاوار جنگی و کند آوران
ز دهقان و از مردم دیر پست
ز گیتی سوی بد میازید دست

بدانید کین چرخ ناپایدار
نه پرورده داند نه پرورده کار
سپر از سپر به بندند دست هوا
هوا را مدارید فرمان روا

کسی کو بپرهیز دارد کنش
بیالاید اندر بدیها تنش
بدین گیتی اندرتش خرم بود
گهی رفتن از خشم بی غم بود

تباهی بود گنج را پادشا
نوازنده مردم پارسا
تن شاه را دین نیایش بود
که دین بر سر او نیاهی بود

خنک آنکه در خشم هشیارتر
همان بر زمین او بی آزارتر
کجی دست تنگی دلی راد شاد
جهان بی تن مرد دانا مباد

چو بر دشمنی بر توانا بود
به بی نیز ویژه کانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی
به پرهیز و گرد ستیزه مپوی

سپاهی و دهقان و بیکار شاه
چنان دان که هر چه بدارند زا
بخواب اندر است آنکه بیکار گشت
پشیمان شود چون که بیدار گشت

زکهتار نیکو و کردار زشت / سپاسی نیابی نه خرم بهشت
همه نام جویید و نیکی کنید / دل تنگ بی مردمان مشکنید

مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیروی دست
خورید آنکه دارید و انده که نیست / بدانید کز گنج داران یکیست

پسر بدره ما گشادست بار / نباید نشستن کس اندر نهار
درود فراوان ما بر خدای / برانکو به نیکی بود رهنمای

برو نیز بگذشت روز دراز / پسر تاجدار اندر آمد بگاه
یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود

بیاورد و بنشاندش پیش تخت / بدو گفت کای پیر شاخ درخت
نبودم فراوان من از تاج شاد / همه روز کار تو فرخنده باد

بپراکنده باش و فزاینده بس / شب و روز با داد و خنده بکش
چنان رو که برسیدت روز شمار / نه پیچی سر از شرم پروردگار

بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان / چه بر تاجدار و چه بر موبدان

تو از چرخ گردان مدان جور و ستم / که از باد چیزی نیاید بدم
چو بهرام گیتی به بهرام داد / پسر مر ورا دخمه آرام داد

چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنجه چه داری روان
چه گویی جز این چه شاید بدن / برین داستانی نشاید زدن

روا نیست کان هیچ فرتوت نیست / نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / بزاری یکی جام خواهم بزرگ

یکی بور ترسی چو گوری بتن / کهن بر کهن هستگان انجمن

پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود

چو بهرام در سوک بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / پر از درد با ناله و با خروش

نشستند با او بدان سوک و درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
وزان پس بشد موبد پاک رای / که گیرد دگر شاه بر تخت جای

یکی هفته با او بکوشید سخت / همی بود تا بر نشست او بتخت
چو بنشست بهرام بر تخت شاد / برسم کئی تاج بر سر نهاد

نخست آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی

خداوند کیوان و گردان سپهر / زبنده نخواهد جز از داد و مهر
ازان پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاکدل موبدان

کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن دانی و رهنمونی دهد
شما نیز دانید دانش بزرگ / مباشید با شهریاران سترگ

بفرهنگ نازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کند تن بخواری بود

هر آنکس که شد ایمن و شاد گشت / غم و رنج با ایمنی باد گشت
اگر نیستت چیز لختی بورز / که بی چیز کس را ندارند ارز

فروتن شود هر که را نیست چیز / همان جای نزد کسش منت نیز
چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی

نکوشید کان تن آید دریغ / روان را بپر دارد از آز گنج
ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین

چو خشنود داری جهان را بداد / توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی

چو شاهی نگاهد نگاهد روان / خرد گرد دارد میان تا توان
اگر آز گیرد دلت را بچنگ / بماند روانت بکام نهنگ

نمیراند شاهی بر آیین و داد / دل زیردستانش از داد شاد
چو شد پادشاهیش بر سال بیست / یکی کم بروزند کانی گریست

شدان تا چو زو شاه با خاک جفت / ز چرخ روان دخمه بودش نهفت
جهان را چنین است آیین و سان / همیشه ز ما راز دارد نهان

چنین است آیین چرخ روان / توانا بپیست اگر تو نیی ناتوان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی تاج و بخشش میان
بتاجش زبرجد برافشاندند / همی نام کرمانشهش خواندند
چنین گفت کز دادگر یک خدای / خرد باد مان بهره و داد رای
سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکویی باد فریادرس
به نیکی گراییم و فرمان کنیم / بداد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبی و زشتی ز ما یادگار / نماند بجز تخم نیکی بکار
چو شد پادشاهیش بر چار ماه / برو زار بگریست تخت و کلاه
زمانه بدین سان همی بگذرد / بپیش مردم آز و رشک شمرد
می لعل پیش آور ای روزبه / که شد سال گوینده بر شصت و سه
چو بهرام دانست کامدش مرگ / نهنگی کجا بشکرد پیل و گرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که با چهر هست آفرین با جفت
بنوش و بپوش و بناز و ببخش / مکن روز بر تاج و بر تخت رخش
چنین است و این رای اندازه دان / گزاف زمان هر زمان تازه دان

پادشاهی نرسی نه سال بود

چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند / ز درد پدر سوگوار آمدند
برایشان سپهدار کرد آفرین / که ای مهربانان با داد و دین
بدانند کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را فزونی خرد داد و شرم / جوانمردی و راستی و آزرم
گر از اخترم نیز یاری بود / شما را ز من شادمانی بود
خردمند مردم نزد دوست گشت / چنان دان که با تو بکین پوست گشت
تو کردار خوب از توانا شناس / خرد را بنزدیک دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود / دلاور بجای ستودن بود
هر آنکس که بگریزد از کارکرد / ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاهلی مردم از بددلیست / هم آواز با بددلی کاهلیست
همی زیست نه سال با رای و پند / جهان را سخن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم / شد آن ترگ پولاد برسان موم
دوان شد بر تخت شاه اورمزد / برخسار لاله اندر زرند
که فرزند نامور شاه بود / رخ وی چو در تیره شب ماه بود
پدر گفت کای نازدیده جوان / مبر دست سوی بدی تا توان
جوان چار بهرام و نرسی بجست / سزاوار شاهی و زیبای تخت
بدین برز و بالا و این فر و یال / هنر دانش از هر کسی بی همال
مبادا که تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را بر آیین شاهان بدار / چو آموختی زان پاک پروردگار
بفرجام هم روز تو بگذرد / سپهر روانت به پی بسپرد
چنان کن که پرسند پاسخ کنی / بپاسخ گری روز فرخ کنی
بگفت این و چادر بسر در کشید / همی باد سرد از جگر بر کشید
همان روز گفتی که نرسی نبود / همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
چنین است و این راز دیدار نیست / ترا بهره جز رنج و تیمار نیست

گفتار در پادشاهی اورمزد نرسی نه سال بود

چو برگاه شد اورمزد بزرگ / ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان را همی داشت با ایمنی / نهان گشته کردار آهرمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز گردان سپهر آفرید / چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
ازو هست پیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم شاهنشهی
همیشه دل ما پر از داد باد / دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نیابد بسی سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد
همان نیست با مرد بدخواه رای / اگر پند گیری بنیکی گرای




زبخشش سرآنکس که دارد سپاس / نخواندش بخشنده یزدان سپاس
ستاینده گر با سپاسست نیز / بنزد گر ندارد کس او را بچیز
سراپا سپان بود مردم سخت کار / که او را نباشد کسی دوستدار
وگر سستی آرد بکار اندرون / نخواند ورا رای زن رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی بکار / نباشی جهانجوی و مردم شمار
مگر خویشتن را بداری بزرگ / وگر کار ریابی نگردی سترگ
چو بدخو شود مرد درویش خوار / همان خوی بد پیشه از روزگار
همه سال بیکار و نالان ز بخت / برای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرند از و خواسته / شود مغز و جان و دلش کاسته
نه چیز و نه رای و نه بخت و هنر / نه دین و نه خشنود از و دادگر
شما را شب و روز فرخنده باد / بداندیش را جان و تن کنده باد
برو مهتران آفرین ساختند / بگفتار او سر برافراختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ آن شه تاجور / بمرد و به بالین نبودش پسر
جهان نامور مرد شیرین سخن / بنوی بشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند / سر تخت او خوار بگذاشتند
بجستند زان تخت بیکار بود / سپهر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط معقلی
سپاسپس یک ایزد گر بافته / گره بر زده پرسش بر تافته

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد سال بود

پری چهره بچه بد در نهان / ازان ماه رخ شادمان شد جهان
بسر بر بسش تاجی برآویختند / بران تاج زر و درم ریختند
چهل روز بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همی فره ایزدیست / برو پیکر و رایت بخردیست
چهل روز شد رود و می خواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر / بیاویختند از برش تاج زر
جوان خرد را بسر دادند شیر / نوشتند نامش اندر میان حریر
چهل روز را زیر آن تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهی برو آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدش بود مهروی نام / خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و رای / سپه را بهر نیک و بد رهنمای
بیاکند گنج و سپاه ورا / بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین پنج سال / برافراخت آن کودک خورد یال
نشسته بده شاه در طیسفون / خردمند موبدش پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد / پدید آمد آن چادر لاجورد
خروشی آمد از راه اروند رود / بموبد چنین گفت کین هست رود
چنین گفت موبد بدان شاه خورد / که ای پاک تن نیک پی شاه گرد
کنون مرد بازارگان چاره جوی / ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند / چنین تنگ پل را به پی بسپرند
نترسد چنین هر کس از زخم کوس / چنین بر خروشند چون زخم کوس
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای راهبر نامور بخردان
پلی دیگرا کنون ببایدت زدن / شدن را یکی نیک باز آمدن
بدان تا چنین زیر دستان ما / گزارشگر و دربرستان ما
برفتن ازین پس نیابند رنج / درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که سبز آمدان نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر / بفرمان آن کودک تاجور






گرو شادمان شد دل مادرش
بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی بفرهنگ جایی رسید
گرامورکاران سر اندر کشید

چو پرداخته شد سر میدان نهاد
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه
تو گفتی که او هست بهرام شاه

تن خویش را از در فخر کرد
نشستنگه خویش اصطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش
گزیده پیرافراز پاکان خویش

چو یک چند بگذشت بر شاه زور

[illegible]

فروزنده شد تاج گیتی فروز

ز چاپانیان طایر شیر دل
که دادی فلک را ابشیر دل
بیامد بپیرامن طیسفون
سپاهی ز اندازه و مرز فزون

تن ایرج و اوران [illegible]
سراسر بود با هم او یار [illegible]
جو ارکشته [illegible]
سکی بود نه بد بام [illegible]

که دانا نبود و نبود دانش پذیر
چو یک چند از و نیک [illegible] بیاید
از ایوان [illegible] بیامد اسیر
از اندیشه [illegible] دل [illegible]
طیسفون گشت بر کف [illegible] کوه
زبالای [illegible] تخت آمد چو باه
بیامد بایوان آن ماه روی
سر [illegible] نشست [illegible] تاج

منقش [illegible] گشت خورشید فش
چو شاپور را سال [illegible] بنشست [illegible]
که [illegible] فلک [illegible]
پدر [illegible] نام کرد [illegible] دید

از اصطخر با ویژگان برنشست
میان کئی تا خستن ببست
برفت از پس شاه غسانیان
پیرافراز طایر هنر بر زبان

میون برنشستند و اسبان مست
بنزدیک گردان چنین پر ببست
بدشت آمد و لشکرش را بدید
ده و دو هزار از یلان برگزید

ابا هر یکی بادپایی هیون
به پیش اندرون [illegible] شد رهنمون
فراوان کس از لشکر او بکشت
چو طایر جهان دید بنمود پشت

برآمد خروشیدن کرنای
برفتند ایرانیان از جای
حصاری شدند آن سپه در یمن
خروش آمد از کودک و مرد و زن

بیاورد شاپور چندان سپاه
که بر مور و بر پشه بستند راه
ورا با سپاهش بدز در نیافت
در [illegible] راه کردندش نیافت

[illegible]

[illegible]

شب و روز یکماه شان جنگ بود	سپه را بدژ در علف تنگ بود
بشبگیر شاپور یل برنشست	همی رفت جوشان کمانی بدست

سپه چون بتن دید [illegible] ز پیش	ورفتار آن [illegible] پیش
ز دیوار دژ دید ناگه [illegible]	ورفتش [illegible] ماداران [illegible]

برو بر شد او با دل پر ز مهر	بشد خواب و آرام از آن خوبچهر
ابا گل طبرخون گل مشکبوی	چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی

بدو گفت کای شاه خورشیدفش	کرا آید بیابد چنین آرایشی
بیاید پی زمین من دو شاه آورید	بزرم اندرست آن زمین سو برید

که خویش توام دختر نوشه‌ام	همان نیز با کین تو خوشه‌ام
ز آغاز پرنیی نام آورم	بنوکیش کی با تو نزدیک گوهرم

ور ایدونک بخواهی حصار آن نشست	جواب از لب این نگار آن تست
بهیکل ربادا و پیمان کنی	زبان را بسی گرد کاری کنی

دو دریا بدر یا سپاهی گرفت	بجنبش بر زمین پادشاهی گرفت
بگویم بیاید ز دژ ابر آوای	ببود دایه گفت آنچه فرمان داد

زمین گشت تیره کوه چون نیل شد	ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمعیست سیصد هزار	بیاویخته زآسمان حصار


همه ایرانیان پر ز ترس و بیم
ز طایر همی شد دلش به دو نیم
چو آمد به نزدیک پرده سرای
خرامید نزدیکی رهنمای

بدو گفت گر نزد شاه پری   بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار بینا دل او براه   ز دهلیز پرده بر شاه کرد

بیامد زمین را بمژگان برفت   سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار   بخندید و دینار دادش هزار

دو یاره یکی طوق با افسری   ز دیبای چین بافته چادری
وزان پس بدو گفت کای نیکخوی   بگوی سخنها فراوان بگوی

بگویش که گفت او که خورشید و ماه   بزنار زر دوخت فرخ کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی   گر از پادشاهی بکاهی همی

ز من مه سخن بشنود گوش تو   نجویم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را به تخت و کلاه   بفرمان یزدان و گنج و سپاه

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان   ز پرده بیامد سوی دژ دمان
شنیده بر آن سرو سیمین بگفت   که خورشید و ناهید شد جفت

ز بالا دو دیدار شاپور شاه   بگفت آنکه ماند بتابنده ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج   گل زرد شد بر زمین رنگ عاج

ز گوهر دو دستور بسته کلاه   خورشخانه جنگهای بلند
بدژ در سر آنکس که بد مهتری   وز آن جایگاه رخ دیده پری

خورشها و پرستار لختی نبید   هم از بوی نرگس و شنبلید
پرستنده باده را پیش خواند   بگیر بی فراوان سخنها براند

بدو گفت کامشب تو ای باده ده   بطایر همه باده پیاده ده
همان تا بدادند باده بدست   بدان تا بخسپند و گردند مست

بدو گفت ساقی که من بنده ام   بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید برتافت گسترد زرد   شب تیره گفتش که از راه برد

می خسروی خواست طایر بجام   نخستین ز غسانیان زد بنام
چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب   بیاسود طایر نشست از جلب

برفتند یکسر سوی بارگاه   پرستنده کانرا بفرمود شاه
که تا کس نگوید سخن جز براز   نهانی در دژ گشادند باز

بدان شاه شاپور خود چشم داشت   وز آواز مستان دل خشم داشت
چو شمع از در دژ بیفروخت گفت   که گشتیم با بخت بیدار جفت

مر آن ماه رخ را بپرده سرای   بفرمود تا خوب کردند جای
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت   همه گنجهای کهن برگرفت

گرفتار شدن طایر بر دست شاپور

سپه بود با طایر اندر حصار   همه مست خفته فزون از هزار

دگر خفته آسیمه برخاستند   بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کسی کز بیم بنمود پشت   بسی نامور شاه از ایشان بکشت

چو شد طایر اندر کف وی اسیر   بیامد بر شاه دوان باگزیر
بجنگی نیامد حصار و بنه   بسی مایه ور مردم بدبنه

ببود آن شب و بامداد پگاه   که خورشید بنمود رخشان کلاه
کی تخت پرورده اندر حصار   بآیین نهادند و دادند بار

از آن چون بپرداخت دل شهریار   بنزدیک شاه آمد آن نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش   درخشان ز زربفت [illegible]ش

برابرش بر تخت زرین نشاند   سبک طایر بسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش   بدید آن بر تاجور دخترش

بدانست کان جادوی کار اوست   برو بر رسید آن ز کردار اوست
چنین گفت کای شاه آزاده مرد   نگه کن که فرزند با من چه کرد

چنین هم تو از مهر او چشم دار   ز بیگانگان زان سپس چشم دار
چنین گفت شاپور بدنام را   که از پرده دخت بهرام را

بیاری و رسوا کنی دوده را   بسوزانی آن کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش   زنند و با آتش بسوزد تنش

سر طایر از کینه بر خون کشند   سواران ورا گفت بیرون کشند
سر آنکس کجا یافتی از عرب   نماندی که پیش گشادی دو لب




زدو دبیت او دور گردی دو گفت / جهان ماند از کار او در شگفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب / چو آن مهره بگشاد کتف عرب

وزانجا که شد سوی پارس باز / زمانی همی بردش پیش نماز
هرانکس که با کتف زنهار یافت / ز پیاو ز بازارش همی سر بتافت

برین نیز بگذشت چندی سپهر / وزان پس دگرگونه بنمود چهر
جهان به که بیک روز با تاج و گنج / همیداشت از بودنی دل برنج

ز تیره شب اندر گذشته سه پاس / بفرمود تا رفت اختر شناس
بپرسید از تخت شاهنشهی / هم از رنج وار زور کار بهی

بیاورد داننده صلاب را / بینداخت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن تقلب الاسد / که او بد نماید فتح الابد

بدان تا رسد پادشا را بدی / فزاید مه و فره ایزدی
چو دیدند گفتند کای پادشا / جهانگیر و روشن دل و پارسا

یکی کار پیشست با رنج و درد / نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی / که ای مرد داننده راه جوی

چه چاره است تا این ز من بگذرد / تنم اختر بد بکر نسپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار / ازین اختر چرخ ناپایدار

بمردی و دانش نباید گذر / خردمند اگر مرد پرخاشخر
بباشد همه بودنی بی گمان / نتابیم با گردش آسمان

چنین داد پاسخ گرانمایه شا / که دادار باد از هر بد پنا
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید

بگسترد در پادشاهیش داد / همی بود و بی رنج بچمید شاد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم / چنان آرزو کرد کاید بروم

ببیند که قیصر سرافراز کیست / چه پایه مر او را بنیروی دست

رفتن شاپور بروم ببازارگانی و آنچه برو آمد

همه راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان بود با داد و رای
همان راز و اندیشه او را بگفت / همیداشت از دیگران در نهفت

چنین گفت کای پادشاهی بداد / بیاراید گر دادگر دید شاد
شتر خواست پر مایه ده کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان

ز دینار و از گوهران بار کرد / وزان سی شتر بار دینار کرد
بیامد بر اندیشه را باد بوم / همیرفت هم زین نشان تا بروم

یکی روستا بود نزدیک شهر / که دهقان و شهری ز دو بهر بی
بیامد بخان یکی کدخدای / بپرسید کاید مرا هست جای

برو آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیابیم مهمان کسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز

سپهبد بر آمد بنه بر نهاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار / برو آفرین کرد و کردش نثار

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاخ شاهی و شاهی بروی
چنین داد پاسخ که ای نامورا / یکی پارسی مردم و پارسا

ببازارگانی برفتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر گشایند راه

ازین بار چیزی که اندر خورست / همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد ز چاکر سپارد بگنج / بدان شاد باشم ندارم برنج

دگر تا فروشم بزر و بسیم / بقیصر نیابم نه پیچم ز بیم
بخرم هر آنچم بباید بروم / برم سوی ایران آباد بوم

ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیک قیصر رسید / یکی آفرین کرد چون بنگرید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خونی دل و دیده او را سپرد

بفرمود تا خوان و می خواستند / ز بیگانه ایوان بپیراستند
جهاندار ایرانی آمد بروم / جهانجوی نو بود مرد از بوم





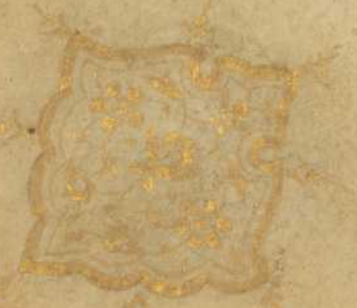




بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
که ای نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد بدین بارگان
شهنشاه شاپور گوم که هست / بگفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همه چهرش از روی او تیره شد
نگهبانش برکرد و با کس نگفت / همی داشت آن راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه / بدان تا بیاید سوی بارگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپور نرسی تویی ای شگفت
چو این مایه دانش ناپذیر / شما را چه باید ستاره شمر

گرفتن قیصر روم شاپور را و در چرم خر دوختن

بخان زنان برد و دستش ببست / بمردی ز دام بلا کس نجست
برمیست شمعی برافروختند / بزاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شوربخت / همی چرم خر جست و بگذاشت تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بی درنگ
بدانجای تنگش در انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بدان جای بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب / که جانش نماند بگیرد شتاب
اگر زنده ماند بچندین گاه / بداند مگر ارج تخت و کلاه
هم از تخت قیصر نیایدش یاد / کسی را که او نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست / بایوان دگر جای بود و نشست
یکی ماه رخ بود گنجور او / گزیده بدان کار دستور او
کز ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بود سالار گرد
همان روز از ان مرز لشکر براند / ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / سبک یک بیک تیغ کین برکشید
همی کشت و غارت همی کرد شهر / پر از ایرانیان خون بود بهر
از ایران همی برد رومی اسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر
بایران زن و مرد و کودک نماند / همان خر بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه / نه زنده نه مرده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران و روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بسی اندازه بیاشدند / به پیش صلیب و سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چند گاه / از ایران پراگنده گشت آن سپاه
نه بند آگه که شاپور را داشتی / شب و روز بی بزم نگذاشتی
کنیزک بشاپور شه بود شاد / ازیرا که ایرانش بودی نژاد
شب و روز از چرم گریان بدی / دل وی ز شاپور بریان بدی
بدو گفت یکروز کای خوب روی / چه مردی هنر پس ازین با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه / بران ماه خطی ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو / تن پهلوانیش بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی / که راز تو با من بگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / گرت هیچ بر من ببخشید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی / گزان بگذری جاودان اندکی
بگویی همه بدخواه راز مرا / کنی یاد در دوکده از مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بداد ار سوگند خورد / نزبار ستم پس نیفتاد گرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای ایران کشته نهیب
که راز تو با کس نگویم ز بن / نجویم همی تیز ازین سخن
همه راز شاپور با او بگفت / نماند از سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چو فرمان کنی / بدین راز من دل گروگان کنی
پر از بانوان برتر آید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا


بهنگام نان شیر گرم آوری / بکوشی سخن نرم و گرم آوری
بشیر اندر آغالی این چرم خر / که این شیر گردد بعالم سمر

بس از من بسی پاسبانان بکند / بگوید بسی هرکه دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس با آواز نرم

جو گشتی یکی جام بر داشتی / بران آتش تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان

دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بفرجام چرم خر آغشته شد
جو شاپور از آن چرم آمد برون / همه دل پر از درد و تن پر ز خون

چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای پاک پیما دل نیکباز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن

که ما را گذر باشد از شهر روم / مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه

یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
جو کدبانو از جشن بیرون شود / بدان جشن خرم بهامون شود

شود جای خالی و من چاره / بسازم مگر چشم زین بیاره
دو اسپ و دو کوپال و تیر و کمان / به پیش تو آرم بر دشتگان

ببست اندر اندیشه دل کر آنجست / ازآخر دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و کوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر خسروان

باندیشه دل را بجای آورند / خرد را برین رهنمای آورند
جو از باختر چشمه اندر کشید / شب آنجا در قیر در پیش کشید

جو برزد سر از برج شیر آفتاب / بمالید زور و بمالید خواب
بجشن آمدند آنکه بودند بشهر / بزرگان که از نام دارند بهر

کنیزک بسوی چاره آورد روی / جنان چون بود مردم چاره جوی
جو ایوان خالی بچنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش

دو اسب گرانمایه زآخر ببرد / گزیده سلیح سواران گرد
ز دینار چند آنکه بایست نیز / ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز

جو آمد همه ساز رفتن بجای

گریختن شاپور با دلفروز

شب آمد و تن اسپ گردید زار

سوی مرز ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند

ازین گونه بر شهر بر بنوردیان / همی راند تا کشور خوزیان
جو اسپ و تن از تاختن گشت سست / فرود آمدن را همی راه جست

دژی خرم آمد ز پیشش براه / پر از باغ و ایوان و هم جشنگاه
تن از راه رنجه گریزان ز بد / بیامد در باغبانی بزد

بیامد دوان مرد پالیزبان / که هم نیک دل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و درع و خود / بپرسید و گفتا که هست این درود

بدین بی گهی از کجا خاستی / چنین تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه

گر امشب مرا میزبانی کنی / هشیواری و مرزبانی کنی
بر آنم که روزی بکار آیدت / درختی که کاری ببار آیدت

بدو باغبان گفت کین جای تست / دل باغبان نیز هم رای تست
بچیزی که باشد مرادت برس / بکوشم نیازت نیارم بکس

فرود آمد از اسب شاپور شاه / کنیزک همی رفت با او براه
خورش ساخت چندی زن باغبان / ز هر گونه چند آنکه بودش توان

جونان خورده شد کار می ساختند / سبک مایه جامی بپرداختند
سبک باغبان با کدو بی بدر / برون شد که جوید می چون گهر

ز هر سو طلب کرد باده نیافت / زنا یافتن مرد را دل بتافت
جو دیر آمد و باز جست شاه / همی گرد در باغ هر سو نگاه

یکی کودک خورد دید او دوان / کجا بود آن پور آن باغبان
شهنشاه گفتا که بابت کجاست / بگفتا بگویم به پیش تو راست

بگفت او که رفتیت زین سبب ... که چیزی کند از پی تو طلب
گراو چیز باید شود شادمان ... خورید آنکه باید بشادی روان

همه با تو زان چیز کردیم شاد ... ازان خورد شهر در کمان اوفتاد
زمانی ببد زان پس میزبان ... کجا بود در باغ پالیزبان

می آورد و در کرد می را بجام ... ز مهمان شده خرم و شادکام
سبک باغبان می بشاپور داد ... که بردار ازانکس که آیدت یاد

بدو گفت شاپور کای میزبان ... سخنگوی و برپایه پالیزبان
می آنکس که آرد نخست او خورد ... جو پیشش بود سالیان و خرد

تو از من بسال اندکی برتری ... تو باید که جون می دهی می خوری
بدو باغبان گفت کای پرخرد ... نخست آن خورد می که پیش آورد

دگر باغبان گفت کای پرهنر ... نخست آن خورد می که با زیب تر
تو باید که باشی بمی پیش رو ... که پیری بفرهنگ و با سال نو

بخندید شاپور و بپسندید ... یکی باد سرد از جگر برکشید
بخورد آن قدح را بدو باز داد ... به پیش وی اندر همی کرد یاد

ازان یک سخن کو ز کودک شنید ... بدو گفت معنیش را گر بدید
بدو گفت بس راد پالیزبان ... که فرخنده بود و میهمان

بگویم ز آغاز ایرا سپهر ... ازان لفظ کودک سخن در بدر
یکی خم می کرده دارم کهن ... سر پرسش را اگر دارم اینک سخن

بکردم یکی نیز سوگند یاد ... بر زردشت کو دین را نهاد
که این مهر انگه گشایم ز خم ... کجا بشنوم بانگ رویینه خم

بهینم شهنشاه شاپور را ... همان مرزبان را و دستور را
تو جون آمدی نزد من میهمان ... شده بود رای و دل من بدان

که با تو خورم دو بدو زان شراب ... که خوش باشد ای شه شراب و کباب
وگر می نیابم درین بر زخم ... پر مهر خم زو دمی بشکنم

شهنشاه گفتش که این شد تمام ... بر سوی خمت درود و سلام
می آور تو و شادکامی کنیم ... همه دل سوی نیک نامی نهیم

جو می را بشادی خوریم ... و سوگند را هم کفارت نهیم
بخوردند بس می سر خم گشاد ... همه خانه بودند ازان باده شاد

بپالیزبان گفت کای پاک دین ... چه آگاهی استت ز ایران زمین
چنین پاسخش داد کای پرمنش ... ز تو دور باد ابد بد کنش

بدخواه ما باد چندین زیان ... که از قیصر آمد بایرانیان
از ایران پراگنده شد رنگ و بوی ... سراسر بویرانی آورد روی

زبس غارت و کشتن مرد و زن ... پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
وز ایشان بسی نیز ترسا شدند ... بزنار پیش سکوبا شدند

بسی جاثلیقی بسر بر کلاه ... بدو داد آن بوم و آن جایگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد ... که رخشان بدی چون بماه اورمزد

کجا شد که قیصر چنین چیره شد ... سر بخت ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز ... ترا جاودان مهتری باد و ناز

ازو مرده زنده بجای نشستن ... نیامد بایران ازان سرکشان
هر آنکس که بود اندر آباد بوم ... اسیرند پیش سپر اکنون بروم

برین زار بگریست پالیزبان ... که بودند روزی و را میزبان
جو شاپور دیدان جنان مهر او ... همان زاری و نازکی چهر او

بدو گفت مگری که یزدان پاک ... رهاند مرا زین غم و ترس پاک
من اکنون جو دیدم چنین راز تو ... شنیدم همان نام و آواز تو

هم امشب ازانجا که سوی سپهر ... شوم تا بیابم ز خویش بهر
بدو میزبان گفت کای پرزور ... بباشی شود خانه گیتی فروز

جو دانا زد این داستان از نخست ... که هر کس که آرزم مهمان نخست
نباشد خرد هیچ نزدیک او ... نیاز آورد جان تاریک او

بباش و بپا ساز می خور بجام ... جو گردد دولت رام برگوی نام
بدو گفت شاپور کاری رواست ... بما بر کنون میزبان پادشاست




نگر تا نداری سخن جز براز ‌‌ مبر دولت را جز بنیکی فراز
مرا نام شاپور برزین رزد ‌‌ که چون لاله رخشان بدی فرزند

چو بشنید پالیزبان چاره راز ‌‌ سبک بردش پیش شادی نماز
بگفتا که سوگند من گشت راست ‌‌ بپرسیدم از این من بد آنکم هواست

نمود آگهی فرّهٔ ایزدی ‌‌ ز رای هشیوار و از بخردی
ببود آن شب و خورد و گفت و شنید ‌‌ سپیده چو از کوه سر بر دمید

چو زرین درفشی برآورد راغ ‌‌ پس پشت بر تر آمد از فراز باغ
بیامد بنزدیک شه باغبان ‌‌ ستایش کنان پیش او شد دمان

بدو گفت روز تو فرخنده باد ‌‌ سرت برتر از ابر بارنده باد
بنیرای تو ام جایگاهی نبود ‌‌ بآرام شایسته گاهی نبود

چو مهمان درویش باشی خورش ‌‌ نیابی بپوشیدن و پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت ‌‌ مر این خانه بگزیدم از تاج و تخت

یکی زند و اُستا آرتا پرست ‌‌ بزمزم یکی پاسخی برسمت
بیاور ز دهر جشن نغز موبد نشان ‌‌ بیارایسته برسم و بارگاه

برزم بدو گفت بر گوی راست ‌‌ که تا موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ بدو میزبان ‌‌ که ای نامور گرد شیرین زبان

دو چشمم بجایی که دارم نشست ‌‌ بدان خانه موبدان موبد است
چو گل یافت آن جفت تاجور ‌‌ نهاد از بر گل یکی مهر زر

بدو گفت این گل بموبد سپار ‌‌ نگر تا چه گوید همه گوش دار
چو نزدیک درگاه موبد رسید ‌‌ پراکنده مردان و در بسته دید

بآواز آزان بار که بار خواست ‌‌ چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز ‌‌ بدو مهر بنمود و بردش نماز

چو موبد نگه کرد و آن مهر دید ‌‌ ز شادی دل رای او بر دمید
وزان پس ازان نام لختی گریست ‌‌ بدان باغبان گفت کین مهر کیست

چنین پاسخ آورد کای نامدار ‌‌ نشسته بجای مهتر این سوار
درستست کو نیست جز شهریار ‌‌ تو این گل ز بهر که دادی مدار

یکی ماه با او چو سرو سهی ‌‌ خردمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت پنهان که ای ماهروی ‌‌ نشانی چه دارد ز بالا و موی

چنین داد پاسخ که هرگز بهار ‌‌ ندیدست سرو از بر جویبار
دو بازو بکردار ران هیون ‌‌ برش چون بر شیر و چهره چو خون

همی رنگ شرم آید از چهر او ‌‌ همی فر تاج آید از مهر او
چو پالیزبان گفت و موبد شنید ‌‌ بروشن روان مرد دانا بدید

که این شیردل مرد جز شاه نیست ‌‌ چنین چهر جز در خور گاه نیست
فرستاده جست روشن روان ‌‌ فرستاد موبد بر پهلوان

سپهبد بمرو اندرون بد نهان ‌‌ شبستان ابا وی بر میزبان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد ‌‌ که دل داشت پر درد و پیر بر زیاد

بگفت آنکه در باغ شادی و بخت ‌‌ شگفته شد آن چهر والا درخت
بداد ار گفت ای جهاندار راست ‌‌ پرستش کنی جز ترا نا سزاست

که دانیست هرگز که شاپور شاه ‌‌ بپیوند سپه را و او را سپاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای ‌‌ جهاندار و بر نیکوی رهنمای

چو شب برکشید آن درفش سیاه ‌‌ ستاره پدید آمد از چرخ ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری ‌‌ بجایی که بد در نهان مهتری

ابا مرزبان جمله گرد آمدند ‌‌ بیکبار سوی سپهبد شدند
ز مرو و ابیاورد مردان مرد ‌‌ که شایسته بودند گاه نبرد

ز طبل و ز بوق آنکجا مانده بود ‌‌ که روز نیست برافشانده بود
سوی پور … یان سپر برافراختند ‌‌ یگانه دوگانه همی تاختند

بدرگاه پالیزبان آمدند ‌‌ بشادی بر میزبان آمدند
سبک باغبان رفت و بردش نماز ‌‌ بنزدیک آن شاه گردن فراز

بشاه جهان گفت پس باغبان ‌‌ خجسته بر توی میزبان
سپاه انجمن شد برین در سرای ‌‌ تراندر ایشان کنون جست رای






سپاهست شد انبوه بر در بپای / نگه کن کنون تا چه بینی تو رای
بفرمود تا برگشادند راه / اگرچه فزون مایه بد جایگاه
جهانرا همه شاد در بر گرفت / زدند با خروشیدن اندر گرفت
هم آزاده بنده خوب چهر / بگفت انکه او کرد پیدا زمهر
اگر شهریاری وگر جنده / شود در جهان بنده بنده
ز هر سو که اکنون سپاه منست / وگر پادشاهی و راه منست
ببندید یکسر ره طیفسون / نباید که اگاهی آید برون
بباید سپاه مرا برکشند / دل و پشت ایرانیان بشکنند
چو موبد بیاید بیارد سپاه / بلشکر ببندم ازکشته راه
بباید بهر گوشه دیده بان / طلایه بروز و بشب پاسبان
بسی بر نیامد برین روزگار / که شد مردم لشکری شش هزار
بدان تا ز قیصر دهد آگهی / بدان روز در کار با فرهی
بدیدند و هر گونه باز آمدند / بر شاه کردن فراز آمدند
که شد مردم لسکری شش هزار / بسی بر نیامد برین روزگار
بتاراج کردن بیاراسته / فگنده خرد و آز را خواسته
نه بیند همی دشمن از هیچ سوی / بسند آمدش زیستن تازه روی
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بتیره شبان برنشستا فتی / چو روشن شدی روی برتافتی

چو بشنید از باغبان شهریار / دلش گشت خرم ازان نوبهار
چو رفتند نزدیک ان نامجوی / بکایک نهادند بر خاک روی
بگفت انکه از جرم خر دیده بود / سخنهای قیصر که بشنیده بود
کز او یافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادا برو روزگار
منم بنده این مهربان بنده را / گشاده دل و راز دارنده را
شما کین فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن فر شاهنشهی
که اکنون نداریم ما تاب او / بتابیم با بخت شاداب او
بسازیم و آرایش نو کنیم / نهانی مگر باغ بی خو کنیم
ازین پس نمانم که از رومیان / کسی چند باید کشاده میان
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی طیفسون کاردیده مهان
برفتند کارآگهان ناگهان / که تا بازجویند کار جهان
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ نندیشد از روزگار
سپاهش پراکنده بر هر سوی / بتاراج کردن بهر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان / سپاهیست همچون رمه بی شبان
چو بشنید شاپور ازان شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
شب تیره جوشن ببر درکشید / سپه را سوی طیفسون برکشید
همی تاخت بر سوی هامون و کوه / چه بر راه و بی راه خود با گروه

تاختن آوردن شاپور بر سپه قیصر و گرفتن [illegible]

ازان مرز نشنید آواز کس / غو پاسبانان و بانگ جرس
پر از خیمه و دشت و خرگاه بود / ازان تاختن چون که آگاه بود
چنین تا بنزدیک طیفسون / طلایه همیراند پیش اندرون
زمی مست قیصر بپرده سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای
سپه را بلشکر که اندر کشید / بزد دست و گرز گران برکشید
دمادم بر آمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
شب تیره و تیغهای بنفش / درفشیدن کاویانی درفش

فزون از دو فرسنگ پیش سپاه / همی دیده بان بود بر راه راه
بلشکر که آمد گذشته سه پاس / ز قیصر نبودش دل اندر هراس
چو گیتی چنان دید شاپور گرد / عنان کیی بارگی را سپرد
بابر اندر آمد دم کره نای / جرنگیدن زنگ و هندی درای
تو گفتی دل آسمان برکفید / ز خورشید خون بر زمین برچکید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ دارد همی

ز گرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپردهٔ قیصر بی‌هنر / همی‌گرد شاپور زیر و زبر

به هر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بفرجام قیصر گرفتار شد / وز اختر نیک بیزار شد

وزان لشکر نامداران او / دلیران و جنگی سواران او
فراوان گرفتند و کردند بند / برین است کردار چرخ بلند

گهی زو فراز و گهی زو نشیب / گهی شادمانی گهی با نهیب
بی‌آزاری و مردمی بهتر است / کرا کردگار جهان یاور است

چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درخشنده آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست و انقاس و مشک و عبیر

نبشتند نامه به هر کشوری / به هر پادشاهی و هر مهتری
بسر نامه گفت آفرین نهان / زما باد بر کردگار جهان

که او راست بر نیکویی دسترس / بنیرو نیازش نباید بکس
هم او آفریننده روزگار / بنیکی هم او باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / بایران بجز تخم زفتی نکشت
بزاری همی بند باید کنون / نبود است ویرا خرد رهنمون

همان تاج ایران سپرد او بگرد / ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه / بنیروی یزدان که بنمود راه

هر آنکس که یابند رومی بشهر / ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویید و فرمان کنید / بنیکی سپر باز پیمان کنید

هیونی همی شد بهر سو دوان / ابا نامهٔ شاه روشن روان
ز لشکر بیامد سوی طیسفون / بی‌آزار بنشست با رهنمون

چو تاج نیاکان بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا شد به پیش دبیر / قلم خواست و بنوشت نام اسیر

هزار و صد و ده بر آمد شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون ویژه مهتر بدند

یکی خلعت از بهر پالیزبان / بیاراست وز آن شاد کردش روان
بدادش بدان ده ور آن مهتری / نه باج و خراجش بکرد آوری

دگر مردمی را که از مرو بود / که در جنگ بودند چون باد و دود
ابا مرزبانشان همه تن بتن / یکی خلعت آراست با انجمن

بفرمود تا قیصر روم را / بیارند و سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر گرفت / ز زندان بیاورد خوار ای شگفت

جفا کرده چون تاج شاپور دید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بمالید رنگ رخش بر زمین / همیخواند بر تاج شاه آفرین

تن سروبن گشت با خاک جفت / زمین را سراسر بمژگان برفت
بدو گفت شاه ای سر بت بدی / که ترسایی و دشمن ایزدی

پسر گویی از آنکه انباز نیست / بگیتیش انجام و آغاز نیست
فریبندهٔ سخت دیوانه‌ای / بدی بدنژادی نه فرزانه‌ای

اگر قیصری شرم و رایت کجاست / بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا در تنم پوست خر ساختی / بزرگی بخاک اندر انداختی

چو بازارگانان به بزم آمدم / نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
تو مهمان بچرم خر اندر کنی / بایران گرایی و لشکر کنی

ببینی همه کار مردان مرد / گزین پس بجویی با ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار

ز من بخت ایران خرد دور کرد / روانم بر دیو مزدور کرد
مکافات بد گر کنی نیکویی / بگیتی درون داستانی شوی

که هرگز نگردد کهن نام تو / نجویم جز آرایش و کام تو
بدو گفت کای ناکس بدهنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر

کنون هرچه بردی تو از خواسته / هم از خوبرویان نو خواسته
همه یکسر از روم باز آوری / بدین لشکر رزمسپار آوری

از ایران دگر هرچه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
کنون هرکه بردی ز ایران اسیر / همه بازخواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچه بردی ز روم / مبادا که پیچی تو زان شوم بوم
پرستار پیر برآری ز دینار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
دگر هرچه گفتی از ایرانیان / بجویی بروم از نژاد کیان
بهر یک ده از روم تا آدمی / وزان پس فراوان گرگان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند یکسر بر آن بوم شاد
دگر هرچه ز ایران بدی درخت / ببرد درخت کیان نیکبخت
بکاری و دیوارش از سر کنی / ز دلها همه خشم کمتر کنی
کنون من ببند دم ببندم ترا / ز چرم خران پی ببندم ترا
گر این هرچه گفتی نیاری بجای / ببرّیم چرمت ز سر تا بپای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / بجای بینیش سوراخ کرد
مهاری به بینی او در نهاد / که هرگاه از چرم خر کرد یاد
دو بند گران برنهادش بپای / ببردش همان و زبان باز جای
عرض گاه و دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / دلش پر ز کین بود و سر پر ز باد
از ایران همی راند تا مرز روم / هرآنکس که بود اندر آن مرز و بوم
بکشتند و کاخش همی سوختند / جهانی بر آتش برافروختند
از ایشان چو آگاهی آمد بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراپرده همه روم گریان شدند / وز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هرکس که این بد که کرد / بجز قیصر ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود / پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا یانسش بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش / درم داد پرخاشخر مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / نه بینی که آید ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیب سترگ و سپاهی مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد مردم کینه جوی
رده برکشیدند و برخاست غو / بیامد دوان یانس پیش رو
برآمد یکی ابر و گرد سیاه / که از تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بیک روی کوه بود / دگر آب از آن سو که انبوه بود
برین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش قلب یکسر براند
چو با پیرگشان گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان ز چندان سپاه
ندانست یانس که پاداش اوی / ندارد گریزان ز پیکار روی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگردار ز هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / گیاها بعنبر سر آلوده کرد
ازان لشکر روم چندان بجست / که آن دشت پر بود با یال و کشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند / بدرها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای گنجی دگر برگرفت / که لشکر همه ماند اندر نهفت
ببخشید یکسر همه با سپاه / جز از گنج قیصر بنه بهر شاه
که او دیده بد رنج از گنج او / نه هم گوشه بد گنج با رنج او
همه لشکر روم گرد آمدند / همی هرکسی داستان ها زدند
که ما را چنین نیز مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون خان مدیح نماند / صلیب و مسیح و مسیحا نماند
چو زنار قیصر بشد سوخته / چلیپا و مطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست / چو آواز کیش مسیح اندکیست
بر انوشه مرد خردمند بود / روان و زبانش پراز پند بود

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / برین چند بدبخت بر سر تو باش
به پیمان تو کوشش آرد سپاه / بفروز تاج و بیارای گاه

برانوش بنشست بر تخت عاج / بیاویختند از برش فر تاج
همه رومیان قیصرش خواندند / بجای بزرگیش بنشاندند

برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کو را ز شاه بلند / ز رزم و ز آویزش اندر گزند

فرستاده‌ای جست با رای و شرم / که دانش سراید به آواز نرم
دبیری بزرگی چو باید بدید / خردمند و دانا پسندیده

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه فرمود پر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین

که جاوید تاج تو پاینده باد / تن مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / ابا بی گنه مردم آویختن

جهان سر بسر از بد اندیشه شوم / چه با شهریار آن اهرمن ز بوم
گر این کین ز ایرج بد است از نخست / منوچهر کرد آن بدی را درست

تن سلم از آن کین کنون خاک گشت / هم از تو ز روی زمین پاک گشت
وگر کین دارا ست و اسکندری / که تو شد بروم اندرون داوری

مر او را دو دستور برگشته بود / و زو بخت فرخنده برگشته بود
گرت کین قیصر فزاید همی / بزندان تو بند بساید همی

نباید که ویران شود مرز و بوم / که چون روم سرگزین نبود بوم
وگر غارت و کشتن بود رای / همه روم گشتست بی دست و پای

زن و کودک ایشان اسیر تواند / همه خسته تیغ و تیر تواند
فدای تو بادا همه خواسته / که از تن همی جان کند کاسته

تو دل خوش کن و مرز چندین مسوز / نباید که تاب اندر آید برو
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین

در و دشت آباد بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
چو اندر نوشت آن زمان نامه را / نویسنده بنهاد بس خامه را

نهاد آنگهی مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد

چو آن نامور نامه بر خواندند / سخنهای نغزش برافشاندند
بجوشید و دیده پر از آب کرد / بروهای جنگی پر از تاب کرد

بفرمود تا زود پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهان بجرم جز اندر گذشت / که مازار کین کهن برفروخت

تو گر بخردی جز به پیش من آی / خود و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نیازم بجنگ / جهان بست بر مرد هشیار تنگ

فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / یکایک سخنها برو برشمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل نامورش بردمید

بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد از آن مرز و بوم
درم بار کردند خز و زربفت / همان گه برو جامه بر نشست

ز دینار گنجی ز گوهر نثار / فراز آمد از هر سوی بی‌شمار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند

چو دینار پیشش فرو ریختند / بگسترده گوهر برآمیختند
ببخشید شاپور و بنواختشان / بخوبی بر اندازه بنشاختشان

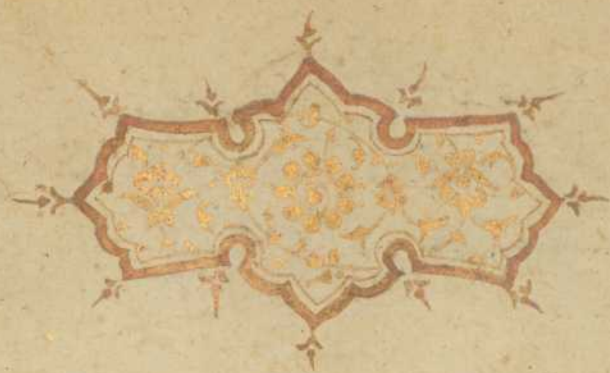
برانوش را گفت کز شهر روم / بباید بسی مرد پیدا ز شوم
بایران زمین آنکه بد شارسان / کنون هست ویران شده جایسان

بدل خواهم از آنکه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتا چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مپیرای روی

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که بیکار بخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار / همی باژ باید چو سیصد هزار

دگر آنکه باشد نصیبی مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست / نصیبین و شهر دلیران تراست





بنپذرفتم این پایه از تاج و گاه / که با خشم و کینت ندارم نگاه
نوشتند عهدی ز شاپور شاه / کزان پس نراند از ایران سپاه

مگر با سپاس آوری و خرمی / کجا روم را زو نباشد کمی
وزان پس گسی کرد و خلعت بداد / بهر نامداران بر او افشاند

جو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی راند شادان با صطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس

جو اندر نصیبین خبر یافتند / همه رزم را تیز بشتافتند
که دین مسیحا ندارد درست / همی کیش زردشت و زندست و اوست

جو ایدر زمان برگزیرد سخن / نخواهیم استا و دین کهن
ز بردست شد مردم زیردست / بکین مرد شهری بزین بر نشست

جو آگاهی آمد بشاپور شاه / فرستاد بی مر سپه را براه
ز دین مسیحا برآشفت شاه / که اندر نصیبین بدارند راه

بگفتند پیغامبری کش چه بود / کشد دین او را نشاید ستود
برفتند لشکر یکی دار و گرد / سواران و شیران روز نبرد

یکهفته آنجا همی جنگ بود / در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان سوار / نهادند بر زنده بند گران

همیخواستند از زمان زینهار / نبشتند نامه بر شهریار
ببخشودشان باز بر داد شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه

ز هر کشوری کشتن اندر گرفت / بروی زمین آتش اندر گرفت
همی خواندندش پیروز شاه / همی بود چندی با تاج و گاه

کنیزک که او را رهاننده بود / بدان کامکاری رساننده بود
دلفروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد

همان باغبان را بسی خواسته / بداد و کسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند / بخواری و زاری و خم کمند

بروم اندرون هر چه بودش ز گنج / فراز آورید از هر سو برنج
بیاورد و یکسر بشاپور داد / همی زیست یکچند پس پر ز باد

بفرجام یا بند گریان بمرد / کلاه کیی دیگری را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه / بتابوت و از مشک بر سر کلاه

چنین گفت کاینست فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
یکی در جهان سالیان با غمیست / یکی را همه شادی و خرمیست

برین و بران بگذرد روزگار / خنک مرد پاک پرهیزگار
همی بود چندی جهان کدخدای / بتخت کیان اندر آورد پای

وزان پس سوی کشور خوزیان / فراوان فرستاد سود و زیان
زبهر اسیران یکی شهر کرد / جهان را از آن بوم بی بهر کرد

کجا خرم آباد بد نام شهر / ازان بوم خرم گرا بود بهر
کسی را که از پیش بر بد نشست / بدان مرز بودیش جای نشست

بر و بوم آن یک سپه را بدی / سپر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور گفتیش نام

با هواز کرد این دگر شارسان / بدو اندرون کاخ و بیمارسان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی نام و کام

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / کس اندر زمانه نبودش همال

داستان شاپور با مانی صورتگر

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
ازان چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش بود مانی بنام

بصورتگری گفت پیغامبرم / ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست

سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زین سخن بدگمان
بپرسش تیره شد موبدان بخواند / زمانی فراوان سخنها براند

گزین مرد چینی شیرین زبان / فتادم من از دین او در گمان
بگویید و هم زو سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او نگروید










یکی گفت کین مرد یزدان پرست / به بر مایهٔ موبدان موبدست
زمانی سخن بشنو او را بخوان / چو بپسند و راکی گشاید زبان
بفرمود تا موبد آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / ز گفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / زمین و مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری گوهرش برترست
شب و روز و گردان سپهر بلند / گز اویست پناهت و هم زو گزند
بر هان صورت چرا بگروی / همی پند دین گستران نشنوی
که گویند پاکست یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت راه نیست
گر این صورت نغز جنبان کنی / بپرزد دگر زانچه برهان کنی
چنان دانکه برهان نیاید بکار / ندارد کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش فزونی نبودی نه کاست
نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برترست از زمان و مکان
سخنهای دیوانگانست و بس / بدین بر نباشد ترا یار کس
فراوان سخنها دگر نیز گفت / که با دانش و خرمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار او / بپژمرد شاداب بازار او
زمانی برآشفت پس شهریار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بفرمود تا زود برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت پرست / نه بر مایهٔ موبدان موبدست
چو آشوب و آرام گیتی ازوست / ببایدکشیدن سراپای پوست
همان پوستش آگنده باید بکاه / بدان تا بجوید کس این پایگاه
بیاویختش بر در شارستان / وگر پیش دیوار بیمارستان
جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور ازان گونه بد روزگار / که در باغ بر گل ندیدند خار
ز ران بخشش و کوشش و جنگ او / ز داد و ز رای و ز فرهنگ او
مرو را بهر بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند

ولیعهد کردن شاپور اردشیر را [illegible]

چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش به هفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان دانش موبد و اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / ز داد و هنر بهر فرزندش بود
یکی کودکش خرد شاپور نام / ز اختر همان بار پیچیده کام
چنین گفت شاپور با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش وزیر
که گر با من این داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسید / که دیهیم و تخت کیی را سزید
سپاری برو تاج و گنج و سپاه / تو دستور باشی و را نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / همان گنج و لشکر دارم بتو
بپذرفت ازو این سخن اردشیر / به پیش بزرگان برنا و پیر
که چون کودک او بمردی رسید / که دیهیم و تخت مهی را سزید
سپارم همه پادشاهی ورا / بنپازم جز از نیک خواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان سر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه / بی پادشاهی ندارد نگاه
با کندن گنج نازان شود / بر فتی سپهر فرازان شود
خنک شاه با داد یزدان پرست / گر او شاد باشد دل زیر دست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار او از دشمنان کشورش / بابر اندر آید سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آکند / ببخشش ز دل گنج پیرا کند
گناه از گنه کار بگذاشتن / ره مردمی را نگه داشتن








هرانکس که او این هنرها بجست — خرد یافت با جزم و رای درست ‖ بباید خرد شاه را ناگزیر — هم آموزش مرد برنا و پیر
گنه کار باشد تن زیردست — مگر مردم ناپاک یزدان پرست ‖ اگر زو بدل شاه کین آورد — همی رخنه در داد و دین آورد
دل پادشا چون گراید بمهر — بروکار گیها تازه دارد سپهر ‖ دل و مغز مردم دو شاه تن اند — دگر آلت تن سپاه تن اند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت — به نومیدی از رای یابد گشت ‖ بدین هر دو پیراسیمه گردد روان — سپه چون تن و شاه بی پهلوان
چو روشن نباشند پراکند — تن زیردستان از انجاک افکند ‖ چنین هم شد شاه بیدادگر — جهان زو شود پاک زیر و زبر
همه نام او شاه بی دین بود — برو بر پس از مرگ نفرین بود ‖ بران پادشا کو چنین راه جست — ز ننگیش باید دل و دست و پشت
ز کشور پراکنده شد زیردست — همان از درشتی مرو ایزد پرست ‖ نه بشنیدی دانا چه گوید همی — دلت را ز کژی بشوید همی
که هر شاه کو راستایش بود — همه کارش اندر فزایش بود ‖ نکوهیده باشد جفاپیشه مرد — بگردد در آزجویان نگرد
بدان ای برادر که از شهریار — بجوید خردمند هرگونه کار ‖ یکی آنکه هنرور گرامی شاه اوی — ز دشمن نتابد گهی رزم روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد — بداند فزونی ز مرد نژاد ‖ سه دیگر که دارد بدل راستی — نیارد بداد اندرون کاستی
چهارم که با زیردستان خویش — همان نامور زیردستان خویش ‖ ندارد در گنج در بسته سخت — همی بار دار از بر شاخ درخت
اگر گنجت آباد داری بداد — تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد ‖ سلیح تن آرایش خویش دار — بود گفت شب تیره آید بکار
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش — چو ایمن شدستی نگه دار خویش ‖ که فرجام مرگ آیدت بیگمان — اگر تیره گردد چراغ جهان
برادر چو بشنید چندی گریست — چو اندر نوشت او بسالی بزیست ‖ برفت و بماند آن سخن یادگار — تو اندر جهان تخم زفتی مکار
همان یک زمان روز تو بگذرد — چنین برده رنج تو دشمن خورد ‖ چو آیین سر مرد بهمن بود — بدین کاخ فرخ نشیمن بود

می لعل پیش آور ای هاشمی — ز جایی که جمشید ننهد کمی

پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود

کنون داستانهای شاه اردشیر — بگویم تو گفتار من یادگیر ‖ چو بنشست برگاه شاه اردشیر — بیاراست آن تخت شاپور پیر
کمر بست و ایرانیان را بخواند — بر پایه تخت زرین نشاند ‖ چنین گفت کز گردش چرخ بلند — نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام با کام من — نه بینید تیزی و آرام من ‖ ور ایدونکه با ما نسازد جهان — بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد — دل از تاج برگیرد و زو خورد ‖ فرستم جان را آفرین — که از بدسگالان شب تیره بین
چو شاپور شاپور گردد بلند — شود زو تر و تاج و گاه ارجمند ‖ سپارم بدو گنج و تاج و سپاه — که پیمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پایکار توام — همان از پدر یادگار توام ‖ جهان دانکه خوردیم و بر بگذشت — چو زفتی همی رنج تن باد گشت
چو ده سال گیتی همی داشت راست — بجز داد بخشید ازان سال کم خواست ‖ بجست از کیتی ساو و باژ و خراج — همی رایگان داشت او تخت عاج
مر او را نکوکار از آن خواندند — که هرکس تن آسان ازو ماندند ‖ چو شاپور گشت از در تاج و گاه — مر او را سپرد آن خجسته کلاه
نگشت آن دلاور ز پیمان خویش — بمردی نگه داشت پیمان خویش

پادشاهی شاپور [illegible] اردشیر [illegible] سال [illegible] بود







چو شاپور بنشست بر تخت عم
از ایران بسی شاد و بهری دژم

چنین گفت کای نامور بخردان
جهان دیده و رای زن موبدان

بدانید کانکس که گوید دروغ
از آن پس نگیرد بر ما فروغ

دروغ آزمایی نباشد ز رای
که از رای باشد بزرگی بپای

همان مرد تن و سفله را دوستدار
نیابی بباغ اندرون جو مکار

کسی را کجا مغز باشد بسی
گوازه نباید زدن بر کسی

زبان زانکه دارد دو بدن
نباید زبان را بزهر آژدن

که بر انجمن مرد بسیار گوی
نماندش بنزد کسی آبروی

اگر دانشی مرد راند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن

دل آرزو مرد باشد بدرد
بگرد در آز هرگز مگرد

مکن دوستی با دروغ آزمای
همان نیز با مرد ناپاک رای

سرشت تن از چار گوهر بود
که با مرد هر چار درخور بود

وگر سفله گر مرد با شرم و داد
بآزادگی یک دل و یک نهاد

سیم گر میانه گزینی بکار
پسند آیدش بخشش روزگار

چهارم که بیرا کند برگزاف
به بی دانشی نام جوید ز لاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد
نباشد دل سفله از روز شاد

بدین گیتی اندر بود نام زشت
بدان گیتی اندر نیابد بهشت

ستوده کسی کو میانه گزید
تن خویش را آفرین گسترید

شما را جهان آفرین یار باد
همیشه پر بخت بیدار باد

جهان آفرین باد فریادرس
که تخت بزرگی نماند بکس

بگفت این و از پیش برخاستند
ز یزدان برو آفرین خواستند

چو شد سال او پنج با چار ماه
نشد شاه روزی به نخچیرگاه

جهان پر شد از باز و از یوز و سگ
چه پرنده و چند تازان بتگ

ستاره زد و نداز بر خوابگاه
چو چیزی بخورد و بر آسود شاه

سه جام از می خسروانی بخورد
پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد

پراگنده گشتند یاران همه
دلیران و هم پیشکاران همه

بخفت او و بر خواست از شب دو باد
که پس یاد از ایشان نیاید بیاد

فرو برد چوب و ستاره بکند
بزد بر سر شهریار بلند

جهانجوی شاپور جنگی بمرد
کلاه کیی دیگری را سپرد

بساز و میاز و متاز و مرنج
چه نازی بکین و چه نازی بگنج

که بهر تو این است ازین تیره گوی
هنر جوی و راز جهان را مجوی

که گر آز جویی به بیشی بدرد
پژوهش مکن گرد آزش مگرد

خردمند و شایسته بهرام شاه
همی داشت سوگ پدر چندگاه

چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی

پادشاهی بهرام شاپور یازده سال بود

که هر شاه کز داد گنج آگند
بدانید کان گنج بپراگنند

ز ما ایزد پاک خشنود باد
بداندیش را دل پر از دود باد

همه دانش اوراست ماننده‌ایم
که کاهنده و هم فزاینده‌ایم

جهاندار یزدان بود داد و راست
که نفزود در پادشاهی کلاه

کسی کو ببخشش توانا بود
خردمند و بیدار و دانا بود

نباید که بندد در گنج سخت
بویژه خداوند دیهیم و تخت

اگر چند بخشی ز گنج سخن
برافشان که دانش نیاید بین

ز نیک و بد ای بیزدان گرای
چو خواهی که نیکیت ماند بجای

اگر زو شناسی همه خوب و زشت
بیابی بپاداش خرم بهشت

وگر بر گزینی بگیتی هوا
بمانی بچنگ هوا بی نوا

چو دارد دست یزدان بد و ناز
همیشه بمانی بگرم و گداز

چنین است امیدم بیزدان پاک
که چون من سپارم بدین تیره خاک

جهاندار سپهر و روا آرد مرا
همان گیتی افروز دارد مرا

گر اندر جهان داد بپراکنیم
از آن به که بیداد گنج آگنیم

که ایدر بماند همان رنج ما
بدشمن رسید بی‌گمان گنج ما








بدو نیک ماند ز ما یادگار
تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت
بنالید و آن پیر ناز آن بخفت

همی چند گه دیر بیمار بود
سر مهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر هیچ و دختر نبود
یکی کهتر از وی برادرش بود

بدو داد ناکام گنج و سپاه

گفتار اندر پادشاهی یزدگرد هژده سال بود

همان مهتر شاهی و تخت و کلاه

کجا نام او یزدگردش نهاد
پدر چون بدانگه که او می‌بزاد
بفرمود تا شد برش یزدگرد
سپه را سراسر همه گرد کرد

بدو داد شاهی و تخت و کلاه
همان تخت زرین و ایران سپاه
جهاندار برنا ز گیتی برفت
بر و سالیان برگذشته دو هفت

ابا هشت و سه سال مرد کهن
تو از باده تا چند رانی سخن
همان نوز تو تا جهان بگذرد
در توبه بگزین و راه خرد

جهاندار ازین بنده خشنود باد
بد اندیش را دل پر از دود باد
اگر در سخن موی کافد همی
تبارکی اندر شکافد همی

گر او این سخنها که اندر گرفت
بپیری سر آید نباشد شگفت
بفر شهنشاه شمشیر زن
ببالید پرسش بر از انجمن

زمانه بکام شهنشاه باد
سر تخت او افسر ماه باد
ازو باد تخت کیی شاد کام
وزو بیست کام و ازو نیک نام

بزرگی و دانش و را راه باد
وزو دست بدخواه کوتاه شد
همین دو دل شاه محمود باد
سر تخت او افسر جود باد

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
سپه را ز هر شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر به سر بر نهاد
همی بود از آن مرگ ناشاد شاد

چنین گفت با نامداران شهر

آغاز داستان

که هر کس که از داد یابد بهر

نخست آن ستایش بیزدان کنید
دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدان از نمانم که دارند هوش
وگر دست یازد بد را بکوش

کسی کو بجوید زمان راستی
بیارامد از کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنیم
ز دل کینه و آز بیرون کنیم

سگالش نکوهیم چه بر دادان
خردمند و بیدار دل بخردان
کسی را که تن پر آهو بود
روانش ز بستی بی نیرو بود

به بیچارگان بر ستم یازد او
گر از چرخ گردان برافرازد او
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
بدرویش ما نازش افزون کنیم

کسی کو بپرهیزد از خشم ما
همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاک جویدش
همان خنجر هندوی گردنش

بفرمان ما چشم روشن کنید
خرد را بدین رزم جوشن کنید
تن هر کسی گشت لرزان چو بید
که شمشیر و گوپال شان بد امید

چو شد بر جهان پادشاهیش راست
بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت
همه رسم شاهیش بیکار گشت

کنارنگ با پهلوان و ردان
همان دانش پاک دل بخردان
یکی گشت با باد نزدیک او
جفا پیشه شد جان تاریک او

ستر کی گرفت او بمهر و داد
بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را که بد نزد او پایگاه
بزودی مکافات کردی گناه

هرانکس که دستور بد بر درش
فزاینده اختر و افسرش
همه عهد کردند با یکدگر
که هرگز نجستند ازان بوم و بر

همه یکسر از بیم بیجان شدند
ز هول جهاندار پیچان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه
مکرر بزودی مکافات کردی گناه

بگفتار شیرین و آواز نرم
و گر پادشا ره ندادی ز شرم
نگفتی که شاه از در باز نیست
کسی را بدو راه دیدار نیست

نمودم بدو هر چه درخواستی
بفرمانش پیدا شده راستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال
همه موبدان زو به رنج و وبال





پسر سال هشتم به فوردین / بفزاید اندر جهان هور دین

زادن بهرام گور از مادر

یکی کودک آمدش هرمزد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
مرو را پدر کرد بهرام نام / وزان کودک خرد شد شادکام

بیامد ستاره شمر هر که بود / که شایست گفتار ایشان شنود
یکی نامور مرد با فر و هوش / پسر هندویان بود نامش سروش

یکی پارسی بود هشیار نام / که بر چرخ کردند دانش لگام
یکایک همه پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند

بصلاب کردند و اختر نگاه / بس از زیج رومی بجستند راه
از اختر چنان دید خرم نهان / که او شهریاری بود در جهان

که بر هفت کشور بود پادشا / یکی پادشا باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار / همه زیج و صلابها برگشاد

بگفتند با تاجور یزدگرد / که دانش ز هر گونه گردیم گرد
چنان یافتیم از شمار سپهر / که دارد بدین کودک خرد مهر

مرو را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فرین
جو ایشان برفتند ازان بارگاه / ردو موبد و پاک دستور شاه

نشستند و جستند هر گونه رای / که تا چاره این چه آید بجای
کزان کودک خرد خوی بدر / بگیرد شود زفت و بیدادگر

گراید و نکه جوی پدر داد او / همه بوم زیر و زبر دار داو
نه موبد بود شاد و نه پهلوان / بناو در جهان شاد و روشن روان

همه موبدان نزد شاه آمدند / کشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش / ز بیغاره دور و بپیت و از پرزنش

نگه کن بجایی که دانش بود / ز داننده کشور برامش بود
ز پرمایگان دایه برگزین / که باشند زکشور بر و آفرین

هنر گیرد از شاه خرم نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید ازان موبدان یزدگرد / ز کشور فرستاد کس یزدگرد

همانگه فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و آباد بوم
همان نامداری سوی تازیان / بشد تا به بیند سود و زیان

بهر سو همی رفت خواننده / که بهرام را پرورانند
بجوید خردمند و دانش پذیر / سخن دان و هر دانشی یادگیر

بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیک دل اختری
چو نیکی پرمدان بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند

بپرسید و هر گونه نو اختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامور نیزه دار از عرب

بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده ایم / بفرمان خسرو شتابنده ایم

که یابد چنین روزگار از مهان / که یابند فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش

زند و می و ارسند از پارسی / بجویند و گر مردم هندسی
هم از فیلسوفان بسیار دان / سخن گوی و از مردم کاردان

همه سر سپر خاک پای تو ایم / بدانش همه رهنمای توایم
نگر تا پسندت که آید همی / وگر سود مندت که آید همی

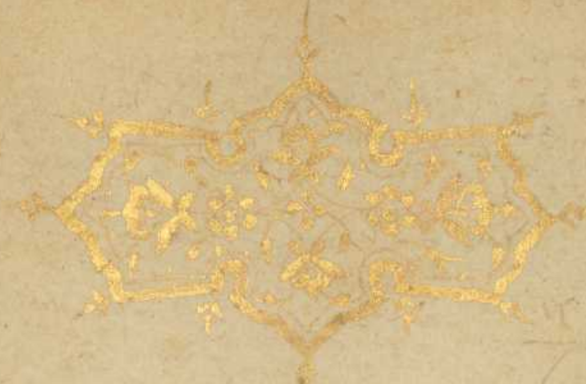
چنین گفت منذر که ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه / که او چون شبانست و ما چون رمه

سواریم و گردیم و اسب افکنیم / کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمر نیز ما را کسی است / که در هندسه دانش او را بسیست

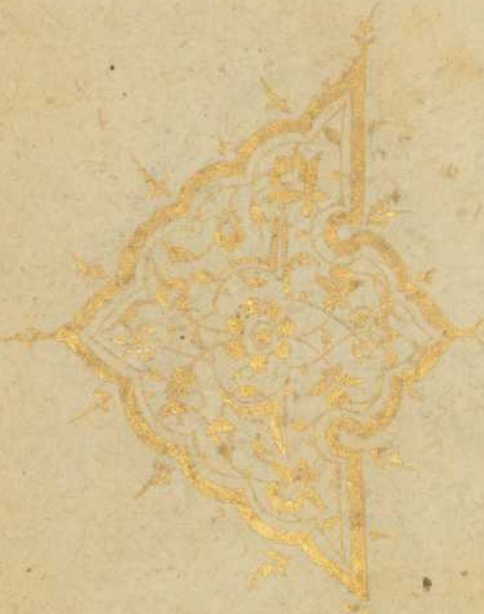
پر از مهر شاه است ما را روان / بدین کار داریم شاها توان
همه پیش فرزند تو بنده ایم / بزرگی او را ستاینده ایم

چو بشنید ازو این سخن یزدگرد / روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد از آغاز فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را

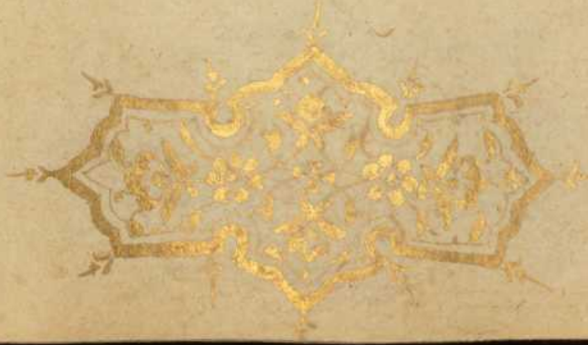




بفرمود تا خلعتش ساختند　　پرستش ورا گردن برافراختند
ز در اسپ شاه یمن خواستند　　تنش را بخلعت بیاراستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت　　همی اشتر و اسپ و استر گذشت
پرستنده و دایه بد بی شمار　　ز بازارگه تا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه　　همه بسته آذین ببازارگاه
چو منذر بیامد بشهر یمن　　پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست　　فراوان زنان نژادی بجست
ز دهقان و تازی و پرمایگان　　ز نام بزرگان و آزادگان
از آن مهتران چار زن برگزید　　که اندر نژادش هنر بد پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان　　ببستند مر دایگی را میان
همی داشتندش چنین چار سال　　چو شد سیر شیر و بیاکند بال
بدشواری از شیر کردند باز　　همی داشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت　　کرا رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز　　ز من کودک شیرخواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار　　چو کار است بیکار مردم مدار
بدو گفت منذر که ای سرفراز　　بفرهنگ نوزت نباید نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا　　بدانایی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی　　ببازی چنین سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز　　که از من تو بیکار چندی مساز
مرا بخردی هست گر سال نیست　　ببسان یلانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست　　نهاد من از رای تو دیگرست
ندانی که هرکس که هنگام جست　　ز کاران کندش بباید نخست
تو گر زور هنگام جویی همی　　دل از نیکویها بشویی همی
همه کار نیکی گه بی بر بود　　بهین از تن مردمان سر بود
هنرها که اندر خور پادشاست　　بیاموزیم تا بدانم رواست
سر راستی دانش آید درست　　خنک هر که آغاز فرجام جست
چو بشنید منذر در و خیره ماند　　بروز زیر لب نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان بر هیون　　سوی موبدان مهتری رهنمون
سه موبد بیاورد فرهنگ جوی　　که اندر هنرشان بدی آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش　　دل از تیرگیها برافروزدش
دگر آنکه نخچیر باز و یوز　　بیاموزدش کو بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان　　همان گردش رزم با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان تاختن　　میان یلان گردن افراختن
چهارم که از کار شاهنشهان　　ز گفتار و کردار و راز جهان
بگوید بهرام فرخ نژاد　　سخن هرچه دارد بگیتی بیاد
چو این موبدان پیش منذر شدند　　ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدانسان سپرد　　فرانید خود دانشی بود خرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد　　که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او　　بفرهنگ یاران بدی هوش او
چو شد سال آن نامور بر سه شش　　منقش همی گشت خورشیدوش
بموبد نبودش بچیزی نیاز　　بفرهنگ و چوگان اگر نیز و باز
برآورد گه بر عنان تافتن　　برافکندن اسپ و بشتافتن
بمنذر چنین گفت کای پاکرای　　کسی کن همه موبدان را بجای
بس آن موبدان را بسی هدیه داد　　ز درگاه منذر برفتند شاد
وزان پس بمنذر چنین گفت شاه　　که اسپان این نیزه واران بخواه
بگو تا بپیچند پیشم عنان　　بچشم اندر آرند نوک سنان
نهانی کنند آنچه آید خوشم　　درم پیش خواهم بر ایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی　　که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من پیش تست　　خداوند اسپان تن خویش تست
گر از تازیان اسپ خواهی خرید　　مرا رنج و سختی چه باید کشید







بدو گفت بهرام کای نیکنام / بنیکی همه سال بادات کام
من اسپان گزینم که اندر نشیب / بتازم نه پیچم عنان از نهیب
چو باید چنان پایدارش کنم / که با باد نوروز یارش کنم
وگر آزموده نباشد ستور / نشاید بتندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو / فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت نیزه وران وبگرد / نگه تا کجا یابی اسپ نبرد
بشد تیز نعمان صد اسپ آورید / از اسپان جنگ آوران برگزید
چو بهرام دید آن بتاخت و بدید / چپ و راست پیچید و چندی نجست
هراسی کجا باد همبر شدی / بزیرش چو بی پای و پی شدی
ازین گونه تا برگزید اشقری / سبک بادپایی گشاده بری
همان داغ دیگر کمیتی برنگ / که گفتی ز دریا برآید نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او / همی خون چکید از بر لعل او
بها داد منذر چو بود ارزشان / که در پیش گوید بد مرزبان
بپذرفت بهرام از آن دو اسپ / فروزنده برسان آذرگشسپ
بمنذر چنین گفت مرد جوان / که ای مرد بیدار روشن روان
چنین بی بهانه نمیداریم / زمانی بتیمار نگذاریم
همه هر که بینی تو اندر جهان / دلی نیست اندر جهان بی نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد / ز رامش فزاید تن رادمرد
زن خوب رخ رامش افزای بس / که او باشد از درد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان / اگر تاجدار است اگر پهلوان
همان نیز بود دین یزدان بپای / جوانرا به نیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمود تا پیشکش / بیارند با زیب خورشید فش
مگر زان یکی دو گزین آیدم / گر اندیشه پیش بین آیدم
همان نیز فرزند باشد زمن / پسندیده نزدیک هر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن / برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا مرد بیننده تفت / سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه درخور کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان / که گل بوستانشان بد و عاج استخوان
ببالا بکردار سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
ازان دو پرستار یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالا دو سرو و بگیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین / رخش گشت همچون بدخشان نگین
بجز کوی و میدان نبودیش کار / گهی زخم چوگان و گاهی شکار

حال بهرام گور در شکارگاه با کنیزک چنگ زن

چنان بد که یک روز بی انجمن / بنخچیر که رفت با چنگ زن
بپشت هیون دوان برنشست / ابا ماه آزاده چنگی بدست
کجا نام آن ماه آزاده بود / که رنگ رخانش بمی داده بود
دلارام او بود و هم کام او / همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی / که پشتش بدیبا بیاراستی
فروهشته زو چار بودی رکیب / همی تاختی در فراز و نشیب
رکابش دو زرین دو سیمین بدی / همان هر یکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش بسی مهره داشت / دل او ز هر دانشی بهره داشت
بپیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه چون من کمان را بزه / در آرم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی بتیر / که ماده جوانست و هم جفت پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / خردمند از آهو نجوید نبرد
تو این ماده را نر گردان بتیر / شود ماده از تیر تو نره پیر
وزان پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش / نهد همچنان خوار بر دوش خویش
هم انگه ز مهره بخارد گوش / بی آزار پایش برآرد بدوش

اگر کند بودی گشاده برم / ازان رسم ننگی شدی گوهرم

بخواری بپای هیون در بمرد / بنخچیر ازان پس کنیزک نبرد

دگر هفته با لشکری سرفراز / بنخچیرگه رفت با یوز و باز

بنزدیک کوه او یکی شیر دید / که او پشت گوری همی بر درید

دراورد زاغ سیه را بزه / بشدی شست و سپه بر زد گره

دل گور بردوخت بر پشت شیر / پر از خون و گور از بر و شیر زیر

دگر هفته نعمان و منذر براه / همی رفت با او بنخچیرگاه

بسی نامور مردم از تازیان / گر ایشان بدی راه سود و زیان

همی خواست منذر که بهرام گور / بدیشان نماید سواری و زور

شترمرغ دیدند جایی گله / دوان هر یکی چون هیونی یله

چو بهرام گوران شترمرغ دید / بکردار باد هوا بر دمید

کمان را بمالید چندان بچنگ / بزد بر کمر چار تیر خدنگ

یکایک همی راند اندر کمان / بدان تا سپر آرد بر ایشان زمان

همی پر شکافت بر پر تیر / ازیشان نبد مرد نخچیرگیر

بیک سوزن این زان فزون بر نبود / همان نیز ازان تیر برتر نبود

برفت و بدید آن یل نامدار / بیک موی بر بود زخم سوار

همی آفرین خواند منذر بدوی / همان نیزه داران پرخاشجوی

بدو گفت منذر که ای شهریار / تو شادان بمانی چو گلبن ببار

مبادا که خشم آورد ماه تو / وگر پست گرد دلم گاه تو

همانگه که منذر بایوان رسید / زبهرام رایش بکیوان رسید

فراوان مصور بجست از یمن / شدند آن همه بر پرستش انجمن

بفرمود تا زخم او را به تیر / مصور نگاری کند بر حریر

سواری برافکند زی شهریار / فرستاد نزدیک او آن نگار

سواری چو بهرام با یال و کفت / بلند اشتری زیر و زخمی شگفت

کمان مهره و آهو و شیر و گور / گشاده برو چرب دستی و شور

شترمرغ و هامون و آن زخم تیر / ز قیر سیه تازه شد بر حریر

فرستاده چون شد بر یزدگرد / همه لشکر آمد بران پایه گرد

ازان زخم خیره فرو ماندند / ببهرام بر آفرین خواندند

وزان پس هنرها چو کردی نگار / همی تاختندی بر شهریار

پدر آرزو کرد بهرام را / چه بهرام خورشید خودکام را

بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هرچند مانم بنزد تو دیر

همی آرزوی پدر خیزدم / چو ایمن شوم دل برانگیزدم

برآراست منذر چو بایست کار / زشهر یمن هدیها بی شمار

از اسپان تازی بزرین ستام / زنخچیری که برمایه بردند نام

زبرد یمانی و تیغ یمن / زجزعی که بد معدنش در عدن

چو نعمان که با شاه همراه بود / مر او را بنزدیک او گاه بود

آمدن بهرام گور با نعمان منذر نزد پدرش یزدگرد

چنین تا بشهر سطخر آمدند / زشاهان همی داستانها زدند

از ایشان چو آگاهی آمد بشاه / زنعمان و بهرام کامد براه

پذیره شدندش همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان

چو از دور بهرام را دید شاه / بدان شاخ و آن یال و آن فر و جاه

شگفتی فرو ماند از کار او / زبالا و فرهنگ و دیدار او

فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش

بهر برزن درون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید

فرستاد نزدیک او بندگان / چو اندر خور آمد پرستندگان

شب و روز بهرام پیش پدر / همی از پرستش نخارید سر

چو یک ماه نعمان ببد نزد شاه / همیخواست تا باز گردد براه

بدو کس فرستاد و او را بخواند / برابرش بر تخت شاهی نشاند

بدو گفت منذر بسی رنج دید / که آزاده بهرام را پرورید

بدین کار با داستان نزد من است / بهار شما اورمزد من است

پسندیدم این رای و فرهنگ او / که یکسر خرد دیدم آهنگ او

تو خود دیر ماندی بدین بارگاه / همانا پدر چشم دارد براه

ز دینار گنجش بسنجه هزار / بدادند با جامهٔ شهریار

از آخر بزرین و سیمین لگام / ده اسپ گرانمایه بردند نام

ز گستردنیها و از بنده نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز گنج جهاندار مهران ببرد / یکایک بنعمان منذر سپرد

ز شاهی در بخشش اندر گشاد / بر اندازهٔ تازیان هدیه داد

بمنذر یکی نامه فرمود شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه

بآزادی از کار فرزند او / که شاه یمن هست پیوند او

بپاداش این کار نازم همی / بجوبین سپهر بر فرازد همی

یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من اندر تباهیست و شور

نه این بود چشم امیدم بشاه / گزین سان کند سوی بنده نگاه

نه فرزندم ایدر نه چون چاکری / نه چون کهتری شاد دل بر دری

بنعمان بگفت آنچه بودش نهان / ز بیداد و آیین شاه جهان

چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر نامدار

بدو نامهٔ شاه گیتی بداد / ببوسید منذر بسر بر نهاد

وز آن بد بیاسود کامی نمود / بر آن آفرین آفرین بر فزود

وز آن پس فرستاده اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت

پس این نامه برخواند پیشش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر

هم اندر زمان زود پاسخ نبشت / سخنهای بایسته فرخ نبشت

چنین گفت کای خسرو تاجور / نگر سر نپیچی ز گفت پدر

بنیک و بد از شاه خورسند باش / پرستنده باش و خردمند باش

بدیها هم از مردمان بگذرد / سپر مرد باید که دارد خرد

سپهر روان را همین است رای / نداریم با رای او هیچ پای

دلی را پر از مهر دارد سپهر / دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر

جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان کو جهاند بباید چمید

ازین پس ترا هرچه آید بکار / ز دینار و از جامهٔ شاهوار

فرستم نگر تا نداری برنج / نیرزد خود آگندن گنج رنج

ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک بر شهریار

کنیزک که او پیشوای تو بود / ببرده درون دلگشای تو بود

فرستاده آمد بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو

توان خوی بد را از شاه جهان / جدا کرد نتوانی اندر نهان

فرستاد از تازیان ده سوار / که بودند بینا دل و نامدار

رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا بدره و بندهٔ نیکخواه

خردمند بهرام از آن شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت

وز آن پس بدان بند شاه عرب / پرستش نمودی بروز و بشب

خشم کردن یزدگرد بر بهرام گور

چنان بد که یک روز در بارگاه / همی بود بر پای در پیش شاه

چو شد دیر بر پای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش

پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم / بتندی برو بانگ برزد بخشم

بدژخیم فرمود کین را ببر / گزین پس نبیند کلاه و کمر

برو خانه زندان کن و بازگرد / نزیبد بر این گاه و ننگ و نبرد

بایوان همی بود خسته جگر / ندید اندر آن سال روی پدر

مگر روز نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده

چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه

ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم

چو آمد جهاندار بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش

فرستاد بهرام نزدش پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام

ز بنده بچیزی نیازرد شاه / وز او دور گشتم چنین بی‌گناه

تو خواهشگری کن مگر بخشدم / مگر بخت یک لخت بدرخشدم

سوی دایگانم فرستد پدر / که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / برآورد از آن آرزو کام او
دل آزرده بهرام از او شاد شد / وز آن بند بی مایه آزاد شد
بدرویش بخشید بسیار چیز / وز آنجا که رفتن بیاراست نیز
همه در پرستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همی گفت یزدان سپاس / که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست / همی گفت کین اختر شاه چیست
که هرگز نیابدش رای و خرد / ز کردار ترسیم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که گیرد ز شوم اخترش تیر باد
فرود آوریدش هم انجا که بود / بران نیکویی نیکویها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / وگر بخششش خورد و رای شکار
برین نیز چندی زمان برگذشت / بر ایوان پدر پور فرخ بدشت
ز شاهی بر اندیشه نشمرد گرد / ز هر کشوری موبدی گرد کرد
باختر شناسان بفرمود شاه / که کردند هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ او / کجا تیره گردد بر او ترگ او
چه باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت این خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
ولیکن اگر بخت بدرو شود / از ایدر بسوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و نای و کوس / بشادی نظاره سوی شهر سوس
بدانجا که بر بود هوش او / چنین روز بگذشت بر گوش او
ازین راز اگر یاد گیری بدست / که این راز در پرده ایزدست
چو بشنید از و شاه سوگند خورد / بخزاد برزی و فرشید ورد
که من چشمه سو نه بینم بچشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون سه ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یکباره خون / پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چو یک هفته بستی پزشک / دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار / بگشتی تو از راه پروردگار
که گفتی که بگذرم از چنگ مرگ / چو باد خزان باشد و شاخ برگ
ترا چاره آنست کز راه مهد / سوی چشمه سو در آیی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بکردی بزاری بران تیره خاک
بگویی که من بنده ناتوان / زده دام سوگند پیش زنان
کنون آمدم تا زمانه کجاست / به پیش تو ای داور داد و راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد / گذر کرد بر گرد دریای شهد
شب و روز تا زان بمهد اندرون / ز بینیش بر که همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید
ازان آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینی نیامدش خون / بخورد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت اینت ایدون روای / نشستن چه بایست چندین بجای
چو از خویشتن دید شاه رهی / ز گردنکشی نیکی همه

کشتن اسپ آبی یزدگرد را

ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ / سرین گرد چون گور کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم بر خاک و بر یال پیش / سیه سم و کفک افگن و سرفش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این را سپاه اندر آیید گرد
بشد تیز چوپان و ده کره تاز / ابا هر یکی بد کمندی دراز

چه داپست را زجهاندار شاه … که آوردی آن اژدها را زراه
فرو ماند چوپان و لشکر همه … برآشفت ازان شهریار رمه

ذرم گشت و برداشت زین و لگام … بنزدیک آن اسپ شد شادکام
خیان را م شد خنگ بر جای خویش … که تنها و پست ازپس و پای پیش

ز شاه سرافراز بستد لگام … بزین بر نهادن همی گشت رام
چو زین بر نهادش همی تنگ تنگ … نجنبید بر جای تا زان نهنگ

پس پای او شد که بندد دم … خروشان شد آن بارهٔ سنگ سُم
بغرید و جفته بزد بر برش … بخاک اندر آمد سر و افسرش

ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد … چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها … پرستیدن او نیارد بها

بیزدان گرای و بدو کن پناه … خداوند کیوان و خورشید و ماه
چو شد کشته آن اسپ آبی چو گرد … در آمد بدان چشمهٔ لاجورد

باب اندرون شد تنش ناپدید … کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس … که شاها زمان آوریدت بطوس

همه جامها بر دریدند پاک … همه ریختند از بر تاج خاک
وزان پس بکافید موبد برش … میان تهی کاه و مغز سرش

بیاگند یکسر بکافور و مشک … بدیبا تنش را ببستند خشک
بتابوت زرین و در مهد ساج … سوی پارس شد آن خداوند تاج

چنین است رسم سرای بلند … چو آرام گیری بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست … چو نان خورده آمد به از جام نیست

پرستیدن دین به است از گناه … چو باشد کسی را بدین دستگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان … از ایران برفتند مردم نهان

کنارنگ با موبد و پهلوان … مشاور چو دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند … بر دخمهٔ یزدگرد آمدند

چو گستهم کو پیل بستی بر اسپ … دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و چون پارسی مرزبان … چو پیروز گرز افکن و گرزبان

دگر هر که بودند ز ایران مهان … بزرگان و کنداوران جهان
کجا خوار شان داشتی یزدگرد … همه آمدند اندر آن شهر گرد

چنین گفت گویا گشسپ دبیر … که ای نامداران برنا و پیر
جهان آفرین تا جهان آفرید … کسی زین نشان شهریاری ندید

که جز کشتن و خواری و درد و رنج … نبودش نهان داشتن رای گنج
ازین شاه ناپاکتر کس ندید … نه از پهلوانان پیشین شنید

نخواهیم ازین تخمه بر تخت کس … زخاکش بیزدان بنالیم و بس
پسر او از بهرام فرزند اوست … زمغز و دل و راه و پیوند اوست

ز مهتر نشاید سخن سر بسر … نخواهیم بر تخت بیدادگر
الانان و چون پارس پهلو سپاه … چو پور دشکان زرین کلاه

بدین کار در پارس گرد آمدند … همه زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست … به بینید تا از در کار کیست

کزین تخمه کس را بشاهنشهی … نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین بر نهادند و برخاستند … همی شهریار دگر خواستند

چو آگاهی از مرگ شاه جهان … پراکنده شد در میان مهان
بخوردند سوگندهای گران … هر آنکس که بودند ز ایران مهان

همی هر یکی گفت شاهی مراست … هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر بسر … چو از تاج کم شد سر تاجور

بایران رد و موبدان و پهلوان … هر آنکس که بودند روشن روان
بجویید بخشنده دادگر … که بر تخت شاهی به بندد کمر

که آشوب بنشاند از روزگار … جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد باید پر از چهر و نام … جوانمرد و روشن دل و شادکام

هم از تخمهٔ پیر فرزانه باد او … [illegible]
خبر یافتن [illegible] ام از مرگ [illegible] یزدگرد … بمرز اندران نی بیاراید او

سپردند گردان بدو تاج و گاه | بر او انجمن شد ز هر سو سپاه
بس آگاهی آمد به بهرام گور | که از چرخ شد بخت را آب شور

پدرت آن سرافراز شاهان بمرد | بمرد و همان نام شاهی ببرد
یکی مرد بر گاه بنشاندند | بشاهی همی خسروش خواندند

نجویند پیوند یکسر سپاه | گزین تخمه هرگز نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچو اوست | از آب پدر یافت او مغز و پوست

چو بشنید بهرام رخ را بکند | ز مرگ پدر شد بدل مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن | خروشیدن کودک و مرد و زن

چو یکماه بگذشت با سوگ شاه | بسر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم | همه تازیان مهین بیش و کم

همه زار با شاه گریان شدند | ابی آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند زان پس ز بند | که ای پر هنر شهریار بلند

همه در جهان خاک را آدمیم | نه جویای تریاک را آمدیم
بمیرد کسی کو زما در بزاد | رهش چون ستم بینم و مرگ داد

بمنذر چنین گفت بهرام گور | که اکنون که شد آب در جوی سور
ز دشت سواران برآرند خاک | شود جای بر تازیان چون مغاک

براندیشه باشید و زاری کنید | بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن | بمردی یکی پاسخ افکند بن

چنین گفت کین روزگار منست | برین دشت روز شکار منست
همه نامداران برین هم‌سخن | که نعمان و منذر فکندند بن

ز پیش جهانجوی برخاستند | همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو | یکی لشکر آرا ز سواران گو

ز شیبان و غسانیان ده هزار | سواران گزین از در کارزار
من ایرانیان را بگویم که شاه | کدامست با تخت و گنج و کلاه

بیاورد نعمان سپاه گران | همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند | همه مرز ایران به پی بسپرند

در سورستان تا در طیسفون | زمین چنبره شد ز بر نعل اندرون
زن و کودک خرد بردند اسیر | کس آن رنجها را نبد دستگیر

پر از غارت و سوختن شد جهان | چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین | بترک و بهند و بمکران زمین

که شد تخت ایران ز خسرو تهی | کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند | بتاراج و بیداد برخاستند

چو از تخم شاهنشهان کس نبود | که یارست تخت کیان را بسود
بایران همی هر کسی دست آخت | بشاهنشهی نیز گردن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند | همه یک بیک تیز بشتافتند
چو گشتند از آن کار یکسر ستوه | نشستند با یکدگر همگروه

که آن کار از اندازه اندر گذشت | ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن | دل و جان ازین غم بپرداختن

بجستند موبد فرستاده | سخن گوی و بینا دل آزاده
کجا نام آن پل جوانوی بود | دبیری بزرگ و سخن گوی بود

بدان تا بنزدیک منذر شود | سخن گوید و پاسخش بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز | جهان را بنام تو آمد نیاز

بگفتند ایران و توران تویی | بهر جای پشت دلیران تویی
چنین تخت بی شاه و بی تاج گشت | ز خون مرز چون پر دراج گشت

تو گفتیم باشی خداوند مرز | که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن | بهر جای تاراج و آویختن

نبودی چنین پیش ازین بدکنش | ز نفرین بترسیدی و سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت | به پیران سر این سودمند آیدت

جز از تو ز بر داوری دیگرست | گر اندیشه برتر از برترست
بگوید و [illegible] بری که دید | سخن نیز کز کاردانان شنید

جوانوی دانا بشد پیش پیران — بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد — سخنهای ایرانیان کرد یاد

سخنهاش بشنید شاه عرب — بپاسخ بر او هیچ نگشاد لب
بدو گفت کین دانشی راه جوی — سخن زین نشان با شهنشه بگوی

بگوی اینکه گفتی به بهرام شاه — چو پاسخ بجویی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار — جوانوی شد تا بر شهریار

چو بهرام را دید داننده مرد — بر او آفریننده را یاد کرد
ازان برز و بالا و آن یال و کفت — فروماند بیننا دل اندر شگفت

همی می چکید گویی از روی او — همی بوی مشک آمد از موی او
سخن گوی بی فر و بی هوش گشت — پیامش سراسر فراموش گشت

بدانست بهرام کو خیره شد — ز دیدار چشم و دلش تیره شد
فراوان بپرسید و بنواختش — بجایی بر تخت بنشاختش

چو گستاخ شد زو بپرسید شاه — که ایران چرا رنجه گشتی براه
ازین پس بر رنج یابی رها — هم آگندن گنج یابی رها

جوانوی پیغام و نامه بداد — همی آفرین کرد بر شاه یاد
فرستاد با او یکی پرخرد — که او را بنزدیک منذر برد

بگویدش کان نامه پاسخ نویس — بپاسخ سخنهای فرخ نویس
وزان پس نگر تا چه دارد پیام — ازو بشنو و پاسخش ده تمام

بیامد جوانوی سخنها بگفت — رخ منذر از رای او بر شگفت
چو بشنید ازان مرد گویا سخن — مر آن نامه را پاسخ افگند بن

جوانوی را گفت کای پرخرد — سرانکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه دادی پیام — وزان نامداران درود و سلام

چنین گفت کین بد که کردار زشت — که بیهوده پیکار با ما بجست
شهنشاه بهرام گور ایدرست — که با فر و زیبست و با لشکرست

ز سوراخ چون مار بیرون گذشت — همی دامن خویش در خون گذشت
گرایدون که من بودمی رای زن — بر ایرانیان بر نبودی شکن

جوانوی روی شهنشاه دید — و زو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را — بزرگی و پیروزی و بخت را

ز منذر چو بشنید ازین سان سخن — یکی روشن اندیشه افگند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز — بدانش ز هر کس تویی بی نیاز

از ایرانیان گر خرد گشته شد — فراوان از آزادگان کشته شد
کنون من یکی مهربانم کهن — اگر بشنوی تا بگویم سخن

نزا با جهانجوی بهرام کرد — زمین را بشادی بباید سپرد
بایران خرامید با باز و یوز — جهان چون بود شاه گیتی فروز

شنید این سخنهای ایرانیان — همانا ز رفتن نباشد زیان
بگویی سخن آنچه اندر خورد — سخن در گذاری تو از بی خرد

ز کردار بد دور دارش منش — بپیچی ز پیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر روا هدیه داد — کسی گرددش از شهر آباد شاد

خود و شاه بهرام با رای زن — نشستند و گفتند بی انجمن
گزین کرد ازان تازیان سی سوار — همه نیزه دار از در کارزار

بدینارشان یکسر آباد کرد — سر نامداران پر از باد کرد
چو آگاهی این با یران رسید — جوانوی نزد دلیران رسید

بزرگان ازان کار غمگین شدند — سوی آذر پاک برزین شدند
ز یزدان همی خواستند آنکه رزم — مگر باز گردد بشادی و بزم

چو منذر بنزدیک جهرم رسید — بران دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد بهر بهرام شاه — بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه

بمنذر چنین گفت کای رای زن — بجهرم کشیدی تو شهر یمن
کنون رزم سازیم یا گفت و گوی — چو لشکر بروی اندر آورد روی

بدو گفت منذر مها زان جوان — چو آیند پیشت بیارای خوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن — گر آتش تیز گردد تو تیزی مکن

بجوییم تا چیست شان در نهان
گرا خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم
گر آسان بود کار آسان کنیم

ورا ایدون کجا کین و جنگ آورند
به پیچید و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنیم
ز خورشید تابان ثریا کنیم

برانم که مپسند چهر ترا
چنین فر و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو
شکیبایی و دانش و هنگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را
کله را و زیبای تخت را
گراید و نکه کم کرده باشند راه
نخواهند بردن کسی از تو گاه

من این سواران و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز
به پستی بروهای چین من
فدای تو بادا جهان بین من

چو بینند بی مر سپاه مرا
چنین رسم و آیین و راه مرا
همین پادشاهی که میراث تست
پدر بر پدر گرد شاید درست

سه دیگر که خون ریختن کار ماست
همان ایزد داد گر یار ماست
کسی را جز از تو نخواهند شاه
که زیبای تاج است و زیبای گاه

ز منذر چو شاه آن سخنها شنید
بخندید و شادان دلش بردمید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
ردان و بزرگان ایران گروه

پذیره شدن را بیاراستند
یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج
بسر بر نهاد آن بها گیر تاج

نشستی بآیین شاهنشهان
بیاراست گو بود شاه جهان
بیکدست بهرام منذر نشست
دگر دست نعمان و تیغی بدست

همه گرد برگرد پرده سرای
بزرگان ایران و گردان بپای
بفرمود تا پرده برداشتند
ز درشان بآواز بگذاشتند

رسیدند نزدیک بهرام شاه
بدیدند زیبای تاج و گاه
بآواز گفتند نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

شهنشاه پرسید و بنواختشان
باندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و سال خورده سران

پدر بر پدر پادشاهی مراست
چرا بخشش اکنون برای شماست
بآواز گفتند ایرانیان
که ما را شکیبا مکن بر زیان

نخواهیم هرگز بشاهی ترا
بر و بوم ما را سپاهی ترا
گزین تخمه پر دود و داغ ایم
شب و روز با پیچش و با درد

چنین گفت بهرام کاری رواست
هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید بی رای من
چرا کس نشاند بر جای من

چنین گفت موبد که از راه داد
نه کهتر گزینند نه چهر و نژاد
تو از پاکی باشش و شاهی گزین
که خوانند هر کس برو آفرین

سه روز اندرین کار شد روزگار
که جویند از ایران یکی شهریار
بنشستند بس نام صد نامور
فروزندهٔ تاج و گاه و کمر

ازان صد یکی نام بهرام بود
که او پادشاه دلارام بود
ازان صد به پنجاه باز آمدند
پر از چاره و پر نیاز آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نخست
اگر هست جای پدر گر بجست
ز پنجاه باز آوریدند سی
ازان انجمن باز زی پارسی

ز سی نیز بهرام بد پیش رو
که هم تاجور بود و هم شاه نو
ز سی گرد دانندهٔ موبد چهار
ازان چار بهرام شد شهریار

چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن
از ایرانیان هر که بود او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را
دلیر و شکیبا و خود کام را

خروشی برآمد میان مهان

باز خواستن ایرانیان بهرام گور را بپادشاهی

دل هر کسی تیز گشت اندران

چنین گفت منذر با ایرانیان
که ما را بگویید سود و زیان
چرا ایدر درد و خسته روان
ازان شاه ناپال خورده جوان

بزرگان پاسخ بیاراستند
بسی چند پارسی خواستند
از ایران گراخته بد بزرگرد
سپر اسپر در آن دشت گردید گرد

بریده یکی را دو دست و دو پای / یکی بند جای دانش بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان / بریده شده چون تنی بی روان

یکی را ز تن دور کرده دو کفت / ازایشان همه مانده اندر شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم / بخندید منذر برآورد خشم

عنین گشت ازان کار بهرام سخت / نجاک پدر گفت کای شوربخت
اگر چشم شادیت بردوختی / روانت باتش چرا سوختی

جهانجوی منذر ز بهرام گفت / که این بد بر ایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گذار / که تندی نه خوب آید از شهریار

چنین گفت بهرام کین مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
همه راست گفتند زرین درست / پدر را نکوهش همی درخورست

که ایوان او بود زندان من / چو بخشایش آورد یزدان بمن
ربایند طینوشم از دست او / نشد خسته کام من از شست او

ازان کرده ام پیش منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مبادا که مردم بود / چو باشد دد و مردمی کم بود

سپاسم ز یزدان که داد او خرد / روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون / که باشد بخوبی مرا رهنمون

که تا هرچه با مردمان کرد شاه / بشوییم ما جان او از گناه
تن آسانی و داد جویم همه / شبان باشم و زیردستان رمه

بکام دل زیردستان زیم / برآیین یزدان پرستان زیم
منش دارم و هوش و رای و هنر / ندارد هنر شاه بیدادگر

لیمی و کژی و بیچارگیست / به بیدادگر بر بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیکخواهی مراست

ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند / بدین و خرد رهنمای منند

زما در پذیره شمشیران شهم / ز هر گونه با هنر همرهم
خرد هم هنر هم بزرگیم هست / سواری و مردی و نیروی دست

کسی را ندارم ز مردان بمرد / برزم و ببزم و بهر کارکرد
نهفته مرا گنج آگنده هست / همه نامداران چنین زیردست

جهان یکسر آباد دارم بداد / شما جمله آزاد باشید و شاد
یکی با شما بر هنر پیمان کنم / زبان را به پیمان گروگان کنم

بیاریم شاهنشهی تخت عاج / بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشینند میان دو شیر / میان تاج شاه از بر تخت زیر

خرد او را نخواهیم کین پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا
اگر نیک گفتم متابید یال / گزینید کردن کشی بی همال

بجایی که چون من نشوم پیش رو / سنان سواران بود خار و خو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز / ندانند گردان بازی گریز

برآریم گرد از شهنشاهتان / پر افشان کنیم از بر ماهتان
کنون آنکه گفتیم پاسخ دهید / بدین آوری رای فرخ نهید

بگفت این و برخاست در خیمه شد / همه شب ز گفتار آسیمه شد
بایران رد و موبد و هر که بود / که گفتار آن شاه دانا شنود

همیگفت کین فره ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
نگویید همی یک سخن جز بداد / بیزدگرد دل از داد داریم شاد

کنون آنچه گفت او شیر ژیان / یکی تاج و تخت کیی در میان
گرا او بدرند شیران نر / ز خوشش نپرسید زما دادگر

چو خود گفت و این رسم بد خود نهاد / پس از مرگ او پس نباشیم شاد
ور ایدون کجا تاج بردارد او / تفر از فریدون گذر دارد او

جز از شهریارش نخوانیم کس / ز گفتار ما داد دانیم و بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد نشست از بر گاه شاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند / ز روز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان / که ای شاه داناتر از بخردان

بشاهنشهی در چه پیش آوری / چو گیری بلندی و کند آوری
چه پیش آری از داد و از راستی / گران کم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بفرزانگان / بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بیفزایم و گفت گوی / بکاهم ز بیداد و جست و جوی
کسی را که او پادشاهی سزاست / زمین را ابا او ببخشیم راست
جهان را بدارم براستی و داد / چو ایمن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشد بچیز / ز گنج نهاده ببخشیم نیز
گنه کار را پند پیش آوریم / چو دیگر کند بند پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم / خردمند را دلفروزی دهیم
همه راستی داریم دل با زبان / ز کژی و تاری بپیچد روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش / وز و چیز ماند از اندازه بیش
بدرویش بخشیم نیارم بگنج / نبندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنیم / تبه بر نشست هوا بشکنیم
ز دستور پرسیم سراسر سخن / چو کار نو افکند خواهیم بن
کسی کو بسی داد خواهد ز من / نجویم پراکندن انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست / بکژی نرانم زبان جز براست
مکافات سازم بدان را ببد / چنان کز ره شهریاران سزد
برین پاک یزدان گوای منست / خرد بر زبان رهنمای منست
همه موبدان آنکه بد بخردان / بزرگان و فرزانگان ردان
باواز گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
بردی و گفتار و داد و نژاد / ازین پاکتر در جهان کس مباد
ز داد آفرید است ایزد ترا / مبادا که کاری رسد بد ترا
یکایک نگفتند با یکدگر / که گشتیم با رامش و کام و فر
همه نیکویها بیابیم از وی / سوی خورد و شادی دراریم روی
بگفتا اگر ما شتاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم
بدین برز و بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال
اگر خود دگر بیرد بر گاه خویش / که باشد که او را نهد پای پیش
وزان پس از ایرانیان پاک باک / چه ماهش پس او در چه تیره خاک
به بهرام گفتند کای ارجمند / بشاهی تو یی جان ما را پسند
ندانست مردم هنرهای تو / نه گفتار و نه دانش و رای تو
جو خسرو که بود از نژاد پشین / بشاهی برو خواندیم آفرین
همه زیر سوگند و بند و بیم / بسوگند زیر گزند و بیم
گر او زین سپس شاه ایران بود / همه کشور از رزم ویران بود
گروهی ببهرام باشند شاد / ز خسرو گروهی که آرند یاد
ز داد آن جنابی که پیمان نبشت / وزان پس جهان پر ز فرمان نبشت
بهانه همان شیر جنگیست بس / گران پس بزرگی بجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که خود بهتر او زدان داستان
چنان بود آیین شاهان داد / که چون نو بدی شاه فرخ نژاد
سوی وی شدی موبد موبدان / ببردی سه روشن دل از بخردان
پس او شاه بر گاه بنشاندی / بشاهی برو آفرین خواندی
نهادی همی تاج زر بر سرش / بسودی بشادی دو رخ بر برش
وزان پس هر آنکس که بردی نثار / بخواننده دادی همه شهریار
بهامون شد آن شاه فرخنده بخت / بیاورد موبد پس آن تاج و تخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شده از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر گوشه تخت تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست / مرا زیبد ایرا که خسرو بجست

و دیگر که من پیرم و او جوان — بچنگال شیر ژیان ناتوان
برین کار او پیش دستی کند — برنایی و دین درستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست — نهانی ندارم که گفت راست
همی گرز زد کاو به پیری گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
همی تاج و تخت آرزو آیدت — همی جنگ شیران کنون بایدت
سر نیزه و باد و شیر و پیا — بدو گفت موبد که ای پادشا
تو جان از پی پادشاهی مده — خورش بی بهانه بماهی مده
همه بی گناهیم و این کار تست — جهان را همه دل بیازار تست
بدو گفت بهرام کای نیکخواه — تو زین بی گناهی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم — خریدار جنگ دلیران منم
چو دیدند شیران پرخاشجوی — همی گفت با کردگار او بروی
چو رفتی دلت را بسوی آگاه — بدو گفت موبد که یزدان پناه
یکی زور زنجیر بگسست و بند — بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد — ز چشمش همه روشنایی ببرد

ز دیگر آمد

بر دیگر آمد بر دبیر پرسش | فرو ریخت از دیده خون بر برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج

شه چون دو بر پیش نماز
چنین گفت کای شاه گردن‌فراز

بجوینده و زاینده‌گان تو ایم | پرستنده و بندگان تو ایم
نشست تو بر گاه فرخنده باد | سران جهان پیش تو بنده باد

بیزدان نیاپیم کو بد پناه | نماینده داد و گم کرده راه
بزرگان برو گوهر افشاندند | بران تاج بر آفرین خواندند

بیستی آمد ابر خود پیش | ز زور بیخ بن و بر ز پیش
سر بهرام بنشست | همی جست از آن تخت و ...

همی ابر بارید از ابر سیاه | بدانگه همی ابر روشن نشد ره ماه
نیلگون پیش بستند یکسر براد | چنین است کردار گردنده داد

نه دریا بد و نه دشت و نه راغ | نه بینم همی در هوا پر زاغ
چو اصل نشاند همی بر زمان | چه بیاز دهمی این بلند آسمان


نماند نمک سود و هیزم نه جو
نه چیزی پدیدست تا جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج
زمین گشته از برف چون کوه عاج

در بهرم و گندم و گوسپند
کنون داستانی بگویم شگفت
چو بر تخت بنشست بهرام گور
خداوند پیروزی و برتری
وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت
خداوند هست و خداوندیست
زبان برگشادند ایرانیان
وزان پس کجا آفرین خواندند
همه بندگانیم و ایزد یکیست
چو از پیش او جمله برخاستند
بآرام بنشست برگاه شاه
بیزدان گراییم و رامش کنیم
سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز
بروز چهارم چو بر تخت عاج
نیم خواستار سرای سپنج
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم
به پنجم چنین گفت کز رنج کس
هرانکس که با ما نیاز د کرم
همه با خردمند جفتی کنیم
بهشتم چو بنشست برگاه شاه
یکی نامه کن سر بسر مهر و داد
که با فر و برزست و با مهر و داد
نشستیم بر تخت فرخ پدر
جز از راستی نیست با هر کسی

بپستی برآورده چرخ بلند
ثنا هی بر و آفرین خواندند
خداوند افزونی و کهتری
ازان یافتیم کافرید بخت
همه بندگانیم ایزد یکیست
که بستیم ما بندگی را میان
همه پیش او گوهر افشاندند
پرستش جز او را سزاوار نیست
بر و آفرین نو آراستند
برفتند ایرانیان بارخواه
ننازیم و دل زین جهان برکنیم
که رسم پرستش نباید نهفت
ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
بسی بر نهاد آن فزونده تاج
نه از بار گشتن به تیمار و رنج
بد اندیشگان را سرآسیمه کنیم
نیم شاد تا باشدم دست رس
بدی پیش بیند ازان گر بدرم
ابا مردم زفت زفتی کنیم
جوانوسی را خواند از بارگاه
که بهرام بر تخت بنشست شاد
نگیرد جز از پاک دادار یاد
بر آیین طهمورث دادگر
اگر چند از و کژی آید بسی

همه کارها را بپیر اندر نشیب
پرستش گرفت آفریننده را
خداوند نام و خداوند رای
بدو بستم امید و زویم هراس
شما هم بدو نیز نازش کنید
که این تاج بر شاه فرخنده باد
چنین گفت بهرام کین سرکشان
ز بد روز بی بیم داریم شان
شب تیره بودند با گفت و گوی
چنین گفت بهرام با مهتران
بگفت این و اسپ کو ان جو شنید
بهشت بیزدان گواهی دهیم
کسی کو نکرو و برو ز شمار
چنین گفت کز گنج من یکزمان
که اینست جای بد راه گذر
بکوشش بجوییم خرم بهشت
ششم گفت با مردم زیردست
بهفتم چو بنشست گفت ای جهان
هرانکس که فرمان ما برگزید
بدو گفت نزدیک هر مهتری
خداوند بخشایش و راستی
پذیرفتم از آنکه فرمان برد
بداد از نیاکان فزونی کنیم
برین نیز بر دست پیغمبرم

مرا دست گیرد هوا از نهیب
گران برتر انداز توان گرفت
جهاندار داد آورد بیننده را
خداوند روزی ده رهنمای
و زو دارم از نیکویها سپاس
بکوشید تا همه را نیکی کنید
همیشه دل من بپیوندید باد
ز نیک و بد روز ... نشان
ببدخواه حاجت نیاریم شان
چو خورشید بر چرخ بنمود روی
که ای نامداران نیک اختران
کهی بارگاهش بیاراستند
روا از بدین آشنایی دهیم
مر او را تو با دین و دانش مدار
نیم شاد چون مردم شادمان
تو از آز پرهیز و انده مخور
خنک هر که جز تخم نیکی نکشت
مبادا که جوییم هرگز شکست
خردمند و هشیار و دیده جهان
غم و درد و رنجش بباید کشید
بهر نامداری و هر کشوری
گریزنده از کژی و کاستی
گناه آن نسنجد که درمان برد
شما را بدین رهنمونی کنیم
ز راه نیاکان خود نگذرم

هم دین زردشت پیشین بدو ‌‌ ‌ براهیم پیغمبر راست گو
همه پادشاهید بر چیز خویش ‌ نگهبان چیز و نگهبان خویش
نخواهیم آگندن زر بگنج ‌ که از گنج درویش باشد برنج
یکی رامشی نامه خواهید نیز ‌ گران جاودان ارج یابید و چیز
نهادند بر نامها بر نگین ‌ فرستادگان خواست با آفرین
دگر روز چون بر دمید آفتاب ‌ بنالید کوه و بنالید آب
که خوانشگری کن بنزدیک شاه ‌ ز کردار ما تا ببخشد گناه
ز بس زشتی گفتار و کردار وی ‌ ز بیدادی و درد و آزار اوی
بشد منذر و شاه را کرد نرم ‌ بگسترد پیشش سخنهای گرم
بیاراست ایوان شاهنشهی ‌ برفت آنکه بودش مهی و بهی
بهر جای خوانی بیاراستند ‌ می و رود و رامشگران خواستند
همه روز جشن و می و سور بود ‌ غم از کاخ شاه جهان دور بود
همه مهتران خواندند آفرین ‌ بر آن دشت آباد مردان کین
باسب و ستام و بختان جنگ ‌ ز بوی و ز هر گونه رنگ
کس اندازه بخشش او نداشت ‌ جهان تاو با کوشش او نداشت
بیاورد پس خلعت خسروی ‌ همان اسب و هم جامه پهلوی
شهنشه ز چیز و ز نرسی رسید ‌ ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
ورا پهلوان کرد بر لشکرش ‌ بدان تا بآیین بود کشورش
در گنج بگشاد و روزی بداد ‌ سپاهش بدینار گشتند شاد
جوانوی بیدار با او بهم ‌ که نزدیک او بد شمار درم
که او بود دانا بدان روزگار ‌ شمار جهان داشت اندر کنار
نود بار و صد بار کرده شمار ‌ برایران درم بد هزاران هزار
چو آگاه شد زان سخن هر کسی ‌ همی آفرین خواند بر وی بسی
بر آتش همی مشک بفشاندند ‌ ببهرام بر آفرین خواندند
کسی را کجا رانده بد یزدگرد ‌ بجست و بیک شهرشان گرد کرد

چنین گفت کای نامداران شهر ‌ ز گیتی همه کام جویید بهر
بفرزند و زن نیز هم پادشا ‌ خنک مردم زیرک پارسا
گر ایزد مرا زندگانی دهد ‌ وزین اختران بی زیانی دهد
بنام همه پادشاهان درود ‌ بویژه که مهرش بود تار و پود
برفتند با نامها موبدان ‌ سواران و بیدار دل بخردان
بنزدیک منذر شدند آن گروه ‌ که بهرام از ایشان جهان شد ستوه
که چونان شدیم از بد یزدگرد ‌ که خون در دل نامداران فسرد
دل ما ز بهرام از آن بود درد ‌ کزان شاه بودیم یکسر بدرد
ببخشید اگر چند شان بد گناه ‌ که با گوهر و دادگر بود شاه
چو جای بزرگی بپرداختند ‌ کرا بود شایسته بنشاختند
دوم روز رفتند یکسر گروه ‌ سپهبد نیامد ز خوردن ستوه
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد ‌ ز بهر من آن پاک زاده دو مرد
وزان پس در گنج بگشاد شاه ‌ بدینار و دیبا بیاراست گاه
سراسر بنعمان منذر سپرد ‌ جوانوی رفت آنچ بستان شمرد
همه تازیان را بسی هدیه داد ‌ ز ایوان شاهی برفتند شاد
بچیز و سپردند و بنواختش ‌ بر گاه فرخنده بنشاختش
برادرش بد یکدل و یکزبان ‌ ازو کهتران نامدار جهان
سپه را سراسر بنرسی سپرد ‌ بخششش همه پادشاهی ببرد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر ‌ بیاید بر شاه دانش پذیر
دبیران دانا بایوان شدند ‌ ز گوهر درم تا بدیوان شدند
ز باقی که بد در جهان سر بسر ‌ همه برگرفتند یک با دگر
ببخشید و دیوان بآتش نهاد ‌ همه مرز ایران بدو گشت شاد
برفتند یکسر بآتشکده ‌ بایوان نوروز و جشن سده
وزان پس فرستادگان کهان ‌ یکی تا بگردند گرد جهان
بدان نامور نامه شهریار ‌ که آزادگان را کند خواستار





فرستاد خلعت بهر مهتری / براندازه بخشیدشان کشوری
رد و موبد و مرزبان هرکه بود / که آواز بهرام از ایشان شنود

سراسر بدرگاه او آمدند / گشاده دل و تازه رو آمدند
بفرمود تا هرکه بد دادجوی / سوی موبد موبدان کرد روی

چو فرمانش آمد ز هر در بجای / منادی گری کرد بر در بپای
که ای زیردستان بیدار شاه / زغم دور باشید و از کیمیا

ازین پس بر آنکس که آید ازین / که آباد دارد بداد این زمین
زگیتی بیزدان نیامید و بس / که دارنده اوست و فریادرس

هر آنکس که بگزید فرمان ما / نه پیچد سر از رای و پیمان ما
برین نیکویها بافزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید

هر آنکس که از داد بگزید او / بباد افره ما درآویزد او
گراید و نیکه هنر و دهد کردگار / بکام دل ما بود روزگار

برین نیکویها فزایش کنیم / شما را بآتش نیایش کنیم
همه شهر ایران بگفتار اوی / برفتند شادان دل و راه جوی

همی خواند هر کس بر و آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
بدانگه که شد پادشا پیش راست / فزون گشت شادی و اندوه کاست

همه بزم و نخچیر بد کار اوی / دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی
جنان بد که روزی بنخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر

داستان بهرام گور با لنبک سقا و براهام جهود

نشد پیر مردی عصایی بدست / جنین گفت کای شاه یزدان پرست

براهام زفتست با سیم و زر / جهودی فریبنده بدگهر
بآزادگی لنبک آبکش / با آرایش خوان و گفتار خوش

بپرسید ازان مهتران کین که اند / زگفتار این پیر بر چه اند
جنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور مهتر پادشا

سقا چیست این لنبک آبکش / که آزاد کارا و شیرین منش
بیک نیمه روز آب داد آنگاه / دگر نیمه مهمان بجوید براه

نماند بفردا از امروز چیز / نخواهد که در خانه ماندش نیز
براهام بی بر جهود است زفت / که رفتی او را نشاید نهفت

درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش دیبا و هرگونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه / که رو بانگ زن پیش بازارگاه

که هر کس که از لنبک آبکش / خورد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا تیره گشت آفتاب / نشست از بر بارهٔ زود تاب

سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم سپر کشتی گفت از ایران سپاه / چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه

بدین خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبک ز آواز او / ازان خوب گفتار دمساز او

بدو گفت رو اندر آی ای سوار / که خشنود باد از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی / همه بر سپرم یک بیک به بدی

فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی داشت اسپ از لنبک نگاه
بمالید شادان بخز بی تنش / یکی رشته بنهاد بر گردنش

چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی شهره شطرنج پیش آورید
یکی چاره بساخت درخورد نی / بیاورد هر گونه آوردنی

به بهرام گفت ای سرافراز مرد / بنه مهره بازی کن از خورد
بدید آنکه لنبک بیاورد شاه / بخندید و بنهاد در پیشگاه

چو نان خورده شد میزبان در زمان / بیاورد یک جام می شادمان
شگفتی شده شاه در خشن اوی / وزان چرب گفتار و آن تازه روی

بخفت آن شب و بامداد پگاه / از آواز او چشم بگشاد شاه
جنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب بی نوا بد همانا ستور

یک امروز مهمان ما باش و بس / اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیارم چیزی که خواهی بجای / یک امروز با ما بشادی گرای





چنین گفت با آبکش شهریار — که امروز چندان ندارم بکار
بشد لنبک و مشک خر اندر کشید — خریدار آتش نیامد پدید
غمین گشت و پیراهنش بر کشید — یکی آبکش را ببر در کشید
که دستار بودیش در زیر مشک — بیازار شد گوشت بخرید و کشک
بیاورد دو کالوشه زر نهاد — وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخورد و ندیمی نخواستند — یکی زمکاهی بیار اسپند
ببود آن شب تیره با می بدست — همان لنبک آبکش می پرست
چو شب روز شد نیز لنبک برفت — بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت زر و سیم شاد باش — برنج اندر از غم زفتن آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز — چنان دان که بخشنده جان و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد — که روز سپید دیگر باشیم شاد
برو آبکش آفرین کرد و گفت — که بیدار دل باش با بخت جفت
بیازار شد مشک و آلت ببرد — گرو کان ببر مایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دمان — بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش — که مرد از خورشها کند پرورش
ازو بستد آن گوشت بهرام زود — ببرید و بر آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند جام — نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را رای کرد — ببالین او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور — شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفتش ای شهریار — ببودی بدین خانهٔ تنگ و تار
بدین خانه بی سنگ تن آسانیه — گر از شاه ایران هراسانیه
دو هفته درین خانهٔ بی نوا — بباشی دلت را گر آید هوا
برو آفرین کرد بهرام شاه — که شادان بزی تا بود سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد — ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجای بگویم سخنهای تو — که روشن شود زان دل و رای تو
که این میزبانی ترا بر دهد — چو افزون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چو باد اسپ را زین نهاد — بنخجیر که رفت از آن شهر شاد
سپه رفت و بردند او را نماز — فراوان بخندید و بگشاد راز
همی گرد نخجیر تا شب ز کوه — بر آمد سبک باز گشت از گروه
سوی ده بخوان براهام رفت — بسان سواران بهرام تفت
بزد در چنین گفت کز شهریار — بماندم چو باز آمد او از شکار
شب آمد نداند همی راه را — نیابم همی لشکر شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج — کسی را نباشد ز من هیچ رنج
بپیش براهام شد پیشکار — بگفت آنچه بشنید از نامدار
بگویش که ایدر نیابی سپنج — براهام گفتش گزین در مرنج
بیامد فرستاده با او بگفت — که ایدر نیابی تو جای نهفت
بدو گفت بهرام کو را بگوی — کز ایدر گذشتن مر اسپید روی
همی از تو من خانه خواهم سپنج — نیاید ازان پس بچیزی برنج
چو بشنید جونان شد خواستار — بزد بر براهام شد کین سوار
همی زین در امشب نخواهم گذشت — سخن گفتنش سخت و بسیار گشت
براهام گفتش که روبی ز ننگ — بگویش که این جایگاه نیست تنگ
جهودیست درویش و هم گرسنه — بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت از سپنج — نیایم بدین خانه آیدت رنج
بدین در بخسپم نیایم سرای — نیارم بچیز دگر کرد رای
براهام گفت ای نبرده سوار — همی رنجه داری مرا سوکوار
بخسپی و چیزی نبندد کسی — وزین بیش مرا رنجه داری بسی
بخانه درای ار جهان تنگ شد — همه کار بی برگ و بی رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من — ندارم بمرگ آبچین و کفن
هم اسپت ترا هم نشستت ترا — خورش باشد این پرده و ستر ترا
گر این اسپ سرگین بخاک افکند — وگر خشت این خانه را بشکند

بشبگیر سرگین برون برد / بروبی و خاکش بهامون برد
همان خشت پخته تو تاوان دهی / چو بیدار گردی ز خواب این دهی
بدو گفت بهرام فرمان کنم / بدین نُهبات گرد کان کنم
فرود آمد و اسب را با لگام / ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمدزین بگسترد و بالش ز زین / بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست / بیاورد خوان و بخوردن نشست
ازان پس براهام گفت ای سوار / چو این داستان بشنوی گوش دار
ز گیتی هر آنکس که دارد خرد / سوی مردم بی نوا ننگرد
بدو گفت بهرام کین داستان / شنیدستم از گفتهٔ باستان
شنیدم به بیدار و دیدم کنون / که برخواند از گفتهٔ رهنمون
می آورد و چون خورده بد تا چه بود / وزان می همی شادمانی فزود
خروشید کین رنج دیده سوار / بدین داستان گوش دار
که هر کس که دارد دلش رو نشست / درم پیش او چون یکی خو نشست
کسی کو ندارد بود خشک لب / جهان چون توی گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کین بس شگفت / مدان تا بیادت نباید گرفت
گر از جام یابی سرانجام نیک / بچنگ می کیا رومی و جام نیک
چو از کوه خنجر برآورد هور / گریزان شد از خواب بهرام گور
بران چیره نا چران برنهاد / چه زین از بر اسپش بالین نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار / به پیمان خود بر نهٔ پایدار
بگفتی که سرگین این بارگی / بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنکه گفتی بروب و ببر / برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار / بیاور که سرگین شد برکنار
دهم زر که تا خاک بیرون کشد / وزین حجره تو بهامون کشد
بدو گفت من کس ندارم که خاک / بروبد برد ریزد اندر مغاک
تو پیمان که کردی بگیری ثمر / نباید که خواهمت بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر / بموزه درون پر ز مشک عبیر
بیاورد و سرگین بد و گرد پاک / بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام را گفت کای پارسا / گر آزاده‌ام بشنو ای پادشا
ترا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
برفت و بیامد بایوان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
براندیشه آن شب بایوان بخفت / بخندید وان راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبک آبکش / بیامد برش دست کرده بکش
ببردند از ایوان براهام را / جهود بد آیین بدنام را
چو در بارگه رفت بنشاندند / یکی پاک دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیران ببر / نگر تا نباشی بجز دادگر
بخان براهام شو باکبار / همه هرچه یابی نهاده بیار
نشد پاک دل تا بجان جهود / همه کاخ دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز افکندنی / ز گستردنیها و از خوردنی
یکی کاروان بود بر در سرای / ز مردم نبد بر زمین هر جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری / بهر بدره بر سرش افسری
ندانست مردم مر آن را شمار / شتر خواست از دشت جهرم هزار
همه بار کردند و چیزی نماند / همان شاد دل کاروان را براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه / بشد مرد بیدار و گفت این بشاه
که گوهر فزون زان بگنج نخست / همان ماند خسرو ازو با دو دست
بماند اندران شاه گیتی شگفت / وز آز دل اندیشها بر گرفت
که چندین بورزید مرد جهود / چو روزی نبودش ز ورزش چه سود
ازان صد شتروار گنج درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آنکش را سپرد / بشد لنبک از راه و گنجی ببرد

وزان پس براهام را دید و گفت / که بادی همه ساله با خاک جفت
چه گویی که پیغمبر تو چه گفت / که با بیست چندین بپیچی ز گفت
سوار آمد و گفت با من سخن / ازان داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد / کسی کو ندارد همی ننگرد
تو گر خوردنی این بودی روا / چنین درد دل کی نمودی ترا
کنون دست ازین کار خوردن بکش / به بین زین بسی خوردن انگشش
ز پیر کین و دستار زربفت و خشت / بسی گفت با سفله مرد کنشت
درم داد با پاکدل راهها / بدو گفت کین را سپرمایه دار
پنیراست زین بیشتر مر ترا / درم مرد درویش را بر ترا
بازرگانان داد چیزی که بود / خروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آن که در خانه بود / که از اسپرا مرد بیگانه بود
مبادا که باشد کسی نیک و زفت / تن زفت با خاک تیره بخفت

داستان بهرام گور و کشتن شیر

همی خورد می شهریار جهان / که با نامداران و فرخ مهان
چو بازار شکاری بکار آمدش / بجنبید و رای شکار آمدش
یکی باره تیز رو برنشست / بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / نشستن گهی مردم نیکبخت
بسان بهشتی یکی سبز جای / ندید اندرو مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود / کنام ددان و دلیران بود
به بیشه درون کرد و بر گشت شاه / همی کرد هر جای جستی نگاه
در آن بیشه اندر یکی شیر بود / در چاره بر شیر شمشیر بود
بزد دست شاه و کمان برکشید / یکی نعره زد شیر و اندر دوید
کمانرا بزه کرد شاه دلیر / یکی بانگ برزد بدان نره شیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت / دل شیر ماده برو بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد / بغرید و جنگش باندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فرو ماند جنگی دد از کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن / زبانش گشاده بشیرین سخن
کجا نام او مهربنداد بود / بدان زخم شمشیر استاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست / بدان بیشه بودیش جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو بادا اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای شهریار / خداوندان این مرز و کشت و دیار
خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون ایزدی کار بر دست تو / بر آورد بر قبضه و شست تو
زمانی برین بیشه آرای چنین / بیاسای با شیر و می انگبین
بره هست چندانکه آید بکار / درختان بار آور و سایه دار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه / همی کرد در بیشه هر سو نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
بشد مهربنداد و رامشگران / بیاورد چندی ز ده مهتران
بسی گوسپندان فربه بکشت / بیامد یکی جام زرین بمشت
چو نان خورده شد جامهای نبید / بیاورد همچو گل شنبلید
یکی خورد و دیگر ببهرام داد / بکوشید و در خوانش آرام داد
چو شد مهر پیدا شاد از نبی / ببهرام گفت ای کی نیک پی
چنان دان که مانند شاه را / همان نیمه شب نیمه ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست / نگارنده چهر ما پادشاست
چنان آفرینند که خواهد همی / بیفزود و هرگز نکاهد همی
اگر من همی نیک نامم بشاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زانجایگه برنشست / بایوان خرم خرامید مست
بخفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان
چو بنشست می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد

بیامد همانگه یکی مرد به / ورا میوه آورد چندی ز ده
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / وزان نامداران و آن جشنگاه
ز پیش بزرگان بیازید دست / بدان جام می آخت و بر پای جست
بروی شهنشاه جام نبید / چو من در کشم بار خواهم گزند
وز ایدر سوی ده خرامم بهوش / ز من نشنود کس بمستی خروش
بدستوری شاه بیرون گذشت / که داند که می در تنش چون گذشت
برانگیخت اسب از میان گروه / ز هامون همی تا بر تیغ کوه
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه / دو چشمش بکند اندر آن جایگاه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / برش ایستاده است اسپش براه
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیک خواه
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی با درد شد
حرامست می بر جهان سر بسر / اگر پهلوانست اگر پیشه ور
همان شاه بر پیش با راستی / همه نامه باستان خواستی
فرازش نیامد بدین کار سخت / همی زار بگریست تا زیر تخت
بنو رجوان گفت ازین هفت جام / بخور تا شوی خرم و شاد کام
بزد کفشگر زان می هفت هشت / همانا که آن بوتش سخت گشت
وزانجایگه شد بدرگاه خویش / شده پیاده دل یافته راه خویش
از آن می همی کفشگر مست شد / بدریا ده انگشت و انشست شد
بدانگاه شیر یله سیر بود / غلام از بر و شیر در زیر بود
یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سوار دلیر
بدید آن شگفتی که آن دیده بود / بدیده بدید آنکه نشنیده بود
بموبد چنین گفت کین کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر
بجستند و گفتند با مادرش / فزاید مگر بر هنر گوهرش
همان مادرش چون سخن شد دراز / دوان رفت و بر شاه بگشاد راز

شتروارها نار و سیب و بهی / ز گل دسته ها کرده شاهنشهی
همین به که با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود
یکی جام دیدش پر از می بلور / بدلش اندر افتاد از آن جام شور
بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخواره کبروی نام
بجام اندرون می بود ده من / خورم هفت ازین بر سر انجمن
بگفت این و زان هفت بر هم بخورد / وزان می پرستان برآورد گرد
وزان جام خرم نیابد نشست / چو در سینه مردمی گرم گشت
فرود آمد از اسب و جایی نهفت / نگه کرد و در سایه روی بخفت
همی تاختند از پس اندر گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
بر و کهترانش خروشان شدند / بران بزم و آن جای چوسان شدند
که کبروی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بکندست بر دشت و راغ
همانگه ز درگه برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
برین گفته بگذشت سالی تمام / همه کس همی داشتی می حرام
چنین بود تا کودک کفشگر / زنی خواست با خیر و نام و هنر
همانا نهان داشت لختی ز بند / پسر را بدان خانه اندر کشید
مگر بشکنی امشب این مهر تنگ / نیاری بدین دوده اندر تو ننگ
جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
جهان بد که از خانه شیران شاه / یکی شیر بگسست و آمد براه
بسد تیز و بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست
همی شد دوان شیر و او چون نوند / بیکدست نخچیر و دیگر کمند
بیامد دوان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بدرگاه شاه
جهاندار از آن در شگفتی نماند / ز در موبدان و ردان را بخواند
اگر پهلوان بچه باشد رواست / که بر پهلوانان دلیری سزاست
نیا کفشگر بد پدر کفشگر / وزان پیشه برتر نیاید گهر
نخست آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار

چنین کودک نارسیده بجای / یکی خوب زن کرد و کدخدای
بکار اندرش تا به پیری بود / زنش گفت کان سست چون در بود
بخندید از آن پیر زن شاه و گفت / که این داستانها نشاید نهفت
ازان کار زن شاد مام عروس / بسازید مر ماکیان خروس
بداد و سه جام نبیدش نهان / که ماند پس از تخم او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان / نمد پیر برآورد گشت استخوان
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست میخواره باید گزید
که چندان خوردی که برزه شیر / نشیند بیارد ورا شیر زر
بخندید آنکه جنبش کلاغ سیاه / همی برگذر رفته از پیش شاه
خروشی برآمد هم آنکه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر
براندازه بر سر کسی می خورید / بانجام خود نیک بنگرید
چو میهمان بشادی بود رهنمون / بجنبید تا تن بگرد ز بون
برفتند هرکس بایوان خویش / همان شادمان از تن و جان خویش
بیامد سوم روز شبگیر شاه / سوی دشت نخچیر خود با سپاه
بدست چپش هرمز کدخدای / سوی راستش موبد پاک رای
برو داستانها همی خواند / ز تخم و فر مهدن سخن براند
سگ و یوز در پیش با بین و باز / همی اندیشادان بروز دراز
چو خورشید تابان بگنبد بگشت / ندید ایچ آهو بران پهن دشت
ز خورشید گردان دژم باز گشت / ندید ایچ نخچیر و خود باز گشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای / فراوان دران مردم و چارپای
بکام دد و دام و نخچیر و باز / بجوی اندرون آبشان و تباز
ازان ده فراوان پراگند / نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار در خشم و در تاب بود / همیخواست کاید بدان ده فرود
نکردند از ایشان کسی آفرین / تو گفتی ببست آخر از زمین
ازان مردمان تنگدل گشت شاد / بجوی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت کین سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
بکام دد و دام و نخچیر باد / بجوی اندرون آب چون قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندران پیش دهقان ز رای
بیامد همانگاه موبد بده / بخواندان کسی را که او بود به
بدیشان چنین گفت کین نغز جای / همان خانه و مردم و چارپای
خوشش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرده / بدان تا کند شهر زین خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی نیز باید که فرمان برند
ازین ده چه مرد و چه زن کدخدای / بیک روی باید که دارند رای
زن و مرد و کودک سراسر مهید / یکایک همه کدخدای ده اند
خروشی برآمد ز پرمایه ده / بریدند تا که سر مرد ده
همه یک بدیگر برآمیختند / براه و به بیراه خون ریختند
چو برخاست زان ده بسیار تخم / ازان ده گرفتند راه گریز
بماندند پیران بی پای و پر / نشد آلت و ورزش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک و آب جوی بی
چو شد دشت ویران و پیران اکجرا / همه مرز بی مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار / ازان سو بنخچیر شد شهریار
رخ شاه بهرام ازان شاد گشت / ز یزدان بترسید و با داد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / دریغست ویران چنین خوب ده
برو زود آباد گردان ز گنج / چنان کن کزین بیش بستنم رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بران جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بی کار سیری نیافت
فرود آمد از اسپ و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجه سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد

چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی‌خرد موبدی / ازان نامداران نبی بخردی

بما گفت یک پیر همه مهتر بد / کسی را نباید که فرمان برد
همه کار این ده کنون بر ترست / چنان شد که بر ما بباید گریست

بگفت این و این ده پر آشوب گشت / پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که یزدان و رایار باندازه باد / غم و رنج و سختی تو و تازه باد

همه یک بیک کدخدایی دهید / زن و مرد بر مهتران برمهید
ز نفرینش پر درد شد روزبه / بپرسید و گفت از شما کیست به

چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم و گیا بر بود
بدو روزبه گفت کهتر تو باش / برین چند بدبخت بر سر تو باش

ز گنج جهاندار دینار خواه / همان گاو و تخم و بر و بار خواه
بکش هر که بیکار یابی بده / همه کهتراند و مهتری تو به

بران موبد پیش نفرین مکن / نه بر آرزو راند آن پیر این سخن
اگر بار خواهی ز درگاه شاه / و زین هست چندانکه خواهی بخواه

چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / و زاندوه دیرینه آزاد گشت
همانگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر

زمینها بآباد کردن گرفت / همه مردها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / در و دشت یکسر بیاراستند

خود و مزدداران بکوشید سخت / بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک برزن از کوشش آباد شد / دل هر که بشنید ازان شاد شد

ازانجای هر چند بگریختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
چو آگاه گشتند ازان آباد جای / همه رنج آن پیر کدخدای

یکایک سوی ده نهادند روی / همه برزن آباد کردند و کوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک برافزود بر کشتمند

درختی بهر جای هر کس بکشت / شد آن جای ویران چو خرم بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده / ز روزبهش بر آمد همه کار به

چو آمد سر سال و خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش نام او روزبه / چو سرو و سپیدند نزدیک ده

نگه کرد دانندهٔ بهرام گور / زمین دید پر کشتمند و ستور
بر آورد ازو کاخهای بلند / همه راغ و هامون پر از گوسفند

همه باغ و آب و همه دشت و خوید / همه کوه پر لاله و شنبلید
پراگند بر کوه میش و بره / بهشتی شده بوم ازو یکسره

بموبد چنین گفت کای روزبه / چه کردی که ویران شد این خوب ده
پراگنده شد مردم و چارپای / چه کردی که آمد کنون باز جای

چنین داد پاسخ که از یک سخن / بپای آمد این شارستان کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت / که شاه جهاندار ازان شاد گشت

مرا شاه فرمود کین سر جای / بدینار و گنج اندر آور بپای
بترسیدم از کردگار جهان / نکوهیدن مهتران و کهان

ندیدم که یک کس دو اندیشه کرد / ز هر دو برآورد ناگاه گرد
همانا چو یک شهر دو کدخدای / بر و بوم ایشان نماند بجای

دو تن چیره یک روی شوید ز گرد / ازان چیره ماند خردمند مرد
برفتم بگفتم بمردان ده / که ای کهتران بر شما نیست مه

زنان کدخدایند و کودک همان / پرستار و مزدور با آرمان
چو مهتر شدند آنکه بودند که / بپای اندر آمد سر مرد مه

بدین گفته ویران شد این پاک جای / نکوهش ز من بود و ترس از خدای
وزان پس پشیمان بجستند شاه / برفتم نمودم دگرگونه راه

یکی با خرد پیر کردم بپای / سخن گوی و با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان بدان شاد کرد

چو مهتر یکی گشت و شد رای راست / بیفزود خوبی و کژی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی / وزان پس گشادم ره ایزدی




پسندیده از گوهر نامدار / چو بر جایگه بر بزندش نگار
خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی رنج باشد روان

دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژّی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه / پذیرا و کاری تو را روزبه

ببخشید یک بدره دینار زرد / بران پرهنر پیش بنهاد مرد
ورا خلعت خسروی بخشید / پرستش را با بر اندر افراختند

[illegible]

دگر هفته با موبدان و مهان / به نخچیر شد شهریار جهان

چنین شد که ماهی به نخچیرگاه / بماند همی می خورد با سپاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت / فکندن از اندازه اندر گذشت

سوی شاه شد شاد دل با سپاه / شب آمد بره بر همی راند شاه
بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند

بلند آتشی دید رخشان ز دور / بران سو که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید / یکی سو دهی خرم آمد پدید

یکی آسیا دید بر پیش ده / نشسته پراکنده مردان ده
وزان روی آتش بسی دختران / بگردش نشسته کران تا کران

به سر بر ز گل هر یکی افسری / نشانده به هر جای رامشگری
همه جامه بزم خسرو زدند / زمان تا زمان هر یکی نو زدند

همه ماه روی و همه جعد موی / همه جامه گوی و همه مشک بوی
بنزدیک پیش در آسیا / به رامش کشیده نخی بر گیا

وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و باده شده نیم مست
وزان پس خروش آمد از خیمگاه / که جاوید ماناد بهرام شاه

که با فرّ و برزست و با چهر و مهر / ز مهرش بیاپیست گردان سپهر
همی می چکد گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او

نگارش نباشد مگر شیر و گور / ازایراش خوانند بهرام گور
جهاندار کآواز ایشان شنید / عنان را بپیچید زان سو کشید

چو آمد به نزدیکی دختران / نگه کرد جایی از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / سپهر آمد و راه کوتاه دید

بفرمود تا می گساران ز راه / می آرند و می خواره برد نک شاه
گسارنده آورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور

از آن دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میانه چهار
یکی مشکناز و دگر مشکنک / یکی نازیاب و دگر سوسنک

بر شاه رفتند با دست بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همی جامه گفتند بهرام را / شهنشاه با داد و با نام را

ز هر چار پرسید بهرام گور / کزیشان بدلش اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران کی اند / وزین آتش افروختن بر چه اند

یکی گفت کای شیر بالا سوار / بهر چیز ماننده شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / برین کوه نخچیر گیرد دلیر

بیامدیم اکنون که شب تیره گشت / ورا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیاورد نخچیر خود بی گروه

چو بهرام را دید رخ را نگار / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان پیر دادن که اندر زراه

بدو گفت کین چار خورشید روی / چه داری چنین بسته هنگام شوی
برو مرد پیر آفرین کرد و گفت / که این دختران مرا نیست جفت

رسیده بدین سال دوشیزه اند / بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند ز هر چه جهیز / ز زرّ و ز گوهر ز سیم و پشیز

بدو گفت بهرام کین هر چهار / بمن ده و زین پیش دختر مکار
چنین داد پاسخ بدو پیر مرد / گزین در که گفتی سواره بکرد

نه جامه ست ما را نه بوم و بر / نه سیم و سرای و نه کاه و نه پر
بدو گفت بهرام شاید مرا / که بی چیز ایشان بباید مرا




بدو گفت هر چار جفت تواند ... پرستار خاک نهفت تواند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان ... بر انسان که دیدار بپسندشان

بدو گفت بهرام کین هر چهار ... پذیرفتم از باب پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست ... بدشت اندر آواز بالای خواست

بفرمود تا خادمان سپاه ... بر ندان تنها ز مشکوی شاه
سپاه اندر آمد هم آنگه ز دشت ... همه شب بر آن دشت لشکر گذشت

فرو ماند زان آسیابان شگفت ... شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کین را مداری چو ماه ... بدین برز و بالا و این دستگاه

شب تیره زین آسیا چون رسید ... زنش گفت کز دور آتش بدید
برآواز این رامش دختران ... ز مستی همی آورد و رامشگران

چنین گفت پس آسیابان بزن ... که ای زن مرا داستانی بزن
که نیکیست فرجام این کار بد ... زنش گفت کاری بود ایزدی

بپرسید چون دید مردانش را ... نه از خواسته بر دلش بود یاد
که او بر زمین بر همی شاه جست ... نه دینار نه دختر شاه جست

بت آرای گر بپسندشان چنین ... گسسته شود بر بتان آفرین
برین کوه تا شید بر دشت و راغ ... برآمد جهان شد چو روشن چراغ

همی رفت هرگونه داستان ... چه از بدنژاد و چه از راستان
چو بشنید زن رشد مهتر آنده ... بدین بر گفت ای یل روزبه

بیالینت آمد شب تیره تخت ... بیار آمد آن سبز شاخ درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه ... همی آمد از دشت نخچیرگاه

بکه کرد وان جشن و آتش بدید ... عنان را گران کرد زین سو کشید
کنون دختران تو جفت ویند ... در آرامگاه نهفت ویند

بدان موی و آن روی و آن راستی ... همی شاه را در خور آراستی
شهنشاه بهرام دادا بس است ... بهر کشوری زین سپس یاد بست

ترا داد این کشور و رای را ... هر غم که رستی ز تیمار خواست
کنون ما همه کهتران توایم ... چه کهتر همه چاکران توایم

تو سالار باشی بدین مرز ما ... ز تو باشد اکنون همه مرز ما
بفرمای فرمان که فرمان تراست ... همه کهترانیم و پیمان تراست

همی آسیابان و زن خیره ماند ... همی هر کسی نام یزدان بخواند
همی گفت کهتر که آن روی موی ... ز چرخ چهارم خور آیدت سوی

دگر هفته آمد بنخچیرگاه

یافتن بهرام گور گنج جمشید

خود و موبدان و یلان و سپاه

بیامد یکی مرد مهتر پرست ... چو بادو دمان باگرازی بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه ... کجا باشد اندر میان سپاه

بدو گفت موبد چه خواهی بگوی ... تو شاه جهانی ز دانی بروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه ... نه بینم نگویم سخن با سپاه

بر شاه بردند جوینده را ... مران دانشی مرد جوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت ... که با تو سخن دارم اندر نهفت

عنان را بپیچید بهرام گور ... ز دیدار لشکر برون راند بور
بدو گفت مردی جهاندار شاه ... بگفتار من کرد باید نگاه

بدین مرز دهقانم و کدخدای ... خداوند این بوم و کشور سرای
همی آب بردم سوی دشت خویش ... که تا سیر گردانم این کشت خویش

چو بسیار گشت آب و گستاخ شد ... میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم ... گران سهم جای خروش آمدم

همی آید از جای آواز سنج ... خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آن پس کشید ... همه دشت پر گشته و آب دید

بفرمود تا کارگر تا گراز ... بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسپ شاه بلند ... شراعی زدند از بر کشتمند

شب آمد یلان شمع بفروختند ... بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش ... چو مصقول گشت آسمان بنفش



ز هر سو بنشند کاری گران
شدند انجمن چون سپاه گران

زمین را بکندن گرفتند پاک
شد آن جای هامون پر از مغاک

ز کندن چو گشتند مردان ستوه
پدید آمد از دور جایی چو کوه

یکی خانه کرده از پخته خشت
بسا روح کرده بسان بهشت

کننده بتر زد بسی از برش
پدید آمد از دور جایی درش

چو موبد بدید اندرآمد بدر
ابا او یکی مرزبان دگر

یکی خانه دید پهن و دراز
برآورده بالای او چند باز

ز زر کرده بر پای دو گاومیش
یکی آخری کرده زرین بپیش

زبرجد بآخر درون ریخته
بیاقوت سرخ اندرآمیخته

چو دو گاو گردون میانشان تهی
میانها پر از نار و سیب و بهی

میان تهی دُر خوشاب بود
که هر دانه قطره آب بود

همان گاو را چشم یاقوت بود
ز پیکر سر گاو و زرتوت بود

همه گرد برگرد او شیر و گور
یکی دید یاقوت و دیگر بلور

تذروان زرین و طاوس زر
همه سینه و چشمهاشان گهر

چو دستور دید آن بشاه شد
برای بلند از بر ماه شد

بتیزی بشاه جهان گفت خیز
که آمد همه گنجها را جهیز

یکی خانه گوهر آمد پدید
که چرخ فلک داشت ازو کلید

بدو گفت چیزی که بر گنج نام
نویسد کسی کش بود گنج کام

نگه کن بران گنج تا نام کیست
هم آکندن آن به زر جام کیست

بیامد پیر موبدان چون شنید
بران مهر بر نام جمشید دید

بشاه جهان گفت کردم نگاه
نبشتست بر گاو جمشید شاه

بدو گفت شاه ای سر موبدان
بهر کار داناتر از بخردان

ز گنجی که بنهاد جمشید پیش
چرا گرد باید مرا گنج خویش

بران گنج کان جز بشمشیر داد
فراز آید آن گنج هرگز مباد

بارزانیان ده همه سربسست
مبادا که یازی بدان گنج دست

اگر نام باید که بد آگنیم
بداد و بشمشیر گنج آگنیم

نباید سپاه مرا بهره زین
نه تنگست بر ما مردی زمین

فروشید گوهر بزر و بسیم
زن بیوه و کودکان یتیم

سوی خواسته خوردن کاهنجان
همی داد باید بمرد کسان

تهی دست مردم که دارند وام
گسسته دل از نام و آرام و کام

ز ویران و آباد گرد آورید
وزان پس یکایک همه بنگرید

ببخشید دینار و گنج و درم
بمزد روان جهاندار جم

مرا تا جوان باشم و تندرست
چرا بایدم گنج جمشید جست

ازان ده یک او را که بنمود راه
همی شاه جست از میان سپاه

کفن هر که بستاند از جمشید
بشادی مبادش بگیتی امید

چو با لشکرم تن برنج آورم
ز روم و ز چین کام و گنج آورم

من و اسب شبدیز و شمشیر تیز
ندانم فریب و نگیرم گریز

وزانجایگه شد سوی گنج خویش
که گرد آورید از خوی رنج خویش

بیاورد گردان کشورش را
درم داد یک ساله لشکرش را

یکی بزمگه ساخت در نوبهار
بیاراست ایوان گوهرنگار

می لعل رخشان بجام بلور
چو شد خرم و شاد بهرام گور

بیاراست چنین گفت کای سرکشان
ز تخت بزرگان شنیده نشان

ز هوشنگ تا نوذر نامدار
که از آفریدون بدو یادگار

همی رو چنین تا سر کیقباد
که تاج فریدون بسر بر نهاد

به بینید تا زان بزرگان که ماند
بر ایشان خبر زآفرینی خواند

چو کوتاه شد گردش روزگار
سخن ماند ازان مهتران یادگار

که ایرا منش بود و انبوه بود
یکی زانکه بشنید و دیگر ستود

یکایک بنوبت همی بگذریم
سزد گر جهان را ابد بسپریم

چرا گنج آن رفتگان بایدم
دگر دل بدنیا بگشایدم

نبندم دل اندر سرای سپنج
ننازم بتاج و ننازم بگنج

چو روزی بشادی همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

[illegible] که از زیر دستان ما
ز دهقان و از در پرستان ما

بنالید یکی کهتر از رنج من — مبادا به پیروزی و گنج من
یکی سپهبد نام او ماهیار — شده سال او بر صد و شصت و چار

چو از شاه بشنید برپای خاست — چنین گفت کای خسرو دادراست
خبر یافتم زافریدون و جم — وزان نامداران بیش و کم

چو تو شاه ننشست کس در جهان — که آن کس ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند — وراگنجگاوان همی خواندند

ندانست کس در جهان کان کجاست — بخاکست یا در دم اژدهاست
تو چون یافتی تنگ کردی بگنج — که ننگ آمدت زین سرای سپنج

بدریا هماناکه چندان گهر — نه دید و نه بینند صد بار جور
بدرویش بخشیدی آن گوهران — همان سیم و زر از گران تا گران

بس از رفتنت نام تو زنده ماند — چو گوینده تاریخ نام تو خواند
که تاج و کمر بی تو سر گر مباد — تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد

بسی آفرین خواند زین سخن — سپه گرد و هم بیاید بدین
بروز سه دیگر برون رفت شاه — ابا لشکر و باز نخجیرگاه

بزرگان ایران ز هر کشوار — بدرگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی — ز ترک و ز رومی و از پارسی

پرستنده سیصد از ایوان شاه — برفتند با باز نخجیرگاه

داستان بهرام با مرغ طغری

بدیبا بیاراسته ده شتر — رکابش همه زر و پالانش در
ده اشتر نشستنگه شاه را — بدیبا بیاراسته گاه را

بپیش اندر آراسته هفت پیل — بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور — نشستنگه شاه بهرام گور

بران هر یکی تیغ زن سی غلام — بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بد از بهر رامشگران — بسر بر همه افسر از گوهران

ابا بازداران صد و شصت باز — دو صد چرخ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بود سیاه — گرامی تر آن بود بر چشم شاه

سیاهش دو چشم و بمنقار زرد — چو زر درخشنده بر لاجورد
همی خواندندیش طغرا بنام — دو چشمش برنگ پر از خون دو جام

که خاقان چینش فرستاده بود — دگر تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار — چهل پاره و سی و شش گوشوار

شتر بار سیصد ظرایف ز چین — فرستاد یاقوت سیصد نگین
پس بازداران صد و شصت یوز — ببردند با شاه گیتی فروز

بیاراسته طوق زرین گهر — بد و اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه ازین سان بدشت — همی تاختش از مشتری برگذشت

هر آنکس که بودند نخجیرجوی — سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام بر هفت سال — بدان آب رفتی بفرخنده فال

چو لشکر بنزدیک دریا رسید — شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغری شد اندر هوا — شکیبا نبد مرغ فرمان روا

زبون بود چنگال از آن کلنگ — شکاری چو نخجیر بودن پلنگ
پر انجام شد در هوا ناپدید — کلنگی بچنگ آمدش بر دمید

بپرید بر سان تیر از کمان — همان بازداران پس اندر دمان
دل شاه گشت از بریدنش تنگ — همی تاخت با وی باواز زنگ

بشد تازیان تا بخندید شاه — همی بود لشکر بنخجیرگاه
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ — بر آورده از گوشه باغ کاخ

چو بهرام گور اندر آمد بباغ — یکی جای دید از پسش سنگ راغ
میان گلستان یکی آبگیر — بلب بر نشسته یکی مرد پیر

زمینش بدیبا بیاراسته — همه باغ پر جامه و خواسته
سه دختر بر او بر نشسته چو عاج — نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

برخ چون بهار و ببالا بلند — بابرو کمان و بگیسو کمند

داستان بهرام گور [illegible]

یکی جام بر دست هر یک بلور / در ایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره گشت / ز بازار طغری دلش تیره گشت
چو دهقان پرمایه او را بدید / ز بیمش دو رخ گشت چون شنبلید
خردمند پیری برزین بنام / دلش گشت از آن کار ناشادکام
برفت از بر حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشیدچهر / بکام تو گرداد گردان سپهر
نیارست گفتن که آید بدست / بدین مرز من با سواری دو شست
پسر و نام برزین بر آمد بماه / اگر شاد گردد درین باغ شاه
دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ / که مرغان چو نخچیر بود آن پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
بر آورنگ زرین و تن همچو قیر / همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بران گوزن بر نشست / بخت تو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه / که رو گوزن کن پس سر انگاه
که طغری بشاخی در آویخت است / کنون باز دارش نشاند بدست
چو طغری پدید آمد آن بر گفت / که ای بر زمین شاه بی یار و جفت
پی میزبان تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون می و جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بر آن آبگیر / فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیامد همانگاه دستور او / همان نامداران گنجور او
بیاورد برزین می و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
وز آن پس بیاورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید / وز اندازه خط برتر کشید
چو برزین چنین دید بر گشت شاد / بیامد بهر جای بزمی نهاد
چو شد مست برزین بدین دختران / چنین گفت کین هنر کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست / نه گردون کشی زین سپاه آمدست
ها جامه پیش آور ای چامه گوی / تو چنگ آور ای دختر ماه روی
برفتند هر سه بنزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و یکی چنگ زن / سه دیگر خوش آوای بربط شکن
بر آواز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران که اند / که با تو بدین شادکامی زنند
چنین گفت برزین که ای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
چنین دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن / سیم پای کوبد شکن بر شکن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی / درم هست و دینار و باغ و زمی
سه دختر بکردار خرم بهار / بدین سان که بینند همی شهریار
بتان جامه و چنگ بر ساختند / یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی / چنین گفت کای خسرو ماه روی
نمانی مگر بر فلک ماه را / نشاید مگر خسروی گاه را
بدیدار ماهی ببالای ساج / نیازد بتو تخت شاهی و تاج
خنک آنکه شبگیر بیند روی / خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو سطبر / همی نور تابت برآید برابر
بگلنار ماند همی چهر تو / بخندد ز شادی دل از مهر تو
دلت همچو دریا و دست ابر / شکارت نبینم جز از هژبر
همی موشکافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا / همان بازوی زورمند ترا
بدرد دل و مغز جنگاوران / وگرچند باشد سپاه گران
جوان چامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من / سر نامداران هر انجمن
بمن ده تو این هر سه دختر ترا / بکیوان برافراز افسر ترا



بدو گفت برزین که ای شهریار
بتو شاد بادا دل و میگسار

که یارست پیدا شد اندر نهان
که دارد چنین زهره اندر جهان

مرا گر پذیری بپاسان رهی
که بر پستم این تخت شاهنشهی

پرستش کنم تاج و تخت ترا
همان فر و اورنگ و بخت ترا

همان آن سه دختر پرستنده اند
به پیش تو بر پای چون بنده اند

پرستنده کانرا پسندید شاه
بر بینیان که آید بدیدی سپاه

ببالای ساج اند و همرنگ عاج
سزاوار تختند و زیبای تاج

بگوشم کنون هرچه هستم نهان
فرستم بایوان شاه جهان

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
از افگندنی و پراگندنی

همانا شتروار باشد دویست
بایوان من بنده گر بیش نیست

همان یاره و طوق و هم تاج و تخت
گران دختران را بود نیک بخت

براه کیومرث و هوشنگ شاه
بدو گفت پر ان سه دختر چو ماه

ترا دادم و خاک پای تو اند
همان هر سه زنده برای تو اند

مهین دخت را نام ماه آفرید
فرانک دوم بد سیم شنبلید

پسندیدشان شاه چون دیدشان
هم از بانوان نیز بگزیدشان

بهرزین چنین گفت کین هر سه ماه
پسندید چون دید بهرام شاه

بفرمود تا مهد زرین چهار
بیارد ز لشکر یکی نامدار

چو هر سه به اندر عماری نشست
ز رومی همان خادم آورد شصت

بگرد تنان برسمی راندند
برایشان بسی آفرین خواندند

بمشکوی زرین شدند این سه ماه
همی بود تا مست برگشت شاه

یکی بنده تازیانه شاه را
ببرد و بیاراست درگاه را

سپه را ز سالار کرد آگهان
خزانرا زیانه نبودی نشان

چو دیدندی آن شاخ بشست دراز
دوان شاه رفتی و بردی نماز

همی بود بهرام تا گشت مست
چو شد مست هم در عماری نشست

بیامد بمشکوی زرین خویش
سوی خانه عنبر آگین خویش

فزون تر ز رنگ هفته آنجا ببود
بسی خورد و بخشید و گفت و شنود

رفتن بهرام گور بشکار گور و حال او [illegible]

بهشتم بیامد بدشت شکار
ابا روزبه با سوار هزار

همه دشت یکسر پر از گور دید
ز نخچیرگاهان کیی برکشید

دو زاغ سپه را بزه بر نهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد

بهاران و گور آشده جفت جوی
ز کشتی بروی اندر آورده روی

همی پوست کند این از آن آن ازین
ز خونشان شده لعل روی زمین

همی بود بهرام تا گور نر
ز مستی جدا شد یکی زان دگر

چو پیروز شد نره گور دلیر
یکی ماده را اندر آورد زیر

بزه داشت بهرام جنگی کمان
بخندید چون دید و شد شادمان

بزد تیر بر پشت آن گور نر
گذر کرد بر گور پیکان و پر

نر و ماده هر دو بهم بر بدوخت
دل لشکر از زخم او بر فروخت

ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید
ببهرام بر آفرین گسترید

که چشم بد از فر تو دور باد
همه روزگار تو چون سور باد

بمردی تو اندر زمانه نوی
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی

وز آنجا بر انگیخت شبرنگ شاه
یکی بیشه پیش اندر آمد براه

دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

بزد بر بر و سینه شیر چاک
گذر کرد تا پر و پیکان بخاک

بر ماده شد تیز و بگشاد شست
بر شیر با کرد رانش بخست

چنین گفت کین تیر بی پر بود
بند تیر و پیکان او گر بود

سپاهش همه خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین

ندید و نه بیند کس اندر جهان
چو تو شاه بر گاه شاهنشهان

چو با تیر بی پر تو شیر افگنی
پی کوه خارا ز بن بر کنی

بدان مرغزار اندرون راند شاه
ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه

یکی بیشه دید پر گوسفند
شبانان گریزان ز بیم گزند





یکی پیر شبان دید بهرام را / نبودش ز بیم دد آرام را
بدو گفت بهرام کین گوسپند / که دارد بدین جای ناسودمند
بدو پیر شبان گفت کای نامدار / ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین گوسفندان گوهر فروش / بدشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسپند / نه پیچد همی از نهیب و گزند
بخروار با نامور گوهرست / همان زر و سیم است و هم زیورست
ندارد جز از دختری چنگ زن / سیه جعد و زلفش سراسر شکن
نگیرد جز از دست دختر نبید / کسی مردم پیر از ایشان ندید
اگر زینتی داد بهرام شاه / مر آن را کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی نکوبد بزر / همان موبدش نیست پیداکر
پس آنگه شبان گفت کای نامدار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
بگویی مرا این دد آن را که کشت / که او را خدای جهان داد پشت
بدو گفت بهرام کین هر دو شیر / تبه شد ز پیکار مرد دلیر
چو شیران جنگی بگشت و برفت / سواری سپرافراز با یار هفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش / پدیدار کن راه و بر من مپوش
بدو پیر شبان گفت زاید زرو / دهی تازه پیش اندر آید بنو
بشهر آید او هم از آن جایگه / بنزدیکی تخت بهرام شه
چو گردون بپوشد حریر سیاه / بجشن آید این مرد با دستگاه
گراید و گه باشدت لختی درنگ / بگوش آیدت نوش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامه خسرو آرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا پر از آرزو شد سرش
چنین گفت با موبدان رد و به / که اکنون شود شاه گیتی بده
بکوبد در خان گوهر فروش / همه سوی گفتار دارند گوش
بخواهد همان دخت را از پدر / نهد بی گمان بر سرش تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین برد / دگر در شبستان بزرین برد
نیاید همی سیر از خفت و خیز / شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مرا و افزون از صد است / جهاندار ازین گونه باشد بد است
کنون نهصد و سی تن از دختران / بسر بر همه افسر از گوهران
شمرد است خادم بمشکوی شاه / گزیشان کسی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم / بسالی بدیشان رسید باژ روم
دریغ آن بر و یال و بالای او / دریغ آن رخ گیتی آرای او
نه بیند کس او را بدیدار زور / بیک تیر برهم بدوزد دو گور
تبه کرد و از خفت و خیز زنان / بزودی شود سست چون پرنیان
کند دیده تاریک و رخساره زرد / تنش سست گردد دو لب لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند از جهان ناامید
چو انباز شد گوژ بالای راست / ز کار زنان چند گونه بلاست
بیک ماه یکبار آمیختن / چو افزون کنی خون بود ریختن
هم این مایه از بهر فرزند را / بباید دلیر خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون کند / ز سستی تن مرد بی خون کند
برفتند گویان بایوان شاه / چو خورشید بر چرخ گم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده یک تن ز بهر ستور
چو آواز چنگ اندر آید بگوش / بشد شاه تا خان گوهر فروش
همی تاخت گلگون بآوای چنگ / سوی خان بازارگانی درنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست / خداوند خورشید را بار خواست
پرستنده مهرگان گفت کیست / زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی / از آن باز گشتم به بیچارگی
چنین اسب و زین و ستام نکوی / بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت / که مردی همی خواهد از من نهفت
همی گوید اسبی بزرین ستام / بدزدند و آید شود کار خام







چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان ندیدستی اندر مگر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در / به بهرام گفت اندر آی ای پسر

چو شاه اندر آمد جهان جای دید / پرستنده هر جای پایی بدید
چنین گفت کای دادگر یک خدای / به نیکی تویی بنده را رهنمای

مباد آز و کردن کشی دین من / مبادا جز از داد آیین من
همه کار و کردار من داد باد / دل زیردستان ما شاد باد

گر افزون شود دانش و داد من / پس از مرگ روشن شود یاد من
همه زیردستان چو گوهر فروش / بناز و بناله و چنگ و نوش

چو آمد ببالای ایوان رسید / ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست / بیامد حشم آورد بالای راست

بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / درست آمدی ای سرافراز شاد
نهالی بیفکند و مسند نهاد / بدیدار او میزبان گشت شاد

گرانمایه خوانی بیاورد زود / نهاده بر آن خوردنیها که بود
بیامد یکی مرد چهتر پرست / بفرمود تا اسپ او را ببست

پرستنده را نیز خوان ساخت پیش / یکی جای دیگر بپرداختند
همان میزبان را یکی زیرگاه / نهادند و بنشست نزدیک شاه

بپوزش بیاراست یکسر زبان / به بهرام گفت ای گو مرزبان
تویی مرزبان اندرین کاخ من / بیا میزبان رای گستاخ من

بدو گفت بهرام تیره شبان / چو یابی چنین تازه رخ میزبان
بیزدان نباید بدن ناسپاس / دل ناسپاسان بود پر هراس

چو نان خورده شد جام باید گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
کنیزک بیاورد آب و دستان طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت

چو شد دست شسته می و جام خواست / همی رامشش نام و آرام خواست
بیاورد جام کنیزک نبید / می سرخ و جام از گل شنبلید

بیازید دهقان بجام از نخست / بخورد و بمشک و گلابش بشست
به بهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت می خواره را چیست نام

هم اکنون بدین با تو پیمان کنم / به بهرام شاه است گروگان کنم
فراوان بخندید ازو شهریار / بدو گفت نامم گشسپ سوار

من ایدر بآواز چنگ آمدم / نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم / همی باسمان اندر آرد سرم

هم او می گسارست و هم چنگ زن / خرامان دو سرو سهی چمن
بسرو سهی گفت بردار چنگ / خرامان بسان بت ناردل

بیامد بر پادشا چنگ زن / خرامان چو سرو سهی چمن
دلارام را آرزو نام بود / هم او چنگ ساز و دلارام بود

به بهرام گفت ای گزیده سوار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
چنان دان که این خانه سور تست / پدر میزبانست و گنجور تست

شبان سیه بر تو فرخنده باد / سپهرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی جامه باید مرا بی درنگ

شود ماهیار ایدر امشب جوان / گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان در گرفت

دگر جای بهر خود ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور کرده گل سرخ موی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی

همیشه بد اندیشت آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد
تویی چون فریدون آزاده خوی / منم چون پرستار نام آرزوی

ز مهمان چنان شاد گردی که شاه / بجنگ اندرون خیره شیر سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / ز مهمان سوی مهین و ماه گذشت

بمهمان چنین گفت کای شاه فش / بلند اختر و یک دل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / ستوده سوار دلارام را

نگه کرد باید بروی تو بس / جز او را نمانی ز لشکر بکس
میانت چو غرو است و بالا چو سرو / خرامان شده سرو و همچون تذرو

بخسپم ده باده خورده خور
بدوشیزه فرزند بهمن پسر
چو از خواب بیدار گردد کنون
مرا تخت شاهی همی شاد

[illegible]

بدو زن




بدل نره شیری بتن زنده پیل
باآورد جستن افکنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست
چه گویی بمن بر گل و لاله رست

دو بازو بکردار ران هیون
بپای اندر آری که پیچی ستون
برخ آفریند فلک چون تو مرد
ندیدم بپیمان تو اندر نبرد

تن آرزو خاک پای تو باد
همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار از آن جایه و جنگ او
ز دیدار و بالا و فرهنگ او

برو بر براکونه شد مبتلا
که گفتی دلش گشت گنج بلا
جو در پیش او مست شد شهریار
چنین گفت با میزبان نامدار

که دختر بمن ده بآیین و دین
جو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار
گزین شیر دل چند خواهی نثار

نگه کن بدو تا پسند آیدت
بر او شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی
که ای سرو آزاده نیکخوی

مرا گر همی دادخواهی بکس
همالم سوار گشسبست و بس
که باشد که پسندد این گو مرد
بگوید ببهرام گر راه برد

بگفتار دختر پسنده نکرد
ببهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سر و پای او
همان دانش و کوشش و رای او

نگه کن بدین تا پسند تو هست
از و آگهی بهترست از نشست
بدین نیکویی نیز درویش نیست
بگفتن مرا رای کم بیش نیست

اگر بشمری گوهر ماهیار
فزون آید از بدره شهریار
گر او را همی بایدت جام گیر
بکن بهر بیهری امشب آرام گیر

مهتی بزرگان نشستند چند
بویژه زنی کو بود ارجمند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب
بپیر نامداران برآید ز خواب

بیاریم پیران داننده را
شکیبا دل و چیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود
نه آیین شاه آفریدون بود

نه فرخ بود مست زن خواستن
و گر نیز کار نوآراستن
بدو گفت بهرام کین بیهدست
زدن فال در راه داور بدست

پسندیست امشب این چنگ زن
توان فال بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر ای آرزوی
پسندی او را بدیدار و خوی

بدو گفت آری پسندیدمش
بچشم پسر از دو رخ جون دیدمش
بکن کار و کرده بیزدان سپار
نه گردون بکین است با ماهیار

بدو گفت اکنون تو جفت وی

زن کردن بهرام گور آرزوی دختر ماهیار

چنان دان که اندر نهفت وی

بدو داد و بهرام گورش بخواست
جو شب روز شد کار پاگشسب را
پرستنده تازانه شهریار
بیاویخت از پرده تا ماهیار

سوی حجره خویش رفت آرزو
سرایی همه خفته بر چار سوی
بیامد بجای دگر ماهیار
همی ساختن کار گشسب سوار

پرستنده را گفت در پای بند
کسی را نبا زار بس گوسفند
نباید که آرند خوان نیز بر
بر و بر هنر پرورده باید سپرد

جو بیدار گرد دهقان و زن
همی باش پیش گشسب سوار
یکی جام کافور پر با گلاب
چنان کن که نو باید جای خواب

من از جام می بیچانم که دوش
نباید می این پیر گوهرفروش
بگفت این و چادر بسر درکشید
تن آسانی و خواب را برگزید

جو خورشید تابنده بفروخت تاج
زمین شد بکردار دریای عاج
بیامد سپردار و زوبین کشان
بجستند از آن تازیانه نشان

سپاه انجمن شد بدرگاه بر
خیابان هم کجا بر در شاه بر
برانکس که تازانه دانست باز
برفتند و بردند پیشش نماز

جو دربان بدیدان سپاه گران
کمردار بسیار زرین وران
بیامد بر جفت بیدار کرد
همان از بی خواب بیکار کرد

بدو گفت برخیز و بگشای دست
نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو
بدین بینوا میهن و مان تو





یکایک دل مرد گوهرفروش ز گفتار دربان برآمد بجوش
همان چون زن گوینده بشنید مست خروشان از آنجای برپای جست
بدو گفت کین از که گویی همی پی شهریار از چه جویی همی
ز دربان برآشفت و گفت این سخن بگوید جهاندیده مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد ترا بر جهان شاه ایران که کرد
سپاهیست چندان بدرگاه تو که گر بگذری تنگ شد جای تو
مرا آنکسی که آید بدرگه فراز بزندان پلاس کهن را نماز
بیاید پرستار انجام روز که پیدا نبد هور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر تافته بهر جای گوهر برو بافته
بیاویخت از پیش درگاه ما بدانجا که باشد گذرگاه ما
کنون کار بر پای رو پستی مکن بمی نیز تا تندرستی مکن
ز دربان چو بشنید یکسر سخن بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست چرا گشتم و دخترم می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخجیرگاه عنان تافتست از کهن دز براه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش بنه بر سر افسر خیان هم که دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار پسه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش دوتا پای بر و دست کرده بکش
مبین مرورا چشم در پیش دار ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با او سخن نرم گوی سخنها بآرام و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خوانده‌ام بجای پرستنده بنشانده‌ام
بسان همالان نشستم بخوان که اندر تنم پاره باد استخوان
بمی نیز گستاخ گشتم بشاه بپیر و جوان ار نیاید گناه
همانگه یکی بنده آمد دوان که بیدار شد شاه روشن روان
چو از خواب بیدار شد تندرست بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد ز یزدان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست یکی جام می خواست از می پرست
چو از لشکرش آگهی یافت شاه بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی دلش بود پر آرزو آرزوی
دوتا پای شد و زمین بوسه داد بخندید از و شاه دل کرد شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی مرا مست کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ ما را بس است نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخجیرگاه ز زخم پیر شیره و رام شاه
وزان پس بگفتا که گوهرفروش کجا شد که مامست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش بپیش جهاندار خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا بزرگا سترگا تن آورگوا
همه ساله گیتی بکام تو باد بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی بباید گزیدن در خامشی
زنادانی آمد گنه کاریم نخوانم که دیوانه پنداریم
سزد گر ببخشی گناه مرا درخشان کنی تیره ماه مرا
منم بر درت بنده بی خرد شهنشاه هم از مردمان بشمرد
چنین پاسخش داد کز مرد مست بگیرد خردمند چیزی بدست
کسی را که می اندر آرد بروی نباید که بیند ز می رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بد خوئی همی زار زو این سخن بشنوی
تو پوزش بدان کن که چنگ زن بگوید بسی جامه انجمن
بگوید یکی تا بدان می خوریم غم روز ناآمده نشمریم
زمین را ببوسید پس با بها بیاورد خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای بیاوردشان مرد پاکیزه رای

سوی حجره خویش رفت آزادی | ز مهمان بیگانه چون در ببست
همی بود تا چرخ پوشید ساه | ستاره بدید آمد از گرد ماه

چو بانو ز ره شد [illegible] انجاند | سمنبر به ایوان پستش نشاند
[illegible] | [illegible] مهر و شاه

بتاروی چون لاله اندر چمن ۲ | بپوشید پیروزه شکل
که کید از [illegible] نام [illegible] | چنین گفت کای شهریار دلیر

سپاهی که بیند سپاه ترا | کمند اندر آورده گاه ترا
ندرود دل و مغز شاهان ز تیغ | بلندی ندارند باز از نشیب

هم آنکه جواز باده خرم شدند | ز خرگه کجام دمادم شدند
بیامد برباد شاه روز به | گزندید جایی مرواریده

گرازیشان بسی تازه شد از روم | رخ زر و سیمان پیچید دیبای روم
همه ماه روی عروس دلکش | عماری بیاورد و خادم چهل

شد آزرده سوی مشکوی شاه | بر کوه سر پیش بنهاده کلاه
بیامد بیاد پیش روز به | ستایش ده دل شاد از ایوان

بیامد سوی دشت نخجیرگاه | بگفت آن تبش دید آن جایگاه
چنان بدمداران در پیشگاه | عمر انده گویان مشکوی شاه

همه راه و بیراه لشکر گذشت | رقص بهرام گور [illegible] نگارگاه کرمان [illegible] | خیابان شد که یک ماه باشد بدشت



سراپرده و خیمه‌ها ساختند　　ز نخجیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بران دشت خواب　　می و گوشت و نخجیر و چنگ و رباب
بیابان همی آتش افروختند　　تر و خشک هیزم همی سوختند
فراوان برفتند مردم ز شهر　　کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی چنین بد و فروخت　　بیابان ز لشکر همه بر فروخت
خریدی همه مرد بازارگان　　ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخجیر دشت و ز مرغان آب　　همی یافت خواننده چندان کباب
که بردی بخروار تا خان خویش　　بر کودک و خسرو مهمان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش　　همی با بتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر بنخجیرگاه　　ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار گرد　　چنین تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارسان پیشش آمد براه　　پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه　　برفتند و ماند آنچنان یک تنه
بپرسید تا خان مهتر کجاست　　بس اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز　　بیامد خداوند و بردش نماز
بدو گفت کین خان ویران کراست　　میان ده این جای پیران چراست
خداوند گفت این سرای منست　　چنین بخت بد رهنمای منست
نه گاو و ستم ایدر نه پوشش نه خور　　نه نیرو نه مردی نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین　　برین خانه نفرین به از آفرین
ز اسب اندر آمد بدیدان سرای　　شهنشاه را پیشت شد و پای
همه خانه پر سرگین بد از گوسفند　　یکی طاق برپای کرده بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست　　بیاور تو ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ بدو میزبان　　که خیره چرا خندی ای مرزبان
گر افگندنی هیچ بودی مرا　　مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نه خوردنی　　نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جویی رواست　　که ایدر همه کارها بی‌نواست
بدو گفت بالش نگه کن یکی　　که تا بر نشینم بران اندکی
بدو گفت ایدر نه جای نکوست　　همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدو گفت خسرو که شیر ار کرم　　خیانجون چون بیاید یکی نان گرم
چنین داد پاسخ که ایدون نگار　　که خوردی و رفتی بر و شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی　　اگر چند نامم به از جان بدی
بدو گفت اگر نیستت گوسفند　　که آمد بجان تو پر کین فکند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت　　مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس　　خداوند خانه ندارد سپاس
چه کردی بکردی یکی سور بخت　　که بستر کند شب ز برگ درخت
بزر تیغ داری بزرین رکیب　　نباید که از دزد آید نهیب
چو خانه برین گونه ویران بود　　گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت گر دزد شمشیر من　　بردی کنون نیستی زیر من
کدیور بدو گفت ازین در مرنج　　که در خان من کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر　　چه باشی همی پیش من خیره خیز
جهان جوی گاوان میشت آب برد　　ببخشایی ای پیر آزاده مرد
کدیور بدو گفت کین اگر پیر　　ندیدی فزون از دو پر تا پریر
بخور چند خواهی برو دار نیز　　چه جویی بدین بی‌نوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش مرد　　ز پیری فرو مانده از کار کرد
بگفت این و خسرو که گر تیهری　　بیابی مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت بشنید و　　نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت سرپر که بی کام خویش　　چرا نان نجویی بدین نام خویش
کدیور بدو گفت پروردگار　　بپرآرد مگر بر من این روزگار
به پیشم مگر سر نهی تو پیران خویش　　نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی　　که هرگز ندیدی سپهری وهی

بگفت این و بگریست چندان بزار / که بگرفت ز آواز او شهریار
بخندید از آن پیر و آمد براه / دمادم بیامد پس وی سپاه
چو بیرون شد از نامور شارسان / به پیش اندر آمد یکی خارسان
بازاد مردی همی کند خار / ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارسان / گرا دانی ای دشمن خارسان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد / یکی آرز و مردی بی خواب و خورد
اگر گوسفندش بود صد هزار / همان اشتر و اسپ هم زین شمار
زمین پر پراگنده دینار اوست / که نه مغز بادش بگیتی نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه / نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
اگر گشتمندش فرو شد بزر / یکی خانه بودش کند پر گهر
شبانش همی گوشت خواهد بشیر / خود او نان ارزن خورد بی پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم / ازو نیست هم تن وی پستم
بخندید از آن خارزن شهریار / که از گوسفندش ندانی شمار
ندانی همی تا کجا دارد او / شمارش ترا گفت کی یارد او
چنین گفت کای رزم دیده سوار / ازان خواسته کس نداند شمار
بدان خارزن داد دینار چند / بدو گفت کاکنون سوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه / بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود / سوار دلیر دلارام بود
گزین کرد شایسته مردان کار / فرستاد با نامور صد سوار
دبیری نگه کرد پرهیزکار / بر اینسان که دانیست کردن شمار
بدین خارزن گفت با او برو / همی خار جستی کنون زر درو
ازان خواسته صد یکی مر تراست / بدین مرزبان راه بنمای راست
دلفروز بد نام آن خارزن / گرازنده مردی به نیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
دلفروز زر هم بگیتی فروزر گشت / چو آمد بدان کار زرور گشت
بیاورد لشکر بکوه و بدشت / همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود بر کوه صد کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان
زکاوان ز نر و زکاوان شیر / ز پشم شتر چرمهای پنیر
همه کوه و دشت و بیابان کنام / کس او را یکی نیست انباز نام
بیابان سراسر همه کنده سیم / همان روغن گاو و دو شیم نخم
ز شیر از و از برف سیصد هزار / شتربار بود اندران کوه بسیار

نامه [illegible] بهرام هور بنزد بهرام گور

یکی نامه بنوشت بهرام هور / بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار / که او هست پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد / که از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان / ز تو شاد باد آشکار و نهان
که اندازه و دادت همی بگذرد / بدین خامشی گنج کیفر برد
همی کار گیتی باندازه به / دل شاه از اندازها تازه به
یکی گم شده نام فرشیدورد / نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
نه چیز و شناس و نه یزدان شناس / ندانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان / تهی دست و پر غم نشسته نهان
نه بیداد ماند همی داد شاه / منه تند گفتار بر من گناه
بی افکن یکی گنج ازین خواسته / سیم سال گردد برآراسته
دبیران بیگانه را خواندیم / برین کوه آباد بنشاندیم
شمارش بدیدار ناید هنوز / نویسنده را نیست برگشت گوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین / ور از زر و گوهر فرو بست زین
برین کوه بسیار دد دیده براه / بدان تا چه فرمایدم پیشگاه
زما باد بر شاه ایران درود / تن زنده تا نام تاریست و بود
همی نوفی برافکند پویان براه / بدان تا برد نامه نزدیک شاه





چو آن نامه برخواند بهرام گور — بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
درم گشت و دیده پر از آب کرد — بروهای جنگی پر از تاب کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر — قلم خواست چینی و رومی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند پیروزی و پروردگار

خداوند دانایی و فرهی — خداوند دیهیم و شاهنشهی
نبشتی که گر دادگر بودمی — من آن مرد را رود بسودمی

نه آورد گرد این بزرگی فزون — نه کس را بدی بود خود رهنمون
همان بود کین مرد بد ناسپاس — ز یزدان نبودش بدل در هراس

یکی پاسبان بد برین خواسته — دل و جان ز افزون شد کاسته
بران دشت چه گور و چه گوسفند — چو باشند بیکار و ناسودمند

بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ — گر او خورد و پوشش نیاید بچنگ
نیاریم ازان رنج بیناز گنج — نبندیم دل در سرای سپنج

فریدون نبد پاک اندر جهان — همان ایرج و تور و سلم از مهان
هم از شاه شاپور تا کی قباد — خزاین مداران که دارم بیاد

پدرم انکه از دل پر از درد بود — نبد دادگر تا جوان مرد بود
کسی زین بزرگان پدیدار نیست — بدین با خداوند پیکار نیست

توان خواسته کرد کین هرچه هست — منجش و مهر سوی یک خیزد ست
کسی را که پوشیده دارد نیاز — گر از بد بسی دیر یابد جواز

[illegible]

همان شیر پیری که بی کار گشت — بچشم و دل مردمان خوار گشت

دل هر کرا چیز بود و نخورد — بماندست با درد و با باد برد
کسی را که نامست و دینار نیست — ببازارگانی کشش مایه نیست

دگر کودکانی که بینی یتیم — پدر مرده و مانده بی زر و سیم
زنانی که بی شو و بی پوشش اند — که کاری ندارند و بی کوشش اند

بر ایشان ببخش آن همه خواسته — بفرمای جان از روان کاسته
تو با آنکه رفتی سوی شهر باز — ز گنج نهاده سوی بی نیاز

نهان کرده دینار فرشیدورد — بدان سرمان تا نباشد بدرد
مرورا چه دینار و گوهر چه خاک — چو بایدش کردن همی در مغاک

سپهر گراینده یار تو باد — همه داد و پرهیزگار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه — فرستاده برگشت و آمد براه

بفرمود تا تخت شاهنشهی — بباغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان ببردند بر سبزه تخت — نهادند زیر گلفشان درخت

می و جام بردند و رامشگران — بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار — که خرم بمردم بود روزگار

بدخمه درون بس که تنها روم — اگر چند بر تخت بالا روم
همی بسترد مرگ دیوانها — بپای آورد کاخ و ایوانها

ز شاه و ز درویش هر کو بمرد — ابا خویشتن نام نیکو ببرد
بگیتی تنانش بماند بس است — که تاج و کمر بهر دیگر کس است

بی آزاری و راستی بایدت — چو خواهی که این خورد نگزایدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت — بسی روز بر شادمانی گذشت

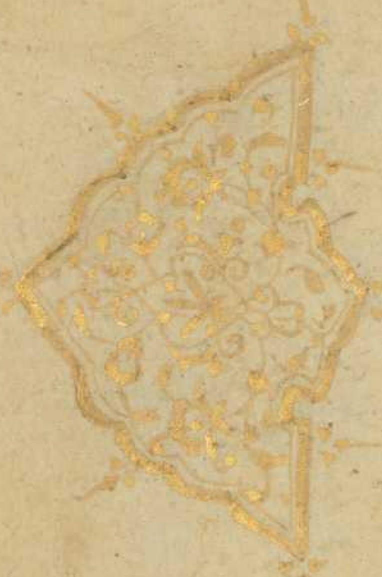
چو سال جوان برکشد بر چهل — غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یک موی گردد بسر بر سپید — بباید بریدن ز شادی امید

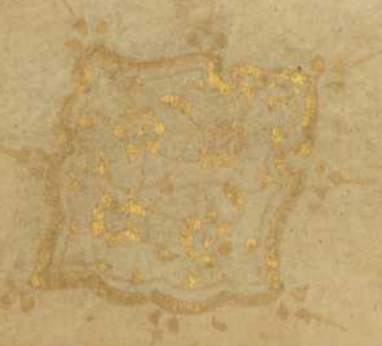
چو کافور شد مشک معیوب گشت — بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال — چو تختی شکست اندر آمد بسال

شوم پیش یزدان بپوشم پلاس — نباشم ز کردار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم — ز تاج کیی بهره برداشتم

کنون بر گل و نار و سیب و بهی — ز می جام زرین نخواهم تهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ — شود آسمان همچو پشت پلنگ

برومند بوی بهاری بود — می لعل چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد — زمین سبزه و آبها لاجورد







چو با مهرگانی بپوشیم خز — بنخچیر باید شدن سوی خز
بران دشت نخچیر کاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون کردن گور گردد سطبر — دل شیر نر گیرد و زنگ بر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز — بباید کشیدن براه دراز
که آن جای گورست و تیر و کمان — بیاسایم از تاختن یکزمان
بیابان که من دیده‌ام زیر خز — شده همچو دیبیره بالای گز
در آنجایگه نیز یابیم شیر — شکار افکنیم و بپاییم دیر
همی بود تا ابر شهریوری — برآمد جهان شد پر از لشکری
ز هر کشوری لشکر جنگجوی — سوی شاه ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گردنکشان — کسی کو ز نخچیر دارد نشان
همه دشت خرگاه و پرده‌سرای — همان خیمه و آخر و چارپای

رزم بهرام بشکار شیر

بیاورد لشکر بدشت شکار — سواران شمشیرزن ده هزار
همه زیردستان ز پس پیش شاه — برفتند و کندند هر جای چاه
بدان تا نهند از بر چاه چرخ — که لشکر از آن آب یابند برخ
پس لشکر اندر همی راند شاه — خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید — همان بیشه از شیر پر شور دید
چنین گفت کامشب شکاری مراست — که از شیر بر خاک چندان پی است
که فردا نباید مرا شیر جست — بخندید شادان دل و تن درست
کنون می گساریم تا چاک روز — چو رخشان شود تاج گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنیم — همان اژدهای دلیر افکنیم
که این بیشه از شیر گردد تهی — بدانگه مرا گور گردد رهی
بشد آن شب و بامداد پگاه — سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
هم آنگه به بیرون خرامید شیر — دل او شده خورده گور سیر
بلشکر چنین گفت بهرام گرد — که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر تازم بشیر — بدان تا نخوانند مرا نادلیر
بپوشید ترکرده پشمین قبای — باسب بنشست اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست — ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر اسپ اوی — بزد تا پشنه مرد نخچیرجوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز — سبک جفت او جست راه گریز
بخنجر میانش بدو نیم کرد — دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر — همان جفت آن بچه پرورده زیر
بزد شاه شمشیر بر گردنش — سر شیر تر گرد دور از تنش
بدو گفت کای شاه خورشید چهر — نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچگان — همه بچگان شیر مادرمکان
کنون باید اژیر بودن ز شیر — که در مهرگان بچه دارد بزیر
سپه وز پشنگ بالای آن نیسته‌ست — بیک یال اگر شیر گیری بدست
زمین هم نگردد ز شیران تهی — تو چندین چرا رنج بر تن نهی
کنون شهریاری بگیتی تراست — بگوران شدی جنگ شیران چراست
چو بر تخت بنشست شاه از نخست — به پیمان جز از رزم شیران نجست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر — بشبگیر فردا من و گرز و تیر
سواران گردنکش انجمن — بگردند تا می به تیر و کمان
اگر داد مردی بخواهیم داد — ز گوپال و شمشیر گیرم یاد
بدو گفت موبد که گردی سوار — بدی مر ترا چون تو در کارزار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت — بدریا کشیدی هنرمند رخت
بنخچیرگاه شد چون سپه باز گشت — ابا رامش و بزم انباز گشت
یکی مرزبان داشتی پیشکار — ز خرگاه نو دور کردند خار
نهادند کافور و مشک و گلاب — بگسترد مشک از بر جای خواب
همه جیمها خوان زرین نهاد — بران سان زو آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره — وزان خوردنیهای نغز سره

ابا موبد و پهلوان سپاه

چو نان خورده شد شاه بهرام گور   بفرمود جام بزرگ از بلور
که آرد پری چهره می گسار   نهد بر کف نامور شهریار
چنین گفت کان پادشاه اردشیر   که برنا شد از داد او مرد پیر
که سرمایه او بود و ما گوهریم   اگر کهتری را خود اندر خوریم
ببزم و برزم و برای و بخوان   خرد را و را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم   بایران و پیران شد آن مرز و بوم
گر او نا جوانمرد بود و درشت   که سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست   همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنم آفرین   بر او باد نفرین ز بالا و کین
مبادا جز از نیکویی در جهان   ز من در میان کهان و مهان
بیارید گویا منادی گری   خوش آواز و از نامداران بری
که گردد سراسر پر از گرد سپاه   یکی بر خروشد به بیگاه و گاه
بگوید که بر شهر و بر کوه و جر   گر از گوهر و زر و از خز و بر
چنین تا بخارا و تا چین و بست   نیارد کسی پیش و آورد دست
بر اسپش نشانم ز پس کرده زو   از ایدر کشان با دو بیکار جو
دو پای از پس بندم بر زیر آب   فرستیمش نزدیک آذرگشسپ
نیایش کنم پیش آتش بخاک   پرستش کنم پیش یزدان پاک
بدان کس دهم چیز او را که چیز   ازو بستد و رخ او دید نیز
وگر اسپ در کشت زاری کند   گر آهنگ بر میوه داری کند
ز زندان نیاید بسالی رها   سوار سپر افراز یابی بها
همان رنج ما پس گزینش بهر   نباید بیازید باید بشهر
برفتند بازارگانان شهر   ز خز و ز بر قوه مردم دو بهر
بیابان چو بازار چین شد زبار   ازان سو که بد نامور شهریار
دگر روز چون تاج بفروخت هور   جهاندار شد سوی نخچیر گور
کمانها بزه بر نهاده سپاه   بسی لشکر اندر همی رفت شاه
چنین گفت کان کو کمان را بدست   بمالد کشاید باندام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون   که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار   نگه کن بدین لشکر نامدار
که با کیست این گونه تیر و کمان   بد اندیش گر مرد نیکی گمان
مگر باشد این را گشادی بدست   که جاوید بادا سر و افسرت
چو تو شیر گیری بشمشیر و گرز   ازان خسروی فر و بالا و برز
همی لشکر از شاه دارند شرم   بتیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست   کزو بگذرد روز بهرام جست
بر انگیخت شبرنگ بهرام گور   چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بگشاد شست   بر گور زد تا میانش بخست
همانگاه گوری بر آمد ز بر   برفتند گرد آن جاش خز
شگفت اندر آن زخم او ماندند   یکایک برو آفرین خواندند
که کس پر و پیکان تیرش ندید   در اندام آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین   سر ایشان نهادند بر بر زمین
بدو پهلوان گفت کای شهریار   مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه بر خریم   هم از خسروان در هنر کمتریم
بدو گفت شاه این نه تیز منست   که پیروزگر دستگیر منست
کرا ایست و یاور جهاندار هست   ازو خوارتر در جهان خوار هست
بر انگیخت آن بارگی را ز جای   تو گفتی شد آن بارگی پران همای
یکی گور پیش اندرش مانده بود   بچه پیش او رفته و رانده بود
یکی تیغ زد بر میانش سوار   بدو نیمه شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران   سپرافراز با گرزهای گران
چو این زخم دیدند بر ماده گور   هنرمند گفت اینت شمشیر و زور
مبیناد چشم بدان شاه را   نمانی مگر بر فلک ماه را
سر خسروان جهان زیر اوست   فلک زیر پیکان شمشیر اوست

سپاه از پس اندر همی تاختند ... بیابان ز گوران بپرداختند
بفرمود تا حلقه زر کنند ... بران حلقها نام او برکنند

درافکند در گوش گور ریله ... همان نیز با داغ پیسه کله
رها کردشان از پی نام را ... همان از پی شادی و کام را

یکی مرد بر گرد لشکر بگشت ... که یک تن مباد ابرین پهن دشت
که گوری فروشد ببازارگان ... بدیشان دهید این همه رایگان

زبرقوه و از نامداران خبر ... ببردند هر گونه دیبا و خز
بیند رفت و فرمود تا باژ و ساو ... نخواهند اگر چند شان بود تاو

ز بخشیدن وی توانگر شدند ... بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه ... یکی هفته بد شادمان با سپاه

بمیدان بدی پیشتر بارگاه ... بیاوه شدندی بر او سپاه
برفتی خوش آواز گوینده ... خردمند و درویش جوینده

بگفتی که ای دادخواهندگان ... بیزدان ناپیدا ز بندگان
کسی کو نخفتست با رنج ما ... وگر نیستش بهره از گنج ما

بمیدان خرامید تا شهریار ... همی بر شما نو کند روزگار
دگر هر که پیرست و بی کار و سست ... همان کو جوانست و نانش درست

اگر وام دارد کسی زین گروه ... شدستست از بد و وام خواهان ستوه
وگر بی پدر کودکانند خرد ... گران پس که دارد نخواهید چیز

بود وام کودک نهفته نیاز ... گشاییم بر او بر در گنج باز
وگر مایه دار توانگر بمرد ... بدین مرز و کودکانند خرد

کند کارداری در آن خیر رای ... ندارد بدل ترس و شرم از خدای
سخن زین نشان پس ندارید راز ... که از رازداران نیم بی نیاز

توانگر کنم مرد درویش را ... بدین آورم مرد بدکیش را
بتو رنج و وام کسی کش درم ... ندارد دل خویش دارد بغم

دگر هر که باشد نهفته نیاز ... همی دارد آن تنگی خویش راز
گر از کارداری بود رنج نیز ... که او از پدر مرده خواهست چیز

کنم زنده بر دار پیدا ورا ... که آزردوی مرد آزاد را
گشادند انگه در گنج باز ... توانگر شد آنکس که بودش نیاز

ز نخجیر که سوی بغداد رفت ... خرد یافته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش او ... زبیگانه و هر که بد خویش او

بفرمود تا بازگردد سپاه ... بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان زرین بیاراستند ... پرستندگان مشک و می خواستند

بتاراج و جنگ بر ساختند ... زبیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگ نای و سرود ... هوا را همی داد گفتی درود

به هر شب ز هر حجره دست بند ... ببردند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان ... گشاده در گنج او هر زمان

درم داد و آمد بشهر صطخر ... بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
شبستان خزر داد و در باز کرد ... بتاراز گنج درم ساز کرد

بمشکوی زرین هر آنکس که تاج ... نبودی بزیر اندرش تخت عاج
از آن شاه ایران فراوان گزید ... برآشفت و از روز به لب مکید

بدو گفت من باز روم و خزر ... بدیشان دهم چون بیابد ری
هم اکنون خزر وار دنبار خواه ... ز گنج صفاهان وری بار خواه

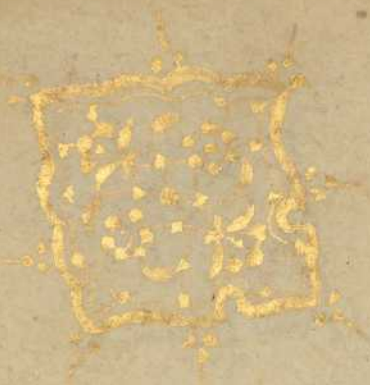
شبستان گزین کونه ویران بود ... نه اندر خور شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ تو خواستند ... شبستان زرین بیاراستند

بر این گونه یکچند گیتی بخورد ... نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد
دگر هفته تنها بنخجیر شد ... درم بود با ترکش و تیر شد

ز خورشید تابنده شد دشت گرم ... شتابان ز نخجیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید ... ز هر سو نگه کرد و آن را بدید

داستان بهرام گور با بازارگان و شاگرد او

به بازارگان گفت ما را بپنج ... توان داد گر مانه بینی تو رنج

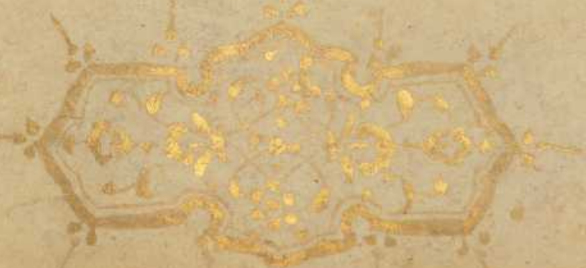




چو بازارگانش فرود آورید / مر او را یکی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم / به بازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
بیاورد بازارگان آنچه گفت / نبد مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان فریم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد / به بازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم / ز بازار بدین گفت آراستم
نیاوردی از او و دادم درم / که نالنده بودم ز درد شکم
چنین پاسخش داد کای پرخرد / نداری خرد گر خرد بر خورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواهی از من ترا نیست شرم
چو بشنید بهرام از وی سخن / شدش آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفته و نان بخورد / بر و نیز باید گذشته بکرد
چو هنگام آرام بود و بخفت / به بازارگان نیز چندی بگفت
ز دریای چو شاه چون خور بر دمید / شد آن چاکر دستگون ناپدید
همی گفت پرمایه بازارگان / به شاگرد کای مرد ناکاردان
خریدی مر او را بدانگی پنیر / بزی با من امروز چون آب و شیر
گرازان بدی مرغ با این سوار / نبودی مرا تیره شب کارزار
چنین گفت شاگرد کین مر منست / جهان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش / بشد پیش آن باره دستکش
که زین بر نهد تا به ایوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش به بهرام گفت / که امروز با من بده باش جفت
نشد شاه و بنشست بر تخت او / شگفتی فرو ماند از بخت او
جوان رفت و آورد خایه دو بیست / به استاد گفت ای گرامی بایست
یکی مرغ بریان و بادام گرم / دگر بار رسید خوردنی گرم و نرم
که این آرزوها همی دی بجست / بریان و خوان را بیارای راست
بیامد بر شاه و گفت ای سوار / همی خایه کردی تو دی خواستار
کنون الجنه گفتی بیاریم گرم / پنیر کهن نیز با نان نرم
بگفت این و آنگه به بازار شد / بسازد دگرگون خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دل پرشتاب
بیاراست خوان از خورشهای نغز / جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام می پیش برد / نخستین به بهرام خسرو سپرد
همی خورد تا شاه خرم شدند / ز خردک بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام ما را شود خواستار
شما می گسارید و مستان شوید / برامش همه می پرستان شوید
بشد میزبان باره را زین نهاد / سوی گلشن آمد ز غم گشته شاد
به بازارگان گفت چندین مکوش / بافزونی مرد گوهر فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی / همی چشم شاگرد بر دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این و بازارگان رفت و بر / سوی تخت شاهی خرامید بر
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج / جهاندار بنشست بر تخت عاج
بفرمود چندی و بسیار بار / که بازارگان را کنند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم / ازیشان یکی شاد و دیگر دژم
چو شاگرد را دید بنواختش / بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیک او / که چون ماه شد جان تاریک او
به بازارگان گفت تا زنده / چنان دان که شاگرد را بنده
همان نیز سرمایه سالی دو بار / درم شصت گنجی بر و بر شمار
بچیز توان پاز مهمان کند / ز بید شاد و چندانچ فرمان کند
کنون ای خردمند دانش پذیر / اگر با بدیت یکی پنج باد گیر







بخیلی مکن هیچ گر مردمی
همان تا کم از تو کند مردمی

بموبد چنین گفت ازین بیش گاه
چو کار جهان را ندارد نگاه

که داند که مردم کدام است به
چگونه شناسد که با نژاده

همی بود یکچند با مهتران
می روشن و جام و رامشگران

بهار آمد و شد جهان چون بهشت
ز خاک سیه بر فلک لاله کشت

همه مرزها پر ز نخچیر گشت
بجوی آبها چون می و شیر گشت

گذاریدن گور و آهو بشخ
کشیدند بر سبزه هرجای نخ

همه جویباران پر از مشک و دم
بسان گل تازه شد می بخم

بگشتند با شاه بهرام گور
که شد دیر هنگام نخچیر گور

چنین داد پاسخ که مردی هزار
گزین کرد باید ز لشکر سوار

بیارند با خویشتن یوز و باز
بنخچیر کردن براه دراز

از ایدر سوی توران باید شدن
بنخچیر و یک ماه اینجا بدن

سوی توران شد شاه نخچیر جوی
جهان دید یکسر پر از گفت و گوی

زکوه و زغرم و ز آهو جهان
بپرداختند از دلاور جهان

نشستند شادان دل و می پرست
زشادی و از می همه گشته مست

سپه دیگر چو نقره و خشت زر تاج
زمین شد بکردار دریای عاج

رفتن بهرام گور [illegible] و اژدها کشتن

سوی دشت شد شهریار دلیر
یکی اژدها دید غران چو شیر

ببالای آن موی بد بر برش
دو پستان بسان زنان در برش

کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بزد بر بر اژدها بی درنگ

بران مرد بگریست بسیار زار
وزان زهر شد چشم بهرام تار

برون کرد مر مرده را از برش
که هرگز مبادا برش بر برش

همیراند حیران و پیچان براه
نخوابد و تاب آرزومند شاه

وزانجا بیامد بپرده سرای
می آورد و خوبان بربط سرای

چو سی روز بگذشت از اردیبهشت
شد از میوه پالیزها چون بهشت

چنان ساخت کاید بسور اندرون
پرستنده با او یکی رهنمون

ببیند که اندر جهان داد هست
بجوید دل مرد یزدان پرست

بشبگیر سر برد چندان براه
از آن دشت سوی دهی شد براه

همیراند شبدیز را نرم نرم
برین گونه تا روز برگشت گرم

چنین تا بآباد جایی رسید
بهامون سوی در بسرای رسید

زنی دید بر کتف او بر سبوی
ز بهرام چنبر بپوشید روی

بدو گفت بهرام کاید سپنج
رهی کرد باید گذشتن برنج

چنین گفت زن کای نبرده سوار
چنین خانه چون خانهٔ خویش دار

چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند
زن میزبان شوی را پیش خواند

بدو گفت کاه آر و اسپش بمال
چو شانه نداری بموبین چوال

خود آمد بجایی که بودش نهفت
زپیش اندرون رفت و خانه برفت

حصیری بگسترد و بالش نهاد
ببهرام بر آفرین کرد یاد

سوی خانهٔ آب شد آب برد
همی در نهان شوی را برشمرد

که ای مرد دانا نماند بجای
هر آنکه که بیند کسی در سرای

نباشد چنین کار کار زنان
منم لشکری دار ز ندان کیان

بشد شاه بهرام و بس تخت پست
گران اژدها بود نان تن درست

بیامد نشست از بر آن حصیر
بدر بود و برپای آن مرد پیر

بیاورد خنتی و بنهاد راست
بران سرکه و تره و نان و ماست

بجز اندکی نان و نالان بخفت
بدستار چینی رخ اندر نهفت

چو از خواب بیدار شد زن بشوی
همی گفت کای ناکس تیره خوی

بره کشت باید ترا کین سوار
بزرگیست و از تخمهٔ نامدار

تن بیرگشان دارد و فر ماه
نماند بکس جز به بهرام شاه

چنین گفت با زن فرومایه شوی
که چندین چرا بایدت گفت و گوی

نداری نمک سود و نه هیزم نه نان
نه شب دوک ریسی بسان زنان

بره کشتی و خورد و رفت این سوار
تو شو سیر با نیوی اندر گذار

زمستان و پیر ما و باد دمان / بپیش آیدت بیگمان نگریان
ازین مرد گوینده بشنید زن / که هم تنگ دل بود و هم رای زن
برگشته شد هم بفرجام کار / بگفتار آن زن ز بهر سوار
از آن گوشت لختی بریه بپخت / همی کرد آتش تمام و بدرخت
بیاورد چیزی بر شهریار / بره خایه و تره و جویبار
یکی ران بریان ببردش بره / همان پخته چیزی که بد برگزیره
چو بهرام دست از خورشها بشست / همی بود بیخواب و تا بید بست
چو شب کرد با آفتاب انجمن / کدو و می و سنجد آورد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو بغنوم / ز دل رنج و اندیشها بشکرم
تو داستان نیز کردم بله / ازین شاه هست آزادت گله
زن کم سخن گفت کاری نکوست / که آغاز هر کار فرجام ازوست
بدو گفت بهرام کین است و بس / وگر داد جویی نیابی ز کس
زن پاک دل گفت کای نیک رای / بدین ده فراوان کس است و سرای
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / که فرجام ازو رنج یابد بسی
بکوشد ز بهر درم سنج شش / که تا ناخوش کنند بر دلش روز خویش
زن پارسا را بیالود کی / برد نام و یازد به بهبود کی
زیانی بود کان نیابد بگنج / ز شاه جهاندار ازین است رنج
براندیشه شد زان سخن شهریار / که شد نام او بد بدین پایه گاه
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از دادگر پس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس روز چند / که پیدا شود مهر و داد ارگزند
برین گونه ز اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
وزان پس چو خور چادر مشکبوی / بدرید بر چرخ و بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کاره و آتش پارا نهفت
ز هر گونه تخم اندر افگن بآب / نباید که بیند ور آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کار هر کاره آسان بگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل پاک زن گشت از آن درد پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای سرافراز شوی / مرا بیهده نیست این گفت و گوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون نافه مشک
زنا و ربا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آبشخورش نیز بدتر نبود
به پستان چنین خشک شد شیر او / دگرگونه شد رنگ آژیر او
چو بهرام گور این سخنها شنود / پشیمانی آمدش از اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامگار / توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / از آن پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگرباره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده دادگر / وگرنه نبودی ور این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که بیداد را داد شد بازجای
تو با خنده و رامشی باش زن / که بر ما بخشود جان آفرین

بهر کاره چون شیربا پخته شد / زن و مرد از آن کار پرداخته شد
به نزدیک بهرام شد پالرای / همی برد خوان از پس کدخدای
نهاده بر آن کاسه شیربا / چه زیبا بدی گر بدی زیربا
از آن شیربا شاه لختی بخورد / چنین گفت پس با زن پایمرد
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ برزد بلند / نباید که از باد یابد گزند
وزان پس ببین تا که آید براه / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه ببوسید سخت / بیاویخت آن سست شاخ از درخت
همیداشت از تازیانه نگاه / پدید آمد از راه بی مر سپاه
هر آنکس که آن تازیانه بدید / ببهرام بر آفرین گسترید
پیاده همه پیش تختش فراز / برفتند و بردند پیشش نماز
بزن شوی گفت این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پر از شرم رفتند مرد و زن ز راه / دوان و نوان تا به نزدیک شاه
که شاها بزرگا ردا بخردا / جهاندار و بر موبدان موبدا
بدین خانه درویش بد میزبان / زنی بی نوا شوی پالیزبان
بد و بدترین آنکه پوشش بود / هم از شاه ما را پژوهش بود
که چون آن بدین خانه مهمان رسید / بدین بی نوا میهن و مان رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از میزبانی مکن / برین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زین سرای / نشست از بر بارهٔ تیزپای
برین گونه بگذشت گیتی بخورد / نه رزم و نه کین و نه ننگ و نبرد
پس آگاهی آمد به هند و بروم / بترک و بچین و آباد بوم
که بهرام را دل ببازیست بس / کسی را ز گیتی ندارد بکس

برون آمدن لشکر روم و چین بجنگ ایرانشاه

طلایه نه و دیده بان نیز نه / بمرز اندرون مرزبان نیز نه
ببازی همی بگذراند جهان / ندارد همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و پس سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
وزان روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز هیتل و ز چین و آباد بوم
که قیصر سپه کرد و اندر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید
بایران هر آنکس که بد پیشرو / کهن پهلوان و دلیران نو
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزنده بنمود پشت
سر شهریاران برزم اندرست / ترا دل ببازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست تخت و کلاه / همان مرز ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بر آن مهتران نماینده راه
که دارای گیتی مرا یاورست / که از دانش برتران برترست
بنیروی آن پادشاه بزرگ / من ایران نگه دارم از چنگ گرگ
برنج سپاه و بشمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
همیکرد رامش بر آن هم نشان / وزان پر ز خون دیدهٔ پیر کسان
همی گفت هرکس که زین پادشا / نه بجد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کار لشکر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان
همه شهر ایران پر از ترس و بیم / وز اندیشها دل شده بدو نیم
همه گشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرامشاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
که هم پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدش پیش رنجور بود
دگر مهر پیروز و خراد را / دگر مهر برزین و فرهاد را




چو بهرام پیروز بهرامیان ‌ ‌ خزوران و دهقان ابا ایدیان
یکی شاه گیلان دگر شاه ری ‌ ‌ که بفشاردندی گه رزم پی

دگر داد برزین رزم آزمای ‌ ‌ کجا زابلستان برآورد پای
بیاورد چون قارن برزمهر ‌ ‌ دگر داد برزین آزرنگ چهر

گزین کرد از ایرانیان شش هزار ‌ ‌ هنرمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه ‌ ‌ که تا گنج و کشورش دارد نگاه

خردمند بی‌آزاد چهر ‌ ‌ که هم فر و دین داشت هم داد و مهر
وز آنجایگه لشکر اندر کشید ‌ ‌ سوی آذرآبادگان برکشید

چو از پارس لشکر فراوان ببرد ‌ ‌ چنین بود نزد بزرگان و خرد
که از جنگ بگریخت بهرام شاه ‌ ‌ ورا سوی آذرگشسپست راه

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد ‌ ‌ فرستاده آمد ز قیصر چو باد
بکاخش چو زی بی فرود آورد ‌ ‌ گرانمایه جای چنان چون سزید

بیامد همان موبد موبدان ‌ ‌ سپاهی ز گردان و از بخردان
سراسر شبستان بدو شهریار ‌ ‌ که دادش بداد از همه روزگار

سوی موبدان موبد آمد ز راه ‌ ‌ باگاه کردن ز بهرام شاه
همی گفت هر کس که بهرام بخت ‌ ‌ رها کرد و بر ما بشورید بخت

چو بر ما بسی گنج برافگند ‌ ‌ چرا هم ز لشکر نه گنج آگند
بهر جای جان بر فشاندی همی ‌ ‌ خود از رنج جانی نداندی همی

کنون زنده داریم ما آتشکی ‌ ‌ بما باز گردد بدی و بهی
وز آن پس چو گفتار با شد کهن ‌ ‌ بر آن برنهادند یکسر سخن

گز ایران یکی مرد با آفرین ‌ ‌ فرستند نزدیک خاقان چین
که بنشست ازین غارت و تاختن ‌ ‌ ز هر گونه باید انداختن

مگر بوم ایران بماند بجای ‌ ‌ چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که این از بهست ‌ ‌ مر این آب را در جهان خوی بهست

سلیحست و گنجست و مردان مرد ‌ ‌ گر آتش بخنجر برآرند گرد
چو نومید آمد ز بهرام شاه ‌ ‌ که او رفت با خوار مایه سپاه

که اندیشها تان چنین گشت بد ‌ ‌ چو اندیشهٔ بدکنی بد رسید
شنیدند ایرانیان این سخن ‌ ‌ یکی پاسخ نو فگندند بن

که بهرام از ایدر سپاهی ببرد ‌ ‌ که ما را بغم دل نباید سپرد
چو خاقان بایران شتابد بجنگ ‌ ‌ نماند برین بوم و بر آب و رنگ

سپاهی و شهری نماند بجای ‌ ‌ بگویند بر خیره ما را بپای
یکی موبدی بود نامش همای ‌ ‌ خردمند و با دانش و رهنمای

مر او را گزیدند ایرانیان ‌ ‌ که آن چاره را سخت بندد میان
نشستند بس نامه بنده‌وار ‌ ‌ از ایرانیان نزد آن شهریار

بپیرنامه گفتند ما بنده‌ایم ‌ ‌ بفرمان و رایت سپر افگنده‌ایم
ز چیزی که باشد بایران زمین ‌ ‌ فرستیم با پوزش و آفرین

همان نیز با هدیه و باژ و ساو ‌ ‌ که با رزم ترکان نداریم تاو
بیامد ز ایران خجسته همای ‌ ‌ خود و نامداران آکنده رای

پیام بزرگان بخاقان بداد ‌ ‌ دل شاه توران از آن گشت شاد
وز آن جنبش تیز بهرام شاه ‌ ‌ گریزان بشد تا زیان بی سپاه

بپیش سرافراز خاقان بگفت ‌ ‌ دل و جان خاقان چو گل برشگفت
بترکان چنین گفت خاقان چین ‌ ‌ که گردیم بر چرخ گردنده زین

که آورد بی‌جنگ ایران بچنگ ‌ ‌ مگر مان بهوش و برای و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد ‌ ‌ درم داد چینی و دینار داد

یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت ‌ ‌ که با جان مردم خرد باد جفت
بدین بار بستیم همداستان ‌ ‌ که گفت ای فرستاده راستان

چو من با سپاه اندر آیم بمرو ‌ ‌ کنم روی کشور چو پر تذرو
بداد و برای و بگنج و بخوی ‌ ‌ ابا آب شیر اندر آرم بجوی

بباشیم تا باژ ایران رسد ‌ ‌ ز مرز دلیران و شیران رسد
بمرو آیم از راستی نگذرم ‌ ‌ نخواهم که رنج آید از لشکرم






فرستاده تازان بایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

چو آسوده شد بر بخوردن نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب / کسی را نبد جای آرام و خواب

سپه را بران دشت کرده یله / طلایه نه بر دشت و نه مشعله
نگار رومی مجلس و بانگ چنگ / شب و روز ایمن نشسته ز جنگ

همی باژ ایرانیان چشم داشت / همی دیر شد دل پر از خشم داشت
وزین روی بهرام بیدار بود / همی کار خاقان نگهدار بود

شب و روز کار آگهان داشتی / ببزم و بمی روز بگذاشتی

[illegible]

پس آگاهی آمد ببهرام گور / که خاقان بمرو است پر جنگ و شور
بیاورد لشکر ز آذرگشسب / همه پی نبه هر یکی با دو اسپ

قبا جوشن و ترگ و رومی کلاه / شب و روز تازان و پویان براه
همی تاخت لشکر چو از کوه سیل / با آمل گذشت از در اردبیل

از آمل بیامد بگرگان کشید / همه درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر نسا / یکی رهنمون پیش و پارسا

بکوه و بیابان و بی آب رفت / شب تیره و روز کوتاه رفت
همه روزها دیده بان داشتی / بتیره شبان پاسبان داشتی

برین گونه آمد بنزدیک مرو / نپرّد بران گونه پران تذرو
که دور است خاقان ز کار جهان / نوندی رسیدش ز کارآگهان

بتدبیر نخچیر کشمیهن است / که دستورش از کرم آهرمن است
چو بشنید بهرام از آن شاد گشت / همه رنجها بر تنش باد گشت

بر آسود روزی بر آنجایگاه / چو آسوده شد شاه و اسپ و سپاه
بدرید از آواز کوس هژبر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر

همه گوش بر ناله و بوق شد / همه چشم پر رنگ مهجوق شد
دها ده بر آمد ز نخچیرگاه / بر آواز شد کوس شاه و سپاه

بکشمیهن آمد بانجام روز / که بر زد سر از کوه گیتی فروز
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد / بدست چنین خسروان گرفتار شد

چو خاقان همیدون گرفتار شد / از آن خواب آنگاه بیدار شد
خیابان شد از خون خاک آوردگاه / که گفتی همی تیر بارد ز ماه

چو سیصد تن از نامداران چین / گرفتند و بستند بر پشت زین
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو / شد از تاختن با دبابان چو غرو

بمرو اندر از چینیان کس نماند / تبه شد و از چینیان بس نماند
هر آنکس که زیشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت

بر سپاهان همی رفت فرسنگ سی / پس پشت او قارن پارسی
چو برگشت و آمد بنخچیرگاه / ببخشید چیز کسان بر سپاه

ز بهر فزونی چنین جوی برافراخت / همه کامگاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیک و بد دستگاه / که دارنده آفتابست و ماه

بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه جنگی ز شور
روانش بیتنز از مدارا گزید / دلش رای رزم بخارا گزید

بیک روز و یک شب بیاسوده شد / ز نخچیر بازی جهانجوی شد
بیامد ز آموی یک پاس شب / گذر کرد بر آب و ریگ فرب

چو خورشید روی هوا گرد زرد / بدرید پیراهن لاجورد

رفتن بهرام گور [illegible]

زمانه شد از گرد چون پر مرغ / جهانجوی بگذشت بر پای مرغ
همه لشکر ترک بر هم زدند / ببوم و بکشت آتش اندر زدند

ستاره همی دامن ماه جست / بدر بر سپه بر همی راه جست
ز ترکان هر آنکس که بد شیرزو / ز پیران و چینی گذاران نو

همه پیش بهرام رفتند خوار / پیاده پر از خون دل و چشم پر
گشاده بزرگان بلند اختران / بر آزادگان جهان مهتران

گراید وانکه خاقان گرفتار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سر نامداران مریز / نه خوب آید از شهریار آستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست / سپری گناهان بر بدین چراست
همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افکندگان توایم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت / ببخت خرد چشم کینه بدوخت
ز خون ریختن دست گردان بشست / بر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر و سروران / پذیرفت هر سال باژ گران
از آن کار چون کام او شد روا / بس از باژ بستد ز ترکان نوا
چو برگشت و آمد بشهر فرب / پر از رنگ رخساره پرخنده لب
بر آسود یک هفته لشکر براند / ز چین مهتران را همه پیش خواند
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را ز ایران ز ترک و خلج
نبودی گذر جز بفرمان شاه / همان نیز جیحون میانجی براه
بلشکر یکی مرد بد شمر نام / خردمند و با گوهر و نام و کام
مر او را بتوران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد
چو شمر از بر تخت زرین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
همان تاج زرین بسر بر نهاد / همه مرز توران بدو گشت شاد

[illegible]

چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر
بنرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار ترکان و کار سپاه
سر نامه کرد آفرین مهان / ز بهرام بر کردگار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند بهرام و کیوان و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند آرام و خاک نژند
بزرگی و خردی بفرمان اوست / همه بودنی زیر پیمان اوست
نوشتم من این نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین
بنزد بزرگان ایرانیان / نوشتم من این نامه بر پرنیان
هر آنکس که او رزم خاقان بدید / از این جنگ چون یاد باید شنید
سپه بود چندانکه گفتی سپهر / ز گردش بقیر اندر اندود چهر
همه مرز شد همچو دریای خون / سر بخت بیدادگر شد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد / وزو تاج و اورنگ بیزار شد
کنون بسته آوردمش بر هیون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون
همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها پر از آزرم
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود / براه آمد آنکه که بی راه بود
کنون زین سپس نامه من با سپاه / بیایم بکام دل نیکخواه
هیونان کف افکن و بادپای / برفتند چون رعد غران ز جای
چو نامه بنزدیک نرسی رسید / ز شادی دل پادشا بردمید
بشد موبد موبدان پیش اوی / هر آنکس که بود از یلان جنگجوی
ز شادی بکیوان برآمد خروش / نهادند سرکش بآواز گوش
دل نامداران ز تشویر شاه / همی بود پیچان ز بیم گناه
بپوزش بنزدیک نرسی شدند / ز کردار خود وز صدهی شدند
که اندیشه گر ز فرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
بدان مایه لشکر که بردی گمان / که یزدان گشاید دل آسمان
شگفتیست این کز گمان بگذرد / هم از رای دانا و مرد خرد
چو پاسخ کنی نامه بر خوب و زشت / همه پوزش ما بباید نوشت
اگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشد مگر نامبردار شاه
بپذرفت نرسی که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نبشت / پدیدار کرد اندر او خوب و زشت
که ایرانیان از پی درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را پناه / بنومیدی از نامبردار شاه

نه از دشمنی بد نه از مهر کین / که بر شاه بودی کسی را گزین
یکی مهتری نام او برزمهر / بران رفتن شاه بگشاد چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه رازها برگشاد از نهان
زگفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتش تیز بی دود گشت
چغانی و ختلی و بلخی ردان / بخاری و از غرچگان موبدان
برفتند با باژ و برسم بدست / نیایش کنان پیش ایزدپرست
همان نیز بر سال با باژ و ساو / بدرگه شدی آنکه بودیش تاو
چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران و آزادگان
پرستشگنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز / وز آتشکده روی بنهاد نیز
خرامان بیامد بشهر صطخر / که شاهنشهان را بد و بود فخر
یکی گنج را در گشادند باز / ازان گنج کاورده بود او فراز
پراگند آن گنج کاوان و میش / که بر پشت پیلان همی داد بیش
هزار و صد و شصت قطار بود / درم بود و از پنج دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی / همی نام بردی به بنداد پی
بیاورد پس مستگهای دژم / بگسترد شادان از آن تخت سیم
بره بر هر آن پل که ویران بدند / رباطی که از کاردانان شنید
ز گیتی دگر هر که درویش بود / وگر خورد بیش از کوشش خویش بود
سه دیگر تهیبان ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آنکس که از کار گرد / فرو ماند از رزم و نیک و نبرد
به پنجم هر آنکس که بد با نژاد / توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز / همی داشت درویشی خویش راز
بدیشان ببخشید گنجی درم / نشد شاه روزی ز بخشش دژم
غنیمت همه پیش لشکر نهاد / بیامدش افگندن گنج یاد
بفرمود پس تا ز خاقان چین / که پیش آورد مردم پیش بین
گهرها که بود اندر او آژده / بگنبند دیوار آتشکده
بدر و بگوهر بیاراستند / سر تخت آذر بپیراستند

بازگشتن بهرام گور بطیسفون

وز آنجا بگه شد سوی طیسفون / که نرسی بدش موبد و رهنمون
پذیره شدندش همه بخردان / بزرگان ایران و هم موبدان
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه / درفش دلفروز و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز / بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست / گرفته همه راه دستش بدست
بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمرد نیاز / در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد / دل مردمان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد / ز هر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشتافتند / همه خلعت خسروی یافتند
سپیم روز بزم زد انساختند / نوشنده را پیش بشتاختند
همی خوردن اندر جوان شادچهر / یکی نامه فرمود با داد و مهر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کو روان را بدانش بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد / برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت / خرد جست و با مرد دانا بساخت
بدانید کز داد جز نیکوی / نیابد نکو بد در بدخویی
هر آنکس که از کارداران ما / ز مردان و جنگی سواران ما
نبالد نه پیوند جز از جاه و دار / وگر کشته افکنده بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید / دل غمکنان شاد و خرم کنید
که گیتی نماند و نپاید بکس / ز گیتی همه داد جوید و بس
بدین گیتی اندر نشانه منم / بپیراستی را بهانه منم

کهخدان

که چندان سپه گرد آمد که من — هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایران برفتم بانبوه سپاه — شدند آنکه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین — جهانجوی با تخت و تاج و نگین
بدست من اندر گرفتار شد — سپهر تخت ترکان نگونسار شد
مرا گرد بهر وز یزدان پاک — سپهر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیشه من مباد — جز از راستی اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال — اگر زیردستی بود یا همال
بهر کار داریم و خود را نگاه — نبشتند بر پهلوی نامه
که باز زیردستان خراج از ره داد — زانند و از داد باشند شاد
هر آنکس که درویش باشد بشهر — که از زور شادی نیابند بهر
فرستید نزدیک ما نامشان — برآریم از آن آرزو کامشان
دگر هر که باشند مردم نژاد — که گیرد هم از رفتن خیر باد
هم از گنج ما بی نیازی دهید — خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که وام است و دستش تهیست — بهر جای بی ارج و بی فرهیست
هم از گنج ماشان بتوزید وام — بدیوانشان در نویسید نام
ز یزدان بخواهید تا همچنین — دل ما بدارد بآیین دین
بدین مهربان شادمانی کنید — بر آن کهتران مهربانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار — که هستند هم بنده کردگار
کسی کش بود مایه پیکیان — پسر را سپارید فرهنگیان
بدانش روانها توانگر کنید — خرد را ز دین بر سر افسر کنید
ز خیر کیان دور دارید دست — بی آزار باشید و یزدان پرست
بسوگند پیمانها مشکنید — پی و شاخ و پیوند بر مکنید
بیزدان نیایید و فرمان کنید — زبانها بشکرش گروگان کنید
مجویید آزار همسایگان — بکار بزرگان و آزادگان
هر آنکس که با چیز بد چیره گشت — وز اندازه برتری بر گذشت
بزرگش مخوانید کان برتری — سبک باز گردد بسوی کهتری
ز درویش چیزی مدارید باز — هر آنکس که هست ار شمانی نیاز
بپاکان گرایید و نیکی کنید — دل و پشت خواهندگان مشکنید
هر آن کار کان دور شد از سپند — بدان کار نزدیک باشد گزند
نگارنده بر جان آن کس درود — که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوردید خشان حریر — سر نامه را کرد مشکین عبیر
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت — دل داد و خواهنده خوب سرشت
خداوند بخشایش و فر و زور — شهنشاه بخشنده بهرام گور
بسوی مرزبانان و فرمانبران — خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار و هیون — همی رفت با نامه رهنمون
چو این نامه آمد بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس — که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند — ز هر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین جهان — بر آن دادگر شهریار جهان
وز آن پس بخوردن بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
یکی بهره از روز خوردن بدی — دگر بهره در کار کردن بدی
همی روز هر بامداد پگاه — خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید — سپاسی ز خوردن بما بر نهید
کسی کو ندارد بیاید بگنج — ستانند از گنج درم بی رنج
سبه من باده تا قه پیال خورد — برنگ گل نار اگر زر زرد
جهانی بر آنسان نهادند روی — برآواز می خواره شد شهر و کوی
چنان شد که از بند سرخ افسری — بدینارگان خواستندی کری
یکی شاخ نرگس بهابک درم — خریدی کسی زانگ نشستی درم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر — بچشمه درون آب گشته چو شیر
شهنشاه گرد از جهان دور باد — که یکسر همی دید از آنگونه شاد

بپرسی چنین گفت یکسر بشاه   که ایدر بر و با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد دار   دل زیردستان ما شاد دار
نگر تا نباشی جز از دادگر   ببد تا نیازی سوی بد گذر

[illegible]

پدر گر بدی کرد پیچید از آن   چو مرد جهاندیده با دختران
بفرمود تا خلعتش ساختند   گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد   سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش   تن آسان خراسان بچنگ آمدش
بدو گفت موبد که نوشه بدی   همه ساله با فرّهٔ ایزدی
یکی پیرمردست با رای و شرم   سخن گفتنش چرب و آواز نرم
کسی کش فلاطون بود اوستاد   خردمند با دانش و با نژاد
یکی پرمنش بود کامد ز روم   کنون چیره گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون ماه در ماه تیر   تنش سست و رخساره همرنگ قیر
همه کهترانش بکردار میش   که روز شکارش سبک آید به پیش
بتندی و تیزی همی ننگرد   ازین مرز پس راکس نشمرد
بموبد چنان گفت بهرام گور   که یزدان دهاد فر و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد   شب تیره را بخت من روز کرد
همی قیصر روم دارد نژاد   سخن داند و گفته دارد بیاد
کنون مردمی کرد و فرزانگی   چو خاقان نیامد بدیوانگی
بزرگست و از سلم دارد نژاد   که تاج فریدون بسر برنهاد
ورا پیش خوانم بهنگام بار   سخن تا چه گوید چه آرد بکار
وزان پس بخوبی فرستمش باز   ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد   دگر بزم و آیین و راه آورد
مرا ایرج از بن بباید شناخت   خنک سر که با نامداران بساخت
بر او آفرین کرد موبد بمهر   که شادان بدی تا بگردد سپهر
نگوید زبانت جز از بهتری   که بادات بر مهتران مهتری
دگر روز چون تاج بنمود چهر   زمانه برآمد بجنبش سپهر
فرستادهٔ روم را پیش خواند   بر نامور پیشگاهش نشاند
بیامد جهاندیده دانای پیر   سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بکش کرده دست و سر افکنده پست   بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش   بر تخت پیروزه بنشاختش

[illegible]

بدو گفت کایدر بماندی تو دیر   ز دیدار این مرز گشتی تو سیر
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت   بگیتی مرا همچو انباز داشت
کنون روزگار تو تا ره گذشت   ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هرچه گویی ترا پاسخ دهیم   ز آواز تو رای فرخ نهیم
فرستاده بر کرد آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
بران شهریاری که دارد خرد   ز گفت خردمند رامش برد
بیزدان خردمند نزدیک‌تر   بداندیش را روز تاریک‌تر
تو بر مهتران جهان مهتری   که هم مهتر و شاه و هم بهتری
ترا دانش و رای و هوش است و فر   بر آیین شاهان پیروزگر
ترا خود خرد هست و پاکیزه رای   تویی بر کیان جهان کدخدای
زبانت ترا زیست گفتن گهر   گهر سنجه هرگز نه سنجد بزر
اگرچه فرستادهٔ قیصرم   همان چاکر شاه را کهترم
درودی رسانم ز قیصر بشاه   که جاوید بادا سر تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز   بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت شاه آن سخنها بگوی   سخن گوی را بیش آب روی
بفرمود تا موبد موبدان   بشد پیش با نامور بخردان
لب شاه از آواز پرسنده مرد   زمانی همی بود با باد سرد
که تا چیست این در جهان هفت چیز   که رومی بپرسید خواهد بنیز

بشد موبد و هر که دانا بدید / بهر دانشی بر توانا بدید
سخن گوی بگشاد بند از نهفت / سخنهای قیصر بموبد بگفت

بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه خوانی همی اندرون
دگر آنکه پرورش خوانی همی / جز این هیچ نامش ندانی همی

ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست / همان بیکرانه چه و خوار کیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / مر او را بهر جای فرمان بود

چنین گفت موبد که فرزانه مرد / که مشتاب و از راه دانش بگرد
مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست / سخن در برون و درون اندکیست

برون آسمان اندرونش هواست / ز بر فر یزدان فرمان رواست
همان بیکران در جهان ایزدست / کز او تا بگیری بدانش بدست

ز بر چون بهشت و دوزخ بزیر / بدان از که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده بهر جای کامش بود

خرد دارد ای پیر هشیار نام / رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا / خرد دور شد درد ماند بجا

زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری مردمی داندش
گهی بردباری گهی راز دار / که باشد سخن نزد او استوار

پراگنده اینست نام خرد / و زاندازه این نام را بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکویها سرست

خرد جوید آگنده راز جهان / که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار / بهر دانش از کرده کردگار

ستاره ست رخشان ز چرخ بلند / که بینا شمارش نکو بد که چند
بلند آسمانش که فرهنگ نیست / کسی را بدو راه آهنگ نیست

همی خوار گیری شمار ورا / همان گردش روزکار ورا
کسی کو بپیوند بر تاب تیز / بماند شگفت اندرو چند چیز

ستاره همی بشمرد زآسمان / ازین خوارتر چیست ای شادمان
من این دانم ار هست جز این سخن / فرا چند راز جهان آفرین

سخن دان قیصر چو پاسخ شنید / زمین بوس کرد آفرین گسترید
ببهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان برین بر فزونی مخواه

که گیتی سراسر بفرمان تست / دل پیر کشان زیر پیمان تست
پسندیده بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد

همان نیز دستور تو زموبدان / بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده اند / ز دانایی وی سر افگنده اند

چو بهرام بشنید شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را چیز بسیار داد / درم دادش از گنج و دینار داد

بموبد درم داد ده بدره نیز / همان جامه و اسپ و هر گونه چیز
فرستادهٔ قیصر آمد بدر / خرد یافته موبد پر هنر

چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
به پیش جهاندار رفتند شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد

فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار با رای جفت
ز گیتی زیانکارتر کار چیست / که بر کرده آن بباید گریست

چه دانی تو اندر جهان سودمند / کز آگندنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود

تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکویی ما سزاوارتر
ز دانا و نادان ز دی داستان / شنیدی مگر پاسخ راستان

بدو گفت موبد که نیکو نگر / معانی چو ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنها ز دانش توان یاد کرد

گر این را دگرگونه دانی بگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / گر اندیشه با ورت گردد سخن

ز گیتی هر آنکو نی آزارتر / چنان دان که مرگش زیانکارتر
مرگ بدان شاد گردی رواست / چو زاید تن مردم مرگ راست

[illegible]

ازین سودمندی وران زبان
خرد را میانجی کن اندر میان

چو بشنید رومی پسند آمدش
سخنهای او سودمند آمدش

بخندید و بر شاه کرد آفرین
همی گفت فرخنده ایران زمین

که تخت شهنشاه ماند همی
چو موبد بران بر نشیند همی

بدانش جهان را بلند افسری
بموبد ز هر موبدی برتری

اگر باژ خواهی ز قیصر رواست
که دستور به بر خرد پادشاست

زگفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

برون شد فرستاده از پیش شاه
شب آمد برآمد درفش سیاه

پدید آمد آن چادر مشکبوی
بعنبر بیالود خورشید روی

[illegible]

بگشتابند گنبد تیز گرد
سر خفته از خواب بیدار کرد

درفشی بزد چشمهٔ آفتاب
سپهر شاه گیتی برآمد ز خواب

در بارگه شاد سالار بار
نشست از بر تخت زر شهریار

بفرمود تا خلعت آراستند
فرستاده را پیش او خواستند

ز سیمین و زرین و اسب و ستام
ز دینار و گنجی که بردند نام

ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر
فزون گشت از اندیشهٔ مرد پیر

چو از کار رومی بپرداخت شاه
دلش گشت پیچان ز کار سپاه

بفرمود تا موبد و رای زن
بشد با یکی نامدار انجمن

بجمشید روی زمین سربسر
ابر پهلوانان پرخاش خر

درم داد و اسب و نگین و کلاه
گرانمایه را کشور و تاج و گاه

پر از راستی کرد یکسر جهان
وزو شادمانه کهان و مهان

هر آنکس که بیداد بد دور کرد
بنا دادن چیز و گفتار سرد

وزان پس چنین گفت با موبدان
که ای پرهنر پاک دل بخردان

جهان از بد اندیش در بیم بود
دل نیک مردان بد و بیم بود

جهان را ز هر گونه دارید یاد
زکردار شاهان بیداد و داد

بسی دست شاهان ز بیداد و آز
تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز

همه دست برده بکار بدی
در دانش و کوشش بخردی

همه پاک در کردن پادشاست
ازو نیز پیدا شود گر رواست

پدر گر به بیداد یازید دست
نبد پاک و دانا و یزدان پرست

مدارید کردار او بس شگفت
که روشن دلش رنگ آهن گرفت

به پیوند تا جم و کاوس شاه
چه کردند گرد دیو جمشید راه

بدر پیچان راه ایشان بجست
با آب خرد راه تیره بشست

همه زیر دستانش پیچان شدند
فراوان از اندازه پیچان شدند

کنون رفت و زو نام او بود بس
همی آفرین نیابد ز کس

زما باد بر جان شاه آفرین
مبادا که پیچد روانش ز دین

کنون با نشستیم بر گاه او
بمینو کشد بی گمان راه او

همی خواهم از کردگار جهان
که نیرو دهد آشکار و نهان

که با زیر دستان مدارا کنیم
ز خاک سیه مشک سارا کنیم

که با خاک چون جفت گردد تنم
نگیرد دو چشم دیده دامنم

شما همچنین چادر آشتی
بپوشید شسته دل از کاستی

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ز دهقان و تازی و رومی ترا

بکردار شیر است آهنگ او
نه پیچد کسی گردن از چنگ او

همان شیر درنده را بشکرد
ز رامش تن آزاد با نگذرد

کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن بزرگان و فرخ مهان

هرانکس که رنج زبرجا در نهفت
چنان دان که با خاک گشتست جفت

همه دست پاکی و نیکی بریم
جهان را بکردار بد نسپریم

بیزدان دارنده کو داد فر
بتاج و بتخت و نژاد و گهر

که گر کارداری یک مشت خاک
زبان جوید اندر بلند و مغاک

اگر نه بسوزم بآتش تنش
کنم بر سر دار پیراهنش

وگر بر گذشته ز شب چند پاس
بدزدد ز درویش دزدی پلاس

کسی را بنه کوشش ایزدی

بپاداش دینار بخشم ز گنج   بشوییم دل غمگنان را ز رنج
مگر کو پسندی بر اندازمه   به تیره شب و روز کاره

یکی اسب پرمایه تاوان دهم   مبادا که بر روی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود   وزان رزم جسته سواری بود

فرستاده یکساله گنجی درم   نداریم فرزند او را دژم
ز دارای دارنده دارم سپاس   که اویست جاوید نیکی‌شناس

بآب و بآتش میازید دست   مگر هیربد مرد یزدان‌پرست
مریزید خون گاوان ورز   که ننگی بود گاو کشتن بورز

ز پیری مگر گاو بیکار گشت   بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید زدن کشت کاورهی   که از مرز بیرون شود فرهی

همه رای با مرد دانا نهید   دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور   هم از جنگ دشمن مجویید سور

اگر خواهم از زیردستان خراج   ز دارنده بیزارم و تخت عاج
اگر بدکنش بدپدر نیز کرد   بپاداش آن داد کردیم کرد

همه دل ز کردار او خوش کنید   بآزادی آهنگ آتش کنید
ببخشند مگر کردگارش گناه   ز دوزخ بمینو نمایدش راه

کسی کو جوانید شادی کنید   دل مردمان جوان مشکنید
گنهکار یزدان مباشید هیچ   به پیری به نیکی بر آیید بسیچ

چو خشنود گردد ز ما دادگر   غم پستی و زور بر دا مخور
دل زیردستان ما شاد باد   همه سرکشان از غم آزاد باد

همه نامداران چو گفتار شاه   شنیدند کردند گردان نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب   ازان شاه بر دانش زودیاب

خروشان بدو آفرین خواندند   ورا خسرو داد و دین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست   چنین گفت کای داور راد راست

جهان از بداندیش بی‌بیم گشت   وزین مرز رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل هندوان   که از داد پیچید دارد روان

ز هند و ز بستان تا بمرز چین   ز دزدان پر آشوب دارد زمین
با ایران همی دست یازد به بد   بدین کار تیمار داری سزد

تو شاهی و شنگل نگهبان هند   چرا باژ خواهد ز چین و سند
ببندیش و این کار را باز جوی   نباید که گیرد همی رنگ و بوی

چو بشنید شاه این پر اندیشه گشت   جهان پیش او چون یکی بیشه گشت
چنین گفت کین کار من در نهان   بسازم نگویم بکس در جهان

به تنها ببینم سپاه ورا   هم آیین شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان   بگویم با ایران بآزادگان

نشستند پاک دستور او با دبیر   جز این نیز هرکس که بد ناگزیر
بگفتند هرگونه بیش و کم   بردند قرطاس و مشک و قلم

یکی نامه فرمود پر پند و رای   پر از خوبی و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین   ز یزدان بر آنکس که جست آفرین

خداوند هست و خداوند نیست   همه چیز جفتست و ایزد یکیست
ز چیزی که جا او دهد بنده را   پرستنده تاج دارنده را

فزون از خرد نیست اندر جهان   فروزنده مهتران و کهان
هر آنکس که او شاد شد از خرد   جهان را بکردار بد نسپرد

پشیمان نشد هرکه نیکی گزید   که بدآب دانش نیارد مزید
رهاند خرد مرد را از بلا   مبادا کسی از بلا مبتلا

نخستین نشان خرد آن بود   که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویشتن در نهان   بچشم خرد جست راز جهان

خرد افسر شهریاران بود   همان افسر (زیور) نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد   بکوشد بداد و به پیچد ز بد

تو اندازه خود ندانی همی   ره او را بچون در نشانی همی
اگر تاج دارد زمانه منم   بخوبی و زشتی بهانه منم

تو شاهی کنی که بود راستی
بدید آید از هر کسی کاستی

نه آیین شاهان بود تاختن
نه اندیشه بد بدل ساختن

نیای تو ما را پرستنده بود
پدر پیش شاهان ما بنده بود

کس از ما نبودند همداستان
که دیر آمدی باژ هندوستان

نگه کن کنون روز خاقان چین
که از چین بیامد بایران زمین

بتاراج داد آنکه آورده بود
بپیچید از آن بد که خود کرده بود

چنان هم همی بنگرم آیین تو
همان بخشش و فره و دین تو

مرا بیاز زرمست و هم خواسته
همان لشکر پاک دل آراسته

ترا با دلیران من پای نیست
بهند اندرون لشکر آرای نیست

تو اندر کمانی ز نیروی خویش
همی سوی دریا بپیمی جوی خویش

فرستادم اینک فرستاده
خردمند و با دانش آزاده

اگر باژ نفرستی از جنگ ما
به بی داشتی سخت کن تنگ ما

زما باد بر جان آنکس درود
که داد و خرد باشدش تار و پود

چو مشک از نسیم هوا خنک گشت
نویسنده این نامه اندر نوشت

بعنوانش بر زد که شاه جهست
جهاندار بهرام یزدان پرست

که تاج کیی یافت از یزدگرد
بخرداد ماه ایدر از روز ارد

سپهدار مرز و نگهبان بوم
ستاننده باژ سقلاب و روم

رفتن بهرام گور برسولی بهندوستان نزد شنگل

بنزدیک شنگل سپهدار هند
ز دریای قنوج تا مرز سند

چو بنهاد در نامه بر مهر شاه
برآراست با ساز نخچیرگاه

بلشکر ز رازش کسی آگاه نه
جز از نامدارانش همراه نه

درآمد بدین سان بهندوستان
گذشت از لب آب جادوستان

چو نزدیک درگاه شنگل رسید
در و پرده بارگاهش بدید

چنین گفت با پرده داران او
بپوشنده و پای کاران او

که از نزد پیروز بهرام شاه
فرستاده آمد بدین بارگاه

شگفتی بران بارگه در بماند
دلش را باندیشه اندر نشاند

برآورده دید سپهر در هوا
بدو بر فراوان سلیح و نوا

سواران و پیلان بدر بر بپای
خروشیدن زنگ و هندی درای

هم اندر زمان رفت سالار بار
ز پرده دوان تا بر شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند
بارجش ز درگاه بگذاشتند

خرامان همی رفت بهرام گور
یکی خانه دید آسمانش بلور

ازارش همه سیم و پیکرش زر
نشانده ز هر گونه در وی گهر

برادرش را دید در زیرگاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

نشسته بنزدیک او رهنمای
بسر پیش تخت ایستاده بپای

چو آمد بنزدیک شنگل فراز
ورا دید با تاج بر تخت ناز

همان پایه تخت زر و بلور
نشسته بر او شاه با فر و زور

بر تخت شد شاه و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

زبان تیز بگشاد و گفت از نخست
جهاندار بهرام یزدان پرست

یکی نامه دارم بر شاه هند
نبشته بخط پهلوی بر پرند

چو آواز بهرام بشنید شاه
بفرمود زرین یکی بارگاه

بران کرسی زرش بنشاندند
ز درگاه یارانش را خواندند

چو بنشست و بگشاد راز از نژند
چنین گفت کای شهریار بلند

زبان برگشایم چو فرمان دهی
که بی تو مبادا مهی و بهی

بدو گفت شنگل که برگوی هین
که گوینده یابد ز رنج آفرین

چنین گفت کان شاه خسرو نژاد
که از داد دارد جهان پیش شاد

مهست آن سرافراز بهرام شهر
که با داد او زهر شد پای زهر

بزرگان همه باژ دار وی اند
بنخچیر شیران شکار وی اند

چو شمشیر گیرد بزرم اندرون
بیابان شود دیزه دریای خون

ببخشش چو ابری بود در بهار
بود پیش او گنج و دینار خوار

پیامی رسانم سوی شاه هند
همان پهلوی نامه بر پرند

چو بشنید شد نامه را خواستار   شگفتی بماند اندران نامدار
جوان نامه برخواند فرخ دبیر   رخ نامور گشت همچون زریر

[illegible]

بدو گفت ای مرد خیره سخن   بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو   چنین هم نماید همی راه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان   نباشم ز گوینده همداستان
بلشکر همی گوید این گر بگنج   وگر شهر و کشور سپردی برنج
کلنگند شاهان و من چون عقاب   وگر خاک من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ   نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گوهر نامدار   که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر   ز شاهی شما را ز پا نیست بهر
نهفته همه بوم گنج من است   نیاکان بدان هیچ نابرده دست
وگر گنج بر گستوان و زره   چو گنجور ما بر گشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید   اگر زنده پیلش تو اندیشید
وگر گیرم از تیغ و جوشن شمار   ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا   همان زنده پیلان و گاه مرا
بهند اندر ار خسروان ده هزار   بود کس که خواند و را شهریار
همه کوه و دریا و گوهر مراست   بمن دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک   دگر نیز کافور نا گشته خشک
دگر داروی مردم دردمند   بروی زمین هر که گردد بلند
همه بوم ما را ازین بیش بر است   اگر رستنی است اگر گوهر است
چو هشتاد شاهست با تاج زر   بفرمان من سخت بسته کمر
همه مرز را کوه و دریاست راه   نسازد برین خاک بر دیو گاه
ز قنوج تا مرز ایران زمین   ز روم و ز سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیر دست منند   به بیچارگی در پرستت منند
بچین و بهند و ختن پاسبان   نرانند جز نام ما بر زبان
همه تاج ما را ستاینده اند   پرستندگی را فزاینده اند
بمشکوی من دخت فغفور چین   مرا خوانند اندر جهان آفرین
بسر دارم از وی یکی شیر دل   که از پیل جوید بشمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد   ازین بوم هرگز نکردند یاد
همانا ز مهر دار سیصد هزار   ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز هوشنگ نامم نژاد و دویست   گر ایشان همین بر زمین راه جست
همه زاد و بر زاد خویش منند   کهی رزم بر پای پیش منند
که در بیشه شیران بهنگام جنگ   از آواز ایشان نخایید چنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را   که گشتی بشدی فرستاده را
پدرت ار جدا گردی از تخت   شدی مویه گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کای پادشا   اگر مهتری تخم تندی مکار
مرا گفت بهرام کو را بگوی   که گر بخردی راه کژی مجوی
ز درگه دو دانا پدیدار کن   زبان آور و کامران در سخن
گر ایدون کز ایشان یکی با خرد   کسی پیش آن مرز من بگذرد
مرا آنچه با مرز تو کار نیست   که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
وگر نه ز مردان جنگ آوران   کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار   که با یک تن از ما کند کارزار
نخواهیم باژ اندرین مرز تو   چو پیدا شود مردی از از تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت   که رای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بگشای بند   چه گویی سخنهای نا سودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند   در و هرچه بایست بر ساختند
بیارایت بزمی بفرمان شاه   در ایوان پرستنده نیکخواه
بزد نای شنگل نهادند خوان   کسی را که فرمود کو را بخوان
که ایران فرستاده خسرو است   بزرگیست و در کامکاری توست

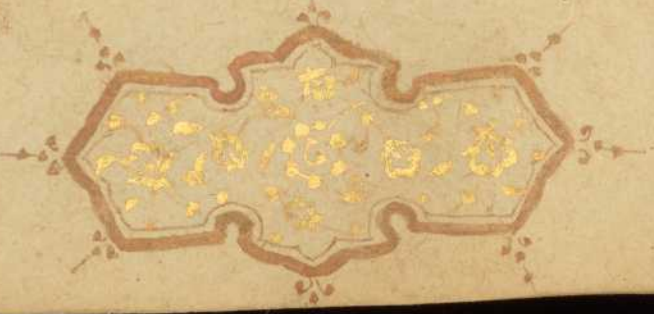
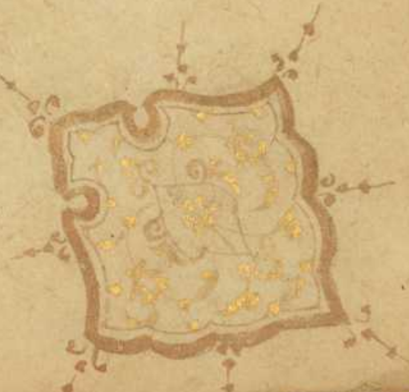


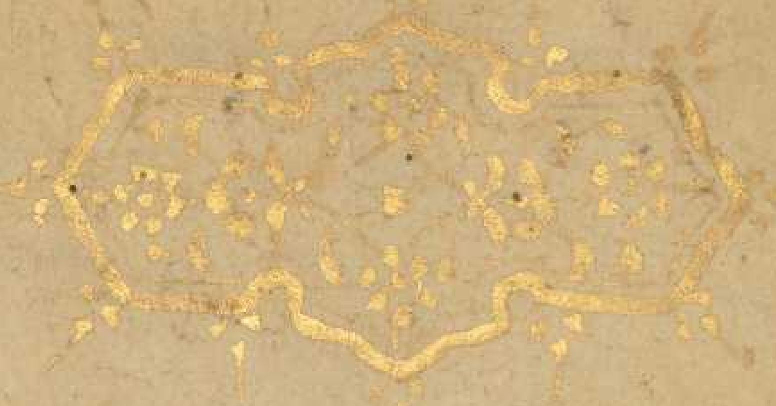

کسی را که با او بپیوست هم زین نشان ... بیاورد رخوان رسولان نشان
بشد نیز بهرام و بر خوان نشست ... بنان دست بگشاد و لب را ببست
جوانان چو خورده شد مجلس آراستند ... نوازنده رود و می خواستند

[illegible]

همی بوی مشک آمد از خوردنی ... همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند ... ز خردک بجام دمادم شدند
دو تن را بفرمود زورآزمای ... بکشتی که با دیو دارند پای
برفتند شایسته مردان کار ... ببستند شان بر میانها ازار
همی کرد زوران برین این بران ... گرازان و پیچان دو مرد جوان
چو برداشت بهرام جام بلور ... بمغزش نبید اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار ... بفرمای تا من ببندم ازار
که با زورمندان بکشتی شوم ... نه اندر خرابی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز ... چو زیر آوری خون هر دو بریز
چو بشنید بهرام بر پای خاست ... بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان ... همی بر زمین زد چو شیر ژیان
چنانش بزد بر زمین کاستخوان ... شکست و بپالود رنگ رخان
بدو ماند شنگل اندر شگفت ... ازان برز و بالا و آن یال و کفت
بهندی بسی نام یزدان بخواند ... ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار ... برفتند از ایوان گو سرگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر ... ز خوردن برآسود برنا و پیر
چو زرین شد این چادر مشکبوی ... فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان بازه بر نشست ... بمیدان خرامید چوگان بدست
سپردند با شاه تیر و کمان ... همی تاخت بر ارز و یکزمان
ببهرام فرمود تا بر نشست ... کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار ... از ایران بسی هست با من سوار
همی تیر و جولان کنند آرزوی ... چه فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان ... بستون سواران بود بیگمان
تو با شاخ و یالی برافراز دست ... بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور ... برانگیخت نغزان دلاور ستور
خدنگی به پیوست و بگشاد شست ... نشانه بیک چوبه بر هم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین ... سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان ... که این فر و این زور و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را ... نه هندو نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاه است اگر مهتر است ... برادرش خوانم هم اندر خور است
بخندید بهرام را گفت شاه ... که ای پرهنر نامور پیشگاه
برادر توی شاه را بیگمان ... بدین پیچش و زور و تیر و کمان
که فر کیان داری و زور شیر ... نباشی مگر نامدار دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند ... فرستاده کانرا مکن نام بند
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه ... برادرش خوانی تو باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه‌ام ... نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
مرا باز گردان که دورست راه ... نباید که دریابدم خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن ... که با تو بسی هست ما را سخن
نبایدت کردن بدین در شتاب ... که پیش شه هند بفزود آب
بر ما بباش و دل آرام گیر ... چو پخته نخواهی می خام گیر
همانگاه دستور را پیش خواند ... ز بهرام با او سخنها براند
وزان پس بفرزانه خویش گفت ... که پنهان کن این راز اندر نهفت
تو گویی مرو را نکوتر بود ... چنان گوی با او که درخور بود
بگویش بدان روی کاید صواب ... که پیش شه هند بفزود آب
کنون گر نباشی بنزدیک او ... نگه داری آن رای باریک او
بر آنجا که خوشتر همه مرز تست ... که پیش شه هندوان ارز تست



بجای که باشد همیشه بهار / نسیم گلاب آید از جویبار
بسالی دو بار است بار درخت / ز قنوج کی بگذرد ننگ بخت
گهر هست و دینار و گنج درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
نوازنده شاهی که از مهر تو / بخندد چو بیند همی چهر تو
ازین باب چندانکه دانی بگوی / چو با او تو روی اندر آری بروی
چو این گفته باشی بپرسش ز نام / که از نام گردد روان شادکام
گهر رام گردد بدین مرز ما / فزون گردد از فر او ارز ما
ورا زود سالار لشکر کنیم / بدین مرزها پیر بسپر کنیم
بیامد جهاندیده دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام از آن پس بپرسید نام / که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام زنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد / مرا در دو کشور مکن روی زرد
پس از شاه ایران نکردم بگنج / گر از بیشی چند باشم برنج
جز این باشد آرایش دین ما / نه ایدون بود راه و آیین ما
هر آنکس که بیچد سر از شاه خویش / بر او خواستن کم کند راه خویش
فزونی نجست آنکه بودش خرد / که بر ما بد و ننگ هم بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست / که بنشست زمانه بدو گشت راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را / جوان جهانجوی خودکام را
که گر من ز فرمان او بگذرم / بمردی سر آرد جهان را بسر
بماند بر و بوم هندوستان / بایوان کشد خاک جادوستان
همان به که من بازگردم بدر / نه بیند مرا شاه پیروزگر
گر از نام پرسی تو برزی نام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او برشمرد
ز پاسخ پر از ننگ شد روی شاه / چنین گفت کز دور ماند ز راه
یکی چاره سازم کنون من که زور / بپیر آرم این مرد گیتی فروز
یکی کرگ بود اندر آن مرز شاه / ز بالای او بسته بر باد راه
از آن بیشه بگرفتنی شیر نر / هم از آسمان کرکس تیز پر
سپاه اسپر همه مرز از خروش / از آواز آن کرگ شد تیره گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کارکرد
بنزدیک آن کرگ باید شدن / همه چرم او را بتیر آژدن
بگرز آن برآید این بوم و بر / بفر تو ای مرد پیروزگر





یکی دست باشند نزدیک من / چو نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین / کند بر تو بر هر کسی آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بیاید یکی رهنمای
چو بینم بنیروی یزدان تنش / به بینی بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای / که از آن نشیمن بدانست جای
همی رفت با او یل رهنمون / بدان بیشه کرگ دل پر ز خون
همی گفت چندی ز آرام آن / ز بالا و پهنا و اندام آن
چو بنمود برگشت و بهرام رفت / خرامان بدان بیشه کرگ تفت
پس پشت او چند از ایرانیان / به پیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم او / ز تنگش همی پست شد بوم او
بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز مردی همی بگذرانی سخن
بشنگل چنین گفت کین پاک دست / بدین جنگ دستوری شاه هست
بفرمان کنم جنگ اگر شاه من / همی بشنود کم کند راه من
مرا گر به هندوستان داد خاک / چنین داد پاسخ که یزدان پاک
بخاک دگر مرگ من چون بود / گر انداز اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان / تو گشتی همی خوار گیرد روان




بیامد دمان تا بنزدیک گرگ	پر از خشم دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ	بزه برکش آورده تیر خدنگ



بران ستر بارید همچو تگرگ	دمادم هستی با غمین گشت گرگ
چو دانست کورا بسر آمد زمان	برآهیخت خنجر بجای کمان

سر کرگ را پست ببرید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد ما را چنین فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو و گردون برند / سر کرگ از آن بیشه بیرون برند
ببرد آمد چون بدید شنگل ز دور / بدو پیل پیاراست ایوان سور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه / نشاندند بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس بر آن آفرین / بزرگان هند و دلیران چین
برفتند هر مهتری با نثار / به بهرام گفتند کای نامدار
کسی را بسزای تو کردار نیست / که کار ترا راه دیدار نیست
ازان شادمان شنگل و هم بغم / کهی تازه بودی زمانی دژم
یکی اژدها بود بر خشک و آب / بدریا کهی گاه در آفتاب
همی درکشیدی بدم ژنده پیل / وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان تیزهش رازداران خویش
که من زین فرستادهٔ شیرمرد / کهی شادمانم کهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر آید بدی / بقنوج بر لشکرم سپهبدی
گر از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
چو گوهر چنین باشد و گوهر اوی / نماند برین بوم و بر رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختند / یکی چارهٔ دیگر انداختند
یکی اژدها بود دیگر بکوه / شده روی کشور ز جنگش ستوه
چنین گفت کو را جز این چاره نیست / که چون اژدها هیچ پتیاره نیست
فرستمش نزدیک آن اژدها / گر او بی گمانی نیابد رها
نباشم نکوهیده از کار او / چو با اژدها کرد او جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان از دلیران براند
بدو گفت یزدان داد آفرین / که او مر ترا اندر ایران گزین
که هندوستان زان بشوئی ز بد / جهان گر ز ده نامداران پرد
یکی کار پیش است با درد و رنج / بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی بپای / ببخشودی من برو باز جای
بشنگل چنین گفت پیروز شاه / گر از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان / وگر بود خواهد هم اندر زمان
بدو گفت شنگل که ما را بلاست / که بر بوم ما بر یکی اژدهاست
بجنگی و دریا همی بگذرد / نهنگ دم آهنج را بشکرد
توانی مگر چاره‌ای ساختن / ازان کشور هند پرداختن
با ایران کشی باژ هندوستان / همه مرز گردد بهندوستان
بسی هدیهٔ هند با باژ نیز / ز مشک و ز تیغ و ز هر گونه چیز

رزم بهرام گور با اژدها و کشتن بهرام اژدها را

بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندرون شاه فرمانروا
به نیروی دارنده یزدان پاک / پی اژدها را ببرم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست / بباید نمودن مرا راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جوی / که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با او صد سوار / از ایران بزرگان خنجرگذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید / بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و پیچش و خشم او / همی آتش افروخت از چشم او
بزرگان ایران خروشان شدند / وزان اژدها تیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار / تو این را چو آن کرگ پیشین مدار
بدین بر دهد شهر ایران بباد / مکن دشمنت را بدین بوم شاد
با ایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / بمردی و نیرو نگیرد کم و کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر و شیر
بران اژدها تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خاک را زهر او برفروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش / فرو ریخت با زهر خون از برش

تن اژدها گشت از باد پست … همه خاک را خون و زهرش ببست
سبک تیغ زهرآبگون برکشید … بتندی دل اژدها بر درید

تیغ و تبرزین بزد گردنش … بخاک اندر افکند جنگی تنش
بگردون برش سوی شنگل کشید … چو شنگل سر اژدها را بدید

برآمد ز هندوستان آفرین … ز دادار بر مرز ایران زمین
که زاید بران خاک چونین سوار … که با اژدها پاره زد آن گزار

بدین برز و بالا و این شاخ و یال … نباشد جز از شهریارش همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد … همیداشت از کار او روی زرد

شب آمد بیاورد فرزانه را … بسی مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه … بدین زور و این یال و این دستگاه

نباشد همی ایدر از هیچ روی … ز هرگونه آمیختم رنگ و بوی
گر از نزد ما او بایران شود … ز بهرام قنوج ویران شود

سپه را مرا پشت خوانندگار … بهندوستان نیست گوید سوار
سرافراز گردد بدین دشمنم … فرستاده را پیش ازین کنم

نهانش همی کرد خواهم تباه … چه بینید و این را چه دانید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار … دلت را بدین کار زنهار دار

فرستاده شهریاران کشی … بغمری گشاد این بی دانشی
کسی کینگونه اندیشه هرگز نکرد … براه جهان یار دیگر بکرد

بر مهتران زشت نامی بود … سپهبد بمردم گرامی بود
هم آنکه از ایران بیاید سپاه … یکی تاجداری چو بهرام شاه

نماند پس از ما برین مرز و بوم … بود خون مرد سپر افراز شوم
رهاننده ما سپهت از اژدها … نگشتن بود رنج او را بها

بدین بوم ما اژدها گشت و گرگ … بتن زندگانی فزایش بمرگ
چو بشنید شنگل دلش تیره گشت … ز گفتار فرزانگان خیره گشت

بود آن شب و بامداد پگاه … فرستاد و آورد بهرام شاه
بتنها تن خویش بی انجمن … نه دستور بد پیش و نه رای زن

زن کردن بهرام گور سپینود دختر شنگل را

به بهرام گفت ای دلارای مرد … توانگر شدی گرد پیش بگرد

ترا داد خواهم همی دخترم … ز گفتار و کردار بایسته برم
چو این کرده باشم بپیشم بایست … گر ایدر فرستن ترا روی نیست

ترا بر سپه کامکاری دهم … بهند اندرون شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد … ز نام و نژاد و ز ننگ و نبرد

چنین گفت با دل کزین ننگ نیست … چو شنگل چنین باشدم جنگ نیست
[illegible] به جان بر سپر آرمن … به بینم مگر خاک ایران زمین

که ایدر بدینسان بماندم دیر … برآویخت بر دام روباه شیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم … ز فرمانت آرایش جان کنم

ولیکن ز دختر یکی برگزین … که چون بنیمش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند … بیاراست ایوان بچینی پرند

سه دختر بیامد چو خرم بهار … پر آرایش و رنگ و بوی و نگار
به بهرام گور آن زمان گفت رو … بیارای دل را بدیدار نو

بشد نیز بهرام و ایوان بدید … از آن ماه‌رویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام … همه شرم و ناز و همه کام و نام

بدو داد شنگل سپینود را … چو سرو سهی شمع بی دود را
یکی گنج پرمایه تر برگزید … بدان ماه‌رخ داد یکسر کلید

بیاورد یاران بهرام را … پسوران بازیب خود کام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز … همان عنبر و عود و کافور نیز

بیاراست ایوان گوهرنگار … ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بارگاه آمدند … بشادی همه نزد شاه آمدند

بودند یک هفته با می بدست … همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور … چو می بود روشن بجام بلور

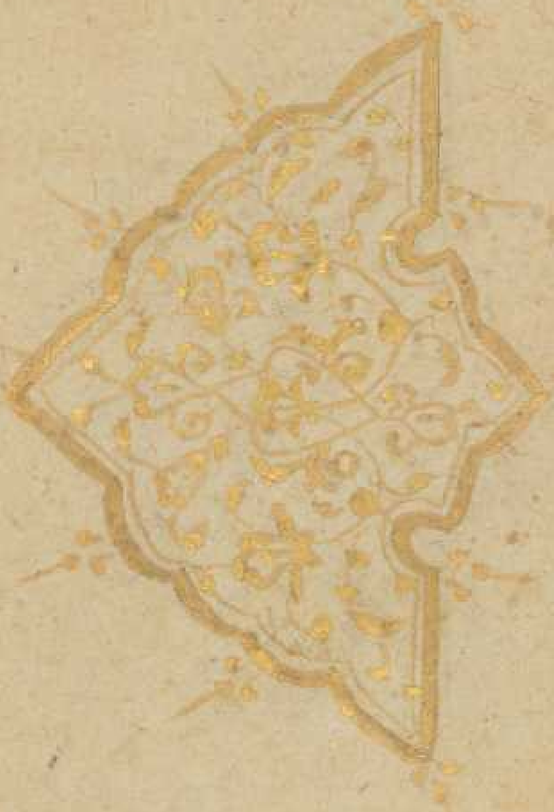




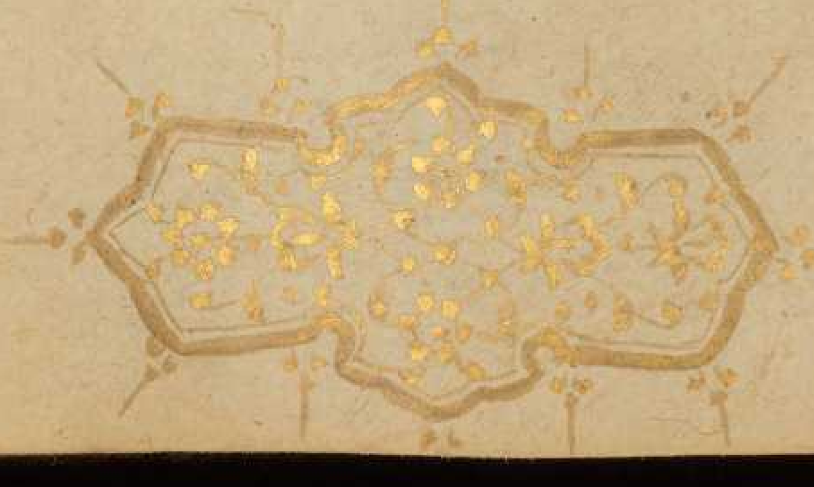
همه رود و رامشگران خواستند ❊ همه مطرب و بانوان خواستند
چو زین آگهی شد بفغفور چین ❊ که با فر مردی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود

[illegible]

از ایران زمین بود و آزاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش ❊ که از دختران او بدی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرامشاه ❊ نبشت آن جهاندار با دستگاه
نخست آفرین بر جهاندار کرد ❊ بپاکی و داد و دهش کار کرد
خداوند داد و خداوند رای ❊ خداوند روزی ده رهنمای
بعنوان بر از شهریار جهان ❊ سپهر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی ❊ که آمد بفغفور با یار سی
دگر گفت کامد بما آگهی ❊ ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو ❊ فشردن بهر جایگه پای تو
کجا گرگ و آن بی‌بها اژدها ❊ ز شمشیر تیزت نیابد رها
بایران بزرگیست این شاه را ❊ کجا گوهر شش افسر ماه را
بتو داد دختر که پیوند تاست ❊ که هندوستان خاک او را بهاست
پسر خویش را بردی اندر رهو ❊ به پیوند این شاه فرمان روا
بدستوری شاه در بر گرفت ❊ بفغفور شد یار در خور گرفت
کنون رنج بهر دار و آید بپای ❊ بدین مرز چند آنکه خواهی بپای
ببینیم از تو چشم روشن کنیم ❊ روان از ز رای تو جوشن کنیم
چو خواهی که گر آید ز شوی باز جای ❊ بگویم که آید زمانی بپای
برو شاد با خلعت و خواسته ❊ خود و نامداران آراسته
ترا آمدن نزد من ننگ نیست ❊ که با شاه ایران مرا جنگ نیست
مکن سستی از آمدن هیچ رای ❊ چو خواهی که بر گردی آید بجای
چو بر خواندان نامه بهرام گور ❊ بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
نویسنده را خواند و پاسخ نبشت ❊ بپالیز کینه درختی بکشت
سپر نامه گفت آنچه گفتی رسید ❊ دو چشم تو خیره کشور چنین ندید
هم آنگاه دستور را پیش خواند ❊ ز بهرام با او سخنها براند
بشاهی مرا داد یزدان پاک ❊ ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
بزرگان که شاهان پیشین بدند ❊ ازین کار بر دیگر آیین بدند
بعنوان بر از شهریار جهان ❊ نویس ای سرافراز و تاج مهان
چرا نیست کگفتی سراسر سخن ❊ بزرگان نو را نخواهم کهن
شهنشاه بهرام گور است و بس ❊ جز او در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بفر و نژاد ❊ چنون پادشا کس ندارد بیاد
جهاندار و پیروزگر خوانمش ❊ ز هر کس سرافراز تر دانمش
دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام ❊ بهندوستان رنجها برده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود ❊ که با فر و اورنگ و با نام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس ❊ ندارند گرگ ژیان را بکس
همه یک دلانند یزدان شناس ❊ بنیکی ندارند از اختر سپاس
دگر آنکه دختر مرا داد شاه ❊ بمردی گرفتم من این پایگاه
یکی پادشاهیست شنگل بزرگ ❊ بمردی همی راند از میش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش ❊ مرا داد شا[illegible] خویش
دگر آنکه گفتی که با خواسته ❊ ازاید ز فرسنگ آراسته
مرا شاه ایران فرستد بهند ❊ بچین آیم از بهر چینی پرند
نباشد ز من بنده همداستان ❊ که رانم برین گونه بر داستان
چهارم سخن گر ستودی مرا ❊ هنر زانکه بد بر فزودی مرا
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین ❊ بگویم بر شاه ایران زمین
ز بهرام دارم ببخشش سپاس ❊ نیایش کنم روز و شب در سپاس
بران نامه بنهاد مهر نگین ❊ فرستاد نامه بر شاه چین
همه پاسخ نامه کردم تمام ❊ ابا شاه ما دانش نیک نام
ز یزدان ترا باد چندان درود ❊ که از ابر اندر فلک تا رو بود







چو بهرام با دخت شنگل بساخت — زن ازا همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از مهر او — نهاده دو دیده بر آن چهر او
نشستند یکروز شادان بهم — همیرفت هرگونه از بیش و کم

رای زدن بهرام با سپینود

سپینود را گفت بهرام شاه — که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم کنون با تو گفت — چنان کن که ماند سخن در نهفت
بدو گفت دختر که فرمان تراست — همان بنده ام رای و پیمان تراست
بدو گفت پویم ز هندوستان — تو باشی بدین کار همداستان
برم مر ترا نیز با خویشتن — نباید که داند کس از انجمن
بایران مرا کار ازین بهترست — مرا گرد کار جهان یاورست
برفتن گرایید ونکه رای آیدت — بجویی مرا رهنمای آیدت
بهر جای نام تو بانو بود — پدر پیش تخت بزانو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد — بهی جوی و از راه دانش مگرد
بهین زنان جهان آن بود — گر او شوی همواره شادان بود
اگر پاک جانم ز گفتار تو — بپیچد نه پیچم من از کار تو
بدو گفت اکنون یکی چاره کن — وزین راز مگشای با کس سخن
سپینود گفت ای سزاوار تخت — بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگاهست ازایدر نه دور — که سازد پدرم اندر آن شهر سور
که دارند فرخ مران جای را — نشانند انجا بت آرای را
بود تا بدان بیشه فرسنگ بیست — که پیش بت آید ببایدگریست
بدانجای نخچیر و گوران بود — بقنوج در سور سوران بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه — بدی را نباشد در آن شهر راه
اگر رفت خواهد بدین چاره رو — همیشه کهن باد جشن تو نو
از امروز بشکیب تا پنج روز — چو پیدا شود سور گیتی فروز
چو زین شهر بیرون شود شهریار — برفتن برآرای و برساز کار
بزن گفت برساز و با کس مگوی — نهادند هر دو بر آن راه روی
همی بود تا تازه شد جشنگاه — گرانمایگان برگرفتند راه
چو برخاست شنگل که آید بدشت — زنش گفت مه زوی بیمار گشت
بپورش همی گوید ای شهریار — دلت را ز من هیچ رنجه مدار
چو با تن درستی بود جشنگاه — دژم باشد و داند این پادشاه
بدو گفت شنگل که این خود مباد — که نالان بود آرد از جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت — ابا هند دل روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد زن بهرام گفت — که آمد گه رفتن ای نیک جفت
زگفتار زن گشت بهرام شاد — نخفت اندر اندیشه تا بامداد
چو بنمود خورشید بر چرخ دست — شب تیره بار غریبان ببست

گریختن بهرام گور با سپینود از هند و [illegible]

نشست از بر باره بهرام شاه — همی راند با ساز نخچیرگاه
هم آنگه سپینود را برنشاند — همی زیر لب نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست — کمندی بفتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید — بره چند بازارگان را بدید
که بازارگانان ایران بدند — تا آب و نخچیری دلیران بدند
چو بازارگان روی بهرام دید — شهنشاه لب را بدندان گزید
بفرمود بردن بپیشش نماز — ازایشان سخن را همی داشت راز
ببازارگان گفت لب را ببند — گزین سود هند یاد و هم باگزند
گر این راز در هند پیدا شود — ز خون کشور ما چو دریا شود
گشاید برین کار کو لب ببست — زبان بسته باید گشاده دو دست
زنان شما را بسوگند سخت — ببندیم تا بازیابیم تخت
بگویید کز پاک برتر خدای — بریدیم و بستیم با دیو رای
که ما سرگراز راه بهرام شاه — نه پیچیم و داریم رازش نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته — دل شاه از آن رنج پرداخته

بدیشان چنین گفت پس شهریار   که نزد شما از من این زینهار
بدارید و با جان برابر کنید   چو خواهید کز بند آگه کنید
گر از من شود مرز پرداخته   سپاه آید از هر سوی ساخته
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه   نه دهقان و لشکر نه تخت و کلاه
چو زانگونه دیدند گفتار اوی   برفتند گریان بر از آب روی
که جان بزرگان فدای تو باد   جوانی و شاهی ردای تو باد
اگر ایچ راز تو پیدا شود   ز خون کشور ما چو دریا شود
که یارد بدین گونه اندیشه کرد   مگر کو بدش بخت از راه برد
چو بشنید شاه این گرفت آفرین   بر نامداران پاکیزه دین
همی رفت تا زان بایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش
همی تاخت تا پیش دریا رسید   مر ایرانیان را همه خفته دید
بدر زورق سپینود را بشاند   برانگیخت چون باد و کشتی براند
بخشکی رسیدند چون روز گشت   کهی تابش گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت   بآگاهی رفتن شاه تفت
شنید این سخن شنگل از نیکخواه   چو آتش همی تاخت از جشنگاه
چو شنگل بنزدیک دریا رسید   سپینود و بهرام یل را بدید
غمین گشت و بگذاشت دریا بچشم   بدختر چنین گفت کای شوخ چشم
تو با این فرستاده مرد دلیر   ز دریا گذشتی بکردار شیر
بی آگاهی من بایران شوی   ز مینوی خرم بویران شوی
به پیشی کنون زخم و زوبین من   چو ناگه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان   چرا تاختستی باره چون بیهشان
مرا از مه و دی یکی کارزار   چنانم که با باده و میگسار
همانا که از هندوان صد هزار   نبود پیش من کمتر از گیسوار
چو من باشم و نامور پارسی   زره دار با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان   نمانم یکی تن بود بار وان
بدانست شنگل که او راست گفت   دلیری و گردی نشاید نهفت
چنین گفت شنگل که فرزند را   بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم   بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم ازان که خود خواستی   مرا راستی بد ترا کاستی
جفا برگزیده بجای وفا   وفا را جفا کی شنیدی جزا
چه گویم ترا کانکه فرزند بود   باندیشه من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست   گمان بد که آن کامکاری شدست
دل پارسی با وفا کی بود   چو آری کنی پاسخش نی بود
تو چون بچه شیر بودی نخست   که از خون دل دایه وی بشست
چو دندان برآورد و شد تیز چنگ   بپروردگار آتش را چنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم   بداندیش و ناپارسی خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش   چو خوانی مراده دل و دین کیش
سپهدار ایران و توران منم   شهنشاه و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم   ببرم بد سگالت ز تن بر کنم
بایران بجای پدر دارمت   هم از باژ کشور رها دارمت
همین دختر است شمع خاور بود   سپر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت   ز سر شاره هندوی برگرفت
بزد اسب و از پیش چندان سپاه   بیامد بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه او را ببر در گرفت   وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام   بیاراست خوان و بیاورد جام
برآورد بهرام راز از نهفت   سخنهای ایران بشنگل بگفت
که گفتار چون بود و اندیشه چون   که بودم بدین داستان رهنمون
همی چند خوردند و برخواستند   زبانها بپوزش بیاراستند
دو شاه سپرافراز یزدان پرست   وفا را بسوگند بر دست بست
گزین پس دل از راستی نشکنیم   همه نیکوئی زین بر کنیم

وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنوم از لب بخردان
سپینود نیز بدرود کرد / تن خویش تا رو برش بود کرد

یکی سوی خشک و یکی سوی آب / برفتند شادان دل و پر شتاب
جو آگاهی آمد بایران که شاه / بیامد ز قنوج و بسپرد راه

ببستند آذین براه و بشهر / همی هر کس از راه برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران / همان مشک و دینار با زعفران

جو آگاه شد زان سخن یزدگرد / سپه را پراکنده را گرد کرد
جو نرسی و چون موبد موبدان / پذیره شدندش همه بخردان

جو بهرام را دید فرزند اوی / پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش با موبد موبدان / پر از گرد رخساره دل شادمان

بدانسان بیامد بایوان خویش / بیزدان سپرده دل و جان خویش
بیاسود و چون گشت گیتی سیاه / بکردار سیمین سپر گشت ماه

جو پیراهن شب بدرید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن شاه با سپینود

شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری / خردمند و دریادل و شاهی سری

جهاندار بر تخت بر پای خاست / بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد / ز وام خرد گردن آزاد کرد

جنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید / شب تیره او را نیایش کنید

کزو هست پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
هرانکس که خواهد که یابد بهشت / نگردد بگرد بد و کار زشت

بداد و دهش یابد آراستی / بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ناکس مباشید اکنون به بیم / اگر کوه زر دارد و کان سیم

ز دلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکوییها بافزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد / یکی شد بر ما بهنگام داد

هرانکس که ما تاج دادیم و تخت / ز یزدان شناسد نه از داد و بخت
نکوهم بآگندن گنج من / نخواهم پراکندن انجمن

یکی گنج خواهم نهادن ز داد / که باشد روانم پس از مرگ شاد
بدین نیز گر خواست یزدان بود / دل روشن از بخت خندان بود

بدین نیکوییها فزایش کنیم / سوی تخت شاهان نیایش کنیم
گر از لشکر و کاردار من / ز خویش و ز جنگی سواران من

کسی رنجها دید و با من بگفت / همیدارد آن کژی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه / بزه کی کند کسی بی مزه

منم پیش یزدان از آن دادخواه / که در پرده میغ بنهفت ماه
شما را اگر دیگرست آرزوی / که هر کس دگرگونه باشد بخوی

بگویید گستاخ با من سخن / مگر نو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید فرمان کنید / ازین پندم آرایش جان کنید

بگفت این و بر تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین

جو دانا بود شاه پیروزبخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فرهی / فزون آمد از تخت شاهنشهی

بزرگی و هم گوهر و هم نژاد / جو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / بما بر که هستیم برنا و پیر

هم آزادی این یزدان کنیم / هم از پیش آزادمردان کنیم
برین تخت آزیناییست شاه / بداد و بپیروزی و دستگاه

همی مردگان را برآری ز خاک / بداد و ببخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد / سپهر اختر اندر کنار تو باد

برفتند با شادی از پیش تخت / بزرگان فرزانه نیکبخت
نشست از زمان شاه و لشکر براست / بیامد سوی خان آذرگشسپ

بسی زر و گوهر بدرویش داد / نیاز آنکه بهفت ازو بیش داد
پرستنده آتش زردهشت / همی رفت با باژ و برسم بمشت

سپینود را پیش او برد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدین آب پاک / وزو دور شد گرد و زنگار و خاک

در گنج زندانها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که شد شاه را پیشگاه

بدیدار ایران بدش آرزوی / بر دختر شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده / سخن گوی مردی و آزاده

یکی عهد نو خواست از شهریار / که باشد بکاخ اندرش یادگار
بنوشی جهاندار عهدی نبشت / چو خورشید تابان بباغ بهشت

یکی پهلوی نامه از خط شاه / فرستاده آورد و بهنود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خطش بدید

ز هندوستان بار رفتن گرفت / ز خویشان چنین نهفتن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه / که آیند با شاه شنگل براه

یکی شاه کابل یکی شاه هند / دگر شاه سندل بد و شاه پند
دگر شاه مندل که بد نامدار / دگر شاه جندل گو کامگار

دگر شاه کشمیر با دستگاه / دگر مولتان شاه با فر و جاه
همه باژجوی و همه تاجدار / همه شاه با طوق با گوشوار

ابا ژنده پیلان و زنگ و درای / یکی چتر هر یک بسر بر بپای

آمدن شنگل با [illegible] بدیدن [illegible]

همه ویژه با گبر و با سیم و زر / یکی چتر هندی بطاوس پر
بدیبا بیاراسته پشت پیل / همی تافت آن لشکر از چند میل

ابا هدیه شاه چندان نثار / که دینار شد خوار بر شهریار
همی رفت منزل بمنزل سپاه / چو از آمدنشان شد آگاه شاه

بزرگان هر شهر برساختند / پذیره شدن را همی تاختند
بیامد شهنشاه تا نهروان / خرد پیر و هشیار و دولت جوان

دو شاه گرانمایه سرفراز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیک ایدر فرود آمدند / که با پوزش و با درود آمدند

گرفتند مر یکدگر را ببر / دو شاه سرافراز با تاج زر
پیاده شدند لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر پر از رنگ و بوی

دو شاه دو کشور رسیده بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
بزین بر نشستند هر دو سوار / همان پر هنر لشکر نامدار

بایوان تخت زرین نهاد / برو جامهای بآیین نهاد
یکی تیر پرتاب بر خوان نهاد / بره بر بره مرغ بریان نهاد

می آورد بر خوان و رامشگران / همه جامه بود از گران تا گران
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند

پرستندگان و غلامان بپای / بهشتی شده شاه کاخ و سرای
همه جام می بود یکسر بلور / طبقهای زرین و مشک و بخور

ز زر افسری بر سری کیا / بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند از کاخ شنگل شگفت / ز سر شاره هندوی برگرفت

که با این بهشتست یا بوستان / که هم بوی مشک آید از بوستان
چنین گفت با شاه ایران براز / که با دخترم راه دیدار ساز

بفرمود تا خادمان سپاه / پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سرایی دگر دید همچون بهار

چو دخترش را دید بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز بیجاده تاج
بیامد پدر را بسر بوسه داد / رخانرا بر چهر او بر نهاد

پدر زار بگریست از مهر او / همان بد پدر دختر خوب روی
همی دست بر سود شنگل بدست / ازان کاخ و ایوان و جای نشست

سپینود را گفت کاینت بهشت / برستی ز کاخ بد و جای زشت
همان هدیها را که آورده بود / اگر بدره و تاج اگر برده بود

بدو داد با هدیه شهریار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همه گوهر و جامه و تاجها / کس اندازه نتوانست کردن بها
وزانجایگه شد بنزدیک شاه / ز شادی شده رای او باده خواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / پرستار او خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ / ستاره برو زد چو پشت پلنگ
کشیدند می خوارگان خواب خوش / پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا بدید آن زرد جام / که خورشید خوانی مر او را بنام
بینداخت آن چادر لاجورد / بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخجیر شد شاه بهرام گرد / شهنشاه هندو بپا برد
چو از دشت نخجیر باز آمدند / بجستند می وز می باز آمدند
چنین هم بگوی و نخجیر و سور / زمانی نبود از جهاندار دور
شه هند و آن شنگل تاجدار / همی راند با خسرو شهریار
زمیدان بیامد چو تیر از کمان / بر دختر خویشتن در زمان
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست / ز مشک سیه بوده انقاس خواست
یکی عهد بنوشت بر هندوی / پر از داد همچون خط پهلوی
بسر عهد کرد آفرین از نخست / بر آن کو جهان از بدی بشست
بگسترد نیکی و هم راستی / سوی دیو شد کژی و کاستی
سپینود را جفت بهرام شاه / سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / بقنوج بهرام شاه است رای
ز فرمان این تاجور نگذرید / تن مرده را پیش آتش برید
سپارید گنجم به بهرام شاه / همان کشور و تاج و گاه و سپاه
سپینود را داد منشور هند / بنشته خط هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه / فرستاد بس مهتری نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای / خود و نامداران فرخنده رای
بدان شد شهنشاه همداستان / که او بازگردد به هندوستان
ز چیزی که باشد با ایران زمین / بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و از گوهر و سیم و زر / ز تاج و ز تخت و ز طوق و کمر
ز دیبا و از جامهٔ نابسود / که از اشمار و کرانه نبود
بر اندازه یارانش را همچنین / بیاراست ایشان بدیبای چین
کسی کرد شان شاد و خشنود شاه / سه منزل همی راند با او براه
نشد بر همین هدیه همداستان / علف ساخت تا مرز هندوستان

گفتار اندر بخشیدن بهرام گور خراج ولایت

چو باز آمد از راه بهرام شاه / بآرام بنشست در پیشگاه
زمرگ و ز زور بد اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / سرافراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد / زر و گوهر و جامها بشمرد
که او را ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که باشد ترا زندگانی سه بیست / چهارم ز مرگت بباید گریست
همی گفت شادی کنم شست سال / که دارم ز گیتی بزرگی و مال
دگر بیست از داد و بخشش جهان / کنم راز دل آشکار و نهان
نمانم که ویران بود گوشه‌ای / بیابد ز من هر کسی توشه‌ای
سیم بیست بر پیش یزدان بپای / بپاشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر شصت و سه سال گفت / شمار سه سالش بماند نهفت
ز گفت ستاره شمر دید رنج / وگر چند بودش بخروار گنج
خنک مرد بی رنج پرهیزگار / بویژه کسی کو بود تاجدار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی برد رنج
بسیحی چنین روزگاری ببرد / همه پیش دستور او بر شمرد
چو دستور او برگرفت آن شمار / پر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا بیست و سه سال بر / نیازت همانا نیاید بچیز

ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / در مهای این لشکر نامدار
ور انباشته نیز کاید برت / ز شاهان و از نامور کشورت

بدین سال گنج تو آراستست / که هم زر و سیمست و هم خواستست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده بخورد

بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سپر زور پستی چنین بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / نباشیم از اندیشه امروز کوز

چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج / ز گیتی نخواهم ازین پس خراج
بفرمود تا پس خراج از جهان / نخواهند نیز آشکار و نهان

بهر شهر مردی پدیدار کرد / سپر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا بجویند پیکار بد / نباید ز بیکار جز کار بد

ز گنج آنچه بایست شاه جوان بدید / ز نو پوشیدنی و گستردنی
بدان پر هنر موبدان داد و گفت / که نیک و بد از ما نباید نهفت

میان سخنها میانجی بود / نخواهید چیزی که رنجی بود
مرا از به و بدتر آگه کنید / ز بدها کاینم کوته کنید

ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان مدابند ارج جهان
دل آگنده کرد و جواز گنج / بیندیشد از شاه و موبد به نیز

برین گونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دل خسته شد
بهر کشوری کاردارش گزید / پر از داد و دانش جهانجوی نیز

هم از گنج بد پوشش و خورد شان / ز نوشیدنی باز گستردشان
بشش ماه دیوان بیاراستی / وزان زیردستان درم خواستی

نهادی بران سیم نام خراج / بدیوان سپانند با فر و باج
بشش ماه بستد بشش باز داد / ببودی سپانند از سیم شاد

بدان چاره تا مرد پیکار خون / بریزد بیا شد بید رهنمون
وزان پس نشستند کارآگهان / که از داد و از ایمنی در جهان

که هر کش درم بد خراجش نبود / بسی پرسش اندرون داور بها فزود
ز پیشی بگیتی نهادند روی / پر از خشم گشتند و پرخاشجوی

چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد از ان نامه سور
ز هر کشوری نامداری گزید / پر از داد و دانش جهانجوی نیز

بدرگاه یک ساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کانها که ریزند خون / گر آرند گرشی بکار اندرون

براند فرمان بدان رای / بدان تا شود هر کسی چاره جو
برآمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار

سوی راستی کو بیان کار آن / کجا آن پراکنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / که آزاده بدین پادشاهی گزند

نبشتند پاسخ که از داد شاه / نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای و اندیشه کشت و ورز / بهر سو گیا رست بی کام و ارز

پراکنده شد سیم کاوان کار / کیا رست بر دشت و بر کوهسار
چنین داد پاسخ که تا تخم و ورز / که بالا کند مور گیتی فروز

که بی‌کاری او ز بی دانشیست / به بی دانشان بر بباید گریست
دگر نیمه از خواب و آسایش است / بشب خوردمی کام و آرایشست

بدو داد باید دو چار دانگ / چو شد گرسنه تا نیاید به تنگ
کسی کو ندارد همی تخم و گاو / تو با او بشوی و رفتی بگاو

بخوبی نواکن مر او را ز گنج / که از نیستی تا نباشد برنج
گرایدون که باشند زین بی‌نوا / نباشد کسی بر هوا پادشا

چو جایی بپوشد زمین را ملخ / بر دیبری کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان آن بازده / بکشور ز فرموده آوازه

وگر بر زمین ورزه کاهی بود / وگر نابرومند راهی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان / ز مرز فرو ماندگان در جهان

کسی کو بدین کار یار منست / وگر ویژه پرورده کار منست
کنم زنده در گورش آنجا که هست / مبادش نشیمن مبادش نشست

نهادند بر نامه بر مهر شاه / هیونی برافکند هر سو براه
وزان پس بهر موبدی نامه کرد / بجایی که درویش بد جامه کرد
بپرسید از ایشان که بی رنج کیست / بهر جای درویش بی گنج کیست
زکار جهان یکسر آگه کنید / دلم را سوی روشنی ره کنید
بیایدش پاسخ ز هر موبدی / زهر کارداری و هر موبدی
که آباد بینم روی زمین / ز هر جای پیوسته گشت آفرین
مگر مرد درویش نا سیم دار / که نالد همی از بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی / بسر بر ز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورند / چو ما مردمان را کس نشمرند
تهی دست بی رود کان می خورد / توانگر همی جان و تن پرورد
فراوان بخندید از آن پادشاه / هیونی برافکند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کای شاه با دسترس
از آن لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
چو لوری بیاید بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری / زلوری همی ساخت دهقان بری
همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد آن بنه نابکار
بدان تا بورزد بگاو و بخر / زگندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری / ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این کار تو بود / پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه برنهید / ببازید نای و بریشم دمید
کنون لوری از پاک گفتار اوی / همی گرد اندر جهان چاره جوی
ازان گفتن شهر و نیکخواه / بدندی شب و روز پویان براه
برین سان همی خورد شصت و سه سال / کس اندر زمانه نبودش همال
سپر سال بد پیش او شد وزیر / خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بسالی خراج ورا بسکرد
چنین داد پاسخ که گیتی مساز / که پیچیتم از ساختن بی نیاز
جهان زا بدان یار و زهل کافرید / وزان آمد آیین فرش پدید
همی بگذرد چرخ و بر ان جای / ببینی مرا و ترا رهنمای
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد بدرگاه بی مر سپاه
گروهی که با سیت کرد گرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بد و داد تاج / همان طوق با یاره و تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / رها کرد تخت و بپرداخت جای
گرفته بکردار یخ شتاب / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود شب آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی / مگر کز گرانان گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد / چو دیدش کف اندر دهانش فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدیبای زربفت بر داده جان
چنین است و این تا بود روز و ور / تو تن را بآز و فزونی مسوز
دل سنگ و آهن بترسد ز مرگ / بس ایدر ترا پاسخ سست برگ
که بی آزی و مردمی بایدت / گذشته چه خوانی که بگزایدت
همی نو کنم بخشش و داد او / مبادا که گیرم ببیداد او
کنون گر کند مغز اندیشه کرد / بگویم جهان جستن یزدگرد

پادشاهی یزدگرد هژده سال بود

چو شد بر جهان پادشا یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
نشستند با بخردان و ردان / بزرگان و سالار و موبدان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کانکز گناه / بپیچد بر و من نیم کینه خواه
هرآنکس که دل تیره دارد برشک / یکی دردمندی بود بی پزشک





که رشک آورد آز و گرم و نیاز / دژآگاه دیوی بود دیرساز
سران جهان کاین نباید پسند / دل و دست دشمن بدو در ببند

مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
بیزدان خردمند نزدیکتر / مرو را همی راه باریکتر

بجایی کسی گر تو یاری کنی / مزن بر سرش تا دلی نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی بچشم خردمند خوار

اگر بخت پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامکاری دهد
کی دفتر آریم از راستی / که بنذیرد آن کژی و کاستی

همیداشت یکچند گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / همیداشت گیتی ز دشمن نگاه

ده و هشت بگذشت سال از برش / نبالید جون تیره گشت افسرش
بزرگان و آزادگان را بخواند / بر تخت زرین بزانو نشاند

چنین گفت کین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان ننگرد / نگاری که باید همی بشکرد

کنون روز بر من سر آید همی / بپیروز بخت اندر آید همی
سپردم بهرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج ایران زمین

بدو کوشش دارید و فرمان کنید / ز پیمان آن راستش جان کنید
اگر چند پیروز با فر و یال / ز هرمز فزونست چندی بسال

بهرمز همی بینم آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و یک هفته زان پس بزیست / برفت و بر و تخت شاهی گریست

اگر صد بمانی وگر بیست و پنج / بباید ترا رفتن از جای سپنج
سران جهان کاید همی در شمار / بپرد دگر خوانی ورا پایدار

پادشاهی هرمز یک سال بود

چو هرمز برآمد بتخت پدر / بسر بر نهاد آن کیی تاج زر

تو پیروز را ویژه گفتی ز خشم / همی آب رشک اندر آمد بچشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان / ابا لشکر و گنج و چندی سران

چغانی شهی بد فغانیش نام / سپه افراز با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه / دو فرزند بودیم زیبای گاه

پدر تاج شاهی بکهتر سپرد / چو بیداد کرد شد سپرد و بمرد
چو لشکر دهی تو مرا گنج هست / سلیح و بزرگی و نیروی دست

فغانی بدو گفت کاری رواست / جهانجوی را هم پدر پادشاست
بپیمان سپارم سپاه ترا / نمایم سوی داد راه ترا

که باشد مرا ترمد و ویسه گرد / که منشور این دارم از یزدگرد
چنین داد پاسخ که آری رواست / فزون زین ترا پادشاهی سزاست

بدو داد شمشیر زن سی هزار / ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه / که از گرد تاریک شد مهر و ماه

بر آویخت با هرمز شهریار / فراوان نبرداشت این کارزار
بفرجام هرمز گرفتار شد / همه تاجها پیش او خوار شد

چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی بر نشست / بشد تیز و بگرفت دستش بدست

فرستاد بازش بایوان خویش / برو خواند عهد و پیمان خویش
بیامد بتخت کیی بر نشست / جهان جون بود شاه یزدان پرست

نخستین چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر با گهر بخردان

پادشاهی پیروز یازده سال بود

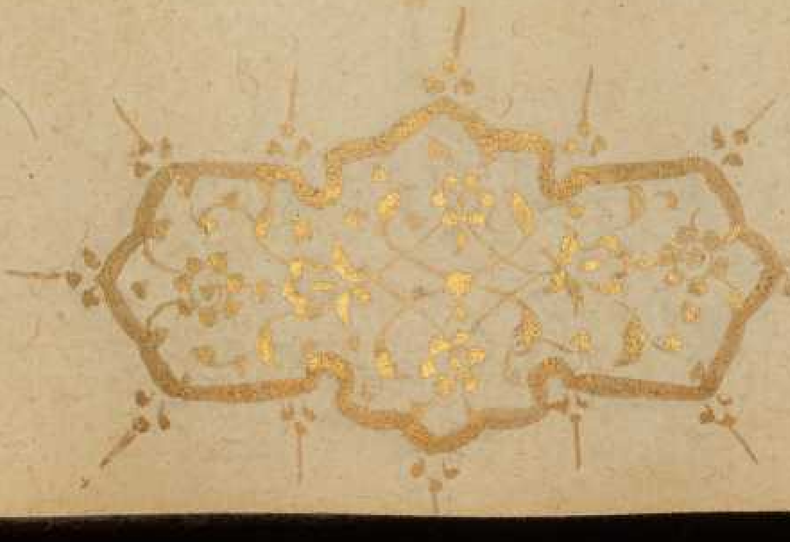
همی خواهم از داور بی نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
که کهتر بکه دارم و مه بمه / فراوان خرد باشم و داد ده

پس مردمی بردباری بود / سبکسار را تن بخواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است / در بخشش او را چو آرایش است

زبان خوب و گوینده کان فر اوست / دلیری و مردانگی پر اوست
سران نامور گو ندارد خرد / ز تخت بزرگی کجا بر خورد







خردمند هم نیز جاوید نیست / فری برتر از فر جمشید نیست
چو با جشن باده اندر آمد بمرد / نشست کیی دیگران را سپرد
نماند برین خاک جاوید کس / ز هر بد بیزدان پناهید و بس
همی بود یک سال با داد و پند / خردمند و از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشک شد / ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان / ز خشکی نبد هیچکس شادمان
ز بس مردن مردم و چارپای / پی راندند بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید این شگفت / خراج و گزیت از جهان برگرفت
بهر شهر کانبار بودش نهان / ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران با دستگاه
غله هرچه دارید بیرون کشید / ز دینار و چیز و ز گنج آگنید
هر آنکس که دارد نهان غله / وگر گاو اگر گوسپند و بره
بنرخی فروشد که او را هواست / که از خوردنی جانور بی نواست
بهر نامداری و خودکامه / فرستاد تا زان یکی نامه
که انبارها را گشایند باز / بگیتی بر آنکس که هستش نیاز
اگر کس بمیرد ز نایافت نان / ز برنا و از پیر مرد و زنان
بریزم ز تن خون انباردار / که او کار یزدان گرفتست خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند / بدشت آمدن دست برداشتند
همی با تهیمان اندر آمد خروش / ز بس مویه و زاری و درد و جوش
ز کوه و ز هامون و از دشت و غار / ز یزدان همی خواستند زینهار
برین گونه تا هفت سال از جهان / ندیدند سیری کهان و مهان
بهشتم چو آمد به فوردین / برآمد یکی ابر با آفرین
همی دربارید بر خاک خشک / همی آمد از آسمان بوی مشک
پر از ژاله در چنگ گلبن قدح / همی یافت از چرخ قوس قزح
زمانه برست از بد بدگمان / نهان کرد بهرام گردون کمان
چو پیروز از آن رنج و تنگی برست / بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارستان کرد پیروز رام / بفرمود کو را نهادند نام
که آمروز خوانی همی اردبیل / که گردون بدو دار دارد ز داد میل
جوان بود و جهانی آباد کرد / دل مردم بر چنر شاد کرد
درم داد با لشکر نامدار / سوی رزم ترکان بیاراست کار
بدان مرز سرمر بدش پیشرو / همی رفت با کارسازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه
که پیروز را پاک فرزند بود / خردمند شاخی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد / که کهتر پسر بود با فر و داد
یکی پارسی بود دستان مدار / که شهرا پیش خواندی شهریار
بفرمود پیروز کاید بر باش / چو دستور پاکیزه پیش بلاش
سپه را بسوی زرم ترکان کشید / همی تاج و تخت از بزرگان کشید
همی راند با لشکر رزم ساز / که پیکار جویند با جوش و ناز
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز پستی بلندی برآورده بود
بنشته یکی عهد شاهنشهان / ز ترک و ز ایرانیان در جهان
که کس زین نشان هیچ برنگذرد / هم از زور پیروز پی نشمرد
چو پیروز لشکر کش آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر بگردن کشان / که بر پیش ترکان بین هم نشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز هیتالیان تا کس نباشد برنج
چو باشد مناره به پیش سرک / بزرگان ز ترکان ستا چند
بگوییم که این کرد بهرام گور / بمردی و دانایی و فر و زور
نمانم بجایی خوش و نوا زند / دبیر جهاندیده را پر فراز
نه هیتال ترک از نشیب و فراز / بر خویشتن خواند و آمد فراز
چو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد جو با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور




یکی نامه فرمود پر آفرین — ز داد آر بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد — بکردی نخواهمت جستن نژاد
نه این بود در رسم نیاکان تو — گزیده جهاندار پاکان تو
چو پیمان آزادگی بشکنی — نشان بزرگان بخاک افکنی
مرا با تو پیمان نباید شکست — بناکام بردن بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد — بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواری پراگنده پیروز از — همی رفت با نامه خوش نواز
چو آن نامه برخواند پرویز شاه — برآشفت از آن نامه موبدنگاه
فرستاده را گفت خیز و ز — بنزدیک آن مرد بی مایه شو
بگویش که تا پیش رود بزرگ — شمار انها دست شاه سترگ
کنون تا لب رود جیحون تراست — بلندی و پستی هامون تراست
من اینک بیارم سپاه گران — برافراز گردان و جنگ آوران
تمام جبین پایهٔ خوش نواز — که باشد بروی زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد — شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند — سپاه پراگنده را بر نشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد — همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستند نیایش ز بهرام شاه — که جیحون میانجیست با او براه
یکی مرد بینا دل خوب گوی — ز لشکر گزین کرد بالای تو
بدو گفت نزدیک پرویز رو — بجز بی سخن گوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا — بلند اختر و پاک رای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه — بیارم چو خورشید تابان براه
بدان یا هر آنکس که دارد خرد — بمنشور آن دادگر بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود — همه نام تو شاه بی دین بود
نه یزدان پرستند نه یزدان پرست — نه اندر جهان مردم ایزد پرست
که بیداد جوید کس اندر جهان — بپیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه — بگیتی بنیز تنها و بر سر کلاه
بدین بر جهاندار یزدان گواست — جز او را کو خواستن نا رواست
که بیداد جویی همی جنگ من — چنین با سپه گردن آهنگ من
نباشی تو فرجام پیروزگر — نیابی تو از اختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس — بدین کار یزدان مرا یار بس
فرستادهٔ نامه آمد چو گرد — سخنهای پرویز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوش نواز — ز تندی برآشفت از آن رزمساز
فرستاده را خوار کرد و براند — بجز بدرگ و خیره پاسخ نخواند
فرستاده آمد بر خوش نواز — سخن گفت با او زمانی دراز
که نزدیک پرویز زین جادوی — ندید و نبودش بگیتی بهای
همه دیدهٔ جنگ جوید همی — بفرمان نگوید ز یزدان همی
چو بشنید از آن این سخن خوشنواز — بیزدان پناهید و بردش نماز
همی گفت کای داور داد و پاک — تویی آفریننده آب و خاک
تو دانی که پرویز بیدادگر — ز بهرام بهتر ندارد هنر
سخنها به بیداد گوید همی — بزرگی بشمشیر جوید همی
بی او ز روی زمین بر گسل — نه نیروش با دانه دانش دل
بگرد سپاهش یکی کنده کرد — سپهرش را بپوشید و آکنده کرد
چو این کرده شد نام برزین انجام — ز پیش سمرقند لشکر براند
همی رفت با هم دل خوش نواز — چنین تا ز آکنده آمد فراز
وز آن روی برگشته پرویز شاه — همی راند چون باد لشکر براه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیرباران بد از هر دو سوی — که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو باد بر آن شاد پرویز شاه — همی تاخت با خوار مایه سپاه
عنان را بپیچید و بنمود پشت — پس پشت او اندر آمد درشت
برانگیخت آن باره پرویز شاه — همی تاخت با ترک رومی کلاه






بکنده درافتاد با چند مرد / بزرگان و گردان روز نبرد
جو نرسی برادرش و فرخ قباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
براینسان نگون شد سپه و شاه / سپر نامداران زرین کلاه
جوانان و بیکار جویان همان / کسی را که از کنده آمد زمان
جو دید آنچنان شاد دل خوشنواز / یکی بر لب کنده آمد فراز
برآورد ازانجایگه هر که زیست / همی خاک بر بخت ایشان گریست
شکسته بر و پشت پیروز شاه / سپر نامداران با تاج و گاه
زشاهان نبد زنده کس جز قباد / شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همیراند با کام دل خوشنواز / بگیتی ازان رزم شد بی نیاز
بتاراج دادان سپاه و بنه / نه کس میسره دید و نه میمنه
ازایرانیان چند بردند اسیر / چه افکنده بر خاک تیره بتیر
مبادا که باشد جهاندار جفت / دل زرفت با خاک تیره بخفت
جنین آمد این چرخ ناپایدار / جه بازیردست و جه با شهریار
بهیچ اندرا که خود پرورد / اگر بهش است ار ستون خرد
نماند برین خاک جاوید کس / ترا پیشه از راستی باد و بس
جو بگذشت بر کنده بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی نیاز
باهن ببستند پای قباد / زتخت و نژادش نکردند یاد
جو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد از ایران بدرد / ازان نامداران آزاده مرد
جو آمد زجهان این سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهانه از بر بکند / همه سر بخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری و ایران بدرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همی کند موی و همی خست روی / همه شاه گوی و همه شاه جوی
که تا جون گریزند از ایران زمین / گرازنده پیش اندران دشت کین
جو با سوک بنشست با بی بلاش / سپرش بر پر کرد و رخش بر خراش

پادشاهی بلاش پیروز پنج سال و دو ماه بود

برفتند از ایران همه موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
فراوان بگفتند و دادند پند / سخنها که بودی ورا سودمند
جو بر تخت شاهیش بنشاندند / بر و زر و گوهر برافشاندند
جو بنشست بر گاه گوی ای ردان / بجویید رای دل بخردان
شمار از کسیست نزدیک من / جو روشن شود روز تاریک من
بگیتی هرانکس که نیکی کند / بکوشیم تا رای او نشکند
هرانکس که بد باشد و بدسگال / که خواهد همی شاه خود را همال
نخستین بپندش توانگر کنند / جو بپذرد از خویش افسر کنید
هرانکس کزین لشکر و زیردست / بنالد بر ما یکی زیردست
دل مرد بیدادگر بشکنیم / همه بیخ و شاخش ز بن برکنیم
مباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهرست و گه پای زهر / جو جوینده همواره تریاک بهر
زگیتی تو خشنودی شاه جوی / مشو پیش تختش مگر تازه روی
اگر خشم گیرد تو پوزش گزین / همی خوان بیداد و داد آفرین
هرانگه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
جنان که دانا تری این زمان / مشو برتن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
زشاهان داننده یابند گنج / کسی راز دانش ندیدم برنج
بر و مهتران آفرین خواندند / هم از دانش او فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان او / بیزدان سپرده تن و جان او
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ

[illegible]

که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان را بود نیکخواه
بدانگاه شایسته بد سوفرای / یکی مایه ور بود پاکیزه رای

جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
هم او مرزبان بد بزابلستان / بُست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز و ز رای بی رهنمای
ز مژگان سرشکش برخ برچکید / همه جامه پهلوی بردرید
ز سر برگرفتند گردان کلاه / بماتم نشستند بر سوک شاه
همی گفت بر کینه شهریار / بلاش جوان چون بد خواستار
بدانست کان کار بی سود گشت / سر پادشاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزم جوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه فرمود پر داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وزان پس فرستاد برده بلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هر کس بخواهد کشید / شکیبایی و نامه باید گزید
زباد آمده بازگردد بدم / یکی داد خواندش و دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار / بسیچم با کینه و کارزار
که از کینه و خون پیروز شاه / بنالد همی بر فلک هور و ماه
فرستاده زی روی برداشت پای / وزان سوی گریان شد سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تذرو / بیامد ز زابلستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل / که آهسته دارد بگفتار دل
نویسنده نامه را گفت خیز / که آمد پرخاش را رستخیز
یکی نامه بنوشت زی خوشنواز / که ای کم خرد روبه دیو ساز
گنه کار گردی بیزدان تنت / شود مویه گر بر تو پیراهنت
که کرد آنکه کردی تو ای بیوفا / به بینی کنون دود تیغ جفا
نکشتی شهنشاه را بی گناه / نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان / که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون سگ چاپلوس / برفتی چو برخاست آواز کوس
نیای تو زین جایگه زنده بود / پدر پیش بهرام چون بنده بود
من اینک بمرو آمدم کینه جوی / نمانم بهپتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه هست / گران رزمگاه آمدستت بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین / برو آورم خاک توران زمین
نمانم جهاز الفرزند تو / نه بر دوده و خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان ببرم سرت / ز خون همچو دریا کنم کشورت
یکی باشد ار چند گویم دراز / که از خون پیروز چون خوشنواز
شود زیر خاک ار پی من تباه / بیزدان روانش بود دادخواه
فرستاده با نامه سوفرای / هم آنگه ز لشکر بپردخت جای
نویسنده نامه را داد و بگفت / که پنهان مکن آنچه خوبست و زفت
بخاقان چنین گفت مرد دبیر / که این نامه بر گرز و تیغست و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای / از آن پر سخن نامه سوفرای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخن یاد کرد اندر آن خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار / نترسیم و از گردش روزگار
که هر کس که بودست یزدان پرست / نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستادمش نامه سودمند / دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوار بد آنچه گفتم سخن / هم اندیشه از روزگار کهن
جهان کینه ور گشت و من چاره جوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
بپیروز بر اختر آشفته شد / نه بر کام ما شاه تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد / نبود از جوانیش یکروز شاد
نیامد پسند جهان آفرین / تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند / سر راستی را بپای افکند

چو پیروز باشد بدشت نبرد / شکسته بکنده درون پر ز گرد

جوابی ترا آهن آراستست / نه گنج و نه جنگ آورم کاستست

فرستاد با نامه تازان بجای / بیک هفته آمد بر سوفرای

چو برخواند آن نامه را پهلوان / بپیچید مر جنگ را در زمان

[illegible]

ز میدان چو خورشید گلگون دم / شنیدند آواز رویینه خم

بکشبهن آورد چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه

برین هم نشان روز بگذاشتند / همه راه را خانه پنداشتند

چو آگاهی آمد سوی خوش نواز / بدشت آمد و جنگ را کرد ساز

به پیکند شد رزمگاهی گزید / که چرخ روان روی هامون ندید

وزان روی کینه دل سوفرای / بکردار باد اندر آمد ز جای

چو شب تیره شد پهلوان سپاه / بپیلان بیاسوده برگشت شاه

طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی

غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور و از پیش و پس

چنین تا پدید آمد از چرخ شید / در و دشت شد چون بلور سپید

دو لشکر همی رزم را ساختند / درفش دلیران برافراختند

از آواز گردان پرخاشجوی / ابا آب خون اندر آمد بجوی

بهر سو که دیدی تلی کشته بود / گر از پیلان روز برگشته بود

بجنبید بر جایگه سوفرای / سپاه اندر آمد بشدی ز جای

وزان روی با تیغ کین خوشنواز / بجنبید و آمد بتنگی فراز

یکی گرز زد بر سرش سوفرای / همی تاخت با نیزه جان ربای

بسی گردان نامداران اسیر / بسی کشته آمد به پیکان تیر

همی تاخت تا نزد کهن دز رسید / بره بر بسی کشته و خسته دید

ز بالا نگه کرد بس خوشنواز / سپه را بهامون نشیب و فراز

همه راه برگشته و خواسته / شد آن دشت چون باغ آراسته

سلیح و کمرگاه و اسب رهی / ستام و سنان و کلاه مهی

همی برد بر پیش سوفرای / تلی گشت چون کوه البرز جای

بجنبید یکسر همه با سپاه / نگه کرد اندران جنگ بیگاه گاه

بلشکر چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بد این روزگار

چو خورشید بنماید از چرخ دست / بدین دشت چیره نباید نشست

که این شهنشاه ایران شویم / بدین دژ بکردار شیران شویم

همه لشکرش دست بر سر زدند / همی هر کسی رای دیگر زدند

بدین هم نشان تا ز خم سپهر / پدید آمد آن زیور تاج مهر

بتیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بر باره بر سوفرای

فرستاده آمد از خوشنواز / بنزدیک سالار گردن فراز

که از رزم و پیکار و خون ریختن / نباشد بجز رنج و آویختن

دو مرد خردمند گرد جوان / بدوزخ فرستیم هر دو روان

اگر باز گردی از این راه بد / بدانی که این کار بود ایزدی

نه برباد شد کشته پیروز شاه / گر اختر برآید بر و سال و ماه

کنه کار شد آنکه بشکست عهد / گزین کرد حنظل بنداخت شهد

فرستیم همه نزد سالار شاه / چه از گنج و ویژه چه چیز سپاه

چو پیروزگر سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی

نباشد مرا سوی ایران بسیج / نوا زعهد بهرام کردن بسیج

که بهرام گیتی بخشنده راست / مر آن ترک و چین است و ایران تراست

چو بشنید پیغام او سوفرای / بیاورد لشکر بپرده سرای

فرستاده را گفت پیش سپاه / بگوی آنچه بشنیدی از نیکخواه

بیامد فرستاده خوش نواز / بگفت آنچه بود آشکارا و راز

چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتی رای و پیمان تراست

با ایران نداند کسی از تو به / بما بر توی شاه و سالار نو

چنین گفت با سرکشان سوفرای / که امروز ما را جز این نیست رای

گزاینشان ازین پس نجوییم جنگ / بایران بریم این سپه بی درنگ
همان موبد موبدان اردشیر / زلشکر بزرگان برنا و پیر
کشید آنکه دارید از ما اسیر / قباد جهانجوی با اردشیر
گران راز ترکان بدآید بروی / نماند بایران از آن گفت و گوی
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / بدان آشتی رای فرخ نهیم
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند برنا و پیر
فرستاده خواند پس پهلوان / سخن راند با او بشیرین زبان
بزرگان ایران که گشت اسیر / قباد دست با نامدار اردشیر
دگر خواسته هرچه دارند نیز / ز زرین و سیمین و هرگونه چیز
بتاراج و کشتن نیازیم دست / که ما نیز نیازیم و یزدان پرست
همه هرچه گفتم ترا گوش دار / چو رفتی یکایک برو بر شمار
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد / هم آنگاه برداشت بند قباد
همه خواسته پیر بسپرد گرد / کجا یافت از خاک زو برد
فرستاد یکسر سوی سوفرای / بدست یکی مرد پاکیزه رای
همان موبد موبدان اردشیر / اسیران که بودند برنا و پیر
که فرزند پیروز را ارجمند / بدیدند با هر که بدنی گزند
ز جیحون گذر کرد پیروز شاد / ابا موبد موبدان و قباد
وزان رزم و پیکار با خوشنواز / ز رای چنان مرد نیرنگ ساز
بلاش از زمان تخت شاهی نهاد / که چون پهلوانان نشیند قباد
پذیره شدن را بیارا سپاه / همی رفت با آنکه بودش سپاه
چو آمد بشهر اندرون سوفرای / بزرگان برفتند یکسر زجای
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان را همه چشم بر سوفرای / از آن گشته شاد و بدو داده رای
همی بود جشنی نه بر آرزوی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
نبودی جز آن چیز کو خواستی / جهان را برای خود آراستی

چو در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند پیروز خسرو نژاد
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کار زینسو دریا دراز
اگر هستی در میان قباد / ز موبد نکردی دلم هیچ یاد
یکی تنگ تا شد که تا رستخیز / شود در میان دلیران ستیز
مگر باز بینیم روی قباد / که بی او سپر پادشاهی مباد
سپاهش همی خواندند آفرین / که اینست گفتار آیین و دین
چنین گفت کین ایزدی بود و بس / جهان پهلوانا بگوید بکس
دگر هرچه دارند بر پای بند / فرستند نزدیک ما ارجمند
سپر اسپ فرستید نزدیک من / به پیش بزرگان این انجمن
ز جیحون برو رد هم بگذریم / بپی خاک توران دگر نسپریم
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد شتابان بر خوشنواز
هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند ز ایران اسیر
همان تاج با تخت پیروز شاه / چو حیره پراکندگان سپاه
چو لشکر بدیدند روی قباد / زدیدار او انجمن گشت شاد
بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
همانگه فروهشت پرده سرای / سپهبد با سپ اندر آورد پای
چو آگاهی آمد بایران زمین / از آن نیک پی مرد با آفرین
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایران بگوش / تو گفتی که کر شد زمین زان خروش
بلاش آنگهی بد روی قباد / رها گشته از بند پیروز شاد
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
مر او را سبک تخت در بر گرفت / ز هیتال چون دست بر سر گرفت
همه جامه سوفرای بپرود / ببربط همی رزم توران سرود
شده سوفرای از جهان بی همال / همی رفت ازین گونه تا چار سال
همه کار ایران بد و گشت باز / همانرا که بد کینه خوشنواز

بدو گفت شاهی ندانی همی — بدان راز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی به بازی کنی — ز کژی و از بی‌نیازی کنی

قباد از تو خود کاردان‌تر است — بدین پادشاهی توانا‌تر است

پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و دو سال بود

بایوان خویش اندر آمد بلاش — نیارست گفتن که اندر مباش
همی گفت بی رنج تخت این بود — که بی کوشش و درد نفرین بود

چو بر تخت بنشست فرخ قباد — کلاه بزرگی به سر برنهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر — که گردنکشان را بدان بود فخر

چو بر تخت پیروز بنشست گفت — که از من ندارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه — به روز سپید و شبان سیاه

بزرگ آن کسی کو بگفتار راست — زبان را بیاراست و کژی نخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون — سپر راستان خواندش رهنمون

نهد تخت خشنودی اندر جهان — بیابد بداد آفرین از نهان
دل خویش اگر دور دارد ز کین — مهان و کهانت کنند آفرین

هر آنکه که شد پادشا کژگوی — ز کژی شود شاه پرخاشجوی
سخن را بباید شنیدن نخست — چو دانستیش پاسخ آید درست

چو داننده مردم بود آزور — همی دانش وی نیاید ببر
هر آنکه که دانا بود پرشتاب — چه دانش مر او را چه آتش چه آب

جهاندار کو باید دل لشکری — همی در نکوهش کند کهتری
توانگر که او سخت باشد بچیز — فرومایه‌تر شد ز درویش نیز

چو درویش نادان کند برتری — بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی — ز عیب کسان او نگیرد بسی

ستون خرد بردباری بود — چو تندی کند تن بخواری بود
چو خورسند گشتی بداد خدای — توانگر شدی یک دل و پاک رای

گر آزاده دادی تنت را ز رنج — تن مرد بی آز بهتر ز گنج
هر آن کو که دانش بود توشه برد — نمیرد دهنش نام هرگز نمرد

همه پیر بر سر دست یکی برید — جهان جهانبان بد بسپرد
همه مهتران آفرین خواندند — زبرجد بتاجش برافشاندند

جوان بود پالش سنج و یکی — ز شادی و را بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفزای — قباد اندر ایران ببد کدخدای

همه کار او پهلوان راندی — کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد مر او را نه فرمان برای — جهان پر ز دستور سوفزای

همی رفت شادان سوی شهر خویش — ز هر کار برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی — همی بود جز تاج شاهنشهی

بدان بد که من شاه بنشاندم — بشاهی بر او آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بدوی — ورا سپرد گوید برانداز روی

همی باز جستی ز هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بفرخ قباد — ز شیراز و از کار پیدا و داد

همی گفت هر کس که جز نام شاه — ندارد بایران ز گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیز و نه رای — جهان شد همه بنده سوفزای

هر آنکس که بد راز دار قباد — بر او این سخنها همی کرد یاد
که از پادشاهی بنامی بسند — چرا کردی ای پادشاه بلند

ز گنج تو آکنده‌تر گنج او — بباید گسست از جهان رنج او
همه پارس چون بنده او شدند — بزرگان پرستنده او شدند

ز گفتار بد شد دل کی قباد — ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه — پیروی بگردد شود رزمخواه

چو او دشمنی کرده باشد بگنج — از او دید باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار او — نهانی ندانند بازار او

ندارم بایران یکی رزمخواه — گر آید بر شود پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه مهتر از این — که او شهریاری شود بر زمین

ترا بند کانند و سالار هست / که پاینده بر چرخ گردنده هست
چو شاپور رازی بجنبد ز جای / بدرود دل بدکنش سوفرای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
همانکه جهاندیدهٔ کیقباد / بفرمود تا بر نشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود / بآواز خنجر و بازی شود
هم اندر زمان بر نشاندورا / زری سوی درگاه خواندورا
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خزانی بفرمان کی
چو دیدش بپرسید سالار بار / وزو بستدن آن نامهٔ شهریار
بیامد بشاپور رازی سپرد / سوار سپهر افراز را پیش برد
چو برخواندن نامهٔ کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفرا دشمن اندر جهان / چو نوکس بود آشکار و نهان
چو بشنید فرمان ورا باز خواند / سوی طیسفون رفت و لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین نام بی بهره ام / به بیهوده اندر جهان شهره ام
همه سوفرا راست بهر از مهی / همی نام بینم ز شاهنشهی
ازین داد و بیداد در گردنم / بفرجام روزی بپیچد تنم
بایران برادر بدی کدخدای / بهستی ز بیداد گر سوفرای
بدو گفت شاپور کای شهریار / ولیکن رای دین کار زنهار مدار
یکی نامه باید نبشتن درشت / ترا نام و فرزند را نیست پشت
بگوی که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنج تهی
تو بی یار خواه و منم بی گناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / بکردار تو چند باشم نوان
چو نامه بدین گونه باشد بدوی / چو من دشمن و لشکری جنگجوی
نمانم که بر هم زند تیز چشم / بگویم سخن پیش او جز بچشم
نویسندهٔ نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / شد آن کلک پیچیده با باد جفت

خواندن قباد سوفرای را بدرگاه و کشتن شاپور سوفرای را

چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر ز راه
گزین کرد پس هر که بد نامدار / پراکنده از لشکر شهریار
خود و نامداران خاص جوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / هم آنگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدندش با سپاه گران / گزیده سواران و جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بشنید شاپور با سوفرای / فراوان زدند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامهٔ شهریار / سخن رفت هر گونه دشوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد تیره او را روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخنها نشاید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان / فراوان بنالید پیش مهان
بر آن سان که برخواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جهان
که آن رنج و سختی که بردم ز شاه / که رفتم بزابلستان با سپاه
بروی رها بیندم او را ز بند / نماندم که آید برویش گزند
مرا دست تنها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه
گرایدونکه بند است پاداش من / ترا چنگ فرمود و پیچاش من
نخواهم زمان از تو یا لم ببند / ندارد مرا بند او سودمند
ز یزدان و از لشکرم نیست شرم / که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه کجا شاه در بند بود / بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه بندد مگر دست تیغ / برزم آفتاب اندر آرم ز میغ
مگر سیر دیدم با سیر جش نواز / نبردی ز تخت اندر آرم بگاز

کنون بند فرمود بندم رواست
سخنهای ناسودمندم جزاست

ز فرمان آن هیچ گونه نگرد
چو سرمایه داران بند بر پای کرد

چو بشنید شاپور بالین بجست
بزد نای رویین و خود بر نشست

بیاوردش از پارس پیش قباد
قباد از گذشته نکرد ایچ یاد

بفرمود کو را ز زندان برند
بنزدیک ناهوشمندان برند

بشیراز فرمود تا هرچه بود
ز رنج و ز گنج و ز کشت و درود

بیارند یکسر بسوی طیسفون
سپارد بگنجور او رهنمون

چو یک هفته بگذشت سر گونه رای
بپیراند با موبد رهنمای

چنین گفت مر شاه را رهنمون
که یارند با او بهم طیسفون

همه لشکر و زیردستان ما
ز دهقان و از زیردستان ما

گر او اندر ایران بماند درست
ز شاهی بباید ترا دست شست

بداندیش شاه جهان گشته به
سر تخت بدخواه برگشته به

چو بشنید موبد ز مهتر سخن
ز نو خواست پیراستن از کهن

بفرمود تا تاش بیجان کنند
بر و بر دل دیده گریان کنند

جو آگاهی آمد بایرانیان
که آن شیر دل را سر آمد زمان

خروشی برآمد ز ایران بدرد
زن و مرد و کودک همی مویه کرد

بنفرین زبانها بیارایان
بیالود و برخاست کار از میان

برآشفت ایران و برخاست گرد
همی هر کسی کرد کار نبرد

همی گفت هر کس که بخت قباد
اگر سوفرا زد بایران مباد

سپاهی و شهری همه شد یکی
ببردند نام قباد اندکی

برفتند یکسر بایوان شاه
ز بدگوی پر درد و فریاد خواه

کسی کو بر شاه بدگوی بود
بداندیش بود و بلاجوی بود

بگفتند و بردند او را کشان
ز جاماسپ جستند از آن پس نشان

که کهتر برادرش بد سرفراز
قبادش همی پروریدی بناز

پادشاهی جاماسپ برادر قباد یک سال بود

چو جاماسپ بنشست بر تخت داد
بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

بآهن ببستند پای قباد
ز نام و نژادش نکرد ایچ یاد

یکی پور بد سوفرای گزین
خردمند و پاکیزه و بافرین

جوان بی آزار زرمهر نام
که از نام او بد پدر شادکام

سپردند بسته بدو شاه را
بدان گونه بدرای بدخواه را

که زرمهر آن کینه ی سوفرای
بخواهد بدرد از جهان کدخدای

بی آزار زرمهر یزدان پرست
پسودی سپهبد جهاندار دست

شب و روز بودی بنزدش بپای
بدان تا چه دارد جهاندار رای

پرستش همی کردش پیش قباد
وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد

جهاندار ازو ماند اندر شگفت
وزو بخشش و مردمی برگرفت

همی کرد پوزش که بدخواه من
همی تیره کرد اختر و راه من

گراید ونکه یابم رهایی ز بند
ترا باشم از هر بدی سودمند

ز دل پاک برد آرم آزار تو
کنم دیده روشن بدیدار تو

بدو گفت زرمهر کای شهریار
زبان را بدین گفت رخنه دار

پدر گر نکرد آنچه بایست کرد
ز مرگش بسی گرم و تیمار خورد

ترا من بسان یکی بنده ام
به پیش تو اندر پرستنده ام

چو گویی بسوگند پیمان کنم
که هرگز وفای ترا نشکنم

ازو ایمنی یافت جان قباد
ز گفتار او پر هنر گشت شاد

وزان پس بران راز بگشاد و گفت
که اندیشه از تو نخواهم نهفت

گشادست بر پنج تن راز من
خبر این شنود یکتن آواز من

بخوانیمشان بر گشاییم راز
اگر مان بدان مردم آید نیاز

اگر بند برداری از پای من
چنان دانکه برخوردی از رای من

چو بشنید زرمهر پاکیزه رای
همانگاه برداشت بندش ز پای

شب تیره از شهر بیرون شدند
ز دیدار دشمن نهانگون شدند

سوی شاه هیتال کردند روی / از اندیشه دل خسته و راه جوی
ازین گونه برگشت آن هفت مرد / با هواز رفتند تا زاج گرد
رسیدند پویان به پرمایه ده / بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند / بُبودند یک هفته دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید / ز مغز و دلش شد خرد ناپدید
همانگه بیامد بر مهتر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو از من و پیش دهقان بگوی / مگر جفت من گردد این ماه روی
بشد تیز و رازش به دهقان بگفت / که گر دخترت را کسی هست جفت
یکی پاک انبازش آرم بجای / که گردی با هواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان بر مهتر گفت / که جفت مرا اسپ مجلس مست جفت
اگر هست شایسته فرمان براست / مرا این را بده ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد / که آن ماه بر شاه فرخنده باد
پسندیدی و ناگهان دیدش / برین سان که دیدی پسندیدش
قباد آن پری روی را پیش خواند / بزانوی کنداورش بر نشاند
یک انگشتری بود با شاه بس / که از زر نگینش ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار / بود زور و کین را شوم خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه / همی بود و هشتم بیامد براه
سوی شاه هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها برو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی را بپیچید یک میان
بدو شاه گفت از بد خوش نواز / همانا بدین کار رست آمد نیاز
به پیمان سپارم ترا لشکری / ازان پس یکی نامور مهتری
که گر باز یابی تو گنج و سپاه / چنانی نباشد گوی با کلاه
مرا باشد آن مرز و فرمان مرا / ز کرده نباشد پشیمان مرا
زبردست را گفت خندان قباد / گران بوم هرگز نیاریم یاد
چو خواهی فرستیم بی مر سپاه / جهانی که باشد که نازد بگاه
بپذرفت شمشیر زن سی هزار / همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / پر از سپهر جهان پر آواز شد
چو نزد یکی خان دهقان رسید / همه کوی مردم پراکنده دید

زادن نوشیروان از مادر

همه مژده دادند نزد قباد / که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو امشب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام / هم انگه بفرمود کسریش نام
ز دهقان بپرسید ازان پس قباد / که ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدرم آبتین گفت من همچنین / که بر آفریدون کنیم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد / ز روزی که تاج کی برنهاد
عماری بسیچید و آمد براه / نشسته بدان اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از درد ایرانیان پر ز خون
با ایران همه سال خورده دلان / نشستند با نامور بخردان
که این کار کرد و بیابر دراز / میان دو شاه دو گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آمد کنون / بریزند ازین مرز بسیار خون
بیاید خرامید پیش قباد / بود کان سخنها نیارد بیاد
بیاریم جاماسپ ده ساله را / که با دُر همتا کند ژاله را
برفتند یکسر بر کی قباد / که ای نامور شاه فرخ نژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد / بشوخی دل و دست ناپاسته شد
کنون کام دل را بر آن گشت هواست / که شاه جهان بر جهان پادشاست
پیاده همه پیش او بردوان / برفتند بر خاک تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن گرد پوزش سپاه
ببخشید جاماسپ را همچنین / بزرگان برو خواندند آفرین

بیامد بتخت پدر بر نشست
بفرهنگیان داد فرزند را
وزان پس بیاورد لشکر بروم
یکی هندیا و دگر فارقین
مداین بی افکند جای کیان
ازان خواندان شارسان را قباد
بیامد یکی مرد مزدک بنام
گرانمایه مردی و دانش فروش
زخشکی خورش تنگ شد در جهان
مهان و کهان بر در کیقباد
دوان اندر آمد بر شهریار
قباد دپراینده گفتا بگوی
یکی دیگر برا بود پای زهر
چنین داد پاسخ ورا شهریار
چو بشنید برخاست از پیش شاه
بباشید تا بامداد پگاه
چو مزدک ز در ران بلا بر آید
سخن گفتم و پاسخش دادیم
بدو گفت برگوی ولب را مبند
خورش باز گیری از و تا بمرد
چه باشد بگوید مگر پادشا
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد
بتاراج داد آنکه بودش بشهر
چه انبار شهری چه آن قباد
که تاراج کردند انبار شاه

ورا گشت جاماسپ چنبر و پرست
چنان تازه شاخ برومند را
شد آن پاره او را چو بیمهره موم
بیاموختشان زند و بنهاد دین
فراوان پراکند سود و زیان
که تازی کند نام دهقان نهاد

برین گونه تا گشت کسری بزرگ
همی کار ایران و توران بساخت
همیکرد ازان بوم و برخارسان
نهاد اندران مرز آتشکده
ازاهواز تا پارس یک بیشارسان
گشاده بهر جای رود پر آب

آمدن مزدک نزد قباد [illegible]

قباد دلاور بد و داد هوش
بنزد کهان و بنزد مهان
همی هر کس از آب و نان کرد یاد
چنین گفت کای شاه پرهیزکار
زمین تازه کن در سخن آب روی
گزیده نیابد تریاک بهر
که خوشنیست این مرد تریاک دار
بیامد بنزدیک فریاد خواه
نیابم شما را بسوی داد راه
زادرگه بسوی آن دلیران او بود
بپاسخ در بسته بگشادیم
که گفت تو باشد مرا سود مند
به بیچارگی جان شیرین سپرد
که این مرد دانا بد و پارسا
خرامان بیامد بر پیش قباد
بدان تا یکایک بیابند بهر
بیکدانه گندم نبودند شاد
بمزدک همی باز گردد گناه

بنزد جهاندار دستور گشت
زروی هوا ابر شد ناپدید
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
که از تو سخن پرسم اکنون یکی
بدو گفت کانکس که مارش گزید
سزای چنین مرد گویی چیست
بخون گزیده بیایدش کشت
بدیشان چنین گفت کز شهریار
برفتند و شبگیر باز آمدند
چنین گفت کز شاه پیروز بخت
گراید و نکه دستور تا بی کنون
چنین گفت کای نامور شهریار
مکافات آنکس که نان داشت
چنین داد پاسخ که مسکین تنش
بدرگاه رفت و بانبوه گفت
چو دیدند هر کس که بد گرسنه
چو دیدند رفتند کارآگهان
قباد آن سخن گوی را پیش خواند

یکی دانشی شد دلیر و سترگ
بگردون کلاه مهی برفراخت
ازو خواست زنهار و شارستان
بزرگی و نوروز و جشن سده
یکی دخبر آورد بیمارستان
زمین شد همه جای آرام و خواب
سخن گوی با دانش و رای و کام
نگهبان هر گنج و گنجور گشت
بایران کسی برف و باران ندید
نماند شما را با امید راه
گراید و نکه پاسخ دهی اندکی
همی از تنش جان بخواهد برید
که تریاک دارد درم سنگ بیست
بدرگاه چون خصمش آمد نشست
سخن کردم از هر دری چون ستا
سخن در دل و دل کدا از آمد
سخن دان و بیدار و زیبای تخت
بگوید سخن پیش تو رهنمون
کسی را که بندی به بند استوار
مر این بسته را خوار بگذاشت
که ناکرده خویشت در گردنش
که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج دادند دانه همه
بنزدیک بیدار شاه جهان
ز تاراج انبار چندی بر اند

چنین داد پاسخ که نوشه بزی / خرد را بگفتار تو شد بزی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار / بگفتم بدرگاهیان خوار خوار

بشاه جهان گفتم از مار و زهر / وزانکس که تریاک دارد بشهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / ز تریاک دارو ز تریاک خواه

که گر مار گشته بمیرد بزهر / وزانکس نیابد ز تریاک بهر
اگر خون آن مرد تریاک دار / بریزد کسی خون او هست خوار

چو شد گرسنه نان بود پای زهر / بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای هوشیار / در انبار گندم نیابد بکار

شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگ دل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد

وزان کش بپرسید پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار بد
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان داد گر موبدان و سران

بگفتار مزدک همی گر گذشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
بر و انجمن شد فراوان سپاه / فراوان ز پی راستی مدبراه

همی گفت هرکو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود

جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی بسر ابر حرام است چیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهی دست کس با توانگر یکیست

من این کنم دست با دین پاک / شود ویژه پیدا ابلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود

همی گشت درویش با او یکی / اگر پیر بودند اگر کودکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان / فرو ماندند زان سخن بخردان

چو بشنید در دین او شد قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست

سوی او شدند آنکه درویش بود / وگر خوردش از گوشت خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کسی کین او

توانگر همی سیر زی بگاشت / سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنان بد که یک روز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه

وزانجایگه شد بایوان خویش / که برداشت آن راست همان خویش
چو آمد بنزدیک شاه جهان / بپیری بزر رای و دلی بد نهان

چنین گفت کز زیر دستان ما / هم از پاک دل دین پرستان ما
فراوان پسران دگر پرورند / فرود آورمشان اگر بگذرند

ز مزدک شنید این سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه / که این جای بگشت و چندین سپاه

همانا بگنجند در پیش شاه / بهامون خرامد کشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون نهند / ز ایوان شاهی بهامون نهند

بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار

داستان مزدک با نوشین روان

چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین بهی سر کشیدن ورا کی رواست

یکی دست خطش بباید پسند / که پیر باز گرد اندازه بد
نه پیچاند از راستی هیچ چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز

کجا خشم و رشک است و کین و نیاز / به پنجم که گردد بروبر ره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / بدید آیدت راه کیهان خدیو

ازین پنج ما را زن و خواسته است / که دین بهی در جهان کاستست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان

بدین دو بود رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر از بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان

جو این گفته شد دست کسری گرفت / بدان باز مانده بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم / ببندی ز مزدک تا پدید چشم

بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی ندارد نه بر دین ماست

هم آنکه ز کسری بپرسید شاه / که از دین مزدک چه داری براه
بدو گفت کسری جو یابم زمان / بگویم که گر زشت یکسر گمان

جو پیدا شود کژی و کاستی / درافشان شود پیش من راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز

ورا گفت کسری زمان ماه پنج / ششم را همه باز گویم بشاه
برین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز

فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده دید فریاد رس
کس آمد سوی خره اردشیر / که آید بدرگاه هرمزد پیر

از اصطخر مهر آذر پارسی / بیامد بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هرگونه بیش و کم

[illegible]

بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند دانندگان کهن

جو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمدان روزگار / که دین بهی را کنم خواستار

گراید و نکه او را بود راستی / شود دین زردشت بر کاستی
پذیرم من این پاک دین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا

جو راه فریدون شود نادرست / عزیز و مسیحا و هم زند و است
سخن گفتن مزدک آید بجای / بگیتی نباید مرا رهنمای

گراید و نکه او گر گوید بسی / ره پاک یزدان بجوید همی
تو بیزار گرد از ره دین او / بنه دور ناچیزم آواز او

بمن ده ورا انکه در دین اوست / مبادا یکی را تن مغز و پوست
کو اگر ذر مهر و خرداد را / فرآیین و بندی و بهزاد را

[illegible]

وز انجایگه شد بایوان خویش / نگه داشت آن را سپت چون هماخوش

جو شبگیر بنمود خورشید تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
همیراند فرزند شاه جهان / سخن گوی با موبدان و مهان

برابر بایوان شاه آمدند / سخن گوی و جوینده راه آمدند
دلارای کودک سوی کیقباد / بباید سخن را در اندر گشاد

جنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی بر زبان / نهادی زن و خواسته در میان

چه داند بسر کش که باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
جو مردم سراسر بود در جهان / نباشند پیدا کهان از مهان

کجا باشد که جوید ره کهتری / جگونه توان ساختن مهتری
که باشد مرا و ترا کارگر / جو مردم جدا ماند از بهر

کسی کو مُرد چینه و جاش کراست / جو شد کارگر بنده پادشاست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد بایران شود

همه کدخدا نید و مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت

همی مردمان را بدوزخ بری / همی کار بد را بد آمد سپری
جو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و اندر سخن داد داد

گرانمایه کسری ورا یار داشت / دل مرد سنی دین آزار داشت
بر آواز گشت انجمن سر بسر / که مزدک مبادا بر تاجور

همی دارد این دین یزدان تباه / مبادا بدین نامور بارگاه
ازان دین جهاندار بیزار شد / ز کردش سر شیر تیمار شد

[illegible]

بکسری سپردش همانگاه شاه / ابا هر که او داشت آن دین و راه

بدان راه بد نامور پنج هزار / بفرزند گفت از زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وزان پس ز مزدک مگردان سخن





بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد او کنده کرد / مرین مردمان را پراگنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / زبر پای و زیر اندر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
ز تخمی که کشتی بدین روزگار / ترا دادانی ها هشیوار بار
درختان ببینی که آن کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که بیند مگر بر چمن بار و بر
یکی دار فرمود کسری بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
همانگه چو دید از هُشش رفت هوش / برآمد بناکام ازو یک خروش
نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بیدین بدو خوار کرد
ازان پس بکشتش بباران تیر / تو گر باهشی رای مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / بآتشکده خلعت افگند نیز
ز کسری جهان شاد شد شهریار / که شاخش همی گوهر آورد بار
وزان پس همه رای با او زدی / سخن هرچه گفتی ازو بشنودی
ز شاهیش چون سال بگذشت چل / غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت بر حریر / بران خط شایسته خود دبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد هم دین و هم فر و هنر
بباشد همه بی گمان هرچه گفت / چه در آشکار و چه اندر نهفت
سپر پادشاهیش پس راند ید / نشد خوار هرکس که او برگزید
هرانکس که بیند خط قباد / بجز پند دانا مگیرید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت / پس از مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان ازین پور خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
که با داد و رایست و با فرهی / بزیبد برو بر کلاه مهی
برین مهر بنهم بر موبدان / چه بر زیر دستان و هم بر ردان
ز گفتار او هیچ مپراگنید / بدو شاد باشید و گنج آگنید
بدان نامه بر مهر زرین نهاد / بر موبد نام برزین بهاد
بهشتاد شد سالیان قباد / نبد روز پیری هم از مرگ شاد
بگیتی در از مرگ خشنود نیست / که فرجام کارش ندانید چیست
ببرد و جهان مردمی ماند روی / شد آن گنج و آسانی و رنگ و بوی
ز گرد آوریدن که یابد بهی / چو میرفت باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را / ببستند تا جاودان راه را
ازان پس ندیدند چهر قباد / بگیتی که دیدی گذر کرد چو باد
چه باشی تو ایمن ازین چرخ پیر / که فرجام رنجاندت ناگزیر
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه / نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه
بایران بزرگان ابا موبدان / بگرد آمدان نامور بخردان
بدان انجمن نامه برخواندند / ولی عهد را شاد بنشاندند
چو کسری نشست از بر گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو خواندند آفرین / بفرمان او شد زمان و زمین
جهان تازه شد چون فرح یافتی / همی بیشتر شد چونک بشتافتی
جهان تازه شد از سر و روی او / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
ورا نام کردند نوشین روان / که مهرش جوان بود و دولت جوان
بشد پیر کنون نامه کیقباد / ز کسری برم زین سپس نام و یاد

پادشاهی نوشین روان چهل و هشت سال بود

الا ای دلارای سرو بلند / چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی بد و سرو بن / چرا شد دل روشنت پر ز بند
چنین گفت پرسنده را سرو بن / که شادان بدم تا نگشتم کهن







چنین پنج گشتم ز نیروی شست / پرهیز و با و پای ایرج دست
دم اژدها دارد و چنگ شیر / نخاید کسی را که آرد به بر
هم آواز ز عدست و نیم روز کرگ / سکدست برگ و بپکد شت مرگ
گل ارغوان را کند زعفران / بس از زعفران بجهای گزن
ز پیری دلارای چنبر کند / سمن برگ را رنگ عنبر کند
شود دسته این پای بی پای بند / وزو خوار گردد تن ارجمند
مرا در خوشاب سستی گرفت / همان سرو آزاد پستی گرفت

آغاز داستان

خروشان شد آن نرگسان دژم / همی گیرد از رنج او پشت خم
چل و هشت بد عهد نوشین روان / تو بر بیست و شش رفتی نمانی جوان
چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن / چو بنشست سالار با رای زن
بپیر نامداران زبان برگشاد / ز داد و ز نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزو نیست نیک و بد و کام و نام / ازو مستمندیم و از وشاد کام
بدو نیست فر و بدو نیست زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
ز رای و ز فرمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد / کند در دل او باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
اگر پادشا را بود پیشه داد / کند بی گمان هر کس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا چنین گل نیابی بکار
بدانگه که یابی تنت زورمند / ز بیماری اندیش و درد و گزند
بس زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آنگه که در کار سستی کنی / همی رای با تن درستی کنی
که چیره شود بر دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا / نخواهد بدیوانگی بر گوا
دگر مرد بی کار بسیار گوی / نماندش نزد کسی آبروی
نگیرد ترا راه تاریک تر / سوی راستی راه باریک تر
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گر گفتن ز بیچارگیست / به بیچارگی بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست / ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند وار از خوردنی بی نیاز / فزونی بدین درد و رنجست و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آسایش است
وگر کژی آرد بکار اندرون / کمیتش بود خوردن و آب و آن
هر آنکس که هست اندرین انجمن / شنید این برآورده آواز من
بدانید و پس تا پر آگه بوید / همه ساله با بخت همره بوید
که ما تاج داران بسی دیده ایم / بداد و خرد رای بگزیده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید / بد و نیک با او نباید پدید
هر آنکس که آید بدین بارگاه / ببایسته کاری نیابند راه
نباشم ز دستور همداستان / که بر من بپوشد چنین داستان
هر آنکس که باشد ز ایرانیان / ببندد برین بارگه بر میان
بباید ز ما گنج و گفتار گرم / چو باشد پرستنده با رای شرم
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و از ما مدارید باک
که او نیست بر پادشا پادشا / جهاندار و بیدار و فرمان روا
فروزندهٔ تاج خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و بردار و راد او راست / از اندیشه هر کسی برترست
نگهدار تاجست و تخت بلند / ترا بر پرستش بود پایمند
همان تن درستی بفرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
زمین خاک تا هفت چرخ بلند / همان آتش و آب و خاک نژند

بهشتی یزدان گواهی دهند — روان ترا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست — همه نیکویی زیر پیمان اوست

چو نوشین روان این سخن برگرفت — جهانی بدو ماند اندر شگفت
همه یکسره از جای برخاستند — برو آفرین نو آراستند

شهنشاه دانند کانرا بخواند — سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را بجمشید بر چار بهر — وزو نام زد کرد آباد شهر

نخستین خراسان ازو یاد کرد — دل نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره زو بد قم و اصفهان — نهاد بزرگان و جای مهان

وزو بود تا آذر آبادگان — که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل — بپیمود بینا خرد بوم گیل

سیم پارس و اهواز و مرز خزر — زخاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم — چنین پادشاهی و آباد بوم

وزین مرزها هر که درویش بود — نیازش برنج و تن خویش بود
بجمشید اگنده گنجی بدین — جهانی برو ساختند آفرین

ز شاهان هر آنکس که بد پیش ازو — اگر کم بدش جاه و گر بیش ازو
بجستند بهره ز کشت و درود — ز سی یک پس پیش ازین نابسود

په یک بود تا چاریک شاه را — قباد آمد و ده یک آورد راه
زده یک بران بد که گمره کنند — بکوشند که کهتر چو مهتر کنند

زمانه بداد اوش بر این درنگ — بدریا بس ایمن مشو از نهنگ
بکسری رسیدان بپرداز باج — بجمشید بر جای ده یک خراج

شدند انجمن بخردان و ردان — بزرگان بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن — زمین را بجمشید و برزد رسن

گرستی نهادند بر یک درم — گرایدونکه دهقان نباشد دژم
کسی را کجا تخم با چارپای — بهنگام ورزش نباشد بجای

ز گنج شهنشاه برداشتی — وگرنه زمین خوار بگذاشتی
نباکشته اندر نبودی سخن — پراگنده شد رسمهای کهن

گزیت رز بارور شش درم — بخرما بستان همی زد رقم
ز زیتون و گوز و ز هر میوه دار — که در مهرگان شاخ بودی ببار

زده بن درم یک رسیدی بگنج — نبودی جز این تا بپایان رنج
وزین خوردنیهای فرزند ماه — نکردی بباژ اندرون کس نگاه

کسی کش درم بود دهقان نبود — ندیدی غم و رنج کشت و درود
برآرنده از ده درم تا چهار — بسالی ازو بستدی کاردار

کسی بر کسی بر نکردی ستم — بسالی بسه بهره بود این درم
گذارنده بودی بدیوان شاه — ازین باژ بهری بهر چار ماه

دبیر و پرستنده شهریار — نبودی بدیوان کسی زین شمار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد — بسه روزنامه بموبد سپرد

یکی آنکه بر دست گنجور داد — نگهبان آن نامه دستور داد
دگر تا فرستند بهر کشوری — بهر کارداری و هر مهتری

سه دیگر که نزدیک موبد برند — گزیت و سر بارها بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود — ز باژ و خراج و ز کشت و درود

پراگنده کارآگهان در جهان — که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد — بهر جای ویرانی آباد کرد

بگفتند بر پشت خورد و بزرگ — بآبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی — پسند آیدت چون ز من بشنوی

نامه نوشین روان [illegible]

نخستین سر نامه بود از درست — سپرافراز گیری یزدان پرست

ببهرام روز و بخرداد شهر — که بر داننش داد از جهان بهر
برومند شاخ از درخت قباد — که تاج بزرگی بسر بر نهاد

سوی کارداران باج و خراج — پرستنده سایه فر و تاج
براندازه از ما شما را درود — هنر با نژاد آنکه بد بر فزود

نخستین سخن چون گشایش کنیم جهان آفرین را نیایش کنیم
خردمند و بینا دل از پارسا که دارد ز داد آرد گیتی سپاس
بداند که هست او ز ما بی نیاز بنزدیک او آشکارست راز
کسی را کجا پر فرازی دهد نخستین ورش بی نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داورست ز هر برتری جاودان برترست
بیزدان بنزد ملک و مهر نشست کسی را خبر از بلندی بهرست
ز ژرفی زمین تا بچرخ بلند ز خاشاک ناچیز و خاک نژند
پی مور بر هستی او گواست که ماند کاینم وا باد شاست
نفرمود ما را جز از راستی که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهمن این جهان فراخ نبودی جز از باغ و ایوان و کاخ
بجستی دل من جز از داد و مهر گشادن بهر کار پیدا چهر
کنون روی بوم و زمین سربسر ز خاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آورم وگر چین بکاری بچهر آورم
شبان کم اندیش و دشت بزرگ همی گوسفندی بماند ز گرگ
نباید که بر زیردستان ما ز دهقان و از دیرپستان ما
نجنبد بخاک و نکشتی در آب برخشنده روز و بهنگام خواب
ز بازارگانان که بر بر و خشک درم دار و در خوشاب و مشک
نباید که جز بر بداد و مهر بر ایشان نتابد رخ سپهر
برین کو نه رفت از نژاد و گهر بسر تاج باید کسی از پدر
بجز داد و خوبی نبند در جهان یکی بود با آشکارا نهان
نهادیم روی زمین را خراج درخت و گریت از پی تخت و تاج
جوان نامه آرند نزد شما که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو برین بگذرم بگذرد به بیداد بر یک نفس نشمرد
برین شهر باد آفره کرد کار نباید چو تخمم بد آید ببار
همین رسم و این نامه بنهند پیش مگر دید ازین فرخ آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهره زین بخواهید با داد و با آفرین
بجایی که باشد زیان از ملخ وگر تف خورشید تابد بشخ
وگر برف و باد سپهر بلند بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نبارد بنوروز نم ز خشکی شود دشت خرم دژم
مخواهید باژ اندرین بوم و رست که ابر بهارش بباران بشست
ز تخم پراگنده و مزد رنج ببخشید کارندگان از گنج
زمینی که او را خداوند هست بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود که در سایه شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج تنگ آورد چو چونین بهانه بچنگ آورد
که ویران بود بوم در زیر من نتابد برو سایه فر من
کسی را که باشد برین مایه کار اگر کهبد این کار دشوار خوار
کنم زنده بر دار جایی که هست اگر پیر فرتوت اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بدی جهان پیش اسپ سواران بدی
خرد را همی خیره بفریفتند از افزونی گنج بشکفتند
مرا گنج داد است و دهقان سپاه نخواهم بدینار کردن نگاه
شمار جهان بازجستی بداد نکه داشتی ارج مرد نژاد
گرامی تر از جان بدخواه من که جوید همی اختر و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر نماند بدین بارگه با گهر
کسی را بود ارج این بارگاه که با داد و مهرست و با رسم و راه
چو بیدار دل کارداران من بدیوان موبد شوند انجمن
پدید آید از گفت یکتن دروغ از آن پس نگیرد بر ما فروغ
به بیداد گر بر مرا مهر نیست پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
کسی را که او راه یزدان بجست بآب خرد جان تیره بشست

بدین بارگاهش بلندی بود — بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت — بیابد بپاداش خرم بهشت

که ما بی‌نیازیم ازین خواسته — که گردد بنفرین روان کاسته
گرا گوشت درویش باشد خورش — ز چرمش بود بی‌گمان پوشش

پلنگی به از شهریاری چنین — که نه کیش دارد نه آیین و دین
گشادست بر ما در راستی — چه گوییم تیره در کاستی

نهاد پدر داد و بد بدوی — بدان تا رسد مرد با گفت و گوی
بنزدیک یزدان بود ناسپند — نباشد بدین بارگه ارجمند

ز یزدان و از ما بر انکس درود — که از مهر و دادش بود تار و پود
اگر دادگر باشدی شهریار — بگیتی بماند یکی یادگار

که جاوید بر کس کند آفرین — بران شاه کآباد ازو شد زمین
ز شاهان کجا با تخت و افسر بدند — بگنج و بلشکر توانگر بدند

بند دادگرتر ز نوشیروان — که جاوید بادا روانش جوان
نه زو پرهنرتر بفرزانگی — بتخت و بدیهیم و مردانگی

ورا موبدی بود بابک بنام — هشیوار و بینادل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه — بفرمود تا پیش درگاه شاه

بیاراست جایی بلند و فراخ — برش برتر از چرخ دیوار کاخ
بگسترد فرشی برو شهریار — نشستند هر کس که بودش بکار

ز دیوان بابک برآمد خروش — نهادند یکسر بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای — یکایک با اسپ اندر آرید پای

خرامید یکسر بدرگاه شاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاوسار — کسی کو درم خواهد از شهریار

بیامد بدیوان بابک سپاه — هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید — درفش و سر تاج کسری ندید

ز ایوان با اسپ اندر آورد پای — بفرمودشان بازگشتن بجای
برین نیز بگذشت چندی سپهر — چو خورشید تابنده بنمود چهر

خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند — بدیوان بابک شوید ارجمند

برفتند با نیزه و خود و گبر — همی گرد لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه — چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه

چنین گفت کامور با مهر و داد — همه بازگردید پیروز و شاد
برو بر سپه دیگر برآمد خروش — که ای نامداران با فر و هوش

مبادا که از لشکری یک سوار — نه با ترگ و با جوشن کارزار
بیاید بدین بارگه بگذرد — عرض نام دیوان او بشمرد

هر آنکس که هست او بتاج ارجمند — بفر و بزرگی و تخت بلند
بدیوان بابک خرامید شاه — نهاده از آهن بسر بر کلاه

فروهشته از ترگ رومی زره — زره بر زره بر فراوان گره
بخندید دهقان و مغفر بخواست — درفش بزرگی برافراشت راست

یکی گرزهٔ گاوپیکر بچنگ — زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین بر کمند — میان را بزرین کمر کرده بند

برانگیخت اسب و بیفشرد ران — بگردن برآورد گرز گران
عنان زا چپ و راست لختی بسود — سلیح سواری ببابک نمود

نگه کرد بابک پسند آمدش — شهنشاه را فرهمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی — روان از ابر فرهنگ توشه بدی

بیاراستی روی کشور بداد — برین گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گفت و گوی — بپیچد گر نه هیچ تو از داد روی

عنان زا یکی بازپیچید براسب — چپ و راست پیچان آذرگشسب
نگه کرد بابک بدو خیره ماند — جهان آفرین را فراوان بخواند

سواری هزار و یکی دو هزار — نبودی کسی را گذر بر چهار
درم را فزون کرد روزی شاه — بدیوان خروش آمد از بارگاه

که اسپ پر خنگ و پایان بار / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشین روان / که دولت جوان و خرد و جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ / گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی بگیرد ز من شاه یاد
درشتی نباشد چو باشد درست / انوشه کسی کو درشتی نخست
بدو گفت شاه ای اشیور امرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویشتن را محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی
بدان آز تو مردمی پیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کارگاه نبرد / چگونه برآریم از آورد گرد
چنین داد پاسخ به پیرمایه شاه / که چون تو نه بیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان نبد بیت پیکر نگار
بکام تو گردد سپهر بلند / دلت شاد باد و تنت بی گزند
بموبد چنین گفت نوشین روان / که با داد ما سپر گردد جوان
بگیتی نباید که از شهریار / بماند جز از راستی یادگار

عرض دادن کسری را بابک

چو ایدر بخواهی همی آمید / بباید جهید و بباید چرید
براندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
که با تاج شاهی مرا دشمن است / همه گرد بر گرد ما دشمن است
بدل گفتم از مرز هر سو سپاه / بخواهم ز هر کشوری کینه خواه
بگرد سپاه انجمن خر بکنج / بر بی رنج مرد آید از گنج رنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید کشید
همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان / همان تر دهید از دل موبدان
نبشتم بهر کشوری نامه / بهر نامداری و خودکامه
که هرکس که دارند هوش و خرد / همی کهتری را بپرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ / بجویند نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب / تتابند جنگی عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بدانند کوشید باید کمان
جوان بی هنر سخت ناخوب بود / اگرچند فرزند آرش بود
عرض شد ز هر سوی هر کشوری / درم برد نزدیک هر مهتری
جهل روز بودی درم را درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ
ز دیوان چو دینار برداشتی / بدان خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی بمرد / بیاراستم تا که آید نبرد
مرا پیار لشکر ز شاهان پیش / فروزنده هم دانش و رای بیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر / در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن توده شنبلید / چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشین روان / خجسته دل افروز شاه جوان
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که هرکس که جوید سوی داد راه
بیامد بدرگاه نوشین روان / دلی شاد و خندان و دولت جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روی / هرآنکس که بد در زمین کارجوی
باواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاک یزدان مجویید یار
که دارنده اوست و هم رهنمای / همو دست گیرد بهر دو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه / بر ما شما را گشادست راه
هرآنکس که آمد بروز و بشب / ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گسارید با انجمن / گر آهسته باشیم بار این زمن
بچوگان و بر دشت نخچیرگاه / گشاده است بر هرکس این بارگاه
بخواب و به بیداری و رنج و ناز / ازین بارگه کس مگر دید بار
مگر آرزوها همه یافته / مخسپید یک تن ز من تافته

بدانگه شود شاد و روشن دلم / که رنج ستم دیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من / که از لشکر نامداران من
بپیچید کسی با دل دردمند / که از درد او بر من آید گزند
سخن گر چه اندک بود در نهان / بپرسد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آنچ آنجا بماندست / که موبد بدیوان ما راندست
بخواهند نیز از شما زر و سیم / مپیچید ازین پس دل ما به بیم
برآمد از ایوان یکی آفرین / بخورشید تا تیره روی زمین
که نوشین روان باد با فرهی / همه پاک با تاج شاهنشهی
مبادا ز تو تخت پرداخته گاه / بدین نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی کسی را ندیدی دژم / از ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت / همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ / چو خورشید شد باغ و چون باغ راغ
بس آگاهی آمد بروم و بهند / که شد روی ایران چو روی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه / بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه راند اندر شمار / بگیتی مگر نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز چنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت / ز نوشین روانشان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
بدیدند با خویشتن تاو او / سبک شد بدل باژ با ساو او
همه کهتری را بیاراستند / بسی برده و بدرها خواستند
ز زرین عمود و ز زرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند / چو با ساو و باژ جهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس برده و بدره باژخواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر / همی رفت با شاه ایران بمهر
خردمند کسری جهان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد خرم جهان / گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از دور لشکر براند / همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
ز بس بیکران لشکر از سیم و زر / کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید / سپه را بر آیین شاهان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت / سراپرده و خیمه را زد بدشت
چو برخاستی ناله کره نای / منادی گری پیش گردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان / که دارد گزندی ز ما در جهان
بجنبید پس ایمن از شهریار / مدارید از اندیشه جان را نزار
ازین گونه لشکر بگرگان رسید / همی تاج و تخت بزرگان رسید
چنان دانکه کسی نیاید ز داد / هنر باید از شاه و فر و نژاد
ز گرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آوای تبل شدند
در و دشت یکسر پر از بیشه بود / دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون بکوهی برآمد بلند / یکی تازی برنشسته سمند
سوی کوه و آن بیشها بنگرید / گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای داور کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه / گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی / که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی / روان را بدوزخ فرستد همی
از ایرا فریدون یزدان پرست / برین گونه برساخت جای نشست
بدو گفت گوینده کای دادگر / گر آید ز ترکان بهندی گذر
ازین مایه ور تر ز زرین فرهی / دل ما نبودی ز رامش تهی
نیاریم کردن سر افراختن / ز بس کشتن و غارت و سوختن
نمانند بسیار و اندک بجای / ز پرنده و مردم و چارپای

گر اندی که آید بایران سپاه / ز کشور بکشور جز این نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود / گذر ترک را راه خوارزم بود

کنون چون ز دهقان و بازارگان / بروم آوری سر بود رایگان
نخواهد همی رنج کافزایشست / بما بر کنون جای بخشایشست

پسر شنک از دو دیده بیاید براه / چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار / که پیش آمد این کار دشوار خوار

نشاید گزین پس جهیم و چریم / وگر باج را خواستن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم / که باشیم شادان و دهقان دژم

چنین کوه و این دشتهای فراخ / همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان / که از دیدنش تازه گردد روان

نیایم کین بوم ویران کنند / همی غارت شهر ایران کنند
ز شاهی و از روی فرزانگی / نشاید چنین هم ز مردانگی

نخوانند بر ما کسی آفرین / چو ویران بود روی ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم / کجا نام باشد بآباد بوم

ز هر کشوری مردم ژرف بین / که استاد یابی همی برگزین
یکی باره از آب و سنگ بلند / بنش پهن و بالای او ده کمند

بسنگ و بگچ باید از روی آب / برآورده تا چشمهٔ آفتاب
همانا که بیازیم ازین کوه بند / ز دشمن نیاید بایران گزند

نباید که باشد کسی زیر رنج / بده هرچه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مردم نژاد / نباید که آزار یابد ز داد

دری برنهادند از آهن بزرگ / رمه یکسر ایمن شد از چنگ گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند / چو ایمن شد از دشت لشکر براند

ز دریا براه الانان کشید / یکی مرز ویران بی کار دید
بازادگان گفت نشکیب ازین / که ویران بود بوم ایران زمین

نشاید که باشیم همداستان / که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده برگزید / سخن گوی دانا چنان چون سزید

بدو گفت شبگیر ازین در بپوی / بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کارآگهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان

که گفتند ما را ز کسری چه باک / چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم / سراپرده و گاه و خیمه زدیم

بیابان فراخست و کوهش بلند / سپاه از در تیر و گرز و کمند
دران غار جای کمین ساختیت / برو بوم و کوه و زمین سپاشتیت

همه جنگ جویان یگانه ایم / سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن / که سالار ایران چو افگند بن

سپاه الانی شد انجمن / بزرگان فرزانه رای زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود / وز آزادمردی بر اندیشه بود

وز ایشان بدی بهر ایران به بیم / نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون رسیدی نماندی بجای

فرستاد پیغام شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان

[illegible]

رخ نامداران ازان خیره گشت / دل از نام نوشین روان تیره گشت
برفتند با باژ بسیار و گران / بزرگان آن شهر کنداوران

همان برده و جامه و سیم و زر / گرانمایه اسپان بسیار مر
وز ایشان هرانکس که پیران بدند / سخن گوی و دانش پذیران بدند

همه پیش نوشین روان آمدند / ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپردهٔ شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار

خروشان و غلطان بخاک اندرون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود یار با کاوراز / بشرم و بپوزش نیابد نیاز

بر ایشان ببخشود بیدار شاه / ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس هرچه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست

یکی شارستانی برآرند زود   بدو اندرون جای گشت درود
یکی باره گردش اندر بلند   بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار   که ما بندگانیم با گوشوار
برآریم ازین سان که فرمود شاه   یکی باره و نامور جایگاه
وزانجایگه شاه لشکر براند   بهندوستان رفت و چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند   بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل   درم بود با هدیه و اسب و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند   ز دوده دل و ننگ خواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان   بر اندازه بر پایگه ساختشان
ولی شاد برگشت از آنجایگاه   جهان شد پر از نعل اسب و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه   که گشت از بلوچی جهانی سیاه
ز بس کشتن و غارت و تاختن   زمین را بآب اندر انداختن
بگیلان تباهی فزونست ازین   ز نفرین پراگنده شد آفرین
دل شاه نوشین روان شد غمی   برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و سند   شد از بیم شمشیر ما چون رند
بسنده نباشیم با شهر خویش   همی شیر جوییم بیجان ز میش
بدو گفت گوینده کای شهریار   به پالیز گل نیست بی رنج خار
ز گیلان سرانگس که جنگی بدند   بشیوار و بارای سنگی بدند
زکار بلوچ ارجمند اردشیر   بکوشید با کاردانان پیر
نبد سودمندی با فسون و رنگ   به از رنج و از بند و پیکار و جنگ
نشدند اندران بارگاه انجمن   همه دستها بسته و خسته تن
ز گفتار دهقان برآشفت شاه   بسوی بلوچ اندر آمد براه
بران گونه گرد اندر آمد سپاه   که بستند از انبوه بر باد راه
دل شاه خشنود گردد مگر   چو پیوند بر دیده یکی توده پیر
منادی گری گرد لشکر بگشت   خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از کوچیان هر که یابید خرد   وگر تیغ داران و مردان گرد
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه   سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند   زن و مرد جنگی و کودک نماند
نبود ایمن از رنج شاه جهان   بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه اسپان گله   بدی بی نگهبان و گرده بله
همه رخنها خار بگذاشتند   در و کوه را خانه پنداشتند
وزانجایگه سوی گیلان کشید   چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ   نباید که مانند بی میش و گرگ
پراگند بر گرد گیلان سپاه   بشد روشنایی ز خورشید و ماه
ز بس غارت و کشتن و سوختن   خروش آمد و نالهٔ مرد و زن
ز کشته بهر جا یکی توده بود   گیاها بعنبر سرا آلوده بود
ببستند یکسر همه دست خویش   زنان از پس و کودک خرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند   دریده بر و خاک پا رآمدند
که ما بازگشتیم زین بد کنش   مگر شاه گردد ز ناخوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست   بتن بر سپرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر   چو پیوند بر دیده یکی توده پیر
چو چندان خروش آمد از بارگاه   وز آنگونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان   گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد   بدان تا نجوید کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند   چو با بسته شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید   شمار و گران سپه راندید
بره بر یکی لشکری بیکران   پدید آمد از دور تیره روان
سواری بیامد بگرد از گرد   گزان لشکر گشن بد پای مرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب   چنین گفت کومند زیب از عرب
چو مند زبیامد بنزدیک شاه   همه مهتران برگشادند راه

بپرسید ازو شاه و شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر همی کرد یاد

بدو گفت اگر شاه ایران تویی / نگهدار و پشت دلیران تویی
چرا رومیان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بود / نپیچد گر از سرافرازی بپر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / نپسندد زما نیز فریادخواه

سواران دشتی چو رومی هزار / بیابند در کوشش کارزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفرازد کلاه

ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / میان سپاهی بسیج اندر آباد بوم

بقیصر بگوی ار نداری خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بیازد بگور / کجا بیش کند گور و هم آبشور

ز منذر تو کرد او یابی بسست / که او را نشیبست از بر کسی راست
چپ خویش پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی مرز جویی رواست

چو بخشنده مرز و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد / ندانم که بادی برو بر وزد

چو با تازیان دست یابی بکین / یکی در نهان خویشتن را مبین
و دیگر که این پادشاهی مراست / در گاو تا برج ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشین روان / بیامد بکردار آب روان

بر قیصر آمد پیامش بداد / نپیچید بی مایه قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ ورا خیره فریب / همی دور دید از بلندی و شیب

چنین گفت کز منذر بی خرد / سخن با وران کن که اندر خورد
اگر چیره منذر بنالد همی / برین گونه رخش بالد همی

ور ایدونک از دشت نیزه وران / بنالد کسی از کران تا کران
زمین آنکه پیداست بالا کنم / وزان دشت بی آب دریا کنم

برآشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن و رای شاهان کراست

ز پیشی و از گردن افراختن / وزین کشتن و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد زانکه هست / بشب بر سر آتش کند هر دو دست

بفرمود تا در دمیدند نای / سپاه اندر آمد بهر سو ز جای
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار

بمنذر سپرد آن سپاه گران / بفرمود کز دشت تیره روان
سپاهی برانگیخت چون باد بوم / که آتش بر آرند از آن مرز و بوم

که هرچند من شهریار توام / بدین کینه که مایه دار توام
فرستاده ما کنون چرب گوی / فرستیم با نامه نزدیک اوی

مگر خود نیاید از آن پس گزند / بروم و بقیصر تو ما را سپند
نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه

ز نوشین روان شاه فرخ نژاد / جهان گیر و زنده کن کیقباد
بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان آن مرز و آباد بوم

نامه کسری نزد قیصر روم

سر نامه کرد آفرین از نخست / گرانمایگی چیره یزدان بجست

خداوند گردنده خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
چو بیرون شد از رای گردان سپهر / اگر جنگ جوید اگر داد و مهر

وگر قیصر روم را مهتری / مکن پیش با تازیان داوری
وگر میش جویی ز چنگال گرگ / گمانی بود کز ره رنج بزرگ

وگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم ترا لشکر و تاج و گاه
اگر زیر دستی بود بر منش / بشمشیر باید زما پرسش

وزان مرز یک رش بپیمای جای / چو خواهی که پیمان بماند بپای
اگر بگذری زین سخن بگذرم / سپردگاه تو زیر پی بسپرم

درود از خداوند و بیم و زور | بدان کو بجوید به پیدا شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه | سواری گزیدند از آن بارگاه

چنان چون ببایست خنیاوران | جهان دیده و گرد و روشن روان
فرستاده با نامه شد بیشمار | بیامد بر قیصر نامدار

چو پیموده اندر شگفتی بماند | بمهمانش بنشاند و نامه بخواند
همه رای کسری بدو کرد یاد | برو آفرین کرد و نامه بداد

یکی نامه کسری پیام افسر اندرو | [illegible]
[illegible] | بپوزش بر آن نامه کرد و ز پس اندر زود

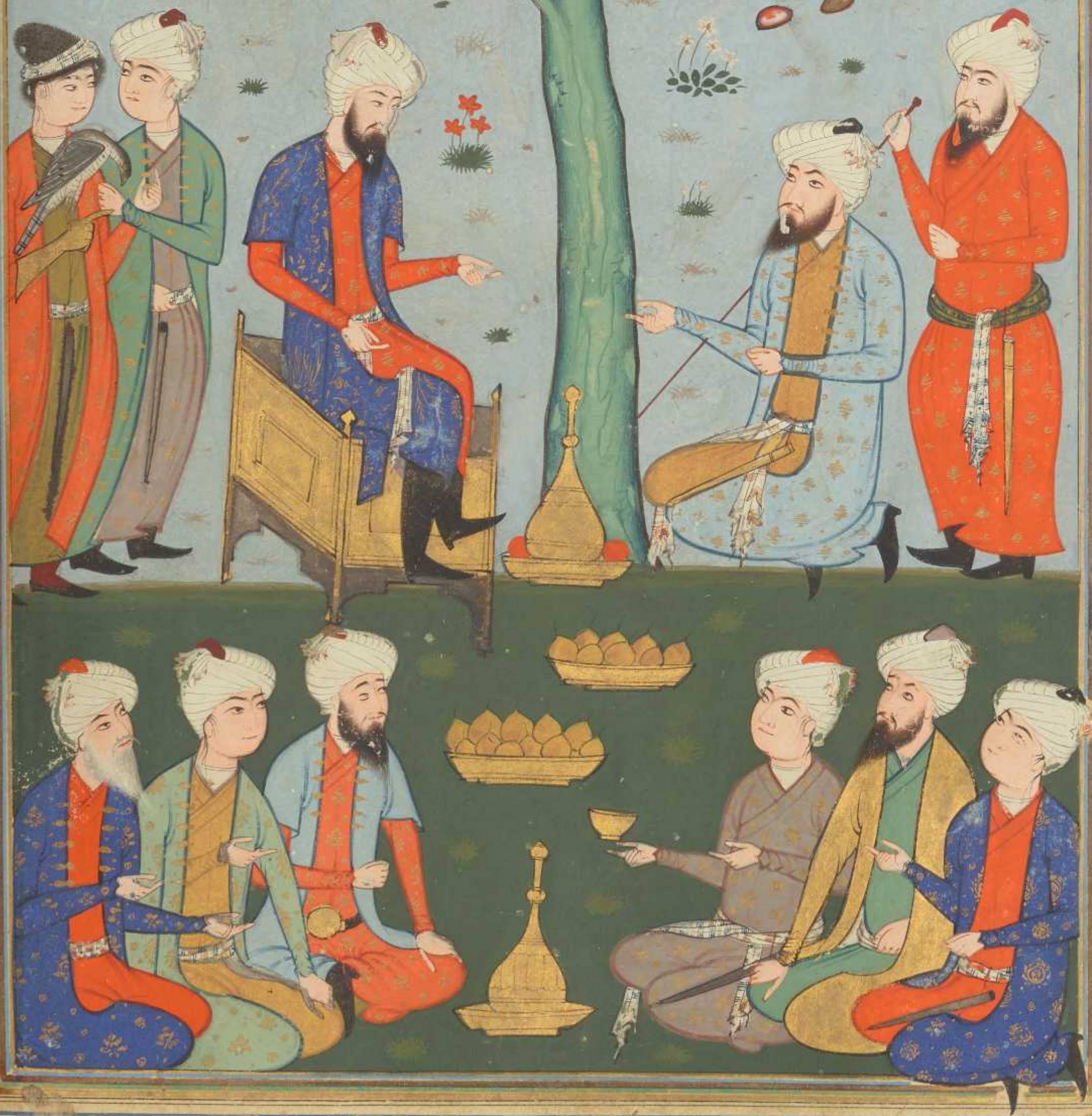
نخست آفرین کرد بر کردگار | پر از نامه چون گشت رنگین نگار
پدیدار کرد اندر آن خوب و زشت | نویسنده را خواند و پاسخ نبشت

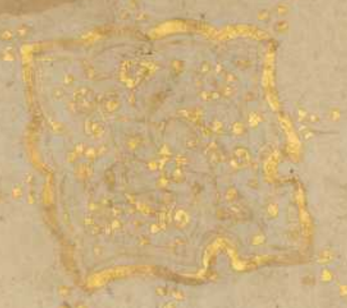
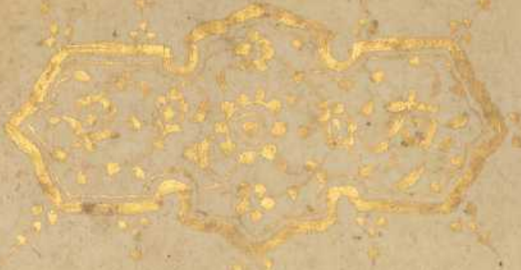
نگارنده بر شیده چرخ سپهر | سر نو بیست زنجان و آرام و مهر
همی بی یکی آرزو آگنده باجور | و زو بر یکی پیش پیل و بابکر

بجنگ کیان باز خسرو نژاد | هر آن کس که بر روی کیتی نژاد
هر آن مشتری زیر شمشیر بیست | اگر خوانده و پیر روان بر نشست

تو گر شهریاری نه من کهترم | همان با سپر و افسر و کشورم
چه بایست پذرفت چندین فسوس | ز سهم پی پیل و آواز کوس

نخواهم کنون از شما باژ و ساو
که دارد به پرخاش با روم تاو



به تاراج بردند بیچند چیز — گذشت آن ستم بر زنگهرم نیز
ز دشت سواران و نیزه وران — برآریم گرد از گران تا گران

نه خورشید نوشین روان آفرید — و یا بستد از چرخ گردان کلید
که کس را نباید نمود از جهان — همه کام او یابد اندر جهان

فرستاده را پاسخ نامه داد — بتندی ز کسری نیامدش یاد
چو مهر از بر مشک بنهاد گفت — که با تو صلیب و مسیحست جفت

فرستاده با او نزد هیچ دم — دژم دید پاسخ نیامد دژم
سه روز اندران بود با رای زن — چه با پهلوانان لشکرشکن

چو برخواند آن نامه را شهریار — برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند — وزان نامه چندی سخنها براند

به آرامش اندر نبودش درنگ — همی از پی راستی جست جنگ
چهارم بدان راست شد رای شاه — که راند سوی جنگ قیصر سپاه

برآمد ز درگاه نالهٔ گاو دم — خروشیدن پیل و رویینه خم
بپوشید روی زمین را بنعل — هوا یکسر از پرنیان گشت لعل

نبد بر زمین پشه را جایگاه — نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوشن سواران و از گرد پیل — زمین شد بکردار دریای نیل

جهاندار با کاویانی درفش — همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی بر شد آواز شان چند میل — به پیش سپاه اندرون کوس و پیل

بر پشت پیش اندر آزادگان — بشد تیز تا آذرآبادگان
چو چشمش بر آمد بآذرگشسپ — پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ

ز دستور پاکیزه برسم بجست — دو رخ را به آب دو دیده بشست
پیاده درآمد بآتشکده — نهادند گاهی بزر آژده

نهاده بر آن نامه زند و است — برآواز برخواند موبد درست
رد و هیربد پیش غلطان بخاک — همه دامن کرتها کرده چاک

بزرگان بر او گوهر افشاندند — بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت

وزو خواست پیروزی و دستگاه — نمودن دلش را سوی دادخواه
پرستیدگان را ببخشید چیز — بجایی که درویش دیدند نیز

یکی خیمه زد پیش آتشکده — کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند — سخنهای بایسته با او براند

یکی نامه فرمود با آفرین — بسوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و بیدار بید — جهان را ز دشمن بی‌گزند آرید

کنارنگ با پهلوان هر که هست — همه داد جوید باز زیر دست
درفش مرا تا نه بیند کسی — نباید که آیین بجنبد بسی

از آتشکده چون بشد سوی روم — پراکنده شد ز همه مرز و بوم
به پیش آمد آنکس که فرمان گزید — دگر زان بر و بوم شد ناپدید

جهانجوی با هدیه و با نثار — فراوان بیامد بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را بنا کرد — سپه را درم دادن آغاز کرد

سپهدار شیروی بهرام بود — که در جنگ با رای و با نام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد — بسی بندها بر دلش برگشاد

چو استاد پیروز بر میمنه — گشسپ جهانجوی پیش بنه
بقلب اندر استاد مهران بپای — که بر کینه که داشتی دل بجای

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند — بسی پند و اندرز نیکو براند
طلایه بهرمزد خرداد داد — بسی گفت با او ز بیداد و داد

بهر سو برفتند کارآگهان — بدان تا نماند سخن در نهان
چنین گفت کین لشکر بیکران — ز برمایگان و ز کند آوران

اگر یک تن از راه من بشکند — دم خویش بی رای من بشمرد
بدرویش مردم رساند رنج — وگر بر بزرگان خداوند گنج

وگر کشتمندی نکوبد بپای — وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
گر آهنگ بر میوه داری کند — وگر ناپسندیده کاری کند




بیزدان که او داد دیهیم و زور
خداوند کیوان و بهرام و هور

اگر نه میانش ببرم به تیغ
وگر او سپه را برآرد ز میغ

به پیش سپه بر طلایه منم
جهانجوی در قلب مایه منم

نگهبان پیل و سپاه و بنه
گهی بر چپم گاه بر میمنه

نخستین که روم گر بدریای آب
بخوابم برزم اندر آرام و خواب

بیامد دمان گرد لشکر بگشت
بهر خیمه و خرگهی برگذشت

خروشید کای بیکرانه سپاه
چنین است فرمان بیدار شاه

که گر خر بداد و بهر و خرد
کسی سوی خاک سپه بنگرد

بران تیره خاکش بریزند خون
چو آید ز فرمان یزدان برون

ببانگ منادی نشد شاه رام
بروز سپید و شب تار فام

همی گرد لشکر برآمد بماه
همی داشتی تنگ و بد راه گاه

ز کار جهان آگهی داشتی
بد و نیک را خوار نگذاشتی

ز لشکر کسی کو بمردی براه
ورا دخمه کردی بدان جایگاه

وگر باز ماندی از و سیم و زر
کلاه و کمند و کمان و کمر

بد و نیک با مرد بودی بخاک
نبودی به از مردم اندر مغاک

جهانی بدو مانده اندر شگفت
که نوشین روان این بزرگی گرفت

بهر جایگاهی که جنگ آمدی
بچشم دلاور نهنگ آمدی

بتاراج دادی همه بوم و رست
جهان را بداد و بشمشیر جست

بکردار خورشید بد رای شاه
که بر تر و خشکی بتابد براه

ندارد کس از روشنایی دریغ
چو بگذارد از چرخ گردیده میغ

همش خاک روید همش رنگ و بوی
همش در خوشاب و هم آب جوی

فروغ بلندی نپوشد ز کس
دل افروز و بخشنده است و بس

شهنشاه را مایه زوست و فر
جهان را همی داشت در زیر پر

ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی
از ایرانیان سرفرازی بدی

اگر پیل و شیر آمدیش پیش
بزد داشتی جنگ یکره ز پیش

سپاهی که با خود و خفتان جنگ
به پیش سپاه آمدی بی درنگ

اگر کشته بودی وگر بسته زار
بزندان بروز گر شهریار

چنین تا بیامد بدان شارسان
که شورآب بد نام آن خارسان

برآورده دید سر در هوا
پر از مردم و ساز جنگ و نوا

ز خارا پی افکنده در قعر آب
کشیده سر باره اندر سحاب

بگرد حصار اندر آمد سپاه
ندیدند جایی بدرگاه راه

بران باخت از چار سو منجنیق
بپای آمد آن باره جاثلیق

برآمد ز هر سو در رستخیز
ندیدند جای گذر را گریز

چو خورشید گردان ز گنبد بگشت
شد آن باره دژ بکردار دشت

خروش سواران و گرد سپاه
همی دود آتش برآمد بماه

همه حصن بی تن سر و پای بود
تن بی سر ایشان دگر جای بود

غو زینهاری خروش زنان
برآمد ز زخم تبیره زنان

از ایشان هر آنکس که پرمایه بود
بگنج و بمردی گرانمایه بود

ببستند و کردند بر پیل بار
خروش آمد و ناله زینهار

نجستند بر کس بهنگام رزم
نه بر گنج و دینار و بر گاه و بزم

وز آنجایگه لشکر اندر کشید
بره بر دژی دیگر آمد پدید

که در بند آن گنج قیصر بدی
نگهبان آن دز توانگر بدی

که آرایش روم بد نام او
ز گیتی بد آمد بفرجام او

بدان دز نگه کرد بیدار شاه
هنوز اندر آن بار رسید سپاه

بفرمود تا تیرباران کنند
هوا چون تگرگ بهاران کنند

یکی تاجور خود با لشکر نماند
بران بوم و بر خار و خاور نماند

همه گنج قیصر بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد

برآورد از آن شارسان رستخیز
همه برگرفتند راه گریز

خروش آمد از کودک و مرد و زن
همه پیر و برنا شدند انجمن

به پیش گرانمایه شاه آمدند
غریوان و فریادخواه آمدند

که هرکس که کردار زشتی کند
ابا زیردستان درشتی کند

که دستور و گنجور و گنج آن بتست / بروم اندرون رزم و رنج آن بتست
بجان و بپره زینهار خواه توایم / پرستار زیر کلاه توایم

بفرمود تا کس نکشتند نیز / بدیشان ببخشند بسیار چیز
وزانجایگه لشکر اندر کشید / ز آرایش روم بر برکشید

چو بشنید کامد سپاه گران / همه نیزه داران و جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه / بدان تا بسیجیده باشد سپاه

برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و نالهٔ کرنای
نوندی ز گفتار کار آگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان

که قیصر سپاهی فرستاد پیش / ازان نامداران و گردان خویش
بپیش اندرون پهلوان بزرگ / سپاهی بزرگ ایرمانی سترگ

برومیش خوانند فرفوریوس / سواری سپرافراز با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه

بخندید ازو شهریار جهان / بدو گفت کین گشت ازما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم / از اندیشه هرگز نپرداختیم

کفی تا چو بر لب آورد کف / بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیاید بپیش سپاه / که شد بسته بر مور و بر پشه راه

شده نامور لشکری انجمن / یلان سپرافراز شمشیر زن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان کیان

بخون آب داده همه تیغ را / بدان تیغ برنده مر میغ را
سپه را بیند بیشتر زان درنگ / که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ

بهر سو ز رومی تلی کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
نشد خسته از جنگ فرفوریوس / دریده درفش و نگونسار کوس

سواران ایران بسان پلنگ / بهامون کجا غرش آمد بجنگ
بس رومیان در همی تاختند / در و دشت ازیشان بپرداختند

چنان هم همی رفت با ساز جنگ / همه ویژگان گرز و خنجر بجنگ
سپه را بهامون در انداختند / یکی جنگ را تیز برساختند

ز ری بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندیدش قالینیوس
پر از باره برتر ز پران عقاب / یکی کنده گردش اندر پر آب

یکی شارسان زیرش اندر فراخ / چو ایوان و میدان و بالا و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندرو / همه نامداران پرخاشجوی

دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه / سیه گشته گیتی ز گرد سپاه
خروشی برآمد ز قالینیوس / گران نعره اندک شد آوای کوس

بدان شارسان در نگه کرد شاه / همی بر زمانی فزون شد سپاه
ز دروازها جنگ برساختند / همی تیر و قاروره انداختند

چو خورشید تابنده برگشت زرد / ز گرد دیده یک نیمه شد لاجورد
ازان باره در نماند اندکی / همه شارسان با زمین شد یکی

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازان شهر بیرون شوید / بتاریکی اندر بهامون شوید

اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / و یا غارت و شورش و داروگیر
بگوش من آید بتاریک شب / که بگشاید از رنج یک مرد لب

چو بر زد ز خرچنگ تیغ آفتاب / بفرسود رنج و بپالود خواب
بتیره برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان برگرفتند راه

وزان شهروان تیل سپاه مرد و زن / بدرگاه کسری شدند انجمن
که ایدر ز جنگی سواری نماند / بدین شارسان نامداری نماند

همه خسته و کشته شد بی گناه / که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خرد با مرد پیر / نه خوب آید از داد کردن اسیر

چو قیصر کند کار شد ما کیام / بقالینیوس اندرون چیر ایم
بران رومیان بربخشود شاه / گنه کار شد رسته با بیگناه

بسی خواسته نزد ایشان نماند / ازانجایگه تیز لشکر براند
هرانکس که دید از در کارزار / ببخشید و بر پیل کردند بار

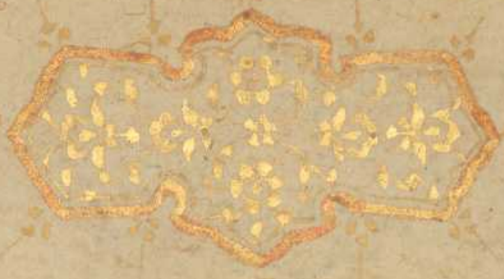
بانطالیه در چنبر شد که شاه
سپاهی بدان شهر بد بیکران
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
سپه جنگ کرد آن کرده شد دور و دور
بشهر اندر آمد سپر ابر سپاه
بشاه جهاندار دادند گنج
اسیران و آن گنج قیصر زراه
ز باغ و ز میدان و آب روان
کسی کو ندیدست خرم بهشت
نگه کرد باید بدین تازه بوم
بکرد اندر انطاکیه چون چراغ
شد آن ریب چنبر و بسان بهار
بفرمود تا بند بر داشتند
بکردند تا هر کسی را بکام
زبس برزن و کوی و بازارگاه
تقالینوس اندرون جان من
بفرمود تا بر در شورستان
بدو گفت کین زیب چنبر ترا است
از انطالیه شاه لشکر براند
بقیصر چنین گفت کامد سپاه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش
بدو گفت موبد ترا رای نیست
زبان پر اینده و رای سست
گزین کرد از آن فیلسوفان روم
بیامد فرستاده نزدیک شاه

[illegible]

دلیران رومی کشند آوران
دلیران ایران گروها گروه
سپه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
همی راند بر زمین نیز راه
بجنگ آمدش گنج چون دید ریخ
بسوی مداین فرستاد شاه
همی تازه شد پیر گشته جوان
ز مشک اندرو خاک و از زر خشت
که آباد باد اهمه بوم روم
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
بدین شهر نوشاد بگذاشتند
یکی جای باشد پر او از نام
تو گفتی به پی بست بر خاک راه
بسی بود بدپیش دکان مس
بکشتند شاد از خنیدی در جنت
عزنان وین خانه نو را بهشت
جهاندیده تر پاسبان که بماند
جهاندار کسری و پیلان و گاه
بزرگان فرزانه را خواندپیش
ابا رزم کسری ترا پای نیست
بجز رنج این پادشاهی بجست
سخنگوی با دانش و پاک بوم
گرانمایگان برگرفتند راه

سپه روز راندر ان شاه را شد درنگ
برفتند یکسر سواران روم
گشاده شد آن مرز آباد بوم
بزرگان کی با تخت و افسر بدند
وزیشان هر آنکس که جنگی بدند
بگرد اندر گرد آن شهر شاه
چنین گفت با موبدان شهریار
درختش ز یاقوت و آبش گلاب
یکی شهر فرمود نوشین روان
بزرگان روشن دل شاد کام
اسیران گران شهرها بسته بود
چنین گفت کین نو برآورده جای
بجنشید بر هر کسی خواسته
بیاید یکی پر سخن گفتش کر
ازین زیب چنبر مرا سود نیست
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
ببخش و بیارای و زفتی مکن
بس اگاهی آورد فرفوریوس
سپاهیست چندانکه دریا و کوه
ز نوشین روان شد دلش پر هراس
برآرند ازین مرز آباد خاک
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
بجای آمد از موبدان شصت مرد
چو مهریس داننده شان پیشرو

ابا پیل و با لشکر آمد براه
بدان تا بنا شد به بیداد جنگ
ز هر برزن و کودک و مرز و بوم
سواری ندیدند جنگی بروم
همان کس که گنجور قیصر بدند
نهادند بر پشت پیلان به بند
زمین دید رخشان تر از چرخ و ماه
که انطاکیه نیست این اگر نوبهار
زمینش سپهر آسمان آفتاب
بدو اندرون آبهای روان
ور از زیب چنبر و نهاد نام
ببند گران داشت تا خسته بود
همه گلشن و بوستان و سرای
زمین چون بهشتی شد آراسته
چنین گفت کای شاه بیدادگر
که در پیش درگاه من تو دد نیست
بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بر اندازه باید هنر در سخن
بگفت آنچه آمد تقالینوس پس
همی کرد از جنگ ایشان ستوه
همی رای زد روز و در شب پاس
شود گرد ده قیصران در مغاک
ز نوشین روان رای او تیره گشت
زدوده روان و خرد را سپرد
گوی در خرد پیر و در سال نو

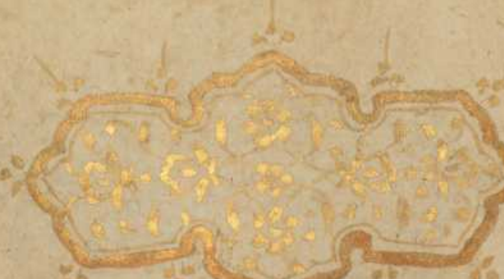



ز هر چیز گنجی به پیش اندرون / شمارش گذر کرده بر چند و چون
بسی لابه و پند نیکو سخن / پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستادن باژ و ساو گران / گروگان خویشان و کند آوران
چو مهرنوش گفتار قیصر شنید / بدید اندران بند بد را کلید
رسیدند نزدیک نوشین روان / چو الماس پس کرده زنار روان
چو مهرنوش نزدیک قیصر رسید / برومی یکی آفرین گستر بد
تو گفتی ز نیرو و از راستی / ستاره برآرد همی کاستی
بکسری چنین گفت کای شهریار / جهان را بدین ارجمندی مدار
برومی تو اکنون و ایران بهشت / همه مرز بی ارز و بی فر و هست
هر آنکه که قیصر نباشد بروم / بپاسخ نیک پیشه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود / چو او کم شود نیکویی کم بود
گر این رنج از پی خواسته است / که آزرم و دانش بد و کاسته است
بیاوردم اینک همه گنج روم / که روشن روان بهتر از گنج و بوم
چو بشنید ازو این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
پذیرفت ازو هر چه آورده بود / اگر بدره و زر اگر برده بود
فرستاد کانرا ستایش گرفت / بران نیکویها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد / بزد ده کسی کو خرد پرورد
اگر زر گرد ده همه خاک روم / تو سنگین تری زان دلارای بوم
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو / پراکنده دینار ده چرم گاو
وزانجایگه ناله گاو و دم / شنیدند و آواز رویینه خم
جهاندار سپدار لشکر براند / بروم آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلیح و سپاه / هم از برده و بدره و تاج و گاه
که پشت زمین را همی داد خم / ز پیلان و از گنجهای درم
وزان مرز چون رفتن آمدش رای / بشیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه / مکن هیچ سستی بروز و بماه
ببوسید شیروی روی زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
که بیدار دل باد و پیروز بخت / مگر داد ورزد در ایکانی درخت
بتیره برآمد ز درگاه شاه / سوی ارون آمد درفش و سپاه

داستان نوشزاد پسر کسری از زن ترسا

جهاندار کسری چو خورشید بود / جهانرا ازو بیم و امید بود
برین سان برو آفتاب سپهر / بیکدست شمشیر و یکدست مهر
نه بخشایش آرد بهنگام خشم / نه خشم آیدش روز بخشش بچشم
چنین بود این شاه خسرو نژاد / ببار استه بد جهان را بداد
اگر شاه دیدم اگر زیر دست / وگر پاک دل مرد یزدان پرست
چنین دان که چاره نباشد ز جفت / ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج باشد پراکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار با رای و شرم / سخن گفتنش چرب و آواز نرم
برین سان زنی داشت پرمایه شاه / ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بدان ماه روی / ز دیدار او شهر پر گفت و گوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر
ورا نام خواندی نوشزاد / بجستی زنا زاد زبرش شد باد
ببالید بر سان سرو سهی / هنرمند و زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بدانست و راه بهشت / عزیز و مسیح و ره زردهشت
بنامد همی زند و استش درست / دو رخ را با آب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت / زمانه بدو ماند اندر شگفت
چنان تنگدل شد ازو شهریار / که از گل نیابد جز از خار بار
در کاخ و فرخنده ایوان او / ببستند کردند زندان او
شبستان گهش گند شاپور بود / ز ایران و از باختر دور بود
بسی بسته و پر گز زندان ببند / بدین شهر با او بزندان ببند



بدانگه که باز آمد از روم شاه / نبالید از آن جنبش و رنج راه
چنان شد درستی که از تن نماند / زنان تن درستی با بردن نماند
کسی برد زی نوش زاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار پندار کسری بمرد / زمانه زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد / که هرگز ورا نام نوشی مباد
برین داستان زد یکی شهره پیر / که گر شادی از مرگ هرگز ممیر
پسر کو ز راه پدر بگذرد / ستمکاره خوانیمش و بی خرد
جدا گشت باید همی زان سرشت / که پالیزبانش تا غار گشت
وگر میل دارد همی سوی خاک / پدر ز خورشید و از ناپاک
نه زو بار که باید هم نیز برگ / ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوش زاد / نگه کن مگر سر نپیچد ز داد
اگر چرخ را گوش و مهری بدی / همانا که مهرش بکسری بدی
پسر سر چرا پیچد از راه او / نشستن گهی جست از گاه او

آغاز داستان

ز من بشنو این داستان سر بسر / بگویم ترا از پسر وز پدر
چو گفتار دهقان بیاراستم / بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین / بر آن آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده ام / بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر داد کرد دشمن است / نه مردم نژادست اهرمن است
هم از نوش زاد آمد این داستان / که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپرداخت از آن خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه / بر او انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود / بزندان نوشین روان بسته بود
ز دیوانگان بندها برگرفت / همه شهر از او دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردنکش تیغ زن
همی داد مادر ورا خواسته / که از شاه بد گنجش آراسته
فراز آوریدش تنی سی هزار / همه نیزه دار از در کارزار
همه شهرهایی که بد کرد اوی / گرفت و برآمد ز گفت و گوی
از اهواز و ششتر ستد باژ و ساو / ابا او بند مرد با رنج و تاو
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / بقیصر چو آیین تاریک خویش
که برگشت شاه و مهتر توی / هم آواز و هم کیش قیصر توی
همه شهر از او پر گنه کار شد / پی بخت برگشته بیدار شد
خبر زین به شهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافگند نزدیک شاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / چنین آگهی بود اندر نهفت
فرستاده بر سان آب روان / بیامد بنزدیک نوشین روان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوش زاد

نامه کسری بنزد نگهبان مداین

از او شاه بشنید و نامه بخواند / غمین گشت از آن کار و خیره بماند
جهاندار با موبد سرفراز / نشست و سخن گفت چندی براز
چو گشت این سخن بر دلش جایگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / پر آژنگ رخ لب از باد سرد
نخستین بر آن آفرین گسترید / که چرخ و زمین و زمان آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه / فروزنده فر و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا تیز پیل / ز گرد دم مور تا رود نیل
اگر چند در سنگ و سندان روند / همه زیر فرمان یزدان بوند
نه فرمان او را کرانه پدید / نه زو پادشاهی بخواهد برید
بدانستم این نامه ناپسند / که آمد ز فرزند چندین گزند

وزان پس گناهان نادان مکن   که گشتند با نوشزاد انجمن
چنین زو اگر چشم دارد کسی   بپرد گر گیتی نماند بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد   ز کسری بآغاز تا نوشزاد
همه پشه و مور با پیل و گرگ   رهایی نیابد هم از چنگ مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش   بپیماید اندازه کار خویش
کنارش پر از تاجداران بود   برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش   پر از خوب رخ چاک پیراهنش
چه افسر نهی بر سرش بر چه ترگ   بر و بگذرد پر و پیکان مرگ
سخن آنکه ایدر نماند کسی   بمرگ پدر شاد نبود بسی
گروهی که یارند با نوشزاد   که جز مرگ کسری نکردند یاد
اگر خود گذر یابد از زور بد   بمرگ کیان شاد باشد سزد
سر نوشزاد ار ز ما بازگشت   چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد بر آن پایدار این سخن   برافروخت چون خانه آمد بنه
همی تا پر اسپر بود خواستار   جز او کس نباشد جهان شهریار
نبایست کز نزد ما پایگاه   بدین پدر کی خیره گردی تباه
جهان بود خود بر خور کیش او   بپرهیز از جان بداندیش او
اگر تا تخت کسی ز کسری تهی   همان بود زیبای شاهنشهی
ازین دل اندیشه و باک نیست   اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزان خواسته کو تبه کرد نیز   همی بر دل ما نسنجد بچیز
وزان پس که با او بهم ساختند   وز آرام ما دل بپرداختند
بداندیش و بدکار و بدگوهرند   بدین زیر دستی نه اندر خورند
ازین دست خوار است بر ما سخن   ز کردار ایشان تو دل بد مکن
مرا ترس و باک از جهان داور است   که از دانش برتران برترست
نباید شدن جان ما را سپاس   بنزد یک یزدان نیکی شناس
مرا داد پیروزی و فرهی   فزونی و دیهیم و شاهنشهی
بپیرای دهش گر نیابیش بدی   مرا بر فزونی فزایش بدی
نه از پشت من رفت یک قطره آب   بجای دگر یافت آرام و خواب
چو پیدا شد دشمن آمد مرا   نترسم که رنج تن آمد مرا
اگر گاه خشم جهاندار نیست   مرا زین چنین کار تیمار نیست
وزان پس که با او شدند انجمن   همه زار و خوار اند بر چشم من
وزو نامه گر قیصر آید بدوی   همی آب تیره درآید بجوی
ازان کو هم آواز و هم کیش اوست   نماند که قیصر تن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد   ز دین نیاکان خود بگذرد
پسر آن بود کو ز دین پدر   بگیرد نیازد بکین پدر
گر این بی خرد دیر بخشد زداد   بدشنام لب را نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست   که او از پی خون و اندام ماست
تو لشکر برآرای و بر ساز جنگ   مدار ایچ کین در میان درنگ
ورا ایدونکه تنگ اندر آید سخن   بجنگ ار نیاید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود   مگرش از گنه بازگشتن بود
گیایی که او سرو آزاد رست   بپرد گر نباید برو خاک پشت
وگر خوار گیرد تن ارجمند   ببستی نهد روی پیر و بلند
سرش بر گرآید ز بالین باز   مدار ایچ از و گرز و شمشیر باز
گرامی کند خواری کند ازوی   نشاید جدا کردن او را ز خوی
یکی ارجمندی بود گشته خوار   چو با شاه گیتی کند کارزار
یکی داستان زد یکی تیز گوش   پرستار با هوش ننشسته بیوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد   ورا رامش و زندگانی مباد
عزیزی بود زار و خوار و نژند   گر ایدر تباهی ز چرخ بلند
تو بی آز تیرگی روشنایی مجوی   که با آتش آب اندر آید بجوی
نه آسانی دید بی رنج کس   که روشن زمانه نزیبد و بس
کسی کز ره خسروان بازگشت   مرا زندگانی نباید توبست

تو با چرخ گردان مکن دوستی / که گه مغز یابی و گه پوستی
چه خواهی ز تیمار او رنگ و بوی / که خواهد ربودن چو بنمود روی

تو او را بخیره بیاد و بازی مدار / تو را زین جهان بهر درازی مدار
بدانگه بود پیسم و رنج و گزند / که گردون گردان برآید بلند

سپاهی که پیوسته با نوشزاد / کجا پیر بپیچند چندین ز داد
نه بر رای و رسم مسیحا بود / بفرجام خصمش چلیپا بود

هر آنکس که ترسا شد از لشکرش / همی از پی کین بپیچد سرش
چنین است کیش مسیحی که دم / زنی خوار گردد کسی زو دژم

کسانی که پیوسته با نوشزاد / بروزین سخنها مکن هیچ یاد
وگر دل ز ناراستی بگسلد / ابر راستی گر بدل بگسلد

نباید که آزار یابد تنش / شود رنجه از رزم پرانش
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد / که جز مرگ کسری ندارد ز یاد

ز گردان که پیوسته کاوندکان / بدآموز و بدخواه او بندگان
از ایشان یکی را بدل ترس نیست / در آباد با رای ایشان یکیست

که پوشیده رویان من در نهان / سر آرند بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان بود / هر آنکس که با او بفرمان بود

در گنج یکسر برو در مبند / وگرچه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز افگندنی و ز گستردنی

بر او هیچ تنگی نباید بچیز / که جز آن سخنها نگیرد بنیز
وزین مرزبانان ایرانیان / هر آنکس که پیوسته با او میان

چو پیروز گردی مسیحان سخن / میانشان بخنجر بدو نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگش سپاری رواست

جز او هر که ما را بدل دشمن است / ز تخم جفا پیشه اهرمن است
زبانی کو بها مگیرید یاد / ترا آزمایش بس از نوشزاد

همه پیش از این ناسپاسان بدند / ز باد افره ما هراسان بدند
ز نظاره هر کس که دشنام داد / زبانش ببندید با نوشزاد

بدان تیره دشنام را خواستند / بهنگام بد گفتن آراستند
مباش اندرین نیز همداستان / که بدخواه را اند چنین داستان

گر او بی‌هنر شد هم از پشت ماست / دل ما بدین راستی بر گواست
زبانی کسی کو ببد کرد باد / ورا بود پیدا در نوشزاد

همه داغ کن بر سر انجمن / مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بجوید همی روزگار / که تا هست گردون و شهریار

بکار آورد کرشی و دشمنی / بد اندیشی و کیش اهرمنی
بدان پادشاهی نباشد رواست / که فرزند پیر افسر چهر ماست

نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت پویان ز راه
چو از ره سوی رام برزین رسید / بگفت آنچه از شاه کسری شنید

چو این گفته شد نامه او بداد / بفرمان که فرمود با نوشزاد
سپه کردن و رزم را ساختن / وزان جنگ او آهنگ پرداختن

چو این نامه برخواند مرد کهن / شنید از فرستاده چندین سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین سوی جنگ تفت

جنگ نوشزاد با رام برزین و کشته شدن او

نهادند سر یا سوی نوشزاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یکسر ز شهر / پر از جنگ دل سر پر از کین و زهر

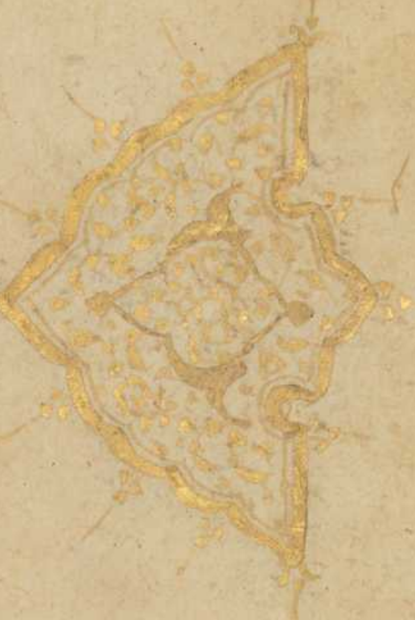
چه شهری که تفسه بود نام اوی / بجوشیدش آن شهر از کینه‌جوی
چو گرد سپه رام برزین بدید / بزد نای رویین و صف بر کشید

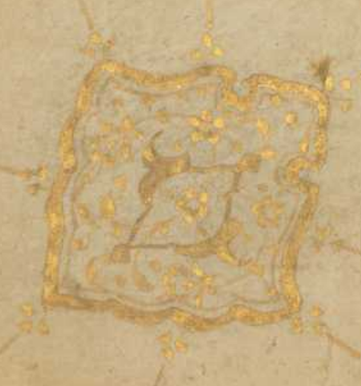
ز گرد سواران و جوشن‌وران / گراییدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بر درید / کسی روی خورشید تابان ندید

بقلب سپاه اندرون نوشزاد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاهی بد از جاثلیقان روم / که پیدا نبود از پی نعل بوم




تو گفتی مگر خاک جوشان شدست هوا بر سپر او خروشان شدست
زرهدار گردی بیامد دلیر کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوشزاد سرت را که پیچید چندین ز داد
بگشتی ز دین کیومرثی هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی که او کار خود در اندیشت روی
اگر فر یزدان بر آن تافتی جهود اندرو راه کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاده مرد شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی سرت باسمان بر فرازی همی
پدر زنده و پور جویای گاه چه گونه بود نیست آیین و راه
ترا فر و برزست لیکن پدر ازان تو بیشست فر و هنر
گر او بگذرد تاج جویی رواست کنون جستن رزم از تو خطاست
بدین چهر چون ماه و این فر و برز بدین یال و این شاخ و این دست و گرز
نه بینم خرد هیچ نزدیک تو چنین خیره شد جان تاریک تو
یکی داستان زد برین مرد کین که جای پدر چون گزینی گزین
دریغ آن سر و نام و تاج و نژاد که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری ستیزنده‌ای اگر شیر و پیل دمنده‌ای
چو دست و عنان تو ای شهریار بر ایوان شاهان ندیدم نگار
نه چون پای و ران و بر و یال تو چنین شورش دست و کوپال تو
نگارنده چین نگاری نکرد زمانه چو تو شهریاری نکرد
جوانی دل شاه کسری مسوز مکن تیره این تاج گیتی فروز
اگر چند فرزند دشمن بود چو شد کشته بالش بشیون بود
پیاده شو از شاه زنهار خواه بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
اگر دور ازین بر یکی باد سرد بساید بروی تو بر تیره گرد
دل ما درست بر تو گریان شود ز روی تو خورشید بریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از پند من سر بیکسو بری بلندی گزینی و کند آوری
بسی پند پیر ز یاد آیدت سخنهای بدگوی باد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد که ای پیر فرتوت سر پر زباد
ز لشکر چو من زینهاری مخواه سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین او نگردم من از فره و دین او
اگر کشته گردم بدین دین پاک بلندی بود اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته زین باک نیست کجا زهر مرگست تریاک نیست
چو گفت این سخن پیشرو پیر بپوشید روی هوا پر ز تیر
برفتند گردان لشکر ز جای خروش آمد از کوس و از کرنای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسب بیامد بکردار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران ببرد به پیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز شیران لشکر بکشت ازان کار شد رام برزین درشت
بفرمود تا تیرباران کنند هوا چون تگرگ بهاران کنند
بجنگ اندرون خسته شد نوشزاد بسی کرد ازان پند پیروز یاد
بیامد ز قلب سپه پر ز درد تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم که جنگ پدر زار و خوارست و شوم
بنالید زار و سقف را بخواند سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کین روزگار دژم ز من بر من آورد چندین ستم
کنون چون من بخاک اندر آید سرم سواری برافکن سوی مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد سر آمد برو روز و برگشت داد
مرا بهره این بود ازین تیره روز دلم چون بدی شاد گیتی فروز
تو از من مگر دل نداری برنج که اینست رسم سرای سپنج
گر از زندگانی نیاید بسیر نباشد ورا چاره جز برگذر






نزاید مگر مرگ را جانور / اگر مرد خواهی غم من مخور
پسر من بکشتش براز دو دست / پدر نیز از من که خشنود نیست
مکن تخت و دخمه و رنج و آز / برسم مسیحا مرا گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته رفتم بتیر
بگفت این و لب را بهم بر نهاد / شد آن شاه دل نامور نوش‌زاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراگنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان به بالین او شد نوان
از آن رزمگه کس نکشتند نیز / نبودند شاد و نبرد و ستیز
ورا کشته دیدند و افکنده خوار / سکوبای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه بود از آن پر خروش / دل رام برزین پر از درد و جوش
ز اسقف بپرسید کز نوش‌زاد / ز اندرز شاهی چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که خرما درش / برهنه نباید که بیند سرش
تن خویش چون دید خسته به تیر / ستودان بفرمود مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت / چو از بند کان دید تاریک بخت
برسم مسیحا کنون مادرش / کفن سازد و گور و پوشد سرش
کنون جان او با مسیحا یکیست / همانست کین خسته بردار نیست
مسیحی بد شهر اندرون هر که بود / نماند ایچ ترسا و زن ناشخود
چو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده برهنه بیامد ز راه / بدو انجمن گشته بازارگاه
سراپرده گردش اندر زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند
خروشش آمد و ناله مرد و زن / که بودند بیمر شدند انجمن
که بد شهریار دلیر و جوان / دل و دیدهٔ شاه نوشین روان
چو تابوت از آن دشت بر داشتند / به فرسنگ بر دشت بگذاشتند
نجاکش سپردند و شد نوش‌زاد / ز باد آمد و ناگهان شد بباد
همه گنبد شاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز / چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذر کن تو چندین جهان را مجوی / گلش زهر دارد بسیری مبوی
مگر دان سر از داد و از راستی / که خشم آورد کژی و کاستی
چنین گفت دین‌آور تازیان / که خشم پدر جانت آرد زیان

گفتار اندر خواب دیدن نوشیروان خواب گزاردن بوزرجمهر

پدر گر ز بیسیچ ناخشنودست / بدان کان پسر تخم و بار بدست
چو این بشنوی دل ز غم بازکش / مزن بر دلت بر ز تیمار تش
میازار هرگز روان پدر / اگر چند از و رنج آید بسر
اگر هست جام می زرد خواه / بدل خرمی را بدان ازکها
نشاط و طرب جوی و مستی مکن / گرافه مپیما از مغز سخن
اگر در دلت هیچ حب علیست / ترا روز محشر بخواهش ولیست
وگر در دلت زو بود هیچ ریغ / بدانکه بهشت از تو دارد دریغ
دل شهریار جهان شاد باد / همین گفته من ورا یاد باد
جهانجوی محمود جویای حمد / از و در همه دل بود جای حمد
سر تاج او شد ستون سپهر / همیشه ز فرش فروزنده مهر
همان چون شنید این سخنها ز من / ببینی مرا باد از و باز تن
کنون بر سخنهای بوزرجمهر / یکی تازه تر بر گشاییم چهر
بگویم شگفتی یکی داستان / ازان نامداران و آن راستان

آغاز داستان

مگر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بشنود / روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ ماه / سخنها پراگنده گردد براه
روانها ز دانش ببیند بخواب / همه بودنیها چو آتش در آب
شبی خفته بد شاه نوشین روان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت

یکی جام در دست شاه جهان / پر از باده خوکی بیامد دمان
ازان باده تا که دمی درکشید / گران شاه را انده آمد پدید
برابر بدین گاه و آرام و ناز / نشستی یکی تیزدندان گراز
چو بنشست می خوردن آراستی / می از جام نوشین روان خواستی
شهنشاه ازو مانده بد در شگفت / چو بیدار شد انده اندر گرفت
که این خواب گویی چه خواهد بدن / مگر داستانها بیاید زدن
بپرسید ازان موبدان جهان / که این خواب را چیست معنی نهان
چو خورشید برزد سپر از برج گاو / ز هر سوی آمد بر خسرو پگاو
بگفت آنچ ازان خواب در پیش کس / دگر شب بخواب اندران دید بس
نشست از بر تخت خسرو دژم / ازان خواب گشته دلش پر ز غم
گذارنده خواب را خواندند / روان را بدرگاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه / بدان موبدان نماینده را
گذارنده خواب پاسخ نداد / گران داستانش بنو داد یاد
بنادانی ار کس که خستو شود / ز نام نکوهش بیکسو شود
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت / پر اندیشه دل تا بسوی خانه رفت
فرستاد بر هر سوی موبدی / جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی بدره با هر یکی بار کرد / بر گشتن امید بسیار کرد
بهر بدره در درم ده هزار / بدان تا کنند از جهان خواستار
گذارنده خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جسته بسی
که بگذارد آن خواب شاه جهان / نهفته برآرد ز بند نهان
یکی بدره اگنده او را دهد / سپاسی ز شاه جهان بر نهد
بهر سو بشد موبدی کاردان / بسواری هشیوار بسیار دان
یکی ازدان نامش آزادسرو / ز درگاه کسری بیامد بمرو
برآمد همه گرد مرو و بجست / یکی موبدی دید با زند و است
همه کودکان را بیاموخت زند / ببندی و خشم و ببانگ بلند
یکی کودکی مهتری در برش / ز پرسنده زند و استا پرش
همی خواندندش بوزرجمهر / نهاده بران زند فراز مهر چهر
بگو هر سوی بچگان آمد او / ز تخم پرستندگان آمد او
فرستاده شاه چون دید زود / همان بانگ خشم معلم شنود
عنان را بپیچید و آمد ز راه / در آمد بپرسید ازان خواب شاه
که یک بدره بستان درم ده هزار / همین خواب شاه جهان را گذار
چو بشنید آن خواب شد خیره گون / شدش دانش خویشتن تیره گون
نویسنده گفت این نه کار منست / ز هر دانشی زند یار منست
بیاموزم این کودکان را همی / برون زین نیارم زدن خود دمی
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر / بدو داد گوش و بنفروخت چهر
باستاد گفت این نگار منست / گذاردن خواب کار منست
یکی بانگ بر زد برو مرد سست / که تو دفتر خویش گردی درست
که آن خوابها نون گذارش کنی / شکم گرسنه چون گوارش کنی
فرستاد گفت ای خردمند مرد / نگرداند او گرد دانا نگرد
مگر بخت این کودک افروخته است / ز تو نه گر از دولت آموخته است
غمین شد ز بوزرجمهر اوستاد / بگوی آنچه داری بدو گفت یاد
نگویم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیش گاه
بدادش فرستاده اسپ و درم / دگر هرچه بایست از بیش و کم
زکیسها یکی بهر با در بش / جوان هشیوار را برو برش
برفتند ازان پس شتابان ز مرو / خرامان چو زیر گل اندر تذرو
چنان هم گرازان و گویان ز شاه / ز فرمان و از فر و از تاج گاه
رسیدند جایی که آب بود / چو هنگامه خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند دم بر زدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوزان گرانمایه بیدار بود / که با او براه اندرون یار بود

از اندیشه دل نیامدش خواب ازان کودک دانشی دل تباب
نگه کرد پیری یکی مار دید که آن چادر خفته اندر کشید

حال بوزرجمهر با فرستادهٔ نوشیروان در راه

ز سر تا بپایش ببوید سخت شد از پیش او سوی پر درخت
چو مار سیه بر سر دار شد سر کودک از خواب بیدار شد
جوان اژدها شورش او بدید بران شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند فراوان بران نام یزدان بخواند
بدل گفت کین کودک هوشمند همانا رسد در بزرگی بلند
وزان پس پویان براه آمدند خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشین روان تویی خفته بیدار و بخت جوان
برفتیم بدرگاه شاها بمرو بگشتیم چو اندر گلستان تذرو
بمرو اندر از شهر و از برزهی بجستم ازین خواب و نامد رهی
ز فرهنگیان کودکی یافتم بیاوردم و تیز بشتافتیم
بگفت آن سخن کز لب او شنید ز مار سیه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشین روان بپرسش سر سخن بود و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کو خویشتن بآرایش و جامه گردست زن
زبیگانه پردخت کن جایگاه برین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند پی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسی ازین تا سزای دلیر که چون اندر آمد ببالین شیر
زبیگانه ایوانت پردخت کن در کاخ شاهنشهان تخت کن
نهان تو با کردگار جهان بود نیک تا چون بدیدی نهان
بفرمود شه خادمانرا که زود بتان سرایی بیاری چو دود
بتان شبستان آن شهریار برفتند با بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند از ایشان کسی در میان برآشفت کسری چو شیر ژیان
گذارنده گفت این نه اندر خورست غلامی میان زنان اندرست
اگر خوابت ای شاه دیدی درست بباید گذارش برین گونه جست
برهنه دگر باره بگذاشتن ز سر برنیفکند با بازشان
چنین گفت رفتن بافزون کنند رخ از چادر شرم بیرون کنند
دگر باره بر پیش بگذاشتند همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان ببالای سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک بدان حجره هفتاد بود که هر یک تن سرو آزاد بود
یکی دختری مهتر چاچ بود ببالا چو سرو و برخ عاج بود
غلام سمن پیکر مشک بوی بجای پدر مهربان بد بدوی
بپرسید ازو شاه کین مرد کیست کسی را که این بنده پرورد کیست
چنین برگزیدی دلیر و جوان میان شبستان نوشین روان
چنین گفت زن کین ز من کهترست جوانست و با من ز یک مادرست
پدرمان جدا ما در ما یکیست ازو برتن ما بدی راه نیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه نیارست شد در میان سپاه
برادر کراز تو بپوشید روی ز شرم تو بود این بهانه مجوی
برو برز چین کرد نوشین روان شگفت آمدش کار هر دو جوان
بدانست کان گفتن اوست کژ دلش زآتش غم برآورد فژ
برآشفت ازان پس بدژخیم گفت که این هر دو در خاک باید نهفت
کشیده بدار آن دو تن را دوان پس پرده شاه نوشین روان
بیاویختشان در شبستان شاه بدان تا دگر کس نجوید گناه
گذارنده خواب را بدره داد ز اسب و ز پوشش دلش گشت شاد

فرو ماند از دانش او شگفت   ز گفتارش اندازها بر گرفت
نوشتند نامش به دیوان شاه   بر موبدان بر نماینده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر   بدو چهر بنمود گردان سپهر
همی روز روشن فزون بود بخت   بدو شادمان شد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود   ز هر دانشی مرورا یاد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی   ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هفتاد مرد   بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنگه که پردخت گشتی ز کار   ز داد و ز دانش ازو خواستگار
ز هر موبدی نو سخن خواستی   دلش را بدانش بیاراستی
بدانگاه نو بود بوزرجمهر   سراینده بود و گشاینده چهر
چنان بُد که از نامور موبدان   ستاره‌شناسان و از بخردان
بهر دانشی کش دل برگذشت   ازان فیلسوفان سخن درگذشت
براز ستاره جز او کس نبود   ز رای بزرگی چنان بس نبود
بتدبیر و آرایش و رای نیک   ازو بود گفتار هر جای نیک
چنان بد که بنشست روزی بخوان   بفرمود موبد که از انجوان
بشد مرد دانای دانش پذیر   سراینده و باهش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان   ز هر دانشی راه جستی ردان
خوانان خورده شد جام می خواستند   همی جان روشن بیاراستند
بجستند آنکه باید نکوهش خرد   یکی اندمایه که جان پرورد
بدانند کان شاه بیدار گفت   که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی   بگوید که دارد بدل رامشی
چو بوزرجمهر این سخنها شنید   بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و برپای خاست   چنین گفت کای داور راد راست
زمین بندهٔ تخت عاج تو باد   فلک روشن از تخت و تاج تو باد
گراید ونکه فرمان دهنده را   که بگشاید از بند گوینده را
بگویم وگرچند بی‌مایه‌ام   بدانستن از کمترین پایه‌ام
نکوهش نباشد که دانا زبان   گشاده کند پیش نوشین روان
بسوی وی از انجمن خواست شاه   نمودش بدیشان همی رای و راه
نگه کرد کسری بداننده گفت   که دانش چرا داری اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود   ز گفتار او روشنایی فزود
ازان خوب گفتار او پندها   شدن موبدان را بدل بندها
نخست آنچه از بند بگشاد لب   بیزدان ستودن بیاراست لب
چنین گفت روشن روان کسی   که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب   فراوان سخن باشد و دیریاب

گفتار اندر سخنهای که بوزرجمهر گفت [illegible]

چو گفتار بیهوده بسیار گشت   سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنرجوی و تیمار بیشی مخور   که گیتی سپنج است و ما برگذر
همه فره مردم از راستیست   بتاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بندهٔ آرزوست   وزو هر کسی را دگرگونه خوست
خوی هر کسی در جهان دیگرست   ترا با وی آمیزش اندر خورست
به پر راستی دانش ایزدیست   چو دانستیش زو نترسی بدست
هر آنکس که در کار پیشی کند   همه رایش آهنگ بیشی کند
خردمند و دانا و روشن روان   تنش رنج یابست و دل زان جهان
نیابافته رنجه مکن خویشتن   که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی   ز پستی دروغ آید و کاستی
بنیکی گرای و غنیمت شناس   همه ز آفریننده دان این سپاس
مگرد ایچ گونه بگرد بدی   به نیکی بیارای اگر بخردی
ستوده کسی کانکس بود در جهان   که نیکی کند آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای و خرد   گران پس خرد سوی تو ننگرد
چو خواهی که رنج تو آید ببر   از آموزگاران مپرتاب سر

دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را

دبیری رساند جوان را بتخت / شود بی‌هنر از وی سزاوار بخت

دبیرست از پیشها ارجمند / در و مرد افکنده گردد بلند

چو با آلت و رای باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر

هشیوار و پازنده پادشا / زبان خامش از بد تن پارسا

خردمند باید که باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر

تن خویش را دور دار از رنج / بباید باندازه از شاه گنج

بلاغت که با خط گرد آیدش / بر اندیشه معنی بیفزایدش

ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر / بخط آن نماید که دلخواه‌تر

چو با این هنرها شود نزد شاه / نباشد نشستش مگر پیشگاه

شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و تازه‌روی

اگر پادشا کوه آتش بدی / رسیده ز راستی خوش بدی

که آتش گهی خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود

ازو یک زمان شیر و شهد بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر

نگهدار دریا بود گاه شاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه

ز دریا یکی ریگ دارد بکف / یکی در یابد میان صدف

جهاندیده با داد نوشین روان / همیشه بفرمانش چرخ روان

نگه کرد کسری بگفتار او / دلش گشت خرم بدیدار او

چو گفتی که زه بدره بودی چهار / برین گونه بد بخشش شهریار

چو با زه زها گر بگفتی بدم / چهل بدره بودی ببخشش درم

چو گنجور با شاه کردی شمار / بهر بدره بودی درم ده هزار

داستان مهبود وزیر و زروان حاجب

شهنشاه با زه زها زه بگفت / که گفتار او با درم بود جفت

بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدرها پیش بوزرجمهر

چنین است دانش که گفتم ترا / ز دارا ورد مرد برتر سرا

بدین داستان بر سخن ساختم / بمهبود دستور پرداختم

میاسای از آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان

چگویی که وام خرد توختم / سخن هرچه بایستم آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار

ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان

چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو کسری کیی بر نهاد تاج

برزم و به بزم و به پرهیز و داد / چنو کس ندارد ز شاهان بیاد

ز دانندگان دانش آموختی / دلش را بدانش برافروختی

خور و خواب با موبدان خواستی / همه دل بدانش بیاراستی

برو چون روا شد بکسری سخن / تو ز آموختن هیچ سستی مکن

ندانی که گویی که دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم

چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر

آغاز داستان

بپرسید از روزگار کهن / ز نوشین روان یادگیر این سخن

که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود

دل پر خرد داشت و رای درست / ز گیتی جز از نیکنامی نجست

که مهبود بد نام او پاک مغز / روانش دلش پر ز کردار نغز

دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستندهٔ شهریار

شهنشاه چون بزم آراستی / وگر بر پرستش موبدی خواستی

نخوردی جز از دست مهبود چیز / هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز

خورش خانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی

دو فرزند زو نامور پارسا / خورش آوریدندی پادشا

بزرگان که مهبود بردند رشک / همی بخشیدندی برنج بر پزشک

یکی نامور بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام

کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزنده بزم و درگاه بود

ز مهبود و از هر دو فرزند اوی / همه پیاله بودی پر از آبروی
بد گفت دشمن ندید ایچ راه / که کردی پر آزار و جان شاه
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
شد آمد بفرزود نزدیک او / برآمیخت با جان تاریک او
از افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریار جهان
چو زروان بگفتار مرد جهود / نگه کرد و راز و فسونش شنود
یکی چاره باید آموختن / زمانه ز مهبود پرداختن
ز گیتی ندارد کسی پاک کس / تو گویی که نوشین روان بود و بس
شد آن از نوازش چنان پرمنش / که فرمان همی شد فلک دامنش
چو بر سم بگیرد جهاندار شاه / خورشها به پختن تا چه آرد براه
همان پس که من شیر بینم ز دور / نه مهبود بینی تو زنده نه پور
نگه کرد زروان بگفتار او / دلش تازه تر شد ز بازار او
چنین تا برآمد برین چند گاه / بدآموز پویان بدرگاه شاه
پس پرده نامور کدخدای / زنی بود پاکیزه و پاک رای
به کاسه نهاده بر و از گهر / بدستار زربفت پوشیده سر
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بجوزدی و آراستی جای خواب
بسر بر نهاده یکی پیشکار / که بودی خورش نزد او استوار
چنین گفت خندان مرد جوان / ببردند خوان نزد نوشین روان
چه رنگست کاید همی بوی خوش / یکی چادر برنهان زانکش
همیدون جهود اندرو بنگرید / بس آمد چو رنگ خورشها بدید
ببردند خوان نزد نوشین روان / خردمند و بیدار هر دو ز خوان
که ای شاه نیک اختر دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
خورشگر بیامیخت با شیر زهر / بداندیش را باد ازین بهر بهر
چو خالیگرش نام آن بشنوید / خردمند را بهر ایشان بدی
همان چمچه بردند از آن شهد و شیر / توکفی بجستند هر دو بتیر

همی پاختی تا سپر پادشا / کند دستش در کار آن پارسا
خردمند ازان بد که آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
چنان بد که یک روز مرد جهود / ز زروان درم خواست از بهر سود
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده خسروی کاخ شد
ز نیرنگ و از تنبل و جادوی / ز کردار کژی و از بدخوی
بروزار بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش جان آشکارا مکن
که او را بزرگی بجایی رسید / که پای زمانه نخواهد کشید
جز از دست فرزند مهبود چیز / خورشها نخواهد جهاندار نیز
چنین داد پاسخ بزروان جهود / گزین داوری غم نباید فزود
نگر تا بود هیچ شیر اندروی / پذیره شوش خوردنیها بجوی
و گر زو خورد بی گمان روی و رنگ / بریزد همه اندر زمان بی درنگ
ز رفتی بدرگاه بی آن جهود / خورو شادی دل راز بی آو
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی دل تیز باد
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
ز دست دو فرزندان ارجمند / رسیدی بنزدیک شاه بلند
چنان بد که یک روز هر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشین روان
چو خوان اندر آمد بدرگاه شاه / بدو کرد زروان حاجب نگاه
یکی روی بنمای تا زین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
خورش را جوان رو دبگشاد روی / نگه کرد زروان ز دور اندر اوی
چنین گفت از پس بسال ابار / که آمد درختی که کشتی ببار
پس اندر همی رفت زروان چو گرد / چنین تا بر شاه آزاد مرد
که روی فلک بخت خندان بست / جهان روشن از تخت و میدان بست
چو بشنید از و شاه نوشین روان / نگه کرد روشن بهر دو جوان
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست آستی
بخفتند بر جای هر دو جوان / بدادند جان پیش نوشین روان

چو شاه جهاندار این بنگرید / برآشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک / برآرید و از کس مدارید باک

بدان خاک باید بریدن سرش / نه مهبود بادا نه خوالیگرش
به ایوان مهبود در کس مباد / ز خویشان او در جهان کس مباد

به تاراج داد آن همه خواسته / زن و کودک و گنج آراسته
رسید اندر آن کار زروان به کام / کهن بود و یافت اندر آن نام و کام

به نزدیک او شد جهود ارجمند / برافراختش سر به ابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / درستی نهان کرد از شاه چهر

چنان بد که شاه جهان کدخدای / بنخچیر کرگان همی کرد رای
بفرمود تا اسپ نخچیرگاه / بسی بگذرانند بر چشم شاه

از اسبان که کسری همی بنگرید / بران هر دو بر داغ مهبود دید
ازان تازی اسپان چو حس برفروخت / بمهبود بر جای مهرش بسوخت

به موبد چنین گفت پس شهریار / که دل را به نیرنگ رنجه مدار
سخن چند زروان و از دین بگوی / ز نیرنگ جادو شگفتی مجوی

بدو گفت زروان که نوشه بدی / خرد را به گفتار تو توشه بدی
ز جادو سخن هرچه گویند هست / نداند جز از مرد جادو درست

اگر خوردنی دارد از شهد بهر / پدیدار گرداند اندر زهر
چو بشنید نوشین روان این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن

ز مهبود و ز مرد و ز پسر یاد کرد / برآورد شاه از جگر باد سرد
بر زروان نگه کرد و خامش بماند / سبک باره کامران را براند

روانش ز اندیشه پر درد بود / که زروان بد اندیش مهبود بود
همی گفت کین مرد ناسازگار / ندانم چه گرداند این روزگار

که مهبود بر دست ما کشته شد / چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند / دل و دیده را بر مدارا کند

که آلوده بینم همی زو سخن / پر از درد ام از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم / پر آژنگ رخ دیدگان پر ز نم

به منزل رسید از میان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد به پرده سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای

ز جادو سخن رفت و از شهد و شیر / بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مهبود از آن پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه

بپاسخ سخن لرز لرزان شنید / ز زروان گنه کاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راست گوی / مکن چاره و هیچ کژی مجوی

ز کژی نیاید مگر کار بد / دل نیک بد گردد از یار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت

گنه یکسر افکند سوی جهود / تن خویشتن کرد پر درد و دود
چو بشنید ازو شهریار بلند / چو آمد بدان بارگاه بلند

فرستاد نزد مشعبد جهود / سوار دو اسپه بکردار دود
بپرسید ازو نرم شاه بلند / هم اندر زمان پای کردش به بند

که این کار چون بود با من بگوی / ز دست دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهاندار زنهار خواست / که پیدا کند راه نیرنگ راست

بگفت آنچه زروان بدو گفته بود / سخن هرچه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید و خیره بماند / رد و موبد و مرزبان را بخواند

دگر باره کرد آن سخن خواستار / به پیش ردان دادگر شهریار
بفرمود پس تا دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند

بزد مرد دژخیم پیش درش / نظاره برو بر همه لشکرش
بیک دار زروان و دیگر جهود / کشیده برآویخت و شد نیز بود

بباران سنگ و باران تیر / بدادند سرها به نیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن به بد / که بر بدکنش بی گمان بد رسد

ز خویشان مهبود چندی بجست / گر ایشان بیابد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی / سپه مرد گرانمایه نام جوی

همه گنج زروان بدیشان نمود / همه هرچه بد مال مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی / شب تیره تا روز گریان بدی

ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل در کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز

که یزدان گناهش ببخشد مگر / ستمگر نخواند ورا دادگر
کسی کو بود پاک و یزدان پرست / نیارد بکردار بد هیچ دست

وگر چند بد کردن آسان بود / بفرجام ازو جان هراسان بود
اگر دل ترا سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود

ندارد نهان راز مردم جهان / همان به که نیکی کنی در نهان
اگر چند نرمست آواز تو / گشاده کند روز هم راز تو

چو بی رنج باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی بهر دو سرای

داد و داد دل نوشین روان

کهن کار زروان و مرد جهود / پس آمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بمانی و نامت بود یادگار

تن خویش را شاه بیدادگر / جز از گور و نفرین نیارد ببر
اگر داد آری و دولت راستی / جهان دان که گیتی تو آراستی

چو خواهی ستایش پس از مرگ تو / خرد باید ای تاجور ترگ تو
چنان کز پس مرگ نوشین روان / بگفتار او داد من شد جوان

ازان پس که گیتی ورا گشت راست / جز از آفرین در بزرگی نخواست
بخفتند بر دشت خرد و بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ

مهان کهتری را بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره / ز جوشن گشادند گردان گره

ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو / بپیوست از هر سوی باژ و ساو

جهاندار دشوار آسان گرفت / همه پای نخجیر و میدان گرفت
نشستست اندر ایوان گوهرنگار / همی رای زد با می و میگسار

یکی شارستان کرد بر رای روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ / یکی دست رود و یکی دشت و راغ

چنان بد بروم اندرون چند شهر / که کسری بمهبود بر داشت بهر
بر آورد ازو کاخهای بلند / نبد بر دلش از جهان ناپسند

یکی کاخ کرد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / به پیکر ز پیلسته و سرو ساج

ز روم و ز هند آنکه استاد / وز استاد خویش خرد یاد بود
از ایران و از کشور نیمروز / همه کاردانان گیتی فروز

همه گرد بر گرد آن شارستان / که هم شارستان بود و هم کارستان
اسیران که از بربر آورده بود / ز روم و ز جایی که آزرده بود

بدین شارستان اندرون جای کرد / دلارای را کشور آرای کرد
چو از شهر یکسر بپرداختند / یکی اندرش روستا ساختند

بیاراست بر هر سوی کشتزار / زمین برومند و هم میوه دار
گروگان که از کرخ آورده بود / ز گیلان و جایی که آزرده بود

ازین هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارستان جای بیگانه کرد
یکی پیشه کار و دگر کشتورز / یکی آنکه پیمود فرسنگ مرز

چه بازارگان و چه یزدان پرست / یکی پیر فرزانه و دیگر زیر دست
بیاراست آن شارستان چون بهشت / ندید اندرو چشم یک جای زشت

ورا سورستان خواند کسری بنام / که چیزی نیابد جهانجوی کام
جز از داد و آباد کردن جهان / نبد بر دلش آشکار و نهان

بیاراست گیتی چو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
زمانه چو او را ز شاهی ببرد / همان تاج او دیگری را سپرد

چنان دان که یکسر بمینوست و بس / بلندی و پستی نماند بکس

داستان خاقان چین با نوشین روان و هیتال

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو جنگ آیدت نیزه و گوپال گیر
چه گوید سخن گوی با آفرین / ز شاه و ز هیتال و خاقان چین
چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر
از آن نامداران با فر و داد / بمردان جنگی و گنج و نهاد
چو خاقان چین پیش دار جهان / گذشته ز کسری و دیگر مهان
همه تا لب رود جیحون ز چین / برو خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگلزریون بود از آن روی چاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراگنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
بپیچید بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
بآغاز آن آشنایی نخست / همی از رد و موبدان راه جست
یکی هدیه آراست بس بی شمار / همه یادگار از در شهریار
از اسپان چینی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر سوی رهنمون
ز دیبای چینی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد با هدیها بار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوی مردم بجست از جهان / خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه بر حریر
نشستند بر ساز و آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را سوی هیتال بود / همه راه پر تیغ و گوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه
که بد غاتفر نام سالارشان / برزم اندرون نامبردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیده کارآگهاند / سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بدل دوستی کردنی درد و کین
هراسست از این دوستی بهر ما / وزین روی ترکان شود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن / جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز و جنگی چنان چون سزید
بتاراج دادن همه خواسته / هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر بریدند پست / ز گردان جنگی سواری بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / بپرداخت یکسر ز آرام و خواب
برفتند یکسر بگلزریون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهبد ز خاقان چین فتح بود / همی باسمان بر زد از آب دود
ز جوشن سواران بچاج اندرون / چو گل شد برنگ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی بیفکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شکنان و آموی و زم / سلیح و سپه خواست و گنج و درم
ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود برگ / تو گفتی همی تیغ بارید ترگ
سپاه انجمن کرد بر ماه و مرغ / سیه گشت خورشید چون پر چرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درفشیدن گونه گونه درفش
بخارا پر از گرز و گوپال بود / که لشکرگه شاه هیتال بود
شده غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه
چو تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی نبد پشه را باد و راه
کشانی و سغدی شدند انجمن / پر از تاب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / کرا یا بد این گردش هور و ماه

درخشیدن تیغهای سران
گراییدن گرزهای گران

تو گفتی که آهن زبان داردی
هوا گرد را ترجمان داردی

سپک هفته آن لشکر جنگجوی
بروی اندر آورده بودند روی

بهر جای بر توده کشته بود
ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود

ز بس نیزه و گرز پولاد و تیغ
تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ

نهان شد بگرد اندرون آفتاب
پر از گرد شد چشم پران عقاب

بهشتم سوی غاتقر گشت گرد
سپه شد جهان چون شب لاجورد

شکست اندر آمد بهیتالیان
شکستی که بسته نشد سالیان

بدیدند هر کس کز ایشان بماند
بدل بر همی نام یزدان بخواند

پراکنده بر هر سوی خسته بود
همه مرز پر خسته و بسته بود

همی این بدان آن بدین گفت جنگ
ندیدم هرگز چنین با درنگ

همانا نه مردم بدند آن سپاه
نشایست کردن بدیشان نگاه

بچهره همه دیو بودند و دد
بدل دور از اندیشهٔ نیک و بد

ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ
تو گفتی ندارند راه گریغ

همه چنگهاشان چو آن پلنگ
نشد سیر دلشان ز رزم و ز جنگ

یکی زین از اسپان بر داشتند
همه نیزه بر کوه بگذاشتند

خور بارگی شان همه خار بود
سواری بخفتی و بیدار بود

همه شب بجستن و تاختن
تن خویش در آتش انداختن

نبودند آنکس که خواب و خورد
مگر دیو جوید از ایشان نبرد

نداریم ما تاب خاقان چین
گذر کرد باید بر آن زمین

گرایدون که فرمان دهد غاتقر
ببندد بفرمان کسری کمر

سپارد بدو شاه هیتال را
فرامش کند گرز و کوپال را

وگرنه خود از تخمهٔ خوش نواز
گزینیم جنگ آور سرفراز

که او شاد باشد بهوش و روان
بدو دولت پیر گردد جوان

نهادست بر قیصر او باژ بود
ندارند با او کسی توش و تاو

ز هیتالیان کودک و مرد و زن
برین یک سخن برشدند انجمن

که با فر و برزست و بخشش و خرد
همی راستی را خرد پرورد

چغانی کوی بود فرخ نژاد
جوان و جهاندار با بخشش و داد

خردمند و نامش فغانیش بود
که با گنج و با لشکر خویش بود

بزرگان هیتال و مردان کین
بشاهی برو خواندند آفرین

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
که از بیشه بیرون خرامید گرگ

ز هیتال و گردان آن انجمن
که آمد ز خاقان بر ایشان شکن

ز شاه چغانی که با بخت تو
بباید نشستت از بر تخت تو

باندیشه بنشست شاه جهان
ز گفتار بیدار کار آگهان

بایوان بیاراست جای نشست
برفتند گردان خسرو پرست

ابا موبد موبدان اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

همه بخردان نماینده راه
نشستند یکسر بر تخت شاه

چنین گفت کسری که ای بخردان
جهاندیده و کار کرده ردان

یکی آگهی یافتیم ناپسند
سخنهای ناخوب ناسودمند

ز هیتال و از کار خاقان چین
وزان مرزداران توران زمین

بی اندازه لشکر شدست انجمن
ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن

بیک هفته با ترک و شمشیر کین
از اسپان نبرداشتند زین

بفرجام هیتال برگشته شد
دو بهره سپه خسته و کشته شد

بدان نامداری که هیتال بود
جهانی پر از تیغ و کوپال بود

شگفتست کامد بر ایشان شکست
سپهبد مبادا بی رای پست

اگر غاتقر داشتی نام ورای
نبردی سپهر آن سپه را ز جای

چو شد مرز هیتالیان بر دو بر
بجستند از تخم بهرام گور

نو آیین یکی شاه بنشاندند
سراسر برو آفرین خواندند

نشستست خاقان بدان روی چاچ
سرافراز با لشکر و گنج و تاج

ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
جز از مرز ایران نه بیند بخواب

ز پیروزی لشکر غاتفر / همی بر فرازد بخورشید سر
سپرد گر نباشیم همداستان / که خاقان بخواند چنین داستان
همه زیردستان از ایشان برنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
کشانی زمین پادشاهی راست / که دارند از وی جهان پشت راست
چه بینید یکسر کنون اندرین / چه سازیم با ترک خاقان چین
بزرگان داننده بر خاستند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین / که ای شاه نیک اختر پیش بین
همه مرز هیتال اهرمنند / دو رویند و این مرز را دشمنند
از ایشان اگر هست کین و درد / جز از خون آن شاه آزاده مرد
بکشتند پیروز را ناگهان / چنان پادشاهی چراغ جهان
مبادا که یکروز باشند شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است پادافره دادگر / همه بد کنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد بدل درد و کین کهن
ز نزدیکی خویشان افراسیاب / ز خاقان که بنشست از آن روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز / تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کز خرد برخورد
تو داناتری از بزرگ انجمن / نبایدت فرزانه و رایزن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورنگی و رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی تن آسان شود
هر آنگه که بی شاه بنهد بروم / زمان تا زمان لشکر آید ببوم
از ایرانیان باز خواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد / نه زین پادشاهی بسی کرد یاد
اگر شاه را رای کین است و جنگ / بدریا ازو رام گردد نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پرخاش و از کارزار
بدانست شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان جست رای
کسی را نبد گرد رزم آرزوی / ببزم و بناز اندرون کرده خوی
چنین داد پاسخ ز یزدان سپاس / گرو دارم اندر دو گیتی هراس
که ایران از آسایش و خواب و خورد / فراموش کردند گرد نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه / گران شد سر از کین و آوردگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج تنش بار گنج آورد
بنیروی یزدان سپهر ماه را / بسیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری / بخوانم سپاهی ز هر کشوری
همین نامداران و گردان که هست / ببندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال خواهم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاک نو کنیم / بداد و دهش کشوری نو کنیم
همه نامداران فرو ماندند / بپوزش برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده‌ایم / بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم
هر آنکس که فرمان دهد کارزار / نه پیچند زو کابلی شهریار
وزان پس چو بنشست با رایزن / زمانی شد اندر سخن انجمن
همی بود ازین گونه تا ماه نو / برآمد نشست از بر گاه نو
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین جناغ
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد / نهادند بر چادر لاجورد
بدیدند بر چهرهٔ شاه ماه / خروشی برآمد ز درگاه شاه
خروش آمد و نالهٔ گاودم / ببستند بر پیل روئینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه / پذیره زنان برگرفتند راه
بدرگاه شد نیز گرد دبیر / ابا رای زن موبد و اردشیر
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم / شما کهتران را نسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین / فغانیش را هم بکرد آفرین

یکی لشکری از مداین براند — که روی زمین جنبر بدریا بماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه — درفش جهاندار در قلب گاه

یکی لشکری سوی گرگان کشید — که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز هر سو نگار — همی بود بر کوه و بر مرغزار

بسغد اندرون بود خاقان که شاه — بگرگان همی راند و با سپاه
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب — شده سغد یکسر چو دریای آب

همی گفت خاقان سپاه مرا — زمین بر نتابد بسنه نگاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم — بنزدیک دشت دلیران کشم

همه خاک ایران بچین آوریم — همان تازیان را بدین آوریم
نمانم که کس تاج دارد به تخت — نه آیین شاهی نه درج و نه بخت

همی بود پیچید با گفت و گوی — جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد بشاه آگهی — گز ایران بپیچید با فرهی

وزان بخت پیروز و آن دستگاه — ز دریا بدریا کشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد — بزرم اندرون رای کوتاه شد

بر اندیشه بنشست با رای زن — بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت — که این آگهی خوار نتوان نهفت

شنیدم که کسری بگرگان رسید — همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا زما آگهی — روان و دل از رای دارد تهی

ز چین تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر پر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ — بپوشد درنگ آتش نام و ننگ

که ماند کز او بگذری راه نیست — و یا در زمانه چنو شاه نیست
نباکاهی اکنون چو من جنگجوی — شوم با سواران چین پیش اوی

خردمند مردی بخاقان چین — چنین گفت کای شهریار زمین
بر شاه ایران مکن رزم یاد — مده پادشاهی و لشکر بباد

ز شاهان بجویند کسی جای او — مگر تیره باشد دل و رای او
که با فر و با تخت او شاه نیست — بدیدار او بر فلک ماه نیست

همی باژ خواهد ز هند و ز روم — ز جایی که گنجست و آباد بوم
خداوند تاجست و زیبای تخت — جهاندار و پیروز و بیدار بخت

چو بشنید موبد ز خاقان سخن — یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان رای جوی — که این را چه بیند خردمند روی

دو کار است پیش آمده ناگزیر — که خامش نشاید بدن خیر خیر
که آزرم آن باز جستن رنج نیست — بها زر پراکندن گنج نیست

ز دینار پوشش نیاید نه خورد — نه گسترد نی روز تنگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خوردنی — همان پوشش نغز و گستردنی

هر آنکس که از بد هراسان شود — درم خوار گیرد دلش آسان شود
ز لشکر سخن‌دان یکی برگزید — که داند سخن گفت و شاید شنید

یکی نامه بنوشت پر آفرین — سخن‌دان چینی و از ترک و چین
بچینی یکی نامه بر حریر — فرستاده بنهاد پیش دبیر

بکسری چو بر داشتند آگهی — بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند — بدرگاه شان شاد بگذاشتند

برفتند مرد و بر شهریار — ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان — ز خاقان بپرسید و بنشاختشان

نهادند پیش او بر زمین — بدادند پیغام خاقان چین
چو رفت آن خردیافته ده سوار — بدادند آن نامهٔ شهریار

چنان بزدگرد آن بخواندن گرفت — گران انجمن ماند اندر شگفت
سر نامه بود از نخست آفرین — ز دادار بر شاه ایران زمین

دگر پیش فرزانی گنج و سپاه — پسیچ و بزرگی نمودن بشاه
دیگر سخن آنکه فغفور چین — مرا خواند اندر جهان آفرین

مرا دادی آرزو دخترش — بجوید بجز رای لشکرش
ازان پیه گزینش دینک شاه — فرستاد هیتال و بنشستد زراه

بدان کینه رفتیم من از شهر چاج
که بستانم از فغفور گنج و تاج

بران گونه رفتیم تا گلزریون
که شد لعل فام آب جیحون ز خون

چو آگاهی آمد بر ما بچین
بگوینده بر خواندیم آفرین

ز بهروزی شاه و مردانگی
خردمندی و شرم و فرزانگی

همه دوستی جستم اندر نهان
که باشد با شهریار جهان

چو از نامه بشنید گفتار او
بزرگی و مردی و بازار او

فرستاده را جایگه ساختند
بستودند بسیار و بنواختند

چو خوان و می آراستی پیشکار
فرستاده را خواستی شهریار

ببودند یک ماه نزدیک شاه
بایوان بزم و نخجیرگاه

یکی بارگه ساخت روزی بدشت
ز گرد سواران هوا تیره گشت

همه مرزبانان بزرین کمر
ز کوچ و ز گیلان زرین سپر

سپه را سپهبد بدان بارگاه آمدند
پرستنده نزدیک شاه آمدند

دو سیصد ز بالای زرین ستام
ببردند شمشیر زرین نیام

درخشیدن تیغ زرین و خشت
تو گفتی که زر اندر آهن سرشت

بدیبا بیاراسته پشت پیل
برو تخت پیروزه همرنگ نیل

زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
همی کر شده مردم تیز گوش

فرستاده بود ایچ از هند و روم
بدان شهریاری و آن مرز و بوم

ز دشت سواران نیزه گذار
برفتند یکسر بر شهریار

بچینی نمودا که شاهی مراست
ز خورشید تا پشت ماهی مراست

هوا پر شد از جوش و گرد سوار
زمین پر شد از آلت کارزار

بدشت اندر آوردگه ساختند
سواران جنگی همی تاختند

بکوپال و تیغ و بتیر و کمان
بگشتند گردنکشان یکزمان

همه دشت زوبین و رونیزه دار
یکسو پیاده یکسو سوار

فرستادگان از هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری

شگفت آمد از لشکر و بار او
هم از چهره و نام و آواز او

فرستادگان یک بدیگر براز
بگفتند کین شاه گردن فراز

هنرجو بد و هم بپیچد عنان
بگردان لشکر نماید سنان

هنرها که بنمود مان شهریار
ازو داشت باید همی یادگار

چو هر کس برفتی سوی شاه بیش
سخن داشتی یاد همراه خویش

بگفتی که چون شاه نوشین روان
بدیده ندیدست پیر و جوان

حدیث فرستادگان در نهان
بگفتند با شهریار جهان

بگنجور فرمود پس شهریار
که آرد بدشت آلت کارزار

بیاورد خفتان و خود و زره
بفرمود تا برگشاید گره

گشاده یکی گرد زور آزمای
نه برداشتی جوشن او ز جای

همه خود و خفتان و کوپال او
نه برداشتی خنجر و بال او

بلشکر کمان کش نبودی چوی
نه از نامداران جهان جنگجوی

بیاورد که رفت چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بزیر اندرون باره کام زن
ز بالای او خیره گشت انجمن

پتیره زنان پیش بردند صنج
زمین آمد از نعل اسپان برنج

شهنشاه با خود و برگستوان
چپ و راست پیچان و گردان عنان

فرستادگان خواندند آفرین
یکایک نهادند سر بر زمین

بایوان شد از دشت شاه جهان
یکایک برفتند با او مهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ابا موبد موبدان اردشیر

نامهٔ نوشیروان نزد خاقان

بقرطاس بر نامهٔ خسروی
نویسنده بنوشت بر پهلوی

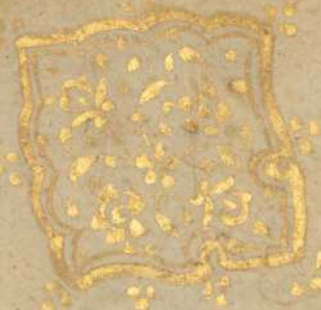
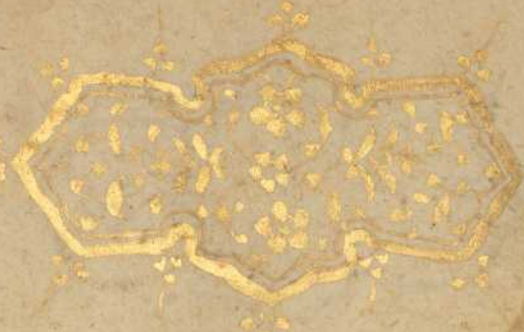
قلم چون دو رخ را بعنبر بشست
بپر نامه کرد آفرین از نخست

بران دادگر کو سپهر آفرید
بلندی و ژرفی و مهر آفرید

همه بندگانیم و او پادشاست
خرد بر توانایی او گواست

نفس جز بفرمان او نگذرد
پی مور بی او زمین نسپرد

ازو خواستیم تا مگر آفرین
رساند ز ما سوی خاقان چین

نخست آنکه گفتی ز هیتالیان / گر آنکو نه بسته بدی را میان
به بیداد بر چیره خون ریختند / بدام نهاده بر آویختند

اگر بدکنش زور دارد چو شیر / نباید که باشد بیزدان دلیر
چو ایشان که جستند راه پلنگ / تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ

و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه / ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
کسی کو بزرگی زند داستان / نباشد خردمند همداستان

که برتری را ز بر برتریست / گر افراز هر چنبری اختریست
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج / شگفت آمدت لشکر و مرد و باج

چنین با کسی گفت باید که گنج / نه بیند نه لشکر نه رزم و نه رنج
بزرگان گیتی مرا دیده‌اند / کسی کو ندید است بشنیده‌اند

که دریای چین را ندارم به آب / شود کوه از آرام من پرشتاب
سراسر زمین زیر گنج منست / کجا آب و خاکیست رنج منست

و دیگر کجا دوستی خواستی / بپویند ما دل بیاراستی
همی بزم جویی مرا هست رزم / نخرد کسی رزم هرگز ببزم

و دیگر که با نامبردار مرد / نگوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ / که رزم جستن بجوید درنگ

بسی دیده باشد در کارزار / نخواهد کهی رزم آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت / چنان رام دارد که با تاج و تخت

ترا یار بادا جهان آفرین / بانا در روشن کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیاراست آن خسروی تاج و گاه

برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر چیش در دل بود نیز / بگفتار بر نامه بفزود نیز

بخوبی برفتند از ایوان شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند پس پیش خاقان چین / سراسر زبانها پر از آفرین

جهاندیده خاقان بپرداخت جای / بیامد بر تخت او رهنمای
فرستاد کان را همه پیش خواند / ز کهتری و مهتر سخنها براند

نخست از نشست و ز دانش و رای او / ز گفتار و دیدار و بالای او
دگر گفت چندیست با او سپاه / وز ایشان که دارد نگین و کلاه

ز داد و ز بیداد و از کشورش / هم از لشکر و گنج و از افسرش
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه پندهاش او کرد یاد

بخاقان چنین گفت کای شهریار / تو او را بدین برد دستی مدار
بدین روزگاران نزاید چو وی / بگفتار و دیدار و بالا و روی

بایوان بزم و برزم و شکار / ندیدیم هرگز چو او شهریار
ببالای سرو است و هم زور پیل / ببخشش کفش همچو دریای نیل

چو بر گاه باشد سپهر وفاست / در آورد که چون نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرد چو ابر / از آواز او رام گردد هژبر

اگر می گسارد به آواز بزم / همی دل ستاند بگفتار گرم
خجسته سپهر و شبستان گاه و تخت / یکی بار ور شاخ و زیبا درخت

همه شهر ایران سپاه و بند / پرستندگان کلاه و بند
چو باز و به بهشت اندرون بارگاه / نگنجد همی در جهان با سپاه

همه گرزدارانش زرین کمر / همه پیشکارانش با زیب و فر
ز پیلان و از پایه تخت عاج / ز او زنگ و از یاره و طوق و تاج

اگر دشمنش کوه آهن شود / بر خشم او چشم سوزن شود
هر آنکس که پیر آمد از روزگار / شود تیره و با او کند کارزار

چو خاقان چین این سخنها شنید / بپژمرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت / وز اندیشه مغزش بد و بیم گشت

پر از درد بنشست با رای زن / چنین گفت با نامداران انجمن
که ای بخردان رای این کار چیست / پر اندیشه جسته آزار چیست

نباید که پیروز گشته بجنگ / همه تا جهان باز گردد به ننگ
ز هر گونه موبدان خواستند / چپ و راست گفتند و آراستند




چنین گفت خاقان که این بد راه — که گردی فرستیم نزدیک شاه
بسی نزد ما بیش دختر است — که بر تارک بانوان افسر است
باندیشه در کار رشتی کنیم — بسازیم و با شاه خویشی کنیم
یکی را بنام شهنشه کنیم — ز کاری اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون — نباشد کس او را بد رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود — وزو بگذری جنگ بازی بود
ردان را پسند آمد آن رای شاه — باواز گفتند کاینست راه
ز لشکر سه پر مایه را برگزید — که گویند و دانند پاسخ شنید
در گنج دینار بگشاد و گفت — که گوهر چرا باید اندر نهفت

نامهٔ خاقان نزد نوشیروان

اگر نام را باید و ننگ را — وگر بخشش و بزم و آهنگ را
یکی هدیه ساخت کاندر جهان — کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند — سخن هرچه بودش بدل در براند
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه — خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی — بجوید بداد اندرون کاستی
ازو باد بر شاه ایران درود — خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند دانایی و تاج و تخت — ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهاندار چیره نژاد — خردمند و فرهنگی و داد و راد
چو مردم بمردم بود ارجمند — اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من — که بودند نزدیک و پیوند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه — رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت او — ز تاج و سرافرازی و تخت او
چنان آرزو خواست کز فر او — که باشیم در سایهٔ پر او
گرامی تر از خون دل چیز نیست — خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاک دامن که آهسته تر — نکوتر بدیدار و شایسته تر
بخواهد ز من گر پسند آیدش — همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین — فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر — ببردند با مهر پیش وزیر
سپه مرد گرانمایهٔ خوب روی — گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند ازان بارگاه بلند — با ایران بنزد شه ارجمند
چو بشنید کسری بیاراست تاج — نشست از بر چرخ وی تخت عاج
سپه مرد گرانمایهٔ هوشمند — رسیدند نزدیک تخت بلند
سپه دستار دینار چون صد هزار — ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین — درخشان تر از آسمان بر زمین
فرستادگان را چو بنشاندند — بچینی زبان آفرین خواندند
بپیراوار ایشان یکی بارگاه — همانگه بیاراست دستور شاه
نگشت اندرین نیز چندی سپهر — چو برزد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروزه شاه — ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان — نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کان نامه بر حریر — بیارید و بنهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد — خرامان بر شاه شد یزدگرد
جوان نامه بر شاه ایران بخواند — یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین — که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه پهلوانان پرهیزکار — ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و بیزدان پناه — که بنشست یک شاه بر پیشگاه
به پیروزی و فر و اورنگ شاه — بخوبی و نرمی و باهنگ شاه
برزم اندرون زنده پیل مست است — ببزم اندرون گرد مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو کهترند — اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم ازین شکر چاچ بود — ز خاقان که با تخت و با تاج بود

بفر شهنشاه شد نیکخواه / همی راه جوید بنزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز گردان خرد / تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که او با سپاه / ندارد به پیوند او جست راه
نباید بدین کار کردن درنگ / که پس از پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخارا سپاه ویند / همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و سپهدار و موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بدیدند از آن برگزینان چاج
پیام جهانجوی بگزارند / که لب را بپستا بیارازند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چینی با آوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگست و با دانش و با فرین
بفرزند پیوند جوید همی / رخ دوستی را بشوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بچشم خرد کار را بنگرد
بسازیم و زین رای فرخ نهیم / سخن هرچه گفتت پاسخ دهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین / دل ما بدین در کند به گزین
کسی را فرستم که دارد خرد / شبستان او سر بسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی ترست / بخاقان چین بر گرامی ترست
ببیند که تا چون بود مادرش / بدست از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشم که کردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شادست خاقان چین
شبستان او گر گهربار میغ / شود او ندارد ز کهتری دریغ
یکی راز فرزانگان برگزید / که آید بنزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده روی او / ز دیدار آنکس بپوشند رو
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / برو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را خواند پیش / ز خاقان فراوان سخن راند بیش

پاسخ نامه خاقان از نوشین روان و رسیدن مهران ستاد به چاچ

بفرمود تا نامه پاسخ نبشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
بفرمان او نیست گیتی بپای / که او نیست با نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر ماند اندر بد روزگار / چو نیکی نخواهد برو گرد کار
بهر نیکویی زو شناسیم سپاس / وگر بد کنی زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم / اگر بیم و امید ازو بگسلم
رسید آن فرستاده با آفرین / ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / ز پاکان که دارد دل اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوند او / بویژه ز پوشیده فرزند او
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد جان پیرایه بند
بباید بگوید همه راز من / ز فرجام پیوند و آغاز من
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و پشتت بآزرم باد
نویسنده چون خامه بنگاشت / بیاراست قرطاس و اندر نوشت
هوا چون سپر گشت قلم گرد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه / گرانمایه اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پیری خردمند راد / کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور سی هزار / سخن گوی و شایسته کارزار
چنین گفت کسری به مهران ستاد / که روشن دل و پیر و با مهر و داد
زبان و روان باید چرب گوی / خرد رهنمای و دل آزرم جوی
شبستان خاقان نگه کن بگوی / بد و نیک او را سراسر بجوی
بآرایش چهره و فر و زیب / نباید که گیرندت اندر فریب
پس پرده او بسی دختراست / که با برز و بالا و با افسراست
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار

نگر تا کدامست با شرم و داد
بمادر که دارد ز خاقان نژاد
نبیره جهاندار فغفور چین
ز پشت سپهدار با آفرین
اگر گوهر تن بود با نژاد
جهان زو شود شاد و او نیز شاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز
بفرخنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه
پذیره فرستادش پیش سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین
زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش
یکی جایگه مایه ور ساختش
از آن کار مغزش پر اندیشه گشت
بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشین روان برگشاد
ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
چنین گفت کین شاه نوشین روان
جوانیست و بیدار و بخت جوان
یکی دختری داد خواهم بدوی
که ما را فزاید بدو آبروی
مرا در پس پرده یک دختر است
که او بر سر بانوان افسر است
بدیدار او نیست اندر جهان
فراوان ز من خواستندش مهان
مرا آرزو نیست از مهر او
که بیننده بردارم از چهر او
چهار است نیز از پرستندگان
پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بدوی
برآساییم از جنگ و از گفت و گوی
بدو گفت خاتون که با رای تو
نگیرد کسی در جهان جای تو
بدین گفت یکشب بپیمود خواب
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد
بر تخت او رفت و نامه بداد
چو نامه برخواند خاقان چین
ز پیمان بخندید و از به گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت
برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار
که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد این سخنها شنید
بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند
پرستندگان داستانها زدند
که از ما که اکنون تو بینی براه
ستاره ندید و نه خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته
پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته پنج
همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت
همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه بد داشته بر برش
کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز کرده برخ بر نگارش نبود
جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو
فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندرو بنگرید
یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل داد ورا
که دو رند خاتون و خاقان ز داد
بتیمار دستان همی چشم او
بپوشید از آن تازه شد خشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه
فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آرایش است
گزیدم که او اندر افزایش است
برنج از پی به گزین آمدم
نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
بگویی همی یک سخن دلپذیر
جهانی که با فر و بیننده رای
دلفروز گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار
بداند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای
پرستش گزینی نه نیک رای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد
که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
بداند که شاه جهان کدخدای
بخواند مرا نیز ناپاک رای
من این را پسندم که بی تخت عاج
بداردش با یاره و طوق و تاج
اگر کهتران این نه پسندد رای
چو فرمان بود باز گردد بجای
نگه کرد خاقان بگفتار او
شگفت آمدش کار و کردار او
بدانست کان پیر پاکیزه مغز
بزرگیست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن
بپالود از ایوان شاه انجمن
چو پردخت شد جایگه بنشست
برفتند با زیج رومی بدست

ستاره شناسان و کنداوران / هرآنکس که بودند از ایشان سران
بفرمود تا هرکه بودش مهر / بجستند یکسر شمار سپهر

همی کرد موبد با اختر نگاه / زگردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را بدین هیچ رنجه مدار

که این کار جز بر بهی بگذرد / بد رای دشمن زمان نشمرد
چنین است رای سپهر بلند / هم از گردش اختر سودمند

که از دخت خاقان و از پشت شاه / بیاید یکی شاه زیبای گاه
برو شهریاران کنند آفرین / همان پرهنر پیر فرزانه چین

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون چو خورشیدفش
چو از چاره دلها بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند

ببخشید چندی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت
پذیرفت مهران ستاد از پدر / بنام شهنشاه پیروزگر

میانجی پذیرفت و خاقان بداد / یکی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند

وزان پس یکی گنج آراسته / بدو در ز هر گونه خواسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج / همان مهد پیروزه و تخت عاج

یکی دیگر از عود هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار / صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار

شتر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته پشت پیلان بزین
چهل تا ز دیبای زربفت گون / کشیده ز برجد بزر اندرون

صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد بدیدار گرد
همی دید تا هر یکی بر نشست / بآیین چین با درفشی بدست

بفرمود خاقان که پیروزه تخت / نهند از بر کوهه پیل سخت
برو بافته شوشهٔ سیم و زر / بشوشه درون نابسوده گهر

درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مرد دشش ز جای برداشتند / زهامون بگردون برافراشتند

بدیبا بیاراست مهدی بزر / بمهد اندر از بی‌شماری گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی / برفتند شادان دل و راه جوی

فرستاد در پیش خادم چهل / بر و بر گذشتند شادان بدل

نامهٔ خاقان چین نزد نوشین روان و فرستادن دختر خود

چو پرداخته شد زان بیامد دبیر / بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشت زی شهریار / برآرایش و بوی و رنگ و نگار

نخستین ستود آفریننده را / جهاندار بیدار بپسنده را
که هر چیز کو ساز داند بوش / بران سو کشیدند کانزاد بوش

شهنشاه گیتی مرا افسر است / نه پیوند او از پی دختر است
وگر تا شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان

ز فر و بزرگی و اورنگ او / بجستیم همی رای و فرهنگ او
که اندر جهان پیر بسیر دادگر / جهاندار چون او نبیند دگر

بمردی و پیروزی و دستگاه / بفر و ببرز و بتخت و کلاه
بداد و بدانش بدین و خرد / ورا پاک یزدان همی پرورد

فرستادم آنک جهان بین خویش / بسوی شاه کسری بآیین خویش
بفرمودش تا بود بنده وار / چو آید پس پردهٔ شهریار

خرد گیرد از فر و فرهنگ او / بیاموزد آیین و آهنگ او
که بخت و خرد رهنمون تو باد / بزرگی و دانش ستون تو باد

نهاد از بر مشک بر مهر چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت آنگه بمهران نهاد / بیاراست کان کس ندارد بیاد

که دادی کسی از جهان جهان / فرستاده راز آشکار و نهان
همان نیز یارانش را هدیه داد / ز دینار و از مشک شان کرد شاد

همی رفت با دختر و خواسته / بسواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون رسید / بمژگان همی بر لبش خون چکید

همی بود تا رود بگذاشتند   بخشکی بدان روی برداشتند
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت   ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد   همی هر کسی هدیه و مژده داد
یکایک همی خواندند آفرین   ابر شاه ایران و سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار   همه مهربان و همه دوستدار
ببستند آذین بشهر و براه   درم ریختند از بر دخت شاه
بآموی و راه بیابان و مرو   زمین توده بیکر چو پر تذرو
چنین تا به بسطام و گرگان رسید   تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز آذین ببستند شهر و بدشت   براهی که لشکر همی برگذشت
از ایران سپه کودک و مرد و زن   برای بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
برآمیخته بستهای جلوق   جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همه یال اسپان ز مشک و می   شکر با درم ریختند زیر پی
ز بس ناله چنگ و بانگ رباب   بنه بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه   بهر اندرون گرد کسری نگاه
یکی سرو دیدار برش گرد ماه   نهاده به بر بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکردار مشکین زره   طبقها کشیده گره بر گره
گره بسته از تار و زر تافته   بافسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری   همه زیر انگشتری مشتری
در و شاه نوشین روان خیره ماند   بر و نام یزدان فراوان بخواند
بپیراست او را جای بگزید شاه   بیاراستند از پی ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین   از ایران و از شاه ایران زمین
وز آن شاد ماهی بفرزند او   شده شاد و خرم به پیوند او
ببردخت سغد و سمرقند و چاج   بقچقار باشی فرستاد تاج
از آن شهرها چون برفت این سپاه   همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان شد از داد نوشین روان   بگفتند بر دشت پیر و جوان
یکایک همه خواندند آفرین   بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته باسمان   که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد بر شاه کسری بدار   بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر و اورنگ او در جهان   بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخچیر چون او بگرگان رسید   گشاده کسی روی خاقان ندید
بشد خورد و خواب سواران چین   سواری نه نهاد بر اسپ زین
پراکنده شد ترک سیصد هزار   بجایی نبد کوشش کارزار
کمانی نبایست کردن زه   نه گه ماند ایدر ز چینی نه مه
بدیشان نبود دست و برز کیان   بنخچیر شتاب گوزبان
که با نام وی اختر شاه بود   که با بخت با تخت همراه بود
وز آن پس بزرگان شدند انجمن   ز آموی تا شهر چاچ و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
حد چاچ تا زی سمرقند و سغد   بسی بود ویران و آرامجند
چغانی و نامی و ختلان و بلخ   شده زور بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و آموی و خوارزم و زم   بسی یاد داریم با درد و غم
ز بیداد و از رنج او در شتاب   کسی را نبد جای آرام و خواب
چو نخچیر و آمد بر شاه ازوی   جهان خود بیاسود از گفت و گوی
وز آن پس چو ارجاسپ شد زورمند   شد این مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گشتاسب آمد بجنگ   ندید ایچ ار جایی جای تنگ
بیاسود گیتی ز کردار او   که هرگز مباد از فلک یار او
وز آن پس چو نرسی سپهدار گشت   همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپور هرمزد بگرفت جای   ندانست نرسی بشهرش زبای
جهان سوی داد آمد و ایمنی   ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد   ببد نیز دستی بیاورد گرد

بیامد جهانجوی بهرام گور / ازو گشته خاقان پر از درد و شور
شد از کار این جهان خوب بهشت / پراکنده شد کار ناخوب و زشت

بهنگام نوروز چون خوش نواز / جهان کرد پر خرّم و گرم و گداز
مبادا فغانیش فرزند او / نه خویشان او و نه پیوند او

جهاندار پیری کنون مر زما / بپذرفت و پرمایه شد ارز ما
جهان بر پسر چون نشست و پیر او / بماناد تا جاودان پدر او

که از روی زمین داد یابد کنون / ببیشند رخ و نریزند خون
وزان پس ز هیتال و ترک و ختن / بگلزریون بر شدند انجمن

بهر سو که بد موبد کاردان / ز روی پاک و هشیار و بیداردان
ز ترکان هر آنکس که بد رای زن / بنزدیک او شد بزرگ انجمن

چنان روی دید یکسر سپاه / که با هدیه آیند نزدیک شاه
چو نزدیک نوشین روان آمدند / همه یکدل و یک زبان آمدند

چنان گشت از انبوه درگاه شاه / که بستند بر مور و بر پشه راه
همه بر نهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین

بگفتند ما شاه را بنده‌ایم / بفرمان او در جهان زنده‌ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ / بهامون بداریم چرم پلنگ

شهنشاه بپذرفت از ایشان نثار / برفتند شادان ز در شهریار
از ایشان فغانیش بد پیش رو / سپاهی بپیش جنگ باران نو

ز گردان چو جشنو شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان

وزان پس شهنشاه یزدان پرست / بجای آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار

تو دادی مرا فرّ و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیکویی رهنمای
که هر کس که باید ز من آگهی / ازان پس بجوید کلاه مهی

همه کهتر را بیازید کار / ندارد کسی زهره کارزار
بکوه اندرون غرم و ماهی در آب / چو من خفته باشم بجویند خواب

همه دام و دد پاسبان منند / مهان جهان کهتران منند
گرا برگزینی تو او خواسته است / جهان را جز از تو جهاندار نیست

تو نیرو دهی تا مگر در جهان / بخشند ز من موج جسته روان
چنین پیش یزدان فراوان گریست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست

بتخت آمد از جایگاه نماز / ز گرگان برفتن گرفتند ساز
برآمد خروشیدن گاو دم / ز درگاه آواز رویینه خم

سپه بر نشست و بنه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دینار و دیبا و تاج و کمر / ز گنج درم هم ز گنج گهر

از اسپان و پوشیده رویان و تاج / دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان / دلارای هر گونه بندگان

فرستاد یکسر سوی طیسفون / بت آرا به پیش شبستان اندرون
بفرخنده فالی بروز آسمان / برفتند گرد اندرش خادمان

سر موبدان بود مهران ستاد / بشد تا شبستان خاقان نژاد
بسوی طیسفون رفت گنج و بنه / سپاهی بماند از یلان گزینه

همه ویژه گردان و آزادگان / پیاده سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری

ز کوه بلوج و ز دشت قنوج / برفتند خنجر گذاران کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار / به پیش سپرا پرده شهریار

بدان شاد شد شهریار بزرگ / که از میش کوتاه شد چنگ گرگ
بفرّ جهاندار کسری سپهر / دگرگونه‌تر شد آیین و مهر

بشهری کجا برگذشتی سپاه / نیازاردی کشتمندی براه
نجستی کسی از کسی نان و آب / بر و بر نیاراستی جای خواب

بدینسان همی گرد گیتی بگشت / بگو گرد سرجای هامون و دشت
جهان کرد یکسر پر از استمند / در و دشت پر گاو و پر گوسفند

زمینی که آباد هرگز نبود
خمیده سر از بار شاخ درخت
ابا هدیه و جامه و سیم و زر
ز دینار بر کرده ده چرم گاو
فرستاده را پیش بنشاندند
کنون بس فزونتر فرستیم چیز
وزان تخت شاه اندر آمد بباب
فرود آمد از اسپ و بر سم بدست
همه زر و گوهر فزونی که برد
همه موبدان زو توانگر شدند
وز انجا بیامد سوی طیسفون
وز انجا بسوی مداین شدند
چو کسری بیامد سوی تخت خویش
برآسوده شاهان از آویختن
ندانست کس غارت و تاختن
کسی کو بره بر درم ریختی
ز بس نافهٔ مشک و چینی پرند
جهانی بایران نهادند روی
بباریدبر گل به هنگام نم
همه رودها همچو دریا شده
ز بازارگانان هر مرز و بوم
هرانکس که از دانش آگاه بود
چو خورشید گیتی بیاراستی
هرانکس که از کار دید ایچ رنج
وگر وام خواهد بیاید براه

برو بر ندیدند گشت و درود
بفر جهاندار بیدار بخت
ز دیبای رومی و رومی کمر
سه ساله فرستاده شد باژ و ساو
نگه کرد تا نامه بر خواندند
که این باژ ما با شارست نیز
همی راند تا خان آذرگشسپ
بزمزم همی گفت و لب را ببست
بیرا بپیر یکسر اتش سپرد
نیایش کنان پیش آذر شدند
زمین شد ز لشکر که بیستون
که انجا بدی گنجها را کلید
گرازان و انبار با تخت خویش
بهر جای بیداد خون ریختی
وگر دست سوی بدی آختی
ازان خواسته در دیگر کشتی
از آرایش چین و از بوی هند
برآسود از درد و از گفت و گوی
بند گشت و رزی ز باران نم
بپالیز گل چون ثریا شده
ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
ز گویندگان بر در شاه بود
خروشی ز درگاه برخاستی
بیاید بانداز رنج گنج
درم تا ان هم نبود دستگاه

نگه کرد کسری برو مهتر نافت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه
نثاری که پوشیده شد روی بوم
ز قیصر یکی نامه بد با نثار
بسی گرم بیغا مها داده بود
پذیرفت شاه انچ او دید رنج
جوار زو در جای پرستش پدید
جو از پیش آتش نیایش گرفت
پراکند بر موبدان سیم و زر
بزمزم همی خواندند آفرین
ز بس خواسته کش پراکنده شد
گلستان چین با جهل او ستاد
جهان چون بهشتی شد آراسته
جهان شد پر از فرهٔ ایزدی
جهانی بنزدیک شاه آمدند
ز دیبا و دینار بر چنگ آب
شد ایران بکردار خرم بهشت
کلابست گفتی هوا را ابر
جهان گشت پر سبزه و چارپای
بایران زبانها بیاموختند
فزایش گرفت از کیا چارپای
رد و بخرد و موبدان ارجمند
که ای زیردستان شاه جهان
بگویید یکسر بسالار بار
نباید که یابد تهی دست رنج

بهر خانه چند فرزند یافت
فرستادهٔ قیصر آمد ز راه
جهان باژ هرگز نیامد ز روم
بنشسته بر نام شهریار
ز چیزی که پیشش فرستاده بود
فرستاد یکسر همه سوی گنج
شد از آب دیده رخش ناپدید
جهان آفرین را نیایش گرفت
همه جامه بخشید شان و کمر
بران داد کز شهریار زمین
ز گنج درم کشور آگنده شد
همی راند در پیش مهران ستاد
ز داد و ز خوبی و از خواسته
ببستند زشتی و دست بدی
ز کشی و تاری براه آمدند
برخشنده روز و بهنگام خواب
همه خاک عنبر شد و زر خشت
برآسود مردم ز رنج و ز تنگ
در و دشت گل بود و بام و سرای
روانها بدانش بیفروختند
ستایش گرفتند بر رهنمای
بداندیش ترسان ز بیم گزند
مدارید یک تن بد اندر نهان
گران پس کند مزد او چو ستار
که گنجور و امش بتوزد ز گنج

کسی گر کند در زن پس گیاه … چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نپسندد مگر دار و چاه بلند … که با دار تیرست و با چاه بند

وگر اسب یابند جایی یله … که دهقان بدر بر کند زان گله
بریزند خونش بدان کشتمند … بر و گوشت آنکس که یابد گزند

بیاده سوارش بیاید ز اسب … بپوزش شود پیش آذرگشسب
عرض بسپرد نام دیوان او … ز پای اندر آرند ایوان او

گناهی که باشد کم و بیش ازین … ز پس تر بود آنکه بدتر ازین
نباشد همی شاه همداستان … بدر بر نخواهد جز از راستان

هرانکس که نپسندد این راه ما … مبادا که باشد بدرگاه ما

گفتار اندر پند یافتن و سخن گفتن بوزرجمهر و نوشیروان

جهاندار بنشست پیروز و شاد … بزرگان داننده را کرد یاد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر … بر تخت بنشست بوزرجمهر

یکی آفرین کرد بر شهریار … که دل شاد بکردار خرم بهار
چنین گفت کای داور تازه روی … که بر تو نیاید سخن عیب جوی

خجسته شهنشاه پیروزگر … جهاندار با دانش و با هنر
نبشتم سخن چند بر پهلوی … ابر کاغذ و دفتر خسروی

سپردم بگنجور تا روزگار … برآید بخواند مگر شهریار
بدیدم که این گنبد تیز باز … نخواهد گشادن کسی را زراز

اگر مرد برخیزد از تخت بزم … نهد بر کف خویش جان از برزم
زمین را سپرد از دو شتابان … شود ایمن از رنج آهرمنان

شود بر جهان پادشا پیرسر … بباید بسیچید همه در بدر
بگیرد دو مردی جهان فراخ … کند کاخ و باغ و ایوان فراخ

نهد گنج و فرزند گرد آورد … ز صد سال بودش بنگذرد
فراز آورد لشکر و خواسته … شود کاخ و ایوانش آراسته

ورآید وگر درویش باشد برنج … فراز آرد از هر سوی نام و گنج
ز روی و ریا هرچه گرد آورد … بسی رنج بر آرزو بشمرد

شود خاک و بی بر شود رنج او … بدشمن بماند همه گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه … نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه

چو بشنید آن چستی و رای او … بگیرد بگیتی کسی جای او
بدین کار چون بگذرد روزگار … ازو نام نیکی بود یادگار

بگیتی دو چیزست جاوید و بس … دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک … نگردد کهن تا جهانست ریگ

ز خورشید و از آب و از باد و خاک … نگردد تبه نام و گفتار پاک
بدین سان بود گردش روزگار … خنک مرد با شرم پرهیزگار

مکن شهریارا که نا توان … گناهی گرو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین … که ایمنست فرهنگ و آیین و دین

زمین یادگارست چندین سخن … کمانی برم کان نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار … فراوان سخن کرد ازو خواستار

بدو گفت خسرو که امیست مرد … که دارد دلی شاد با داد و برد
چنین گفت کان کو بود بی گناه … بر دست آهرمن او را ز راه

بپرسید از کژی و راه دیو … ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهست … که اندر دو گیتی ازو فر بهست

در بدتریی راه اهرمن است … که مرد پرستنده را دشمن است
خنک در جهان مرد برتر منش … که با کی و شرمست پیراهنش

چو دانش تنش را نگهبان بود … بنه رنج کاهیش آسان بود
بماند همی رادی و راستی … بگو بد در کژی و کاستی

هران خیرکان بهره تن بود … روانش پس از مرگ روشن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ … که بهر بیامیست با تیز تیغ

کسی کو بود بر خرد پادشا … روان را رهاند براه هوا
سخن بشنو از مرد افزون منش … که بر جان روشن شود بدکنش

چو خشنود باید بکوشد برای / هم اندر بر از درد ماند بجای
گزین بگذرد سفله از ناسپاس / که از پاک یزدان ندارد سپاس

دریغ آیدش بهره تن ز تن / شود ز آرزوها به بند و دهن
هم از بهر جانش که جانش بود / نداند نه از دانش بشنود

بپرسید کسری که از کهتران / گرا باشد اندازه مهتران
چنین گفت کانکس که داناترست / بهر آرزو بر تواناترست

کدامست دانا بدو شاه گفت / که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت کان کو بفرمان دیو / ببرّد دل از ترس کیهان خدیو

کسی را همی چیره فرمان برد / که خصم روانست و آن خرد
دگر خشم و رشکست و ننگ و کین / چو نمّام و دو روی ناپاک دین

دوم آنکه کس را ندارد سپاس / نه نیکی و هم نیست یزدان شناس
بدو گفت کین شوم ده پر گزند / کدامست اهرمن زورمند

چنین داد پاسخ که آز و نیاز / ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او نه ببیند نه شنود هیچ / همه در فزونیش باید بسیچ

نیاز از دو او راز اندوه و درد / همه کوز بینند و رخساره زرد
گزین بگذری چیره دیو رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک

اگر در زمانه کسی پی گزند / ببیند شود جان او دردمند
دگر رشک دیوی بود بر ستیز / همیشه بیدکرده چنگال تیز

دگر دیو کین است پر جوش و خشم / ز مردم نتابد که خشم و چشم
نه بخشایش آرد بکس نه مهر / وز آنگاه دیوی پر آژنگ چهر

دگر دیو بی دانش بی سپاس / نباشد خردمند نیکی شناس
بنزدیک او رای و شرم اندکست / بچشمش بد و نیک هر دو یکیست

ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو بید دل کند کارزار
به بنده چه دادست کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو

چنین پاسخش داد پس مرد دین / که ای شاه با دانش و آفرین
ز شمشیر دیوان خرد جوشن است / دل و جان دانا بدو روشنست

خرد باد جان ترا رهنمون / که راه درازست پیش اندرون
بدو گفت ازین ده کدامست شاه / بسوی نیکوییها نماینده راه

چنین داد پاسخ که راه خرد / ز بد دانشی بی گمان بگذرد
همان خوی نیکی که مردم بدوی / بماند همه ساله با آب روی

وزین کهتران گوهری استوار / تن خشنودی دیدم از روزگار
وز ایشان امیدست آهسته تر / بر آسوده از رنج و شایسته تر

وزین گوهران آز دیدم و رنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد دارو مرد جوینده به

چنین داد پاسخ که هر گوهرا / نگردد نباشد تنش با گناه
بیاید بگیتی همه نام و کام / ز انجام و فرجام و آرام و نام

بپرسید ازو نامبردار گو / گزین ره کدامی کنیم پیش رو
چنین داد پاسخ که آواز نرم / سخنها که راند گفتار گرم

فزونی نجوید بدین بر خرد / خرد بر خرد بیگمان بگذرد
وزان پس ز دانا بپرسید مه / که فرهنگ مردم کدامست به

چنین داد پاسخ که دانش بهست / خرد خود بسی بر جهان مهترست
که دانا نیابد بلندی بگنج / تن خویش را دور دارد ز رنج

ز نیروی چشمش بپرسید شاه / که چون چیست خواهد همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار به / بود چشم روشن روان را خرد

ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

گهر بی هنر خوار و زارست و پست / بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جانرا ز دو دین بجیست / هنرهای تن را نمودن بجیست

بگویم کنون گفت من سر بسر / اگر یاد گیری همه در بدر
خرد خود یکی خلعت ایزدیست / از اندیشه دورست و دور از بدیست

هنرمند





هنرمند گر خویشتن در گرفت
بماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش دشمن خویش کار
نباید بچشم خردمند خوار

اگر بخشش و دانش و رسم و داد
خردمند گر داور و با نژاد
بزرگی از افزونی و راستیست
که کین را بود کژی و کاستیست

وزان پس بپرسید کسری ازوی
که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود یا به بخت
که باید جهاندار ازو باج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و هنر
چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت
تنومند پیدا و جان در نهفت

همان کالبد مرد را کوشش است
اگر بخت بیدار در پوشش است
بکوشش بزرگی نماند بجای
مگر بخت نیکش بود رهنمای

و دیگر که گیتی فسونست و باد
چو خوانیی که داننده دارد بیاد
چو پیدا کرده ناپسند بچشم
اگر نیکویی دید اگر درد و خشم

دگر پرسشی کش گشادا نهفت
بدانا بپرسید که کدامست جفت
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت
بیاراید و زو بنازد بخت

اگر داد گر باشد و نیک نام
بیابد ز گفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند
کدامست بد روز ناسودمند

چنین داد پاسخ که درویش زشت
که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید و گفتا که بدبخت کیست
که همواره از درد باید گریست

چنین داد پاسخ که داننده مرد
که دارد ز کردار بد روی زرد
بپرسید ازو گفت خورسند کیست
به بیشی ز چیز آزمند کیست

چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
ندارد برین کارکردان سپهر
بدو گفت ما را که شایسته‌تر
چنین گفت کانکس که آهسته‌تر

بپرسید ازو گفت آهسته کیست
که بر بیهنر مردم باید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب جوی
نگر تا که هیچ سپر از گفت و گوی

بنزدیک او شرم و آهستگیست
خردمندی و رای و شایستگیست
بپرسید ازو نامور شهریار
که از مردمان کیست امیدوار

بدو گفت آنکس که کوشاتر است
ز کوشش بدانش نیوشاتر است
بپرسید ازو شهریار جهان
از آگاهی نیک و بد در نهان

چنین داد پاسخ که از آگهی
فراوان بود گر ز مغزش تهی
دگر آنکه گفتند خاک است جای
ندانم که چونست دیگر سرای

بدو گفت کسری که آباد شهر
کدامست و ما زو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای
ز داد جهاندار باشد بپای

بپرسید کسری که بیدارتر
پسندیده‌تر مرد هشیارتر
ز گیتی کدامست با من بگوی
که بفزاید از دانش آب روی

چنین داد پاسخ که آن کو ز بیم
بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت کاندر جهان سربسر
کدامست مرد پسندیده‌تر

چنین داد پاسخ کسی کو نیاز
بپوشد همی رنگ با ننگ و آز
همان کین و رشکش بماند نهان
پسندیده او باشد اندر جهان

زمرد شکیبا بپرسید شاه
که از صبر دارد بسر بر کلاه
چنین گفت کانکس که نومید گشت
دل تیره را پیش خورشید گشت

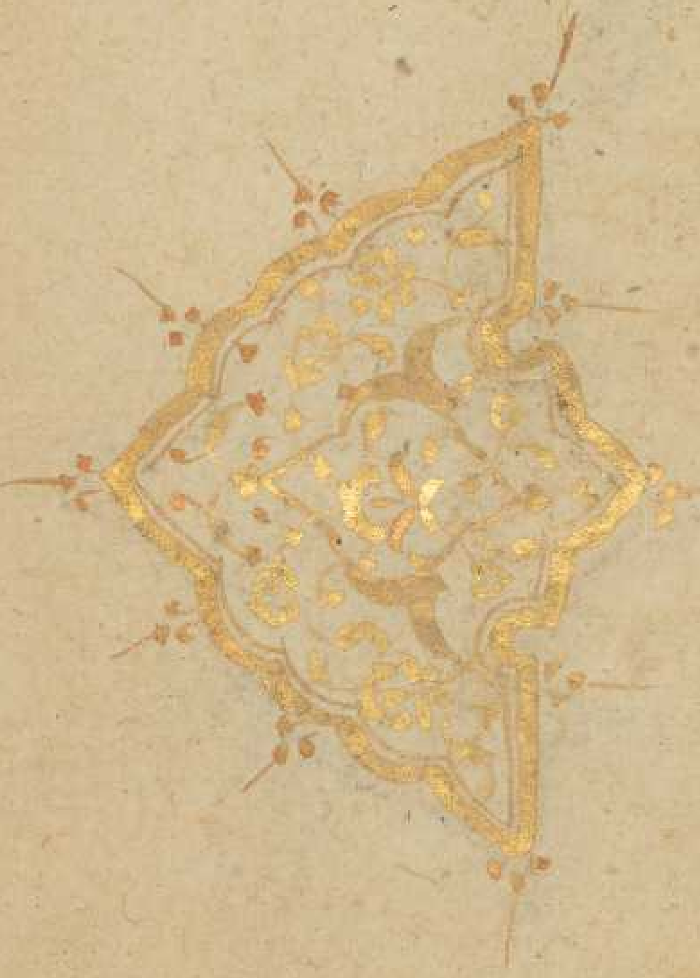
دگر آنکه روزش بباید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم بر دل کیست بیش
کز اندوه سیر آید از جان خویش

چنین داد پاسخ که آن کو ز تخت
بیفتد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریار بلند
که از ما که دارد دلی دردمند

چنین گفت کان کو خردمند نیست
توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل مستمند
نشسته بگرم اندرون بی‌گزند

چنین داد پاسخ که آن پارسا
که گردد بر ابلهی پادشا
بدو گفت نومیدتر کس کدام
که دارد توانایی و نیک نام

چنین گفت کان کو ز کار بزرگ
بیفتد بماند نژند و سترگ
بپرسید ازو شاه نوشین روان
که ای مرد بیدار بخت جوان







که دانی که ناکام و آرایش است … که او از در مهر و بخشایش است
بدو گفت مردم فراوان گناه … گنه کار درویش بی دستگاه

بپرسید گفتش که بر کوی راست … که تا از گذشته پشیمان گراست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترک … که بر سر نهد پادشا روز مرگ

پشیمان شود دل کند پر هراس … که جانش بیزدان بود با سپاس
و دیگر که کردار دارد بسی … بنزدیک آن ناسپاسان کسی

بپرسید و گفت ای خرد یافته … هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی که گر زو تن بود سودمند … همان بر دل هر کسی ارجمند

چنین داد پاسخ که تا تن درست … بود دل پر از شادمانی نخست
چو از در درازی بستی بود … همان آرزو شد ز سستی بود

بپرسید و گفتش که از آرزوی … چه جستست پیدا کن ای راه‌جوی
بدو گفت چون سرفرازی بود … همه آرزو سوی نیازی بود

چو از بی نیازی بود تندرست … نباید جز از کام دل جز بجست
از آن پس چنین گفت با رهنمون … که بر دل چه اندیشه باشد فزون

یکی آنکه اندیشد از روز بد … مگر بر تنش بی‌گنه بد رسد
سپه دیگر ز بیدادگر پادشا … که بی کار شناسد از پارسا

چه نیکو بود گردش روزگار … خرد یافته راه آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر … ز گردون نیابی فزون زین هنر

بپرسیدش از دین و از راستی … گزو دور باشد کژی و کاستی
بدو گفت شاها بدینی گرای … گران تنگ پیدا یا کرد خدای

همان دور از و کژی و راه دیو … بترسیده یکسر ز کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش … وزیشان نباشد کسی دین فروش

وزان پس بپرسید از و پادشا … که فرمان روا کیست بر پادشا
وزیشان کدامند پیروزبخت … که باشد بگیتی سزاوار تخت

چنین گفت کان کو بود دادگر … خرد دارد و دین و شرم و گهر
بپرسیدش از دوستان کهین … که باشند هم گوشه و هم سخن

چنین داد پاسخ که از مرد دوست … جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد بآزرم پس … بسختی بود یار و فریادرس

بدو گفت کسری گرانیس دوست … گر ایشان یکی باشدش مغز و پوست
چنین داد پاسخ که از تنگ دل … جدایی نخواهم جز از نگسل

بدو گفت آن کو نوازنده‌تر … نکوتر بکردار و پاینده‌تر
بدو گفت دشمن کرا بیشتر … که باشد بدو بر بداندیش‌تر

چنین داد پاسخ که پرهیزش … که باشد فراوان بد و بیش زنش
هر آنکس که آواز دارد درشت … بر آن رنگ رخسار و پیشه دو مشت

بدو گفت تا جاودان دوست کیست … ز درد جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردار نیک … نخواهد جدا بودن از نام نیک

چه ماند بدو گفت جاوید چیز … که آن چیز کی بگذرد نیز
چنین داد پاسخ که انبار مزد … نکاهد بسوزد نه برد دزد

بدو گفت کسری که روشن‌تر است … که بر تارک هر کسی افسر است
بدو گفت کین جان دانا بود … که بر آرزوها توانا بود

بدو گفت شاه ای خداوند مهر … چه دانی بها با فزون از سپهر
بگفتش یکی شاه بخشیده دوست … و دیگر دل مرد یزدان پرست

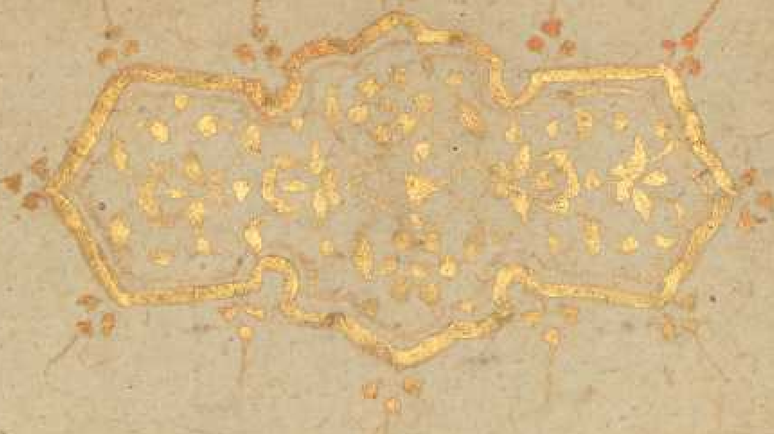
بپرسید و گفتش چه با زیب‌تر … گر از بر فراز خردمند بهر
چنین داد پاسخ که ای پادشا … مده گنج هرگز به ناپارسا

چو کردار با ناسپاسان کنی … همی خشت خشک اندر آب افکنی
بدو گفت کاندر چه چیز است رنج … گر از کم شود مرد را آز گنج

چنین داد پاسخ که ای شهریار … همیشه خرد باد دست آموزکار
پرستنده شاه بدخو ز رنج … نخواهد تنش زندگانی و گنج

بپرسید و گفتش چه دیدی شگفت … گران بر تر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر … که یکسر شگفتیست کار سپهر





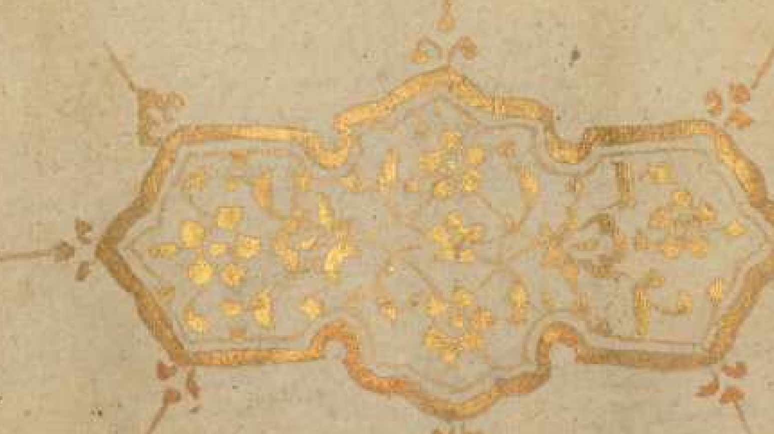
یکی مرد بینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش به ابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست / بجنبش فزونی نداند ز کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چون است و چند
فلک رهنمونش به سختی بود / همه بهر او شوربختی بود
گران‌تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که بیشک گناه
بپرسید کز بدترین کارها / ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش / که خواند ورا هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زشتی ز شاه / ستیهیدن مردم پرگناه
توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم / بگفتن بدارند آواز نرم
همان نیک مردان که تندی کنند / ابر تنگ‌دستان بلندی کنند
دریغ آنکه بی‌ننگ و زشتست و خوار / چه برنا بگار و چه بر شهریار
بنیکی ز گیتی چه چیزست گفت / هم از آشکار و هم اندر نهفت
کزو مرد داننده جوشش کند / روان از بد اهرمن روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشا بدین / ز گیتی نیابد جز آزادین
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس / بود داستان مرد نیکی‌شناس
بدو گفت کسری که کرده چه به / که ناکرده از شاه و از مزد
چه بهتر ز فرمودن و داشتن / وگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر گرو باز داریم چنگ / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ که داشتن گفت چشم / که از آسمی باز خوابید چشم
دگر آنکه بیدار داری روان / نکوشی به بدکارها تا توان
فروهشته کین گر رفته امید / نتابد روان او بگردار شید
ز کار بزه چند یابی مزه / به نیکی مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
چو این کار دیگر آمد به بن / ز شطرنج باید که رانی سخن

گفتار اندر آوردن شطرنج از هندوستان

چنین گفت موبد که یکروز شاه / به دیبای رومی بیاراست گاه
بیاد بخت تاج از بر تخت عاج / همه ساج عاج و همه عاج ساج
همه برج ماه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراپیر ساه
همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و ز بامی و از گرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بارست با او هزار / همی راه جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامدار سترگ
بر رسم بزرگان ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی به زر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیار اندرون سیم و زر / چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج رای / زده دست و پای آوریده بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
ز چیزی که گیرند از این باج گنج / فرستاد کسری سراسر به گنج
بیاورد پس نامه بر پرند / نبشته به نوشین‌روان از هند
یکی تخت شطرنج کرده به رنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام سندی رای / که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو به دانش برد رنج بیش / بفرمای تا نطع شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را نام / که چون راند باید و خانه کدام







پیاده براند و پیل و سپاه — رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی به بن آورند — بدانند کان پر فسون آورند

همان ساز و بازی که فرمود شاه — بجویی و فرستم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه — ازین دانش آیند یکسر ستوه

چو با دانش ما ندارید تاو — مخواهید ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز — که دانش به از نامبردار چیز

دل و گوش کسری بگوینده داد — سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه — بمهر اندرون کرد چندی نگاه

ز تختش یکی مهره ز عاج بود — پر از رنگ و پیکر وگر ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت — از آن مهره پیکر و مشک و تخت

چنین داد پاسخ که ای شهریار — همه راه و رسم در کارزار
به پیشی چو یابی بیارایش راه — رخ و رایت و راستش رزمگاه

بدو گفت یکهفته ما را زمان — بیارم به هشتم بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند — فرستاده را جایگه ساختند

رد و موبدان انجمن شد براه — برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس نطع شطرنج پیش — نگه کرد هر یک از اندازه بیش

بجستند و هرگونه‌ای ساختند — ز هر دست با یکدگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید — بیاورد و پس راه بازی بدید

برفتند یکسر پر آژنگ چهر — بیامد بر شاه بوزرجمهر
ورا زان سخن تنگ و ناکام دید — بد آغاز آن رنج و فرجام دید

بکسری چنین گفت کای پادشا — جهاندار بیدار روشن روا
من این نغز بازی بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم

بدو شاه گفت این سخن کار تست — که روشن روان بادی و تن درست
کنون رای قنوج گوید که شاه — ندارد یکی مرد جوینده راه

شکستی بدین هست بر موبدان — بدرگاه و بر شاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر — بماندیشه بنشست و بگشاد چهر

همی جست بازی چپ و دست راست — همیراند تا جای یک یک گجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت — از ایوان سوی شاه ایران شتافت

بدو گفت کای شاه فرخنده پی — نگه کردم این مهره و تخت وی
بجویی همه بازی آمد بجای — به بخت بلند جهان کدخدای

فرستاده رای را پیش خواه — کسی را که دارند ما را نگاه
شهنشاه باید که بیند نخست — یکی رزمگاه است گویی درست

ز گفتار او شاد شد شهریار — ورا نیک پی خواند و به روزگار
بفرمود تا موبدان و ردان — برفتند با نامور بخردان

فرستاده رای را پیش خواند — بر نامور بارگاهش نشاند
چنین گفت گوینده بوزرجمهر — که ای موبد راد خورشید چهر

ازین مهره‌ها شاه با تو چه گفت — که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای — چو از پیش او من فتم ز جای

بدو گفت کین مهره ساج و عاج — بر پیش تخت خداوند تاج
بکوشش که با موبد و رای زن — به پیش فرستان یکی انجمن

چو این نغز بازی بجای آورند — پسندیده و دلربای آورند
همین برده و برده و باژ و ساو — فرستیم چندانکه داریم تاو

دگر شاه و فرزانگان این بجای — نیارند و روشن ندارند رای
بدانش بود شهریار ارجمند — نه از گنج و مردان و تخت بلند

نباید که خواهد ز ما شاه گنج — دریغ آیدش جان دانا بسنج
چو بیند دل و رای باریک ما — فزونتر فرستند نزدیک ما

بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت — بر تخت آن شاه بیدار بخت
چنین گفت با موبدان و ردان — که ای پاک دل نامور بخردان

همه گوش دارید گفتار او — همی رای بیدار هشیار او
بیاراست دانا یکی رزمگاه — بقلب اندرون ساخت جای سپاه


دو دستور فرزانه بر دو شاه برزم اندرونش نماینده راه
چپ و راستش برکشیده سوار پیاده به پیش اندرون نیزه‌دار
مبارز که اسب افکند بر دو روی بدست چپ و راست پرخاشجوی
وزو برتر اسپان جنگی بپای بدان تا که آید ببالای رای

همان نیز پیلان جنگی دو سوی | بجنگ اندرون همگنان کرده روی
چو بوزرجمهر آن سپه را براند | دلش را باندیشه اندر نشاند

[illegible] شد [illegible] پیاده و [illegible] بند بیخت | بماند اندر آن کار [illegible] بخت
شگفت اندر آن [illegible] و جا او بماند | نهانی [illegible] نهانی بخواند

که این تخت و شطرنج بر سر نهید | به از کار داناش پیش نهید
چو نیکو [illegible] از اندیشه [illegible] این | [illegible] پیچ [illegible] این

چنان گشت کسری [illegible] | که [illegible]
یکی جام [illegible] | [illegible]

یکی بهره و دینار و پیش بین | بدو داد و [illegible] آفرین
[illegible] | یکی تخت [illegible] نهاد و پیش

بیامد بر آن جای که تاریک | [illegible]
[illegible] | دو رو کرده و اندیشه باریک

ز شطرنج و اندیشه هندوان | [illegible] رنج و دوران
خرد یاد و دل روشن [illegible] | نماید [illegible] و حیله [illegible]

دو مهره بفرمود کرز عاج | همه پیکرش عاج و همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار | دو رسته سپه را بیاراست کارزار

[illegible]

دو لشکر بخشید بر هشت بهر / همه رزم جویان کین ورزنده شهر
زمین را دو لشکر همه چارسوی / دو شاه گرانمایه نیک خوی

که دارند رفتار هر دو بهم / یکی از دگر برنگیرد ستم
بفرمانشان دو شاه از دو سوی / شدی پیاده آراسته جنگجوی

یکی را بتنها بگیرد دو تن / ابر یک تن آید ز لشکر شکن
بهر جای کردش ز گرد سپاه / گر از ان دو شاه اندر آن رزمگاه

همی آن برین این بران برگذشت / گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
بدین گونه تا هر که بد پیشکش / شدندی سپاه دو تن انجمن

برایشان که گفتم پیاده است نرد / بر شاه شد یک بیک با دگرد
ازان رفتن شاه برتر منش / همان بد بستایش همان کنش

ز نیروی شاهان جنگی سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران ازان خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند

همی گفت کای مرد روشن روان / جوان با دبی و ز دو رکاب جوان
بفرمود تا پاسبان دو هزار / بیاورد اشتر ز بهر شهریار

ز باری که چندین ز چین و ز روم / ز هیتال و مکران از ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار

چو شد بارهای شتر ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان ثنا پیش زد بزرگ

دگر گفت کای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستاده‌ی رازن / ابا چتر و پیلان و آن انجمن

ازان نطع و شطرنج و پیغام رای / شنیدیم تا زو پس آمد بجای
ز دانای هندی زبان خواستم / بدانش روان را بیاراستیم

بسی رای زد موبد نیک رای / پژوهیده آورد بازی بجای
کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک رای بلند

شتروار بار گران ده هزار / پسندیده با راز دریا کار
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا که آرد ببازی نبرد

برهمن فراوان بد پاک رای / که این بازی آرد بدانش بجای
ز چیزی که دید این فرستاده رخ / فرستند همه رای هندی بگنج

فرایدون کجا رای با رهنمای / بکوشند و بازی نباید بجای
شتربار باید که هم زین شمار / به پیمان کنند رای قنوج بار

کند بار همراه با بار ما / بربیست پیمان و با باز ما
چو خورشید رخشنده بر شد سپهر / برفت از در شاه بوزرجمهر

ابا بار و با نامه و تخت نرد / ولی پر ز باز از زنگ و نبرد
چو آمد ز ایران بنزدیک رای / برهمن بشادی ورا رهنمای

بیامد بنزدیک تخت او / بدید او سپر او فسر و تخت او
فراوانش بستود در پهلوی / بدو داد پس نامهٔ خسروی

پیام شهنشاه با او بگفت / رخ رای هندی چو گل بر شکفت
ز شطرنج و از بازی و رنج او / بگفت آنچه آمد ز شطرنج او

ز بازی و از مهره و رای شاه / وزان موبدان نماینده راه
بگفت آنکه چون دید پسنده مرد / چنان هم برابر بیاورد نرد

بنامه کنون آنچه گردست یاد / بخواند و بپیچید ازان نامه راد
ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیاید یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

زمان خواست زان نامور هشت روز / برفت آنکه بد ذید آذر فروز
ز لشکر دبیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد

یکهفته سر کس که بد تیز ویر / ازان نامداران برنا و پیر
همی بازجستند بازی نرد / ز رشک و بنام و به ننگ و نبرد

بهشتم چنین گفت موبد برای
که این را نداند کسی پر ز رای
مگر با روان یار گردد خرد
گزین مهره بازی برون آورد

دل رای از آن موبدان شد دژم
روان پر ز غم شد بر و بوم جم
بیامد هم زور بوزرجمهر
پر از آرزو و دل پر آژنگ چهر

که اید بفرمود ما را درنگ
نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند
بنادانی خویش خستو شدند

جوان آن وید هشت بسپت بوزرجمهر
همه موبدان برگشادند چهر
بگستردش پیش اندر و تخت نرد
همه گرد دشت مهرها یاد کرد

سپهدار بنمود جنگ سپاه
هم آرایش رزم و فرمان شاه
که این نرد شد ساخته چون سپهر
همین مهرها وست چون ماه و مهر

چو بی زور دستی شب سیاه و سپید
بگردد همی مهره بی بر امید
چو نیک و بد و سعد و نحس فلک
بگردد همی دو و برج درک

از و چیره شد رای با رای زن
ز کشور یکی نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند
ورا موبد پاک دین خواندند

ز سر دانشی زو بپرسید رای
همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان
ز دانش پژوهان و خوانندگان

که اینت سخن گوی داننده مرد
نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد آنگه شتر دو هزار
همه بار قنوج کردند بار

ز عود و ز عنبر ز کافور و زر
هم از جامه و هم ز زر و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه
فرستاد یکسر بدرگاه شاه

یکی افسری خواست از گنج رای
همان جامه او نیز تا پای
بدو داد چند آفرین کرد نیز
بیاراستش بخشید بسیار چیز

بیامد ز قنوج بوزرجمهر
برافراخته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنکه از پیش برد
دو با باژ و با هدیه او را سپرد

یکی کاروان بود کز پیش از آن
ندید و نبد خواسته پیش از آن
ولی شاد با هدیه شاه هند
نوشته خطی هندوی بر پرند

که رای و بزرگان گواهی دهند
نه از بیم و از پشت راهی دهند
که چون شاه نوشین روان کس ندید
نه از موبدان نیز بر کس شنید

نه کس دانشی‌تر ز دستور او
بدانش سپهر است گنجور او
فرستاده شد باژ یکساله پیش
وگر بیش باید فرستیم بیش

ز باژی که سیمان نهادیم نیز
فرستاده شد هر چه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
که با کام و با رای آمد ز راه

بدان آگهی شاد شد شهریار
بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند
همه نامداران چو خیره شدند

بشهر اندر آمد چنان ارجمند
بپیروزی شهریار بلند
از ایوان چو آمد بنزدیک تخت
برو شهریار آفرین کرد سخت

برو درگرفتش جهاندار شاه
بپرسیدش از راه و از رنج راه
بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر
هم از بخت سالار خورشید چهر

پس آن نامه رای پیروز بخت
بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر
بیامد بر شاه دانش پذیر

پس آن نامه رای هندی بخواند
از آن نامه اندر شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر
از آن بخت بیدار و مهر سپهر

چنین گفت کسری که یزدان سپاس
که هستم خردمند و یزدان شناس
مهان تخت و تاج مرا بنده‌اند
دل و جان بمهر من آگنده‌اند

سپاس از خداوند خورشید و ماه
کزو هست پیروزی و دستگاه
برین داستان بر سخن ساختم
بطلخند و شطرنج پرداختم

کز آغاز شطرنج چون ساختند
بدان رزم افتاده پرداختند

اندر سبب نهادن شطرنج در هندوستان

چنین گفت فرزانه ماهوی پیر
ز ماهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود
که با گنج و با تخت و با ساز بود

پسندیده هر جای جمهور نام / بمردی و فرّ و نکی ده از کام
چنان پادشا گشت بر هندوان / خردمند و بیدار و روشن روان

ورا بد ز کشمیر تا مرز چین / بر و بر ز داد او بود آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست / ورا سندلی بود جای نشست

هم آنجا بدش تاج و گنج و سپاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز با دانش و رنگ و بوی

بدو شادمان زیردستان او / چه شهری چه لشکر پرستان او
زنی بود کش اندر خور و هوشمند / هنرمند با دانش و بی گزند

پسر زاد از شاه بخشیب یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو / بهندی ورا نام کردند گو

برین بر بیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار
بکدبانو اندرز کرد و بمرد / جهانی پر از داد گو را سپرد

ز خوردی نشایست کو تخت را / نه تاج و کمر بستن و بخت را
پر آزار همه سر پر از گرد بود / ز جمهور دل شان پر از درد بود

ز بخشیدن و خوردن و داد اوی / جهان بود یکسر پر از گفت و گوی
سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و کودک و مرد شد رای زن

که این خرد کودک نداند سپاه / نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند / اگر شهریاری نباشد بلند

بدنبر برادر بد این شاه را / خردمند و شایسته گاه را
کجا نام آن نامور مای بود / بدنبر نشسته بت آرای بود

جهاندیدگان یک بیک شاه جوی / ز سندل بدنبر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین / بشاهی برو خواندند آفرین

ز دنبر بیامد سرافراز مای / پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد / روان زا پر از مهر فرزند کرد

چو شد پادشا مام گو را بخواست / بپرورد و با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز مای / بتخت کیان اندر آورد پای

همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و ببخشش در اندر گشاد
دو ساله شد این خرد و گو هفت سال / دلاور گوی بود با فرّ و یال

بدان چند گه مای بیمار شد / دل شاه او جفت تیمار شد
دو هفته برآمد بزاری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد

همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دل مای بریان شدند
نشستند یک ماه بر سوک شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه

همه نامداران گردان شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن

که این زن که در (از تخم) جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو شوی / نبود ایچ تا بود جز راست گوی

نژادست این ساخته داد را / همان راستی را و بنیاد را
همان به بود کین بود شهریار / که او ماند از مهتران یادگار

بگفتار او رام گشت انجمن / فرستاده شد نزد آن پاک زن
که تخت دو فرزند خود را نگین / فزاینده کاریست با آفرین (این ناگزیر را)

چو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگار تو باش / دلارام و دستور و یار تو باش

بگفتار ایشان زن نیک بخت / بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد خوبی و پرهیز و رای / چو بر تخت شاهی در آورد پای

دو موبد گزین کرد با پیر رای / هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را / دو مهتر نژاد خردمند را

نبودی از ایشان جدا یک زمان / بدیدار ایشان شده شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند

زمان تا زمان یک ز دیگر جدا / شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته تر / بدل برتر و نیز بایسته تر

چنین گفت مادر به هر دو پسر
که تا از شما با که یابم هنر

هنرمند با رای و پرهیز و دین
زبان چرب و گوینده و آفرین

که دارید هر دو نشان نژاد
خرد باید و شرم و پرهیز و داد

چو تنها شدی نزد مادر یکی
چنین هم سخن راندی اندکی

کز از ما و فرزند کشور گراست
بشاهی و این تخت و افسر سزاست

بدین مام گفتی که تخت آن تست
خردمندی و شرم و بخت آن تست

بدیگر چنین هم بدینسان سخن
همی راند تا شد سخنشان کهن

دل هر یکی شاد گشتی ببخت
بگنج و سپاه و بنام و بتخت

رسیدند هر دو بمردی بجای
بد آموز شد هر دو را رهنمای

ز رشک او فتادند هر دو برنج
بر آشوفتند از پی تاج و گنج

همه شهر و لشکر بدو نیم شد
دل نیک مردان پر از بیم شد

ز گفت بد آموز جوشان شدند
بنزدیک مادر خروشان شدند

بگفتند کز ما که زیباتر است
که بر نیک و بر بد شکیباتر است

چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که با موبد پاک دل رای زن

بباید نشستن شما را نخست
بآرام و با کام فرجام جست

وزین نامداران بزرگان شهر
هر آنکس که بود از بزرگیش بهر

یکایک بپرسید با رهنمون
که گر هست رفتی بکار اندرون

کسی کو بجوید همی تاج و تخت
خرد باید و گنج و بیدار بخت

چو پیدا کر پادشاهی کند
جهان پر ز ظلم و تباهی کند

شما در چنین گفت پایه کو
گزین پرسش اندر میانه مرو

اگر کشور از من بگیرد فروغ
بگوی و مدار ایچ رای دروغ

بطلحند بسیار گنج و کلاه
مر او را یکی کهترم نیکخواه

اگر چه بسال و هنر مهترم
هم از پشت جمهور کند آورم

بگویی که تا از پی تاج و تخت
بگیرد بسی دانش کار سخت

بدو گفت مادر که تندی مکن
بر اندازه باید بلندی مکن

هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
میان بسته باید گشاده دو دست

نگه داشتن جان پاک از بدی
بدانش سپردن ره ایزدی

همان دشمنان آزمودن بجنگ
نگه داشتن بهره نام و ننگ

ز داد و ز بیداد شهر و سپاه
بپرسد خداوند خورشید و ماه

اگر پشه از پیل یابد ستم
روانش بدوزخ بماند دژم

جهان از شب تیره تاریکتر
دلی باید از موی باریکتر

که از بد کند جان و دل را رها
بداند که گیتی ندارد بها

چو بر سر نهند تاج بر تخت داد
جهان یکسر از داد باشند شاد

سرانجام بستر ز خشت است و خاک
و گر سوخته گردد اندر مغاک

ازین دو همان شاه جمهور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

نه هنگام بد مردن او را بمرد
جهان را بکهتر برادر سپرد

ز دنبر بیامد سرافراز مای
جوان بود و بیدار دل پاک رای

همه بندگی پیش او آمدند
پر از خون دل و شاه جوی آمدند

بیامد بتخت مهی بر نشست
میان تنگ بسته گشاده دو دست

مرا خواست انباز گشتیم و جفت
بدان تا نماند سخن در نهفت

بس اکنون که مهتر برادر توی
بسال و خرد نیز بهتر توی

همان کن که جان بر اندازی برنج
ز بهر سرافرازی و تاج و گنج

یکی از شما گر کنم من گزین
دل دیگر از من شود پر ز کین

مریزید خون از پی تاج و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج

ز مادر چو بشنید طلحند پند
نیامدش گفتار او سودمند

شما در چنین گفت کز مهتری
همی از پی گو کنم داوری

بسال ار برادر ز من مهتر است
نه هر کس که او مهتر او بهتر است

بدین شهر ما بر فراوان کس است
که همسال او با آسمان کرکس است

که هرگز نجویند گاه و سپاه
نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه

پدر گر بر و ز جوانی بمرد
نه تخت و بزرگی کسی را سپرد

دلت جفت بنهم همی سوی گو … برانی که او را کنی پیش رو
من از گل بران گونه مردم کنم … مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش پاک سوگند خورد … که بیزارم از گنبد لاجورد
که هرگز گرا این آرزو خواستیم … بیزدان و بر دل بیاراستیم
مبرزین سخن جز بنیکی گمان … مشو بد تو با گردش آسمان
کرا زانکه خواهد دهد نیکویی … مگر جز بیزدان بکس نگروی
من انداختم هرچه آمد ز بند … اگر نیستت پند من سودمند
نگر تا چه بهتر ز کار آن گزینید … وزین پندها توشه جان کنید
وزان پس همه مهتران را بخواند … همین را زبانش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشا … که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکارا نهان … به پیش جهاندیدگان و مهان
سراسر بدیشان بخشید راست … همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت از آن پس بطلحند گو … که ای نیکدل تیز بازار نو
شنیدی که جمهور چندی زمای … سرافرازتر بد بسال و برای
پدرت آن گرانمایهٔ نیک خوی … بکرد او از این تخت آرزوی
نه تنگ آمدش هرگز از کهتری … بجست ایچ گونه ره مهتری
نکرد ناپسند و چنین داد گر … که من پیش کهتر ببندم کمر
نگفتست ما در سخن جز بداد … بنزد گزنگیر دربستاد یاد
ز لشکر بجوییم چندی مهان … خردمند و برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنوم … بگفتار دانند کاین یک دوم
کز ایشان همی دانش آموختیم … بفرهنگ دلها برافروختیم
بیاید دو فرزانهٔ رهنمای … میانشان همی رفت هرگونه رای
همی خواست فرزانه گو که گو … بود شاه در سندلی پیش رو
همانکس که استاد طلحند بود … بفرزانگی هم خردمند بود
همی این بدان بر زدی آن بدین … چنین تا دو چهر گرفتند کین
نهادند اندر یک ایوان دو تخت … نشسته بتخت این دو پیروز بخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست … همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همی خواندند … بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان … که ای سرفرازان و مردانگان
از این نامداران فرخ نژاد … که داریم نام پدرشان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا … که واینده زین دو جوان پارسا
بدانست هم شهری و لشکری … کز آن کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم … خردمند ماند به رنج و به بیم
یکی زانجمن سر برآورد راست … بآواز چنین گفت و برپای خاست
که ما با دو دستور و دو شهریار … چه گوییم چیزی که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن … بگوییم یک یک [illegible]
وزان پس فرستیم یک یک پیام … مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان بزرگان دژم … و من بر زبان و بروان پر ز خشم
بگفتند کین کار با رنج گشت … ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر بدیدم هر گرد و شاه … دو دستور بدخواه در پیشگاه
ببودند یک یک پر از رنگ چهر … بدانگه که بر زد سپر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر … هرانکس که شان بود از آن کار بهر
برآواز شد شندلی چارسوی … سخن گفت هرگونه بر آرزوی
یکی راز گردان نکو بود رای … یکی سوی طلحند بد رهنمای
زبانها ز گفتار شد پر ستوه … بگفتار هموار هر دو گروه
پراکنده شد آن گروه انجمن … سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلحند پیغام کرد … زبان را ز گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ … که از شاه من جان ندارم دریغ
پر آشوب شد لشکر سندلی … بدان شیرمردی و آن پردلی
خردمند گوید که در یک سرای … چو فرمان دو گرد نماند بجای

نشسته دو شاه جوان بر دو تخت … دو گرد و دو فرزانه نیکبخت
یکی خانه کنجد ده یار … بملکی نگنجد دو پادشاه

پس آگاهی آمد بطلحند و گو　　که مر برزبین را یکی پیش رو
همی شهر ویران شود از هوا　　نباید که و از زند شاهان روا
ببودند ازان آگهی پر هراس　　همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان　　برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند بر یکدگر　　برآژنگ روی و پر از جنگ سر
بطلحند گفت ای برادر مکن　　گرانمایه بگذشت ما را سخن
ببازوی برزین و چیزی مجوی　　که فرزانگان این پسندند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود　　بر جای او چون یکی بنده بود
بمرد او و من ماندم زار و خورد　　یکی خورد را گاه نتوان سپرد
جهان پر ز خوبی بد از رای او　　نیارست جستن کسی جای او
برادر ورا همچو جان بود و تن　　بصندل ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه　　بگردی بجای اندرون پیشگاه
بر آیین شاهان پیشین رویم　　ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و بدر مهترم　　تو گویی که من کهترم بهترم
مکن یاد از آن تخت شاهی مجوی　　مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چنین داد طلحند پاسخ که بس　　بافسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم　　ز گیتی که او گشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه　　ازین پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و از ماهی چندین مگوی　　که چندین نبینم ترا آب روی
پیر آنشان پر از جنگ باز آمدند　　بشهر اندرون رزم را ساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی　　بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلحند گردند رای　　یکی را که گو بود دل رهنمای
بر آمد خروش از دو رویه سپاه　　به بی راه بود اندر آن شهر راه
نخستین بیاراست طلحند جنگ　　نبودش بجنگ اندر از دلبری درنگ
در گنجهای پدر برگشاد　　سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت　　دل مرد بخرد بدو بیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان　　که تا برگشد زین و بهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه　　دمادم بیامد ز هر دو سپاه
بپوشید طلحند جوشن بخسپ　　بجوشن رخش جنگها را ببست
بیاورد گو نیز خفتان و خود　　همی داد جان پدر را درود
بدان تیر از جای بر خواستند　　همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر گونه پیل زین　　تو گفتی همی خنگ جوید زمین
همه شهر پر زنگ و هندی درای　　همه گوش پر ناله کرنای
بلشکر که آمد دو شاه جوان　　همه پیش پیشین نهاده روان
سپهر اندر آن رزمگه خیره گشت　　ز گرد سپه چشمها تیره گشت
بر آمد خروشیدن گاودم　　ز رویینه آوای و بینه خم
بیاراست با میمنه میسره　　تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل　　دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفشی درفشان بسر بر بپای　　همه گوش پر ناله کرنای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار　　سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ　　هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون　　بگرد اندرون نیزه بد رهنمون
ز طلحند هر چند جانش بسوخت　　خرد هم لب آرزو بر بدوخت
گزین کرد مرد سخن گوی گو　　گزان مهتران آن یکی پیش رو
که ز پیش طلحند و او را بگوی　　که پیدا د جنگ برادر مجوی
نه بر خون کی آید بکین ریخته　　تو باشی بد و یکسر آویخته
یکی گوش بگشای و بر بند گو　　بگفتار بد گوی غره مشو
نباید که از من بدین کارزار　　نکوهش بود در جهان یادگار
که این کشور هند پیران شود　　کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز از این رزم و آویختن　　بپیداد بر خیره خون ریختن

دل من بدین آشتی شاد کن
ز دام خرد کردن آزاد کن
به بهای ازین مرز تا پیش چین
ترا با دو چندانکه خواهی زمین

همان مهر با جان برابر کنم
ترا بر سر خویش افسر کنم
ببخشم شاهی بکردار گنج
که این تخت و افسر نیرزد به رنج

وگر جنگ و بیداد جویی همه
پراگندن گرد کرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود
همین را بد و پیرژوهش بود

مکن ای برادر به بیداد رای
که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلحند شد
به پیغام شاه از در پند شد

چنین داد پاسخ که گو را بگوی
که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست
نه مغز تو از دوده ما نه پوست

همی پادشاهی تو ویران کنی
چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان هنر دو تواند
به بهرام روز او ز مرد تو اند

گنهکار هم پیش یزدان تویی
که بدنام و بدگوهر و بدخویی
بدان خون که ریزند ازین جود بکین
تو باشی به نفرین و من با فرین

و دیگر که گاهی ببخشیم تاج
همین آرزو بودت و تخت عاج
بدانگه که تو شهریاری کنی
مرا مرز بخشی و یاری کنی

نخواهم که جان باشد اندر تنم
وگر چشم بر تاج شاه افکنم
کنون برکشیدم سپه را زده
هوا شد چو دیبای زرآزده

ز بس تیر و ژوپین و گرز و سنان
نداند کنون کس رکاب از عنان
بیاورد که بر سر افشان کنیم
همه لشکرش را خروشان کنیم

بر ایشان سپاه اندر آرم به جنگ
که سیر آید از جان شیر و پلنگ
بیارند گو را کنون بسته دست
سپاهش نه بستند گر دشکست

ز تیغم سر ایشان چو پیچان شود
خیان پلنگان ز او پیچان شود
که از بندگان هنر تا شهریار
بپوشند جوشن گه کارزار

چو پاسخ شنید آن خردمند مرد
بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمین شد دل گو چو پاسخ شنید
که طلحند را هیچ دانش ندید

پراندیشه فرزانه را پیش خواند
زبان پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت فرزانه کای شهریار
نباید ترا پند آموزگار

گر از من همی باز جویی سخن
بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک اوی
سرافراز و با دانش و رنگ و بوی

بباید فرستاد و دادن پیام
مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج
تو جان برادر گزین کن نه گنج

چو باشد ترا تاج و انگشتری
مدینار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان
بدین زودی او را سر آید زمان

ز گردنده هفت اختر اندر سپهر
یکی را ندیدم بدو رای و مهر
تبه گردد او هم بدین دشت جنگ
نباید گرفتن ترا کار تنگ

نگر مهر شاهی و تخت و کلاه
بدان تا بدت بد دل نخواند سپاه
دگر هرچه خواهد ز اسب و ز گنج
بدان تا ز جانش نباشی برنج

بدان ده مگر شاد گردد بدان
ز کین دور گردد شود بدگمان
تو گر شهریاری و نیک اختری
بکار سپهری توانا تری

ز فرزانه بشنید شاه این سخن
دگر باره رای نو افکند بن
ز درد برادر پر از آب روی
نگه کرد خوب اختری نیک روی

بدو گفت رو پیش طلحند شو
بگویش که پر درد و بخت گو
ازین گردش جنگ و این روزگار
همی خواهد از داور کردگار

که گر داد و اندر دلت هوش و مهر
بتابی ز جنگ برادر تو چهر
ز فرزانه گو نزد یک دست
فریبنده جان تاریک نشست

بپرس از شمار ده و دو و هفت
که چون خواهد این کار پیدا و رفت
اگر چند شدی و جنگ آوری
ازین گردش چرخ بگذری

همه گرد بر گرد ما دشمن است
جهانی پر از مردم ریمن است
هم از شاه کشمیر و فغفور چین
که تنگست از ایشان ما بر زمین

نکوهیده باشیم ازین هر دو روی — هم از نامداران پرخاشجوی
ز لشکر گرامی‌تر نزدیک من — درفشان کنی جان تاریک من

ز دیبا و دینار و اسپان و گنج — ببخشم نخواهم که باشی به رنج
هم از دست من کشور و تخت عاج — بیابی همان یاره و طوق و تاج

ز مهتر برادر ترا ننگ نیست — ترا آرزو خود جز از جنگ نیست
اگر پند من یک بیک بشنوی — بفرجام کارت پشیمان شوی

فرستاده آمد چو آب روان — بنزدیک طلحند تیره روان
بگفت آنچه گفت و بفزود نیز — ز شاهی و گنج و ز دینار و چیز

چو بشنید طلحند گفتار اوی — خردمندی و رای و دیدار اوی
همی اسپ تازاد گو دراز — بگفت برادر بنامد فراز

چنین داد پاسخ که گو را بگوی — که هرگز مبادی جز از چاره‌جوی
بریده زبانت بشمشیر بد — تنت سوخته باتش هیربد

شنیدم همه خام گفتار تو — نه پیچم خرد از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن — تو خود کیستی زین شمار انجمن

توانایی و گنج شاهی مراست — ز خورشید تا برج ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست — کت اندیشهای دراز آمدست

سپاه ایستاده چنین پر دو میل — زآورد و پیکار و از کار پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ — برزم آمدی نیست جای درنگ

چنان بیش بینی ازمن کنون دستبرد — که زورت بسیار باید شمرد
خرانند و افسون ندانی فریب — چو دانی که تنگ اندر آمد نشیب

وز اندیشه دوری و از تاج و تخت — نخواند ترا نیک دل نیکبخت
فرستاده آمد سپری بر زباد — همه پاسخ پادشا کرد یاد

چنین تا شب تیره بنمود روی — فرستاده آمد همی زین بدوی
فرود آمدند اندر آن رزمگاه — یکی کنده کردند گرد سپاه

طلایه همی گشت برگرد دشت — بران گونه تا آن شب اندر گذشت
چو برزد سپر از برج شیر آفتاب — زمین شد بکردار دریای آب

یکی چادر آورد خورشید زرد — بگسترد بر کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کره‌نای — هم آواز کوس از دو پرده سرای

درفش دو شاه نو آمد پدید — سپه میسره میمنه بر کشید
دو شاه سپر افراز در قلبگاه — دو دستور فرزانه بر دست شاه

بفرزانه خویش فرمود گو — که گوید بآواز با پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش — کشیده همه تیغهای بنفش

یکی از یلان پیش ننهند پای — پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند روز جنگ — نباشد خردمند با مرد سنگ

ببینم که طلحند با این سپاه — چگونه خرامد بآوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک — ز رخشنده خورشید تا تیره خاک

چنانستم امید از روزگار — که مان روشنایی دهد کردگار
ز پند آزمودیم و چندی ز مهر — نگفتیم طلحند و ننمود چهر

گرایدون که پیروز گردد سپاه — همی تا زبان یابد از قلبگاه
چو طلحند را یابد اندر نبرد — نباید که بر وی زند باد گرد

نیایش کنان پیش پیل ژیان — بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم — ز رای تو آرایش جان کنیم

چو گیرید گو را نباید کشت — نه با او سخن نیز گفتن درشت
گرایدون که باشیم پیروزگر — دهد کردگار اختر نیک بر

همه تیغها کینه را برکشید — بیزدان پناهید و دشمن کشید
ز آواز گردان و گرز سران — گراییدن گرزهای گران

بگیرید پیش از پشت آن پیل مست — به پیش من آرید بسته دو دست
هم آنگه خروشیدن کرنای — برآمد ز دهلیز پرده سرای

ز رخشنده پیکان و پر عقاب — همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون — سپر و دست در زیر سنگ اندرون

چو پیل ژیان شاه هر دو گروه / براندند سر دو ز قلب سپاه
خروشی برآمد ز طلخند و گو / که از راه زوبین یا دو رشو
بجنگ ای برادر مکن دست پیش / که دارا ز آواز من جای خویش
همی این بدان گفت و هم آن بدین / چو دریای خون شد سپهر از زمین
یلانی که بودند خنجرگذار / بکشتند پرامس کارزار
ز زخم دو شاه و دو پرخاشجوی / همی خون و مغز اندر آمد بجوی
برین گونه تا خور ز گنبد بگشت / و را آورش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آوای کوس / که ای جنگسازان بکر و فسوس
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار / به از کشته یا خسته در کارزار
بدان تا برادر بپیچد ز جنگ / چو تنها بماند نسازد درنگ
بسی خواسته شد از یلان زینهار / بسی کشته شد در دم کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه / رمه بی شبان شد شبان بی رمه
چو طلخند بر پیل تنها بماند / که او را با آواز چندی بخواند
که رو ای برادر بایوان خویش / نگه کن بایوان و دیوان خویش
نیابی همانا بسی زنده تن / ازان تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از دشت جنگ / نه هنگام رای است و زور و درنگ
چو بشنید طلخند آواز اوی / شد از ننگ پیچان و پر آب روی
بمرغ آمد از دشت آوردگاه / فراز آمدندش ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی شد آباد و با کام و شاد
پس او را ز خلعت هر آنکس که دید / بیاراست او را چنان چون سزید
بدینار چون لشکر آباد گشت / دل جنگجوی از غم آزاد گشت
بیامد فرستاد نزدیک گو / که ای جوی پالیز بر شاه نو
بآتش بدی با کهان سوختی / روان اژدها خشم بردوختی
بدانی که از من شدی بی گزند / دلت را ز برنا را فسون مبند
بدو گفت فرزانه کای شهریار / که ای از پدر بخت را یادگار
ز دانش شهان تو داناتری / هم از تاجداران تو آناتری
مرا این درستیست و گفتم بشاه / که گردنده خورشید و رخشان ماه
که آن نامور تا نگردد هلاک / نگردد چو ما را اندرین تیره خاک
بپاسخ تو با او درشتی مکن / به پیوند و آزرم او را بجوی
همه کوشش او را بکار ایزد است / چه سازد که او جنگش ایزد است
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ / گر او با شتابست ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بچربی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندی درشتی و تندی مجوی
درشتی نه زیباست از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستیست کز بند من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا آنکه هست آرزوی / که تو نامور باشی و نامجوی
بگویم همی آنچه اندر خورست / سخنها که جانم بدو مایلست
ترا پیره بپیچید دستور بد / از آسایش راه و رای خرد
بگوی ای برادر سخن جز بداد / که از داد باشد خردمند شاد
سوی آشتی تاز تا هر چه هست / ز گنج و ز مردان چیز و پرست
فرستم یکایک همه پیش تو / ببیند روان بداندیش تو
که اندر دل من جز از داد نیست / مبادا که از جان تو شاد نیست
برآمیخت رایم که دادم پیام / اگر بشنود چیز وی خویشکام
و را ایدونکه رایت جز از جنگ نیست / بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری / که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم / سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازم گرد سپاه / برین جنگجویان ببندیم راه
ز دریا کنده در آب افکنیم / پس آبها در شتاب افکنیم
بدان تا هر آنکس که بشکست / ز کنده نباشد ورا راه جست

مرا کشتی در شتاب افکنیم

زنا هر که پیروز گردد به جنگ … نزیزم خون اندران جای تنگ
ازاید همه دستگیر آورید … مبادا که شمشیر و تیر آورید

فرستاده برگشت و آمد چو باد … برو بر سخنهای گو کرد یاد
چو طلحند بشنید پیغام گو … ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو

بفرمود تا پیش او خواندند … سپه را او ر هر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بد و باز گفت … سخنها همه برگشاد از نهفت

بلشکر چنین گفت کین جنگ نو … بدریا کی اندیشه کردست گو
چه بسنید و این را چه رای آورید … که اندیشه او بجای آورید

اگر بود خواهید با من یکی … نه پیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر جنگ جوییم چه دریا چه کوه … چو در جنگ لشکر بود همگروه

اگر یار باشید با من بجنگ … از آواز شیران نترسد پلنگ
هم آنکس که در جنگ تندی کند … همان از پی سودمندی کنند

بیابید از من بسی خواسته … بر پر شده و اسپ آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین … بهر مرز ما را کنند آفرین

ببخشم همه شهرها بر سپاه … چو فرمان مرا کرد و تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی … یکایک نهادند بر خاک روی

که ما با مجوییم و تو شهریار … ببینی کنون گردش روزگار
بگرد اندرون کینه را ساختند … چو شد ژرف آب اندر انداختند

سپه را همه سوی دریا کشید … وزان سو سپه را بپهنا کشید
برابر فرود آمدند آن دو شاه … که بودند با یکدگر کینه خواه

ز درگاه طلحند برشد خروش … ز لشکر همه کشور آمد بجوش

جنگ طلحند با گو و کشته شدن طلحند بر پشت پیل

دو لشکر برابر کشیدند صف … سواران همه بر لب آورده کف
بیاراست با میسره میمنه … کشیدند بر پیش دریا بنه

دو شاه گرانمایه بر در دو کین … نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش … شده هر کسی لشکر آرای خویش

زمین تا رشد آسمان شد بنفش … ز بس نیزه و بر نیایی درفش
هوا شد ز گرد سپه آبنوس … ز نالیدن بوق و آوای کوس

تو گفتی که دریا بجوشد همی … نهنگ اندرون خون خورد و سد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ … ز دریا بر آمد یکی تیره میغ

تو گفتی هوا تیغ بارد همی … بخاک اندرون لاله کارد همی
از افکنده گیتی بر آکنده گشت … که گرگس نیارد بسر بر گذشت

گروهی بکشته درون زیر خون … دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خواست از باد موج … سپاه اندر آمد همی فوج فوج

همه دشت دست و جگر بود و دل … همه نعل اسپان ز خون بود و گل
نگه کرد طلحند از آن پشت پیل … زمین دید بر سان دریای نیل

همان با در سوی طلحند گشت … بآب و براه آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز … نه آرام دید و نه راه گریز

بران زین زرین بخفت و بمرد … همه کشور هند کو را سپرد
به پیشی نهادست مردم دو چشم … ز گیتی بود دل پر از درد و خشم

نه آن با نه ای پیر دانا نه این … ز گیتی همه شادمانی گزین
اگرچند نفزاید از رنج گنج … همه گنج گیتی نیرزد برنج

ز قلب سپه چون نگه کرد گو … ندید آن درخش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پیش پیل … که گردد بجوید همه میل میل

ببینند که آن لعل رخشان درفش … گران بود بر روی سواران بنفش
کجا شد که آن نیستی جای نبرد … مگر چشم من گشت تیره ز گرد

سوار آمد و پیر بسر بر نگرید … درفش سرنامداران ندید
همه قلب که دید بر گفت و گوی … سواران لشکر همه شاه جوی

سپهبد فرود آمد از پشت پیل … پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلحند را مرده دید … ز لشکر از درد پژمرده دید

بهرّا پای پیل تیک بنگرید بجای بر و پوست خسته ندید
خروشان همی گفت شاه بلند نشست از بر پشت آن سوگوار نژند

همی گفت زار ای سر دوده جوان نبیره ازو زرد و خسته روان
ترا گرد دشمن بد اختر بگشت دگرگونه زد ... تو باد وی داد و دشت

نبیره بپایند من پیوند بجنبی سر رانده ام با تو پند
تو رفتی و پیکین دل مادرت بپیچید از آموزگاران پدرت

بخیره ازانکه بدانجا رسید جهانجوی بالکمن در امروز دوید
ابو بر یکی باره آن کوه گذشت سوی راه چرخ و شان آیین دشت

بگو گفت کای شهریار بلند وزان پس بیاراست برابر بلند
همی گفت زار ای جهاندار نو خروشان بغلطید در پیش گو

ازین زاری و سوگواری چه سود چنین رفت و این دلی کار بود
بیا پیش جانان آن نو بیت سر کاخمد بر ... ایش نشیب

خرد را بیارام و دل کام ده بیارام و ما را دل آرام ده
پیراهری برو دو از جشم بیا بپست چندی پر از درد و خشم

کنون کار طلخند چون باد گشت نه دانی و تیزری اندر گذشت
همه گفتنی گفته بودم بشاه ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه



که چندان بجد بزرم این جوان
که زر جوشیش بر ببیر آر و زمان
که چون پادشا را ببیند سپاه
پیاده پر از گرد پویان براه




بگاهش نزد دسته آب روی / فرومایه گستاخ گردد بدوی
بکردار جام گلابست شاه / چو از گرد یکباره کرد تباه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی برآمد ز لشکر بلند
که ای نامداران و گردان شاه / مباشید یکتن بدین رزمگاه
که آن لشکر اکنون جدا نیست زین / همه ساخته با بدان آفرین
همه پاک در زینهار منید / وزان پس منش با دگر کار شنید
بس آنگاه دانندگان را بخواند / بمژگان همی خون دل بر فشاند
یکی تنگ تابوت کردند ز عاج / ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
بپوشید روشن بچینی پرند / شد آن نامور نامبردار هند
بدیبا و عنبر و کافور و مشک / پس تنگ تابوت کردند خشک
وز آنجا که بیرون لشکر براند / براه و بمنزل فراوان نماند
چو شاهان گزیدند جای نبرد / نشد مادر از خواب و آرام و خورد
همیشه ره دیده بان داشتی / بتلخی همی روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیدگاه
ز بالا درفشش کو آمد پدید / همه روی کشور سپه گسترید
همی دیده بان بنگرید از دو میل / که بیند مگر تاج طلحند و پیل
نیامد پدید از میان گروه / سواری برافکند از آن بر گروه
که لشکر گذر کرد زان سوی راه / گو و هر که بودند با او سپاه
نیامد پدید از میان سپاه / نه طلحند و پیل و نه تاج و کلاه
از آن پس چو آمد بدو آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلحند بر زین بمرد / بپرگاه شاهی بجویا سپرد
بایوان او شد دوان مادرش / بخون اندرون غرقه گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بگنجور و گنج آتش اندر فگند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وز آنجا بلند آتشی بر فروخت
که بسوزد تن خود با آیین هند / وزان سوگ اسپید اکند وین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / بر انگیخت آنگاه ره تیز رو
بیامد و رانتگ در بر گرفت / پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که ما بی گناهیم از این کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نه گردی کمان برد زین انجمن
که خود پیش او دم توان زد درشت / ورا گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا نیک دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من ترا رزمگاه / نمایم که چون بود شاه و سپاه
که یارست شد پیش او رزمجوی / گرانبود در سر خود این گفت و گوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
گزین پس نه بیند مرا رزمگاه / نه اسپ و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین حدیث آشکارا کنم / ز تندی دلت بر مدارا کنم
که او را بدی پیش کس بر زبان / نیامد به سند بر روشن گمان
که یابد بگیتی رهایی ز مرگ / اگر جان بپوشد بپولاد ترگ
جهان شمع رخشان فرخ بمرد / بمردی کسی یک نفس نشمرد
اگر جز نمایم نگردی تو رام / بدادار دارنده کو راست کام
وگر نه باتش تن خویش را / بسوزم نهان بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ اندر آتش بر و بالای گو
که بسوزد باتش دلیر جوان / هنرها بسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلحند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / باتش دلم بر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنکه با ما درفش رفته بود / سخن هرچه ما در بدو گفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن / گو و مرد فرزانه بی انجمن






بدو گفت فرزانهٔ نیک‌خوی / نگردد بما راست این آرزوی
ز هر سو بخوانیم بر روسپر / کجا نامداری بود تیزویر

ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای / ازان تیزویران فرخنده رای
ز دریا و از کنده و ژرفگاه / بگوییم با مرد جوینده راه

سواران بهر سو پراگنده گو / بجایی که بد موبدی پیشرو
سواران بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

جهاندار بنشست با هندوان / بزرگان دانای روشن‌روان
صفت کرد فرزانه زان رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه

ز دریا و از کنده و آبگیر / یکایک بگفتند با مرد پیر
نخفتند از ایشان یکی تیره شب / نه بر یکدگر برگشادند لب

ز میدان چو برخاست آواز کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند ازان چارسوی / دو شاه گرانمایهٔ نیک‌خوی

بماندند آن کنده و رزمگاه / بروی اندر آورده روی سپاه
پیاده بد و اندرون با سوار / صفت کرده آویزش کارزار

بران تخت صد خانه کرده نگار / خرامیدن لشکر شهریار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج

از اسپان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسب افگند بر سپاه
همه کرده پیکر بآیین جنگ / یکی تیزجنبان یکی با درنگ

بیاراسته قلب شاه و سپاه / ز یکدست فرزانهٔ نیک‌خواه
ازان دست شاه از دو رویه دو پیل / ز پیلان شده گرد همرنگ نیل

دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بر او بر دو پاکیزه رای
بزیر شتر بر دو اسب و دو مرد / که بر جاش جویند روز نبرد

مبارز دو رخ بر دو رویه دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که باشند در جنگ فریادرس

که بگذاشتی تا سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یکخانه بیش / برفتی نبودی ازین شاه بیش

سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / بیاورد که بر دمان و دنان

همان رفتن اسب سه خانه بود / برفتن یکی خانه بیگانه بود
رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه / وزان پس ببستند بر شاه راه

همی راند هر کس بمیدان خویش / برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که شاها بگرد

برفتی ز هر سو رخ کینه‌خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
چنان تا بدان جای تنگ آمدی / شه از خانهٔ خویش برتر شدی

نگه کرد شاه اندران چارسوی / سپه دید افگنده چین بر بروی
ز آب و ز کنده برو بسته راه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه

شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بود آرزوی / کو آن شاه آزادهٔ نیک‌خوی

همی کرد مادر ببازی نگاه / پر از خون دل از بهر طلحند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم / بشطرنج بازی نهاده دو چشم

همه کام و رایش بشطرنج بود / ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک / بدان درد شطرنج بودش پزشک

بدین گونه بد تا جهان و جهان / چنان تا سر آمد برو بر زمان
سر آمد کنون بر من این داستان / که بشنیدم از گفتهٔ باستان

گفتار اندر آوردن کلیله و دمنه از هندوستان

نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

بگاه شهنشاه نوشین‌روان / که نامش بماناد تا جاودان
ز هر دانشی موبدان خواستی / که درگاه از ایشان بیاراستی

بزرگ و سخنگوی و کنداوران / گذارنده و آزموده سران
ابا هر یکی نامور مهتری / کجا هر سری را بدی افسری




بزرگی سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره / بهر بهره در جهان شهره

چنان بد که روزی به هنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر / پژوهنده و یافته یادگیر

من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم به روشن‌روان
نبشته چنین بد که بر کوه هند / گیاییست رخشان چو رومی پرند

که او را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکنی بی‌گمان / سخنگوی گردد هم اندر زمان

کنون من بدستوری شهریار / بپیمایم این راه دشوارخوار
همان دانشی رهنمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم

تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشین‌روان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر کار نو را بباید شدن

بر نامهٔ ما بر رای هند / نگر تا که باشد دلارای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همه یاری از بخت بیدار خواه

مگر تو شگفتی شوی در جهان / که این گفته رمزی بود در نهان
ببر هرچه باید بنزدیک رای / گزو بایدت بی‌گمان رهنمای

در گنج بگشاد نوشین‌روان / ز چیزی که بد جایهٔ هندوان
ز دیبا و دینار و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر

شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برخواست از بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد

چو برخواند آن نامهٔ شاه رای / بدو گفت ای مرد پاکیزه‌رای
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست / تن و لشکر و گنج شاهی یکیست

ز داد و ز فرهنگ و از فر شاه / وزان روشنی تخت و آن پیشگاه
نباشد شگفت ار جهاندار پاک / اگر مرد کانرا برآرد ز خاک

برهمن بکوه اندرون هر که هست / یکی دارد این رای را با تو دست
بت‌آرای فرخنده دستور زمین / همان گنج و پیرایهٔ گنجور من

بدو نیک هندوستان هم پرست / بزرگی مرا در کم و بیش هست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی نامور چون بیابیست جای

فرستاد از افکندنی خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
شهنشاه چون بد ز اندیشه رنج / بفرمود تا جامه دستی ز گنج

بیاورد گنجور اسپی گزین / نشست شهنشاه کردند زین
همه شب بزد رای با موبدان / بزرگان فرتوت و هم بخردان

چو برزد سر از کوه رخشنده روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
بزرگان داننده را خواند رای / کسی کو بدانش بود رهنمای

بفرمود تا هر چه دانا بدند / بکار پزشکی توانا بدند
چو بر روز بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او بزرگان گروه

بیامد همه کوهساران بپای / به همره با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه رخشنده دید

ز هر گونه بسود از آن خشک و تر / همی بر پراکند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا

همه کوه بسپرد یک یک بپای / پر از رنج شان هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست / که زنده‌ست جاوید و فرمان رواست

دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران و از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود / ز گفتار بیهوده کازرده بود

ز کار نبشته بشد تنگ دل / که آن مرد بی دانش سنگدل
چرا خیره بر باد چیز نوشت / که برناید از رنج گفتار زشت

چنین گفت از آن پس بدان بخردان / که ای کاردیده ستوده‌روان
که دانید داناتر از خویشتن / کجا سر برافرازد از انجمن

بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که داننده پرسیست اندر کهن
بسال و خرد او ز ما مهتر است / بدانش ز هر مهتری بهتر است






چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن‌روان
بدین رنجها بر فزونی کنید / مرا سوی او رهنمونی کنید
ببردند برزوی را نزد اوی / پراندیشه دل لب پر از گفت‌وگوی
چو نزدیک او شد سخنگوی مرد / همه رنجها نزد او یاد کرد
نگارش نبشته که آمد پدید / سخنها که از کار دانا شنید
برو نیز دانا سخن برگشاد / ز مردانشی پیش او کرد یاد
که من از نبشته همین یافتم / بدین آرزو تیز بشتافتم
چو زان رنجها بر بیامد پدید / ببایست ناچار دیگر شنید
گیا چون سخن‌دان و دانش چو کوه / که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بی‌دانش است / که نادان بهر جای بی‌رامش است
بدانش بود بی‌گمان زنده مرد / خنک رنج بردار پاینده مرد
چو مردم ز نادانی آمد ستوه / گیا همچو کاینست و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه / نیابی بدانش تر از گنج شاه
چو بشنید برزو ازو شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
برو آفرین کرد و شد نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه
بباید نیایش کنان پیش رای / که تا روز باشد تو باشی بجای
شنیدم کتابیست گسترده کام / که از را کلیله به هندیست نام
بهر است و با ارج در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپارد بمن گر نباشد برنج
دژم گشت ازان آرزو جان شاه / بپیچید بر خویشتن بر ز راه
ببرزوی گفت این کس از ما نجست / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشین‌روان / اگر سر بخواهد ز ما یا روان
نداریم ازو باز چیزی که هست / اگر پیر فرزست اگر زیردست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما / بدان تا نگوید بداندیش ما
بگوید بدل کان نبشتست کس / بخوان و بدان و به پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانکه گویی بکار
کلیله بیاورد دستور رای / همی بود برزوی پیشش بپای
همان در گران نامه برخواندی / همه روز بر دل همی راندی
زمانه فزون زانکه بودش بیاد / ز بر خواندی چیز تا بامداد
چو زان نامه رفتی بشاه جهان / کلیله نبشتی بدو در نهان
بدین چاره تا نامهٔ هندوان / بیامد بنزدیک نوشین‌روان
همی بود شادان دل و تن درست / بدانش همی جان روشن بشست
بدین گونه تا پاسخ نامه دید / که ده باب دانش بر او بر رسید
از ایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بها گیر و دو گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان شارهٔ هندی و تیغ هند / همه روی آهن پر از پر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانش نو گرفته بیاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجایی کجا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بباید گزید
بباید چو دریافته سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم بود و گوهر نجست و براست / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تخت فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را بود گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / بتخت و بخت مهی راه یافت




دگر آنکه با جامهٔ شهریار
یکی آرزو دارم از شهریار
نخستین در از من کند یادگار
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
نبشتند بر نامهٔ خسروی
چنین تا بتازی سخن راندند
دل موبدان داشت رای کیان
بتازی همی بود تا گاه نصر
بفرمود تا پارسی شد دری
همی خواست از آشکار و نهان
بپیوست گویا پراگنده را
حدیث پراگنده بپراگند
جهاندار تا جاودان زنده باد
از اندیشهٔ دل رها دار تنگ
ازین دو یکی بنده جاوید نیست
همان گوهر دشت با بر بلند
چو مرگ آید از خود در زبست
همی تاخت بر غرم آهو بدشت
همی راند با شاه بوزرجمهر
ندید از پرستندگان هیچ کس
همیشه ببازوی داننده بر
برهنه شد از جامه بازوی او
فرود آمد از ابر مرغ سیاه
بپژمرد بر جای بوزرجمهر

بپسند مرا مرد ناپارگار
که ماند ز من در جهان یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار
نه اندازهٔ مرد پالا چو چیست
که این آرزو را نباید نهفت
بود از زمان خط بخط پهلوی
از آن پهلوانی همی خواندند
بپیسته بد دانشی بر میان
بدانگه که شد در جهان شاه نصر
بگفتند و کوتاه شد داوری
گرو یا و کاری بود در جهان
بسفت آنچنین درّ آگنده را

دل بدسگالان شود تار و تنگ
چو بنوشت این نامه بوزرجمهر
بدان تا پس از مرگ من در جهان
ولیکن برنج تو اندر خور است
نویسنده از کلک چون خامه کرد
همیدون نگه داشت در گنج شاه
چو مامون روشن جهان تازه کرد
کلیله بتازی شد از پهلوی
گرانمایه بوالفضل دستور او
وزان چون بپیوست رای آمدش
گذارنده را پیش بنشاندند
بران گو سخن داند آرایش است

گفتار اندر سبب آزار کسری از بوزرجمهر

زمان و زمین پیش او بنده باد
که دوری تو از روزگار درنگ
نبودن ترا راه امید نیست
فرود آوریدش بخاک نژند
ازین هرچه گویی تو ناگفتنیست
پراگنده شد غرم و او ماند
ز بهر پرستش هم از بهر مهر
یکی خوب رخ راند با شاه بس
یکی بند بازو بدی پر گهر
یکی مرغ رفت از هوا سوی او
بپرید تا زیر بالین شاه
ز شاه و ز کردار گردان سپهر

دل از رای محمود خرم شدی
گهی برفراز و گهی در نشیب
نگه کن کنون کار بوزرجمهر
بگیتی درون تا چه آید خوار
چنان بد که کسری بدان روزگار
ز هامون بر مرغزاری رسید
فرود آمد از بارگی شاه نرم
بغلطید کسری بدان مرغزار
بدانست کامد بتنگی نشیب
بپیچید ازان مرد دانا گهر
نگه کرد و آن بند بازو بدید
بخورد آن بد آیین و پس بر پرید

بماند رخ دوست با آب رنگ
گشاید بدین رنج بر روی چهر
رواننده رنج نگردد نهان
سخن هر چه از پایگه برتر است
ز بر روی نیک در سخن نا گرد
بدان تا برو کس بکردی نگاه
خور و ماه بر دیگر اندازه کرد
بر آنسان که اکنون همی بشنوی
که اندر سخن بود گنجور او
بروبر سخن رهنمای آمدش
همی نامه بر رودکی خواندند
چو ابله بود جای بخشایش است
چو پیوسته شد مغز را آگند
اگر رای بد مهتران کم بدی
گهی با فرونی و گه با نهیب
که از خاک بر شد بگردان سپهر
گهی نشیبی گهی بر فراز
برون رفت روزی ز بهر شکار
درخت گل و آب هم پایه دید
که تا بر گیا راگند چشم گرم
نهاده سرش مهربان بر کنار
زمانه بکبر و نشیب از زبر
هم او را ببند از قبا دان جهد
بپیوند آن گوهر ای درید
هم آنکه ز دیدار شد ناپدید






دژم گشت ازان کار بوذرجمهر / فرو ماند ازان کار رنگ شاد چهر
نشست از بر اسپ کسری بخشم / زره تا در کاخ تنگ شاد چشم

چو بیدار شد شاه او را ببند / گران بد بسی لب ببند اگزند
بفرمود تا روی و سپند اگنند / بدانند بر کاخ زندان کنند

بدان کاخ بنشست بوذرجمهر / ندید آن پرارنگ چهر سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستنده شاه نوشین روان

شب و روز با خویش در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوذرجمهر / ز پرورده شاه خورشید چهر

که او را پرستش همی چون کنی / بیاموز تا کوششم افزون کنی
پرستنده گفت ای سپهر بلان / چنان بد که امروز نوشین روان

بسوی من آید بروی ازان گونه گرد / که گفتم شب آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان بخورد آب بگزاردم / زمین داستان را نیاز آردم

جهاندار چون گشت با من درشت / مرا پیست گشت آب دندان نشست
بدو دانشی گفت آب ار بخیز / چنان هم که بر دست شاه آب ریز

بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست داننده نرم
بدو گفت این بار بر دست شوی / تو با آبخوی اج بستد مجوی

چو لب را بیالاید از بوی خوش / تو از ریختن آب دستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بدان تا دگرباره بنهاد طشت

بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه نرم و نه از خوشتن پرشتاب
بدو گفت شاه ای فروزنده مهر / که گفت این بر اختر که بوذرجمهر

پرستنده گفت ای جهاندار شاه / مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / کزان نامور جای و آن آبروی

چرا جستی از برتری کمتری / ببد گوهر و نام نیزار خوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر حال دلتنگ و خسته روان

ز شاه آنچه بشنید با او بگفت / چنین رفت و بد پاسخ اندر نهفت
که جای من از جای شاه جهان / فراوان بهست آشکار و نهان

پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بخال بر اشمرد
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه / که روز من آسان تر از روز شاه

دگرباره پرسید از پیشکار / که چون دارد این مرد بدروزگار
فرستاده آمد بر از آب چهر / بگفت آن سخنها به بوذرجمهر

ز بیکان و از میخ کرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد

ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / از آهن تنوری بفرمود تنگ
بگویش که چون بینی اکنون تنت / همان میخ بر تنت پیراهنت

نبد روزش آرام و شب جای خواب / تنش پر ز سختی و دل پر شتاب
چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار

چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
از ایوان یکی راست گوی گزید / که گفتار دانا بدان بشنید

چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روز من به از روز نوشین روان
که رو بد تن بخت بد را بگوی / که گر پاسخت را بود رنگ و بوی

وگر نیست در خیمه را تیغ تیز / نماند ترا گردش رستخیز
یکی با فرستاده شمشیر زن / که در خیمه بود اندران انجمن

بدان پاک دل گفت بوذرجمهر / که نمود و سر گر با بخت چهر
نه این پای دارد نه بگذشت آن / سپر آید همه نیک و بد بی گمان

که گفتی که زندان به از تخت شاه / تنوری پر از میخ و بیم و بند و چاه
ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران ایران بود

خردمند و در خیمه باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت / ببندیم هرگونه ناچار رخت

بایوانش بردند ازان تنگ جای / بدین ستوری پاک دل رهنمای
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / پرآژنگ شد روی بوذرجمهر

شنیده بگفتند با شهریار / بترسید شاه از بد روزگار
چو بارنج گنجش برابر نبود / بفرمود داران در و دو در سیم نسود

دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد / دو چشمش ز تیمار تاریک شد
چنان بد که قیصر بدان روزگار / رسولی فرستاد زی شهریار

ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی درج و قفلی برو استوار
که ای شاه کنداور و آوروان / فراوان ترا پاک دل موبدان

بدین قفل و این درج ناکرده دست / نهفته بگویند چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگوید راست / جز از باج چیزی که ما را سزاست

و رایدونکه زین دانش ناگزیر / بماند دل موبد تیزویر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نراند برین پادشاهی سپاه

برین گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار آنکه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم ز یزدان نباشد نهان

مرا زو فزاوا این بجای آورم / همه مرد پاکیزه رای آورم
تو کهتر همی اندرین شاد باش / برامش دل آرای و آزاد باش

وزان پس بدان قفل در خیره ماند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک بهر پاره / که بیارزد مر آن بند را چاره

بدان درج و قفل و چنان بی‌کلید / نگه کرد هر موبدی بر گزید
چو بشنید آن انجمن ناتوان / غمین شد دل شاه نوشین روان

ز دانش سراسر بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
همی گفت کین راز گردان سپهر / بیارد بااندیشه بوزرجمهر

شهنشاه چو دید از اندیشه رنج / بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور را پیش گزین / نشست شهنشاه کردید زین

بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت
چنین راند بر سپهر بلند / که آید ز ما بر تو چندین گزند

زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / اگر زو خیره ماند دل مرد پیر

یکی درج زرین بسربسته تنگ / نهاده برو قفل مهری ز مشک
فرستاده قیصر سوی ما ز روم / یکی موبدی با هنر دار بوم

فرستاده گوید که سالار گفت / که این را پدید آکنند از نهفت
بدل گفتم این راز پوشیده چهر / نه بیند مگر جان بوزرجمهر

چو بشنید بوزرجمهر این سخن / دلش نو شد از درد و رنج کهن
ز زندان بیامد بپیروزی نشست / به پیش جهان آفرین شد نخست

همی بود ترسان از آزار شاه / جهاندار پر خشم و او بی‌گناه
شب تیره تار و نبید اربود / بر اینسان که پیغام سالار بود

چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب دیریاز
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / با ختر نگه کرد بوزرجمهر

بآب خرد چشم دل را بشست / ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من خیره گشت / که چشمم بدین رنج‌ها تیره گشت

نگه کن که او کیست کاید دوان / بگوی و مترسان و پاسخ بخوان
براه آمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت گویا زنی خوب چهر

خردمند و بیننده دانا بگفت / سخن هرچه بر چشم و دل بد بگفت
چنین گفت پرسنده را راه جوی / که بپژوه تا دارد این ماه شوی

زن پاک دامن پرستنده گفت / که شوی است و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن / بخندید بر چهره کام زن

همانگه زنی دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست / وگر یک تنی باد داری بدست

بدو گفت شوی است اگر نیست / چو پاسخ شنیدی بر من بایست
همانگه بیه دیگر زن آمد براه / بیامد برو همچنین نیکخواه

که ای خوب رخ کیست انباز تو / بدین گشت خرامیدن و ناز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی / نخواهم که بینند مرا شوی روی

چو بشنید بوذرجمهر این سخن / بگو تا چه اندیشه افکند بن
بیامد دژم روی تازان براه / چو بردند داننده را نزد شاه

بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمش گشت سخت
که داننده را چشم بینا ندید / همی باد سرد از جگر برکشید

همی کرد پوزش بدان کار شاه / گزو داشت آزار بر پیشگاه
بس از روم قیصر زبان برگشاد / همی کرد یاد آن قفل و آن درج

بشاه جهان گفت بوذرجمهر / که تا با نوی تابد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان / فرستادهٔ قیصر و موبدان

نهاده همان درج در پیش شاه / چه پیش بزرگان چو بنده راه
بنیروی یزدان که اندیشه داد / روان مرا راستی پیشه داد

بگوییم بدرج اندرون هرچه هست / بدان مهر و آن قفل نابرده دست
اگر چشم تیره دلم روشنست / روان را ز دانش همان شسته است

ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را [illegible] / فرستاده و درج را پیش خواست

همان موبدان را روان برنخواند / بسی دانشی پیش دانا نشاند
وزان پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه

چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
که کار جهاندار پیروز جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ

ترا فر و برز جهاندار هست / بزرگی و دانایی و زور دست
همه بخرد و موبدان راه جوی / جوان و دلیرند و هم ماه روی

همه پاک بر بارگاه تواند / بگرد جهان نیکخواه تواند
چو این درج و این قفل و مهر و نشان / بپیچند بیدار دل پیش کشان

بگویند روشن که اندر نهفت / چه چیزست باجان که گیرد جفت
فرستم همه زین نشان باژ و ساو / که این مرز دارند با باژ و ساو

وگر باز مانید ازین مایه نیز / نخواهید ازین مرز ما باژ چیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید

که همواره شاه جهان شاد باد / سخنگوی را بخت همزاد باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روان را بدانش نماینده راه

بداند همه آشکار او راز / بدانش مرا آرزو او بی نیاز
سه دُر است رخشان بدرج اندرون / علافش بود زین که گفتم فزون

یکی سفته و دیگری نیم سفت / یکی آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد و نوشین روان بنگرید

نهفته یکی حقه اندر نهان / بحقه یکی پرده برنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت / چنان هم که دانای ایران بگفت

نخستین ز گوهر یکی سفته بود / دگر نیم سفته بسنبه نابسود
همه موبدان آفرین خواندند / بران دانشی گوهر افشاندند

شهنشاه رخساره پرتاب کرد / دهانش پر از دُر خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پر از رنگ شد

که با او چرا کرد چندین جفا / ازان پس گزاینده مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده یافت / روانش بدرد اندر آزرده یافت

برآورد گوینده راز از نهفت / گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند بازو و مرغ سیاه / از اندیشهٔ کهتر و خواب شاه

بدو گفت کین بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود

گفتار اندر توقیعات بزرجمهر

چو آید بد و نیک رای سپهر / چه شاه و چه موبد چه بوذرجمهر
ز نجمی که یزدان باختر سرشت / ببایدش بر تارک انگشت

دل شاه نوشین روان شاد باد / همیشه ز درد و غمش آزاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه / بدستور گرد و دبیر او ز گاه

نگارست کار شهنشاه و رزم / ابا شادی و بخشش و داد و بزم
نداند که شاهان چه گیرد به پیش / بوزر نیز هم زین نشان جای خویش

ازاگندن گنج و رنج سپاه
از آزار کهتار و فریادخواه
دل و جان دستور باشد برنج
از اندیشه کردن گرانی گنج

چنین بود تا گاه نوشین روان
هم او بود شاه و هم او پهلوان
هم او بود جنگی و موبد هم او
سپهبد همو نیز و سربد همو

بهر جای کار آگهی داشتی
جهانبان بدستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان
بد و نیک از و پس نکردی نهان

زکار آگهان موبدی نیک خواه
چنان بد که برداشت روزی بشاه
گناهی که تو بگذرانی بسی
بید نام انکس بخوانی همی

همان کرد کز باره روبوس پست
گنه کار را گر چند با پورش است
بپاسخ چنین بود توقیع شاه
که انکس که جستن شود بر گناه

چو بیمار زار است و ما چون پزشک
زدارو گریزان و ریزان سرشک
بیکباره دارو نگردد درست
روان از بزرگی نخواهیم شست

دگر موبدی گفت انوشه بدی
ز هر بد بهر سو نکوشه بدی
سپهبد ز گرگان برفت از نهفت
به بیشه در آمد زمانی نخفت

همی بار گردد ز بهر بنه
نه بر دگر کیل و او برهنه
بتوقیع پاسخ چنین داد باز
که هستیم از آن لشکری بی نیاز

کجا پاسبانی کند بر سپاه
نبندد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت انوشه بزی جاودان
نشست و خور و خواب با موبدان

یکی مایه ور مال دار ایدر است
که گنجش ز گنج تو افزون تر است
چنین داد پاسخ که آری رواست
که این فره پادشاهی مراست

دگر گفت کین پادشاه بلند
انوشه بزی و ز بدی بی گزند
اسیران رومی که آورده اند
بسی شیرخوار اندر و برده اند

بتوقیع گفت انکه بشنید خورد
ز دست اسیران بباید شمرد
بسوی پدرانشان فرستید باز
بدل شاد و از خواسته بی نیاز

بشنید کز روم سپه مایه ور
همی باز خرند خویشان بزر
اگر باز خرند گفت از هراس
بهر نامداری یکی مایه کاس

فروشند و افزون بجویند نیز
که ما بی نیازیم از ایشان بچیز
بشمشیر خواهیم شان نه گهر
نه آن بدره و برده و سیم و زر

بگفتند کز مایه داران شهر
دو بازار کاسپت گر شب دو بهر
یکی را سر اندر نیاید بخواب
از آواز مستان و چنگ و رباب

چنین داد پاسخ که این نیست رنج
خراشیان هر انکس که دارد گنج
همه همچنان شاد و خرم زیند
بی آزار باشید و بیغم زیید

نوشند روزی که توشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه یمن
که نوشین روان چون گشاید دهن

همی مردگان را کند پیش یاد
پر از غم شود زنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد
کند هر که دارد خرد بیش یاد

هر انکس که از مردگان دل بشست
نباشد ز دل دوستی او درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
نگردد همی گرد داد پدر

بریزد همی بر زمینی درم
که باشد فروشنده او درم
چنین داد پاسخ که این نارواست
بهای زمین هم فروشنده راست

دگر گفت کای شاه برتر منش
که دوری ز بیغاره و سرزنش
دلی داشتی پیشتر بر پدرم
چرا شد بدین سان بی آزرم و کرم

چنین داد پاسخ که دندان نبود
مکیدن جز از شیر درمان نبود
چو دندان بر آید بیازد بدست
همی گوشت جوید چو گشت او بشت

یکی گفت کیرم که تو مهتری
برای و بدانش ز ما بهتری
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان
دو دیده برای تو دارد جهان

چنین داد پاسخ که تا خرد
ز بیداد ایشان همی بگذرد
هش و دانش و رای دستور ماست
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست

دگر گفت باز تو ای شهریار
عقابی گرفتست روز شکار
چنین گفت کانرا نگویند پشت
که با مهتر خود چرا شد درشت

بیاویز او را ز دار بلند … بدو تا بیابان بازگردد گزند
که از مهتران هنر در کارزار … فزونی نجویند بر شهریار
دگر نامداری ز کارآگهان … چنین گفت کای شهریار جهان
که شبگیر بر زین نشیند با سپاه … ستاره شناسی برآمد ز راه
چنین گفت کین مرد گردن فراز … چنین لشکر کشن و این گونه ساز
چو بد کار دل بسته با شهریار … نه پسندد کس او را بدان روزگار
به توقیع گفتا که گردان سپهر … گشادست با رای و چهر و مهر
بر زین سالار و گنج و سپاه … نگردد تباه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار … چنین بود فرمان یکی روزگار
که مردی گزینند فرخ نژاد … که در پادشاهی نگردد ز داد
رساند بدین بارگاه آگهی … ز بسیار و اندک بدی تا بهی
گشسب سرافراز مردیست پیر … بپرهیزد کو بود داد را دستگیر
چنین داد پاسخ که او را زمان … مگر بر میانست و دور از میان
کسی کو ببیند که از رنج خویش … بپرهیزد و باشدش گنج خویش
جهاندیده مرد درستی پرست … همه رای درویش خواهد نخست
یکی گفت سالار خوالیگران … همی نالد از شاه و از مهتران
که چندانکه او خود کند آرزو … بسا رزم بهم کاید بر چار سو
نبوید نیارد ورا زیردست … بلرزد بر او مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از پیش خورد … مگر آرزو بازگردد ز بد
دگر گفت هر کس نکوهش کند … شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی لشکر کشن بیرون شود … دل مرد دانا پر از خون شود
مگر دشمنی بدسگالد بدوی … بچاره بیاید بنالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد … تن پادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند بی کس بود … ورا راستی پاسبان بس بود
به از راستی در جهان کار نیست … همان راستی در جهان یار نیست
دگر گفت کای با خرد گشته جفت … بمیدان خراسان سالار گفت
که پالاید او بازگردد ز کار … بپوشد همی گرده شهریار
دگر گفت با هر کسی پادشا … بزرگست و ترسنده و پارسا
چنین داد پاسخ که فرمان ما … نورزید و بنهفت پیمان ما
بفرمودش تا با رزابنان … گشاید در گنج سود و زیان
پرستار دیرینه مهتر که چه کرد … که زو ریش اندک شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت … بران کرده خویش بنهاد پشت
بیامد بدرگاه بشتیب پست … همیشه جز از می ندارد بدست
ز کارآگهان موبدی گفت شاه … چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواند جز ایرانیان را بجنگ … جهان شد بر ایران بر از روم تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی … طبیعیست پرخاش اهرمنی
دگر باره برداشت مردی که شاه … ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه
کدامست چون بایدت روز جنگ … ز شیران اسب افگن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار … نباید که سیر آید از کارزار
همی زو بش آید همان ز رنگاه … درخشنده روز و شبان سیاه
نگردد به هنگام نیروش کم … ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشین روان … همیشه بزی شاد و روشن روان
پدر بر یکی مرد بود از سپا … پرستنده و کاردان پارسا
درم ماند روی جو سیصد هزار … بدیوان چو کردند آن را شمار
بیاید همی کین درم خورده شد … ز دو موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار … که موبد درم خواست از کاردار
بفرمود کز خورده منمای رنج … بجمشید چندی مر او را ز گنج
دگر گفت جنگی سواری بجست … بدان جستنی تیز از جان نخست
به پیش صف رومیان حمله برد … ببرد و ورا زادگان ماند خورد
بفرمود کان کودکان را چهار … ز گنج درم داد باید هزار

هرانکس که شد کشته در کارزار | وزو خرد کودک بود یادگار
چنین هم بسال اندرون چار بار | ز گنجش درم داد باید هزار

دگر گفت انوشه بدی سال و ماه | بمرو اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و بخورد | پراکنده گشت از امان زر مرد

چنین داد پاسخ که آن خواسته | که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج | که او شاد باشد ترا جان برنج

از آنکس که بستد بدو باز داد | وزان پس بمرو اندر آواز داد
بفرمای داری زدن بر درش | ببند راهی کشور و لشکرش

ستمکاره را زنده بردار کن | و دو پایش از بر نکونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما | نه پیچد دل و جان ز پیمان ما

دگر گفت کای شاه یزدان پرست | بدربر بسی مردم زیردست
همی داد او را ستایش کنند | جهان آفرین را نیایش کنند

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس | که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه | اگر با گناهند اگر بی گناه

دگر گفت کای شاه برتر منش | همی رزم جوید کند سرزنش
دگر گفت کای شاه با فر و هوش | جهان شد پر آواز خنیا و نوش

توانگر دگر مردم زیردست | شب آید شود سیر او از مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان | بما شاد باد آگهان و مهان

که چندان گرانه ببخشد زگنج | ز گرد آوریدن نبایدْش رنج
چنین داد پاسخ که هر خواسته | گران گنج ما باشد آراسته

اگر باز گیریم از ارزیان | همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند | که هرگز مبادا بجانت گزند

جهودان و ترسا ترا دشمنند | دو روینه و با کیش آهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ | ابی زینهاری نباشد سترگ

دگر گفت کای نامور شهریار | ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد هر مرد درویش را | بسی برد و بیره تن خویش را

چنین داد پاسخ که دشت فراخ | همی مرد را نو کند برگ و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست | نهد در جهان هرچه او دید پست

جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی | مرا آرزو سیر ننگرد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار | فراخان سالار سیصد هزار

درم بستد از بلخ تا می برنج | سپرده نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که مارا درم | نباید که گردد کسی زو دژم

از آنکس که بستد همو را دهید | ز گنج آنچه خواهد بسر برنهید
که در دل مردم زیردست | نخواهد جهاندار یزدان پرست

پی کاخ آباد را برکنند | کلنگار او را توانگر کنند
شود کاخ ویران از آنج بود | بماند پس از رنج نفرین و دود

ز دیوان با نام او بسترید | بدر بر جو او را بکس نشمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد | چه گیری ز جم و ز کاوس یاد

بدان گفت تا از پس مرگ من | نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز | چرا شاه ایران بپوشید راز

چنین داد پاسخ که او را خرد | بپوشد همی مغز و مو بر خورد
یکی گفت کای شاه گردن فراز | چرا گشتی اکنون چنین دیریاز

چنین داد پاسخ که با بخردان | چنین بنیم و هم نیز با موبدان
چو آواز اهرمن آید بگوش | نماند بدل رای با مغز هوش

بپرسید موبد که شاه زمین | سخن راند از پادشاهی و دین
که بی دین جهان بر بد پادشا | خردمند باشد برین بر گوا

چنین داد پاسخ که گفتم همین | شنید این ز من مردم پاک دین
جهاندار بی دین جهان را ندید | دگر هر کسی دین دیگر گزید

یکی بت پرست و دگر پاک دین | یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان | بگوی آنچه رایت بود در نهان

هر آنکه که شد تخت بی پادشا / خردمند و بی یار و بی بها
چو بی دین بود پادشا همچنین / نیابد ز گیتی بسی آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان / بدین هر دو بر رای دارد جوان
یکی گفت کای شاه خرم نهان / سخن رانده ء چند پیش مهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم / بد و نیک او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین جهان / بما باز گردد درودش نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه پسر پادشاست
جهان چون تن شهریاران پرند / ازایرا چنین سیران افسرند
دگر گفت کای شاه کهتر نواز / ترا پادشاهی و عمر دراز
بود در رنج ای چراغ ردان / که ناید برت موبد موبدان
بگفتا بدین هست آزار من / که او هست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر / که چون تو جهان شاه نارد دگر
یکی مرد پیشم چو بنده داد / که آید بدرگاه هر بامداد
بیک ره سپی گرد از کار او / ندانیم گر چیست آزار او
چنین داد پاسخ که اندر حجیر / ورا دزد بر دست بی مر جهیز
بدو داده ام همچنان من ز گنج / بدان تا نباشد روانش برنج
من از شهریاران دارم او را بدر / که دزدان بیارم شناسید مگر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش خداوند داد
ز گاه کیومرث تا این زمان / چو تو شاه بسپرد گاه کیان
بگفتا سپاسم بدین از خدای / که چونان بود چیز کوارزرای
گذشتم ز توقیع نوشین روان / جهان پیر و اندیشه ها جوان
مرا طبع بشکفت اگر تیز گشت / به پیری چنین آتش انگیز گشت
همی گفتم این نامه را چند گاه / نهان مه ز کیوان و خورشید و ماه
نکردی کسی یاد او در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش بآفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از بر تاج او شاد باد
جهان بستد از بت پرستان هند / ببینی که دارد چو روی پرند

نامهٔ نوشیروان نزد پسرش هرمز و پند دادن او

ز شاه سرافراز خورشید دیر / مهست آن سرافراز بهرام اشهر
جهاندار با داد نیکی کنش / فشاننده گنج بی سرزنش
فزاینده نام و تخت قباد / گراینده تاج و شمشیر و داد
که با فر و برزست و فرهنگ و نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
بسوی سرفراز پاک فرزند ما / پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بود شاد و پیروز بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
به ماه خجسته بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و راد و بی آزار باش
بدانش فزای و بیزدان گرای / که او باد جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان کی نزدیک تر / گرانزد او راه باریک تر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی ز پرورده کار آفرین
که نادان فزونی ندارد ز خاک / بدانش پسندیده کن جان پاک
بدانش بود شاه بیدار بخت / که داننده بادی و با تاج و تخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
بیادافره بی گناهان مکوش / بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
وگر زیردستی شود گنج دار / تو او را از آن گنج بی رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کز رنج تست

وگر زیردستی شود مایه‌دار — همان شهریارش شود سایه‌دار
همه در پناه تو باید نشست — اگر شهریار است اگر زیردست
چو نیکی کند با تو پاداش کن — ابا دشمن و دوست پرخاش کن
وگر کردی اندر جهان ارجمند — ز درد تن اندیش و هم گزند
سپرای سپنجست پر چون که هست — بدو اندر ایمن نباید نشست
هنرجوی و با مرد دانا نشین — چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش درست و بنیرو بلند — چو خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن آنرا که در پیش تو — سپر کرد جان بداندیش تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی — ره بدتری باز جوی از بهی
همیشه یکی دانش پیش دار — ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر — ز داد تو باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد — مکن زود کرا ز کم و بیش یاد
مده مرد بی ارز را پای جنگ — که چون باز جویی نیاید بجنگ
بدشمن سپردن ترا دوستدار — دو کار آیدت پیش دشوار و خوار
سلیح تو در کارزار آورد — همان بر تو روز بدی کار آورد
ببخشای بر مردم مستمند — ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی — مکن رادی و داد هرگز بروی
همان نیز دادی باندازه کن — ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدینی گرای و بدین دار چشم — که از دیو بود مرد را رشک و خشم
مرنه باندازه گنج کس — دل از بیشی گنج بی رنج کن
بکردار شاهان پیشین نگر — نباید که باشی جز از دادگر
که نفرین بود بر سپید ادشاه — تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان و فرخ مهان
از ایشان سخن یادگار است و بس — سرای سپنجی نماند بکس
گر او مبفزای خون ریختن — وگر جنگ را لشکر انگیختن
نگه کن بدین نامهٔ پندمند — دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین ما ترا نیکوی خواستیم — بدانش دولت را بیاراستیم
براه خداوند خورشید و ماه — برو دور کن دیو را دستگاه
بروز و شب این نامه را پیش دار — خرد را بدل داور خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان — ز نامت هزاری نگرد نهان
که چون شاه یکی گرد از روزگار — بود نام نیکو ازو یادگار
ستاید ترا هر که یاد آورد — بران نام تو آفرین گسترد
خداوند گیتی پناه تو باد — زمان و زمین نیک خواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند — ز تیمار من دور و دور از گزند
جهان چون ترا کام بادا چنان — ز تو دور بادا بد بدگمان
زمانه ترا جاودان بنده باد — همه بدسگالت سرافکنده باد

گفتار اندر سخنهای که موبدان از [illegible] پرسیدند

بچرخ نهم اختر و بخت تو — مه و مشتری سایهٔ تخت تو
ز تاج تو رخشنده گشته جهان — بخدمت کری پیش گاه مهان
شهنشاه گر رای و داد و خرد — بکوشد که با شرم گرد آورد
دلیری برزم اندرون زوردست — بود پاک دینی و فرزان پرست
بگیتی نگر کین هنرها کراست — چو دیدی ستایش مر او را سزاست
بجوی آنکه چون مشتری روشنست — جهانجوی با تیغ و با جوشنست
جهان بسته دار از مردم پرست — ز دیبای چینی بگل آذین ببست
کنون لاجرم جود موجود گشت — چو شاه جهان میر محمود گشت
اگر بزم جوید کسی یا نبرد — جهان بخش را این بود کارکرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز راد — زمانه بدیدار او شاد باد
یکی پرسد پهلوان سخن — بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان — که پرسید موبد ز نوشین روان
که آن چیست کز کردگار جهان — بخواهد پرستنده اندر نهان

نیابد بخواهش همی آرزوی
دو چشمش پر از آب پر چین روی

بموبد چنین گفت پیروز شاه
که خواهش ز یزدان بباید ز راه

چو خواهش از اندازه افزون شود
از آن آرزو دل پر از خون شود

بپرسید یکی گر از در خورست
بنام بزرگی که زیباترست

چنین داد پاسخ که پرسش گر گنج
بیاکنده باید نباید رنج

ببخشش نباشد بپیرا و تخت
زمان تا زمان تیره گردد ش بخت

بهشتی و بخشش بود مرد ده
تو گر گنج داری ببخش و مه

آغاز داستان

بپرسید خرد را که بنیاد چیست
بشاخ و هنر در خرد شاد کیست

چنین داد پاسخ که دانا تن شاد
دگر آنکه شرمش بود با نژاد

بپرسید دانش گرا سودمند
کدامست بی دانش ارجمند

چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بپرورد و جان را همی پرورد

ز گیتی خرد جان بود سودمند
ز گیتیش تیمار و گرم و گزند

بپرسید دانش پژوه از فر شاه
که فر و بزرگیست زیبای گاه

چنین داد پاسخ که دانا بفر
بگیرد جهان سر بسر زیر پر

خرد باید و نام و فرّ و نژاد
بدین جای گیرد سپهر از تو یاد

ز شاهان بپرسید زیبای تخت
کدامست و از کیست با شاد بخت

چنین داد پاسخ که باری نخست
بباید ز شاه همان دار جست

که از بخشش و دانش و رسم و گاه
ولیکن ز بخشایش داد خواه

ششم آنکه آزاد بد گوهری
که باشد بپیرا و بر بهتری

بهفتم که نیک و بد اندر جهان
بپنهان بر و بر بماند نهان

بهشتم که دشمن بداند ز دوست
بی آزاری از بهر یاران نکوست

چو فر و خرد دارد و دین و تخت
بپیرا و تاج است و زیبای تخت

نماند بس از مرگ او نام زشت
بیابد بفرجام خرّم بهشت

بپرسید از راد خوردک منش
ز نیکی و از مردم بدکنش

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیو اند بد گوهر و دیرساز

مر آنکه که پستی کند آرزوی
بدان دیو بد باز گردد بخوی

دگر سفلگی بر گزینی و رنج
گزینی بر آن خاک آگنده گنج

چو بیچاره دیوی شود بی نیاز
که هر دو بنیک خو گرایند باز

بپرسید گفتار چندست و چیست
که بهری همی رو بیابد گریست

دگر بهره زو گنج و تاج است و نام
از آن پس شنیدم از این شاد کام

چنین داد پاسخ که دانا سخن
بجنبید و اندیشه افکند بن

نخستین سخن گفتن سودمند
خوش آواز خواند ورای گزند

دگر آنکه همان سخن دانیش
سخنگوی پیدا ز دل خوانش

که چندان بپیراید که آید بکار
ور زو ماند اندر جهان یادگار

چو باشد سخنگوی فرجام جوی
بماند همه ساله باآب روی

چهارم که دانا دل آرای خواند
بپرایه ز رامرد با رای خواند

چو پیوسته گوید سراسر سخن
اگر نو بود داستان کهن

به پنجم که باشد سخنگوی گرم
بشیرین زبان هم بآوای نرم

سخن چون یک اندر دگر بافتی
از و بی گمان کام دل یافتی

بدو گفت چندین کی آموختی
روان از بدانش بیفروختی

بپرسید کس را از آموختن
ستایش نه بینیم از افروختن

بگوید کسی کو بجایی رسید
که نیزش ز دانا بباید شنید

چنین داد پاسخ که از گنج سیر
که آید مگر خاکش آرد بزیر

ور از دانش از گنج نامی ترست
همان نزد دانا گرامی ترست

سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج و دانش برابر مدار

بپرسید دانا شود مرد پیر
گر آموزش مرد دانای پیر

برایه جوانی بگر بد رواست
که بی گور او خاک را بی نواست

بپرسید کز تخت شاهنشهان
نگردی همی پادشاه جهان

کنون نامشان پیش یاد آورد
بیاد از جگر سرد باد آورد

چنین داد پاسخ که در دل نبود / که آن رسم را خود نباید شنود
بشمشیر و داد این جهان داشتن / چنین رستن و خوار بگذاشتن

بپرسید با هر کسی پیش ازین / سخن راندی با موبد پیش ازین
چنین داد پاسخ که گفتار بس / بکردار جویم همی دسترس

بپرسید هنگام شاهان نماز / نبودی چنین پیش آتش دراز
شمارا ستایش فزونست ازان / خروش و نیایش پرستش ازان

چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را برآرد ز خاک
فلک را گراینده خود کند / جهان را همه بنده خود کند

گر این بنده از اندازه بها / مبادا ز درد و ز رنجی رها
بپرسید تا تو شدی شهریار / سپاست فزون چیست از کردگار

گران مر ترا رامش افزون ترست / دل بدسگالت پر از خون شدست
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنکه گشتیم به روزگار

کسی پیش من بر فزونی بجست / از آزار من دست بد را بشست
زبون بود بدخواه در جنگ من / چو گوپال من دید و آهنگ من

بپرسید در جنگ خاور بدی / چنان تیز جنگ و دلاور بدی
چو با باختر ساختی کار جنگ / شکیبا بیی از آشتی با درنگ

چنین داد پاسخ که مرد جوان / نباید بشد از رنج تن با روان
هر آنکه که با سال اندر آمد شصت / به بیش مدارا ببایدش شست

سپاس از جهاندار پروردگار / گر از نیست نیک و بد روزگار
که آن روز زور و هنر داشتیم / بد و نیک را خوار نگذاشتیم

کنون روز پیری بدانند کی / برای و بگنج و ببخشند کی
جهان را بر آیین و فرهنگ ماست / سپهر روان جوشن جنگ ماست

بپرسید شاهان پیشین دراز / سخن خواستند آشکار و راز
شما را سخن گستر و داد بیش / فزون داری از نامداران پیش

چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا یار پروردگار
ندارد تن خویش با رنج و درد / جهان را نگهبان هم آنکس که گرد

بپرسید شاهان پیشین بزم / ببرند جانرا ز اندوه و رزم
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام / نگردند هرگز بدل یاد نام

مرا نام بر جام خیره شدست / روانم زبان را پذیره شدست
بپرسید هر کس که شاهان بدند / تن خویشتن را نگهبان بدند

بداروی درمان و کار پزشک / بدان را نیاز او بباید پزشک
چنین داد پاسخ که بی بر زبان / که پیش آید از گردش آسمان

بجایست دارو نیاید بکار / نگهدارش از گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آمد فراز / زمانه نگردد به پرهیز باز

بپرسید چندین ستایش کنی / جهان آفرین را نیایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان / بر اندیشه داری همیشه روان

چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم که هر کو ستایش کند / مگر بیم ما را نیایش کند

ستایش نباید فزون زانکه هست / بجوییم راز دل زیر دست
بپرسید شادی فرزند چیست / همان آرزوهای پیوند چیست

چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه / ز بهر مزه دور گردد بزه

وگر بگذرد کم بود درد او / که فرزند بیند رخ زرد او
بپرسید گیتی تن آسان گراست / ز کردار نیکو هراسان کراست

چنین داد پاسخ که یزدان پرست / بگیرد عنان زمانه بدست
فزونی نجوید تن آسان شود / چو بیشی سگالد هراسان شود

دگر آنکه گیتی ز کردار نیک / نهادن دل و جان بیازار نیک
ز گیتی زبون تر کس او را شناس / که نیکی سگالید با ناسپاس

بپرسید کانکس که بد کرد و مرد / ز دیوان جهان نام او را سترد
هر آنکس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد

[illegible]

[illegible]

نمردانکه او نیک کردار مرد

چه باید همی نیکویی را ستود / چو مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که چون راد مرد / بیاسود و جان را بیزدان سپرد

وزانکس که ماند همی نام بد / مر آغاز بد بود و فرجام بد
بیاسود و هرکس کزو باز ماند / وزان در زمانه بد آواز ماند

بپرسید اگر نیست بد مرگ / اگر باشد از اچه سازیم برگ
چنین داد پاسخ که زین تیره خاک / اگر بگذری یافتی جان پاک

هرانکس که در بیم و اندوه زیست / بران زندگانی بباید گریست
اگر شاه باشد و گر کهتری / ز بیم و ز درد جهان بگذری

بپرسید زین دو گرانتر کدام / گر و بیم پر درد و ناشاد کام
بدو داد پاسخ که بر دل چو کوه / خرامند و دشمن که گردد گروه

به بیشی بیم اگر هم اندوه نیست / بگیتی جز اندوه بیشوه نیست
بپرسید از نهان کشتن کیست / که بر کار گیتی بباید گریست

چنین داد پاسخ که دانش بود / که داننده دایم برامش بود
بپرسید کز ما که با گنج تر / چنین گفت کانکس که بی رنج تر

بپرسید کاهو کدامست زشت / که از رنج و درد است و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زیرا که شرم / نباشد پرسته با واز نرم

ز مردان بتر آنکه نادان بود / همه زندگانی بزندان بود
بپرسید مردم که نستوه تر / چنین گفت کان کو بی اندوه تر

بگردد بیزدان تن بی گناه / بدی بر دل خویش کرده تباه
بپرسید مردم کدامست راست / که جان و خرد بر دل او گواست

چنین گفت کانکو بسود و زیان / نکوشد نه بندد بدی را میان
بپرسید مردم که نیکوتر است / که او بر سر مردمان افسر است

چنین داد پاسخ که چون دبار / بود مردم افسر بیاید بکار
نه آن کز پی سود مهتری کند / دگر نیز رای بلندی کند

چو رادی که با دانش یابی بجست / بجمشید و تاریکی از دل بشست
سپه دیگر که کوشا بود و ایزدی / که از جان پاک آید و بخردی

بپرسید در دل هراس از چه بیش / بدو گفت کز رنج کردار خویش
بپرسید بخشش کدامست به / که بخشنده گردد بپرا و فراز به

چنین داد پاسخ کز ارزانیان / مدارید باز آنچ سود و زیان
بپرسید موبد ز کار جهان / سخن برگشاد آشکار و نهان

که آیین کز بینم از و ناپسند / اگر کردش کار نا سودمند
چنین داد پاسخ که این چرخ پیر / اگر هست با دانش و یادگیر

بزرگیست و دارنده زو برتر است / که بر داور این جهان داور است
بپرسید کز در و بر گیست رنج / که تن چون سرایست و جان برا سپنج

بد و نیک از آن دانش انباز نیست / بکارش فر جام و آغاز نیست
چو گوید نباشش آنچه گوید هست / همه بود تا بود و تا هست هست

بپرسید موبد ز پرهیز و گفت / که آز و نیاز از که بتوان نهفت
چنین داد پاسخ که این بوده بود / بود ورنج چند آنکه مغز اندر است

چو پالود از و جان بدارد خرد / که جان زو نیابیست اگر بگذرد
بپرسید کز شهریاران کیش / بهوش و برای و بآیین و کیش

چنین داد پاسخ که شرم و نیاز / ببرد و گر ندارد خردمند راز
نیاز آنکه باشی همیشه برنج / که همواره سیری نیابی ز گنج

ز دارای دارنده دارد سپاس / نباشد کسی از رنج او در هراس
که بد بینش و بیش از همه خسروان / که چون او نبند موبد و پهلوان

چنین داد پاسخ که آن پادشا / که باشد پرستنده و پارسا
سخن پرسید از بخردان جهان / بد و نیک دارد ز دشمن نهان

بر امید دارد دل نیک مرد / دل بدکنش را پر از بیم کرد
سپه را بیاراید از گنج خویش / بسوی بدسگال افکند رنج خویش

بجست آنکه داند که هست و کیست / ترا زین نشان رهنمای اند کیست
چنین داد پاسخ که باریک جوی / روان اندر آرد بباریک موی

اگر تنگدل باشی و راه جوی
بود نزد هر کس ترا آب روی

وگر بدکنش باشی و بدهنر
بدوزخ فرستد روانت بنه

مباش ایچ گستاخ با این جهان
که آن راز خویش از تو دارد نهان

گراینده باشی بکردار دین
بدار ای برین روزگار گزین

خرد را کنی بر دل آموزگار
بکوشی که بفزایدت روزگار

همان پیشه بار کینه کار مرد
نباشی با آز از ننگ و نبرد

غم این جهان از پی این جهان
نباید که داری بدل بر نهان

نشیند همواره با بخردان
گراینده را رامش جاودان

که این رامش اندر زمان بگذرد
مهندس پس مرو راهی بشمرد

گراینده باشی بفرهنگ رای
بیزدان چنین بایدت رهنمای

از اندازه برنگذران این سخن
که تو نو نگاری و گیتی کهن

نگرداندت رامش و می پرست
نبایدت با مردم بد نشست

به هیچ دل از چیز نابوده نیست
ببخشایی از آنکه بخشودنیست

نداری بچیزی جدایی ز دوست
اگر دیده خواهی وگر مغز و پوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که آید میانجی بکار

چو با مرد بدخواه باید نشست
خیال کن نگشاید او بر تو دست

چو جوید کسی راه باریکی
هنر باید و شرم و شایستگی

نباید زبان از هنر خیره تر
دروغ از هنر نشمرد دادگر

ندارد کسی را بزرگی بچیز
نه خواری بناچیز دارد بنیز

اگر بدگمانی گشاید زبان
تو تیزی مکن هیچ با بدگمان

وزان پس چو پستی گمانی برد
وز اندازه گفتار او بگذرد

تو پاسخ مر او را باندازه گوی
سخنهای چرب آور و تازه گوی

بآزرم اگر بفکنی سوی خویش
پشیمانی آرد بفرجام پیش

چو بیکار باشی مشو رامشی
بکارست بکار اگر رامشی

ز هر کار کردن تن آسانت نیست
وگر کار با بوی و با رنگ نیست

بنیکی هر کار کوشا بود
همیشه بدانش نیوشا بود

بکاری نیازد که فرجام آوی
پشیمانی و تندی آرد بروی

ببخشاید از درد بر مستمند
نیارد دلش سوی درد و گزند

خردمند کو دل کند بردبار
نباشد بچشم جهاندار خوار

بداند که خیدست با او هنر
باندازه باید بهر کار پیر

گر افزون از آن دوست بگرایدش
بلندی و کژی بفزایدش

همان مرد ار ایزد نیابد رنج
وگر چند گرد پراکنده گنج

بود ساخته با همه مردمان
نباشد ابر کس ز تن بدگمان

جهان با تو آید بد بسپرد
چو داند که آخر از او بگذرد

نکوگوی باشد نکوخوی نیز
ندارد کسی مر بدی را بچیز

سرانجام ازین کار رها نگرد
براندازه دوست پس او خورد

نکوشد بآزرم خورد و بزرگ
نه چون میش باشد بکار گرگ

بنیکی گراید دلش با توان
ز بد بسته دارد همیشه زبان

پرستش کند پیشه و راستی
به بخرد زبی راهی و کاستی

بدین فر و این شاه جهاندار توپ
هنرمند دینی و یزدان پرست

همینست رای و همینست راه
بیزدان گرای و بیزدان پناه

چنین گفت یکسر ز نوشین روان
بفرمود کین موبد از انجوان

اندر مجلسهای بوزرجمهر نزد نوشیروان مجلس اول

که باشند دانا و دانش پذیر
سراینده و باهش و یادگیر

برفتند بیدار دل موبدان
ز هر دانشی راه جستند روان

سپهر اسپهر نزدیک شاه آمدند
کمر بسته و با کلاه آمدند

چو نان خورده شد رود و می خواستند
همی جان روشن بیاراستند

بدانند کان شاه بیدار گفت
که دانش گشاده کنید از نهفت

هر آنکس که دارد بدل دانشی
بگوید که دارد بدل رامشی

از ایشان هر آنکس که دانا بدند
بگفتن دلیر و توانا بدند

زبان برگشادند با شهریار / که او بود داننده را خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن شاه دید

یکی آفرین کرد و برپای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بندهٔ تخت عاج تو باد / فلک روشن از تخت و تاج تو باد

گرایدونکه فرمان دهد بنده را / که بگشاید از بند گوینده را
بگویم وگر چند بی‌مایه‌ام / بدانستن از کمترین پایه‌ام

نکوهش نباشد که دانا زبان / گشاده کند پیش نوشین‌روان
نگه کرد کسری بدانندهٔ گفت / که دانش چرا داری اندر نهفت

جوان بر زبان پادشاهی نمود / ز گفتار او روشنایی فزود
بدو گفت روشن‌روان کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی

کسی را که مغزش بود پرشتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / اگرچه گرامی بود خوار گشت

هنرجوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنج است و بار گذر
همه روشنی در تن از راستیست / ز ناری و کژی بباید گریست

هر آنکس که در کار پیشی کند / همه رای و آهنگ پیشی کند
خوی هر کسی در جهان دیگرست / ترا با وی آمیزش اندر خورست

سپر راستی دانش ایزدیست / چو دانستیش زو نترسی بدیست
ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی بود مرد را کاستی

ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد را ازو بگسلد داوری

توانگر بود هر که را آز نیست / خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود

چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت / بدو آز و تیمار ازو درگذشت

بیاموختن چون فروتن شوی / سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار گر خیره شد رای مرد / نگردد کسی خیره در کارکرد

هر آنکس که دانش فرامش کند / زبان را ز گفتار خامش کند
خرد چون گسست از دل و مغز پاس / فراموش گردد و ناسپاس

مرنه چنان کن که بایدت کرد / بباید گشاد و بباید خورد
خردمند کز مردمی دور گشت / تن دشمن او را چو مردوز گشت

چو داد از تن خویشتن داد مرد / چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگوی این سخن کان ترا سود نیست / وزان آتش الا بجز دود نیست

میندیش از آن کان نشاید بدن / نداند کس آهن بآب آژدن
فروتن بود شاه دانا بود / بدانش ابر دل توانا بود

هر آنکس که او کردهٔ کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون بود / دل از کاوش دیو بیرون بود

بپرهیزد از هرچه ناکردنیست / نیازارد آنرا که آزردنیست
ازان خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر

ازان انجمن ماند اندر شگفت / که مرد جوان آن بلندی گرفت
جهاندار کسری بدو خیره ماند / سرافراز روزی‌دهان را بخواند

بفرمود تا نام او برکنند / بدانگه که گفتار دفتر کنند
میان جهان تخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر

ز پیش شهنشاه برخاستند / برو آفرین نو آراستند
پراگنده گشتند ازان انجمن / پر از آفرین زو روان و دهن

دگر هفته روشن‌دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار او را شنید

مجلس دوم

کسی کو سزاوار درگاه بود / ندانیست کاندر خور شاه بود

برفتند گویندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن‌روان




حکیمان داننده و هوشمند رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر که گیتی سپهری و زو فر و چهر
ازایشان یکی بود فرزانه‌تر بپرسید از و از قضا و قدر
که انجام و فرجام چون بین سخن چگونه است و این چه آید بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی بر و تار و تنگ بجوی اندرون آب او بادرنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت بر او بر همی گل فشاند درخت
چنین است رسم قضا و قدر ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار چنین آفرید اختر روزگار
دگر هفته بر ما چه نیکوتر است ز گیتی کرا نیکوی در خور است
چنین داد پاسخ که آهستگی گرامی و چیره بی شایستگی
بکوشد بجوید بکوشش جهان خرامد بهنگام با همرهان
بپرسید دیگر که در رستن چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد دلش برد بار است رامش برد
بداد و بپستند در گنبد راستی ببندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامگار نباشد سرش تیز و با برد و بار
بپرسید دیگر که برانجمن نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کز هوس آرزوی برفت از گرامی و از نیک خوی
دگر کو بپستی نشد پیش کار چو دید از فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش نیک خوی کدامست نیکوتر از هر دو سوی
کجا روز نیکیش بار آورد بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که با خواسته ببخشد گنه جانش آراسته
وگر بر بپستانده دارد سپاس ز بخشنده بازار کانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست وزین نیکویها کرا مایه نیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد که او نیکویها سزاوار کرد
ببالد بکردار سرو بلند بپالیز هر کز نکرد و نژند
دگر گفت کاندر سرای سپنج نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم ز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت بشو دور گرد از گناه جهان از همه چون تن خویش خواه
بر آن چیز کانت نباید پسند تن دوست و دشمن بد و در مبند
بپرای سپتایش دگر گفت کیست اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پاک فزون دار امید و ترس و باک
دگر گفت کان کیست ای هوشمند که آید خردمند را آن پسند
کدامست خوشتر ورا روزگار از این بر شده چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز که هر کس که گشت ایمن و بی‌نیاز
دگر آنکه با بود نیها امید چنان بگسلد چون دل از باد بید
بپرسید دیگر که دانش کدام بگیتی که باشیم ازو شادکام
دگر گفت آن کو بود بردبار نه بپسند با آغاز فرجام کار
یکی آنکه بر پند ز دشمن بجنگ و دیگر که دارد دل از بخش تنگ
چنین گفت کانکو بود خوب کار نبرد یک او مردمی شرم خوار
دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم نخواند بخشم گنهکار چشم
بپرسید دیگر که بی عیب کیست نکوهیدن آزاد کانرا نخست
چنین گفت کان کو بود پر خرد ندارد غم او گر و بگذرد
وگر از جمندی سپارد بخاک نبندد دل اندر غم و درد باک
میانه بود مرد کند آوری بکوشش کن و پیر باز داوری
دگر گفت بد بخت بر پادشا گر از تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار خردمند گوید که آهو چهار
زبان راندن بیهده بی آب شرم خروش آوریدن با آواز نرم
سه دیگر که رای خردمند مرد بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب بجوید بکار اندر آرام و جواب



دوکه




کجا راه یزدان بجست از نخست
در پاک یزدان بیابد درست

چنین گفت کین را بجستیم راست
که جان و خرد بر سخن بر گواست

گر آزادگان از افسوس و دروغ
بگیری و پیدا جستن فروغ

منش پستی کام هر پادشا
بیهوده جستن دل پارسا

خردمند پنجم که دارد روا
خرد دور کردن ز بهر هوا

بپرسید دیگر که ای هوشمند
که اندر جهان گشت آن برگزند

نیازد بدین هنر و تن پرورد
وزو خویش و پیوند او برخورد

چنین داد پاسخ که آن کز نخست
برین بر خشنودی شاه جست

کزویست سپاس و بدویم پناه
خداوند روز و شب و هور و ماه

دل خویش را آشکار و نهان
سپردن بفرمان شاه جهان

تن خویش را پروریدن بناز
بر او سخت بستن در گنج آز

نگه داشتن مردم خویش را
گسستن تن از رنج درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خرد
که گیتی بنادان نباید سپرد

چو فرمان برنده پذیرد پسر
نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر ز فرزند راست
که بردن ازین جایگاهش کجاست

چنین داد پاسخ که نزد پدر
گرامی چو جانست فرخ پسر

پس از مرگ نامش نماند بجای
ازارا پسر خواندش رهنمای

بپرسید دیگر که از خواسته
چه دانی که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز
گرامیست گر چیز خوارست نیز

نخست آنکه مانی بدان آرزوی
ز نیکیش پیدا بود نیک خوی

دگر چون بباید بیاری بکار
همان سنگ و هم گوهر شاهوار

دگر گفت با تاج و نام بلند
کرا خوانی از خسروان ارجمند

چنین داد پاسخ گران هوشیار
که ایمن بود مرد پرهیزکار

ز آواز او بد هراسان بود
زمین زیر تختش تن آسان بود

دگر گفت مردم توانگر بچیست
بگیتی بر از رنج درویش کیست

چنین گفت آنکس که بیشش نژند
ببخشش خداوند چرخ بلند

کسی را کجا بخت انباز نیست
بدی در جهان هیز از آز نیست

ازو نامداران هنر ماندند
همه هم زبان آفرین خواندند

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
نشست از بر تخت پیروزشاه

بخواندن کسی را که دانا بدند
بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه با هر کسی
همانا پسندش نیاید بسی

گفتار در مجلس سیم

چنین گفت کسری به بوزرجمهر
که از جادو در شرم بگشای چهر

سخن گوی دانا زبان برگشاد
ز هر گونه دانش همی کرد یاد

نخست آفرین کرد بر شهریار
که پیروز بادا سر تاجدار

دگر گفت مردم نگردد بلند
مگر بهره بپیچد ز راه گزند

چو باید که دانش بیفزایدت
سخن یافتن را خرد بایدت

در نام جستن دلیری بود
زمانه نژند دل اسیری بود

وگر بخت جویی هنر بایدت
چو سبزی دهد شاخ بر بایدت

چو پرسند پرسندگان از هنر
نشاید که پاسخ دهیم از گهر

گهر بی هنر ناپسندست و خوار
برین داستان زد یکی شهریار

که گر گل نبوید نبرگس مجوی
گر آتش بجوید دگر آب جوی

توانگر ببخشش بود شهریار
بگنج نهفته نه پایدار

بگفتار خوب از هنر خواستی
نگردد ار پیدا کنی راستی

فزون بود هر کس که دارد خرد
سپهرش همی در خرد پرورد

چنین هم بود مردم ساده دل
ز کردنش چون گرد آزاده دل

خرد در جهان چون درخت وفاست
وزان بر نشستن دل پادشاست

چو خورسند باشی تن آسان شوی
چو از آوری زو هراسان شوی

مگر نیک مردی بدو بر کسی
که پاداش نیکی نیابی بسی

که پیاده دلا از بود بخت یار
از انش کسی کو بود بردبار

هوشیار




هر آنکس که جوید همی برتری ... هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست ... دوم آزمایش بباید درست

سیم یار باید بهنگام کار ... ز تنگی و زبد برگرفتن شمار
چهارم شناسی تو دشمن ز دوست ... ابا هر دو آن نیز دانش نکوست

به پنجم گرت زورمندی بود ... ششم کوشش از پی بلندی بود
وزین هر دو چون جفت گردد سخن ... هنر خیره بی آزمایش مکن

وزان پس چو باران بود تنگ سار ... بروز بهی کامت آید بناز
چو کوشش نباشد تن زورمند ... نیارد بر آرزوها به بند

چو کوشش از اندازه اندر گذشت ... چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم پنج ... وزان پنج عادت نباید برنج

چو دانا که عادت کند نیک چیز ... نباشد بران گو بر چنین نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد ... ندارد غم آن کز و بگذرد

نه نادان کند دل بنا یافته ... نه گر بگذرد زو شود تافته
بنابودنیها ندارد امید ... نگوید که بار آورد شاخ بید

چو از رنج و از بد تن آسان شود ... ز نابودنیها هراسان شود
چو سختیش پیش آید از هر شمار ... شود پیش دستی نیاید بکار

ز نادان که گفتیم بنهفت راه ... یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاده کند گنج بر بی نیاز ... نه زو مزد یابد نه هرگز جزا

سه دیگر بیزدان بود ناسپاس ... تن خویشتن در جهان پر سپاس
چهارم که با هر کسی راز خویش ... بگوید بر افراز آواز خویش

به پنجم بگفتار ناسودمند ... تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گرد ایمن زنا استوار ... همی بر نیابد چو از خار بار

بهفتم که بستیهد اندر دروغ ... نه بی شرمی آرد دگر در فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند ... که از بد نپسندد کسی جز گزند

چو بر انجمن مرد خامش بود ... از آن خامشی دل بر آتش بود
شنیده سخنها فرامش مکن ... که تا جست بر تخت شاهی سخن

چو خواهی که دانسته آید پذیر ... بگفتار بگشای بند از هنر
چو خواهی تو گسترده هر جای نام ... زبان برگشایی چو تیغ از نیام

چو با مرد دانات باید نشست ... زبردست گردد تن زیردست
ز دانش بود جان و دل با فروغ ... نگر تا نگردد بگرد دروغ

سخن گوی چون برگشاید دهن ... بمان تا بگوید تو تیزی مکن
ز گفتار گویا توانا شوی ... بگویی بدانسان که زو بشنوی

ز دانش در بی نیازی مجوی ... وزو چند اگر سختی آید بروی
زبان را چو با دل بود راستی ... ببندد ز هر سو در کاستی

همیشه دل شاه نوشین روان ... مبادا از آموختن ناتوان
بپرسید ازو موبد تیز مغز ... که اندر جهان چیست کردار نغز

که جان مرا روشنایی دهد ... ز خنگ زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد ... ستاید ز هر دو جهان برخورد

بدو گفت اگر نیستش بخردی ... خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست ... چو دانا بود بر مهان بر مهست

بدو گفت اگر راه دانش بجست ... بدین آب هرگز روان را بشست
چنین داد پاسخ که با مرد خرد ... سر خویش را خوار باید شمرد

گرامی شود بر دل پادشا ... بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین ... نه دانش پژوهد نه آیین دین

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ ... نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار آن میوه دار ... که فردا بکار آید از باغ بهار

چه سازیم تا هر کسی برخوریم ... وگر پایه او به پی بسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان ... ز بد بسته دارد ز برخند روان

کسی را که اندر بگفتار راست ... بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوار آسان شود ... وزان دشمن و دوست یکسان شود

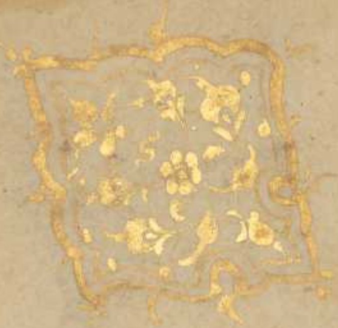





دگر گفت کان کو ز راه گزند / بگردد بزرگی او ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد / بسان درختیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بکوشش نیابد بسی
بدان کو زبانست و گوشش برنج / چو از بخشش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسروپرست / بگیرد عنان زمانه بدست
دگر گر ز بد بهاسی ناآمده / گریزد چو از مرغ دام و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود / بپرهیزد و ویژه دانا بود
نیارد بکاری که ناکردنیست / نیازارد از آنکه نازردنیست
بماند که گیتی برو بگذرد / پی روز ناآمده بشمرد
ز شادی که فرجام آن غم بود / خردمند را آز از آن کم بود
تن آسانی از کاهلی دور کن / بکوشش ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان لغزش بی‌رنج نیست / چنان هم که بی پاسبان گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده باد انوشین روان / همیشه جهاندار و دولت جوان
بران خواندند آفرین موبدان / کجا رنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی / برفتند با خرمی هر کسی
همان شاد دل تا بآرام خویش / گرفته ره هر کسی کام خویش
دو هفته برین نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی بکار سپاه
بفرمود تا موبد موبدان / بایوان خرامید با بخردان
ز شاهی و از تاج شاهنشهی / ز انجام و فرجام و روز بهی

گفتار اندر مجلس چهارم

سخن کرد از آن موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنچه آمد بکار
بوزرجمهر از میان شاه گفت / که رخشنده گوهر ز آهن نهفت
یکی آفرین کرد بوذرجمهر / که ای شاه روشن دل خوب چهر
چنان دان که اندر جهان پادشاه / کی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت / بفر و بمهر و برای و ببخت
جهان از پی بخت تو شاد باد / همه کار تو دانش و داد باد
چو پرهیزکاری کند شهریار / چه نیکو بود پرهنر تاجدار
ز یزدان بترسید گه داوری / ز انجام و فرجام نیک اختری
خرد را کند پادشا بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار / بود جز پسندیدهٔ کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / بپاداش نیکی بجوید بهشت
روان راستگوی و دل آزرمجوی / همیشه جهاندار و آب روی
هرانکس که باشد ورا رای زن / سبک باید اندر دل انجمن
سخن گوی و روشن دل و دادده / کهان زانکه دارد دو به مه
کسی کو بود شاه را زیردست / نباید که یابد ز جایی شکست
بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
بکه داشتن کار درگاه را / بزهر آزدن کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی خردمند / که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بداد افسر اندر خورست / کجا بدنژادست و بدگوهرست
کند شاه دور از میان گروه / بی آزار تا زو نگردد ستوه
هرانکس که باشد بزندان شاه / کند کار اگر مردم بی گناه
بفرمان یزدان بباید گشاد / ببند و بابست آنچه گردد بباد
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه / برآساید از درد فریادخواه
چو از ترس باشی بدشمن سرای / بداندیش را دل برآید ز جای
همه رخنهٔ پادشاهی ببرد / برآرای هنگام پیش از نبرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بود زین با فر و گاه
زوی دور گشتن برغم هوا / خرد را برین کار کردن گوا
فزودن بفرزند بر مهر خویش / چو در آب دیدن همی چهر خویش





ز هر هنر سنگ وز دانش آموختن | بپرورد گر بود دلش افروختن
گشادن بر او بر در گنج خویش | نباید که یاد آرد از رنج خویش

هر آنکه که بازد به بیداد دست | دل شاه را زان نباید شکست
چو بر بدکنش دست گردد دراز | بخون جز بفرمان یزدان میاز

وگر دشمنی یابی اندر رهش | خوشی باشد از بوستان بگسلش
اگر دیر ماند نه بیرون شود | ازو باغ شاهی پر آهو شود

چو باشد جهانجوی بی فر و هوش | نباید که دارد به بدگوی گوش
ز دستور بدگوهر و گفت بد | تباهی بدیهیم شاهان رسد

نباید شنیدن ز نادان سخن | چو بدگوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن | ز کژی دل خویش پیراستن

ز شاه جهاندار جز راستی | نزیبد که دیو آورد کاستی
چنین گفت تا بشنود پادشا | خرد را کند بر دلش پارسا

کند آفرین تاج بر شهریار | شود تخت شاهی بدو پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت | بداندیش نومید گردد ز بخت

چو برگردد این چرخ ناپایدار | ازو نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان | خرد یافته جان نوشین روان

ز گفتار او انجمن خیره گشت | همان رای دانندگان تیره گشت
چو نوشین روان آن سخنها شنود | برو برش چند آنکه بد بر فزود

وزان پندها دیده پر آب کرد | دهانش پر از در خوشاب کرد

گفتار اندر مجلس پنجم

یکی انجمن دل پر از آفرین | برفتند از ایوان شاه زمین
برین نیز بگذشت یک هفته روز | نشستم چو بفر و تخت گیتی فروز

شهنشاه بنشست با موبدان | جهاندیده و کارکرده ردان
سر موبدان مهتری اردشیر | چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

ستاره شناسان و گویندگان | خردمند و بیدار جوینده‌گان
سراینده بوزرجمهر جوان | بیامد بر شاه نوشین روان

بدانندگان گفت شاه جوان | که با کیست این دانش اندر نهان
گرو دین یزدان به نیرو شود | همان تاج شاهی بی آهو شود

چنین داد پاسخ که از داد شاه | درفشان شود فر و دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند | بماند پس مرگ نامش بلند

دگر کو بشوید زبان از دروغ | نجوید بگیتی ز کژی فروغ
سپهبد بداد و ببخشایش است | ز تاجش زمانه پر آرایش است

و دیگر که از کهتر بی‌گناه | نجوید سپر نامور پیش گاه
به پنجم جهاندار نیکوسخن | که نامش بگیتی نگردد کهن

ششم بر پرستنده بر تخت خویش | چنان مهر دارد که بر بخت خویش
بهفتم سخن گرچه دانا بود | زبانش بگفتن توانا بود

نگردد دلش سیر از آموختن | باندیشگان مغز را سوختن
بازادبیست از خرد هر کسی | چنانچون بنالد از اختر بسی

دلت پکسل ای شاه از آب خرد | خرد نام و فرجام را پرورد
چنین است و کم دانش آنکس که گفت | منم کم ز گیتی کسی نیست جفت

چنین گفت پس یزدگرد دبیر | که ای شاه دانای دانش پذیر
ابر شاه زشت است خون ریختن | بآندک سخن دل برانگیختن

همان چون پلنگ سپر بود شهریار | بی اندیشه دشمنش بر آرد ز کار
همان باخردمند گیرد ستیز | کند دل ز نادانی خویش تیز

دل شاه گیتی پر آزار گشت | روان ورا دیو انباز گشت
وراید ونکه حاکم بود تیز مغز | نباید ز گفتار او کار نغز

دگر کارداری که هنگام جنگ | نترسد ز نام و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت | شکم بر زمین به بود در نهفت

چو بر مرد درویش کند آوری | بکهتر نه زیبنده بر مهتری
چو گرگی بود نیز با خویش بود | پس از مرگ جانش پر آتش بود







چو کاهل شود مرد برنابکار / ازو سیر گردد دل کاررا
نماند روان تن درست و جوان / مبادش روان و مبادش توان

چو بوذرجمهر این سخنهای نغز / شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گرداد روشن سپهر

چنان دان که هر کس که دارد خرد / ندارد غم آن کز و بگذرد
نکوهیده ده کار برده گروه / نکوهیده هر بزد دانش پژوه

یکی آنکه حاکم بود بر دروغ / بگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی او سپرد به بیجد ز رنج

بران سفله کز کس آرام و خواب / ز دریا دریغ آیدش ز آفتاب
ز رنجی که باشد بتن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردم که نازد بچیز / که آن چیز گفتن نیرزد به نیز
هران بی خرد کو ندارد خرد / پشیمان شود هم ز کردار بد

دل شاه نوشین روان زنده باد / سپران جهان پیش او بنده باد
نهفتم خردمند کاید بخشم / بچیز کسان برگمارد دو چشم

دل مردم پر خرد تازه روی / بران گونه کو بر دل نیک خوی
نهشتم نادان نماینده راه / سپردن بکاهل کسی دستگاه

جهان هم که از شاه نوشین روان / که او خاک شد نام دارد جوان
جو آتش که کو گرد یابد خورش / کرا در نیستان بود پرورش

بکردار نیکو بود دین گمان

داستان کسری با موزه دوز

چنین نام او زنده اندر جهان

اگر دادگر باشدی شهریار / ازو ماندی در جهان یادگار
شد اندر جهان کار او آشکار / ازو ماند گفتار او یادگار

بود تا بجا است چرخ و زمین / ابر جانش از بخردان آفرین
چنین گوید از نامهٔ باستان / ز گفتار و از دانش راستان

که آگاهی آمد بآباد بوم / بزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد / زمانه زمین دیگری را سپرد

پر اندیشه شد جان کسری ز مرگ / شد آن لعل رخسار چون زرد برگ
گزین کرد از ایران فرستاده / جهاندیده مردی و آزاده

سخن گفت با او بچربی بسی / گزین در رهایی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت با سوک و درد / پر از آب دیده دو رخسار زرد

نخست از من است آن شاینده در / پراندوا خورشید بدرام شهر
که یزدان ترا زندگانی دهاد / پس از مرگ او کامرانی دهاد

نزاید جز از خاک را جانور / سرای سپنج است ما بر گذر
اگر تاج ساییم و گر خود و ترگ / رهایی نباشد هم از نوک مرگ

چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان / بخاک اندر آرد سرش بی گمان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد / روان مسیحا و رایار باد

شنیدم که برنا مور تخت او / نشستی بپاراستی تخت او
ز ما هرچه باید ز نیرو و خواه / ز اسب و ز گنج و سلیح و سپاه

فرستاده از پیش کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه گشادند راه / فرستاده شاه شد پیش شاه

چو قیصر نگه کرد عنوان بدید / ز هستی کسری دلش بردمید
جوان خیره بد خیره و نو نشست / فرستاده را نیز ننمود دست

یکی جای دورش فرود آورید / بدان نامهٔ پادشا ننگرید
بیک هفته هر کس که بد رایزن / بنزدیک قیصر شدند انجمن

سرانجام گفتند ما کهتریم / ز فرمان شاه جهان نگذریم
سزا خود ازو هیچ بنیاد بود / نه با کام و بایسته بدگاه بود

که امروز قیصر جوانست و نو / بگوهر بدین مرز ما پیش رو
یکی امسال بر مرد برنا مکاو / بعنوان پیشی ز بار و پناه

بهر کار داری و خود کامه / نوشتیم بر نابسزا نامه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم / جهان سر بسر چه در روی بوم

فرستاده شاه ایران رسید
بگوید بما شاه را آنچه دید

از اندوه و شادی سخن هرچه گفت
غم و شادمانی نماند نهفت

بشد قیصر و تازه شد قیصری
که پیر برفراز از بر مهتری

ندارد ز شاهان کسی را بکس
چو کهتر بود شاه فریادرس

چو قرطاس رومی بیاراستند
بدر بر فرستاده را خواستند

چو بشنید دانا که شد رای راست
بیامد بدر پاسخ نامه خواست

ورا با سپر خلعتی ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند

بدو گفت قیصر نه من چاکرم
نه از چین و هیتالیان کهترم

ز مهتر سبک داشتن ناسزاست
وگر شاه تو بر جهان پادشاست

بزرگ آنکه او را بسی دشمن است
مرا دشمن و دوست بر دامن است

چو داری تو از من بزرگی دریغ
بسی آفتاب اندر آید بمیغ

نه از تابش او همی کم شود
وگر خون چکاند همی نم شود

چو کار آیدم شهریارم تویی
همان از پدر یادگارم تویی

سخن هرچه دیدی بپرسی بگوی
وزین پاسخ نامه زشتی مجوی

شش از خلعت بیاراستند
بدر بارهٔ مرزبان خواستند

فرستاده برگشت و آمد دوان
بمنزل زمانی نجستی زمان

بیامد بنزدیک کسری رسید
بگفت آن کجا رفت و دید و شنید

ز گفتار او تنگدل گشت شاه
بدو گفت برخوردی از رنج راه

شنیدم که هر کو هوا پرورد
بیندیشد از کار کیفر برد

که از دوست دشمن نداند همی
چنین راز دل بر تو خواند همی

گمانم که ما را همان دوستیست
دگر خون و مغز و پی و پوست نیست

بیزدان پاک و بخورشید و ماه
بآذرگشسب و بتخت و کلاه

اگر نیز یک تن ز رومی نژاد
بمانم که باشند بر تخت شاد

اگر هرچه در پادشاهی اوست
ز گنج گهر پر کنند کاو پوست

همی پیر فرزاد که من قیصرم
گر از نامداران یکی مهترم

کنم زین سپس روم را نام شوم
برانگیزم آتش از آباد بوم

بفرمود تا بر درش کره نای
دمیدند با سنج و هندی درای

همان کوس کوهه زنده پیل
بپوشید و شد گرد کشور دو میل

سپاهی گذشت از مداین بدشت
که دریای سبز اندران خیره گشت

ز نالیدن بوق و زنگ درفش
ز جوشن سواران زرینه کفش

ستاره تو گفتی بآب اندرون
سپهر روان شد بخواب اندرون

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه
که پرخشم از ایران بشد با سپاه

بیامد ز عموریه تا حلب
جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب

سواران رومی چو سیصد هزار
گرفتند یکسر حلب را حصار

سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ
نبد جنگ شه را فراوان درنگ

بیاراست بر هر دری منجنیق
ز کردان روم آنکه بد جاثلیق

حصار سقیلا بپرداختند
گران سو همی تاختن ساختند

حلب شد بکردار دریای خون
بزنهار شد لشکر ناطرون

بدو هفته از رومیان ده هزار
گرفتند و بردند زی شهریار

بی اندازه کشتند از ایشان بتر
برزم اندرون چند شد دستگیر

به پیش سپه کنده ها ساختند
بلشکر آب اندر انداختند

بکنده ببستند بر شاه راه
فرو ماند از جنگ شاه و سپاه

سپهدار روزی دبان را بخواند
وزان جنگ چندی سخنها براند

که این کار بر ما ز بسیار گشت
که بر آب و آتش نباید گذشت

سپه را درم باید و دستگاه
همان اسب و خفتان و رومی کلاه

سوی گنج رفتند روزی دهان
دبیران و گنجور شاه جهان

ز اندازهٔ لشکر شهریار
کم آمد درم بر دو سیصد هزار

بیامد بر شاه موبد چو گرد
بگنج آنچه بود از درم یاد کرد

درم کرد شاه اندر آن کار چهر
بفرمود تا رفت بوزرجمهر

بدو گفت اگر گنج شاید تهی
چه باید مرا تخت شاهنشهی

برو هم کنون بار و از انجا / هیونان بختی برافکن براه
صد از گنج مازندران بار کن / وزو هشتر بار دینار کن

بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه با داد و با رای و مهر
سوی گنج ایران دراز است راه / تهی دست و بی کار باشد سپاه

بدین سه شهر ها کرد ما در کم است / که صد یک ز مالش سپه را بس است
ز بازارکان و ز دهقان شهر / کیانی که از نام دارند بهر

ز بهر سپاه این درم وام خواه / بزودی بفرمای از گنج شاه
بیامد فرستاده خوش سخن / که نو بود در سال و دانش کهن

بپایمبر اندیشه باریک بود / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پی شهریار / بر و انجمن شد بسی مایه دار

یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او پهن بکشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور سپهدار درم یاد کرد

بدو گفت کای پر خرد مایه دار / چهل مرّ و هر مر از ده هزار
بیاورد قپان و سنگ درم / بنه هیچ دفتر نگار و قلم

بدو کفشگر گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
چو بازارگان را درم سخته شد / فرستاده از کار پردخته شد

بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / ز رنجم بگویی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / که اندوه او بر دلم خوار بست

بگوید مگر شهریار جهان / مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان / که دارد سر مایه و سنگ آن

فرستاده گفت این ندارم برنج / که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر شاه ایران بشب / وزان کفشگر نیز بگشاد لب

بر شاه شد شاد بوزرجمهر / بر آن خواسته شاد بگشاد چهر
چنین گفت از آن پس که یزدان سپاس / مبادم مگر شاد و یزدان شناس

که در پادشاهیم یک موزه دوز / بر یکی نه شادست و گیتی فروز
نگر تا چه دارد کنون آرزوی / بماناد با ما همین رای و خوی

چو وامش بتوزی درم صد هزار / بده تا بدارد ز ما یادگار
بدان پر دستان دلاور شوند / جهانجوی با تخت و افسر شوند

مبادا که بیداد گر شهریار / در افشان شود شاه پرهیزکار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر

یکی آرزو کرد موزه فروش / اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت

یکی پور دارم رسیده بجای / بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد برین دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر

ز یزدان بخواهد همی جان شاه / که جاوید بادا این پر اوارگاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد

بیاور همان بار کن اشتر / مبادا کزو سیم خواهیم و زر
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر

چو فرزند ما بر نشیند بتخت / دبیری بباید ش پیروز بخت
هنر باید از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش

بدست خردمند مرد نژاد / نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس

نخواهیم روزی بدان چیز شاد / درم زو مخواه و مکن ایچ یاد
هم اکنون درم بازگردان ز راه / ز گنج آر و از موزه دوز ان مخواه

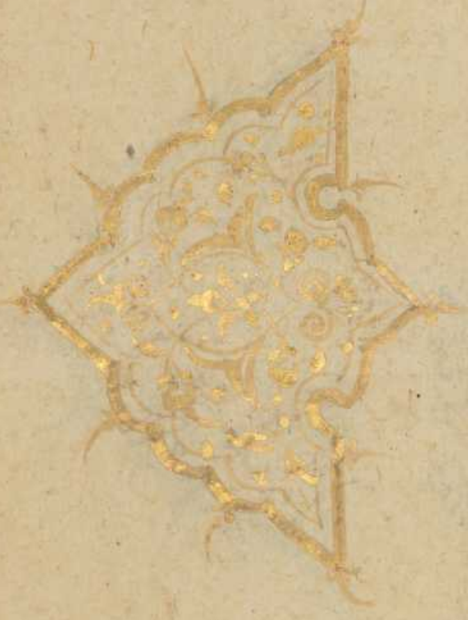
فرستاده برگشت و شد با درم / دل کفشگر زان درم پر ز غم
شت آمد غمین شد ز گفتار شاه / خروش جرس خاست از بارگاه

طلایه پراگند بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج / بر افگند خلعت زمین را ز عاج

طلایه چو گشت از لب کنده باز / بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغمبر قیصر آمد بشاه / پر از در و پوشش کیان از کناه







فرستاده آمد هم آنگه دوان / نیایش کنان پیش نوشین روان
چو رومی پسر و تاج گهری بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

بدو گفت کاینت پنجاه وار شاه / ثنا پای مردی چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل / زبان پر ز گفتار و پر باد دل

ز دینار با هر کیسی سی هزار / نثار آوریده بر شهریار
برفتند گریان و پیچان چو مار / چو دیدند زنگ رخ شهریار

شهنشاه چون دید بنواختشان / بر آیین یکی پایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیش رو / که این شاه قیصر جوانست و نو

پدر مرده و نا سپرده جهان / نداند همی آشکار و نهان
همه سر بسر باژدار توایم / پرستار و در زینهار توایم

اگر کودک نارسیده بجای / سخن گفت بی دانش و رهنمای
بدار و شهنشاه از کین و درد / که شاه و سپاه از گنبد لاجورد

همان باژ روم آنچه بود از نخست / سپاریم و عهدی بباید درست
ببخشید نوشین روان زین سخن / که گشت این چنین کارهای کهن

بدو گفت اگر نامور کودکست / خرد با سخن نزد او اندکست
چه قیصر چه آن بی خرد ناطرون / روانش گرفته زبان را زبون

همه هوشمندان اسکندری / گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما / به بیچاره سر از رای و فرمان ما

از آباد بوش بر آریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / چنانچون بود مردم چاپلوس

که ای شاه پیروز برتر منش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج توایم / همه پاسبانان گنج توایم

چو بشنود کرد از ما شهریار / نباشیم بد روز و بد روزگار
ز رنجی که آید شهنشاه برد / همه رومیان اندر آن بند خورد

ز دینار پر کرده ده پوست گاو / بگنج آوریم از پی باژ ساو
بکمی و بیشی فرمان تراست / پذیری ز ما گر همه جان تراست

چنین داد پاسخ که از کار گنج / پذیرا و دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با اختر بد شدند

فراوان هنر در سخن راندند / همه راز قیصر برو خواندند
ز دینار گفتند وز گاو پوست / زکاری که آرام روم اندر اوست

چنین گفت موبد اگر زر دهید / ز دیبا چه مایه بران بر نهید
بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید هزار

که خلعت بود شاه را از زمان / چه با گهر و چند باید نهان
بیاید بر شاه نوشین روان / همان قیصر از روم شاه جوان

بگوید بر چتر و داد گر / که هر سال چندین فرستیم زر
به بندد برین عهد و پیمان کند / از اندیشه ما را دل آسان کند

برفت از زمان فیلسوف کهن / بقیصر بباید یکی پر سخن
چو قیصر از ایشان سخنها شنید / سوی شاه رفتن همی روی دید

بگشادند کار فرمان برم / ز چتر و همی برفراز پرم
گرانیست و یاور بود دادگر / زمانه با مرش ببندد کمر

چنان کار او رام کرد بکام / که بر چرخ گردان سپارد کام
ورا خاک پی مشک پیرا شود / کلوخی زمینش ثریا شود

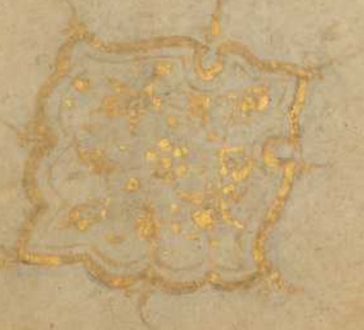
جهان پیش او سر بخدمت نهند / ورا بخت فرخنده پاسخ دهد
بدیدارش افتد جهان را نیاز / ستاره زگردون ببندش نماز

چنانچون بخواهد بیابد توان / بکردار فرخنده نوشین روان

آمدن قیصر نزد نوشین روان

که چون او دگر شاه گیتی ندید / نه گوش سخن‌دان دانا شنید
چو قیصر بیامد بر شهریار / ورا داد هم در زمان شاه بار

بدیدان آن پسر و تاج گهری بناز / دوتا گشت و می برد پیشش نماز
همی آفرین خواند بر فر شاه / نشاندش جهاندار بر پیشگاه








چو نزدیک خود شاد بنشاختش — فروتر از اندازه بنواختش
بکسری چنین گفت قیصر که شاه — نباید که بپسندد از بنده گناه

بدین آمدن شاه را سوی روم — یله کردن مرز ایران و بوم
کزو قیصر و مرز ما شاد گشت — گیا بر چمن پیر و آزاد گشت

بدو گفت خسرو که مندیش ازین — گزین رنج ما را بدل نیست کین
چه باید زما بیشتی آن بخواه — ز تخت و ز مهر و ز گنج و کلاه

چو قیصر شنید این زمین بوسه داد — ز خسرو دلش گشت رخشان و شاد
چه بایست گفتن همه گفته شد — زبان آنکجا بیشتر رفته شد

چو کرد انزمان قیصر روم رای — کز انجایگه باز گردد بجای
بدان فیلسوفان سخن راند زین — که دستوری از شاه ایران زمین

چو با هم ازان پس بباید نشستن — ازین پیش ایدر نشاید بدن
چو گردون بیالود غازه بروی — بکافور شب را بپوشید موی

بر شاه شد قیصر از بامداد — ورا خسرو نامور بار داد
چو کسری و را آنک دل بد بگفت — که با خسروی یاد جان تو جفت

اگر رفت خواهی تو کام تو باد — برو شادمان زود از بامداد
برین برنهادند و گشتند باز — همه پاک بردند پیشش نماز

ببد شاه چندی بدان رزمگاه — چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد — که داند شمار نشست و نبرد

سپاهی بدو داد با باژ روم — بخواهد سپهدار آباد بوم
وز انجا بیامد سوی طیسفون — سپاهی پس پشت و پیش اندرون

همه یکسر آباد با سیم و زر — بزرین ستام و بزرین کمر
پس پشتش بر بانی درفش کیان — تو گفتی هوا شد همه پرنیان

در و دشت گفتی که زرین شدست — کمرها ز گوهر چو پروین شدست
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه — پیاده دوان تا در بارگاه

همه مهتران خواندند آفرین — بدان شاه بیدار با داد و دین
سراسر که بد از موبد نامدار — بر و گرد یاقوت و گوهر نثار

چو بنگ اندر آمد بجای نشست — بهر مهتری شاه بنمود دست

گفتار اندر سخنهایی که موبدان از هرمز پرسیدند

بپرآمد سخن گفتن موزه دوز — زماه محرم گذشته سه روز
جهانجوی دهقان آموزگار — بگفت اندرین گردش روزگار

که روزی فرازست و روزی نشیب — گهی با فرازیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک — یکی را فراز و یکی را مغاک

نشانی نداریم از رفتگان — که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدان گیتی از چندشان آنک نیست — همان که آورش کی نیست

اگر صد بود سال اگر شست و پنج — یکی شد چو یاد آید از روز رنج
چه آنکس که گوید خرامست و ناز — چگونه که در دست و رنج و نیاز

چه دینی چه اهرمن بد پرست — ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر هشتاد و یک — می و جام و آرام شد بی نمک

بگاه بسیجیدن مرگ می — چو پیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه — روان سوی فردوس گم کرده راه

زیاران بسی ماند و چندی گذشت — تو با جام و همراه مانده بدشت
ز بد کردن آید بجا سل زیان — چه بوده غم و رنج در وی نهان

بآغاز گر کار خود بنگری — ابی شک بفرجام کیفر بری
مشو شادمان گر بدی کرده — که آزرده کردی گر آزرده

بآخر ز رفتن آید بدان — اگر چند ایدر بوی سالیان
بیفزای نیکی تو تا ایدری — که گردی از و شاد چون بنگری

که گفتار و کردار ازین روزگار — زما ماند اندر جهان یادگار
زمان خواهم از کردگار جهان — که چندان بماند دلم شادمان

که این داستانها و چندین سخن — گذشته بر و سالهای کهن
زهنگام کی شاه تا یزدگرد — ز لفظ من آید پراگنده گرد



به پیوندم و باغ بی خو کنم — پی پهنای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج — وگر بگذرم زین سرای سپنج

چه گوید کنون مرد باهوش روان

آغاز داستان

ز رای جهاندار نوشین روان

چو سال اندر آمد به هفتاد و چار — بر اندیشهٔ مرگ شد شهریار
جهان را کسی کدخدای جهست — که پیراهن داد پوشد نخست

دگر گو بود از روش مهربان — بود راد و بی رنج و روشن روان
سپهبد مر او را گرانمایه شش — همه راد و بینا دل و شاه فش

بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای — جوانان با دانش و دلگشای
از ایشان خردمند و مهتر بسال — گرانمایه هرمزد بد بی همال

پسر افراز با دانش و خوب چهر — بر آزادگان بر بگسترد مهر
بفرمود کسری بکار آگهان — که جویند راز وی اندر نهان

نگه داشتندی بروز و بشب — وگر داستانی گشادی دو لب
زکاری که کردی بدی یا بهی — رسیدی بشاه جهان آگهی

بوزرجمهر از زمان شاه گفت — که کاری همی داشتم در نهفت
ز هفتاد چون سالیان درگذشت — سر و موی مشکین چو کافور گشت

چو من بگذرم زین سپنجی سرای — جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش بر — به بیگانه و مردم خویش بر

ببخشد ببیزد از مهر گنج — نبندد دل اندر سرای سپنج
همیشه بنیکی بود رای او — ابر گاه شاهان سزد جای او

سپاسم ز یزدان که فرزند هست — خردمند و دانا و یزدان پرست
از ایشان به هرمزد نازان ترم — برای و بهوشش فروزان ترم

ز بخشایش و بخشش و راستی — نه بینم همی در دلش کاستی
کنون موبد موبدان را بخواه — کسی کو کند سوی دانش نگاه

بدانش ورا آزمایش کنند — هنر بر هنر بر فزایش کنند
شدند اندر آن موبدان انجمن — ز هر بد پژوهنده و رای زن

جهانجوی هرمزد را خواندند — بر نامدارانش بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر — که ای شاه خوب اختر نیک چهر

چه دانی کز و پاک جان و خرد — شود روشن و کالبد بر خورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست — که داننده بر مهتران بر مهست

بدانش بود مرد را ایمنی — ببندد ز بد دست اهرمنی
بپرسید کز چه بود سودمند — کدامست و مرد از چه گردد بلند

چنین داد پاسخ که آن کز نخست — بنیک و بد آزرم هر کز نخست
بکوشید تا بر دل هر کسی — از او رنج بردن نباشد بسی

چنین داد پاسخ که هر کس که داد — بداد از تن خویش او بود شاد
بگه کرد پرسنده بوزرجمهر — بدان پاک دل مهتر خوب چهر

بدو گفت کز گفتنی هرچه هست — بگویم تو بشمر یکایک بدست
سراسر همه پرسش یادگیر — بپاسخ همه داد بنیاد گیر

سخن را اگر دانی پس و پیش سنج — جوانمردی و داد دادن بسنج
اگر یادگیری چنین بی گمان — گشاده ست بر تو در آسمان

که چندین بگفتار بشتافتم — ز پرسنده پاسخ فزون یافتم
جهاندار آموزگار تو باد — خرد جوشن و بخت یار تو باد

کنون هرچه دانم بپرسم بداد — تو پاسخ کن از آنچه آیدت یاد
بپاسخ خردمند پیدا شود — بهر آرزو بر توانا شود

سخن همچو قفلست و پاسخ کلید — بپاسخ بد از نیک آید پدید
ز فرزند کو بر پدر ارجمند — کدامست شایسته و بی گزند

ببخشایش دل سزاوار کیست — که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست — که دل پر پشیمانی او کو است

سزا کیست کو را نکوهش کنیم — ز کردار او چون پژوهش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز — که چندین ز آرام آو رستخیز

بدین روزگار از چه باشیم شاد
گذشته چه بهتر که داریم یاد
زمانه که از ما بباید ستود
کدامست و ما بر چه داریم سود

گرانمایه‌تر کیست از دوستان
گر آواز او دل شود بوستان
گرامی‌تر از دوست اندر جهان
که شاد اندر او آشکار و نهان

همان نیز دشمن کرا بیش تر
که باشد بر و بر بد اندیش تر
سزاوار آرام بودن کجاست
که دارد جهاندار از و پشت راست

ز گیتی زیانکارتر کار چیست
که بر کرده خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد
چه چیز است کان نور برنگذرد

ستمگر که نزدیک او شرم نیست
کدامست کش مهر و آزرم نیست
تباهی گیتی ز گفتار کیست
دل دوستان پر ز آزار کیست

چه چیز است کان ننگ پیش آورد
همان بد ز گفتار خویش آورد
بیک روز تا شب بر آمد ز کوه
ز گفتار دانا نیاید ستوه

چو هنگام شمع آمد از تیرگی
سپهر مهتران تیره از خیرگی

پاسخ دادن موبدان بزرجمهر را

ز گفتار او چون غمین گشت شاه
همی کرد خواهش به پاسخ نگاه
گرانمایه هر مرد بر پای خاست
یکی آفرین کرد بر شاه راست

که از شاه گیتی مبادا تهی
بماناد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج
گر آیین شاهان و گر تخت عاج

سر دشمنان پیش تو خاک باد
گزند تو از چرخ تریاک باد
سخن هر چه او گفت پاسخ دهیم
بدین آرزو زور فرخ نهیم

ز فرزند پرسید دانا سخن
وزو یاد دیم پاسخ افکند بن
بفرزند باشد پدر شاددل
ز غمها بدو دارد آزاد دل

اگر مهربان باشد او بر پدر
نیکی گراینده و دادگر
دگر آنکه بر جای بخشایش است
بر و مژه را جای بالاییش است

بزرگی که بخشش پراگنده کرد
به پیش کی نا پذیرنده گرد
ز کاروی از خون خرد رواست
که نایارسا بر و پادشاست

دگر هرکه با مردم ناسپاس
کند نیکویی باشد اندر هراس
هر آنکس که نیکی فرامش کند
خرد را بکوشد که تهی کند

دگر گفت از آرام و راه گریز
گرفتن کجا جو بتر زو ستیز
بشهری که بیداد شد پادشا
ندارد خردمند بودن روا

ز بیداد گر شاه باید گریز
گر او خیره داند جهان رستخیز
چو گوید خردمند شادی بدوست
برادر بود یا دلارام دوست

دگر آنکه پرسید ز کار جهان
زمانی گر او کم شود بدگمان
روا باشد ار چند بستایمش
هم اندر ستایش بیفزایمش

دگر آنکه پرسید از مرد دوست
ز مردوستی باز هیمندی نکوست
کسی کو فروتن تر آزادتر
دل دوستداران بدو شادتر

دگر آنکه پرسید که دشمن کراست
اگر دل همیشه بد و در بلاست
چو گستاخ باشد زبانش ببند
ز گفتار او دشمن آید بدرد

دگر آنکه پرسید که دشوار چیست
بی آزار را دل پر آزار کیست
دگر آنکه گوید گوا کیست راست
که جان خرد بر گوا بر گواست

به آزار مایش ندیدم گوا
گوای سخن گوی فرمان روا
زیانکارتر کار گفتی که چیست
که فرجام از آن بد بباید گریست

چو خیره شود بر دلت بر هوا
هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد به فرجام سود
گل آرزو را نشاید بسود

دگر آنکه گوید چه گردان تراست
که چون پای کوبم به دستم سراست
چنین دوستی مرد نادان بود
سرشتش بدارای کیهان بود

دگر آنکه گفتی ستمکاره کیست
بریده دل از شرم بیچاره کیست
چو گرگی کند مرد بیچاره خوان
چو بی شرمی آرد ستمکاره دان

هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
ستمکاره خوانیمش و بی فروغ
تباهی که گفتی ز گفتار کیست
بی آزار بر درد آزار کیست

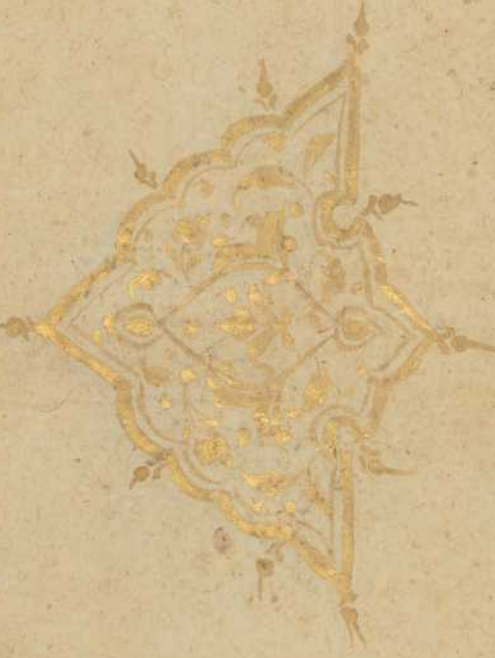



سخن چین و دو روی بی کار مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب ارچه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
کدامی که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زین سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن / به پیش آرد آن لافهای کهن
هنرمند با مردم بی هنر / کس از آفرینش نیابد گذر
چنین بود تا بود دوران دهر / یکی زهر ماند یکی پای زهر
همی پیش این بود و پاسخ همان / که بر شاه بود از جهان آفرین
زمانه بفرمانش گوینده باد / دل راد او شاد و گوینده باد
شهنشاه کسری بدو خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
نبشتند عهدی بفرمان شاه / که هر مرد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی بد از باد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک

عهدنامهٔ نوشین روان بر هرمزد

به موبد سپردان به پیش ردان / سرافراز و بیدار دل بخردان
به پیوندم این عهد نوشین روان / بپیروزی شهریار جهان
جهان را نمایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست
اگر تاج داری و گر گرم و رنج / همان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامه شهریاران بخوان / نگه کن که باشد چو نوشین روان
بداد و برای و به رزم و جنگ / چو دوران رسش سر آمد نبود درنگ
تو ای پر خرد نوبت پی تو به مرد / خرد گیر و از بزم شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی / روان از در تو به بر تافتی
اگر بخردی سوی تو بگرای / همیشه بود پاک دین پاک رای

آغاز داستان



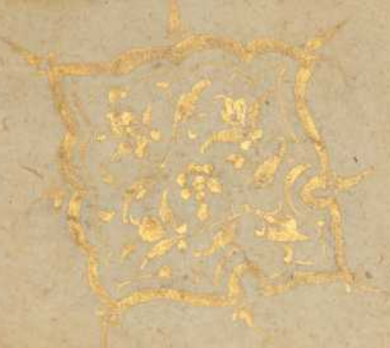
پس از پیری و روزگاران نماند / تموز و خریف و بهاران نماند
ازان پس که تن جای گیرد مغاک / نگر تا کجا گیرد این جان پاک
بگفت این سراینده سال خورد / که اندرز نوشین روان یاد کرد
سخنهای هرمزد چون شد بنین / یکی نو پی افکند موبد سخن
هم آواز شد رای زن با دبیر / نبشتند بس نامه بر حریر
دلارای عهدی ز نوشین روان / به هرمزد نابسال خورده جوان
بهر نامه از دادگر کرد یاد / دگر گفت کین بنده پور قباد
جهان خورد و بنهاد پیاله شد اوی / نیا پیدا از بخت دلخواه روی
بدان ای برادر جهان بی وفاست / پر از درد و تیمار و رنج و بلاست
هر آنگه که باشی بد و شاد تر / ز رنج زمانه دل آزاد تر
همان شادمانی نماند بجای / بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز / درخشنده روز و شب دیریاز
بگردد بچاره چو آمد مرگ / شود خشک گر چند تازه است برگ
بجستیم تاج کئی را سپری / که بر هر سپری باشد او افسری
خردمندش بود و مار اسپر / دل افروز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بر بود پای قباد / که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم بهشتاد و چار / ترا کردم اندر جهان یادگار
جز آرام و خوبی نجستم بدین / که باشد روان مرا آفرین
امیدم چنانست کز کردگار / نباشی جز از شاد و به روزگار
گرامی کنی مردمان را بداد / خود ایمن نخسپی و از داد شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت / بزرگ آنکه جز تخم نیکی نکشت
نگر تا نباشی بجز بردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار بیدار و فرهنگ جوی / بماند همه ساله با آبروی
نگردد دروغ ایچ گونه نگرد / چو گردی بود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید بخواب




بنیکی گرای و بنیکی بکوش / هر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد دگر تو بد / گران بد ترا زین بی گمان بد رسد
همه پاک پوش و همه پاک خور / همه پندها یاد گیر از پدر
ز یزدان گشای و بیزدان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد / بود گنج آباد و تخت تو شاد
چو نیکی نمایند پاداش کن / همان تا نشود رنج گیتی کهن
هنرمند را شاد و نزدیک دار / جهانی بدان نیک و تاریک دار
همه کار با مرد دانا سگال / برنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه / بماند بتو گنج و تخت و کلاه
هر آنکس که باشند از زیر دست / مفرمای در بی نوایی نشست
بزرگان و آزادگان را بشهر / ز داد تو باید که یابند بهر
زنیکی فر و مایه را دور دار / به بیدادگر مرد بیکار کار
همه گوش و دل سوی درویش دار / بشوره زمین تخم نیکی مکار
اگر پند ما را بنوی کاربند / همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد تخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فراموش گفتار من / وگر دور مانی ز دیدار من
سپهرت بسر باد و دولت شادمان / تنت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید ترا خوب کاخ
بجایی که از دور باشد گذر / نپرد بر و کرکس تیز پر
دری دور بر چرخ ایوان بلند / ببالا برآورده چون ده کمند
بهشته بر و بارگاه مرا / بزرگی و گنج و سپاه مرا
فراوان زهر گونه افگندنی / همان رنگ و بوی و پراگندنی
بکافور تن را توانگر کنید / زمشک از بر تارک افسر کنید
ز مرجایه پاک زربفت پنج / بیارید ناکار دیده ز گنج
بپوشید بر ما برسم کیان / بر آیین پاکان تا میان
بسپارید هم زین نشان تخت عاج / بیاویزه پس از بر عاج تاج
همان چرخ زرین بیشت اندرا / اگر طاس و جامست اگر مجمراست
گلاب و می و زعفران جام هست / ز مشک و ز کافور و عنبر دو بست
نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان فزونی نباید کاست
ز خون گرد باید تهی گاه خشک / بدو اندر افگند مهری ز مشک
وزان پس درآرید درگاه را / نباید که بینند کسی شاه را
ز فرزند و از دوده وارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند
بدینار دلشان همه شاد کن / روانشان از اندیشه آزاد کن
بیاسای از بزم و شادی دو ماه / که اینست آیین پس از مرگ شاه
سزد گر هر آن کو بود پارسا / بگریید بدین نامه پادشا
ز فرمان هر مرد بر مگذرید / دم خویش بی رای او مشمرید
فراوان بران نامه بر کس گریست / پس از عهد یک سال کسری بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / توان یادگارش ز نهار دار
چو با وی جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی تو زو داد و مهر

پادشاهی هرمز

برفت از جهان نامور شهریار / بنیکویی ماند ازو یادگار
کنون زین سپس تاج هرمز شاه / بیاراییم و برکشاییم گاه
بخندید تموز با سرخ سیب / همی کرد با نار و برنس عتیب
که آن دسته گل که وقت بهار / بمستی همی داشتی در کنار
همی بادش شرم آمد از رنگ او / همی بوی نار آمد از جنگ او
چه کردی که بود دست خریداران / کجا یافتی نیز بازار آن
عقیق و زبرجد که دادم بهم / زبار گران شاخ گوهر بخم
همانا که گل را بها خواستی / بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت / همی مشک بوید ز پیراهنت




مگر جامه از مشتری بستدی — بلولو بر از خون نقطه بر زدی
زمردت بر کشه جهیه بنفش — سپرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایه سرخ و زرد و سپید — مرا کردی از رنگ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته — که آرایش باغ بهفته
همی مهرگان بوید از یاد تو — بجام می نو کنم یاد تو
چو رنگت شود بستان بیاراست — چو دیهیم سر مر بیاراست
گر امروز تیر است بازار من — نه بینی بس از مرگ تا آمدن
یکی پیر بد مرزبان هری — پسندیده و دیده از هر دری
جهان دیده نام او بود ماخ — سخن دان و با فر و با یال و شاخ

حکایت بزرجمهر و هرمزد

بپرسیدمش تا چه داری بیاد — ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه — چو بنشست با نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دارنده روزگار
دگر گفت ما بخت نامی کنیم — گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر — جهانجوی را برداشت با داد و فر
گنه کردگان را هراسان کنیم — ستم دیدگان را تن آسان کنیم
کسی کو کند بردباری کنیم — چو رنج آیدش پیش یاری کنیم
ستون بزرگیست آهستگی — همان بخشش و داد و شایستگی
بداند که گر کردگار جهان — بد و نیک هرگز نگردد نهان
نیاکان ما تاجداران دهر — که از دادشان آفرین بود بهر
ببخشند جز داد و آهستگی — بزرگی و گردی و شایستگی
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز — بداندیش را داشتن در گداز
بهر کشوری دست و فرمان مراست — توانایی و داد و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا — بنازد بدو مردم پارسا
که پیرایه شاه بخشایش است — زمانه ز بخشش به آسایش است
بدرویش بر مهربانی کنیم — به پیرایه بر پاسبانی کنیم
هرانکس که ایمن شد از کار خویش — برما جوان گرد آغاز خویش
شما را بما هرچه هست آرزوی — مدارید باز از دل نیکخوی
ز چیزی که دلتان هراسان بود — مرا دادن آن دل آسان بود
هرانکس که هست از شما نیکبخت — همه شاد باشید از این تاج و تخت
میان بزرگان درشتی مراست — چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی بافزون کنید — ز دل کینه و آز بیرون کنید
هرانکس که پرهیز گرد از کار — نه پیوند و خویش بد روزگار
بخشنودی شهریار جهان — بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پر خرد — سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی نمایی بروی کیهان — بود و سوی تو مزد آن با رسان
میامیز با مردم کژگوی — که او را نباشد سخن آبروی
وگر شهریارت بود دادگر — تو بر روی کمالی بسپس مبر
گراید و نکه گویی ندانی کسی — سخنهای شاهان چو خوانی همی
چو بخشایش از دل کند شهریار — تو اندر زمین تخم کژی مکار
هرانکس که تهدید ما کرد خوار — بشوید دل از خوبی روزگار
چو شاه از تو خشنود شد راه جست — وزان سر کشیدن در کار سست
درشتی و نرمیست در بند تو — بجوید که شد گرم پیوند تو
ز تنگی مپرهیز هرگز برنج — مکن شادمان دل به بیداد گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی — رسیدی بجایی که بشتافتی
چو دیهیم شاهی بر سر نهی — همی گرد کرده به دشمن دهی
بهر کار درویش دارد دلم — مبادا که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار — که چندان امانم دهد روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج — نیارم دل پارسا را برنج
هرانکس که شد بر جهان پادشاش — سپرش کرد و از رنج درویش



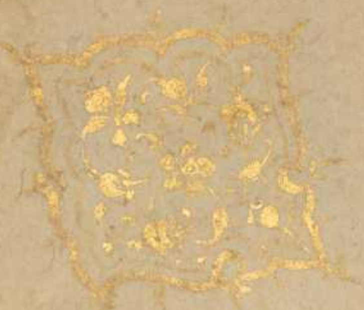



پسرش را به پیچم ز گند آوری
درود جهان آفرین بر شما
پسر گنج داران پر از بیم گشت
چنین بود تا شد بر کیش راست
هر آنکس که بد بر درش ارجمند
سه مرد از دبیران نوشین روان
سه دیگر که ماه آذرگشسب بود نام
همی ساخت چاره که تا زین سه مرد
بآذرگشسب از زمان دست تاخت
که موبد بد و پاک بود و دشن سرشت
چو روزی برآمد بود دشن زوار
منم بی زواری بمرد و ز شاه
یکی خوردنی بین نزد من فرست
چنین داد پاسخ که از کار زند
بزندان فرستاد لختی خورش
که موبد بزندان فرستاد چیز
هم از مهر آذرگشسب دبیر
ازان پس نشست از بر تازی اسپ
نیارست گفتن بزندان مرو
گرفتند مر یکدگر را کنار
نهادند خوان پیش آذرگشسب
ز دینار و از گنج آراسته
که گر سیر نه پیچی ز گفتار من
بدان رنج پاداش بند آمدست
چو موبد سوی خانه شد در زمان

نباید که گوید کسی داوری
خم چرخ با داد زمین شما
ستمکاره را دل بد و بیم کشت
بران چیز بر پادشا شد گواست
بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
از ایشان یکی پیر و دیگر جوان
خردمند و روشن دل و شادکام
یکایک برآرد نباکاه گرد
بیهوده بربند و زندانش ساخت
بمردی و را نام بد زردهشت
نه خورد و نه پوشش نه اندکی بار
کسی را ز نزدیک من نیست راه
چو مردم کفن دوز و بالین فرست
منال ار نباید بجانت گزند
بلرزید ازان کار دل در برش
نبد زر و سیم ما برش یک پشیز
دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بیامد بنزدیک آذرگشسب
که این شهریارست شاه نو
پر از درد مژگان چو ابر بهار
گرفتند پس بار و بر سیم بست
ز کاخ و ز ایوان آراسته
بر اندیشی از رنج و تیمار من
پس از بند پیچم گزند آمدست
ز کار آگهان رفت مردی دمان

چنین است فرجام و آغاز ما
چو بشنید گفتار او انجمن
خردمند و درویش از و هر که بود
بر آشفت و خوی بد آورد پیش
یکایک تبه کردشان بی گناه
چو آذرگشسب و چو بوزرجمهر
بر تخت نوشین روان این سه پیر
همی بود از ایشان دلش پر هراس
دل موبد موبدان تنگ شد
ازان بند آذرگشسب دبیر
ز زندان پیامی فرستاد دوست
همی آرزو خوردنی آیدم
دل مردم از درد پیغام او
ز پیغام او شد دلش پر شکن
همی گفت کاکنون بشود آگهی
گر اندر آید ز جهاندار مرد
بفرمود تا پاک خالی کنش
نگهبان زندان چو او را بدید
فرود آمد آن پیر گریان ز اسپ
ز خوی بد شاه چندین سخن
بس آذرگشسب آنچه اندر بود
بموبد چنین گفت کای نامجوی
که از شهریاران تو خورده‌ام
دل بی گنه بر غم شهریار
شنیده یکایک بهر مرد گفت

سخن گفتن فالش و آرام ما
پر اندیشه گشتند از و تن بتن
بدلش اندرون شادمانی فزود
یکسو شد از راه و آیین و کیش
بدین گونه بد رای و آیین شاه
دبیر خردمند و بافر و چهر
چو دستور بودند و گنجور پیر
که روزی شوند اندرو ناسپاس
رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنان شد که با خسته گردد دبیر
بموبد که ای بنده را مغز و پوست
شکم گرسنه رنج نفزایدم
غمین گشت و از جای آرام او
پر اندیشه شد مغزش از خویشتن
بدین با جوانمرد بی فر و بهی
کند بر من از خشم و کین روی زرد
بزندان کشد خورد و نیها برش
شد از بیم رنگ رخش ناپدید
درآمد بزندان آذرگشسب
همی رفت تا شد نشستن بابن
بزرم همی گفت و موبد شنود
چو رفتی از ایدر بهر مرد گوی
تراسیز در بر بپرورده‌ام
بیزدان ننالیم بروز شمار
دل شاه با رای بد گشت جفت




از آذرگشسب انزمان شد درشت / بزندان فرستاد و او را بکشت

زهر دادن هرمز موبدان

سخنهای موبد سراوان شنید / برو بر نگه کرد و گونه پدید
همی راند اندیشه خوب و زشت / سوی چاره گشتش ز راه دهشت
بفرمود تا زهر خالیگرش / نهانی ببردش بنزدیک خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز از ایدر مرو / که خالیگری یافتستیم نو
چو بنشست موبد بنهاد خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان جان زمان و بست / همان راستی در گمان ویست
خورشها ببردند خالیگران / همی خورد شاه از کران تا کران
جوان کاسه زهر پیش آورید / نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بدگمان شد دل پاک او / که زهر است بر جان پاک او
چو هرمز نگه کرد دل را ببست / بدان کاسه زهر یازید دست
بر انسان که شاهان نوازش کنند / بدان بندگان نیز نازش کنند
بیازید دست گرامی بخوان / ازان کاسه برداشت مغز ابای
بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا گر دهم این لقمه پاک نغز
دهان باز کن تا خوری زین خورش / ازین پس چنین بایدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت / که جاوید بادا سر و افسرت
گزین توشه خوردن بفرمایم / بسیری رسیدم بفرمایم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه / بپاکی روان خردمند شاه
که بستانی این توشه زانگشت من / بدین آرزو شکبی پشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه / بیاید نماند مرا روی و راه
بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت / همی رفت تا خانه خویش تفت
ازان خوردن زهر کس را نگفت / یکی جامه بفکند و نالان بخفت
بفرمود تا پازهر آورند / ز گنج کهن پازهر آورند
فرو خورد و تریاک نامد بکار / ز هرمز به یزدان بنالید زار
یکی اسپ‌واری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد بکار
که آن زهر شد بر تنش کارگر / کز اندیشه ما نیامد به بر
فرستاده را چشم موبد بدید / پزشکش ز مژگان برخ خون چکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی / که بخت ترا بر گشتن آورد روی
بدین داوری پیش داور شویم / بجایی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو ایمن مخسب از بدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو بدرود باش ای بداندیش مرد / برآید برو بیت بدین کار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار او / بپیچد ازان راست گفتار او
مران درد را راه و چاره ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت رو پیش موبد بگوی / گزین پس ندارد سپهبد برو
بمرد آن زمان موبد موبدان / بروز ار گریان همه بخردان
چنین است کیهان با درد و رنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر / همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار چون دیو ناسازگار / نگه داشت باید از بد روزگار
میان تنگ خونریختن را ببست / بهرام آذر مهان آخت دست
چو شب تیره شد مرورا بخواند / به پیش خود اندر بزانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نبینی ز من تیزی بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سپر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بیای / همی باش بر پیش تختم بپای
ز سماره برزین بپرسم سخن / چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
بپرسم که آن دوستدار تو کیست / بدست ار پسندیده ایزدیست
تو پاسخ چنین ده که او ز منیست / بداندیش وار از تخم اهرمنیست

وزان پس ز من هرچه خواهی بخواه — پرستنده و مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام کایدون کنم — ازین بد که گفتی صد افزون کنم
بسیماره برزین که بود از مهان — گزین مد پرستش آفتاب جهان
همی ساخت تا چاره چون کند — که پیراهن مهر بیرون کند
چو بید اشد آنجا در عاج گون — خور از بخشش و پیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج — بیاویختند آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه — شدند انجمن تا بیاید سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار — برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش رو — چو سیماره برزین گردان نو
نشستند هر یک بآیین خویش — گروهی بودند برپای پیش
ببهرام آذرمهان گفت شاه — که سیماره برزین بدین بارگاه
سزاوار گنجست اگر مرد رنج — که بدخواه زیبا نباشد بگنج
بدانیست بهرام آذرمهان — که آن بر پرستش شهریار جهان
چه گویست و این رای و پیچ چیست — گران رنج او را بباید گریست
سرانجام خرد دخمه بی کفن — نیابم ازین مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای شاه راد — ز سیماره برزین مکن هیچ یاد
که ویرانی شهر ایران ازوست — که نه مغز بادش تن و نه پوست
نگوید سخن جز همه بدتری — بدان بدتری نیز گند آوری
چو سیماره برزین شنید این سخن — بدو گفت کای بنگ یار کهن
ببد بر تن من گواهی مده — چنین دیو را آشنایی مده
چه دیدی ز من تا تو یار منی — زگفتار و کردار اهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان — که تخمی پراگندی اندر جهان
که آن بر خستین تو خواهی درود — وز آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مرا و ترا پیش خواند — بر تخت شاهی ترا او نشاند
ابا موبدان بر پر مهر — چو آذرگشسب آن خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی — گرانمایه و کیست با فرهی
بکهتر دهم یا بمهتر پسر — که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم — زبانها به پاسخ بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست — بشاهی کس او را خریدار نیست
که خاقان نژادست و بدگوهرست — ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست — کنون زان سزا مر ترا این جز آبست
گواهی من از بهر این داد است — چنین لب بدشنام بگشاد مست
زنیشو بر هرمز فرخ پر مزید — جوان راست گفتار او را شنید
بزندان فرستاد شان تیره شب — وز ایشان ببد نیز نگشاد لب
سیم شب چو بر زد سر از کوه ماه — ز سیماره برزین بپرداخت گاه
بزندان فرستاد و او را بکشت — ندارد جز از رنج و نفرین بمشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید — که آن پاک دل مرد شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه — که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام — که تا رازهای تو پوشیده ام
به پیش پدرت آن گرانمایه شاه — نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا — بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمند است از پند من — بزندان بمان یک زمان بند من
بایران ترا سودمندی بود — خردمند رایی گزندی بود
پیامش چو نزدیک هرمز رسید — یکی راز دار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد — بدین نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند — بچربی سخن چند با او براند
بدو گفت برگوی کین بند چیست — که مارا بدان آرزو کار هست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه — یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه — بدان حقه بر پارسی رقعه
نوشتست بر پرنیان سپید — بدان باشد ایرانیان را امید





بخط پدرت آن گرانمایه شاه / ترا اندر آن کرد باید نگاه
هم آنگاه هرمز فرستاد کس / یکی پیاده گنجور فریاد رس

که در گنجهای کهن باز جوی / یکی پاده صندوق مهری براوی
بران مهر بر نام نوشین روان / که جاوید بادا روانش جوان

بشاید گنجور صندوق چست / بیاورد پیشش بمهری درست
جهاندار صندوق را بر گشاد / فراوان ز نوشین روان کرد یاد

بصندوق در حقه یا جهر دید / شتابید و از روی بنیان برشید
نگه کرد پس خط نوشین روان / نبشته بران رقعه بر پرنیان

که هرمز بده سال و بر سر دو سال / یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس پر آشوب گردد جهان / شود نام و آواز او نهان

پدید آید از هر سوی دشمنی / یکی بدنژادی چو اهرمنی
پراگنده گردد ز هر سو سپاه / فرود آورد دشمن او را ز گاه

دو چشمش کند کور خویش زنش / وزان پس سر آرد روان از تنش
بخط پدر هرمز آن رقعه دید / هراسان شد و پرنیان بر درید

دو چشمش پر از خون شد و روی زرد / ببهرام گفت ای جفا پیشه مرد
بدین رقعه اندر چه بینی همی / نخواهی بودن ز من پس رهی

بدو گفت بهرام کای بدنژاد / بخون ریختن چند باشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد

بداییست هر مرگ کز دست خون / بیارد همی زنده پی رهنمون
شنید آن سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را

همانگه چو بر زد سر از کوه ماه / بزندان در آگاه گردش سپاه
نماند ایر زمان بر درش بخردی / همان نامداران و گر موبدی

وزان پس ببندد زند کاتش خویش / ز تیمار زد بر دل خویش نیش
ز خوی بد آید همه بتری / نگر تا بسوی کار بد ننگری

بسالی با اصطخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا / وزانجا گذشتن نبودی روا

چو پنهان شدی چادر لاجورد / پدید آمد از کوه یاقوت زرد
منادی گری بر کشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش

اگر گشنیدی شود کوفته / وزان رنج کارنده آسوده گشته
وگر اسب در کشت زاری شود / کسی هیزبر میوه داری شود

دم اسب و گوشش بباید برید / سپرد زد بر دار باید کشید

معاودت کردن هرمز با پسرش خسرو

بده ماه گردان بدی در جهان / بدو نیک هم زو بودی نهان
سپهبد مراو را گرامی یکی / که از ماه پیدا بود اندکی

مرورا پدر کرده پرویز نام / کش خواندی خسرو شادکام
چنان بد که اسپی ز آخر بجست / که بد شاه پرویز را برنشست

بسوی گشسنبد آمد اسب جوان / نگهبان اسب اندر آمد دوان
بیامد خداوندان کشت زار / بنزد موکل بنالید زار

موکل بدو گفت کین اسب کیست / که بر گوش و دمش بباید گریست
خداوند گفت اسپ پرویز شاه / که دارد همی کهتر از ان گاه

بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از کشت زار
بدو گفت هرمز برفتن بکوش / بر اسپ را در زمان دم و گوش

زیانی که آمد بدان کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد / اگر صد زیانست صد بار صد

ز دینار گنجی بدان کشت زار / بریزد به پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز گوش گران / برانگیخت از هر سوی مهتران

بزد پدر تا ببخشد گناه / ببرد دم و گوش اسب سیاه
بر آشفت از ان اسب او شهریار / بیارزد بسیار پیش نگار

موکل شد از پیش خسرو دمان / بدان کشت نزدیک اسب جوان
بخنجر جدا کرد از ان گوش و دم / بدان کشت زاری که آن زد بسم



همان نیز تاوان بفرمود شاه
ز پالیز چیز و بدان رزمگاه
وزان پس بنخچیر شد شهریار
بیاورد هر کس فراوان شکار

سواری ز رزی دید بار آوری
سپهبد نژادی بلند اختری
سپر اسپر همه زر ز غوره بود
بفرمود تا کهتر آنرا درود

ازان خوشه چندی ببرید و برد
بایوان و خالیگرش را سپرد
بیامد خداوند رز در زمان
بدین مرو گفت ای بد بدگمان

نگهبان این رز بنودی برنج
نه دینار دادی بها را ز گنج
چرا ایرج نابرده کردی تباه
بنالم کنون از تو در پیش شاه

سوار دلاور ز بیم زبان
بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پر مایه زرین کمر
بهر مهره در نشانده گهر

خداوند رز چون کمر دید گفت
که گر دار بد چند ماند نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن
خریده نداری بهایی مکن

سپاسی نهم بر تو زین کمر
تو بیجانی ار بشنود دادگر
یکی مرد بد هرمز شهریار
به پیروزی اندر شده کامکار

بمردی سپنود بهر انجمن
که از رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه
کلاه کئی بر کشیده بماه

نگردی سپهبد مدار این درنگ
دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر
نیاسودی هرگز بل شیرگیر

همی گشت گرد جهان سربسر
همی جست با پادشاهی هنر

آمدن ساوه شاه با ایران بجنگ

چو ده سال شد پادشاهیش راست
ز هر کشوری آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه
ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه

گر از لشکر ساوه گیری شمار
بر و چارصد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست
تو گفتی مگر بر زمین جای نیست

ز دشت هری تا لب مرورود
سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید
شد از گرد لشکر زمین ناپدید

بهرمز یکی نامه بنوشت شاه
که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
برین پادشاهی بخواهم گذشت
ز دریا سپاهیست تا کوه و دشت

برو راه این لشکر آباد کن
علف ساز و از رنج ما یاد کن
چو برخواندان نامه را شهریار
بپژمرد ازان لشکر بی شمار

وزان روی قیصر بیامد ز روم
بیاورد لشکر بآباد بوم
سپه بود از رومیان صد هزار
سواران جنگ آور نامدار

بشهری که بگرفت نوشین روان
که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری
به پیش اندرون نامور مهتری

سپاهی بیامد ز راه خزر
گزینشان سپه شد همه بوم و بر
جهاندیده را که در پیش بود
که با گنج و با لشکر خویش بود

ازارمینیه تا در اردبیل
پراکنده بد لشکرش خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار
سپاهی بیامد فزون از شمار

چو عباس و چون عمرو شاهان شیرو
سواران و گردان فزون از نوز
ز تاراج و یران شد آن بوم و رست
که هر مرز هم باژ ایشان بجست

بیامد سپه تا بر رود فرات
نماند اندر آن بوم جای نبات

آگاهی یافتن هرمز شاه از آمدن لشکر و رای زدن با ایرانیان

چو تاریک شد روز گاهی
ز لشکر بهرمز رسید آگهی
فرستاد و ایرانیان را بخواند
سپر اسپر همه کاخ مردم نشاند

برآورد رازی که بود از نهفت
بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه سر بایران نهاد
کسی این شگفتی ندارد بیاد

همه مرزبانان فرو ماندند
ز هر گونه اندیشها راندند
بگفتند کای شاه با داد و هوش
یکی اندرین کار بگشای گوش

خردمند شاهی و ما کهتریم
همی خویشتن موبدی نشمریم
بر اندیشه تا چاره کار چیست
بر و بوم ما را کدخدا کیست

چنین گفت موبد چو بودش وزیر که ای شاه دانای دانش‌پذیر
سپاه خزر گر نیاید به جنگ نیاید به جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها نهیم ز بن پایه تا زیان برنهیم
ترا ساوه شاهیست نزدیک‌تر وزو کار ما نیز تاریک‌تر
ز راه خراسان بود دریغ من که ویران شود کشور و گنج من
چو ترک اندر آید ز جیحون به جنگ نشاید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت لشکر بساز که چندین بلشکر بود دیر فراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار که چندیست مردم که آید بکار
عرض با جریده بنزدیک شاه بیامد بیاورد پی مر سپاه
شمار سپه آمدش صد هزار پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت سر مر که رفتن بکوش ببر در زمان اسپ را دم و گوش
زیانی که آید بدان سیمند شمارش بباید گرفتن که چند
ز چندین زیان بار بباید ستد اگر صد زیانست صد بار صد
ز دینار گنجی بدان گشت زار بریزد به پیش خداوندگار
چو بشنید پرویز بودش گران برانگیخت از هر سوی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه ببرد دم و گوش اسپ سیاه
برآشفت از آن اسپ او شهریار بیازرد بسیار پس بیشکار
موکل شد از پیش خسرو دمان بران گشت نزدیک اسپ جوان
بدو گفت موبد که با این سپاه سپهدار گر بشوریم با ساوه شاه
مگر مردمی جوید و راستی برون افکنی کژی و کاستی
رهائی سپر موبدا از رازبند چنان گرز شهریاران نژند
شنیدستی آن داستان بزرگ که ارجاسپ آن زیان تک گرگ
گشتاسپ و لهراسپ از بهر دین چه بد کرد خود با سواران چین
چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ که شد زندگانی بر آن بوم تلخ
چنین تا کشاده شد اسفندیار همی بود هر گونه کارزار
فرستاده جست گرد و دلیر خردمند و گویا و دانش‌پذیر
بقیصر چنین گفت کز روم شهر نخواهم ترا باژ از آن بوم بهر
همان شهرهای که بگرفت شاه سپارم بتو بازگردی ز راه
تو هم پای در مرز ایران منه چو خواهی که به باشی و زو به
فرستاده چون پیش قیصر رسید بگفت آنچه از شاه ایران شنید
ز ره بازگشت از زمان شاه روم نیازرد خاک اندرین مرز و بوم
سپاهی که ز ایرانیان برگزید که از گردشان روز شد ناپدید
فرستادشان تا بدان بوم و بر بپای اندر آرند مرز خزر
سپهبد در آن کار خراد بود که با فر و اورنگ و با داد بود
چو آمد بارمینیه در سپاه سپاه خزر برگرفتند راه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز گرفتند از آن مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه که خراد پیروز شد بر سپاه
بجز کینهٔ ساوه شاهش نماند خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شادکام خردمند و بیدار و ستوده نام

آگاهی دادن مهران ستاد هرمزد را از حال [illegible]

بشاه جهان گفت نوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد به پیری بسی چیز دارد بیاد
بگنجی نشستست با زند و است از امید گیتی شده پر ز دست
برین روزگاران بر او شدم یکی روز رنجیت بر او بدم
همی گفتم او را من از ساوه شاه ز پیلان جنگی و چندان سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن از آن گفته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان اگر پر سپارم بازگویم نهان
شهنشاه گفت و هم اندر زمان بشد پیش او نامدار ردان
مران پیر را زود برداشتند بمهد اندرون تیز بگذاشتند

چو آمد بر شاه مرد کهن
دلی پر ز دانش سری پر سخن

بپرسید هرمز ز مهران ستاد
گزین بزرگان چه داری بیاد

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که ای شاه گوینده و یادگیر

بدانگه که مر مادرت را ز چین
فرستاد خاقان بایران زمین

بخواهند کی من بدم پیش رو
صد و بیست مرد از دلیران گو

پدرت آن جهاندار دارای راست
ز خاقان پرستار زاده بخواست

مرا گفت جز دخت خاتون مخواه
تربید پرستار در پیش گاه

رخ دختران را بیاراستند
بسر زلف بر گل بپیراستند

همان با درست بر سر افسر نداشت
همان یاره و طوق و گوهر نداشت

ازیشان جز او دخت خاتون نبود
به پیرایه و رنگ و افسون نبود

که خاقان چینی ز فغفور بود
بگوهر ز کردار بد دور بود

همی مادرش را جگر زان بخست
که فرزند جایی شود دور دست

دژم بود از آن دختر پارسا
کسی گردن از خانه پادشا

من او را گزین کردم از دختران
نگه داشتم چشم از آن دیگران

مرا گفت خاقان که دیگر گزین
که بر پنج جو بند و با آفرین

مرا پاسخ این بد که این یا بدم
چو دیگر گزینم گزند آیدم

فرستاد و گفتا وران را بخواند
بر تخت شاهی بزانو نشاند

بپرسش گرفت اختر دخترش
که تا چون بود گردش اخترش

ستاره شمر گفت خیر نکوی
نبینی و جز راستی نشنوی

ازین دخت و از شاه ایرانیان
یکی کودک آید چو شیر ژیان

ببالا بلند و ببازو ستبر
بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر

سیه چشم و پر خشم و نابردبار
پدر بگذرد او بود شهریار

فراوان ز گنج پدر برخورد
پی روزگاران ببندد نشمرد

وزان پس یکی شاه خیزد سترگ
ز ترکان بسازد سپاهی بزرگ

یکی کهتری باشدش ورد دست
سوار سپر افراز مهتر پرست

ببالا دراز و باندام خشک
بگرد سرش جعد موی چو مشک

جهانجوی چوبینه دارد لقب
هم از پهلوانانش باشد نسب

مر این مرد چابک بیابد سپاه
ز جایی بیاید بدرگاه شاه

مر آن ترک را تا کهان بشکند
همه لشکرش را بهم بر زند

چو بشنید گفت ستاره شمر
ز خاقان ندیدم کسی شادتر

بنوشین روان داد پس دخترش
که از دختران او بدی افسرش

بیاورد چندان گهرها ز گنج
که ما یافتیم از کشیدنش رنج

همی تا لب رود جیحون براند
جهان پیش خود در انگشتی نشاند

پذیرفتم او را من از بهر شاه
چو این کرده شد بازگشتم ز راه

ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت
زفرزند با در دانا گذشت

کنون آنچه دیدم بگفتم همه
به پیش تو ای شهریار رمه

ازین کشور این مرد را بازجوی
بپوینده شاید که گویی بپوی

که پیروزی شاه بر دست اوست
بدشمن همان این سخن با دوست

بگفت این و جانش برآمد ز تن
بروزار و گریان شدند انجمن

شهنشاه ازو در شگفتی بماند
ز مژگان همی خون دل برفشاند

بایرانیان گفت مهران ستاد
همی داشت این گفتها را بیاد

چو با ما بگفت او و یکایک بمرد
پسندیده جانش بیزدان سپرد

سپاسم ز یزدان که زین مرد پیر
برآمد چنین گفتن خیر خیر

نشان جست باید ز هر کشوری
اگر مهتری باشد ار کهتری

بجویید تا این بجای آورید
گرانی بجا زیر پای آورید

یکی کهتری نامبردار بود
که بر آخر اسپ سالار بود

کجا زاد فرخ بدی نام او
همه شادی شاه بد کام او

بیامد بر شاه گفت این نشان
که داد این ستوده بگردن کشان

ز بهرام بهرام پور گشسپ
سوار سپر افراز پیچیده اسپ

همی از گمان نخواهد گذشت
وگر بگذرد باد ماند بدشت

که دادی بدو بردع و اردبیل / یکی مرزبانست با کوس و پیل
جو بشنید هرمز سخنهای راز / بفرمود کو را بجویند باز
فرستاده شاه بویان برفت / همی سوی بردع خرامید تفت
گلابک جو بهرام را مژده داد / سخنهای مهران بدو کرد یاد
جهانجوی بویان بدرگه برفت / همی سوی بردع شتابید تفت
جو بهرام تنگ اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه
جهانجوی روی شهنشاه دید

آمدن بهرام چوبینه نزد هرمز

بران نامداران آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یک زمان / بر دستش بد و چیز نیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندروی / بدید و بخندید و شد تازه روی
وزان پس بخندید و بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
شب تیره چون چاچ در مشکبوی / بپیکند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان و شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند / بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید ازو پس که با پادشاه / کنم آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو شیرخوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد ار آشتیش / نه زمیت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / جو بیند که کام تو گردد بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری / بفرمان بری ماند این داوری
بدو گفت هرمز که پس چیست رای / که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمن بدکنش جنگ جوی / که با آتش آب اندر آید بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن / شه نو گزیند سپهر کهن
جو نیرو و بازوی خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان نکوهش بود / نه شرم از یلان جون پژوهش بود
چه گوید ترا دشمن عیب جوی / جو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی
جو بر دشمنان تیرباران کنیم / کنارا جو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و گوپال جون صدهزار / کشیده شود در صف کارزار
جو پیروزی ما نیاید پدید / دل از ننگ بختی بباید برید
نکوشیم با گردش آسمان / چه پیش آوردمان ز سود و زیان
جو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
بهرام گفتند کاندر سخن / جو بیشتر زین دلیری مکن
سپاهت چندان ابا ساوه شاه / که بر مور و بر پشه بستند راه
جنان چون تو گفتی همی پیش شاه / که یارد بدن پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و کنداوران
جو فرمان دهد نامبردار شاه / منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان / همانگه بر شهریار جهان
سخنها ببهرام چندانکه بود / بهر یک سراینده ده برفزود
شهنشاه ایران از آن شاد گشت / از اندوه آن لشکر آزاد گشت
هر آنکس که جست از یلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار / که خواهم عرض را ز بهر شکار
بپرسیم ز لشکر که جنگی که اند / که نام جستن درنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر تویی / بتو باز گردد بد و نیکویی
سپهبد نشد تا عرضگاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از سران افسری
جهل سالگان را نشستند نام / درم برکم و بیش ازین شد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن ورا کام بود
یکی را کجا نام یل سینه بود / که در سینه او بسی کینه بود
بر نامداران جنگیش کرد

عرض دادن بهرام ایرانیان را

به پیش صف اندر بروز نبرد

که گرد آند اسپ و نکوبد نژاد / کند بر دل بچگان خنک یاد

دگر آنکه بد باشدش روز شیب / کجا دُم اسپان گرفتی ز بیب

بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان

کم آزار باشید و هم کم زبان / بدی را مبندید بر کس میان

چو خواهید کایزد بود یارتان / کند روشن آن تیره بازارتان

شب تیره چون ناله کرنای / برآید بجنبید لشکر ز جای

برانگونه رانید یکسر ستور / که گر خیزد اندر شب تیره شور

زنیروی آسودگی مرد و اسپ / نه اندیشد از روز جنگ نشیب

چو آگاهی آمد بر شهریار / که داننده بهرام چون ساخت کار

ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد

همان گنجهای سلیح و نبرد / بپارس و باهواز در باز کرد

ز اسپان جنگی که بودش یله / بلشکرگه آورد یکسر گله

بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد بر آخش باید ز شاه

چنین گفت بهرام را شهریار / که از مردی دیده کارزار

شنیدی که با نامور یاوه شاه / چه مایه سلیحست و چندین سپاه

هم از جنگ ترکان چنین روز کین / بیاورد که بر لرزد زمین

گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار

بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون خیره داز کرد مرد

بجای جوانان شمشیر زن / چهل پالکان خواستی زانجمن

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر خوب روی

شنیدستی آن داستان مهان / گزین پیش بودند اندر جهان

که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود

برین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا

چو کاوس کی را بهاماوران / ببستند با لشکری بس گران

گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان که کارزار

بیاورد کاوس کی را ز بند / بران نامداران نیامد گزند

همان نیز گودرز کشوادگان / سپر نامداران و آزادگان

بنزدیک پیران بدان کارزار / ببردش فزون از ده و دو هزار

همان نیز پرمایه اسفندیار / ببردش ز جنگی ده و دو هزار

بارجاسپ در چاره کرد آنچه کرد / وزان لشکر از برآورد گرد

ازین مایه لشکر گر افزون بود / ز مردی و از رای بیرون بود

سپهبد که لشکر فزون از سه چار / بجنگ آورد بیچد از کارزار

دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز بر نا نجوید فزونتر نبرد

چهل ساله با آزمایش بود / همه دانشی در فزایش بود

بیاد آیدش مهر نان و نمک / برو گشته باشد فراوان فلک

بگفتار بد گوی و از نام و ننگ / هراسان بود پیر نه پیچد ز جنگ

ز بهر زن و زاده و دوده را / نه پیچد روان مرد فرسوده را

جوان چیز بیند پذیرد فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب

ندارد زن و زاده و گشت و ورز / بچیزی نداند ز ناارز ارز

جو بی آزمایش ندارد خرد / سپر مایه کارها بنگرد

گراید و نکه پیروز باشد بجنگ / شود شاد و خندان و نیازد درنگ

وگر هیچ نیرو رسد بر تنش / نه بیند جز از پشت و دشمنش

جو بشنید گفتار او شهریار / جهان تازه شد جون گل اندر بهار

بدو گفت پس جوشن کارزار / بپوش و زایوان بمیدان گذار

سپهبد بیامد ز نزدیک شاه / کمر خواست و خفتان و رومی کلاه

برافکند برگستوان بر سمند / بفتراک بربسته پیچان کمند

جهانجوی با تیغ و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر

پهلوانی دادن هرمز بهرام چوبینه را

سپهبد بیامد بمیدان شاه / بغلطید بر خاک پیش سپاه

جو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین

بیاورد بس شهریاران درفش
چو بشنود خندان بهرام داد
که بد نام او رستم پهلوان
گمانم که تو رستم دیگری
ز میدان بیامد بجای نشست
سپهبد چو برزد سپر از گوه بر
بدو گفت من بی بهانه شدم
که تا هر کسی گوهر آورد
چنین گفت هرمز که مهران دبیر
بشد لشکر از کشور طیفسون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر
ازین پس چگویی چه باید بدل
بدین برز و بالای این پهلوان
برستم که او هم بفرجام کار
بدو گفت هرمز که در پای پیر
چنین باد و هرگز جز این خود مباد
همیداشت اندر دل این شهریار
بدو گفت تیز از پس پهلوان
که هم راهبر بود و هم فال گوی
به پیش آمدش سرفروشی براه
سپهبد برانگیخت اسب ای شگفت
یکی اختری کرد ازان سر براه
فرستاده شاه ایران بدید
ازان پس چو کام دل آمد بدست
وزان سخن بدتر آمد ز مرگ

که بد پیکرش اژدهای هفش
فراوان برو آفرین کرد یاد
جهانگیر و پیروز و روشن روان
بمردی و گردی و فرمان بری
سپهبد درفش تهمتن بدست
پدید آمد آن زرد رخشان سپر
بفر تو تاج زمانه شدم
سپر دشمنی زیر گرد آورد
جوانیست و گوینده و یادگیر

رفتن بهرام چوبینه بجنگ

سپهدار سپهدار چون نره شیر
همه داستانها بباید زدن
بدین تیز گفتار و روشن روان
به بهجد سپار از شاه پروردگار
میالای زهرای بداندیش دبیر
که او شهریاری شود داد راد
چنین تا برآمد برین روزگار
برو تا چه بینی بمن بر بخوان
سرانجام هر کار گفتی بدوی
ازو دور بد پهلوان سپاه
بنوک سنان زان سپری برگرفت
گزین سپاهان بهرام سر سپاه و شاه
بی افکند فالی چنان چون سزید
به بهجد سپار از شاه و گرد درشت
بپژمرد چون تیره شد شنبرگ

که در پیش رستم بدی زو جنگ
بهرام گفت اینکه شاهان من
درفش و نشست اینکه داری بدست
برو آفرین کرد پس پهلوان
پراگنده گشتند گردان شاه
سپهبد بیامد بایوان شاه
یکی آرزو دارم از شهریار
نویسد بنامه درون نام او
بفرمود تا با سپهبد برفت
بموبد چنین گفت هرمز که مرد
بدو گفت موبد که جاوید زی
نباشد بجز شاد و پیروزگر
همی در سخن بس دلیری نمود
چو نو گشت پیروز بر باوه شاه
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بداگاه او راز داری بجست
بیامد سخن گوی پویان ز پس
چو بهرام بیرون شد از طیفسون
یکی خوانچه بر سبزه پوسته داشت
همی راند تا سبزه را گرد راست
به پیش سپاهش براه افکنم
چنین گفت کاین مرد پیروزبخت
بیامد بر شاه و این هم بگفت
فرستاده خواست از در جوان

پس پیک شاه ایران گرفت آن چنگ
همی خواندش سر انجمن
که پیروز بادی و چیره دست
که پیروزگر باش و روشن روان
همان نامور پهلوان سپاه
بغلطید بر خاک در پیشگاه
که با من فرستید یکی استوار
رونده شود در جهان کام او
از ایران سوی چنگ بازید تفت
سپهدار بهرام پیش اندرون
دلیرست و شادان بدشت نبرد
که خود جاودان زندگی را نبری
وزو دشمن شاه زیر و زبر
بگفتار با شاه شیری نمود
ببرد گر سپارم بدو تاج و گاه
بپژمرد و لب را بدندان گزید
که تا این سخن باز جوید درست
نبود آگه از کار او هیچ کس
همی راند با نیزه پیش اندرون
بسر بر فراوان سپر شسته داشت
بینداخت آن سپر بد اسنوکه خواست
همه لشکرش را بهم بر زنم
بیاید سرانجام ازین رنج تخت
جهاندار را در دو غم گشت جفت
فرستاد تا زان بر پهلوان

که هرمز ز زنگی چو زاغ
بد اختر تهمور تنو باد

بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب ز جایی که هستی مپوی
بشبگیر بر گرد و پیش من آی / تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم ترا هرچه باید ز پند / سخن چند با داد آمد سودمند
فرستاده آمد بر پهلوان / بگفت آنچه بشنید گویا زبان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / نخوانند باز ای خردمند شاه
زره بار کشتن بد آید بفال / بنیرو شود دشمن بدسگال
چو پیروز گردم بیایم برت / در افشان کنم کشور و افسرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه
ز گفتار او شاه خشنود شد / همه رنج پوینده بی سود شد
سپهدار شبگیر لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همی راند تا کشور خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان برزگاه / همی رفت پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال / ندادش بها زو بپیچید یال
خروشان بیامد به بهرام گفت / که کاهیست لختی مرا در نهفت
بهای جوالی همی داشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری براه / که دارد سپر بر زر آیین کلاه
بجستند آن مرد را در زمان / کشیدند نزد سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد / گناهی که کردی سپهرت ببرد
دو النگش به پیش سراپرده برد / بر و دست و پایش بکندند خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد / بدو مرد بیداد را بیم کرد
خروشی بر آمد ز پرده سرای / که ای نامداران پاکیزه رای
هرانکس که او برگ کاهی ز کس / ستاند نباشدش فریاد رس
میانش بخنجر کنم بدو نیم / بخرند چیزی که باید بسیم
وزان لشکر پیاده و پیل و گنج / همی بود ز اندیشه سر پر ز رنج
بدل بر چو اندیشه بسیار گشت / ز بهرام پر درد و تیمار گشت
وزان لشکر پیاده و پیل و کوس / همی بود ز اندیشها پر فسوس
شب تیره بر زد سپر از چرخ ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه
که بر پای ز تا سوی دشمن شوی / بکوشی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چیند / سپهبد کدامند و گردان کیند
بفرمود تا نامه سودمند / نوشتند نزدیک آن ارجمند
یکی نامه با هدیه شاهوار / که ازان شاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری / همی رو چو پیدا شود لشکری
جهان دان که بهرام جنگ آورست / مپندار کان لشکری دیگرست
ازان راه نزدیک بهرام پوی / سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
بگویش که من با تو پیوند رام / بگسترد خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو / که او بشنود نام و آواز تو
من او را بدام فراز آورم / سخنهای خوب و دراز آورم
بر آراست خراد برزین براه / بیامد بدان سو که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت / سخنها که او داشت اندر نهفت
ازانجایگه شد بسوی سپاه / بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید و بستود و بردش نماز / شنیده همی گفت با او براز
بیفزود پیغامش از سر دری / بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد بدشت سری نامدار / سراپرده زد بر لب رودبار
طلایه بیامد ز لشکر براه / بیامد دوان تا بر پادشاه
بگفت آنکه با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت سری
سخنها چو بشنید ازو پادشاه / بر اندیشه شد مرد جوینده راه
زخیمه فرستاده را باز خواند / بتندی فراوان سخنها براند
بدو گفت کای ریمن پر فریب / مگر کز فرازی ندیدی نشیب
رسیدی بدرگاه آن خوارشاه / بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری با سپه لشکری / زنی خیمه در مرغزار هری

چنین گفت خرّاد برزین به شاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آید بزشتی گمانی مبر / که این مرزبانی بود در گذر

و باز نهار یکی نامجوی / ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ورایدونک بازارگانی سپاه / بیاورد تا باشد ایمن براه

که باشد که آرد بروی تو روی / اگر کوه و دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت ما را که ایمنست راه

چو خرّاد برزین سوی خانه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بسیجید و برساخت راه گریز / بدو تا بیاید بر رستخیز

بدانگه که شب تیره گشت شاه / بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد خردمند مرد جوان

ز ترکان سواری بیامد چو گرد / خروشید کای نامداران مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست

که فغفور چشم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید ازوی

سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفش درفشان بسر بر بپای
چو فغفور چینی بدیدش بتاخت / سمند جمازه را بجوی درنشاخت

بپرسید و گفت از کجا راندی / کنون ایستاده چرا ماندی
شنیدم که از پارس بگریختی / که از راه گشتی و خون ریختی

چنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر برزم آمدم با سپاه / ز بغداد راندم بفرمان شاه

چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بگرز و سنان و بشمشیر و تیر

چو بشنید فغفور برگشت زود / به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
شنید آن سخن ساوه شد بدگمان / فرستاده را جست هم در زمان

کسی گفت خرّاد برزین که بخت / همی زآمدن خون مژگان بریخت
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که این بدگمان مرد چون یافت راه

شب تیره و لشکری بی‌شمار / طلایه چرا شد چنین سست کار
وزان پس فرستاد مرد کهن / به نزدیک بهرام خیره سخن

بدو گفت رو پارسی را بگوی / که آید ز نخچیره مرز آب روی
همانا که این پایه دانی درست / که آن پادشای تو مرگ تو جست

بجنگ فرستاد نزد کسی / که همتا ندارد بگیتی بسی
ترا گفت رو راه بر من بگیر / شنیدی تو گفتار نادلپذیر

اگر کوه پیش من آید براه / بپای اندر آرم به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی / بخندید از آن تیره بازار اوی

چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من خواهد اندر نهان
چو خشنود باشد ز من شایدم / وگر خاک بالا بپیمایدم

فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه

پیغام ساوه شاه بنزد بهرام چوبینه

بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت جست و جوی
چرا آمدستی بدین رزمگاه / ز ما آرزو هرچه آید بخواه

فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری نباید نهفت
که این شهریارست نیک اختری / بجوید همی چون تو فرمانبری

بدو گفت بهرام گو را بگو / که گر داد جویی بهانه مجوی
گرایدونکه با شهریار جهان / همی آشتی جویی اندر نهان

ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که گویی تو فرمان کنیم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / گرا در خور آید کلاه و کمر

سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا براه آیدت نیمه راه
بسان حمالان علف سازدت / اگر دوستی شاه بنوازدت

ورایدونکه آید ز جنگ آمدی / بدریا بجنگ نهنگ آمدی
چنان باز گردی ز دشت هری / که بر تو بگرید سر کهتری

برگشتن پیش در چاه باد / پسند باد و با راستی همراه باد
بیاورد دست اندر مگر بخت بد / همی خواست تا بر سپرت بد رسید
فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یکیک بداد
چو پیغام بشنید ازو ساوه شاه / برآشفت ازان نیکدل رزمخواه
ازان سرو گفتن دلش تنگ شد / رخانش زاندیشه بی رنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد / پیامی بر نزد آن نیو مرد
بگویش که از ننگ تو ننگ نام / نه از گشتن نیز یابیم کام
چو شاه تو بر در مرا کهترند / ترا کمترین چاکران مهترند
گراید ونکه زنهار خواهی زمین / سپرت بر فرازم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
بگفتار زنی سپود و دیوانگی / بجوید جهانجوی مردانگی
فرستاده مرد گردن فراز / بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفت آن گراینده پیغام او / مرانچه بدیش زان سخن کام او
چو بشنید با مرد پوینده گفت / که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم / که ننگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه و او لشکر از ننگ تو / بتندی بجوید کسی جنگ تو
من از خوردکی رانده ام پایگاه / که ویران کنم لشکر ساوه شاه
ببرم سپرت را برم نزد شاه / نیرزد که بر نیزه سازم براه
چو من زینهاری بود ننگ تو / بدین خوردکی گردن آهنگ تو
نه بینی مرا جز بروز نبرد / درفشی پس پشت من لاجورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست / نیام سنانم سپر ترگ تست
چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان ز کین بر دمید
بفرمود تا کوس بیرون برند / سپر افراز پیلان بهامون برند
سپه شد همه کشور از گرد شیم / برآمد خروشیدن گاو دم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد زره دار گرزی بدست
پس پشت بد شارستان هری / به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست بر میمنه میسره / سپاهی همه کینه کش یکسره
تو گفتی جهان یکسره جوشن است / ستاره ز نوک سنان دوست است
نگه کرد ازان زنگه ساوه شاه / بآرایش و ساز آن رزمگاه
هری از پس پشت بهرام دید / همه جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و جنگ سالار خویش
که آمد فریبنده نزد من / ازان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه پیشتان / گرفتند و شد جای خار ماتیان
بدان جای تنگی صفی بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران زوبین و نیزه دار
همان چل هزار از دلیران مرد / پس پشت لشکرش بر پای کرد
ابر میسره چل هزار دگر / همه ناوک انداز و پرخاش خر
بقلب اندرون نامور چل هزار / چه نیزه گذار و چه خنجر گذار
ز لشکر بسی نیزه پیکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
بس انکه غمین شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگرید همی بخت او / که پیکار خواهد شدن بخت او

دیگر پیغام ساوه نزد بهرام چوبینه

دگر باره کردی زبان آوری / فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیک بهرام و گفت / که بخت سپهری ترا نیست جفت
همی نشنوی پند و چندین سخن / خرد یاد کن چشم دل باز کن
دو تن یافتستی که اندر جهان / چو ایشان نبود از کهان و مهان
چو خورشید اندر جهان روشنست / بر دی همه ساله در جوشنست

یکی من که شاه جهانم بداد
دگر پور بر موزه فرخ نژاد

سپاهم فزون شد ز برگ درخت
اگر بشمرد مردم نیکبخت

دگر پیل و لشکر بگیری شمار
بخندی ز باران و ابر بهار

سلیحست و خرگاه و پرده‌سرای
فزون زانکه اندیشه آید بجای

ز اسپان و مردان بیابان و کوه
اگر بشمری دیر گردد ستوه

همه شهریاران مرا کهتراند
اگر کهتری را خود اندر خورند

اگر یابدی آب دریا توان
وگر کوه را پای بودی روان

نه بر گیرد از جای گنج مرا
سلیح مرا با زو رنج مرا

جز از مهتری پارسی در جهان
مرا شاه خوانند فرخ مهان

ترا هم زمانه بدیست منست
به پیش روان من این روشنست

اگر من بجای اندر آرم سپاه
ببندند بر مور و بر پشه راه

همان پیل و برگستوان و هزار
که بگریزد از پای ایشان سوار

با ایران و توران که پیش آیدم
گران آمدن رنج نغز آیدم

ازایدر مرا تا در طیسفون
سپاهیست ما ناکه باشد فزون

ترا ای بداختر که نفرستت
فریبنده تو مگر شگفتیست

ترا بر تن خویش بر مهر نیست
وگر هست مهر ترا چهر نیست

کز شناپیدی چشم تو نیک بو
گزاف از خرد یافته کی پذیر

بپرهیز ازین جنگ و پیش من آی
نمانم که مانی زمانی بپای

ترا کدایی و دختر دهم
همان ارجمندی و افسر دهم

بیابی بنزدیک ما مهتری
شوی بی نیاز از بد کهتری

چو کشته شود شاه ایران بجنگ
مرا آید آن تاج و تختش بچنگ

سپارم بتو تاج و تخت ورا
همان افسر و گنج و رخت ورا

زما این به گفتار آرایش است
مرا بر تو بر جای بخشایش است

بدین روی با خوار مایه سپاه
برابر کی ساختی رزمگاه

بیابی جزین نیز پیغام من
اگر بهره بخشانی از کام من

چو آمد فرستاده نزدیک او
بگفت آن سخنهای باریک او

فرستاده گفت سپهبد شنید
بپاسخ سخن نیز آمد پدید

پاسخ دادن بهرام [illegible]

چنین داد پاسخ که ای بدنشان
میان بزرگان و گردنکشان

جهاندار بی سود بسیار گوی
نماند بنزد کسش آب روی

بشستین سخن وانکه گفتی ز پس
بگفتار پیشم ترا دست رس

کسی را که آید ز دانش بسر
ز مردی بگفتار جوید هنر

شنیدم سخنهای ناسودمند
دلم گشت ترسان ز بیم گزند

یکی آنکه گفتی کشم شاه را
سپارم بتو کشور و گاه را

یکی داستان زد برین مرد مه
که درویش را چون تبازی زده

بهر جای گوید که مهتر بدم
همه بنده بودند و من مه بدم

بدین کار ما بر بیاید دو روز
که بفزود از چرخ گیتی فروز

که بر نیزه بر سرت هم زین نشان
فرستم بنزد شهنشه سرکشان

دگر آنکه گفتی از دخترت
هم از گنج و از لشکر و افسرت

مرا از تو آگاه بودی سپاس
ترا خواندمی جفت نیکی شناس

که دختر مرا دادی آن زمان
که از تخت ایران بزدی گمان

فرستاده گنج آراسته
بنزدیک من دختر و خواسته

چو من دوست بودی با ایران ترا
بنزد آمدی با دلیران ترا

کنون نیزه من بگوشت رسید
سپرت را بخنجر بخواهم برید

چو رفتی سپر و تاج و گنجت مراست
همان دختر و برده و رخت مراست

دگر آنکه گفتی فزون از شمار
مرا تاج و تخت است و اسپ و سوار

همین داستان زد یکی نامدار
که بیجان بدی در صف کارزار

که چندان کند سنگ به تیزی شتاب
که از جان او دورتر ماند آب

ببردند دیوان دولت را ز راه
که نزدیک شاه آمدی کینه خواه

به پیچی ز بادافره ایزدی
هم از کرده و کارهای بدی

دگر آنکه گفتی مرا کهتراند / بزرگان که با تاج و با افسرند

همه شارستانهای گیتی مراست / زمانه برین بر که گفتم گواست

سوی شارستانها نهاکشادست / چه کهتر بدین راه پوید چه شاه

اگر تو بگویی در شارستان / زشاهی نیابی مگر خارستان

دگر آنکه بخشودنی خواندی / زمردی مرا دور بنشاندی

چو بسنی سپاهم ببخشاییم / همان زیردستی بفرماییم

سپاه ترا کام و راه ترا / همان زنده پیلان و گاه ترا

چو صف برکشیدی ندارم بچیز / نه اندیشم از لشکر یک پشیز

اگر شهریاری تو چندین دروغ / بگویی نگیری بگیتی فروغ

زمان داده ام شاه را تا سه روز / که پیدا شود تاج گیتی فروز

بریده سرت را با ایران سپاه / ببستند بر نیزه بر پیشگاه

فرستاده آمد رخی چون زریر / شده بارور بخت برناش پیر

همی گفت پیغام با پادشاه / چو بشنید شد روی مهتر چو کاه

بدو گفت فغفور کین گفت چیست / بران شاه و لشکر بباید گریست

بیامد بدهلیز پرده سرای / بفرمود تا صنج و هندی درای

بیارند با زنده پیلان و کوس / کنند آسمان را برنگ آبنوس

چو آن نامور جنگ را کرد ساز / بر اندیشه شد شاه گردن فراز

بفرزند گفت ای گزین سپاه / مکن جنگ تا بامداد پگاه

شدند از دو رویه سپه بازجای / طلایه بیامد ز پرده سرای

برافروختند آتش از هر دو روی / جهان گشت ازین کار پر گفت و گوی

چو بهرام در خیمه تنها بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند

همی رای زد جنگ را با سپاه / برین گونه تا گشت گیتی سیاه

بخفتند ترکان و آزادگان / جهان شد جهانجوی را رایگان

چو بهرام جنگی بخیمه بخفت / همه شب دلش بود با درد جفت

جهان دید در خواب شب تیره شیر / که ترکان شدندی بجنگش دلیر

سپاهش سراسر شکسته بدی / بر و راه درگاه بسته بدی

همی خواستی از یلان زینهار / پیاده بماندی نبودیش یار

غمین شد چو از خواب بیدار گشت / پر از هنر پر ز تیمار گشت

شب تیره با درد و غم بود جفت / بپوشید و آن خواب با کس نگفت

خواب دیدن بهرام چوبینه

همانگاه خسرو بزرین زراه / بیامد که بگریخت از پادشاه

ببهرام گفت از چه پیچی همی / نگه کن بدین دام اهرمنی

مده جان ایرانیان را بباد / نگه کن بدین نامداران بداد

زمردی بپیچی برجان خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش

بدو گفت بهرام کز شهر تو / بگیتی نیاید جزین بهر تو

که ماهی فروشند یکسر همه / هنوز تا روز کار رمه

ترا پیشه دامست در آبگیر / نه مرد سنانی و کوپال و تیر

چو خور برزند سر زکوه سیاه / نمایم ترا جنگ با پادشاه

چو برزد سپر از چشمه شیر شید / زمین گشت چون روی رومی سپید

بزد نای رویین برزد خروش / زمین آمد از سم اسپان بجوش

سپه را بیاراست و خود برنشست / یکی گرز پرخاش دیده بدست

شمردند بر میمنه سه هزار / زره دار و کار آزموده سوار

فرستاد بر میسره همچنین / سواران جنگی و مردان کین

بیکدست بر بود ایزد گشسپ / پرستنده فرخ آذرگشسپ

بدست دگر بود بیدا گشسپ / که بگذاشتی آب دریا بر اسب

بس پشت ایشان یلان سینه بود / سپاهی که در جنگ دیرینه بود

به پیش اندرون بود مهران گشسپ / که در نی زدی آتش از سم اسب

ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی و سنگین دلان

خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای گرزداران زرین کلاه

ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / وگر شیر پیش آیدش یا پلنگ





بیزدان که از تن برم سرش
بآتش بسوزم تن و پیکرش

بدو سوی لشکرش دو راه بود
که بگریختن راه کوتاه بود

برآورده ده رش بگل هر دو راه
همی بود خود در میان سپاه

دبیر بزرگ جهاندار شاه
بیامد بر پهلوان سپاه ۲۵

بدو گفت کین را خود اندازه هست
مگر بخت ایرانیان بازهست

نه خاکیست پیدا نه دریا نه کوه
ز پس تیغ داران توران گروه

یکی برخروشید بهرام سخت
ورا گفت کای بد دل شوربخت

ترا باد و ایست و قرطاس کار
ز لشکر که گفتت که مردم شمار

بیامد بخراد برزین بگفت
که بهرام را نیست جز دیو جفت

دبیران بجستند راه گریز
بدان تا نه پیچند از آن رستخیز

یکی تند بالا بد از رزم دور
بیکسو ز راه سواران تور

برفتند هر دو بر آن تیز راه
که شایست کردن بهر سو نگاه

نهادند بر ترگ بهرام چشم
که تا چون کند جنگ هنگام خشم

چو بهرام جنگی سپه راست کرد
خروشان بیامد ز دشت نبرد

بغلطید در پیش یزدان بخاک
همی گفت کای داور راد و پاک

گر این جنگ پیدا نبینی همی
زمین باره را برگزینی همی

دلش را برزم اندر آرام ده
بر ایرانیان مر ورا کام ده

وگر من ز بهر تو کوشم همی
برزم اندرون سر فروشم همی

مرا او سپاه مرا شاد کن
وزین جنگ با گیتی آباد کن

خروشان از آنجایگه بر نشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

چنین گفت پس با سپه پادشاه
که از جادویی اندر آرند راه

بدان تا دل و چشم ایرانیان
ببندد نیاید شمار از میان

همی جادوان جادویی ساختند
همی در هوا آتش اندر اختند

برآمد یکی ابر و گرد سیاه
همی تیر بارید ازو بر سپاه

خروشید بهرام کای مهتران

رزم بهرام چوبینه با ساوه شاه و جادو ساختن

بزرگان ایران و کنداوران

ازین جادویها نخواهید چشم
بجنگ اندر آیید یکسر بخشم

که این دود و آتش همه جادویست
ز چاره برایشان بباید گریست

خروشی برآمد ز ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان

نگه کرد از آن رزمگه با سپاه و شاه
که آن جادویی را بدادند راه

بیاورد لشکر سوی میسره
چو گرگ اندر آمد میان بره

چو یک روی لشکر بهم بر شکست
سوی قلب بهرام بازید دست

نگه کرد بهرام از قلبگاه
گریزان سپه دید پیش سپاه

بیامد مر او را به نیزه ز زین
نگونسار کرد و بزد بر زمین

همی گفت از ایشان بود کارزار
همین بود در بیم و همین بود کار

ندارید شرم از خدای جهان
نه از نامداران و فرخ مهان

وزان پس بیامد سوی میمنه
چو شیر ژیان کو بود گرسنه

چنان لشکری را ز هم بر درید
درفش سپهدار شد ناپدید

وزانجایگه شد سوی قلبگاه
بران سو که سالار بد با سپاه

بدو گفت برگشته باد این سخن
گراید و نگه این رزم گردد کهن

پراکنده گردد بجنگ آن سپاه
نگه کن کنون تا کدامست راه

برفتند و جستند راهی نبود
گران راه شایست بالا نمود

چنین گفت با لشکر آرای خویش
که دیوار ما آهنین است پیش

هرآنکس که او رخنه داند زدن
ز دیوار بیرون تواند شدن

شود ایمن و جان ما بر آن برد
بنزدیک شاه دلیران برد

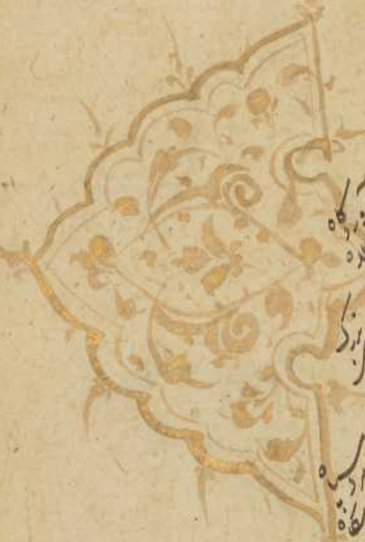
همه دل بخون ریختن برنهید
بدین جنگ با تخت و افسر دهید

ز یزدان نباشد کسی ناامید
وگر تیره باشد روز سپید

چنین گفت با مهتران پادشاه
که پیلان بیارید پیش سپاه

بانبوه لشکر بجنگ آورید
برایشان جهان تار و تنگ آورید

چو از دور بهرام پیلان بدید
عنان گشت و تیغ یلی برکشید







وزان پس چنین گفت با مهتران
که ای نامداران جنگ آوران
کمانهای چاچی به زه بر نهید
همه یکسره ترگ بر سر نهید

کمان این پیر شهریار جهان
سر نیزه برکان تاج مهان
کرا بر سری که بازو کمانست و تیر
کمانها به زه بر نهند بر ستیز

بجنگ اندر آید و دشمن کشید
نشانید و بس کین نهار کشید
سه چوب جز خرطوم پیل اندرون
خدنگی که پیکانش بازو بخون

سپهبد کمان را بزه بر نهمن و
کمی خود و پولاد بر سر نهاد
چنین اندرون تیر باران گرفت
کمانها چو ابر بهاران گرفت

ز خون پله ورد دشت چون لگم
بجستند خرطوم پیلان به تیر
پکتاره شد از زور پیکان سپاه
پس پشت او اندر آمد سپاه

چو پیل آن جهان خشم پیکان بدید
همه لشکر و پیش ایل بپیرید
ازان جنگیکی پشت بر کاشتند
و رو و دست پیکان یکسر کاشتند

همه تخت بدکاهکاری ببرد
سپه برهم افتاد چندی بمرد
زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه اندر آمد پس پشت پیل

تلی بود و خرم یکی جایگاه
بس پشت آن ریخ دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی
نشسته بران ساوه جنگجوی

525
475

سپه دید چون کوه آهن روان	همه پیر پر از گرد و تیره روان	بس پشتشان زنده پیلان مست	همی کوفتند آن سپه را بدست
ز ارجسپ شد دیده پیاده	ز تاج چو اشد بر همتی پیاده	پس پشت بر بارگی اسپ بشنید	همی تیر بر پیلان همی زنند
کمانی ببازو کمندی بدست	[illegible]	[illegible]	پس پادشاه هم چون پیل مست
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
همی بود بر تخت زر با کلاه	بران تل برآمد چپ پادشاه	بکوشید و کار سواران کنید	همه یکسره تیرباران کنید
خدنگی گزین کرد و پیکان چو آب	نهاده برو چار پر عقاب	بمالید چاچی کمان را بدست	بچرم گوزن اندر آورد شست
گذر کرد در مهره پشت اوی	چو بگذشت پیکان ز انگشت اوی	برآمد ز چرم گوزنان خروش	چو آورد پیکان پشت [illegible]
پسر پادشاه آمد آنجا که اندرون	بزیر اندرش جای شد جوی خون	شد آن نامور شاه چندان سپاه	همان تخت زرین و زرین کلاه



چو ترکان بدید

526
476

چو ترکان رسیدند نزدیک شاه   فکنده تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش   زمین پر خروش و هوا پر جوش
پسر گفت کین ایزدی کار بود   که بهرام را بخت بیدار بود
ز ترکی کجا راه بد بر سپاه   فراوان بمرد اندران تنگ راه
بسی پیل و بسیار مردم بپای   نشد آن سپه دیگری بار جای
چه زیر پی پیل گشته تباه   چه سرها بریده بآوردگاه
چو بگذشت ازان روز برنه زمان   ندیدند زنده یکی بدگمان
سپرانی که بودند گشته اسیر   روانها بغم خسته و تن بتیر
همه راه برگستوان بود و ترگ   سپر از زره ترگ آمد ان بو ز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان   بهر سو پراکنده بد بدگمان
گسسته چو دریای خون بد زمین   بهر گوشه ای مانده اسبی بزین
همی گشت بهرام گرد سپاه   که تا کیست کشته ز ایران تباه
وزین سو خراد برزین بگفت   که یکسر ز باریخ ما باش جفت
نگه کن که از ایرانیان کشته کیست   گران درد ما را بباید گریست
بهرجای خراد برزین بگشت   بهر پرده و خیمه ای برگذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور   که بهرام بد نام او پرهنر
ز تخم سیاوش گوی مهتری   سپهبد نژادی سواری سپری
سپهدار ازان کار شد دردمند   همی گفت زارا ای گو مستمند
زمانی برآمد پدید آمد اوی   در بسته را چون کلید آمد اوی
ابر پاسخ ترک بد او گر بچشم   که گفتی دل آکنده دارد ز خشم
چو بهرام بهرام را دید گفت   که هرگز مبادی تو با خاک جفت
ازان پس بپرسید ازان کز نشست   که ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و نام و نشان تو چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوم   ز مردی و از مردمی یکسوم
هرانکس که سالار باشد بجنگ   بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر سیاوشاه   چه سود آمد از جادوی بر سپاه
همه نیکویها ز یزدان بود   کسی را که با بخت خندان بود
بفرمود ازان پس بریده سرش   جدا کرد جان از تن بی برش
چو او را بکشتند بر پای خاست   چنین گفت کای داور راد راست
بزرگی و پیروزی و فرهی   بلندی و دیهیم شاهنشهی
ز تندی و هم شادمانی نشست   انوشه دلیری که رای تو جست
وزان پس بیامد دبیر بزرگ   چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان   ندید و نه بیند انوشین روان
ابا شیر مردی و از ریو بند   که هرگز مبادا بجانت گزند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد   خنک نام کو چون تو فرزند زاد
تو فرخ نژادی و فرخ پی   بهر باره فر و بوم رهی
پراکنده گشتند ازانجایگاه   بزرگان و هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف را تاب داد   همان تاب چشم و را خواب داد
پدید آمد آن پرده آبنوس   برآسود گیتی ز آواز کوس
همی گشت گرد دوان [illegible]   شب تیره را دیریاب آمدش
برآمد زر و گشتی ز آب   بنالید رنج و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس   بنزدیک یاران فریادرس
که تا هر که شد کشته از مهتران   بزرگان ترکان و جنگی سران
سر انشان ببرید یکسر ز تن   کسی را که بد مهتر انجمن
درفشی درفشان پس هر سری   که بودند ازان جنگیان اسپری
اسیران و سرها همه گرد کرد   ببردند ازآوردگاه نبرد

نویسنده نامه را پیش خواند   ز هر سو فراوان سخنها براند

نامه بهرام چوبینه بهرمز بفیروزی

ازان نامور لشکر بی شمار   وزان جنبش و گردش کارزار
وزان جنگ وان چاره از هر دری   کجا رفته بد با جهان لشکری

وزان کوشش جنگ ایرانیان — که گشتاو روزی سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه — گزین کرد گوینده با سپاه

نخستین سپاوه به نیزه کرد — درفشی که او داشتی در نبرد
سران سواران توران زمین — چنان هم درفش سواران چین

بفرمود تا بر ستور نوند — برودی بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هرچه بود — همی داشت اندر سری نابسود

بدان تا چه فرمان دهد شهریار — فرستاد با وی فراوان سوار
همان تا بود نیز دستور شاه — سوی جنگ فرموده بردن سپاه

ستور نوند اندر آمد ز جای — به پیش سواران یکی رهنمای
وزان روی ترکان همه برهنه — برفتند بی اسپ و بیاره و بنه

رسیدند یکسر به توران زمین — سواران ترک و سواران چین
چو آمد به پرموزه این آگهی — بینداخت از سر کلاه مهی

خروشی برآمد ز ترکان به زار — بر آن مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پرآب — کسی را نه خورد و نه آرام و خواب

وزان پس یکی را بر خویش خواند — به مژگان همی خون دل برفشاند
بپرسید کان لشکر بی‌شمار — گهی رزم جستن بکردند کار

چنین داد پاسخ ورا رهنمون — که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار — نه بیند کس اندر جهان یک سوار

ببند لشکرشان ز ما صد یکی — بجنبت از دلیران او کودکی
جهاندار یزدان ورا برکشید — گر این پیش گویم بباید شنید

چو پرموزه بشنید گفتار اوی — براندیشه گشتش دل از کار اوی
بجوشید و رخسارگان زرد کرد — بدرد دل آهنگ آورد کرد

سپه کرد از آن جنگیان صد هزار — همه نامدار از در کارزار
ز خرگاه لشکر به هامون کشید — بنزدیکی رود جیحون کشید

وز آنجا که نامهٔ پهلوان — بیامد بر پور نوشین روان
نشسته جهاندار با مهتران — همی گفت بیچاره‌ای سروران

دو هفته بدین بارگاه مهی — نیامد ز بهرام هیچ آگهی
که این خود چه بود و چه شاید بدن — بیاید بدین داستانها زدن

همانگه که گفت این سخن شهریار — بیامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد — که جاوید بادا جهاندار شاد

که بهرام بر ساوه پیروز شد — به رزم اندرون گیتی افروز شد
سبک مرد بهرام را پیش خواند — وزان نامدارانش برتر نشاند

فرستاده گفت ای سرافراز شاه — بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بزی شاد و رامش پذیر — که بخت بداندیش برگشت پیر

سر ساوه و آن کهتر پسر — که فغفور خواندی مر او را پدر
زده بر سر نیزها بر براست — همه شهر نظارهٔ آن سر است

شهنشاه بشنید برپای خاست — بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای — چنین گفت کای داور رهنمای

بداندیش ما را تو کردی تباه — تویی آفریننده هور و ماه
جهان زار و نومید بود ز بخت — که دشمن نگون اندر آمد ز تخت

سپهبد نکرد و نه جنگی سپاه — که یزدان بد این بنده را نیکخواه
بیاورد گنج درم صد هزار — ز گنجی که بود از پدر یادگار

سبک آن درم را به درویش داد — پرستندگان را درم پیش داد
غنیمت که بد پیش آتشکده — همان مهر نوروز و جشن سده

فرستاد تا هیربد را دهند — که در پیش آتشکده برنهند
سیم بهره جایی که ویران بود — رباطی که اندر بیابان بود

کند نیک پرآباد جوینده مرد — به آزادگان پاک بخشنده کرد
ببخشید بس چارپا و خراج — بدرویش و آنرا که بد تخت عاج

شنیدند پس نامهٔ شهریار — بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه — بریدش به خنجر سر ساوه شاه

پرستنده بد شاه در هفت روز / وزان پس چو بفروخت گیتی فروز
نیایش بسی کرد بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار

فرستاده پهلوان را بخواند / بهاد ز برنا مداران نشاند

پاسخ بهرام چوبینه از هرمز

مر آن نامه را زود پاسخ نبشت / درختی بباغ بزرگی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز / در او پیش زرین هر گونه چیز
ز هیتال تا پیش رود بزرگ / ببهرام دادان دلیر سترگ
بفرمود کان خواسته بر سپاه / ببخش آنچه آوردی از رزمگاه
وزان پس تو مر جنگ پرموده ساز / همان تا شود شاه گردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز / نوشته بهر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند / بس ای بس کس پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهبد از آن شاد و بهرام شد
غنیمت ببخشید بر سپاه / جز از گنج ناپاک دل پادشاه
از آن جنگ پرموزه زفت آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی

دری داشت پرموده آوازه نام / گران در زندی خرم و شادکام

رزم پرموده با بهرام چوبینه

نهاد آنچه بودش بدز در درم / ز دینار و از گوهر و پیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بهم / جهان آمد از سم اسپان بخم
بدو منزل از بلخ خود با سپاه / گزیدند شایسته دو رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار آن لشکر ترک تفت
سپه دید پرموده چندانکه دشت / ز دیدار ایشان همی خیره گشت
و را دید گرپیش آن لشکرش / بگردون برآورد جنگی سرش
غمین گشت و با لشکر خویش گفت / که این پیش رو را مزبراست جفت
شمار سپاهش پدید از نیست / همین رزم را کس خریدار نیست
سپهدار گردنکش خشمناک / همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل بر ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو پرموده آمد بپرده سرای / همی ز هر گونه از جنگ رای
همی گفت کین از هنر یکیست / که بهرام یل را سپاه اندکیست
سواران و اسپان پر مایه اند / ز گردن کشان برترین پایه اند
بلیجست و بهامشان پیش رو / که گرد دو پستان پیش او خار و خو
بپیروزی پادشاه اندرون / گرفته دل و مست گشته ز خون
اگر یار باشد جهان آفرین / بخون پدر خواهم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / ز ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن گام را
وگر زین بپیچی گزند آیدت / همان کار نا سودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / از این روی و آن روی آن رزمگاه
نشد چارشنبه هم آن بامداد / بدان باغ تا گرد آن زور باد
ببردند پر مایه گستردنی / می آورد و رامشگر و خوردنی
بیامد بدان باغ و می بر کشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت / که بهرام را می بجام است جفت

سپهدار و آن جنگیان سی هزار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار

شبیخون کردن پرموده بر بهرام

فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بگردند گردنکشان بی چراغ
چو بهرام آگه شد از کارشان / ز رای جهانجوی و کردارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون جنگ ساز
بدانگاه بهرام و آذرگشسب / نشستند با جنگجویان بر اسپ
از آن جنبر باغ بیرون شدند / که دانست کان سرکشان چون شدند
برآمد ز درگاه ناله کره نای / سپهبد باسپ اندر آورد پای

فرستاد با ۱۲ سواران جنگی
جهان جنگجو نامداران جنگی

سپهبد رخنه دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم در زدند
همی تاخت بهرام جنگی بدست / چنان چون بود مردم نیم مست

بجنبید گردان پس از پشت او / بخون بود ناران پر مشت او
برآمد چکاچاک و زخم سران / چو پولاد را پتک آهنگران

ازان باغ تا جای پرموده شاه / تن بی سران بد فکنده براه
چو آمد بلشکر که خویش باز / شبیخون فرستاد گردن فراز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی برون شد بدشت
سپهبد ازان سوی لشکر کشید / ز ترکان طلایه پس او راندید

چو آمد بنزدیکی رزمگاه / دم نای رویین برآمد ز راه
چو بر در خروش آمد از کره‌نای / بجستند ترکان جنگی ز جای

ز لشکر بران سان برآمد خروش / که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر دواده بخواست / ز دست چپ لشکر و دست راست

یکی مر دکر را انداخت باز / شب تیره و نیزه‌های دراز
بخنجر همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند

ز ترکان جنگی فراوان نماند
هزیمت شدن موده ز بهرام
ز خون سپه کس خبر بر جان نماند

گریزان همی رفت مهتر چو گرد / دهن خشک و لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بردمید / شب تیره گون دامن اندر کشید

سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بپرموده گفت ای گزیده مرد / تو گرد دلیران جنگی مگرد

نه مردی شنوزای پدر بود گی / روا باشد ار شیر مادر یکی
بدو گفت شاه ای گراینده شیر / بخون ریختن چند باشی دلیر

ز خون سپران سیر شد روز جنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
نخواهی شد از خون مردم سیر / برآنم که هستی تو درنده شیر

بریده سپر پاوه شاه انکه هر / برو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی برین گونه کردی تباه / که بخشایش آرد همی هور و ماه

ازان شاه جنگی منم یادگار / مرا همچنان دان که گشتی تو زار
زما در همه مرگ را زاده‌ایم / گرایدون که ترکیم و آزاده‌ایم

گریزانم و تو پس اندر دمان / نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر باز گردم بپیچی ز جنگ / وگر من شوم کشته با تو بجنگ

مکن تیز مغزی و آتش سپری / نه زینسان بود مهتر لشکری
من اکنون شوم سوی حصن کاوس / یکی باز جویم سپر راه خویش

نویسم یکی نامه زی شهریار / برانسان که آمد برین روزگار
گرایدون که او در پذیرد مرا / ازین تاختن خود گریزد مرا

من آن یار که رایکی بنده‌ام / دل از مهتری پاک برکنده‌ام
ز بهر کینه و جنگ را دور کن / بجوی منش بر یکی سوگند

چو بشنید بهرام ازو بازگشت / که بد ساز با او چو نش او ز گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد / بلشکرگه شاه پرموده شد

همی گشت برگرد دشت نبرد / سپر سپر کشان را زتن دور کرد
چو بر هم نهادند انبوه گشت / ز بالا و پهنا یکی کوه گشت

چنان جای را نامداران یل / همی هر کسی خواند بهرام یل
سلیح سواران و چیزی که دید / بجایی که بد سوی آن در کشید

یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز پرموده و لشکر بی شمار
بگفت آنچه ما را چه آمد بروی / ز ترکان و آن شاه پرخاش جوی

دل از بیم تیغش سوی چاره شد / وزانجایگه خوار و آواره شد
وزان روی خاقان در بلست / با انبوه اندیشگان در نشست

یک شد گرد در اندر بسی / ندانست پایان جنبش کسی
چنین گفت ازین پس که پایان جنگ / کنون هست بی کار کردن درنگ

یلان پینه را گفت تا سه هزار / ازان زرمگه برگزیند سوار
بپرموده تا سرگرای یافتند / بگردن زدن رود بشتافتند

مگر نامدار از در آید برون ... چو بینند همه دشت جیحون بخون
ببد بر در دز بنیان سپه روز ... چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیامی فرستاد پرموده را ... مران مهتر و کشور و دوده را
که ای مهتر شاه ترکان و چین ... ز گیتی چرا کردی این دز گزین
کجا آن جهان جستن باب و شاه ... کجا آن همه پیل و آن دستگاه
کجا آن بزرگان روشن روان ... کجا آن همه گنج و برگستوان
کجا آن همه تنبل و جادوی ... که اکنون برین گونه بر یک سوی
همه شهر ترکان ترا بس بود ... چو باب تو اندر جهان کس بود
نشستی کنون در دژی چون زنان ... پر از خون دل و دست بر سر زنان
در باره بگشای و زنهار خواه ... بر شاه ایران مرا یار خواه
ز در گنج دینار پس مرد نیست ... همه بدرها سوی هامون فرست
اگر گنج داری تو کشور مدار ... که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاهست میانجی منم ... نه در شهر ایران ترا دشمنم
ترا بر همه مهتران مه کنیم ... از اندیشه و رای تو به کنیم
گر آید نگه رازیست نزدیک تو ... که روشن کند جان تاریک تو
گشاده کن آن راز و با من بگوی ... ز کارت چنین گشت دو رخ مجوی
وگر جنگ را یار داری کسی ... همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس و این کینه را باز خواه ... بود خواسته تنگ ناید سپاه
چو آمد فرستاده گفت این پیام ... چو بشنید از و مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که او را بگوی ... که راز جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر ... که رنجی که بردی تو آمد بسر
به پیروزی اندر تو کوشی مکن ... اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر ... نه هرگز نماید بما نیز چهر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس ... مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند ... تو دل را بگستاخی او مبند
پدرم آن جهاندار سپهدار مرد ... که دیدی ورا روزگار نبرد
زمین سم اسب ورا بنده بود ... بر اتش فلک نیز پوینده بود
نجست آنچه او را ببایست جست ... بپیچید از اندیشهٔ نادرست
هنر زیر افسوس پنهان بود ... همه دشمن از در دهستان بود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه ... فزون تر بد از تابش مهر و ماه
سواران و پیلان چو بخشم کیا ... شد اندر دم تیرهٔ آسیا
بر آن کو چنین بود برگشت روز ... نمانی تو هم شاد و گیتی فروز
همی ترس از آن کین گراینده دهر ... مگر زهرش آید بدین پای زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت ... دل دشمن از وی پر اندیشه گشت
بریزند خونش برین هم نشان ... که او ریخت خون سر سرکشان
گر از شهر ترکان بر آری دمار ... همین کین بخواهند فرجام کار
نیایم همی پیش تو ناگهان ... بترسم که بر من سر آید جهان
یکی بندهٔ من یکی شهریار ... بر بنده من کی شوم خواستار
بجنگت نیایم همی با سپاه ... که دیوانه خواند مرا نیک خواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار ... چو یکی بروی آیدم نیست عار
از آن پس زر و گنج و مردم تراست ... برین نامور بوم کامت رواست
فرستاده آمد بگفت این پیام ... ز پیغام بهرام شد شاد کام
نبشتند پس نامه سودمند ... بنزدیک پرموده شاه بلند

نامهٔ بهرام چوبینه نزد هرمزد

که خاقان چین زینهاری شدست ... ز بهرام جنگی حصاری شدست
یکی مهر و منشور باید همی ... برین مژده بر سور باید همی
چو خاقان ز ما زینهاری شود ... از آن برتری سوی خواری شود
چو نامه بیامد بنزدیک شاه ... برافراخت تا ماه فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند ... بر نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه برخواندند ... بخواننده بر گوهر افشاندند

بآزادگان گفت یزدان سپاس / نیایش کنم پیش او شب و پاس
چو خاقان چین کهتر ما بود / سپهبد بلند اختر ما بود
کنون پیش برمنش بنده‌ام / سپهبد پی مرز جوینده‌ام
جهان شد که بر ما کنند آفرین / سپهدار و سالار و گردان چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد ما را بری و پیشگاه
بدرویش بخشید گنجی کهن / که پیدا شدش راستی زین سخن
شما هم بیزدان نیایش کنید / همه نیکویی بر فزایش کنید
فرستاده و پوینده را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
کمر خواست پر گوهر شاهوار / یکی جامه و بارهٔ راهوار
ستامی برو کرده از سرخ زر / بهر مهره در نشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد / یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد / ورا بهتر پهلوانان شمرد
بفرمود پس تا بیاید دبیر / نبشتند ازو نامه بر حریر

پاسخ نامهٔ بهرام از پرموده و پاسخ دادن پرموده و زنهار

که پرموده خاقان چو یار منست / بهر مرد در زینهار من است
برین مهر و منشور یزدان گواست / که مانند کانیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نبشت / پر آواز و نامه چو باغ بهشت
بدو گفت پرموده را با سپاه / کسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بندگی نیز بشتافتی
بدرگه فرست آنچه اندر خوراست / ترا گر دگر کار جهان یاوراست
نگه کن بجایی که دشمن بود / وگر دشمنی را نشیمن بود
گرایید و نکه لشکر فزون بایدت / فزونی بود رنج نفزایدت
بدین نامه دیگر از من بخواه / زاسپ و سلیح و زگنج و سپاه
ازایرانیان هرکه نزدیک تست / که گردی بدل رای ایشان درست
بدین نامه در نام ایشان ببر / ز رنجی که بردند یابند بر
سپاهی ترا مرزبانی دهم / ترا افسر خسروانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل پهلوان زان سخن شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بماند / فرستاده و ایرانیان را بخواند
همه خلعت شاه پیش آورید / برو آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هرچه بود / بدان نامه اندر بدیشان نمود
زگردان برآمد یکی آفرین / تو گفتی بجنبید روی زمین
همان نامور نامهٔ زینهار / که پرموده را آمد از شهریار
بدان دز فرستاد نزدیک او / درخشان شد آن جان تاریک او
فرود آمد از بارهٔ نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار / نهشتند چیزی که آمد بکار
فرود آمد از دز پر آزرم مرد / با اسپ هنر و اندر آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از دز براه / نگه داشت بهرام یل را نگاه
چنین گفت پرموده او را که من / پر آزار بودم بهر انجمن
کنون بی منش زینهاری شدم / ز راه بزرگی بخواری شدم
بدین روی هم نیستی خویش منش / که پیش من آوردی ای بدکنش
کنون کآمد این نامهٔ زینهار / همی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من آن چون برادر شود / بدروز بر من سبکتر شود
ترا با من اکنون چه کاریست نیز / سپردم ترا تخت شاهی و چیز
برآشفت بهرام و شد پر ز خشم / زگفتار پرموده آمدش خشم
بتیزیش یک تازیانه بزد / برانسان که از نامبرداران سزد
ببستند هم در زمان پای او / یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خراد برزین جهاندیده گفت / که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ / بدو گفت کین پهلوان سترگ
بیک پرسش ندارد خرد / از ایرا کسی را بکس نشمرد
بپادش گفتن گزین چاره چیست / ورا بد ترا از خشم تیماره نیست

نزدیک بهرام رفت آن دو مرد / زبانها پر از پند و رخ لاجورد
بگفتند کین رنج دادی بباد / سپه را همه پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کان نیو درشت / بآب اندر افکند و برگشت خشت
پشیمان شد و بند ازو برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستاده ای بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
همی بود تا آن میان را ببست / یکی تیزتک بارگی بر نشست
سپهبد همی راند با او براه / بدید آنکه تازه بند روی شاه
بهنگام بدرود کردنش گفت / که آزار داری ز من در نهفت
گرت هست با شاه ایران مگوی / نباید ترا زین سخن آب روی
بدو گفت خاقان که ما را کله / ز بخت بد و کردم یزدان یله
نه من زان شمارم که بر سر کسی / سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهی / ندارد ز تیز بد بر و بر مهی
مرا بند این چرخ گردنده کرد / نگویم که با من بدی بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد / به پیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین گفت با خود که آمد نشان / ز گفتار آن مهتر سرکشان
که بخشم بدی تا توانی مکار / چو کاری ترا بر دهد روزگار
بدو گفت بهرام کای نامجوی / سخنها چنین تا توانی مگوی
که من نیکویی مر ترا خواستم / بگفتار تو دل بیاراستم
ز تو نامه کردم بشاه جهان / همه عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که اندر گذشت / گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود / که آشتی بردباری بود
ترا خشم با آشتی گر یکیست / خرد بی گمان نزد تو اندکیست
چو سالار راه خداوند خویش / نگیرد ز دانش بد آیدش پیش
همه راه یزدان بباید سپرد / ز دل تیرگی را بباید سترد
سخن گر سزای اکنون رواست / که این بد که شد گشت با خاک راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که پند اشتم کین بماند نهفت
کنون زان کله کم نیاید زیان / تو بشنو برو چاره در برنیان
جوانجا رسی هر چه خواهی بگوی / نه زان کم شود مر مرا آبروی
بدو گفت خاقان که آن شهریار / که از نیک و بد برنگیرد شمار
ببد کردن بنده خامش بود / چنان دان که بی مغز و بیهش بود
جوازدو رپسند ور انگال / اگر نیک خواهی بود با همال
ترا نا پرا خواند و پیر سبک / ورا شاه ایران و مغز تنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خسرّاد برزین در اوی
برنجید از آن تیز خونخواره مرد / که او راز با داندر آرد بگرد
به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و پیر بازگردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخن / بد و در تو اندیشهٔ بد مکن
سخن گر ز رفتی برین گونه برد / ترا زو چنین بستی دل بدرد
بدو گفت بهرام کای بدهنر / ندیدی همانا تو حال پدر
بدو گفت خاقان که این بکن / هنر بی پدر گر نگردد کهن
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود / پدر کش نزی کرد و دلش زرد بود
همه بدسگالان ناحق شناس / بگردی سرافراخته ناسپاس
همی از شهنشاه ترسا نیم / پر از زو بود رنج و آسانیم
ز گردنکشان او همال منست / نه چون بندهٔ بدسگال منست
بشیوار و آهسته و بانژاد / بسی نامبردار دارد بیاد
بجان و سر شاه ایران سپاه / گر ایدر کنون بازگردی براه
بپاسخ سخنها ای مرد خوی / بگویی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز / بلشکرگه آمد شده جنگ ساز
چو خسراد برزین و آن بخردان / دبیر بزرگ و دگر موبدان
بنشستند نامه بشاه جهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان

سپهدار با موبد موبدان — بخشم از زمان گفت کای بخردان
هم اکنون زایدر بدر بر شوید — بکوشید و با باد همبر شوید

بدر بر بسنجید تا خواسته — چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پرهراس — ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس

دبیران بماندند از آن در شمار — نبشته شد آن هم بفرجام کار
بدر بر ببستند راه از آن خواسته — گذشته برو سال ناکاسته

ز هنگام ارجاسب و افراسیاب — ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که کانی بود — نگارستنش آسمانی بود

همه گنجهای گرانمایه بود — از آن چیزکان برتری پایه بود
ز چیزی سیاوش نخستین کمر — بهر مهره در نشانده گهر

همان گوشوارش که اندر جهان — کسی را نبود آشکار و نهان
که کیخسرو از آن بلهراسب داد — و لهراسب از آنگه بگشتاسب داد

جو ارجاسب بستد بدر در نهاد — که هنگام آن کس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان — سپارد ره شناسان فرخ مهان

نبشتند یکیک همه خواسته — که بود اندر آن گنج آراسته
فرستاد بهرام مرد دبیر — سخن گوی و روشن دل و یادگیر

بیامد همه خواسته گرد کرد — چه بد در دروهم بدبخت برد
ابا خواسته بود دو گوشوار — دو موزه بدان در ز گوهر نگار

همان شوشه زر برو بافته — بگوهر سر شوشه بر تافته
دو برد یمانی همه زربفت — ببخشید هر یک بمن بود هفت

سپهبد ز گرزی و کند آوری — نبود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بیکسو نهاد — دو موزه نهانه نکرد ایچ یاد

بفرمود از آن پس تا نزد گشسب — که با نامداران نشیند براسب
ز لشکر گزین کرد مرد هزار — که با او شود بر در شهریار

ز خاقان شتر خواست بسی کاروان — شمردان شتر دار بر ساروان
سواران برفتند و خاقان ز پیش — همی راند با نامداران خویش

آمدن پرموده بنزد هرمز

جو خاقان بیامد بنزدیک شاه — ابا بدره گنج و خود با سپاه

جو بشنید شاه جهان بر نشست — بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید — ز دهلیز چون روی خاقان بدید

همی بود تا جوش بیند براه — فرود آید او همچنان با سپاه
به بنیدش و بر کرد از پیش اوی — بر اندیشه بد ز ران سخن نامجوی

پس آنگاه خاقان چنان هم براسب — بیامد ابا موبد ایزد گشسب
شهنشاه ایران نگاه و براند — بدرگاه با او زمانی بماند

پیاده شد از اسب پرموده زود — بدان کهتری جادو بها نمود
پیاده همان شاه دستش بدست — بیاورد و او را بجای نشست

خرامان بیامد بنزدیک تخت — مر او را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنشاختش پیش خویش — بکشند بسیار از اندازه بیش

سزاوار او جایگه ساختند — یکی خرم ایوان بپرداختند
بکردند چیزی که شایسته بود — همان پیش پرموده بایسته بود

سپه را بنزدیک او جای کرد — ز هر چیز بدان کار بر پای کرد
جو آگه شد از کار آن خواسته — که آورد پرموده آراسته

بمیدان فرستاد تا مهتران — برد بار پر مایه با ساروان
جو آسود پرموده از رنج راه — بهشتم یکی سور فرمود شاه

جو خاقان به پیش جهاندار شاه — نشستند از بر خوان اندر آن جشنگاه
بفرمود تا باران اشتران — ببستند اندر آن زند پس اشتران

گرفتند پس آنگه بد در شمار — بیک روز مرد و زن بد در شمار (بشش هزار)
دگر روز هم بامدادگاه — بخوان برجی آراست و بنشست شاه

زمیدان ببردند پنجه هزار — همه تنگ بر بسته مردان کار
از آورد که چند شد ساخته — دل شاه از آن کار پرداخته

یکی دست جامه بفرمود شاه   که انجا بیارند پیش سپاه

همان پر گهر گوهر شاهوار   که گفتی همه ناید اندر شمار

یکی آفرین خواست از زرنگاه   که جاوید باد این جهاندار شاه

بآیین گشسپ از زبان شاه گفت   که با او بدش آشکار و نهفت

که چون بشنوی این کار چوبینه را   بمردی بکار آورد کینه را

چنین گفت آیین گشسب دبیر   که ای شاه روشن دل یادگیر

بسوری که دستانش چوبین بود   چنان دان که کارش نو آیین بود

زگفتار او شاه شد بدگمان   روانش بر اندیشه شد یک زمان

هیونی برآمد همانگه سترگ   یکی نامه از دبیر بزرگ

که شاه جهان جاودان شاد باد   همه کار او بخشش و داد باد

چنان دانکه بردیمانی بود   همان موزه از گوهرها بسود

همان گوشوار سیاوش ارد   گرو یاد کاریست ما را خرد

ازین چار دو پهلوانی گرفت   چو او رنج دیدان نباشد شگفت

زشاهک بپرسید تا نامجوی   گزین هرچه دیدی بکایک بگوی

هم اندر زمان گفت چوبینه راه   همی گم کند سر برآرد بماه

یکی آنکه خاقان چین را بزد   برانسان که از گوهر بد سزد

وگر آنکه جز گوشوارش بکار   نیاید مگر شید یکی شهریار

همه رنج او پس بسر باد گشت   همه داد و دانش پدیدار گشت

بگفت این و پرموده را پیش خواند   بران نامور تخت شاهی نشاند

ببودند و خوردند تا شب ز راه   بپوشاند آن تیره زلف سیاه

بخاقان چنین گفت کز بهر من   بسی رنج دیدی درین انجمن

نشسته بیاراید و دستش گرفت   ازو مانده پرموده اندر شگفت

بدو گفت سوگند ما تازه کن   همه کار بر دیگر اندازه کن

سوگند دادن هرمز پرموده را

بخوردند سوگندهای گران   بیزدان پاک و بجان سران

که از شاه خاقان نپیچد بدل   ندارد بکاری ورا الکپل

بتاج و بگاه و بخورشید و ماه   بآذرگشسپ و بیزدان پناه

بیزدان که او برتر از برتریست   نگارنده زهره و مشتریست

که چون باز گردی نپیچی ز من   نه از نامداران این انجمن

بگفتند و از جایگه خاستند   سوی خوابگه رفتن آراستند

جو برزد سر از کوه زرد آفتاب   سپه تاجداران برآمد ز خواب

یکی خلعت آراست پرمایه شاه   ز زرین و سیمین و اسپ و کلاه

چه زرین کمرهای گوهرنگار   چه از یاره و طوق و با گوشوار

چه اسپان تازی بزرین ستام   چه شمشیر هندی بزرین نیام

بنزدیک خاقان فرستاد شاه   دو منزل همی رفت با او براه

سپه دیگر به پیمود راه دراز   درودش فرستاد و گشتند باز

جو آگاهی آمد سوی پهلوان   ازان خلعت شهریار جوان

ز خاقان چینی که آمد براه   چنان شاد برگشت از نزد شاه

پذیره شدش پهلوان سپاه   از ایران هر آنکس که بد نیکخواه

علف ساخت جایی که او برگذشت   بشهر و ده و منزل و کوه و دشت

همی تاخت پوزش کنان پیش او   پر از شرم جان بداندیش او

جو پرموده را دید کرد آفرین   ازو سر نه پیچید خاقان چین

بپذرفت ازان هرچه آورده بود   اگر بدره زر اگر برده بود

همی راند بهرام با او براه   بگرد ایچ خاقان به درگاه

برین گونه تا سه منزل براند   که یکروز پرموده او را بخواند

چهارم فرستاد خاقان کسی   که برگرد چون رنج دیدی بسی

چو بشنید بهرام برگشت ازوی   بتندی سوی بلخ بنهاد روی

همی بود در بلخ چندی دژم   ز کرده پشیمان و دل پر ز غم

جهاندار ازو هم نه خشنود بود   ز تیزی روانش پر از دود بود

از آزار خاقان چینی نخست   که بهرام از آزار او دل بشست

ز هرمز کنون شاهک بدین نشان
برآشفت ازان شاه گردنکشان

دگر آنکه چیزی که فرمان بود
بر داشتن خود دلیری نمود

یکی نامه بنوشت پس شهریار
بهرام کای دیو ناسازگار

ندانی همی خویشتن را تو باز
چنین از بزرگان شدی بی نیاز

نامه فرستادن شاه هرمز با دو گدا و خلعت ناسزاوار

هنرها ز یزدان نبینی همی
بچرخ فلک برکشیدی همی

نیاید همی یادت از رنج من
سپاه من و کوشش و گنج من

ره پهلوانان نسازی همی
سرت باسمان برفرازی همی

ز فرمان من سر بپیچیده‌ای
دگرگونه کاری بسیجیده‌ای

کنون خلعت آمد سزاوار تو
پسندیده درخور کار تو

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
بفرمود تا دو گدای سیاه

بیارند با دوک و پنبه دروی
نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی

هم از معجر و پیراهن لاجورد
یکی سرخ شلوار و مقناع زرد

فرستاده بی منش برگزید
که آن خلعت بی بها را سزید

بدو گفت کین نزد بهرام بر
بگوی ای سبک مایهٔ بی گهر

تو خاقان چین را به بندی همی
گزند بزرگان پسندی همی

ز تختی که هستی فرود آرمت
ازین پس بکس نیز نشمارمت

فرستاده با خلعت آمد چو باد
شنیده سخنها برو کرد یاد

چو بهرام با نامه خلعت بدید
شکیبایی و خامشی برگزید

همی گفت ازین شاه پاداش من
چنین است و هم رنج پرخاش من

چنین بد ز اندیشهٔ شاه نیست
جز از ناسزا گفت بدخواه نیست

جهاندار بر بندگان پادشاست
اگر او مرا خوار گیرد رواست

کمانی ببردم که نزدیک شاه
بداندیشگان نیز یابند راه

ازان پس که با خوار مایه سپاه
بتیزی برفتم بدرگاه شاه

همه دیده اید آنچه من کرده ام
غم و رنج و سختی که من برده ام

چو پاداش این رنج خواری بود
گر از بخت ناسازگاری بود

بیزدان بنالم ز گردان سپهر
که از من چنین پاک بگسست مهر

ز یزدان نیکی دهش یاد کرد
بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد

به پیش اندرون دو گدای سیاه
نهاد و سرانجش فرستاد شاه

بفرمود تا هر که بود از مهان
ازان نامداران شاه جهان

ز لشکر برفتند نزدیک او
براندیشه بد جان تاریک او

برفتند و دیدند پیر و جوان
بران گونه بر پوشش پهلوان

بماندند ازان کار یکسر شگفت
دل هر کس اندیشه اندر گرفت

چنین گفت پس پهلوان با سپاه
که خلعت برین سان فرستاد شاه

چه بینید بینندگان اندرین
چه گوییم با شهریار زمین

جهاندار شاه است و ما بنده‌ایم
دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم

بپاسخ گشادند یکسر زبان
که ای نامور پرهنر پهلوان

جو ارج تو اینست نزدیک شاه
سگانند بر بارگاهش سپاه

نگر تا چه گفت آن خردمند پیر
برین چون دلش تنگ شد زار دیر

که بیزارم از نام و تخت شاه
چو نیک و بد من ندارد نگاه

بدو گفت بهرام کین خود مگوی
که از شاه گیرد سپه آبروی

همه سر بسر بندگان توایم
دمنده سپه و خوانندگان وایم

چنین یافت پاسخ از ایرانیان
که ما خود نبندیم ازین پس میان

با ایران کس او را نخوانیم شاه
نه بهرام را پهلوان سپاه

بگفتند و از پیش بیرون شدند
ز کاخ همایون بهامون شدند

سپهبد سپه را همیداد پند
همیداشت با پند لب را ببند

چنین تا دو هفته برین بر گذشت
سپهبد ز ایوان بیامد بدشت

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
سزاوار می خواره نیک بخت

رفتن بهرام بشکارگاه و دیدن بخت خود در شکل زن جادو

یکی گور دید اندران مرغزار
گرازان چو تیر از پس بند نگار

پس اندر همی راند بهرام نرم
برو بارگی را نکرد ایچ گرم

گرازنده بهرام و تازنده بور
ز گرمای آن دشت تفسنده هور

ازان دشت بهرام چون بنگرید
یکی کاخ پرمایه آمد پدید

بدان کاخ بهرام بنهاد روی
همان کور پیش آمدش راه جوی

همی راند تا پیش آن کاخ اسب
پس پشت او بود ایزدگشسب

عنان تگاور بدو داد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

بیامد بدهلیز باغ اندرون
همی رفت بهرام بی رهنمون

زمانی همی بود ایزدگشسب
گرفته بدست آن گرانمایه اسب

یلان سپینه آمد پس او دوان
بر اسب تگاور ببسته میان

بدو گفت ایزدگشسب دلیر
بکاخ اندرون راتو اسب ای دلیر

ببین تا کجا رفت سالار ما
سپهبد کش و دست بردار ما

یلان سپینه درکاخ بنهاد روی
دلی پر ز اندیشه سالار جوی

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
ز دیده سپهر چرخ او ناپدید

نهاده بطاق اندرون تخت زر
نشانده بهر پایه در گهر

بران تخت فرشی ز دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم

نشسته برو بر زنی تاجدار
ببالای سرو و برخ چون بهار

بر تخت زرین یکی پایگاه
نشسته بران پهلوان سپاه

فراوان پرستنده بر گرد تخت
بتان پری روی پیروزبخت

چو آن زن یلان سپینه را دید گفت
پرستنده را که ای نیک جفت

برو تیز و آن شیردل را بگوی
که ایدر ترا آمدن نیست روی

همی باش نزدیک یاران خویش
من اکنون بیایم همی زود پیش

برین یال بهرام پیغام ده
دلش را ببرگشتن آرام ده

هم انگه فرستاد کاز راه
ز ایوان برافگند نزد سپاه

که تا اسب گردان بآخر برند
پراگنده شان یک بیک بشمرند

در باغ بگشاد پالیزبان
بفرمان آن تازه رخ مهربان

بیامد یکی مرد مهتر پرست
بباغ اندرون بار و برسم بدست

نهادند خوانی بباغ اندرون
خورشها بساختند از گمانی فزون

چو نان خورده شد اسب گردنکشان
ببردند تا جایگاه نشان

ازان زن چو برگشت بهرام گفت
که تاج تو با مشتری باد جفت

بدو گفت پیروزگر باش زن
همیشه شکیبا دل و رای زن

نهانی بگفتند بسیار چیز
خران برد و تن پس ندانست نیز

چو بهرام ازان گلشن آمد برون
همی بود جوشنده چشمش چو خون

منش دیگر و گفت و پاسخ دگر
تو گفتی ز پروین برآورد سر

بیامد هم آنگه یکی نره گور
سپهبد پس اندر همی راند بور

چنان تا ازان بیشه آمد برون
همی بود بهرام با رهنمون

بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه
ازان کار بگشاد لب با سپاه

نگه کرد خراد برزین در اوی
چنین گفت کای مهتر راست گوی

بنخجیرگاه آن شگفتی چه بود
که کس آن ندید و نه هرگز شنود

ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دژم گشت و پس سوی ایوان نهاد

دگر روز چون تیره گون گشت راغ
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ

بگسترد فرشی ز دیبای چین
که گفتی همی آسمان شد زمین

همه کاخ کرسی زرین نهاد
ز دیبای زربفت بالین نهاد

نشستن بهرام چوبینه بر آیین شاهنشهی بروزگار هرمز

نهادند زرین یکی زیرگاه
نشست از برش پهلوان سپاه

نشستی بیاراست شاهنشهی
نهادش بسر بر کلاه مهی

نگه کرد کارش دبیر بزرگ
بدانست کو شد دلیر و سترگ

بنزدیک خراد شد او چو دود
ابا او بگفت آنچه دید و شنود

چو خراد برزین شنید این سخن
بدانست کان رنجها شد کهن

چنین گفت پس با گرامی دبیر
که ما را بباید شدن ناگزیر

نباید گشادن بدین کار لب
بر شاه باید شدن نیم شب

که بهرام را دل پر از تاج شد
همان تخت زیر اندرش عاج شد

زوندان اندرین کار هر گونه رای   همی چاره جستن آمد بجای
چو زنگ گریزان اندر آمیختند   شب تیره از بلخ بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کارشان   ز روشن روانهای بیدارشان
یلان سینه را گفت با صد سوار   بتازان پس این دو ناهوشیار
بیامد یلان سینه برسان گرگ   رسید آنگهی در دبیر سترگ
ازو خیره بستد همه هرچه داشت   به بند گرانش ز ره بازگاشت
بنزدیک بهرام بردش ز راه   بدان تا کند بی گناهش تباه
بدو پهلوان گفت کای دیوساز   چرا رفتی از پیش من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   مرا گرد خراد برزین بخوان
همی گفت ایدر بدن روی نیست   درنگ تو جز کام بدگوی نیست
چو بهرام یل پهلوان سپاه   ببردند آب اندران بارگاه
مرا و ترا هم گشتن بود   مگر از کنه باز گشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن   بهر نیک و بد رای با بد زدن
زبانی که بودش همه باز داد   هم از گنج خویشش بسی بار داد
وزان پس بدو گفت تو کار خویش   بزرگی نگهدار و مگذر ز پیش
وزین روی خراد برزین نهان   همی تاخت تا پیش شاه جهان

گریختن خراد برزین از بهرام چوبینه و آمدن نزد هرمزد

همه بود بنهاد و باز گفت   همه راز با برگشاد و نهفت

چنان هم ازان بیشه و مرغزار   یکایک همی گفت با شهریار
وزان رفتن گور و آن راه تنگ   وز آرام بهرام و چندان درنگ
وزان کاخ و آن تاج گوهرنگار   پرستندگان و زن تاجدار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود   دگر هرچه در دل گرفت و شنود
ازان تاجور ماند اندر شگفت   سخن هرچه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش   ز دل برکشید سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فال گوی   که گفتند کو بپچد از تخت روی
پس او موبد موبدان را بخواند   بدانجای خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه   که بگشای لب تا چه دیدی براه
بفرمان شاه او زبان برگشاد   سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو گفت شاه این چه شاید بدن   همه داستانها بیاید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای   میان بیابان پی رهنمای
ابر تخت زرین زنی تاجدار   پرستار پیش اندرش بی شمار
بکردار خواهست این داستان   که یاد آید از گفته باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان   که آن گور دیوی بود در نهان
که بهرام را خواند از راستی   پدید آرد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی شناس   بران تخت زر جادوی ناسپاس
که بهرام را آن بزرگی فزود   چنان تاج و تخت بزرگی نمود
چو برگشت ازو پرمنش گشت و مست   چنان دان که هرگز نیاید بدست
بدل داغش از دوکدان تو بود   ره دیو جادو بران برفزود
کنون چاره کن تا آن سپاه   ز بلخ آوری سوی این بارگاه
ز خراد برزین بپرسید شاه   چه گفتند ازان بد بدانجایگاه
هژیر چنین گفت کای شهریار   بترسید سخت از بد روزگار
بگفتند کان تخت بهرام بود   که بس خوب و برتخت بهرام بود
چو بشنید ازان این سخن شهریار   بترسید باز از بد روزگار
پشیمان شد از دوکدان شهریار   وزان پنبه و جامه نابکار
برین بر بیامد بسی روزگار   که آمد کس از پهلوان سوار
یکی سله پر خنجر انباشته   یکایک سر تیغ برگاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه   همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود تا تیغها بشکنند   دران سله نابکار افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز   بدیدش بس آن تیغهای دراز
بدو نیم کرده نهاده بجای   بر اندیشه شد مرد اختر گرای

فرستاد و ایرانیان را بخواند ‏ همه گردان سپه اندر نشاند
همی گوید این لشکر بی بها ‏ سپهر یک تن از من نباید رها
برآندیشه شد لشکر از رای شاه ‏ ز گفتار آن پهلوان سپاه
شکسته دگر پاره خنجر بود ‏ ز رخشم و ز تهدید برتر بود
وگر نیز بهرام گشسپ ‏ بران خاک درگاه بگذارد اسپ
سپهبد چو گفتار ایشان شنید ‏ دل لشکر از تاج رسته دید
که خراد برزین بر شهریار ‏ سخنهای پوشیده کرد آشکار
مگر کس فرستیم ز لشکر براه ‏ که دارند ما را از لشکر نگاه
بگفت این و خود پیاز دیگر گرفت ‏ نگه کن کنون تا بماند شگفت
نباید بنزدیک ایرانیان ‏ ببندند سپکار او را میان
ازان پس گرانمایگان را بخواند ‏ بسی راز دل پیش ایشان براند
چو بهرام گرد سیاوش نژاد ‏ چو بهرام گشسپ آن خردمند راد

چنین گفت کین هدیهٔ شهریار ‏ به بپسندید و او را مدارید خوار
از ایران که این لشکر بی بهاست ‏ سپر خنجر از آنکه گفتم گواست
که یکسر ز آن هدیهٔ شهریار ‏ بود دودگ با جایه پرنگار
چنین شاه بر گاه هرگز مباد ‏ نه او کس که گیرد از او نیز یاد
ز بهرام نه مغز با دانه پوست ‏ نه آن بی هنر را که بهرام از اوست
بلشکر چنین گفت پس پهلوان ‏ که بیدار باشید و روشن روان
کنون یک بیک چاره جان کنید ‏ همان به که امروز پیمان کنید
وگرنه مرا زو برشته گیر ‏ سپه را همه یک بیک گشته گیر
پراکند بر گرد کشور سوار ‏ بدان تا مگر نامهٔ شهریار
برین نیز بگذشت یک روزگار ‏ نخواهند کین نامهٔ شهریار
چو بهرام گشسپ و دبیر بزرگ ‏ یلان سپینه آن نامدار سترگ
همی رای زد با چنین مهتران ‏ که بودند شیران کُنداوران

رای زدن بهرام با ایرانیان

چنین گفت پس پهلوان سپاه ‏ بدان لشکر بی‌هنر گم کرده راه

که ای نامداران گردن فراز ‏ برای شما هر کسی را نیاز
چه سازیم و درمان این کار چیست ‏ نباید که بر ما بباید گریست
ز دانندگان گر بپوشیم راز ‏ شود کار کوتاه بر ما دراز
برفتیم از ایران چنین کینه خواه ‏ ازان مایه لشکر بفرمان شاه
چو پرموده گرد با ساوه شاه ‏ اگر سوی ایران کشیدی سپاه
بپرموده و ساوه شاه آن رسید ‏ که کس در جهان آن شگفتی ندید
بتوی یکی گنج بنهاد شاه ‏ توانگر شد آشفته شد بر سپاه
شهنشاه را کارها ساختنیست ‏ ازین رنج بی چاره پرداختنیست
من از زر او بر دسته کردم دلم ‏ ز تیمار جان از آسمی بگسلم
پس پردهٔ نامور پهلوان ‏ زنی بود با رای روشن روان
چو از پرده گفت برادر شنید ‏ برآشفت و از کین دلش بردمید
برادر چو گفتار خواهر شنید ‏ ز گفتار و پاسخ فرود آرمید

ز ما مهتر آزرده شد بی گناه ‏ چنین سر بپیچید از آیین و راه
هرانکس که پوشید درد از پزشک ‏ ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
کنون دردمندم من اندر نهان ‏ بگویم بدانند کان جهان
ازان پیش دشمن ببیند کسی ‏ وگر چند ماند بگیتی بسی
نیز بد ایران بیک مهره موم ‏ وزان پس همی داشت آهنگ روم
اگر چه فراوان کشیدید رنج ‏ نشان پیل ماندم ازین سان گنج
کنون چاره این کار را چون کنیم ‏ که آیبان سر از بند بیرون کنیم
شما هر کسی چارهٔ جان کنید ‏ بدین جستنی تا چه درمان کنید
شما چاره ها هرچه دانید زود ‏ ز هر نیک و بد باز باید نمود
خردمند را گردنه نام بود ‏ دلارام و انجام بهرام بود
دران انجمن شد دلی پر سخن ‏ زبان پر ز گفتارهای کهن
چنان هم ز گفتار ایرانیان ‏ بماندند یکسر ز بیم زیان

چنین گفت برگردنه با سپاه — که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا مانده اید — چنین از جگر جوش بنشانده اید

پند دادن گردیه بهرام و ایرانیان را

چه بینید یکسر بکار اندرون — چه بازی کنید اندرین ژرف خون
از ایران سپر آیند و جنگ آوران — خردمند و دانا و افسونگران
چنین گفت ایزدگشسپ سوار — که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز — ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست — ز مردی و از دانش و بخردیست
نباید که رای پلنگ آوریم — که با هر کسی رای جنگ آوریم
مجویید ازین بس کس از ما سخن — گزین باره ام دانش آمد بن
اگر جنگ سازیم یاری کنیم — بپیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز ما پهلوان — بر آنم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی — میانجی همی دید دیدار اوی
وزان پس یلان سینه را دید و گفت — که اکنون چه داری سخن در نهفت
یلان سینه گفت ای جهاندیده گرد — هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی یاد او — بسوی بدی هیچ نشتابد او
که آن آفرین باز نفرین شود — وز او چرخ گردنده پر کین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت — همه لشکر و گنج با تاج و تخت
ازو گر پذیری بافزون شود — دل از ناسپاسی پر از خون شود
وزان پس بهرام بهرام گفت — که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی گر این جستن تاج و گنج — فزونیست فرجام کردار و رنج
بخندید بهرام ازان داوری — وزان پس براند اخت انگشتری
بدو گفت چندانکه این در هوا — بماند شود بنده پادشا
بزرگیست و این را مدارید خرد — که دهقان را خور نتوان شمرد
چنین گفت ازان پس همندآبگشسپ — که ای تیغ زن شیر تازنده اسپ
چه بینی چه گویی تو در کار ما — بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت پیداگشسپ سوار — که ای در جهان از یلان یادگار
یکی موبدی داستان زد بری — که هر کس که دانا بود بیناپی
اگر پادشاهی کند یک زمان — روانش برد سوی آسمان
به از زنده بودن بسال دراز — بگنج جهاندار بودن نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ — که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ ان زمان لب ببست — با نبوه اندیشگان بر نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را — که هر کس که جویا بود کام را
چو در خود بجوید بیابد همان — فرازست و تا فرزنده دست زبان
که خیری که بخشش کند دادگر — چنان دان که کوشش نیابد بر
بهمدان گشسپ ان زمان گفت باز — که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هرچه گویی بروی کیان — شود پاک کردار او پارسان
بگوی انچه دانی بکار اندرون — ز نیک و بد روزگار اندرون
چنین گفت همدان گشسپ بلند — که ای زاد پرمایگان ارجمند
ز نا آمده بد بترسی همی — ز دهیم شاهان چه پرسی همی
بکن کار و کرده بیزدان سپار — بجز ما چه یازی چو ترسی ز کار
تن آسان نگردد دبیر از انجمن — همه هم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان — همی بود پیچان و تیره روان
بدان داوری هیچ نگشاد لب — ز برگشتن شید تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای نیک زن — چه بینی بگفتار این انجمن
ورا گرد نه هیچ پاسخ نداد — نه از گفت آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ — که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
کمانت چنین است کین تاج و تخت — سپاه و فزونی و نیروی بخت
زگیتی کسی را نبود آرزوی — ز بدخواه وا ز مردم نیکخوی
ازان نامداران فرخنده خوی — جهاندار و نیک اختر و خوب گوی

برانی که شاهی برازندگیست — همه پیر فرزانگی افکندگیست
بر آیین شاهان پیشین روم — سخنهای آن برتران بشنویم
چنین داد پاسخ مر او را پسر — که گر رای من نیستت جای گیر
همان گوی و آن کن که رای آیدت — بر آن رو که دل رهنمای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را — بگفت آن سواران خودکام را
نه نیکوست این دانش و رای تو — بگردی خرامد همی پای تو
بسی بد که پیکار بد تخت شاه — نکرد اندر آن هیچ کهتر نگاه
جهان را بمردی نگه داشتند — یکی چشم بر تخت بگماشتند
نبودند نازان به تخت کیان — همه بندگی را کمر بر میان
بپیوستند و زیشان همی خواستند — همه دل بفرمان بیاراستند
نه بیگانه زیبای افسر بود — بنزد بزرگی که گوهر بود
ز کاوس شاه اندر آیم نخست — کجا راز یزدان همی باز جست
که بر آسمان اختران بشمرد — خم چرخ گردنده را بسپرد
بخواری و زاری بپایی فتاد — از اندیشهٔ کژ و تاری فتاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان — نکردند رنجه بدین بر روان
بجستند او را برنج دراز — سوی تخت شاهیش بردند باز
مر او را بشاهیش بنشاندند — بشاهی دگر آفرین خواندند
همان نیز چون شد بهاماوران — ببستند پایش ببند گران
کس اینک این تخت شاهی نکرد — جز از کرم و تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان — که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ بر زد بر آنکس که گفت — که با دخمهٔ تنگ باشید جفت
مرا تخت زیبا بود بسته شاه — مباد این کیانی مباد این کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار — جهانگیر و برگستوان ور سوار
رهانید از آن بند کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پرویز چون کشته شد — بر ایرانیان روز برگشته شد
دلاور رشید از کار او خویش نواز — بآرام بنشست بر تخت ناز
نه فرزند قارن بشد سوی رای — که آورد تخت مهی باز جای
ز پیروزی او چو آمد نشان — از ایران برفتند گردنکشان
که بر روی شاهی کنند آفرین — شود کهتری بر فراز زمین
بایرانیان گفت کین ناسزاست — بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ارچه خرد بد پس کرد بزرگ — نیاریم در بیشه شیر گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد — همه دوده را داد خواهی بباد
قباد از زمان چون بمردی رسید — پسر سوی فرای ازو تاج دید
بگفتار بد گو مرانش بخست — که او بود در پادشاهیش پشت
وزان پس ببستند پای قباد — دلاور سواری بی کی نژاد
بزرمهر دادش یکی بد هنر — که کین پدر زو بجوید مگر
نگه کرد زرمهر کس را ندید — که با تاج بر تخت شاهی پرید
ازو بند برداشت تا کار خویش — بجوید کند تیز بازار خویش
کس از بندگان پادشاهی بجست — وگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه — بیامد که جوید نگین و کلاه
چنین خواست روشن جهان آفرین — که او نیست کرد بایران زمین
ترا آرزو تخت شاهنشهی — چرا گر درا زو که بودی رهی
همی بر جهانید یلان پیش آب — که تا من ز بهرام گشتاسب
نبود در جهان شهریاری کنم — تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشین روان — بهر مرزبانی روی پیر جوان
بزرگان کشور و رای و زند — چه پایور همه بنده و کهترند
بایران سوار است سیصد هزار — همه پهلوان و همه نامدار
همه شاه را یکایک بنده اند — بفرمان و رایش سر افکنده اند
شهنشاه گیتی ترا برکشید — چنان گرزه نامداران سزید
نیاکانت را همچنین نامدار — بهر جای بر دشمنان کامگار

تو پاداش این نیکویی بد کنی / چنان دان که بد با تن خود کنی
بکن آز را بر خرد پادشا / که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من ز تو پند مردان دهم / به بسیار سال از برادر کهم
مده کار کرد نیاکان بباد / مبادا که پند من آید بیاد
همه انجمن بازماندند از شگفت / سپهدار لب را بدندان گرفت
بدانست کو راست گوید همی / جز از راه نیکی نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو بر انجمن رای شاهان مزن
که هر مرز بدین چندگه بگذرد / ز تخت مهی پهلوان برخورد
بتخت کیی بر نباید کسی / چرا خلعت از دوک سازد همی
چو زن مرچنین باشد اندر هنر / برادرت را شاه ایران شمر
سخن پس کن از مهر ترک نژاد / که اندر زمانه مبادا نژاد
یکی پهلوان شیر مرد چنین / که از سم اسپش بلرزد زمین
بدو دوک و پنبه فرستند تار / تفو بر چنین بی هنر شهریار
گر از کیقباد اندر آری شمار / برین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر / پسر آمد اکنون نام ایشان بر
ز پرویز خسرو میندیش نیز / گر او یاد کردن نیرزد بچیز
تو پرویز را از زندان شمار / ببند برادر بزندان شمار
بدرگاه او هر که شیر اوژنند / برادرت را بنده و چاکرند
چو بهرام گوید بدان مهتران / که بندید پایش ببند گران
بدو کرد و گفت دیو سیاه / شما را همی دام سازد براه
مکن بر تن و جان ما بر ستم / همی از تو آید کنون باد و دم
پدر مرزبان بود ما را بری / تو افگندی این تاج گشنسپ پی
تو بهرام را دل بجوش آوری / تبار مرا در خروش آوری
شود رنج این تخمه ما بباد / بگفتار تو کهتر بدنژاد
کنون راهبر باشش بهرام را / پر آشوب کن روز آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس کزین پاک زن / سخن گوی و روشن دل و رای زن
تو گفتی که گفتارش از دفتر است / بدانش ز جاماسپ نامی ترست
چو بهرام را آن نیامد پسند / همی بود راو از خواهر نژند
دل تیره و اندیشه دیریاب / همی تخت شاهی نمودش بخواب
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برامشگرش گفت کامروز زود / بیارای بر پهلوانی سرود
که چون شد بروین در اسفندیار / چه بازی نمود اندران کارزار
نخواهیم جز نامهٔ هفتخوان / برین می گساریم لختی بخوان
بخوردند بر یاد او چند می / که آباد بادا بر و بوم ری
گران بوم خیزد سپهبد چو تو / فزون آفرین باد ایزد چو تو
پراکنده گشتند چون تیره شد / سر نامداران ز می خیره شد
چو برزد سنان از بلند آفتاب / سر نامداران بر آمد ز خواب
سپهدار بهرام گرد سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از رنگ وار / نبشتند پر بوی و رنگ و نگار
بپرسش گران گفت هستم بدرد / دلی پر پشیمانی و باد سرد
اگر بر جهان پاک مهتر شوم / ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین / ندانی جدا مرز ایران ز چین
چو پرداخته شد زین دگر باره کرد / در گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسپ و رهی / نهانی همی جست گاه مهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که بالا و بوم خراسان سپرد
پر اندیشه از بلخ شد سوی ری / بخرداد فرخنده در ماه دی
همیکرد اندیشه بر بیش و کم / بفرمود پس تا بیارای درم
بسازند و آرایشش نو کنند / درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگانان یکی پاک مغز / سخن گوی و اندر خور کار نغز

مهران در مهابد ره درون / بیاورد و گفت ای طیسفون
بیاور ز پرمایه و دیبای روم / که پیکر بریشم بود و زرش بوم

بخرند با این درم نزد شاه / برند و کنند مهران آگاه

فرستاده جست با رای و هوش / دلاور بسان خجسته سروش
یکی نامه بنوشت با باد و دم / سخن گفت هرگونه از بیش و کم

ز پرموده و لشکر و پادشاه / ز رزمی که او کرده بد با سپاه
وزان خلعتی کامد او را براه / ز مقناع و ارزو کدان سپاه

چنین گفت و یرا ازین پس بخواب / نه بینی مرا شست برگستر آب
هرآنگه که خسرو نشیند بتخت / بپیرت آن گرانمایه یکبخت

بفرمان او راغ هامون کنیم / بیابان ز لشکر پر از خون کنیم
اگر گو دکیست او شاهی سزاست / وفادار نه چون تو او بی وفاست

پذیرفتم او را بشاهنشهی / ازین پس نباشم ورا جز رهی
همی خواست تا بر سپر شهریار / سر آرد مگر بی گمان روزگار

که بهرام را زین سپس پرهیز بود / که برنا و شاه دل آویز بود
همه یاد کرد این بنامه درون / فرستاده آمد بر طیسفون

ببازارگان گفت مهر درم / چو هرمز ببیند بپیچد ز غم
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت / بپیوند زمین روزگار درشت

چو آزرمها بر زمین بر زنم / همان بیخ پیمان ز بن برکنم
نه این تخمه را کرد یزدان زمین / که آمد که بر خسرو این آفرین

بیامد فرستاده نیک پی / ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید / رخش گشت از آن نامه چون شنبلید

پس آگاهی آمد ز مهر درم / یکایک بر آن غم بیفزود غم
بپیچید و شد بر پسر بدگمان / بگفتا با آیین گشسپ آن زمان

که خسرو ز مردی بجای رسید / که از ما همی سر نخواهد کشید
درم را همی مهر سازد بنیز / ندانم بدلش اندر از بد چه چیز

بپاسخ چنین گفت آیین گشسپ / که بی تو مبیناد میدان و اسپ
چنین گفت هرمز که من با کهان / مر این شوم را گم کنم از جهان

چنین گفت با نامور نامجوی / که بی تو مبیناد کس کام اوی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره با شاه بنشاندند

بدو گفت هرمز که فرمان گزین / ز خسرو بپرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / بافسون ز دل مهر بیرون کنم

کنون زهر فرمای از گنج شاه / چو او پست گردد شبان سیاه
کنم زهر با می بجام اندرون / از آن پس کجا دست یازم بخون

خود آگه نه خسرو و از آن سر گزند / نشسته بآرامگاه ارجمند
همه رامش و رود و می کار بود / بیک هفته دو روز بیکار بود

بت دلنواز و می خوشگوار / پرستنده آگه بود او ز کار
ازین ساختن حاجب آگاه شد / بر و کام و آرام کوتاه شد

بیامد دمان پیش خسرو بگفت

گریختن خسرو از هرمز

همه رازها بر گشاد از نهفت

چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی خون او جوید اندر نهان
نداد آن سپهر بها را یکان / همی تاخت تا آذرآبادگان

چو آگاهی آمد بهر مهتری / که بد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار / برفتند با خوار مایه سوار

پرستش گرفتند گردنکشان / بجایی که بود از گرامی نشان
همی گفت هر کس که ای پور شاه / ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه

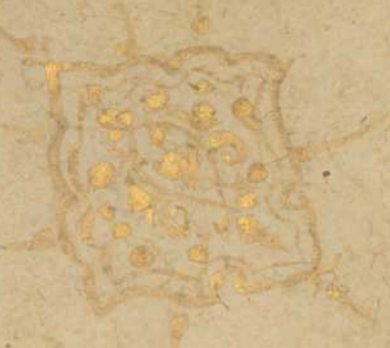
یکایک بخسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه نامجوی
بگفتند کای خسرو سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز

از ایران و از دشت نیزه وران / ز خنجرگذاران و جنگی سران
نگر تا نداری ز هر این گزند / بری شاد و آرام دل ارجمند

زمانی بنخچیر تازیم اسپ / زمانی بیزدان پیش آذرگشسپ
بکار نیاکان ستایش کنیم / ز آتش بیزدان نیایش کنیم
گر از شهر ایران چو سیصد هزار / گزندتر ابر نشیند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من / برازیم از شاه واز انجمن
اگر پیش آذرگشسپ ایدران / بیایند و سوگندهای گران
خورند و مرا یکسر ایمن کنند / که پیمان من زان سپس نشکنند
بباشیم بدین مرز با ایمنی / بترسم ز پیکار اهرمنی
یلان چون شنیدند گفتار اوی / همه سوی آتش نهادند روی
بخوردند سوگندهایی که خواست / که مهر تو با دیده دارم راست
جو این شد آن نامدار از مهان / ز هر سو برفتند کار آگهان
که تا از گزیرش چه گوید پدر / مگر چاره نو بسازد دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان پیش فرستاد تفت

پیغام کردن آیین گشسپ با پیر زن فال بین

که گستهم و بندوی را کرد بند / بزندان برد مرد ناسودمند
که آن هر دو خالان خسرو بدند / بر دانیکی در جهان نغز بدند
جز این دو که بودند خویشان اوی / بزندان کشیدند بی گفت و گوی
بآیین گشسپ آنگهی شاه گفت / که از رای دو ویرم و ما در جفت
جو او شد چه پایم بهرام را / چنان بی خرد مرد خودکام را
شد آیین گشسپ ازبن جایگه جوی / که آن کار را چون بجوی آب روی
همی خون من جوید اندر نهان / نخستین ز من گشته چیره نهان
بدو گفت کای شاه گردن فراز / سپنهای جوبین ز من شد دراز
مرا نزد او پای کرده به بند / فرستی مگر با شدت سودمند
بدو گفت شاه این نه کار منست / که این راه بدگوهر اهرمنست
سپاهی فرستم تو سالار باش / برزم اندرون دست بردار باش
نخستین فرستمش یکی رهنمون / بدان تا چه بینی بسرش اندرون
اگر مهتری جوید و تاج و تخت / بپیچد بناکام از او روی بخت
وگر همچنین ویژه کهتر بود / بفرجام کاریش مهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهیم / کلاه یلانش بسر بر نهیم
مرا آگه از کارش آگاه کن / درنگی مکن کار کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسپ سوار / که آید همی سوی آن کارزار
چو بشنید آیین گشسپ این سخن / کجا شاه فرزانه افکند بن
سپاهی همه جنگ را ساز کرد / برفتن از آن جای آغاز کرد
یکی مرد بد بسته از شهر اوی / بزندان شاه اندرون چاره جوی
ز شهرت یکی مرد زندانیم / نگویم همان به که خود دانیم
مرا گر نخواهی تو از شهریار / دوان با تو آیم بدین کارزار
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ / جو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسپ از زمان / سواری بنزدیک شاه جهان
که هم شهری من ببند اندرست / بزندان به بیم و گزند اندرست
بمن بخشد او را جهاندار شاه / که اکنون همی با من آید براه
بدو گفت شاه این بد نابکار / به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونی بی کار دزد / نخواهی ز من چشم داری بمزد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / اگر زو بتر نیز پتیاره نیست
بدو داد مرد بدآمیز را / چنان بدکنش مرد خونریز را
بیاورد آیین گشسپ آن سپاه / همی راند چون باد لشکر براه
برین گونه تا شهر همدان رسید / بجایی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زین گرانمایه شهر / کسی دارد از اختر پاک بهر
یکی پیر از آن شهر بد نامجوی / گرازان بیامد بنزدیک اوی
بدو گفت هر کس که اختر شناس / بنزد تو آرد پذیری سپاس
یکی پیرزن فال اندر است / که گفتی مگر دیده اخترست





سخن هرچه گوید نباشد جزان   بگوید بتو راز رنگ خران
جو هم اندر زمان کس فرستاد و اسب

جو آمد بپرسید از کار شاه   وزان گو بیاورد لشکر براه
بدو گفت از آن پس که در گوش من   یکی لب بجنبان که تا موش من

بیتر برآید ز تیره بتنم   وگر کشته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش   نهان کرده از هر کس آواز خویش

میان اندرون مرد گوراز شاه   رهانید و با او بیامد براه
به پیش زن فال بین بگذشت   بمهتر گذر کرد و اندر گذشت

بدو پیرزن گفت کین مرد کیست   که از خشم او بر تو باید گریست
پسندیده هوش تو بر دست اوست   که نه مغز بادش تن و نه پوست

جو بشنید آیین گشسب این سخن   بیاد آمدش روزگار کهن
که از گفت اخترشناسان شنید   همی کرد بر خویشتن ناپدید

که هوش تو بر دست همسایه   یکی بی تباری و بی مایهٔ
برآید براه در ار اندرون   تو زاری سگی او بریزد خون

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   که این را که من خواستم بهر شاه
نبایست کردن ز زندان رها   که این هست از تخمه اژدها

که می گفت شاه این سخن بارهی   رهی را ببیند فر شاهنشهی
جو آید بفرمای تا در نهان   ببر زود نزدیک شاه جهان

فراوانش بستود و بخشید چیز   بسی بر تنش آفرین بود نیز
جو پاسخ کند زو ز نزد من آر   نگر تا نباشی بر شهریار

ازو بستد آن نامه مرد جوان   ز رفتن پراندیشه بودش روان
همی گفت زندان و بند گران   کشیدم بدم تا جهان و چران

رهانید یزدان ازان بستیم   وزان گرم و تیمار و بدبختیم
کنون تا نگردم سوی طیسفون   بجوشش آید اندر همه مغز و خون

زمانی بسی بد بره بر نژند   بس آن نامه شاه بگشاد بند
جو آن نامه پهلوان را بخواند   نگار جهان ز شگفتی بماند

که این مرد همسایه جانم بخواست   همی گفتم این مهتر ایدر راست

کشته شدن آیین گشسب بر دست خویش خود

بخوانم کنون جون شتاب آمدش   مگر دیو از بن بدخواب آمدش
به پسند کنون راه خونریختن   برآساید از رنج آویختن

براندیشه دل زره باز گشت   چنان شد که با باد انباز گشت
جو نزدیک آن نامور شد ز راه   کسی را ندید اندران جایگاه

نشسته بخیمه در آیین گشسب   نه کهتر برو بر نه شمشیر و اسب
جو همسایه آمد بخیمه درون   بدانست کو دست یازد بخون

بشمشیر زد دست خونریز مرد   جهان جوی چندی برو لابه کرد
همی گفت کای مرد گم کرده راه   نه من خواستم رفته جانت ز شاه

جنین داد پاسخ که گر خواستی   چه کردم که بد کردن آراستی
بزد گردن مهتر نامدار   پس آمد برو رزم و هم کارزار

ز خیمه بیاورد پرخون سرش   که آگه بد از ان همه لشکرش
مبادا که تنها بود نامجوی   بویژه که دارد سوی رزم روی

جو از خون آن کشته بدنام شد   همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت کاین پیر دشمنت   که او بد سگالیده بد بر تنت

جو با لشگر آمد همی پیش تو   بنود آگه او از کم و بیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست   بد پیر بگیتی که خواهد گریست

بدو گفت آیین گشسب سوار   که آمد بجنگ از در شهریار
بدو گفت بهرام کین پارسا   بدان رفته بود از در پادشا

که با شاه مارا دهد آشتی   بخواب اندرون بر سرش داشتی
تو با دافره آن بیابی ز من   که بر تو بگیرد بر انجمن

بفرمود داری زدن در برش   نظاره برو بر همه کشورش
نگون بخت را زنده بر دار کرد   دل مرد بدکار بیدار کرد



سواران که آیین گشسپ سوار / بیاورده بود از در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد / ازیشان بسی نزد بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
چنان شد که از بی‌شبانی رمه / پراکنده گردد بروز دمه
بو آگاهی آمد سوی شهریار / از آیین گشسپ آن گو نامدار
ازانده در بار دادن ببست / ندیدش کسی نیز نامی بدست
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر آب
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه / ز پرده فروهشتن از بارگاه
همی گفت بهرام شد جنگجوی / بتخت بزرگی نهادست روی
دگر گفت خسرو ز آزار شاه / همی سوی ایران گذارد سپاه
بماندند ازان کار گردان شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
چو از طیسفون شد این گفت و گوی / ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی
پس بندگان شد پر از گرد و کین / گزیدند نفرین بی‌آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
ببندوی و گستهم رفت آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند / یکی را بران بند بگذاشتند
که آن آگهی باز داند که چیست / ز جنگ آوران بر در شاه کیست
شکستند زندان و برشد خروش / بر ایشان که هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری / بماندند بیچاره از مهتری
همی رفت بندوی و گستهم پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش

گرفتن بندوی و گستهم هرمز را و میل کشیدن

یکایک ز دیده بشستند شرم / سواران بدرگاه رفتند گرم
ز بازار نزد سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند
که گر گشت خواهید با ما یکی / مجویید آزرم شاه اندکی
اگر بست خواهید یکبار میان / بکین بزرگان ایرانیان
که هرمز نشایست بر پیشگاه / ازین پس مر او را نخوانیم شاه
بپادافره آن بیازید دست / برآگند بر آب ایران کبست
شما را بوییم اندرین یارمند / نباید که آید بما بر گزند
برین کار باشیم ما پیش رو / نشانیم بر گاه بر شاه نو
وگر هیچ سستی کنید اندرین / شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشه گیریم از جهان / بیکسو خرامیم با همرهان
بگفتار گستهم یکسر سپاه / گرفتند نفرین بر آرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور / که او دست یازد بخون پسر
بگفتار چون شوخ شد لشکرش / همانگه زدند آتش اندر درش
شدند اندر ایوان شاهنشهی / بنزدیک آن تخت با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند / ز تختش نگونسار برگاشتند

بتخت نشستن خسرو

نهادند بس داغ بر چشم شاه / شد آن شمع رخشان همانگه سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند / بگنج آنچه بد خوار برداشتند
چنین است کردار چرخ بلند / شود زندگانیش ناسودمند
گهی گنج بینیم ازو گاه رنج / بآخر شویم از سرای سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار / گذشت آن سخن کامد اندر شمار
کسی کو خرد یار نیکی شود / نگوید بدی تا بدی نشنود
فرستاده آمد بر شاه نو / گذشته شب تیره از ماه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید / جوان شد برنگ گل شنبلید
چنین گفت کان کو ز راه خرد / بتیزی و بی‌دانشی بگذرد
بترسید ز کردار چرخ بلند / نیاید ز گیتی همی جز گزند
که این بد که گفتی چو نیش آمد مرا / خور و خواب در آتش آمد مرا
ولیکن پدر چون بخون آخت دست / بگردم از ایران سرای نشست
من او را اکنون چون یکی بنده‌ام / سخن هرچه گوید نیوشنده‌ام

هم اندر زمان داغ دل با سپاه	بکردار آتش بیامد براه	سپاهی پر از بربط و رود و پیل	همی رفت با نامور خیل خیل
در آمد بعد او از او آگهی	سرآمد چنین روزگار مهی	همه شب ازان کار آرام جست	جهانجوی از آرام پیکار جست
همان طوق زرین پرمایه تاج	همان و بد پیکر تخت عاج	کسی را که از مهتری بود بهر	پذیره شدندش بزرگان شهر
شه اندرون رفت چیز و بدرود	تن و پیکر او رفت با باد و پیرود	چو ... از این سپهبد تیز کرد	سر ... ناپدید از کار کرد
نه آرام و خورد و نه جای نهفت	یکی را برهنه سر و پای سفت	یکی را بدریا بماهی دهد	یکی را بسی تاج شاهی دهد
یکی را دهد نوش از شهد و شیر	بپوشد بدیبا و خز و حریر	سرانجام هر دو بخاک اندرند	بتاریک دام هلاک اندرند
اگر کهتری مرد اگر مهتری	نبودی جهان از بن بهتری	ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد	اگر خود نزادی خردمند مرد
که گیتی نماند همی بر کسی	وگر چند باشد درو دربسی	کنون رنج در کار شیرویه بریم	بخواننده آگاهی نو بریم



چو خسرو نشست از بر تخت زر / برفتند هر کس که بودش هنر

حکایت کردن خسرو با بزرگان ایران

گرانمایگان را همی خواند / بران تخت زر گوهر افشاند
بموبد چنین گفت کز تاج و تخت / نیابد مگر مردم نیک بخت
مبادا مرا پیشه جز راستی / که پیدادی آرد همه کاستی
ابا هر کسی رای ما راستیست / پس از ما به پیکار کردن نهستیست
زیزدان پذیرفتم این تخت نو / همین روشنی ماه و بخت نو
شما نیز دلها بفرمان نهید / بهر کار با ما به پیمان نهید
از آزردن مردم پارسا / و دیگر شنیدن سپر از پادشا
بسیم دور بودن ز چیز کسان / که در دلش بود سوی اکس پس رسان
که درگاه و پیکه دلش سوی راحت / به بی مایه چیزی دلش بر فروخت
دگر هر چه از مردمی در خورد / مران را پذیرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج جوید ار انگشتری
اگر گوهر من بود با نژاد / نگوییم سخن با کسی جز بداد
نباشد شما را جز از راستی / نیازم نگیرد بد و کاستی
نباشد کسی را جز از ایمنی / نیازم بکردار آهرمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شاد از بر تخت اوی / بسی آفرین بود بر بخت اوی
چو پنهان شد آن چادر آبنوس / بگوش آمد آواز ... کوس
جهاندار شد تا بنزد پدر / گشاد از میان پاره زرین کمر
چو دیدش بنالید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
همی گفت کای شاه با بخت یار / ز نوشین روان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو / بسوزن نخستی کس انگشت تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا / غم آمد ز تا دل پر از خون مرا
گرایدونکه فرمان دهی بر درت / یکی بنده ام پاسبان سرت
نجویم سپاه و نخواهم کلاه / برزم سپهر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمز که ای پر خرد / همین روز سختی ز من بگذرد
مرا از تو آرزو بدسه چیز / برین بر فزونی نخواهیم نیز
یکی آنکه شبگیر بر بامداد / کنی گوش ما را به آواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم دیرینه گوید نشان
برزمن فرستی که از کارزار / سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه داننده مرد کهن / که از شهریاران کند او سخن
نشسته یکی دفتر آرد مرا / بر آن درد سختی بسر آرد مرا
دگر آرزو آنکه خال تو اند / پرستنده و با همال تو اند
نه بسنند زین پس جهان باز چشم / بر ایشان بر آنی برین سوک خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار / مبادا که بر چشم تو سوکوار
نباشد و گرچه بود بد نهان / که کم باد بدخواه تو در جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان / که بهرام چوبینه شد پهلوان
اگر ما نکشتیم بازم دست / بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنکه باشد دبیر کهن / که بر شاه راند گذشته سخن
سواری که خو کرده باشد برزم / بداند همه نیز آیین بزم
ازین هر زمان نو فرستم یکی / تو از درد پژمان مباش اندکی
بدان این گستهم کین ایزدیست / ز گفتار و کردار نابخردیست
دل تو بدین درد خورسند باد / همان با خرد مهر پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش / نگه داشت کار آنکس را ز خویش
پسر مهربان تر بدار شهریار / برین داستان زد یکی هوشیار
که یا از زبان چرب و شیرین سخن / به از پیر پشنوده گشته کهن

لشکر کشیدن خسرو بر سر بهرام چوبینه

هنرمند با مردم بی هنر / بفر جام هم خاک دارد بسر
چو بشنید بهرام کز روزگار / چه آمد بدان پرهنر شهریار

نهادند بر چشم روشنش داغ / ببرد آن چراغ دو نرگس باغ
بسر بر نشست از بر تخت او / نخاک اندر آمد سر بخت او

ازان ماند بهرام یل در شگفت / بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بهامون برند

بنه بر نهاد و سپه بر نشست / بپیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه روان / همیراند گستاخ تا نهروان

چو آگاه شد خسرو از کار او / چنین گشت ازان تیز بازار او
بکار آگهان گفت تا ناگهان / همی باز جویند راز نهان

که با او که باشد کسی از نخست / ز لشکر همی کرد باید درست
دگر آنکه بهرام در قلبگاه / بود بیشتر یا میان سپاه

چگونه نشیند بهنگام بار / برفتن گزیند بسیچ رای شکار
برفتند کار آگهان از درش / بود آگه از کار و از لشکرش

چو رفتند و دیدند و باز آمدند / نهانی بر او فراز آمدند
که لشکر بهر کار با او یکیست / اگر نامدارست اگر کودکیست

سرانگه که لشکر براند براه / بود یک زمان در میان سپاه
زمانی بود در سوی میمنه / گهی بر چپ و گاه پیش بنه

همه مردم خویش دارد براز / به بیگانگانش نباید نیاز
بکردار شاهان نشیند ببار / برد یوز در دشت و جوید شکار

جز از رسم شاهان نداند بسی / همه دفتر دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش / که کار درازست ما را به پیش

چو بهرام بر دشمن اسپ افگند / بدریا دل ماهیان بشکند
دگر آنکه ز آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان

بسیم کشش کلیله است و گوید وزیر / چنون رای زن کین ندارد دبیر
وزان پس بهندوی و پهلو گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت

چو گردوی و شاپور و جون اندیان / سپهدار بر میمنه بارمان
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان فرزانه از بیش و کم

چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای پرفرازان و جنگ آوران
مران مغز کو را خرد روشنست / ز دانش یکی در تنش جوشنست

کس از ابر دیگر تیغ مرگ / شود موم از آن زخم پولاد ترگ
کنون من بسال از شما کهترم / برای جوانی جهان نسپرم

بگویید تا چاره کار چیست / بر این جنگ پیکار آزار کیست
بدو گفت موبد که نوشه بدی / تهی مغز را فر و توشه بدی

چو پیداش این راز گردنده مهر / خرد را ببخشید بر چار بهر
چو بینی ازان بهره پادشاست / که فر و خرد پادشا را سزاست

دگر بهره مردم پارسا / سه دیگر پرستنده پادشا
چو نزدیک باشد بشاه جهان / خرد خویش ازوی ندارد نهان

دگر آنچ خسرو دو پاره ماند خرد / که دانا ورا بهره دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس / نه آنرا که او نیست یزدان شناس

اگر بشنود شهریار این سخن / که گفتست بیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن گر برز / نویسم چنین است آیین و فر

سخن گفتن موبدان گوهر است / مرا در دل اندیشه دیگر است
که چون این دو لشکر برابر شود / بنیزه‌ها بر دو پیکر شود

نباشد مرا عیب گر قلبگاه / برانم شوم پیش والی سپاه
بخوانم بآواز بهرام را / سپهدار ناپاک خودکام را

ز بی دانشی راه بنمایمش / بخوانمش بسیار و بستایمش
زمین گر بپذیرد سخن به بود / که چون او بدرگاه بر به بود

وگر جنگ جوید منم جنگجوی / سپه را بر او اندر آریم روی
همه کار دانا برین داستان / که او گفت گشتند همداستان

بر و مهتران آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار

588
488

ز آباد پیروزی فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این با دبیس / بگشت جدایی ببینا دکس

سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده نوبهاران کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد براه / از آن سو سپهبد وزین سو سپاه

چو شد روز روشن بجم اندرون / بیفشاند زلف شب قیرگون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه / بدان رزم خورشید گم کرد راه

بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا برنهادند از آهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان / همی راند تا چشمهٔ نهروان

طلایه ز بهرام شد ناگزیر / که آمد سپهبد و پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیدگان را بر خویش خواند

نشست از بر ابلق تیزدم / جهنده سرافراز رویینه سم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود / که در رزم چون آتش و تیغ بود

چو برق درخشان همی راند اسب / بدست چپش زین آذرگشسب
چو ایزدگشسب و یلان سینه تیز / برفتند پر کین و سر پر ستیز

سپه ترک دلاور ز خاقانیان / پر از کین خسرو ببسته میان
پذیره شدند سپه که چون روی شاه / ببینیم دو رزم میان سپاه

اگر بسته گر کشته آید برت / بیاریم و آسوده شد لشکرت
ز یک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون خسرو نوجوان

رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم
سپهبد نشسته بر آن تخت عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج

ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردوی پیش اندرش رهنمای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خسرو بر آن زرین کلاه

همه غرقه در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه زر و گهر
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید

وزان پس چنین گفت با سرکشان / که این روسپی زاده بدنشان
ز سستی بمردی و گردی رسید / توانگر شد و گرد و گه برکشید

پدید آمدش مشک بر گرد عاج / فریدون یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان / سر آرم بروز دی بر و بر جهان

سپه را بر آیین نوشین روان / همی راند از سغد تیره روان
به بینند لشکرش را سربسر / که تا کیست زیشان یکی نامور

سواری نه بینم همی رزمجوی / که با من بروی اندر آرند روی
به بینند کنون کار مردان مرد / تک اسب و شمشیر و گرد نبرد

همان زخم کوپال و باران تیر / خروشش یلان و ده و دار و گیر
ندارد پا آورد که پیل پای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای

از آواز ما کوه ریزان شود / هزبر از دلیران گریزان شود
بخنجر بدریا بر افسون کنیم / همه آبها سر بسر خون کنیم

بگفت و برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شد آن باره پر همای
یکی تنگ آوردگاهی شگرف / بدو مانده لشکر همه در شگفت

از آورد که شد سوی خسروان / همی بود بر پیش خسرو جوان
تنی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان

چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار

قبایش سپید و حمایل سیاه / همی راند اندر میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را / بدانست آغاز و فرجام را

بدو گفت کان دو دگون دراز / نشسته بر آن ابلق سرفراز

مناظرهٔ خسرو با بهرام چوبینه

چنین گفت گردوی کاری همان / بزد دست سر گزینکی کمان
همان گر نه بینی پر از خون دو چشم / تو گویی دل آگنده دارد ز خشم

بدیده نه بینی مر او را بدست / که او در جهان دشمن ایزدست
نه بینم کسی در سرش کهتری / نباید کس او را بفرمان کی

وزان پس بندوی و گستهم گفت / که این داستان‌ها بباید نهفت
که گر خر نیاید بنزدیک بار / تو بار گران سوی پشت خر آر
چو بهرام بیند چو پنبه رازه دیو / کجا بشنود او ره کیهان خدیو
هر آنکس که از آز شد دردمند / نیایدش پند بزرگان پسند
جز از جنگ جو بنه را رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
چو در جنگ رفتن بسر شد سخن / نگه کرد باید ز سر تا به بن
که داند که در جنگ پیروز کیست / پر از درد که لشکر افروز کیست
برین گونه آراسته لشکری / چو بهرام پرخاش جو مهتری
ز راه آگاه مردی چو دیو سترگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
گراینده که باشید همداستان / نباشد مر آنک از این داستان
بپرسش یکی پیش دستی کنیم / از آن به که مهتر پرستی کنیم
اگر او باندازه گوید سخن / نوآیین بد بهایش گرد کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهیم / ز دادن سپاهی بر او بر نهیم
همه آشتی گرد داین جنگ ما / بدین رزمگه کردن آهنگ ما
مرا راستی سودمندی بود / خردمند را تاج بندی بود
چو بازارگانی کند پارسا / ازو شاد گردد دل پادشا
بدو گفت گستهم کای شهریار / انوشه بزیی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو داناتری هرچه خواهی بکن
تو بر دادی و بنده بیدادگر / تو پر مغز و او را پر از باد سر
چو بشنید خسرو به پیمود راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور / همی جست هنگام پیکار سور
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / چگونست کارت بدشت نبرد
تو درگاه را هیچ پیرایه / همان تخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان که با بزم
جهانجوی کردی و یزدان پرست / مدارا و داد آر با زیردست
سگالیدم آن روزگار ترا / بخوبی پسندیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد / کنم آفریننده را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان ابلق سبک دم را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز / همی بود پیش زمانی دراز
چنین داد پاسخ پس ابلق سوار / که من خرمم شاد و به روزگار
ترا روزگار بزرگی مباد / نه بیداد یابی ز شاهی نه داد
الان شاه چون شهریاری کند / ورا مرد بدبخت یاری کند
ترا روزگاری سگالیده‌ام / بخوبی گمندت بمالیده‌ام
بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت به بندم بخم کمند
بیاویزمت زان سزاوار دار / ببینی ز من خیره بد روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / برخساره چون گل شنبلید
بدانست کو دل ز تخت و کلاه / همی بگسلاند بر آیین شاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / نگوید چنین مرد یکی شناس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور / تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان / نه آن دلیران و مردم کشان
نه تازی چنین کرد نه پارسی / اگر شمری سال صد بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد / تو گرد در ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد / برین گونه بر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش / که برگشته داری همی رای خویش
ترا چاره بر دست آن پادشاست / که زندست جاوید و فرمان رواست
گنه کار یزدانی و ناسپاس / دل اندر نکوهش تن اندر هراس
مرا چون الان شاه خوانی همی / ز گوهر بکیوان نشانی همی
اگر ناسزایم بشاهنشهی / نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر / کرا دانی از من سزاوارتر

ورا گفت بهرام کای بدنشان / بگفتار و کردار چون بیهشان
نخستین ز مهمان گشادی سخن / سرزشت بدو داستان کهن
ترا با سپهداری شاهان چه کار / نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الانشاه بودی کنون مهتری / هم از بنده بندگان کهتری
کنه کاری بر تو بیی در جهان / نه شاهی نه زیبا سپهری از مهان
بشاهی مرا خواندند آفرین / نانم که پی بر نهی بر زمین
دگر آنکه گفتم که بداختری / نه زیبد ترا شاهی و مهتری
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه / که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمن‌اند / بکوشند کین تخت را بر کنند
بدرند بر تنت بر پوست و رگ / سپارند مغز استخوانت بسگ
چو بشنید خسرو ازو این سخن / بر آشفت و پاسخ نه افکند بن
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / چرا گشته تند و برتر منش
که آشوب برمرد گفتار زشت / ترا اندر آغاز بود این سرشت
ز مغز تو باکیست روشن خرد / خنک نامور کو خرد پرورد
بران دیو کاید زمانش فراز / زبانش بگفتار گردد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان / بتیزی بتر گرد و ناتوان
ببرد دگر ز دل خشم بیرون کنی / بخوشی برین کینه افسون کنی
ز دارنده دادگر یاد کن / خرد را برین پاد بنیاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون / که گر بنگری برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان پی بر بار آمدی
ترا دل پر اندیشه مهتریست / نه پیچم گمانا خواست یزدان بجیست
ندانم کت آموخت این برتنی / ترا با چنین کیش آهرمنی
بران کین سخن با تو گوید بسی / بگفتار مرگ تو جوید بسی
بگفت و فرود آمد از تخت عاج / ز سر بر گرفت آن بها گیر تاج
بنالید و پس سوی خورشید کرد / بیزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر / درخت امید از تو آید ببر
تو دانی که پرستش این بنده کیست / گزین ننگ بر تاج باید گریست
گرین پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تا ببندم میان
پرستنده باشم بآتشکده / نیازم بخورش جز ز شیرده
ندارم بگنج اندرون زر و سیم / بگاه پرستش بپوشم گلیم
گرایدونکه این پادشاهی مراست / پرستنده باشم با داورراست
تو پیروزگردان سپاه مرا / ببندم به ده تاج و گاه مرا
اگر گاه یابم اگر تاج و اسب / بیارم دوان پیش آذرگشسب
هم این یاره و طوق و هم گوشوار / هم این جام زرین گوهرنگار
ز بیداد شهری که ویران شده / بکام پلنگان و شیران شده
بران نیز دینار چون صد هزار / فرستم چو برگردم از کارزار
همان نیز ده بدره دینار زرد / فشانم بر آن گنبد لاجورد
پرستنده کازاد هم صد هزار / درم چون شوم در جهان شهریار
ز بهرامیان هر که گردد اسیر / به پیش من آید کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک برپای جست / ستم دیده بود و بینده راست
ز جای پرستش بیامد چو گرد / به بهرام چوبینه آواز کرد
که ای دوزخی بنده چون دیو نر / خرد دور و دور از تو آیین و فر
بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خار پستان و پستانی بود / یکی دوزخی نارسانی بود
بتو دست جز جادوی پرفریب / که اندر بلندی ندیدی نشیب
نشناختی همی پایه ارج و بد / که برکش نبود و هنر و بارش گشت
بجنبید هرگز نیای تو این / نباشد بگوینده بر آفرین
ترا ایزد این زور و فره که داد / نداری ز گرگین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیدادگر / نیا بود نیها نگاسیه مهر

که خرچنگ را نیست پر عقاب ... بزد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه ... که گر من بپایم ترا بی سپاه
اگر بر زنم بر تو بر باد سرد ... نباشی بره رنج اندر بزد
سخنها شنیدیم چندی درشت ... به پیروزگر باز گشتیم پشت
اگر من پسر او رشاهی نیم ... مبادا که در زیر کاسی نیم
چنین داد پاسخش بهرام باز ... که ای بی خرد ریمن دیو یار
پدرت آن جهاندار دین دار مرد ... که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چنان مرد را ارج نشناختی ... بخواری ز تخت اندر انداختی
پس او جهاندار خواهی بدن ... خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاک و دشمن ایزدی ... نه بینی ز نیکی دهش بخردی
ترا زندگانی نباید نه تخت ... یکی دخمه بگزین که دوری ز تخت
منم کین هرمز را خواستار ... دگر کاندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن بر من این داستان ... که اندر جهان کیست همداستان
که تو داغ بر چشم شاهان نهی ... کسی کو نهد سر بفرمان دهی
وزان پس بیابی که شاهی مراست ... ز خورشید تا برج ماهی مراست
چو بشنید شاه جهان این سخن ... که بهرام ناپاک افگند بن
بدو گفت خسرو که هرگز مباد ... که باشد بمرگ پدر بنده شاد
نبشته چنین بود و آنچه بود ... سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی چنین باز پی از خویشتن ... کجا مرگ آید بیابی کفن
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد ... یکی شهریاری میان بر بباد
بدین خواسته چیز و نام دروغ ... بگیرد ز تخت تو شاهی فروغ
نه تو پیش از تو بد کند آوران ... سپر افراز با گرزهای گران
بخشند شاهی که کهتر بدند ... نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی مرزبان برفرازی بخشم ... همی آب خشم اندر آری بچشم
بخشم آردت بخت بد مرزبان ... بجوشد همی کژی اندر نهان
جهاندار شاهی ز داد آفرید ... اگر از منیژه و از نژاد آفرید
بدانکس دهد کو سزاوارتر ... خرد دارتر هم سزاوارتر
الان شاه ما را پدر کرده بود ... که از داد او بر من آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی ... بزرگی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان ... شناسنده آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار ... که او یافت تاج از پدر یادگار
ازان موبدان موبد موبدان ... بزرگان و کار آزموده ردان
بدان دین که آورده بود از بهشت ... خرد یافته پیر زردهشت
بیاورد واز ابلهراسپ بود ... پذیرفت ازان پس یکی شستا داد
هرانکس که از ما نمود دست رنج ... دگر آن که نو یافتستیم گنج
همه یکسر اندر پناه منند ... اگر دشمن و نیک خواه منند
همه بر زن و زاده بر پادشا ... نخواهیم کس انگه پارسا
ز شهری که ویران شد اندر جهان ... بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را ... پراگنده و مردم خویش را
همه خارستان کنم چون بهشت ... پر از مردم و چارپایان و کشت
نمانیم یک خوبی اندر نهان ... بپاداش با زین جهان آن جهان
بیابیم و دل را ترازو کنیم ... بپیچیم و نیرو ز بازو کنیم
جو هرمز جهاندار با داد بود ... زمین و زمانه بدو شاد بود
پسر بی گمان از پدر تخت یافت ... کلاه و کمر یافت هم تخت یافت
توای پرگناه و فزاینده مرد ... که جستی نخستین ز هرمز نبرد
نبد هیچ بد جز بفرمان تو ... دگر بند و مکر و دستان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه ... کنم بر تو خورشید روشن سیاه
بدو گفت بهرام کای مرد کرد ... سزا آن که گر تو شاهی برد
جو از دخت بابک بزاد اردشیر ... که اشکانیان را بدی دار و گیر
نه چون اردشیر اردوان را بکشت ... بنیرو شد و تختش آمد بمشت

کنون سالیان پانصد اندر گذشت   بسر تاج ساسانیان برگذشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست   سپهر و کار با بخت پیروز ماست

چو پیشم چه پیر تو و بخت تو   سپاه و کلاه تو و تخت تو
بیارم برین کار ساسانیان   چو آمیخته کاری که گردد زیان

ز دفتر همه نامشان بسترم   بسر تخت ساسانیان بسپرم
بزرگی مر اشکانیان راسزاست   اگر بشنود مرد داننده راست

چنین پاسخ آورد خسرو بدوی   که ای بیهده مرد بسیارگوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان   بخواهد شدن نو کهن زین میان

همه رازیان ازیشان خود که اند   دورویند و از مردمی برچه اند
نخست از ری آمد سپاه اندکی   که شد با سپاه سکندر یکی

میانها ببستند با رومیان   گرفتند ناگاه تخت کیان
رزی بود با پاک دل ماهیار   گزو تیره شد تخم اسفندیار

ازان پس نشستند ایرانیان   بدی را ببستند یکسر میان
نیامد جهان آفرین را پسند   از ایشان بدیشان سپید اگرزند

کلاه کیی بر سر اردشیر   نهاد آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان آن سزاوار بود   اگر چند بی گنج و دینار بود

کنون نام آن نامداران گذشت   سخن گفتن هر کسی باد گشت
کنون مهتری را سزاوار کیست   جهان جهان را جهاندار کیست

بدو گفت بهرام جنگی منم   که گنج کیان را ز بن بر کنم
چنین گفت خسرو که ای ناسپاسان   که داننده یاد آرد از باستان

که هرگز نیادان دو پی راه خورد   سلیح بزرگی نباید سپرد
که چون باز خواهی نیاید بدست   که دارنده از چیز گشتست مست

بفرجام کار آیدت رنج و درد   بگرد در ما سپاهی مگرد
دلاور بدی تند و برتر منش   ز بدگوهر آمد ترا بدکنش

ترا گرد سالار گردنکشان   شدی مهتر اندر زمین کشان
بران تخت سیمین و آن مهر شاه   سرت مست شد بار گشتی ز راه

کنون نام چوبینه بهرام گشت   همان تخت پیش اندرت دام گشت
بران تخت بر ماه خواهی شدن   سپهبد بدی شاه خواهی شدن

سخن زین نشان مرد دانا بگفت   بدانم که با دیو گشتی تو جفت
بگویی همی یک سخن را بداد   نداری تو کار نیاکان بیاد

بدو گفت بهرام کای بدکنش   نزیبد همی بر تو چندین منش
تو پیمان یزدان نداری نگاه   همی با سزا جوی این پیشگاه

نهی داغ بر چشم شاه جهان   بدین نشان کی بود در نهان
همه دوستان تو بر دشمنند   بگفتار با تو بدل با منند

بدین کار خاقان مرا یاورست   هران کاندر ایران و چین لشکرست
بزرگی من از پارس آرم بری   نخواهم گزین پس بود نام کی

برافرازم اندر جهان داد را   کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمه نامدار آرشم   چو کین آورم آتش بر کشم

بنیره جهانجوی کرگین منم   همان آتش تیز برزین منم
بایران ای بد سپاه و شاه   که نه تخت ماند نه مهر و کلاه

کند باز میراسپت آتشکده   نه نوروز ماند نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان   بدین بوم تا من ببستم میان

تو خود کاه گرد اندای شمار   بر و چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست   که گفتی تو اندر زمین را هنیست

نزیبت گرفت آن سپاه بزرگ   من از پس خروشان چو شیر سترگ
چنان شد که کس پی نبرد در جهان   بجوید همی تخت شاهنشهان

همی بوی تاج آید از مغفرم   همان تخت عاج آید از لشکرم
اگر با تو یک پشه کین آورد   ز تختت بروی زمین آورد

بدو گفت خسرو که ای شوم پی   چرا باد کرگین لشکری بری
که اندر جهان یاد تختش بود   بزرگی و اورنگ و بخشش بود

نه دانیست کس نام او در جهان / فرومایه بود اندر جهان
بشاه زمانه نشان تو داد / بیامد گرانمایه مهران ستاد
ز خاک سیاوش چنان بر کشید / شد آن گنج بر چشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلیح و سپاه / درفش تهمتن فروزان چو ماه
نبد خواست یزدان که ایران زمین / بویرانی آرند ترکان چین
تو بودی بر آن رزمشان ارجمند / کلاهت برآمد با بر بلند
چو دارنده چرخ گردان نخواست / که آن پادشا را شود کار پست
هنر زان همی خویشتن را نهی / که هرگز ندیدی سپاه و مهی
گر این پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تو چه بندی میان
همه راز بان از بنه خود که اند / دو رویند و از مردمی برترند
نخست از ری آمد سپاه اندکی / که شد با سپاه اسکندر یکی
میان را ببستند با رومیان / گرفتند ناگاه تخت کیان
ز ری بود ناپاک دل ماهیار / گر او تیره شد تخم اسفندیار
از آن پس ببستند ایرانیان / بدین را ببستند یکسر میان
چو اسکندری با بد اندر جهان / که تیره کند تخت شاهنشهان
چو با چهره دیو با رنگ خاک / مبادی بگیتی جز اندر مغاک
ز بدرایی کارهای تو بود / که شد زور بر شاه ایران کبود
نبشتی همی نام من بر درم / ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه‌ای / هم از پی رها بر برترین پایه‌ای
ایا مرد بدبخت بیدادگر / همه روزگارت بکژی مبر
ز خشنودی ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن
که این بهمن و تو هستی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که کژی به از راستی / بکژی چرا دل بیاراستی
چو فرمان دهی هرچه خواهی رواست / یکی بهره زین شهریاری تراست
بدین گیتی اندر بزی شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان
و گر بگذری زین سرای سپنج / گهی بازگشتن نباشی برنج
نشاید گزین کم کنیم از فزون / که زردشت گوید به زند اندرون
که هر کس که برگردد از دین پاک / ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسیاری همیداد بایدش پند / چو پندش نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن بفرمان شاه / تن پر گناهش فکندن براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان / ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم سینه کمان خون تو / همی جوید این تخت و ایوان تو
کنون زنده کاین ناخوش بود / و گر بگذری حاجت آتش بود
و گر دیر مانی بدین هم نشان / پسر از شاه و از داد گردنکشان
پشیمانی آید از این کار پیش / ز گفتار ناخوب و کردار خویش
چو بیماری پند دارو نخست / بکوبیم هستی تا شوی تن درست
و گر تیره شد بر دلت کام و ننگ / سخن گوی تا دیگر آرم به رنگ
بزشک تو پند است و دارو خرد / مگر آز تاج از دلت بسترد
به پیروزی اندر جهان کش شدی / و ز اندیشه گنج پر کش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / بدلش اندر آمد ز هر سو هراس
چو زو شد دل مهتران پر ز درد / فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند / بدل زنده و مردگان منند
ز تو نیکی روشنی یافتند / بر بیشان سپر از داد تا بر فشند
چو من گنج خویش آشکارا کنم / دل خفتگان بر مدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر پادشاه / بر آن بر نهادند یکسر سپاه
که هرگز نه بندد از این پس شکست / چو از خواسته سیر گشتند و مست
نباید که بر دست من هلاک / شوند این دلیران بی ترس و باک
شود بوم ایران از ایشان تهی / شکست اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرش بگوی / بر آید بما بر بگفت و گوی
چنین گفت بهرام کاکاه شاه / منوچهر بد با سپاه و کلاه

بدو گفت خسرو که ای بدنهان چو دانی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش ورا بنده بود بفرمان و رایش سرافکنده بود
دگر همچو گنجور و کینه جوی که چون رستمی بود شاگرد اوی
توانست رستم جهان را گرفت هم آیین تخت کیان را گرفت
هم آیین چنین نیکه داشتی کی چشم بر تخت بگماشتی
بدو گفت بهرام کز راه داد تو از تخم پاپان [illegible] نژاد
که پاپان شبان و شبان زاده بود نه بابک شبانی بد و داده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش نه از تخم ساسان شدی [illegible]
دروغ است گفتار تو سر بسر سخن کژ گفتن نیارد هنر
تو از بدنژادان بوی بدگمان نه از تخم ساسان رسیدی نشان
بدو گفت بهرام کاندر جهان شبانی بپاپان نگردد نهان
ورا گفت خسرو که دارا بمرد نه تخت بزرگی بساسان سپرد
اگر تخت گم شد کجا شد نژاد نیاید ز گفتار بیداد یاد
بدین هوش و این دانش و فرهی بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت اوی بلشکر که خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ که ارغنده بودند برسان گرگ
کجا گفته بود آن بد بهرام را که ما روز جنگ از پی نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه نبرد تو آریم پیش سپاه
از ایشان سواری که ناپاک بود دلاور ز بند و بی باک بود
همی راند بر خاکش چوبی دژم کمندی بیازید و در پشت خم
چو نزدیک ترکش با خنگ عاج همی بود تازان به پرمایه تاج
بینداخت آن تاب داده کمند پسر شاه را زان نیامد گزند
کمان را بزه کرد هندوی گرد بتیر از هوا روشنایی ببرد
بدان ترک بدپا ز بهرام گفت که جز خاک تیره مبادات جفت
که گفت که با شاه جنگ آزمای ندیدی مرا پیش او بر بپای
چو آمد بلشکر که خویش باز روانش پر از درد و تن پر گداز
چو خواهرش بشنید کامد ز راه برادرش برگشت از آن رزمگاه
بینداخت آن نامور افسرش بیاورد فرمان بر جای درش
بیامد به پیش برادر دمان دلی تیره از درد و چندین روان

نصیحت کردن خواهر بهرام چوبینه بهرام را

بدو گفت کای مهتر جنگجوی چگونه شدی پیش خسرو بگوی
گر او از جوانی بود تیز و تند مگر دان تو در آشتی رای کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد که او راز شاهان نشاید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده نه دانا پری نه درخشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدوی که ای پر هنر مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی به پیش آوری تندی و خوی نوی
هرانکس که آموی تو با تو گفت همه راستیها گشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش ز گیتی چه برداشتی بهر خویش
برین بر یکی داستان زد کسی کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سروی بیکباره بنهاد چشم و بروی
بکوشش مخواه از جهان بیش بر نبود از نژادت کسی تاجور
اگر نیستی در میان ای جوان نبودی من از درد تیره روان
پدر زنده و تخت شاهی بجای نهاده ترا در میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود همیشه دو چشمم پر از خون بود
جز از درد و نفرین نجوید بهی گل زهر خیره نبوید بهی
چه گویند چوبینه بدنام گشت همه نام بهرام دشنام گشت
برین نیز بر خشم یزدان بود روانت بدوزخ بزندان بود
مگر تاج را از در شهریار که بد مرترا در جهان خواستار
جو آن تخت وان آلت پادشاه بدست آمدت بر نهادی کلاه



چو زان نامور گشتی اندر جهان / بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکویی را ز یزدان شناس / مباش اندرین تا جوی ناسپاس
بزرگی که کردی چنین گش مشو / هنرمند گشتی منی فش مشو
بدل دیو را یار کردی همی / بیزدان گنه کار کردی همی
چو آشفته شد هرمز و بر دمید / بگفتار آیین گشسپ پلید
چو او را چنان سخت آمد بروی / ز بردع بیامد همی کینه جوی
ببایست رفتن بر شاه نو / بکام وی آراستن گاه نو
نکردی همی خیره رای تو کار / ندیدی ولت را بد روزگار
تن آسان شدی شاد و پیروز بخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخم اردشیر / بزرگان بجایند برنا و پیر
ابا گنج و با لشکری بی شمار / بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانیست کردن بایران نگاه
نبودی جز از شاه و سالار چین / که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان و بر گماشت / بد او ز ایران زمین باز داشت
جهاندار تا این جهان آفرید / زمین کرد و هم آسمان آفرید
ندیدند هرگز سواری چو سام / نزد پیش او شیر درنده کام
چو نوذر شد از تخت بیدادگر / بپای اندر آورد راه پدر
همه مهتران سام را خواستند / همه تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت سر گرم باد / که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست / بسر تخت نوذر کلاه منست
ز تو پیام دانم که بدمرد تر / نکرد و نبود او چو تو بد هنر
چو دستان و چون رستم پیلتن / بخستند شاهی از ان انجمن
بدان گفتمت ای برادر که بخت / نیابد بجز مردم نیک بخت
که دارد کف راد و فر و نژاد / خردمند و روشن دل و پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دولت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کامیست راست / بدین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین درگذشت / دل و مغزم از آز بیمار گشت
اگر نشنوم گر دهم سر بمرگ / که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
وزین روی پس شهریار جهان / که بگذشت شاد از پل نهروان
همه مهتر از لشکر بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل مهتران / جهاندیده و کار کرده سران
بشاهی مرا این نخستین سرست / جز از آز ناکش نه اندر خورست

رای زدن خسرو با بزرگان

بجای کسی هست ما را سپاس / اگر چند هستیم نیکی شناس
شما را ز ما هیچ نیکی نبود / که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستنده اند / بسی شور و تلخ از جهان دیده اند
بخواهم گشادن یکی راز خویش / نهان دارم از هر کس آواز خویش
سخن گفتن ما با ایرانیان / نباید که بیرون برند از میان
گزین گفته اندیشه من تباه / شود چون بگویند پیش سپاه
من امشب سگالیده ام تاختن / سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده ام در سخن / سوارست و اسپ افگن و کارکن
ندیدم خردمندی اندر سرش / نه اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم و پیاده نگوید سخن / همی نو کند رزم و کار کهن
همی کودکی بی خرد داندم / بگرز و بشمشیر ترساندم
که داند که من شب شبیخون کنم / برزم اندرون ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازیم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی / بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران بر نهادند یکسر سپاه / که یکتن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد بپرده سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای

بیاورد گستهم و گردوی را
جهاندیده و گرد بندوی را

همین کارزار شبیخون بگفت
که با او مگر یار باشند جفت

بدو گفت گستهم کای شهریار
چرایی چنین ایمن از روزگار

تو با لشکر امشب شبیخون کنی
ز دلها مگر مهر بیرون کنی

سپاه تو با لشکر دشمن‌اند
ابا او همه یک دل و یک تن‌اند

ز یکسو نبیره ز یکسو نیا
بمغز اندرون کی بود کیمیا

ازین سو برادر و زین سو پدر
همه پاک بسته یک اندر دگر

پدر با پسر چون کند کارزار
بدین آرزو کام دشمن مخار

نبایست گفت این سخن با سپاه
چو گفتی کنون کار کردی تباه

بدو گفت گردوی کین خود گذشت
گذشته همه باد باشد بدشت

توانایی و کام و گنج و سپاه
پسر مرد برنا بپیچد ز راه

بدین رزمگه اندر امشب مباش
بمان تا شود گنج و لشکر بلاش

که من پی کنانم گزین راز ما
وزین در نهان ساختن ساز ما

بدان لشکر اکنون رسید آگهی
نباید که تو سر بدشمن دهی

چو بشنید خسرو پسند آمدش
بدل رای او سودمند آمدش

گزین کرد از آن سرکشان مرد چند
که باشند بر نیک و بد یارمند

چو خراد برزین و گستهم شیر
چو شاپور و چون اندیان دلیر

چو بندوی و خراد لشکر فروز
چو نستوه لشکرکش نیوسوز

تلی بود پر سبزه و جای سور
که خسرو بدیدی سپه را ز دور

وزان روی بنشست بهرام گرد
بزرگان لشکر برفتند خرد

شبیخون آوردن بهرام بر خسرو

بپرسید بهرام از آن سرکشان
که آمد شما را ز خویشان نشان

فرستید هر کس که دارید خویش
که باشید یکدل بگفتار کیش

گرایشان بپایند و فرمان کنند
به پیمان زبانها گروگان کنند

سپه ماند از بردع و اردبیل
وز ارمینیه همچنین خیل خیل

ازیشان برزم اندرون نیست باک
چه مردان بردع چه یک مشت خاک

شنیدند گردنکشان این سخن
که بهرام جنگ اندر افکند بن

ز لشکر گزیدند مرد دبیر
سخن گوی و داننده و یادگیر

بیامد گوی با دلی پر ز راز
همی بود تا نیمه شب دیر باز

بگفت آنچه بشنید از مهتران
از آن نامداران و کنداوران

از ایرانیان پاسخ آمد و شنید
که تا رزم لشکر نیاید پدید

یکی نامه خسرو نکردیم باز
بترسیم کین کار گردد دراز

مباشید ایمن بدین رزمگاه
که خسرو شبیخون کند با سپاه

چو پاسخ شنید این فرستاده مرد
سوی لشکر پهلوان شد چو گرد

همه لشکرش آتش افروختند
بهر جای شمعی همی سوختند

چو گردند با او دلیران سوار
سپه بود شمشیرزن صد هزار

ز خاقانیان آن سپه ترک سترگ
که بودند ارغنده بر سان گرگ

بزخم آوران گفت چون زخم کوس
برآید بهنگام بانگ خروس

شما بر خروشید و اندر دهید
پر از خون بر سر افسر نهید

بشد تیز لشکر بفرمان گو
سپه ترک سرافرازشان پیشرو

بدان لشکر شهریار آمدند
جفاپیشه و کینه‌دار آمدند

خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ
از آهن زمین گشت و از گرد میغ

همی گفت هر کس که خسرو کجاست
که امروز پیروزی روز ماست

ببالا همی بود خسرو بدرد
دو دیده پر از خون و لب لاجورد

چنین تا سپیده برآمد ز کوه
شد از زخم شمشیر لشکر ستوه

چو شد دامن تیره شب ناپدید
همه رزمگه خسته و کشته دید

بران سرکشان کندیاری کنید
برین مرز کامکاری کنید

که پیروزگر پشت و یار منست
همان زخم شمشیر کار منست

بیامد بایران سپه بر سپه ترک
سپه ترک دلاور سپه گرد سترگ

یکی تاخت تا پیش خسرو رسید
برند آوری از میان برکشید

بیامد دمان تیز با گرز ترک
بزرگ و دلاور سپه کرد گرگ

همی خواست زد بر سپهر شهریار / سپهر بر سپر آورد شاه سوار
بزد بر سپر تیغ زهرآبگون / بزد شاه و انداختش سرنگون

خروشید کای نامدار از جنگ / زمانی دگر گرد باید درنگ
سپاهش همه روی کاشتند / جهانجوی را خوار بگذاشتند

بیندوی و گستهم گفت آن زمان / که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست / همان از در تاج پیوند نیست

اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نباشد یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز

سپه رفت اکنون تو ایدر مایست / که کس در زمانه مرا یار نیست
بزنگوی گفت آن زمان شهریار / گر آید بر تو تازیان با تخار

ببرا پرده دیبه و گنج و تاج / همان بدره و برده و تخت عاج
ازین ماند کان بد سوار هزار / وزان رزمگه آنچه داری بیار

بزرگان بنه برنهادند و گنج / فراوان ببردن کشیدند رنج
هم انگه یکی اژدهافش درفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش

پس اندر همی تاخت بهرام گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی دو شیر دژم

چو پیلان هندی برآشوفتند / همه بر سپر یکدگر کوفتند
همی کشت بهرام چون شیر نر / سلیحش نیامد برو کارگر

برین گونه تا خور زگنبد بگشت / از اندازه آویزش اندر گذشت
تخار از زمان پیش خسرو رسید / که گنج و سپه را بسوی پل کشید

چو بشنید خسرو بگستهم گفت / که با ما کسی جنگ را نیست جفت
که ما ده تنیم این سپاه بزرگ / به پیش اندرون پهلوانی سترگ

هزیمت بهنگام بهتر که جنگ / چو تنها شدم نیست جای درنگ
همه اندما کاردیده جوان / برین گونه تا پل نهروان

پس اندر همی تاخت بهرام تیز / سپهری پر از کینه دلی پر ستیز

جنگ خسرو با بهرام چوبینه

چو خسرو چنان دید بر پل بماند / جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیارید گفت آن کمان مرا / بجنگ اندرون ترجمان مرا

کمانش ببرد آنکه گنجور بود / بدان کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهدار گرد / بتیر از هوا روشنایی ببرد

همی تیر بارید همچو تگرگ / بیک چوبه با پیر همی دوخت ترگ
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمانی بدست اژدهایی بزیر

بدست اندرون خسرو کمانی بداشت / همان اسب و برگستوانی بداشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد

یکی تیر زد بر بر بارگی / که شد کار آن باره یکبارگی
هم اندر زمان اسب او را بخست / بپاده سپهدار از پل بجست

پیاده سپهبد سپه برگرفت / زبیچارگی دست بر سر گرفت
یلان پیش پیش اندر آمد چو گرد / پل نهروان پیر بسپار کرد

سپه بازگشت از پل نهروان / هرانکس که بود از در پیر و جوان
همه اندر خسرو بسوی طیسفون / دلی پر زغم دیدگان پر زخون

زهر برزنی مهتر از انجواند / بدروازه بر پاسبانان نشاند
وز انجایگه شد بنزد پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر

چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز

هزیمت شدن لشکر خسرو از بهرام چوبینه

بدو گفت کین پهلوان سوار / که او را گزین کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاورد بسیار مر

بگفتم سخن هرچه باشد زپند / برو بند من بند سودمند
همه جنگ و پرخاش بد کام او / که هرگز مبادا روان نام او

بناکام رزم گران کرده شد / فراوان کس از اختر آزرده شد
زمین باز گشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مرا خسرو براه

همی شاه خوانند بهرام را / ندیدند از آغاز فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چو کوه روان

چو شد کار بی برگ بگریختیم / بدام بلا بر نیاویختیم
نگه کردم اکنون بسود و زیان / نباشند یاور مگر تازیان

گرایدونکه فرمان دهد شهریار / سواران تازی برم بی‌شمار
بدو گفت هرمز که این رای نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست

ترا رفتن اینجا جز از رنج نیست / که اینجا سلیح تن و گنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان / چو جایی نه بینند سود و زیان

بدرد دل ایدر بیازار نیز / بدشمن سپارند تا از بهر چیز
بدین کار پشت تو یزدان بود / هم آواز تو بخت خندان بود

چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم / از ایدر برو تا زیان تا بروم
سخنهای آن بنده چاره جوی / چو رفتی یکایک بقیصر بگوی

بجایی که دینست و هم خواسته‌ست / سلیح و سپاه و نوا آراسته‌ست
فریدون نیان هنر خویش تواند / چو کارت شود سخت پیش تواند

چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بسی آفرین مهان کرد یاد
ببندوی گردوی و گستهم گفت / که با ما غم و رنج گشتست جفت

بسیازید و بگسیر نه بر نشید / بر و بوم ایران بدشمن سپید
بگفت این و از دیده او آب خواست / که ای شاه نیک اختر راد راست

یکی گرد و تیره برآمد ز راه / درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست / که چوبینه بر نهروان کرد راست

همی تاخت خسرو بکردار گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
بپیچید یال و بر و روی را / نگه کرد گستهم و بندوی را

همی راندند او و تن نرم نرم / خروشید خسرو با آوای گرم
همانا که سرتان ز پیش آمدست / که بدخواه بتان همچو خویش آمدست

اگر نه چنین نرم راندن چراست / که بهرام نزدیک پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را بهرام رنجه مدار

که او گرد ما را نه بیند براه / که دو پیست از ایدر درفش سیاه
چنین است یارانت را گفت‌وگوی / که ما را چنین تاختن پیشت روی

که چوبینه آید بایوان شاه / هم انگه بهر فر دهد تاج و گاه
بشنید چو دستور برد دست او / بدریا رسید کار گرشسپت او

بقیصر یکی نامه از شهریار / نویسد که این بندهٔ نابکار
گریزان برفتست ازین مرز و بوم / نباید که آرام گیرد ببوم

چو آید بر آن مرز بندش کنید / دل شادمان پر گزندش کنید
بدین بارگاهش فرستید باز / نمایند تا گرد داور فراز

ببندید هم در زمان با سپاه / فرستند گریان بدین بارگاه
چنین داد پاسخ که از بخت بد / بپیزد ز بین نشان هر چه بر پار

سخنها دراز است و کاری درشت / بپیروزگر بازشستیم پشت
بر انداسب و گفت انچه از خوب و زشت / جهاندار بر تارک ما نشست

نباشد نکرد دبیر هنرباز / مبادا که آید بدشمن نیاز

کشتن بندوی و گستهم هرمز را

چو او بازگشت آن دو بیدادگر / ازو بازگشتند بر کینه بر
زره اندر ایوان شاه آمدند / پر از رنج دل پر گناه آمدند

ز در چون رسیدند نزدیک تخت / زهی از کمان باز کردند سخت
فکندند ناگاه در گردنش / بر آویختند آن گرامی‌تنش

شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرمز نبد در جهان
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر

اگر مایه اینست سودش مجوی / که آورد بیچد ز جوینده روی
چو شد کردش روز هرمز بجای / تهی ماند از تخت و تاج و سرای

همانگاه برخاست آوای کوس / رخ خونیان گشت چون سندروس
درفش سپهدار انکه ز راه / پدید آمد اندر میان سپاه

چنان پیش گستهم و بندوی نیز / گرفتند زان کاخ راه گریز
چنین تا بجستند پیدا این دو مرد / جهانجوی چون دیدشان روی زرد
بدانست کایشان دو دل پر ز راز / چرا از جهاندار گشتند باز
برخسارشان شد چو گل شنبلید / بکرد آن سخن بر دلیران پدید
بلشکر چنین گفت کز شاه راه / بگردید کامد تنگی سپاه
بیابان گزینید و راه دراز / مدارید یکسر تن از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد پس لشکر کینه خواه
زره دار و شمشیرزن شش هزار / بدان تا شوند از پی شهریار
چنان لشکری نامبردار گرد / به بهرام پور سیاوش سپرد

رسیدن خسرو برباط خداپرستان و حالات آن

وزان روی خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید / بپر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواند بد پیش یزدان سرای / پرستش کهی بود فرخنده جای
نشستن کهی سوگواران بدی / بدو در چلیپا و مطران بدی
چنین گفت خسرو به یزدان پرست / که از خوردنی چیست ایدر بدست
سکوبا بدو گفت کای شهریار / همانان که بودند با او سوار
گر ایدونکه ناید بدین بیابان خورش / مبادا جز از توشه این پرورش
زاسپ اندر آمد سبک شهریار / همانان که بودند با او سوار
جهانجوی با او دو خسرو پرست / گرفت از پی باژ برسم بدست
پس آنگه بزمزم همی گفت رود / بخوردند شتاب چیزی که بود
چنین گفت پس باشکوه ناکه می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت با می زخرما نیسم / تموز است هنگام گرما نیسم
کنون هست لختی چو روشن گلاب / بسرخی چو بیجاده در آفتاب
همانگه بیاورد جامی نبید / که شد رنگ خورشید از او ناپدید
بخورد از نان خسرو از می سه جام / که دارد می و نان شکین بنام
چو مغزش شد از بادهٔ سرخ گرم / همانگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوی سر / روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش / سکوبای رومی بیامد برش
که از راه گردی برآمد سیاه / برآز گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن برین گونه شد خواستار
نه مردم بکار است نه بارگی / فراز آمدن نه ز بیچارگی
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن فدا کرده باشم روان / بنزد جهانگیر شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوب تر زد دستان زین برین
که بر گو کند بر در شاه گشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آمد ز جای / کلاهت بباید که ماند بپای
چو با چتر خواهد شدن شارستان / همانا دبر پای بیمارستان
تو گر چاره دانی اکنون بساز / هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
بدو گفت کین یاره و تاج زر / مرا ده همین گوشوار و کمر
همین لعل زربفت چینی قبا / چو من پوشم این را تو بگذار پای
برو با سپاهت هم اندر شتاب / چو کشتی کی ملاح راند در آب
بکرد از میان هر چه بندوی گفت / وز آنجا یکی گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی / جهاندیده کرده بسوی سقف روی
که اکنون شما را بدین زیر کوه / بباید بدن تا پدید از گروه
خود اندر پرستش که آمد چو گرد / بزودی در آستین سخت کرد
بپوشید پس جامهٔ زرنگار / بسر بر نهاد افسر شاهوار
بران بام برشد نه بر آرزوی / سپه دید گرد اندرش چارسوی
همی بود تا لشکر رزمساز / رسیدند نزدیک آن در فراز
بدیدندش از دور با تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسروست / که با تاج و با جامهای نوست

چو هندوی شد بی‌گمان کان سپاه   همی بازنشناسد او را ز شاه
بزیر آمد و جامهٔ خویش تفت   بپوشید و آنگاه بر بام رفت
چنین گفت کای رزمسازان نو   گرا خوانم اندر شما پیش‌رو
که پیغام دارد ز شاه جهان   بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش بدیدش ببام   منم پیشرو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه   که من سخت پیچانم از رنج راه
سواران همه خسته و کوفته   ز راه دراز اندر آشوفته
درین خانه بسوگواران برنج   فروآمدستم ابا بار رنج
چو پیدا شود چاک روز سپید   کنم دل ز کار جهان ناامید
بیاییم با تو براه دراز   بنزدیک بهرام گردن فراز
برین بر که گفتم بگویم زمان   اگر یار هندی کند آسمان
نیاکان ما آنکه بودند پیش   نگه داشتندی هم آیین خویش
اگر چه بدی تختشان پیش باز   ز کهتر نه برداشتندی نیاز
کنون رنج ما را بدل راز بود   بگفتیم چون بخت ناساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک   نباشد مگر رای یزدان پاک
چو پالار بشنید ازو داستان   بدان داستان گشت همداستان
هر آنکس که بشنید گفتار اوی   پر از درد شان شد دل از کار اوی
فرود آمدان شب بر آنجا سپاه   همی داشت بر راه خسرو نگاه
دگر روز هندوی بر بام شد   ز دیوار بر سوی بهرام شد
بدو گفت کامروز شاه از نماز   همانا نیابد بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود   پرستنده پیش جهاندار بود
همان نیز خورشید گردد بلند   ز کرما نباید که یابد گزند
بیاساید امروز و فردا پگاه   همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران   که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خیره این کار گیریم تنگ   مگر تیز گردد بیاید بجنگ
بتنها تن از خود یکی لشکر است   جهانگیر و بیدار و کنداور است
وگر کشته گردد بدشت نبرد   برآرد ز ما نیز بهرام گرد
همان به که باشیم امروز نیز   وگر خوردنی نیست بسیار چیز
مگر کو برین هم نشان خوش منش   بیابد به از جنگ و ازینش بیش
چنانهم همی بود تا شب ز کوه   برآمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد ز هر پهلوی   همی سوختند آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام   جهانجوی هندوی بر شد ببام
بهرام گفت ای جهاندیده مرد   بدانگه که برخاست گرد نبرد
چو خسرو شما را بدید او برفت   سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو پران شوی چون عقاب   وگر بر تر آری سپر ز آفتاب
نه بیند کسی شاه را جز بروم   که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم
کنون گر دهیدم بجان زینهار   بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هر چه پرسد ز من   ز گنج و بنیه و از انجمن
وگر نه بپوشم سلیح نبرد   بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن   دل مرد دانا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود   اگر من برآرم ز هندوی دود
همان به که او را بر پهلوان   برم هم برین گونه روشن روان
بگوید همه هر چه داند ز شاه   اگر بهره دهد یا ستاند کلاه
بدو گفت کای بدتن چاره‌جوی   تو این داوریها به بهرام گوی
فرود آمد از بام هندوی شیر   همی راند با نامداران دبیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه   سوی روم شد خسرو کینه‌خواه
ز پور سیاوش برآشفت سخت   بدو گفت کای بدتن شوربخت
نه کار تو بود این که فرمودمت   همان بی‌هنر نیز بشنودمت
جهانجوی هندوی را پیش خواند   همه خشم بهرام بر وی براند
بدو گفت کای ریمن بدکنش   فریبنده و زرد و پر سرزنش

سپاه مرا خیره بفریفتی — ز بدکردن خویش نشکیفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی — جهاندیده گردی از کودکی
کنون کامدی با دلی پرسخن — که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز — ز من راستی جوی و تندی مساز
بدانگاه کان شهنشاه خویش نشست — بزرگی ورا داد و پیشش نشست
فدا کردمش جان و با بست گرد — تو گر مهتری گرد دیگر مگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه — که کردی بخواهمت کردن تباه
ولیکن تو چون کشته بر دست اوی — شوی زود خوانی مرا اسپ گوی
نهادند بر پای بندوی بند — به بهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا چون شب اندر نهفت — بیامد بر اندیشه دل بخفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام — پدید آمد آن مطرف زردفام
سپهدار گردنکشان را بخواند — برافکنده تاجداران نشاند
به جای کرسی زرین نهاد — چو شاهان پیروز بنشست شاد

رای زدن ایرانیان با بهرام چوبینه

چنین گفت زان پس به بانگ بلند — که هر کس که بد از شما هوشمند
بگیتی ز ضحاک بدتر کسی — نیابد پدیدار بجویی بسی
که از بهر شاهی پدر را بخست — وزان کشتن ایرانش آمد شکست
دگر خسروان مرد بیداد شوم — پدر را بخست آنکهی شد بروم
کنون تا پدید آید اندر جهان — یکی نامداری ز تخم مهان
که زیبا بود جستن تخت را — کلاه و کمر جستن و تخت را
که دارید کنون ز گردنکشان — که باشد به مردانگی زو نشان
که بندد شاهی کمر بر میان — بجای آورد راه و رسم کیان
بدارند تا آفتاب بلند — که باشیم شما را بدین یارمند
شنیدند گردنکشان این سخن — که آن نامور مهتر افکند بن
نپیچد دل کس ز گفتار راست — یکی پیرتر بود بر پای خاست
کجا نام او بود شهران گراز — گوی پیر مهتر سرافراز
چنین گفت کای مهتر سربلند — تویی تا بدی در جهان سودمند
بدی گر نبودی جز از پادشاه — که آمد بدین بوم ما با سپاه
از آزادگان بندگان خواست کرد — کس او را ببند در جهان نسپرد
ز گیتی بمردی تو بستی میان — که این رنج بگذشت از ایرانیان
سپه چار بار از یلان صد هزار — همه گرد و شایسته کارزار
بیک چوبه تیر تو کشتند باز — بر آسود ایران ز کرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست — بدین نیکویی بخت بیدار تست
کسی سر نپیچد ز فرمان ما — وگر دور ماند ز پیمان ما
بفرمانش آریم اگر چه کوست — وگر داستان سر چون جستنست
بگفت این و بنشست بر جای خویش — خرامان سپهبد بیامد به پیش
چنین گفت کای پیر دانش پژوه — که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم که او از چه گفت این سخن — جهانجوی و داننده مرد کهن
چو این نیکوییها ز تو یاد کرد — دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانیست نغز — اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید به استا و زند — که هر کس که از کردگار بلند
بگرد و یک سال بندش نهید — همان پایه سودمندش دهید
چو بیدادگر شاه دشمن شود — سرش زود باید که بی تن شود
خراسان بگفت این و لب را ببست — بیامد بجایی که بودش نشست
وزان پس فرخ زاد بر پای خاست — وزان انجمن بهر آورد راست
چنین گفت کای مهتر دادمند — سخن گفتن داد به با گزند
اگر داد دستور بود کس مباد — که آزاد ز گفتار سپهدار باد
اگر بر پسندیدت گفتار ما — برین است سرور گر یار ما
انوشه بزی شاد تا جاودان — ز بود و زردشت و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر — خروزان خسرو بیامد دبیر

بدو گفت اکنون

بدو گفت اکنون که چندین سخن / بپرسیده برنا و مرد کهن
سرانجام اگر بازجویی بداد / همی بی بر افکن بگرد ار باد
همان دیر با چیز و پیر فراز / بگوید ببیداد راهی درآ
ز کار گذشته بپوزش گرای / سر تخت گستاخ مگذار پای
وگر هم داری ز چیز و بدل / پی از پارس و از طیسفون بگسل
بشهر خراسان تن آسا بری / که آسانی و مهتری را بری
بپوزش یکی اندر آگر نا بیار / مگر چیز و آید براه تو باز
برداشت چیز و بی از جای جوش / که تا زاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت بس راد فرخ بداد / که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران / که پیشند ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده وار / که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند بشنید و این گفت و گوی / گران مرد را کم شود آبروی
سخن دان سخن بر منش وار گفت / بگوییم که او با خرد بود جفت
فرخ زاد بعضی و گفتار تند / دل مردم بی خرد کرد کند
چهارم خسرو ران سالار بود / که گشتا را او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار / پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست اندرای / که بیداد گر بود و ناپاک رای
که جمشید بر ترمنش را بکشت / ببیداد بگرفت گیتی بمشت
بر از درد بد مردم پارسا / که اندر جهان دیو بد پادشا
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب / ز توران بدان چاره بگذاشت آب
بزاری سپر نوذر تاجدار / بشمشیر ببرید و برگشت کار
سه دیگر اسکندر آمد ز روم / با ایران و پیران شد از مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت / خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاک دل خوش نواز / که گرد آن بوم و بر کام و ناز
چو پیروز شاهی بلند اختری / جهانگیر و از شهریاران سری
بکشتند هیتال را ناگهان / کنون شد سر تاج شاهنشهان
کس اندر جهان آن شگفتی ندید / که اکنون نبوی بر این رسید
که بگریخت شاهی چو خسرو ز گاه / سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست گریان به درد / ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده نیسا بر پای جست / میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کین موبد پهلوان / بزرگ است و با داد و روشن روان
همان به که این بر نشیند بتخت / که گردست و نام آور و نیکبخت
سر چنگیان کین سخنها شنید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی / اگر بار یابم در برزنی
بمانم که کس تاجداری کند / میان سواران سواری کند
چو بشنید بانوی گرد آرمنی / که بالا ز ناپاک کرد این همی
کشیدند شمشیر و برخاستند / یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاه است و ما کهتریم / ز رای و ز فرمان او نگذریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید / خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کانکو ز جای نشست / برآید بباز دو شمشیر دست
بزرم هم اندر زمان دست او / هشیوار گرد دبیر است او
بگفت این و از پیش آزادگان / بیامد بسوی گلشن شادکان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ پر از رنگ و دل پرشکن
چو پیدا شد آن جادر قیرگون / درخشان شد اختر چرخ اندرون
چو آواز دارنده پاسخ بخواست / قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی با ایرانیان / بباید نوشتن برین پرنیان
که بهرام شاه است و پیروز بخت / سر او رنگ تاج است و زیبای تخت
بجوید جز از راستی در جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
نوشته شد آن شمع برداشتند / شب تیره با ناله بگذاشتند

[illegible marginal note]

چو پنهان شد این چاچ در لاجورد
جهان شد بکردار یاقوت زرد

بیامد یکی مرد پر زور بخت
نهاد اندر ایوان بهرام تخت

بر تخت نشستن بهرام گور

برفتند ایوان شاهی چو عاج
بیاویختند از بر گاه تاج

بر تخت زرین یکی زیرگاه
نهادند و پس بر کشادند راه

نشستند از بر تخت بهرام شاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

دبیرش بیاورد عهد کیان
نشسته بر آن پر بها پرنیان

گواهی نبشتند یکسر جهان
که بهرام شد شهریار جهان

بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
بران مهر را نام کرد و بداد

چنین گفت کین پادشاهی مراست
برین بر شما پاک یزدان گواست

چنین هم بباید دو سال هزار
که از تخمهٔ ما بود شهریار

پسر بر پسر بر چنین ارجمند
بماناد با تاج و تخت بلند

بیازرد اندر بد این روز مور
که از شیر بر دخته شد پشت گور

چنین گفت از آن پس به ایرانیان
که بر خواست پرخاش و کین از میان

کسی کو برین نیست همداستان
اگر کژ باشد و گر راست آن

بیاران نتابید پیش از سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

براینده و نزدیک چنبر شوید
برین بوم و بر پیش ازین مغنوید

نه از دل برو خواند آفرین
که بر دخته از تو مباد آن زمین

هر آنکس که در شاه پیوسته بود
بدان پادشاهی ولش خسته بود

برفتند از آن مرز تا مرز روم
پراکنده گشتند از آن مرز و بوم

همی بود بندوی بسته چو یوز
بزندان بهرام هفتاد روز

نگهبان بندوی بهرام بود
که از بند او بخت ناکام بود

ورا نیز بندوی بهر نهفتی
ببند اندر از چاره نشکیفتی

که از شاه ایران مشو ناامید
که از تیره شب روز گردد سپید

اگرچه بود بخت او دیر ساز
چو شد کار بهروز با خوش نواز

جهان آفرین بر تن کیقباد
ببخشید و گیتی بدو باز داد

نماند بهرام هم تاج و تخت
چه اندیشد این مردم نیکبخت

ز دهقان نژاد اچ مردم مباد
که چیزه دهد خویشتن را بباد

بانگشت بشمر تو این تا دو ماه
که از روم بینی بایران سپاه

بدین تاج و تخت آتش اندر زنند
همه زیورش بر سرش بشکنند

بدو گفت بهرام اگر هشیار
مرا داد خواهد بجان زینهار

ز بند تو آرایش جان کنم
همه هرچه گویی تو فرمان کنم

یکی سخت سوگند خواهم بماه
بآذرگشسب و بتخت و کلاه

که گر خسرو آید بدین مرز و بوم
سپاه آرد از نزد قیصر ز روم

تو خواهی مرا زو بجان زینهار
بگیری تو این کار دشوار خوار

گزو بر تن من نیاید زیان
بگیرد بگفتار ایرانیان

بگفت این بس و قرزند خواست
بسوگند بندوی را بند خواست

چو بندوی بگرفت اسپا و زند
چنین گفت کز کردگار بلند

مبیناد بندوی جز درد و رنج
مباد ایمن اندر سرای سپنج

اگر نه چو خسرو بیاید ز جای
ببینیم من او را نشینم ز پای

مگر کو بهر دو انگشتری
فرستند همان مهر بر مهتری

چو بشنید بهرام سوگند او
بدید آن دل پاک و پیوند او

بدو گفت اکنون همه راز خویش
بگویم برافرازم آواز خویش

بسازم یکی دام خسرو را
بچاره فراز آورم کینه را

ز بهرا بشمشیر درچاره گاه
بکوشش توانمش کردن تباه

بدریا و آب اندرون نم نماند
که بهرام را شاه بایست خواند

بدو گفت بندوی کای کاردان
هم زیرک و جلد و هشیار دان

بدین بود دی اندر جهاندار شاه
نپاید نشیند بدین پیشگاه

تو دانی که من هرچه گویم بدوی
نگرداند از گفت من ایچ روی

نخواهم گناهی که رفت از تو پیش
ببخشد بگفتار من تاج خویش

ستاره بجای هنر داد بر
برآمد بکام و جهان شد بیار

وگر خود برانی که گویی بسی
بدل راه گیری بخوبی بسی

ز زندان دو پای من آزاد کن
نخستین بخنجر بر این بادکن

گشاده شود زین سخن راز تو
بکوشش آیدش روشن آواز تو

چو بشنید بهرام شد تازه روی
هم اندر زمان شد برداشت زوی

چو روشن شد آن چادر مشک رنگ
سپیده بدو اندر آویخت چنگ

بهرام گفت ار دلم بشکند
چو چوبینه امروز چوگان زند

بپالیده ام دوش با پنج یار
که از تارک او برآرم دمار

زره خواست و پوشید زیر قبای
ز درگه با اسپ اندر آورد پای

زنی بود بهرام یل را پاک
که بهرام را خواستی چاک چاک

بدل دوست بهرام چوبینه بود
که از شوی جانش پر از کینه بود

فرستاد نزدیک بهرام کس
که تن را الخندار و فریاد رس

که بهرام پوشید پنهان زره
بر افکند بند زره را گره

ندانم که در دل چه دارد ز بد
تو از خویشتن دور داری سزد

چو بشنید چوبینه گفتار زن
که با او همی گفت چوگان مزن

مرانکس که رفتی بمیدان او
چو نزدیک گشتی بچوگان او

زدی دست بر پشت او نرم نرم
سخن گفتن چرب و آواز گرم

چنین تا بپور سیاوش رسید
زره در برش آشکارا بدید

بدو گفت کای بدتر از مار گز
بمیدان که پوشد زره زیر خز

بگفت این و شمشیر کین برکشید
ببر اسپر سراپای او بردرید

در غدر کردن بندوی و بهرام با بهرام چوبینه

چو بندوی زان گشتن آگاه شد
برو تابش روز کوتاه شد

بپوشید نو جوشن و بر نشست
میان ستیلی لرزلرزان ببست

ابا هر که پیوند بهرام بود
کسی کش به بندوی آرام بود

گرفتند از آن شهر راه گریز
بدان تا نه بیند کسی رستخیز

بمیدان رسیدند بفرود خیل
گرفتند تازان ره اردبیل

زمیدان چو بهرام بیرون کشید
همی دامن از خشم در خون کشید

وزان پس بفرمود هر سروری را
که باشند یکجا ابر بندوی را

بهرام گفتند کای شهریار
دلت را ز بندوی رنجه مدار

که او چون ز بهرام آگاه شد
تو گفتی که با باد همراه شد

پشیمان شد از گشتن یار خویش
بتر دید از آن کار بازار خویش

چنین گفت کانکس که دشمن بدوست
ندانم مبادا ورا مغز و پوست

یکی خفته بر تیغ دندان پیل
وگر ایمن از موج دریای نیل

سیم آنکه بر پادشاهی دلیر
چهارم که بگرفت بازوی شیر

نبخشای بر جان این هر چهار
گر ایشان بپیچد سپهر روزگار

دگر هر که جنباند او کوه را
بدان یار کی خواهد انبوه را

دگر هر که او خویشتن رنجه کرد
که با آهنین پنجه در پنجه کرد

بگشتی و ویران گذشتن ز آب
بباید رمو کندن اندر شتاب

وگر چشمه خواهی که بینی بچشم
شوی تیره زو باز گردی بخشم

کسی را که او کور بد رهنمون
بماند براه دراز اندرون

هر آنکس که گیرد بدست اژدها
شد او کشته و اژدها شد رها

وگر آزمون را کسی خورد زهر
از آن خوردنش مرگ و دردست بهر

نکشتیم بندوی را از نخست
ز دستم رها شد در جان بجست

برین کرده خویش باید گریست
ببینیم تا رای یزدان بچیست

وزان روی بندوی چندین سپاه
چو باد دمان برگرفتند راه

همی برد هر کس که بد بردنی
براهی که موسیل رفت ارمنی

بیابان بی آب و راه دده
سراپرده دید جایی زده

نگه کرد موسیل دید ارمنی
هم آب و آن یافت و هم خوردنی

چو بندو ورا دید از آنجا برفت
بدان مرغزار اندر خرامید تفت

چو موسیل را دید بردش نماز
بگفت آن سخنها که بودش براز

بدو گفت موسیل از ایدر مرو
که آگاهی آید ترا نو بنو

که با روم آباد خسرو چه کرد | همی آتشی نو کند یا نبرد
چو بشنید بندوی ازنجا براند | وزان دشت یاران خود را بخواند

همی رفت خسرو به پیش اندرون | نه آب و گیا بود و نه رهنمون
عنان را بدان اسپ کرده یله | همی راند تا گاه تا باهله

پذیره شدندش بزرگان شهر | هر آنکس کش از مردمی بود بهر
چو خسرو به نزدیک ایشان رسید | بدان شهر لشکر فرود آورید

همان چون خسرو وا آمد اندر زمان | نوندی ز ایران بیامد دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت | همان نامه در جامه پوشیده داشت

نبشته سوی مهتر باهله | که گر لشکر آید مکن شان یله
سپاه من اینک پس اندر دمان | بیاید بجوید بره بر زمان

چو مهتر بران گونه برنامه دید | هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند | ز کار جهان در شگفتی بماند

بترسید کاید پس او سپاه | بدان ماند کی تنگدل گشت شاه
ازان شهر هم در زمان بر نشست | میان کیی تاختن را ببست

همی تاخت تا پیش آب فرات | ندید اندران پادشاهی نبات
چو شد گرسنه مرد پیر و جوان | یکی بیشه دیدند و آب روان

چو بسطام نخجیر گر بیشه دید | سپه را بدان بیشه اندر کشید
شده گرسنه مرد نابار پست | کمان را بزه کرد و نخجیر جست

ندیدند چیزی بجای دوان | درخت و گیا بود و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان | شتر بود پیش اندرون ساربان

چو مرد جوان روی خسرو بدید | بران نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست | کجا رفت خواهی و کام تو چیست

بدو گفت من قیس بن حارثم | ز آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم پیش این کاروان | بدین کاروان بر منم ساروان

بر آب فراتست بنگاه من | وزانجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی | چه داری هم از چیز افگندنی

که ما ماندگانیم و هم گرسنه | نه مارا است پوشش نه بار و بنه
بدو گفت تازی که ایدر بایست | مرا با تو خسرو تن و جان یکیست

چو بر شاه تازی بگسترد مهر | بیاورد فربه یکی ماده سپهر
بکشتند و آتش بر افروختند | بر و خشک هیزم همی سوختند

بر آتش بر افگند تازی کباب | بخوردن گرفتند یاران شتاب
گرفتند باز آنکه بد زین گروه | بخوردن گرفتند دیگر گروه

بخوردند ازان پس فراوان کباب | بیاراست هر مهتری جای خواب
زمانی بخفتند و برخاستند | یکی آفرین نو آراستند

بران دادگر کان جهان آفرید | توانایی و ناتوان آفرید
وزان پس بیاران چنین گفت شاه | که هر کس که او پیش دارد گناه

هر آنکس کجا پیش دارد بدی | بجست از من و از ره ایزدی
بنزد من آنکس گرامی تر است | وزین کهتران نیز نامی تر است

بجای پیش باید که دارد امید | بر از پیر نیکی دهش نوید
گرفتند یاران برو آفرین | که ای نیک دل خسرو بافرین

بپرسید ازان مرد تازی که راه | کدامست و من چون روم با سپاه
بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش | شما را بیابان و کوهست پیش

چو دستور باشی مرا توشه و آب | براه آورم گر بیاری شتاب
بدو گفت خسرو که ای نیک رای | که با توشه باشیم و با رهنمای

همی بود بر افگند تازی براه | بدان تا ببرد ره پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار | بیامد هم آنگه بر شهریار

بدو گفت شاه از کجایی بگوی | کجا رفت خواهی همی پوی پوی
بدو گفت کز خره اردشیر | یکی مرد بازارگانم دبیر

بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد | چنین داد پاسخ که مهران ستاد
ازو توشه جست آن زمان شهریار | بدو گفت سالار کای نامدار

برو مرد بازارگان از میان   مرا انجم بود و بهشت آرم و مان
مرا هست چندانکه اندازه نیست   اگر چهر بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان براه   بیابی فزونتر شود پایگاه
سر بار بگشاد بازارگان   درمگان بیامد دینارگان
خورش برد و بنشست خود بر زمین   همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست   بیامد گرفت آب دستان بدست
چو از دور خسرا د بزرین بدید   ز جایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آب گرم   بدان تا بدارد جهاندار شرم
جوانمرد بازارگان پر شتاب   می آورد و روشن بسان گلاب
دگر باره خسرا د بزرین براه   ازو بستد آن جام و شد نزد شاه
پرستش رسنده را داد سود   بران برتری برتر بها فزود
وزان پس ببازارگان گفت شاه   که اکنون سپه را کدام است راه
نشست و بدر خرگه اردشیر   کجا باشد این مرد مهمان پذیر
بدو گفت کای شاه هشیار زی   ز بازارگانان منم کارزی
بفرمود تا نام برنا و ده   نویسد نویسنده روزبه
ببازارگان گفت بدرود باش   خرد را بدل تار و هم پود باش
چو بگذشت لشکر ازین بار بوم   بپیکی (بتندی) همی رفت تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارستان   که قیصر ورا خواندی کارستان
چو از دور ترسا بدید آن سپاه   برفتند پویان به بی راه و راه

گفتار در رسیدن خسرو بشهری که قیصر آورده بود

بدان باره اندر کشیدند رخت   در شارستان را ببستند سخت
فرو ماند از آن شاه گیتی فروز   به بیرون بماندا و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی   که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید   ابر ما همی کامکاری کنید
بنزدیک ایشان سخنخوار بود   سپاهش همه سست و ناهار بود
همانگه برآمد یکی تیره ابر   بغرید بر سان جنگی هژبر
وزان بر در شارستان باد خواست   بهر برزنی بانگ و فریاد خواست
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید   ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارستان باد اندر گرفت   بیزدان سپه پوزش اندر گرفت
بهر برزنی بر علف ساختند   سپه پیش او با بروت تاختند
ز چیزی که بود اندران مرز و بوم   همان جا جهای که خسرو ز روم
برو مد بالا بنزدیک شاه   که پیدا شد از شاه بر ما گناه
چو خسرو جوان بود و برتر منش   بدیشان نکرد از بدی پرسش
دران شارستان در یکی کاخ بود   که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بدان اندرون برده بود   هم انجا که قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت   فراوان بدان شارستان در نخست
همه رومیان آفرین خواندند   بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جای بجنگ آمدش   بر آسود و چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه   چنان چون سزا بود از آنجایگاه
وزان شارستان سوی مانوی راند   که ازرا جهانجوی مانوی خواند
ز ما نو بیان هر که بیدار بود   بدان شهر در نامبردار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار   برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن   ازان باد و آن شارستان کهن
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم   بگفتار خسرو سپر افکنده‌ایم
ببود اندران شهر خسرو سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بابر اندر آورد برنده تیغ   همی رفت پویان براه دریغ
که او ریغ بد نام آن شارستان   بدو در چلیپا و بیمارستان

رسیدن خسرو بدر دیر و خبر دادن [illegible] از احوال

بدان راه پیدا یکی دیر بود   جهاندار آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد   که کردار تو جز پرستش مباد

[illegible] بازارگان

بدو گفت شاه منم کارزی
ز بازارگانان دشت هریر

گر از دیر دیرینه آیی فرود / ز نیکی دهش باد بر تو درود
فرود آمد از دیر و او را ستود / همانگه راهب چو آوا شنود
بدو گفت خسرو تویی بی گمان / که از بخت برگشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده / پلید و منی فش پرستنده
چو گفتار راهب بی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند / بر او بر جهان آفرین را بخواند
ز نشست صلیبی بیازید دست / بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه / که من کهتری ام ز ایران سپاه
بیابی همی نزد قیصر برم / چو پاسخ دهد نزد قیصر برم
گر این رفتن من همایون بود / نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چونین مگوی / تو شاهی مکن خویشتن چاره جوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن / مرا مرزبان آزمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دین من / نه گژی بود راه و آیین من
بسی رنج بردی و آویختی / سرانجام از آن بنده بگریختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو شهرم اندر آتش تو زرش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن / ز من بشنو از بودنیها سخن
بدین آمدن شاد گستاخ باش / جهان را یکی بار و شاخ نازش
که یزدان ترا بی نیازی دهد / بلند اختر و سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه / یکی دختری از در تاج و گاه
چو با بندگان کارزارت بود / جهاندار بیدار یار تو بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد / فراوان کند زو بنیکیش یاد
وزان جای رزم شوید دو دست / بسازد بران بوم جای نشست
چو دوری گزینید ز پیمان تو / بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو جز این خود مباد / که گردی تو این بر فرخنده باد
چو گویی برین چند باشد درنگ / که آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده یاد و ماه / برین بگذرد باز یابی تو گاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز / تو باشی جهاندار گیتی فروز
بپرسید خسرو که زین انجمن / که کوشد برنج و بتیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام / گوی پرمنش باشد و شادکام
که خوانی تو این مرد را خال خویش / بدو تازه دانی به و سال خویش
بپرهیز ازین مرد ناسودمند / که خیزد ز تو درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو و بسطام گفت / که نامت سخن برگشاد از نهفت
ترا مادرت نام گستهم کرد / تو گویی که بسطام اندر نبرد
به راهب چنین گفت کین است خال / بخون بود با ما در من همال
بدو گفت راهب که آری همین / ز گستهم بینی همی رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای رازدن / ازین پس چه باشد چه خواهد بدن
بدو گفت راهب که منديش ازین / کزان پس نه بینی جز از آفرین
نیامد بروی تو هنر گر بدی / مگر سخت کاری بود ایزدی
برآشوبد این پرسش آرام تو / وزان پس نباشد مگر کام تو
اگر چند بد کرد و این بدگمان / همانش بدست تو آید زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید / جهان را سپاس تو شاه آفرید
بآذر گشسب و بخورشید و ماه / بجان و سر نامبردار شاه
که تا هست گستهم جز راستی / بجویند نگو بد در کاستی
وگر جز بدین روی گستهم رای / بپیچد روانش مبادا بجای
جهاندار تا این جهان آفرید / کلید در راز او کس ندید
بگفتار ترسا چرا بگروی / سخن گفتن تا پیر الشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی / که سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین گفت خسرو که از تیز کار / نباید سخن گفتن نابکار

ز تو نیز هرگز ندیدم بدی / نیازی بکژّی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند / نباشد شگفت ار شوی بی گزند

چو بایسته کاری بود ایزدی / بیک سو رود دانش و بخردی
براهیب چنین گفت پس شهریار / که شاد آب دل باش و به روزگار

وزان پس پر چون تن رخشان ز میغ / بیامد بسوی شارستان دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر

چو آمد بدان شارستان شهریار / سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی گزین مرز خواهی بخواه / مدار آرزو راز شاهان نگاه

که هر چند این پادشاهی جداست / ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارستان ایمن و شاد باش / ز هر بد که اندیشی آزاد باش

همه روم یکسر ترا کهتر اند / اگر چند گردنکش و مهتر اند
ترا تا بسازیم سلیح و سپاه / بجوییم خورد و خواب و آرامگاه

چو بشنید خسرو بدان شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بفرمود گستهم و بالوی را / همان اندیان جهانجوی را

بخرّاد برزین و شاپور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسپان چو روشن شود زین کنید / بالای او زین زرین نهید

بپوشید زربفت چینی قبای / همه یکدلانید و پاکیزه رای
ازین شارستان نزد قیصر شوید / بگویید و گفتار او بشنوید

خردمند باشد و روشن روان / نیوشنده و چرب و شیرین زبان
گراید و نکه قیصر بمیدان شود / کمان خواهد از بهر چوگان شود

بکوشید تا مرد چیره و پرست / بدان برشمار نیاز شکست
بخرّاد برزین بفرمود شاه / که چینی حریر آر و مشک سیاه

بقیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشید تابان بخرّم بهشت

آمدن خراد برزین و بزرگان خسرو نزد قیصر

سخنهای کوتاه و معنی بسی / که آن یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان گوش تا یاوه نشنوند

همی داستانها سخن بشمرند / نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخواند زبان برگشای / بگفتار با تو ندارند پای

بالوی گفت آنچه قیصر ز من / گشاید سخن بر سر انجمن
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد / تو اندر سخن گو جوانی چو شهد

بدان انجمن تو زبان منی / بهر نیک و بد ترجمان منی
بچیزی که بر ما نباید شکست / بکوشیم و با آن بپاییم دست

تو پیمان گفتار من در پذیر / سخن هرچه گفتم همه یاد گیر
شنیدند آواز فرخ جوان / جهاندیده گردان روشن روان

همه خواندند آفرین بر پسر / که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان روشن دل راه جوی

چو بشنید قیصر که ایرانیان / فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک ایوان ز راه / پذیره فرستاد چندی سپاه

بیاراست کاخی ز دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر برنهاد آن دل افروز تاج

بفرمود تا پرده برداشتند / ز دهلیزشان شاد بگذاشتند
گرانمایه گستهم بد پیش رو / پس او چو بالوی و شاپور گو

چو خراد برزین و گرد اندیان / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز

همه یکزبان آفرین خواندند / بران تخت بر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از لشکر و رنج راه

چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامه شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار

نشست آنچه بر پایگه رای نی / همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که در زیر گاه / نشیند کسی کو بپیمود راه

بدو گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی ندادست راه
که در پیش قیصر بیارم نشست / چنین نامهٔ شاه ایران بدست

مگر بندگی را پسند آیدت / به پیغام او سودمند آیدت
بدو گفت قیصر که بگشای راز / که گفت آن خردمند گردن فراز

چو خراد برزین زبان برگشاد / همی داشت گفتار قیصر بیاد
بتخت آفرین جهاندار کرد / جهان را بدان آفرین خوار کرد

که اوست برتر ز هر برتری / توانا و داننده از هر دری
ازو گشت پیدا زمین و سپهر / که ما را روان و خرد داد و مهر

بفرمان او گردد این آسمان / که او برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند / همه بنده آفریننده اند

جو از خاک ما جانور بنده کرد / نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا بشاه آفریدون رسید / ازان نامداران ورا برگزید

پدید آمد آن تخمه اندر جهان / نبود آشکارا انچه بودی نهان
همی رو چنین تا در کیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد

نیامد بدین دوده هرگز گزند / نکرد اشتدی درازی
کنون بنده تا پیر او ار گشت / بیامد بتخت کئی بر نشست

همی داد خواهم ز یزدان اگر / نه تخت و نه افسر کلاه و کمر
مرانکس که او بر نشیند بتخت / خرد دار و نامداری و بخت

شناسید کاین تخت و افسر بهی / کرا بود دیهیم شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید / برین بی وفا کامگاری کنید

که پوینده گشتیم گرد جهان / بشرم آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر ز ایشان سخنها شنید / برخسار شد چون گل شنبلید

گل شنبلیدش پر از ژاله شد / روان و زبانش پر از ناله شد
چو آن نامه برخواند بفزود درد / شد آن تخت بر چشم او لاجورد

بخراد برزین جهاندار گفت / که این منت بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از یار و پیوند خویش / ز جان سخن گوی دارم بیش

سلیحست و هم گنج و هم لشکرست / شما را بدین تا چه اندر خورست
اگر دیده خواهند ندارم دریغ / که دیده به از گنج و دینار و تیغ

دبیر جهاندیده را پیش خواند / بران پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت

جواب نامهٔ خسرو از قیصر روم

ز بس پند و بیهوده و نیکو سخن / ازان روز تا روزگار کهن

چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / نگه کرد قیصر سوار دلیر
سخن گوی و روشن دل و یادگیر / خردمند و گویا و گرد و دبیر

بدو گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه بیناد دل تازه روی
مرا هم سلیحست و هم مرد و گنج / نیاورد باید کسی را برنج

و گر هستیی مان ز هر کشوری / درم خواستیمی ز هر مهتری
بدان تا تو از روم با کام خویش / با یاران گذشتی بآرام خویش

مباش اندرین بوم تیره روان / که اینست کردار چرخ روان
که گاهی بنا هست و گاهی گزند / گهی با زیانیم و گه سودمند

کنون تا سلیح و سپاه و درم / فراز آورم تو مبادی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد

ز بنگاه قیصر بپرداخت جای / بر اندیشه بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت کاین دادخواه / ز گیتی گرفتست ما را پناه

چه یارم تا او به خسرو شود / وزین ننگ کهتر بی آهو شود
بقیصر چنین گفت بس رهنمای / که از فیلسوفان پاکیزه رای

بیابید چند بیدار دل / که بندند با ما درین کار دل
فرستاد پس قیصر نامدار / برفتند ازان فیلسوفان چهار

جوانان و پیران رومی نژاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
که تا تا سکندر بشد زین جهان / ز ایرانیانیم خسته روان

ز بس غارت و جنگ و آویختن / همان بی گنه خیره خون ریختن
کنون پاک یزدان گروآید / بپیش اندر آورد شان کار بد
یکی خامشی برگزین از میان / چو شد کند روی بخت پایانیان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه / بدست آورد سر بر آرد بماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم / بپای اندر آرد همه مرز و بوم
کنون در خور خود خرد یاد داد / سخنهای ایرانیان یاد داد
از ایشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار بیدار دانندگان / سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک قیصر سوار / بگفت آنچه بشنید از نامدار
همان نامهٔ قیصر او را سپرد / سخنهای قیصر برو بر شمرد
چو آن نامهٔ قیصر آورد پیش / سخن راند با او ز اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن / که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل این یاد باید گرفت / همه رنجها باد باید گرفت
برفتیم و گشتیم ازین مرز باز / شما را با ایران مبادا نیاز
نگه کن کنون که تا نیاکان ما / گزیده جهاندار پاکان ما
به بیداد کردند جنگ ابر داد / نگر تا ز ایران که دارد بیاد
نبرد گر بپرسید ز دانای روم / که این بد ز زاغ آمده باز بوم
که هر کس که از روم شد سرفراز / همی آفرینند شد بی نیاز
نیاکان ما نامداران بدند / بگیتی درون کامکار آمدند
نبرداشت شد از کسی سرکشی / بلندی و تندی و بی دانشی
کنون این سخنها نیارد بها / که دارد سپر اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر بر از من درود / بگویش که گفتار بی تار و پود
بزرگان نیایند پیش خرد / بفرجام هم نیک و بد بگذرد
ازین پس نه آرام جویم نه خواب / مگر بر کشم دامن از آفتاب
چو رومی بیابیم فریادرس / بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه خیره بود / که آب روان زو بنه تیره بود
فرستادگانم جوابند باز / بدین شارستان بر نمانم دراز
بایرانیان گفت فرمان کنید / دل خویش را زین سخن مشکنید
که یزدان پیروزگر یار ماست / جوانمردی و مردمی کار ماست
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار / فرستاد نامه بدست سوار
برین گونه بر نامهٔ خود نبشت / ز هر گونه اندر و خوب و زشت
بیامد ز نزدیک خسرو سوار / چنین نامه بر قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه در دل براند
ازان پس بدستور پرمایه گفت / که این رازها باز جوی از نهفت
همه نامداران رومی بخوان / ز کار گذشته فراوان بران
نگه کن که خسرو بدین کارزار / شود شاد اگر سر جدا از گاه
گراید و نگه کوشد پیروز بخت / ازین پس ورا روز نوروز نیست
بجا نیم تا پیش خاقان شود / چو بیمار شد نزد درمان شود
همان به گراید شود با سپاه / که تا کینه در دل ندارد نگاه
گراید و نگه پیروزگر باشد او / بشاهی بپایان بدو باشد او
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا رنجهای کهن
بروند مردان اختر شناس / سخن راند تا ماند از شب سه پاس
سرانجام مرد ستاره شمر / بقیصر چنین گفت کای تاجور
نگه کردم این رنجهای کهن / گزارنده فلاطون فگند بن
نه پس دیر شاهی بخسرو رسید / ز شاهنشهی گردش نو رسید
برین گونه تا سال بر سی و هشت / برو گردش تیره نیارد گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بیرون شد این رازها از نهفت
چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم / یکی تا برین گفته مرهم نهیم

گرانمایه دستور گفت این سخن
که در آسمان اختر افکند بن

بمردی و دانش نه بر کام کس
جهاندار با داد تا روز پس

چو خسرو سوی مرز خاقان شود
ازو یار خواهد تن آسان شود

چو لشکر ز جای دگر یار او
ز کین تو هرگز نپردازد او

نگه کن تو اکنون که داناتری
بدین آرزو بر توانا تری

چنین گفت قیصر که اکنون سپاه
فرستیم ناچار با پیل و گاه

سخن چند پیچم همان کج گنج
کنم خوار تا دور مانم ز رنج

همانگه یکی نامه بنوشت زود
بران آفرین آفرین بر فزود

که با موبدی نیک دل پاک رای
زدیم از بد و نیک ناپاک رای

نامه قیصر بخسرو

ز هر گونه داستانها زدم
بدان رای پیشینه باز آمدم

کنون رای و گفتارها شد به بن
گشادم کنون گنجهای کهن

بقسطنطنیه فراوان سپاه
ندارم که دارند کشور نگاه

سخنها ز هر گونه آراستیم
ز هر کشوری لشکری خواستیم

یکایک جوانید هم در زمان
فرستیم نزدیک تو بی گمان

همه موبدش و رای چندین زدن
بدین بیشتر کام شیر آژدن

ازان پس که گردها سی کهن
همی یاد گردد آنکه داند سخن

چو هنگام شاپور شاه اردشیر
دل مرد برنا شد از رنج پیر

ز بس کشتن و غارت و تاختن
به بیداد بر کینها یاختن

ازو بگذری هر مرو کیقباد
که از داد یزدان نگردند یاد

نیای تو آن شاه نوشین روان
که از داد او بر سر شد جوان

همه روم ازو شد پر از پیچ و تاب
چنان چون نگه ایران ز افراسیاب

بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
بود کین ایرج نیارد بیاد

ازین مرز با پیل و شارستان
از ایران نیاشد به خارستان

ز خون سپیران دشت شد آبگیر
زن و کودکانشان ببردند اسیر

اگر مرد رومی بدل کین گرفت
نباید که آید ترا زین شگفت

خود آزردنی نیست در دین ما
مبادا وا بدی کردن آیین ما

ندیدم جز بهتری از راستی
همان دوری از کژی و کاستی

ستم دید کان نامه خواندیم
ازین در فراوان سخن راندم

با فسون دل مردمان پاک شد
همه زهر گیرنده تریاک شد

بران بر نهادم گزین در سخن
نگوید کس از روزگار کهن

بچیزی که گویند پیمان کنند
روانها به پیمان گروگان کنند

شما را زبان داد باید همان
که بر ما نباشد کسی بدگمان

بگوید که تا من بوم شهریار
نگیرم چنین رنجها سست و خوار

نخواهم من از رومیان باژ
نه بفروشم این رنجها را به چیز

وگر هرچه دارید ازین مرز و بوم
از ایران کسی نسپرد مرز روم

برین آرزو دست پیشی کنید
بسازید با ما و خویشی کنید

شما را همانگه که کاری بود
وگر با شما کارزاری بود

همه دوستدار و برادر شویم
بود نیز گاهی که کهتر شویم

چو گردید از شهریاری نیاز
بدیشان همی کینه آید فراز

ز تور و سلم اندر آید سخن
ازان بیهده روزگار کهن

یکی عهد خواهم کنون استوار
پذیرا و از مهتری بر بود گاه

گزین پس خود از کین ایرج سخن
نرانیم و از روزگار کهن

ازین پس یکی باشد ایران و روم
جدایی نجویند ازین مرز و بوم

پس پرده ما یکی دختر است
که از مهتران در خور مهتر است

نخواهید بر پاکی دین ما
چنان چون بود راه و آیین ما

بود تا چو فرزند قیصر نژاد
دگر کین ایرج نیارد بیاد

از آشوب و از جنگ روی زمین
بیاساید و راه جوید بدین

کنون چون بچشم خرد بنگری
مر این را جز از راستی نشمری

بماند ز پیوند و پیمان ما
ز یزدان چنین ست فرمان ما

انجام

ز هنگام پرویز تا خوش‌نواز / همانا که بگذشت سال دراز
که پرها بدادند سرد و باد / جهاندار پیمان شکن خود مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد / که پیچد خرد چون بپیچد ز داد
بسی چاره کرد اندران خوش‌نواز / که پرویز را سر نیاید بکار
که پرویز با او درشتی نمود / ندید اندران جنگ جز تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد / چو پیچیده شد شاه را نیز داد
تو برنایی و نازنادیده کار / چو خواهی که برپایی از روزگار
مکن یاری مرد پیمان شکن / که پیمان شکن کس نیرزد کفن
بران شاه نفرین کنید تاج و گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامهٔ من سراسر بخوان / گر انگشتها چرب داری بخوان
سخنها که دارو پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرخ‌نویس
نخواهم که این راز داند دبیر / تو باشی نوازنده و تیزویر
چو برخوانم آن پاسخ نامه را / به بینم دل مرد خودکامه را
همانکه سپاه و سلیح و درم / فرستیم تا دل نداری بغم
هرآنکس که بر تو گرامی‌تر است / وگر نزد تو بیشتر نامی‌تر است
ابا آنکه ز کینه داری بدل / بمردی دل کینه‌ها برگسل
گناهش بیزدان و آزنده بخش / مکن زور بر دشمن و دست بخش
چو خواهی که دارت پیروز بخت / جهاندار و با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روان را بسوی راستی راه کن
نوازندهٔ مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نیازد بتاج و بتخت تو کس
ز شاهان هرآنکس که بیدار بود / جهان از دشمن نگه دار بود
ز دشمن نبینید هرگز بدی / بفر و دشان فرهٔ ایزدی
بزرگی که خواهند فرزند را / تن خویش را پاک پیوند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را به پند تو بیاراستیم
چو عنوان آن نامه برگشت خشک / برو بر نهادند مهری ز مشک
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پوشیدن آگاهی تو رسید
با ایرانیان گفت کامروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هرگز نه برخواست کین از میان
جواب راست کردند بکام تو / نویسنده بر تا جهان نام تو
بجویید پس از مهتران تاج شاه / نماندی تهی دست چندین سپاه
چو ایشان بدین گونه دیدند رای / ببرد جفت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آیین شاهان خط خسروی

جواب نامه قیصر از خسرو

که بپذرفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم / نه لشکر فرستیم بدان مرز و بوم
هران شارستانی گران‌مایه بود / اگر چند بی کار روی از بر بود
بقیصر سپردم همه یک بیک / ازین پس نوشته فرستیم یک
همان نیز دختر گران ما درست / که پاکیست و پیوستهٔ قیصر است
بهدا انیاسپی پدر خواستم / بدین خواستن دل بیاراستیم
هرآنکس که در بارگاه تواند / از ایران و اندر پناه تواند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان / چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بدیشان سپاه / خرد یافته دختر نامدار
بجویشی جهانم کنون با تو من / کجا پیش بود آن بزرگ انجمن
جهانجوی کیومرث و جمشید بود / جهان زو آرزو بیم و امید بود
دگر آنکه پیشند فرخ نژاد / که از آیین فریدون نژاد

ازان تا جو مهتران کهن / بکاوس و کیخسرو آمد سخن
پر از پیکر شان فرخ اسفندیار / گرو تا زه شد بهمن نامدار
برین گونه تا بابکان اردشیر / گرو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز سر مرز داد / ابا قیصر یک دل یک نهاد
کجا سلم بود و شه نیای کهن / نگویم دروغ و نجویم سخن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / که از دختران باشد او افسرش
ز عیب و هنر هر چه دارد رواست / برین نامه بر پاک یزدان گواست
نبشته بر اسپر بخط من است / که خط من اندر جهان روشنست
نهادم برین نامه بر مهر خویش / جهان چون بود در پسم آیین و کیش
کنون هر چه زین نامه کردم رواست / دل و اختر پاک یزدان گواست
تو چیزی که گفتی درنیکی مباز / که ماندی بدین شارستان شد دراز
چو گردان سخنها بر آنگونه یاد / نوشته بخورشید خراد داد
سپهبد چو با داد اندر آمد بجای / با سب سپهبد اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو برو کرد یاد
چو قیصر ازان نامه بگشاد بند / بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند / بگفتار با بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن / بپرسید از ایشان همه تن بتن
که اکنون مرین را چه درمان کنیم / ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
برین نامه ما بی بهانه شدیم / همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه بر خواستند / زبان را بپاسخ بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر تویی / جهاندار با تخت و افسر تویی
نگه کن کنون رای و فرمان تراست / زما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بر آن نامداران بارای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر / دگرگونه شد بر آیین و چهر
چو خورشید گردنده بی رنگ شد / ستاره به برج شب آهنگ شد
بفرمود قیصر بفرهنگ ساز / که پیش آرد اندیشهای دراز
بسازند جایی شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد او را ز جسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز / پر از شرم بر جاههای طراز
ازین سو و زان سو پرستندگان / پس و پشت پیش اندرون بندگان
نشسته بران تخت بی گفت و گوی / بگریان زنی ماند آن ماه روی
زمان تا زمان دست بر آختی / سرشکی ز مژگان بینداختی
هر آنکس که دیدی مر آن را ز دور / زنی یافته شیفته پر ز نور
که بگریستی بر مسیحا بزار / دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
زدانا چو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم آمد آنگاه تفت
مر آنجا دو از انجمن شد چیز / بسی هدیها داد و پذرفت نیز
ازان جادوی در شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را پیش خواند
بگستهم گفت ای گو نامدار / یکی دختری داشتم چون نگار
ببالید و آمدش هنگام شوی / یکی خویش بد مر ورا نام جوی
براه مسیحا بدو دادمش / زنی دانشی روی بگشادمش
فرستادم او را بکاخ جوان / سوی آسمان شد جوان از روان
کنون او نشستست بر سوک و درد / شده روز روشن برو لاجورد
نه پندم پذیرد نه گوید سخن / جهان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او ره بهین / سخنهای دانندگان برگزین

شگفتی نمودن قیصر بخراد برزین

جوانی و از گوهر پهلوان / مگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت گستهم ایدون کنم / مگر از دلش مهر بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار / گشاده دل و بر سخن کامگار
چو آمد بنزدیک تختش فراز / طلسم فریبنده بردش نماز

گرانمایه بشنید گستهم خوار / سخن گفت با او زن سوگوار
دلاور بجنبید اندر آمد به بند / سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کای دخت قیصرنژاد / خردمند نخروشد از کار داد
رها نیست از مرگ را آن عقاب / چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
همه یاد بد گفتن پهلوان / که زن بی زبان بود و تن بی روان
بانگشت خود هر زمانی بیک / ببیند اگر هیچ گوید پزشک
چو گستهم زو در شگفتی بماند / فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت ازین دخترم / که از درد و بیهوشیش بیچ اندرم
بدو گفت بسیار دادش پند / نبد پند من داد و سودمند
دگر روز قیصر به بالوی گفت / که امروز با اندیان باش جفت
همان نیز شاپور مهترنژاد / کند جان ما را بدین دخت شاد
شود نزد این کودک سوگوار / سخن گوید از نام و از شهریار
مگر پاسخی یابد از دخترم / کزو آتش آید همی بر سرم
همی پای مردید از آن شهریار / که جوید همی گاه اسفندیار
بیزد دگر بدین رنج باشید یار / بپرسید ازین دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندرز تان / بداند سر مایه و ارز تان
بدانم که امروز پاسخ دهد / چو پاسخ نیاو از فرخ دهد
شوم رسته زین اندهء سوگوار / که خوناب بارد همی بر کنار
برفت آن گرامی پسر آزاده مرد / سخن گفت هر یک به تنگی نبرد
از ایشان کسی روی پاسخ ندید / زن بیوفا خامشی برگزید
ازان چاره نزدیک قیصر شدند / به بیچارگی نزد داور شدند
که هر چند گفتیم و دادیم پند / نبد پند ما مر ورا سودمند
چنین گفت قیصر که بد روزگار / که ما سوگواریم ازین سوگوار
ازان نامداران چو چاره نیافت / سوی رای خراد برزین شتافت
چنین گفت کای نامدار دبیر / گزین پسر بود دخت اردشیر
یکی سوی این دختر من شوی / مگر یکره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار / از ایوان بنزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد برش / نگه کرد روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز / طلسم از بر تخت بردش نماز
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد / پر اندیشه شد مرد مهترنژاد
سراپای زن را همی بنگرید / پرستنده کار را او بدید
همی گفت گر زن ز غم خامش است / پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود دبیر بگشت بر چشم او / ببرزدی اگر کم شدی خشم او
به پیش پرش بر چکانید همی / چپ و راست دستش بر آید همی
پرشکش که انداخت یکجا برفت / نه جنبان شدش دست و نه پای رفت
اگر خود درین کالبد جان بدی / جز از دست جنبش نمایان بدی
پرشکش سوی دیگر انداختی / وگر دست جایی دگر آختی
نه بینم همی جنبش جان به جسم / مگر نیست جز فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماه رخ را خرد نیست جفت
طلسمست کین زو میان ساختند / که بالوی و گستهم نشناختند
بایرانیان ریشخندی همی / و یا چشم ما را ببندی همی
چو بشنید از آن شاه خندان ببود / گشاده لب و سیم دندان ببود
بدو گفت قیصر که جاوید زی / که دستور شاهنشهی را پری
یکی خانه دارم در ایوان بگفت / از ان بر تر اندازه نتوان گرفت
یکی اسب و مردی برو بر سوار / گزانجا شگفتی شود هوشیار
چو بینی بدانی که آن بند چیست / طلسمست یا کرده ایزدیست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار / بیامد بر قیصر نامدار
بگفت آنکه از آهن است این سوار / همان خانه از گوهر آبدار
که دانا مران مغناطیس خواند / که روییش بر اسپ هندی نشاند

هرانکس که از دفتر هندوان   بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هندو ز راه   همی تا کجا برکشد پای گاه

ز دین پرستندگان بر چه اند   همه بت پرستند یا خود که اند
چنین گفت خراد برزین که راه   بهند اندرون کار شاهست و ماه

بیزدان نگروند و گردان سپهر   ندارند می بر تن خویش مهر
ز خورشید گردنده برنگذرد   چو ما راز دانند کان نشمرد

هرانکس که او آتشی برفروخت   شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی دارد اندر هوا   بفرمان یزدان فرمان روا

که دانای هندوش خواند اثیر   سخنهای خوب آرد و دلپذیر
چنین تا که آتش باتش رسید   گناهش ز کردار شد ناپدید

ازان پاک گیر آتش افروختن   همی راستی داند این سوختن
همان گفت و گوی شما نیست راست   برین بر روان مسیحا گواست

نه بینی که عیسی مریم چه گفت   بدانگه که بگشاد راز نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی   میاویز با او به تندی بسی

وگر بر زند کس برخسار تو   شود تیره از زخم دیدار تو
مزن همچنان تا بماندت نام   خردمند را نام بهتر ز کام

بشو نام را پس کن از خوردنی   مجوی از بنا شدت گستردنی
ازین پس بدی را ببد نسپرید   بی آزار ازین پیشتر کی بگذرید

شما را هوا بر خرد شاه گشت   دل از آز و آزرم بی راه گشت
که ایوانهاتان بکیوان رسید   ز شتری گشت کیهان را کلید

ابا گنجتان نیز چندان سپاه   سپرهای رومی و رومی کلاه
بهر جای بیداد لشکر کشید   از آنسو دگر تیغها برکشید

همه چشمه کرد و بیابان ز خون   مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بی نوا مرد درویش بود   که نانش ز رنج تن خویش بود

جز از ترف و شیرش نبودی خورش   فزونیش روغن بدی پرورش
چو آورد مرد جهودش بمشت   چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت

همان کشته را نیز بردار کرد   بران دار بر مر ورا خوار کرد
پدر بر زبر بود و او در گذشت   نگهبان چو بیند ز خوب و زشت

چو روشن روان گشت و دانش پذیر   سخن گوی و داننده و یادگیر
به پیغامبری نیز آرام یافت   خوش آمدش و از زیرکی کام یافت

تو گویی که فرزند یزدان بد او   بران دار بر کشته خندان بد او
بخندد برین بر خردمند مرد   تو گر باهشی گرد یزدان مگرد

که هست او ز فرزند و زن بی نیاز   بنزدیک او آشکارا و راز
چه پیچی ز دین کیومرثیی   هم از راه و آیین طهمورثی

که گویند دارای کیهان یکیست   جز از بندگی کردنت راه نیست
جهاندار دهقان یزدان پرست   که بر باژ و برسم نگیرد بدست

نشاید چشیدن یکی قطره آب   که از تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان پناهید روز نبرد   نخواهد بجنگ اندرون آب سرد

همان قبله شان برترین گوهرست   که از آب و خاک و هوا برترست
نباشند شاهان بدین پرورش   بفرمان داننده دارند گوش

بدنیار و گوهر نباشند شاد   نجویند نام و نشان جز بداد
بجشیدن کاخهای بلند   دگر شاد کردن دل مستمند

چهارم کسی کو بزور و خرد   بپوشید رخ شید تا باز کرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه   جز این را نخواند خردمند شاه

جز از راستی هر که جوید ز دین   برو باد نفرین بی آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش   سخنهای او سودمند آمدش

بدو گفت کو کو جهان آفرید   ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید   تو داری در رازها را کلید

کسی را اگر زین گونه بهتر بود   بپرسش ز افسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست   یکی افسر نامبردار خواست

بدو داد و بسیار کرد آفرین / که آباد باد از تو ایران زمین
ازان پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

گزین کرد ازان روم میان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
سلیح و درم خواست و اسباب جنگ / سپر آمد برو روزگار درنگ

یکی دخترش بود مریم بنام / خردمند و آهسته با رای و کام
بخسرو فرستاد با آفرین / همیخواست از کرد و کار آفرین

ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار

فرستادن قیصر روم دختر خود را بر خسرو

ز گستردنیها و دیبای روم / پر از گوهر و زر بر شمشبوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهرنگار

عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر همه آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم خروس

وزان پس پرستنده صد ماهروی / ز ایوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند و بیدار پانصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام

ز رومی همان نیز خادم چهل / پری چهره و شهره و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار

بدیشان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
ازآرام و از کام و بایستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی

بس آراسته چون بگیری شمار / فزون آمد از صد هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد بر درش / ز گوهرنگار افسری بر سرش

همان جامه و اسب و دینار داد / ز شایسته هر چیز بسیار داد
همی گفت کین زیر دستان شاه / همی برفرازند گردن بماه

ز گیتی هم شایسته تر در جهان / نه بیند کسی در میان جهان
خوشا پور مهتر کو آنجا بود / که اندر سخنها میانجی بود

یکی رازدار است با اوی نیز / که بفروشد آزادگان را بچیز
چو خسرو داماد بزرین نبیند کسی / اگر چند ماند بگیتی بسی

بدان آفرینش خدای جهان / که تا آشکارا شود در نهان
سر و مغفرش آگنده از زبرجدست / همه رای و کردار او ایزدیست

همه یاد کرد این بنامه درون / ز دانندگان پیش آن رهنمون
ستاره شمر پیش با رهنمای / که تا فتنش کی بیاید ز جای

بجنبید قیصر ببهرام روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه / چهارم بیامد به پیش سپاه

بفرمود تا مریم آمد به پیش / سخن گفت با او از اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان / نگهدار و بگشای بند از میان

برهنه نباید که خسرو ترا / به پسندد که کاری سپید تو را
بگفت این و بدرود کردش بمهر / که یار تو بادا برفتن سپهر

نیاطوس جنگی برادرش بود / بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت خسرو کنون خویش تست / بران بر نهادم که هم کیش تست

سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی بدین گونه آراسته
نیاطوس یکسر پذیرفت ازو / بگفتند و گریان بپیچید رو

همی رفت لشکر براه و بریغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / ازان شارستان شد بلشکر براه

چو آمد پدیدار گرد سران / درفش سواران و جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار ابر / سپاهی همه غرقه در سیم و گبر

دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل نو بهار

دیدن خسرو دختر قیصر را

دل روشن و داد را تیز کرد / مران باره را پاشنه خیز کرد
نیاطوس را دید در بر گرفت / بپرسیدن آزادی اندر گرفت

ز قیصر که برداشت زین گونه رنج / ابا رنج دیگر تهی کرد گنج
وز آنجای سوی عماری کشید / بپرده درون روی مریم بدید

بپرسید و بر دست خسرو بوس داد — ز دیداران چون بخ زنگ شاد
بیاورد لشکر بپرده سرای — نهفته یکی ماه را ساخت جای
بنجن گفت و بنشست با او سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده سرایی بیاراستند — نیاطوس پس رایش و خواستند
ابا پیر گرگ و گوت چنگی بهم — بپیران سپه را همه پیش و کم
بدیشان چنین گفت اکنون سران — کدامند مردان جنگ آوران
نیاطوس پس برگزید هفتاد مرد — که آوردگیرند و روز نبرد
که زیر درفشی رفتی هزار — گزیده سواران خنجرگذار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه — سواران گردنکش رزمخواه
همی خواند بر گرد کار آفرین — که چرخ آفریند بر بازوی من
همان بر نیاطوس و بر لشکرش — چه بر نام قیصر چه بر کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار — مرا یار باشد بدین روزگار
توانایی خویش پیدا کنم — زمین را بکوهر چو دریا کنم
بباشید ازین آمدن رامشی — گزینید گفتار بر خاست مشی
چه باشد جز اندیشهٔ تیره دوش — فلک مهر ور باد و دل بوستان
بهشتم بیاراست خورشید چهر — سپه را بکردار گردان شهر
ز درگاه برخاست آوای کوس — هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
سپاهی گزین زآن آزادگان — بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه — دمادم بلشکرگه آمد سپاه
سراپرده زد شاه در دشت تک — چنان لشکر گشن و راه دو یک
نیاطوس را داد لشکر همه — بدو گفت مهتر تویی بر رمه

آمدن خسرو با یاران و رسیدن گستهم و بندوی

از آنجایگه با سواران گرد — عنان باره تیزتک را سپرد
سوی راه خنجست بنهاد روی — همی راند پیچان و دل راه جوی
بجایی که موسیل بد ارمنی — که گردی میان بزرگان منی
بلشکر نگهش یار بندوی بود — که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش لشکر آگاه شد — از آن دشت تازان سوی راه شد
برفت این دو گرد از میان سپاه — ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت آن دلاور دو مرد — چنین اسپ تازان بدشت نبرد
یکی سوی ایشان نگر تا که اند — بدین گونه تازان ز بهر چراند
چنین گفت گستهم کای شهریار — بدانم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی گند آور است — همان یارش از لشکر دیگر است
بدو گفت خسرو چه گویی همی — تو بندوی را از که جویی همی
دگر گفت خسرو بگستهم شیر — که این کی بود ای سوار دلیر
اگر زنده خواهی بزندان بود — وگر کشته بر دار و میدان بود
بدو گفت گستهم شاها در — بدانسو نگه کن که او خال تست
گرایند نزدیک و باشد جز او — ز گستهم گوینده جز جان مجو
همانگه رسیدند نزدیک شاه — پیاده شدند اندر آن بارگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز — ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو به بندوی گفت — که گفتم ترا خاک باشم نهفت
بخسرو بگفت آنچه بروی رسید — همان مردمی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن بدان روزگار — وزان پوشش و جامهٔ شهریار
همی گفت و خسرو فراوان گریست — از آن پس بدو گفت این [illegible]
بدو گفت کای شاه خورشید چهر — تو موسیل را چون بخوانی بمهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم — نخفتست هرگز بآباد بوم
سراپرده و دشت جای و بست — بخرگاه و خیمه سرای دو بست
فراوان سپاهست با او بهم — سلیح و بزر سیکی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی برین راه بود — نیازش بهر گشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت — که رنج تو یکی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود — همان نامت از مهتران بشنود

بدو گفت موسیل کای شهریار / بمن بر یکی تازه کن روزگار
که آیم ببوسم رکیب ترا / ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو / درفشان کنم زین سخن گنج تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب / شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
ببوسید پای و رکیب ورا / همه خیره گشت آن نهیب ورا
چو بیکار شد مرد خسرو پرست / بفرمود خسرو که تا بر نشست
ازان دشت بی بر برانگیخت اسپ / همی تاخت تا پیش آذرگشسپ
نوان اندر آمد بآتشکده / دلش بود یکسر بدرد آژده
بشد هیربد زند و استا بدست / بپیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر / بر آتش پراگند چندی گهر
نیایش کنان پیش آذرگشسپ / بنالید و از هیربد برگذشت
همی گفت کای داور داد پاک / سپر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی / همه راه نیکی سگالم همی
تو مپسند بیداد بیدادگر / بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت نوکی اندر آورد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکرگه خویش باز / جهان تیره گشت از شب دیریاز
فرستاد بیدار کار آگهان / که تا بازجویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز / که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
ازان آگهی پیر و برنا شدند / بیاری بنزدیک خسرو شدند
چو آمد به بهرام زین آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی / نگه کرد با دانش و آبروی
کجا نام او بود دانا پناه / که بهرام را بود نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ / نوشتند زی مهتران سترگ
بگستهم و بندوی و گردوی گرد / که از خسروان نام کردی ببرد
نشاپور و با اندیان سوار / هرانکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین / همی خوانم اندر نهان آفرین
که بیدار گردید یکسر ز خواب / بگیرید بر دل برین بر شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان / پدید آمد اندر کران و میان
ازیشان نخست جز بدتری / بگرد جهان جستن و داوری
نخست از پسر بابکان اردشیر / که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه بشمشیر او تیره گشت / پس نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان / وزان نامداران روشن روان
که از نامشان گشت گیتی تهی / پر از درد شد جایگاه مهی
شنیدی همانا که بر سوفرای / چه آمد ز پیروزی پاکرای
رها کردش از بند پای قباد / وزان مهتران داد او را نداد
قباد بداندیش نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
چنان نامور نیک دل را بکشت / برو شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به پیوند خویش / هوا برگزیند ز فرزند خویش
به بیگانگان هم نشاید بنیز / بجوید کسی باج بیمان ستیز
بساسانیان تا ندارید امید / مجویید یاقوت از بیخ بید
چو این نامه آید بنزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
بنزدیک من جانتان روشن است / بر و آستین هم ز پیراهن است
بیک جایتان باشد آرام و خواب / اگر تیره بود از بلند آفتاب
چو آیید یکسر بنزدیک من / شود روشن این جان تاریک من
نه اندیشم از روم و از تابشان / بپای اندر آرم سر کارشان
نهادند بر نامها مهر اوی / بیامد فرستاده چاره‌جوی
بکردار بازارگانان برفت / بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هر گونه چیز / ابا نامها هدیها داشت نیز

بدیدار بزرگی و چندان سپاه　　که گفتی مگر بر زمین نیست راه
بدل گفت با این چنین شهریار　　که خواند بهرام یل زینهار

که مردی بد از تخمه پارسی　　همان بر دل او دانش شمر داری

بنزدیک او بهنه نوبرم　　سوم تا همانروز چنبر نو برم
بلندی پدیدار گشت از مغاک　　چرا خویشتن کرد باید هلاک

بدانید کامد بدرگاه شاه　　ابا بنده و نامه کینه خواه
درم برده با نامها چند بود　　شهنشاه با ما جهان بار بر سرو

به بهرام گفت او و خواهر دون　　بدو گفت ای مرد بسیار دان
مرا زور اکبر بی ازین نشاند　　بماند ار چون ناچار را بخواند

کنون آنچه کردی رسیدی بکام　　فزون زین مجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر　　مران پاسخ نامه را ناگزیر

نبشت اندران نامهای دراز | که ای مهتر مرز و کهتر نواز
چو ما نامهای تو برخواندیم | فرستاده را پیش بنشاندیم

سگالید و پیکار با چند روم | بدان تا ببوسیم بهار و بوم
به لشکر بیاری ایران و بوم | نه اندیشه از زر و مرد از روم

همان مردی و گرد گاه ترا | چو چهر و به پیوند پیمان ترا
کجا اندرون نیست پیمان کیشم | همه پاک پیش تو با پیشکشم

وکش زور پیکار از آن شغو | وزان پس چو رو به گریز از آن شغو
بزرگان ایران همه نزد شاه | بدوران چنین بد پدید نیکخواه

گرانمایه یاقوت بسیار داد | مرو را کمر داد و دینار داد
بدین گونه آیین پرداز کار کرد | بدو گفت شاه ای خردمند مرد

بدو گفت کین گنج و چیزی چند بد | شنیده سخنها بدو بر شمر
بیاور دو پس نامه مرد جوان | از آن دو سپهبد آن تاج پهلوان

چو مرد جهانجوی نامه بخواند | هوا را بخواند و جز در زاند
ازان نامها پاره‌ای برگرفت | بماندند ایرانیان در شگفت



برفتند یکسر بنزدیک اوی
چو دیدند کردار تاریک اوی
همی گفت هر کس کز امید مرد
ز رفتن کهن گرد و این روز نو

اگر چند والا بد ایران زمین
نه بسند بجز گرز و شمشیر کین

برین بخت شاهی مخور زینهار
همی چیره بفریبدت روزگار

نیاید بتنها برو کار کرد
بفرمود تا لشکر آمد بدر

همی تاخت تا آذرآبادگان
سپاه دلاور ز آزادگان

سپاه اندر آمد تنگ سپاه
ببستند بر مور و بر پشه راه

چنین گفت بس کهتر کینه خواه
که من گرد خواهم بلشکرگاه

نه بینم سواران رومی کم‌اند
بیاری سپاه آمد یار چاید

همه برنشستند گردان اسب
یلان سینه و مهروا ایزدگشسب

بدیداران لشکر کینه خواه
گرانمایگان برگرفتند راه

چو لشکر بدیدند باز آمدند
بنزدیک مهتر فراز آمدند

که این بی کرانه یکی لشکر است
از اندیشهٔ ما سخن دیگر است

وزین رومی سواران سپاه
برفتند پویان بدان رزمگاه

ببستند بر پیش چنبر میان
که ما جنگ جوییم از ایرانیان

بدانگاه رستم استاده گشت شاه
گرو آرزه و خواست روی سیاه

چو خورشید برزد ز بلبرز تیره کوه
خروشی برآمد ز هر دو گروه

جنگ کردن چنبر با بهرام

که گفتی زمین گشت گردان سپهر
گران تیغها تیره شد روی مهر

بیاراست با میمنه میسره
زمین کوه گشت آهنین یکسره

ز آواز اسپان و بانگ سپاه
بیابان همی خسپت بر کوه و راه

چو بهرام جنگی بدان بنگرید
یکی خنجر آبگون برکشید

نیامد بدل اندرون بیم و هم
دل شیر درنده شد بد و نیم

بایرانیان گفت صف برکشید
همه کشور از نوک لشکر کشید

همی کشت گرد سپه یک تنه
که دارد نگه میسره میمنه

یلان سینه را گفت در قلبگاه
همی باش در پیش روی سپاه

چنین گفت کامروز جنگی منم
نگاه گریزش در جنگی منم

نگه کرد چنبر بدان رزمگاه
جهان دید یکسر ز لشکر سیاه

جهان گشت بر بیان کام هژبر
تو گفتی همی تیغ بارد ز ابر

نیاطوس و گستهم و بندوی و شاه
چپ و راست قلب و جناح سپاه

چو بر خواست آواز کوس از دو روی
برنشستند گردان پرخاشجوی

تو گفتی زمین کوه آهن شد است
سپهر از بر خاک جوشن شد است

چو چنبر برین گونه پیکار جوی
فلک بود دید و زمین تار دید

بیزدان چنین گفت بر پهلوی
که از تیر ترکان پاک و برتروی

که بر گرد واز [illegible]
که داند چنین جز تو ای پاک راد

گرا بخت خواهد شدن کند رو
سپهر نیزهٔ او بود خارو خو

دل جان چنبر [illegible]
جهان پیش چشمش یکی بیشه شد

که یکبست کوت از میان سپاه
از آهن یکی دار کوهی سیاه

بیامد دوان از میان گروه
چو نزدیکتر شد بدان ژرف کوه

بچنبر چنین گفت کای سرفراز
نگه کن بدان بندهٔ دیرساز

که با او بایران برآویختی
چو او کامران شد تو بگریختی

بهین از چپ لشکر و دست راست
که تا از میان بزرگان کجاست

کنون تا بیابی هش کارزار
ببیند دل و زور مردان کار

چو بشنید چنبر ز کوت این سخن
دلش گشت پر درد و کین کهن

چنین گفت بس کوت را شهریار
که روپیش آن مرد ابلق سوار

چو بیند ترا پیش آید بجنگ
تو یک تیر تا لب نخواهی درنگ

چو بشنید کوت این سخن بازگشت
چنان شد که با باد انباز گشت

همی رفت جوشان و نیزه بدست
بیاورد که رفت چون پیل مست

یلان سینه بهرام را بانگ کرد
که بیدار باش ای سوار نبرد

کشته شدن کوت بر دست بهرام

چو نزدیک شد خواست بهرام را
برافراخت زانگونه زو نام را

که آمد یکی مرد چون پیل مست
کمندی بفتراک و نیزه بدست

چو بشنید بهرام تیغ از نیام ... برآمیخت چون باد و گفتش نام
چو خسرو چنان دید برپای خاست ... بر آن کوه سپر بر آورد راست

نهاده بکوت و بهرام چشم ... دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه درآمد بجای ... جهانجوی برجای بفشارد پای

چو نیزه نیاید برو کارگر ... بروی اندر آورد چینی سپر
یکی تیغ زد بر سپر و گردنش ... که تا سینه ببرید تیره تنش

چو آواز تیغش بخسرو رسید ... بخندید کان زخم بهرام دید
نیاطوس جنگی بجا پهن چشم ... از آن خنده خسرو آمد بخشم

بخسرو چنین گفت کای نامدار ... نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا نیست از رزم خود کیمیا ... دلت خیره بینم بکین نیا

چو کوت سرافراز با یاران روم ... نه پسندند سرکشان آباد بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد ... چنان دان که بخت تو برگشته شد

بدو گفت خسرو من از کشتنش ... بخندم همی از بریده تنش
چنان دان که هر کس که دارد فسوس ... همی باید ار چرخ گردنده کوس

مرا گفت گر بنده بگریختی ... نبودت هنر تا بپای و بخیختی
ازین بنده بگریختن نیست ننگ ... که زخمش بدینسان بود در خور جنگ

از آن روی بهرام آواز داد ... که ای نامداران فرخ نژاد
بلیان سپینه و رام و ایزد گشسب ... مر این کشته را بست باید بر اسب

ور بشنید ازاید بلشکر کهش ... بدان تا بریده نه پسندد شهش
تن کوت را پست بر پشت زین ... تنگی به بستند مردان کین

دوان اسپ با مرد کردن فراز ... همی شد بلشکرگه خویش باز
دل خسرو از کوت شد دردمند ... گشادند از آن کشته بند کمند

بدان جنبکش اندر آکند مشک ... بفرمود از آن پس که دوزند خشک
بگریا بپس دو حلش همچنان ... زره در بر و تنگ بسته میان

بنزدیک قیصر فرستاد باز ... که شمشیر این بنده دیرساز
بدین گونه برد همی روز جنگ ... اگر زو هزیمت شدم ننگ نیست

همه رومیان دل شکسته شدند ... بدل باک بی جنگ جسته شدند
نیاطوس میریخت خون پر سرشک ... همه رخ پر از آب و دل پر ز رنگ

بیامد ز گردنکشان ده هزار ... همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند از ایران گروه ... بدرید از آواز رومی گروه

چکاچاک برخاست و بانگ سران ... همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی ... سپهر روان برخروشد همی

ز بس کشته اندر میان سپاه ... بماندند برجای و بربست راه
از آن رومیان کشته شد لشکری ... هر آنکس که بود از دلیران سری

دل خسرو از درد ایشان بخست ... تن خسته زندگان را ببست
همه کشتگان را بهم برفکند ... تلی گشت بر سان کوه بلند

همی خواند بدبیش بهرام پلید ... ببرید خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی دوبار ... کند هم بدین گونه بر کارزار

جهان را توی لشکر روم دان ... همه تیغ پولادشان موم دان
بسرگت چنین گفت پیش شهریار ... که فردا ببر جنگیان را بکار

تو فردا بیاسای با من سپاه ... بیارم از ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت فردا بجنگ ... شما را بباید شدن بی درنگ

همه ویژه گفتند ایدون کنیم ... که کوه و بیابان از خون کنیم
چو سر زد ز دریا درفش سفید ... ستاره شد از تیرگی ناامید

بتیره برآمد ز پرده سرای ... برفتند با پیل و با کره نای
خروش آمد از نای و از گاو دم ... هم از کوس و پیل و روئینه خم

تو گفتی بجنبد همی کوه و راغ

جنگ خسرو با بهرام چوبینه بار دوم

شده روی خورشید چون پر زاغ

چو ایرانیان برکشیدند صف ... همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین پر سپر گفتی از جوشن است ... ستاره ز نوک سنان و شبست

چو خسرو بیاراست قلبگاه
همه دل گرفتند یکسر سپاه

ورا میمنه دار گردوی بود
که گردی دلیر و جهانجوی بود

بدست چپش نامدار ارمنی
ابا جوشن و تیغ اهرمنی

مبارز چو شاپور و چون اندیان
بران جنگ بر تنگ بسته میان

همی بود گستهم بر دست شاه
که دارد مر او را ز دشمن نگاه

چو بهرام یل رومیان را بدید
درنگی شد و خاسته برگزید

بفرمود تا کوس بر پشت پیل
ببستند و شد گرد گیتی چو نیل

نشست از بر پیل سفید
هم آوردش از بخت شد ناامید

براندند پیل تا میمنه
بشاپور گفت ای بد بدنشنه

نه پیمانت این بد بنامه درون
که پیش آوری داور روز شیون

نه این باشد آیین پایگان
همی تن بکشتن دهی رایگان

بدو گفت شاپور کای دیو فش
سپر خویش در بندگی کرده کش

ازان نامه کی بود نام و نشان
که گویی همی پیش گردنکشان

گرانمایه خسرو بشاپور گفت
که آن نامه با رای او بود جفت

بنامه تو پاداش یابی ز من
هم از نامداران این انجمن

چو هنگام باشد بگویم ترا
از اندیشه دل پاک شویم ترا

چو بهرام آواز خسرو شنید
نماند ایچ آنجا دوی را پدید

برآشفت و زان رای ننگ آمدش
چو ارغنده شد جای جنگ آمدش

جفا پیشه بر پیل تنها برفت
سوی رزم خسرو خرامید تفت

چو خسرو چنان دید با اندیان
چنین گفت کای نره شیر ژیان

بران پیل بر تیرباران کنید
کمانرا چو ابر بهاران کنید

از ایرانیان آنکه بد روز به
کمان بر نهادند یکسر بزه

ز پیکان جهان گشت خرطوم پیل
که گفتی شد از جنگی پیل میل

همانگاه بهرام بالای خواست
یکی مغفر خسروآرای خواست

همان تیرباران گرفتند باز
برآشفت بهرام گردن فراز

پیاده شد آن مرد پرخاشخر
زره دامنش را ببزد بر کمر

سپر بر سر آورد و شمشیر تیز
برآورد ازان جنگیان رستخیز

پیاده ز بهرام بگریختند
کمانهای چاچی فرو ریختند

یکی باره بردند هم در زمان
سپهبد نشست از بر او دمان

خروشان همی رفت تا قلبگاه
بجای کجا شاه بد با سپاه

درفش جهاندار شد ناپدید
همه قلبگه پاک برهم درید

بس پشت آزادگان و بنه
از انجایگه شد سوی میمنه

چو خسرو چنان دید بر میسره
همی تاخت چون گرگ پیش بره

نگهبان آن دشت گردوی بود
که مردی دلیر و جهانجوی بود

برادر چو روی برادر بدید
کمانرا بزه کرد و اندر کشید

دو خویشی بران سان برآویختند
که گفتی همیشان برآمیختند

برین سان برآمد زمانی دراز
همه یک ز دیگر نگشتند باز

بدو گفت بهرام کای بی‌پدر
بخون برادر چه بندی کمر

بدو گفت گردوی کای پیسه گرگ
تو نشنیدی آن داستان بزرگ

اگرچه برادر بود دوست به
چو دشمن شود بی پی و پوست به

تو هم خویشی و هم تن و زمی
جهان آفرین را بدل دشمنی

برادر به پیش برادر بجنگ
نباید گر باشدش نام و ننگ

چو بشنید بهرام ازو بازگشت
برآشفت و با او دژم ساز گشت

همی راند گردوی تا پیش شاه
ازآهن شده روی جنگی سیاه

بگرد و چنین گفت خسرو بمهر
که پاداش یابد ز گردان سپهر

ز پیش صف آمد سوی قلبگاه
چو شد جنب جنبان دلیران شاه

فرستاد خسرو به موسیل کس
که شاپور را باش فریادرس

همه یکسره پشت پشت آورید
مگر تخت زین ره بمشت آورید

بگستهم گفت آن زمان شهریار
که گر هیچ رومی کند کارزار

چو بهرام جنگی شکسته شود
وگر نیز در جنگ خسته شود

همه رومیان پیش بگردون بلند / سخنها ز اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی بود سرفراز / بما بر کنند اندرین جنگ ناز
بدیدم هنرهای رومی همه / شبان نه روزگار رمه
همان به که من با سپاه اندکی / ز چوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم برین کارزاری ز کس / امیدم بیزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار
چو رایت چنین است مردان گزین / بکن تن هلاک اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو که اینست روی / که گفتی بیاران چنین بازگوی
گزین کرد گستهم ز ایران سوار / ده و چار گردنکش نامدار
نخستین از آن جنگیان نامجوی / نوشت و بیاد و دو بنهاد پیش
دگر گرد شاپور با اندیان / چو گردوی و بندوی پشت کیان
چو آذرگشسب و دگر شیر یل / چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
تخوار آنکه در جنگ خونخواره بود / یلان سینه را زشت پتیاره بود
فرخ زاد چون خسرو سرفراز / چو اسپناد و پیروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با اورمزد / که دشمن بدی پیش ایشان فرزد
چو مردان گزین کرد خسرو دو هفت / ز لشکر بیکسو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدین مهتران / که ای سرفرازان و فرمانبران
جز از خواست یزدان نباشد بسیچ / چنین بود تا بود چرخ کهن
بزرم اندرون کشته بهتر بود / که بر ما یکی بنده مهتر بود
نکند از من باید بجنگ / بهنگام جستن نسازی درنگ
همه همزبان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بگردند پیمان که از شهریار / کسی برنگردد درین کارزار
سپهبد چو بشنید آرام یافت / خوش آمدش و از مهتران کام یافت
سپه را ببهرام فرخ سپرد / همی رفت با چارده مرد گرد
همانگه خروش آمد از دیده گاه / ببهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل بر نشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست
ببالا چو آن مایه مردم بدید / که خسرو از آن جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کین بدنژاد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
چو من دانم اکنون چرا نیست این / که یارد چمیدن برین دشت کین
بدین مایه مردم بجنگ آمدست / و یا پیش کام نهنگ آمدست
فزون نیست با او سپرافراز بیست / از ایشان کسی را ندانم که کیست
به آذرگشسب و یلان سینه گفت / که مردان ندانند مردی نهفت
نباید که ما پیش باشیم چار / ز خسرو مرا یار باید بکار
یکی بدکجا نام او دلفروز / که تیره بشان برگزیدی ز روز
سپه را بداد و خود از پیش رفت / همی تاخت با آن سپهدار تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه / بیاران چنین گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ
بمن و گرز و جوشن بیامد نشان / شما رزم سازید با سرکشان
شما چارده یار و ایشان سه تن / مبادا که بینم سر کرگشن
نیاطوس با لشکر رومیان / ببستند ناچار یکسر میان
برفتند از آن تیگه سوی کوه / که دیدار بودی بهر دو گروه
همی گفت هر کس که بر مایه شاه / چرا جان فروشند بهر کلاه
بماند بر آن دشت چندین سوار / شود خیره تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند / که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب / یلان سینه و گرد ایزدگشسب
بدیدند یاران خسرو همه / شد آن گرگ و این بامداران رمه
چو گستهم و بندوی و گردوی ماند / گو تاجور نام یزدان بخواند
بماند آنگهی شاه زان انجمن / وزان شورش و باره انگیختن
جهاندار کام برگاشت اسب / پس اندر همی رفت ایزدگشسب
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار

چه بایست این بیهده رستخیز / بدیدند پشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کای شهریار / تو تنها شدی چون کنی کارزار

نگه کرد خسرو پس پشت خویش / ازان چاه بهرام را دید پیش
همی داشت سر راز دشمن نگاه / بیامد بر گستهم آن سپاه

ازو باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او دشمن کینه‌دار
بپیش اندر آمد یکی غار تنگ / سپه جنگی بس اندر بسیار پلنگ

ازان غار و بسته چو آمد بکوه / بماند آن [illegible] ندارد و راز گروه

گریختن خسرو از بهرام و رسیدن سروش

فرود آمد از اسپ فرخ جوان / پیاده بران کوه بر شد دوان
نه جای درنگ و نه راه گریز / پس اندر همی رفت بهرام تیز

بجنبید و چندین بگفت کای پر فریب / به پیش فراز تو آمد نشیب
بر من چرا تاختی هوش خویش / نهاده برین گونه بر دوش خویش

چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ / پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار

برین جای بیچارگی دست گیر / تو باشی نیابم به کیوان و تیر
همانگه چو از کوه برشد خروش / پدید آمد از راه فرخ سروش

همه جایها سبز و خنگی بزیر / ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت / ز یزدان پاک این نشاید نهفت

چو از پیش بدخواه برداشتش / به آسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / همی گفت چندی و چندی گریست

فرشته بدو گفت نامم سروش / چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زین پس شوی بر جهان پادشا / نباید که باشی جز از پارسا

بگفت این سخن خسرو و شد ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند

همی گفت تا جنگ مردم بود / مبادا که مردی ز من کم بود
بدان بد که جنگم کنون با پریست / برین بخت تیره بباید گریست

نیاطوس پس ازان روی کوهسار / همی خواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو رخسار خویش / ز تیمار جفت جهاندار خویش

سپه بود بر کوه و هامون و راغ / دل رومیان زو پر از درد و داغ
نیاطوس چون روی خسرو بدید / عماری زرین بیکسو کشید

بمریم چنین گفت کندر نشین / که ترسم که شد شاه ایران زمین
همانگه چو خسرو بنام خدا / فراز آمد آنجا ازان رهنما

چو خسرو سواره بر آن روی کوه / پدید آمد از راه دور از گروه
همه لشکر نامور شاد شد / دل مریم از درد آزاد شد

چو آمد بمریم بگفت آنچه دید / ازان کوه خارا بسر اندر کشید
چنین گفت کای ماه قیصر نژاد / مرا داور دادگر داد داد

نه از کاهلی بد نه از بد دلی / که در جنگ بد دل کند کاهلی
بدان غار سنگی یار درماندم / بداد آفریننده را خواندم

نهان داشت دادار کار جهان / برین بنده کرد آشکار و نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب

که امروز من دیدم ای پرکسان / به پیروزی و شهریاری نشان
بدیشان بگفت آنک آنجا دید شاه / ازان پس بفرمود تا آن سپاه

همه جنگ را تاختن گسترید / برزم اندرون پای خسرو کشید
وزان روی بهرام شد روی زرد / پشیمان شدند از همه کارکرد

هم آنکه زکوه اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهرام لشکر براند / بروز اندرون روشنایی نماند

همی گفت هر کس که راند سپاه / خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا / همان پهلوانی سرشت مرا

مرا برگزیدند بر خسروان / بخاک افکنم نام نوشین‌روان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر / بکار ابره کرد و یک چوبه تیر

بزد ناگهان بر کمرگاه شاه / بکیر اندر آویخت پیکان زراه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید / بیامد ز دیباش بیرون کشید
بزد نیزه‌ای بر کمربند او / زره بود نگسست پیوند او
تپنچان به پرنیزه بر هم شکست / همان بگر و مغفر اندر نشست
همی آفرین خواند هر کس که دید / هرانکس که آواز آمن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند / ابا لشکر او هم بر شدند
خرامید بندوی نزدیک شاه / که ای بخت تو برتر از تاج ماه
یکی لشکری سیب این چو مور و ملخ / گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
نه والا بود چیره خون ریختن / نه خود شاه با بنده آویختن
هرانکس که خواهد زمان و بها / بر انگشته با چتنه در کارزار
بدو گفت چیره که هرگز گناه / نه بیچد بر و من نه ام کینه خواه
همه پاک در زینهار منند / بتاج اندرون گوشوار منند
جو آمد درفشش شب از تیره کوه / سپه باز چیدند مرد و گروه

آگاه کردن بندوی لشکر را از خواب

جو آمد غو پاسبان و جرس / زلشکر نبد خفته بسیار کس
جهانجوی بندوی زانجا برفت / میان دو لشکر خرامید تفت
زلشکر نگه کرد کند آوری / خوش آواز گویا منادی گری
بفرمود تا تازی بر نشست / به بیدار کردن میان را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند / که زو تا بدشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای بندگان / گنه کرده و تخت جویندگان
سران گر شما آن گنه کار زتر / بجنگ اندرون نامبردار تر
بیزدان ببخشید شاه جهان / گناهی که کرد آشکار و نهان
بتیره شبان چون برآمد خروش / نهادند هر کس بر آواز گوش
همه نامداران بهرام میان / برفتن ببستند یکسر میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز / زمین را علم بیاراست روز
همه دشت پی مرد خرگاه بود / که بهرام شب زان آگاه بود
بدان خیمها در ندیدند کس / جز از ویژه یاران بهرام و بس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت / بیامد بر آن خیمها بر گذشت
بیاران چنین گفت کاکنون گریز / به آید ز آرام با رستخیز

گریختن بهرام از خسرو

شتر خواست از بیار بانش هزار / بفرمود تا بر نهادند بار
ز چیزی که در گنج بد بردنی / ز افگندنیها و گستردنی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج / همان یاره و طوق و زرینه تاج
همه بار کردند و خود بر نشست / ببندی میان سپه بر ببست
چو خورشید روشن بیاراست گاه / طلایه بیامد بنزدیک شاه
برده سرای اندرون کس ندید / همان خیمه بر پای و واپس ندید
طلایه بیامد بگفت این بشاه / دل شاه شد تنگ از آن رزمگاه
گزین کرد از آن جنگیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بنستوه فرمود تا بر نشست / میان پی تاختن را ببست
همی راند نستوه دل پر ز درد / بشد مرد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام با لشکرش / بنود ایمن از داد بر کشورش
همی راند بی راه دل پر ز بیم / همی برد با خویشتن زر و سیم
بیابان سپه کرد ایزد گشسب / بیک سوی لشکر همی راند اسب
پدید آمد از دور جای ده ده / که آن ده بنود از در مرد و ره
همی راند بهرام پیش اندرون / دلی پر ز درد و رخی پر ز خون
چو از تشنگی خشک شان شد دهن / بیامد بخوان یکی پیرزن
زبانها بجوی بیاراستند / وزان پیرزن آب و نان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غلبار پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد خشک / نهاده بغلبار بر نان کشک
پلان پینه بر سم بهرام داد / نیامد ز غم بر دل از یاد



گرفتند باژ و بخوردند نان ‌ نظاره بران بامداران نان
جو کشکین بخوردند می خواستند ‌ زبانها بزمزم بیاراستند

زن پیر گفت ای همه آرزوست ‌ میست و یکی نیز کهنه کدو
بریدم کدو را که نو بد سرش ‌ یکی جام کردم نهادم برش

ازان جام می برکفش بر نهاد ‌ بدان تا شود پیرزن نیز شاد
بدو گفت کای مام با فرهی ‌ زکار جهان چیست آگهی

بدو پیرزن گفت چندین سخن ‌ شنیدم که گر گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس ‌ همی جنگ جوینده گویند و بس

که شد لشکر او نزدیک شاه ‌ سپهبد گریزان شد بی سپاه
بدو گفت بهرام کای پاک زن ‌ مرا اندرین داستان خون دو برن

که این از خرد بود بهرام را ‌ ویا برگزید از خرد کام را
بدو پیرزن گفت کای شهره مرد ‌ چرا دیو چشم ترا خیره کرد

ندانی که بهرام پور گشسپ ‌ جو با پور هرمز برانگیزد اسب
بخندید بر وهر که دارد خرد ‌ کس او را از گردن کشان نشمرد

بدو گفت بهرام کز آرزو ‌ چنین کرد کو می خورد از کدو
برین گونه غلبیر زبان جو ‌ همیدار درپیش تا جو درو

بران هم خورش کشت انجاب ‌ قبا جامه و جوشنی زیر نفت
جو خورشید بر چرخ بگشاد راز ‌ سپهدار جنگی بزد طبل باز

بیاورد چندانکه بودش شتاب ‌ گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود نو ‌ دران در نیسی مردم نی درو

جو از دور دیدند بهرام را ‌ چنان لشکر گشن خود کام را
ببهرام گفتند انوشه بدی ‌ زراه نیستان چرا آمدی

که بی مر سپاهست پیش اندرون ‌ همه جنگ را دست شسته بخون
چنین گفت بهرام کاید سوار ‌ نباشد جز از لشکر شهریار

شنیدم که چون ساز پرده سرای ‌ بسیجیدن راه کردیم رای
جهانجوی بگزید نستود را ‌ سپهدار بی تار و نیی بود را

ابا سه هزار از سواران مرد ‌ کجا پای دارند زو در نبرد
بدان تا بیاید پس ما دمان ‌ جو بنهم برو برسر آرم زمان

همه اسب را یکها برکشید ‌ همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبک بر کشیدند تنگ ‌ گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه نی ستان آتش اندر زدند ‌ سپه را یکایک بهم بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته ‌ یکی کشته و دیگری سوخته

جو نستود را دید بهرام گرد ‌ عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
ززین برگرفتش همی خم کمند ‌ بیاورد و کردش همانگه ببند

همی خواست نستود زو زینهار ‌ همی گفت کای نامور شهریار
چرا ریخت خواهی همی خون من ‌ ببخشای بر بخت وارون من

مکش مر مرا تا دوان پیش تو

تاراج کردن خسرو سپاه بهرام را

بیابم ببوم زار و درویش تو

بدو گفت بهرام من جون تو مرد ‌ نخواهم که یابم بدست نبرد
نبرد پسرت را که ننگ آیدم ‌ که چون تو سواری بچنگ آیدم

جو یابی رهایی ز دستم بپوی ‌ ز من هرچه دیدی بخسرو بگوی
جو بشنود نستود روی زمین ‌ ببوسید و بسیار کرد آفرین

ازان بیشه بهرام شد تا بری ‌ ابا آن دلیران فرخنده پی
ببود و برآسود وانگه برفت ‌ بنزدیک خاقان خرامید تفت

ازین روی خسرو بدان رزمگاه ‌ بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد ‌ سپه را همه بدره و تاج داد

یکی بارهٔ تیز رو برنشست ‌ میان را ز بهر پرستش ببست
به پیش اندر آمد یکی خارستان ‌ پیاده ببود اندران کارستان

بغلطید در پیش یزدان بخاک ‌ همی گفت کای داور داد پاک
بد دشمن از بوم برداشتی ‌ همه کار از اندیشه بگذاشتی

بپیوستم و تا بپرانده ام   بفرمان یزدان پرافگنده ام
وز آنجایگه شد بپرده سرای   بیامد بنزدیک او رهنمای

نامهٔ خسرو بنزد قیصر روم بپیروزی

بفرمود تا پیش او شد دبیر   نویسنده از او نامه بر حریر
بچیزی که رفت اندران رزمگاه   بقیصر نوشت اندران پادشاه
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز کرد کار جهان   همه نیکویی دیدم اندر جهان
بآذرگشسپ آمدم با سپاه   دوان پیش یار آمدم کینه خواه
بدان گونه تنگ اندر آمد بجنگ   که بر من ببد جای بگذار تنگ
چو یزدان پاکش نبد دستگیر   نبرد آن دم آتش و داروگیر
چو بیچاره برگشت و لشکر نماند   گریزان شبگیر ز انجا براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم   بلشکرگهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان سپهر و زکر   ببستیم بر وی بنیزه راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاد کان بر گرفتند راه
فرستاده با نامهٔ شهریار   بشد تا بر قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت   فرود آمد آن مرد بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای   همیشه تویی جاودانه بجای
تو پیروزگر کردی مر این بنده را   کشنده تو بودی مر افگنده را
فراوان بدرویش دینار داد   همان خوردنیها بخروار داد
مران نامه را نیز پاسخ نبشت   بسان درختی بباغ بهشت
بسر نامه کردار جهاندار یاد   خداوند پیروزی و فرّ و داد
خداوند ماه و خداوند هور   خداوند فرّ و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری زو شناس   وزو دار تا زنده باشی سپاس
جز از داد و خوبی مکن در جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصر آن یادگار   همی داشتی تا که آید بکار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار   صد و شصت با جامهٔ زرنگار
دگر سی شتر بار دینار بود   همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهر نگار   یکی حقه پر گوهر شاهوار
یکی سبز خفتان بزر بافته   بسر شوشهٔ زر دران بافته
ازان فیلسوفان رومی چهار   برفتند با هدیه و با نثار
چو زان کار باشد شاه آگهی   ز قیصر شدش کار با فرّهی
پذیره فرستاد خسرو سوار   گرانمایگان کرامی هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند   همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند   ازان خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت از زمان شهریار   که آن جامهٔ روم گوهر نگار
نه آیین ما یه دهقان بود   کجا جامه جاثلیقان بود
چو بر جامه ما چلیپا بود   نشستت اندر آیین ترسا بود
وگر خود نپوشم بیازارد او   همان خود دگر چیز پندارد او
وگر پوشم این نامداران همه   بگویند کین شهریار رمه
مگر از پی چیز ترسا شدست   که اندر میان چلیپا شدست
بخسرو چنین گفت پس رهنمای   که ای شاه با دانش نیک رای
تو بر دین زردشت پیغمبری   اگر چند پیوسته قیصری
بپوشید پس جامه را شهریار   بپالیخت آن تاج گوهر نگار
بفرمود تا پرده بر داشتند   جهانی ز درگاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان   ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود چون جامه دید   بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان   همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان   چنین گفت پس رومیان زانجوان
بیامد نیاطوس با رومیان   نشستند با فیلسوفان بخوان

چو خسرو فرود آمد از تخت بار   ابا جامهٔ روم گوهرنگار
خرامید خندان و بر خوان نشست   بشد تیز بندوی برسم بدست
جهاندار بگرفت باژ نهان   بزمزم همی رای زد با مهان
نیاطوس کان دید بنهاد نان   از آشفتگی باز پس شد ز خوان
همی گفت باژ و چلیپا بهم   ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن بزد پشت دست   بخوان بر بروی چلیپاپرست
غمین گشت خسرو چو آن کار دید   برخسار شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این گو بی خرد   نباید که بی داوری می خورد
ورا با نیاطوس رومی چکار   تن خویش را کرد امروز خوار
نیاطوس از آنجایگه برنشست   بلشکرگه خویش شد نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را   ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی   بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه سواری ز لشکر چو باد   بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس چرا پشت دست   زند بر رخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک من   وگرنه ببین شورش انجمن
ز من پیش پیچی همی گر زهی   که جوید همی تخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت   که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید با کیقباد   کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش   گزیده سرافراز پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم   بگیرم بخوان باژ و ترسا شوم
تو تنها همی کژ گیری شمار   هنر دیدم از رومیان روزگار
بخسرو چنین گفت مریم که من   بپای آورم شورش انجمن
بمن ده پس افراز بندوی را   که تا رومیان زشتی روی را
ببینند و باز آرمش تندرست   کسی بیهده جنگ سرگر نجست
فرستاد بندوی را شهریار   بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند   که بودی همیشه لبانش به پند
بدو گفت رو با برادر بدر   بگوی ای بداندیش پرخاشخر
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد   زبهر بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند و خویشی و از خواسته   ز مردی و از گنج آراسته
تو پیوند خویشی همی بر کنی   همان نزد قیصر زبن بفکنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین   بگردد چو آید بایران زمین
ندانی که دهقان ز دین کهن   نپیچد چرا خام گویی سخن
تو بندوی را پیش با خویش گیر   مگوی ایچ گفتار نادلپذیر
مده مال و گفتار قیصر بباد   مبادا که پند من آیدت یاد
ز مریم نیاطوس بد رفت پند   نیامدش گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید برپای خاست   ز گنجور پرمایه پالای خواست
بپرسید و خندید و بردش نثار   برفتند هر دو بر شهریار
چو مریم برفت این سخنها بگفت   نیاطوس بشنید کینه نهفت
هم آنگاه بندوی دل کرد نرم   کجا داشت آزرم بندوی شرم
بیامد بنزدیک خسرو چو گرد   دل خویش خوش کرد زان گفته مرد
نیاطوس گفت ای جهاندیده شاه   خردمندی ار هست و رومی مخواه
تو بس کن بدین نیاکان خویش   خردمند مردم نگردد ز کیش
پس آنگه نیاطوس را ماه گفت   که نیکی بجوید دل مرد جفت
بتیزی مده رنج قیصر بباد   همان تا بباشیم یکچند شاد
بخون پدر من جگر خسته ام   کمر بر میان سوگ را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست   زبانم پر از رنج و نفرین اوست
گر او از پی دین شود زشت گوی   تو از بی خرد هوشمندی مجوی
برین گونه شد چون سخنها دراز   بلشکرگه آمد نیاطوس باز
نژاد برزین بهتر بود شاه   که روز عرض که بیازود بخواه
همه لشکر رومیان عرض کن   هر آنکس که هستند نو یا کهن

دو بهره بده روم باز از گنج بداون نباید که بستند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود کجا روز جنگ از در کار بود

خلعت بخشیدن خسرو نیاطوس را و شهر دادن

بفرمود تا خلعت آراستند ز در اسپ پرمایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر چه اسپ و پرستار زرین کمر
گر اندازه هدیه بر تر گذشت که او را ز پرمایگان برگذشت
بران شهر کز روم بستد قباد چه هرمز چه کسری فرخ نژاد
نیاطوس را داد و بنوشت عهد بران جام حنظل پراکند شهد
برفتند بس رومیان سوی روم بدان مرز آباد و آباد بوم
دو منزل بشد خسرو سرفراز ورا کرد بدرود و برگشت باز
دگر هفته خسرو آباده سوار که بودند بینا دل و نامدار
بلشکرگه آمد با ذرگشسپ بگنبذ نگه کرد و بگذاشت اسپ
پیاده همی رفت دیده پر آب بزردی دو رخساره چون آفتاب
چو از دور نزدیک خسرو رسید شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند استا و زند همی گشت برگرد آتش نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده چو نزدیک شد روزکار رسیده
بآتش بداد آنچ بذرفته بود سخن هرچه پیش ردان گفته بود
ز زر و ز سیم و ز گوهر نگار ز دینار و از گوهر شهریار
بدرویش بخشید گنجی درم نماند اندران بوم و بر کس دژم
وزانجا که شد با بنه سوی شهر که بردار داز روز شادیش بهر
که آن کشور از شورستان بوم و مرز کسی خاک او اندر اینست ارز
بایوان که نوشین روان کرده بود بسی روزگار اندر آن برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند همان تخت زرین بیاراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست جهاندار پرویز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر همان راهبر موبد دستگیر
نبشتند منشور ایرانیان برای بزرگان و آزادگان
بران کار بندوی بد رهنمای جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد بفرمود تا نو کنند رسم و داد
بهر کار دستور بد برزمهر دبیر جهاندیده خوب چهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ بجنبید داراب گرد و صطخر
بمنشور بر مهر زرین نهاد یکی در کف رام برزین نهاد
بفرمود تا سوی شاپور گرد پرستنده و خلعت او را سپرد
دگر مهر خسرو سوی اندیان بفرمود بردن بر سیم کیان
دگر کشور ری بالکردوی داد بران نامه بر مهر زرین نهاد
بپالوی داد از میان شهر چاج فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها بر شمرد سراسر بنوبخار آن سپرد
بفرمود تا هر که مهتر بدند بفرمان خراد برزین روند
بگیتی رونده بود کام او بمنشورها بر بود نام او
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار نماینده بد هیچ در کارزار
همه خلعت خسروی دادشان بشاهی بمرزی فرستادشان
همی گشت گویا منادی گری خوش آواز و بیدار دل مهتری
که ای زیردستان شاه جهان مدارید یک تن بد اندر نهان
مجویید کین و مریزید خون مباشید کس را ببد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی گر از لشکری رنج یابد بسی
نیابد ستمکاره جز دار جای همان رنج یابد بدیگر سرای
همه پادشاهید بر گنج خویش کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورید و دهید آنچ دارید چیز ندارد ز هم پوشش و خورد نیز
چو آید خورش بامداد و بگاه سپه را همی باید از گنج شاه
مرا سال بگذشت بر شصت و پنج نه نیکو بود گر بتازم بر گنج
مگر بهره برگیرم از رنج خویش بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تنی بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم به پیغاره بشتابمش

در [illegible] گوید

که نوبت مرا بود بی کام من / چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر / چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی / که از من چنین روی برتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت / برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش اندر بماند / دل و دیده من بخون درنشاند
کنون او سوی روشنایی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگار دراز / کزان همرهان کس نشد باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال بد سی مرا شصت و هشت / مرا جام و او بد بتابوت و دشت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از داور کردگار / ز روزی ده پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه ترا / درفشان کند تیره ماه ترا
کنون داستانهای دیرینه گوی / سخنهای بهرام چوبینه گوی

بر تخت نشستن بهرام چوبینه

که چون او بسوی شهر ترکان رسید / بنزد دلیر و بزرگان رسید
ز ترکان سپهدار دل ده هزار / پذیره شدندش دلیران سوار
پسر با برادر به پیش اندرون / ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید برپای جست / ببوسید و بسترد رویش بدست
بپرسید بسیارش از رنج راه / ز رزم و ز پیکار و کار سپاه
هم از گشسپ و یلان سینه را / بپرسید گردان بی کینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست / گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر با فرین / سپهدار و سالار ترکان چین
تو دانی که از شهریار جهان / نباشد کسی ایمن اندر نهان
برآساید از رنج و فرسایدش / تن آسان نیاید ز رنج نفزایدش
گر ایدونک اندر پذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز بنشینم ار یارم تویی / بهر نیک و بد غمگسارم تویی
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم / زمین را سراسر به پی بسپرم
گر ایدونک باشی تو همداستان / از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش / چه پیوند بهتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند / اگر مهتر اند اگر کهتر اند
ترا برتران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی نیازی دهم
برین بر بهرام سوگند خورد / زبان بود در جان او بند کرد
بدو گفت خاقان به یزدان خدای / که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده ام ویژه یار توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
ازان پس دو ایوان بپاراستند / ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار / ز دیبا و از گوهر نامدار
فرستاد خاقان بنزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس بدشت شکار / برفتی مگر کو بدی غمگسار
برین گونه بر بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامبردار بد یار او / بزم اندرون دست بردار او
ازو مه بگوهر مغاتوره نام / که خاقان ازو یافتی نام و کام
بشبگیر نزدیک خاقان شدی / دولب را بانگشت خود برزدی

خدایا گنه [illegible] ببخش / که هستی تو دارنده داد بخش

برانسان که کهتر کند آفرین | بران نامبردار سالار چین
همانگاه دینار بردی هزار | ز گنج جهاندیده نامدار

همی دید بهرام یکچند گاه | بخاقان همی کرد چیره نگاه
بخندید بگزید و گفت ای بلند | تویی بر جهان جهان ارجمند

بهر بامدادی بهنگام بار | چنین ترک دینار خواهد هزار
ببخشش گر بیکرانی بود | که خود بهر او زر کانی بود

بدو گفت خاقان که آیین ما | برین است و افزونش زین بها
که از ما هر آنکس که جنگی تر است | بهنگام سختی درنگی تر است

چو خواهد فزونی ندارم باز | ز مردان جنگ آور رزمساز
فزونی مر او راست بر ما کنون | بدینار خواهیم بروی فسون

چو زو باز گیرم بجوشد سپاه | ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن | تو کردی ورا چیره بر خویشتن

چو باشد جهاندار بیداد گرد | عنان را بکهتر نباید سپرد
اگر زو رهانم ترا شایدت | اگر ویژه آزرم او بایدت

بدو گفت خاقان که فرمان تراست | بدین آرزو رای پیمان تراست
مرا گر توانی رهاندن ازو | پر آورده باشی همه گفت و گو

بدو گفت بهرام اکنون (فردا) پگاه | چو آید مغاتوره دینار خواه
مخند و برو هیچ بگشای چشم | مده پاسخش گر دهی هم بخشم

برفت آن شب و بامداد پگاه | بیامد مغاتوره نزدیک شاه
جهاندار خاقان بدو ننگرید | نه گفتار آن ترک جنگی شنید

ز خاقان مغاتوره آمد بخشم | یکایک برآشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار | چرا گشتم امروز پیش تو خوار

همانا که ای مهتر پارسی | که آمد بدین مرز با پارسی
بکوشد همی تا بپیچی ز داد | سپاه ترا داد خواهد بباد

بدو گفت بهرام کای جنگجوی | چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
چو خاقان برد راه و فرمان من | خرد را بپیچد ز پیمان من

نمانم که آیی بهر بامداد | تن آسان دهی گنج او را بباد
بر آنم که هستی تو سیصد سوار | برزم اندرون شیرجویی شکار

بیرزد که هر بامداد پگاه | بخروار دینار خواهی ز شاه
مغاتوره بشنید گفتار او | پرش گشت پرچین بازار او

بخشم و بتندی بیازید چنگ | ز ترکش برآورد تیر خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست | برزم اندرون ترجمان منست

چو فردا بیایی بدین بارگاه | همی دار پیکان او را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ | یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

بدو داد و گفتا که این یادگار | بدار و ببین تا که آید بکار
مغاتوره از پیش خاقان برفت | بیامد سوی خرگه خویش تفت

جنگ مغاتوره با بهرام

چو شب دامن تیره اندر کشید | سپیده ز کوه سیه بردمید

مغاتوره بوشید خفتان جنگ | یکی تیغ بگرفت توزی بچنگ
چو بهرام بشنید بالای خواست | همان جوشن چینی آورد راست

گزیدند جایی که شیر و پلنگ | بر آن تیغ بی آب بنهاد چنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست | برفتند ترکان خاقان پرست

بدان کارزار آن دو شیر دمان | گرا بیشتر خواهد آمد زمان
مغاتوره چون شد بدشت نبرد | ز هامون بابر اندر آورد گرد

ببهرام گردنکش آواز داد | که اکنون چه داری ز مردی بیاد
تو بازی برین جنگ بر پیش دست | و یا شیردل مرد یزدان پرست

بدو گفت بهرام پیشی تو کن | که این پی تو افگندی اندر سخن
مغاتوره گرد از جهاندار یاد | دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

زه و تیر بگرفت شاد آن بدست | چو شد غرقه پیکانش بگشاد شست
برد بر کمرگاه مرد سوار | بنسفت آهنش ز آهن آبدار

زمانی همی بود

زمانی همی بود بهرام دیر — که تا شد مغاتوره از جنگ سیر
مغاتوره پنداشت کاو شد تباه — خروشید و برگشت از آن رزمگاه

بدو گفت بهرام کای جنگجوی — نگشتی ترا سوی خرگه مپوی
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو — اگر بشنوی زنده مانی برو

نگه کرد جوشن گذاری خدنگ — که آهن ندانم مرا او ز سنگ
بزد بر میان سوار دلیر — مغاتوره از زخم برگشت سیر

مغاتوره چون جنگ بر پا نشست — برادر دو پایش ز بن بر ببست
بزین اندر آمد دو دیده پر آب — همان زین توزی بدش جای خواب

بخاقان چنین گفت کای نامجوی — همی گور کن خواهد آرام جوی
بدو گفت خاقان که نیکو ببین — که او زنده خفتست بر پشت زین

بدو گفت بهرام کای پرمنش — هم اکنون بخاک اندر آید تنش
تن دشمن تو چنان خفته باد — که او خفت بر زین توزی نژاد

سواری فرستاد خاقان دلیر — بنزدیک آن نامبردار شیر
ورا مرده دیدند بر اسب خوار — بر آسوده از گردش روزگار

بخندید خاقان بدل در نهان — شگفت آمدش زان سوار جهان
بر اندیشه شد تا بایوان رسید — کلاهش ز شادی بکیوان رسید

سلیح و درم خواست و اسب و رهی — همان پرده و تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار — ز هرگونه آلت کارزار

فرستاده از پیش خاقان ببرد — بگنجور بهرام جنگی سپرد
چو چندی بر آمد برین روزگار — شب و روز آسایش آموزگار

چنان بد که در کوه چین آن زمان — ددی دام بودی فزون از گمان
ددی بود مهتر ز اسبی بتن — بسر بر دو گیسو بپیچیده چون رسن

تن اژ دو گوش و دندانش سیاه — ندیدی کس او را اگر گرمگاه
دو چنگش بکردار چنگ هژبر — خروشش همی برگذشتی ز ابر

همی سنگ را درکشیدی بدم — شده روز از آن بتر کان دژم
ورا شیر کپی همی خواندند — ز رنجش همه بوم درماندند

سوار و پیاده کشیدی بدم — همیشه دل چینیان زو بغم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه — اگر ماه دارد دو زلف سیاه

دو لب سرخ و پیچی چو تیغ دودم — دو بیجاده خندان دو نرگس دژم
بران دخت لرزان بدی مام و باب — اگر تافتی بر سرش آفتاب

چنان بد که روزی پیاده بدشت — همی گرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار — بدشت دگر بود از آن مرغزار

همان نیز خاتون بکاخ اندرون — همی رای زد با یکی رهنمون
بشد دخترش تا بدان مرغزار — ابا کهتران و می و میگسار

جوان شیرکپی ز کوهش بدید — فرود آمد او را بدم درکشید
بیکدم شد آن از جهان در نهان — سر آمد بر آن خوب چهره جهان

چو بشنید خاقان سیه کرد رو — همان مادرش نیز برکند مو
ز دردش همه ساله گریان بدند — چو بر آتش تیز بریان بدند

همی چاره جستند از آن اژدها — که تا چون که آید ز سختی رها
چو بهرام جنگی مغاتوره گرد — از آن مرد جنگی بر آورد گرد

همی رفت خاتون بدیدار او — بهر کس همی گفت کردار او
چنان بد که یکروز دیدش سوار — از ایرانیان نیز صد نامدار

فراوان پیاده به پیش اندرون — همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون کزین مرد کیست — که با برز و با فرّه ایزدیست

بدو گفت کهتر که دوری ز کام — که بهرام یل را ندانی بنام
بایران بهر چند که شاه بود — سپهر تاج او برتر از ماه بود

بزرگانش خوانند بهرام گرد — که از چوبینه نام مردی ببرد
کنون تا بیامد ز ایران بچین — بلرزد همی زیر اسپش زمین

خداوند خوانند سی مهترش — همی تاج شاهی نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فرّ او — بیرزد گر دنیا زیم در برّ او

یکی آرزو زو بخواهم درست / که خاقان نگر داند آن کار چیست
بخواهد مگر زاژدها کین من / برو نو شود درد و نفرین من

بدو گفت کهتر گر این داستان / بخواند بر مهتر راستان
توان شیر گیتی نه بینی نشان / مگر کشته و گرگ پایش کشان

چو بشنید خاتون دلش شاد گشت / ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی تاخت تا پیش خاقان رسید / یکایک بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت خاقان که عاری بود / بجایی که چون من سواری بود
همی شیر گیتی برد دخترم / بگویم و ننگی شود گوهرم

بدانند کان اژدهای دژم / همی کوه آهن رباید بدم
اگر دختر شاه نامی بود / همان شاه را جان گرامی بود

بدو گفت خاتون که من کین خویش / بخواهم ز رهبر جهان بین خویش
اگر ننگ باشد اگر نام من / بگویم بر آرد مگر کام من

بر آمد برین نیز روز دراز / زن آن کین ز هر پس همی داشت باز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد / جهان زان بدان سور پر نور کرد

فرستاد و بهرام یل را بخواند / چو آمد بر آن تخت سیمین نشاند

گفتار اندر فرستادن خاتون بهرام بجنگ اژدها و شیر کپی

چو خاتون پس پرده آوا شنید / بشد تیز و بهرام یل را بخواند
فزوانش شود وگرد آفرین / که آباد باد آن بوم چین

یکی آرزو خواهم از شهریار / که باشم بر آن آرزو کامگار
بدو گفت بهرام فرمان تراست / بدین آرزو کام و پیمان تراست

بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور / یکی مرغزار است زیبای سور
جوانان چین اندرین مرغزار / یکی جشن سازند اندر بهار

ازان بیشه برتر یکی تیروار / یکی کوه بینی سپیه تر ز قار
بران کوه خارا یکی اژدهاست / که این کشور چین ازو در بلاست

یکی شیر کپیش خواند همی / خرد این نیز نامش نداند همی
یکی دختری بد ز خاقان چین / که خورشید کردی برو آفرین

از ایوان بشد سوی آن جشنگاه / چو خاقان بنخجیر شد با سپاه
بیامد زکوه اژدهای دژم / فرو ماند آن ماه رخ را بدم

کنون هر بهاری بدان مرغزار / چنانم بیاید ز بهر شکار
بدین شهرها در جوانی نماند / همان نامور پهلوانی نماند

شدند از بد شیر کپی هلاک / بر انگیخت از بوم و بر دود و خاک
سواران چینی و مردان کار / بسی تاختند اندران مرغزار

جو از دور بستند چنگال او / سپر و پشت و گوش و بر و یال او
بغرد بدرد دل مرد جنگ / مرو را چه شیر و چه ببر و پلنگ

کس اندر نیارد شدن پیش او / چو گیرد شمار از کم و بیش او
بدو گفت بهرام فردا پگاه / بیایم ببینم من آن جشنگاه

بنیروی یزدان که او داد زور / بلند آفریننده ماه و هور
بپردازم از اژدها جشنگاه / چو شبگیر با را نماید راه

چو پیدا شد از آسمان گرد ماه / شب تیره بنفشاند زلف سیاه
پراگنده گشتند و مستان شدند / وز آنجای هر کس بایوان شدند

چو پیدا شد از کوه خورشید زرد / به پیچید زلف شب لاجورد

کشته شدن شیر کپی بر دست بهرام

قراکند پوشید بهرام گرد / گرامیش را ایزد آن سپرد
کمند و کمان برد و شمشیر تیز / یکی نیزه و شاخ نخجیر گیر

چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بفرمود تا باز گردد گروه
بدان شیر کپی چو نزدیک شد / تو گفتی بر او کوه تاریک شد

بخم کمند از بر زین نشست / میان اندران کوه خارا ببست
کمان را بمالید و برزه نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چو بر زد بها بر شدی موی تر / بنودی بران تیر پیکان کرگر
شد آن شیر غران بجستن درون / بغلطید و برجست و آمد برون

خدنگ

خدنگی بینداخت مرد دلیر
تن شیر کی شد از جنگ سیر

دگر تیر بهرام زد بر سرش
فرو ریخت چون آب خون از برش

سیم تیر و چارم بزد بر دهانش | که بر دوخت هم بر دهانش زبانش
همان پنجمین زد دو را بر شکم | بششم از دو رشد با دو دم

بهفتم بزد بر سر و دو چنگ او | همی بر برید و دو آهنگ او
بهشتم میانش بپیچید از کمند | بنهم ازو [illegible]

تن تیر [illegible] که دو پست | ازان پس بشمشیر یازید دست
که [illegible] پشنگ خارا چون اژدها | بزد نیزه بر میان دو ده

بنزدیک خاقان [illegible]

ازین جایگه [illegible] گرد و نگهبند خوار | ازان پس چو شد و آمد از کوه سیار
ازان پس شد خاقان [illegible] | دمان و زبان بر کوه تفت

ور شاه ایران زمین خواند | همه نام بر خواندند [illegible]
گر [illegible] گفتی بر زد زمین | خروشی برآمد ز گردان چین

[illegible] پس سپهدار چین و کیان | ازان پس [illegible] خواندی شهریار
و خاقان چینی بایوان رسید | [illegible] ده [illegible] بان برکشید

ور [illegible] تا ده بدره گنج درم | همان برده و گوهر ارش و کم
که روشن بهرام جنگی بگوی | که نزدیک ما یافتی آبروی

بس پرده ما یکی دختر است / که بر تارک افسران افسر است
کنون گر بخواهی ز من دخترم / سپارم تو با لشکر و کشورم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بنشتد عهدی از او بر حریر
ببهرام داد از زمان دخترش / بفرمان او شد همه کشورش
بر آیین چین خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هرکس که از ایران سپاست / ببخش این نگر تا کرا درخور است
جز از داد و خوردن نگارش نبود / غم از گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی و گردنکشان / ز بهرام یل داشتندی نشان
هر آنکس که او بود گردن فراز / ببهرام بردی همیشه نیاز
همی گفت هرکس که تا زنده‌ایم / ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز / بر و بر بسی آفرین بود نیز
چنین تا خبر با بایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج / از آن تیغ پیش است نابرده رنج
پر از درد و غم شد ز تیمار او / دلش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بهم / بسی گفت و انداخت از پیش کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دیست نیکی و هم زو هنر
برآرنده مهر و کیوان و ماه / نشاننده شاه بر پیشگاه
گراینده هرکه جوید بدی / فزاینده دانش بخردی
ز دانائی و دانش و راستی / ز کژی و کژتی و از کاستی
بیابی چو گویی که یزدان یکیست / ورا یار و همتا و انباز نیست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سپر از ناسپاسی بباید کشید
کی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
کی خرد و بیکار و بی نام بود / پدر بر کشیدش که هنگام بود
نزد تو آمد بپدر رفتنش / چو بر مایگان دست بگرفتنش
کسی این نه بر گیرد از راستان / نیم من بدین کار همداستان
نباید که بی برکنی نام خویش / ببهرام بفروشی آرام خویش
جوانیا نامه آرد بنزدیک تو / پراندیشه کن جان تاریک تو
گران بنده را پای کرده ببند / فرستی بر ما شوی سودمند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو نامه بنزدیک خاقان رسید / بدان گونه گفتار چندی شنید
بیاورد خاقان همانگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین نهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت کان نامه برخواندم / فرستاده را پیش بنشاندم
تو با بندگان گوی چندین سخن / نزیبد از آن خاندان کهن
نه که را شناسند یکسر ز مه / نه مه را بدانند بر جای که
سراسر همه چین و توران مراست / بهیتال بر نیز فرمان مراست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست / ازان پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا داور از آب پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بهنر ایدی / خرد بیشتر زین شدی شایدی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بیک ماه کمتر بپیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاده و ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همه نامه بنمود و برخواندند / بزرگان باندیشه درماندند
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / که ای خسرو راد زیبا کیان

چنین کارها بر دل آسان مگیر
گزین کن از ایران یکی پیرمرد
بگوید که بهرام روز نخست
چو نیکو نگرد به یک ماه کار
بچربی سخن گفت باید بسی
بیامد دوان پیش خاقان چین
سپاه دلاور ز چین برگزین
چو بشنید خاقان بر اندیشه شد
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت
که کاریست دشوار و این خوار نیز
بایران بسی دوستدارش بود
چو بشنید خاقان دلش تازه شد
که زیبد بر آن هر دو بر مهتری
فرستاد خاقان یلان را بخواند
همیشه به بهرام دارید چشم
سپاه دلاور بدیشان سپرد
ز چین روی یکسر بایران نهاد
سپاهی بیاورد بهرام گرد
بایران رسیدن توانا تری
همان گوهر و جامه و بدره نیز
که خراد برزین از و خیره ماند
چو نزدیک درگاه خاقان رسید
فرستاده چون شد بتنگی فراز
بدو گفت خاقان بشیرین زبان
چو خراد برزین شنید این سخن

یکی رای زن با خردمند پیر
خردمند و دانا و گرد و دبیر
که بود و پس از پادشاهی چه جست
تمامی بپالی بر روزگار
نهانی نباید که داند کسی
بدو گفت کای مهتر با فرین
بدان تا نراگرد ایران زمین
ورا دل ز اندیشه چون بسته شد
همه رازها برگشاد از نهفت
که بر تخم ساسان سرآری قفیز
چو خاقان یکی خویش و بازیش بود
بخندید و بر دیگر اندازه شد
همان رنج کش باشد و لشکری
بدیوان دینار دادن نشاند
چه هنگام شادی چه هنگام خشم
همه نامداران و شیران گرد
برو زر بسفندارند بامداد
که از آسمان روشنایی برد
همان بر زبان بر توانا تری

همی در جهان نام یزدان بخواند
نگه کرد و گوینده برگزید
نهان کرد گفتار و بردش نماز
دل مردم پیر گردد جوان
بیاد آمدش روزگار کهن

بنامه چنین کار آسان مکن
گر آید بنزدیک خاقان شود
همی بود تا کار او گشت راست
چو بهرام داماد خاقان بود
از آن پس چو بشنید بهرام گرد
شنیدم که آن ریمن بد هنر
بگیرم بشمشیر ایران و روم
بخواند آن کسانرا که بودند پیر
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان
ولیکن چو بهرام راند سپاه
برآید ببخت تو این کار زود
بر آن برنهادند یکسر گوان
بچین مهتری بود جستوی نام
چنین گفت مهتر بدان هر دو مرد
گذرهای جیحون بگیرید پاک
برآمد ز درگاه بهرام کوس
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ
بخراد برزین چنین گفت شاه
در گنج بگشاد و زرین کمر

چو باید بیاراه چنین برگرفت
بدان تا بگوید که از نزد شاه
بدو گفت هر گه که فرمان دهی
بگوی آن سخنها که پیوند اوست
نخست آفرین کرد بر کردگار

مکن تیره این فر شمع کهن
سخن گوید و رای او بشنود
خداوند را زان سپس بنده چواست
از و بد سپردن آسان بود
گر ایران بخاقان کسی نابرد
همی نامه پانزدیک اندر دگر
تراشاه خوانم بدان مرز و بوم
سخن گوی و داننده و یادگیر
ز خویشان نزدیک و بیگانگان
نماند خردمند را رای و راه
سخنهای بهرام باید شنود
که بگزید باید دو مرد جوان
دگر پروری بود نیکو بنام
که هشیار باشید روز نبرد
بگردون ز جیحون برآید خاک
رخ خور شد از گرد چون سندروس
که از بیشه بیرون خرامید گرگ
که بگزین برین کار بر چاره
بیاورد شمشیر و زرین سپر
بیاورد چندان ز گونه چیز
بجیحون یکی راه دیگر گرفت
فرستاده آمد برین بارگاه
بگفتن زبان برگشاید رهی
سخن گفته مغزست و ناگفته پوست
تواننده داننده روزگار

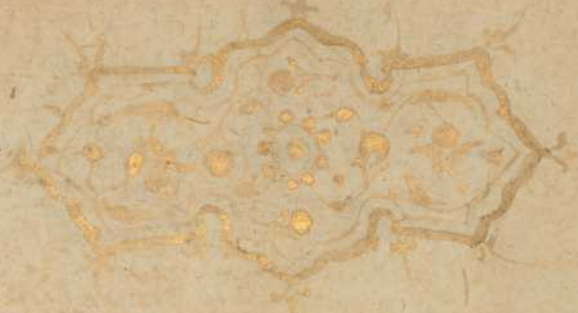
که چرخ و زمان و مکان آفرید / زمین و بلند آسمان آفرید
توانایی او راست ما بنده‌ایم / همه راستیهاش گوینده‌ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند بنده و مستمند
نه با آتش و رای و نه با آشکین / نداند کسی جز جهان آفرین
همه نیک و بد خاک را زاده‌ایم / به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
نخست اندر آیم ز رسم برین / جهاندار طهمورث بافرین
چنین هم برو تا سر کیقباد / همان نامداران که داریم یاد
بدان هم نشان تا باسفندیار / چو کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر / چو جمشید بر جای تاریک زیر
کنون شاه ایران تن خویش بست / همان شادمانی بکم بیش بست
بهنگام شاهان با آفرین / پدر بر پدرش بود خاقان چین
بدین روز پیوند ما تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین تو باد / پس تاج داران زمین تو باد
همی گفت و خاقان بدو داده گوش / بدو گفت کای مرد دانش فروش
با ایران اگر نیز چون تو کس است / پرستنده آسمان او بس است
بدان گاه جایی بپرداختش / بنزدیکی تخت بنشاختش
بفرمان او هدیه‌ها پیش برد / یکایک بگنجور او بر شمرد
بدو گفت خاقان که بی خواسته / مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من تو خواهی پذیرفت چیز / بگو تا پذیرم من آن چیز نیز
وگر نه توانا ز هدیه روشن‌تری / بدانند کی بر سران افسری
یکی جای خرّم بپرداختند / ز هر گونه جامها ساختند
همی جست و روزیش خالی نیافت / بمردی بگفتارش اندر شتافت
بدو گفت بهرام بد گوهر است / و زان مهر من بدکنش بدتر است
فرو شد جهاندیده کانرا نخیر / که آن جز بگفتن نیرزد به نیز
ورا مهر تا جور بر کشید / بار جشن خورشید بر بر کشید
ندانست کس در جهان نام او / بگیتی بر آمد همه کام او
اگر با تو بسیار خوبی کند / بفرجام پیمان تو بشکند
چنانم که با شاه ایران بجست / نه چینی و پرسته نه یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران بر آری بماه
و زان پس همه چین و ایران تراست / نشستن بدانجا کی گشت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره شد / دو چشمش ز دیدار او تیره شد
بدو گفت از این سان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد ما آبروی
بیم من بد اندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک دارد کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان تازگی شد کهن
چو بهرام دادش بدان امید / سخن گفتن من بود باد و بید
چو امید خاقان بدو باز گشت / به بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
یکی کدخدایی بدست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو برو یاد کرد / دل مرد بی‌بر بدو شاد کرد
بدو گفت خاتون مرا دستگیر / بود تا شوم بر در او دبیر
چنین گفت با چاره‌گر کدخدای / گر آزرو با نیابد بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست / وزو نیست بهرام را مغز و پوست

چو خراد برزین شنید این سخن
نه پیر دید گفتار او را بدین

در آن شهر بودی یکی مرد پیر / قلو نام داننده و یادگیر
همه پوستین بود پیراهنش / وز آن زن بدی نیز چون شنید پس
کسی را فرستاد و او را بخواند / بران تا مور پیشگاهش نشاند
فراوان درم داد و دینار داد / همی پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی / بر نامدارانش بنشاندی
بر اندیشه شد مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک و کاردان

همان پیش خاقان بدی روز و شب   چو رفتی همی داشتی بسته لب
وزان روی با کدخدای سرای   ز خاتون چینی همی گفت رای
چنین گفت کز روزبه و مرد پیر   که چون تو پیرافراز مرد پیر
که گر در بزرگیت بهری بدی   وگر نامت از دور شهری بدی
یکی تاج خاتون بدی بر سرش   بویژه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کین دانشم نیز هست   چو گویی بیارم برین کار دست
بشد پیش خاتون و ان کدخدای   که دانا پزشک نو آمد بجای
بدو گفت شادان زی و توشه جوز   بیارش مخار اندرین کار پیر
بیامد بخراد برزین بگفت   که این راز باید که داری نهفت
برو پیش او نام خود را مگوی   بزرگی کن از خویشتن تازه روی
بنزدیک خاتون شد آن چاره جوی   بیامد گرازان بدرگاه اوی
جوانرا بنزدیک آن چاره گر   تبه دید بیمار او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند   همان تره جویبار آورند
بکاتره گر کاسنی خواندش   تنش خواست تا مغز بنشاندش
بفرمان یزدان چو شد هفت روز   شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج   یکی بدره و جامه زربفت پنج
بدو گفت کین با پرا وار چیز   بگیر و بخواه آنچ بایدت نیز
چنین داد پاسخ که این را مدار   بخواهم همانگه که آید بکار
وزان روی بهرام شد نامور   بیاراست لشکر چو پرنده رو
پس آمد بخاقان که ای ترک چین   همان تا کس آید ز ایران زمین
که آگاهی آمد بچیز و برد   و راز این سخن هدیهٔ نو برد
نهادی گری گرد خاقان چین   که بی مهر من کس برابر زمین
شود تا میانش کنم بدو نیم   بیزدان که تفروشم او را بسیم
همی بود خراد برزین سه ماه   همیداشت آن رازها را نگاه
بیکی در اندر قلو را بخواند   بدان نامور بارگاهش نشاند
بدو گفت آنگه که کس در جهان   ندارد دلی در جهان بی نهان
تو نان جو و ارزن و پوستین   فراوان بجستی ز بهر در چین
کنون خورد نیهات کاک و بره   همان پوشش جامهای سره
جهان تو بگیجد و اکنون چنین   چه نفرین شنیدی و چه آفرین
یکی کار دارم ترا بیم ناک   اگر بخت یابی اگر تیره خاک
پیامم یکی مهر خاقان چین   چنان رو که اندر نوردی زمین
کنون زوره کار تو اندر گذشت   همانا که پیمان تو مشاد گشت
بنزدیک بهرام باید شدن   بمروت فراوان بباید بدن
بپوشی همان پوستین سیاه   یکی کارد بستان و بنورد راه
نگهدار از ماه بهرام روز   برو تا در مرد گیتی فروز
وی از روز را شوم دار از دل   نگه داشتستم به پیمان سال
نخواهد که انبوه باشد برش   بدیبای رومی بپوشد سرش
چنین گوی کز دخت خاتون پیام   رسانم بدین مهتر شادکام
همان کارد در آستین برهنه   همیدار تا خواندت بدبنه
چو نزدیک چونینه آیی فراز   چنین گوی کان دختر سرفراز
مرا گفت چون راز گویی بگوش   بپنهان ز بیگانه مردم بپوش
چه گوید چه رازست با من بگو   تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
بدین کار دنانش سراسر بدر   وزان پس بجه گر بیابی گذر
هر آنکس که آواز او بشنود   ز پیش سپهبد بآخر دود
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج   ز کشتن نیاید بروی تو رنج
دگر خود کشندت جهاندیده   همه نیک و بدها پسندیده
همانا بتو کس نپردازدی   که با تو بدانگه بدی سازدی
ور ایدونکه یابی ز کشتن رها   جهانرا خریدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد   همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون   که اکنون نباید مرا رهنمون





همانا مرا سال بر صد کشید ... به بیچارگی چند خواهم رسید
فدای تو باد این تن و جان ما ... به بیچارگی بر توئی نان ما

چو بشنید خراد برزین دوید ... ازان خانه تا پیش خاتون رسید
بدو گفت کامد کنون آرزو ... بگویم ترا ای زن نیک خو

یکی مهر بستان ز خاقان مرا ... چنان دان که بخشیده جان مرا
ببند اندر آنداگه کیسهای من ... ببرد و گشاده کنی پای من

بدو گفت خاتون که خفتست مست ... مگر گل نهم بر نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهره خواست ... ببالین مست اندر آن حجره راست

گل اندر میان نگینش نهاد ... بیامد بدان مرد جوینده داد
برو آفرین کرد مرد دبیر ... بیامد بپرسید آن بدان مرد پیر

قلون بستد آن مهر وزان جو برو ... بیامد ز شهر کسان تا بمرو
بخانه درون بود با یک رهی ... نهاده برش سیب و نار و بهی

قلون رفت تنها بدرگاه او ... بدربان چنین گفت کای نامجو
من از دخت خاقان فرستاده ام ... نه جنگی کسی ام نه آزاده ام

یکی راز گفت آن زن پارسا ... بدان تا بگویم بدین پادشا
ز مهر تو آواز در بستن است ... همان نغز تیمار و آستین است

که آگه کنی تا رسانم پیام ... بدین تاجور مهتر نیکنام
بشد پرده دار گرامی دوان ... چنین تا در خانهٔ پهلوان

چنین گفت کامد یکی بدنشان ... فرستادهٔ پوستین کشان
همی گوید از دخت خاقان پیام ... رسانم بدین مهتر شادکام

چنین گفت بهرام گو را بگوی ... که هم زان در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا بنزدیک در ... زکاف در خانه بنمود سر

چو دیدش یکی پیر بدبخت و زار ... بدو گفت گر نامه داری بیار
بدو گفت شاها پیام است و بس ... نخواهم که گویم سخن پیش کس

بدو گفت زود اندر آی و بگوی ... بگوشم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت تا کارد در آستین ... پدیدار شد کژی و کاستین

همی رفت تا راز گوید بگوش ... بزد دشنه و زخانه برشد خروش

چو بهرام گفت آمد مردم زراه ... برفتند پویان بنزدیک شاه
چنین گفت کین را اگر بد زود ... بپرسید زو تا که راتش بود

برفتند هر کس که بد در سرای ... مر آن پیر را سر شکستند و پای
همه کهتران زو برآشوفتند ... بسیلی و مشتش همی کوفتند

همی خورد سیلی و بگشاد لب ... هم از نیمه روز تا نیمشب
چنین تا شکسته شدش دست و پای ... همان اوفکندش میان سرای

بنزدیک بهرام باز آمدند ... جگر خسته و پر گداز آمدند
همی رفت خوان از تن خسته مرد ... لبان پر ز باد و رخان لاجورد

بیامد هم اندر زمان خواهرش ... همه پاک برکند موی سرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار ... همیکرد با خویشتن کارزار

همی گفت زار ای سوار دلیر ... گرز و پیشه بگذاشتی نره شیر
که برداشت آن ستون جهان از پای ... بدین بد که بد پیشه را رهنمای

الا ای سوار سپهبد تنا ... جهانگیر بی باک و شیر اوژنا
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست ... تن پیل وار سپهبد که جست

الا ای برآورده کوه بلند ... ز دریای خوشاب بخت که کند
که کند اینچنین سر سرو سهی ... که افکند خوار این کلاه مهی

که افکند بی باک دریا بخاک ... که افکند کوه روان در مغاک
غریبم و تنها و بی دوستدار ... بشهر کسان در بماندم خوار

همی گفتم ای مهتر انجمن ... که شاخ وفا را زبن برمکن
که از تخمهٔ ساسان اگر دختری ... بماند پسر بر نهد افسری

همه شهر ایرانش فرمان برند ... ازین تخمه سر گر بدل نگذرند
جهاندار نشنید پند مرا ... سخن گفتش سودمند مرا







چو آن خسته بشنید گفتار او / بدید آن دل و رای هشیار او
بناخن رخان کنده و خسته موی / پر از خون دل و دیده پر آب جوی
برادر ز سستی زبان برگشاد / چنین گفت کای خواهر پاکزاد
ز پندت نبد هیچ مانند چیز / ولیکن مرا خود برآمد قفیز[2]
نوشته برین گونه بد بر سرم / غم کردهای کهن چون خورم
ز تارک کنون آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
نبشته چنین بود و بود آنچ بود / نه بدها بکاهد نخواهد فزود
همه پند تو یادگار من است / سخنهای تو گوشوار من است
سر آمد کنون کار بیداد و داد / سخنهات بر من مکن نیز یاد
شما رهنما سوی درگه کنید / خرد را سوی روشنی ره کنید
ز بدها جهاندارتان یار بس / مگویید از اندوه و شادی بکس
نبودم بگیتی جزین بهره بهر / سر آمد کنون رفتنی ام ز دهر
یلان‌سینه را گفت یکسر سپاه / سپردم ترا بخت بیدار خواه
نگه کن بدین خواهر نیکزن / بگیتی پس او مر ترا رای‌زن
مباشید یک تن ز دیگر جدا / جدایی مبادا میان شما
بدین بوم دشمن نمانید دیر / که من ماندم و گشتم از کار سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید / برین بوم و بر پیش او مغنوید
گرامیترش آید شمار از شاه / چرا او را نخوانید خورشید ماه
مرا دخمه در شهر ایران کنید / همه کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج بردم ز خاقان چین / ندیدم که یک روز کرد آفرین
نه این بود از آن رنج پاداش من / که دیوی فرستید بر جان من
ولیکن همانا که او این سخن / اگر بشنود بپذرد اندزین
نبود این جز از کار ایرانیان / همان بود بد رهنمون در میان
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نویسد یکی نامه بر حریر
بگویید خاقان که بهرام رفت / بخواری و زاری و ناکام رفت
نوا این ماندگان مرا یاد دار / ز رنج و ز بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی / همه راستی جستم و بخردی
بسی پندها خواند بر خواهرش / ببر در گرفت آن گرامی برش
دهان بر بناگوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
برو هر کسی زار بگریستند / بدرد دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید خواهر ز درد / سخنهای او سر بسر یاد کرد
ز تیمار او شد دلش پر ز بیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست جنگی تنش / قصب بود در زیر پیراهنش
همه تخت کافور کرد اندرش / برین گونه برنا نهان شد سرش
چنین است رسم سرای سپنج / چه دانی که اندر نهانی برنج[2]
چو بشنید خاقان که بهرام را / چه آمد بروی از پی کام را
همان نامه نزدیک خاقان رسید[4] / شد از درد گریان چو نامه بدید
همه چین برو زار گریان شدند / ابا آتش تیز بریان شدند
یکایک همه کار او باز جست / بدان جست تا بر که آید درست
قلون را بتوران دو فرزند بود / ز هر گونه خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی برفروخت / سرای و همه برزن و کوی سوخت
وزان پس که نوبت بخاتون رسید / ز پرده بیکسو کسش برکشید
بایوان کشید آن همه گنج او / نکرد آنچ یاد از بن رنج او
فرستاد هر سو هیونان مست / نیامدش خراد برزین بدست[9]
چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
دل شاه پرویز از آن شاد گشت / گران بر هنر دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید گنج درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
بهر پادشاهی و خودکامه / نشستند بر پهلوی نامه
که دادار دارنده یزدان چکرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / جهان چون بود در خور پیشگاه
ز هر برزنی رود و می خواستند / بیک هفته مجلس بیاراستند

بآتشکده در فرستاد چیز / بران موبدان خلعت افگند نیز
نگر اد بزرین چنین گفت شاه / که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه

دهانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند دینار چون صد هزار
همه بخت گیتی بود در پای او / برین گونه تا تنگ شد جای او

بدو گفت هر کس که بیچیز راه / شو در روز روشن برو بر سیاه
جو بهرام باشد بروز نبرد / گرز و پیر ترکش بر آورد گرد

همه موبدان خواندند آفرین / که بی تو مبیناد کهتر زمین
جو بهرام باد اکه با مهر تو / نخواهد که تازه بود چهر تو

وزان پس چو خاقان بپرداخت دل / ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت یکسر که مردم بسست / نیاید مگر کار زنان در بسست

بدان نامداری که بهرام بود / مراز و همه رامش و کام بود
کنون من زگیهای آن نامدار / چرا باز ماندم چنین سست و خوار

نکوهش کند هر که این بشنود / ازان پس سوگند من نگرود
نخورد دم غم خورد فرزند او / نه اندیشه از خویش و پیوند او

جو با ما بفرزند پیوسته بود / بمهر و خرد جان و دل شسته بود

بفرمود تا شد بر آتش پیش / بپیغمبری گفت با او اندازه پیش
که کیهای بهرام یل را ببین / فراوان بر ایشان بخوان آفرین

بدین در دهر چند کین آورم / وگر آسمان بر زمین آورم
بخون روی کشور بشستیم کین / همه شهر نفرین بر او آفرین

ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
بگوی آنکه من خود جگر خسته ام / بدین سوگ تا زنده ام بسته ام

که ویرا زمانه بدان گونه بود / همه تنبل دیو وارونه بود
بسوی که دیده نامه بر جدا / که ای پاک دامن زن پارسای

زکار تو اندیشه کردم دراز / نشسته خرد با دل من براز
بهاز من نباشد تراکدخدای / بیارای این پرده مارا ای

بدارم ترا همچو جان در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس بدین شهر فرمان تراست / گروگان کنم دل بران کت هواست

کنون هر چه داری همه یاد کن / به پیش خردمند گوی این سخن
وزان پس ببین تا چه آید ترا رای / بروشن روانت خرد رهنمای

خرد را برین مردمان شاه کن / مرا زان سگالیده آگاه کن
همی گفت بر پیام قیصری پر و / همی شد برادرش تا زانو

جهانجوی با نامه و نام شد / بنزدیک کیهای بهرام شد
بگفتا که خاقان بد و گفته بود / که از کین آن کشته آشفته بود

وزان پس چنین گفت کای بخردان / پسندیده و مهتر موبدان
شما را بدین مرد بسپار باد / دل دشمنان پر ز تیمار باد

یکی ناگهان سوگ بود این خرد / که کس در جهان اینگانی نبرد
پس آن نامه پنهان بخواهرش داد / سپنجهای خاقان بر او کرد یاد

جوان گفت و آن پاک دامن شنید / ز گفتار او خاستش بر گزید
وزان پس بخواند آن نامه را / سپنجهای خاقان خودکامه را

خرد را جو با دانش انباز کرد / بدل پاسخ نامه آغاز کرد
بدو گفت کین نامه برخوانم / خرد را بر خویش بنشاندم

چنان کرد خاقان که شاهان کنند / جهاندیده و پیشگاهان کنند
بدو باد روشن جهان بین من / که چندین بجوید همی کین من

ممانا دستی ز خاقان تهی / بدو شاد باد اکلاه مهی
دل او ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد

کنون چون نشینیم یکبا دگر / بخوانیم نامه همه سر بسر
بر آنکو بزرگست و دارد خرد / یکایک بدین از زو نگرد

کنون دوده را پیر سر شیون است
مرا خود بایران شدن روی نیست
خردمند بی شرم خواند مرا
همه بشنوم هرچه باید شنید
تو اکنون از ایدر بشادی خرام
وزان پس جوان و خردمند زن
جهاندار خاقان مرا خواسته است
از و نیست آهو بزرگست و شاه
زپیوند وا زبند آن روزگار
پدر خویش داد این چنین یاد
بسازید تا ما ز ترکان نهان
که بر شاه پیدا کند کار ما
بدو گفت هرکس که با تو بوی
ز مردم خردمند و بیدار تر
چو بشنید از ایشان غرض را بخواند
گزان هر سواری بهنگام کار
که هرکس که بیند دوال رکیب
بتوران غریبیم و بی پشت و یار
شما دل برفتن مدارید تنگ
همه جان یکایک بکف برنهند
بآواز گفتند ما کهتریم
یلان سپینه و مهر و ایزد گشسپ
همی گفت هرکس که مردن بنام
گزین کرد ازان اشتران سی هزار
همی راند چون باد لشکر براه

زهنگامه این سخن گفتن است
زن پاک را بهتر از شوی نیست
چو خاقان بی آزرم خواند مرا
زگویند کان تا چه آمد پدید
بخاقان بگو آنچه دادم پیام
بآرام بنشست با رای زن

چو سوک جهان شهر آید بسر
اگر من بدین روی آیم براه
برین سوک چون بگذرد چار ماه
بگویم یکایک بنامه درون
فراوان فرستاده را هدیه داد
چنین گفت کامد یکی نو سخن

دلیر و خردمند توران سپاه
غم و رنج نبیند بفرجام کار
سواری که جولان زما در نزاد
بایران بریم این سخن ناگهان
بگویید بد و رنج و تیمار ما
بایران و چین درد و دارو توی
زدستور دانند هشیار تر
درم داد و او را بدیوان نشاند
نه برکاشتندی سر از ده سوار
نباید که داند فراز از نشیب
میان بزرگان چین سست و خوار
گر از چینیان لشکر آید بجنگ
اگر دشمن آید خو رید و دهید
زرای و زفرمان تو نگذریم

ولیکن چو با ترک و ایرانیان
نگر تا سیاوش ز افراسیاب
همان بیژن گرد سپهبد چکرد
بکردوی من نامه کرده ام
بنیروی یزدان چو او بشنود
بجنباندت کوه آهن ز جای
همه کهتر اینیم و فرمان تراست
بیامد سپینه پسر بنگرید
درم داد و آمد سوی خانه باز
نترسید از انبوه مردکشان
همی رفت خواهم چو تیره شود
که هم بی گمان از پس ما سراست
وگر بر جبین روی تیان نیست رای
برین بر نهادند و برخاستند

به از زنده دشمن بر و شادکام
بدان بار بنه برنهادند بار
برخشنده روز و شبان سیاه

همانگه سوی ساربان شد پدید
برافکند بر بارها برستوان
ز لشکر بسی زینهاری شدند

ز فرمان خاقان نباشد گذر
چگوید مرا این خردمند شاه
سواری فرستم بنزدیک شاه
چو آید بنزدیک آن رهنمون
جهاندیده از مرو برگشت شاد
که جاوید بر دل نگردد کهن
بپنهان ز هر گونه پیراستیست
بکوشد که خویشی کند در میان
چه برخورد خواهد بتابش آفتاب
ز توران و ایران برآورد گرد
هم از پیش تیمار این خورده ام
بدین چرب گفتار رها بکرد
بلا نزا بمردی تو بی رهنمای
بدین آرزو رای همان تراست
هزار و صد و هشت یل برگزید
چنین گفت با لشکر سرفراز
گر از ابر بارد بر و پیر فشان
سپه دشمن از خواب خیره شود
بیایند با گرزهای گران
از ایدر بجنبید یک تن ز جای
همه جنگ ره را بیاراستند
نشستند با نامداران براب
شتر خواست تا پیش او برگذشت
ابا جوشن و گرز و تیر و کمان
بنزدیک خاقان بیاری شدند

برادر بیامد بنزدیک اوی — که ای نامور مهتر چاره‌جوی
سپاه دلاور بیاران کشید — بسی زینهاری برما رسید

ازین ننگ تا جاودان بر درت — بخندد همه کشور و لشکرت
سپهدار چین کان سخنها شنید — شد از خشم رنگ رخش ناپدید

بدو گفت بشتاب و برگس سپاه — نگه کن که لشکر کجا شد براه
بدیشان رهی هیچ تندی مکن — نخستین فراز آر شیرین سخن

ازیشان نداند کسی راه ما — مگر دشمنی کرد بدخواه ما
بجویی سخن گوی و بنوازشان — برد آنکه بر برافراز آن

وگر هیچ پیدا کنی با تو جنگ — تو مردی کن و دور باش از درنگ
ازیشان یکی گو رستیان کن گرد — که گرد زمین هیچ پرنده رو

بیامد سپهدار با شش هزار — گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم بدیشان رسید — زن شیردل چون سپه را بدید

ازیشان یل نامور داغ یاد — ز لشکر سوی پیکار شد چو باد
یکایک بنه در پس پشت کرد — بیامد که گرد جای نبرد

سلیح برادر بپوشید زن — نشیبت از بر بارهٔ گام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف — همه جامها برنهاده بکف

بپیش سپاه اندر آمد طبرگ — که خاقان ورا خواندی نره گرگ

بایرانیان گفت کان پاک زن — مگر هست با این بزرگ انجمن
بشد گردیه با سلیح گران — میان بسته بر سان جنگ آوران

دلاور طبرگش ندانست باز — بزد پاشنه نزد او شد فراز
بدو گفت کان خواهر گشته شاه — کجا جویمش در میان سپاه

که با او مرا هست چندین سخن — چه از نو چه از زور کار کهن
بدو گردیه گفت اینک منم — که بر شیر درنده اسب افگنم

چو بشنید آواز او را طبرگ — بیاراست جنگی بکردار گرگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین — ترا کرد ازین پادشاهی گزین

بدان تا تو باشی ورا یادگار — ز بهرام شیر آن گزیده سوار
ازین مرز رفتن ترا روی نیست — مکن گر ترا آرزو شوی هست

سخنها برین گونه پیوند کن — وگر پند نپذیردش بند کن
همانکس که او را بر این داشتست — سخنها ز اندازه بگذاشتست

بدو گردیه گفت کز رزمگاه — بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم — ترا اندرین رای فرخ نهم

ز پس سپاه اندر آمد طبرگ — بیامد بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره‌جوی — ازان مغفر تیره بگشاد روی

بدو گفت بهرام را دیده — سواری و رزمش پسندیده
مرا بود هم مادر و هم پدر — کنون روز کار روی آمد بسر

کنون من ترا آزمایش کنم — یکی سوی رزمت نمایش کنم
گرم از در شوی باید بگوی — وگرنه برو رزم گردان مجوی

بگفت این وزان پس برانگیخت اسب — پس او همی تاخت ایزدگشسب
یکی نیزه زد بر کمربند او — که بگسست خفتان و پیوند او

یلان سینه با آن گزیده سپاه — برانگیخت اسب اندران رزمگاه
همه لشکر چین بهم برشکست — بسی کشته افگند و بهری بخست

دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس — وزیشان نماند بسیار کس
سراسر همه دشت شد جوی خون — یکی بی سپر و دیگری سرنگون

چو بر نور شد سوی ایران کشید — بنزدیک شاه دلیران کشید
بروز چهارم با آموی شد — ندیدم زنی کو جهانجوی شد

با آموی گردید بنشست و بود — بدلش اندرون روشنایی فزود
یکی نامه سوی برادر ببرد — نبشت و ازان کارش آگاه کرد

نخستین چنین گفت بهرام گرد — بتیمار و درد برادر بمرد
ترا و مرا فر و بسیار باد — روان وی از مانی آزاد

دگر گفت با شهریار بلند / بگوی انچه از من شنیدی به پند
بس ما بیاید سپاه گران / همه نامداران جنگ آوران

بران گونه بر کاشتشان ز رزم / که نه رزم چنین از این پس نه بزم
بسی نامور مهتران با سمند / نباید که آید بر ایشان گزند

نشستم با موی با پا و چشم / بیارد دگر اختر و خشم
وزان پس بیامد بنشست شاه / که بر خواهشت بهرام جنگی نژاد

ندید از بزرگان کسی جوی به / که با او بروی اندر آرند روی
بدستور پاکیزه دیگر گفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت

کشنده پدر سر زمان دشمن / همی بگذرد او بود خویش من
چو روشن روانم پر از خون بود / همی پادشاهی کنم چون بود

نهادند خوان و می چند خورد / همان روز رندی و راند کرد
وزان پس چنین گفت با رهنمای / که او را جدا کن ز تن دست و پای

بریدند و هم در زمان آمدند
پر از خون روانش بخنجر سپرد

وزان پس بسوی خراسان کسی / فرستاد و اندر گردش بسی
بدو گفت با کس مجنبان زبان / از ایدر برو تا در مرزبان

بگفتم گوی انچ گونه میای / چو این نامه بخوانی بیای
فرستاده چون در خراسان رسید / بدرگاه مرو تن آسان رسید

بگفت انچه فرمان وزیر بود / که شاهی جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند / پراکنده لشکر همه بازخواند

چنین تا بشهر بزرگان رسید / ز ساری و آمل بکرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران درشت / برادرش را اسب بستی بکشت

چو بشنید گوشت بیلانی بگند / فرود آمد از پشت اسب سمند
همه جامه پهلوی کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک

ندانست کو راجها ندار شاه / بخون پدر کرد خواهد تباه
خروشان از آنجا که باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

سپاه پراکنده کرد انجمن / همی تاخت تا بیشه نارون
چو نزدیکی کوه آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید

همی برد بر هر سوی تاختن / بدان تاختن بود دگین اختن
بهر سو که بنی کارمردم بدند / بنانی همه بنده او شدند

بجای کجا لشکر شاه بود / که گستهم از آن لشکر آگاه بود
همی بر سران شان فرود آمدی / سپه را بگاه تک هم نبرد

وزان پس چو گردوی شد نزد شاه / بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چه کرد / که در مرو از ایشان برآورد گرد

وزان روی گستهم بشنید نیز / که بهرام یل را برآید قفیز
همی گردیه با سپاه بزرگ / برفت از بر نامدار سترگ

بس او بیامد سپاهی بکین / بزرگان و گردان و سالار چین
بشد نیز گستهم نزدیک او / که روشن کند جان تاریک او

جو آگاه شد گردیه زین بیش / ز آموی با نامداران خویش
چو گستهم دیدان سپه را براه / برانگیخت اسب از میان سپاه

بیامد بر گردیه پر ز درد / فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان در دبند وی ور الحفت / همی با نشستین خویشان برفت

بگفت آنکه بندوی را شهریار / تبه کرد و بد شد و راز و کار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود / نه از مهر او تن بخون داده بود

مرا و را تبارک رد داشتی / روان پیش خاکش فدا داشتی
نخستین ز تن دست و پاش برید / بر انسان که از گوهر او نبرد

شما را بد و چیست اکنون امید / که او بد ترا زینه بر کشید
ابا همگنان تا بر تیز راکند / بمرو اندرون کوشت ازان افکند

جو از دو و رپنه یلان سینه را / بر آشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را / از او یافتی در جهان کام را




ازو مرگ داندش پرهیز به / گلوی ورا دشنهٔ تیز به
گراید و نکه باشید با او بمهر / بدین کینه چندین ندار آری بچهر
پذیرفت ازو مرگ بشنید پند / همی جست هر یک ز راه گزند
زبان تیز با گردیه برگشاد / همیکرد کردار بهرام یاد
ز گفتار او گردیه گشت سست / شد اندیشها بر دلش نادرست
بودند یکسر بنزدیک او / درخشان شد آن جان تاریک او
یلان سینه را گفت کین زن بشوی / چه گوید بجوید مگر آب روی
چنین داد پاسخ که تا گومیش / بگفتار بسیار دلجویمش
یلان سینه با گردیه گفت زن / بگیتی ترا دیده ام رای زن
ز خاقان کرانه گزیدی بپرید / که رای تو آزادگان را گزید
چگویی ز گستهم بد حال شاه / تو انگه سپهبد بدی با سپاه
بدو گفت شوی گر ایران بود / ازو کشور ما نه ویران بود
یلان سینه او را بگستهم داد / روانش از اندیشه آزاد و شاد
همیداشتش چون یکی تازه سیب / که اندر بلندی بدیدی نشیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی / بزور کار کهن نو شدی
هر آنگه که دیدی شکست سپاه / بلا را همی داشتی در پناه
چنین تا برآمد برین چند گاه / ز گستهم پر درد شد جان شاه
برآشفت و روزی بگردوی گفت / که گستهم با گردیه گشت جفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن / بر آنم که آن بود شایان رای زن
ز آن پس آمد ز کار آگهان / همه فاش گشت آنچ بودی نهان
همی گفت ازین گونه تا تیره گشت / ز گفتار چشم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع بر ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
نشستند گردوی و خسرو بهم / همی گفت هر کس ز بیش و کم
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه / بآمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و بسته باز آمدند / پر از ناله و با گداز آمدند
کنون اندرین رای ما یار کیست / که این رای با تاج و تخت اندریست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه / همیشه بدی گردیه نیک خواه
کنون چاره هست نزدیک من / مگوی این سخن بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نبشت / چو جوی پر از می بباغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی / بهر جای و هر کار یاری کنی
برآمد برین روزگار دراز / زبان بر دلم هیچ نگشاد راز
کنون روزگار سخن گفتن است / که گردوی ما را چو جان و تن است
بگر تا چگونه کنی چاره / گزان کم شود زشت بیتاره
که گستهم را زیر سنگ آوری / دل و خانهٔ ما بچنگ آوری
جوان کرده باشی سپاه ترا / همان در جهان نیک خواه ترا
کسی را که خواهی دهم کشوری / که گردد بدان کشور اندر سری
تو آیی بمشکوی زرین من / بپرآورده باشی همه کین من
برین بر خورم سخت سوگند نیز / فزایم برین بندها پند نیز
تو دانی که من جان و فرزند خویش / بر و بوم و آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز / گر آن چیزها ارجمند است نیز
برین کس فرستم بنزدیک او / درخشان کنم رای تاریک او
یکی رقعه خواهم بر مهر شاه / همان خط او چون درخشنده ماه
بخواهم فرستم زن خویش را / کنم دور ازین در بد اندیش را
که چونین سخن نیست جز کار زن / بویژه زنی کو بود رای زن
برین نیز سر چون همی بنگرم / پیام تو باید بر خواهرم
برآید بکام تو این کار زود / برین بیش و کم بر نباید فزود
چو بشنید خسرو دلش شاد شد / همه رنجها بر دلش باد شد

نامهٔ خسرو بنزد گردیه

همانگه ز گنجور قرطاس خواست / ز مشک سیه کرده انقاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان / گل بوستان چون رخ دوستان

اگر سر بپیچم ز سوگند من
مبادا بمن شاد پیوند من



پر از عهد و پیمان و سوگندها ز هر گونه‌ای لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک برو بر نهادند مهری ز مشک

نبشته بران نام پرویز شاه نهاده بران مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز نوشت اندران پند و بسیار چیز

سپرنامه گفت آنچه بهرام کرد همه دوده و بوم بدنام کرد
که بخشایش آرا و یزدان بر اوی مبادا پشیمان ازان گفت و گوی

هرانکس که جانش ندارد خرد کم و بیشی کار را ننگرد
گر او رفت ما از پس او رویم بداد خدای جهان بگرویم

چو جفت من آید بنزدیک تو درخشان کند جان تاریک تو
ز گفتار او هیچ گونه مگرد چو گردی شود بخت از روی زرد

نهاد آن خط خسرو اندر میان بپیچید بر نامه بر پرنیان
ز حال دگر بستد آن نامه را شنید آن سخنهای خودکامه را

همی تاخت تا پیشهٔ نارون فرستاده زن بود نزدیک زن
ازو گردیه شد چو خرم بهار همان رخ پر از رنگ و بوی نگار

ز بهرام چندی سخن راندند همه آب مژگان برافشاندند
پس آن نامهٔ شوی با خط شاه نهانی بدو داد و بنمود راه

جوان شیر زن نامهٔ شاه دید تو گفتی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را بریخ مدار دگر کس بود یار ریخ

بخواند آن خط شاه بر پنج تن نهان داشت زن نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان ببست گرفت از زنان دست ایشان بدست

همان پنج تن را بر خویش خواند بنزدیکی خوابگه برنشاند
چو شب تیره شد روشنایی گذشت لب شوی بگرفت تا که بکشت

همان مردمان نیز یار آمدند ببالین آن نامدار آمدند
بکوشید بسیار تا مرد پست سرانجام گویا زبانش ببست

سپهبد بتاریکی اندر بمرد شب و روز روشن بخسرو سپرد
بشهر اندرون بانگ و فریاد خواست بهر برزنی آتش و باد خواست

چو آواز بشنید بی‌باک زن بخفتان رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند سخنهای آن کشته چندی براند

پس آن نامهٔ شاه بنمودشان دلیری و تندی بفرمودشان
همه سرکشان آفرین خواندند بران نامه بر گوهر افشاندند

نامهٔ گردیه نزد خسرو

دوات و قلم خواست بی‌باک زن بآرام شبستان آرای زن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه ز بدخواه و از مردم نیکخواه
سپه نامه کرد آفرین از نخست بران کس که او کینه از دل بشست

دگر گفت کاری که فرمود شاه برآمد بکام دل نیکخواه
پراکنده گشت آن سپاه سترگ ببخت جهاندار شاه بزرگ

ازین پس کنون تا چه فرمان دهی چنین گوی از گوشوار رهی
چو این نامه نزدیک خسرو رسید ازان زن ورا شادی نو رسید

فرستاده خواست شیرین سخن که داند همه داستان کهن
بیامد یکی مرد شیرین زبان بلند اختر و پاک و روشن روان

یکی نامه برسان ارژنگ چین نبشت و بکرد چند آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند بنامه ورا افسر ماه خواند

فرستاده آمد بر زن چو گرد سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر ازان نامهٔ شهریار چو رخشنده گل شد بوقت بهار

سپه را بدر خواند و روزی بداد چو شد روز ترکش بنه بر نهاد
چو آمد بنزدیکی شهر شاه سپاهی پذیره شدندش براه

زره چون بدرگاه شد بار یافت دل تاجور زان بی‌آزار یافت
بیاورد ازان پس نثار گران هرانکس که بودند با او سران

همان گنج و آن خواسته پیش برد یکایک بگنجور خسرو شمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار کس از اندازه نیست کردن شمار

ز دیبای زربفت و تاج و کمر / همان تخت زرین و زرین کمر
نگه کرد خسرو بدان تازه سرو / برخ چون بهار و ببالا تذرو

برچهارده روز یکسو چو شب / همی در ببارد تو گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه / بهر کس فزون شد ورا پایگاه

فرستاد نزد برادرش کس / همان نزد دستور فریادرس
بر آیین آن دین مر او را بخواست / بپذرفت و با جان همی داشت راست

بیاراستش خلعت انگیز نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
دو هفته بر آمد بدو گفت شاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که برگوی آن رزم خاقان چین / به بندی چنانم کمر بند کین
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی

بفرمای تا اسب و زین آورند / کلاه و کمند و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ / یکی ترکش آگنده تیر خدنگ

پرستنده را بفرمود شاه / که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان / ز ترک و ز رومی پرستندگان

ز خوبان چینی هزار و دو دست / تو گفتی بباغ اندرون ماه نشست

هنر نمودن کردیه نزد خسرو

چو خورشید شیرین بپیش اندرون / خرامان ببالای سیمین ستون
بشد کردیه تا ببالای شاه / زره خواست رومی و عادی کلاه

بیامد خرامان بجای نشست / کمر بر میان بسته نیزه بدست
بشاه جهان گفت دستور باش / یکی چشم بگشای و گنجور باش

بدان پرهنر زن بفرمود شاه / زن آمد بنزدیک اسپ سیاه
بن نیزه را بر زمین بنهاد / ز بالا بزین اندر آمد چو باد

بباغ اندر آورد گاهی گرفت / چپ و راست بیگانه راهی گرفت
همی هر زمان اسپ برگاشتی / ورا بر سپه نعره بگذاشتی

همی تاخت گرد اندرش گردنه / برآورد گاهی چنان یکتنه
همی بد بگرد اندرون ماه چهر / بسان یلان بد با کین و مهر

همی گفت باری بداندیش شاه / بپیش منستی به آوردگاه
هم اکنون ز رزمش بسان ترگ / جدا کردمی پیش شاه بزرگ

بدو مانده بد خسرو اندر شگفت / ازان برز و بالا و آن یال و کفت
بدو گفت هنگام رزم سترگ / برین گونه بودم چو ارغنده گرگ

چنین گفت شیرین که ای شهریار / بدشمن دهی آلت کارزار
تو با جامه پاک بر تخت زر / ورا هر زمان بر تو باشد گذر

بخندید شیرین چنین گفت شاه / گزین زن جز از مهربانی مخواه
چنین گفت با کردیه شهریار / که بی عیبی از گردش روزگار

کنون تا ببینم که با جام می / یکی بسته باشی اگر سنج پی
بگرد جهان چارسالار من / که هستند بر جان نگهدار من

ابا هر یکی زان ده و دو هزار / ز لشکر بیایند جنگی سوار
چنین هم بمشکوی زرین من / چه در خانه عنبرآگین من

پرستار باشد ده و دو هزار / همه پاک با طوق با گوشوار
ازین پس نگهبان ایشان توی / که با رنج و تیمار خویشان توی

نخواهم که گویند ازیشان سخن / کسی جز تو گر نو بود یا کهن
شنید این سخن کردیه شاد گشت / ز پیغاره دشمن آزاد گشت

همی رفت روی زمین را بروی / همی آفرین خواند بر فر اوی
برآمد برین نیز روزی دراز / بجنبید اختر نامور خسرو باز

چنین می همی خورد با مرد و زن / بزرگان و کار آزموده ردان
بدان مجلس اندر یکی جام بود / بران جام بر نام بهرام بود

بفرمود تا جام انداختند / بر و هر کسی دل بپرداختند

خشم کردن خسرو بر شهرزوری

گرفتند نفرین بهرام بر / بران جام و ارنده جام بر
چنین گفت کاکنون برو بوم ری / بکوبند پیلان جنگی به پی

همه مردم از شهر بیرون کنند / همه ری به پی دشت هامون کنند
گرانمایه دستور با شهریار / چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهر بزرگست ری / نشاید که گویند پیلان به پی
که یزدان بدین کار همداستان / نباشد نه اندر زمین راستان
بدستور گفت آن زمان شهریار / که بدگوهری باید و نابکار
که یکچند باشد بری مرزبان / یکی مرد بی دانش پر زبان
بدو گفت دستور کای شهریار / بگویند نشان چنان نابکار
بجوییم و این را بجای آوریم / بباید کسی رهنمای آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی / ز تند اختری بدیم سرخ موی
تنش شوخ و بینی گژ و روی زرد / بداندیش و گوینده دل پر ز درد
بمان بد دل و سفله و بی فروغ / بپرسش بزرگی و زبان پر دروغ
دو چشمش گژ و سبز و دندان بزرگ / براه اندرون گژ رو همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت / که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
همی جست هر کس بگرد جهان / ز شهر کیان از کهان و مهان
جهان بد که روزی کسی پیش شاه / بیامد گزین گونه مردی براه
بدیدم بیارم بفرمان کی / بدان تا فرستندش خسرو بری
بفرمود تا پیش او آورند / وزان گونه بازی بکوی آورند
ببردند ازین گونه مردی بپیش / بخندید ازو کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو که از کار بد / نیاسایم و نیست با من خرد
سخن هر چه گویم دگرگون کنم / تن و جان پرسنده پر خون کنم
پسر مایه من درو عیبت و بس / سوی راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو که بد اخترت / نبشته مبادا جزین بر سرت
بدیوان نشستند منشور ری / ز زشتی بزرگی شد این شوم پی
سپاهی پراگنده او را سپرد / برفت از در و نام زشتی ببرد
جوانمردی مرد نادین درست / دل و دیده از شرم گرد دل بشست
بفرمود تا ناودانها ز بام / بکندند و او شد بدان شادکام
وزان پس همه کرد کار از نخست / دل کدخدایان بد و شد درشت
بهر سو همی رفت با رهنمای / منادی گری پیش او بر بپای
همی گفت اگر ناودانی بجای / ببیند وگر گربه در سرای
بدان بوم و بر آتش اندر زنم / ز برشان همه سنگ پیزرم
همی جست جایی که بد یک درم / خداوند او را فکندی بغم
همه خانه از موش بگذاشتند / دل از بوم آباد برداشتند
چو باران بدی ناودانی نبود / بشهر اندرون پاسبانی نبود
ازان زشت بدکامهٔ شوم پی / که آمد ز درگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب / بسر بر ببستی بافتی آفتاب
همه یکسره دل پر از داغ و درد / کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
چنین تا بیامد مه فوردین / بیاراست گلبرگ روی زمین
بزرگان به بازی بباغ آمدند / همه میش و آهو بباغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید / همه چشمهٔ باغ پر می رسید
بفرمود تا در دمیدند بوق / بیاورد پس تیغهای خلوق
نشستند بر سبزه می خواستند / بشادی روان را بیاراستند
بیامد بباغ اندرون گرد ماه / چو سروی سهی در میان تیغ
بیاورد با خویشتن گربکی / سراپای آراسته کودکی
بر اسپی نشانده سیاهی ز زر / بدو اندرون چند گونه گهر
فروهشته از گوش او گوشوار / بناخن پر از لاله کرده نگار
بدیده چو قار و برخ چون بهار / چو می خواره چشم او پر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ / فروهشته از زیر بر چناغ
لب شاه ایران از خنده شد / همی مهتران خنده را بنده شد
ابا گربه گفت گر آرزوی / چه خواهی بگو ای زن خوبروی
زن چاره گر برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز

بمن بخش ری‌ای خرد یاد کن — دل غمگنان از غم آزاد کن

زری مردک شوم را بازخوان — ورا مرد بدکیش بسیار دان

همی کرد باز خانه بیرون کند — همه ناودان یکیک بشکنند

بخندید خسرو ز گفتار زن — بدو گفت کای شوخ لشکرشکن

زری باز خوان آن بداندیش را — جوامرمین آن زشت بدکیش را

فرستاد کس زشت رخ را بخواند — همان خشم بهرام با او براند

بکشتند او را بزاری درد — کجا بد بداندیش بدروز مرد

همی هر زمانش فزون بود بخت — ازان تا چو خسرو آمد درخت

ازان پس چو گسترده شد تخت شاه — سراسر جهان شد ورا نیکخواه

همه تاجدارانش کهتر شدند — همه کهتران زو توانگر شدند

گزین کرد از ایران دو ره صد هزار — جهاندیده گردان جنگی سوار

در گنجهای کهن برگشاد — که بنهاد پیروز و فرخ قباد

جهان زان بجمشید بر چار بهر — یکایک همه نامزد کرد شهر

گفتار اندر [illegible] خسرو بر آبادانی ولایت خراب

ازان نامداران ده و دو هزار — سواران هشیار خنجرگذار

فرستاد خسرو بسوی مرز روم — نگهبان آن فرخ آباد بوم

بدان تا سوی زابلستان شوند — ز بوم پسیه در گلستان شوند

بدیشان چنین گفت کز گورزاه — بگردد ندا، ازاگاه

بچربی مر او را براه آورند — ازین بگذرد بند و چاره آورند

بهر سو فرستید کارآگهان — بدان تا نماند سخن در نهان

طلایه بباید بروز و شبان — مخسپید در خیمه بی پاسبان

ز لشکر ده و دو هزار دگر — دلاور سواران برجاش جز

بخواند و بسی پندها دادشان — براه الانان فرستادشان

بدیشان سپرد از در باختر — بدان تا نباشد ز دشمن گذر

بدان پیرکشان گفت بیدار بید — همه در پناه جهاندار بید

که از مرز هیتال تا مرز چین — نباید که کس بی بهند بر زمین

بگرباکهی با به فرمان ما — روان بسته دارید به پیمان ما

بهر کشوری گنج آگنده هست — که کس را نباید شدن زیر دست

چو باید بجای آسید و خرم زیید — خردمند باشید و بی غم زیید

در گنج بگشاد و چندی درم — که بودی ز هرمز بر و بر رقم

بیاورد و گریان بدرویش داد — چو درویش بوشده بدبیش داد

هرانکس که او یار بندوی بود — بنزدیک گستهم بدگوی بود

که بودند شادان ز خون پدر — ز تنهای ایشان جدا کرد سر

چو از کین و نفرین بپرداخت شاه — بدانش یکی دیگر آورد راه

ازان پس شب و روز گردنده دهر — نشستند و بخشید بر چار بهر

ازان چاربک بهره موبد نهاد — که دارد سخنهای نیکو بیاد

زکار سپاه و زکار جهان — بگفتی بشاه آشکار و نهان

چو در پادشاهی بدیدی شکست — ز لشکر گرا زمردم زیردست

سپک دامن داد برتافتی — گذشته بجستی و دریافتی

دگر بهره شادی و رامشگران — نشستی بآرام با مهتران

سیم بهره گاه نیایش بدی — جهان آفرین را ستایش بدی

چهارم شمار سپهر بلند — همی برگرفتی چه و چون و چند

پرستاره شمر پیش او برپای — که بودی بدانش ورا رهنمای

ازین بهره بهنی شب دیرباز — نشستی بمی با بتان طراز

همان نیز بگاه بر چار بهر — ببخشید تا شاد باشد ز دهر

زیک بهره چوگان و میدان اثر — یکی نامور پیش او یادگیر

دگر بهره رود و دشت و کوه و شکار — گذران تازه گشتی ورا روزگار

هرانکه که گشتی ز نخجیر باز — بر خشنده روز و شبان دراز

هرانکس که بودی ورا دستگاه — ببستی بشهر اندر آذین براه

دگر بهره شطرنج بودی و نرد — سخن گفتن از روزگار نبرد

سه دیگر هرآنکس که داننده بود / فزاینده چیز و خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی

چهارم فرستاد کاز راه راز / همی خواندندی بنزدیک شاه
نبشتی همه پاسخ نامه باز / بدان نامداران گردن فراز

فرستاده با خلعت و کام خویش / ز در بازگشتی بآرام خویش
همان فر منشور هر کشوری / نبشتی سپردی بهر مهتری

چو بودی سپر سال نو روز دین / که رخشان شدی در دل هور دین
نهادی یکی گنج خسرو نهان / که نشناختی کهتری در جهان

چو بر پادشاهیش شد پنج سال / بگیتی نبودش پسر ایچ همال

زادن شیرویه از مادر

ششم سال از دخت قیصر چو ماه / یکی کودک آمد بمانند شاه
بنود آن زمان بزم با بانگ ناز / بگوشش چنان پروریده نیاز

یکی نام گفتی مر او را پدر / نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوشش اندرون / همی آشکاراش خواندی برون

بگوشش اندرش نام گفتی قباد / همی خواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس / بیامد بر خسرو اخترشناس

از اخترشناسان بپرسید شاه / که هرکس که دارند اختر نگاه
چه دیدند و فرجام این کار چیست / ز زیج اختر این چه بد آریست

چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواند بپایت و آفرین

هم از راه یزدان بگردد بنیز / ازین بیشتر چون سرایم چیز
دل شاه غمگین شد از کارشان / وزان ناسپراوار گفتارشان

چنین گفت با مرد داننده شاه / که بهتر کنید این سخن را نگاه
نگر تا نگردد زبانتان برین / به پیش بزرگان ایران زمین

همی داشت آن اختر بد نگاه / نهاده بران بسته بر مهر شاه
براندیشه بد زان سخن شهریار / بدان هفت کس را بداند بار

ز نخچیر و از می بیکسو کشید / بدان چند که روی او کس ندید
همه مهتران سوی موبد شدند / ز هرگونه داستانها زدند

بدان نامه چون بد نامور شاه را / که بربست بر کهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سیاه

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگ دل گشتم از روزگار
زگفتار این مرد اخترشناس / زگردون گردان شدم پر هراس

بگنجور فرمود کاین بنیان / بیاور یکی رقعه اندر میان
بیاورد گنجور موبد بدید / دلش تنگ شد خامشی برگزید

بدو گفت از آن پس که یزدان بسست / که او برتر از دانش هر کس است
ورا ید و نکه ناچار گردان سپهر / دگرگون نیاید بدین کار چهر

بتیمار کی باز گردد ز بد / چنین گفتن از دانشی کی سزد
بجز شادمانیت هرگز مباد / زگفتار ایشان مکن هیچ یاد

ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کار نو افکند بن
دبیر نویسنده را خواند پیش / سخن گفت با او از اندازه بیش

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / که بزه پیرا و ار شاهی کلاه

نامه خسرو بنزد قیصر روم

که مریم پسر زاد زیبا یکی / که هرگز ندیدم چنو کودکی
نشاید مگر دانش و بخت را / وگر در هنر بخشش و تخت را

چو من شادمانم تو شادان تری / که شاهی وگردنکشی ز ایزدی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد و توقیع پرویز دید

بفرمود تا کاو دم بر درش / دمیدند و برناله شد کشورش
برآمد هم آواز رامشگران / همه مرز روم از کران تا کران

به بستند آذین بی راه و راه / بر آواز شیروی پرویز شاه
بدرگاه بردند خنجی صلیب / نسیم گلاب آمد و بوی طیب

بیک هفته زین گونه با رود و می ببودند شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا کاروان بیامد بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج درم کرد بار ز دینار بیجنه زبهر نثار
ز دیبای زربفت رومی دویست تو گفتی ز زر جایه را بار نیست
چهل خوان زرّین جایه پدید چنان کز ره شهریاران سزد
همان چند سیمین و زرّین دده بگوهر برو چشمهاشان آژده
بریم فرستاد و چندی گهر یکی پر طاوس کرده بزر
هم از جامهٔ بزم و رومی حریر ز زر و زبرجد یکی انگبیر
همان بار کشور که بد چار بار ز دینار رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل کجا هر چهل بود بیدار دل
گوپیش رو نام او خانگی که همتا نبودش بفرزانگی
همی شد ازین گونه با ساروان شتروار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پرویز شاه که پیغام قیصر آمد ز راه
بفرخ بفرمود تا برنشست یکی مرزبان بود خسروپرست
که سالار او بود بر هم روز گرانمایه و گرد و لشکر فروز
برفتند با او سواران شاه بسر بر نهادند زرین کلاه
چو از دور دید آن سپه خانگی به پیش اندر آمد به بیگانگی
چنان تا بنزدیک شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را بدان گونه آراسته گاه را
نهادند هموار سر بر زمین برو بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ بخاک بدو گفت کای داور راد و پاک
ز پرویز کرد آفرین کی تو باد مبادی همیشه بجز شاه شاد
بزرگانش از جای برخواستند بنزدیک شه جایش آراستند
چنین گفت پس شاه را خانگی که چون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر ز جان سخن گوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار برومند بادا بر و روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو نوشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سپهر و افسر تو مباد بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین برین نامور شهریار زمین
کسی کو درین پایه شاه شاد نباشد ورا روشنایی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدم بدین نام بردار بوم آمدم
ز قیصر بپذیرد مگر باژ و چیز که با باژ و چیز آفرینست نیز
بخندید از آن پرهنر مرد شاه نهادند زیرش یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج بدو گفت چندین نبایست رنج
بخراد برزین چنین گفت شاه که این نامه برخوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر که گوینده بود و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه سوی مهست جهاندار پرویز یزدان پرست
جهاندار و بیدار و شهر آرام که یزدانش تاج و خرد داد و بهر
جهاندار فرزند سرمرد شاه که زیبای تاج است و اورنگ و گاه
ز قیصر پدر مادر شیر نام که پاینده بادا بر و نام و کام
ابا فره و برز و بهروز باد همه روزگارانش نوروز باد
بایران و تورانش بر دسترس بشاهی مبادا نیازش بکس
همیشه بدل شاد و روشن روان همیشه خرد پیرو و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومرث نی همان سوی هوشنگ طهمورثی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر مبادا که این دولت آید بسر
برین پاک یزدان اگند آفرین بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو بهار و نه چون تو سوار نه چون تو بایوان چین بر نگار
همه مردمی و همه راستی مبیناد جانت در کاستی
بایران و توران و هندوستان همان ترک با روم و جادوستان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد کسی چون تو از پاک مادر نزاد

فریدون چو ایران بایرج سپرد / ز روم و ز چین نام مردی ببرد
برو آفرین کرد روز نخست / دلش را ز کژی و تازی بشست
همه بی نیازی و رنگ اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شما را سپرد / وزان دیگران نام مردی ببرد
هنرپرور و راد و بخشنده گنج / ازین تخمه هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو / بداندیششان بارکس هیچ کاو
ز هنگام کسری نوشیروان / که با داد همیشه روانش جوان
که از ژرف دریا برآورد پی / بر آنگونه دیوار بیداری
ز ترکان همه پیشهٔ تارون / نشستند و بی رنج گشت انجمن
ز دشمن پسندیده چندین جهان / برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان / به بسته به پیشش کمر بر میان
روا روی چین تا بمرز خزر / ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج / بزرگان بافر و از رنگ و تاج
همه کهتران شما بوده اند / بران کهتری بر گوا بوده اند
که ایشان ز تخم فریدون بدند / وگر یکسر از داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده ام / بزرگی و دانش برآورده ام
بدان گونه شادم که تشنه بآب / و یا سبزهٔ تیره از آفتاب
جهاندار بیدار فرخ کناد / مرا اندرین زود پاسخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو هست نزد تو خوار
که دار سپنج بگنج شماست / چو بینید دانید گفتار راست
چو آمد بر آن سالیان دراز / بنزد گر فرستند با شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان / ببخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی بر آن برکنند آفرین / که بی او مباد آسمان و زمین
بدان من ز چیز و بپذیرم سپاس / نیایش کنم روز و از شب سپاس
همان هدیه و باژ و ساوی که من / فرستم بنزدیکان انجمن
پذیرد بپذیرم سپاسی بر آن / مبیناد چشم تو روی بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما / درخشان شود در جهان دین ما
همین روزه پاک تا گشنبدی / ز هر در پسندیده ایزدی
بر و سوگواران بمالند روی / برو بر فرادان بسوزند بوی
شود بر دل ما ازان ما درست / که از کینه دلها بخواهیم شست
که بود او ز گاه آفریدون فراز / که با تور و سلم اندر آمد براز
شود کشور آسوده از تاختن / ز هر گونه کینها ساختن
زن و کودک و میان برده اند / دل ما ز هر گونه آزرده اند
بدین خویشی ما جهان رام گشت / همه کار بیهوده پدرام گشت
در و جهان آفرین بر تو باد / همان آفرین بر زمین تو باد
چو آن نامه یکسر آمد به بن / جهاندار بشنید چندین سخن
ازان نامه شد شاد و خرم نهان / برو تازه شد روزگار جهان
بسی آفرین کرد بر خانگی / بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند / دو ایوان خرم بپرداختند
ببردند چیزی که بایست برد / بنزدیک آن مرد بیدار کرد
بیامد پدید آن گزین جایگاه / ازان پس همی بود نزدیک شاه
نخان و سپید و شکار و نشست / همی بود با شاه بهتر پرست
برین گونه یکماه نزدیک شاه / همی بود شادان دل و نیکخواه
چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت / سخنهای با مغز و فرخ نوشت
پسر نامه گفت آفرین جهان / برو باد کو باد دارد جهان
بد و نیک پند بیزدان پاک / وزاو دار و اندر جهان بیم و باک
کند آفرین بر خداوند مهر / گزین گونه بر پای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا / بنامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتن تا جو بخردان

پذیرفتم آن نامور گنج تو / نخواهم که چندان بود رنج تو
ازایرا جهاندار یزدان پاک / برآورد بوم ترا تا سماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر / چنین از رمه بند آمد این بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین / ز یزدان شما را پسند آفرین
چو کار آمدم پیش یارم بدی / بهر دانشی غمگسارم بدی
چنان شادم اکنون به پیوند تو / بدین پرهنر پاک فرزند تو
که کهتر نباشد بفرزند خویش / ببوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بوده‌ام / همان از پدر بیشتر بوده‌ام
ترا همچنان دارم اکنون که شاه / پدر دید آزاده و نیکخواه
دگر هرچه گفتی ز شیروی من / ازان پاک تن پشت و نیروی من
بدانستم و آفرین خواندم / بران دین ترا پاک دین خواندم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز یکشنبدی روزه با آفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر / سخنهای پاکیزهٔ دلپذیر
همه بر ز دین کهن ننگ نیست / بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرمست و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
بهشتی بیزدان هوشیار بوم / همیشه سوی دادکوشان بوم
ندانیم انباز و پیوند و جفت / نگردد نهان و نگردد نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خدا / بهستی همو باشدت رهنما
دگر گفت ز دار مسیحا سخن / بیاد آمد از روزگار کهن
بران دین که باشد بگوبی بیا / بران دین نباشد خرد رهنما
کسی را که خوانی همی سوگوار / که گردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد او / بران دار برگشته خندان بد او
چو پور پدر رفت سوی پدر / تو اندوه این چوب پوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آید سخن / بخندد بران کار مرد کهن
همان دار عیسی بیزرید رخ / که شاهان نهادند ازان گنج
از ایران چو چوبی فرستیم روم / بخندند بر ما همه مرز و بوم
که موبد گمانند که ترسا شدم / که از بهر مریم نکو باشدم
دگر آرزو هرچه باید بخواه / شمارا سوی پاک شادست راه
پسندیدم آن هم بهای تو نیز / کجا رنج بردی ز بهر که چیز
بشیروی بخشیدم این درد و رنج / بی افکندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران پراگنده‌ام / شب تیره اندیشه شد پیشه‌ام
بترسم که شیروی گردد بلند / بروم و بایران پراکند گزند
نخست اندر آید ز پیلم بزرگ / ازاسکندر آن کینه دارد بزرگ
ز گیتی نو آیین و کین کهن / مگر در جهان تازه گردد سخن
سخنها چو پرسیم از دخترت / چنان دان که او تازه کرد افسرت
بدین مسیحا بکوشد همی / سخنهای ما کم نیوشد همی
بآرام شادست و پیروز بخت / بدین خسروانی نو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / پیراخته اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی داشت خراد برزین نگاه
گشادند آنگه در گنج باز / کجا گرد کرد او بعمر دراز
نخستین صد و بیست بند ارسی / که بند ارسی خواندش پارسی
بگوهر بیاگند هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
مران هر یکی را بها صد هزار / ازان چند زربفت گوهرنگار
بیاورد سیصد شتر سرخ موی / سیه چشم و آراسته راهجوی
مران هر یکی را بها دو هزار / درم داده بد نامور شهریار
دگر پانصد از در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیدهٔ مردم کاردان
ز هندوی چینی و از بربری / ز مصری و از جامهٔ مهتری
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که چونان نبد در جهان دیگری

فرستاد سیصد شتروار بار ازایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر خانگی فزونتر ز خویشی و یگانگی
همان جامه و تخت و اسپ و ستام ز پوشیدنیها که بردم نام
چنین هم شتروارها بار کرد ازان ده شتر بار دینار بود
ببخشید بر فیلسوفان درم ز دینار و هر گونه بیش و کم
برفتند شادان از ایران بروم بنزدیک قیصر از ایران بروم
همه مهتران خواندند آفرین بران پرهنر شهریار زمین
کنون داستان کهن نو کنیم سخنهای شیرین و چیره کنیم
کهن گشته این نامهٔ باستان ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم گفتها زین سخن ز گفتار بیدار مرد کهن
چو نو کردم این نامه را زین نشان کجا یادگار است ازان سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار سخنهای شایستهٔ آبدار
اگر باز جویی درو بیت بد همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده بگیتی ز شاهان درخشنده
نکرد اندرین داستانها نگاه ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد کرد بدگوی در کار من تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز بخواند به بیند بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور بادا بد بدگمان
ازان پس کند یاد بر شهریار مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید بادا سر و تخت تو ز خورشید تابنده تر بخت تو
چنین گفت یابنده دهقان پیر که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانان داننده با گهر نگیرند بی آزمایش هنر
چو پرویز بی باک بود و جوان پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا در زمین دوست شیرین بدی بروبر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که بد در جهان شهریار ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان در پی آرام بود که کارش همه رزم بهرام بود
چو چیره و بر دخت چندی بمهر شب و روز گریان بدی خوبچهر
چنان بد که یکروز پرویز شاه همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان که بودند زو پیشتر در جهان
چو بالای سیصد بزرین ستام ببردند با چتر و نیک نام
هزار و صد و هشت خنجر بدست پیاده همی رفت نیزه بدست
هزار و چهل چوب و شمشیر داشت که دیبا زبر بر زره زیر داشت
پس اندر بدی پانصد بازدار چه با باشه و چرغ و شاهین کار
ازان پس برفتند سیصد سوار پس بازداران او یوزدار
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ بدیبای چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته بزنجیر زرین دهن دوخته
قلاده بزر هفتصد بود سگ که بر دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار همان با چغانه رود و رودساز
بزیر اندرون هر یکی استری بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخر چارپای
شتر بود پیش اندرون پانصد همه کرده آن کار را نامزد
دو صد بنده با مجمر افروخته بر و عود و عنبر همه سوخته
دو صد مرد برنا ز فرمانبران ابا هر کسی نرگس و زعفران
همه پیش بردند تا باد بوی چو آید ز هر سو رساند بدوی
همان پیش آنکس که با بوی خوش همی رفت با مشک صد بارکش
که تا ناورد ناگهان گرد باد نشاندند بر آن شاه فرخ نژاد

زشاهان برنا چو سیصد سوار | همی راند با نامور شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر | بهر مهره‌ای در نشانده گهر

چو بشنید شیرین که آمد سپاه | به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی | بپوشید و گلنار گون کرد روی

کی از برش سرخ دیبای روم | همه پیکرش گوهر و زر بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی | نگارش همه گوهر پهلوی

از ایوان خرم برآمد ببام | بروز جوانی ببد شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید | سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

چو روی ورا دید بر پای خواست | بپرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن | همی گفت از آن روزگار کهن

به نرگس گل ارغوان را بشست | که بیمار بد نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیکوی | زبان تیز بگشاد بر پهلوی

که تنها هنر بر اسپهبد تنا | خجسته کو اگر دشیر اوزنا
کجا آن همه مهر و خونین سرشک | که دیدار شیرین بدا و ز رشک

کجا آن همه زور گردن کشست | دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه پند و پیوند ما | کجا آن همه عهد و سوگند ما

همی گفت و از دیده خوناب زد | همی بخت بر جایهٔ لاجورد
بچشم اندر آورد خسرو آب | بزردی رخش گشت چون آفتاب

فرستاد پالای زرین ستام | ز رومی چهل خادم نیک نام
که او را بمشکوی زرین برند | سوی خانهٔ گوهر آگین برند

ازانجا که شد بد بدشت شکار | ابا باده و رود و با می گسار
چو از کوه و از دشت برداشت بهر | همی رفت شادی کنان سوی شهر

بپیوند آیین بشهر و براه | که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن نای و بانگ سرود | همی رفت آواز تا شهر رود

چو آن خسروی برز و شاخ بلند | ز دشت اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش | ببوسید پای و زمین و سرش

بموبد چنین گفت شاه از نهان | که بر بام بر خسرو نیکی گمان
مر این خوب رخ را که خسرو بدید | جهان را بدین مژده نو شد نوید

مر او را بآیین پیشین بخواست | چنان چون بود راه و آیین راست
چو آگاهی آمد ز خسرو براه | بنزد بزرگان و نزد سپاه

که شیرین بمشکوی خسرو نشست | کهن بود کار جهان نو ببست
همه شهر از آن کار غمگین شدند | پر اندیشه و درد و نفرین شدند

برفتند نزدیک خسرو بروز | چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند | بگاه گرانمایگان بر نشاند

بدیشان چنین گفت کاین روز چند | ندیدم شما را شدم مستمند
بیازردم از بیم آزارتان | بر اندیشه گشتم ز تیمارتان

همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس | ز گفتن زبانها ببستند و بس
هر آنکس که او داشت آزار و خشم | یکایک بموبد نمودند چشم

چو موبد چنان دید بر پای خواست | چنین گفت کای خسرو داد راست
بروز جوانی شدی شهریار | بسی نیک و بد دیدی از روزگار

بسی نیک و بد دیدی اندر جهان | ز کار بزرگان و کار جهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت | بزرگی از آن تخمه پالوده گشت

چنان دان که هرگز گرامی پسر | نبود ست تا زان بخون پدر
مگر مادرش تخم را آستره کرد | پسر را بآلودگی خیره کرد

چو ضحاک تازی که کشت او پدر | که جمشید را زو چه آمد بسر
سکندر که او خون دارا بریخت | چنان آتش کین برایران بریخت

که دارا برادر پدر خواندی | همان فیلقوس پسر خواندی
کنون تخمهٔ مهتر آلوده شد | بزرگی ازین تخمه پالوده شد

پدر پاک و مادر بود بی‌هنر | چنان دان که پاکی نیاید ببر
ز کژی نجوید کسی راستی | گر از راستی بر کند آستی

دل ما غمی شد ز دیو سترگ / که شد یار با شهریار بزرگ

با ایران اگر زن نبودی جز این / که خسرو برو خواندی آفرین

نبودی چو شیرین بمشکوی او / بهر جای روشن بدی روی او

نیاکانت آن دانشی راستان / نکردند یاد از چنین داستان

چو گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز

چنین گفت موبد که فردا پگاه / بیایم یکیسر بدین بارگاه

مگر پاسخ شاه یابیم باز / که امروز مان شد سخنها دراز

دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بیاراستند

یکی گفت کان دی نهانست گفت / دگر گفت کان با خرد بود جفت

دگر گفت امروز پاسخ دهد / سزد زو که آواز فرخ دهد

همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه

بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست

چو خورشید رخشنده پالیده طشت / یکایک بدین مهتران برگذشت

بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم

ازان طشت هرکس بپیچید رو / همان انجمن گشت پرگفت و گو

همی کرد هرکس بخسرو نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه

بایرانیان گفت این خون کیست / نهاده بطشت اندر از بهر چیست

بدو گفت موبد که خون پلید / گرو دشمنش شد هرآنکس که دید

چو موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند

ز خون طشت پرمایه کردند پاک / بشستند روشن بآب و بخاک

چو روشن شد و پاک طشت پلید / بگردانکه شسته بدین بر نبید

بیی بر پراگند مشک و گلاب / شد آن طشت بی رنگ چون آفتاب

ز شیرین بران طشت بد رهنمون / که آغاز چون بود و فرجام چون

بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدیدن دگرگونه گشت

بدو گفت موبد که نوشه بدی / پدیدار شد نیکویی از بدی

بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت / همان خوب پیدا ز کردار زشت

چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بود کان بی مس طشت زهر

کنون طشت می شد بمشکوی ما / بدینگونه بو باشد از بوی ما

زمن گشته بدنام شیرین بتخت / ز پرمایگان دوستداری بجست

همه مهتران خواندند آفرین / که بی تاج و تخت مبادا زمین

بهی زان فزاید که تو به کنی / بدان شد بگیتی که تو به کنی

که هم شاه و هم موبد و هم ردی / مگر بر زمین سایهٔ ایزدی

ازان پس فزون شد بزرگی شاه / که خورشید شد آن کجا بود ماه

همه زور با دخت قیصر بدی / همو بر شبستانش مهتر بدی

ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد

بفرجام شیرین ورا زهر داد / شد آن نامور دخت قیصر نژاد

ازان چاره آگه نبد هیچکس / که او داشت آن راز پنهان و بس

چو سالی برآمد بمریم بمرد / شبستان زرین بشیرین سپرد

چو شیرویه را سال شد بر دو هشت / ببالا ز سی پالکان برگذشت

همی داشت موبد مرو را نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه

چنان بد که یکروز موبد ز تخت / بیامد بنزدیک آن نیکبخت

چو آمد بنزدیک شیرویه باز / همیشه بنازیش دیدی نیاز

یکی دفتری دید پیش اندرش / نوشته کلیله بران فرش

بدید چنان جوان سترگ / بریده یکی خشک چنگال گرگ

بپروی پیرکار و منشی براست / همی این بران بر زدی هرکه خواست

غمی شد دل موبد از کار او / ز بازی و بیهوده کردار او

بفالش بد آمد همان جنگ گرگ / پیرکار و رای جوان سترگ

ز کار زمانه غمی گشت سخت / ازان پیرمیش کودک شوربخت

که او طالع زادنش دیده بود / ز دستور و گنجور پرسیده بود

سوی موبدان موبد آمد بگفت / که بازیست با این گرانمایه جفت

نشد زود موبد بگفت آن بشاه — همی داشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند رنگ رخش زرد شد — ز کار زمانه پر از درد شد

ز گفتار مرد پرستاره شمر — دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت با کردگار سپهر — چگونه نماید برین کار چهر

چو بر پادشاهیش بیست و سه سال — گذر کرد شیرویه بفروخت یال
بیازرد زو شهریار بزرگ — که کودک جوان بود و شیر سترگ

پر از درد شد جان خندان او — وز ایوان او کرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا — کجا آب ازو تیره بودی ورا

هم آنرا که پیوسته او بدند — کهی رای جستن بر او شدند
بسی دیگر از دختران جهان — که بود مدبا او به بند گران

همه برگرفتند از ایشان شمار — که و به فزون آمد از سه هزار
همه کاخها را یک اندر دگر — بدید آنکه بد شاه را آگر

ز پوشیدنیها و از خوردنی — ببخشید بهنا گستردنی
بایوانهاشان بیاراستند — پرستنده و بندگان خواستند

همان می فرستاد و رامشگران — همه کاخ دینار بدره گران
بهنگامشان رامش و خورد بود — نگهبان ایشان چهل مرد بود

کنون داستان گوی در داستان — ازان یکدل یکزبان راستان

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس — که بنهاد پرویز در اسپریس
سرمایهٔ آن ز ضحاک بود — که تا پارسا بود و بی باک بود

نگاهی که رفت آفریدون گرد — که زان تا زبان نام مردی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه — که شاهش جدا داشتی از گروه

کجا جن برزین بدی نام او — رسیده بهر کشوری کام او
یکی شاه را نامور تخت ساخت — گهرها گهر کرد و در نشاخت

که شاه آفریدون بدان شاد شد — جوان بخت پرمایه آزاد شد
درم داد مرجهن را صد هزار — یکی تاج زرین و دو گوشوار

همش عهد ساری و آمل نوشت — که بد مرز منشور او چون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد — که زان نامدار آتش آخورد بود

جهاندار شاه آفریدون سه چیز — بر آن پادشاهی بیفزود نیز
ببین تخت و آن گرزه گاوسار — که ماند بیت زو در جهان یادگار

سه دیگر کجا هفت چشمه گهر — همی خواندی نام او دادگر
چو ایرج بشد زو بماند این سه چیز — همان شاد بد زان منوچهر نیز

بر آنکس که آن تاج شاهی بسود — بر آن تخت چیزی همی برفزود
چو آمد بکیخسرو نیک بخت — فراوان هنر دید بالای تخت

برین هم نشان تا بلهراسپ شد — وزو همچنین تا بگشتاسپ شد
چو گشتاسپ آن تخت را گفت دید — که کار بزرگان نباید نهفت

بجاماسپ گفت آن گرانمایه مرد — فزونی چه جویی بدین کار کرد
یکایک به پیش تا چه باید فزود — پس از مرگ ما را که خواهد ستود

چو جاماسپ آن تخت را بنگرید — پدیدار در تخت دانش کلید
بر و بر شمار سپهر بلند — همه گرد پیدا چه و چون و چند

ز کیوان همه نقشها تا بماه — بر آن تخت کردان بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید — ز شاهان هر آنکس که ازاید

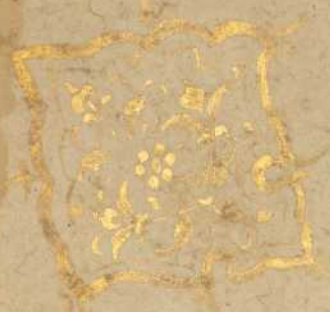
بدو بر فزودی همی چند چیز — ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
مر آنرا سکندر همه پاره کرد — ز هر دانشی کار یکباره کرد

بسی زان بزرگان نهان داشتند — همه دست بر دست بگذاشتند
بدین گونه بد تا به اردشیر — کجا گشته بد نام آن تخت پیر

ازان تخت جایی نشانی نیافت — بشادی بسوی کرد کردن شتافت
بمرد او و آن تخت ازو بازماند — ازان پس که نام بزرگی براند

بدین گونه تا به پرویز شاه — رسید آن گرامی سرافراز گاه
بیاورد پس تخت شاه اردشیر — ز ایران هر آنکس که بد نیک خو

بهم در زدندان سزاوار تخت — بهنگام آن شاه بیدار بخت
و راز گر آمد ز روم و ز چین — ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود — که گرد اران تختشان یاد بود
که او را با شاه پیوستا کرد — برای وتبد سپر جایا بگرد
ابا هر یکی مرد شاگرد سی — ز رومی و بغدادی و پارسی
بفرمود تا یک زمان دم زند — بدو سال تا تخت برهم زدند
چو برپای کردند تخت بلند — درخشنده شد روی تخت بلند
برش بود بالای صد شاه ارش — چو نقاد رش بر نهم از برش
صد و بیست رش بر پهناش بود — که پهناش کمتر ز بالاش بود
ببندیش پنجاه صد شاه ارش — چنان شد که برابر سودی برش
بسی روز در ماه هر بامداد — یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت پیروزه ده لخت بود — جهانی سراسر همه تخت بود
بران میخ زرین صد و چل هزار — ز پیروزه بر زر بکرده نگار
همان نقره خام میخ بیش — یکی صد بمثقال تا شصت و شش
چو اندر بره خور نهادی چراغ — پسش دشت بودی و در پیش راغ
چو خورشید بر شیر گشتی درشت — مران تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامه تیرماه آمدی — گهی میوه و جشنگاه آمدی
ببوی میوه و باغ بودیش رو — بدان تا بیابد ز هر میوه بو
زمستان که بودی گه باد و دم — بران تخت برکس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار — ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی زرین و سیمین هزار — بر آتش همی تافتی جابه دار
بمثقال ازان هر یکی پانصد — گر آتش شدی هر یکی چون بسد
چو یکبر و روز و شب اندر آتش بدی — دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت — همان ماه تابان ز برجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بپای — بدیدی بچشم سپر اختر گرای
ز رشب سیر دیدی که چند گذشت — سپهر از بر خاک بر چند گشت
ازان تختها چند زرین بدی — چه مایه زر و گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی — اگر چند بودیش دانش بسی
هران کو سری کش بها خوار بود — کجا پیش نقاد و دینار بود
بسی نیز بگذشت از شصت صد — همیگیر ازین گونه ازینک و بد
بسی پیچ گو کرد بدگش بها — ندانست کس مایه بی منتها
که رخشان شدی زو شب تیره چهر — چو ناهید رخشان بدی بر سپهر
دو تخت از بر تخت بر مایه بود — ز گوهر بسی مایه بر مایه بود
کهی تخت را نام میش سار — سرمیش بودی بر او بر نگار
هر آنکس که دهقان بد و زیردست — و رامش سپر بود جای نشست
مهین تخت را خواندی لاجورد — که هرگز نبودی برو باد گرد
سواران بی باک روز نبرد — شدندی بران گنبد لاجورد
سه دیگر سپاسپر ز پیروزه بود — بدو هر که دیدیش دل سوزه بود
ازین تا بدو تخت بودی چهار — همه مایه زرین و گوهر نگار
به پیروزه بر جای دستور بود — که از گد ایش بحوز بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست — خردمند بودی و مهرپرست
چو رفتی بدستور رهنمای — مگر یافتی نزد پرویز جای
یکی جامه افکنده بد زر بفت — برش بود بالاش هفتاد و هفت
بگوهر همه رشتها بافته — ز بر شوشه زر بر و تافته
برو کرده پیدا نشان سپهر — ز مریخ و بهرام و کیوان و مهر
ز ناهید و تیر و ز تابنده ماه — پدیدار کرده بهر دستگاه
همان هفت کشور بر و بر نشان — ز دهقان و از روم و گردنکشان
برو بر نشان بد چل و هشت شاه — پدیدار کرده سر و تاج و گاه
برو بافته تاج شاهنشهان — چنان جامه هرگز نبندد جهان
بچین در یکی مرد بد بی همال — همی بافت آن جامه را هفت سال





سر سال نو هرمز فرودین / بیامد بر شاه ایران زمین
بر آن کی ورشن دیگ ساو / گرانمایگان برگرفتند راه

بگسترد روز نوان جامه را / ز شادی جدا کرد خودکامه را
بر آن جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند

همی آفرین خواند هر کس که بود / شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان بر و گوهر افشاندند / که ورشن سرگش همی خواندند

همی هر زمان شاه برتر گذشت / چو شد سال شاهیش بیست و هشت
کسی را نشد بر درش کار بد / ز درگاه آگاه شد باربد

بدو گفت هر کس که شاه جهان / گزیده‌ست رامشگری در جهان

که گر با تو او را برابر کنند / ترا بر سر سرگش افسر کنند
چو بشنید مردان بجوشید آز / وگرچه بود دشش بچیزی نیاز

ز کشور بشد تا در گاه شاه / همیکرد رامشگر از اگاه
چو بشنید سرگش دلش تیره شد / ز خشم سرو دانش اندر خیره شد

بیامد بنزدیک سالار بار / درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر در است / که از من بسال و هنر بهتر است

نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گشتیم او نو شود
ز سرگش چو بشنید دربان شاه / ز رامشگران باز بربست راه

چو رفتی بنزدیک او باربد / شمس کار بد بود و هم باربد
ندادی ورا بار سالار بار / نه بیرونش بدی مردمی خواستار

چو نومید برگشت از آن بارگاه / ابا بربط آمد سوی باغ شاه
کجا باغبان بود مردوی نام / شد از دیدنش باربد شادکام

بدان باغ رفتی بنوروز شاه / دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک باربد نزد مردوی شد / هم آنروز با مرد همبوی شد

چنین گفت با باغبان باربد / که گویی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی / که آن هست نزد تو هیچ اندکی

چو آید بدین باغ شاه جهان / مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا شاه را چون بود جشنگاه / ببینم نهفته یکی روی شاه

بدو گفت مردوی کاین بدو کنم / ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی خواست کآید بباغ / دل باغبان شد چو روشن چراغ

بر باربد شد بگفت آنکه شاه / همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد / همان بربط و زنگ و نبرد

بشد تا بجایی که خسرو شدی / بهاران نشستنگه نو شدی
یکی سرو بد برز و برز و گشن / بر و شاخ چون رزمگاه پشن

بران سرو شد بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار
از ایوان بیامد بدان جشنگاه / بیاراستند جای ویژه شاه

بیامد پری چهره می گسار / یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد ز گلرخ نبید / بلور از می سرخ شد ناپدید

بر آنگه که خورشید برگشت زرد / همی بد به بیم از شب لاجورد
زننده بران سرو بر داشت رود / همان ساخته پهلوانی سرود

یکی نغز دستان بزد بر درخت / که زان خیره شد مرد بیداربخت
سرودی بآواز خوش برکشید / که اکنونش خوانی تو داد آفرید

بماندند یک مجلس اندر شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان بامداران بفرمود شاه / بجویید سرتاسر این جشنگاه

فراوان بجستند و باز آمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده آنگه ره اندر گرفت / که از بخت شاه این نباشد شگفت

که گردد گل و سرو رامشگرش / که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جام دگر میگسار / چو از خوب رخ بستد آن شهریار

زننده دگرگون بیاراست رود / برآورد ناگاه دیگر سرود
ز پیکار گردش همی خواندند / همی نام از آواز او راندند







چو آن انشنی گفت خسرو شنید / باواز او جام می در کشید
بفرمود کین را بجایی آورید / همه باغ یکسر بپای آورید
بجنبید بسیار هر سو بباغ / بردند زیر درختان چراغ
ندید ایچ چیزی جز از بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه بس جام دیگر بخواست / بر آواز او سر بر آورد پست
برآمد دگر باره بابک سرود / همان ساخته کرده آواز رود
همی سبز در سبز خوانی کنون / بدین گونه بسیار زند مکر و فسون
چو بشنید پرویز بر پای خواست / برآواز او بر یکی جام خواست
که بود اندران جام یکمن نبید / بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت این گر فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی بگفتی سرود / همان زیر نشناختی زخم رود
بجویید در باغ تا این کجاست / ز هر سو بجستند از چپ و راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم / برین رود بسیار ازانش خبر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او / همان خوب گفتار دستان او
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک رو / بدو گفت خسرو چه مردی بگو
بدو گفت شاها یکی بنده ام / باواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه / که بود اندران یکدل و گشته
بدیدار او شاد شد شهریار / بسان گلستان بماه بهار
بسرکش چنین گفت کای بد هنر / تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من / دریغ آمدت رود ازین انجمن
باواز او شاه می در کشید / همان جام یاقوت در سر کشید
برین گونه تا پیر سوی خوابگرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ببد باربد شاه رامشگران / یکی نامداری شد از مهتران
بسر آمد کنون قصه باربد / مبادا که باشد ترا یار بد
ز ایوان خسرو کنون داستان / بگویم که پیش آمد از باستان
جهان بر کهان و مهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بسی مهتر و کهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنکه که شد سال بر شصت و شش / نه نیکو بود مردم پرکنش
چو این نامور نامه آمد به بن / ز من روی کشور شود پر سخن
ازان پس بمیرم که من زنده ام / که تخم سخن من پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کنند آفرین
کنون از مداین سخن نو کنم / سخن از نو ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشن دل پارسی / که بگذشت با کام دل چار سی
چو خسرو فرستاد کیهان بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کاری گران سه هزار / ز هر کشوری آنکه بد نامدار
از ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گل بر دلش یاد بود
چو صد مرد بیرون شدند از میان / از ایران و از هند و از رومیان
از ایشان دلاور گزیدند سی / ازین پس دو رومی یکی پارسی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد / برو کار ز خشم و بنیاد کرد
گرانمایه رومی که بد هندسی / بگفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این ز من در پذیر / سخن هرچه گویم ترا یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا دو صد سال فرزند من
نشیند بدان در نگردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بذیرفت ایوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش / همان شاه را پیش نخ کرده بس
ز رنگ و ز رنج بود بنیاد کار / چنین خواهد او کو دهد کردگار
چو دیوار ایوانش آمد بجا / بیامد به پیش جهان کدخدا

که گر شاه بپسندی کاردان   گذشته برو سال بسیار دان
ورا پسند آمد بدین بارگاه   پسندیده با مردم نیکخواه
بدو داد زان گونه مردم که خواست   برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن   بتابید باریک تا بی رسن
ز بالای ایوان دیوار شاه   بپیمود تا خاک دیوارگاه
چو بالای آن تا بداده رسن   بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد   ابا مهر گنجور او را سپرد
ازان پس بیامد بایوان شاه   که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان دهد خسرو زودیاب   بگیرم برین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم   ز کارگران شاه بگزیندم
چو هنگامهٔ زخم ایوان بود   بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان زخم خشمت نباید نمود   مرا هیچ رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندی زمان   چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو زین در نیاز   بآرام تو زرت نباید نیاز
بفرمود تا پیش نزدش درم   بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاری گری بیست کو   که عیب آورد مرد دانا برو
که گیرد بران زخم ایوان شتاب   اگر بشکند کم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید   چنان شد گران بس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت   بگوینده بر خشم فرغان بریخت
چنین گفت کاراگه دانش نمود   چرا پیش ما در فزونی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند   همه رومیان را بزندان برند
دگر گفت کاری گران آورید   گچ و خشت و سنگ گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید   ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست ازان باز داشت   همی گوش دل سوی ایوان داشت
گران سه کاری گراید کسی   نماند چنان کار بی سر بسی
همی جست استاد تا سه سال   ندید ایچ کاری گر بی همال
بسی یاد کردند ازان کارجوی   بسال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد بیدار با فرهی   بخسرو رسانید ازو آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد   بدو شاه گفت ای گرانمایه مرد
بگو تا چه بود اندرین پوزشت   چه گفتی که پیش آید آموزشت
چنین گفت رومی که گر شهریار   فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کاردان پوزشم   بپوزش بجای آید آموزشم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه   گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن   همان مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش   کم آمدش کار از رسن هفت رش
رسن باز بردند نزدیک شاه   بگفت آنکه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر زخم کار   برافزودمی برسر این شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار   نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که آن راست گفت   کسی راستی را نباید نهفت
رها کرد هر کش بزندان ببند   بداندیش گر بی گزندان بند
مر او را یکی بدره دینار داد   بزندانیان چیز بسیار داد
دران کار شد روزگار دراز   بگردد آن شاه را بد نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجا   پسندیدهٔ خسرو رهنما
مر او را بسی آب داد و زمین   درم داد و دینار و کرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه   همه روز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان زین نشان ندید   نه از کاردانان پیشین شنید
یکی جام زرین بدی ریخته   ازان اوج کاخ اندر آویخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر   بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج   بیاویختندی ز زنجیر تاج
چو نوروز چون برنشستی بتخت   بنزدیک او موبد نیکبخت

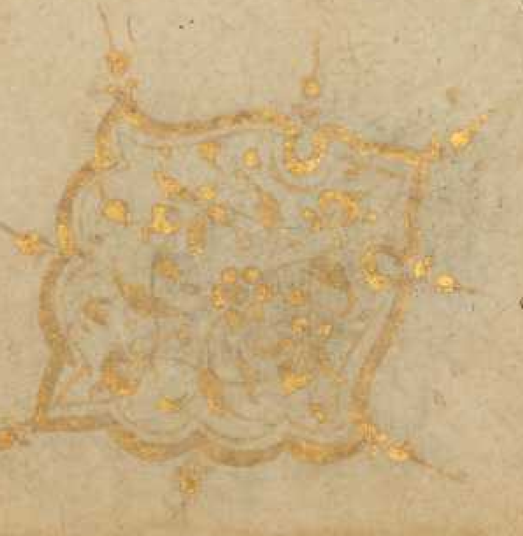
فروتر ز موبد جهان را بدی / بزرگان و روزی دهان زادی
بزیر جهان جای روزی دهان / بیاراسپشدی همه در نهان
فرومایه تر جای درویش بود / کجا خوردش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پا / بسی کشته افکنده بر در سرا
از ایوان ازان پس خروش آمدی / گر آوز ها دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان / مباشید تیره دل و بدنهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه / کنند کرد اندیشه او تباه
ز تخت کیان دورتر بنگرید / هر آنکس که کهتر بود بشمرید
ازان پس تن گشکار از راه / گزان بگذری کرد باید نگاه
ازان پس گنه کار یابی گناه / نماند کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامها داد نیز / ز دیبا و دینار و هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر / گر او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمهای گنجی برافشاندی
پر از بیم بودی گنه کار ازو / شدی مردم خفته بیدار ازو
منادی گری دیگر اندر سرا / برفتی کهی بازگشتن بجا
که ای نامور پرهنر کشان / ز بیشی چه جویید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست / بدان تا شوی ایمن و تندرست
بکالید هر کار روزان کنید / دل مردم کم خرد مشکنید
بر انداخت باید پس آنکه برید / سخنهای داننده باید شنید
بپسنید تا از شما زیرکیست / که بر جان بدبخت باید گریست
هر آنکس که او راه دارد نگاه / بخسبند بر گاه ایمن ز شاه
دگر هر که یازد بچیز کسان / بود خشم ما سوی آنکس رسان
کنون از بزرگی چه خسرو سخن / بگوییم کنیم تازه روزی کهن
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / ز گیتیش دامن بباید فشاند
بر انسان بزرگی که اندر جهان / ندارد بیاد از کهان و مهان
بیز دگر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بمهر / که از پای زیرش فزونیست زهر
میازای ایچ با آز و با کینه دست / ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنجست با راه رو / تو گردی کهن دیگر آید نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی بمنزل چمد یا چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سزاواری و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
کزان بیش نشنوی در جهان / اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران و هند و ز چین و ز روم / ز هر کشوری کو بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه / برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز دُر و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان او / چو خورشید روشن بدی جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز برطاس و از روم و روس
دگر گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو گویی همه دیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبودی بخشکی و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته / کزان گنج بد کشور افروخته
دگر آنکه بد شادورد بزرگ / که گویند رامشگران سترگ





بسی زر و گوهر بر آن بافته — بگوهر سر تیغها تافته
ز رامشگران سرکش و باربد — که هرگز نگشتی بآواز بد
بمشکوی زرین ده و دو هزار — کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل بد دو هزار و دویست — که گفتی از آن برزمین جای نیست
فغستان چینی و پیل و سپاه — که در زیر زرین بدی پیل و ماه
دگر اسب درزین صد و دو هزار — دو صد بارگی کان بدی در شمار
ده و دو هزار استر بارکش — عماری کش و کامزن شصت و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید — نه از پیر پر کار دانان شنید
چنوی بدست کی نابکار — تبه شد تو تیمار بیشی مدار
تو بی رنج از کارها برگزین — چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج — وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت — جز از تخم نیکی نبایدت کشت
ز بیرون برت اندازه باید گرفت — ز دهقان بخوانی بمانی شگفت
بدان نامور تخت و جای مهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار بیداد پیشانی نکرد — از ایران و توران برآورد گرد
جوان دادگر شاه بیداد گشت — ز بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد آزرمگان — درم زو بیازید دستان ز کان
ز هر کس همی خواسته بستدی — همی این بدان آن بدین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش — که چون گرگ بیدادگر گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو — بکردار و چیز همی گنج نو
جو بی آب و بی نان و بی تن شدند — از ایران بسوی شهر دشمن شدند
هر آنکس گزان برتری یافت بهر — همی دود نفرین آمد ز شهر
یکی بد هنر بود نامش گراز — گران یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان بوم — یکی دیو پر بود و بیداد و شوم
جو شد شاه با داد بیدادگر — از ایران بجست و بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی — بنزدیک خسرو گرامی بدی
یکی گشت با پیل خوزده گراز — زکشور بکشور بیاراست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد — بقیصر و را سخت بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر — نخستین من آیم ترا دستگیر
جوان نامه برخواند قیصر سپاه — فراز آورید از پی رزمگاه
بیاورد لشکر همانگه ز روم — بیامد بسوی مرز آباد بوم
چو آگاه شد زان سخن شهریار — همیداشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان بیست کار گراز — که گفتت با قیصر او زر سپاز
بدان گش همی خواند او چاره جست — همیداشت او نامه شاه سست
ز پرویز ترسان شد آن بدسگال — ز درگاه او هم ز گردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران — هر آنکس که بودند ایران سران
باندیشه پاک دل را بشست — فراوان ز هر گونه چاره جست
جو اندیشه روشن آمد فراز — یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کار کرد — پستو دم ترا نزد مردان مرد
زگرداد با فرخ زودی پر — بپر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو — بر اندیشه کن رای باریک نو
همی باش تا من بجنبم ز جای — تو با لشکر خویش بگذار پای
چو زین روی زان روی باشد سپاه — شود در میان رای قیصر تباه
بایران و را دستگیر آورم — همه رومیان را اسیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید — سخنگوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت کین نامه اندر نهان — همی بر نگر دار کار آگهان
چنان کن که بندت رومی کسی — بره بر سخن پرسد از تو بسی
بگیر و ترا نزد قیصر برد — و یا نزد سالار لشکر برد
بپرسد ترا گر کجایی بگوی — بگویش که من کهتر چاره جوی







بپیمود مر این رنج و راه دراز / یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بربند بر دست راست / گرایدونکه بستاند از تو رواست
برون آمد از پیش خسرو نوند / بیازو مران نامه را کرده بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی کارجویش بره بر بدید
سوی قیصرش شد دبیر پر ز گرد / دو رخ زرد دلها پر از لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / ببایدت گفتن مرا راه راست
ازو خیره شد کهتر چاره جوی / ز بیمش بپاسخ درم کرد روی
بجوینده گفت این بلاجوی را / بجوی این بداندیش بدگوی را
بجستند و آن نامه از دست او / کشاد آنکه دانا بد و راه جوی
ازان مرز دانا پسری را بجست / که آن پهلوانی بخواند درست
جوان نامه برخواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
بدل گفت کاینت کمین گراز / دلیر آمد استم بدامش فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیل و گنجش نداند شمار
مرا خواست افکند در دام او / که تاریک بادا دل و کام او
ازانجایگه لشکر اندر کشید / شدان آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد بسوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم / که بر من چرا کرد قیصر ستم
از ایران چرا بازگشتی بگوی / مرا کردی اندر جهان زرد روی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش گردد از من پر از درد و کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه‌ای برگزید
فرستاد تا زان بنزد گراز / گزین ایزدت کرده بد بی نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / بآتش بسوزی سپاه مرا
گران نامه خسرو گنج دادن بباد / نیامد مرا از تو ای بدنژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت بهی و مهی
بباییست دانست کایرانیان / چو یابند شاه از نژاد کیان
بایران نخواهند بیگانه / نه قیصر نژادی نه فرزانه
بقیصر بسی کرد پوزش گراز / بکوشش نیاید بدامش فراز
گزین کرد خسرو پس آزاده / سخنگوی دانا فرستاده
یکی نامه بنوشت سوی گراز / چنین گفت کای کهتر دیرساز
ترا چند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی ز فرمان و راه
کنون آن سپاهی که نزد تو اند / بسپال و بباه اورمزد تواند
برای و بدل ویژه با قیصر اند / نهانی براندیشهٔ دیگر اند
بر ما فرستی اگر نه بپیچیده اند / همه سپر کشتی را بسیجیده اند
چو این نامه آمد بنزد گراز / براندیشه شد کهتر دیرساز
بدان مهتران گفت یکدل شوید / سخن گفتن هر کسی مشنوید
گزین کرد از ان نامداران سوار / ز ایران و سران ده و دو هزار
بباشید یکچند ازین روی آب / نگیرید بکین برفتن شتاب
چو هم پشت باشند با هم زبان / یکی کوه کندن ز بن بر توان
سپه رفت تا خرهٔ اردشیر / هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان جویبار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کار او / ببود آرزومند دیدار او
بفرمود تا زاد فرخ برفت / بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین گفت پیغام نزد سپاه / که از پیش بودی مرا نیکخواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان بگشت / ز راه و ز پیمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه / شد از بیم رخسار کاشان سیاه
کس آن راز پیدا نیارست کرد / بماندند بر جای رخساره زرد
رسولش یکی بد بدل با گراز / همیداشت از آب و از باد راز
بیامد نهانی بنزدیک او / برافروخت جانهای تاریک او

بپرسید و گفت ای بزرگان شاه / ندید از شما آشکارا گناه
میاشید خیره دل و بدگمان / نگوید کز ما که شد بدگمان

دگر شد همه زیر یک جا دژم / بمردی همه بار شد یکرهم
مهان چون شنیدند آواز او / بدانست هر مهتری راز او

همان یکسر از جای برخاستند / بر آن همنشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد

بدو گفت رو پیش ایشان بگوی / که اندر شما کیست آزار جوی
که بهر نقیش قیصر شوربخت / بگنج و سلیح و بتاج و بتخت

که نزدیک ما او گنه کار شد / وزین تاج و اورنگ بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه / کسی را که بوده بدین درگاه

وگرنه همه دار بینید و چاه / ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن / دل لشکر نو شد از غم کهن

نیارست لب را گشاد ایچ کس / پر از درد خامش بماندند و بس
سبک زاد فرخ زبان برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد

گزینان سپاه دلیر و جوان / نه بینم کسی در میان ناتوان
شما را چرا بیم باشد ز شاه / بگیتی پراگنده از در سپاه

بزرگی نه بینم به درگاه او / که روشن کند اختر و ماه او
برادرم رستم ز فرمان او / بگشتست و هم دل ز پیمان او

شما خوار دارید گفتار من / نپرسید یکتن ز آزار من
بدشنام لبها گشاید باز / چه بر من چه بر شاه گردن فراز

هر آنکس که بشنید زوین سخن / بدانست کان بخت نو شد کهن
همه یکسر از جای برخاستند / بدشنام لبها بیاراستند

بشد زاد فرخ بخسرو بگفت / که لشکر همه یار گشتند و جفت
مرا بیم جانست گر بیند شاه / فرستند پیغام پیش سپاه

بدانست خسرو که آن گرگ گوی / همی آب و خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت / همیداشت آن راستی در نهفت

که پیچیده بد رستم از شهریار / بجای خود و تیغ زن سی هزار
دل زاد فرخ نگه داشت نیز / سپه را همه روی کارست نیز

بدانست هم زاد فرخ که شاه / بلشکر همه زو شناسد گناه
چو آمد برون آن بداندیش شاه / نیارست شد نیز در پیش شاه

بدر بر همی بود با هر کسی / همی کرد از آن آزمایش بسی
همی ساخت هموار با آن سپاه / بپیچید یکسر ز فرمان شاه

همی راند با هر کسی داستان / شدند اندر آن کار همداستان
که شاه دگر برنشیند بتخت / گزیند دو رشد فر و آیین و تخت

بر زاد فرخ یکی پیر بود / که در کارها کردن آژیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه / همی از تو بینند گناه سپاه

کنون تا یکی شهریاری بدید / نیاری فزون زین نباید چخید
که این بوم آباد ویران شود / ز آشوب ایران چو ویران شود

نگه کرد باید که فرزند او / کدامست با شرم و بی گفت و گوی
ورا شاد بر تخت باید نشاند / بران تاج دینار باید فشاند

ازان پس نگارد کز پر درم / که تلخی مزیدیم شیرین مزیم
چو شیروی پیدا ز مهتر پسر / بزندان بود کس نباید دگر

همی رای زد زین نشان هر کسی / برین روز و شب بر نیاید بسی
که برخاست گرد سپاه تخوار / همه کارها را گرفتند خوار

پذیره شدش زاد فرخ براه / فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن رفت چند آشکار و راز

همان زاد فرخ زبان برگشاد / بدیهای خسرو همه کرد یاد
همی گفت لشکر بمرد و برای / همی کرد خواهند شاهی بپای

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که من نیستم مردم جامه جوی
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ / کنم بر بلایان جهان کار تنگ

گرامی بد این شهریار جوان
نژند از زمان شد که بیدار شد

بدو گفت کاکنون به زندان شوم
سپهبد نگهبان زندان او است

چنین گفت با زادفرخ تخوار
مگر دار باید بد یا چاه و بند

سپاه اندر آورد یکسر بجنگ
پراکنده شد لشکر شهریار

بشیروی گردنکش آواز داد
چو بردی تخوار از فر و زن ابدید

چنین گفت با شاه زاده تخوار
کی کم بود شاید از شانزده

فرو ماند شیروی گریان بجای
که آگه شدی زان سخن شهریار

بفرمود تا پاسبانان شهر
بدیشان چنین گفت کامشب خروش

بگفتند پاسخ که ایدون کنیم
که نوشه زیاد از بزرگان قباد

غمی گشت و زانده دلش بردمید
از آواز او شاه بیدار شد

چنین گفت شیرین که بگشای گوش
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس

به آواز شیرویه گفتم بسی
شب تیره باید شدن سوی چین

ازان کاخترش با بیمان تیره بود

بنزد کنارنگ و هم پهلوان
به بیداد گرندگان شاد شد

بنزدیک آن مستمندان شوم
گزو داشتی تیز مغز و پوست

که کار سپهبد گرفتم خوار
نماند بزندان کسی بی گزند

سپهبد پذیره شدش بی درنگ
سیه گشت روز و تبه گشت کار

سبک نامور پاسخش باز داد
از اندوه چندان دلش بردمید

که گر مردی شیران مخوار
برادر بماند ترا پانزده

ازان خانهٔ تنگ نگذارد پای
بدرگاه بر بود یک پرده‌دار

هر آنکس که از کهتری داشت بهر
دگرگونه تر کرد باید خروش

ز پیر نام پرویز بیرون کنیم
بهر کشوری نام او یاد باد

چو شیرین بالینش بر خفته دید
دلش زان سخن پر ز تیمار شد

خروشیدن پاسبانان نیوش
بیاید گهتا ر اختر شناس

دگر نامش اندر نهفتم بسی
و یا سوی مکران و ایران زمین

سخنهای او بر زمین خیره بود

چو زو رهنمون مرد گرد دسیا
سخنهاش چون زادفرخ شنید

بیاریم بی باک شیروی را
اماشش هزار آزموده سوار

گزین بخت پرویز گردد جوان
بگفت این و از جای برگرد اسب

سپر لشکر نامور گشته شد
بزندان تنگ اندر آمد تخوار

ندانست شیروی کان سرفراز
بدو گفت گریان که خسرو کجاست

اگر تو بدین کار همداستان
که شاید بر پس شاه منشی

همان زادفرخ بدرگاه بر
چو پژمرده شد چادر آفتاب

برفتند یکسر سوی بارگاه
همه پاسبانان بنام قباد

چو شب چادر تیره گون کرد نو
شب تیره شاه جهان خفته بود

همی گفت شاها چه شاید بدن
بشیرین چنین گفت کای ماه روی

چو خسرو بدان گونه آوا شنید
که این بدگهر چون ز ما در بزاد

ورا نام شیرویه بد آشکار
ز فغفور چینی بخواهم سپاه

شب تیره افسون نیاید بکار

مبادا که بپسند گیتی تاج و گاه
مرو را ز ایرانیان برگزید

دلیر جوان جهانجوی را
همی دار دان نیکان استوار

نماند با یران یکی پهلوان
همی تاخت بر سان آذرگشسپ

سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
بدان چاره با جامهٔ زرنگار

بدانگه بزندان چرا شد فراز
رها کردن ما چه جای سخن است

بباشی تو گم گیر از آن راستان
بدیشان بود شاد تخت مهی

همی بود کس را ندادی گذر
همی ساخت بر مهتری جای خواب

بدان جای شادی و آرام شاه
همی کرد باید بهر پاس یاد

ز شهر و ز بازار برخاست غو
چو آواز آن پاسبانان شنود

برین داستانی بباید زدن
چه داری بخواب اندرون گفت و گوی

برخساره شد چون گل شنبلید
به پنهان ورا نام کردم قباد

قبادش همی خواند این ناگاه
بر ایشان با فسون بگیریم راه

همی آمدش کار دشوار خوار

بشیرین چنین گفت کامد زمان / برافسون بد چیره شد بدگمان
بدو گفت شیرین انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
مدارش کنون چاره خویش ساز / مبادا که آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی / بهندی کمان سوی این گاه روی
همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه
همان ترکش و تیر و زرین سپر / یکی بنده کرد پرخاشخر
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد از باغ زاغ
بباغ بزرگ اندر از بس درخت / بد شاه را بر چمن جای تخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجایی گران دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران
چو خورشید بر زد سنان از فراز / سرای کاخ شد دشمن دیرساز
یکایک بگشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه آن سزاوار جای
بتاراج دادند گنج ورا / نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
همه بازگشتند دیده پر آب / گرفته ز کار زمانه شتاب
چه جویم ازین گنبد تیز گرد / که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سفت / نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد نوشه و شهد و شیر / بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام مرد و بخاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا ارز و ننگ و نبرد
نبیندی کسی از جهان خود بدی / اگر نه بدی مرد و گر نه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بدانند کان آگهی نو بریم
همی بود چهره در آن مرغزار / درخت بلند از برش سایه‌دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بنان آمدش پادشا را نیاز
بباغ اندرون بد یکی پایکار / که نشناختی چهره شهریار
پرستنده را گفت خورشید فش / که شاخ گهر زرین کمر بارکش
بران شاخ بر مهره بد ز رنج / بگوهر ز مهره بسی برده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهره‌ها را که آید بکار
ببازار بر مهره گوشت خر / دگر نان بی راه جای گذر
مران گوهران را بهای هزار / درم بد کسی را که بودش بکار
سوی نانوا شد سبک باغبان / بدان شاخ زرین ازو خواست نان
بدو نانبا گفت این را بها / ندانم بیارست کردن بها
ببردند مرد و بگوهر فروش / که این را بها کن بگوهر بکوش
چو داننده آن مهره‌ها را بدید / چنین گفت این را که یارد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بدین گونه هر سال صد نو بدی
تو این گوهران را بدزدیده‌ای / گر از بنده خسرو بریده‌ای
سوی زادفرخ شتابید مرد / ابا گوهر و زر و با کارکرد
چو آن گوهران زادفرخ بدید / سوی شهریار جوان بر دوید
بشیروی بنمود زان پس گهر / بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیرویه با باغبان / که گر زین چه دانی بگو بر نشان
بگوید هم اکنون ببرم سرت / همانا که او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوش مردی کیانی بدست
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز ماننده شهریار
سراسر همه باغ ازو روشنست / چو خورشید تابنده در جوشنست
فروهشته از شاخ زرین سپر / یکی بنده در پیش او با کمر
پسندنده این شاخ گوهر ز تو / مرا داد و گفتا ازین درج بو
زبان را زبان آور و ناخوشش / هم اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیروی کان خسروست / که دیدار او در زمانه نوست
ز درگاه رفتند سیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار

چو خسرو ز دور آن سپه را بدید — بپژمرد و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دید آن سپاه — همه بازگشتند گریان ز شاه
یکایک بر زاد فرخ شدند — بسی هر کسی داستانها زدند
که مانند کاینم و او خسرو است — بر آن شاه روز تو اکنون نو است
نیارد زدن کس بد و باد سرد — چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زاد فرخ به نزدیک شاه — ز درگاه او بر دو چندی سپاه
چو نزدیک او رفت تنها بود — فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت اگر شاه بارم دهد — برین کرده ها بیشمارم دهد
پیامم بگویم سخن هر چه هست — وگرنه بپویم بجای نشست
بدو گفت خسرو شگفتی مگوی — نماند کسی پاری نه پیکارجوی
چنین گفت پس مرد گویا به شاه — که در کار هشیارتر کن نگاه
بر آن گه که گشتی تو جنگی هزار — سرانجام سیر آمی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمن اند — به بیکار تو یکدل و یک تن اند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر — مگر کینها بازگردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست — همه یکسره از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند — بمن بر مگر کامکاری کنند
چو بشنید از زاد فرخ سخن — دلش بد بشد از زور گار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود — ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه — بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم — نشسته تو اندر میان دو نیم
ز بر آسمان تو زرین بود — زمین آهنین تخت پرکین بود
کنون این زره چون زمین منست — سر آسمان زرین مس است
همانا سر آمد کنون روز من — کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من — که بر تاجها بر بدی نام من
بردند پیلی به نزدیک او — پر از درد بد جان تاریک او
بر آن گونه پیل بنشست شاه — ز باغش بیاورد لشکر براه
چنین گفت از آن پیل بر پهلوی — که ای گنج اگر دشمن خسروی
مکن دوستی نیز با دشمنم — که امروز در دست آهرمنم
نهان باش و منمای روی بکس — بسختی نبودیم فریادرس
بدستور فرزانه گفتش قباد — گر از هیچ بر بد مکن هیچ یاد
بگو تا بسوی طیسفونش برند — بدان خانهٔ رهنمونش برند
برو بر موکل کنند استوار — گلینوش را با سوار هزار
چو گردنده گردون بسر برگذشت — شد آن شاه را سال بر بیست و هشت
کجا ماه آذر بد و روز دی — کهی آتش و مرغ بریان و می
قباد آمد و تاج بر سر نهاد — بآرام بر تخت بنشست شاد
از ایران برو گرد شد آن سپاه — درم داد یکساله از گنج شاه
نبد زندگانیش جز هفت ماه — تو خواهیش با خیر خوان خواه شاه
چنین است رسم سرای جفا — نباید کزو چشم داری وفا
چو شیروی بنشست بر تخت ناز — بسر بر نهاد آن کئی تاج آز
برفتند گوینده ایرانیان (گردان) — برو خواندند آفرین کیان
همی گفت هر یک ببانگ بلند — که ای پرهنر خسرو ارجمند
جهانیم که یزدان ترا داد تاج — نشستی بآرام بر تخت عاج
همانا که گیتی بفرزند تو — چنین هم بخویش و به پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد — که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش — چه نیکو بود داد با خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی — ببرّیم کردار اهریمنی
ز ناپسته کار پیشین مرا — گر افزون کند فرهٔ دین مرا
پیامی فرستم نزد پدر — بگویم بدو این سخن در بدر
ز ناخوب کاری که او کرده است — بد نام او در جهان مانده است

بیزدان برد پوزش آن گناه / گراینده گردد بآیین و راه
بپردازم آنگه بکار جهان / بگوشم بداد آشکار و نهان
بجای نکو کار نیکو کنم / دل مرد درویش را نشکنم
دو تن یابم از راد نیکو سخن / کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت این کار کیست / از ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند گردان سپه را بچشم / دو استاد را گر نگیرند خشم
بدانست شیرویه کایرانیان / کرا برگزیدند پاک از میان
چو اشتاد و خراد برزین پیر / دو دانای گوینده یادگیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار دیده ردان
مدارید کار جهان را برنج / که از رنج یابد سرافراز گنج
دو داننده بی کار بر خاستند / پر از آب مژگان بیاراستند
چو خراد برزین و اشتاد گشسب / بفرمان نشستند هر دو بر اسپ
بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون
پیامی فرستاد نزد پدر / سخن یاد گیرید هان در بدر
بگوئید با راستی این گناه / نه ایرانیا زاید این دستگاه
که با داد فره ایزدی یافتی / چو از نیکوی روی برتافتی
یکی آنکه بی باک خون پدر / بریزد تن پاک زاده پسر
نباشد همان نیز همداستان / که پیشش کسی گوید این داستان
دگر آنکه گیتی پر از گنج هست / رسیده بهر کشوری رنج دست
سه دیگر که چندین دلیر و سوار / که بود اندر ایران همه نامدار
نبودند شادان ز فرزند خویش / ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
یکی سوی چین شد یکی سوی روم / پراگنده گشته بهر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / ز هر گونه از تو چه تیمار خورد
سپه داد و دختر ترا داد نیز / همان گنج و با گنج بسیار چیز
همی خواست دار مسیحا بروم / بدان تا شود خرم آن مرز و بوم
بگنج تو از دار عیسی چه سود / که قیصر بجوید همی شاد بود
بگنج تو آن دار عیسی چه کرد / ندادی تو از خیره ننگ و نبرد
ز بیچارگان خواسته بستدی / ز نفرین وی بی تو آمد بدی
ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش / بر اندیشی از زشت کردار خویش
بدان بد گزین بد بهانه منم / سخن را نخستین نشانه منم
بیزدان که از من نبود این گناه / نبودم که ویران شود گاه شاه
کنون پوزش این همه بازجوی / بدین نامداران ایران بگوی
ز بدها که کردی بیزدان گرای / که او هست بر نیکویی رهنمای
مگر مر ترا او بود دستگیر / ازان رنجهایی که بود گزیر
دگر آنکه فرزند بود تو دو هشت / شب و روز ایشان بزندان گذشت
بدر بر کسی ایمن از تو نخفت / ز بیم تو نگذاشتندی نهفت
چو بشنید پیغام او این دو مرد / برفتند دلها پر از داغ و درد
بدین گونه تا کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
ازان شهر تا خوان مار و سپند / که بود اندران شهر بالا بلند
نشسته بدر بر کلیسوش بود / تو گفتی زمین زو پر از جوش بود
ابا خنجر و خود و گرز گران / ابا تازی اسپان برگستوان
بجنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش و باد داشت
همه لشکرش یکسر آراسته / کشیده همه تیغ و پیراسته
چو خراد برزین و اشتاد گشسب / فرود آمدند آن دو دانا زاسپ
کلیسوش بر پای جست از زمان / ز دیدار ایشان بشد شادمان
سخن گوی خراد برزین نخست / زبان را بآب دلیری بشست
بجایی که بایست بنشاندشان / همه مهتر ما مور خواندشان
کلیسوش را گفت فرخ قباد / بآرام تاج کیی برنهاد
بایران و توران و روم آنکه هست / که شیروی بر تخت شاهی نشست
تو این جوشن و خود و گرز و کمان / چه داری همی گیتی بدگمان

کلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو بادا همه کارکرد
که تیمار بردی ز نازک تنم / کجا آهنین بود پیراهنم

برین مهر بر آفرین خوانمت / سزای که گوهر برافشانمت
بر... روب گفتار تو / که خورشید بادا نگهدار تو

بکاری کجا آمدستی بگوی / پس آنگه سخنهای من بازجوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بخسرو مرا چند پیغام داد

اگر بازخواهی بگویم همه / پیام جهاندار شاه رمه
گلینوش گفت ای گرانمایه مرد / که داند سخنها ببین یاد کرد

ولیکن مرا شاه ایران قباد / بسی اندرین پند و اندرز داد
که بید اسپتانی مکن روز و شب / که در پیش خسرو نساید دو لب

مگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر باریابی گو بیدار پهلوی
چنین گفت اسپناد کای شادکام / من اندر نهانی ندارم پیام

تو اکنون ز خسرو برین بار خواه / بدان تا بگوییم پیغام شاه
گلینوش بشنید بر پای جست / همه بندها را بهم برشکست

بر شاه شد دست کرده بکش / چنان چون بباید پرستارفش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو ز بند از بدی

چو اسپناد و خراد برزین بشاه / پیام آوریدند ازان بارگاه
بجنبید خسرو و بآواز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت

گراو شهریارست پس من کیم / بدین تنگ زندان ز بهر چیم
که از من همی بار بایست خواست / اگر گرگ گویند اگر راه راست

بیامد کلینوش نزد گوان / بگفت این سخن گفس خسروان
کنون دست کرده بکش در شوید / بگویید و گفتار او بشنوید

دو مرد خردمند پاکیزه گوی / بدستار چینی بپوشید روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / ببودند سر دو زمان دراز

جهاندار بر شاد ورد بزرگ / نشسته همه پیکرش میش و گرگ
همه زر و گوهر برو بافته / سراسر بیک اندر دگر تافته

نهالیش در زیر دیبای زرد / پس پشت او بر ...
دژم خفته بر جایگاه نشست / بهی تن آور گرفته بدست

چو دیدان دو مرد گرانمایه را / بدانابی اندر بپیرایه زر
ازان خفتگی خویشتن کرد راست / جهان آفرین را نهان یار خواست

ببالین نهاد آن گرامی نهی / بدان تا بپرسید ز هر دو بری
بهی زان دو بالش ز نرمی بخست / بی آزار کردان ز فرقد گذشت

بدینگونه تا شاد ورد مهین / همی گشت تا شد بروی زمین
بپوید اسپناد و آن برگرفت / بمالیدش از خاک و برسر گرفت

جهاندار را اسپناد برگاشت رو / بدان تا بدید از بی رنگ و بو
بهی را نهادند بر شاد ورد / همی بود بر پای پیش اندر دو مرد

بر اندیشه شد شهریار از رهی / ندید اندرو هیچ فال بهی
همانکه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی

که برگیرد از آنکه نو گفتنی / که پیوند و از آنکه تو بشکنی
چو از دوده بخت روشن بگشت / غم آورد روز و ز شادی بگشت

باشناد گفت ای چه داری پیام / ازان بی منش کودک زشت نام
وزان بدسگالان که بی دانشند / ز بی دانشی ویژه بی راهشند

همان زان سپاه پراکندگان / بد اندیشه و تیره دل بندگان
بخواهد شدن بخت ازین دودمان / نماند ازین تخمه کس شادمان

بسوی ناسزایان شد و تاج و تخت / تبه کرد این خسروانی درخت
سرافراز گردد کسی کو کهست / پر از غم شود جان او کو مهست

نماند بزرگی بفرزند ما / نه بر تخمه و خویش و پیوند ما
همه دوستان بتره دشمن شوند / برنج و دوده بدگوی و بدتن شوند

نهان آشکارا بگردان بهی / که بی بر شود تخت شاهنشهی
سخن هرچه او گفت اکنون بگوی / سپاسش مرا گفتار آب جوی

سیاست کاین تیغ نار آورد
اگر کشتنی در کی زادورد

گشادند گویا زبان این دو مرد / سخن هرچه فرزند او یاد کرد
جهاندار بشنید گفتار مرد / بر آورد پیچان یکی باد سرد

بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک بپرسی [illegible] از نو
بگویش که عیب کسان را مجوی / جزانکه که برتابی از عیب روی

سخن هرچه گفتی نه گفتار نیست / همانا دگر پای آن تند نیست
بگو آنچه بدخواه تو بشنود / ز گفتار بیهوده شادان شود

بداند که چندان نداری خرد / که مغز تن از دانش پرورد
بگفتار نیز بر چو نیرو کنی / روان و خرد را بر آهو کنی

گیتی [illegible] کار خواند ترا / ازان پس جهاندار خواند ترا
نباید که یابد بر تو نشست / بگیرد کم و بیش چیزی بدست

میندیش زین پس برین بر پیام / که دشمن شود بر تو بر شادکام
بیزدان مرا کار پیراستنیست / نهاده بدان گیتیم خواسته‌ست

بدین گفتن عیبهای درست / بنزد بزرگان همه عیب نیست
بیارم کنون پاسخ این همه / بدان تا بگویند پیش رمه

پس از مرگ من یادگاری بود / سخن گفتن راست یاری بود
چو پیدا کنم بر تو انبوه رنج / بدانی که از رنج ما نیست گنج

نخستین که گفتی ز هر در سخن / یکی بشنو از زد کار کهن
ز گفتار بدگوی بر مایه در / برآشفت و شد کار زیر و زبر

بر اندیشه او چو آگه شدم / ازان شب تیره بی ره شدم
از اندیشه او گناهم نبود / جز از جستن از شاه راهم نبود

شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بردع برفتم چو گوش آشنید
کنه کار بهرام خود با سپاه / بیاراست در پیش ما رزمگاه

ازو نیز بگریختم روز جنگ / بدان تا نیابم مر او را بجنگ
ازان پس دگر باره باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم

ز پرخاش بهرام یکباره بود / جهانی بر آن جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی فزای / که او بست بر نیک بد رهنمای

چو ایران و توران بآرام گشت / همه کار بهرام ناکام شد
چو [illegible] چو بنه پرداختم / نخستین بکین پدر آختم

چو بندوی و گستهم خالان بدند / بهر کشوری سی ز همالان بدند
[illegible] کرده جان را همه پیش من / بدل مهربان و تن خویش من

چو خون پدر بود و درد جگر / نکردیم سستی بخون پدر
بریدیم بندوی را دست و پای / که او کرد بر شاه تاریک جای

چو گستهم شد در جهان ناپدید / ز گیتی یکی گوشه بر گزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد / بپروای خونخوارگان کشته شد

دگر آنکه گفتی تو از کار خویش / ازان تنگ زندان و بازار خویش
بدان تا ز فرزند ما کار بد / نیاید گران بر سرش بد رسید

بزندان نهید بر شما تنگ و بند / همان نیز خواری و تنگ و گزند
بدان روز نان خوار نگذاشتیم / همه گنج پیش شما داشتیم

ز نخچیر و از گوی رامش گران / ز کاری که اندر خور مهتران
یکی کاخ بد کرده زندانش نام / همی رنج شد اندر او شادکام

همان نیز گفتار را حق شناس / که ما را همی از تو دادی هراس
که از تو بد آید بدینسان گمیست / ببند اختم اختر راستیست

ازان پس نهادیم مهری برو / بشیرین سپردیم ازان گفت و گوی
ترا نامه آمد ز هندوستان / بدم من بدان نیز همداستان

ز رای برین نزد ما نامه بود / گهر بود و هر گونه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سپید / جز این هرچه بودم بگیتی امید

ابا تیغ و پای ز نفت پنج / ز هر گونه اندر خور برده رنج
چو ما را بد اندیشه خونریختن / بدان کار تنگ اندر آویختن

یکی نامه بد سوی تو بر بزند / نوشته چو دیدم من آن خط هند
بخواندش یکی مرد هندو دبیر / سخن گوی و داننده و یادگیر

جو آن نامه را رای پیش بخواند / بران آب دیده همی برفشاند
بدان نامه در بد که شادان بزی / که با تاج زر خسروی ایزدی

که چون ماه آذر بود روز دی / جهان را تو باشی جهاندار کی
شده پادشاهی پدر سی و هشت / ستاره برین گونه بر بر گذشت

درخشان شود روزگار بهی / تو تاج بزرگی بسر بر نهی
مرا از زمان این سخن بد درست / ز دل مهربانی ببایست جست

من آگاه بودم که از بخت تو / نگاه درخشیدن تخت تو
نباشد مرا بهره جز درد و رنج / ترا کرد این تخت شاهی و گنج

ز بخشایش و دین و پیوند و مهر / نگردم ز رزم هیچ ازان نامه چهر
اگر تو ندانستی بموبد بگوی / که بد زین سخن مر ترا آب روی

بشیر پسر بردم جو برخواندم / ز هر گونه اندیشها راندم
ز دست پدر یا اختر تو بهم / نداند کسی زان سخن بیش و کم

گرایدونکه خواهی که پیشی بخواه / اگر خود کنی پیش و کم را نگاه
بدانم جو بینی پشیمان شوی / وزین کردها سوی درمان شوی

دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان و شاهان و رای مهان

اگر تو ندانستی بموبد بگوی / کند زین سخن مر ترا تازه روی
که هر کس که او دشمن ایزدیست / ورا در جهان زندگانی بدست

بزندان ما ویژه دیوان بدند / که یکسان ازیشان غریوان بدند
بدان را بزندان همی داشتم / گزند کسان خوار نگذاشتم

کنون من شنیدم که کردی رها / کسی را که بد بدتر از اژدها
ازین بد کنه کار ایزد شدی / بگفتار و کردارها بد شدی

جو مهتر شدی کار هشیار کن / ندانی تو داننده یار کن
ببخشای بر هر که بخشیت ازو / اگر چند امید بخشیت ازو

بران کس کزو در جهان خیره گزند / نه بینی مر او را چه بهتر زنند
دگر آنکه از خواسته گفته / خردمندی و رای بنهفته

ز کس ما بجستیم خرباز و ساو / هر آنکس که او داشت با باژ و ساو
جهان آفرین داور داد راست / همی روزگار دگرگونه خواست

ز یزدان بپذرفتم آن تاج و تخت / فراوان شنیدم ازان رنج سخت
نیم در منش نیز در خواست او / فزونی نجوییم در کاست او

بجستیم خشنودی دادگر / ز بخشش بکوشش نبدیم گذر
جو پرسید زمن کردگار جهان / بگوییم بد و آشکار و نهان

بپرسید که او از تو داناترست / به هر نیک و بد بر تواناترست
همین پر گناهان که پیشش تواند / نه تیمار دارد نه خویشش تواند

ز من هرچه گویند ازین پس همان / شوند این گمان بر تو بر بدگمان
همه بندهٔ زر و سیمند و بس / کسی را نباشند فریادرس

از ایشان ترا دل پر آرایش است / گناه مرا جای پالایش است
نگنجد ترا این سخن در خرد / نه زین بد که گفتی کسی برخورد

ولیکن من از بهر بدکاره را / که برخواند این پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را غمگساری بود

پس از ما هر آنکس که گفتارها / بخوانند دانند بازارها
دگر آنکه گفتی تو از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته

بیزدان کینه کار گشتی بدین / بچشم جهان خوار گشتی بدین
نه آیین ما بود باژ از نخست / که از داد این دل ببایست جست

که آیین شاهان پیشین بد این / که ایشان نهادند آیین و دین
بدین کار رهمد استاد موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان

بدیوانها شاد بسگذارند / کران پس کسی را نیازارند
ز ترکان و از چین سپه راندم / سپهبد بهر جای بنشاندم

ببردیم بر دشمنان تاختن / نیازست کس گردن افراختن
جو دشمن ز گیتی پراگنده شد / ز دینار ره بدره آگنده شد

چو دشمن گیتی پراگنده شد ‌ ‌ ز دینارها بدره آگنده شد

همه بوم و بر شد ز ناکارگر ‌ ‌ ز دریا کشیدند چندان گهر



که ملاح گشت از کشیدن ستوه ‌ ‌ مرا بود هامون و دریا و کوه

چو گنج درمها پراگنده شد ‌ ‌ ز دینار نو بدره آگنده شد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار | همه جامه و آلت زرنگار
چو دیهیم ما شست و شش ساله گشت | ز هر کشوری گنجها ماله گشت

درم را یکی گنج نو ساختیم | سی و شش ادی و ... آختیم
هزاران بپیمان بپرداختیم | که صد بار دینار بر صد هزار

پراگنده دینار با شاهوار | به بدره درم ده و دو هزار
همه چرم بزاد و بی پارسی | پراگنده آگنده بغدادی

جز از تاج و دینار هندوستان | جز از کشور روم و جادوستان
جز از مصر و شام و دو یارین | جز از چین و ... با مکران

ز پیمان و از بنده خوب چهر | جز از رسم و آیین نوروز و مهر
ز هم نامدار ... دو مهتری | جز از هدیه و باژ هر کشوری

جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ | ز تابین خود و کیپی را دریغ
جز از شاه ... گاو ... و ... | ... پیاده و ... ور یکی ... دیر

بپیچید هر آن کس از راه ما | کی ما تن سندی بدرگاه ما
چنین بار با بر میونان میت | مرا آن کس که بار ابدی نزد ییت

ز هر در فراوان کشیدیم رنج | بدان تا بیاکندم این گونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس | کجا داشتیم از پی توق و کوس

فراوان زیادش سخن راندم به فرجام بر داورش خواندم
چنین بیست و شش سال تا سی و شست بجز با زر و گنج بر نگذشت

همه کهتران مان تن آسان بدند بد اندیش یکسر هراسان بدند
چنان چون شنیدم ز فرمان تو جهان زآباد آمد ز پیمان تو

نماند کس اندر جهان رامشی نباید گزیدن جز از خامشی
همی کرد خواهی جهان پر گزند پر از درد کاری و نا سودمند

همان پر گزندان که نزد تواند به تیره شبان اورمزد تواند
همی داد خواهند تخت بباد بدان تا نباشی ز گیتی تو شاد

چو بودی خردمند نزدیک تو که روشن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی کسی را زیان که گنجی رسیدی بازاریان

ایا پور کم روز راندک خرد روانت از اندیشه رامش برد
چنان دان که آن گنج من نیست نیست زمانه کنون پاک در مشت کیست

هم آرایش پادشاهی بود جهان بی درم در تباهی بود
شود بی درم شاه بیدادگر تهی دست را نیست هوش و هنر

ببخشش بیابد ورا دستگاه بزرگان فسوسیش خوانند شاه
گراید و نکه از تو بدشمن رسد همی بت بدست برهمن رسد

ز یزدان پرستنده بیزار شد و را نام و آواز تو خوار شد
چو بی گنج باشی نیاید سپاه ترا زیر دستان نخوانند شاه

سبک آنکه خواهنده نابود چو سیرش کنی دشمن جان بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه که در بوجهان درنشاندم براه

ز بی دانشی آن نباید پسند ندانی همی راه و سود از گزند
چنین پاسخ آرای کز رنج من فراز آمد این نامور گنج من

ز بیگانگان شهرها بستدیم همه دشمنان را بهم بر زدیم
بدان تا بیارام بر تخت ناز نشینم بی رنج و گرم و گداز

سواران پراکنده گردم بمرز پدید آمد اکنون ز نا ارز ارز
چو از هر سوی باز خوانی سپاه گشاده نبیند بد اندیش راه

که ایران چو باغیست خرم بهار شکفته همیشه گل کامگار
پر از نرگس و سیب و نار و بهی چو پالیز کرد ز مردم تهی

سپرغم یکایک ز بن برکنند همان شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سلیحست دیوار او بپرچینش بر نیزها خار او

اگر نفکنی خیره دیوار باغ چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
که زان پس بود غارت و تاختن خروش سواران و کین آختن

نگر تا تو دیوار او نفکنی دل پشت ایرانیان نشکنی
زن و کودک و بوم ایرانیان باندیشهٔ بد منه در میان

چو سالی چنین بر تو بر بگذرد خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جای همی همی مردم ناسزا را دهی

چنان کن که نوشین روان قباد با بذر این کرد در نامه یاد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد همی خویشتن را بکشتن دهد

که چون باز خواهدش آید بکار بد اندیش با او کند کارزار
دگر آنکه کردی ز قیصر پیام مرا خواندی دو دل و شادکام

سخنها نه از یاد کار تو بود که از گفت آموزگار تو بود
وفا کردن او و از ما جفا تو خود کی شناسی جفا از وفا

بدان پاسخش ای بد کم خرد بگویم جز این نیز کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا چنین مرد بخرد ندارد روا

چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست بردی چو پرویز داماد جست
بداند که بهرام بسته میان ابا او کی کشته ایرانیان

بروی سپاهی نشاید بگشت نشاید روان ریگ با کوه دشت
بدان رزم یزدان مرا یار بود سپاه جهان پیش من خوار بود

شنیدند ایرانیان آنچه بود ترا نیز رایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد بجای نیاطوس روز نبرد

ز خوبی و از مردمی کرده‌ام … بیاداشش او روز بشمرده‌ام
بگویید تا زاد فرخ همین … جهان را بچشم جوانی مبین
گشسپ آنکه بود پشت گنجور ما … همان موبد پاک دستور ما
که از گنج ما بدره بد صد هزار … که دادم بدان رو میان یادگار
نیاطوس را مهره دادم هزار … ز مثقال گنجی چو کردم شمار
کجا سنگ هر مهره را نیز بار … بها کرد استاد پرهیزگار
ز یاقوت و از در خوشاب صد … دران مرد دانا ندید ایچ بار
گزیده هزار اسپ با زین زرین … همه کرده از آخر ما گزین
بنزدیک قیصر فرستادم این … پس از خواسته خواندمش آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن … بگنج اندر افکند چوبی کهن
بدان مرامسیح پیوند دیان … ز ترسا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری … سرافراز مردی و کندآوری
همه کرد بر کرد او بخردان … همه فیلسوف و ردان و موبدان
که یزدان چرا خواند آن کشته را … که این چوب چنگ تبه گشته را
بزرفی خود از گنج ما ناگمان … مسیحا شد او نیستی در جهان
دگر آنکه گفتی که پورش بگوی … کنون تو به کین راه یزدان مجوی
و را پاسخ این که زینده باد … زبان و دل و دست و پای قباد
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد … پذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردم چو پاسخ بخواست … ندانم زبان و دهانت چراست
همه کار یزدان پسندیده‌ام … همان شور و تلخی بسی دیده‌ام
مرا بود شاهی سی و هشت سال … کس از شهریاران نبود هم‌همال
برین پادشاهی کنم آفرین … که آباد بادا بدانا زمین
چو یزدان بود یار و فریادرس … نیازد به نفرین ما هیچ کس
بدان کودک تیره نادان بگو … که ما را کنون تیره گشت آبرو
که بدرود بادی تو تا جاودان … پر از کار تو باد بخردان
شما ای گرامی فرستادگان … سخن گوی و پرمایه آزادگان
ز من هر دو بدرود باشید نیز … سخن چون شنیده مگویید چیز
کنم آفرین بر جهان سربسر … که او را ندیدم مگر برگذر
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد … ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید … کز ایشان بدی جان بیم و امید
چو دیو و دد و دام فرمانش برد … چو روز درازش سر آمد بمرد
فریدون فرخ که او در جهان … بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی ببست … بمردی ز چنگ زمانه بجست
چو آرش که برزد بفرسنگ تیر … چو پیروز رفتار آن یل شیرگیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه … بمردی جهاندار شد با گروه
که از آبگینه همی خانه کرد … وزان جایگه گیتی پر افسانه کرد
همان درج خوشاب با پیکرش … ز یاقوت رخشنده بودی درش
سیاوش همان نامدار هژبر … که گشتش بروز جوانی دبیر
کجا گنگ دژ کرد جای برنج … وزان رنج برده ندید ایچ گنج
کجا رستم زال و اسفندیار … کز ایشان سخن ماند مان یادگار
چو گودرز و هفتاد پور گزین … سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی … پذیرفت و زو تازه شد فرهی
چو جاماسپ کند شمار سپهر … فروزنده‌تر بد ز گردنده مهر
شدند آن بزرگان و دانندگان … سواران جنگی و خوانندگان
که اندر هنر این از آن به بدی … بسپال از خرد دشمنی به بدی
بپرداختند این جهان فراخ … بماندند ایوان و میدان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود … اگر سپال را چند والا بود
جهان را سپردم به نیک و بد … نه آنرا که روزی بمن بد رسید
بسی راه و رسم و ره بگذاشتم … بسی دشمن از راه برداشتم
همه بوم‌ها زیر گنج من است … کجا آب و خاکیست رنج من است

چو زین گونه بر من سر آید جهان / همه تیره گردد امید مهان
نماند بفرزند ما نیز تخت / بگردد ز تخت و سر آیدش بخت
فرشته بیاید یکی جان‌ستان / بگویم بدو جانم آسان ستان
بتوبه دل راست روشن کنیم / بی آزاری خویش جوشن کنیم
درستیت گفتار فرزانگان / جهاندیده و پاک و آزادگان
که چون بخت بیدار گردد نشیب / ز هر گونه دیده بباید نهیب
چو زور زمانه بر کسی بگذرد / اگر باز خواند ندارد خرد
پیام من اینست سوی جهان / بنزد مهان و بنزد کهان
چو استاد و خراد برزین گو / شنیدند پیغام آن پیشرو
ز گفتن دل هر دو دانا بخست / بسر بر زدند از زمان هر دو دست
ز گفتار پر درد پیچان شدند / طپانچه برخسارگان بر زدند
برفتند هر دو ز پیش پدر / پر از درد جان و پراگنده سر
بنزدیک شیرویه رفت آن دو مرد / پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد
کجا یک بداند پیغام شاه / بشیروی بی مغز بی دستگاه
چو بشنید شیروی بگریست سخت / دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
جوانرا پیش بر خواندند آن گروه / که او را همی داشتندی ستوه
فرود آمد از تخت شاهی قباد / دو دست گرامی پسر بر نهاد
ز مژگان همی بر برش خون چکید / چو آگاه شد او بدشمن رسید
چو بر زد سر از تیره کوه آفتاب / بداندیش را سر بر آمد ز خواب
برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید شیبست برگاه شاه
برفتند گردنکشان پیش او / ز گردان بیگانه و خویش او
نشستند با روی کرده دژم / زبانشان نجنبید بر بیش و کم
بدیشان چنین گفت کای شهریار / کجا باشدش پشت پروردگار
که غمگین نباشد پدر در بدر / نخواهیم جز بد تن و بدگهر
نباید که داری بدان کس امید / که او پوده‌تر باشد از پوده بید
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه / که هر کس که گوید پرستم دو شاه
تو او را بد و ناسزاوار دان / و گر ارجمندی بود خوار دان
چنین داد شیروی پاسخ که شاه / چو بی گنج ماند نیابد سپاه
سخن چرب گوییم یکباره نیز / ز راه درشتی نگوییم چیز
مگر شاد باشیم از اندرز او / که گنجست سرتاسر مرز او
بخوالیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نباید نهفت
بپیشش همه خوان زرین نهید / خورشها همه چرب و شیرین نهید
برنده همی برد و چیزی نخورد / ز چیزی که دیدی همه گرم و سرد
همه خوردش از دست شیرین بدی / که شیرین نخوردش غمگین بدی
کنون شیون باربد گوش دار / سر مهر مهتر در آغوش دار
چو آگاه شد باربد زانکه شاه / بپردخت بی رای و بی کام گاه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را بدید / شده لعل رخسار او شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
چنان بد که زاریش بشنید شاه / همانکس که میداشت او را نگاه
همی گفت الا یا ردا خسروا / بزرگا سترگا تن‌آورگوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آن همه فر و تخت و کلاه
کجات آن همه مردی و فر و زیب / که دشمن همی داشتی در نهیب
کجات آن دلیران و خنیاگران / کجا آن رد و موبد و مهتران
کجا آن غلامان زرین کمر / کجا آن همه رای و آیین و فر
کجات آن همه لشکر و بوم و بر / کجات آن سرافرازی و تخت زر
کجات آن سر و خود و زرین زره / ز گوهر فکنده گره بر گره
کجات اسب شبدیز و زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان را نیام

کجات آن سخنهای شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان
کجات آن همه راز و آن بخردی / کجات آن همه فرهٔ ایزدی

کجات آن همه بخشش روز بزم / کجات آن همه کوشش روز رزم
هیونان پالا و پیل سپید / همه گشته از جان خود نا امید

ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی بهر / که زهرش فزون آید از پای زهر

پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بخت آمد بپشت
ز فرزند شاهان بنیرو شدند / ز رنج زمانه نیاسوده شدند

شهنشاه را چونکه نیرو بکاست / چو با پای فرزند او گشت راست
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نبایدش گستاخ بود

همه بوم ایران تو ویران شمر / بکام پلنگان و شیران شمر
پسر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نه پیوند تاج و گاه

شد این تخت ویران و ایران همه / گله گشت اکنون همه بی رمه
فزون زین نباشد کسی را سپاه / ز لشکر که آمدش فریاد خواه

نباشد سپاه تو هم پایدار / چو برخیزد از چار سو کارزار
روان ترا دادگر یار باد / پسر بدسگالت نکو بنیاد باد

بسوزم همه آلت خویش را / بدان تا نبینم بداندیش را
ببرید بیچاره انگشت خویش / بریده همی داشت در مشت خویش

چو در خانه شد آتشی برفروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بدکرد با شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار

که شیروی برتنده و خام بود / همان تخت پیش اندرش دام بود
بدانست اخترشمر هر که بد / که روز بزرگان بخواهد رسید

برفتند هر کس که بدکرده بود / بدان کارزار اندر آورده بود
ز درگاه یکسر نبرد قباد / از آن کار بیداد کردند یاد

نشستند یک شهر کی بد دو شاه / یکی گاه دارد دگر زیر گاه
چو خویشی فزاید پسر با پدر / همه بندگان را ببرّند سر

بترسید شیروی ترسنده بود / که در جنگ ایشان یکی بنده بود
شما را بسوی خانه باید شدن / بدین آرزو راه نباید زدن

بجویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما سرآرد نهان
کس اندر جهان زهرهٔ آن نداشت / ز مردی همی بهرهٔ آن نداشت

که خون چنان خسروی بنجش / همی کوه در گردن آویختن
کشنده همی جست بدخواه شاه / چنین تا بدید مردی براه

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تنش خشک و پر موی و لب لاجورد

پر از خاک پای و شکم گرسنه / سپرمرد پیدا دگر برهنه
ندانست کس نام او در جهان / میان جهان و میان کهان

بر زادفرخ شد آن مرد زشت / که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت این کار کار من است / چو شیرم بسی کین نگار من است

بدو گفت رو گر توانی بکن / وزین نیز نگشای لب در سخن
یکی کیسه دینار دادم ترا / چو فرزند او یار دارم ترا

یکی خنجری تیز دادش چو آب / بیامد کشنده سبک پر شتاب
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه / ورا دید با بند در پیشگاه

بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
مرا مهرهٔ مرد خواند گفت / غریبم بدین شهر بی یار و جفت

چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایهٔ بدگمان
بمردم نماند همی چهر او / بگیتی بجویید کسی مهر او

یکی ریدکی پیش او در بپای / بر ... که همی گفت کای رهنمای
بر طشت و آب از مشک و عبیر / یکی جامهٔ پاکتر دلپذیر

ز پیشش بیاید پرستار خرد / یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامهٔ آب دستان و آب / همی کرد خسرو بمردن شتاب

چو برسم بدید اندر آمد بباز ٭ نه گاه سخن بود و گفتار راز
جوان جامه‌ها را بپوشید شاه ٭ برزم همی تو به کردار گاه
کی چادر نو بسر در کشید ٭ بدان تا رخ جانستان ناپدید
بشد مهر هر مرد خنجر بدست ٭ در خانه پادشا را ببست
سبک باز شد جامه رو در کشید ٭ جگرگاه شاه جهان بردرید
به پیچید و برزد یکی سرد باد ٭ نزاری بران جامه بر جان بداد
سخن سنج بی رنج یا مرد لاف ٭ نپسندد زکردار او خیره گزاف
اگر گنج داری وگر گرم و رنج ٭ نمانی همی در سرای سپنج
بی آزاری و راستی برگزین ٭ چو خواهی که یابی ز داد آفرین
چو آگاهی آمد ببازار و راه ٭ که چندین بدان کو نه بر شد تباه
همه بدگمانان بزندان شدند ٭ بنزدیک آن مستمندان شدند
گرامی ده و چهار فرزند بود ٭ بایوان شاه آنکه دربند بود
بزندان بکشتند شان بی گناه ٭ بدانگه که بی‌سر گشته شد تخت شاه
جهاندار چیزی نیارست گفت ٭ همی داشت آن اندُه اندر نهفت
چو بشنید شیروی چندی گریست ٭ ازان پس کهان فرستاد...
شد آن پادشاهی و چندان سپاه ٭ بزرگی و مردی و آن دستگاه
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ ٭ بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
پسر آمد کنون کار پرویز شاه ٭ شد آن نامور گنج و آن تاج و گاه
چو آوردم این روز خسرو ببن ٭ زشیروی و شیرین گشایم سخن
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین ٭ که شد گشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس ٭ که ای بزه جادوی پیت پس
همه جادویی دانی و بدخویی ٭ بایران گنه کارتر کس تویی
بتنبل همی داشتی شاه را ٭ بچاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنه کار پیش من آی ٭ بایوان چنین شاد و ایمن مپای
برآشفت شیرین ز پیغام اوی ٭ ازان پرگنه شرمناپاک اوی
چنین گفت کانکس که خون پدر ٭ بریزد مباد ایچ بالا و بر
دبیری بیاورد دانده بری ٭ همان ساخته پهلوی دفتری
بدان مرد داننده اندر گرد ٭ همه خواسته پیش او در کرد
مگر داشت لختی بصندوق زهر ٭ که زهرش نبایست جستن بشهر
همی داشت از بهر با خویشتن ٭ همی دوخت پیرو چمن را کفن
فرستاد پاسخ بشیروی باز ٭ که ای تاجور شاه گردن فراز
که او در جهان جادویی جز بنام ٭ شنود و نبود بست زان شاد کام
و یا شاه ازین رسم و اندازه بود ٭ که رای وی از جادویی تازه بود
مرا از پی فرخی داشتی ٭ که شب تیره چون چشم بگماشتی
زمشکوی زرین مرا خواستی ٭ بدیدار من جان بیاراستی
زگفتار چونین سخن شرم دار ٭ چه بندی سخن گر ابر شهریار
زداد ار بیکی دهش یاد کن ٭ به پیش کس اندر مگوی این سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه ٭ برآشفت شیروی ازان بیگناه
چنین گفت گر آمدن چاره نیست ٭ چو تو در زمانه سخن خواره نیست
چو بشنید شیرین ازو درد گشت ٭ بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من ٭ نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان ٭ جهاندیده و چیره خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد ٭ بیاورد داننده و پال خرد
وزان پس بشیرین فرستاد کس ٭ که بر خیز و پیش آی گفتار بس
چو بشنید شیرین کبود و سیاه ٭ بپوشید و آمد بنزدیک شاه
بشد تیز تا گلشن شادگان ٭ که بد جای گوینده آزادگان
نشست از بر پرده پادشا ٭ چنان چون بود مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه ٭ که از سوگ چندی بر آمد دو ماه
کنون جفت من باش تا بر خوری ٭ بدان تا بسوی کهتری ننگری

بدارم ترا هم بسان پدر / وزان نیز نامی‌تر و خوب‌تر
بدو گفت شیرین که دادم بخت / بده وانگهی جان من پیش تست

ازین پس بپایم از پای سخت / ز فرمان و رای دل فرخت
زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز بادی و شاد

بدو گفت من بد تن و جادوم / ز پاکی و از راستی یکسویم
بدو گفت شیرویه بود این چنین / ز تیزی جوانان نگیرند کین

چنین گفت شیرین که آزادگان / که بودند در گلشن شادگان
بسی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم

بسی پس بگفتار من شهر یافت / ز هر گونه از جهان بهر یافت
بایران که دید از بن پایه‌ام / وگر پایهٔ تاج و پیرایه‌ام

بزرگان که بودند نزدیک شاه / ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان

چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهان گشته و کار دیده سران
بسه چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای گاه مهی

یکی آنکه با شرم و با خواستست / که جفتش بدو خانه آراستست
دگر آنکه فرخ پسر زاید او / ز شوی خجسته بیفزاید او

سه دیگر که بالا و مویش بود / بپوشیدگی نیز رویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم / بپوشیدگی در جهان نو شدم

که بی کام و بینی دل پیامدم / نشستیش نبود اندرین مرز و بوم
ازان پس بدین کامکاری رسید / که کس در جهان آن ندید و شنید

ازو نیز فرزند بودم چهار / بدیشان جهان شاد بد شهریار
چو نستوه و چون شهریار و فرود / چو مردانشه تاج چرخ کبود

ز جم و فریدون چو ایشان نزاد / زبانم مبادا ز چشم زداد
سه دیگر چنین است رویم که هست / یکی گر چنین نیست بنمای دست

بگفت این و بگشاد چادر ز رو / همه روی ماه و همه مشک مو
مرا از هنر موی بد در جهان / که ازاندیدی کس اندر نهان

نه کس مثل این موی من دیده بود / نه از مهتران نیز بشنیده بود
چو شیروی رخسار شیرین بدید / روان نهانش ز تن بر دمید

ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت یابم بایران بسم
زنی خوب رخ پاسخش داد باز / که ای شاه ایران نیم بی نیاز

سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست / دگر آرزو هرچه خواهی رواست

بدو گفت شیرین که هر خواسته / که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس کاینک بسپاری بمن / همه پیش این نامور انجمن

براه آمد از گلشن شادگان / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد

دگر هرچه بودش بدرویش داد / بدان کو ورا خویش بد بیش داد
ببخشید چندی بآتشکده / چه برجای نوروز و جشن سده

بمزد جهاندار خسرو بداد / بنیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بران خاک و بگشاد رو / نشستند از بر خاک بی رنگ و بو

همه بندگان از بر خویش خواند / مر آن هر یکی را بخوبی نشاند
چنین گفت از آن پس بآواز بلند / که هر کس که هست از شما ارجمند

همه گوش دارید گفتار من / ازین پس نبینید دیدار من
مگویید یکسر جز از راستی / نباید زدانند کان کاستی

که زان پس که من نزد خسرو بدم / بمشکوی زرین او نو بدم
سپهر بانوان بودم و فر شاه / ازان پس چه پیدا شد از من گناه

نباید سخن گفتن نابروی / چه رو باید اندر زن چاره جوی
همه یکسر از جای برخاستند / زبانها بپاسخ بیاراستند

که ای نامور بانوی بانوان / سخنگوی و دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید

همانا ز هنگام هوشنگ باز
به آواز گفتند کای سرفراز
پدر را بکشت از پی تاج و تخت
پیامی فرستاد نزدیک مس
پدیدار کردم همه راه خویش
ز گفتار او ویژه گریان شدند
فرستاد شیرین به شیروی کس
چنین گفت شیرویه کین هم رواست
نشد چهره بر چهر خسرو نهان
نشسته بر شاه پوشیده رو
چو بشنید شیرویه بیمار گشت
در دخمه را شاه کرد استوار
بشوی نزاد و بشوی بمرد
کسی پادشاهی کند بعد ما
کنون پادشاهی شاه اردشیر
پس از نامداران گشته کس
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست
پرستندگان نامه بر نشیم
به پیروزی خسرو سپردم سپاه
پس آگاهی آمد به خسرو گراز
که جانش بدوزخ گرفتار باد
چو خسرو که چشم و دل روزگار
بیایم کنون با سپاه گران
بنو دم من اکه که پرویز شاه
جهان بر کنم بیخ او را ز بن

چو تو نیز بنشست بر تخت ناز
بپیچید به بروم و بچین و طراز
گزین پس مهان پادشاهی و تخت
که تاریک شد جان با رنگ من
پر از درد بودم ز بدخواه خویش
هم از درد پرویز بریان شدند
که اکنون یکی آرزو ماندم بس
بدیدار آن مهتر او پادشاست
گذشته سخنها همی کرد یاد
تنش در یکی جامه کافور بو
ز دیدار او پر ز تیمار گشت
برین بر نیاید بسی روزگار

همه خادمان و پرستندگان
چنین گفت شیرین که ای بدکنش
مگر مرگ را پیش دیوار کرد
بدان گفتم این بد که من زنده‌ام
پس از مرگ من بر سر انجمن
برفتند گویندگان نزد شاه
گشایم در دخمهٔ شاه باز
نگهبان در دخمه را باز کرد
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد
بدیوار پشتش نهاد و بمرد
بفرمود تا دخمه در بر کنند
که شیرویه را زهر دادند نیز

بهشتم ز کافور باید کلاه
بگویم که پیش آمدم ناگزیر
بدان تا چه گونه سرآید سخن
گشاده زبان باد و پردان جست
ستمکار کانرا انجم در نشیم
که از داد شادست و شاد ارتش
گز و بود خسرو بگرم و گداز
پسر تخمهٔ او نگونسار باد
نه بپسندد چون نیز یک شهریار
ز روم و ز ایران گزیده سران
بگفتار آن بد نشان شد تباه
گران بس برانداز شاهان سخن

بگیتی نه بهتر از گاه نیست
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
زبان برگشادند شیر جوان
بر آیین شاهان پیشین رویم
بسی پس بگفتارش آرام یافت
بایران نباشد جوان پهلوان
فرستاد گوینده را بر روم
که دانست هرگز که پیر و بلند
چو رفته شد تاج شاه اردشیر
مرا گر ز ایران دهی هیچ بهر
بیایم کنون با سپاه گران
نوندی بر افگند پویان براه

جهانجوی و بیدار دل بد کزین
که چرخ بلندش کند زیر پیش
که جان پدر را بدان خوار کرد
جهان آفرین را پرستنده‌ام
زبانش مگر بد سرآید زمین
شنیده بگفتند از آن بیگناه
بدیدار او آمدستم نیاز
زن پارسا مویه آغاز کرد
ز شیرین و انش برآورد گرد
بمرد و بگیتی ستایش ببرد
ز مشک و ز کافورش افسر کنند
جهان از شاهان آمد قفیز
همان تخت شاهی بسر بر سپرد
بدی بد تر از عمر کوتاه نیست
از ایران برفتند برنا و پیر
چنین گفت کای کاردیده گوان
همان از پس فرهٔ دین روم
از آرام او هر کسی کام یافت
بانا دشادان و روشن روان
که در خاک شد تاج شیروی شوم
بباغ از گیا بافت خواهد گزند
بدو شاد شد جان برنا و پیر
نخواهم که بروی جهد باد شهر
ز روم و ز ایران گزیده سران
بنزدیک پیران ایران سپاه

دگرگونه آهنگ بدکامه کرد / به پرویز چیزی یکی نامه کرد
که شد تیره این بخت ایرانیان / جهانجوی باید ببندد میان

توانی مگر چاره‌ای ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن
ازان پس بیابی همه کام خویش / شوی شاد و ایمن به آرام خویش

من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بجنبد سپاه آورم
تو رزمی بکن دار گفتار من / مبادا که خوار آیدت کار من

چو پرویز چیزی چنان نامه دید / همه پیش و پس راه بدکامه دید
همی ساخت او کشتن شاه را / ز هر سو برانگیخت بدخواه را

همان پیر شاه اردشیر جوان / نبودی یکی روز بی پهلوان
نشسته به ایوان خویش اردشیر / که گوینده مردی بد و یادگیر

چو پرویز خسرو بیامد برش / تو گفتی ز گردون آمد پرسش
بفرمود تا برکشیدند رود / شد ایوان پر از بانگ رود و سرود

چو نیمی ز تیره شب اندر کشید / سپهبد همی یکمنی درکشید
بداندیش یاران او را براند / جز از نام پرویز خسرو نماند

جفا پیشه‌ای پیش خانه نجست / لب شاه بگرفت تا که بدست
همیداشت تا شد تباه اردشیر / نمانند را مشکر و یادگیر

همه یار پرویز خسرو شدند / اگر نو جهانجوی اگر کو بدند
سبوی برافکند نزد گراز / یکی نامه او نیز با او دراز

فرستاده چون شاه نزدیک او / چو خورشید شد جان تاریک او
بیاورد از آن بوم چندان سپاه / که بر موبد و بر شه بر بست را

ز لشکر نیارست دم زد کسی / نبد خود در آن شهر مردم بسی
وز آیین چو تاج کیانی بیافت / سپوی افسر شهریاران شتافت

ازان پس چو آن تاج بر سر نهاد
همی گفت چیزی کش آمد بیاد

همی گفت شاهی کنم یکزمان / نشینم برین تخت بر شادمان
پس از پس من نشیند بگاه / نهد بر سر این خسروانی کلاه

نژاد ار شاهی سپاه است و گنج / چو با گنج باشی نمانی برنج
هر آنگه که رفتی همی سوی باغ / بزد بی خبر از شمع عنبر چراغ

همان طشت زرین و سیمین بدی / چو زرین بدی گوهر آگین بدی
چو هشتاد بیش و چو هشتاد پس / پس شمع یاران فریاد رس

همه شب بدی خوردن آیین او / دل مهتران پیشه از کین او
فرایین همانا جوانمرد گشت / ابی داد و بی بخشش و خورد گشت

همه بخت خون سر بی گناه / ازان پس برآشفت روی سپاه
بدشنام لبها بیاراسته / جهانی همه مرگ او خواستند

شب تیره هر مرد شهران گراز / سخنها همی گفت چندی براز
گزیده سواران آن شهر صطخر / که آن مهتر از ابد بود مغز

به ایرانیان گفت کای مهتران / شد این روزگار فرخ آکران
همه دیده‌ها زو شده پر سرشک / جگر پر ز خون شد ببایدش سیک

چنین گفت پاسخ مر او را سپاه / که چون کس نماند از در پیشگاه
بدیشان چنین گفت شهران گراز / که این کار را ایرانیان شد دراز

گرایید که بر من سپاه زند بد / کشید آنکه از راد مردی سزد
هم اکنون به نیروی یزدان پاک / مر او را ز تخت اندر آرم بخاک

همه لشکر امروز یار تو ایم / گرت زین بد آید حصار تو ایم
براگیخت از جای اسب سیاه / همیداشت لشکر مر او را نگاه

کمان را به بازو همی درکشید / گهی بر بر و گاه بر سر کشید
بشورش گری تیر بر زه ببست / چو شد غرقه بگشاد و بنشست شست

بزد تیر ناگاه بر پشت او / بیفتاد تازانه از مشت او
همی تیر تا پر بر آن خون گذشت / بر آهن از ناف بیرون گذشت

بپیچید و برزد یکی باد سرد / بزاری بران خاک دل پر ز درد
سپه تیغها برکشیدند پاک / بر آمد شب تیره از دشت خاک

همه شب همی خنجر انداختند
چو خورشید تابنده بنمود روی
یکی دختری بود توران بنام
بران تخت شاهیش بنشاندند
برفتند پیروز را پیش اوی
ز آخر همانگه یکی کره خواست
چنان کره تند ناکرده زین
چنین تا بروبر بدرید چرم
چو شش ماه بگذشت برکار او
بیکهفته بیمار گشت و بمرد
بیامد بتخت کیان بر نشست
همی بود بر تخت بر چار ماه
شد او نیز وان تخت بی شاه ماند
ز جهرم فرخ زاد را خواندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین
کسی کو بود از پی ما برنج
چو یکماه بگذشت بر تخت او
سیه چشم بدنام او بدهنر
بپایی زمین بگران خواسته
سیه چشم را بند برپای کرد
ازو شاه برداشت بند گران
بخورد و بیک هفته زان خورد زیست
هر آنکه که روز تو اندر گذشت
چو بگذشت زو شاه شد یزدگرد
چه گفت آن سخن گوی مرد دلیر

یکی ازدر بارشان تاختند
برآسود ان لشکر جنگجوی

بزرگان برو گوهر افشاندند
بدو گفت ای بدتن کینه جوی
بزین اندرون نوز ناشسته راست
بمیدان کشیدان خداوند کین
همی رفت خون از برش نرم نرم

اباخویشتن نام نیکو ببرد
گرفت این جهان جهاندار بست
به پنجم سکشت اندر آمد بگاه
بکام دل مرد بدخواه ماند

یکی دشمن بر جهان آفرین
مکافات آن رنج بخشیم گنج
بخاک اندر آمد سر بخت او
که چون او میا را دگر دون دگر
بگوهر کنیم تاج آراسته
بزندان درون مر ورا جای کرد
چو بسیار کشتند خواهشگران
هر آنکس که بشنید مرگش گریست
نهاده همه یادگرد د بد گشت
چو از گردش روز برگشت سر

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
فراوان بماندند بی شهریار

نشانی ز پیروز خسرو بجست
مکافات یابی ز کرده کنون
ببستش بران اسپ زین خوشنگ
که تا کره او را همی تاختی
سرانجام جانرا بخواری بداد

یکی دخت دیگر بد آزرم نام
کسی کو ز پیمان من بگذرد
ازآزرم گیتی بی آزرم گشت
همه کارگردنده چرخ این بود

منم گفت فرزند شاهنشهان
بدان را کنم پشت سوی زمین
یکی بنده بودش چو سرو سهی
بر آن پرستار پیغام کرد
چو بشنید این شاه پر تاب شد
چو بگذشت چندی بران بدهنر
همین بودش از زو آرام و بهر
چنین است کردار گردنده دهر
بدشمن رسید انچ بودت ز گنج
که باری نزادی مرا مادرم

چو میشان بد دل که بینند گرگ
نیامد کسی تاج را خواستار
چو زن شاه شد کارها گشت خام
بیاور دناگاه مرد درشت
برانم ز گردن ترا جوی خون
فکنده بگردن درون پالهنگ
زمان تا زمانش همی تاختی
چرا جویی از کار بیداد داد
بیدناگهان گرد بر کار او
ز تاج بزرگان شد او شادکام
بپیچد ز این راه و خنجر د
بی رفتن اختر شرم گشت
ز پرورده خویش پر کین بود
بران تخت شاهیش بنشاندند
نخواهم جز از ایمنی در جهان
چو تو به گنبد ز و بگیرم کین
ابا زیب و خوبی و با فرهی
که با من گرایی بجای هنر
ز اندوه بی خورد و بی خواب شد
که بسته بدش آن شه دادگر
سیه چشم با جی بیامیخت زهر
نگه کن که روز چند باشی تو بهر
بخور تا روانت نباشد برنج
بماه سفندارمز روز ارد
بگشت سپهر بلند از زرم

زمانه زمانیست چون بنگری
دلت را بتیمار چندین مبند
چو جمشید دیوت بفرمان بود
چو بر چنبروی تخت بنشست شاد
چنین گفت کز دور چرخ روان
بزرگی دهم هر که کهتر بود
نه نام جاوید ماند نه کام
چه نیکو بود شاه را داد و دین
برین گونه تا سال شد بر دو هشت
یکی انکه بد مومنان را امیر
که تخم عجم از عرب خیره شد
ابا را ازو بنده را رای نیست
بفرمود تا پور هرمزد راه
چو آگاه شد زان سخن پهلوان
یکی آفرین خواند بر شهریار
شنیدم که از تازیان بی شمار
سپهدارشان سعد وقاص نام
تو خود دانکه دارا ز تازیان
ببرم سر دشمن شاه را
چو خورشید تابنده بنمود روی
شب و روز آویزش و جنگ بود
بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی نامه سوی برادر ببرد
گنه کار اگر در زمانه منم
ز بهرام و زهرست پیکار کند

ندارد کسی آلت داوری
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چو کاوس جانت گزرمان بود

منم پاک فرزند نوشین روان
بیازارم آنرا که مهتر بود
بپنداز کام و برافراز نام
ز نامش زبانها پر از آفرین
همی ماه و خورشید بر سر گذشت
سپنتوده دادار خالق بی نظر
همه بخت ساسانیان تیره شد
خرد او جان ده و چهره آرای
بپیماید و برکشد با سپاه
بیامد بر شاه روشن روان
که ای از کیان جهان یادگار
سپاهی همه رخ بکردار غار
که جویای کامست و جویای کام
بهر کار بنگر بسود و زیان
به بند آورم جان بدخواه را
بیامد دمان رستم کینه جوی
دل رستم نامور تنگ بود

نوشت و سخنها همه یاد کرد
ازیرا گرفتار اهرمنم
نشاید گذشتن ز چرخ بلند

اگر چرخ گردان کشد زین تو
تو از افسر یدون فر و تیز نه
بژرفی نگه کن که با یزدگرد

پدر بر پدر پادشاهی مراست
که بر کس نماند همی روز و بخت
زبانیست تا جاودان زنده مرد
برانم که تا زنده ماند تنم
کجا بد جهان پرسر از عرب
گزین سعد وقاص را با سپاه
دگرگونه شد چرخ گردان بچهر
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
که رستم بدش نام و پیدا بود
زمین را ببوسید و بردش نماز
که داری تن پیل و چنگال شیر
بدین رزم ما رزم خواه آمدند
سپه را بیارای و برساز جنگ
بدو گفت رستم که من بنده ام
زمین را ببوسید و آمد بدر
برین گونه تا ماه بگذشت سی
بدانست رستم شمار سپهر

بتخت آفرین کرد و بر کرد کار
ز چارم همی بنگرد آفتاب
همان تیر کیوان برابر شدست

سر انجام خاکست بالین تو
چو پرویز با تخت و افسر نه
چه کرد این برافراخته سقف گرد
کلاه بزرگی بسر برنهاد
خور از خوشه و برج ماهی مراست
نگنجد نه دیهیم شاهی نه تخت
که مرده شود کالبد زیر گرد
برو رنج بد از جهان بر کنم
که از تیغ او روز گردد چو شب
فرستاد تا رزم جوید ز شاه
از آزادگان باکی برید چهر
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
خردمند و گرد و جهاندار بود
همی بود پیشش زمان دراز
نهنگ دمان اندر آری بزیر
اگر چند بی گنج و شاه آمدند
نباید که گیری زمانی درنگ
به پیش تو اندر پرستنده ام
همه شب همی بود پر کینه سر
همی رزم جست و بر قادسی
ستاره شمر بود و با داد و مهر
ز روز بلا دست بر سر گرفت
بگرد و دید نیک و بد روزگار
گزین جنگ ما را بد آید شتاب
عطارد به برج دو پیکر شدست

بر ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و این داد و تخت / دریغ این بزرگی و این فر و بخت

برین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
که از قادسی تا لب رودبار / زمین را ببخشیم با شهریار

بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو گیلی و طبری و چون ارمنی / بجنگند با کیش آهرمنی

همی سر فرازند کایشان کی‌اند / با ایران و مازندران بر چه اند
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تار و تنگ آوریم

نداند کسی راز گردان سپهر / که چرخ کونه گشت با ما بمهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / بپرداز و بر ساز و لشکر بران

همه گرد کن خواسته هر چه هست / پرستنده و جامه برنشست
همی تاز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان

ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هر آنکس که آیند زنهار خواه
همیدون گله هر چه داری ز اسپ / ببر سوی گنجور آذرگشسپ

بدار و بپوش و بیارای مهر / نگه کن بدین کار گردان سپهر
گروشادمانی و روز نهیب / زمانی فراز آیدت گاه نشیب

سخن هر چه گفتم بمادر بگوی / نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند / بدان تا نباشی بگیتی نژند

گر از من بد آگاهی آرد کسی / مباش اندران کار غمگین بسی
خیابان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دسترنج

ز گنج جهان رنج پیش آیدت / جهان تازه تیمار بیش آیدت
چو گاه آید آتش زن جان بگذرد / ازان رنج از دیگری برخورد

چه سود ست پس این همه رنج از / که از پیشتر کم نگردد نیاز
همیشه بیزدان پرستان گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای

که آمد تنگ اندرون روزگار / نه بیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود

همه پیش یزدان نیایش کنید / شب تیره او را ستایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز / ز خوردن بفردا نمانید چیز

که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شور بختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین

خنک شهر ایران و آن شهریار / خنک روز شادی و بهروزگار
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار

کزین تخمه نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز این نیست مان یادگار

ز ساسانیان یادگار او بس است / ازین پس نه بینند ازین تخم کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد / که خواهد شدن تخت شاهی بباد

تو بدرود باش و بی آزار باش / ز بهر تن شاه تیمار باش
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیب دراز است پیش فراز

گر او را بد آید تو پیش او‌ی / بشمشیر بسپار رو یاوه مگوی
که با تخت منبر برابر کنند / همه نام بوبکر و عمر کنند

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / از اختر همه تازیان راست بهر
بپوشند از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه

گر از چهر شان برگشایم سخن / همانا که هرگز نیاید بن
بدیده چو خون و برنج هیچ کار / بجای بره شان بود سوسمار

خورش دوغ دارند با جوشن / نخوانند یک بر دگر آفرین
پر و پا تهی و شکم گرسنه / ز جامه تن خوار شان برهنه

نه افسر نه طوق و نه زرینه کفش / ز هنگام بیکار کوس و درفش
برنجد یکی دیگری برخورد / بداد و به بخشش کسی ننگرد

ستاننده روز شان دیگرست / کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم جنگجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفت‌وگوی
گشاورز جنگی شود بی‌هنر / نژاد و هنر کمتر آید به بر
نهانی همان آشکارا شود / دل شاه چون سنگ خارا شود
بداندیش گردد پسر بر پدر / پدر همچنین چاره‌گر بر پسر
شود بنده بی‌هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا / زبان و روانها شود پرجفا
از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر جهان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند / بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود دانشومند و زاهد بنام / بکوشند ازین تا که آید بکام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که شادی بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه بخشش نه کام / همه چاره و کوشش و ساز دام
پدر با پسر کین سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش / خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار مهان کاسته
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد
که تا من شدم پهلوان از میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردون سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیر و پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کو گردن شیر و پیل / بریدی و کردی ازان زر سیم
بدرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی / گر اندیشهٔ نیک و بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند / درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کین بیش بیرون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بدرد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار / فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز آهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه به مهر اندر آورد گفت / که پوینده با آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / نگوید جز این هرچه اندر خورد
فرستاده نیز چون برق رعد / فرستاد ازین سوی نزدیک سعد
یکی نامه بر حریر سفید / نوشتند پر بیم و چندی امید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم نیکخواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / بباید که باشیم با ترس و باک
کزو هست کیوان و گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
ازو باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاج است و تخت و نگین
که دارد دل هر اهرمن را به بند / خداوند تیغ و کلاه و کمند
به پیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و این کارزار
بس باز گوی آنکه شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بزد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
بیاری تو ازند کانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و گنج است و با فر و جاه / پدر بر پدر نامبردار شاه

ببالای او بر زمین شاه نیست ... بدیدار او بر فلک ماه نیست
همانگه که بر گاه خندان شود ... گشاده رخ و سیم دندان شود

بجنبد بهای سپر تازیان ... که بر گنج او زان نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار ... که با زنگ زرند و با گوشوار

بپیمایی همه دشت نیزه وران ... نیابند خورد از کران تا کران
که او را بباید بیوز و سگ ... که در دشت نخجیر گیرد بتگ

سگ و یوز او اشتر زان خورد ... که شاه آن بچیزی همی ننگرد
شما را ندیده درون شرم نیست ... ز راه خرد شرم و آزرم نیست

بدان چهره و مهر و آوای او ... چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
جهان گیر باندازه جویی همی ... سخن بر گزاف و خیره گویی همی

سخنگوی مردی بر ما فرست ... جهاندیده و گرد و زیبا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست ... بتخت کیان رهنمای تو کیست

سواری فرستیم نزدیک شاه ... بخواهیم از و هر چه گوید بخواه
تو خنبک خیال پادشاهی مجوی ... که فرجام از این خواری آیدت روی

بنزد جهاندار روشن روان ... که با داد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و هم شهریار ... زمانه ندارد جز او یادگار

جهانی مکن پر ز نفرین خویش ... مشو بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان تا نباشد نژاد ... بجوید خردمند فرهنگ و داد

نگه کن بدین نامهٔ پندمند ... مکن چشم و گوش خرد را ببند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد ... به پیروز شاپور فرخ نژاد

بر سعد وقاص شد پهلوان ... از ایران بزرگان روشن روان
همه غرق در جوشن سیم و زر ... سپرهای زرین و زرین کمر

چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد ... پذیره شدش با سپاه چو گرد
فرود آوریدندش اندر زمان ... بپرسید سعد از تن پهلوان

هم از شاه و دستور و از لشکرش ... ز سالار بیدار و از کشورش
ردی زیر پر پرند افکند و گفت ... که ما نیزه و تیغ داریم جفت

بدنیا نکوشند مردان مرد ... بزر و بسیم و بخوان و بخورد
گرانمایه پیروز نامه بداد ... سخنهای رستم همی کرد یاد

چو سعد گرانمایه نامه بخواند ... در آن گفتن نامه خیره بماند
سخنها بپرسید و نامه بخواند ... بپاسخ ز او آن ستایش براند

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت ... پدید آورید اندر او خوب و زشت
ز جنی سخن گفت و از آدمی ... ز گفتار پیغمبر هاشمی

ز توحید و قرآن و وعد و وعید ... ز تهدید و از بیمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر ... ز خلد و ز جوی و می و جوی شیر

ز کافور و از مشک و ماء معین ... درخت بهشت و می انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست ... دو عالم بشاهی و شادی وراست

همان تاجدار و همان گوشوار ... همه پیاله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد بود ... تنش چون گلاب مصعد بود

نگاری که یاد آیدش با بهشت ... نباید بباغ بلا خار کشت
تن یزدگرد و جهان فراخ ... چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ

همه تاج و تخت و همه جشن و سور ... نگرم بدیدار یک موی حور
چو چشم تو اندر سرای سپنج ... چنین خیره شد از پی تاج و گنج

بس ایمن شدستی بدین تاج و تخت ... بدین یوز و باز و بدین مهر و تخت
جهانی کجا شربت آب سرد ... نیرزد ترا زو چه داری بدرد

مرا آنکس که نزد من آید بجنگ ... نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشتیت گر بگرود جای او ... نگر تا چه آید کنون رای او

بقرطاس بر مهر عنبر نهاد ... درود محمد بر او کرد یاد
چو شعبه مغیره بگفت از نهان ... که آید بر رستم پهلوان

فرستادهٔ سعد وقاص رفت ... بنزدیک خسرو خرامید تفت
یکی تیغ باریک در گردنش ... پدید آمده چاک پیراهنش

چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهاده ز زر کرسی زیرگاه / نشست از بر پهلوان سپاه
نشستند از ایرانیان شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامهای بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای / بیامد بران جا به تنها بپای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی استوار
نشست از بر خاک و کس را ندید / سوی پهلوان سپه بنگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار / بدانش روان و تن آباد دار
برستم چنین گفت کای نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام
ازو نامه بستد بخواننده داد / سخنها برو کرد خواننده یاد
بپیچید رستم ز گفتار اوی / بروهاش پرچین شد از کار اوی
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که ای شهریاری نه دیهیم جوی
بدیدی سر تیره بخت مرا / دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد دانندگان خوار نیست / ترا اندرین راه دیدار نیست
اگر سعد با تاج پاپیان بدی / مرا رزم و بزم وی آسان بدی
ولیکن بد از اختر بی وفاست / چه گویم که این روز کار بلاست
مرا گر محمد بود پیش رو / ز دین کهن گیرم این کین تو
همین گر بر کار این گوژپشت / نخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین خسروی بازگرد / که جای سخن نیست روز نبرد

نبرد مغان با مسلمانان

بگویش که در جنگ مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شاد کام
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای
برآمد یکی گرد و برشد خروش / همی کر شد مردم تیز گوش
سنانهای الماس پیکر بگرد / تو گفتی ستاره ست بر لاجورد
همه نیزه بر مغفر آبدار / بیامد بر جنگ اندرون نامدار
سه روز اندران جایگه بود جنگ / بر ایرانیان بر ببود آب تنگ
ببر بر سلیح گران داشتند / هم آورد شیره وران داشتند
شد از تشنگی دست گردان ز کار / هم اسپ گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی چون خاک / زبان گشته اندر دهن چاک چاک
چو بریان و گریان شد اندر نبرد / گل تر بخوردن گرفت اسپ و مرد
خروشی برآمد بکردار رعد / ازان روی رستم وزین روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه / یکسو کشیدند از آوردگاه
جو از لشکر آن هر دو تنها شدند / بزیر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندران رزمگاه / دو سالار بر کینه گر کینه خواه
خروشی برآورد رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
چو اسپ سعد اندر آمد بسر / جدا گشت ازو مرد پرخاشخر
برآهخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماند برو رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید / ز گرد سپاه این مر او را ندید
فرود آمد از پشت زین پلنگ / بزد بر کمر بر سپر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد / بشد سعد پویان ز جای نبرد
یکی تیغ زد بر سر و ترک او / که خون اندر آمد ز ترکش برو
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی برو چیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افگند جنگی تنش
سپاه از دو رویه خود آگاه نه / کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست مر پهلوان را سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش از دور در خون و خاک / سراپای کرده به شمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان

هزیمت مغان از تازیان

بی تشنه بر زین کمر دند تیز ... زشاهان جهان را بر آمد قفیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه ... شب تیره و روز تا بارگاه

چو رستم بکاب اندرون کشته شد ... پر نامداران همه کشته شد
چه مایه بکشتند از ایرانیان ... بسی کشته شد اندر میان

سپاه مسلمان پس اندر دمان ... همی شد بکردار شیر ژیان
ببغداد بود آن زمان یزدگرد ... که او را سپاه اندر آمد بگرد

بکشتند با او که رستم نماند ... ازین غم بدریا درون نم نماند
بکشتند چندی از ایران سپاه ... دگر بازگشتند از آن رزمگاه

هم آنکه بکرخ اندر آمد سپاه ... هم از پارسی هم ز تازی براه
فرخزاد هرمز با آب چشم ... از اروند رود اندر آمد بخشم

بکرخ اندر آمد یکی حمله برد ... که از نامداران نماند ایچ کرد
چنین تا ز بغداد بیرون شدند ... بسوی نرم جستن بهامون شدند

فرخزاد برگشت نزدیک شاه ... پر از درد با آلت رزمگاه
فرود آمد و برد پیشش نماز ... دو دیده پر از خون و تن در گداز

بدو گفت چندین چه پویی همی ... که تخت کیی را بشویی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند ... که با تاج بر تخت باید نشاند

تو یی یک تن و دشمنت صد هزار ... میان جهان چون بن گنج زار
برو تا بسوی بیشه نارون ... جهانی شود در تو بر انجمن

وزانجا یکه چون فریدون بود ... چو آتش یکی کار بر ساز نو
فرخزاد گفت و سپهبد شنید ... یکی تازه اندیشه آمد پدید

دگر روز بنشست بر گاه شاه ... بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان ... بزرگان و سپهدار دل موبدان

چه بینید گفت اندرین داستان ... چه دارید یاد از که باستان
فرخزاد گوید که با انجمن ... گذر کن بسوی بیشه نارون

با آمل پرستندگان تو اند ... بسیاری همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود باز گرد ... بر دم توان کرد جنگ و نبرد

سر از اسپند آمدن گفت و گو ... باواز گفتند کاینست رو
شهنشاه گفت این سخن درخورست ... مرا در دل اندیشه دیگر است

بزرگان ایران و چندین سپاه ... بر و بوم ایران و تخت و کلاه
سپر خویش گیرم بمانم بجای ... بزرگی و مردی نباشد ز رای

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ ... یکی داستان زد برین بر پلنگ
که دشمن چه افکنده پسندد چه زشت ... چو پیش آیدت روز کار درشت

چنان هم که کهتر بفرمان شاه ... بد و نیک باید که دارد نگاه
شهنشاه باید که او را برنج ... نماند بجای و شود سوی گنج

بزرگان بر و خواندند آفرین ... که اینست فر جام تخت و نگین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی ... چه خواهی و با ما چه پیمان نهی

مهان را چنین پاسخ آورد شاه ... گر اندیشه گردد دل من تباه
همان به که سوی خراسان شویم ... ز پیکار دشمن تن آسان شویم

گر ایدون زاوان مرا لشکر است ... بسی پهلوانان کنداور است
بزرگان و ترکان خاقان چین ... بیایند و بر ما کنند آفرین

بر آن بندگان نیز پیشی کنیم ... یکی با پیر افراز خویشی کنیم
بیاری بیاید سپاه گران ... بزرگان و ترکان و کنداوران

کنارنگ مرو است ماهوی گو ... ابا لشکر و پیل و بر کوه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست ... برآورده دستنشانان ماست

ورا برکشیدم که پوینده بود ... سراینده و گرد و کوینده بود
چو بی ارز را نام دادیم و ارز ... کنارنگی و پیل و مردان مرز

اگرچند بی مایه و بی تن است ... بر آورده بارگاه من است
ز موبد شنیدستم این داستان ... که بر خواند از گفته باستان

که پرهیز از آن کن که بد کرده ... که او را بیهوده آزرده
بدان دار امید کو را بمهر ... بس از نیستی برده بر سپهر

فرخ برهم بزد سر دو دست | بدو گفت کای شاه یزدان پرست
ببد گوهران بر پس ایمن مشو | که این را یکی داستانست نو

که هرچند بدگوهر افسون کنی | بگوشش گران زنگ بیرون کنی
چو پرورده کارش جهان آفرید | تو بر بند یزدان نیابی کلید

از اسپان پرسید زنگ و نژاد | ترا جز بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاه ای هزبر دمان | ازین آزمایش نداری زیان

رفتن یزدگرد بخراسان

زبغداد راه خراسان گرفت | همه رنجها بر دل آسان گرفت

بزرگان ایران همه پر ز درد | برفتند با شاه آزاده مرد
بر و بر بسی خواندند آفرین | که بی تو مبادا زمان و زمین

شهنشاه مژگان پر از آب کرد | چنین گفت با نامداران مرد
که یکسر بیزدان نیایش کنید | ستایش ورا در فزایش کنید

مگر باز بینم شما را دگر | شود درد و اندوه ما را بسر
خروشی بر آمد ز لشکر بزار | ز تیمار و از رفتن شهریار

از ایشان هر آنکس که دهقان بدند | از ایران ز پشت بزرگان بدند
خروشان بر شهریار آمدند | همه چشم چون نوبهار آمدند

که ما را دل از بوم و [illegible] گاه | چگونه بود شاد بی روی شاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج | بمانیم و با تو گزینیم رنج

زمانه نخواهیم بی تخت تو | مبادا که بی جان شود بخت تو
همه با تو آییم تا روزگار | چه نازی کند در دم کارزار

شهنشاه با درد پر آب چهر | یکی پاسخ آورد با داد و مهر
شما پاک پروردگار منید | همان از پدر یادگار منید

ببینید تا رای گردان سپهر | چه فرماید و بر که گردد بمهر
شما ساز گیتی بدیدار او | گذر نیست بر گردش و راز او

ازو بازگشتند با درد و جوش | بتیمار با ناله و با خروش
فرخ زاد هرمزد لشکر براند | از ایران جهاندیدگان را بخواند

همی رفت با ناله و درد شاه | سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بری | ببود و بر آسود با رود و می

ز ری سوی گرگان بیامد چو باد | همی بود یکچند ناشاد و شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست | پر از رنگ رخسار و دل [illegible]

نامه یزدگرد بمرزبانان طوس

دبیر جهاندیده را پیش خواند | دل آگنده بود و همه بر فشاند

جهاندار چون کرد آهنگ مرو | بماهوی سوری کنارنگ مرو
یکی نامه بنوشت از آن درد و رنج | که آمد بر ویش از آن تاج و گنج

بجست آفرین کردگار | خروشان ز گردون ناپایدار
کنون چون نخواهد ز ما بیز چیز | که آموزگارش بیاید به نیز

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی | وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رستم کجا کشته شد روز جنگ | ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ

بدیدیت یکی سعد وقاص نام | نه بوم و نه راد و نه دانش نه کام
کنون تا در طیسفون لشکرست | همان زاغ پیسه به پیش اندرست

تو با لشکرت رزم را ساز کن | سپه را برین هم آواز کن
من اندر نشابور یک هفته بیش | نخواهم که رنج درآیدت پیش

بروایم و کس فرستم بدین | بفغفور ترک و بخاقان چین
از ایشان بخواهم فراوان سپاه | مگر بخت سرگشته آید براه

من اینک پس نامه بر پای باد | بیایم دهم هرچه بایم بیاد
هیونی برافکند بر پای باد | بنزدیک ماهوی سوری نژاد

فرستاده دیگر از انجمن | گزین کرد بینا دل و رای زن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس | پر از خون دل و روی چون سندروس

نامه یزدگرد بماهوی سوری

بجست آفرین کرد بر دادگر | کزو دید نیرو و بخت و هنر

وز او بیست پرویز فرخ پی   همان تخت و دیهیم و شاهنشهی
پی پشه تا پر و چنگ عقاب   بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرند   دم خویش بی یاد او نشمرند
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ   پدر تا بپور شهریار سترگ
سپهدار یزدان پرستان گرگ   نگهبان جنبنده و بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس   که از تاج دارد ز اختر سپاس
کز ایشان شد آباد روی زمین   فروزنده تاج و تخت و نگین
بسوی مرزبانان با گنج و گاه   که با فر و برزند و تاج و سپاه
شیران و روبینه و زابه کوه   کلات از در دشت و دیگر گروه
نگهبانتان باد پروردگار   شما بی گزند از بد روزگار
مبادا گزند از سپهر بلند   به پیکار اهرمن پر گزند
همانا شنیدید کز گردکشان   جنبیده شد اندر جهان خود نشان
که بر کارزار سپه مرد و نژاد   دل ما پر از رزم و مهرست و داد
بویژه نژاد شما را که رنج   فزونست نزدیک شاهان ز گنج
چو بهرام وارونه آمد پدید   ز پیمان دیهیم ما پر کشید
شما را دل از شهرهای فراخ   بپیچید و از باغ و میدان و کاخ
بدین داستان زاغ و کوه بلند   گذر ساختند از نهیب و گزند
گراید و نکه نیرو و دهر گرد کار   بگاه دل ما بود روزگار
بپاداشتن نیکو فرایش نسیم   به پیش جهانبان نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر   که ما را ز اختر چه آید بسر
ازین مارخوار اهرمن چهرگان   ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد   همی داد خواهند گیتی بباد
چنین گشت پرگار چرخ بلند   که آید برین پادشاهی گزند
ازین زاغ پیاران بی آب و رنگ   نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
بدین تخت شاهان نهادند روی   شکم گرسنه کام دیهیم جوی
انوشیروان دیده بود این بخواب   کزین تخت بپراکند رنگ و آب
چنان دید کز تازیان صد هزار   هیونان مست گسسته مهار
گذر یافتندی بر اروند رود   نماندی برین بوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی بآتشکده   شده تیره نوروز و جشن سده
بایران و بیران گذشتی درود   ز برج حمل بر شدی تیره دود
از ایوان شاه جهان کنگره   فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید   ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بد ارجمند   فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان   گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره   بدید آمد از دور پتیاره
نشان شب تیره آمد پدید   ز ما بخت فرخ بخواهد رمید
کنون ما بدستوری رهنمای   همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی   بر مرزبانان پرخاشجوی
ببینیم تا گردش روزگار   چه بند برین بند نااستوار
من اکنون ره بر کنارنگ طوس   بر اسپنو کشیدیم پیلان و کوس
فرخزاد با ما ز یک پوست است   به پیوستگی نیز هم دوست است
میان را ببست او کنون رزمجوی   برو دایه و شیر دارند روی
کنون کمتر از پوران رزمخواه   بباید بر ما برین بارگاه
ببخت آنکه آمد ز باب تکی   هم از بندگی هم ز نزدیکی
شنیدم ازین مرزها هرچه گفت   بلندی و پستی و غار و نهفت
در گنبدان بود باج و منه   ز لاجورد دین رهبر بنه
جوال و دو خنوره دو گل   ز خوسینی مو دانچه بود دل
وزین بار که شد بهر جای پس   پژوهنده شد کارها پیش و پس
چنین لشکر کش ما را که هست   بدین تنگ در ما نشاید نشست
نشستیم و گفتیم با رای زن   همه پهلوانان شدند انجمن

ز هر گونه گفتیم و انداختیم ‌ ‌ سرانجام یکسر بدین ساختیم
که از تاج و از تخت و تیغ و نگین ‌ ‌ همان جامهٔ روم و کشمیر و چین

ز پرمایه چیزی که آمد بدست ‌ ‌ ز طغاج و از تیر وان هرچه هست
همه هرچه آن ناپراکنده نیست ‌ ‌ اگر پوششست و گر افکندنیست

ز زر و ز سیم و جامه نابرید ‌ ‌ ز چیزی که آنرا بباید کشید
هم از خوردنیها و هر گونه ساز ‌ ‌ که ما را بباید بروز دراز

که این خوردنی کاید اندر سپس ‌ ‌ سبک و بزبانان ما را بس
ز گاوان گردون کشان ده هزار ‌ ‌ بخوشه درون گندم آرند بار

بخروار از آن پس ده و دو هزار ‌ ‌ کز آن آورد تا که آید بکار
همان ارزن و پسته و ناردان ‌ ‌ بیارد یکی موبد کاردان

بخروار از آن پس هزاران نمک ‌ ‌ فرستیم تا بر چه گردد فلک
شتروار از ارزن ازین هم شمار ‌ ‌ بیارد کسی تا که آید بکار

ز خرما هزار و ز شکر هزار ‌ ‌ بخروار نفط آورد زین شمار
همان دبه و مشک روغن هزار ‌ ‌ بیونان بختی بیارند بار

بیاید یکی موبد با گروه ‌ ‌ ز گاه و سمیران و از زاکوه
بدید از سپران و فرهنگیان ‌ ‌ بزرگان کوه از کنا زکیان

ازین انچه باید بدو بر نهید ‌ ‌ یکی نامه گنجور ما را دهید
دگر خود بدارید با خویشتن ‌ ‌ بزرگان که باشند با انجمن

همانا بران راغ و کوه بلند ‌ ‌ ز ترک و ز تازی نیاید گزند
شما را بدین روزگار سترگ ‌ ‌ یکی دست باشد بر ما بزرگ

خردمند دستور معزور ما ‌ ‌ بفرماید اکنون بگنجور ما
که هرکس که ایران اندر بریخ ‌ ‌ فرستند و را پارسی جا بیخ

یکی خوب پیرند پیکر بزر ‌ ‌ بیاید بفر جام ازین رنج بر
بدین روزگار ستاره درم ‌ ‌ بیاید ز گنجور ما چل درم

بسنگی کسی کو بود زیردست ‌ ‌ یکی زان درمها گر آید بشست
ازان شصت بر پیرشش و چار دانگ ‌ ‌ بیاید نبشته بخواند ببانگ

بیک روی بر نام یزدان پاک ‌ ‌ که امید ازوست و زو ترس و باک
دگر پیکرش را فیروز و چهر ما ‌ ‌ زمین بارور گشته از مهر ما

بنوروز و مهر این هم آراستست ‌ ‌ دو جشن بزرگ از پی خواستست
چو رستم سواری بگیتی نبود ‌ ‌ نه گوش خردمند هرگز شنود

تبع یکی زاغ پیر گشته شد ‌ ‌ بما بر چنین روز برگشته شد
درود جهان بر کم آزاد مرد ‌ ‌ کسی کو ز بیم ما یاد کرد

بلند اختری نامجوی و سوار ‌ ‌ بیاید بکف نامهٔ شهریار
وز انجایگه برکشیدند کوس ‌ ‌ ز شهر نشابور شد تا بطوس

خبر یافت ماهوی سوری که شاه ‌ ‌ بسوی دهستان برآمد ز راه
پذیره شدش با سپاه گران ‌ ‌ همه نیزه داران و جوشن وران

چو پیدا شد آن فر و اورند شاه ‌ ‌ درفشی بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از اسپ ماهوی زود ‌ ‌ شهنشاه را بندگیها نمود

همیرفت نرم از بر خاک گرم ‌ ‌ دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز ‌ ‌ همی بود پیشش زمانی دراز

سپاهش همه خواندند آفرین ‌ ‌ برفتند گریان و پیر زمین
فرخزاد چون روی ماهوی دید ‌ ‌ سپه را سپاهش بره برکشید

ز ماهوی سوری دلش گشت شاد ‌ ‌ برو بر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان ‌ ‌ سپردم بتو تا ببندی میان

نمانی که بادی برو بر جهد ‌ ‌ وگر خور سپاهی برو بر نهد
مرا رفت باید همی سوی ری ‌ ‌ ندانم که کی بینم من تاج کی

که چون من فراوان آورد آگاه ‌ ‌ شد از جنگ این تیره رایان تباه
بدو گفت ماهوی کای پهلوان ‌ ‌ مرا شاه چشمست و روشن روان

پذیرفتم این زینهار ترا ‌ ‌ سپهرم مر اسپ شهریار ترا
فرخزاد هرمزد ازان بارگاه ‌ ‌ سوی ری بیامد بفرمان شاه

برین نیز بگذشت چندی سپهر
جدا شد ز مغز بداندیش مهر
شبانزا همی تخت کرد آرزو
دگر شد براه و بآیین و خو

تن خویش بپچید بیمار کرد
پرستیدن شاه دشوار کرد

یکی پهلوان بود گسترده کام
نژادش ز طلحان و بیژن بنام
نشستنش شهر سمرقند بود
دران مرز چندیش پیوند بود

چو ماهوی بدبخت خودکامه شد
ازو نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده بی گزند
یکی رزم پیش آمدت سودمند

که شاه جهان با سپاه اندرست
نشستنش ز گیتی بمرو اندرست
گر آیی سر و گاه و تاجش تراست
همان گنج و تخت و سپاهش تراست

ز کین نیاکان دل یاد کن
بران تخم بر داد بیداد کن
چو بیژن نگه کرد و نامه بدید
جهان پیش ماهوی خودکامه دید

بدستور گفت ای پیر راستان
چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهور گر من سپاه
برانم شود کارم اندر تباه

بمن بر کند شاه چندین فسوس
مرا بی منش خواند و چاپلوس
وگر نه کیم گوید از بیم گرد
همی ترسد از روزگار نبرد

چنین داد دستور پاسخ بدوی
که ای شیردل مرد پرخاشجوی
از ایدر ترا ننگ باشد شدن
بیاری ماهوی و بازآمدن

بگفتار سوری شود سوی جنگ
سبکسار خواند ترا مرد سنگ
چنین گفت بیژن که اینست رای
مرا خود نجنبید باید ز جای

برسام فرمود تا ده هزار
بزد ده سواران خنجرگذار
بمرو آید و بیار جنگ آورد
مگر شهریار ایران بچنگ آورد

سپاه از بخارا چو پران تذرو
بیامد بیک هفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس
ازان دشت برخواست آوای کوس

شهنشاه ازین خود کی آگاه بود
که ماهوی سوریش بدخواه بود
خروشی برآمد هم اندر زمان
سواری بیامد سپیده دمان

که ماهوی گوید که آمد سپاه
ز ترکان کنون بر چه رایست شاه
سپهدار خاقانست و فغفور چین
سپاهش همی بر نتابد زمین

برآشفت و جوشن بپوشید شاه
فراز آمدند از دو رویه سپاه
رده برکشیدند و برشد خروش
سپهدار ایران برآمد بجوش

بیاراست با میمنه میسره
بجنگ اندرآمد سپه یکسره
بپیش سپاه اندرآمد چو پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

چو بر خروشان یکی حمله برد
بس پشت او در نماند ایچ گرد
همه پشت بر ماهور کاشتند
میان سوارانش بگذاشتند

چو برگشت ماهوی شاه جهان
بدانست نیرنگ او در نهان
چنین بود ماهوی را رای و راه
که آید بدین سو گرفتار شاه

شهنشاه در جنگ مردی نمود
دلیری و گردی و تندی نمود
تغلب اندرون چند ازیشان بکشت
چو یاران نماندند بنمود پشت

ز ترکان بسی در پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تاخت همچون شب تیره برق
یکی آسیا دید بر آب زرق

فرود آمد از اسپ شاه جهان
ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی
همه زرق ازان گشت پر گفت و گوی

ازو باز ماند اسپ زرین ستام
بدیدند شمشیر زرین نیام
بجستنش ترکان خروشان شدند
بدان پایزه و آن اسپ جوشان شدند

نهان شاه در خانهٔ آسیا
نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلندست و پستش نشیب

بدانگه که بیدار بد بخت او
بگردون کشیدی سر تخت او
کنون آسیاهی بیابدش بهر
بدیدار پس ناز و تریاک زهر

چو بندی دل اندر سرای فسوس
که مردم بگوشش آید بانگ کوس
نه بینی جز از تخته گور تخت
خروشی برآمد که بربند رخت

دهان ناچریده دو دیده پر آب / همی بود تا برکشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / بپشت اندرون بار لختی گیا

فرومایه بود خسرو بنام / نه هوش و نه نام و نه خیر و نه کام
خورش خویش ازین آسیا یافتی / بکار دگر زان نپرداختی

گوی دید بر سان سرو بلند / نشسته بر آن سنگ چون مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای رومی برش

دو چشم گوزن و بر و یال شیر / نشد دیده از دیدنش هیچ سیر
بپیکر یکی کفش زرین بپای / ز خوشاب و زر آستین قبای

نگه کرد خسرو بدو خیره ماند / بدان خیره کی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی

چه جای نشست تو بود آسیا / پر از گندم و خاک و چندین گیا
چه جای نشست تو بود آسیا / پر از گندم و خاک و چندین گیا

چه مردی بدین برز و این روی و چهر / که چون تو نه بیند همانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه / هزیمت گرفتم ز توران سپاه

بدو آسیابان بتشویر گفت / که جز بینوایی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار / ازین ناسزا تره جویبار

بیارم جز این نیز چیزی که هست / خروشان بود مردم تنگدست
بسه روز شاه جهان از رزم / نبود ایچ پردازش خواب و بزم

بشد مرد بی مایه چین نهاد / بر او تره و نان کشکین نهاد
برسم شتابید و آمد سپاه / بجایی که بود اندر آن باژگاه

بهر مهتری زرق شد بی گذار / که برسم کند زو یکی خواستار
بهر سوی ماهو فرستاد کس / بگیتی همی شاه را جست و بس

ازین آسیابان بپرسید مه / که برسم چرا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا / نشستست کندآوری بر گیا

ببالا بکردار سرو سهی / بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم

ببرد گر بماند بدو در شگفت / برسم همی باژ خواهد گرفت
بدو گفت مهتر گزاید بسوی / چنین هم بماهوی سوری بگوی

نباید که این بدنژاد پلید / جو این بشنود کو برآرد پدید
بیک مهتر او را بمردی سپرد / سرافراز تا پیش ماهوی برد

بپرسید ماهوی ازین چاره جوی / که برسم چرا خواستی بازگوی
چنین داد پاسخ بدو مرد کار / که من بازگردم همی خواستار

در آسیا را گشادم بخشم / چنان دان که خورشید بخشم
دو چشمش چو دو ابر هر آس / میانه چو از شب گذشته سه پاس

همی بوی مشک آمد از موی او / همی زیب تاج آمد از روی او
چو خورشید گشتست ازو آسیا / خورش نان کشکین و پوشش گیا

هر آنکس که او فر یزدان ندید / ازین آسیابان بباید شنید
پر از گوهر نابسوده افسرش / درفشان ز دیبای چینی برش

بهارست گویی در اردیبهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی بد دل برآورد گرد / بدانست کو نیست جز یزدگرد

بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون سرش را جدا کن ز تن
وگرنه برم هم اکنون سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت

شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کندآوران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم

یکی موبدی بود زادوی نام / بجان و خرد بر نهاده لگام

بماهوی گفت ای بداندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در انگشتری

ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی
نگر تا چه گویی بپرهیز ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین

548

نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزند مانی یکی کشتمند
که بارش کبست آید و میوه خون / بروی بر خویش نیکی نگون

همی دین یزدان شود زین تباه / همان از تو نفرین کند تاج و گاه
برهنه شود در جهان پشت تو / بسر بر ز روزین سپس گشت تو

یکی دین وری بود یزدان پرست / که هرگز هنرها دی بیداد دست
که هرمزد خراد بد نام او / بدین اندرون بود آرام او

بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از ره پاک یزدان بگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی خوار بینم در آغوش تو

تنومند بی مغز و جان نزار / همی دود از آتش کنی خواستار
ترا زین جهان بهر رنجش بینم آز / بر کشتنت گرم و رنج و نیاز

کنون زندگانیت ناخوش بود / بر کشتنت جای آتش بود
نشست او و شهران ابر پای خاستند / بماهوی گفت این دلیری چراست

شهنشاه را کارزار آمدی / ز ترک و ز فغفور بار آمدی
ازین تخمه بی کس بسی یافتند / که هرگز نکشتنش نشتافتند

تو گر بنده خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و چشم پر آب زرد

چو بنشست گریان بشد مهرنوش / پر از درد با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای بدبدنژاد / که نه راه فرجام دانی نه داد

ز خون کیان شرم دارد نهنگ / و گر کشته یابد ندرد پلنگ
ایا بدتر از دد بمهر و بخوی / همی جای شاه آیدت آرزوی

چو بر دست ضحاک جم کشته شد / چه مایه سپهر اندرین گشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آفرین

بزاد آفریدون فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن خویشتن را بسر

بران سال بگذشت پیش از هزار / بفرجام کار آمدش خواستار
سه دیگر چو توران سپهدار مرد / کجا آز ایران و را الحنر کرد

بخیره بکشتند ایرج پاک را / که بخشایش آمد بر و خاک را
منوچهر از آن تخم آمد پدید / شد آن بندها را سپر آن کلید

سه دیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر بست بی آز و بر میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب / بشست از روان خرد و شرم و آب

جهاندار کیخسرو از پشت او / بیامد جهان کرد پر گفت و گو
نیا را بخنجر بدو نیم کرد / دل کینه جویان پر از بیم کرد

چهارم سخن کین ارجاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / ز کینه ندادش زمانی درنگ

به پنجم سخن کین افراسیاب / که رستم مر او را کهی کارزار
ببندوی و گستهم کرد آنچه کرد / نیابد ازین جز چنین کرد کرد

ز کردار ایشان نگرداج یاد / چو خون پدر بود و مهر نژاد
چو شد دست و رجان ایشان / در کینه را خوار نتوان شمرد

ترا زود باد آید این روزگار / بپیچی ز اندیشهٔ نابکار
وزین هرچه کاری پسر بدرود / زمانه زمانی برین نغنود

بپرهیز ازین گنج آراسته / ازین مردمی تاج و این خواسته
همی پسر به پیچی بفرمان دیو / ببری دل از راه کیهان خدیو

بچیزی که بر تو نزیبد همی / ندانی که دیوت فریبد همی
بر آتش نهاد بدن را مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز

سپاه پراکنده را گرد کن / وزین سان که گفتی بگردان سخن
از ایدر به پوزش بر شاه شو / چو بینی و را بند کی پیش رو

وز آنجا به جنگ دشمن بسیج / ز رای و ز پوزش میاسای هیچ
کزین بد نشان و گیتی بشوی / چو گفتار دانند کان بشنوی

چو کاری که امروز بایدت کرد / بگرد آر سپه زو برآرند گرد
همی یزدگرد شهنشاه را / بر خوای از ترک خرگاه را

که در جنگ شیر است و بر تخت شاه / فروزان بکردار خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون او نبندد به گیتی میان

پدر بر پدر راد و دانش‌پذیر / ز نوشین‌روان شاه تا اردشیر
پس از اردشیرش بهشتم پدر / جهاندار ساسانیان بود تاجور

که یزدانش تاج کیی بر نهاد / همه شهریاران فرخ‌نژاد
ز تو بود مهتر بکشور بسی / نکرد اینچنین یاد هرگز کسی

چو بهرام رازی که بر صد هزار / عنان‌دار و برگستوان‌ور سوار
بیک تیر ازو پشت برگاشتند / برو دشت پیکار بگذاشتند

چو از تخت شاهان بپرسش گذشت / پر از دولت روشنش برگذشت
فرآیین که تخت کیی را بجست / نبود دشمنش را دست بد را نشست

بران کو نه برگشته شد زار و خوار / مبادا کسی کو کشد شهریار
گزافه نه بردار این روزگار / تو این خشم بد تا توانی مکار

بترس از خدای جهان‌آفرین / که تخت آفرید و کلاه و نگین
تن خویش بر خیره رسوا مکن / که بر تو پر آژند زو این سخن

هر آنکس که با تو نگوید درست / چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من چون پزشک / به یکی خسروشان خون همی رشک

تو از بندهٔ بندگان کمتری / باندیشهٔ دل مکن مهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی / ز راه هنرجوی تخت مهی

شبان‌زاده را دل پر از خشم بود / ورا پند آن موبدان [illegible] بود
چنین بود تا بود و این تازه نیست / گزاف زمانه بی اندازه نیست

یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آنکه با این بکین / نه شرم و نه دانش نه کیش و نه دین

همی موبدان تا جهان شد سیاه / بر آیین خورشید بنشست ماه
همی پند گفتند با کینه‌جوی / نبد سوی او سود از آن گفت و گوی

من امشب بگردانم این با پسر / ز هر گونه دانش آرم به بر
ز لشکر بخوانیم داننده بیست / بران تا بدین بد نباید گریست

برفتند دانندگان از برش / بیامد یکی موبد از لشکرش
چو ماهوی بنشست با راستان / چه بینید گفت اندرین داستان

اگر زنده ماند تن یزدگرد / سپاه اندر آید ز هر سو بگرد
برهنه شد این راز من در جهان / شنیدند یکسر کهان و مهان

نیاید مرا ار بدش جان بسر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این خود نخستین نه بایست کرد

اگر شاه ایران شود دشمنت / بدآید ازوی گمان بر تنت
وگر خون او را بریزی بدست / که کین‌خواه او در جهان ایزد است

چپ و راست برخیزد اندوه و درد / نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
پسر گفت کای باب فرخنده‌رای / چو دشمنش کردی بپرداز جای

سپاه آید او را ز ماچین و چین / بدیشان کند تنگ روی زمین
تو این را چنین خورد کاری مدان / چو خیره شدی کام مردان بران

گر از دامن او درفشی کشند / ترا با سپاه از بنه بر کنند
چو بشنید ماهوی بیدادگر / سخنها کجا گفت با او پسر

چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران همه بر خون دشمن بریز

کشته شدن یزدگرد در آسیا

که او نیز هرگز نیاید بدست / که از بد چنین آشکارا بجست
چو بشنید از آن آسیابان سخن / نه سر دید از آن کار پیدا نه بن

بشبگاه نیران خرداد ماه / سوی آسیا رفت نزدیک شاه
ز نزدیک ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

سپه را فرستاد ماهوی زود / پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار / همان مهر و آن جامهٔ شهریار

نباید که یکسر پر از خون کنند / چو پیچان شود جامه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب / بزردی دو رخسار چون آفتاب

همی گفت کای داور کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان او / هم اکنون بپیچان دل و جان او
دل شاه شد خود پر شرم و باک / رخانش پر از آب و دیده پر خاک
بنزدیک او اندر آمد بهوش / چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهی گاه شاه / رها شد بزخم اندر از شاه آه
چو بدرید دشنه جگرگاه او / ز گیتی نهان شد سر و گاه او
بخاک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان / نباشد ندارد خرد در نهان
ز پرورده سیر آید این هفت گرد / شود بی گمان کشته چون برنگرد
برین گونه بر تاجداری بمرد / که از لشکر او سواری نمرد
خردمند با کرد گردان سپهر / نه پیدا بود رنج و خشم و مهر
همان به که گیتی نبینی بچشم / نداری ز کردار او مهر و خشم
سواران ماهوی شوریده بخت / بدیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آورد گه آرمید / نشد هیچ کس روی او را بدید
گشادند بند قبای بنفشش / همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برخاستند / زبان زآفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون فکنده بروی زمین
چو آن بوی پیش شاه برداشتند / وزان بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
بماهوی گفتند کان سرفراز / برآمد ز تخت و ز رنج و نیاز
بفرمود کو را بهنگام خواب / ازان آسیا افکنند اندر آب
بشد تیز بدمهر و دشمن کار / کشیدند بر خون تن شهریار
کجا ارج آن کشته نشناختند / بگرداب زرق اندر انداختند
چو شب روز شد مردم آمد پدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
ازان سوگواران پرهیزگار / بیامد یکی بر لب جویبار
برهنه تن او بدید اندر آب / برآشفت و آمد هم اندر شتاب
دوان تا در خان مسیح رسید / بدان سوگواران بگفت آنچه دید
که شاه زمانه بزرق اندر است / برهنه بگرداب زرق اندر است
برفتند ازان سوگواران بسی / سکوبا و راهب ز هر در کسی

شیون کردن رهبانان بر یزدگرد

خروشی برآمد ز رهبان بدرد / که ای تاجور شاه آزادمرد
کجا لشکر و گاه و آن گنج تو / کجا بخشش و مهر و آن رنج تو
کسی تاجداری بدین سان ندید / نه پیش از مسیح این سخن کس شنید
که بر شهریاری ز بد بنده‌ای / یکی بدنژادی و افکنده‌ای
بپرورد تا بر تنش بد رسید / ازین بهره ماهوی نفرین برند
دریغ این سر و تاج و بالا و برز / دریغ آن بر و شاخ و آن دست و گرز
دریغ این سر و تخت اردشیر / دریغ آن جوان سوار هژیر
تنومند بودی خرد با روان / ببردی خبر زین بنوشین روان
که در آسیا ماه روی ترا / سرافراز دیهیم جوی ترا
بدشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه با آب اندرون یافتند
همانا که آن خاک گریان شود / روان خردمند بریان شود
خروشان شود دخمه اردشیر / که بشنید کیش شاه در آبگیر
سکوبا ازان سوگواران چهار / برهنه شدند اندران جویبار
برهنه تن شهریار جوان / نبیره جهاندار نوشین روان
بخستگی کشیدند ازان آبگیر / بسی مویه کردند برنا و پیر
بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند / سرش با بر اندر افراختند
بر زخم آن دشنه کردند خشک / بدیق و بعنبر و کافور و مشک
بیاراستندش بپای زرد / قصب زیر و پشتی ز لاجورد
می و مشک و کافور بر جای خواب / سکوبا همی ریختش با گلاب
چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو / چو بنهفت بالای آزاد سرو

که بخشش ز کوشش بود در نهان / که خشنود بیرون شود در جهان
یکی گفت شاها شدی شهریار / بدست فرومایه ناپکار

دگر گفت اگر چند خندان بود / چنان دان که [illegible] دندان بود
که از چرخ گردان نیابد فریب / که او را نماید فراز و نشیب

دگر گفت از تو دانا مخوان / که تن را پرستند نه راه روان
همی خواسته جوید و نام بد / نترسید روانش ز فرجام بد

دگر گفت اگر شاه را آلت است / نه بیند همی تاج و تخت و نشست
نه مهر و پرستنده و بارگاه / نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه

مگر خود بیابد همی آن نگار / چرا باید این رنج و این روزگار
دگر گفت کز خوب کردار تو / ستایش نداند سزاوار تو

همی بهره گشتی بباغ بهشت / روانت نه پسندد دژی که گشت
دگر گفت یزدانت آیین ببرد / تنت را بدین سوگواران سپرد

روان ترا سودمند این بود / تن بدکنش را اگر زندان بود
کنون در بهشتست بازار شاه / بدوزخ کشد جان بدخواه را

دگر گفت کای شاه دانش پذیر / که با شهریاری و با اردشیر
درودی همان که گشتی بباغ / درفشان شود چشم روانی چراغ

دگر گفت کای شهریار جوان / بخفتی و بیدار کردی روان
لبت خامش و جان بخندد بکلخ / برفت و تنت ماند ایدر بلیه

تو بیکاری و جان بکار اندرست / ببر بد سگالت بیار اندرست
بگوید روان گر زبان بسته شد / بیاسود جان گر تنت خسته شد

اگر دست بکار شد از عنان / روانت بجنگ اندر آزردن آسنان
دگر گفت کای نامبردار کو / تو رفتی و کردار تو پیش رو

ترا در بهشت تخت آن بس است / زمین بلا بهر دیگر کس است
دگر گفت کای پاک پرهیزگار / ترا پیش خود برد پروردگار

دریغ آمدت در سرای سپنج / بسختی و آشوب و تیمار و رنج
سقف گفت ما بندگان توایم / ستایشگر جان پاک توایم

که این و خم پر لاله راغ تو باد / کهن دشت شادی و باغ تو باد
بگفت این و تابوت برداشتند / زهامون سوی دخمه بگذاشتند

بران خوابگه رفت ناکام شاه / بپرآمد بر و تاج و تخت و کلاه
چنین داد خواهیم بر ایزد گرد / وگر کینه داریم ازین هفت گرد

همین چار و این هفت و این ده و دو / برانم که عاجزتر آید ز تو
وگر خود نداند همی کین و داد / مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد

وگر داد بینی همه کرده جفت / بماند همه پاسخ اندر نهفت
اگر هیچ گنجت ای نیک رای / بیارای دل را بفر همای

که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
ز بیشی و کمی بود در فزود / بزودیش روزیش تا زنده بود

درخوردی چهره گر بر نهاد / اگر خود نمانی دهد آنکه داد
مرا دخل و خورد ار برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ / مرا مرگ بهتر بدی زانکه مرگ
در هیزم و گندم و گوسفند / ببست و برآورد چرخ بلند

بکنده درون نیست گندم جو نه / نه خیری پدید است تا جو درو
که پیدا بی آمد ز بنده بر اوی / بیزد دگر خورم باده بی گفت و گوی

پس آمد بماموی سوری بگفت / که شاه جهان یافت جای نهفت
سکوبا و قسیس و رهبان روم / همه سوگواران آن مرز و بوم

برفتند با موبد برنا و پیر / تن شاه بردند از آن آبگیر

یکی دخمه کردند او را بباغ / بزرگ و بلندیش برتر ز راغ
چنین گفت ماموی بدبخت شوم / که ایران نبد پیش ازین خشک بوم

فرستاد تا هرکه آن دخمه کرد / بر آنکس که زان کار تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماموی بدکار [illegible]

ازان پس بگرد جهان بنگرید — ز تخم بزرگان کسی را ندید
همان تاج با او بد و مهر و شاه — شبان زاده را آرزو گاه

همه رازداران خویش را بخواند — سخن هرچه بودش بدل در براند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد — فراز آمد آن روز ننگ و نبرد

نه کهتر با من به نام و نژاد — نکرد داد خواهم بسی بر نهاد
بر انگشتری نیز کردست نام — بشمشیر بر من بگردند رام

همه شهر ایران ورا بنده بود — اگر خویش بود ار پراکنده بود
نخواند مرا مرد داننده شاه — نه بر مهر آرام گیرد سپاه

جزین بود درمان چاره اندر نهان — چرا ریختم خون شاه جهان
همه شب ز اندیشه پرخون بدم — جهاندار داند که من چون بدم

بد و رای زن گفت اکنون گذشت — ازین کار گیتی مرا آب گشت
کنون باز جویی بسی کار خویش — که با پستی آن ستیزه تبار خویش

کنون آن بد چه درون خاک شد — روان را ز بهر تو تریاک شد
جهاندیده گفت ار همه گرد کن — زبان تیز کرد آن نکو سخن

جو دانست کامد بزرگان سپاه — چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
مرا گفت چون خواست یازد نبرد — که داند ز گیتی که بر کیست گرد

تو این تاج و انگشتری را بدار — بود روز کین هر دو آید بکار
مرا نیست جز دختری در جهان — همانا که هستی تو تازی نهان

تو زین پس مدیر من بدرگاه من — نگهدار هم زین نشان راه من
که این تاج میراث دارم ز شاه — بفرمان او برنشینم بگاه

ببین تا به ده کار خود در فروغ — که داند که این راستیست یا دروغ
چو بشنید ماهوی گفتا که زه — تو دستوری و بر تو بر نیست به

همه مهتران را ز لشکر بخواند — وزین گونه چندی سخنها براند
بدانیست لشکر که این نیست راست — بشوخی ورا سر بریدن سزاست

یکی پهلوان گفت کین کار تست — سخن چیست کردن بیازار تست

نشستن ماهوی بپادشاهی که ویرا سوزی کشید

چو بشنید بر تخت شاهی نشست — بافسوس آمد خراسان بدست
ببخشید روی زمین بر مهان — منم گفت با مهر شاه جهان

هرانکس گرانمایه بد پیش خواند — سخن هرچه بودش بدل در براند
پر اسپه جهان از بخشش گرفت — ستاره نظاره بر او ای شگفت

بمهتر سپرد او بلخ و هری — فرستاد بر هر طرف لشکری
بداندیشگان را همه برکشید — بدانسان که از کوه بر او بپرید

بدانرا بران انجمن سالار کرد — خردمند را پیشکار کرد
بزیر اندر آمد سپهر راستی — پدید آمد از هر سوی کاستی

چو لشکر فراوان شد آراسته — دل مرد بی بر شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد — سپرد و ده خویش بر باد کرد

ز لشکر یکی پهلوان کرد مرد — بران بد که جوید ز شیران نبرد
ابا لشکر و خنک سازان نو — با آموی شد پهلوان پیشرو

طلایه به پیش سپاه اندرون — جهاندیده نام او گرسیون
بشهر بخارا نهادند روی — چنان ساخته لشکر جنگجوی

همی گفت ما را سمرقند و چاج — بباید گرفتن برین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یزدگرد — که سالار بد زیر این هفت گرد

[illegible] بخواهم ز شمشیر کین — گر او تیره شد بخت شاه زمین
چنین تا به بیژن رسید آگهی — که ماهوی بگرفت تخت مهی

بهیون و سپاه و مهر و نگین — همی رام کرد بر و بوم زمین

خبر یافتن بیژن ترک از کار ماهوی

کنون [illegible] چون ناپدید روی — ببر خاش با لشکر جنگجوی
بپرسید بیژن که تاجش که داد — بر آن گونه از کار گوینده یاد

جو گفتند برسام کای شهریار — نه من بردم از چاج چندان سوار
بیاورد هم از مرو چندان بنه — بشد یزدگرد از میان یکتنه

ترا گفته بتخت زرین او   همان یاره گوهر آگین او
همان تاج و گنجش فرستم بکاج   ترا باید اندر جهان تخت و عاج

بروا اندرون رزم کردم سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
چو ماهوی گنج خداوند خویش   بیاورد پر رنج بنهاد پیش

سپهدار ایران چو تنها بماند   غمی گشت و یاران خود را بخواند
بسی نامداران ما را بکشت   چو یاران برفتند بنمود پشت

چو آگنده شد مرد بد تن بچیز   مرا خود تو گفتی ندیدست نیز
بر و اندرون بود لشکر دو ماه   بجویی بگرد آنچه بر ما نگاه

بکشت او خداوند را در نهان   چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه   همی برگذارد بپیراهن چرخ ماه

ز ترکان کسی پیش کرزش برفت   همی زو دل نامداران بکفت
چو او کشته شد پادشاهی گرفت   برین گونه ناپارسایی گرفت

طلایه همی گوید آمد سپاه   نباید که بر ما بگیرند راه
چو بدخواه جنگی ببالین رسید   نباید ترا با سپاه آرمید

نبرد ماهوی با بیژن و کشته شدن ماهوی

چنو گل بپالیز شاهان مباد   چو باشد نیاز ز پالیز باد
چو بشنید بیژن برآشفت سخت   گزو شاه را تیره شد روی بخت

پسر را سپر همه لشکرش گرد   ز ترکان سواران روز نبرد
تقنجاق باشی بیامد دمان   نخست آنچه گونه بره بر زمان

چو نزدیک شهر بخارا رسید   همه دشت نخشب سپه گسترید
بلشکر چنین گفت اکنون شتاب   میارید با او بدین روی آب

بیکبار ماتش آرد سپاه   مگر باز خواهیم زو کین شاه
ازان پس بپرسید آن نامدار   که دانی از و در جهان یادگار

جهاندار شاهی برادر نداشت   پسر گر نبود آنچه دختر نداشت
که او را بیاریم و یاری دهیم   بماهوی بر کامگاری دهیم

بدو گفت برسام کای شهریار   بر آمد بران تخمه پروردگار
بران شهر با تازیان است دست   که به شاه ماند به یزدان پرست

چو بشنید بیژن سپه برگرفت   ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه   بپیچند ساز و همی رزمگاه

سپاهی بکشتی برآمد ز آب   که از گرد پیدا نبود آفتاب
سپهدار بیژن به پیش سپاه   بباید که سازید یکی رزمگاه

چو ماهوی سوری سپه را بدید   تو گفتی که جانش ز تن بر پرید
ز بس جوشن و خود زرین سپر   ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر

شتروار با نیزه بر بستران   ز لشکر همی شد بدیگر کران
غمی شد برابر صفی برکشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چو بیژن سپه را همی تیز کرد   بر ایرانیان برکمین خواست کرد
برون جست ماهوی از آن رزمگاه   خروشان برفت از میان سپاه

نگه کرد بیژن درفشش ندید   بدانست کو جست خواهد گزید
ببرسام یل گفت کز قلبگاه   بیکسو گذار انکه [illegible]

نباید که ماهوی سوری ز جنگ   تبر زین بچون کشد بیدرنگ
بتیزی از و خشم زد بدار   که با او دگرگونه [illegible]

چو برسام چینی درفشش بدید   سپه را ز لشکر بیکسو کشید
همی تاخت تا پیش ریگ فرب   پر از رنگ [illegible]

مر او را بیک فرسخ اندر بیافت   عنان را گران کرد و اندر شتافت
چو نزدیک ماهو برابر نبود   بزد خ[illegible]

کمربند بگرفت و او را ز زین   برآورد و آسان بزد بر زمین
فرود آمد و دست او را ببست   بپیش [illegible]

همانگه رسیدند یاران او   همه دشت از و شد پر از گفت و گوی
ببرسام گفتند این را مبر   نباید زدن گر [illegible]





چنین داد پاسخ که این راه نیست — گزین تاختن پیش آن گاه نیست
همانا به بیژن رسید آگهی — که آمد بد پیش آن اختری

جهانجوی با سوی شوریده هش — بدآموز دیو بر خرد او بدکنش
چو بشنید بیژن بدل شاد شد — بتازید و ز اندیشه آزاد شد

شراعی زدند از بر ریگ نرم — بیمرد با سوی جوی باد گرم
کنه کار چون روی بیژن بدید — خروشید مغزش همه ما بدید

شد از بیم پیچان تن بی‌روان — بسیر بر پراکند ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد — که چون تو پرستار کس را مباد

چرا کشتی آن داور شاه را — خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه خود شهریار — ز نوشین روان در جهان یادگار

چنین داد پاسخ که بر بدکنش — نباید مگر کشتن و سرزنش
بدین بد کنون کردن من بن — ببند از در پیش این انجمن

سر پیچید کش پوست بیرون کشند — شی را بدان کینه در خون کشد
نهانش بد ابست مرد دلیر — بپاسخ زمانی همی بود دیر

چنین داد پاسخ که ایدون کنم — که کین از دل خویش بیرون کنم
بدین مردی و دانش و رای و خو — همی تخت شاه آمدت آرزوی

به شمشیر دستش ببرید و گفت — که این دست را در بدی نیست جفت
چو دستش ببرید گفتا دو پای — ببرید تا ماند ایدر بجای

بفرمود تا گوش و بینیش پست — ببرید و اندر زمان برنشست
بفرمود کین را برین ریگ گرم — بدارید تا خوابش آید ز نرم

منادی‌گری گرد لشکر بتاخت — بدرگاه و هر خیمه برگذشت
که ای بندگان خداوندکش — مشورید بیهوده هر جای هش

...ی با دانکه بر جان شاه — نبخشود هرگز نبیناد گاه
سه پور گرانش به لشکر بدند — همان هر سه با تخت و افسر بدند

همانجا بلند آتشی برفروخت — پدر را و هر سه پسر را بسوخت

اندر تاریخ گفتن شاهنامه

ازان تخمه کس در زمانه نماند — وگر ماند هر کس که دیدش براند
بزرگان بران دوده نفرین کنند — پس از کشتن شاه پر کین کنند

...ریح و باد و هرگز مباد — که او را به نفرین و زشتی زداد
برین کار بیژن کرد تیز — ور از ده هم بر سر آید قفیز

ز بیژن شنیدم که دیوانه گشت — خرد با چنان مرد بیگانه گشت
همی بود تا خویشتن را بکشت — ز چرخ گردنده گوژ پشت

ازین نامه شهریاران نماند — که گفتم مرا انجم ز دفتر بخواند
کنون زین سپس دور عمر بود — چو دین آورد تخت منبر بود

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج — فزون گشت اندیشه درد و رنج
به تاریخ شاهان نیاز آمدم — به پیش اختر دیر یار آمدم

سه و سی سال رنج اندرین شد مرا — بسی رنج و گنج اندرین شد مرا
بزرگان و با دانش آزادگان — نبشتند یکسر همه رایگان

نشسته نظاره من از دورشان — تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت ازیشان نبد بهره‌ام — بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام

...بدرهای من بسته شد — ازان بند روشن دلم خسته شد
ازین نامه از نامداران شهر — علی دیلمی بودلف را بهر

حسین قتیب است از آزادگان — که از من نخواهد سخن رایگان
از ایشان خور و پوشش و سیم و زر — ازو یافتم جنبش پا و پر

نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک — همی زیر بیت اندر آوردم فلک

شه محمود آباد باد — سرش سبز بادا و دلش شاد باد
چنانش ستایم که اندر جهان — سخن باشد از آشکار و نهان

...که از بستانش بود — ستایش ورا در فزایش بود
که جاوید باد این خردمند مرد — همیشه به کام دلش کار کرد

بپایان شد این نامه را یادگار
بشش پور ابیاتش آمد شمار
همش رای و هم دانش و هم نسب
چراغ عجم آفتاب عرب

چو آمد کنون قصه [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

بنام جهان داور کردگار
[illegible] شش هشتاد و بار
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازان پس نیرم که من زنده ام
[illegible]
که تخم سخن من پراکنده ام

از آغاز این شاهنامه [illegible]
نظم آوردیدم [illegible]
چنان چون [illegible]
[illegible]

شکر گزیسی جان نعمت
[illegible] [illegible] نعمت
شکر [illegible] صورت تحریر
یافت [illegible]

[illegible]
انکه برکاغذ از پی صفتش
گر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] شعر او صوت صریر
حکمت العین می‌کند [illegible]


[illegible]
[illegible] قوی و مو ضعیف
دم فردوسی جوید
که بوی [illegible]

التی امنیت اگر شجاعت و جاه
طبع نظمی کجاست [illegible]
تازه [illegible]
[illegible] مجال [illegible]

هر که ممدوح او نکو سیر است
سخن او براستی سمر است
لله الحمد تا سخن سپارم
بهر آن ذات مدح [illegible]

تمت هذا الکتاب فی تاریخ هشتم شهر ذی الحجه سنه خمس و تسعمائه
کتبه العبد المذنب الفقیر محمد معصوم بن سلطان محمد الهروی

عفو ز تو بها و ستر عیو بها








295





